

2226



# مشنوی ہفت اورنگ

استاد نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی خراسانی

مولود سال ۸۱۷ ہجری و متوفی سال ۸۹۱ھ

بتصحیح و مقدمہ

آقا مرتضیٰ - مدرس کیلابی

الانتشارات

کتابروشی سعدی - تهران ناصر خسرو



60326

تیراژ ۲۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ چاپ سوم

تاریخ انتشار مهرماه ۱۳۶۱

چاپ افست مروی

---

از این کتاب هزارمجله سرمایه‌کتابفروشی سعدی : تهران

ناصر خسرو تلفن ۳۱۳۶۲۵



### مقدمه‌ی مصحح

نگارنده در نظر داشتم مقدمه‌ی مفصلی راجع با استاد جامی و آثارش بنگارم بدو جهت از اطاله و دامنه دادن گفتار منصرف شدم. یکم آنکه ترجمه‌ی جامی را متأخرین مفصلاً نوشته‌اند، خصوصاً شاگردش عبدالغفور لاری، و تذکره سامی و از معاصرین جناب حکمت وزیر امور خارجه در کتاب از سعدی تا جامی و کتاب دیگر مشارالیه کتاب جامی و جناب محمد علی تربیت در تقویم تربیت و جز آنان از معاصرین فکر کردم هر چه بخوام بنویسم بیشتر از اینان نخواهم داد تحقیق و تفصیل داد و کتابهای مذکور بسیار مبتذل و در دسترس همگان میباشد.

دوم آنکه این کتاب هفت اورنگ مدت پنج شش ماه بود که شب و روز در تصحیح و کتابت و ضبط شواذ اغات و فهرست و معجم رجال آن تا آنجائی که ایجاب میکرد کوشش میکردم تا آنکه کتاب بهزار و اندی صفحه رسید. ناشر چاپ و همچنین خود نگارنده از زیادی صرف اوقات بر آن کسل و ملول شده بودیم، دیدیم بر این اندازه بر گها اضافه کردن مقدمه‌ی مطول خالی از اشکال نخواهد بود، فلذا مقدمه‌ی بسیار فشرده و مختصری که تماماً بیش از سی دو صفحه نمی شود در آغاز هفت اورنگ نوشتم و پیوند کردم.

### دودمان جامی

استاد فخر الدین عبدالرحمان بن نظام الدین احمد بن شمس الدین محمد حنفی جامی از شعراء و نویسندگان فاضل خراسان در سده نهم هجریست، وی از دودمان و اسباط امام محمد شیبانی است که او یکی از شاگردان امام ابی حنیفه نعمان بن ثابت فاربت، منسوب بقبیله‌ی شیبان، و آن قبیله‌ای از عرب میباشد، و از این قبیله مردان کار دیده

و بزرگی برخاسته‌اند، که یکی از آنان ابوالصقر ممدوح ابن الرومی شاعر شهیر عربست که در باره وی گوید:

هذا ابو الصقر فردا فی محاسنه  
 کانه الشمس فی البرج المنیف به  
 من نسل شیبان بین الضال والسلام  
 علی البریة لانار علی علم  
 در قصیده دیگری باز گفته

قالوا ابوالصقر من شیبان قلت لهم  
 وکم اب علا بابن نوی شرف  
 کلالعمری ولکن منه شیبان  
 کما علا برسول الله عدنان  
 وفات امام شیبانی را بسال ۱۸۹ هجری نوشته‌اند.

پدر کلان جامی شمس‌الدین محمد دشتی از محله دشت اصفهان بود، از دست ناخت و تاز ترکان رخت بخراسان کشید، و در دیه خرچرد جام فرود آمد، و بافتاء و قضاء اشتغال میورزید، و در توقیعات و نوشته‌های خود دشتی می نگاشته، و چون او را از شهرستان جام کوچ افتاد، در امضات خود جامی ثبت میکرده.

میاد جامی در خرچرد جام هنگام نماز خفتن هفت از شعبان مانده بسال ۸۱۷ هجری اتفاق افتاده، چنانکه خود بدین موضوع در مقدمه دیوان فاتحة الشباب اشاره کرده و گوید: چون مولد این فقیر ولایت جام است که مرقد مطهر و مشهد معطر شیخ الاسلام احمد جامی قدس الله سره السامی آنجاست، و این معنی را در شرحه‌ای از جام ولایت وی میدانند، تحقیق نسبت را بولایت جام و جام ولایت شیخ الاسلام، جامی تخلص کرده شد:

مولدم جام ورشحه‌ای قلمم  
 لاجرم در جریده اشعار  
 جرعه جام شیخ الاسلامی ست  
 بدو معنی تخلص جامی ست

### استادان و تحصیلات جامی

نظام‌الدین احمد پدر جامی برای انجام‌آوری بهرات رخت کشید، جامی در مدرسه نظامیه هرات مشغول فرا گرفتن علوم و فنون روزگار خود شد، آنچه از کتب سوانح حالات وی که تذکره نویسان نقل کرده‌اند، بلکه از آناروی مشهور و روشن است جامی فطرة انسان خوش قریحه و تیز هوش بوده است و سرمایه شخص دانشمند



عمده حافظه و استعداد ذاتی اوست این دو صفت را در وی بسیاری تأیید کرده اند ، هر چند ناقلان زندگی وی ممکن است راه مبالغه و اغراق پیموده باشند لکن از مجموع آنها بطریق تواتر معنوی صحت استعداد غیر عادی و حافظه خارق وی را میرساند. از جمله کسانی که این مطلب را تصدیق کرده و نقل میکنند یکی شاکر دوی عبدالغفور لاریست که در وصف استاد خود گوید :

حضرت ایشانرا تحصیل علوم و کسب معارف در اثنا شورش عشق و شغل خاطر بشعر و شاعری می بوده است ، و کیفیت مطالعه و قوت مباحثه و غلبه ایشان بر موالی همسبقان بلکه استادان امر مشهود و مقرر بوده ، و ایام تعطیل ایشان ب فراغ بال و آسودگی حال می گذشته و باندیشه های دیگر می پرداخته اند ، و می فرمودند : که در هر حالی بوده ایم بی اندیشه نبوده ایم . و در ایام تحصیل که متوجه درس و سبق میشده اند بسیار می بود که جزوی از یکی از همسبقان می گرفته اند و لحظه ای مطالعه می فرموده اند و چون بدرس حاضر می شده بر همه غالب می بوده اند .

جمیع اوقات تحصیل ایشان اندک و محصور بوده است ، و صفت دانشمندی و تبخیر ایشان در علوم حقیقی و رسمی از اصول و فروع معروف و مشهور در نهایت که مدت سی سال تارک بوده اند ، چون از این باب سخن بمیان آمدی بمقدمات آن حاضر می بوده اند و تصرفات می فرموده اند بر وجهی که توهم می شد که این مرتبه از حد بشر خارج است .

یکی از دانشمندان ماوراءالنهر را مسأله ای مشکل بوده است در علم هیأت که وی بآن مشهور بوده است ، و در آن مهارت تام داشته ، و مدتی بر آن منوال بوده است و از هیچ ممر مشکل وی حل نمی گشت تا آنکه اتفاقاً بشرف صحبت ایشان مشرف شده ، و از ایشان استفسار نموده و ایشان حل شبهه وی کرده اند ، و آن بزرگ میگفته است از آن روز معلوم شد که ایشانرا نفس قدسی موجود بوده است .

بمطالعه هر کتاب که شغل می فرمودند بغیر آن رجوع نمی نمودند ، و بحکم العلم نقطة کثرها الجاهلون اولاً آنچه مقصود است انتقال می فرمودند ، هر مسأله که بنظر حقیقت نمر حضرت ایشان در می آمد تا بتحقیق نمی انجامید ، و خاطر بآن نمی آرایید

نقل بمسأله دیگر نمی کردند و می فرمودند که تا سخن بمقطع و منتهی نمیرسانیم بکاری دیگر نقل نمی توانیم کرد :

گویا سائل در این مسأله هیوی همان علاءالدین علی قوشچی مؤلف شرح تجرید جدید است. که از راصدان مرصد سمرقند بسال ۸۴۱ هجریست. هر چند صحت این سؤال و جواب بآن کیفیت که لاری یاد کرده معلوم نیست زیرا که اولاً نوشته که آن مسأله چه بوده. دیگر آنکه هر گاه این امر صحت داشت تحقیقا شهرت پیدا میکرد و ناگزیر دیگران نیز می نوشتند و اگر نیز می نوشتند باید ملاحظه کرد ناقلین خود دیده و شنیده بودند یا از همین لاری شاگرد جامی نقل کرده اند، چنانکه گفتم از مجموع حکایات و روایات استفاده میشود جامی يك دانشمند عادی در هوش و ذکاوت نبوده.

لاری در شرح حال جامی راجع بتحصیلات وی گفته: چون ایشان در صغر سن همراه والد شریف خود بهرات آمده اند در مدرسه نظامیه اقامت کرده اند. و بدرس مولانا جنید اصولی که در علم عربیت ماهر بوده است و در آن فن شهرت تمام داشته در آمده اند و میل مطالعه مختصر تلخیص کردند، چون بآن درس حاضر شده اند، جمع بقرائت شرح مفتاح و مطول مشغول بوده اند، ایشان با آنکه هنوز بعد بلوغ شرعی نرسیده بودند در خود استعداد فهم آن یافته اند و بمطالعه مطول و حاشیه آن پرداخته اند بعد از آن بدرس مولانا خواجه علی سمرقندی که از اعظام مدققان روزگار بوده و از کمال تلامذه حضرت سید شریف جرجانی رحمه الله تعالی در آمده اند که وی در طریق مطالعه بی مثل بوده اما بقریب چهل روز از وی مستغنی شده بعد از آن بدرس مولانا شهاب الدین محمد جاجرمی که از افاضل مباحثان زمان خود بوده، و از سلسله تلامذ بحضرت مولانا سعدالدین تفتازانی رحمه الله تعالی میرسیده اند میفرموده اند که در چند گاه بدرس او میرفتم از وی دو سخن شنیدیم که بکاری می آید یکی در کتاب تلویح که بعضی از اعتراضات مولانا زاده خطائی را دفع میکرد روز اول که برای دفع آن اعتراض دوسه مقدمه القا کرد آنرا باطل ساختیم در مجلس دیگر بعد از تأمل وافی صورت جوابی بیان کرد که فی الجمله



وجهی داشت و سخن دیگر وی در فن بیان از مطول تلخیص اندک مناقشه می نمود و اگر چه آن سخن را در اصل زیاده دفعی نبود و تعلق بلفظ و عبارت کتاب میداشت اما در توجیه وی استقامتی بود، و بعد از آن در سمرقند بدرس قاضی زاده روم که از محققان عصر بوده میرفته اند در ملاقات اول مباحثه واقع شده بوده است و بطول انجامیده عاقبت قاضی بسخن ایشان آمده، مولانا فتح الله تبریزی که از دانشمندان متبحر بوده، و پیش میرزا الخ بیک مرتبه صدارت داشنه حکایت میکرده است که در مجلس حاضر بودند قاضی زاده روم را در مدرسه خود در سمرقند اجلاس کرد همه اکابر و افاضل جهان در آن مجلس حاضر بودند قاضی روم در آن مجلس بتقریب ذکر مستعدان و خوش طبعان میگرد، در صفت مولانا عبدالرحمان جامی چنین فرمود:

که «تابنای سمرقند است هرگز بحدود طبع و قوت تصرف این جوان جامی کسی از آب آمویه عبور نکرده

مولانا ابو یوسف سمرقندی از شاگردان مقرر قاضی روم نقل کرده است که چون حضرت مولانا عبدالرحمان جامی بسمرقند آمدند اتفاقاً بشرح تذکره ای در فن هیأت اشتغال نمودند، و تصرفات برجیده معدوده ای که قاضی بر حواشی آن کتاب ثبت کرده بود و سالها قرار یافته هر روز در هر مجلس از آن سخنان مقرر یکدو سخن بمقام حک و اصلاح میرسید، و قاضی بغایت از آن ممنون میشد، و در آن اوقات شرح ملخص چغمینی را که نتیجه افکار وی بود در میان آورد و ایشان در آن تصرفات میگردند که هرگز بخاطر قاضی نرسیده بود.

وقتی که بدرس می رفته اند بسیار می بوده که جز وی از یکی از شاگردان میگرفته اند، و لحظه ای مطالعه می فرموده؛ و چون بدرس حاضر می شده اند بر همه غالب می بوده اند.

مولانا معین تونی میگفته است که ایشان چون بدرس مولانا خواجه علی در آمدند، هر شبهه که از نتایج طبع مستعدان در میان می افتاد بدیهه ایشان آنرا دفع میگردند، و هر روز دو سه شبهه وارد و اعتراض خاص در آن مجلس از آن از آثار مطالعه خود می گذاشتند و میرفتند و ایشان بنابر بعضی رسوم علوم که باز بسته بسماع

بوده است بمجلس درس اهالی روزگار حاضر میشده‌اند ، و اگر نه در نفس الامر ایشانرا نیاز بشاگردی کسی نبوده است ، بلکه بر مدرسان حوزه عالم غالب میبویسند. روزی سخن از استادان و معلمان ایشان در میان آمده بوده است . ایشان فرموده‌اند که ما پیش هیچکدام از استادان چنان سبقی نگذرانیده‌ایم که ایشانرا بر ماغلبه و استیلائی بوده باشد ، بلکه همیشه بر هر یکی در بحث غالب بودیم احیاناً ما سر بسری میگردند ، هیچیک را در ذمه ما حق استادی ثابت نیست و ما بحقیقت شاگرد پدر خودیم که زبان از وی آموختیم .

چنین معلوم شده است که ایشان صرف و نحو پیش پدر خود گذرانیده بوده‌اند و بعد از آن در علوم عقلی و معارف یقینی ایشانرا چندان بکسی نیاز نبوده .

### تصوف جامی

چنانکه از آثار و اقوال جامی استفاده می شود وی در شمار صوفیه‌ی زمان خود بود، و از سلسله نقشبندی که پیشوای و رئیس آن خواجه بهاء الدین محمد بخاریست بوسیله اجازه‌ی ذکر و تلقین داشته ، باین مسلک ارادت زیاد می ورزیده لکن مانند بسیاری از مشایخ و صوفیه که ذکر و تلقین و دستگاہ ارشاد را برای جمعیت اسباب ظاهر و ریاست بر مردم روزگار میخواستند قرار نداده بود ، بلکه با اینگونه دکانها و تکیه سازی ها جدا مخالف است چنانکه بر خواننده‌ی این کتاب هفت اورنگ این مدعی بخوبی روشن می شود ، خصوصاً از مثنوی سلسله الذہب که آنان را دکان دار و صوفیه‌ی صومعه ساز بجامعه معرفی میکند ؛ و مردمان را از شیادی و دغلبازی و ریاکاری ایشان بر حذر میدارد .

جامی برخلاف گمان بعضی از مردم بتصوف از نظر آنکه این مسلک نتیجه افکار ایرانیانست نمی نگرد بلکه علت ایمان وی باین روش از آن جهت است که آنرا حقیقت اسلام و رقیقه آن میداند و معتقد است که خلفای راشدین اسلام دارای همین مسلک و اعتقاد بوده‌اند . این مطلب بر کسیکه دفاتر سلسله الذہب را کاملاً بررسی کرده واضح و آشکار است . عبدالغفور لاری راجع بایمان و اعتقاد استاد خود جامی بتصوف و ایمانش بمشایخ آن سخنانی یاد کرده فقراتی چند از آنرا در این مقاله



یاد میکنم شاید خواننده بهتر استفاده کرده بعداً داوری نماید .  
حضرت ایشانرا در آن اثناء از تفرقه دل و تعلق بصورت آب و گل انحراف خاطری  
دست داده ، و عنان عزیمت از جانب هرات بصوب سمرقند تافته‌اند چندی ساکن  
آنجا بوده‌اند ، و در آنجا کسب فضیلت و کمال می نموده‌اند تا آنکه شبی نه شب  
بلکه صبح سعادت و اقبال . . . که حضرت ایشانرا خاطر از مفارقت صوری و مزاحمت  
داغ دوری متالم بوده است ، در خدمت قدوة العرفاء الکاملین و اسوة الکبراء العارفین  
المتوجه الی الله بالکلیه والداعی الیه بانواره الجلیه سعدالملة والدين الکاشغری قدس  
الله سره در واقعه دیده‌اند و بگوش هوش شنیده که فرموده‌اند : روزی در باری گیر که  
ناگزیر بر تو بود .

معشوقه زد از میکدهام بانک تعال داد از می عشقم قدح ملامال  
از درد سر خرد شدم فارغبال برداشتم افغان بتقاضای وصال  
حضرت ایشان را از این واقعه تأثیر بلیغ و دغدغه عظیم در افتاده است از صدق  
و شوق قدم ارادت بر گرفت عنان توجه بخراسان تافته‌اند و صحبت حضرت مخدوم  
سعدالدین را در یافته‌اند .

دیدم پیری که زیر این چرخ کبود چون او دگری ز بود خود پاک نبود  
بود آینه‌ای که عکس خورشید وجود جاوید در او بصورت اصل نمود

بانک فرصتی که بقدم صدق نیت و خلوص طویت طریق ارادت آنحضرت سپرده‌اند  
ایشانرا شوق قوی در ر بوده و ر بود گی عظیم دست داده . چنانکه یکی از بزرگان  
که در آن طریق رفیق ایشان بوده متحیر و متعجب بوده و می فرموده که « طریق  
خواجگان قدس الله سرهم العزیز حضرت ایشانرا عجب زود ر بود »

مخدوم سعدالدین مرحوم پیوسته بر در مسجد جامع هرات که قریب به نشیمن  
ایشانست با فقراء نشسته صحبت میداشته‌اند و حضرت جامی را مرور راهگذار آنجا  
بوده است ، هر نوبت که میگذاشته‌اند مخدوم سعدالدین می فرمودند که این مرد را  
عجب شایستگی است ، و فریفته وی شده‌ایم نمیدانیم که ویرا بچه حیلله بچنگ آوریم  
و در روز اول که بصحبت مخدوم رسیده بودند مخدوم می فرمودند که : « شاهبازی

بچنگ ما افتاده است ،

نسبت جامی در طریق بسه واسطه بحضرت خواجه بزرگ خواجه بهاء الحق والدين المعروف به نقشبند قدس سره درست میگردد . چه سعدالدين نسبت از حضرت مولانا نظام الدين خاموش داشته اند ، و خدمت ایشان نسبت از خواجه علاء الحق و الدين المشتهر ببطار قدس سره گرفته اند ، و خواجه علاءالدين مرید خواجه بزرگ بهاء الدين محمد بخاری نقشبند بوده .

وفات خواجه سعد الدين کاشغری مرشد جامی بنا بگفته ی جامی در کتاب رشحات عين الحیاة در هفت گذشته از ماه جمادی الثانیة از سال ۸۶۰ هجری اتفاق افتاده بود . این آیات راجامی در تأیین او گفته :

روح تو مرغ سدره نشین است و تن قفس	مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس
آن نوع زی که چون قفست بشکند اجل	تا روضه جنان نکنی روی باز پس
آراسته برای تو بوستان سرای خلد	و اینجا توشاهمان بتماشای خار و خس
بنشین ز پای جهود درین مهد پر فریب	نا یافته بر آنچه مرا دست دسترس
غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله	کافلاک محمل آمد و آنجم بر آن جرس
کس را درین خرابه امید خلود نیست	اینک وفات مرشد کامل گواه بس
مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر	کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

### مذهب و معتقدات جامی

آنچه از تألیفات جامی استفاده کردم : مشارالیه مردیست مسلمان صوفی مسلک حنفی مذهب : در مذهب خود سخت متعصب و متعبد ، با همه اینها مانند سایر احناف نیست که رافضی را کافر و ملحد و زندیق داند چنانکه در سلسله الذهب می بینی جامی تکفیر و لعن اهل قبله را جایز نمیداند این مطلب کاملاً روشن میکند آنکه در عین تدین مرد روشنی ست . هر چند اینکه گفتم ظاهر از بیان اوست نه نص فلهاذا قابل تأویل و توجیه است .

و در واقع این صفت را باید از صفات بارزه و محموده او دانست ، که



بدانچه میگفته و می نوشته ایمان داشته و مانند بسیاری از متظاهران که در ظاهر اظهار دیانت میکنند و در باطن از زنادقه بوده اند یا هستند نیست

جامی هر گاه در اسفار خود گاهی بزنادقه و روافض تاخت میکند نه از راه سبکسری و عناد و لجاج است بلکه معتمد است غیر از مسلکی را که خود اختیار کرده باقی باطل و تباه است، همانا این صفت برای دانشمندی روشن اندیشه هیچ عار و شکستی نیست. لکن بعضی از متأخرین از نویسندگان شیعه اصرار دارند که این مرد منافق بوده یعنی در ظاهر از عامه میپاشد و در باطن واقع شیعه. باید دانسته شود هر کس هر صفتی را که خود واجد است مردمان را نیز مانند خود واجد میپندارد چونکه انسان قیاسی الطبع است و غالباً در کارها قیاس پیش میگیرد.

جناب علامه محمد قزوینی در نامه‌ای که بجناب حکمت نوشته از آن معلوم میشود مشارالیه دل پری از جامی داشته بجرم آنکه چراوی ابوطالب پدر خلیفه پیامبر علی را مورد توهین و تحقیر قرار داده با جامی سرگران میشود و ویرامردی بی شرم و بی آزر معرفی میکند.

دیگر آنکه چرا با آل و تبار پیامبر علیه السلام در افتاده و بانان در سلسله الذهب استخفاف کرده شاید پاسخ جامی از این اشکال آنست که او خود می دید در روز گارش هر شخص روستائی و گمنام و طشت رسوائی او از بام افتاده مدعی انتساب بخاندان پیامبر است. شاعر در آن روز کارمانند روزنامه نویس امروز بود همچنانکه نویسنده‌ی دانا بر کشور خود غیورست نمی خواهد دولتش از قوانین اساسی کشور با بیرون گذارد شاعر نیز در آن زمان چنین بود می دید مردمانی شیاد و کربز و بی نام و ننگ مدعی انتساب بخاندان نبوت بخاندان کسی که هستند که خود شاعر بدان افتخار دارد دعوی انتساب باو میکنند این دسته برای کسب شرافت و جمعیت خاطر و احترام دیدن از مردمان وانمود میکردند که ما آل پیامبر شما هستیم. جامی چون اینگونه نادرستیاها می دید ناگرمی میشد پرده کزاف گویان و مدعیان کاذب را بر درددل و هر گاه اینانکه مدعی انتساب بخاندان پیامبر بودند و غرض مادی از این انتساب نداشتند چرا اینهمه اصرار بر این مدعا داشته بودند با آن همه دشمنانی که برای خود گمان میکردند. خوبست کسی بجناب قزوینی

بگوید هر گاه اشخاصی مدعی شدند فردوسی شاعر کلان ایران از مردم تاجیک و ترکستان است آیا ایشان تحمل میکنند و با آنان مجادله و منخاصمه نمیکند یا اثبات مدعی ایرانی بودن او را میکنند، و اگر از او پرسند چرا مشقت این امر را بخود هموار ساختی و مقالات در آن پرداختی هر آینه میگوید: چون خلاف واقع گفته اند یا نوشته اند اینجا از خلاف واقع اعتقاد خود را میخواهد لکن التفات ندارد.

جامی نیز چنین بود می دید این منتسبین بدروغ خود را پیامبر می پیوندند و این را خلاف واقع میدانست یعنی خلاف اعتقاد خود آیا در این هنگام جز رد کردن و تاخت کردن چیز دیگری می توانست باشد. باید باینگونه معترضان گفت:

گر سخنت راست بود هم چو در تلخ بود تلخ که الحق مر

نگارنده هیچکدام از جامی و قزوینی را در اظهار نظر خود مخطی نمیدانم زیرا که این دو هر یکی عقیده خود را بیان کرده و در مقام صحت و سقم آنها نیستم نامه جناب قزوینی که بجناب حکمت نوشته مواضع نظر آنرا آوردم شاید خواننده از آن چیزهایی استفاده کند.

وقتیکه خواننده معمولی بی غرض که از اینگونه کینه ها و تعصبات مذهبی بکلی خالی باشد این فقرات را برای العین در کتب جامی مشاهده می نماید و سپس می بیند که وی در سرتاسر کتب خود از نظم و نثر هر جا موقعی میدیده و بهانه بدست می آورده از طعن و ذم و قدح در حق شیعه و تعبیر از آنها بعبارات مستجن رافضی و روافض و رفضه کوتاهی نمیکرده و بعد می بیند که جامی از یکطرف ادعای محبت حضرت امیر و اهل بیت را می نماید و همه جا از آنحضرت ظاهراً با کمال احترام نام می برد و فضایل او را می شمرد و در وقت زیارت مرقد آنحضرت در نجف قصیده در مدح او سروده که مطلع آن اینست:

بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف  
روی امیدسوی تو باشد زهر طرف  
تا گیریم ز حادثه دهر در کف  
یابد ز فضل کلك تو توییع لا تخف

اصبحت زائر الك يا شحنة النجف  
تو قبله دعائی و اهل نیاز را  
رو کرده ام ز جمله اکناف سوی تو  
دارم توقع آنکه مثال رجای من



می‌بوسم آستانه قصر جلال تو در دیده اشک عذرز تقصیر ما سلف  
 الی آخر القصیده، و نیز قصیده دیگر که مطلعش اینست .  
 قد بدا مشهد مولای اینخواجملی که مشاهده شد از آن مشهدانوار جلی  
 و همچنین یکی دو قصیده دیگر در مدح حضرت امام حسین ع و حضرت  
 علی بن موسی الرضا ع .  
 و لکن از طرف دیگر (و این از اعجاب عجایب است) می بیند که جامی در  
 حق پدر همین حضرت امیر ابوطالب بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف بهمانه آنکه وی  
 (بعقیده اکثر اهل سنت و جماعت) بحضرت رسول ایمان نیاورده بوده ایات شنیع ذیل  
 را ساخته است (سلسله الذهب)

نسبت جان و دل چو باشد سست	نسبت آب و گل چه سود درست
بود بوطالب آن تهی ز طلب	مرئیی راعم و علی را اب
خویش نزدیک بود با ایشان	نسبت دین نیافت با خویشان
هیچ سودی نداشت آن نسبش	شد مقرر در سقر چو بولهبش

بهرچو چه از تعجب خود داری نمی‌تواند بنماید و بی اختیار در صداقت جامی  
 در ادعای خلوص نسبت بحضرت امیر تا درجه او را شك و ارتباب حاصل میشود،  
 و من عرض میکنم که شبهه را قوی بگیریم و اجماع شیعه و عقیده اکثریت زیدیه و  
 جمع کثیری از معتزله را در خصوص اسلام ابوطالب چنانکه خواهیم گفت کنار  
 بگذاریم و برای يك دقیقه برای مماشاة با خصم فرض کنیم که فی الواقع ابوطالب  
 بحضرت رسول ایمان نیاورده بوده و بدین اهل جاهلیت از دنیا رفته بوده است، ولی  
 این سؤال متوجه میشود که آخر ادب و حیاء و شرم و عفت لسان پس کجا رفت؟ و  
 آیا این الفاظ هیچ مصداق خارجی ندارد؟ و آیا انسان عادی معمولی هیچ خجالت  
 نمیکشد که بگوید: من ترا دوست میدارم ولی حیف که بدرت مقررش در سقر است و  
 در عذاب جهنم مخلد است خود سرکار عالی را حکم قرار میدهم و از ذوق سلیم  
 حضرت مستطاب عالی انصاف در داوری میطلبم  
 بعد از اطاله در گفتار و استدلال بمسلمانی ابی طالب گفته:

باری در این عصر و زمان که فی الواقع دوره اینگونه اختلافات و تعصبات گذشته و مسلمین از هر فرقه و طریقه که باشند از همه چیز بیشتر باتحاد و اتفاق احتیاج دارند، چه کار بسیار نافع مفیدی - رت مستطاب عالی انجام داده‌اید که چشم از جمیع این مناقشات و اختلافات مذهبی پوشیده و فقط جنبه فضل و دانش و شعر و شاعری و صنعت فنی جامی را منظور نظر داشته و این شرح حال بسیار مفصل مبسوط شافی کافی را از این شاعر بزرگ باستناد مدارک بسیار معتبر موثوق بها که تاکنون کمتر کسی با استفاده از آنها در این خصوص موفق شده بوده با منتخباتی نسبتاً مبسوط از اشعار او از هر قسم از قصاید و غزلیات و مقطعات و رباعیات و مثنویات هفتگامه او جمع آوری فرموده در دسترس فضیله‌ای فارسی زبان گذارده‌اید.

امید قویست که از پرتو این مساعی سرکار عالی این شاعر فحل فاضل دانشمند که چنانکه مکرر گفته شده بعد از حافظ او را خاتمه شعراء بزرگ فارسی زبان باید محسوب نموده منزلت و رتبه را که در خور مقام شایخ او ولایق شأن عالی سامی اوست، و در اثر تعصبات مذهبی و تبلیغات تعمدی دوره صفویه از دست داده بوده باز مجدداً در قلوب و خاطر هموطنان خود (گو که همکیشان و هم‌شربان او نباشند) بدست بیاورد و قدم اول در راه جبران این ناعدالتی و ظلم ادبی پس از قریب چهار قرن ذبول و خمول بتوسط سرکار عالی برداشته شود. و در ختام از صمیم قلب سلامت و سعادت و توفیق حضرت مستطاب عالی را برای نشر امثال این آثار نفیسه نافع باقیه از خداوند مسألت می‌نمایم. ارادتمند قدیمی صمیمی محمد فروزینی.

### وفات و مرقد جامی

استاد جامی در هرات روز پنجشنبه هیجدهم محرم الحرام هنگام اذان بام از سال ۸۹۸ هجری بدرود جهان گفت. خاقان کبیر سلطان حسین میرزا و امیر علی شیر و سایر ارکان دولت و از سادات و علماء و مشایخ به منزل آن جناب که قریب پل تولکی بوده و مشهور است به دولت‌خانه تشریف برده، و در پیش روی پیر بزرگوار ایشان مولانا سعدالدین کاشغری دفن نمودند، مزار آن حضرت قبله حاجات و کعبه مرادات، اکثر مردم هرات روز شنبه زیارت ایشان می‌روند، و فیض

فتوح می‌برند . مناقب ایشان بسیار است .

لوح کتیبه‌ی مرقد مولوی جامی قدس سره چنین است .

هوالباقی - کل من علیها فان و یبقی وجه ربك ذوالجلال والا کرام . قد  
اجاب دعوة الحق واتی بقلب سلیم . به فحوای ندای یایتها النفس المطمئنه ارجعی الی  
ربك راضیه مرضیه . طاوس روح مقدس عنقای قاف لاهوت ، وشاهباز پرواز زوج جبروت  
مهبط انوار قدم کاشف اسرار علوم وحکم ، مسند نشین کعبه‌ی عالی مقامی ، بلبل خوش  
آهنک بهارستان بلند نامی ، عارف نامی و قطب گرامی ، مولانا نورالحق والملة  
والدین عبدالرحمان الجامی قدس الله تعالی سره السامی ازه ضیق دامگاه غرور بوست  
سرای سرور پرواز نمود .

جامی که بود مایل جنت مقیم گشت  
فی روضة مغلدة عرضها السما  
کلک قضا نوشت روان بر در بهشت  
تا ریخه و من دخله کان آمنا

نقل است که چون امیر اسماعیل صفوی شهر هرات را مسخر ساخت دستور  
داد که هر جانام جامی در کتابی دیده شود نقطه‌ی جیم را تراشیده بر بالای آن گذارند  
تا خامی خوانده شود . هاتفی خواهر زاده‌ی جامی از این قضیه متأثر گشته و دو بیت  
زیر را بر اسماعیل فرو خواند .

بس عجب دارم ز انصاف شه کشور گشای

آنکه عمری بردش گردون غلامی کرده است

کز برای خاطر جمعی لوند نا تراش

نقطه‌ی جامی تراشیده است و خامی کرده است

از این بیت فهمیده میشود که اسماعیل سواد دانستن این نکته را نداشته بلکه  
در باربان نابکاروی این نکته را گوشزد او کرده بودند . چنانکه بدین اندازه بسنده نکرد  
دستور داده بود که استخوانهای جامی را از گور بدر آرند و بسوزانند هر چند صحت  
این روایت بنظر نرسیده لکن از شقاوت اسماعیل صفوی هیچ جای شبهه و شک نیست .

### ظرافت جامی

از ظرافت جامی بسیار سخن رانده اند مشهورترین کسی که در این موضوع



فخرالدین علی کاشفی ملقب به صفی که از شعراء و خطبای زمان خود بود کتابی دارد مسمی به لطائف الطوائف . در این کتاب لطائفی چند از جامی نقل کرده که اینجا می آورم .

۱- ساغری شاعری بود که بایشان بازگشت تمام داشت ، وایشان گاه گاه با وی مطایبه میکردند ، وی ببخل متهم بود . غره رمضان پیش ایشان نشسته بود از آن روز شکی افزاده بود در رؤیت هلال و حاکم شرع منادی فرمود که مردم باید وقت زوال چیزی نخورند . ایشان فرمودند . مولانا ساغری باری علی الصباح چیزی خورده یکی از اصحاب گفت : ( بفراموش خورده باشد ) ایشان گفتند اگر در حجره خود خورده باشد بفراموشی خورده است .

۲- نقل است روزی ساغری بهجامی گفته بود بیشتر شعرای عصر حاضر مضامین عبارات وی را دزدیده اند و در اشعار خود آورده اند بعد از آنکه ساغری زفت جامی این دو بیت را در وی گفته بود :

ساغری میگفت دزدان معانی برده اند

هرکجا در شعر من معنی رنگین دیده اند

دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت

راست میگفت آنکه معنی هاش را دزدیده اند

این قطعه شهرت کرد چون بر ساغری خواندند پیش جامی آمد و گله آغاز کرد و گفت من خادم دیرینه این آستانم و شما قطعه ای فرمودید که در تمام شهر شهرت کرده و مردم بر من میخوانند و میخندند و این قطعه مرا رسوای عالم ساخته ایشان فرمودند که ما گفته ایم « شاعری میگفت » کاتبان و ظریفان شهر آنرا بتصحیف ساغری ساخته اند .

۳- ساغری ریشی دراز داشت روزی در سر خیابان بر کنار جوئی با فرزند هفت ساله ایشان خواجه ضیاءالدین یوسف ایستاده بود ، و در آن جوی کسی اسب می شست و دست در ساغری و دم او میکشید . ساغری پرسید از خواجه : « ساغری و دم این اسب بچه می ماند » خواجه فرمود ساغری او بروی ساغری و دم او بریش ساغری .

ہر گاہ این داستان صحت داشته باشد دلیل است بر بی تربیتی فرزند جامی .  
 ۴۔ روزی زوبی نام کسی نزد جامی آمدہ بود ، او فقیری نازان و سادہ لوح بود کہ الفاظ ناموزون بر یکدیگر می بست و آن را نظم خیال میکرد و بقید کتابت درمی آورد و ہمہ جامیخواند ، و مردم می خندیدند از جامی منشورنامہای طلبید و ابرام و مبالغہ از حد گذرانیدہ و بروح عزیزان سو گند دادہ کہ البتہ برای من چیزی نویسید کہ بآن در میان شاعران و ظریفان مباحث کنم ایشان دوات و قلم و کاغذ طلبیدہ ، برای مراعات خاطر او این رقمہ در مجلس نوشتند کہ :

خدمت مولانا زوبی فقیران را بصحبت خود مشرف ساخت ، و بخواندن اشعار دلپذیر خود بنواخت پایۂ شعرش از آن بلند تر است کہ در تنگنای وزن و قافیہ گنجد یا کسی تواند کہ آنرا بمیزان طبع سنجد تجاوز از الله عنہ و عنی و عن جمیع ماتکلم بما لا یعنی  
 ۵۔ در زمان سلطان الغ بیک جامی چند گاہ در سمرقند بودند ، در آن زمان جوانی بود صاحب جمال و شاعر پیشہ و ظریف و از کان گل بسمرقند آمدہ بود ، و خاککی تخلص میکرد و بآن مشہور بود . روزی جامی با جمعی از ظرفا و شعرای خراسان از پیش خاککی میگذاشتند ، و او با گروهی از طلبہ و ظرفای سمرقند نشستہ بود بر سیبل تعرض گفت : کجا میروند خران خراسان جامی گفت خاککی نرم میطلبند کہ بر آن غلطند .

۶۔ شاعری مہمل گوی پیش جامی گفت کہ دوش خواجہ خضر را بخواب دیدم کہ آب دہان مبارک در دہان من انداخت ایشان گفتند غلط دیدہ ای خضر میخواست کہ تف در روی و ریش تو افکند تو دہان باز داشتی در دہان تو افتاد .

۷۔ یکی از شعرا پیش جامی گفت دیوان کمال خجندی و دیوان حافظ شیرازی و صد کلمہ حضرت علی را جواب گفته ام ایشان فرمودند : خدای را چہ جواب خواهی گفت  
 ۸۔ شاعری مہمل گوی پیش جامی میگفت ، چون بخانہ کعبہ رسیدم دیوان شعر خود را از برای تیمن و تبرک در حجر الاسود مالیدم جامی گفت : اگر در آب زمزم می مالیدی بہتر بود .

۹۔ بلیدی دعوی شاعری میکرد این غزل جامی را تتبع کردہ بود .

بسکه در جان فکار و چشم بیدارم تویی هر که پیدا میشود از دور پندارم تویی  
 بر جامی اعتراض کرد شما گفته اید : هر که پیدا میشود از دور پندارم تویی  
 شاید خری یا گاوی پیدا شود جامی گفت باز پندارم تویی زیرا که چه برای غیر  
 ذوی العقول بکار میرود و که برای ذوی العقول .

۱۰ - پیری از اکابر سمرقند ریش دراز داشت روزی باد و پسر خود پیش جامی  
 آمدد بود و پسران او بتقریب صفت انگور های دیار خود میکردند . در آن اثناء  
 گفتند : ( در ولایت ما انگوری میباشد سیاه و بالیده و پرشیره که آنرا ریش بابا  
 میگویند ؟ در خراسان شما خود مثل آن انگور نیست ) جامی گفت که مانیز انگوری  
 سیاه و بالیده و شیرین داریم که آنرا خایه غلامان میگویند که به از ریش بابای شماست  
 ۱۱ - شیخ حسین نامی در زمان سلطان ابو سعید محتسب با استقلال بود ، چنانکه  
 سلطان گفته بود که مولانا شریک ملک من است روزی گبری را مسلمان ساخته و  
 دستار خود را بر سر او نهاده و از خزانه سلطان برای او جامه گرفته بود ، و سوار کرده  
 و با دهل و نقاره و سرنا و کرنا گرد بازار میگردانید ، پیش جامی گفته شد که  
 مولانا امروز گبری را مسلمان ساخته ، و دستار خود بر سر او نهاده . جامی گفت  
 مولانا شصت سالست که دستار خود بر سر گبر می نهید .

۱۲ - بروزگار بابر شاه فنیهی دانشمند سمرقندی مولانا مزید نام به نام بهرات آمده بود :

روزی جامی در مجلس شاه بودند و مولانا مزید نیز حاضر بود شاه از مزید پرسید در لعن  
 یزید چه میگوئی گفت روا نیست ، زیرا که از اهل قبله بوده بعدا روی کرده به جامی  
 و از او پرسید که در لعن یزید چه میگوئی؟ گفت : « صد لعنت بر یرید و صد دیگر بر مزید » .

۱۳ - روزی حافظ غیاث الدین محدث که از مشاهیر علماء روزگار بود بیمار  
 شد . جامی بعیادت وی رفت ، حافظ از حقایق و معارف صوفیه در میان آورد ، و  
 چون تتبع آن اصطلاحات نکرده بود ، و رسوم آنان را کم و رزیده بود بعضی مسائل  
 مخالف اصطلاح گفت . جامی در مقابل آن گفتگو سکوت کرد . چون از پیش  
 حافظ رفتند حافظ جمعی از دانشمندان که بعد از او بعیادت حافظ آمده بودند گفت  
 جامی اینجا بود چندان از مسائل غامضه صوفیه گفتیم و گوش گرفت ، این گذارش

باو رسید گفت :

از آن سخنان که او گفته بود گوش می‌بایست گرفت .

۱۴ - وقتی که جامی بیغداد رفته بود پیر جمال عراقی با جمعی از مریدان باستقبال وی آمد ، و او شخصی محترم بود ، پوشش وی و مریدان همه پشم شتر بود چون چشم پیر بر ایشان افتاد گفت : جمال الهی را دیدیم « جامی گفت : ما نیز جمال الهی را دیدیم یعنی شتران خدا را .

۱۵ - هنگام نزع جامی رندان خراسان بر سر او جمع شده و از بیم مفارقت او افغان بیشتری می‌کردند ، اتفاقاً در وقت نزع او حافظی چند بدآواز بنیاد بس خواندن کردند ، چون چند آبتی فرو خواندند جامی بی‌تاب شده چشمها را گشوده گفتند « آه بس کنید که مردم » رندان در مرگش همی میخواندند :

از بزم طرب باده گساران همه رفتند      ما با که نشینیم چو باران همه رفتند  
نی کوهکن بی سرو پاماند و نه مجنون      از کوی جنون سلسله داران همه رفتند

### آثار و اثرات جامی

آن اندازه از آثار نظامی و نثری که از استاد جامی در دست است شاید از هیچ يك از شعراء و صوفیه که در شمار نویسندگان و دانشمندان بوده‌اند نمانده ، جامی با همه این مؤلفات علمی و فنی در شیوه نظام و نثر هنرمندی مبتکر و مبدع و سبک تازه دار و شیوه نو ندارد بلکه شخصیست مقلد و در تقلید کاملاً استاد و هنرمند است . از این لحاظ بر دیگران مزبیتی و برتری ندارد . هر چند جامی خود این سخن را تصدیق ندارد بلکه خود را تا اندازه‌ای مبتکر میدانند چنانکه خواننده از هفت اورنگ این مدعی را خواهد یافت .

تمامی آثارش را تا ۹۹ گفته‌اند لکن آنچه را خود تتبع کردم و در اینجا آوردم حدود پنجاه میشود . چیزی که آثار جامی را بروز گارش رواج داده در ایران و افغان و هند و ترکیه میخوانند همانا سادگی در تعبیر و درستی بیان او بود .

۱ - کتاب اعتقادنامه که منظومه‌ایست در اصول عقاید اسلامی و اشعری که جامی آنرا در ضمن سلسله‌الذهب تماماً ذکر کرده .



۲ - کتاب شواهد النبوة فاریست ، تتمیم کتاب نفحات الانس است چنانکه خود در مقدمه آن میگوید ذکر بعضی احوال و آثار آل و اصحاب آن حضرت و تابعین و تبع تابعین تا طبقه صوفیه که در بیان احوال ایشان چنانکه گذشت مفرداً کتابی جمع شده بود ، بانفحات پیوسته گردانیده آمد .

پس فائده عظمی در این تألیف تقویت یقین راه نوردان راه طریقت و جوانمردان اهل حقیقت تواند بود ، و اگر آنرا بشواهد النبوه لتقویة یقین الفتوة تسمیه کنند دور نمی نماید .

۳ - کتاب لوایح در سیر و سلوک صوفیه بنظم و نشر فارسی . در دیباچه آن گوید: که این دفتر را هدیه به جهانشاه قره قوینلوتر کمان کرده که پادشاه آذربایجان و همدان بوده است چنانکه گوید :

سفتم گهری چند چو روشن خردان در ترجمه حدیث عالی سندان  
باشد ز من هیچ مدان معتمدان این تحفه رسانند بشاه همدان

۴ - کتاب ارکان حج . دفترست بتازی و فارسی در اعمال حج و عمره بر مذاهب چهار گانه اسلامی و دیدار گور پیامبر و غیره مشتمل بر هشت فصل .

فصل اول - در مقدمات و فضائل و شرائط حج دوم - در ارکان آن - سوم در ممنوعات آن چهارم - در وجوه اداء حج پنجم - در چگونگی طواف ششم - در تفصیل ارکان و سنن و آداب و ادعیه حج هفتم - در آداب زیارت روضه پیامبر علیه السلام هشتم - در آداب زیارت قبور دو دمان او

۵ - کتاب اشعة اللمعات فاریست در سلوک شرح کتاب لمعات فخر الدین عراقی همدانی است که بدرخواست وزیر امیر علی شیر نوائی نوشته و مشتمل است بر مقدمه ای و بیست و هشت لمعه . در ماده تاریخ آن گفته است :

بآثام هستی ست جامی اسیر محی الله آثار آثامه  
بتسوید این شرح توفیق یافت مقراً بزلات اقدامه  
اذا قال : اتمته قد بدا بما قال : تاریخ اتمامه

۶ - کتاب نقد النصوص فی شرح نقش الفصوص در تصوف و اصطلاح اهل سلوک فاریست ، در دیباچه اش گفته کتاب نقش الفصوص تألیف امام محی الدین محمد بن علی

العربی، مختصری از کتاب فصوص الحکم وی می‌باشد بجهت تصحیح عبارات و توضیح اشارات کتابت کردم. و از کلمات سایر شارحین فصوص الحکم، مانند صدرالدین القونوی، و شیخ مؤیدالدین جندی و شیخ سعدالدین سعیدالفرغانی بر آن فزودم و آن را بنقد الفصوص فی شرح الفصوص موسوم کردم. در تاریخ تألیف آن گفته:

این تازه رقم که زد زمانه	بر لوح بقای جاودانه
نامش بر ناقدان این فن	زان نقد نصوص شد معین
الحمد لهم السرائر	کامد بمبارکی بآخر
پیوست ز حسن سعی اقلام	در هشتصد و شصت و سه بانجام

۷ - کتاب لوامع فی شرح الخمریه، اصل خمریه قصده ایست عربی در توحید و سلوک ناظمش عمر بن ابی الحسن حموی مصری شهیر نابین فارض بوده است. این قصیده بفارسی و عربی شروحن دارد، از آن جمله شرح جامی ست بنام لوامع چون در شرح خود هر فصلی را لامعه گفته برای نمونه بیتی از قصیده و ترجمه جامی یاد میشود

شربنا علی ذکر الحیب مدامه	سکر نابها من قبل أن یخلق الکرم
---------------------------	--------------------------------

ترجمه

روزی که مدار چرخ و افلاک نبود	و امیزش آب و آتش و خاک نبود
بریاد تو مست بودم و باده پرست	هر چند نشان باده و تاک نبود

در ۸۷۵ تحریر شده.

۸ - کتاب تجنیس خط. گویند منظومه ایست در ترجمه لغات عربی مانند نصاب ابی نصر فراهی، در هند چاپ شده است.

۹ - کتاب حلیه حلال در معنی در پایان آن گفته: تمام شد تسوید این بیاض و ترشیح این ریاض بر دست متجرع جام تلخکامی عبدالرحمان بن احمد جامی و فقه الله لعل معنیات اسماء الحسنی و الکشف عن الغار صفاته العلیاء لسنة ست و خمسين و ثمان مئة: این کتاب تلخیص کتاب حلال مطرز در معنی و لغز شرف الدین علی یزدیست

۱۰ - رساله صغیر در معنی ظاهر ابناام سلطان حسین بهادر خان نوشته در آغازش گوید:

بنام آنکه ذات او ز اسما	بود پیدا چو اسما از معنی
-------------------------	--------------------------

معمائست عالم ک آنچه خواهی در او پیداست اسماء الهی

۱۱ - کتاب الوافیة فی علم القافیة . فارسی ست در علم قافیة . در سبب تألیفش گفته : این مختصریست وافی بقواعد علم قوافی ، که بموجب اشارت بعضی از اجلة اصحاب و اعزه احباب صورت تحریر و سمت تقریر می یابد

۱۲ - کتاب نفحات الانس من حضرات القدس . این کتاب در همین سال در طهران بسر مایه کتاب فروشی سعدی بچاپ رسیده جامی در دیباچه آن میگوید : چون کتاب طبقات الصوفیة تألیف ابی عبدالرحمان محمد بن حسین السلمی النیشابوری که شیخ الاسلام ابو اسماعیل عبدالله بن محمد الانصاری در مجالس صحبت و جماعت و عظمت املاء میفرمودند و سخنان دیگر بعضی از مشایخ که در آن کتاب مذکور نشده ، و بعضی از اذواق خود بر آن می افزود ، «یکی از محبان مریدان آنرا جمع میکرده و در قید کتاب می آورده است ، اما چون بزبان هروی قدیم که در آن عهد معهود بوده وقوع یافته و بتصحیف و تحریف نویسندگان بجائی رسیده که در بسیاری از مواضع فهم مقصود سهولت دست نمی دهد . و ایضاً مقتصرست بر ذکر بعضی متقدمان ، و از ذکر بعضی دیگر و نیز از ذکر حضرة شیخ الاسلام «خواجه عبدالله انصاری» و معاصرین و متأخرین از وی خالیست .

۱۳ - کتاب چهل حدیث . در این چهل حدیث از احادیث پیامبر علیه السلام یاد میکند ، چون در خبر است که پیامبر گفته : من حفظ علی امتی اربعین حدیثاً ینتفعون به بعثه الله یوم القیامة فقیهاً عالماً . اول متن حدیث را ذکر میکند بعداً آنرا در رباعی شرح ، ترجمه می آورد .

۴ - سخنان خواجه پارسا مقاله ایست در ملاقات جامی در سن پنج سالگی باخواجه محمد پارسا . چنانکه گوید : امروز از آن شصت سال است . صفای طلعت منور ایشان در چشم منست و لذت دیدار مبارک ایشان در دل من ، و همانا که رابطه اخلاص و اعتقاد و ارادت و محبتی که این فقیر را نسبت بخاندان خواجگان قدس الله تعالی اسرار هم واقع است ببرکت نظر ایشان بوده باشد ، و امیدوارم که بیمن همین رابطه در زمره محبان و مخلصان ایشان محشور گردم .

۱۵ - بهارستان کنابی ست بشیوه و سبک گلستان دارای نظم و نثر اخلاقی، بنام فرزندش ضیاءالدین یوسف تألیف کرده آغازش گوید: در آن اثناء بخاطر آمد که تبرکاً لفاظیه الشریفه (یعنی گلستان سعدی) و تبعاً لاشعاره اللطیفه و رقی چند برین منوال و جزوی چند بر آن اسلوب، پرداخته گردد تا حاضران را داستانی باشد و غائبان را ارمغانی.

گذری کن بر این بهارستان  
تا بینی در آن گلستانها  
در لطافت بهر گلستانی  
رسته گلها دمیده ریحانها  
درختامش گفته

تکاپوی خامه در این طرفه نامه  
که جامی بر آن کرد طبع آزمائی  
بوقتی شد آخر که تاریخ هجرت  
شود نهصد ار هشت بروی فزائی

۱۶ - کتاب شرح رباعیات: ظاهراً جامی چند رباعی در توحید نظم کرده، بعداً آنها را شرح کرده و بنام شرح رباعیات نامیده آغاز میشود:

جمدلاله هو بالحمد حقیق  
در بحر نوالش همه ذرات غریق  
تا کرده ز محض فضل توفیق رفیق  
نسپردہ طریق شکر از هیچ فریق

انجامش

جامی که نه مرد خانقا هست و نه دیر  
نی باخبر از وقنه نه آگاه ز سیر  
هم فاتحه هم خاتمه اش جمله تویی  
فافتح بالخیر رب واختم بالخیر

۱۷ - الرسالة النائیه - شرح بیت اول مثنوی جلال الدین بلخی که گوید:

بشنو از نی چون حکایت میکند  
و ز جدائی ها شکایت میکند

۱۸ - کتاب منشآت - دفتر بیست که جامی در آن رقعات و مقالات از خود فراهم کرده. و در دیباچه آن گوید: هر چند آن کمینه بر اسرار صناعت انشاء اطلاع نیافته و بر آثار منشیان فضیلت انتماء بقدم اتباع نشنافته، اما چون بضرورت حکم وقت و اقتضاء حال، رقعه چند در مخاطبه ارباب جاه و جلال و مجاوبه اصحاب فضل و کمال اتفاق افتاده بوده، بمعیار طبع سلیم و ذهن مستقیم بعضی اجله مخادیم تمام عیار نمود، و در این اوراق جمع کرده شد، و ترتیب داده آمد.



- ۱۹ - تفسیر قرآن کریم تا آیہ فارہبون  
 ۲۰ - شرح بیٹی چنداز مثنوی جلال الدین بلخی  
 ۲۱ - شرح حدیث ابی ذر غفاری .  
 ۲۲ - رسالہ در وجود  
 ۲۳ - رسالہ لاله الااللہ  
 ۲۴ - مناقب شیخ الاسلام خواجہ عبداللہ انصاری .  
 ۲۵ - رسالہ تحقیق مذهب صوفی و متکلم و حکیم  
 ۲۶ - رسالہ سنوال و جواب ہندوستان  
 ۲۷ - رسالہ متوسط در معنی  
 ۲۸ - رسالہ اصغر در معنی  
 ۲۹ - رسالہ عروض  
 ۳۰ - رسالہ موسیقی  
 ۳۱ - شرح بعضی از مفتاح الغیب منظوم و منثور  
 ۳۲ - کتاب نقد الفصوص  
 ۳۲ - رسالہ طریق صوفیان با طریقہ خواجگان نقشبندی  
 ۲۴ - شرح بیت خسرو دہلوی  
 ۳۵ - مناقب جلال الدین بلخی  
 ۳۶ - شرح ابی رزین عقیلی  
 ۳۷ - رسالہ فی الواحد .  
 ۳۷ - صرف فارسی منظوم و منثور .  
 ۳۹ - نظم متن عوامل مئة بفارسی .  
 ۴۰ - الفوائد الضیائیة ، شرح کافیہ ابن حاجب در نحو ، معروف بشرح جامی  
 آغازش : الحمد لولہ والصلاة علی نبیہ وعلی آلہ واصحابہ المتأدین بادابہ . در انجامش  
 گفتہ : قد استراح من مکدالاتہاض لنقل هذا الشرح من السواد الی البیاض العبد  
 الفقیر عبدالرحمان الجامی ، فی ضحوة السبت الحادی عشر من شهر رمضان المنتظم فی

سلك شهر سنة سبع و تسعين و ثمان مئة

این کتاب فعلاً میان طلاب علوم دینیہ در عراق و هند و افغان و ایران شہرتی دارد و جزو برنامه‌ی درسی آنان است نگارنده این رادرسی سال پیش کہ دوازده سالہ بودم در زاد گاہ خود نجف اشرف نزد سید ہاشم آل عطیہ می آموختم

حاصل و محصول عبارات این کتاب معروف است ، یکی از شعراء در آن گفته

حاصل و محصول دل خون میکند      خون دل از دیدہ بیرون میکند

۴۱ - دیوان قصاید و غزلیات - جامی سه بار اشعار خود را فراهم کرده ، و

ہر باری کہ این عمل را انجام دادہ نامی بر آن مجموعہ یاد دیوان نہادہ اولین بار بسال ۸۷۴ بود . در دیباچہ آن گفته :

بسم اللہ الرحمن الرحیم      هست صلائی سر خوان کریم

خوان کرم کردہ کریم آشکار      گوید بسم اللہ ، دستی بیار

القصہ در ہر وقت سخنی کہ مناسب آن وقت بود روی میداد سواد میکردم ،

و در ہر حال نکتہ کہ موجب مقتضای آن حال در خاطر می افتاد بیاض می آوردم ،

تا بتفاریق مجموعہ جمع آمد . جمیع معانی را جامع ، ولو اعم سر جامعیت از مطاوی آن

لامع ، الا آنکہ در وی از استیلاء طبع خام و حرص بر اخذ حکام ، بمدح و قدح

لشام زبان نیالودہ ام ، و قلم نرسودہ والحمد للہ علی ذالک و در این معنی گفته شدہ است :

نہ دیوان شعر است این بلکه جامی      کشیدہ است خوانی بر رسم کریمان

زالوان نعمت در آن ہر چہ خواہی      بیابی مگر مدح و ذم لثیمان

و چون آن در اوقات مختلف و احوال متفاوت دست دادہ بود ، در این ترتیبی جز

وضع آن بر نہج حروف تہجی نیفتادہ بود ، در آن تقدیم ماحقہ التأخیر بسیار بود

و تأخیر ماحقہ التقدیم بیشمار . لاجرم در این وقت در خاطر افتاد کہ آن ترتیب را

تغییری دہم و تجدید ترتیبی نہم ، تا ہر شعری در محل خود قرار گیرد و ہر غزالی

در مقر خود استقرار پذیرد .

و چون مولد این فقیر ولایت جامست کہ مرقد مطہر و مشہد معطر ، شیخ

الاسلام احمدالجامی قدس الله سره السامی آنجاست و این معنی را رشحه از جام ولایت  
وی میدانم تحقیق نسبت را بولایت جام و جام ولایت شیخ الاسلام، جامی تخلص کرده شد.

مولد جام و رشحه قلم  
لاجرم در جریده اشعار  
جرعه جام شیخ الاسلامی است  
بدو معنی تخلص جامی است

دومین بار بسال ۸۸۵ هجری اشعاری بدیوان اول اضافه کرد. چنانکه خود  
گوید: نموده می آید که در تاریخ سنه اربع و ثمانین و ثمان مئه که مدت عمر از  
شصت گذشته بود و بهشتاد نزدیک گشت قریب بده هزار بیت از شعر های پراکنده  
که اوقات شریف بآن ضایع گشته بود و بر آن تأسف می بردم. همت بر آن بود که  
اگر بقیه حیاتی باشد بتلافی آن مصروف گردد.

سومین بار بسال ۸۹۶ بود که باز اضافاتی بر دیوان سابق کرده چنانکه بخش  
اول آنرا فاتحة الشباب نامیده و بخش دوم را واسطة العقد و بخش اخیر را خاتمة الحیاة  
خوانده. گویا جمع آوری این دو این بدرخواست نظام الدین علی شیر وزیر بوده  
چنانکه خود باین معنی در اول دیوان اشارتی کرده و در آغاز سومین چنین گفته:

بسم الله الرحمن الرحيم  
کرده ازین مرزستایشگران  
طرفه خطایست ز سفر کریم  
نقش نگین خاتم پیغمبران

پایان دیوان سوم قطعه ای گفته، در اینجا ذکر میشود

هست دیوان شعر من اکثر  
یا فنون نصائح است و حکم  
ذکر دونان نیابی اندر آن  
مدح شاهان در آن با استدعاست  
امتحان را اگر ز سر تاپاش  
زان مدائح بخاطرت نرسد  
هیچ جا نبود آن مدائح را  
غزل عاشقان شیدائی  
منبعث از شعور و دانائی  
کان بود نقد عمر فرسائی  
نه زخوش خاطری و خوددائی  
بروی صد ره و فرود آئی  
معنی حرص و آز پیمائی  
در عقب قطعه تقاضائی

۴۴ - مثنوی هفت اورنگ، این کتاب دارای هفت مثنویست. خود جامی در

مقدمه آن گفته: چون این مثنویات هفتگانه بمنزله هفت برادرند که از پشت پدرخامه واسطی نهاد، و شکم مادر دوات چینی نژاد، بسعادت ولادت رسیده‌اند، و از مغموره غیب متاع ظهور بمغموره شهادت کشیده، می‌شاید که بهفت اورنگ که بلغت فرس قدیم عبارت از هفت برادران که هفت کوبند در جهت شمال ظاهر و بر حوالی دائر نامزد شوند.

این هفت سفینه در سخن بکرنگ‌اند  
وین هفت خزینه در گهر همسنگ‌اند  
چون هفت برادران برین چرخ بلند  
نامی شده در زمین بهفت اورنگ‌اند

۴۵- اول- مثنوی سلسله الذهب است بوزن از مزاحفات خفیف مسدس فاعلان مفاعلهن فعلن در معارف و اخلاق، دارای سه دفترست، شاید دفتر اول را بسال ۸۷۷ نظم کرده در تضاعیف بیانش در آن معلوم میشود که بنام سلطان حسین بایقرا منظوم ساخته. در این دفتر اصول عقاید اسلامی و مذهب اشعری را بدرخواست فرزندخواجه عبیدالله احرار که از مشایخ نقشبندست یاد کرده، و سبب نامیدن این مثنوی را بسلسله الذهب گفته

آن نه رشته سلاسل ذهبست  
نام رشته بر آن نه از ادبست  
بهر شیران بود سلاسل در  
هر که شیرست از آن نیچد سر  
دفتر دوم نیز در معارف و اسرار عشق معنوی، و در اینکه المجرار قنطرة الحقیقه سخنانی آورده، و بیانی کرده گویا آنرا پس از بازگشت از سفر قبله بسال ۸۹۰ تحریر کرده، چنانکه گوید:

داشت جهدی دیر چرخ برین  
در رق، کردن حروف سنین  
چون رقومش به صاد و ضاد رسید  
خامه را حکم ایستاد رسید  
دفتر سوم این مثنوی را بنام سلطان بایزید خان دوم عثمانی نظم کرده، و در آن پادشاه را بداد کردن و روش کشور داری، رعیت پروری میخواند و خود بدان اشارت کرده:

مهبط العز والعلی سلطان  
بایزید ایلدرم شه دوران  
خان یونان زمین از او گلشن  
چشم یونانیان از او روشن



۴۶- دوم مثنوی سلامان و ابسال است ، بر وزن رمل مسدس محذوف، که بنام امیر یعقوب ترکمان آق قوینلو نظم کرده است .

این داستان اصلاً یونانی است ، و در کتب فلاسفه اسلام مانند ابن سینا و فخرالدین رازی و نصیرالدین طوسی آمده ، ابن سینا در نمط نهم اشارات که در مقامات عارفان و اهل سلوک است ، و مراتب معنوی آنان را یاد میکند ، این افراد را از سایر مردمان تا اندازه ای برتر میداند ، چنانکه گوید : ان للعارفین مقامات و درجات یخصون بها فی حیاتهم الدنیا غیرهم فکانهم وهم فی جلابیب من ابدانهم قد نضوها و تجردوا عنها الی عالم القدس ، و لهم امور خفیه فیهم ، و امور ظاهرة عنهم یستکبرها من ینکرها و یتکبرها من یعرفها ، و نحن نقصها علیک . و اذا قرع سمعک فیها یقرعه ، و سر دعلیک فیها تسمعه قصة لسلامان و ابسال . فاعلم أن سلامان مثل ضرب لك ، و ان ابسال مثل ضرب لدر جتك فی العرفان ان كنت من أهله ، ثم حل الرمز ان اطقت .

ترتیب گفته : سلامان فرزند ارمانوس پادشاه روم بود ، که بکشورهای یونان و مصر فرمانروائی داشته ، و ابسال زنی هیجده ساله بود که دایگی سلامان را میکرده و وی را شیر میداد ، سلامان پس از رسیدن بحد رشد فریفته و عاشق دلباخته دایه خود میشود ، چندانکه پدر از عشق آنان آگاه میشود ، سلامان را بند هاواندازها داد البته سودمند نشد بلکه از بیم عتاب پدر با معشوقه خود ابسال فرار میکند و بغربت می افتد و سختیها می بیند . بعدها سلامان و ابسال دست بدست خود را بدریا می افکنند دریا غرق میشود لکن سلامان سالم ماند اما از دوری وجدائی ابسال بی تابی میکرده ، فیلقوس فیلسوف یونانی بدستور ارمانوس بمدادای سلامان می کوشد و او را بدوستی ستاره زهره دچار میکند تا بدین تدبیر وی از عشق ابسال منصرف میشود ، و اندک اندک او را از یاد می برد .

این داستان از یونانی بواسطه حنین بن اسحاق عبری ترجمه و چاپ شده .  
خواجه نصیرالدین حکایت را در شرح اشارات خود آورده لکن نه با تشبیهات و تمثیلات جامی .

۴۷- سوم مثنوی تحفة الاحرار است ، بوزن سریع مسدس مطوی ، شیوه مخزن الاسرار

و مطلع الانوار نظامی و امیر خسرو دهلوی است، سر نامیدنش به تحفه الاحرار آنستکه بنام خواجه ناصرالدین عبیدالله نقشبندی شیخ سلوک آن عصر معروف بنخواجه‌احرار بود نظم کرده.

این دفتر دارای بیست مقاله است: ۱- در آفرینش ۲- در بیان آفرینش آدم ۳- در بیان سعادت دین اسلام ۴- در نمازهای پنجگانه ۵- در اشاره بر رمضان و فضیلت آن ۶- در اشارت بزکاة ۷- در اشاره بزیارت بیت الحرام ۸- در بزرگی عزالت ۹- در اشاره بسکون ۱۰- در اشاره بسپهر دوار و گردش لیل و نهار ۱۱- در علامت و اوصاف صوفیه و اهل سلوک ۱۲- در شرح حال علماء و دانشمندان ۱۳- در گفتگوی با پادشاهان و فرمانروایان و چگونگی مملکت داری، و کشور گیری و رعیت پروری ۱۴- در اشاره بحال وزیران و دبیران حکام ۱۵- در صفت پیری و انجام آن ۱۶- در شرح چگونگی ایام جوانی و فرجام آن ۱۷- در اشاره بحسن و جمال و نتیجه آن ۱۸- در اشاره بعشق و عاشقی و عاقبت آن ۱۹- در وصف حال شعرای نادان و بی بندوبار ۲۰- در اندرز و پند پسر خود ضیاءالدین یوسف.

در پایان آن نشرأ گفته: اتمام انتظام این سبحة در ماه نسبیح و شهر تراویح منتظم در سلك شهور سنه ست و ثمانین و ثمان مئه اتفاق افتاد.

۴۸- چهارم مثنوی سبحة الابرار که در کتاب حاضر سهواً عنوان سبحة الاسرار چاپ شده لکن در باقی سر صفحه هاسبحة الابرار نوشته شد. این مثنوی از وزن رمل سدس محذوف مخبون است. شاید در سالهای ۸۸۷ هجری چنانکه از پاره‌ای از قرائن دست می‌آید نظم شده باشد. موضوع این دفتر مطالب اخلاقی است و مقاصد عالیه دین مقدس اسلام. دارای چهل عقد است چنانکه ذکر می‌شود: ۱- در کشف حقیقت دل ۲- در شرح سخن و سخنوری ۳- در گفتار موزون ۴- از وجود اثر بر وجود مؤثر یا استدلال از آثار بر وجود آفریدگار ۵- در بیان یکتائی خداوند پاک ۶- در آنکه ذات حق وجود بعثت و بسیط است ۷- در شرح معنی تصوف و اغراض آن ۸- در بیان ارادت و خواست ۹- در مقام توبه و بازگشت بخداوند ۱۰- در کشف راز پرهیزکاری ۱۱- در مقام زهد از جهان و مادیات و اغراض از آن ۱۲- در از فقر و نیازمندی ۱۳- در بیان شکیبائی و صبر و فرجام آن ۱۴- در بیان شکر و سپاس ۱۵- در خوف و بیم از

درکات ۱۶ - در امید و رجاء و درجات آن ۱۷ - در توکل بر خداوند و انقطاع از خلق ۱ -  
 در رضاء و خورسندی بمقسوم ۱۹ - در محبت و مهر و رزی ۲۰ - در شوق و میل ۲۱ -  
 در غیرت و رشکی و رگ داری ۲۲ - در قرب حق ۲۳ - در شرم و حیا ۲۴ - در  
 آزادگی و حریت ۲۵ - در جوانمردی و فتوت ۲۶ - در صدق و راستی و درستی ۲۷ -  
 در اخلاص ۲۸ - در جود و بخشندگی ۲۹ - در قناعت و خرسندی بداشته ۳۰ - در  
 افتادگی و تواضع ۳۱ - در بردباری و حلم ۳۲ - در طلاق و وجه و مزاح و کشادگی  
 و انبساط ۳۳ - در دوستی و یاری و جوشش ۳۴ - در سماع و استماع ۳۵ - در دعا  
 و ثنای پادشاهان ۳۲ - در خیر اندیشی حکام دولت ۳۷ - در راهنمایی مردمان سپاس  
 گذاری از فرمان روایان روزگار ۳۸ - در اندرز و پند فرزندان خود ضیاء الدین یوسف  
 ۳۹ - در نصیحت و موعظه بخود ۴۰ - در التماس دعا از خوانندگان این دفتر .

۴۹ - پنجم مثنوی یوسف زلیخا ، منظومه ایست عشقی بوزن هزج مسدس محذوف  
 بسال ۸۸۸ هجری نظم کرده . تربیت در تقویم تربیت گفته اصل داستان یکی از حکایات  
 مهم ملت یهود است . و از تازی پیارسی آورده شده ، لکن تشبیحات و تعبیراتی را  
 که پارسیان در اشعار خود بکار برده اند زاده افکار آنان است .

یوسف فرزند یعقوب پیامبر است و مادرش را حیل نام بوده : و بنا بر روایت این  
 قتیبه دینوری مؤلف ادب الکاتب چهار صد سال پیش از موسی پیامبر بوده که در هزار  
 سال پس از آن میلاد عیسی پیامبر است ۲۳۰ سال بعد از مرگ پدر خود یعقوب زنده  
 بوده است : صد سال زندگی کرده . این داستان بروزگار ریان بن ولید از عمالقه  
 مصر یا بدوره طوطمیس سوم از فراغه که ۳۷ قرن پیش از این عصر است پیدا شده  
 بود . در قرآن در توصیفش آمده در تخن نقص عليك احسن القصص . یعنی ای پیامبر  
 اسلام ما بر تو داستان می سرانیم بهترین داستانی را .

این واقعه در تورات و قرآن مفصلاً یاد شده شاید سه بهر از سفر تکوین تورات  
 ( ۱۴ باب ) و در قرآن در سوره سیزدهم حدود ۱۱۳ آیه اختصاص باین پیش آمد  
 ذکر شده لکن نام زلیخا عاشق یوسف در هیچ یکی از این دو کتاب نیامده . شاید  
 ناقلان و ناظران این داستان این نام را از کتب اسرائیلیان نقل کرده باشند . در تورات  
 گوید زن فوطیفار آمده که علمای تفسیر قرآن آن کلمه را بشکل فطفیر و اطفیر نقل

کرده‌اند. مؤلف کتاب عرایس المجالس زلیخا را راعیل دخت رعیا ایل خوانده، در معالم التنزیل و کتاب تفسیر مجمع البیان طبرسی نوشته‌اند که لقب راعیل زلیخا بود شمس‌الدین ابوالفرج ابن جوزی حنبلی بغدادی از عبدالله بن عباس نقل کرده که زلیخا زن عزیز مصر دخت طیموس پادشاه مغرب بوده است.

در تفسیر طبری نیز نام زلیخا آمده، بلعمی گفته عزیز مصر رازی بود که در آن شهرستان از وی زیباتر نبود که مهتر زاده بود و دولت یار، نام وی بود.

داستان یوسف در سیصد و چهارصد هجری باندازه‌ای بلند آوازه شد و مردم آن روزگار شوق دانستن وقایع یوسف را خواهان شده بودند که شعرائی مانند ابوالمؤید بلخی و گرگانی که بغلط‌مثنوی یوسف و زلیخا را برافردوسی نسبت داده‌اند و بختیاری و بعد از آنان استاد عمیق بخارائی و جمال اردستانی و عبدالرحمان جامی و ناظم هروی و شوکت بخارائی و موجی بدخشانی و مسعود قمی و محمود بک سالم و مقیم قزوینی و لطفعلی بیک آذر و شهابی ترشیزی خراسانی منجم مشهور و حشمت و جز اینها نیز این داستان را بشعر آورده‌اند. و نیز مشهور است که ده تن از شعرای دوره ملوک آل عثمان در ترکیه در قرن دهم هجری این را بترکی منظوم ساخته‌اند. شاید بتوان بجزرات ادعا کرد که هیچکدام بشیوائی و شیرینی مثنوی استاد جامی نیست.

اما آنانکه این حکایت را بشتر تألیف و تفسیر بتازی و پارسی کرده‌اند بسیارند بعضی از آنها از این قرار است بحر المحبه امام حجة الاسلام محمد غزالی بتازی و کتاب اسرار المحبه تألیف احمد طوسی برادر غزالی که در سال ۱۳۲۵ شمسی بترجمه جناب میرزا ابوالحسن آیه‌الله زاده کیلانی برادر نگارنده بفارسی چاپ شده است و اشتباهات ترجمه تفسیر محمد غزالی نوشته شده کتاب زهر الایق ابن جوزی بغدادی کتاب زهر الکمام انصاری کتاب احسن القصص جوینی.

جناب حکمت گوید، بنا بتهقیقات مؤرخین جدید واقعه اسارت یوسف و رفتن او بمصر باید در زمان طوطیمیس سوم (۱۵۰۳ - ۱۴۴۹ قبل از میلاد) از سلاله هیجدهم فراغه مصر واقع شده باشد زیرا که در آن روزگار نفوذ تمدن شام در مصر بنهایت کمال و آوردن اسراء از شام بمصر معمول بوده است (از تاریخ مصر تألیف سرفلاندر



پتری (این مثنوی یوسف زلیخا چنانکه گفته اند بزبانهای خارجی نیز ترجمه و نشر یافته .  
 ۵۰ - مثنوی لیلی و مجنون که ششم از مثنوی های هفت اورنگ است عشق  
 نامه است بوزن هزج مسدس محذوف این دفتر را جامی در ۸۸۹ هجری بنظم آورده .  
 و دارای ۳۸۶۰ بیت میباشد چنانکه خود اشاره کرده و گوید :

کوتاهی این بلند بنیاد      در هشتصد و نه فتاد و هشتاد  
 و تو بشمار آن بری دست      باشد سه هزار و هشتصد و شصت

اصل این داستان عشقی از تازی پیارسی و غیره راه یافته است : گویند لیلی  
 دخت مهدی بن سعید العامری بود ، و مجنون عاشق او که نامش قیس بن ملوح بن مزاحم  
 عامریست پسر عموی لیلی بوده است . بعضی از رواة اخبار و سیر عرب منکر صحت  
 اصل این موضوع اند بلکه این را از افتعالات پاره ای از افسانه سرایان زمان خلفای  
 بنی امیه که غالباً شبها فراهم می نشستند و برای مردمان از اشعار و اخبار عرب نقل  
 می کرده اند ساخته اند .

چنانکه ابوالفرج اصفهانی مؤلف اغانی مدعی ست یکی از معاریف بنی امیه  
 با دختر عم خود عشق بازی می کرده برای پوشیدن نام و نشان خود از خویش این داستان  
 را بدین نام وصف شهرت داد .

ابن قتیبه دینوری مؤلف ادب الکاتب در کتاب الشعر والشعراء خود بیستی دو از  
 مجنون عامری آورده از این نقل معلوم میشود ابن قتیبه مجنون را در شمار شعراء  
 و گویندگان قابل ذکر دانسته چنانکه در مؤلف خود نام او را برده ، و همچنین  
 دیوانی در عرب بنام مجنون در دست است که مکرر چاپ شده و راوی اشعار آن  
 ابوبکر والبی ست . آن دو بیت اینست :

تعلقت لیلی و هی غیر ضعیرة      ولم یبد للآتراب من ندیها حجم  
 صغیرین ترعی البهم یالیت اننا      من الان لم نکبر ولم تکبر البهم

در بعضی کتب دیدم که نوشته بود مجنون برادر رضاعی حسن بن علی ست و او  
 وی را بالیلی وصلت داد و پدر مجنون را قانع کرد که مصلحت مجنون در گرفتن لیلی  
 پس پدر مجنون بدستور حسن لیلی را برای مجنون تزویج کرد لکن دامی نکرد

بنا بمصالحی که پند مجنون گمان میگرد مجنون را مجبور کرد تالیلی را اطلاق گوید. در کتاب مجالس العشاق گوید: وفات لیلی بروزگار هارون الرشید خلیفه عباسی در ربیع الاول سنه احدی و تسعین هجری بود، مجنون بعد از او باندک زمانی در گذشت. این تاریخ تحقیقاً غلط است برای آنکه در این سال زمان بنی امیه بودند بنی العباس. شعرائی که داستان لیلی و مجنون را باجمال و تفصیل یاد کرده اند بسیارند، از آن جمله اند نظامی گنجوی، امیر خسرو دهلوی، اشرف مراغه، آذر اسفراینی نیشابوری، مکتبی شیرازی، عبدالرحمان جامی، سهیل چغتائی، میرحاج گونابادی، هانفی جامی هروی، هلالی استرآبادی، قاسمی گونابادی، اسیری تربتی، هدایت رازی، ضمیری اصفهانی، محمد شریف کاشف، روح الامین شهرستانی، سالم ترکمان، نامی اصفهانی، نصیبی کرمانشاهی، ناصر هندی.

در فهرست این ندیم دو کتاب بنام مجنون و لیلی، و اخبار مجنون یاد کرده که از میان رفته، ابن قتیبه در کتاب الشعر و الشعراء و ابن نباته در کتاب سرح العیون، و ابوالفرج اصفهانی در کتاب آغانی، و شیخ داود انطاکی در کتاب تزیین الاسواق، بغدادی در کتاب خزانه الادب، و سلطان حسین بایقرا در کتاب مجالس العشاق سوانح مجنون و لیلی را نقل کرده اند.

۵۱ - هفتم مثنوی خردنامه اسکندر است، در نصایح حکماء یونانی و مطالب حکمت عملی، بوزن متقارب مثنی بشیوه اسکندر نامه نظامی گنجوی، بنام پادشاه روزگار خود سلطان حسین بایقرا توشیح کرده، ظاهراً در سال ۸۹۰ هجری آنرا نظم کرده باشد. این خردنامه فراهم آمده از پند و اندرز مشاهیر حکمای یونانی مانند افلاطون، و ارسطو، سقراط، فیثاغورث و اضح جدول ضرب، اسقلینوس، هرمس. جامی در این کتاب از ذهبیه منسوب به فیثاغورث استفاده کرده. گویند آن قصیده ایست مختصر هفتاد و یک بیت از اوزان یونانی، از جمله کسانی که بران شرحی نوشته اند برقلی فیلسوف یونانی است که در ۴۸۰ میلادی در گذشته، در ۱۸۹۰ در پاریس چاپ شده.

از جمله کسانی که آنرا از یونانی به عربی ترجمه کرده اند ابوعلی مسکویه

مؤلف تهذیب الاخلاق، ابوالعباس سرخسی است، در کتاب آداب العرب والفرس و الهند والروم ذکر شده.

گویند سبب نامیدن آن رساله بذهبیه آنست که جالینوس یونانی آنرا با آب زر نوشته بود و هر بامداد آنها را می خواند و ترجمه آغازش عربی چنین است : اول ما اوصیک به بعد تقوی الله عزوجل تبجیل الذین لایحل بهم الموت من الله واولیاه این مختصری بود از شرح آثار جامی که در این مقدمه از کتب چندی که استفاده کرده بودم، خصوصاً از کتاب شرح حال جامی تألیف جناب علی اصغر حکمت وزیر امور خارجه، و تقویم تربیت، و تذکره لاری و غیرها فراهم و تلفیق کردم نگارنده قاموس خردی برای هفت اورنگ بنام لغت نامه هفت اورنگ تألیف کرده بودم که در فرجام هفت اورنگ چاپ کنم چون بر حجم کتاب می افزود و از صورت عادی خارج میکرد از اینرو از الحاق بدان منصرف شدم شاید بعداً بعنوان لغت نامه هفت اورنگ چاپ شود. در آخر کتاب هفت اورنگ مقاله ای در وجه تسمیه این مثنوی بهفت اورنگ و تعیین اوزان یکایک از آنها و با ذکر شیوه و سبک یاد شده بود گمان میکنم جامی خود این رساله را نوشته و ملحق بدان کرده باشد. پس مناسب دیدم آنرا در اینجا ذکر کنم.

اعتذار با آنکه مدتی است در تصحیح و مقابله این کتاب دقت کردم و رنج بردم مع ذلک خود معترفم چنانکه باید و شاید حق آنرا ادا نکردم، و ممکن است جاهاتی از آن سهوی رخ داده باشد، از خوانندگان فاضل متوقعم در تصحیح آنها کوتاهی نکرده و زحمات این نگارنده را نیز فراموش نکنند. البته کسانی که با تصحیح و مراجعه بمطابع سرو کاری دارند می دانند که چه میگویم، زیرا که کتاب بی غلط تمام معنی در چاپ یا محال است یا نزدیک بمحال. باوصف آنچه ذکر شد شاید نزدیکترین کتابی باصل مؤلف باشد و تا آنجائیکه تحقیق کردم نخستین بار است این هفت اورنگ در ایران چاپ میشود، امید است در چاپهای بعد رفع نواقص آن بشود اما راجع به نسخی که بآن گاهی مقابله می شده در لغت نامه هفت اورنگ ذکر کرده ام. ۱۵ اسفند ۱۳۳۷ ش تهران - مدرسه مروی - مرتضی کیلانی

## بسم الله الرحمن الرحيم

حمد الرب جلیل من عبد ذلیل و سلاماً علی حبیب فایق من محب صادق و علی صحبه  
 و آله المهتدین بنور جماله اما بعد  
 این هفت مثنویست که چون هفت آسمان شد در زمین بلند ازان پایه سخن  
 در ذیل ذکر سبع سموات اشارت است پنهان بسویشان و من الارض مثلهن  
 و چون این مثنویات هفتگانه بمنزله هفت برادرند که از پشت پدر خامه واسطی  
 نهاد و شکم مادر دوات چینی نژاد سعادت ولادت رسیده‌اند و از مطموره غیب متاع  
 ظهور بمعموره شهادت کشیده‌میشاید که بهفتورنگ که در لغت فرس قدیم عبارتست  
 از هفت برادران که هفت کوكب‌اند در جهت شمال ظاهر و بر حوالی قطب شمالی دایر  
 نامزد شوند.

رباعی

این هفت سفینه در سخن بکرنگ‌اند وین هفت خزینه در کهر همسنگ‌اند  
 چون هفت برادران برین چرخ بلند نامی شده در زمین هفتورنگ‌اند  
 مثنوی اول کتاب سلسله الذهب است و وزن آن از مزاحفات بحر خفیف است فاعلاتن  
 مفاعلن فعلن و برین وزنست حدیقه حکیم سنائی و هفت بیکر شیخ نظامی و جام جم شیخ  
 اوحدی رحمهم الله تعالی مثنوی دوم قصه سلامان و ابسال است و وزن آن از مزاحفات رمل  
 مسدس است فاعلاتن فاعلاتن فاعلن و برین وزنست منطق الطیر شیخ فریدالدین عطار  
 و مثنوی مولانا جلال‌الدین بلخی قدس سرهما مثنوی سوم تحفة الاحرار است و وزن  
 آن از مزاحفات بحر سریعست مفتعلن مفتعلن فاعلن و برین وزنست مخزن الاسرار  
 شیخ نظامی و آنچه استادان در جواب آن گفته‌اند چون خسرو دهلوی و خواجوی  
 کرمانی و غیرهما مثنوی چهارم منبحة الابرار است و وزن آن نیز از مزاحفات  
 رمل مسدس است فاعلاتن فاعلاتن فعلن و استادان برین وزن مثنوی نگفته‌اند مگر  
 خسرو دهلوی که در کتاب نه سپهر، برین وزن چند بیتی گفته است و این وزن بغایت  
 لطیف و مطبوع است مثنوی پنجم یوسف و زلیخا است و وزن آن از مزاحفات بحر  
 هزج مسدس است مفاعیلن مفاعیلن فعولن و برین وزنست خسرو و شیرین شیخ نظامی  
 و استادان برین وزن در جواب وی مثنویات بسیار گفته‌اند مثنوی ششم لیلی و مجنون  
 است و وزن آن نیز از مزاحفات هزج مسدس است مفعول مفاعلن فعولن و استادان



را برین وزن مثنویات بسیار است. و خلاقانی نیز برین وزن نیز مثنوی دارد بنام تحفة مثنوی هفتم خرد نامه اسکندر است و وزن آن از مزاحفات بحر متقارب مثنی است فعولن فعولن فعولن فعول و برین وزنست شاهنامه فردوسی و اسکندرنامه نظامی و بوستان شیخ سعدی و فراق نامه سلمان رحمهم الله تعالی اینست مثنویات سبعة که درین مجموعه مرتب شده است و بهفتورنگ ملقب گشته قطعه

حاجیان عجم بهفتورنگ در حرم گر نشیدی انگیزند  
فصحای عرب چوسبعیات از در کعبه اش در آویزند

و پوشیده نباشد که اکثر ایراد مثنوی در بیان قصص و حکایات و امور طویل الذیل که نزل و قصیده را گنجایی آن نیست وقوع می یابد پس میباید که آن بر وزنی واقع شود که درو خفتی و عذوبتی که موجب قبول طبع گردد باشد تا کثرت تکرار و ورود آن بر اسماع مستمعان بملاط نکشد و بسآمت نینجامد و بر صاحب طبع سلیم که تتبع دوا این شعرای عجم کرده باشد، یا مطالعه کتب عروض مشتمل بر اصول و فروع بحور اشعار ایشان نموده روشن خواهد بود که غیر ازین اوزان وزنی نیست که بدین مثابه جامع باشد میان فضیلتین خفت و عذوبت و آنکه امیر خسرو در کتاب نه سپهر دو وزن دیگر برین هفت افزوده است یکی بحر متقارب مثنی هر مصراع چهار بار فعولن چنانکه شعر

بدین مثنویات سبع ار بدانی شود منکشف سر سبع المثنائی

و دیگری بحر سریع سدس هر مصراع سه بار مفعولن چنانکه:

آمده این هفت گل تازه و تر تازه کن رونق گلزار هنر

سلامت طبع بآن حاکم است که از اول فضیلت خفت منتفی است

و از ثانی فضیلت عذوبت مفقود و الله سبحانه هو البر الودود و معروض اجلة احباب و اعزة اصحاب آنکه این کتاب لنفاسته و اتصال بعضه ببعض من غیر فاصله فصل و لا باب ملقب میگردد بسلسله الذهب جعله الله سبحانه وسیلة الی اجل مقصد و اعزم مطلب

طالب چو بصدق نیت و حسن ادب در سلسله الذهب زند دست طلب

او را ببرد کشان کشان تا جایی

کانجا نبود جای زهی جای عجب

# مشنوی ہفت روزگاہ

استاد نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی خراسانی

مولود سال ۸۱۷ ہجری و متوفی سال ۸۹۱ھ

بتصحیح و مقدمہ

آقا مرتضیٰ - مدرس کیلابی

از انتشارات :

کتابفروشی سعدی - تہران ناصر خسرو

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
مطلع دیباچه نظم قدیم

بصفات الجلال والاكرام  
صدر هر نامه نو و کهن است  
دره التاج نام او شاید  
ورد دل حرز جان تمام است این  
پیش کنج نهان ذات طلسم  
زان گرانمایه کنج گوهر سنج  
جز بدین پنج پنجه نتوان تافت  
جلوه گر صد هزار نعت کمال  
جامه مشك رنگ پوشیده  
خفته حوران قاصرات الطرف  
کرده هر يك بسر وحدت راه  
کرده در منظر مروح روح  
دل جانرا بمکمن نمکین  
از یکی ملك زان دگر ملکوت  
واندگر زاندگر عبارت دان  
نیست جنبش درو از آن ممکن

لله الحمد قبل كل كلام  
حمد او تاج تارك سخن است  
خامه چون تاج نامه آراید  
الله الله چه طرفه نام است این  
پنج حرفست پس شگرف این اسم  
از یدالله چوپنجه اند این پنج  
دیورا کو بمالش تو شتافت  
از پس این حروف فرخفال  
خامه او را چو مردم دیده  
زیر مشکین شعار یکیک حرف  
دو الف زان برآستی دو گواه  
یکی از فتحه فتحباب فتوح  
وان دگر داده از سکون تسکین  
از دو لامش گرفته قوت قوت  
لام ساکن بملك اشارت دان  
ملك فی نفسه بود ساکن

ملکوتش دهد دران پایه  
 عظم الله شأنه چه خوش است  
 در دگر چون دو کیسوی درهم  
 میزند هر دو را بهم شانه  
 متعاقب بود بران حرکات  
 او بذات خود از همه عاری  
 لیک با هیچیک مقید نیست  
 بر نفسهای جمله حیوانات  
 گر ازو غایبند و گر حاضر  
 لام تعریف اختصاص فزود  
 بالف شد حروف اسم تمام  
 دو جهان خاص اوست او مولی  
 تا کمال شناخت دریابی  
 شد در این اسم درج فتح تمام  
 و در رسیدن خجسته نام رسد  
 بهره او همین بسند بود  
 از قل الله ثم درهم پرس  
 حسبی الله گواه این معنی

جنبشی کافکند برو سایه  
 شکل تشدیدشان که شانه و شراست  
 چون یکی زان دو لام شد مدغم  
 بر سر آن شأنه سه دندان  
 ها که دالست بر هویت ذات  
 حرکت چون سکون بران جاری  
 هیچوقت از همه مجرد نیست  
 رود این حرف در همه آنات  
 همه او را بدین نفس ذاکر  
 اسم ذات اولاً همین ها بود  
 چون شد اشباع کرده فتحه لام  
 چیست تخصیص را سبب معنی  
 سر تعریف آنکه بشتابی  
 شرح اشباع فتحه آنکه مدام  
 کم کسی از زبان بکام رسد  
 هر که زین اسم بهره مند بود  
 شرح این نی زدیو مردم پرس  
 بس بود پیش صاحب معنی

اشاره تزییب و تقدیس

حضرت حق سبحانه تعالی

جل من لاله الاهو      لا نقل کیف هو ولا ماهو  
 کل فی نعت ذاته السن      حارفی نور وجهه الاعین



سبحات جلال او قاهر  
 تف قهرش چو دورباش شود  
 ساحت قدس او از آن پاکست  
 کیف هو گفتن اندرو حیف است  
 پس چه معنی سؤال ماهو را  
 راه ازین لادهو بدان میجوی  
 نافی غیر و مثبت ذات اند  
 لادهو ورد خود کن ای لاهی  
 ببرد تا سرادق لاهوت  
 تا ز لانگذری بهو نرسی  
 مکنش بردگر ذوات قیاس  
 عقل کل در صفات او نرسد  
 وین چه عزم اعز سلطانه  
 کرد کوی تو در زمین بوسی  
 شهد الله گواه وحدت تو  
 لمن الملك لله الواحد  
 همه را رو بست از همه رو  
 از غمت آه آه میگویند  
 نعمة اهدنا الصراط زنان  
 گفته کیف الطريق رب اليك  
 کی توان گر تو راه نمائی  
 ره بسوی تو از تو میخواستیم

لمعات جمال او ظاهر  
 فیض لطفش چو نور پاش شود  
 هر چه مفهوم عقل و ادراک است  
 قدس ذاتش چو برتر از کیف است  
 چون نه نوع آمد و نه جنس او را  
 ماهو چیست لادهو میگوی  
 لادهو هر دو نفی و اثبات اند  
 چند از این غافلی و کمراهی  
 تا دهد لاهوت قوت قوت  
 بهوا وهوس در او نرسی  
 هوکنایت ز غیب ذات شناس  
 هیچ ذاتی بذات او نرسد  
 این چه مجد و بهاست سبحانه  
 ای همه قدسیان قدوسی  
 دو جهان جلوه گاه وحدت تو  
 هم مقرر باتو گفته هم جاحد  
 پرتو روی تست از همه سو  
 همه در راه و راه میجویند  
 مبتدی در ره تو هویه کن  
 منتهی در سجود بین یدیک  
 قطع این ره براه پیمائی  
 بنماری که طالب راهیم

در بیان آنکه حقیقت حضرت حق سبحانه

و تعالی هستی سازج است و وجود مطلق

پیش ازین ره نبرده اند که هست

دور بینان بارگاه الست

هستی ساده از نشانندی  
 وحدتی سازج است و هستی بحت  
 در همه ساری از همه عاری  
 و ز قیود تعینات مصون  
 نه باطلاق نیز قید شده  
 که زباطل نموده گاه از حق  
 زهرش آمیزکار با تریاق  
 خود چه مغز جهان همه پوست  
 کرد در کل بذات خویش ظهور  
 عین کل همچو آب اندر گل  
 عین آب و دقیقه را دریاب  
 کی شود درك جز بترك رسوم  
 بگذراز اسم و رسم تا برسی  
 دانه مکرو دام حیلۃ تست  
 بهر آداب بند کیست فحسب  
 کی شناسد صفات و ذات قدیم  
 موبصنت حریر چون بافد

ذات پاکش ز چونی و چندی  
 در مکین و مکان چه فوق چه تحت  
 وحدتی گشته کثرتش طاری  
 از حدود تعلقات برون  
 نه بدام قیود صید شده  
 هم مقید خود است و هم مطلق  
 قید او سازوار با اطلاق  
 اوست مغز جهان جهان همه پوست  
 بود کل جهان در و مستور  
 کل درو عین اوست او در کل  
 آب در گل است گل در آب  
 بر تراست این سخن ز درك فهم  
 نرسد کس بدین به بوالهوسی  
 عقل بگذار کان عقیلۃ تست  
 عقل جز وی درین نشیمن کسب  
 بدلیل علیل و فکر مستقیم  
 بوریا باف اگر چه بشکافد

**اشارت بمعنی تنزیه که مقتضای عقل و تشبیه که موجب**

**سمع است با تشبیه بر آنکه کمال در مرتبه جمع است**

این کهر را خرد نداند سفت  
 کس نداند صفات او به ازو  
 مکش بر خلاف او تعریف  
 تو در اثبات آن مکن تلیس

وصف حق حق بخود تواند گفت  
 شرح اوصاف ذات او وه ازو  
 هر چه خود را بآن کند توصیف  
 و آنچه خود را از آن کند تقدیس

که بنفی صفت شوی موصوف  
 که بجسم جهت شوی قابل  
 و آن چه مشعر بنفی تشبیه است  
 از تلبس بمقتضای صفات  
 و آنچه مبنی ز حصر یا تقلید  
 بظهور از ملابس کونین  
 و ز تقید بیک طرف پاکی  
 جمع تنزیه راعم التشبیه  
 چشم بر مقتضای او می دار  
 میگشا سوی هر يك اندك چشم  
 استعانت در اکثر احوال  
 در جمیع امور معتدل است  
 بوسط روی نه زهر دو طرف  
 حکم خیر الامور اوسطها

نه به تنزیه شو چنان مشعوف  
 نه بتشبیه آن چنان مایل  
 هر چه تقدیس ذات تنزیه است  
 مرجع آن بود مجرد ذات  
 هر چه تشبیه باشد و تجدید  
 منشا آن بود تلبس عین  
 گر تو ز ارباب ذوق و ادراکی  
 می کن این سان که کردمت تنبیه  
 هر یکی را بجای او می دار  
 در صفت های حق مشو بکچشم  
 میکن از شر فتنه دجال  
 معتدل شو که هر که اهل دل است  
 وسط آمد محل عز و شرف  
 تا رساند تو را بفرو بها

### مناجات در تضرع و اقبال بعضرة ذی الجلال

#### والافضال جل جلاله و هم نواله

وی بروز تو با کمون همراز  
 واحدی لیک مجمع اضداد  
 آخری و ترا نهایت نی  
 باطنی با وفور پیدائی  
 فارغی از تحیز و تحویل  
 از ازل تا ابد بیک منوال  
 همه آن میکنی و میخواهی  
 نه بلای ترا دلا دافع  
 با ولا شیوگان بلای تو کام

ای ظهور تو با بطون دمساز  
 احدی لیک مرجع اعداد  
 اولی و ترا بدایت نی  
 ظاهری با کمال یکنائی  
 ایمنی از تغیر و تبدیل  
 ذات تو در سوادقات جلال  
 بر تو کس نیست آمر و ناهی  
 نه عطای ترا خطا مانع  
 بر خطا پیشگان عطای تو دام

دام چه بود فریب جاه و جمال  
ای جهانی بکام از در تو  
دمبدم در رهم منه دامی  
بجوار خودم رهی بنمای  
غایب از من مرا حضوری بخش  
ای بس آتش پرست باد پرست  
بوده با هیمة سالها هم پشت  
کرده در خدمت مغان هر دم  
رویش از آتش کنشت سیاه  
نه همین روی و رای تیره ازو  
ناگهان برق رحمتی جسته  
گشته با جذبۀ عنایت خاص  
گرچه هستم بقید هستی بند  
که مرا آنچنان یکی انگار  
رخت در دار ملک دینم نه  
هرچه غیر از تو زان نفورم کن  
دیده ده سزای دیدارت  
چند باشم زخود پرستی خویش  
وارهانم ز تنگ این تنگی  
می پرد مرغ همتم گستاخ  
که ز بام تو دانه چینم  
پیش از آن کز جهان به بندم بار  
سوی تو بارها شتافته ام  
چون شد از بار دل گرانم پشت  
خود گرفتم که از سگان بترم

کام چه بود نوید قرب و وصال  
کام خواهم نه دام از در تو  
تا پی کام خود ز نسیم گامی  
در حریم دلم دری بگشای  
بسروری رسان و نوری بخش  
کرده عمری بخاک دیر نشست  
تا بر افروزد آتش زردشت  
قد چو عود الصلیب ترسا خم  
خویش از فعلهای زشت تباه  
پای تا سر بیک و تیره ازو  
دلش از کفر و تیرگی رسته  
مرغ جانش ز دام شرک خلاص  
هم بتو بر تو می دهم سو کند  
در دلم ظلمتی شکی مگذار  
جای دز کشور یقینم ده  
پسای تا فرق غرق نورم کن  
جانی آرام جای اسرارت  
بند در تنگنای هستی خویش  
برسانم بر رنگ بی رنگی  
در ریاض امید شاخ بشاخ  
یا ز نسامت نشانه بینم  
ز افسر قصر سربلندم دار  
بار جز بار دل نیافته ام  
حلقه شد چون دم سگانم پشت  
مکن از حلقه سگان بدم



همچو اصحاب کهف باشم یار  
 از صف دوستان نه آیم بس  
 بر درت با سط الذراعینم  
 در کف همچو من سیه کاری  
 دل من محبره زبان خامه  
 از خطا و خلل رقم زده ام  
 که نه در ضمن آن بود سخطی  
 چون الف بلکه کافوش همه کج  
 آشکار است تا بکی خوانم  
 چون تو حرفاً بحرف میدانی  
 طی این نامه خطا و خلل  
 پس بکلك کرم که در کف تست  
 و از خطاها خط نجات نویس  
 یوم یطوی السما کطی سبجل

من که باشم که با تو در بن غار  
 کی خورم پاک اگر نشینم پس  
 که چو سگ همچو پرشروشینم  
 بود عمرم سفید طوماری  
 از برای سواد آن نامه  
 روزگاری در آن قلم زده ام  
 کس نیابد درو نبشته خطی  
 نیست حرفی دران مصون زعوج  
 ای که پیش تو راز پنهانم  
 بر تو این نامه پریشانی  
 چون کند دست قهرمان اجل  
 زاب عفوش ورق بشوی نخست  
 بهر آزادیم بسات نویس  
 میسندم ازان صحیفه خججل

### در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه من الصلوات افضلها و من التعیبات اکملها

هیچ سودی ندیده چند زبان  
 دست بگشا بکسب توشه خویش  
 گوشه دامن پیمبر گیر  
 نقد جان زیر پای احمد پاش  
 شاه لولاک ما خلقت الکون  
 امی لوح خوان ما اوحی  
 لقب امی خدای از آن کردش

جامی از گفت و گو بیند زبان  
 پای کش در کلیم گوشه خویش  
 شیوه گوشه گیری از سر گیر  
 روی دل در بقای سرمد باش  
 قاید الخلق بالهدی والعون  
 نقد یثرب سلاله بطحا  
 فیض ام الکتاب پروردش

لوح تعلیم ناکرفته بیر  
 قلم و لوح بودش اندر مشتم  
 آنکه شق القمر کند چو قلم  
 از کنه شست دفتر همه پاک  
 بر خط اوست انس و جانرا سر  
 داشت از در دهانش درجی پر  
 بود عقده صحیح لیک در آن  
 بود لعش سهیل رخسند  
 چون سهیلش رفیق سنگ آمد  
 سنگی کم ز مهره تسبیح  
 و آن فصیحان دل سبه چون سنگ  
 معده سنگین نخواست چون زطعام  
 نه که او بود کان نقد وجود  
 شرح خلقش که خلق ازان عاجز  
 محمدمت چون بلا نهاییه زحق  
 می نماید بچشم عقل سلیم  
 چون رخ حور کز کناره او  
 یا دو حلقه ز عنبرین موبش  
 دال آن کز همه فرود نشست  
 آمد الحمد اول قرآن  
 یعنی الحمد را بخوان اول  
 تا که حاصل شود بدین تبدیل  
 چون شد این نام آن خجسته اثر  
 که مسمای اوست فی الواقع  
 ثبت در وی بلون بی لونی

همه زاسرار لوح داده خبر  
 زان نفرسودش از قلم انگشت  
 بقلم گر نبرد دست چه غم  
 ورقی گر سیه نکرد چه پاک  
 گر نخواند خطی ازان چه خطر  
 و اندران درج درج سی و دو در  
 کسری افکند سنگ بد کهران  
 سنگ رارنگ لعل بخشنده  
 سنگ در دم عقیق رنگ آمد  
 در کفش سببه خوان بلفظ فصیح  
 در خموشی ز نعت او یکرنگ  
 بر شکم سنگ بسته داشت مدام  
 کلان بی سنگ چون تواند بود  
 کسی کما ینبغی توان هرگز  
 یافت شدن نام او ازان مشتق  
 حرف حایش عیان میان دو میم  
 گشته پیدا دو گوشواره او  
 آشکارا زدو جانب رویش  
 دل بنازش گرفت بر سر دست  
 پس الف لام میم از پی آن  
 ساز الف لام ازان بمیم بدل  
 نام او در بدایت تنزیل  
 میدهد ذلك الكتاب خبر  
 مظهر کل و نسخه جامع  
 کلمات الهی و کونی

سر لاریب فیه اینست این  
 گوهرش کان خلقه القرآن  
 فاستقم شرح استقامت او  
 منشرح صدرش از الم نشرح  
 ماطفی وصف پاکسی نظرش  
 ذرره اعتلاش او ادنی  
 چشم تنگ سیه دلان هدفش  
 رخس اسری بعبده لایلا  
 خلق را وصف او چه امکانست  
 میفرستم تحیتی از دور  
 با مفیض الوجود صل علیه  
 وارثی علمه و آدابیه

جان او موج خیز علم و یقین  
 بود هم بحر مکرمت هم کان  
 قم فانذر حدیث قامت او  
 صبح رویش زوالضحی اوضح  
 کحل ما زاغ سرمه بصرش  
 پایه ارتقاش تم دنی  
 جمیع تیر مارمیت کفش  
 رانده بیلا زهمت والا  
 وصف خلق کسی که قرآن است  
 لاجرم معترف بعجز و قصور  
 لست اهدی سوی الصلاة الیه  
 و علی آله و اصحابیه

در سخطاب زمین بوس حضرتی که نقش سخاتم نبوتش  
 سخاتم النبیین است و طراز خلعت رسالتش سید المرسلین  
 علیه من الصلوات از کجا و من التحیات انما ادا

رشته جان شرک نعلینت  
 تا چون نعلین زیر پا سپری  
 که چون نعلین رخ پای تو سود  
 گردی از نعل مرکب تو بس است  
 که فرس ران بران و که ناقه  
 که بود پای ناقه لیلی  
 پا بر آنجا گذار محمل تست  
 ندمد جز شمیم مشک تار

ای دل و دیده خاک نعلینت  
 شدادیم رخم بخون جگری  
 بی دلی کرد در وفای تو سود  
 خاک نعلینت ارنه دسترس است  
 در رخت خاکم از سر فاقه  
 روی مجنون بران زمین اولی  
 ای خوش آنسر زمین که منزل تست  
 هر کجا بگذری چو باد بهار

ارض بطحا که زیر پای تو بود  
 ربگش آید بچشم اهل نظر  
 میزند سنگ ریزه رودش  
 خاک یثرب که با کلت آمیخت  
 هر گیاهی گزان زمین خیزد  
 خس و خاری که روید از دمنش  
 ساحت روضه اش که کعبه نماست  
 کی بود با دل زغم رسته  
 برده با چهره غبار آلود  
 کی بود ز آب چشم خون جگر  
 پیش آن بارگاه نورانی  
 کی بود کی میان منبر و قبر  
 کرد آن منزل بهشت نشان  
 کی بود کز برای روز بهی  
 رو در آن قبله گاه حشمت و ناز  
 دمدم دُر معنی سفته  
 یا نبی الله السلام علیک  
 بسلام آمدم جوابم ده  
 بس بود جاه و احترام مرا  
 خواهم از شوق دست بوس تو مرد  
 مهر روی تو هوش برد ز من  
 چون نوی دیده در بیابان بلاغ  
 سویم افکن ز مرحمت نظری  
 مهر بگشا ز حقه یاقوت  
 زاری من شنو تکلم کن

خاک نعلین عرش سای تو بود  
 خوشتر از خرد کرده لعل گهر  
 طعنه بر بحر دُر منضودش  
 آب روی زمین روضه بریخت  
 نافه در جیب یاسمین بیزد  
 تنگ آید ز سوری و سمنش  
 حرم عصمت و حریم صفاست  
 جامی احرام آن حرم بسته  
 سوی آن روضه شریف سجود  
 شسته رخساره ها ز گرد سفر  
 سوده بر خاک راه پیشانی  
 کرده صد چاک جیب خرقه صبر  
 رفته در دیده سرشک فشان  
 خاطر بر امید و دست تپی  
 پیش سینه نهاده دست نیاز  
 خالی از لاف دعوی گفته  
 انما الفوز و الفلاح لیدیک  
 مرهمی بر دل خرابم نه  
 یک علیک از تو صد سلام مرا  
 دست بیرون کن از یمانی برد  
 بنما روی خود ز برد یمن  
 همچو نرگس ز سر مه مازاغ  
 باز کن بر رخم ز لطف دری  
 روح را کام بخش و دل را قوت  
 گریه من نگر تبسم کن



ساز شیرین ز لعل شکر خند  
منگر در گناه و طاعت من  
هستم از عاصیان امت تو  
افتم از پای اگر نگیری دست  
دست ده بهر دستگیری من  
اینقدر بس که در رهت پستم  
کز بلندی بعرش سودن سر  
تا رسیدش پیای بوس تو دست  
عرش ما دون خاک پای تو باد

تلخ شد کام من ز بخت نژند  
لب بجنیان پی شفاعت من  
گر نرفتم طریق سنت تو  
مانده‌ام زیر بار عصیان پست  
رحم کن بر من و فقیری من  
خود بدست تو کی رسد دستم  
پست بودن براه تو خوشتر  
عرش چون خاک شد براه تو پست  
فیض جانها ز جان پاک تو باد

### گفتار در اظهار دولت خواهی و مدحت گزاری

#### حضرة خلافت پناهی سلطنت شماری

#### خدا الله تعالی ملکه و سلطان و اعلی امره و شاه

باطیعوا الرسول ما را راه  
جز اولی الامر منکم از پی آن  
شرع و دین بائنی است همسایه  
و اندر آن سایه عالمی خوشنود  
سایه فضل حق بود بر سر  
کش بود بر سر اعلی پای  
جمله ظل اللہندقی الارضین  
نیست جز شاه مفضل عادل  
قبلة مقبلان ابوالغازی  
چرخ را عدلش از تعدی دست

حق چو داد از پی اطیعوا الله  
حرف دیگر نزد بلوح بیان  
چون اولو الامر ساخت پیرایه  
بلکه حق راست سایه ممدود  
خلق را عدل شاه دین پرور  
خاصه این شهر یار عالی رای  
تاجداران مسند تمکین  
لیک ظل مطابق کامل  
گوهر افسر سرافرازی  
شاه سلطان حسین آنکه بیست

حق تعالی ز فیض لطف و جمال  
 ساخت آئینه و داد جلا  
 دید در وی خرد بنور قدم  
 داد نامش ازین دو اسم شگرف  
 بر سر اسنان سین او زده صف  
 جمع لامش چو زلف خوبان خم  
 طاکه هست از عطای شه حرفی  
 دهر چون طائیش لقب کرد است  
 هست در ضمن این سه حرف دغین  
 الفش راستی ز نون برتر  
 غنچه حاش نقد هشت جنان  
 یاش عشر است و شرع و عرش مجید  
 نون او نیم دایره است بطبع  
 زیر این نه رواق مینا فام  
 آید از هر یکی بجای صدا  
 چرخ در خدمتش رضا جویت  
 تاسزای رضای او گردد  
 گرچه آمد سپاه او بسیار  
 چشم امید بر سپاهش نیست  
 گر رعیت و گر سپاه و بند  
 چون بر آمد بعدل جودش نام  
 گیرد ازین طالع مسعود  
 آنچنان کز ظلام ظلم و ضلال  
 نور عدلش ز مطلع احسان  
 باز و پیو شوند هم بازی

بهر اظهار کبریا و جلال  
 منعکس شد در آن صفات علا  
 سلطنت را قرین حسن و شیم  
 درج در وی رموز حرف بحرف  
 شرف کاخ دولتست و شرف  
 بر لوای ظفر بود پرچم  
 بست حاتم بچود از آن طرفی  
 شد معین گزان سبب کردست  
 نقد اسماء تسعه و تسعین  
 تیر فتح است بر کمان ظفر  
 سینش از شاخ سدره داده نشان  
 از تقالیش آمده است پدید  
 سبقت آنرا برین دوا بر سبع  
 چون شود گفته این همایون نام  
 خلد الله ملکه ابد  
 بر در دولتش دعا گویت  
 کرد دولت سرای او گردد  
 چون نجوم توابت و سیار  
 جز در حق امید گاهش نیست  
 همه آسوده در پناه و بند  
 چشم دارم که در همین ایام  
 همه عالم چو مهدی موعود  
 عرصه دهر بود ملامال  
 همه آفاق را رسد یکسان  
 کرک و آهو کنند همرازی

پای رنگ ار در آید اندر سنگ  
 بس کند شیر مرزه از شر و شور  
 بوم بروصل روزیابد دست  
 طی شود زین بساط بوقلمون  
 همه اضداد سازگار شوند  
 ظلم از این کار که بیند رخت  
 چون بود لفظ سیم گاه رقم  
 جود او سیم را براندازد  
 بر کند از نوالهای نوال  
 مستحق ناکشیده ذل طمع  
 سائل از جست وجو بیاساید  
 سازد القصه فر دولت شاه  
 دولت شاه جان فرخنده است  
 باد آن جان همیشه پاینده

دستگیری طلب کند ز پلنگ  
 خار د از پنجه پشت و گردن گور  
 شب پره گردد آفتاب پرست  
 صورت اختلاط گوناگون  
 یکدگر را معین و یار شوند  
 کار بر اهل ظلم گردد سخت  
 پیش اهل قلم شبیه ستم  
 گنجها را از آن پردازد  
 شکم حرص و معدۀ آمال  
 جوع آتش رسد بعد شبع  
 روزیش بی سؤال پیش آید  
 کارها را بموجب دلخواه  
 که جهان ز آن چو تن بجان زنده است  
 زان جهان و جهانیان زنده

### خطاب زمین بوس با ترفیب در

### رعایت روابا و شنقت بر هموم برابا

ای بشاهی بلند آوازه  
 دل تو نقد عدل راست محک  
 شد چو با عین عاطفت دل تو  
 حق ز شاهان بغیر عدل نخواست  
 سلطنت خیمه ایست بس موزون  
 گر نباشد ستون خیمه بجای  
 یا رب این خیمه سعادت مند

کردی آئین خسروی تازه  
 نیست چون دال لام از آن منفک  
 متصل عدل گشت حاصل تو  
 آسمان و زمین بعدل پیاست  
 کش بود راستی و عدل ستون  
 چون بود خیمه بی ستون بر پای  
 زین ستون باد تا بحشر بلند

رمة و كرك آن رمة ظلمه  
تا ييابد رمة زكرك امان  
رمة را آفتى بزرگ بود  
مرحمت بر رمة بجای خودست  
رمة باشد بآن زكرك اولى

شاه باشد شبان وخلق همه  
بهر آنست های وهوى شبان  
چون شبان سازگار كرك بود  
لطف با كرك كارى خردست  
گرت افتد بمرحمت ميلي

### قصه شفقت و رزیدن موسى عليه الصلاة والسلام

و برة گریخته را بدوش کشیدن و از گلیم شبانی بخلعت گلیمی رسیدن

که زدی گام در حریم وفا  
بره کرد ناگه از رمة رم  
کرد بسیار کوه وهامون طی  
دست و پا سوده باز ماند ازتك  
اشك رحمت بروی خویش فشاند  
نرم نرمش کشید دست پشت  
زین دویدن ترا چه سود آخر  
نه از برای خود از برای تو بود  
لطف خویش از تو بازداشتمی  
طعمه چاشت میشدی یا شام  
عزم رفتن بسوی مقصد کرد  
بار او را گرفت بر گردن  
هیچ کاری فزون ز بارکشی  
در سرای سرور یابى بار  
دید آئین مهربانى او  
آنکه خلقش بود بدین خوبی

روزی از روزها کلیم خدا  
در شبانی بیره نهاد قدم  
بره هر سو دوان و او در بی  
آخرش مست شد زسختی رگ  
موسی او را گرفت و پیش نشاند  
خوی او از غضب نگشت درشت  
کین رمیدن پی چه بود آخر  
کوشش من که در قفای تو بود  
گر ترا با تو وا گذاشتمی  
بهر كرك و پلنگ خون آشام  
آنکوش جا بگردن خود کرد  
چون ندیدش ز رنج قوت تن  
نیست در وقت ناخوشی و خوشی  
بارکش باش تا بروز شمار  
حق تعالی چو در شبانی او  
گفت با قدسیان کروبی

در جهان شاه ارجمند شود  
 ره بکوی پیمبریش دهند  
 سایه اش سرپای او سایند

شاید از قدر او بلند شود  
 بر سر خلق سروریش دهند  
 همه در سایه اش بیاسایند

### در بیان آنکه حکمت در وجود پادشاه صاحب جلال حکمت بموجب راستی و عدالت

حکمت اندر وجود شاه و امیر  
 تا دهد داد داد خواهان را  
 بر همه خلق مهربان باشد  
 دست مظلوم را قوی دارد  
 کارها را بعدل پردازد  
 در مقام خطاب با داود  
 سوی خلق جهان فرستادیم  
 حکم رانی بعدل بین الناس  
 از مقام خلیفگی دور است  
 عقل چون خواندش خلیفه حق  
 گشته نایب مناب شیطانرا  
 کسی پسندد خلافت شیطان

چيست دانسی بزیر چرخ انیر  
 تا بود پشت بی پناهانرا  
 بیکخواه جهانیان باشد  
 ظالمانرا ز ظلم باز آرد  
 عدل را پیشوای خود سازد  
 نص قرآن شنو که حق فرمود  
 که ترا زان خلیفگی دادیم  
 تا نهی ملک را ز عدل اساس  
 هر کرانی بعدل دستور است  
 گیرد از دیو درس ظلم سبق  
 پیشه کرده خلاف فرمان را  
 چون بود سایه خدا سلطان

### در صفت عدل و نصفت

نکنی از طریق شرع عدول  
 چشم بر غیر آن نیندازی  
 شیوه راستی کنی پیشه  
 آنکه آری بجای بی کم و کاست

چيست عدل آنکه بگذری ز فضول  
 شرع را نصب عین خود سازی  
 چون کماری بکاری اندیشه  
 اول آنرا بشرع سازی راست



شرع اصلست و غیر آن فرع است  
عدل نامش منه که ظلم است آن  
که کنی ظلم و عدل پنداری

زانکه میزان معدلت شرع است  
هرچه نبود بوفق آن میزان  
دور باشد ز طور دین داری

### در بیان آنکه طمع را که از جمله آفات است

بامتقبت معدلت منافات است

طمع از مال خلق گو بگسل  
هر دو یکجا قرار کی یابند  
عدل بیرون گریزد از روزن  
کی سزد شاه را بآن آهنگ  
ظلم جوید پی زر و زیور

هرکرا دل بعدل شد مایل  
طمع و عدل آتش و آبند  
چون بکوبد طمع در مسکن  
از طمع چون بود گذارانگ  
حیف باشد ز شاه فرخ فر

### پند مأمون با فرزند خویش

گو مده دل بزر و زیور کس  
کای در اقبال و بخت روز افزون  
حرص دنیا مباد آفت تو  
نشود سیر نفس بد فرمای  
که کشد که ز ییوه که ز یتیم

زیور شاه وصف شاهی بس  
با پسر گفت يك شبی مأمون  
چون رسد نوبت خلافت تو  
هرکرا از خلیفگی خدای  
سیر مشکل شود از آن زروسیم

### تطیع اطناب اطناب و ختم بر دهان استجابات مآب

قصه کوتاه کن که وقت دعاست  
از ره صدق بر کرانه بود  
که بود در قیاس عقل محال  
مقتصر بر زخارف فانی  
مشمول بر مصالح دو سرا

جامی اطناب در سخن نه سزا است  
نه دعائی که شاعرانه بود  
خواهی آنها ز ایزد متعال  
یا بود ز آرزوی نفسانی  
بل دعائی قرین صدق و صفا

هم در وعز و دولت عقبی  
 کای خدا کار او بلطف بساز  
 که نراند برون ز عدل سخن  
 حکم او را ز شرع ساز مدار  
 مده او را بر آن قرار و سکون  
 باقیش دار شاه و شاه نشان  
 ساز تخم سعادت جاوید  
 وار خود اندر زمانه بی همتاست  
 بالنبی و آله الامجاد

هم درو جاه و حشمت دینی  
 سر نهی بر زمین عجز و نیاز  
 عدل را در دلش چنان جا کن  
 شرع را پیشوای حکمش دار  
 هر چه باشد ز عدل و شرع برون  
 تا بود در جهان بقا امکان  
 دولتش را درین سرای امید  
 مقبلی کش بخیر راه نماست  
 در پناهِش پناه عالم باد

گفتار در ترفیب مسترشدان آگاه بر مداومت

تکرار کلمه لا اله الا الله که مفتاح

گنج سعادت و مصباح گنج عبادت است

حرف زاید بلوح دل همه سال  
 تخته نقشهای گوناگون  
 لوح تو تیره تخته تو سیاه  
 هر چه زاید بشوی یا بتراش  
 روی آئینه تو تیره چراست  
 باشد آئینهات شود روشن  
 و آنچه باقی درو نموده شود  
 نیست جز لا اله الا الله  
 عرش تا فرش در کشیده بکام  
 ازمن و ما نه بوی مانده نهرنگ

ای کشیده بکک وهم خیال  
 گشته در کارگاه بوقلمون  
 چند باشد ز نقشهای تباه  
 حرف خوان صحیفه خود باش  
 دلت آئینه خدای نماست  
 صیقلی وار صیقلی میزان  
 هر چه فانی ازو زدوده شود  
 صیقل آن اگر نه آگاه  
 لانهگیست کاینات آشام  
 هر کجا کرده آن نهنک آهنگ

هست بر کار کارگاه قدم  
 نقطه زین دو ایر بر کار  
 چه مرکب درین فضا چه بسیط  
 بلکه مقراض قهرمان حق است  
 هرچه سر میزند ز جیب بقا  
 هندوه نفس راست غل دو شاخ  
 کش کشانش دو شاخه بر گردن  
 دو نهالست رسته از يك بیخ  
 باشد این میوه تلخ اول کار  
 کرمی لامثلثیست صغیر  
 هر که روی از وجود محدث تافت  
 عقل داند ز تنگی هر کنج  
 بوحنیفه که در معنی سفت  
 هست بر رأی او بشرع هدی  
 این مثلث بکیش اهل فلاح  
 ز آن مثلث کسی که زد جامی  
 زین مثلث کسی که يك جرعه  
 جرعه راحتش بجام افتاد  
 چون تو از تنگنای رخنه لا  
 گرچه لا داشت تیرگی عدم  
 گرچه لا بود کان کفر وجود  
 چون کند لابساط کثرت طی  
 آن رهاند ز نقش بیش و کمت  
 تا نسازی حجاب کثرت دور  
 دایم آن آفتاب تابان است

کرد اعیان کشیده خط عدم  
 نیست بیرون زدور این بر کار  
 هست حکم فنا بجمله محیط  
 قاطع وصل کل ما خلق است  
 می برد بر قدش قبای فنا  
 تنگ کرده برو جهان فراخ  
 می برد تا بخدمت ذوالمن  
 میوشان نفس و طبع را تو بیخ  
 و آخر آرد حلاوت بسیار  
 اندرو مضمحل جهان کبیر  
 ره بکنجی از آن مثلث یافت  
 که درو نیست ما و من را کنج  
 نوع از باده را مثلث گفت  
 آن مثلث مباح و پاک ولی  
 واجب و مفترض بود نه مباح  
 شد ز مستی زبون هر خامی  
 خورد بختش بنام زد قرعه  
 قرعه دولتش بنام افتاد  
 جستی افتاد کار با الا  
 دارد الا فروغ نور قدم  
 هست الا کلید کنج شهود  
 دهد الا ز جام وحدت می  
 وین رساند بوحدت قدمت  
 ندهد آفتاب وحدت نور  
 از حجاب تو از تو پنهانست

مرتفع گردد از میانه دوی  
 همه او بینی آشکار و نهان  
 که درو افتد از حجاب خلل  
 پرده نور آفتاب خودی  
 مهبط فیض نور خاص شوی  
 هم ز لاواری هم از الا  
 خاطرت زیر بار نپسندند  
 بهره ور گردی از دوام حضور  
 هم بهنگام خوردن و خفتن  
 چشم جانت بود بحق ناظر  
 خواب و بیداریت یکی گردد  
 دیده باطنت بحق نگران

گر برون آبی از حجاب توی  
 در زمین در زمان و کون و مکان  
 هست از آن بر تر آفتاب ازل  
 تو حجابی ولی حجاب خودی  
 گر زمانی ز خود خلاص شوی  
 جذب آن فیض یابد استیلا  
 نفی و انبات بار بر بندند  
 گام بیرون نهی ز دام غرور  
 هم بوقت شنیدن و گفتن  
 از همه غایب و بحق حاضر  
 سکرو هشیاریت یکی گردد  
 دیده ظاهر تو بر دگران

### اشارات با نپه گزیده اند که العرفی کاین باین

کاین باین بود صفتش  
 تن ز حق جان ز غیر حق باین  
 باطن او ز خلق بگسسته  
 و ز برون در لباس بیگانه  
 وز غرامت سلامتت این راه  
 هر چه داری بنحاک این ره باش

هر که حق داد نور معرفتش  
 جان بحق تن بغیر حق کاین  
 ظاهر او بخلق پیوسته  
 از درون آشنا و همخانه  
 راه اهل ملامت است این راه  
 خیز جامی و خاک این ره باش

### اشارات صغیر گبر که در بیان ذکر خفیه گفته اند

لا یطالع علیه ملک فیکتبه ولا نفس فتعجب به

ذکر گنج است گنج پنهان به  
 جهد کن داد ذکر پنهان ده

بزبان کنگ شو بلب خاموش  
بدل و جان نهفته گوی که دیو  
نفس را مطلع مساز بر آن  
بر ملک نیز کشف آن میسند  
کند آنرا پی بقا و نبات  
نست محرم درین معامله گوش  
نبردپی بدان بحیله و ریو  
تا نیفتد ز عجب رخنه در آن  
ورنه ز آن راز برکشاید بند  
نبت در طی دفتر حسنات

### در کشف و اظهار آنکه در نفس کلمه طیبه اشارتی هست بستر و اخفای آن

حرفها را بوقت نطق و بیان  
گر تأمل کنی در این کلمه  
یکمان دانمت بدان گروی  
مخرج حرفهاش جز شفه است  
وین اشارت بدان بود که مدام  
این سبق پیشه کن چه روز چه شب  
پیش روشندان بحر صفا  
پرورش ده بقعر آن کهری  
تا خدا سازدش بنصرت و عون  
شفه آمد منصه اعلان  
بنگری حال حرفهاش همه  
که یکی نیست زانمیان شفوی  
نسبت آن سوی شفه سفه است  
بایدش در حریم ستر مقام  
بی فغان زبان و جنبش لب  
ذکر حق گوهر است و دل دریا  
که نیاید بلب از آن اثری  
گوهری قیمتش فزون زدو کون

### اشارات بآنکه در ترکیب و ترتیب حروف کلمه

#### طیبه اشعاری هست بستر توحید که مفهوم و مضمون آنست

نست در لا اله الا الله  
جمله اجزای این خجسته کلام  
گر بجویی در این کلام شگرف  
بحقیقت بجز سه حرف اله  
شد ز تکرار این حروف تمام  
غیر از این حرفها نیابی حرف



این سه حرف اند کا اختلاف جهان  
 کلماتی که گشت از آن حاصل  
 پس در این جمله لفظها بی پیچ  
 همچنین معنیش که اصل اصول  
 در همه رتبههای امکانی  
 سریان دارد و ظهور اما  
 ز اختلاف تنوعات شتون  
 میکند در همه مراتب سیر  
 بلکه محسوب صورت اغیار

کرده آن را بصورت کلمات  
 ز آن عیان شد مرکبی کامل  
 غیر اسم اله نبود هیچ  
 اوست در اصطلاح اهل وصول  
 چه مجرد چه جسم و جسمانی  
 سریانی برون ز دانش ما  
 می نماید جمال گوناگون  
 مختلفی در حجاب صورت غیر  
 لیس فی الدار غیره دیار

قال بعض کبراه العارفين قدس سره معنی

لا اله الا الله ليس شيء مما يدعي الها غير الله

معنی لا اله الا الله  
 کانچه خوانند مشرکانش خدا  
 نیست در آن حقیقت الاحق  
 هر دو هستند فی الحقیقه یکی  
 در میان نیست از کمال وفاق

آن بود پیش عارف آگاه  
 گرچه باشد ز فرط جهل عما  
 که بود عین هستی مطلق  
 نیست قطعاً در این دقیقه شکی  
 فارقی جز تقید و اطلاق

در مذمت آنان که بجهت اجتماع و افواج و استجلاب

منافع معاش از ایشان مجالس آریند و بر سبیل جهز

و افواج بزرگ معنی مبعوضه و تنالی استغفال نمایند

میزند شیخ مازشور و شغب صیحه صبحگاه و هی هی شب

60326

حزب اوراد صبح می خواند  
 سر پر از کبر و دل پر از اعجاب  
 صف زده گردش از خران کله  
 چیست این شیخ ذکر می گوید  
 ناگهان مردکی دوید از در  
 که فلان خواجه یا امیر رسید  
 شیخ و اصحاب از دست شدند  
 ذکر را شد چنان بلند آهنگ  
 گشت خشک از فغان سقف شکاف  
 آن یکی بر دهان کف آورده  
 و آن دیگر جیب و خرقه چاک زده  
 و آن دیگر يك بهایهای دروغ  
 گفته هر کس که دیده آن گریه  
 خشکی چند کرده خود را گرم  
 شیخ چون ذکر را فرو آورد  
 سخن از کشف راند و الهام  
 سر تجرید و نکته توحید  
 او ز تحقیق دم زند اما

خویش را حزب حق همی داند  
 روی در خلق و پشت بر محراب  
 در فکنده بشهر ولوله  
 لوت غفلت بذکر میشوید  
 کرد در گوش شیخ و یاران سر  
 حضرت شیخ را محب و مرید  
 از شراب غرور مست شدند  
 که از آن مردم آمدند بتنگ  
 ذاکر آنرا درون زلب تا ناف  
 وز کف خود طپانچها خورده  
 دمبدم آه دردناک زده  
 کرده آغاز گریه های دروغ  
 هده فریه بلا مریه  
 نه ز خالق نه از خلائق شرم  
 رو بیدان گفت و گو آرد  
 فرق گوید میان حال و مقام  
 گوید اما مشوب با تقلید  
 رسم تقلید سازدش رسوا

### نمیل

مرد لوزینه بز چو از کینه  
 شکل لوزینه میزند فریاد  
 لیک حشوش بطعم گوید و بوی  
 چون معارف باخر انجامد  
 مرد قوال را دهند آواز

سازد از سیر حشولوزینه  
 هستم از سیر و بوی او آزاد  
 حشولوزینه بین و حشو مگوی  
 شیخ از گفتگو بیارامد  
 تا کند پرده سماع آغاز

نغمه سازی ترانه پرداز  
 آیدش نغمه خارج آهنک  
 سرفه آید بجای تحریرش  
 کردن ذوق را بازه برد  
 گرم شد جست صوفی فی الحال  
 می زجام موافقت خوردند  
 گردشان حلقه بسته پیرو جوان  
 پای کوبان ولی اصولی نه  
 لیک رقصان بجانب نقصان

جنبد از گوشه بد آوازی  
 نغمه سازی که دف گرفته بچنگ  
 بسکه بلفم شود گلوگیرش  
 حلقش از صوت پر خراش درد  
 قول قوال چون بدین منوال  
 دیگران هم موافقت کردند  
 یکی از چپ یکی ز راست دوان  
 هیچ يك را بدل قبولی نه  
 همه بر بانگ نای و دف رقصان

در بیان فرق میان رقص، ارباب نقص، و حال اهل کمال

جنبش کاملان نه رقص بود  
 تا رهد باز ازین حسیض و بال  
 بهوای سماع جسته زجا  
 وان دگر رفته تا بتحت ثری  
 و آن دگر رخت برده زیر زمین  
 چون از آنجا دهندشان پرواز  
 جغد پُرد بکنج ویرانه  
 روی هر مرغ در نشیمن اوست  
 صوفیان از سماع بنشینند  
 بهر اطعام قوم سفره و خوان  
 همه چیزی درو بغیر حلال  
 از فقیران ده گرفته بقهر  
 که ر بوده است ترک یغمایی  
 صدره افزون دگر حوایج آش

رقص ناقص بسوی نقص بود  
 میزند مرغ جانیشان پروبال  
 گرچه هر دو ز يك صدا و ندا  
 آن یکی بر فلك کشیده ردی  
 آن یکی سوده سر بچرخ برین  
 جغد مسکین نشسته پهلوی باز  
 باز سازد ز قصر شه خانه  
 میل هر کس بسوی مسکن اوست  
 چون بوقتی که مصلحت بینند  
 خادم مطبخ آورد بمیان  
 سفره از حرام مالا مال  
 نانش از گندمی که شهنه شهر  
 گوشت ز آن کوسفند صحراپی  
 خود بحرمت از آنچه کردم فاش

وجه حلوا و خرج بالوده  
 میوه از بوستان میوه زنان  
 شیخ و یاران او بشهوت و آز  
 زندآن سان شره برایشان راه  
 آن یکی را گرفته تلواسه  
 لقمه را از شتاب کم خاید  
 و آن دگر يك نهفته می نگرد  
 گر کند در حساب چمچه غلط  
 کآنچه کردی خلاف سنت بود  
 کند اظهار بغل و ضنت را  
 می نهد آن دگر ز نفس دغل  
 که چیرك زخوان درویشان  
 هست این لقمه مایه برکات  
 باشد این مقتضای طبع خسیس  
 چون شکم ز آتش و نان بینبارند  
 شیخ بهر فتوح زمره خاص  
 لیک آن فاتحه زکبر و ریا  
 بادانفاسشان ز نفس تباه  
 کند لعنت شود فرود آید  
 چون که بنمود اذا طعمتم رو  
 همه با معدهای آکنده  
 شکم همچو طبل پیش نهد  
 نه زانوار ذکرشان شردی  
 حاصل ذکر درد گردن و سر  
 اکلشان هم نتیجه تازه

داده تر دامنان آلوده  
 کنده ز آنجا بفسب میوه کنان  
 چون بسفره کنند دست دراز  
 که فرامش کنند بسم الله  
 که خورد بیشتر زهم کاسه  
 کاردندان بمعده فرماید  
 لقمه و چمچه اش همی شمرد  
 گوید او را هزار گونه سقط  
 توبه کن از خلاف سنت زود  
 لیک سازد بهانه سنت را  
 لقمه لقمه در آستین و بغل  
 می برم بهر خانه و خویشان  
 هر که این لقمه خورد یافت نجات  
 لیک بر حاضران کند تلبیس  
 سفره را از میانه بردارند  
 فاتحه خواند آنکهی اخلاص  
 نرود از برویشان بالا  
 چون نیابد بسوی بالا راه  
 سبک وریشان بیالاید  
 کار بندند امر فانتشروا  
 همه با خاطر پراکنده  
 روی در خوابگاه خویش نهد  
 نه ز حال سماعشان اثری  
 اثر رقص ضعف پشت و کمر  
 ندهد غیر خواب و خمیازه

صحبت پاکشان ز صدر وفاق  
روز دیگر ازین قیاس بگیر  
روز و شب کار این و پیشه چنین  
بجناب من تدلسنا  
مایه صد هزار کذب و نفاق  
نیست حاجت که من کنم تقریر  
آه اگر بگذرد همیشه چنین  
وقنا من شرور انفسنا  
ثم من سیات اعمال  
انتشت من هنات احوال

در ذکر قلبی آنان که دم از ذکر قلبی زنند و بر خود علامات  
و امارات نصب کرده آنرا از قبیل ذکر خفیه شمرند و ندانند  
که آن نیز حکم ذکر جهر دارد بلکه ذکر جهر از آن بهتر است  
زیرا که در ذکر جهر اصل ذکر متحقق است و احتمال فیر آن

ندارد بخلاف ذکر خفیه

و آن دگر شیخ پیش خلق جهان  
چشم پوشیده لب فرو بسته  
تابدامن کشیده سر در جیب  
پشت پای برین جهان زده ام  
گر فقیری ز دور جنبیده  
دور شو دور تا زلجه راز  
شیخ بیچاره خود زوهم و خیال  
گاهی از فکر زن فتاده به بند  
که بفکر عمارت خانه  
که بدکان و تیم گشته کرو  
که بتخمین و ظن گرفته قیاس  
کرده خود را علم بذکر نهان  
نفس از صوت و حرف بگسسته  
یعنی افتاده ام بمکمن غیب  
خیمه بر اوج لامکان زده ام  
گفته با او مرید دزدیده  
جانب ساحلش نیاری باز  
غرق بحر امانی و آمال  
که فرومانده در غم فرزند  
خویشتن را گرفته مردانه  
بهر تحصیل اجره در تک و دو  
دخل حمام و آسیا و خراس



که فرو رفته در چه کاریز  
 گاهی از دست نفس بد فرمای  
 رفته از همت فرو مایه  
 بر زن و دخترش فکنده نظر  
 دست برده بغیغب پسرش  
 او در این شغل عالمی مغرور  
 قلب او ذاکرست و لب خاموش  
 ذکر حق را نهفته می گوید  
 ذکر قلبی کند بصدق و صفا  
 داد از این ابلهان گمره داد  
 ذکر اینجا کدام و ذاکر کیست  
 باطنی همچو خانه زنبور  
 هر زمان خاطری چو زنبوری  
 میرسد زهر ناک از چپ و راست  
 نه شعاری ز خلعت تقوی  
 می خورد زخم لیکن افسردست  
 بامدادان گز آفتاب نشور  
 درد آن زخمها پدید آید  
 بس نه ذاکرست آنکه وسواسیست  
 ذکر اگر نیز هست جهر است آن  
 گر چه بسته دهان ذکر بلند  
 چشم پوشیده است و لب خاموش  
 این سراسر فغان و فریاد است  
 روز تا شب بذکر می گوشم  
 لیکن آنجا که عقل بر کار است

ز آب آن غله کشته و پالیز  
 از شریعت نهاده بیرون پای  
 در جوال خیال بیمایه  
 هریکی را جدا کشیده ببر  
 تا کند یکدو بوسه از شکرش  
 گو نشسته است در مقام حضور  
 قالبش آرمیده جان در جوش  
 راه دین را نهفته می بوید  
 نه لسانی چو ذکر اهل ریا  
 منحرف از طریق عقل و سداد  
 بجز آمد شد خواطر چیست  
 که کنندش فضولیان در شور  
 که کشد نیش بر تن عوری  
 میزند زخم خویش بیکم و کاست  
 نه حصاری ز عصمت مولی  
 نیست آگه که زخمها خورد دست  
 شود افسردگی ز جانش دور  
 دل جانش زغم بفرساید  
 نیست آن فریبی که آماسیست  
 نیست تریاق بلکه زهر است آن  
 نصب کرده بر آن نشانی چند  
 سر فکنده فرو بسینه ز دوش  
 که مرا ذکر خفیه اوراد است  
 ذکر حق را ز خلق می پوشم  
 این نه اخفاست بلکه اظهار است

کرد برپا دو صد نشان دگر  
رفت و درپای ناودان بنشست

گرچه از يك نشانه کرد گذر  
روستائی ز دست باران جست

حکایت آن فوری که در مناره پنهان شده بود و فریادی کرد  
که مرا اینجا مجوید که من اینجا نیستم

کرد روزی بسوی شهر عبور  
بر کتف توپره بیا کرکاو  
دید پرنان و نان خورش خوانی  
کرد بیرون ز زیر پشمین دست  
نزد از منع وز جر با او دم  
خورد چندانکه داشت گنجایی  
صاحب خوان چو آن بدید آشفست  
زود تر زین در دکان بگریز  
که بگیرند الاغ آسوده  
میکنند سوی هر الاغ آهنک  
می کشد زیر بار خویش ترا  
می کند ریش پشت و پهلویت  
توپره بر کتف نهاد و دوید  
هیچ جایی به از مناره نیافت  
ترس ترسان در آن مناره خزید  
خاست از شهر شور و غوغائی  
کش بسوی الاغ آهنک است  
و ز جفای تو در امان شده ام  
من نهانم مرا مجوی اینجا  
همچنان در تکاو غورم من

سادمای از تکا و عرصه غور  
مانده و گرسنه ز راه تکاو  
اوقاتش گذر بدکانی  
بی تکلف گذشت و خوش بنشست  
صاحب خوان چو بود اهل کرم  
چون از آن نان و خوان به تنهایی  
توپره زیر سر نهاد و بنخست  
گفت بر خیزهان وهان برخیز  
ملك شهر حکم فرموده  
دمبدم میرسد یکی سرهنگ  
می کشد در قطار خویش ترا  
می برد بارکش بهر سویت  
مرد غوری چو آن سخن بشنید  
در بدر کو بکو بسی بشتافت  
از همه مردمان کناره گزید  
از قضا بهر سود و سودائی  
شد گمانش که شور سرهنگ است  
بانگ میزد که من نهان شده ام  
زود بگذر سخن مگوی اینجا  
بلکه خود زین دیار دورم من

صد سخن بیش ازین قبل بودش  
همچو آن ساده دل که از دغلی  
ذکرش آمد برون ز پرده سر  
لیک هر یک خلاف مقصودش  
ساخت بر ذکر سر نشان جلی  
برخیال سر او هنوز مصر

در بیان آنکه آنچه گذشت مذمت ذکر سر و جهر نیست  
بلکه مذمت جماعتی است که آنرا وسیله لذات

جسمانی و شهوات نفسانی ساخته اند

آنچه کردم بیان در این گفتار  
غیر ذکر خدا چه سر و چه جهر  
هست انکار من بر آنکه کسی  
خویش را از اهل حق کند بدروغ  
تا پیای آورد کتاب خدای  
عشر زرین بدزدد از مصحف  
سازد از نیزه حسین درفش  
خود تزئین ز مردم دانا  
زیرک هوشمند نقد نفیس  
هر که از بود خویش یافت خلاص  
چون ز اخلاص گشت دولتمند  
و آنکه درمانده وجود خودست  
سر او جهر او تمام ریاست

نیست بر ذکر سر و جهر انکار  
نیست دل را نصیب و جانرا بهر  
سازد آنرا وسیله هوسی  
تاستاند بهای تره و دوغ  
تانهد شیشه شراب بجای  
تا کند زیب چنگ و زیور دف  
تا پیای یزید دوزد کفش  
جز برای خدای ذکر خدا  
کی پسندد طفیل جنس خسیس  
شد مشرف بخلعت اخلاص  
ذکر او خواه پست و خواه بلند  
صید دام شقاوت ابدست  
و زریا گریست عجب بجاست

گفتار در بیان آنکه از خودی، نخود رستن و از هجرت و ربا

نولاحز، شدن بجز در خدمت صاحب تصرف دست ندهد

آنزمان از ربا و عجب رهی  
هست در نفس دارو گیر بسی  
نفس افعی و پیر خضر شعار  
که شوی پیر را رهین رهی  
که نداند بغیر پیر کسی  
کور میسازدش ز مرد وار

نفس دیوست و پیر نجم هدی  
 کیست پیر آنکه نیست یکسر مو  
 گردد از تاب آفتاب ازل  
 نور حق تابش ر لوح جبین  
 آنکه پیر از بیاض موی بود  
 هرگز آن دولت از کجا یابد  
 گوش کن از حکیم نادره گوی  
 کی شود حاصل ای بغفل علم  
 تاکی ای ساده دل ز ساده وشی  
 من گرفتم کز آب و صابونت  
 چه بود در ترازی امید  
 نور میبایدت در دل گیر  
 نور بر آب و گل ز دل تابد  
 نور ناتافته ز روزن دل  
 شمعی برزند بخانه علم  
 نور حق چون ز دل ظهور کند  
 آنچه تو از حدیث مصطفوی  
 که برویش کسی نظر چو گشاد  
 آن نشان مقتضای این نور است  
 چون درین نور پیر شد فانی  
 پیر چون یافتی از و مکسل  
 در بدر کوبکو بجوی او را  
 چون از و بوی جذب عشق آید  
 ورنه آید مایست در تک و پوی

رجم دیوست کار نجم بلی  
 سیه از ظلمت وجود برو  
 مو بمو ظلمتش بنور بدل  
 سرالشیب نوری اینست این  
 سخره کودکان کوی بود  
 که برو نور کبریا تابد  
 که ز بلغم بود سفیدی موی  
 نور حق از رطوبت بلغم  
 ریش صابون زنی و شانه کشی  
 شد چو کافور موی شبکونت  
 وزن این یکدومشت پشم سفید  
 که دلست از خدای نور پذیر  
 آب و گل روشنی ز دل یابد  
 مشکل افتد بکوی و برزن گل  
 رخت بر بندد از میانه ظلم  
 ظلمت تن چه شر و شور کند  
 در نشان ولی همی شنوی  
 بی توقف خدایش آمد یاد  
 ورنه آب و گل از خدادوراست  
 خواندش عقل پیر نورانی  
 ورنه یکدم ز جستجو مکسل  
 هر کجا یافتی بیوی او را  
 گر شوی خاکبای او شاید  
 روز جای دگر بجوی و بیوی

در بیان معنی رباهی که منسوبست یکی از سلسله خانواده

خواجگان ماوراءالنهر قدسی الله امرار هم

باهر که نشستی و نشد جمع دلت  
 زینهار ز صحبتش گریزان میباش  
 آن بود بو که چون باد برسی  
 خاطرت را بجنب پنهانی  
 برهاند ز رنج آب و گلت  
 از زمین و زمان برون بردت  
 از می عشق بیخودت سازد  
 دولت صحبت چنین پیری  
 ناشود ز رمس از آن اکسیر  
 بر در او مقیم و قایم باش  
 حرف خود بر تراش روز بروز  
 تا که آید ز فرد دولت او  
 گرچه عاریت است اول کار  
 چیست تکرار آنکه جذب درون  
 آوری سوی پیر روی نیاز  
 پیش آن آفتاب از سر نو  
 تاقتد بر تو پرتوی ز آن نور  
 همچنین میکنی وظیفه ادا  
 ناشود داسخ آن صفتذانسان  
 و ز تو نرمید زحمت آب و گلت  
 ورنه نکند روح عزیزان بحلت  
 برهی از هزار بوالهوسی  
 جمع سازد زهر پریشانی  
 برساند بسرجان و دلت  
 و زمکین و مکان برون بردت  
 و ز علایق مجردت سازد  
 مس قلب تراست اکسیری  
 بگسل از خویش و دامن او گیر  
 تا بود جان بجان ملازم باش  
 سبق فقر و درس عشق آموز  
 نسبت جنب عشق بر تو فرو  
 ملک گردد در آخر از تکرار  
 چون شود کم ز شغل گوناگون  
 بسر رشنه خود آبی باز  
 پست کردی برای يك پرتو  
 افتی از گفتگوی عالم دور  
 مره بعد مره اخیری  
 که نباشد زوال آن آسان



در حث طالب بر مراقبه که عبارتست از نسیانی رؤیة المخلوق  
بدوام النظر الی الخالق یا از دوام النظر الی الخلاق بنسیان رؤیة  
المخلوق یعنی رونده راه میباید که دایما ناظر جناب احدیت  
باشد و رقم نسیان و نستی و فبا بر ناصیة جمیع مخلوقات کشد.

سر مقصود را مراقبه کن	نقد اوقات را محاسبه کن
باش در هر نفس زاهل شعور	که بفقلت گذشت یا بحضور
هر چه جز حق زلوح دل بترائی	بگذر از خلق و جمله حق را باش
دخت همت بخطه جان کش	بر رخ غیر خط نسیان کش
در همه شغل باش واقف دل	تا نگردد ز شغل دل غافل
دل تو بیضه است نا-وتی	حامل شاهباز لاهوتی
گراز و ترییت نگیری باز	آید آن شاهباز در پرواز
در تو در ترییت کنی تقصیر	گردد از این و آن فساد پذیر
ترییت چیست آنکه بی که و گاه	داریش از نظر بغیر نگاه
بگسلی خویش از هوا و هوس	روی او در خدای داری و بس

حضرت خواجه بزرگ بهاء الحق و الدین المعروف بنقشبند  
قدس سره میفرمودند که دوام مراقبه نادرست و از این طایفه  
اندکی کسب آن کرده اند و ما بطریق حصول آنرا یافته ایم  
مخالفت نفس است

خواجه نقشبند بند کشای	نقش غیر از دل مرید زدای
گفت راهی که حق شناس سپرد	پی بمقصود خویش از آن ره برد

که بمقصد رسید از آن ره زود  
پی بمقصد دیرتر بردند  
لیکن آمد دوام آن نادر  
مایه کسب آن خلاف هواست  
برهی از هزار اندیشه  
در حریم وفا مقیم شوی

دولت و زرش درمراقبه بود  
دیگران کان طریق نسپردند  
باشد آن راه مرد صاحب سر  
دل تو گره‌های آن ره خواست  
چون خلاف هوا کنی پیشه  
بریک اندیشه مستقیم شوی

### در مقالات پیر کار دیده با جوان نور سیده

با یکی پیر کار دیده رفیق  
و آن جوان از قفاش چون سایه  
گشت پیدا پر آب و گل راهی  
آن جوان از پی ایستاده دژم  
از گل آورده جامه یا نعلین  
خرنه بیم آب و گل تاکی  
دل نگهدار ای مغفل دل  
که شود پاکتر ز بار نخست  
خونت از دیدگان بیالاید

شد جوانی ز سالکان طریق  
پیر چون آفتاب پر مایه  
می بریدند ره که ناگاهی  
پیر مستانه می نهاد قدم  
کش مبادا شود در آن مابین  
پیر چون آن بدید گفتا هی  
چند داری نگاه جامه ز گل  
از گل و آب جامه بتوان شست  
لیک چون دل بغفلت آلاید

در بیان آنکه حضرت خواجه بزرگ قدس الله سره میفرمودند  
که بنای کار را بر نفس می باید کرد چنانکه اشتغال بوظیفه و اهم  
زمان حال از تذکر ماضی و تفکر مستقبل مشغول گرداند  
و نفس را نگذارد که ضایع گردد

روح الله روحه الاقدس  
کار خود بر نفس بنا کردست

خواجه پاك نفس پاك نفس  
گفت عارف که درو فافر دست

نقد خود جز نفس نمی شمرد  
 نیست جز نقد وقتش اندر جیب  
 هر نفس را بحق آن مصروف  
 نقطه خاك گشته مأوايش  
 ذكر ماضی و فكر مستقبل  
 وقت را گاه ابن و گاه ابست  
 باشد او را محول احوال  
 وقت فرزند اوست و او پدرست  
 وقتش ایمن ز وصمت مقتست  
 میکند صرف افضل و اولی

هیچ که پیش و پس نمی نگرد  
 ما ماضی فات و المؤمل غیب  
 میکند از سر شعور و وقوف  
 شده امروز دی و فردایش  
 شغل حالش سترده است از دل  
 خارج از اختلاف روز و شبست  
 ابن وقت ست اگر تصرف حال  
 ور زقید تصرفش بدرست  
 نیست او ابن وقت ابوالوقتست  
 وقتها را بقدرت مولی

امام شافعی رضی الله عنه گفت عمری گرد صوفیه گردیدم و از  
 ایشان دو سخن پسندیده شنیدم یکی آنکه الوقت سيف قاطع و  
 دیگری آنکه من العصمة ان لا تقدر

گفت عمری پی خدا طلبی  
 نکته دوشنیده ام ز ایشان  
 بترازوی عقل سنجیده  
 که بود بی توقفی گذران  
 وانگردد بوای وای و دریغ  
 لیک تأثیر او قویست بسی  
 ابدالابدین همی باید  
 که ترا آرزوی جان باشد  
 تو کشی دوست حیف باشد حیف

شاه دین شافعی مطلبی  
 کرده ام طوف گرد درویشان  
 هر دو پاکیزه و پسندیده  
 وقت را گفته اند تیغ بران  
 هر کجا تیز بگذرد چون تیغ  
 گرچه باشد گذشتنش نفسی  
 اثرش بردلی که می آید  
 جهدکن کان اثر چنان باشد  
 قاطع از بهر دشمنست این سیف

خاصه آنرا که هست دشمن هوش  
 دشمن هوش کدام نفس و هوا  
 مابقی دشمن برونی تو  
 باکی از دشمن برونی نیست  
 چه غم از دشمنان آفاقی  
 باتو آیین دوستان دارند  
 همه مانع کشان راه تواند  
 مال و جاه تو مانعان قوی  
 دفع ایشان چون نیست قوت تو  
 که بیک حمله خونشان ریزد  
 هرچه جز راه حق از آن گذری  
 در حقیقت ترا مددکار است  
 می نهد گام سعی در پی گام  
 بحقیقت عدو جان تو اوست

تیغ در دست تست دشمن کش  
 هوش چه چیز است آگهی ز خدا  
 نفس تو دشمن درونی تو  
 گر شود دشمن درونی نیست  
 نفس اگر نیست در درون باقی  
 بلکه آفاقیان همه یارند  
 گرچه در قصد مال و جاه تواند  
 هست در راه فقر مصطفوی  
 لیکن از نفس بیمروت تو  
 لطف حق دیگری برانگیزد  
 تاتو آسوده راه حق سپری  
 ظاهراً گرچه خصم و بدکار است  
 وانکه بانفس تو چه صبح و چه شام  
 گر بصورت همی نماید دوست

### در بیان سخن آن وارث که گفت دوستان این عالم همه دشمن اند و دشمنان همه دوست

خصم جان امید وارم شد  
 رویم از حق بجانب خودتافت  
 که دلش راز حق بگرداند  
 دوستدار من اوست در عالم  
 قبله ام وجه حق مطلق کرد  
 که کند روی او بجانب یار  
 دوستانند و دوستان دشمن

عارفی گفت هر که یارم شد  
 جوهر من مناسب خود یافت  
 مرد حق ز آن کرا برتر داند  
 و آنکه بر من ز دشمنی زد دم  
 رویم از خود بتافت در حق کرد  
 که از آن به به پیش تماشق زار  
 دشمنان جهان بمذهب من

دشمن خود زدوست شناسی

تا تو در بند نفس و سواسی

### در شرح حدیث اعدی عدوك نفسك التي بين جنبيك

هیچ دشمن چه نفس اماره  
هم بهر جانبیت پهلونیت  
پهلوی چپ درین نشیمن ریب  
نفس دشمن نهاد کرده نشست  
هرچه آید بری ز نقص و خلل  
یا بیالایدش بعجب و ریا  
چه زجنس بشر چه دیگر جنس  
یا موافق بفعلی و قولی  
که هم آغوش تست همواره  
نه بتزویر ازو توان جستن  
سر اعدی عدوك اینست این

نیست بر رهروان ستمکاره  
هم بهر قبله ترا رو نیست  
پهلوی راست سوی گلشن غیب  
در میان دو پهلویت پیوست  
از چپ و راست جنس و هب و عمل  
یا براندازدش بحرص و هوا  
هر که باشد جزا و چه جن و چه انس  
یا گریزان شود بلا حولی  
لیکن این نفس شوم بدکاره  
نه بتدبیر ازو توان رستن  
درنگیرد بدون مهر و نه کین

### در بیان معنی ان من العصمة ان لا تقدر

شافعی از کلام اهل هدی  
عصمت آمد نصیب تو زازل  
ندهندت بر آن توانائی  
که شود آرزوی شور و شرت  
شاهدانرا کنی هم آغوشی  
که چو آزار کس شود هوست  
خاک و خونش بهم بر آمیزی  
نیستی خوش نشسته در ایوان  
عالمی را زدود خامه سیاه

آن دگر نکنه را که کرد ادا  
بود آن کز خدای عزوجل  
کانچه خواهد دلت ز خود رایی  
عصمت ست اینکه نیست سیم و زرت  
مطرب آری بخانه می نوشی  
عصمت ست اینکه نیست دست راست  
برکشی تیغ و خون اوریزی  
عصمت ست اینکه صاحب دیوان  
تا کنی بر امید عزت و جاه



عصمت است اینکه همچو شحنة شهر  
 تا کنی تهمت مسلمانى  
 عصمت است اینکه نیستى قاضى  
 مالش از حکم پایمال کنی  
 عصمت است این کز احتساب ترا  
 تا بیعتان در بهانه زنى  
 صد ازین عصمتست هر نفسى  
 گردد هم شرح آن دراز شود  
 ز آنچه گفتم دلت گران نکنى  
 من که عیبست پای تا بسرم  
 خود مرادر میان چه کار و چه بار  
 من زبان و او سخن گزارنده  
 در حقایق بچشم عامه مبین  
 خامه آمد زدست جنبش گیر  
 قدرت آمد اراده را تابع  
 علم فایض ز واهب فایض  
 لیکن آن علم اختیاری نیست  
 علم فایض چو گشت فتوى ده  
 تابع او شدند کارکنان  
 سر این سلسله بین که کجاست  
 سر چو جنبیدگی بود ممکن  
 گر ترا این نوشته ناید خوش  
 ز آنکه خامه درین نوشتن خط  
 نیست امر دگر بخامه مضاف  
 هر که از چوب برسک آید کوب

نیست با هر کسیت قوت قهر  
 واستانى بظلم تاوانى  
 که چو باشى زخواجه ناراضى  
 خون او بر کسان حلال کنى  
 نیست حظى بهیچباب ترا  
 بی گناهی بتازیانه زنى •  
 که ندارد بدان شعور کسى  
 وحشت انگیز اهل راز شود  
 و هم تعریض این و آن نکنى  
 کى بعیب کسان فتد نظرم  
 غیر من دیگر است کار گزار  
 بلکه من خامه و او نگارنده  
 حرف و نقش از زبان خامه مبین  
 دست در دست قدرتست اسیر  
 و آن اراده ز علم شد واقع  
 که مبراست فیضش از اغراض  
 فیضانش جز اضطراری نیست  
 که نوشتن ز نانوشتن به  
 شد نوشته بهر ورق سخنان  
 جنبش مابقی از آن سرخاست  
 که بود ماورای سر ساکن  
 مشکن خامه را و دم درکش  
 مظهر فعل کاتب است فقط  
 عیب خامه چه میکنی ز کزاف  
 باشد از جهل سک کزیدن چوب

در کف چوب اختیاری نیست  
اینک آن چوب زن خوش و خندان  
که بسک سیرتان رسد کوبم  
در میان نیستم من آنک حق

چوب را در میانه کاری نیست  
سگ اگر تیز میکند دندان  
در کف قهر حق من آن چوبم  
گر کسی را بود خیال نطق

### در بیان آنکه آنچه در گلام سابق مذکور شد منافی اثبات اختیار

#### آدمی نیست و در تحقیق معنی اختیار و جبر

آنچه گفتم ز اختیار بدر  
که بود فاعل اندر آن مختار  
آنکه فاعل چو فعل را نگریست  
درک خیریت وجود نهاد  
کاید آن علم از عدم بوجود  
کرد ایجاد فعل بی کم و کاست  
و آن بتعلیم کردگار بود  
اختیاری نهاد خرد لقبش  
اضطراریست نام آن دریاب  
فاعل آن بود بر آن مجبور  
که بجنبند ز باد شام و سحر  
فعل او دور باشد از اجبار  
اندر آن اختیار مجبور است  
اختیاراندر اختیارش نیست

نبرد فعل را چه خیر و چه شر  
آن بود اختیار در هر کار  
معنی اختیار فاعل چیست  
ایزد اندر دلش بفضل و رشاد  
یعنی آتش بدیده خیر نمود  
منبعث شد از آن ارادت و خواست  
درک خیریت اختیار بود  
هر چه این علم و خواست شد سببش  
و آنچه باشد بدون این اسباب  
باشد از اختیار قدرت دور  
همچو برگ درخت و شاخ شجر  
هر که در فعل خود بود مختار  
گرچه از جبر فعل او دورست  
در چه بی اختیار کارش نیست

در بیان جواب از سؤالی که چون بنده مختار در اختیار خود  
مجبور باشد اختیار وی بجز راجع شود پس حکمت تکلیف  
وی باو امر و نواهی چه باشد

کرتو کوئی چو بنده مأمور  
اختیارش بجز شد راجع  
کس نگوید بسنک گزلب بام  
یا زپستی هوای بالا کن  
کس نگوید بآب کز تک چاه  
یا چو دلواز رسن بود پاره  
گویمت نکته بوجه صواب  
حق چو تعیین جمله اعیان کرد  
ساخت احوالشان بهم مربوط  
خوردن نان نهاد شرط شبع  
بهر آن کرد امر و نهی عباد  
زاید از انقیاد حب و رضا  
زید را گرنه نهی بودی و امر  
کی شدی بیش غایب و حاضر  
ز آن چشیدی عواید درجات  
ز آن پدید آمدی صفات جمال  
ورنه در دست زید نبود کار  
اختیاری چنانکه هر چه خدا  
او تواند خلاف آن کردن

هست در اختیار خود مجبور  
و آن بود امر و نهی را مانع  
چون یفتی مکن بعاک مقام  
ازین کوه بر سرش جاکن  
مطلب بی رسن بیلا راه  
بتک چاه رو دگر باره  
که شود زین سؤال صعب جواب  
صفت هر یکی دگرسان کرد  
شدیکی شرط و دیگری مشروط  
خوف و امید شرط زهد و ورع  
تا شود ظاهر انقیاد و عناد  
و زخلاف و عناد سوء قضا  
در ادای زکاة و خوردن خمر  
انقیاد و عناد او ظاهر  
زین کشیدی شداید درکات  
زین هویدا شدی نعوت جلال  
نیست در فعل و ترک آن مختار  
خواست کارد ز فعل و ترک بجا  
غیر آنرا بظاهر آوردن

بود پیش از وجود ماشیطان  
بود از جنس جن و لعنت او  
تانشد امر اسجدوا صادر  
پس بود امر ونهی شرط ظهور  
نه پی آنکه بنده را در دست

در میان فرشتگان پنهان  
مستجن بود در جبت او  
نشد آن سر مستجن ظاهر  
فعلها را زبنده مأمور  
اختیار تمام و کامل هست

### حکایت بر صبیله تمثیل

داشت پور سبکتکین دو غلام  
هر دو در پله بها همسنگ  
بایکی بود شاه را نظری  
زانکه میدید لایحش ز جبین  
کس بر آن سرچو اطلاع نداشت  
بود صد گفت و گو میان سپاه  
پیش فهم سلیم و عقل صحیح  
دو کهر هر دو حاصل از یک کان  
چون یکی شد نشانده در افسر  
هر کسی موجب دگر می گفت  
آن یکی گفت شاه بی بدست  
آنکه مقبول شد بقرب و وصول  
وانکه مردود شد ببعده و غضب  
و آن دگر داد علم و دانش داد  
مبتنی بر مناسبت در ذات  
هر کجا این مناسبات افزون  
و آن دگر گفت چند بحث وجدل  
شاه باشد برازها ملهم

گل رخ ولاله روی و سرو خرام  
هر دو در حله صفا یکرنگ  
که نبود آن نظر بدان دگری  
سر دولت بچشم آخر بین  
آن تفاوت کزاف می پنداشت  
که سبب چیست در تفاوت شاه  
کی سزد بی مرجعی ترجیح  
هر دو در قیمت و صفایکسان  
و آن دگر مر قلاده را زیور  
گوهر نکته دگر می سفت  
ذات و فعلش منزه از عللست  
کان من غیر موجب لقبول  
کان من غیر علة و سبب  
گفت باشد طریق عشق و داد  
یادر اسماء ذات و فعل و صفات  
نشاء عشق بیش و جذب درون  
ملهمانند صاحبان دول  
که بود مر سپاه را مبهم

گر ندانند دیگران چه زیان  
می گذشت اندر آن سپاه وحشم  
نقد در کیسه کیاست شاه  
همه در لوح جهر شان میدید  
خرده بین از جبین فرو خواند  
که کند امتحان آن دو غلام  
که در آن قصه حق بجانب اوست  
ناشود وقت امتحان موجود  
ناید از مردکار کار درست  
کل امر بوقته مرهون

پیش او هست سرکارعیان  
صد ازین قصه بلکه افزودنهم  
و آن همه بود از فراست شاه  
هرچه شان در ضمیر می گردید  
آنچه نادان بگفت و گوداند  
روز و شب داشت اهتمام تمام  
تا شود فاش پیش دشمن و دوست  
لیک همواره منتظر می بود  
پی نبرده بوقت کار نخست  
زیر ایوان چرخ بوقلمون

### امتحان گردن شاه آن دو غلام را

خیمه بر بیشه زد ز شهر و دیار  
ورزش کارزار و جنگ و نبرد  
بازی آئین سرفرازی نیست  
و در بود سهل بلکه سهو بود  
که یلانرا ز بیم زهره درید  
بر همه رهگذار بیشه بیست  
که زخم آن دو نقدا بمحک  
سره از قلب کی شود ممتاز  
سخن شیر پیش ایشان راند  
بازی آهنگ کار زار کنید

شاه روزی باتفاق شکار  
ز آنکه جز در شکار نتوان کرد  
کار ارباب ملک بازی نیست  
شغل اهل خوردنه لهو بود  
شرزه شیری ز بیشه غره کشید  
آمد و بر کنار بیشه نشست  
شاه گفتا که وقت شد بیشک  
سیم و زر تانیو فتد بگداز  
هر دو را پیش خواند و پیش نشانند  
گفت خیزید و ساز کار کنید

سرعت نمودن غلام مقبول بانقیاد امر پادشاه و تبری گردن

او از حول و قوت خویش

تیغ جست و میان بکین در بست

آن یکی چست از زمین برجست



هرچه حکم تو بنده آنم  
 باشد آن هم با استطاعت تو  
 جز دروغ و بهانه هیچ نیم  
 نیست در دست من کفایت کار  
 نسبت آن بمن مجاز بود  
 معنی آرای این مجاز توی  
 و دهانم شوی توانم خورد  
 دست من آستین آن دستت  
 لیک ناید ز آستین کاری  
 فعل و جنبش ز آستین باشد  
 جنبش آستین نه امکانست  
 نشد اثبات فعل و قدرت من  
 نیست فی حد ذاته موجود  
 نیست از نیست بود چون یابد  
 ثبت الارض گفت نم انقش

گفت شاهها غلام فرمانم  
 گرکنم طاعت و اطاعت تو  
 من خود اندر میانه هیچ نیم  
 آلتی ام بدست کار گزار  
 کار در دست کار ساز بود  
 کار خود کن که کار ساز توی  
 گر توانم دهی توانم کرد  
 فعلم از دست قدرتت هستست  
 دست جنبید ز آستین آری  
 پیش آن کس که راست بین باشد  
 دست تا ز آستین نه جنبانست  
 تا تو بر نامدی بصورت من  
 عین ممکن چو پیش چشم شهود  
 فعلش از وی وجود چون یابد  
 این مثل یاد کن که صاحب هست

### اباگردن غلام دیگر از امثال فرمان پادشاه

سر طاعت ز حکم شاه کشید  
 چه کشی زار زیر این بارم  
 آهویی را چه تاب پنجه شیر  
 که شریفی شود فدای خسیس  
 حجت من بس است لائقوا  
 به که رفتن پیای خویش بگور  
 که دهی فوق طاقتم فرمان  
 رسم و راه پیمبر است فرار

آن دگر یک چو حکم شاه شنید  
 گفت شاهها چه مرد این کارم  
 آهویی ام ز عمر ناشده سیر  
 چیست حکمت ترا درین تلبیس  
 گر بتابم ازین حکایت رو  
 ماندن از ساحت حضور تو دور  
 چه شود حاصلم بجز حرمان  
 چون بمالایطاق افتد کار

شاه از آن گفت و گو نمی آشت  
 و اندر آشتگی سقط گفتن  
 در سخن صاحب وقار بود  
 همه بروفق عقل و دین گوید  
 که بسوزد هزار جان شگرف  
 زیر لب نرم نرم می خندید  
 نه چو صبح دم جهان افروز  
 که بود خنده اش چو خنده شیر  
 تیزو تو می شماریش خندان

این و امثال این بسی میگفت  
 شیوه شاه نیست آشتن  
 شاه باید که بردبار بود  
 هر چه در باب مهر و کین گوید  
 ای بسا گزلبش جهد يك حرف  
 شاه چون اضطراب او می دید  
 خنده همچو برق عالم سوز  
 مشو از لطف پادشاه دلیر  
 او بقصد تو میکند دندان

بیان فرمودن شاه که مقصود ازین امر نه اتیان بفعل مأمور به  
 بود بلکه فرض آن بود که آنچه در صورت شماست از  
 انقیاد و عناد ظاهر شود

شاه گفتا خدات صبر دهاد  
 که زبان زان مباد آلوده  
 نه مرا آرزوی خون شماست  
 سر معلوم من شود مشهود  
 از شما بینمش برای العین  
 پیش من لایزال معلوم است  
 ز آن سبب امر ونهی میباید  
 فعلها را درین نشیمن بود  
 ترك اتیان مابه یؤمر

چون گذشت از حد آن جعود و عناد  
 چند ازین گفت و گوی بیوده  
 امر من بهر آزمون شماست  
 خواستم تا درین فضای وجود  
 آنچه دانسته ام چه زین و چه شین  
 هر چه در هر کدام مکتوم است  
 تا ز قوت همه بفعل آید  
 کی بود امر مقتضی موجود  
 عبد مأمور از آن کند بی مر

### اشارات بآنکه امر دو قسم است ایجابی و ایجابی

بر دو قسم است امر اگر یابی	امر ایجابی است و ایجابی
امر ایجابی امر کن باشد	که مفید نو و کهن باشد
ز آن تخلف نمیکند مدلول	ز آنکه او علتست و او معلول
امر ایجابی از حکیم ازل	صیغه افعال است و لا تفاعل
بر قوی روشن است و بر عاجز	که تخلف از آن بود جایز

### سؤال فلام گناهکار از شاه صاحب اقتدار

گفت شاهها چو نهی و امر از تست	قدرت و فعل زید و عمر و از تست
میکنی امر و میکنی امداد	زید را در حصول فعل مراد
میکنی امر و می شوی مانع	عمر و را کان شود زوی واقع
این تفاوت میانشان زچه خاست	آن چرا از اولیا و این زعداست

### جواب پادشاه از سؤال فلام

گفت بر عارفان بود معلوم	که شما حاکمید و من محکوم
هرچه ظاهر ز زین و شین شماست	موجب مقتضای عین شماست
هرچه عین شما تقاضا کرد	فیض جود من آن هویدا کرد
زید چون بر لسان استعداد	پیش جودم در سؤال گشاد
امر تکلیف خویش خواست نخست	مطالبش شد چنانکه خواست درست
بعد از آن رو بجست و جوی آورد	میل فعل مکلف به کرد
دادمش باز هرچه کرد طلب	کردمش مؤمن مطیع لقب
کرد آن اقتضا حقیقت عمرو	که مکلف شود به نهی و بامر
چون ز تکلیف کار او شد راست	ترك فعل مکلف به خواست
وقت او چون بترك شد مصروف	شد بعصیان و سرکشی موصوف

سربسر مقتضای ایشانست  
چون شود آشکار سر قدر  
نفس خود را کند ملامت و بس  
همه بانفس خویشتن گویند  
بل یداک او کتافوک نفع

هرچه ظاهر ز جمله اعیانست  
این بود سر آنکه در محشر  
هر که باشد ز اهل نفس و نفس  
همه بر نفس خویشتن مویند  
جز تو نهاد کس براه توفیح

## سؤال دیگر از زبان فلان

قابلاترا قبول استعداد  
این چرا مدبر است و آن مقبل  
هر کرا مدبر است مقبل کن

گفت شاهها چو فیض جود تو داد  
این تفاوت چراست در قابل  
نظر لطاف سوی قابل کن

## بجواب

صورتند و شئون ذات مرا  
صور ذات ذات ذی الصوره  
در صورهم نفوذ جعل محال  
هم بدان سیرت و بدان سانند  
بود در مستقر عزبطون  
غیر آن چون شود دگر طاری  
که موافق کند قوابل را

گفت اعیان همه صفات مرا  
و آن صفات و شئون مذکوره  
نیست ذوالصوره را تغیر حال  
صورت آن صور که اعیانند  
اختلافی که در صفات و شئون  
گشت در عین این و آن سری  
کی دهد دست جعل جاعل را

## سؤال دیگر

هست بروفق قابلیت من  
فعل فاعل خلاف قابل نیست  
خواست فاعل بغیر آتش نداد  
دستم از کار داشتن اولی

گفت شاهها چو فعل و نیت من  
قابلیت بجعل جاعل نیست  
هرچه قابل بحسن استعداد  
چون شناسا شدم بدینمعنی

چون نماید جز آن بفعل و عمل  
کوشش و سعی من چه افزایش  
خواهم از کاروبار آسودن  
بی طلب در طلب چه رنج برم

آنچه در من سرشته شد ز ازل  
جنبش و فعل من چه کار آید  
تا یکی روزگار فرسودن  
چون توانم که پی بگنج برم

### جواب آن

موجب عطالت و تن آسائی  
اثر لعن و طرد لم یزلیست  
محنت کوشش و مکابده را  
موجب نیل رفعت و درجات  
بر بلا و ولادلیل آمد  
سبیطیان را ازو روان افزون  
خوردن قابضش چو تریاق است  
او ز قابض ملال بیند و رنج  
اثر دیگرش شود پیدا  
در دگر مایه فساد مزاج  
هست ناشی ز اختلاف محل

گفت هر جا شد این شناسائی  
آن نشان شقاوت ازلیست  
هر کجا شد سبب مجاهده را  
آن دلیل سعادتست و نجات  
مثل آن جواب نیل آمد  
قبیطیان را ازو دهان پر خون  
هر کرا در طبیعت اطلاق است  
هر کرا قبض باشد و قولنج  
هست قابض یکی ولی هر جا  
اثرش در یکی دوا و علاج  
وین تفاوت درین صلاح و خلل

### مخاطبة مع المكاشفین بسر القدر

پرده جد و اجتهاد مدر  
بکسل از خویش در خدای آویز  
لیک در اختیار مجبوری  
خویش را در مجاری افعال  
کشته افعال حق برو جاری  
بنگر کز دو نیست بیرون حال

ای مکاشف شده بسر قدر  
بگذر از خویش در خدای گریز  
گرچه تو ز اختیار مأموری  
بین درین کارگاه وهم و خیال  
قالبی ز اختیار خود عاری  
هر چه جاری شود بر او ز افعال



یا ز آثار بعد و خذلانست  
 نعمت حق شمار و شکر گزار  
 د من الشکر دام نعمائہ  
 گنج خواهی مده زدست کلید  
 شمر از نفس زشت کردارت  
 سرشمرنده کم به پیش افکن  
 عجز و فقر و شکستگی پیش آر  
 گرد خود کوهها گنه دارم  
 عذر من عفو کوه و کاه تو پس

یا ز اسباب قرب رضوانست  
 گر ز قسم نخست باشد کار  
 اذ من الشکر عم الآؤہ  
 شکر باشد کلید گنج مزید  
 ور ز قسم دوم بود کارت  
 جرم و عصیان بسوی خویش افکن  
 معذرت پیشه گیر و استغفار  
 کای خدا بنده گنهکارم  
 نیست غیر از تو عذر خواه تو کس

اشارۃ الی ما قالہ بعضی کبراء العارفين فی معنی قولہ تعالیٰ

یا ایہ الناس اتقوا ربکم الایہ ان الامر ذم و حمد فکونوا

و قایۃ فی الذم و اجعلوہ وقایۃکم فی الحمد

لتکونوا ادباً عالمین

در شورش و قایۃ حق ساخت  
 دارد او را نگه ز تیر ملام  
 داشت مسند بنفس ناقص خویش  
 آن تقاضا همی کند توحید  
 بی وسایط بحق بود منسوب  
 نسبت فعل شر بحق عجب است  
 هرچه دید از قبیل خیر و کمال  
 کرد حق را در آن وقایۃ خویش

متقی نفس خویش را بشناخت  
 سپری شد به پیش حق که مدام  
 هرچه آمد ز جنس نقصان پیش  
 گرچه در کیش صاحب تفرید  
 که همه فعلها چه زشت و چه خوب  
 لیک از آنجا که شیوۃ ادبست  
 همچین از مقوایۃ افعال  
 ساخت خاطر تہی زوایۃ خویش

تزد از نفس و فعل نفس نطق  
 تانیفتد در آن فساد و خلل  
 تزند سرریا و عجب از وی  
 داشت بیواسطه مضاف بحق  
 از ظهور و غرور نفس دغل  
 کردش نامه رعونت طی

### اشاره الی قواہ تعالیٰ حکایة عن الخلیل علیہ السلام

#### و اذا مرضت فهو یشفین

بهدایت سرای قرآن آی  
 ز آنکه شرط اذا مرضت چه گفت  
 داد ربط جزا که بود شفا  
 ائب آموز از خلیل خدای  
 خویش راداشت اندر آن معرض  
 بخدا عز شأنه و علا

#### تحریر علی طلب الادب و تحریر علی ادب الطلب

ادبوا النفس ایها الاصحاب  
 مایه دولت ابد ادبست  
 جز ادب نیست در دل ابدال  
 چیست ادب داد بندگی دادن  
 قول و فعل و شنیدن و دیدن  
 با حق و خلق و شیخ و یار و رفیق  
 حرکات جوارح و اعضا  
 خطرات خواطر و اوهام  
 در ادای حدود بی تغییر  
 نه بافراط هیچ افزودن  
 دین و اسلام در ادب طلبیست  
 گوش کن قصه نصاری را  
 بس که درشان او غلو کردند  
 طرق العشق کلها آداب  
 پایه رفعت خرد ادبست  
 جز ادب نیست داد اهل کمال  
 بر حدود خدای ایستادن  
 بموازین شرع سنجیدن  
 ره سپردن بمقتضای طریق  
 راست کردن بحکم دین هدی  
 پاک کردن ز شوب نفس تمام  
 از غلو دور بودن و تقصیر  
 نه ز تفریط هیچ فرسودن  
 کفر و طغیان ز شوم بی ادبیست  
 که چو کردند قبله عیسی را  
 دین و ملت فدای او کردند

سرزد از سرّ جانشان ناگاہ کالمسیح بن مریم ابن اللہ

## مذمت و فضیله

دافضی را نگر کہ رفض خرد  
گفت در مدحت علی سخنان  
ہست قدر علی از آن اعلی  
خود علی را چہ ننگ از آن افزون  
دون مگوبل زدون بسی دونتر  
ہمہ را از ردی بدوش ردی  
کرد و بیرون نہاد پای از حد  
کہ نیاید جز از دروغ زنان  
کہ رسد فہم را فضی آنجا  
کش ستایش کنند مشتی دون  
در کمی از کم از کم افزونتر  
بحدیث نبی و نص نبی

قصہ گریستن شاعری کہ قصیدہ فرا بہ حضرت شاہ خواند و ہیچکس  
تعمین نہ کرد جز جاہلیکہ با سالیب سخن عارف نبود

شاعری در سخنوری ساحر  
بہر شاہی لوای مدح افراخت  
مدح شاہان بعقل و شرع رواست  
ہست عاید بنزد صاحب دل  
برد روزی یکی نکوخوان را  
نظم را حسن صوت میباید  
پای تاسر قصیدہ را برخواند  
در سخن واجبست حسن بیان  
خواندش چون باخر انجامید  
داشت شاعر باہل مجلس گوش  
ز آن ہنرمند میکند جانی  
ہیچکس دم نزد زبان نگشاد  
در فن مدح گستری ماهر  
بر صنایع قصیدہ پرداخت  
زانکہ شاہند و شاہ ظل خداست  
مدحت ظل بمدح صاحب ظل  
کہ رساند بعرض شاہ آنرا  
تا از آن حسن او بیفزاید  
حرف حرفش بسمع شاہ نشاند  
حق از آن گفت رتل القرآن  
وزادای سخن بیار امید  
کہ بتحسین او کنند خروش  
کش ستایش کند ہنردانی  
داد تعمین آن قصیدہ نداد

بانگ زد از حریم مجلس دور  
 گوهر مدح شه نکو سفتی  
 دست بر رو نهاد و زار گریست  
 بلکه تحسین آن خبیثم کشت  
 روی بخت مرا نکرد سیاه  
 روزعیش مرا مبدل کرد  
 گرچه شاخ قبول بیخ رشت  
 خاص داند که سست باشد و خام  
 آنچه پخته است جنس خام کیست  
 چه شناسد صغیر بلبل باغ  
 کی پذیرد ز قصر شه خانه  
 عار میآیدم ز تحسینش  
 چون کند مدح و آفرین علی  
 و آفرینش بود علی را بار

ناگهان شهره بجهل و غرور  
 باریک الله فلان نکو گفتی  
 مرد شاعر چو سوی او نگریست  
 گفت بشکست ازین حدیثم پشت  
 ترک تحسین پادشاه و سپاه  
 آفرینی که این مغفل کرد  
 هر چه از بوستان بی خردست  
 شعر کافتد قبول خاطر عام  
 میل هر کس بسوی جنس ویست  
 زاغ خواهد نفیر ناخوش زاغ  
 جغد نازد بکنج ویرانه  
 نیست چون دیده سخن بینش  
 همچنین را فضی بآن دغلی  
 آید از مدح او علی را عار

## سؤال

نیست خالی ز نسبتی جایز  
 میل چون از مناسبت خالیست  
 کز تأمل در آن رسی بجواب

گر تو گویی که میل دل هرگز  
 را فضی بس دنی علی عالیست  
 با تو گویم حکایتی درباب

حکایت آن را فضی که از یکی از فضلاء التماس کرد که علی  
 را تعریف کن و پرسیدن آن فاضل که کدام علی را آن علی را  
 که معتقدت یا آن علی را که معتقد ما است

گفت کای در علوم دین کامل

شیعه پیش سنی فاضل

باز گو رمزی از علی ولی  
گفت کای در ولای من واهی  
ز آن علی کش تویی ظهیر و معین  
گفت من گرچه اندکی دانم  
شرح این نکته را تمام بگوی  
گفت آن کو بود گزیده تو  
پیکری آفریده‌ای بخیل  
پهلوانی برودت مالیده  
گربزی پر تهور و بی باک  
بنده نفس خویش چون من و تو  
در خیبر بزور خود کنده  
بخلافت دلش بسی مایل  
بعد بوبکر خواست دیگر بار  
چون ازین <sup>دا</sup> رخت بر بست عمر  
در نك پوی بهر این مطلوب  
با چنین وهم و ظن ز نادانی  
ابن علی در شماره که و مه  
و آن علی کش منم بجان بنده  
بر صف اهل زیغ با دل صاف  
بوده از غایت قوت خویش  
قدرت و فعل حق از زده سر  
خود چه خیبر که چنبر گردون  
دید ز آفات خود خلافت را  
هر چه بر دل نشیند از وی گرد  
چپست گرد آنکه از ظهور وجود

که ترا یافتم ولی علی  
از کدامین علی سخن خواهی  
یا از آن کش منم رهی و رهین  
در دو عالم علی یکی دانم  
آن کدام است و این کدام بگوی  
نیست جز نقش نو کشیده تو  
گذرانیده برو احوال  
بهر کین در دغا سگالیده  
کینه جوی و مفتن و سفاک  
فارغ از دین و کیش چون من و تو  
برده تادوش و دورش افکنده  
شد ابوبکر در میان حائل  
لیکن آن بر عمر گرفت قرار  
شد خلافت نصیب پیار دگر  
همه غالب شدند و او مغلوب  
اسدالله غالبش خوانی  
خود نبودست و نباشد به  
سبکت نفس شوم را کنده  
بهر اعلائی دین کشیده مصاف  
خالی از حول خویش و قوت خویش  
کنده بیخویشتن در خیبر  
پیش آن دست و پنجه بود زبون  
بی ضرورت نخواست آفت را  
هست در چشم مرد آفت مرد  
ز آن مکدر شود صفای شهود



تا کسی بود ز انحراف مصون  
 بود با او موافق و منقاد  
 چون همه روی در نقاب شدند  
 غیر از او کس ز خاص و عام نبود  
 لاجرم نصرت شریعت را  
 بود سر کمال مصطفوی  
 بود ختم رسل نبی و زپی  
 جمعی از بیعتش ابا کردند  
 سرکشیدن ز امر اهل کمال  
 در جهان شاه و رهبری چو علی  
 این علی در کمال خلق و سیر  
 لعن ایشان مکن که لعنت اوست  
 نیست در هیچ معنی و جهتی  
 او بموهوم خویش دارد رو  
 علی بهر خود تراشیده

کاید آن کار را ز عهده برون  
 در جنگ و مخالفت نگشاد  
 ذره سان محو آفتاب شدند  
 که تواند بآن قیام نمود  
 متکفل شد آن و دبعت را  
 گشت ختم خلافت نبوی  
 شد علی خاتم خلافت وی  
 و اندر آن سرکشی خطا کردند  
 هست ناشی ز سر نقص و وبال  
 گر کسی سرکشد زهی دغلی  
 عین بوبکر بود و عین عمر  
 زشت باشد زدوست لعنت دوست  
 رافضی را باو مشابہتی  
 زانکه موهوم اوست در خوراو  
 خاطر از مهر او خراشیده

### در بیان آنکه اکثر خلق عالم روی پرستش در

#### موهوم و مخیل خود دارند

رو بوهوم و خیال خود دارند  
 لیکن آزر صفت خدای تراش  
 بسته با خود خیال معبودی  
 مهر آن در درون پیورده  
 عابد آن اله مجعولست

خلق عالم همه در این کارند  
 همه اندر خدا پرستی فاش  
 هر کسی بر امید بهبودی  
 روی تعظیم خود در آن کرده  
 بعبادت اگرچه مشغول است

روز محشر که بر عموم بشر  
آن تجلی ز حضرت احدش  
جز در آن صورت ارشود ظاهر  
چون تجلی که در معاد بود  
مکن او را به اعتقادی خاص  
نیست حصری خدای را وحدی  
تخته خامه عقاید باش  
شو هیولای جمله معتقدات

حق تجلی کند بجمله صور  
نبود جز بوفق معتقدش  
گردد آنرا ز جاهلی منکر  
همه بر طبق اعتقاد بود  
شو زقید هر اعتقاد خلاص  
که مقید شود بمعتقدی  
در همه صورتش مشاهد باش  
بوکه یابی زقید و حصر نجات

### اشاره الی تفسیر قواہ تعالیٰ فاینما تولوا فثم وجه الله

از نبی اینما تولوا خوان  
یعنی آنسو که روی قصد آری  
وجه حق کان بود حقیقت او  
هیچ جا را نکرد استثنا  
عارف حق شناس را باید  
بیند آنجا جمال حق پیدا  
رو بهر چیز کاورد مردم  
هیچ شغلی حجاب او نشود  
در حوایج خدای را بیند  
زانکه معلوم بنده نیست که کی  
دم آخر کسی کز اهل جهان  
چون بر آرد سر از نشیمن خاک  
و آن گزین منزل خراب گذشت  
خیزد از قبر تیره خوار و خجل  
تا ابد مایل هوا و هوس

ثم وجه اللهم منم دان  
تا حق بندگیش بگذاری  
باشد آنجا بسوی او کن رو  
بس بود عین حق عیان همه جا  
که بهر سو که دیده بگشاید  
نگسلد از جمال حق قطعاً  
در قضای حوایج عالم  
پرده آفتاب او نشود  
جز شهود خدای نگزیند  
بسر آید حیات فانی وی  
داد بر هیأت مشاهده جان  
چشم جانش بود بحضرت پاک  
لیک با ظلمت حجاب گذشت  
پشت بر آفتاب و رو در ظل  
ناکس الرأس ماند آن ناکس

در بیان آنکه ملازمت مصلی مرشطر مسجد حرام را بنابر  
انقیاد امر حق و اتباع شریعت اوست و الاهویت حق سبحانه  
چنانکه در قبله مصلی هست در جمیع جهات هست

گر مصلی کند بوقت صلاة	روی در کعبه از جمیع جهات
باشد از حق بدان جهت مأمور	ورنه حق نیست اندر آن محصور
روی در روی او بود همه کس	نیست در قبله مصلی و بس
گرچه در هر جهت بود موجود	لیک در يك جهت شود مسجود
حق بود چون محیط و کعبه چو شط	نیست این دور از آن بهیچ نمط
تا کنی در محیط ز آن شط ره	گفت دلوا و جوهکم شطره
ره ز شط در محیط ببریدن	هست در شط محیط را دیدن

در بیان آنکه در جهت بودن حق سبحانه و تعالی با اعتبار  
تنزاست بمرتبه جسم و جسمانیات و الله من حیث هو مبراست  
از جمیع امکانه و جهات

چون نه جسم است حق نه جسمانی	نه هیولاست نی هیولانی
باشد از حیز و جهت بیرون	و ز حدود مشابعت بیرون
هست من حیث ذاته الاقدس	صفت او همین تجرد و بس
لیک چون در مراتب امکان	گشت ظاهر بصورت اعیان
در جهان هر صفت که معروفست	بی تقید بجمله موصوفست
هر چه باشد زجنس خیر و جمیل	بین ز اوصاف ذات ادبی قیل
و آنچه نقصی بود در آن واقع	نیست قطعاً بسوی حق راجع
بلکه هست آن بذوق اهل سداد	از قصور قبول و استعداد

هست ز اوصاف ایزد متعال  
 قابل مستعد ستایش گو  
 نه ز حق بهر حق بود تسبیح  
 واردست از نبی علیه سلام  
 لكن الشر لا يعود اليك  
 در کلام مجید خود فرمود  
 نیست الامسبح و حامد

بس دلالت بر آنکه وصف کمال  
 حمد حق باشد و ستایش او  
 و آنکه از قابل است شروق بیح  
 پی اظهار این مراد و مرام  
 انما الخیر کله یدیک  
 حق هم از بهر کشف این مقصود  
 هیچ چیزی ز نامی و جامد

در بیان آنکه تسبیح موجودات بلسان حال میباشد چنانکه

گذشت و ارباب کشف و نظر در آن متفق اند و بزبان

مقال نیز میباشد چنانکه اصحاب کشف و عیان بدان

قابل اند و در احادیث نیز واقعت

که رسانیده شد بعرض اکنون  
 نه بترتیب لفظ و حرف و مقال  
 و اندرین نیست هیچکس را شک  
 در جماد و نبات و هر حیوان  
 در جمیع موطن و اوقات  
 خالق خویش را بجان جویا  
 راه قرب و رضا همی پویند  
 شد بسمع دگر ز نور ازل  
 گرچه اهل نظر نمی گروند  
 رفتم از مکه جانب صحرا  
 که نگفتش سلام بی کم و بیش  
 می شنیدیم از طامام کلام  
 خوش همی گفت بهر حق تسبیح

حمد و تسبیح حق بدین قانون  
 بلسان دلالت آمد و حال  
 وین بسمع خرد شود مدرک  
 لیکن ارباب کشف و اهل عیان  
 نطق دیگر همی کنند اثبات  
 همه هستند زنده و گویا  
 حمد و تسبیح حق همی گویند  
 تیز گوشان که سمعشان مبدل  
 حمد و تسبیحشان همی شنوند  
 مرتضی گفت با رسول خدا  
 هیچ سنگ و درخت نامد پیش  
 ابن مسعود گفت وقت طعام  
 بزبان فصیح و لفظ صریح

در بیان معنی کلام و بیان مراتب و اقسام آن و بیان آنکه  
 کدام قدیم است و کدام حادث و بیان آنکه کلام جمادات  
 و نباتات از کدام قبیل است

باشد آنرا مراتب و اقسام  
 ز صفاتی که هست لازم ذات  
 چون کند بهر قابلان اظهار  
 کرده نامش کلام اهل لسان  
 این کلام است متصف بقدم  
 صفت ذات همچو ذات قدیم  
 آید اندر مراتب و اطوار  
 بر کمال صفات و وحدت ذات  
 گر مراد را قوالبند و ظروف  
 یا بحس مدرکست یا بخیال  
 ظاهر آمد به پیش عقل و قیاس  
 هست بر اهل کشف بس ظاهر  
 آلت سمع آن خیال بود  
 سمع ظاهر بود از آن محروم  
 باشد از حرف صوت آن عالم  
 که دهدشان در آن مقالی دست  
 متروح شود درو اشباح  
 قالبی باشدش در آن میدان  
 صورتی یابد اندر آن منزل  
 هست ز احکام آن جهان یقیل

گرچه آمد بسیط اصل کلام  
 هست اصل بسیط آن ز صفات  
 حق تعالی حقایق و اسرار  
 صفتی را که هست مبدأ آن  
 پیش آن کو بود بعلم علم  
 باشد آری بحکم عقل سلیم  
 گاهی آن بی توسط گفتار  
 چون دلالات جمله موجودات  
 گاهی اندر لباس لفظ حروف  
 وین دو قسم است زانکه حرف و مقال  
 آنچه مدرک همی شود بحواس  
 و آنچه باشد حواس از آن قاصر  
 موطنش عالم مثال بود  
 گردد از سمع باطن آن مفهوم  
 گفت و گوی فرشتگان باهم  
 هر ملک را در و مثالی هست  
 متجسد شود درو ارواح  
 هرچه آید فروز عالم جان  
 و آنچه بالا رود ز عالم گل  
 وحی تنزیل و رؤیت جبریل

بشنوی یا ز عجم حیوانات  
 سمع و حس نیست اندر آن محرم  
 اندر آن عالمش دهند مجال  
 رغم محبوب را بدان گردد  
 دامن از منکر دنی چیند  
 از حد عقل و فهم بیرونست  
 فی فلاة بعیده الارجا  
 نیست ز انسان که در بیان گنجد  
 بسر رشته باید آمد باز  
 از پی عبرت ادب طلبان

نطق و تسبیح کز جماد و نبات  
 همه هست از خواص آن عالم  
 هر کراشد گشاده راه خیال  
 کآنچه باشد شنیدنی شنود  
 و آنچه باشد ز دیدنی بیند  
 نسبت این جهان بآن چونست  
 گفت شارع کحلقة تلقی  
 شرح آنرا کسی چسان سنجد  
 چون سخن را کشید رشته دراز  
 بود سر رشته ذکر بی ادبان

### در ذکر حال طایفه دیگر از بی ادبان که در احکام الهی و آداب نبوی چیزها می افزایند بمقتضای طبع و هوای خویش

آنکه در هر عمل بوسوسه زیست  
 غیر و سواس در نماز و وضو  
 جز در آب روان وضو نکند  
 دور قمری دراز پهنایی  
 یافت از دست ناقدان سکه  
 که بود عرض و عمقشان دریا  
 چون وضوهای ما نبود تمام  
 فرض شد در شریعت مختار  
 گشت سنت ز فعل پیغمبر  
 غیر و سواس دیو مردم چیست  
 نیست اسراف سیرت اسراف

دیگری ز آن فریق گویم کیست  
 نیست در راه دین وظیفه او  
 رو سوی کوزه و سبو نکند  
 خود چه آب روان که دریایی  
 نقد دین در مدینه و مکه  
 اینچنین جویها نبود آنجا  
 پس وضوی رسول و صحب کرام  
 شستن روی دست و پا یکبار  
 بهر تکمیل آن دوبار دگر  
 غسل چارم کدام و پنجم چیست  
 گر کسی گویدش مکن اسراف



نیست اسراف هرچه میشود  
 هست در نقد عمرای نادان  
 که بوسواس دیو گردد صرف  
 به ز وسواسهای بیهوده  
 فرخ آنکس که دل ز وسوسه شست  
 در نجاست گرفته گویی  
 ز آن تجاوز کمال بی ادیست  
 که شود عادت طبیعت بست  
 از سرکوی شرع بندی بار  
 چند گرد هوای خویش تنی  
 شرع را کومت اصل فرع کنی  
 داری از وهم لوٹ تن را پاس  
 گرد بر پشت پای نگذاری

عذر گوید که بربل جویم  
 گرچه نبود شرف در آب روان  
 حیف باشد ازین متاع شگرف  
 تن بلوٹ نجاست آلوده  
 دیو طبع ست هر که وسوسه جست  
 روی و ریش اینهمه چه میشود  
 غسل آن چون بمحض شرع نبی است  
 حق از آن صورت شریعت بست  
 شرع را چون بطبع بندی کار  
 گرنه محکوم رأی خویشتنی  
 طبع را پیشوای شرع کنی  
 دلپسندی اسیر صد وسواس  
 دیده از خاک و خس بینباری

حکایت ساده دلی که در خواب دزد دستار و جامه‌هایش ببرد

و ازارش گذاشت و او ازار از پای کشید

و در سر بست تا سرش برهنه نباشد

رختش از تن کشید و دزد ببرد  
 کش ز بی قیمتی گذاشت بجای  
 آفت دزدش از قفا باشد  
 کند از دزد پاسداری او  
 دید کمگشته هرچه در بر داشت  
 نه کله باز یافت نی دستار

ابلهی رخت خود بخواب سپرد  
 جز ازاری که بودش اندر پای  
 چون متاعی که با بها باشد  
 کاله آن به که کم عیاری او  
 ساده دل چون ز خواب سر برداشت  
 دست خود بردسوی سردوسه بار

دلم از بی عمامگی شد چاک  
مرد را بی عمامه فرو شکوه  
کرد بیرون ازار و در سر بست  
کن برهنه ز سر برهنه به است  
بی ضرورت برهنه کرد و نمود  
یکدمش زابلهی برهنه نخواست  
که ندارد ز شرع و سنت بهر  
فرض باشد بشرع اهل طریق  
می کند گاه شست و شوی غلو  
شویداو آنقدر که دسترس است

گفت اگر جامه رفت نبود باک  
ز آنکه نبود بچشم هیچ گروه  
چون نیارست سر برهنه نشست  
که از آنجا که رسم شهروده است  
آنچه پوشیدنش ضرورت بود  
و آنچه بنمودنش بشرع رواست  
همچنین زاهد موسوس شهر  
دفع و سواس کز سر تحقیق  
میگذارد ولی بغسل و وضو  
غسل اعضا سه بار اگر چه بس است

### در وصوة نماز و نیت برای کسب جمعیت

برود تا نماز آغازد  
همچو خون دررکش در آید دیو  
که بلا حول سازد آنرا طی  
که گزیند شتاب و گاه درنگ  
که پهلوی فرو گذارد دست  
که چپ و راست رو بگرداند  
و آن موسوس هنوز در احرام  
دیو خرم که یار غار است این  
قصد کسب حضور و جمعیت  
یکی لحظه کی شود حاصل  
غم این کار پیش ازین خوردی  
برد آسان بسوی منزل بار

چون ز کار وضو پردازد  
سوی و سواس او گراید دیو  
که بگوید نوبت پی در پی  
که کند پست و که بلند آهنگ  
گاه تا دوشها بر آرد دست  
گاه سرگاه ریش جنباند  
کرد ورد نماز امام تمام  
خلق حیران که در چه کار است این  
میکنند از تکرر نیت  
لیکن این معنی است بس مشکل  
کاش این فکر پیش ازین کردی  
هر که در خانه کرد خیر تیمار

بارش آخر بیشت خویش نهاد

و آنکه جو در سر بیابان داد

### حکایت شیخ محقق با مرید موسوس

که بقصد نماز می کوشید  
باز ناکرده اش همی انگاشت  
شیخ را حال او مکند کرد  
امر حق یانه قول و فعل نبی است  
رو همی گو که می کنم نیت  
یا بمقدار حول و قدرت خویش  
صورت ظاهرش بجای آرم  
کز تو کافی بود بین مقدار  
که قبول خدای را شاید  
جمع داند شد از پریشانی  
تا شود فرد یکدم از خود مرد

راه دانی مرید خود را دید  
بهر تحریمه دست بر میداشت  
همچنین بارها مکرر کرد  
گفت ای جاهل این طریقه کیست  
نیست کار تو کسب جمعیت  
که سزاوار ریش و سبک خویش  
یک دو گانه نماز بگزارم  
پس بتکبیر دستها بردار  
تو که کز تو آن نماز آید  
هر پریشان کجا باسانی  
سالها خون دیده باید خورد

### در ذکر اصحاب تفرقه علی طبقاتهم

دارد اندر کتاب خانه مقام  
در خیالش ز هر ورق سبقی  
نه دلش را گشادی از مفتاح  
تافته از مطالع اسرار  
نور و کشف و شهود و ذوق حضور  
بیخبر از موافق عرصات  
وز هدایه نهایتش حرمان  
از فروغ و اصول کرده شعار

خدمت مولوی چه صبح و چه شام  
متعلق دلش بهر ورقی  
نه شبش را فروغی از مصباح  
نه بجانش طوابع انوار  
کرده کشف بر دلش مستور  
از مقاصد ندیده کسب نجات  
از هدایه فتاده در خذلان  
بی فروغ و اصول تیره و تار

کرد بخانه کتابهای سره  
سوی هر خشت از آن که رو کرده  
قصر شرع نبی و حکم نبی  
ز آن بمجلس زبان چو بگشاید  
صد مجلد کتاب بنهاده  
از مجلد ندیده غیر از پوست  
پوست آمد نصیب اهل حجاب  
مرد دانا زخوان چو میوه خورد  
و آنکه باشد بهیمه سیرت و خوی  
پوست جز کثرت برونی نیست  
هر کرار و بکثرتست و برون  
او بکثرت گرفته است آرام  
تا نتابد ز صوب کثرت روی  
سر وحدت همیشه وحدانیست  
مرد را سالها ز کثرت فرد  
تا شود جمع هم و همت وی  
یکدم از خود جدا تواند بود  
سر پر اندیشه‌های گوناگون  
آید از طعن عامه احیانا  
با چنین حال باطن معمور  
میکند بر دل این تمنا خوش  
با تو گفتم حدیث اشرف ناس  
این بود سیرت خواص انام  
بام را خود ز شام تا بسحر  
صلح و جنگش برای این باشد

از خری همچو خشت کرده خیره  
در فیضی برخ بر آورده  
جز بر آن خشتها نکرد نبی  
سخنش جمله قالبی آید  
در عذاب مخلص افتاده  
پی نبرده بمغزها که دروست  
مغزها بهره اولی الالباب  
افکند پوست تا بهیمه چرد  
پوست چینه همی ز برزن و کوی  
مغز جز وحدت درونی نیست  
پشت او سوی وحدتست و درون  
کی رسد بوی وحدتش بمشام  
در نیابد ز جذب وحدت بوی  
هر چه کثرت همه پریشانیست  
روی باید بسر وحدت کرد  
آفتابش رهد ز ظلمت فی  
بی خود و با خدا تواند بود  
لب پر افسانه دل پر از افسون  
سوی مسجد جناب مولانا  
نیز خواهد زهی خیال و غرور  
شرم بادش از آن عمامه و فش  
حال از قال را از آن بشناس  
چون بود حال عام کالانعام  
نیست جز خورد و خواب فکر کردگر  
نام و تنگش فدای این باشد

سخن از دخل و خرج راند و بس  
 همتش نگذرد ز فرج و کلو  
 گر تجارت کند ببنده بار  
 ظلم او بر سر اجیر و رفیق  
 ور زراعت کند بدشت و دره  
 تخم حرص و هوای او یکسر  
 ور بود اهل صنعت و پیشه  
 که چه صنعت کند که سیم وزری  
 ور بود اهل کیل و وزن و ذراع  
 ز دلش غیر ازین نجوشد غم  
 اینکه گفتم حلال خوراندند  
 گوش کن سیرت عوانانرا  
 نه چگویم دگر مجالم نیست  
 حرف ایشان خرد هجی نکند  
 کم دونان و سست دینان گیر  
 برمی تیز میگذشت کسی  
 که روان باش نام خویش بگوی  
 گفت روزی که زادم از مادر  
 نام خود گفتمت توهم بقیاس  
 بسته خاطر بکار خویشتم

شہوت بطن و فرج داند و بس  
 داند از امر فاکحووا و کلو  
 جز بعزم فریب شهر و دیار  
 کم نباشد ز قاطعان طریق  
 یا بده یا بشهر و باغ و تره  
 ندهد جز نکال و خسران بر  
 غیر آتش نباشد اندیشه  
 بر باید ز دست بی هنری  
 نبودش ز آفتاب صدق شعاع  
 کہ خرد بیش یا فرو شد کم  
 راستکاران و رسنگارانند  
 بتغلب درم ستانان را  
 بیش از این قوت مقالم نیست  
 ز آنکہ اندیشہ ہم گری نکند  
 ہم از آنان قیاس اینان گیر  
 دامنش را گرفت بوالہوسی  
 لقب باب و مام خویش بگوی  
 نام من قلتبان نہادہ پدر  
 نام آن ہردو را ز آن بشناس  
 بیش ازین نیست فرصت سخنم

در بیان آنکہ انصاف بہیب خود پرداختن است و نظر بر عیب

دیگران نینداختن

خرده گیری و عیب جویی چند

جامی این وعظ و تلخ گویی چند

شیوه واعظ آن بود که نخست چون شود کار او موافق گفت پای تا فرق جمله عیبی و عار زشت باشد که عیب خود پوشی کل بموی دروغ باشد سر زند آنکه ز بس تبه گوئی شب عمرت بوقت صبح رسید شیب کافور سای چون کردی سردی آمد طبیعت کافور چرخ گردان جزین نمیداند کس چو تو در سرای بیم امید منشین پیش ازین بزیر غبار بطیبیان میار روی و مجوی هست بهر بیاض موی علاج هست عیبی بهر سر مو شیب سالها گر تو در هنر کوشی کشت موی سرت سفید چو شیر یا ز طفلی هنوز دیدت بهر موی در سر سفیدی افکندت میکنی از بیاض شعر اعراض گاه میخواهی از مداد امداد چون زمانه سواد شعر ربود شعر لهوست بکسل ازوی خو چه زنی در ردیف قافیه چنگ هست نظمی لطیف عمر شریف

که فعل خود را کند بقول درست گر دهد پند غیر نیست شکفت چه کنی عیب عمر و وزید شمار و اندر افشای دیگران کوشی که بود موی من چو سنبل تر طعنه بر شاهدان بکم مویی صبح شیب از شب شباب دمید بر سرت بیخت کردم سردی چکنی این طبیعت از وی دور کاسیا بر سر تو گرداند ریش در آسیا نکرده سفید خیز و غسلی در آب دیده بر آر دارویی کان سیاه سازد موی پنبه برداشتن ز ریش حلاج اینت يك پیری و هزاران عیب اینهمه عیب را چسان پوشی شد زمانه ترا به شیر نذیر شیرت از سر گرفت مادر دهر سر مویی نمیشود پندت روز و شب شعر می بری بیاض میکنی شعر را چو شعر سواد خود بگو از سواد شعر چه سود لیت شعری الی متی تلهو کار بر خود کنی چو قافیه تنگ کش مرض قافیه است و مرکب دینف



فکر کار ردیف و قافیه کن  
از مفاعیل و فاعلات ذراع  
صبح تا شام باد پیمایی  
اعذب الشعر الکذبه گفتند  
پیش اهل بصیرتش چه فروغ  
گر نه آتش دهی به منبع شرع  
چون نهد پا بلند شرع شود  
شعر نامش مکن که باشد شر

دل گرو کرده بنظم سخن  
شعر بادبست کش کنند ابداع  
میکنی ز ابلهی و خود رای  
کاملان چون در سخن سفتند  
آنچه باشد جمال آن ز دروغ  
وادی شعر کی شود ذی زرع  
شعر مر شرع را چو فرع شود  
ورندارد ز عین شرع اثر

### انتقال از نگویش شعر و سخنوری به ذمت شعرای روزگار

پیش اهل دل این سخن رد نیست  
تن چو نالم ز شرایشان کاست  
کسب کردی فضایل بسیار  
بودی آزاده از فضول سیر  
بترازوی شرع سنجیده  
مشتهر در مجامع آفاق  
جنبش کلکشان کلید فتوح  
از قناعت پراز طمع خالی  
جز سخن هیچ در میانه نماند  
که نداند ز جهل هرازبر  
راحت خلد را ز رنج سعیر  
همه آفاق را حریف و ندیم  
می دود چون سگان سوخته پای  
گشته جمع از سر هوا و هوس  
از شراب و کباب و چنگ و رباب

شعر در نفس خویشتن بد نیست  
نالۀ من زخست شرکاست  
پیش ازین فاضلان شعر شمار  
بودی آراسته بفضل و هنر  
حکمت و اصل و فرع ورزیده  
مستمر بر مکارم اخلاق  
طیب انفاس شان مروح روح  
همه را دل ز همت عالی  
وه کز ایشان بجز فسانه نماند  
کیست شاعر کنون یکی مدبر  
نکند فرق شعر را ز شعیر  
همت او خسیس و طبع لثیم  
روز و شب کوبکوی و جای بجای  
تا کجا بو برد که یکدوسه کس  
کرده ترتیب عیش را اسباب

پیش آنجمع چون مگس دردوغ  
 باهمه جنگ و کارزار کند  
 هرزه گوید لطیفه پندارد  
 سیلش برقفا و پرومشت  
 پس سر سرخ و چشم خانه کبود  
 روی از آنجا نهد بجای دگر  
 در همه شهر بهر مهمانی  
 ننشسته طفیل مهمانش  
 کنج باغی و جانب دشتی  
 طی نکرده بساط عشرت وی  
 ثانی اثین گشته در بن غار  
 از عقب ثالث ثلاثه شده  
 چون سگ کهف گشته را بهم  
 زو نرسته بحیلهای دقیق  
 شعر مذموم و شاعران بد نام  
 خوشتر آید که شاعرش خوانند  
 جامع صد هزار شین و شرمست  
 که نگردد ازین لقب مفهوم

افکند خویش را بمکرو دروغ  
 کاسه چند زهر مار کند  
 ژاژ خاید ظرافت انگارد  
 بس که آید از این گروه درشت  
 بد آید از آن میانه که بود  
 باچنان چشم خانه و پس سر  
 نهادست هیچکس خوانی  
 که نرفتست تا سر خوانش  
 نگرفتست کس بی کشتی  
 که نجسته سراغ وی از پی  
 زو یکی گر بغار کرده فرار  
 و ردوکس زو باستفانه شده  
 و رسه کس از جفاش پی زده کم  
 قصه کوتاه هیچ فرد و فریق  
 گشته زین گونه خست و ابرام  
 هر که مخدول و خاسرش خوانند  
 لفظ شاعر اگرچه مختصرست  
 نیست يك خاق و سیرت مذموم

### حواکات بر سبیل تمثیل

بتعصب شدند هرزه در آی  
 گفت ای در نکال و خسران فرد  
 رفته بر لفظ خاص یا عامی  
 که کس از وی زبان بیالاید  
 تحفه همچو تو گران جانی

دو سفیه زبان بهرزه گشای  
 آن یکی رو بدیگری آورد  
 هر کجا در زمانه دشنامی  
 یانرفتست ليک می شاید  
 همه را کردم اندر ابثانی

داد دشنام و ناسزا می داد  
 ناسزا گوی اولین میگفت  
 تا بکی میکنی ز انبان خرج  
 چیزی آور که نیست در انبان  
 نقش بندد ز جنس شر و وبال  
 هست بی اشتباه شامل آن  
 همه در جش درون انبان ست  
 طرفه حالی کزان گزیرم نیست  
 ویدم در عرب شدست مثل  
 بهر خویش آن مثل زنم امروز  
 میزنم طعن مشک و می بویم  
 قیمت و قدر آن بدوشکنم  
 و از ازل سرنوشت من اینست  
 جانب این کشیده اند مرا  
 کی توانم کشید از آن کردن

آن دگر يك زبان بهره گشاد  
 هر چه از روی بغض و کین میگفت  
 هست اینها همه در انبان درج  
 چون زبانرا همی کنی جنبان  
 همچین هر چه عقل و وهم و خیال  
 اسم شاعر بعرف اهل زمان  
 گرچه عدش برون امکان ست  
 شاعری گرچه دلپذیرم نیست  
 نکته الشعیر قد یوکل  
 مضرب آن مثل منم امروز  
 میکنم عیب شعر و میگویم  
 طعنه بر شعر هم بشعر زنم  
 چکنم در سرشت من اینست  
 بهر این آفریده اند مرا  
 هر چه حق ساخت طوق کردن من

در بیان آنکه آدمی کمال و نقصان خود را نمیداند زیرا  
 که او مخلوق از برای خود نیست بلکه از برای غیر خودست  
 فالذی خلقه انما خلقه لنفسه لاله فما أظاه الا ما يصلح أن  
 یکون له تعالی فلو علم أنه مخلوق لرب له لطم أن الله خلق الخلق  
 ولی اکمل صورة تصلح لربه أهو ذبا لله ان اگون من الجاهلین

کو مگر آفریده بهر خودست  
 داندش از قبیل خیر و کمال

آدمی را همیشه معتقد است  
 هر چه او را فتد مناسب حال

داردش از مقوله نقصان  
زانکه او آفریده بهر خداست  
نیست امکان بر آن مزید او را  
کز وجودش مراد یزدانست  
جز ظهور صفات یا اسما  
هدف حکم اسمی از اسماست  
حکم آن اسم کی پذیرد عرض  
پیش ازین بامعاشر اصحاب  
که در آن باشد از گنه خلی  
که گناه آید و خطا ز ایشان  
حکم غفار را کنند اظهار

و آنچه پنداردش منافی آن  
لیک این اعتقاد عین خطاست  
خود پی هرچه آفرید او را  
در حقیقت کمال او آنست  
حق نخواهد ز هستی اشیا  
هرچه در عرصه جهان پیدا است  
گرنباشد وجود او بالفرض  
ولهذا رسول کرد خطاب  
گفت اگر ناید از شما عملی  
آفریند خدا خطا کیشان  
تاکنند از گناه استغفار

در بیان آنکه نشأء ملکیه ادراک این معنی نمیکرد و لهذا زبان  
طعن بر آدم علیه السلام گشادند و بروی بفساد و سفک دماه  
گواهی دادند

که کنند این دقیقه را ادراک  
میزدند از غرور و دعوی دم  
سبحه خوانان مصلحیم چرا  
کاید از وی فساد و خونریزی  
چیست حکمت ز خلقت مفضول  
پیش عنقا مگس چه کار آید  
کلهای ای حقایق الاشیاء  
نیست الاحقایق اعیان  
کرد اوصاف ذات تفهیمش

بود بیرون ز نشأء املاک  
لاجرم گاه خلعت آدم  
کای خداما مسیحیم ترا  
ز آب و گل صورتی برانگیزی  
فاضل اینجا به پیشگاه قبول  
گل بود خار و خس چه کار آید  
علم الله آدم الاسماء  
اسم حق پیش صاحب عرفان  
کرد اسماء تمام تعلیمش

انبؤنی بهذه الاسما  
 همه گفتند معترف بقصور  
 ما فهمنا خلاف ما فهمت  
 رحمت تست علم و ینش ما  
 هیچ بروی نرود نتوانیم  
 از خدا این ندا که انبهم  
 چون ز اسرارشان بود خبرت  
 شرح آن نامها یکایک داد  
 آدمی کل و مابقی اجزا  
 جزو را کوتهست از کل دست  
 هست در کل جمیع اجزا حال  
 همه معلوم او شود اجزا  
 ننهد پا زدانش خود پیش  
 بدگر جزوها بود جاهل

بعد از آن گفت مر ملائکه را  
 همه گشتند منحرف ز غرور  
 ما علمنا وراء ما علمت  
 صنعت تست آفرینش ما  
 هرچه مارا نموده دانیم  
 پس بآدم رسید بار دوم  
 بالاسامی التي بهم ظهرت  
 آدم از امر حق زبان بگشاد  
 زانکه هست از تمامی اشیا  
 هرچه در جزوهست در کل هست  
 نیست در هیچ جزو کل بکمال  
 کل چو گردد بذات خود دانا  
 ورشود جزو نیز مدرك خویش  
 گرچه علمش بخود شود حاصل

### در بیان آنکه آدمی کس است و سایر اشیا به مثابه اجزا

صورت خلق و حق در آن واقع  
 ذات حق و صفات بیچونش  
 مشتمل بر حقایق ملکوت  
 ظاهرش خشک لب بساحل فرق  
 که نه در ذات او بود پیدا  
 متکلم مرید وحی و قدیر  
 همه چیزی درو بود مدغم  
 خواه کان یانبات و حیوان گیر  
 سیرت دیو و دد سرشته درو

آدمی چیست برزخی جامع  
 نسخه مجملست و مضمونش  
 متصل با دقایق جبروت  
 باطنش در محیط وحدت غرق  
 يك صفت نیست از صفات خدا  
 هم علیم ست و هم سمیع و بصیر  
 همچنین از حقایق عالم  
 خواهی افلاك و خواهی ارکان گیر  
 صورت نیک و بد نوشته درو

اگر نه مرآت وجه باقی بود  
 بود عکس جمال حضرت پاك  
 هر چه در گنج کنت کنز نهان  
 خلق را در ظهور و پیدایی  
 ز آنکه عرفان بود سبب آنرا  
 از چه رو شد فرشته را مسجود  
 اگر ابلیس پی نبرد چه باك  
 بود در وی خدا نمود عیان  
 هستی اوست علت غایی  
 و اوست مظهر کمال عرفانرا

داود علیه السلام با حضرت حق سبحانه در مناجات خود گفت  
 یا رب لم خلقت الخلق حضرت حق سبحانه در جواب وی گفت  
 کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف

گفت داود باخدای بر از  
 چیست حکمت در آفرینش خلق  
 گفت بودم پر از کهر کنجی  
 خود بخود در خود آنهمه گوهر  
 خواستم کان جواهر مکنون  
 تا که بیرون ازین نشیمن راز  
 همه یابند سوی هستی راه  
 آفریدم کهر شناسی چند  
 گوهر حسن را کنند اظهار  
 روی خوبان بدان بیارایند  
 کیست آن گنج کنج ذات خدا  
 بود اسما نهفته اندر ذات  
 داشت اسما جمال پنهانی  
 شد ز يك جلوه آن جمال نهان  
 کای میرا ز افتقار و نیاز  
 که از آن قاصرست بینش خلق  
 مخفی از چشم هر کهر سنجی  
 دیدمی بی توسط مظهر  
 بنمایم ز ذات خود بیرون  
 گردد احکامشان زهم ممتاز  
 از خود و غیر خود شوند آگاه  
 تا کشایند از آن گهرها بند  
 تا شود گرم عشق را بازار  
 عشق عشاق از آن بیفزایند  
 و آن جواهر جواهر اسما  
 شد عیان از ظهور موجودات  
 لیکن از رتبه‌های امکانی  
 ظاهر اندر مظاهر امکان



هر جمال و کمال فرخنده  
پرتو آن کمال دان و جمال  
صفت علم را بین مثلا  
علم حق ست کامدست پدید

که بود در جهان پراکنده  
بهر تفصیل رتبه اجمال  
جلوه گر در مجالی علما  
لیکن اندر مراتب تقیید

اشارات بتقسیم علم بعلوم که مضاف بمرتبه جمع است و بهای که  
مضاف بمرتبه فرقت و علی هذا القیاس سایر صفات

علم یا دارد استناد بحق  
یا بود مستند بحق ز آن رو  
قسم اول بود بنسبت ذات  
نشود متصف بقسم دگر  
هر لنعلم که هست در قرآن  
ورنه قسم نخست از ادراک  
ذکر العلم مع کلا قسمید

چون بود حق ز قیدها مطلق  
که بر آید بصورت من و تو  
مستمر الثبوت و الایبات  
جز بوقت ظهور در مظهر  
قسم ثانی بود مصحح آن  
از حدود و عروض باشد پاک  
فرعوا سایر الصفات علیه

در بیان اندراج و اندماج شتون و اعتبارات فی اول رتب  
الذات و عدم تمایز ایشان از یکدیگر لاطما و لاهینا و تمایز  
ایشان فی ثانی رتب الذات طملا لاهینا و ظهور ایشان فی مراتب  
الکون متفرقة مفصلة پس ظهور ایشان در مرتبه انسان کامل  
مجتمعة و وحدانية گمانی اول رتب الذات و ذلك خایة الغایات  
و نهاية النهایات

بود جمله شتون حق زازل  
مندرج در تعیین اول

همه بالذات متحد با هم  
 همه در ستر جمع متواری  
 در میانشان تعدد و تمییز  
 بعد از آن در تعین ثانی  
 شد حقایق ز یکدیگر ممتاز  
 امتیازی ز روی علم فقط  
 در پی آن حقایق مذکور  
 گرچه بودند باطن اندر ذات  
 عکس باطن نمود در ظاهر  
 واجب از عکس صورت باطن  
 بود واحد بذات لیک نمود  
 ز اختلاف تنوعات ظهور  
 اولاً عالم عقول و نفوس  
 زین عوالم باسرها أسما  
 بود هر شخص شخص از اشخاص  
 آمد آئینه جمله کون ولی  
 نمود اندرو بوجه کمال  
 زآنکه بود این تفرق عددی  
 گشت آدم جلاء این مرآت  
 مظهري گشت کلی و جامع  
 متجلی شد اندرین مظهر  
 شد تفصیل کون را مجمل  
 بوی این دایره مکمل شد  
 مصحفی گشت جامع آیات

همه در ضمن یکدیگر مدغم  
 همه از فرق و حکم اوعاری  
 خارجاً منتفی و علماً نیز  
 شد مفصل شئون پنهانی  
 امتیازی درون پرده راز  
 ز امتیازات خارجی منحط  
 آمد از موطن بطون بظهور  
 ظاهر ذات بود چون مرآت  
 گشت امکان وجوب را ساتر  
 منصبغ شد بصیغ هر ممکن  
 متعدد به پیش چشم شهود  
 شد مرتب عوالم مشهور  
 و زپی آن مثال پس محسوس  
 نشد الا جدا جدا پیدا  
 زین عوالم باسم دیگر خاص  
 همچو آئینه نکرده جلی  
 سورة ذی الجلال و الافضال  
 مانع از سر جمعی احدی  
 شد عیان ذات ازو بجملة صفات  
 سر ذات و صفات از و لامع  
 همه أسما برنگ یکدیگر  
 بر مثال تعین اول  
 آخرین نقطه عین اول شد  
 هستیش غایت همه غایات

اشارة الى بعض بطون قواه تعالى انا عرضنا الامانة على السموات  
والارض و الجبال فأبين أن يحملها واشفقن منها و حملها  
الانسان انه كان ظلوماً جهولاً

که شناسد حقیقت آدم  
عین حق را حقیقت همه نیز  
گشته ظاهر بصورت اعیان  
آشکار و نهان نهیند هیچ  
بلکه خاص خواص انسان است  
آن امانت که حضرت حق گفت  
قد عرضنا الامانة فأبين  
کافل حملها سوی الانسان  
زآنکه انسان ظلوم بود و جهول  
ساخت فانی بقای سرمد را  
صورت آن ز لوح دل بزود  
نفر جهلی که مغز معرفتست  
مزن از دانش حقایق لاف  
جهل علم است و علم نادانی

هیچ موجود نیست در عالم  
داند آدم حقیقت همه چیز  
بیند آن عین را بچشم عیان  
غیر از در جهان نبیند هیچ  
لیکن این دولتی نه آسان است  
جانب آن اشارت است نهفت  
برسموات و ارض و مافی البین  
لیس فی الکلون کائناً ماکان  
غیر انسان کسش نکرد قبول  
ظلم او آنکه هستی خود را  
جهل او آنکه غیر جز حق بود  
نیک ظلمی که عین مه دلتست  
ای نکرده دل از علایق صاف  
زآنکه در عالم خدا دانی

در بیان آنکه مراد بانسان کمال افراد انسانست نه اناسی حیوانین  
که اولئك كالانعام بل هم اضل در شأن ایشانست

حیوانیست مستوی القامه  
به دو پار هسپر بنخانه و کوی  
می برندش گمان که انسانست

حد انسان بمذهب عامه  
پهن ناخن برهنه پوست زموی  
هر کرا بنگردند کین سانسست

می فزاید برین معانی خاص  
ظن که آن شد کمال انسانی  
واکشد باز باغ و راغ و سرای  
بنشیند بروی سجاده  
تابع کرد و ورد او کردند  
هرچه گوید مسلمش دارند  
تا سلیمی بدامش اندازند  
با درون خبیث و نفس سفیه  
در پی افکنده از خران کله  
کرده ضایع بگفت و گوی انفس  
صرف حیض و نفاس و بیع و شری  
مانده عاجز بکار دین چو عبوز  
خویشتن را که هست اکمل ناس  
همه زین گونه اند روی براه  
که همین اوست آنکه انسانست  
زده از وی بقدر خویش نفس  
روی هر کس بفکر و رای ویست

وانکه خود را گمان برد ز خواص  
شیخ خود بین برد ز نادانی  
که کند خانقاه و صومعه جای  
کند اسباب شیخی آماده  
ابلهی چند کرد او کردند  
برخلاق مقدمش دارند  
صد کرامت بنام او سازند  
مقتدای زمانه خواجه فقیه  
حفظ کرد است چند مسأله  
سینه پر کینه و دل پراز و سواس  
عمر خود کرده در خلاف مری  
گشته مشعوف لایجوز و بیجوز  
با چنین کار و بار کرده قیاس  
همچنین تا بدرزی و جولاه  
هر کسی را بخود گمان آنست  
لفظ انسان یکی ولی هر کس  
جنبش هر کسی ز جای ویست

حکایت نحوی و عامی و صوفی که هر کدام از الفاظ و  
بهاراتی که میان ایشان گذشت مناسب فهم و حال خویش  
معنی دیگر خواستند

کان که ناقص ست و گاهی تام  
لیک همواره بیخبر باشد

نحوی ای گفت در حضور عوام  
تام از اسم بهره در باشد

خبرش همچو اسم ناچار است  
 مولوی قول منعکس تاکی  
 باخبر را بنقص رانی نام  
 ناقص آن کز خبر نه بهره و در است  
 جهل برهان نقص و کمراهی  
 کی بود این تمامی آن نقصان  
 عقد صحبت ز خلق بگسسته  
 گفت خوش نکته که نحوی گفت  
 نکندش بیخبر ز غیر و سوی  
 باشد از غیر اسم حق خبرش  
 که در اسم حق است مستغرق  
 نیست از حال ماسوی خبرش  
 نیست کس را در این مقام شکی  
 معنی‌ای خواسته مناسب خویش  
 هست ناشی ز اختلاف مفهوم

و آنکه ناقص بود خبر دار است  
 عامیتی بانگ برکشید که می  
 بیخبر را بعکس خوانی تام  
 تام آنکس بود که باخبر است  
 خبرت آمد دلیل آگاهی  
 پیش ارباب دانش و عرفان  
 صوفی‌ی بود دور بنشسته  
 اب گشاد و در حقیقت مفت  
 و آنکه ناقص فتاد اسم خدا  
 نشود محو اسم حق اثرش  
 کامل و تام آن بود الحق  
 ساخت حق ز اسم خویش بهره و درش  
 متکلم سه و کلام یکی  
 هر کسی ز آن کلام کامده پیش  
 وین خلاقی که میشود مفهوم

تمثیل حال انسان بگندم که با وجود آنکه گیاه مبرز است و  
 خواص گندم از اغذا و غیره در وی از قوت بفعل نیامده  
 است اطلاق این اسم بر وی میکنند اما مجازاً لا حقیقه

در زمین بهر کشت سازد کم  
 برزند سر یکی گیاه ضعیف  
 شود از تربیت قوی و بلند  
 دانه در وی هنوز تازه وتر

پیر دهقان چو دانه گندم  
 هفته را ز زیر خاک کثیف  
 چون ازین حال بگذرد بکچند  
 بعد از آن خوشه آورد بر سر

کند از پیر سالخوره سوال  
 غیر گندم نیایش بزبان  
 کآنچه خاصیت است گندم را  
 فیه بالفعل عنه مسموه  
 نه شود صرف در وجوه معاش  
 بتجوز کند برو تجویز  
 بسرا و دکان کشیده شود  
 بحقیقت برو کند اطلاق  
 بلکه او را شود تمام فدی  
 سر بر آرد ز جیب انسانی  
 نکشیدست سر باوج کمال  
 نام مردم برو نه ز ادراکست  
 همه احوال او شود مبدل  
 چون گیاهی که میشود گندم  
 چون غذا محو در غذا خواره  
 آنکه این اسم را بود لایق  
 که بود فعل و سیرتش این سان  
 همچو سیمرغ و کیمیانایاب

نورسی گر درین همه احوال  
 کین چه چیز است درمقابل آن  
 لیک پوشیده نیست مردم را  
 هست در وی هنوز بالقوه  
 نه ازو نان پزد کسی و نه آس  
 اسم گندم لیب ذوتمیز  
 لیک چون بخته و رسیده شود  
 نام گندم محاسب ارزاق  
 آدمی را شود طعام و غذی  
 هستی خود کند درو فانی  
 همچنین هر که از زمین وبال  
 چون گیاه فتاده بر خاک است  
 مگر از تاب علم و آب عمل  
 گردد ازوی صفات نقصان کم  
 شود اندر خدای همواره  
 بر بنی نوع خود شود فایق  
 لیک گر بازجویی آن انسان  
 بایش زیر گنبد دولاب

در تأصف و تلف بر نیافت صحبت هزیزانی که اذارا واذکرا لله

نشان ایشانست و اولئك الذين انعم الله عليهم در شان ایشان

دل بر آرم بگرد شهر و دیار  
 کاید از وی نسیم محرمیشی  
 نقد جان زیر پای او باهم  
 دو بگویم دو بشنوم با او

سالها شد که روی در دیوار  
 تا بیابم نشان آدمیشی  
 بروم خاک پای او باشم  
 یکزمان یکزبان شوم با او



چشم باشم چو مجلس آراید  
دیدنش از خدا دهد یادم  
سخنش را چو جا کنم در گوش  
وه کزین کس نشانه پیدانست  
ور کسی را برم گمانکه ویست  
یابمش معجیبی بخود مفرور  
نه ازین کار در دلش دردی  
نه ز علم دراستش خبری  
سخن او بغیر دعوی نی  
کار او روز و شب خلاف هوی  
آن هوا را کند خلاف ولی  
و آن سوی را کند بنفی ز جای  
طالبانرا شود به توبه دلیل  
توبه از آمدن بخانه او  
چون پی گفت و گو نهاد مجلس  
بیکمی لحظه سازدش روزی  
رهنما نیست او که راه زنت  
چون شود گم بسوی حق ره ازو  
گر کسی را بود شکیبایی  
خانه در کوی انزوا کردن  
دل بکیکباره در خدا بستن  
بر در دل نشستن از پی پاس  
ور ز غوغای نفس اماره  
شو انیس کتابهای نفیس  
مصحفی جوی روشن و خوانا

گوش باشم چون نکته فرماید  
کند از دیدن خود آزادم  
سازدم از سخنوری خاموش  
اثری در زمانه قطعاً نیست  
چون شود ظاهر آنچه نماند که ویست  
طورش از اهل دین و دانش دور  
نه ازین راه بر رخس گردی  
نه ز سرورانتش اثری  
همه دعوی و هیچ معنی نی  
ورد او صبح و شام نفی سوی  
که بود عشق حضرت مولی  
که بود غیر او نه غیر زدای  
بنماید بسوی زهد سیل  
زهد از خوان لولیانه او  
تا شود مایه بخش هر مفلس  
مایه غیبت شبها روزی  
بر سر راه خلق چاه کنست  
هست شیطان نعوذ بالله ازو  
وقت تنهایی است و یکتایی  
رو بدیوار عزلت آوردن  
خاطر از فکر خلق بگسستن  
تا به بیهوده نگذرد انفاس  
از جلیسی نباشدت چاره  
انها فی الزمان خیر جلیس  
راست چون طبع مردم دانا

و ز حدیث صحیح مصطفوی  
 نسخه چون بخاری و مسلم  
 و ز تفاسیر آنچه مشهور است  
 و ز اصول و فروع شرع هدی  
 و ز فنون ادب چو نحو و چو صرف  
 و ز رسالات اهل کشف و شهود  
 آنچه باشد بعقل و فهم قریب  
 و ز دوا این شاعران فصیح  
 آنچه قبضت کند بیسط بدل  
 چون ترا جمع گردد این اسباب  
 گوشه گیر و گوش باخود دار  
 بگذر از نفس صاحب دل باش  
 از کلام و حدیث و غیر هما  
 نه چنان کان بفلت انجامد  
 نیست مانند عمر را مپسند  
 صرفه در صرف عمر کن حرفه

ناشی از خلق و سیرت نبوی  
 که ز سقم و علل بود سالم  
 که ز تحریف مبتدع دورست  
 آنچه الیق نماید و اولی  
 آنچه باید در آن علوم شگرف  
 و ز مقالات اهل ذوق و وجود  
 که شود منکشف بفکر لیب  
 و ز مقولات ناظمان ملیح  
 چه قصاید چه مثنوی چه غزل  
 روی دل ز اختلاط خلق بتاب  
 دیده عقل و هوش باخود دار  
 حسب الامکان مراقب دل باش  
 بهره وقت خود بگیر اما  
 دل بغیر خدای آرامد  
 صرف آن جز بیاری مانند  
 که ز کوشش فزون بود صرفه

**در ترفیب بر تلاوت قرآن و وصف مصحف که محل کتابت اوست**

چون ز نفس و حدیثش آیی تنگ  
 مصحفی جو چو شاهد مهوش  
 شاهدهی کلمذار و مشکین خط  
 بلکه باغ بهشت و روضه حور  
 جذولش چون چهار جوی بهشت  
 کرد جدول نقوش اعشارش  
 سوره‌های همه قصار و طوال

بکلام قدیم کن آهنگ  
 بوسه زن در کنار خویشش کش  
 چهره آراسته بمجم و نقط  
 سبزه اش مشک و تربتشی کافور  
 فیض بخش از چهار سوی بهشت  
 رسته گلهاست گردانهاش  
 قصرها زان بهشت فرخفال

کرده همواره ز آن قصور شگرف  
 سر هر سوره بر مثال دری  
 رسد از هر دری که ویگه  
 عشر او کرده نشر بر نوال  
 آیتش غایت امانی کون  
 کلماتش مفرق ظلمات  
 چون بروج نجوم سیاره  
 جزو جزوش حقایق اسرار  
 بکنار این نگار فرخ فر  
 صرف او کن حواس جسمانی  
 دل بمعنی زبان بلفظ سپار  
 گوش از معدن جواهر کن  
 در ادایش مکن زبان کج مج  
 دور باش از تهتک و تعجیل  
 رغم طبع جهول و نفس عجول  
 رخت خویش از میانه بیرون بر  
 خویش را چون درخت موسی دان  
 سمع خود را بحکم شرع و قیاس  
 گر کند جست و جوی حجت کس  
 هست رشی دیگر ازین منبع  
 بار خود دور کن که جز باری  
 بزبان درخت و سمع کلیم  
 زین شهود آنچه سازدت مهجور  
 بخدا بر ز شر دیو پناه

جلوه حوران قاصرات الطرف  
 که از آن در توان بر آن گذری  
 طالبانرا صلا که بسم الله  
 خمس او گشته شمس اوج کمال  
 وقف بروی همه معانی عون  
 حرفها طرفهای فیض حیات  
 متجزی شده بسی پاره  
 هر یکی را دقایق بسیار  
 چون در آری بغیر او منکر  
 وقف او کن قوای روحانی  
 چشم بر خط و نقط و عجم گزار  
 هوش از و مخزن سرایر کن  
 حرفهایش ادا کن از مخرج  
 کام گیر از تأمل و ترتیل  
 جهد در عرض کن نه اندر طول  
 بی بوحدت سرای بیچون بر  
 کآمد از وی کلام حق بمیان  
 عین سمع خدای پاک شناس  
 حصر و هو السميع حجت بس  
 کنت سمعاً له و فی یسمع  
 در میان نیست سامع قاری  
 میکند عرض خود کلام قدیم  
 دیو رهن بود مشو مفرور  
 که خدا گفت فاستعد بالله

در بیان معنی استعاذت و حقیقت آن و بیان آنکه شیطان مظهر  
اسم مظل است پس استعاذت از وی باسم هادی  
و مظاهر آن باید کرد

هر یکی را مظاهر بسیار  
آن سوی کفر خوانده وین سوی دین  
فاتح گفتم که حل شود مشکل  
مظهر این بلیس و اشیاءش  
وین دلالت کند بکفر و حجاب  
وینت راند بیعد و تار یکی  
روی این در عمارت ظاهر  
ایزدت در قرائت قرآن  
روبهادی کنی ز اسم مظل  
که تویی کلاساز کلام ساز  
آن من باش تا بیاسایم  
نکند نفس و دیو مفرورت  
دامن از وی تمام در چینی  
روی همت بسوی او تابی  
'بزبان آوری بصدق تمام  
استعاذت کند بوفق جنان  
سوی شیطان و نفس شورانگیز  
سوی بدسیرتان ناخوشخوی  
بک اعوذت بالله نیست

هست حق را دو اسم کار گزار  
مظهر آن خلاف مظهر این  
آن دو اسم اسم هادی است و مظل  
مظهر آن نبی و اتباعش  
آن هدایت کند بصدق و صواب  
آنت خواند بقرب و نزدیکی  
روی آن در صیانت خاطر  
استعاذت که امر کرد بدان  
اولا آن بود که از ره دل  
سر ذات نهی بخاک نیاز  
زیر حکم مظل مفرمایم  
ثانیاً آنکه از ره صورت  
هر چه در وی ضلالتی بینی  
و آنچه در وی هدایتی یابی  
ثالثاً آنکه این خجسته کلام  
تا زبان چون جوارح ارکان  
نه که گویی اعوذ و تازی تیز  
نه که گویی اعوذ و آری روی  
تا زهر بدعنائت کوتاه نیست

نیست الا اعوذ بالشیطان  
لیک فعلت بود مکذب قول  
بر زبان آنکه میکنم پرهیز  
مهرک دیو و سخره ابلیس  
بزبان اعوذ میخواند  
کشته همراه صاحب خانه  
در بدر کوبکو که دزد بگیر  
که سگ ترک چون شود کین توز  
رو نهد سوی ترک نیک اندیش  
کند از عجز خویش آگاهش  
ورنه سگ میکند ز بنیادم  
زاری و ابتهال او بیند  
ایمن از سگ سرش براه دهد

بلکه آن پیش صاحب عرفان  
گاه گویی اعوذ و که لاحول  
بر دهان جام مرک زهر آمیز  
چند باشی بحیله و تلیس  
سوی خویشت دواسبه میراند  
طرفه حالی که دزد بیگانه  
میکند همچو او فغان و نفیر  
استعادت از آن گدا آموز  
بتک از سگ گریز گیرد پیش  
خویش را افکند بخرگاهش  
که خدا را برس بفریادم  
ترک چون ضعف حال او بیند  
در جوار خودش پناه دهد

### مناجات

چشم برخوان کبریای توام  
شیء لله زنان بدریوزه  
هرچه آنم به است آنم ده

ای خدا کمترین گدای توام  
می رسم بر در تو هر روزه  
از بد این سگان امانم ده

### انتقال از استعاذه بسمه

که تصرف در اوست شیطانرا  
پاک گردی ز لوث شیطانی  
آمدی در شمار مستثنا  
بدل و جان مساس بسمه کن  
بسمل نفس کن بسم الله

چون زبان و جان و ارکانرا  
بتموذ چنانکه می دانی  
زایت لایمه الا  
مس دیو رجیم را یله کن  
چون ز دیو رجیم رفتی ره

ایمن از دیو و فلاغ از شیطان

قربت حق طلب بدین قربان

## اشارات حرفیه الی الباء

باکه از بسمله است حرف نخست  
 که ز رفعت گذشت و خفض گزید  
 بتواضع چو ساخت خود را پست  
 پست شو پست تا بلند شوی  
 دانه اول فتاد پست بخاک  
 چون خود از جیب کسر برزد سر  
 ز آنکه مچرور خویش را جارست  
 هر که دارد ز خصلتی مایه  
 کرد گویی بدین حدیث اشعار  
 فقر خواهی باهل فقر نشین  
 تا کنی کسب از آن فریق اثری  
 طبع دزدد زیار بهتر خوی  
 عامل اندر حروف بسمله نیست  
 از عمل نیست بکنفس خالی  
 درجات رفیع در دو سرا  
 روز قرآن الیه یصعد خوان  
 تا بدانی که طیب از کلمات  
 چون باوج بقا کنند صعود  
 بی که بنشست در مقام الف  
 آنچه مستخلف از ترفع شان  
 طول قدالف ازین معنی  
 درنه بی در مواضع دیگر

بر بواقی از آن ترفع جست  
 بچنین رفعتی ز خفض رسید  
 حق گرفتش بدان ترفع دست  
 بهره بفکن که بهره مند شوی  
 تا از آن سر کشید بر افلاک  
 آن صفت شد بجار او منجر  
 خو گرفتن ز جار ناچار است  
 اثر آن رسد بهمسایه  
 آنکه الجار گفت ثم الدار  
 همنشینی باهل فقر گزین  
 گرچه زان کسب نبودت خبری  
 نافه گیرد ز مشک اذ فربوی  
 غیر بی از حروف عامله نیست  
 از عمل یافت منصب عالی  
 مبتنی بر عمل فتاد ترا  
 کش بودتابه یرفعه میدان  
 یعنی ارواح ناجی از ظلمات  
 جز بقدر عمل نخواهد بود  
 چون خلیفه بجای مستخلف  
 داشت بنمود در خلیفه عیان  
 می نماید کنون ز صورت بی  
 عنخفض بود و نافراخته سر



در خلافت همه برین نسق اند  
ز اقتدار و نفاذ امر علو  
گشته ظاهر ولی بقدر محل

پادشاهان خلیفگان حق اند  
هر چه دارند اتصاف بدو  
وصفهای حق است عزوجل

### اشاره حرفیه الی الالف

بود بسیار ظاهر و پیدا  
مختفی گشت همچو جان در جسم  
سروحدت چنانکه بود عیان  
سروحدت شد اندر آن مستور  
گرچه بس ظاهر است و بر قاهر  
پوشد آنرا ز دیده احوال  
از نبی در حروف بسم الله  
گفت شیطان از میان دزدید

الف اسم بیشتر از با  
بی چو آمد پدید الف در بسم  
بود پیش از وجود خلق جهان  
حکم کثرت چو یافت وصف ظهور  
نور وحدت ز کثرت ظاهر  
لیک شیطان بمکرو زرق و حیل  
اینست آن سر که سایی آ که  
چو ز نابودن الف پرسید

### در بیان معنی اسم الله

هست معدود در اعداد صفات  
اسمی آمد ز جمله اسما  
اسم جامع همی نهندش نام  
اسم این اسم دان وزین مکمل  
کان بالکامل الذی حاذاه  
هر دو شرح کمال انسان است  
قدر انسان ازین میان بشناس  
اول الفکر و آخر العمل است  
جهود کن کین مقام را شای

هر تعین که گشت لا حق ذات  
ذات با هر تعینی تنها  
در بود با تعینات تمام  
لفظ الله و صورت کامل  
فابتدا الکلام بسم الله  
ابتدا و انتها که قرآن راست  
ختم برناس و ابتدا برناس  
وصف اولایزال لم یزل است  
این بودشان علت غایی

## در بیان معنی اسم الرحمن الرحیم

هست اسم وجود حق رحمان  
رحمتی در کمال بسط وسعت  
نیست غیر از وجود عام مفاض  
اسم رحمان از آن بود مشتق  
لفظ او بی وقوع سهو و غلط  
لیک معنیش شامل و عامست  
عکس اینست حکم اسم رحیم  
هست اسم وجود حق اما  
بخشد از خوان رحمت القصد  
لفظش افتاده بیخلاف و شقاق

باعتبار العموم للاعیان  
مستفاد ازو رحمتی وسعت  
برحقایق زواهب فیاض  
لفظ او خاص معنیش مطلق  
می شود بر خدا مقول فقط  
کون را گشته خوان انعامست  
با اعتبار الخصوص و التعمیم  
منحصص بموجب اشیا  
طالبان وجود را حصه  
برحق و خلق جایزالاطلاق

## در انتقال از بسمه بتلاوت کلام الله

بتعوذ چو پاک کردی راه  
وقت آن شد که شاهد لاریب  
ینی آن شاهد نگارین را  
آفتاب بلند از سایه  
از الوالیدی اش رسیده شمار  
و ز پی خلعت بنی العباس  
تا در آن کسوتش ببیند هوش  
چون کشی از سرش حریر حروف  
ظهور بطنی است جمله قرآن را  
ظهور بطنست و بطن بطن یقین  
لفظ را چون کنی بسبع قیاس

متوسل شدی بیسم الله  
بر تو جولان کند ز جمله غیب  
کرده در بر شعل مسکین را  
بسته بر روی خویش پیرایه  
بهر نظاره الوالابصار  
از حریر حروف کرده لبس  
چشم بنهاده بر در پیچه گوش  
ظهور و بطنش شود ترا مکشوف  
از پی یکدیگر بجوی آن را  
همچنین تا بسبع یا سبعین  
قشر و مغزند پیش خرده شناس

همچنین قشر و مغزشان شمری  
 بطن لاحق چو مغز سابق را  
 نکنی نفدت به مغز عثور  
 مغز جو مغز چون الوالالباب  
 بازماند و به مغز راه نجست  
 آدمی سان ز مغز پوست نکند  
 لفظ دانست و لفظ خواند و شنید  
 بطنها ماند در بطون مستور  
 جز بنقش طلسم او نشست  
 خشت دیوار گنج کرده شمار  
 که یکی خشت بر کند از جای  
 شود از نقد گنج گوهر سنج  
 تا بگیری بسان حبل آن را  
 کنی آهنک عالم بالا  
 از بلندی روی بچاه فرو  
 بدرآبی در آن رسن زده دست  
 و اندر این تنگ جای بنشستی

ظهر را هم ببطن چون نگری  
 بطن سابق چو قشر لاحق را  
 تا پبای نمل ز قشر عبور  
 هست ماندن بقشر داب دواب  
 ای بساکس که هم بقشر نخست  
 چون بهایم پیوست شد خرسند  
 از کلام خدا بلفظ رسید  
 ظهر قرآن برو نکرد ظهور  
 یافت گنجی طلسم او نشکست  
 دیده از گنج خشت بردیوار  
 نور عقلش نگشته راهنمای  
 بگشاید رهی بجانب گنج  
 حق از آن حبل خواند قرآن را  
 بدرآبی ز چاه نفس هوا  
 نه که آبی بمال و جاه فرو  
 رسن آمد کزین نشیمن بست  
 تو بدان دست و پای خود بستی

فَوَيْلٌ لِلَّذِينَ قَرَأُوا عَلَيْهِ السَّلَامَ رَبِّ تَالِ الْقُرْآنِ وَالْقُرْآنِ يَلْعَنُهُ

و هو یقتضی به الخذلان  
 لیکن آن طرد و لعنت آرد بار  
 شود از تو حضور خاطر فون  
 متکلم شود فراموش  
 کین کلام خداست یا بنده  
 تا شود صاف حلق تو زخراش

رب تال یفوه بالقرآن  
 خواجه را نیست جز تلاوت کار  
 لعنت است اینکه بهر لهج و صوت  
 فکر حسن غنا برد هوش  
 نشود بر دل تو نابنده  
 باده نوشی مدام او باش

گر بود معده پر حرام چه باک  
روز و شب با امیر و خواجه ندیم  
تا بدان يك دو خرده بریایی  
دار این نور را زمزبله دور  
سازی از نور قدس مشعله  
گشت مصروف لفظ حرف کلام  
خرج شد در رعایت مخرج  
در قراآت سبعة و عشره  
حرف غم در دلت شود مدغم  
غم نخوردی برابر يك مد  
جز خدا قبله دل است ترا  
حبذا مقبلی کز آن فردست  
بمقامات بعد خوشنودی  
آمد اندر مقام بعد فرو  
هست ملعون بعد بعد از حق  
نیست مورا مجال گنجایی

حلق باشد ز خلط بلغم پاک  
لعنتست این که سازدت پی سیم  
مجلس ناکسان بیارایی  
خانه شان مزبله است قرآن نور  
شرم بادت که بهر مزبله  
لعنتست اینکه همت تو تمام  
نقد عمرت ز فکرت معوج  
صرف کردی همه حیات سره  
گر شود مدی از ادای تو کم  
فوت کردی سعادت سرمد  
همچنین هرچه از کلام خدا  
موجب لعن مایه طردست  
معنی لعن چیست مردودی  
هو که ماند از خدا بیک سرمو  
گرچه ملعون نشد ز حق مطلق  
ز آنکه اندر مقام یکنایی

حکایت عاشق و معشوقی که شب در خلوتی نشسته بودند و در بر  
همه افیاب بسته ناگاه فلام آن عاشق که باریک نام داشت حلقه  
بر در زد عاشق گفت کیست گفت منم فلام تو باریک عاشق  
گفت باز کرد که اگر در باریکی مویی شده ترا امشب درین  
خلوت گنجایی نیست

مبتلایی بعشق بدخویی داشت باریک نام هندوئی

آمد آن صید و حشیش بکنند  
 کآمد آواز حلقه برسدان  
 گفت کمتر غلام تو باریک  
 گرچه مویی شوی ز باریکی  
 زین در آن به که روی برتابی

بعد عمری شبی ز بخت بلند  
 بود با او بهم خوش و خندان  
 کیست گفتا درین شب تاریک  
 گفت رو کز کمال نزدیکی  
 نیست امکان آنکه ره یابی

در بیان آنکه حکم لعنت مخصوص بنالبان قرآن نیست بلکه  
 هر فعلی که ناشی از صجب و ریا و سایر محبطات عمل  
 میشود از این قبیل است

نیست با قاریان قرآن خاص  
 میکند برخدای عرض نیاز  
 میکند لعنت آن نماز برو  
 چون صیام و قیام و حج و زکاة  
 گر زر ناب کم ز مس گیرش  
 پاک سازی ز شوب نفس دغل  
 نه از آن طالب عوض باشی  
 سایه خود برد نیندازی  
 قوت خود تمام بگذاری  
 گل رحمت ز باغ حق چینی  
 بر تو جاری شده ز وهب و عطا  
 فعل ناکرده منفعل باشی  
 مبتنی بر قضای ماسبق است  
 ساری احکام مظهر و سائر

حکم لعنت ز فعل بی اخلاص  
 بس مصلی که در میان نماز  
 چون در صدق نیست باز برو  
 این بود حال سایر قربات  
 هر چه اخلاص نیست اکسیرش  
 چیست اخلاص آنکه کسب و عمل  
 نه در آن صاحب غرض باشی  
 کیسه خود ازو پردازی  
 حول خود از میانه برداری  
 حول و قوت ز فضل حق بینی  
 بخشش محض بینیش ز خدا  
 لیک با این همه خجل باشی  
 ز آنکه آن فعل گرچه فضل حق است  
 مظهر آن تویی و در ظاهر

ناقص آمد عمل ز نقص محل  
آمد از آسمان بسوی زمین  
شور شد چون ب خاک شوره گذشت  
که وزید او مهب لطف و جمال  
یافت اسم سموم و نعت حرور

گرچه خالیست فعل حق زخلل  
آب باران که فصل فروردین  
بود شیرین ولی بعرضه دشت  
بود جان بخش بوی باد شمال  
بریبابان گرم کرد مرور

در بیان آنکه مخلص مکسور اللام مادام که اخلاص را مضاف  
بنمود می بیند در هین اشراکت والمخلصون علی خطر عظیم  
اشارت بدین تواند بود و چون بفضل حق سبحانه خلاصی از  
خودش دست داد و آن اخلاص را مضاف بحق سبحانه مشاهده  
کرد مخلص باشد بفتح اللام بلکه هم مخلص باشد وهم مخلص  
مخلص مفتوح اللام باقتبار اضافت فعل اخلاص بحق ومخلص  
مکسور اللام باقتبار مظهریت خودش مر فعل حق را سبحانه  
و لهذا مخلصین در شأن انبیا علیهم السلام روایتین کسروفتح  
لام نازل شده است

باشد اخلاص او همه اشراک  
دارد اخلاص را بخوبیش مضاف  
مخلصانرا جز این خطر در راه  
کسر لامش شود بفتح بدل  
دهدش مخلصی ز خود مخلص  
کسر او فتح وفتح او کسرست

مرد مخلص نگشته از خود پاک  
نفس از چرک شرک ناشده صاف  
نیست پیش محقق آگاه  
چون رهاند حقش ز نفس دغل  
بود مخلص کنون شود مخلص  
بلکه چون خود ز نفس ناکس دست



بیند اخلاص حق زخود ظاهر  
 بحق آموزد این سبق نه بخود  
 اٰبِنِیَّةً راسط نازل اندر شان  
 در حقیقت بود بیک معنی  
 میرود لحظه لحظه جای بجا  
 رخس در کوی شرك می رانی  
 وز خس و جنبش نیاری یاد  
 خسرو بارگاه تفریدی  
 دانی از جنبش خشش پیدا  
 کرده منزل بذروه تحقیق

گر باخلاص خود شود حاضر  
 مخلص آید ولی بحق نه بخود  
 مخلص مخلصی که در قرآن  
 در عبارت بود دو صیغه ولی  
 خس و خاشاک بین که در نکبا  
 جنبش خس اگر زخس دانی  
 ورنه بینی بغیر جنبش باد  
 غرقه موج بحر توحیدی  
 ور همی بینش ز باد اما  
 عارف کاملی ز اهل طریق

در بیان آنکه چون نالی کلام حق سبعمانه بواسطه دوام  
 مراقبه متکلم عز شانه دوات جمعیت خاطر و سعادت مشاهده  
 دست دهد می یابد که بملاحظه تفصیل معانی مشغول نشود تا از  
 دولت مشاهده باز نماند بلکه بملاحظه اجمالی اکتفا کند و  
 اگر نعوذ بالله آن معنی در حجاب شود و خواطر پراکنده  
 مستولی گردد بتأمل و تدبر در تفصیل معانی بر وجهی که  
 موافق شرع و سنت و مطابق اشارات کبر ائمت باشد دفع آن  
 خواطر بکند و در مذمت آنانکه نه باین طریق در معانی  
 آن غور کنند

در تلاوت اگر بچشم شهود  
 متکلم ترا شود مشهود  
 مده از نقش ضال و دیو مضل  
 بتفصیل لفظ و معنی دل

بلکه چشم شهود بر حق دوز  
 خوش نباشد که یار پیش نظر  
 با تو معشوق خفته در آغوش  
 نامه در هجر نزهت بصرست  
 چون رسد روز وصل دست یار  
 ور شوی از جمال او محبوب  
 لیک فکری که در سراچه روح  
 از عهد قدیم یاد دهد  
 یوسف جانت را برفع حجب  
 شوق دیرینه را بچنباند  
 بر توتابد سرایر توحید  
 گنج اسرار را شوی گنجور  
 بی بدروازه نجات بری  
 نه که از بحر عذب دور افتی  
 همچو این ابلهان بی فرجام  
 دم خبرت ز علم جفر زنند  
 میدهند از کمال بی عونی  
 همه مستنبط از کتاب خدای  
 نه بر آنها ز روی عقل دلیل  
 سر بسر ز اقتضای فهم روی  
 ابتدائی توی ز جزم و زطن  
 هیچ از آنها بوفق واقع نه  
 قدوة ابن فریق بی توفیق  
 سالها محنت و عنا برده

و ز فروغش چراغ جان افروز  
 تو نظر افکنی بجای دگر  
 تو سپاری بنامه او هوش  
 لیک یوم التلاق درد سرست  
 نامه را جای به سردستار  
 فکر در نامه کردن آید خوب  
 بگشاید هزار باب فتوح  
 صد در فیض را گشاد دهد  
 برهاند ازین غیابه جب  
 رویت از ما سوی بگرداند  
 بر تو ریزد جواهر تفرید  
 دست احرار را شوی دستور  
 می ز پیمانۀ حیات خوری  
 مرغ کوری بآب شور افتی  
 که بزرق و فسون در این ایام  
 تار تزویر گرد جفر تنند  
 صد خبر از حوادث کونی  
 همه مستخرج از بواطن آی  
 نه بدانها ز کوی نقل سیل  
 مبتنی بر قواعد عددی  
 بلکه از بیت عنکبوت او هن  
 و ز یکی نور صدق لامع نه  
 که سپرده است شیوه تحقیق  
 و اندر این فن کتابها کرده

از کلام مجید کرد آگاه  
 وارث ملك و مال خواهد بود  
 بلکه گیرد بطالع میمون  
 و اندرین باب فصلی آماده  
 بار دیگر چون برد حضرت شاه  
 گفت من بعد شاه فرخنده  
 شاه آمد بتخت بار دیگر  
 بعد از او شاه سالهای دراز  
 هر دو حکمش خلاف واقع شد  
 این و امثال این بسی احکام  
 لیک قطعاً خجل نمیگردند  
 شد مبین ز جرأت اینان  
 جفر اگر هست حکمت نبویست  
 جز بنور متابعت حاشا  
 جفردان زمانه مست جنب  
 نه ز احوال عاقبت ترسان  
 چند حرفی نوشته پهلوی هم  
 بسته بر خود تخیلی باطل  
 مرد را دقت اهل دل صادق  
 جعفر صادق از تو بیزارست  
 صدق زینست کذب شین چه سین  
 طرفه تر آنکه اهل جاه و جلال  
 بخرد گرچه در جهان سمرند  
 آن جواهر که فاضلان سفند

که فلان شاه زاده بعد از شاه  
 عمر او دیر سال خواهد بود  
 چند کشور دگر ز شاه فزون  
 کرد و آورد پیش شهزاده  
 از خراسان سوی عراق سپاه  
 بخراسان نمیرسد زنده  
 مرد شهزاده پیشتر ز پدر  
 زیست بر تختگاه حشمت و ناز  
 محنت و رنج خواجه ضایع شد  
 منعکس شد ز گردش ایام  
 زین صفت منفعل نمیگردند  
 کالحمیا شعبة من الایمان  
 مقتبس از چراغ مصطفویست  
 که شود از جمال پرده گشا  
 پیش بنهاده زین مقوله کتب  
 نه ز اسباب عاقبت پرسان  
 و ز عدد زیرشان نهاده رقم  
 یکسر از حلیه خرد عاطل  
 چیست این جفر جعفر صادق  
 صادقان را ز کاذبان عارست  
 هر دو ضدین غیر مجتمعیین  
 که ندارند در زمانه مثال  
 این زخارف ازین خران بخرند  
 و آن معارف که عارفان گفتند

طبعشان زاجتناب از آن شادست  
 کی بود در قدید ذوق جدید  
 لب بنوباوه جدید رسان  
 ذوق نوباوه جدید کرامت  
 نار و بود جدید می بافتد  
 کهنه را ریخت نو نکرده درو  
 هم از آن رانده هم ازین مانده  
 کرد ره برکنار آب روان  
 عکس آن استخوان در آب نمود  
 هست در آب استخوان دگر  
 استخوانش از دهان فتاد در آب  
 بهر آن نیست هست را کم کرد

همه در گوش هوششان بادست  
 کهنه خوانند جمله را و قدید  
 چند خامیدن قدید کسان  
 من ندانم که این جدید کجاست  
 مدعی کز جدید می لافد  
 کهنه بگذاشت نارسیده بنو  
 بی نو و کهنه در زمین مانده  
 سگکی میشد استخوان بدهان  
 بسکه آن آب صاف در روشن بود  
 برد بیچاره سگ کمان که مگر  
 لب چو بگشاد سوی آن بشتاب  
 نیست را هستی توهم کرد

**قصه کلنگی که او را چون باز شکار کردن گیبوتر هوس گرد و  
 بواسطه این هوس از گرفتن گرمهای آبی بازماند و بشکار  
 گیبوتر نرسید بلکه خود شکاری دیگری شد**

بود در کار کازری استاد  
 روزی خود ز کازری خوردی  
 که کلنگی بزرگ میگردید  
 نوک کردی دراز و بر بودی  
 غیر آن جمله باد می پنداشت  
 بود پرواز گاهش اوج بلند  
 بود بی ذلت طمع شبعش

کازری در نواحی بغداد  
 بر لب دجله کازری کردی  
 بر لب آب دایما می دید  
 کرمکی چون ز آب بنمودی  
 بهمان از جهان قناعت داشت  
 داشت باغز من قنق پیوند  
 خوار ناکرده دل من طمعش

ناکهان روزی از هوا بازی  
 کرد سوی کبوتری آهنک  
 از سر همت بلند که داشت  
 از گرم نیست مدخلی کردن  
 به از آن سفره حفره آتش  
 چون بدید آن کلنک ساده نهاد  
 گفت من خود بجنه زویشم  
 باد از این کاروبار خویشم شرم  
 همه عالم پر از وحوش و طیور  
 بعد از این همتی بکار کنم  
 بجهان دردم صلاهی گرم  
 این بگفت و گشاد بال و چو باز  
 از قضا دید کز میان هوا  
 کرد بروی بسان باز کمین  
 سرنگون شد ز بخت بد فرمای  
 ماند در لای و گل پروبالش  
 دید گازر شکاری بی فتح  
 برگرفتش روان و بادل شاد  
 کرد شخصی سؤال ازو بشگفت  
 این کلنکیست کرده شهبازی  
 ساخته از پی شکار فنی  
 هر که افزون کشد قدم ز کلیم  
 باز را در شکار بودن به

تیز پری بلند پروازی  
 نای او را گرفت سخت بچنگ  
 اندکی خورد و بیشتر بگذاشت  
 خوان نهادن تمام خود خوردن  
 که ازو شد گرسنه و دلخوش  
 آتشی در نهاد او افتاد  
 شیوه او چرا نیندیشم  
 که بگرمی شوم چنین دل گرم  
 چند باشم بگرمکی مفرور  
 لایق خویشتن شکار کنم  
 خود خورم طعمه و خورانم هم  
 از زمین کرد برهوا پرواز  
 شد مطوق حمامه پیدا  
 تا فرو گیردش بچنگل کین  
 در غدیری فتاد پر گل ولای  
 شد بادبار مبدل اقبالش  
 گفت بنج بنج که نیک شد مطبخ  
 رو بخلوت سرای خویش نهاد  
 کین چه مرغست در جوابش گفت  
 خورده زین صنعت تبه بازی  
 کرده خود را شکار همچو منی  
 افکند خویش را بورطه بیم  
 جغد را جغدوار بودن به

### رحم الله امرأ عرف قدره ولم تجاوز طوره

کار خود را بوار خود پرداخت  
 گام بیرون نزد ز اندازه  
 متجانب ز طفره نظام  
 تا بمقصد رسد بیک طرف  
 کردن و پشت هر دو خرد شکست  
 می برد ز اوج آشیان بلند  
 میکند چرب کربه را چنگال  
 کز هوا و هوس بود خالی  
 میل مقصود ارجمند کند  
 نکند دامن خود آلوده  
 بهوای مگس گشاید پر  
 بشکار شکار آرد روی  
 که بود حکم او بری ز خلل  
 سوی هر خانه دری بگشود  
 گفت فاتوا للبیوت من ابواب  
 تاج فضلت کلاه تارک باد  
 هدف طعن خاص و عام شوی  
 دیگر اندیشه تو ماند خام  
 همت خود مکن بکعبه گرو  
 روز و شب در قفای قافله پوی  
 هم ز کعبه هم از وطن مانی  
 باز گردی ز اولین منزل

فرخ آنکس که وار خود بشناخت  
 شد بحکمت بلند آوازه  
 متقارب نهاد در ره گام  
 هر که زد طفره از سر صرفه  
 نرسیدش پبای مقصد دست  
 مرغ نورس نگشته نیرومند  
 میزند پرو پرو بال و بال  
 ورتو گویی که همت عالی  
 طلب مقصد بلند کند  
 از اموردنی به بیهوده  
 خوش نباشد که باز شه پرور  
 بد نماید که شیر آهو جوی  
 گویم آری ولی حکیم ازل  
 بهر هر مقصدی رهی بنمود  
 طالبانرا بلطف کرد خطاب  
 گر تو از در روی مبارک باد  
 ورگذاری درو ز بام روی  
 طشت رسوایت فتد از بام  
 من نمیگویمت بکعبه مرو  
 میروی زاد گیر و راحله جوی  
 ورنه غولی شوی بیابانی  
 بلکه فرسوده پای و خونین دل



## قصه غوری و حج رفتن او بیک تنک و باز گشتن او از منزل اول

واعظی بر حدود غور گذشت  
 بهر حضار مجلسی آراست  
 بدلائل بیان نمود و حجج  
 بیتها خواند جمله شوق انگیز  
 بود سری درون جان ازلی  
 جست از جای خویش نعره زنان  
 خاست بر باد صاحب خانه  
 جنبشی کن اگر نه مرده  
 بل کز آب و گل تودل جنبید  
 روی در مستقر حسن مآب  
 جانب کعبه شد عنان کشر او  
 کرد در پا و کرب در برداشت  
 همراهش کلردان و قافله نی  
 وز ره او نشان راست کراست  
 وین جهان فراخ بروی تنک  
 معده از رنج جوع در گله شد  
 شست از وصل کعبه دست فرو  
 پرورش چون نیافت زود نشست  
 بی فروزینه مشکل است درنگ  
 بهره از بقای خود یابد  
 شعله گردد بقدر هیمه بلند  
 هر چه یابد ز خشک و تر سوزد  
 که نماید نشاندنش مقدر

بتهنای سیر و نیت گشت  
 بامدادان بمسجدی برخاست  
 صفت کعبه و فضیلت حج  
 نکتها گفت جمله عشق آمیز  
 غوری کش ز عشق لم یزلی  
 چون ز واعظ شنیدی آن سخنان  
 وصف خانه شنید و مستانه  
 چند باشی تو نیز افسرده  
 جنبشی نی که آب و گل جنبید  
 پای پیرون نهد ازین گل و آب  
 شعله برزد ز سینه آتش او  
 کهنه گر کاو در برابر داشت  
 در کفش زادنی و راحله نی  
 برس پرسان که کعبه کو و کجاست  
 دوسه فرسنگ رفت بس بی سنگ  
 پای شان پاره پای آبله شد  
 آتش شوق او نشست فرو  
 ای بسا آتشی که ناگه جست  
 شری را که جست ز آهن و سنگ  
 وز فروزینه چون مدد یابد  
 ورتو با هیمه اش دهی پیوند  
 تا بحدی که عالم افروزد  
 گیرد آن سان زبانه او زور

بگریبان جان در آویزد  
 یابد از تربیت جمال و کمال  
 تا که آن جذبہ از چه شد ناشی  
 روی همت بسوی او آری  
 کنی از اهل جذبہ امدادش  
 تاج سازی بفرق خاک رهش  
 نگذاری ز چنگ دامن او  
 میوه از میوه رنگ گیرد بوی  
 یا نه پہلو پہلوانی نه  
 باشدش پای بر سر هستی  
 بار هستی زدوش و کردن تو

همچنین جذبہ کز درون خیزد  
 گرچه باشد ضعیف زود زوال  
 باید اول کہ بر خیر باشی  
 منشأش را ز دست نگذاری  
 گوش داری ز شر امدادش  
 هر کہ یابی از آن نمد کلش  
 خانہ گیری بکوی برزن او  
 یار از یار خلق دزد و خوی  
 پہلوان باش دادکار بده  
 پہلوانی کہ از زبردستی  
 افکند از فغان و شیون تو

قصۃ آن پہلوان کہ مخشی را دید کہ جوار کعبہ خود را برخاک  
 انداختہ و از خوف گناہان خود فریاد و زاری بر گرفته  
 گفت خداوند! مخنت را بیامرز یا بار گناہان او را برگردن  
 من نہ کہ از بیم تو بنخواستہ مرد

میزد اندر طواف کعبہ قدم  
 روی بنہادہ پیرهن زدہ چاک  
 کای گنہ بخش معذرت آموز  
 بکمال کرم بیامرز  
 کای خداوند مکہ و بطحا  
 یا گناہش بگردن من نہ

پہلوانی ز بردلان عجم  
 دید گریبان مخشی برخاک  
 نوحۃ برگرفته عالم سوز  
 از گنہ گرچہ کوه البرزم  
 پہلوانرا بسوخت دل گفتا  
 لطف کن داد این مخنت دہ

داغ حرمان بگور خواهد برد  
روی از همسران نشاید تافت  
کش بود جذب حق سر موئی  
زانکه موئیست در رسن بسیار  
باز گردد بدرد و رنجوری

ورنه از بیم تو بخواهد مرد  
گرچنین پهلوان نباشد یافت  
هرکه یابی ز طور او بویی  
رشته صحبتش ز کف مگذار  
هرکه تنهارود چو آن غوری

### تتمه قصه فوری

رمقی در تن از حیاش نه  
هرکه پرسید ازو جوابش داد  
باز گشتم همین که دانستم  
تا بکعبه بسی ره است هنوز  
چون توانم هزار رفتن چون  
رو بدیوار محنتی میرم  
واکشم پا ز صحبت اغیار

مرد غوری کرسنه و تشنه  
لنگ لنگان بخانه روی نهاد  
که زدم گام تا توانستم  
که بکعبه نمی رسم امروز  
از سه فرسنگ شد درونم خون  
بعد ازین کنج عزلتی گیرم  
چون نیامد بدست صحبت یار

در بیان آنکه چون پیری غالب با یاری طالب یافت نشود و  
هزات بهتر از صحبت نماید چنانکه در این روزگار اختیار

### هزلت و ترك صحبت باید کرد

حصل العزلة بلامهله  
پا ز صحبت بکنج عزلت به  
عزلت آمد علاج رنج وجود  
آنات نفس و عزجان ودل است  
یعنی او راست علم زهد اساس  
نیست بی زای زهد جز علت  
نیست بی این دو حرف جزلت تو

كل من كان يؤثر العزلة  
چون بود عزلت ز صحبت به  
عزلت آمد کلید کنج شهود  
اندر و عزولت که متصل است  
عینش از علم وزی ز زهد شناس  
نیست بی عین علم جز ذلت  
یافت عزیزین دو حرف عزلت تو

اشارات بآنکه عزت بردو قسم است عزت مریدان وهی  
بالاجسام هن مخالطة الافیاء و عزت محققان وهی بالقلوب  
هن ملاحظۃ الاکوان

عزت سالکان بود بحسد	عزت عارفان بهوش و خرد
آن بود عزت جسد که مدام	بگسلی از همه چه خاص و چه عام
در بر اهل زمانه در بندی	جا بجز کنج خانه نپسندی
پانفرمایی از خروج و دخول	لب نیلایی از کلام فضول
بمقالات خلق دم تزی	بملاقاشان قدم تزی
خسرشان عین سود انگاری	بخلشان محض جود پنداری
پیش از آن کت برد اجل ز همه	بیری رشته امل ز همه
عزت هوش آنکه غیر خدای	در حریم دلت نیابد جای
واکنی اندک اندک اندیشه	از همه تا شوی یک اندیشه
چون یک اندیشگیت پیشه شود	دولت که گهت همیشه شود
هر چه بند تو بندگی گردد	بندگی جمله زندگی گردد
بی نشان بنده شوی احدی	جان فشان زنده شوی ابدی
بی نشانی و جان فشانی تو	گردد اسباب زندگانی تو

در بیان آنکه ارباب عزت و اصحاب خلوت بر سه طبقه اند  
طبقه اول آنکه نیت ایشان در عزت و خلوت اجتناب از شر  
انام و اقا از ضرر خواص و هوام باشد

آن یکی از همه جهان بجهد	تا ز آسیب گمرهان برهد
کند از نفع و ضررشان حذری	تا نه بیند ز شرشان شرری
رهد از خلق در سرار و چهار	تا زبند ایمن از شرار شرار

ای بساکس که خرمنی اندوخت  
دوستانان که نیکخواهاند  
روز عمر ترا بحیله وریو  
گاه هم پنجه دوت سازند  
بخردی گوهر خرد سفتست  
مار بد جز بگردتن نه تند  
مار بد گر بیفکنی سنگی  
رستن از یار بد بود دشوار  
مار بد جز بمرهای مدید  
باشد آسان ازو حذر کردن  
یار بد از فسون افسانه  
کی دهد دست رستن از کیدش  
مار بد چون به بینش دانی  
بسکه خون جگر بیاید خورد  
مار بد خصم این جهان باشد  
آن تخصم که اهل نار کنند  
جهد کرده قوی ز جهل و عما  
برده فرمان ضعیف مانده قوی  
شاید از آن خلاف این کردی  
هر دو با یکدیگر چو یار شدند  
چون شود دور اینجهان سپری  
غرق آتش جوارح و اعضا  
سروران رنج پی روان جویان  
پی روان در عتاب با آنان  
ظلم جو دست خود گزان کای کاش

جست ناگاه يك شرار و بسوخت  
روز دزدان و عمر کاهانند  
آلت دد کنند وعدت دیو  
گاه در دام دیوت اندازند  
مار بد به که یار بد گفتست  
یار بد عقل و دین زبن بکند  
جهد از خانه تو فرسنگی  
دربه بندی در آید از دیوار  
ناید اندر سرا و خانه پدید  
نقد جان از کفش بدر کردن  
باتو هم خوابه است و هم خانه  
یا بدین پای جستن از قیدش  
یار بد را شناخت نتوانی  
تا شود آشکار جوهر مرد  
یار بد خصم جاودان باشد  
همه از جهد و جهل یار کنند  
تا نگیرد ضعیف راه وفا  
بهر فرمان بریش ضال غوی  
بوفاق این هوای دین کردی  
جاودان خوار و خاکسار شدند  
همه از یکدیگر شوند بری  
یلعن البعض منهم بعضا  
قول لامرحبا بهم گویان  
ورد لامرحبا بکم خوانان  
رفتگی در ره پیمبر فاش

دل نیازدمی جهانی را  
روز فرقان بخوان و بوم بعض  
راه هجرت گزین ز مهجوران  
ندهد دست جز بمهجوری

یار نگرتمی فلانی را  
صافیست این سخن ز شوب غرض  
دور باش از درخدا دوران  
ز آنکه آسان ز شرشان دوری

## تمثیلی

کای ز مکر سگان ده آگاه  
که بدان از سگم نباشد بیم  
که تو در دشت باشی او در ده  
نفتد ورنه افتد در پی  
پوستینت ز پشت پوست ز سر

گفت روباه بچه باروباه  
بازئی کن مرا کنون تعلیم  
گفت از آن بازئی نیینم به  
چشم وی بر تو چشم تو بروی  
بکشد گرنه حق شود باور

طبقة ثابته آنکه نیت ایشان اجتناب از آنست که شر ایشان  
متعدی بنیر نشود و هذا ارفع من الاول فان من في الاول  
سوء الظن بالناس و في الثاني سوء الظن بنفسه و سوء الظن  
بنفسك اولی لانك بنفسك اعرف

و ز صغار و کبار کرده کنار  
زو نگردد بهره فرسوده  
هست هفتاد شعبه ایمان بیش  
کردن از راه خلق رفع اذی  
نیست بدتر ز نفس بد فرمای  
خلق را نیک دید و خود را بد

و آن دگر رخت و بار برده بغار  
نیتش آنکه هیچ آسوده  
بعدهت رسول صدق اندیش  
هست از آنجمله شعبه ادنی  
هیچ اذائی براه خلق خدای  
منصف متصف بهوش و خرد



بد خود را بخلق نپسندید  
در دلی کم خلد از او مخاری  
خار خود را ز راهشان برداشت

همه کس راز خویش بهتر دید  
تا کسی کم کشد ازو باری  
بار خود را بدوششان نگذاشت

### سؤال و جواب راهب

دامن کوه و کنج غار گرفت  
از قناعت نهاد پشت بکوه  
پردل و بردبار و هم رازبست  
نهد پا ز جای خویش بدر  
در مقام کرم بود قایم  
روز و شب مستقر ابدال است  
پی اظهار کبریا و جلال  
و جعلنا الجبال اوتاداً  
نقد اوقات خود بکوه سپرد  
بلکه بودی چو کوه پا بر جای  
راز جویی بسوی کوه گذشت  
چند باشی چو کان نهان در کوه  
گوهر خویش را رواجی ده  
قیمت او ز خلق پنهان ست  
قیمت او شود بشهر عیان  
سگی خویش از پلنگ بتر  
کند از بهر خویش ورزش کار  
می درد پوستین درویشان  
تا رهد عالمی ز آزارش  
به که آرد بزخم خلق آهنک

راهبی راه بی غبار گرفت  
نگشادش گره ز هیچ گروه  
مرد را کوه خوش هم آوازبست  
تیغ تیزش اگر نهند بسر  
نقد کان بسته بر کمر دایم  
همچو اوتاد بس قوی حال است  
حق تعالی که خلق کرد جبال  
قال فیها هدی و ارشاداً  
راهب القصه پی بکوه فشرده  
نهادی ز کوه بیرون پای  
روزی از صوب شهر و عرصه دشت  
گفت کای کان حلم و کوه شکوه  
قدم از کان خویش بیرون نه  
تا گهر جای کرده در کان ست  
چون ز کان جلوه گر شود بد کان  
گفت دارم کشیده تنگ ببر  
نا معلم سگی که روز شکار  
می کند پوست از وفا کیشان  
کرده ام بند در بن غارش  
خورد این سگ بکوه زخم پلنگ

هیچ بدتر از مردم آزاری  
 خار و خاشاک کشتزار وجود  
 ندمد جز زطینت نا پاک  
 کشته قانع بیک دو لقمه نان  
 باید و نیک خلق ساخته  
 می‌شود از حلال زاده جدا  
 بی سبب دست جور بگشاید  
 که بچوبم گهی بسنگ زند  
 که شوی شهره در نکو کاری  
 که کم آزاریت شود پیشه  
 که به بی غیرتی کشد در دین  
 برضای خلائق آری روی  
 بنده راضی کنی خدا آزار  
 بخرد نیک و در شریعت خوب  
 چون بوفق شریعت باریست  
 برهاند ز رنج جاویدت  
 باشدانده فزای محنت زای  
 محنتی متمر هزارالم

نیست اندک اصول دین داری  
 باشد آزار خلق غم فرسود  
 پاک شو پاک کین خس و خاشاک  
 گفت باسگ کسی که ای زجهان  
 خیر و شر جهان شناخته  
 بچه خصلت حرام زاده ترا  
 گفت چون در رهیم پیش آید  
 از چپ و راست چوب و سنگ کند  
 ای که همت بسوی آن داری  
 غیر از اینت مباد اندیشه  
 نه کم آزاری بدان آئین  
 حکم خلاق را نهی یک سوی  
 شوی اندر جریده اشرا  
 بل کم آزاری طبیعت کوب  
 اگر آزار و کم آزاریست  
 برساند بگنج امیدت  
 و در نباشد بوفق شرع خدای  
 اندهی موجب هزار ندم

در مذمت آنان که بنای مذهب خود بر کم آزاری نهاده‌اند

و در ورطه اباحت و العاد افتاده

دفتر کفر راست دیباچه  
 شد بمنکر عنان او مصروف  
 داردش در ره اباحت روی

ترك آزار کردن خواجه  
 منکر آمد به پیش او معروف  
 نفس محنت گریز راحت جوی

می نیندیشد از نکال و وبال  
 می فتد در عقب ملامی را  
 که گزافش ز مشرب توحید  
 لیکن او را چونیک و اکاوی  
 مشربش شرب باده غنب است  
 نه ز احوال لاحقش خبرت  
 مذهبش حصر در کم آزاری  
 کس میازار و هرچه خواهی کن  
 دم زند از ارادات ایشان  
 کی ز درویش آید این کردار  
 نیست جمعیت اینکه تفرقه است  
 کرده و می کند بیان فرفر  
 معرفت بیشمار و عارف نه  
 لیک چون بشکنی نیابی مغز  
 مندرج در عبارت پاکان  
 نافه چین لفافه سرکین  
 ورکشایی جهان بگنداند

شد یکی پیش او حرام حلال  
 می شود مرتکب مناهی را  
 گاه لافش ز مذهب تجرید  
 اینت لاف و گزاف آن غاوی  
 مذهبش جمع فضه و ذهبست  
 نه ز احوال سابقش عبرت  
 از علامات عقل و دین عاری  
 ورد او از مباحیان کهن  
 نسبت خود کند بدرویشان  
 هر که درویش ازو بود بیزار  
 نیست درویشی این که زندقه است  
 اصطلاحات عارفان از بر  
 دلش از سرکار واقف نه  
 همچو جوز تهی نماید نغز  
 کرده وهم و خیال بیباکان  
 لفظها پاک و معنیش کرکین  
 نافه نگشاده مشک افشاند

در مذمت آنانکه شرع را بهانه آزار مسلمانان سازند و  
 کارهای باطل را در صورت حق پردازند

نیست گویا ز سر شرع آگاه  
 شرع و دین را بهانه آزار  
 برد از شرع مصطفی رونق  
 تا دهد دایه طبیعت دست

آنکه شرع خدای ازوست تباه  
 کرده درکوی و خانه و بازار  
 کار باطل کند بصورت حق  
 میکند پایه شریعت پست

میر بازار و شحنة شهر است  
 شرع را تیره ساخت از توره  
 کرد اسلام را وقایه کفر  
 ساخت یکسان ز نفس شورانگیز  
 فی المثل گریکی زعام الناس  
 خالی از داغ صاحب تمغا  
 اول از شرع دست موزه کند  
 سازد او را نکرده هیچ گناه  
 کاله اش را بگردنش ماند  
 بعد از آتش سوی عس خانه  
 تاستاند عس بچوب ازوی  
 این و امثال این فراوان است  
 خصم دین شد بحیله و دستان  
 شرع را خوار کرد خوارش کن  
 خود چه حاجت که من دعا کنمش  
 بیشتر زین بهشتصد و هفتاد  
 کای خدا هر که کرد نصرت دین  
 و آنکه خذلان شرع خواست امروز  
 خود چه خذلان از آن بتر که کسی  
 روی در خلق و پشت بر مولی  
 بدهد دین و دینی اندوزد

شرع از او ز شرع بی بهرست  
 قند را شیره ریخت درشوره  
 شد ز سعیش بلند پایه کفر  
 دین حق را بتوره چنگیز  
 بفروشد سه چار گز کرباس  
 در همه شهر افکند غوغا  
 زو سوال نماز و روزه کند  
 پشت و پهلو بضر ب دره سیاه  
 کرد بازارها بگرداند  
 بفرستد برای جرمانه  
 بهر شحنة بهای شاهد و می  
 که بر آن بد نهاد تاوان است  
 ای خدا داد دین از و بستان  
 شرم بگذاشت شرمسارش کن  
 برجگر ناوک دعا ز نمش  
 بدعایش رسول دست گشاد  
 در دو کونش نصیر باش و معین  
 دل و جانش به تیر خذلان دوز  
 باغ رضوان بدل کند بخشی  
 دین فروشی کند بی دینی  
 شمع دین بهر دینی افروزد

### قصه زاهد و وارث

زاهدی میگذشت در راهی  
 در گناه عظیم افتاده  
 فاسقی را بدید ناگاهی  
 ره بسوی جحیم بگشاده

گفت یارب بگیر سخت او را  
 کشتیش را فکن بموج خطر  
 عارفی آن دعا شنید از دور  
 چه گرفتاریش ازین افزون  
 چه بلا زین بتر تواند بود  
 کشته مسکین بموج دریا غرق  
 کتر ترا دست هست دستش گیر  
 ورنه باری میفکن از پایش

ده سیلاب فتنه رخت او را  
 تا نه پیچد ز خط حکم تو سر  
 بادعا گوی گفت کای مفرور  
 که نهد پا ز شرع و دین بیرون  
 که بود زو خدای ناخشنود  
 توجه سنگش همی زنی برفرق  
 دست جان هوا پرستش گیر  
 جان به تیر دعا مفرسایش

### طبقة ناله آنکه نیت ایشان در عزلت ایتار صحبت حق است

#### سبحانه و تعالی بر صحبت خلق

و آن دگر آنکه صحبت مولی  
 روز و شب صحبت خدای گزید  
 کرد خالی ز ما خلق خود را  
 دست دل از هر آرزو بگسست  
 صحبتی در گرفت تنگ بسی  
 مگر آنکس که معو خود کرد دست  
 کرده بر خویش جیب هستی شق  
 خاک بر حرف خویش پاشیده  
 از من و ما نهاده بیرون پای  
 یکسر از موی هستی خود دست  
 بسکه خود را زموی سنجدم

کرد ایتار بر همه دنیی  
 دل ز پیوند ماسوی ببرید  
 داد یکبارگی بحق خود را  
 هرچه شد قید او ازو بگسست  
 که نگنجید در میانه کسی  
 ترک پیوند نیک و بد کرد دست  
 بر زده سر ز جیب هستی حق  
 بل گزین دفترش تراشیده  
 سر موئی نمانده ز و برجای  
 موی را نیست جای او را هست  
 گنجد آنجا که مو نگنجد هم

قصه کلی که در خانه معشوق خود بکوفت گفتند باز کرد که  
صحبتی تنگست موی در نمی گنجد گفت بهانه مجوی و در  
باز کن که من خود کلم و موی ندارم

کلکی بود عاشق کلکی	شوخی مشکبار کالکی
داشت معشوق از قضا روزی	خلوتی با چو خود دل افروزی
هر دو تنها بعیش بنشسته	بر رخ غیر در فرو بسته
کلك از حالشان شنید خبر	رفت و گستاخ حلقه زد بر در
زد یکی از درونه بانگ که کیست	بانگ بی وقت کردن از پی چیست
نیست این در گشادنی بر کرد	گر نه سردی مکوب آهن سرد
خلوتی خاص و صحبتی تنگست	حلقه زلف یار در چنگست
هر که در کوفت باد می سنجد	زانکه مو در میان نمی گنجد
گفت در باز کن بهانه مجوی	زانکه من خود کلم ندارم موی
موی را در میان نبود راه	من ز مر عاریم بحمد الله

در بیان آنکه عزت و اقسامش که مذکور شد یکی از آن  
چهار رکن است که ابدال بسبب مداومت بر آن بمقام خود  
رسیده اند و آن سه رکن دیگر صمت و جوع و سهرت  
چنانکه خواهد آمد

قدوة عارفان بسرّ قدم	قطب حق صاحب فصوص حکم
قدس الله سرّه الاصفی	وهدانا لقسطه الادنی
کرده نقل از زبان معتمدی	در حکایات اهل دل مندی
که شبی در درون خلوت خاص	بودم از گفت و گوی خلق خلاص



درخانه براین و آن بسته  
چشم جان در شهود شاهد غیب  
ناکه آمد کسی درون ور بود  
زیر من یکدو گز حصیر افکند  
زو هر اسی فتاد در دل من  
گفت ای ساده بهر چیست هر اس  
ثم قال اتق الله المتعال  
بود ز ابدال و دردلم افتاد  
که پیرسم ازو بوجه سؤال  
گفت از آن چار خصلت مشهور  
عزالت و خاموشی و جوع و سهر  
این سخن گفت وزد برفتن رای  
خارج آمد ز حدّ فهم عقول  
گر تو گویی تمثّل ارواح  
آید از حول و قوت کُمل  
چون ملائک بخلع و لبس صور  
گویم آری ولی بدین تقریر  
هست جسم کثیف و ظلمانی  
بتمثّل چسان شوی قائل  
گر تو گویی که کاملانرا هست  
شاید آنرا بقوت ایجاد  
خارج خانه اش وجود نبود  
گویم این نیست خود بکلی رد  
ز آنکه هر چه آفریندش کامل  
کشد از عرصه وجود قدم

بر مصلاّی خویش بنشسته  
با بدامان کشیده سر در جیب  
آن مصلا که زیر پایم بود  
که مصلا بغیر ازین میسند  
ز آنکه در بسته بود منزل من  
نهراسد ز کس خدای شناس  
فی جمیع الامور والاحوال  
آن دم از ملهم سدادور شاد  
کز چه ابدال گشته اند ابدال  
که بقوت القلوب شد مستور  
کین بود عمده خصال و سیر  
در فرو بسته و حصیر بجای  
که چه سان بود آن خروج و دخول  
بود آن نی تحوّل اشباح  
که مجرد شوند ازین هیکل  
تمثّل شوند جای دگر  
نشود راست انتقال حصیر  
نیست چیزی لطیف روحانی  
تا بدان قول حل شود مشکل  
از خدا بر وجود اشیادست  
داخل خانه وصف هستی داد  
داخل خانه اش وجود فزود  
لیک باشد عظیم مستبعد  
گر شود لحظه از آن غافل  
رخت هستی برد بکوی عدم

آورد جانب حصیری روی  
چشم همت ازو نپوشاند  
نونیازی برآن ادای نماز  
که کند نقل آن بخلق جدید  
در درون مثل آن بیفزاید  
اینچنین گفت عارف دانا  
داد جای دگر بهستی نام  
قطع کردن برون بود ز امکان  
امر تدریجی است نی آنی  
گرچه بیرون ز حدو هم غوی است  
نیست محصور در مدارك ما  
که بود پیش عقل خلق محال  
کارشان خارق قوای بشر  
مشو آنرا ز ابلهی منکر  
میر آنرا برون ز حد محال  
باشد از اکثر عقول نهان  
کان بود مستحیل و این ممکن  
نبود هیچ يك از آن واقع  
کی شناسی حقیقت اینحال  
پیشه کن تا مقامشان یابی  
نیست حاجت دگر بتکرارش  
ترك انکار کن بدان بگرو

این نشاید که کامل از همه سوی  
عمرها روی ازو نگرداند  
تا کند روزگار دور و دراز  
گر تو گویی سزد ز صاحب دید  
در برون زو وجود بر باید  
عرش بلقیس و نقل آن ز سبا  
در سبا کرد آصفش اعدام  
ورنه یکماهه راه دريك آن  
ز آنکه تحريك جسم و جسمانی  
گویم این وجه بس قویم و قوی است  
ليك کار خدا و خاص خدا  
ای بسا کار کاید از ابدال  
باشد از خالق قوی و قدر  
هرچه فهم تو ز آن بود قاصر  
هرچه عقلت کند بر آن اقبال  
معنی استحالت و امکان  
بسکه باشی مصدق و موقن  
ليك نسبت بقدرت صانع  
تانورزی طریقت ابدال  
عزلت و صمت و جوع و کمخوابی  
شرح 'عزلت گذشت و اسرارش  
ز آن سه رکن دگر سخن بشنو

اشارت بر گن دوم از ارکان مقام ابدال که دوام صمت است

باری از خامشی سخن رانم

چون نشستن خموش نتوانم

چون سخن لله و مع الله نیست  
 با خدا گوی یا برای خدای  
 دل احرار کنج اسرار است  
 هر که این ره بسوی کنج کشاد  
 تا زبان از سخن نفرسودست  
 چون برو نقطه ز نطق فزود  
 بر دو قسم است صمت اگر دانی  
 هست قسم نخست صمت لسان  
 و آن دگر صمت دل بود که حدیث  
 هر کرا لب خاموش و دل گویاست  
 گرچه بردش حدیث نفس ز راه  
 و آنکه بر عکس این گرفت قرار  
 نزنند جز بطبق صدق نطق  
 هر کرا شد زبان و دل خاموش  
 جان او در تجلیات قدم  
 با خدا گوید از خدا شنود  
 هر کرا زین دو صمت حرمانست  
 قول او منحرف ز سمت سداد  
 نرود جز ره خطا و غلط  
 چون دهد جای در دل اندیشه  
 ور زبانرا دهد ز نطق فروغ  
 شده سر خیل اهل خذلانرا  
 بلکه بگذشته کارش از شیطان

شیوه عارفان آگه نیست  
 ورنه لب را بیند و ژاژ مغای  
 راه آن کنج چیست گفتار است  
 داد بیهوده نقد کنج بیاد  
 مایه اش بی سخن همه سودست  
 شد زیان گرچه بود یکسر سود  
 صمت پیدا و صمت پنهانی  
 که بیندی زبان ز هم نفسان  
 نکند در درونه نفس خبیث  
 خفت روزر خویش را جو بیاست  
 کم نویسد برو فرشته گناه  
 جز بحکمت نمیکند گفتار  
 هر چه گوید صواب گوید و حق  
 معدن حکمت است و مخزن هوش  
 یافته جاودان ثبات قدم  
 یکنفس از خدا جدا نشود  
 سخره حکم نقش شیطانست  
 فعل او متصف بنعت فساد  
 نزنند جز در بلا و سخط  
 نبودش غیر باطل اندیشه  
 سر بسر باشد افتری و دروغ  
 گشته نایب مناب شیطانرا  
 مانده شیطان بکار او حیران

قصه مفسدى كه در تحصيل مشتبهائى نفس حيله برانگيخت كه  
 شيطان سوگند ياد كرد كه هرگز اين حيله بخاطر من خطور  
 نكرده است

گشت بر باد مفسدى را بوق شد پى ميل خویش مکمله جوی اشتری یافت ناگهان ماده خواست با او شود بزودی جفت چون میسر نشد تمنایش با بر آنجا نهاد و پیش خرید بود در کار خود بدان تلیس گفت ای بد سیر چه کارست این هر که می بیند از شریف و وضع پیش از آن کاندرا آن زند طعنت بخدا تا من از عناد و جحود هرگز این حيله در دلم نخلید خود زنی در چنین مکاید کام	برد نفسش نفیر بر عیوق گرد صحرا و دشت در تک و پوی بهر مقصود خویش آماده شتر از کلا سر کشید و نخفت بست چوبی بعرض بر پایش مرد ریکش با آنچه خواست رسید شد مصور به پیش او ابلیس مایه صد هزار عارست این از تو این صورت ر کیک و شنیع بر من از جهل میکند لعنت زادم و آدمی شدم مردود دین قباحت بخاطرم نرسید من بتلقین آن شوم بد نام
--	---

در بیان آنکه انسانرا قابلیت جمیع صفات متقابله هست  
 بهر کدام که میل می کند ورزش آن پیش میگیرد در آن  
 بکمال میرسد

آدمی ز اصل فطرت آمد صاف هر صفت را که میشود طالب گر بخوی فرشته آرد روی	از صفا قابل همه اوصاف می شود بر نهاد او غالب زود گردد فرشته سیرت خوی
---	--

شود از فعل بد ز دیو بتر  
 فطرت خویش را مکن مبدل  
 ملکات ملک کنی حاصل  
 نشوی کارخانه دد و دیو  
 بل کز آفات نفس گشته سقیم  
 هر صفت را بضد مداوا کن  
 بذل دینار پیشه ساز و درم  
 جز قناعت شعار خود مپسند  
 لب بیند از سخن بمهر سکوت  
 بایدت لب بگفت و گوی گشاد  
 نه که گردد مزید بعد و حجاب  
 تو بطبع و هوا فروش مکن  
 رخت بر ساحل خموشی کش

ورزند فعل دیو از وی سر  
 ای نگشته ز فطرت اول  
 جهد کن جهد تا بعالم دل  
 نسیاری عنان بحیله و دیو  
 ور نماندست فطرت توسلیم  
 از هواهای نفس خود واکن  
 گر بخیلی بجود کوش و کرم  
 ور حریصی بداده شو خرسند  
 نفس تو گر ز نطق یابد قوت  
 ور زخاموشیش نصیب افتاد  
 گفت و گوی کلید صدق و صواب  
 گر کند عقل و شرع حکم سخن  
 ورنباشد سخن فروشی خوش

اشاره الی قوله علیه السلام من کان یؤمن بالله و الیوم الآخر  
 فلیقل خیراً او لیصمت

که بدان ملک شرع منتظم است  
 و بیوم ینال فیه جزاه  
 فلیقل خیراً او لیصمت گفت  
 هرچه جز خیر از آن فرامش کن  
 هست بینا بهر کس و شنوا  
 کند او را سؤال در محشر  
 ورنه باشد ز گفت و گوی خموش

مصطفی کش جوامع الکلم است  
 بعد من کان مؤمناً بالله  
 گوهر صدق بی تفاوت سفت  
 خیر گو خیرورنه خامش کن  
 هر که دانا بود بآنکه خدا  
 وگر از خیر دم زند یا شر  
 هرچه گوید بعقل گوید و هوش

## در بیان آنکه قول خیر کدامست بآن اشتغال نمایند و قول شر کدامست که از آن اجتناب کنند

<p>چار نوع است گوش با من دار که از آن قرب حق شود حاصل رسد و مستمع بفوز و نجات که گرفتند از و طریق صواب گرچه باشد و بال بر سامع که نمودند بر جحود اصرار کافرانرا فزود کفر و بطر مرگذارنده را نیفتد نیک که نرسند از خیال و گمان مستمع کار بست یافت جزا باشد از وی بخیر کوشنده که بود زین قبل تمام امروز غیر قلماش و هرزه و هذیان هزل نامش کنند یا طیبیت کاید از مرد هوشیار درست ورنه بینی ادب چو بی ادبان</p>	<p>قول صادر ز فاعل مختار یا بود خیر سامع و قائل قائل از وی برفعت درجات همچو قول رسول با اصحاب یا گذارنده را بود نافع همچو تبلیغ وحی با کفار اجر تبلیغ یافت پیغمبر یا بود خیر مستمع را لیک همچو وعظ مرآتیان زمان ماند واعظ بوزر عجب و ریا یا نه گوینده نی نیوشنده چون مقالات خاص و عام امروز نکند بر زبانشان جریان بلکه کذب و نمیمه و غیبت نیست زین چار جز دو قسم نخست ز آن دو قسم دگر بیند زبان</p>
---	---

## در تعریض و تعریض بر پاس داشتن انقاس و منع و زجر از تضییع و اعمال آن

<p>پاس او دار اگر ترا جانیت حسب مقدور ضیف را اکرام</p>	<p>هر نفس نورسیده مهمانیت واجب آمد بموجب اسلام</p>
--	--



خاصه اکرام این گرامی ضیف  
 هست ضیفی ز فیض خانه غیب  
 جهد آن کن کزین نشیمن آرز  
 قوتش ده ز سجن این سجن  
 قدرش از ذکر حق بلند شود  
 بکشد جانت را بجزبه حب  
 کرد این ضیف پاک بر تو نزول  
 ای بسا میهمان که بر تو فرو  
 تو ز غیبت جنیتش بستی  
 هم ز حرص و هواس آلودی  
 بس که گفتی دریغ بر مافات  
 از بخار دریغ و دود دروغ  
 دامن افشان از این معامله زود  
 هر نفس چون خزینه ایست تهی  
 گر بیاد خدا ز گوهر و دُر  
 چون بیزار حشر بکشایند  
 صحن بازار از آن شود گلشن  
 حور و غلمان برند از آن مایه  
 ملك احسنت گویدو شایبش  
 ور ز قبح خصال و سوء فعال  
 کشد آن سنگ تخت تو زاد بار  
 و آن سفالت بسفل سازد جا  
 ور گذاری ز مست اقبالی  
 برشود چشم تو ز اشک ندم  
 که چرا قدر کم شناختمش

که بود حیف غفلت از وی حیف  
 آمده خالی از نشانه عیب  
 به از آن کامدست گردد باز  
 تا بر آید باوج علیین  
 کنگر عرش را کمند شود  
 سوی بالا ازین غیابه جُب  
 مکن او را بعیبها معلول  
 آمد از آسمان قدس و علو  
 و ز نیمه تمیمه پیوستی  
 هم بعجب و ریاش فرسودی  
 یا دروغ از برای ماهوآت  
 بردیش ز آفتاب چهره فروغ  
 که نه بینی درین معامله سود  
 تا تو نقدی در آن خزینه نهی  
 سازی آن مخزن تهی را پر  
 که در آن آنچه هست بنمایند  
 چشم بازاریان از آن روشن  
 حسن خود را کنند پیرایه  
 شود از مدح بر تو گوهر پاش  
 نهی آنجا ز جهل سنگ و سفال  
 تحت نار و قودها الاحجار  
 درك اسفلت کند ماوا  
 همچنان آن خزینه را خالی  
 و آتشت برزند ز سینه علم  
 کنج دَرُو گهر نساختمش

تا کنون کردمی تمن آنرا  
 بود صد گنج گوهر آماده  
 من نچیدم ز فرط نادانی  
 مرهشمن سرای رضوانرا  
 همه در دست و پایم افتاده  
 لاجرم میبرم پشیمانی

رفتن اسکندر در ظلمات و رسیدن بزمنی پر سنگ ریزه و گفتن  
 مر سپاه را که این جواهر گران سنگست و قبول کردن  
 بعضی و برداشتن ایشان و انکار کردن بعضی و بگذاشتن آن

چون سکندر بقصد آب حیات  
 بزمنی رسید پهن و فراخ  
 هر کجا میشد از یسارویمین  
 کرد روی سخن بسوی سپاه  
 راه و رسم ستیزه بگذارید  
 این همه گوهر است بیشک و ریب  
 هر که برداشت تخم حسرت کاشت  
 و آنکه بگذاشت آتشی افروخت  
 هر کرا بود شك در اسکندر  
 گفت هیبات این چه بیهوده است  
 زیر نعل ستور لعل که دید  
 ز آن محل بر گذشت دست تپی  
 و آنکه آینه سکندر بود  
 هر چه از وی شنید باور داشت  
 زود از آن سنگ پاره‌های نفیس  
 چون بریدند راه تاریکی  
 شد جدا رنگها ز یکدیگر  
 کرد عزم عبور بر ظلمات  
 راند خیل وحشم در آن گستاخ  
 بود پر سنگ ریزه روی زمین  
 کای همه کرده کم ز ظلمت راه  
 بهره زین سنگ ریزه بردارید  
 کیسه ز آن پر کنید و دامن جیب  
 کز چه تقصیر کرد و کم برداشت  
 که بدان جاودانه خود را سوخت  
 آن حکایت نیامدش باور  
 هر که گفتست باد پیموده است  
 درو گوهر برهگذر که شنید  
 جحد و انکار را رهین ورهی  
 سر جانش در و مصور بود  
 و آنچه مقدر بود از آن برداشت  
 کرد پر آستین و دامن و کیس  
 تافت خورشیدشان ز نزدیکی  
 کهر از سنگ و سنگ از گوهر

چون بریدند لعل و مرجان بود  
 ز اشک حسرت بهر مژه سیلی  
 زین گهر بر نداشتم افزون  
 بر ستوران پی طعام و شراب  
 کردمی پر ازین در و گوهر  
 گفت اسکندر این خبر بامن  
 لیک نبود شنیده چون دیده  
 نفس و شیطان زدند بر من راه  
 سخن راست را نکردم گوش  
 کردمی ز آن ذخیره مقداری  
 و قتم این سان بمقت نگذشتی  
 بر سکندر نکردمی انکار  
 در حجاب خجالت و تشویر

در مساس آنچه سنگ ریزه نمود  
 بر گرفتند آه و واویلی  
 آن یکی دست میگزید که چون  
 بود خرج و جوال و مشک و جراب  
 کاشکی کردمی تهی یکسر  
 بود ظلمت هنوز سایه فکن  
 گرچه بود آن خبر پسندیده  
 و آن دگر خون می گریست که آه  
 خاک انباشتم بدیده هوش  
 کاشکی بهر امتحان باری  
 تاکنون نقد وقت من گشتی  
 کاشکی گر گهر نکردم بار  
 تا نیفتادمی از آن تقصیر

در بیان آنکه نسبت حال مؤمنان و کافران با انبیاء ولیم السلام

همچون نسبت حال سپاه اسکندرست با اسکندر

که درین تنگ موطن مظلوم  
 آن به رد پیش رفت وین بقبول  
 کافران جز در عناد و عتو  
 کذبوها و صدقوا الا هوآء  
 پیش ما ان نظن الا الظن  
 بلکه افک قدیم سحر مین  
 هم سمعنا و هم اطعنا گوی  
 حکمهایش همه پسندیده

این بود حال کافر و مسلم  
 چون رسید از خدا کتاب و رسول  
 نزدند از سر فساد و علو  
 ولقد جاء هم من الانباء  
 نیست گفتند صدق این روشن  
 هست اساطیر اولین یقین  
 مؤمنان کرده در پیمبر روی  
 بهمه گفتهایش گرویده

عملوا الصالحات ظاهرشان  
 و ز اقيموا الصلاة پيرايه  
 و ز اتموا الصيام ساخته رام  
 گشته جازم بعزم حج البيت  
 سکنات همه مطابق عقل  
 کرده اخلاق نيك را ملکه  
 همه خيرات دیده و برکات  
 شربت زنجبیل يا کافور  
 ماء مسکوب و سایه ممدود  
 و آن سرروان کواعب اتراب  
 که نباشد ز مستحق ممنوع  
 که نکرده گذر بقلب بشر  
 از درکهای نارو مافیها  
 اثر فعل صادر از عمال  
 در سرای دگر جزای عمل  
 کشته آنجا ز جمله اعیان  
 کشته آنجا جواهر کامل  
 یابی آنجاش لؤلؤ و مرجان  
 و اندر آن گوهر بزرگ نفیس

آمنوا نقش لوح خاطرشان  
 کرده ز اتوا الزکاة سرمایه  
 توسن نفس را گرفته لکام  
 کرده طی وادی لعل ولیت  
 حرکات همه موافق نقل  
 دایما فی السکون والحركة  
 روز حشر از رسوخ آن ملکات  
 درجات بهشت و حور و قصور  
 طلح و سدر منضد و مخضود  
 آن فرش و آن نمارق و اکواب  
 فاکهات کثیر نا مقطوع  
 و آن معد کرده چیزهای دگر  
 همچنین کل ما ینافیها  
 همه اخلاق بوده و احوال  
 کرده آنرا خدای عزوجل  
 بوده اینجا معانی پنهان  
 بوده اینجا عوارض زایل  
 داری اینجاش سنگریزه کمان  
 اندرین نشاه سنگ خرد و خسیس

### سؤال و جواب

نیست قلب حقایق اشیا  
 یا معانی بدل بذات و صور  
 تاتو نفیش کنی بزودی و سلب  
 در مراتب وجود شد وارد

گر تو گویی بحکم عقل روا  
 عرض آخر چسان شود جوهر  
 گویم این نیست از مقوله قلب  
 بلکه چون برحقیقت واحد

زو بهر مرتبه نمود اثری  
 در همه ذهنها بقول اصح  
 لیکن اندر وجود ذهنیشان  
 جوهر اندر وجود ذهنی خود  
 لیکن اندر وجود نفس الامر  
 در وجودین خویشتن دایم  
 حکم اثبات لاقیام و قیام  
 همچنین در وجود فی الایمان  
 متعدد مواظنت و رتب  
 آن رتب چیست حس و روح و خیال  
 و آن مواظن چو دنیوی و برزخی  
 يك حقیقت ز اختلاف ظهور  
 نیست پوشیده بر ذوی الافهام  
 در یکی از مقوله هیئات  
 در یکی از معانی و اوصاف  
 در دگر از شماره اعیان  
 بنگر اندر حقیقت هستی  
 که چسان در مراتب و اطوار  
 گاه تابع بود گهی متبوع  
 که کند جلوه بالتبع چو صفات  
 هست یکجا بغیر خود قایم  
 وین تغیر بفهم اهل ادب  
 پایه عزّ ذات از آن اعلاست  
 جاودان در مقر اجلال است  
 دامن قدس او کجا شاید

که ندارد نمود در دگری  
 عین اشیا بود نه ظل و شبح  
 نیست ز احکام نفس الامریشان  
 هست قایم بذهن اهل خرد  
 نیست در ذهن کس چه زید و چه عمرو  
 گاه لاقایم است و که قایم  
 ز اختلاف مراتبست و مقام  
 که وجودیست خارج اذهان  
 که بود ز آن ذهول مستغرب  
 هر یکی عالمی با استقلال  
 نشأت بهشت یا دوزخ  
 چون بر اینها کند مرور و عبور  
 که برو مختلف شود احکام  
 باش گو و اندران دگر زذوات  
 که بر اعیان بود مفاض و مضاف  
 که بود در مراتب امکان  
 کاوست اصل بلندی و پستی  
 مختلف می نمایدش آثار  
 گاه سامع شود گهی مسموع  
 که کند بالاصاله همچو ذوات  
 جای دیگر بذات خود دایم  
 در اضافات واقع است و نسب  
 کش تو گویی فزود یا خود کاست  
 و از ازل تا ابد يك حال است  
 کز خیال تغیر آلاید

## التفات من الفیة الی الخطاب بلسان المناجاة

کیست جز تو در انفس و آفاق  
 انت شمس الضحی و غیرک فیء  
 سایه از روشنی برد سایه  
 ضوء ثانی رقم زده است حکیم  
 گشت نامش نهند فیء یاظل  
 سایه را سایه ظهور تویی  
 نیست موجود صورتی بی تو  
 بیش از این بند صورتم مگذار  
 روی بنما که طی شود دعوی  
 رؤیت غیر و اعتبار سوی  
 معو کن غیر را و جمله تو باش  
 هم ز تو سوی تست سیر اینجا  
 در نهایت بسوی تست مال  
 بلکه سیر و مسیر و سایر هم

یا جلیّ الظهور و الاشرار  
 لیس فی الکائنات غیرک شیء  
 فیء چه باشد بفارسی سایه  
 سایه را در مواقع تعلیم  
 نور چون از صرافتش نازل  
 دو جهان سایه است و نور تویی  
 این و آن صورتست و معنی تو  
 پرده صورت از میان بردار  
 بلکه بیرون ز صورت و معنی  
 چیست دعوی توهم من و ما  
 حرف ما و من از دلم بتراش  
 خود چه غیر و کدام غیر اینجا  
 در بدایت ز تست سیر رجال  
 اول ره تویی و آخر هم

## اشارة الی معنی قوله تعالی قل هذه سبیلی ادعوا الی الله علی بصیرة

انا و من اتبعنی فسیبعان الله و ما انا من المشرکین

بود ادعوا الی اللہ دعوی  
 کرد قید علی بصیره ز پی  
 بینم آنرا که از خدا بخداست  
 در هدی و ضلال ساعی نیز  
 خود کند هر چه خواهد و داند  
 خوانم از اسم منتقم برحیم

شاه این راه کز سر معنی  
 یافت ادعو چو استناد بوی  
 یعنی این دعوتم نه برعمیاست  
 بلکه مدعوئی ست و داعی نیز  
 خود ز خود خویش را بخود خواند  
 گمراهانرا درین نشیمن یم



اسم هادی دهد مرا مایه  
 ظل بود فی الحقیقه عین مظل  
 لیکن از روی ذات یکتائیم  
 ز من اندر شهود وحدت حق  
 ستر این کار را چنین دانیم  
 لست ممن يقول بالا شرک

من کیم مرخدای را سایه  
 کیست گمراه ظل اسم مظل  
 گرچه ما در شمار اسمائیم  
 من و هر کس گرفته است سبق  
 خلق را سوی حق چنین خوانیم  
 دانم او را ز نقص شرکت پاک

### جواب دیگر بر سبیل تنزل از سؤال لزوم انقلاب حقایق

که جز اینست عین فعل و اثر  
 اثری ماند در دل اعمال  
 در لباس صور شود ظاهر  
 ره ز صورت بیست تا معنی  
 کسوتی باشدش مناسب و نیک  
 کند اظهار در خیال کسان  
 کسوتی بس مناسب و درخور  
 موش بینی رفیق خود یا مور  
 از خرد گاو بر تو آید کوب  
 که فم و فرج خلق مهر زدی  
 ابن سیرین جواب شیرین گفت  
 گفته فجر را از آن پی اجر  
 کشته اهل محله را مناع  
 در خیالات چنین مصور شد  
 که شود در توداسخ از افعال  
 در قیامت بصورتی لایق  
 صورتی جوهری شود فردا

ز آن سخن گوش کن جواب دگر  
 بلکه چون از تکرار اعمال  
 روز محشر بقدرت قادر  
 نیست صورت بعینها معنی  
 آن باین منقلب نگردد لیک  
 ملک خواب را نگر که چسان  
 بهر هر معنی ز جنس صور  
 چون شوی حرص و آزارا مقهور  
 چون شوی فرج و بطن رامغلوب  
 دید در خواب صاحب خردی  
 خواب خود را باین سیرین گفت  
 گفت ماه صیام قبل الفجر  
 بانک بی وقت تو ز اکل و جماع  
 از تو آن منع چون مقرر شد  
 همچنین هر صفت ز نقص و کمال  
 رو نماید بقدرت خالق  
 معنی عارضی بود اینجا

در بیان آنکه مرویست از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم  
 که گفت لقیبت ابراهیم لیلۃ اسری بی فقال یا محمد اقرأ  
 امتک منی السلام و اخبرهم ان الجنة طيبة التربة عذبة الماء  
 و انها قیعان و ان فراسها سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله  
 والله اکبر رواه الترمذی

با حبیب خدا خلیل خدا  
 امت خویش را ز بعد سلام  
 لیکن آنجا کسی درخت نکشت  
 لیک هست از درختها ساده  
 سبعله حمدله است پس تهلیل  
 خوش کسی کش جزین نباشد کار  
 نیستشان دردو آن بقا و نبات  
 سازد آنرا جواهر باقی  
 بنماید گرفته بارو بری  
 سبز و خرم شود از آن اشجار

یاد کن آنکه در شب اسرا  
 گفت گوی از من ای رسول کرام  
 که بود پاک و خوش زمین بهشت  
 خاک او پاک و طیب افتاده  
 غرس اشجار آن بسعی جمیل  
 هست تکبیر نیز از آن اشجار  
 عرض فانی اند این کلمات  
 لیک حق از کمال خلاق  
 هر یکی را بصورت شجری  
 باغ جنات تحتها الانهار

اشارت بر گن سیم از ارکان ولایت که جوع است

باشد اکنون بدان کنیم رجوع  
 محنت و ابتلای اهل هوا  
 ز آن کند اکتساب حسن مال  
 همچو خون در مجاری انسان  
 تا شود بروی آن مجاری تنگ  
 بعموم تصرفش اشعار

چون سیم رکن از ولایت جوع  
 جوع باشد غذای اهل صفا  
 مرد ره راست جوع رأس المال  
 مصطفی گفت میرود شیطان  
 باید اندر کرسنگی زد چنگ  
 کرد گویی نبی بدین گفتار

ز آنکه چون معده پر شود ز طعام  
از ممر همه زند ابلیس  
دست حکم خدای نپذیرد  
پای راهی رود ز جهل و غرور  
باصره از دو دیده روشن  
سامعه هوش بر در بچه گوش  
ذایقه دایماً چه چاشت چه شام  
لامسه بالعشی و الاشراق  
باشد القصه در همه اندام  
آدمی را ز بس فریب و فسون  
چون شود معده از طعام تهی  
تنگ گردد همه مجاری او  
معده سیر است هر یک از اعضا  
و ر بود معده جایع و عطشان  
باش بر جوع و صوم معده دلیر  
گرسنه سر بجیب صبر و نبات  
بدری همچو گرگ دیوانه  
گرسنه پا بدامن ادبار  
به که همچون سگان کهدانی  
جوع تنویر خانه دل تست  
خانه دل گذاشتی بی نور

یکسر اعضا فتند در آنام  
ره بر انسان بحیله و تلیس  
آنچه نبود گرفتنی گیرد  
بمراحل ز صوب مقصد دور  
در حریم سخط کند روزن  
کذب و غیبت شنو نیمه نبوش  
چاشنی گیرد از حلال و حرام  
شاهدانرا بسوده ساعد و ساق  
فعل ابلیس را تصرف عام  
در رگ و پی بود رونده چو خون  
ز آن لعین و تصرفش برهی  
شوی ایمن ز حیلہ کاری او  
جوید از مشتہای خویش غذا  
بود آن عین سیری ایشان  
تا شود مابقی اعضا سیر  
به که در کسب کردن شهوات  
پوست بر آشنا و بیگانه  
پشت بر خلق و روی در دیوار  
بهر لقمه دمی بجنبانی  
اکل تعمیر خانه گل تست  
خانه گل چه میکنی معمور

قال رسول الله صلى الله عليه و سلم يوجر ابن آدم في نفقته كلها

الاشياء و ضعه في الماء و الطين

مصطفی گفت هر که کرد انفاق  
ببرد مزد خویش یوم تلاق

مگر آن هرزه کار بی حاصل  
هرچه سازد در آب و خاک تلف  
گر تو گویی کسی که دسترسی  
خانقاه و رباط و مسجد و پل  
چون بود قصدش از ریا منفک  
گویم آری ولی بوجه جواب  
قبله گاه توجهات هم  
یا حظوظ نشیمن گل و آب  
هر که میخواهد از عمارت گل  
یا تفاخر میانه اقران  
چون باخلاص همت عامل  
نفتاش در آب و گل موضوع  
بلکه در حج و عمره و صلوات  
همه ماند در آب و گل مرهون  
هر کرا از عمارت گل و آب  
چون ز گل در گذشت همت وی  
نفتاش چو قطع کرد این راه

که کند سعی در عمارت گل  
نایدش ز آن بغیر باد بکف  
یافت سازد بنای خیر بسی  
بر که و حوض بر ممرسبل  
مزد یابد بر آن عمل بیشک  
با تو گویم دقیقه دریاب  
بر دو گونا است در جمیع امم  
یا حظوظ ریاض حسن مآب  
فسحت دار و نزهت منزل  
که بنا کرد مسجدی ویران  
متجاوز نشد ز عالم گل  
ماند و او ز اجر آن مقطوع  
چون بود بهر عاجلت نفقات  
ندهد اجر صانع بیچون  
هست مقصود کسب قرب و ثواب  
نفتاش همی رود در پی  
عند کم بود گشت عندالله

### اشارة الى قوله تعالى ما عندكم ينقدوا و ما عند الله باقی

كل ما كان عندكم ينقد  
وضع آن اندر آب و گل نبود  
نشود حبه از آن ضایع  
خانه تن خرابه ایست کهن  
لقمهایی که مشتای دلست  
چون کفایت همی کند دوسه مشت

دام ما عنده الى السرمد  
موضعش غیر جان و دل نبود  
روز محشر بود باو راجع  
لله و فی اللهب عمارت کن  
بهر این خانه مشتای گل است  
چند گل میکشی بگردن و پشت

کل همی زن ولی بقدر کفاف  
که بطاعت توان نمود قیام  
کی سرف مایه شرف باشد

کل مزنی می نکویمت بگزاف  
هست چندان پس از شراب و طعام  
ور فزایی بر آن سرف باشد

قال رسول الله صلى الله عليه و سلم يكفى ابن آدم لقيمات

يقلمن صلبه

که بخوردن حریص افتاده  
که به ابقای او بود وافی  
بهر طاعت پیا تواند خاست  
بعد از آن جمع قلتش آورد  
خرد باید بقدر و کم بشمار

مصطفی گفت آدمی زاده  
باشدش چند لقمک کافی  
قامت او از آن بماند راست  
لقمه را اولاً مصفر کرد  
یعنی آندم که لقمه بندی کار

در مذمت آنانکه همت ایشان بنوام مصروف شرابست و طعام

دارد اندیشه شراب و طعام  
گاه پر میکند گهی خالی  
جای او مزبله است یا مطبخ  
روز و شب ریدن است یا خوردن  
میدهد تیز و میزند آروغ  
داد برباد نقد عمر شریف  
روزن عقل شد بر او مسدود  
تذهب بالذکاء و الفطنه  
گردد از سینه علم و دانش کم  
که بود جای شهوت و کینه  
ز آنکه از بهر فرج یا شکم است

خواجه رابین که از سحر تا شام  
شکم از خوشدلی و خوشحالی  
فارغ از خلد و ایمن از دوزخ  
کار او بهر نفس پروردن  
معدده فاسد در اشتهای دروغ  
زین دو باد عفن ز طبع کثیف  
بسکه زد معدده بر دماغش دود  
شهوت بطن ز آن بود بطنه  
چون شود پر زنان و آب شکم  
خود چه دانش بود در آن سینه  
ور بود دانشی ز جهول کم است

بهر شهوات بطن و فرج کند  
 قیمت او بقدر همت اوست  
 رودش در درون شراب و طعام  
 آن بود کز درون برون آید  
 که طفیل شکم کنی دل و جان  
 عقل و دین بهر این و آن کاهی  
 هرچه غیر از شکم عدم باشد

دانش خویش را چو خرج کند  
 هر کرا بنگری زدشمن و دوست  
 هر کرا همت آن بود که مدام  
 قیمت او اگر بیفزاید  
 چه ازین زشت تر بود بجهان  
 دل و جان بهر آب و نان خواهی  
 همت تو همه شکم باشد

مهمان شدن عارف معرفت شمار خردمندی خدمت گزار را  
 و گفتن خردمند مر عارف را که حضرت حق سبحانه اینهمه  
 طعامهای گوناگون و میوه‌های رنگارنگ را از برای آدمی زاد  
 آفریده است و جواب دادن عارف که خدای تعالی اینها را  
 از برای آدمی آفریده است اما آدمی را برای آن  
 نیافریده است

گشت مهمان صاحب خردی  
 میهمان خانه را بخوان آراست  
 خوان و خانه بگونه گونه طعام  
 همه پر میوه‌های رنگارنگ  
 اندک اندک تناولی می کرد  
 لبک کم می گرفت و کم می خورد  
 بردش خوردن غذا بار است  
 زان ابامی کند زلقمه و لوت

عارفی در طریق حق سندی  
 میزبان بهر خدمتش برخاست  
 ساخت آراسته برسم کرام  
 سخن خانه شد از طبقها تنگ  
 مرد عارف تعللی می کرد  
 دست می برد و دست می آورد  
 هر که از خوان حق غذا خوار است  
 از ابای ایت دارد قوت



راه اکرام و احترام سپرد  
 رد مکن نزل مستمندانرا  
 قرص نانی بدست خود بشکن  
 لب و دندان بنانشان برسان  
 دست میکن بسوی میوه دراز  
 که درین عالم ست از هرباب  
 تا فتد يك يك خورای شما  
 بهر ما آفریده است ولی  
 هستی ما فدای اینها نیست  
 خلق ما از برای خود کردست  
 گشته باشی بصدق آن موقن  
 یا کلون را نکرد قطعاً یاد  
 به نعم التفات نپسندید  
 انس با او بدل شد از نعمش  
 کشت مستغنی از شراب و طعام

میزبان پی بحال مهمان برد  
 گفت شیخا زکاة دندان را  
 خوان ما را به پشت پای مزن  
 چون نشستی بخوان هیچکسان  
 ورننداری بخوان و سفره نیاز  
 اینهمه میوه و طعام و شراب  
 آفریده است حق برای شما  
 گفت عارف که هرچه هست بلی  
 خلق ما از برای اینها نیست  
 حق چو ایجاد نیک و بد کردست  
 خوانده باشی وما خلقت الجن  
 لام تعلیل یعدون را داد  
 در نعم هر که روی منعم دید  
 ساخت منعم بانس خود علمش  
 قوت و قوت ز حق گرفت مدام

### اشارات بتقسیم جوع با خنثیاری و اضطراری

شیوه عارفان آگاه است  
 جوع عارف با اضطرار بود  
 از مطاعم بقصد خویش اعراض  
 نفسش آهنگ سرکشی نکند  
 چون بمقصد رسد ییار آمد  
 نه باکلاش فتد کشش نه بشرب  
 دایم او در حق ست مستغرق

جوع آیین سالک راه است  
 جوع سالک باختیار بود  
 می نماید رونده مرتاض  
 تادلش خوی با خوشی نکند  
 راهش آخر بمقصد انجامد  
 مرد عارف چو یافت لذت قرب  
 اکل و شربش چه باشدانس بحق

شربت از چشمه سار یسقینی  
 دارد از حق تسلی ابدی  
 مرصم در اتو خود بگوچه کمیست  
 فهو مالم یکن له تجویف  
 پری او ز فیض رحمانست  
 ماند از معنی وجود تهی  
 خالی از خود کجا تواند بود

لقمه از خوان یطعمش بینی  
 جان او در تجلی صمدی  
 حاجت خوردن از تهی شکمیست  
 گر صمد را کسی کند تعریف  
 وصف تجویف خاص امکانست  
 گر نه رحمان کند وجود دهی  
 ذات رحمان چو هست عین وجود

### در بیان آنکه چون مالك خلیع العذار در مشتبهات نفس و آرزوهای طبع افتاد هلاکت بعد و امارت طرد اوست از ساحت قرب

ناشده نفس خویش را مالك  
 گشت از آن دایه پایه او پست  
 می برد می درد سبع کردار  
 و ز حریم حضور مطرود است  
 عاشق است او حظوظ چون معشوق  
 ره بکسب حظوظ پیماید  
 یا قوام بدن بدان مربوط  
 و ز حقوق بدن شمارندش  
 ترك آن را بکل میند خیال  
 ز آرزوهای نفس بد کردار  
 هر که مرد است از آن بود محفوظ  
 نور زاید از آن و صدق و صواب

بی بمقصود کی برد مالك  
 دل چو در نفس و دایه او بست  
 می خورد میچرد بهایم وار  
 بر رخس باب قرب مسدود است  
 می نهد پا برون ز حد حقوق  
 بر حقوق اقتصار ننماید  
 هر چه باشد بدان حیات منوط  
 از ضرورات نفس دارندش  
 هست بی آن بقای نفس محال  
 و آنچه زاید بود بر این مقدار  
 نفس را باشد از قبیل حظوظ  
 چون حقوقی بود طعام و شراب

فعل خیرات و ترك محظورات  
 در حظوظی بود معاذالله  
 ظلمت و غفلت و فساد و فجور  
 بر حقوق اقتصار کردن به  
 سالها هر چه خواستی کردی  
 چیست آخر از آن ذخیره تو  
 دوسه روزی لبی بدنجان گیر  
 بهر نای گلو و طبل شکم  
 نای خالی به است و طبل تهی  
 تا تو این نای را نسازی تنگ  
 تا برین طبل تازه باشد پوست  
 پیش از آن کت اجل نگیرد نای  
 شو علم در فنا و فقر و قدم

واندرین فعل و ترك صبر و ثبات  
 آید از وی نتیجهای تباه  
 ریبت و غیبت و عناد و غرور  
 ترك حظ اختیار کردن به  
 عمرها هر چه خواستی خوردی  
 جز دل تار و نفس تیره تو  
 راه مردان و ارجمندان گیر  
 چند باشی بچنگ غصه دژم  
 چند در نای و طبل لقمه نهی  
 نشوی در جهان بلند آهنگ  
 نرسد صیت تو بدشمن و دوست  
 بزنی طبل ازین سپنج سرای  
 نه بملك قدم بطبل و علم

### در مذمت صوفی نمایان ظاهر آرای و معنی گذاران صورت پیرای

حذر از صوفیان شهر و دیار  
 هر چه دادی بدستشان خوردند  
 کارشان غیر خواب و خوردن نی  
 ذکرشان صرف بهر سفره و آتش  
 هر یکی کرده منزل دیگر  
 بهر نیل امانی و شهوات  
 فرشهای لطیف افکنده  
 دیک دان کنده دیک بنهاده  
 چشم بر در که کیست کزده و شهر  
 گوشت یا آرد آورد دوسه من

همه نامردم اند و مردم خوار  
 هر چه آمد زدستشان کردند  
 هیچشان فکر روز مردن نی  
 فکرشان صرف در وجوه معاش  
 نام آن خانقاه یا لنگر  
 کرده میل اوانی و ادوات  
 ظرفهای نکو پراکنده  
 کرده آلات طبخ آماده  
 یافته از طریق مردان بهر  
 تانشیند بصدر شیخ زمن

بر حریفان کزاف پیماید  
تا بان دم که پخته گردد آتش  
نگشاده بر آشنا دیده  
ز آتش دیک روشنائی او  
کا مردی راز شهر سر بر تافت  
که سرم خاک مقدم ایشان  
کیسه پر نقل و کاسه پر حلوا  
امردک هم دوان دوان در پی  
لیتنی دایما اعیش لدیک  
که علیک السلام والا کرام  
بتمنای دست بوس و بغل  
روی بر دست و پای او مالید  
بوسه بر زدهش به پیشانی  
پرسش حال و کار در پیوست  
اهل و مال و عیالتان چون ست  
رو در آن شخص کرد زو پرسید  
یا نه شاگرد تست و خویشاوند  
لیک با ماش نسبتیست تمام  
که از آن سرکار گشت عیان

سر انبان لاف بگشاید  
نکند بس ز مهمل و قلماش  
هرگز اسباب آتش نا دیده  
بهر آتش است آشنائی او  
هر کجا مفسدی مجالی یافت  
کرد یاد حضور درویشان  
سفره پر نان و فوطه پر خرما  
آمد از شهر تا بمنزل وی  
سردرون زد که السلام علیک  
شیخ برجست در جواب سلام  
در هم آویختند هر دو دغل  
امردک نیز پیش شیخ دوید  
او هم از رحمت مسلمانی  
بعد از آن شیخ جای خود بنشست  
کارتان چیست حالتان چونست  
یک یک را جواب نیک شنید  
کین پسر میشود ترا فرزند  
گفت ازین هر سه نیست هیچکدام  
نسبتی دور دور کرد بیان

### حکایت بر سبیل تمثیل

با فلانت چه نسبت است و نسب  
لیک داریم خویشی و نزدیک  
بر یکی کرده آشیان زانگی  
آبد آوای او بدین ماوا

سایلی گفت با کسی بعجب  
گفت او ترک هست و من تازیک  
دارد او پر درختها باغی  
هر که آن زاغ میکشد آوا

تا مرا جای بودن این مأواست

کوش من بر نوای آن آواست

### تتمه سخن

چون یکی لحظه گفت و گو کردند  
شیخ مالید دست و پیش نشست  
پاره خورد و پاره بگذاشت  
نقل و خرما بدست خود سره کرد  
بهر اهل فتوح فاتحه خواند  
گاه تفسیر گفت و گاه حدیث  
يك زمان از سخن نیارامید  
گاهی از شیخ خویش را ندسخن  
از کرامات آن دقایق خواند  
سخنان گفت جمله پخته و نغر  
چون تو باشی ذذوق و حال تهی  
خواجه را هیچ نی چه سود فغان

هر فتوحی که بود آوردند  
برد اول بنان و حلوا دست  
پاره بخش غایبان برداشت  
نامزد از برای شب چره کرد  
و زپی فاتحه معارف راند  
گاه تسویلهای دیو خبیث  
تا بنقل مشایخ انجامید  
گاهی از شیخ شیر کهن  
وز مقامات این حقایق راند  
لیکن از پوست پی نبرده بمغز  
ذوق و حال کسان چه شرح دهی  
که فلان داشت این و بهمان آن

### حکایت بر سبیل تمثیل

با پسر گفت لوئی در ده  
گفت هرگز تو نخورده بابا  
بود جد مرا کهن سالی  
دیده بود او کسی حوالی شهر

نیست چیزی زنان گندم به  
گفت من خود نخورده ام اما  
یافته از زمانه اقبالی  
که گرفتی زنان گندم بهر

### تتمه سخن

بسختن شیخ روز را گذراند  
و آن حوایج که نقد کنجینه

بحیل چاشت را بشام رساند  
بود زایندهکان پیشینه

حاضر آورد یکدو کلمه طعام  
چون شد آن آش و ماش خورده روان  
نقلهای ذخیره پیش کشید  
چون ز شب در گذشت یکدوسه پاس  
جانب خوابگاه قدم برداشت  
گرك ييعد گرمه بره زبون  
شیخ در خواب و مفسدك بیدار  
ساخت اندر پناه لنگر شیخ  
گر زنی طعن این بر آن غرزن  
بعض ظن گفت حق نه کل آخر  
این نه صوفی گری و آزادیست  
شیخ و صوفی که گفتمش صدبار  
آن فرو مایه را چه استحقاق  
لقب و اسم پادشایی چند  
بلکه ز آنکس کش اینچنین کارست  
کاش او را نمونه بودی  
تا بتعمیل شرح سیرت وی

داشت محسوب در وظیفه شام  
بر گرفتند کاسها زمین  
نقل میگفت و نقلکی می چید  
گفت بر نقل و نقل شکر و سپاس  
بره و گرك را بهم بگذاشت  
چون بماند سلامت از وی چون  
شیخ بیکار و مفسدك در کار  
کار خود را که خاک بر سر شیخ  
بر تو خواند که این بعض الظن  
صدق بعض ظنون بود ظاهر  
بلکه کیدی گری و قوادیت  
می کنم ز آن گناه استغفار  
کین اسامی برو کنند اطلاق  
حیف باشد برین دغایی چند  
حرف را ننگ و لفظ را عارست  
که من آنرا بخلق بنمودی  
کردمی همچو آن عرب درری

### حکایت بر سبیل تمثیل

عربی را که بود ساکن بر  
دید پیش دکانچه طباح  
بتعجب که یا عجم ماذا  
فلس او بستد و بجای نهاد  
عرب اندر بغل نهاد و گذشت  
ناگهانش میان شهر و غلو

جانب ری فتاد رای سفر  
چرب رودی نفیر زد گستاخ  
خذ فلوساً واعطنی هذا  
يك بدستی از آن بدستش داد  
کرد بازار و شهر و کوه می گشاید  
چرب رود از بغل فتاد فرو



که سراغش کند ز مردم شهر  
خرزه بر کف نهاده میزد بانک  
هل وجدتم بمثل هذا الشی

چون ز نامش نداشت مسکین بهر  
بغل از وی تهی و کیسه ز دانک  
ایها المسلمون بیلده ری

### در بیان سهر و بیخوابی که رکن چهارم ولایت و مقام ابدال است

صلح مرگ از حیات بیزاریست  
چکنی روی در برادر مرگ  
نقد خود را ز دزد دار نگاه  
که سپردن بدزد کالا به  
که سپردن توان باو کالا  
نیم عمر تو روز و نیم شب  
عمر تو نیمه شد بوقت حساب  
چیزی از شب بدزد و بروی دوز  
روز افتی میان غصه و غم  
غم آن از غرور کم خوردی  
نیست این راه انقطاع پذیر  
گرچه باشد هزار گونه تعب  
آن زمان مدح شب روی خوانند  
یحمدون السری لدی الاصبح  
گاه ایمان بغیب شب روی است  
از یمین و یسار و خلف و امام  
باشد انده فزای محنت زای  
پرتو انکشاف صبح یقین  
اشرقت ارضهم بنور الرب

خواب مرگ و حیات بیداریست  
می گریزی ز زخم نشتر مرگ  
خواب دزدیست زندگانی گاه  
مثلی روشنست بر که و مه  
مگر این دزد از آن بود بالا  
باشد ای کرده روبراه طالب  
شب تو چون همه گذشت بخواب  
بر تو خواهی دراز گردد روز  
فی المثل گر شود ز عمر تو کم  
صد شب از عمر خویش کم کردی  
قصد شبگیر کن که بی شبگیر  
شب روانرا ره بریدن شب  
چون بمنزل شتر بخوابانند  
انما السایرون کل رواح  
روش سالکان که معنوی است  
ظلمات حجب گرفته تمام  
با وجود هزار راه نمای  
بامدادان که سرزند ز زمین  
برود از میانه ظلمت شب

بگشایند لب بشکر و سپاس  
 حمد من اذهب الحزن گویند  
 چه سرا و دکان چه بیچه چه زن  
 که تحمل نیارود کوهی  
 گرچه غم کوهها بود ببرد  
 فی احابین دهر کم نفعات  
 قابل آن کنید جانها را  
 بر مشامت زدو تو مست خراب  
 لیک از آن مرد خفته را چه خبر  
 نفعه آمد دماغ بگرفتی  
 نفعه آمد طیب بیماران  
 و آنکه بیمارنی نخواست طیب  
 که شوم از شمیم آن بیدار  
 که به بیداریم بود در خور  
 بروم بوکشان سوی گلشن  
 جنة عرضها السماء الارض

شب روی را شوند قدر شناس  
 ترك پندار ما و من گویند  
 هرچه جز حق همه غم است و حزن  
 بر تو باشد ز هر يك اندهی  
 لیک چون نفعه ز حق گذرد  
 ان لله منزل البركات  
 متعرض شوید آنها را  
 ای بسا نفعه آمدو تو بخواب  
 میدهد بوی گل نسیم سحر  
 نفعه آمد ز حق نپذرفتی  
 نفعه آمد نصیب بیداران  
 آنکه بیدارنی نیافت نصیب  
 اینخدا نفعه کرامت دار  
 باز بفرست نفعه دیگر  
 بعد از آن نفعه که من بی من  
 گلشنی کان بود اوان العرض

### اشاره الی بعض بطون قوله تعالی و جنة عرضها السموات والارض

عرضها الارض والسموات  
 مستقر در نشیمن امکان  
 متأثر ز حکمشان اشیا  
 مندمج در نخست رتبه ذات  
 بودو اینها همه درو مدرج  
 اتفافی و ایتلافی نه

اصل جنات جنة الذات است  
 ارض چه بود حقایق اعیان  
 آسمان چه صفات یا اسما  
 بود اعیان باسرها و صفات  
 وحدت صرف وهستی سازج  
 امتیازی و اختلافی نه

ذات خود را چو کرد بر خود عرض  
 هم در آمد بکسوت اسما  
 ایک در علم خویش نی در عین  
 بار دیگر چو عرض کرد آغاز  
 ارض شد ملک و آسمان ملکوت  
 شد چو بار نخست در دومین  
 هر چه در غیب ذات باطن بود  
 آنچه در وی تجرد و تأثیر  
 آسمانی ولیک روحانی  
 و آنچه آمد مخالف ارواح  
 طبقاتست آن زمین و از آن  
 ذات حق را که جنت آیین است  
 چون عیان شد ز غیب قدس قدم

عرضش این آسمان شد این عرض  
 هم بر آمد بصورت اشیا  
 بود در علم مندمج کونین  
 کرد عرض و سماء دیگر ساز  
 هر دو در تحت سطوت جبروت  
 عرض او عین آسمان و زمین  
 در شهادت ظهور کرد نمود  
 گشت ظاهر شد آسمان اثر  
 نه هیولانی و نه جسمانی  
 ارض اجساد باشد و اشباح  
 باشد اطباق آسمان و جهان  
 عرضها الارض والسما اینست  
 عرضش این هر دو شد نه بیش نه کم

### فی بیان معنی قوله علیه السلام الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

قال خیر الوری علیه سلام  
 فاذا جاء هم وان کر هوا  
 آدمی زاده در مبادی حال  
 غیر تن پروری ندارد خوی  
 خواب غفلت گرفته چشم دلش  
 بی نبرده ز فرط نادانی  
 لذت او در آن بود محصور  
 غرض او بود ز جنبش و کسب  
 حرکاتش همه هوا و هوس

انما الناس هجع و نیام  
 سکره الموت بعدها انتبهوا  
 بی نفس و هوا رود همه سال  
 سوی دانش وری نیارد روی  
 نگذشته نظر ز آب و گلش  
 جز بلذات جسم و جسمانی  
 همت او بر آن بود مقصور  
 اکتساب مراد نفس فحسب  
 نزنند بی هوای نفس نفس

خود نگیرد بغیر نفس آرام  
جمله اقطاع کرده شیطانرا  
که نیارد گسست از آن پیوند  
نیست از وی مخالفت امکان  
همچو آن زن بدست آن عیار

سکناتش برای نفس تمام  
عقل و روح و قوی و ارکانرا  
گشته هریک بشغل دیگر بند  
هرچه با او همی کند شیطان  
در کفش مانده سخت مضطر و خوار

### حکایت بر سبیل تمثیل

تازه رویی و نازنین بدنی  
یکدوخم روغنش چو آب زلال  
برد آن در بهاش گیرد بهر  
جست بالا و در میانه نشست  
خر سواره بشهر روی نهاد  
آمد از ره پدید عیاری  
بلکه خوردشید و ماه در چادر  
واندرین شهر با که داری کار  
رفتن از ده جز اضطرارم نیست  
کش رسانم بشهر و بفروشم  
میروم سوی ده بی روغن  
توبده من بشهر روی آرام  
خیکها هر دو پیش مرد نهاد  
روغنش بهر امتحان بپشید  
تا بنیک دگر کشایم راه  
داد بیچاره را بدست دگر  
دست بردش بیند آهسته

داشت در ده مقام بیوه زنی  
بود درکنج خانه حالا مال  
روزی افتاد حاجتش که بشهر  
کرد از آن پردوخیک و بر خربست  
مردوار از گزند راه آزاد  
چون زده دور گشت مقداری  
پیش راهش گرفت کای خواهر  
از کجا میرسی چه داری بار  
گفت باکس بشهر کارم نیست  
بار من روغن است زومی کوشم  
گفت بگشای بار خویش که من  
تا هم اینجا بهاش بشمارم  
زن فروجست و بار خویش گشاد  
مرد یک خییک را دهان بدرید  
داد در دست زن که دارنگاه  
زود بگشاد خییک دیگر سر  
چون دو دستش بنیک شد بسته

کرد بیرون زیبای شلوارش  
 زن بیچاره چون بدفع فساد  
 ز آنکه گرشور و جنگ می انگیزت  
 بضرورت بکار تن در داد  
 گر ز روغن فراغتش بودی  
 بگسستی ز خیک چنگ بچنگ  
 ای بساکس که لاف مردی زد  
 همچو آن زن باین و آن شد بند  
 زیر فرمان دیو شد ساکن  
 غفلتش بست دیده ادراک  
 روز آخر که مرگ مردم خوار  
 شود از کار و بار خویش آگاه  
 یادش آید که در جوار خدای  
 فعلهای قبیح ازو صادر  
 یادش آید که در فلان ساعت  
 رخ ز فرمان گزاری حق تافت  
 هرچه در شصت سال یا هفتاد  
 یک یک پیش چشم او دارند  
 بگذراند ز گنبد والا  
 حسرت از جان او برارد دود  
 بسکه ریزد ز دیده اشک ند  
 و آب چشمش شود در آن شیون  
 کاش این گریه پیش ازین کردی  
 دادی از جویبار دیده نمی

بست کالای خویش در بارش  
 نتوانست دست خویش گشاد  
 خیک روغن بخاک ره میریخت  
 نام و ناموس را بگوشه نهاد  
 دامن عصتش نیالودی  
 کار را بر حریف کردی تنگ  
 دم ز آئین ره نوردی زد  
 خویش را زیر حکم دیو فکند  
 شد فضیحت از آن سکون ایکن  
 که ندارد از آن فضیحت پاک  
 کند از خواب غفلتش بیدار  
 که برو مکر دیو چون زد راه  
 بارها زد بجرم و عصیان رای  
 گشت و حق بود حاضر و ناظر  
 دیو چون زد برو ره طاعت  
 سوی کید و فریب دیو شتافت  
 کرد از شر و خیر بیش افتاد  
 آشکارا بروی او آرند  
 بانگ یا حسرتا و واویلا  
 و آنزمان حسرتش ندارد سود  
 غرق گردد ز فرق تا بقدم  
 آتشش را بخاصیت روغن  
 غم اینکار پیش ازین خوردی  
 شستی از نامه سیه رقمی

خشك گشت از تف سموم اجل  
از جهالت بخننده شد خورسند  
آبش از چشم و خون زدل بچكيد  
اوزبس خنده همچو غنچه شكفت  
هرگز از چشمه سار فليبكوا  
خون فشاند زديده خونبار  
او ز رنج و غناعبوس و كدر

نمچه سوداين زمان كه گشت امل  
كريبه روزي كه بود فايده مند  
چون زمان نشاط خنده رسيد  
حق چو فليضحكوا قليلا گفت  
جوى چشمش نشد ترشح جو  
لاجرم روز ضحك واستبشار  
همه ضاحك زعيش و مستبشر

### تنبیه للافانين و ابقاظ للنامين

مانده در دست خواب غفلت اسير  
گر نمردي ز خواب سر بردار  
تتجافى جنو بهم كفتند  
سر بر آور كه زشت باشد زشت  
سر راحت نهاده بر بالين  
خفته در خوابگاه عشرت مست  
زنده حق مست وغير حق مرده  
مردگانرا چه ميكشى دربر  
تو گرفتار مردگان دايم  
چشمت از مردگان تمتع گير  
شرم بادت از اين معامله شرم  
بيحيابى دليل طفيانست  
حاضر و ناظر مست در همه جاى  
نيست برديدن خداى حجاب  
كى تواند مخالفت با او

اي بمهد بدن چو طفل صغير  
پيش از آن كه اجل كند بيدار  
چون در مدح عاشقان سفتند  
چه نهى تن بيسترو بالشت  
دوست بيدار و مرد عشق آيين  
يار هشار و مرد عشق پرست  
پيش عارف كه ره بحق برده  
زنده جاودان ترا بر سر  
حى قيوم پيش تو قايم  
چشم بر چشم تو خير بصير  
چند باشى درين معامله گرم  
چون حيا شعبه زايمانست  
هر كه موقن بود بانكه خداى  
درو ديوار و حاجب و بواب  
در پس پردهاى تو در تو



هر که داند کز اوج قمه عرش  
 از ملايك پرست و از ارواح  
 کی تواند بجنبش و آرام  
 هر که داند که کاملان بشر  
 کون باهر بلندی و پستی  
 از همه خوب و زشت آگاهند  
 کی تواند زطبع دیو سرشت  
 هر که داند که مؤمن آگاه  
 خواند از لوحهای چهره عیان  
 کی تواند که در شب دیجور  
 بدر آید زخانه وقت صباح  
 سخنش اینکه دوش پاس پسین  
 با نبی یا ولی شدم همدم  
 که فلان میریا فلان دستور  
 خاصه ما و برگزیده ماست  
 دولت او مدام خواهد بود  
 سازدش گردش سنین و شهور  
 بافدالقصه آن خوشامد باف  
 برقد هر کسی مناسب او  
 طرفه تر آنکه این تنک خردان  
 هر چه بر امتداد جاه و جلال  
 يك يك را کنند ازو باور  
 طبع انسان بران بود مجبول  
 هر خوش آمد که گویش بدروغ

تا حنیض بساط خاکی فرش  
 مطلع بر هیاکل و اشباح  
 برآمور قبیح کرد اقدام  
 که نهانند در میان بشر  
 پیش ایشان بود کف دستی  
 لیکن افشای آن نمی خواهند  
 دست یازد بفعل ناخوش زشت  
 متفرس بود بنور الله  
 هر چه باشد نهان زخلق جهان  
 کرده پنهان هزار فسق و فجور  
 مترسم برسم اهل صلاح  
 دیده ام خواب آن و واقعه این  
 ساخت در راز خود مرا محرم  
 یافلان صدر افتخار صدور  
 نام او ثبت در جریده ماست  
 جاه او مستدام خواهد بود  
 برامادی مظفر و منصور  
 صد ازینها زتارو بود گزاف  
 که بود لایق مناصب او  
 گروند از کمال حرص بدان  
 باشد از نوم و یقظه اودال  
 نپسندند کان شود دیگر  
 که کند هر چه خیر اوست قبول  
 گیردش نفس از آن دروغ فروغ

گرچه باشد همه خطا و غلط  
کند اذعان بصدق گوینده  
نکند رد آن بویج نمط  
همچو آن ساده مرد خربنده

قصه روستایی که دراز گوش پیرانگ پشت ریش بازار خر  
فروشان برد دلال فریاد برداشت که میخورد خری جوان  
روان تندرست روستایی آن بشنید باور داشت و از فروختن  
دراز گوش پشیمان شد

ساده مردی ز عقل دور ترك  
خرکی پرو مست و لاغر و لانگ  
بسکه از روزگار دیده دروش  
هرگز از ضرب گز نیاسودی  
بود دایم ز زخم مرد سلیم  
گر رسیدی بچو یکی باریک  
ور شدی راه هم ز بولش گل  
روزی آن ساده روی شهرش برد  
یکی از جمع خر فروشانه  
بانگ میزد که کیست در بازار  
خر مگو استر جوان و روان  
جهد از جای اگر رسد بمثل  
بلکه بر سایه اش گر آید نیش  
میجهد همچو باد جای بجای  
هست جوی بزرگ و نهر عظیم  
خلق از آن گفتگوی میخندید

داشت در ده یکی ضعیف خرك  
که نرفتی دو روز يك فرسنگ  
نی دم او بجای مانده نه گوش  
راه را جز بگز نه پیمودی  
سرخ کیمخت او برنگ ادیم  
همه عالم برو شدی تاریک  
بودی از کل گذشتنش مشکل  
بحریفان خر فروش سپرد  
بهر آن کار ریش زد شانه  
که خرد بهر خود خری رهوار  
سخت در راه و تند در میدان  
سایه تازیانه اش بکفل  
گامها بگذرد ز سایه خویش  
میرود همچو آب در گل ولای  
پیش او کم ز جدول تقویم  
لیکن آن ساده مرد چون بشنید

سرفراگوش خر فروش آورد  
 اگر این قصه راست میگویی  
 سخنی گویمت بمن کن گوش  
 دیر شد کین چنین ستوده الاغ  
 ای عجب کان خود آن من بودست  
 یار در خانه و بگرد جهان  
 پاسخ داد کای سلیم القلب  
 بلکه هرگز ترا نبودست آن  
 سالها شد که راکب ادبی  
 بگزافی که بر زبان دوسه بار  
 در صفتهای این متاع سقط  
 خواجه را بین که عمرهای دراز  
 غیر جمع درم نورزیده  
 گر کشندش ز کام سی دندان  
 گر کشندش ز پنجه پنج انگشت  
 و درم داری از کفش ببرند  
 چون نهد خوان در آفتاب به پیش  
 مگسی افتدش بکاسه درون  
 کرده بر خاطر آن مبرد خوش  
 صرف دینار و درهم مجموع  
 بسکه میداردش ز کسر نگاه  
 صرف را چون ندید صرفه خویش  
 با چنین سیرت از کند بمثل  
 کی چو حاتم بچود گشته سمر

کای بیازار خر فروشان فرد  
 راه این عرصه راست میجویی  
 بمنش بازده بکس مفروش  
 که تو گفتی کنم بشهر سراغ  
 روز و شب زیر ران من بودست  
 من طلبکارش آشکار و نهان  
 کرده دهر از تو فهم و دانش سلب  
 کز تو گویم کسی ربودست آن  
 قصه او زمن چه میجویی  
 راندم از بهر گرمی بازار  
 از جهالت چه اوفتی بغلط  
 بوده در حرص و بخل و خست و آزار  
 کرد کسب کرم نگردیده  
 به از آن کز دهانش يك لب نان  
 ندهد حبه برون از مش  
 به که دیناری از کفش ببرند  
 گیرد از ترس دست سایه خویش  
 نا مکیده بیفکند بیرون  
 نحو را چون کسای و اخفش  
 پیش او هست مطلقا ممنوع  
 نیست کس را بکسری از وی راه  
 حرفی از نحو ساخت حرفه خویش  
 مدح او طامعی خسیس و دغل  
 پیش تو صدچو معن بسته کمر

طعن معن ستو ماتم حاتم  
 شد ز نام تو ناقة او طی  
 هر گدایی ز جود تو معنیست  
 گفته اش جمله راست پندارد  
 نهدش بیضه ز آن فسانه و لاغ  
 کش بود کبر برگ و نخوت بر  
 نکند در دل خود اندیشه  
 نیست قطعا مطابق واقع  
 ندهد بویی از وفا و وفا  
 که کند سد بابهای فتوح  
 که بود در کمال دین قادح  
 ز آن بشرع هدی بود مذموم

صیت جود کف تو در عالم  
 ذکر حاتم بعهد تو تا کی  
 پیش تو یاد معن بی معنی است  
 ز ابلهی گوش سوی او دارد  
 زاغ عجب اندر آشیان دماغ  
 از خیالش زند نهالی سر  
 هرگز آن ابله سفه پیشه  
 کآنچه گفت آن منافق طامع  
 همه کذ بست و افترا و نفاق  
 نخوت آرد ز جانب ممدوح  
 زور و بهتان ز جانب مادح  
 باشد القصه هر دو را مشوم

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم احثوا التراب في وجوه المداحين  
 كذا في صحيح المسلم رحمة الله عليه وفيه ايضاً مدح رجل رجلا  
 عند النبي صلى الله عليه وسلم قال صلى الله عليه وسلم وبعثك  
 قطعت عنق صاحبك

بلکه احث التراب فی وجهه  
 خاک ادبار ریخت بر سر تو  
 ریخت بردارو بر رخ او ریز  
 کرد روزی ستایش دگری  
 ساختی روز روشنش تاریک  
 کردن یار خویش بیریدی

کوش بر مدح مدح گو کم نه  
 مدح گوی تو در برابر تو  
 هر چه بر تو ز نفس شور انگیز  
 پیش خیر بشر نکوسیری  
 گفت و بعتك قطعت عنق اخيك  
 مدحت یار خویش بگزیدی

کشتی از تیغ عجب و پندارش  
 عجب و پنداروی هلاک وی است  
 زندگانی و زندگی بخدای  
 صدمت مرگ بروی آرد کوب  
 باطناً مرده است تادانی  
 نیست جز اهل علم مستثنی  
 که بدان سوی حق شوی عاید  
 جز حقت پیش دیده نگذارد  
 زنده سازدت بحق جاوید  
 غیر حق قدیم وحی و دود  
 جلوه گاه صفات او بینی  
 پی بآن ذات و آن صفات بری  
 بیان بدیع و لفظ فصیح  
 دانی آنرا زحق بحق راجع  
 آفت عجب کرد تو نتند  
 که کسی را بمدح بستایی  
 نیک ظاهر بصورت مظهر  
 از پی دفع جوع و جنب شبع  
 کند این مدح فتعیاب فتوح  
 بفرزدق بر صغیر و کبیر  
 بود اعنی علی سلیل حسین

گرچه کردی بلند مقدارش  
 جان قدسی که جسم و خاک وی است  
 باشد او را درین سنج سرای  
 از خدا چون بخود شود محبوب  
 ظاهراً گرچه زنده اش خوانی  
 انما الناس کلهم موتی  
 لیک علمی که باشدت قاید  
 پرده از دیده تو بردارد  
 بردت زین حیات حس امید  
 نایدت پیش چشم ذوق و شهود  
 همه را ظل ذات او بینی  
 چون بذات و صفات خودنگری  
 گر کسی گویدت ثنا و مدیح  
 گرچه بر توز وی شود واقع  
 نخوت و کبر بر تو ره نزنند  
 و تو هم لب بنطق بگشایی  
 مدح تو حمد حق بود یکسر  
 نبود باعث تو حرص و طمع  
 بر چنین مادح و چنین ممدوح  
 همچو مدح ابوفراس شهیر  
 بر امامی که عابدین رازین

هشام بن عبدالملك در طواف كعبه بود هر چند خواست كه حجر الاسود را استلام كند بواسطه ازدحام طائفان ميسر نشد بجانبي نشست و مردم را نظاره ميكرد ناگاه حضرت امام زين العابدين علي بن الحسين بن علي رضي الله عنهم حاضر شد و بطواف خانه اشتغال نمود چون بحجر الاسود رسيد همه مردمان بيك جانب شدند تا تقبيل حجر الاسود كرديكي از اعيان شام كه همراه هشام بود پرسيد كه اين چه كس است هشام گفت نميشناسم از ترس آنكه مبادا اهل شام بوي رقيبت نمايند فرزدني شاعر آنجا حاضر بود گفت من مي شناسمش و در جواب سائل قصيده انشاء كرد بيست بيت كما پيش در تعريف و مدح امام زين العابدين رضي الله عنه

در حرم بود با اهالي شام  
ليكن از ازدحام اهل حرم  
بهر نظاره گوشه بنشست  
زين عباد بن حسين علي  
بر حريم حرم فكنند عبور  
در صف خلق مي فتاد شكاف  
كشت خالي ز خلق راه و گذر  
كيست اين باچنين جمال و جلال  
وز شناسايش تجاهل كرد

بور عبدالملك بنام هشام  
ميزد اندر طواف كعبه قدم  
استلام حجر ندادش دست  
ناكهان نخبه نبي و ولي  
در كساء بها وحله نور  
هر طرف ميگذشت بهر طواف  
زد قدم بهر استلام حجر  
شامی كرد از هشام سؤال  
از جهالت در آن تعلق كرد



گفت شناسمش ندانم کیست  
 بوفراس آن سخن ور نادر  
 گفت من می شناسمش نیکو  
 آنکس است اینکه مکه و بطحا  
 حرم و حل و بیت و رکن حطیم  
 مروه مسعی صفا حجر عرفات  
 هر يك آمد بقدر او عارف  
 قره العین سید الشهداست  
 میوه باغ احمد مختار  
 چون کند جای در میان قریش  
 که بدین سرور ستوده شیم  
 ذروه عزتست منزل او  
 از چنین عزو دولت ظاهر  
 جد او را بمسند تمکین  
 لایح از روی او فروغ هدی  
 طلعتش آفتاب روز افروز  
 جد او مصدر هدایت حق  
 زحیا نایدش پسندیده  
 خلق ازو نیز دیده خوابانند  
 نیست بی سبقت تبسم او  
 در عرب در عجم بود مشهور  
 همه عالم گرفت پرتو خور  
 شد بلند آفتاب بر افلاک  
 بر نکو سیرتان و بدکاران  
 فیض آن ابر بر همه عالم

مدنی یایمانی یا مکی ست  
 بود در جمع شامیان حاضر  
 زوجه پرسی بسوی من کن رو  
 زمزم و بوقیس و خیف و منا  
 ناودان و مقام ابراهیم  
 طیبه و کوفه کربلا و فرات  
 بر علو مقام او واقف  
 غنچه شاخ دوحه زهراست  
 لاله راغ حیدر کرار  
 رود از فخر تر زبان قریش  
 بنهایت رسید فضل و کرم  
 حامل دولتست محمل او  
 هم عرب هم عجم بود قاصر  
 خاتم الانبیاست نقش نگین  
 فایح از خوی او شمیم وفا  
 روشنایی فزای و ظلمت سوز  
 از چنان مصدری شده مشتق  
 که گشاید بروی کس دیده  
 کز مهابت نگاه نتوانند  
 خلق را طاق تکلّم او  
 که مدانش مغفلی مغرور  
 گز ضریری ندید از آنچه ضرر  
 بوم اگرز آن نیافت بهره چه باک  
 دست او ابر موهبت باران  
 گر بریزد نمی نگردد کم

که گذشتند زواج علیین  
 بغض ایشان نشان کفر و نفاق  
 بعدشان مایه عتو و ضلال  
 طالبان رضای مولی را  
 داندر آن خیل پیشوا باشند  
 سائلی من خیار اهل الارض  
 هیچ لفظی نیاید الا هم  
 هم لیوث الشری اذا نهبوا  
 بر همه خلق بعد ذکر الله  
 نام آنهاست بعد نام خدای  
 باشد از یمن نامشان رونق

هست از آن معشر بلند آمین  
 حب ایشان دلیل صدق و وفاق  
 قربشان پایه علو و جلال  
 گر شمارند اهل تقوی را  
 اندر آن قوم مقتدا باشند  
 گر پیرسد ز آسمان بالفرض  
 بزبان کواکب و انجم  
 هم غیوث الندی اذا وهبوا  
 ذکرشان سابق است در افواه  
 سر هر نامه را رواج فزای  
 ختم هر نظم و نثر الحق

### تمام شدن انشاء قصیده فرزدق در مدح امام زین العابدین رضی الله عنه و غضب کردن هشام بر فرزدق و حبس کردن وی

که فرزدق همی نمود انشا  
 خورش اندر درك از غضب زد جوش  
 همچو بر مرغ خوش نواعقق  
 حبس فرمود بهر آن کارش  
 راست کردار و راست دین بودی  
 جای آن حبس خلعتش دادی  
 از حسد حس او و شد احوال  
 چون شود حالش از حسد هشدار  
 رمد دیده خرد حسد است  
 و ز رمد دیده جسد بی نور

چون هشام آن قصیده غرا  
 کرد از آغاز تا باخر گوش  
 بر فرزدق گرفت حالی دق  
 ساخت بر چشم شامیان خوارش  
 اگرش چشم راست بین بودی  
 دست بیداد ظلم نگشادی  
 ای بسا راست بین که شد مبدل  
 آنکه احوال بود ز اول کار  
 آفت دیده جسد رمد است  
 از حسد دیده خرد شد کور

وز غم آسوده خاطر محسود  
 برخدا معترض بود حاسد  
 مر فلانرا همی دهد نه مرا  
 کاش ازو نیز سازدش زایل  
 وان اعتاد کسبها سنوات  
 آن ضررکز حسد کشد مردم  
 می برند از گزیدگان خدا  
 جای آنان جحیم بعد و نکال  
 بر زمین سک همی زند عوعو  
 بر زمین کور میشود خفاش

جان حاسد زداغ غم فرسود  
 دایما از طبیعت فاسد  
 که چنان مال یا منال چرا  
 گر بدانم نمیکند خوشدل  
 حسد المرء یا کل الحسنات  
 نکشد از شر شرر هیزم  
 آن حسد خاصه کاهل نفس هوا  
 جای اینان مقر قرب و وصال  
 زاسمان مه همی دهد پرتو  
 زاسمان خور همی درخشد فاش

خبر یافتن امام زین العابدین از مدیح فرزندی و دوازده هزار  
 درم فرستادن برای وی و گفتن فرزندی که من اشعار بسیار  
 گفته بودم و مدایح دروغ آورده این ابیات بهر کفارت بعضی  
 از آنها گفتم برای خدای عز و جل و دوستی فرزندان رسول  
 صلی الله علیه و علی آله و سلم

چون بدان شاه حق شناس رسید  
 کرد حالی روان ده و دو هزار  
 گفت مقصود من خدا و رسول  
 زآنکه عمر شریف را زخطا  
 کرده ام صرف هر مدیح حجبی  
 بهر کفارت چنان سخنان  
 لا لان استعیض ما اعطاء

قصه مدح بوفراس رشید  
 از درم بهر آن نکو گفتار  
 بوفراس آن درم نکرد قبول  
 بود از آن مدح نی نوال و عطا  
 همه جا از برای هر همجی  
 تافتم سوی این مدیح عنان  
 قلته خالصاً لوجه الله

مانوډيه عوض لا نرتاد  
هرچه داديم باز نستائيم  
قطره از ما بما نگرود باز  
نفند عكس ما دگر سوي ما  
گشت بينا قبول كرد درم  
هرچه آمد از وجه رد چه قبول  
ميكنم من هم از فرزند دق  
كه رسيدش از آن خجسته مال  
بندم از دولت ابد طرفي  
چون شنيد آن نشيد دور از شين  
بس بود اين عمل فرزند دق را  
بر نيابد نجات يافت نجات  
مستحق شد رياض رضوانرا  
كرد حق را براي حق ظاهر

قال زين العباد والعباد  
زآنكه ما اهل بيت احسانيم  
ابر جوديم بر نشيب و فراز  
آفتائيم بر سپهر علا  
چون فرزند دق بآن وفا و كرم  
از براي خدای بود و رسول  
بود از آن هر دو قصدش الحق حق  
رشحه ز آن سجال و لطف و نوال  
ز آن حريفم اگر رسد حرفي  
صادقي از مشايخ حرمين  
گفت نيل مراضی حق را  
گر جز اينش ز دفتر حسنات  
مستعد شد رضای رحمانرا  
زآنكه نزدیک حاکم جائز

**در بیان آنکه مدح اهل بیت رسول صلی الله علیه و آله  
و سلم در حقیقت مدح مباح است بمعجت و مناسبت با ایشان**

مدحت خویشتن کند یعنی  
وز خدایم بود امید و هراس  
نیست از طعن کج نهادم باک  
دشمن خصم بد خصال ویم  
رخت من از دکان ایشانست  
گشت روشن چراغ من ز آن زبیت

مدح اهل بیت در معنی  
مؤمن موقن خدای شناس  
از کجیها در اعتقادم پاک  
دوستدار رسول و آل ویم  
جوهر من زکان ایشانست  
همچو سلمان شدم ز اهل البیت

کان منهم ولا اخاف اللوم  
لا يخافون لومة اللایم  
کی زکید منافقان ترسم  
رسم معروف اهل عرفانست  
رفض فرض است بر ذکی و غبی

انا مولی لهم و مولی القوم  
مست عشقند عاشقان دایم  
چون بود عشق عاشقان درسم  
این نه رفض است محض ایمانست  
رفض اگر هست حب آل نبی

ولشافعی رضی الله عنه  
لو كان رفضاً حب آل محمد  
ظیشهد الثقلان انی رافض

زاجتهاد قویم اوست قوی  
گفت در طی شعر سحر آئین  
یا تولا بخاندان بتول  
که شدم من زغیر رفض بری  
رفع من رفض و مابقی خفض است

شافعی آنکه سنة نبوی  
بزبان فصیح و لفظ متین  
گر بود رفض حب آل رسول  
گو گوا باش آدمی و بری  
کیش من رفض و دین من رفض است

در بیان آنکه مذموم بودن مذهب رفض بواسطه بغض اصحاب  
رسول است صلی الله علیه و سلم نه بواسطه حب اهل بیت  
رضوان الله علیهم اجمعین

بدی آن ز بغض اهل وفاست  
سابقان ره هدی بودند  
برألمها مصابرت کردند  
کار شرع ارجمنند از ایشان شد  
بند ارواح کرده و اموال  
در حضر هم خطاب او بوده  
همه اسرار دین شنیده ازو  
بهر ایشان بشارت مطلق

رفض نی بد ز حب آل عباسست  
بغض آنانکه مقتدا بودند  
از وطنها مهاجرت کردند  
پایه دین بلند از ایشان شد  
بانبی در شداید و احوال  
در سفر هم رکاب او بوده  
همه آثار وحی دیده ازو  
رضی الله عنهم از سوی حق

برتری از همه رضاکیشان  
 چه غم از عمرو و زید نپسندند  
 گر نباشد پسند خالق چه باک  
 شود آن لعن هم بدو راجع  
 که ز طعن خسان شود دیگر  
 که نهیق خران رسد آنجا  
 یا دمد در چراغ انجم پف  
 وز پف انفاس خویش فرساید  
 فارغند از تف و پف مردم

وز رضوا عنه منصب ایشان  
 چون همه مرضی خداوندند  
 هر که باشد پسند خالق باک  
 لعن کز رافضی بود واقع  
 قد اصحاب از آن بود برتر  
 ذروة عرش از آن بود بالا  
 هر که بر روی مه فشاند تف  
 روی خود را ز تف بیالاید  
 ورنه بر آسمان مه و انجم

در مذمت آنانکه صحابه کرام را رضی الله عنهم مذمت میکنند  
 و بیان آنکه مذمت جاهل در حقیقت محمندنست و محمندن  
 او مذمت

نه خلق بلکه تنگ ما خلق است  
 لب گشاید بسب صحب کرام  
 گوید اندر حق صحابه تبه  
 چون بود گریه برارد از دم دم  
 چون بود گر کند بنفرین روی  
 گر بمعنی نظر کنی قدح ست  
 لبك باشد ز روی معنی مدح  
 جنس در مدح جنس آویزد  
 که بود هم طویله جاهل  
 هست برهان بعد و ناجنسی

هر که ارض خلق شد خلق است  
 چه بتر ز آنکه ابلوی زعوام  
 چه بتر ز آنکه جاهلی زسفه  
 آنکه باشد مدیحش از دم کم  
 و آنکه باشد دعاش نفرین بوی  
 مدح جاهل بصورت امدحست  
 و رچه قدحش بود بظاهر قدح  
 ز آنکه مدح از مناسبت خیزد  
 نقص باشد ز مرد صاحبیل  
 قدح کردن ز جنی و انسی



از سمات فضیلتست و کمال  
دایماً بر علی و آل علی  
رواز آنجا گشای مشکل خویش

دور بودن ز شیوه جهال  
مدحت رافضی باین دغلی  
عذر آن کرده ام بیان زین پیش

### فی تفسیر قوله تعالی انما یرید الله لیزهد عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیراً

آن بود پیش عارف آگاه  
هست تطهیر اهل بیت مراد  
که بود رجس بدترین آثام  
نیست تطهیر آن بجز غفران  
وز عقوبات آخرت دورند  
نتوان بهر آن مذمتشان  
وز ذمائم مسازشان مذموم  
کش نهفتن بشرع نتوانی  
زانچه مشروع نی تبراکن  
دین خود را مکن بدان مختل  
در مقام جفا و بی ادبی  
باوی از حکم شرع گوی سخن  
ناسزا را بناسزا مزدای  
جز بحسن ادب مبر نامش  
در گذارند بهر روح رسول  
که ترا یافت بر زبان جریان  
نور چشم بصارتند اینها  
گوهر درج صدق و احسانند

معنی انما یرید الله  
که خدا را زلوث رجس و فساد  
نیست پوشیده بر الوافهام  
چون بود رجس زلت و عصیان  
بس همه اهل بیت مغفورند  
از گنه چون بریست ذمتشان  
از معاصی مدارشان معصوم  
از یکی گر جریمه دانی  
بروی احکام شرع اجراکن  
بطبیعت مکن در آن مدخل  
ور شود بایکی ز صحب نبی  
زان حکایت بلطف منعی کن  
لب بگفتار ناسزا مگشای  
بتعصب مگوی دشنامش  
چه عجب کز وی آن کلام فضول  
تو مؤاخذ شوی از آن هذیان  
اهل بیت طهارتند اینها  
اختر برج شرع و ایمانند

کالولد گفته اند سر ایبه  
 هست در جزو شمه از کل  
 جزو همچون مس است و آن اکسیر  
 مس اگر کوههاست گردد زر  
 گرچه مس می نماید اندر حس  
 پیش آن سنگ و پیش این کهر است  
 که اغالیط حس ندارد حد  
 قیمت زر از آن نفر ساید  
 بهر یگانگان بود روکش  
 مس نماید بصورت زرناب  
 گیرد آن مس قلب و زر شمرد

بهره مندند از نبی نیبه  
 همه جزو اند ز آن چراغ سبل  
 آمد آن شمه مایه تأثیر  
 چون ز اکسیر رو نماید اثر  
 گشته ز اکسیر زرناب این مس  
 پیش حس مس و پیش عقل ز راست  
 مکن از حس زر و کهر رارد  
 گرز ز ناب از مس آلاید  
 رنگ مس نیست بر رخ زرغش  
 آن بود غش که زرگر قلاب  
 تا بدان ابلهی فریب خورد

در مذمت آن طایفه شقاوت مال که خود را آل نبی و اهل بیت  
 او شمرند حلی الله علیه وسلم لعن الله الداخل فینا بغیر نسب  
 والخارج هنا بغیر سبب

که غلو کرده در علو نسب  
 پسر افتاده در نسب داری  
 پسر امروز سید علوی  
 اوزند دم ز حیدرو زهرا  
 دارد از نسل مرتضی خود را  
 میکند دم بدم دروغ زنش  
 مرنبی را چسان نبیره بود  
 که گریزد ز اهل او بوجهل

همچو این جاهلان جاه طلب  
 پدر و مادر از نسب عاری  
 دی پدر از اراذل قروی  
 مادرش لولی و پدر لالا  
 سازد از آل مصطفی خود را  
 گوید این لیک خلق و فعل و فتنش  
 پسری کش پدر مغیره بود  
 کی بود ز اهل بیت آن نا اهل

زد خری لاف باخران دگر  
 داد از آنها یکی جوابش باز  
 پشک در نافه شد که من مشکم  
 نافه را چون شکافت مشک فروش  
 روبهی گفت با شتر که عمو  
 میرسم گفت حالی از حمام  
 گفت روبه که شاهی اینت  
 اثر شستن همه اعضا  
 می ندانم که باولی و نبی  
 ناکسان چون کنند و بی باکان  
 مایه زرق و قلبی و دغلی  
 مرغ مایل بدانه ابلیس  
 میوه بد مذاق تلخ سرشت  
 کی چو نافه خریطه سرکین  
 هذیان مسیلم کذاب  
 چون بود موجه مقدمتین  
 میدهد صلب در نتیجه نشان  
 لعن الله تارگا لادب  
 باد لعنت بر آنکه مهره خر  
 باد لعنت بر آنکه دیده بدوخت  
 باد لعنت بر آنکه روی اندود  
 پیش ازین فاضلان بسی بودند  
 بود در هر زمان و در هر حال  
 هنری جانکرد در دلشان  
 نسب اهل بیت بر خواندند

که مرا رخس رستم است پدر  
 که گواه تو بس دو گوش دراز  
 می دهد بوی خوش تر و خشکم  
 شد سیه ز آن کزاف گفتن روش  
 زکجا میرسی درست بگو  
 شسته ام ز آب سرد و گرم اندام  
 بس بود دست و پای چرکینت  
 هست بر پاشنه ترا پیدا  
 این چه گستاخیست و بی ادبی  
 نسبت خویش با چلن پاکان  
 چون بود نقد مصطفی و علی  
 چون بود زاشیانه تقدیس  
 چون بود حاصل از درخت بهشت  
 فتد از ناف آهوی مشکین  
 چون بود زاده حدیث و کتاب  
 سلب شراست در نتیجه و شین  
 که نشد آن ز موجدات عیان  
 داخلا بینهم بغیر نسب  
 کرد پیوند سلك دروگر  
 خاک تیره بنرخ مشک فروخت  
 کرد مس را و همچو زر بنمود  
 که زکسب و هنر نیاسودند  
 شیعیان در مزید فضل و کمال  
 که بکوشش نگشت حاصلشان  
 لیک در کسب آن فرو ماندند

نه حسینی شدند فی حسنی  
 کز حسب آنچه بود در امکان  
 تا ز امکان بفعلش آوردند  
 در نسب راه کسب پیمودند  
 هر نسبشان که افتاد قبول  
 گوهر خویش را عیان کردند  
 همچو استاد آل کر بیقم  
 حالشان منتقل بآل گری  
 که کلیم سیاه گردد آل  
 زرد رویی آل می طلبند  
 بر سر او ز معدلت تاجی  
 کرد جد در زوال آل رسول  
 دفع این زادگان شر و فساد  
 از شعار جمال آل این عار

با کمال جلی و قدر سنی  
 حذا قابلان این دوران  
 عمر در جست و جو بسر بردند  
 بعد از آن پای سعی فرسودند  
 از نسب نامهای آل رسول  
 نسبت خویشتن بدان کردند  
 ساختند آل خویش را بستم  
 شد ز جولاهکی و مال گری  
 لیک باشد بحکم عقل محال  
 آن خسان کین محال می طلبند  
 بفرست ای خدای حجاجی  
 تا چنان کاولین ز نفس جهول  
 کند این آخرین بدانش و داد  
 شوید از آب تیغ میغ آثار

**در بیان آنکه باعث آنان که خود را از جمله آل حضرت رسالت  
 صلی الله علیه و سلم میدانند و نیستند حسب ریاضت**

نیست جز حسب جاه عند الناس  
 میکند خویش را ز آل رسول  
 دم زند از قرابت طینی  
 نسبت آب و گل چه سود درست  
 مرنبی را عم و علی را اب  
 نسبت دین نیافت با خویشان  
 شد مقرر در سقر چو بولهبش

باعث مدعی برین و سواس  
 تا یاید زعام و خاص قبول  
 چون ندارد قرابت دینی  
 نسبت جان و دل چو باشد سست  
 بود بو طالب آن تهی ز طلب  
 خویش نزدیک بود با ایشان  
 هیچ سودی نداشت آن نسبش

## در بیان آنکه چون کسی را با حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم نسبت دینی درست نباشد دعوی نسبت طینی سود ندارد

کس ازو مه نبود ز اهل شهود  
تافت زو عکس کبریای خدا  
نرد صحبت بهر کسی میباخت  
ره بدان جمع سید علوی  
شوک آن شوکتش بسینه خلیل  
این بزرگی مرا بود درخور  
این بزرگی نصیب شیخ چراست  
کرد اندیشه تافت بردل شیخ  
رویش از زنگ احتجاب بری  
رو بروی جهانیان شب و روز  
منعکس گردد اندر آن مرآت  
خاطر از زشت و خوب خالی دار  
بردل شیخ افکند پرتو  
ور بود خوب سادگی اولی  
تا شود از دیر حرف پذیر  
کی بتحریر او شود موصوف  
کای فروغ چراغ مصطفوی  
از نسب کس بقرب حق نشتافت  
بولهب نیز بودی انبازش  
بلکه در پی روی شتافته ام  
گشته ام در متابعت فانی

شیخ مهنه که در فضای وجود  
بود صافی زرننگ کبر و ریا  
پادشاهانه مجلسی میساخت  
برد روزی ز ذوق راه روی  
شوکت و جاه شیخ را چو بدید  
گفت هستم من آل پیغمبر  
با چنین رفعت نسب که مراست  
هر خیالی که در مقابل شیخ  
شیخ آینه است لیک کری  
گشته در مرکز جهان مرکوز  
هر چه ظاهر شود ز جمله جهات  
پیش این شیخ اگر روی زنهار  
کآنچه باشد بدان دل تو کرو  
گر بود زشت آه و واویلی  
ساده نه لوح خویش پیش دیر  
تا بود لوح تو حریف حروف  
گفت القصة شیخ با علوی  
از نسب یافت آنچه جد تو یافت  
گر نسب ساختی سر افرازش  
من هم این از نسب نیافته ام  
مصطفی راز فضل ربانی

بره سنتش فروشدهام  
هستی من درو چو وا برسید  
تا بعدی که جمله او شدهام  
حق بمحبوبی خودم بگزید

فی تفسیر قوله تعالى قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله

بانبی گفت ایزد متعال  
ان تحبوا الاله فاتبعون  
مایه قرب حق متابعتست  
هر که در اتباع من شد کم  
هر که جان در متابعت در باخت  
مقبلی ناکشیده محنت و رنج  
در ره گنج خانه جای بجای  
هر که دیده بر آن نشانه نهاد  
و آنکه ره دور از و نشانه سپرد  
گنج جذب خدای ذوالمنن است  
هر که در بند آن رعایت بیش  
مصطفی کز مقام مجذوبی  
ز آفرینش نخست مطلوب اوست  
هر که با او مشارکت خواهد  
خویشتن را بدو کند مانند  
جذب حق پیش راه او گیرد

که بامت رسان بلطف مقال  
نیست کار از متابعت بیرون  
پیرو آنرا سبق متابعتست  
سرزد آخر زجیب یحببکم  
حکم یحببکم اللهم بنواخت  
بردش اقبال و بخت تا سر گنج  
ماند بر خاک از و نشانه پای  
دولتش ره بگنج خانه کشاد  
کم شد و ره بگنج خانه نبرد  
ره سوی آن رعایت منن ست  
بهره ز آن گنج بیش گیرد و بیش  
شد مکرم بنام محبوبی  
لم یزل لایزال محبوب اوست  
جان براه متابعت کاهد  
تا شود همچو او سعادت مند  
و ز سرش تا قدم فرو گیرد

در بیان آنکه هر خبر را که با معشوق در امری مشابهت باشد

قدر مشابهت عاشق را باو میل افتد

هر که در راه عاشقی روزی  
هر چه همرنگ یار او باشد  
خورده باشد غم دلفروزی  
از دل و جان شکار او باشد



مه بر آید بسوی او نگرد  
 سرو بیند بقدر او نازد  
 وقت گل سوی باغ بشتابد  
 دامن گل زخون دل شوید  
 نرگس مست را بخواباند  
 سر زلف بنفشه تاب دهد  
 کان ز زلف کجش بود تاری  
 بالب غنچه خنده ساز کند  
 کان ز لعلش برد شکر خنده  
 چون به بیند بکوه کبک دری  
 سر نهد پیش او بصد خواری  
 چون سوی دشت تیز پای شود  
 یاد آن چشم خوابناک کند  
 بر آهین منزلی که روزی یار  
 نگذرد ز آن مراتب و اطلال  
 ریزد از ابر دیده چندان خون  
 گرییابد یکی شکسته سفال  
 باده عشق و شوق نوشد ازو  
 گاه با دیگران شود دمساز  
 گاه سازد ز خاک و خاکستر  
 اثر پای ناقه اش بو حل  
 هر چه بیند بعالم القصه  
 کند از جان دل بدان میلی  
 هر کجا بیند آن جمال افزون

حسن و خوبی ز روی او شمرد  
 صفت سرو نازش آغازد  
 بو که از باغ بوی او یابد  
 بوی پیراهنش ز گل جوید  
 که بچشمان مست او ماند  
 سبزه راز ابر دیده آب دهد  
 وین ز خط خوشش نموداری  
 جعد سنبل کشد دراز کند  
 وین ز جعدش بود سرافکنده  
 که کند در خرام جلوه گری  
 که تو رفتار یار من داری  
 بر غزالان غزل سرای شود  
 چشمشان از غبار پاک کند  
 خانه کرده است یافکنده گذار  
 تانسازد ز گریه ملامال  
 که شود دامن دامن کلگون  
 قدحی گیردش خجسته بفال  
 همچو می خوارگان خروشدازو  
 گاه باخیمه پاره گوید راز  
 بهر خواب پسین خود بستر  
 آورد عاشقانه رقص جمل  
 کز جمال ویش بود حصه  
 همچو مجنون بجانب لیلی  
 گیردش بیش جذب عشق و جنون

## قصه خلاص کردن مجنون آهو را از دست صیاد بسبب مشابه

## بودن وی لیلی را

صید جوئی بدشت دام نهاد  
 بست پایش چو بود در دل وی  
 نانهاده زدشت پا بیرون  
 دید آن پای بسته آهو را  
 پیش آن صید پیشه باز دوید  
 کاخر این صید را چه آزاری  
 او بصورت مشابه لیلیست  
 ترکش را نداده سرمه جلی  
 گردنش را نسوده عقد کهر  
 خواند از شوق یار فرزانه  
 رام شد صید پیشه ز افسونش  
 دست خود طوق کردن او ساخت  
 بوسه بر چشم و گردن او داد  
 گفت رو رو فدای لیلی باش  
 لاله می چر بجای خار و گیاه  
 سبزه می خور بگرد چشمه و جوی  
 تا ز لیلی ترا بود بویی  
 که چرا کرده در زمین حرم  
 شاد زی از عنایت مولی

آهوی وحشیش بدام افتاد  
 کش برد زنده تانوا حی حی  
 شد دوچار وی از قضا مجنون  
 خاست از جان خسته آه او را  
 ناله و آه جانگداز کشید  
 دست و پا بسته اش چرا داری  
 گر بلیلی ببخشیش اولیست  
 ورنه بودی بعینه لیلی  
 ورنه بالیلی آمدی همسر  
 صد ازینسان فسون و افسانه  
 داد رشته بدست مجنونش  
 بزبان تفقدش بنواخت  
 رشته از دست و پای او بگشاد  
 همچو من در دعای لیلی باش  
 و ز خدا سرخ رویش میخواه  
 بهر سر سبزش دعا می گوی  
 کم مباد از وجود تو موئی  
 که غذا خورده از ریاض ارم  
 درحمای حمایت لیلی

اشارت بآنکه چون تقریب سخن بعشق و محبت رسیده بود  
در خاطر چنان بود که بقدر وسع شرح و بسط اصل و فرع  
آن کرده شود اما بموجب امر بعضی عزیزان که بحکم عشق  
و محبت امثال امر او واجب است اشتغال بامر دیگر که بعد  
ازین معلوم شود واقع شد

سخن عشق دلکش است بسی  
هست ازین قصه کی شوم خاموش  
هر دهان جای صد زبانم باد  
تاکنم قصهای عشق املا  
نوبت گفت و گو بعشق رسید  
رشحی از چشمه سار عشق آمد  
قاصدی نامه وفا خوانان  
از همه دردها و درمانها  
سبق زندگی از و گیرند  
که بانفاس او شوی زنده  
آنکه خواهند صوفیان بفنا  
بل فنایی که ما و من برود  
نشود با تو هیچ چیز مضاف  
از اضافت کنی چو تنوین دم  
نگذرد برزبانانت گاه سخن  
رکوة من عصا و جامه من  
یک من او را هزار من باراست  
به که یکبار برزبانش من

قصه عاشقان خوش است بسی  
تا مرا هوش و مستمع را گوش  
هر بن موی صد دهانم باد  
هر زبانی بصد بیان گویا  
لیک چون دل بشرح عشق کشید  
رهروی از دیار عشق آمد  
یعنی آمد ز کشور جانان  
کیست جانان امان ده جانها  
آنکه عثمان پیش او میرند  
تا میری نباشی ارزنده  
هست ازین مردگی مراد مرا  
نه فنایی که جان ز تن برود  
شوی از ما و من بکلی صاف  
نزنی هرگز از اضافت دم  
هم زنو و ارهی و هم زکهن  
کفش من تاج من عمامه من  
ز آنکه هر کس که از منی وارست  
صدمنش بار بر سر و گردن

در بیان آنکه حضرت شیخ ابی سعید ابی الخیر قدس الله تعالی سره  
همیشه از خود با ایشان تعبیر کردی و کلمه ماو من را هرگز بر زبان

### نیابردی

از من و ما ی خویشتن رسته	شیخ مهنه که بود پیوسته
لیک هرگز نه من نه ما گفتی	صد حکایت ز خویش او گفتی
بر زبانش بجای من ایشان	رفتی اندر صف صفاکیشان
دید خود را ز چشم خود غایب	بود بر وی شهود حق غالب
جامه بود بر قد او راست	لفظ ایشان که خاص غایب راست
که ز غایب بمن کند تعبیر	خرد آن ساده را کند تغییر
جاودان از حریم قرب و حضور	خاصه از غایبی که ماند دور
بنشیند بگوشه نابود	بکشد رخت خود ز شهر وجود
اثر خویشتن نیابد باز	گر بجوید بسالهای دراز

اشارت با آنکه نکته در آن چه بوده باشد که حضرت شیخ  
قدس سره از خود بگلمه ایشان تعبیر کرده نه با او که غایب

### واحد راست

لفظ ایشان وظیفه ساخت نه او	گر تو گویی که شیخ دین زچهره
هست اشارت سوی هویت حق	گویمت ز آنکه لفظ او مطلق
معو باشد هویت دیگران	بیش چشم شهود دیده و روان
غرض از او وهو همودانند	در عبارت چو او و هورانند
لاهو فی الوجود الا هو	نیست مشهود جز هویت او
بر تر از وهم کثرتست و عدد	و آن هویت که واحدست واحد

لیک چون در عدد شود ساری  
بتک و پوچو مرد وحدت جوی  
سر وحدت برو شود غالب  
چون شود دور کثرتش ز نظر  
رو نماید تعددی طاری  
از تعدد نهد بوحدت روی  
وصف کثرت ازو شود غائب  
لفظ ایشان بآن بود در خور

### سؤال و جواب

ور تو گوئی که کاملان بسیار  
بیشک ایشان بسی شتافته اند  
ما و من بر زبان چرا رانند  
گویم آنکس که شد ز خویش خلاص  
غیر مشهود خود نداند هیچ  
نشود ز آتش ما و من مانع  
من چو گوید مرادش از من اوست  
بلکه حق بر زبان او گویاست  
متکلم ز خود چو گوید راز  
قابل من چو نیست جز ذوالمن  
قطره چون بحر ساخت ناچیزش  
بمن و ما اگر شود گویا  
گرچه آرد هزار طوفان زور  
ما و من آورند در گفتار  
وز من و ما خلاص یافته اند  
غرض از ما و من کرا دانند  
شد بسر شهود وحدت خاص  
غیر از آن بر زبان نراند هیچ  
هرچه گوید بر آن شود واقع  
اوست چون مغز و لفظها همه پوست  
نطق حق از زبان او پیداست  
جز من و ما دگرچه گوید باز  
غیر ذوالمن کجا بود آن من  
که تواند ز بحر تمیزش  
من و مایش بود همان دریا  
نفتدش در شهود بحر فتور

در بیان آنکه کاملان و عارفان را ملاحظه صورت کثرت

از مشاهده سر وحدت باز نمیدارد

خواجه	بندگان	کار	آگاه
روح الله	روح	اسلافه	
قبله	مقبلان	عبیدالله	
طول	الله	عمر	اخلافه

تافت از التماس شاه زمان  
 شاه باکبریا و جاه و جلال  
 خواجه میراند بارگی بشتاب  
 شاه و گردن کشان لشکر شاه  
 سر بسر در رکاب او بودند  
 همه فارغ زخود پسندی خویش  
 همه آورده از بلندی رای  
 جای آن داشت کز جلال و شکوه  
 لیک خواجه که کوه آیین بود  
 با همه بی همه فرس می راند  
 کرد ناگه بدین کمینه ندی  
 کین همه های و هوزیش و زپس  
 وینهمه شغلای گوناگون  
 الحق آن شاه مسند ارشاد  
 حالش این بود بلکه صد چندین  
 منم از شوق میکنم سخنی  
 پای تاسر اگر زبان کردم  
 همچو ادبی سزد معرف او  
 قرنهای دور آسمان گردد  
 عمرها ابر مکرمت بارد  
 بی این خواجه گیر کین خواجه  
 پای او ناسپرده نطع طمع  
 بلکه کرده زجود زود نه دیر  
 بردرش حلقه حلقه اهل نیاز

از سمرقند سوی مرو عنان  
 رفت فرسنگها باستقبال  
 چون فرشته که راند او بر آب  
 که همی سودشان بچرخ کلاه  
 بر رکابش جبین همی سودند  
 داده داد نیازمندی خویش  
 شرط تعظیم و احترام بجای  
 رفتی از جای خویش آنجا کوه  
 بلکه کوه وقار و تمکین بود  
 در معارف کهر همی افشاند  
 که نباشد فنا جزین معنی  
 نکند ذره اثر در کس  
 نبرد مرد را زخود بیرون  
 خبر از حال خویشتن میداد  
 رغم صورت پرست ظاهر بین  
 ورنه مدحش چه حد همچو منی  
 نتوانم که گرد آن کردم  
 وین زمان در جهان چو ادبی کو  
 تا چو او اختری عیان گردد  
 تا چو او گوهری پدید آرد  
 دفتر فقر راست دیباچه  
 کرده از کائنات قطع طمع  
 دیده حرص طامعان همه سیر  
 حلقه نا کوفته در او باز



چنبر چرخ حلقه در او  
 روی او قبله عبادتها  
 اهل حاجت چو حاجیان بیوست  
 برده از جویبار فضلش بهر  
 دست فیاض او برشح قلم  
 صورت کلك او کلید نجات  
 رقعۀ او بهر که شد واصل  
 باشد آن چون نشان شاه مطاع  
 سائلانرا مفیض برو نوال  
 ساخت حکم شریعت و دین را  
 کرد صافی بلطف عنف آمیز  
 سعیش از ذیل دین برای درست  
 آری او هست ابر رحمت بار  
 چون بیارد بکوه یا هامون  
 هر چه یابد زجنس قاذورات  
 همه را شوید از بلند و مفاک  
 چشمها را کند ز آب زلال  
 نم او چون رسد بزیر زمین  
 ابر را چون نباشد این اوصاف  
 دود خیزد ز خانه یا گلخن  
 ابلهانرا زند سر از خاطر  
 اگر او ابر قطره افشانست  
 چون نشد سبزه ازو خرم  
 دم آبی بتشنه نرساند  
 غیر ازین نیستش زابر اثر

حلقه قدسیان ثناگر او  
 کوی او کعبه سعادتها  
 زده در حلقه در او دست  
 چه خراسان چه ماوراءالنهر  
 شسته از لوح ملك حرف ستم  
 معنی خط او کفیل حیات  
 آیتی یافت ز آسمان نازل  
 مایه دفع ظلم و رفع نزاع  
 قابلانرا مفید علم و کمال  
 طوق کردن همه سلاطین را  
 عالم از دود دوده چنگیز  
 داغ تمغا و لوت برغوشست  
 ابر داشت و شوی باشد کار  
 آرد آلودگی از آن بیرون  
 کاهل دین را بود ز محظورات  
 خاک را سازد از پلیدی پاک  
 در زمینهای شوره مالا مال  
 بر دماند ز گل و گل و نسرين  
 نیست او ابر جز بدعوی و لاف  
 بفاک بر رود که ابرم من  
 انه عارض لهم ممطر  
 قطره اش چون ز دیده پنهانست  
 چون نشد چشمه ازو پر نم  
 شعله آتش کسی نشانند  
 که کند منع بر تو مه و خور

بر فرورد چراغ بیوه فوتی  
 که فند بریتیمی افسرده  
 بل کزین دود های ابرنمای  
 درو دیوار آن سیاه کند  
 لیک از آن تیرگی نئی آگاه  
 هست بر تیرگی کواه دگر  
 کت بآن تیرگی کند یینا  
 واندر آن تیرگیت نگذارد  
 وز گل توکل صفا روید  
 خویش یینی و خود پرستی تو  
 خیز و روکن درا برهستی شوی  
 ابر خود کیست بل کز آن هم پیش  
 ابرها سائل اند از کف او  
 فیض کش فیض بخش همچو سحاب

مانع مه شود که در وطنی  
 گرمی مهر را شود پرده  
 آه ازین ابرهای جانفرسای  
 دود در خانه که راه کند  
 درو دیوار تو شده ست سیاه  
 اینکه ز آن تیرگیت نیست خبر  
 خیز و در پرتو کسی کن جا  
 بلکه چون ابر برسرت بارد  
 تیرگیهای تو فرو شوید  
 تیرگی چیست دود هستی تو  
 تیره کردی زدود هستی روی  
 کیست آن ابر گفته شد زین پیش  
 ابر چه بود محیط کز هر سو  
 او محیط است و گرد او اصحاب

اشارت بعضی از اوصاف و اخلاق حضرت خواجه و اصحاب

ایشان ابا هم الله تعالی ما امکان

چون نکین اند حلقه در خاتم  
 اسم اعظم از آن نکین خوانند  
 حلقه در گوش آن ز اوج فلک  
 رفته از حلقه سپهر بدر  
 لیک از آن حلقه سیرشان بیرون  
 فرقه بالجسوم فرشیون

زده اصحاب و خواجه حلقه بهم  
 راز دانان که راز دین دانند  
 حبذا حلقه که فوج ملک  
 همچو حلقه ز خود نهی یکسر  
 جایشان دور حلقه گردون  
 ملاء بالقلوب عرشینون

وصفشان چیست غیب و حضار  
 جانشان مرغ آشیانه عرش  
 غایبان از خود و بحق حاضر  
 بلباس ملوک ارزنده  
 از شریعت شعار ظاهرشان  
 سرایشان ز قیدها مطلق  
 فی المثل گر هزار دل مرده  
 بگذرند از حریم محفلشان  
 یاد وقتی که وقت من خوش بود  
 هر دم آنجا گذار میکردم  
 تشنه لب بودم و پریشانحال  
 گردشان گشتمی و هر روزه  
 سوی هر قطره چون شتافتمی  
 وای آن تشنه که خشک دهان  
 وای آن ماهی که در تف و تاب  
 وای آن گوسفند تن خسته  
 خسته و پاشکسته در صحرا  
 روز نزدیک شام و هر طرفی  
 وای او صد هزار بار هزار  
 در نیابد دل پریشانش  
 نماید رهش بسوی کله  
 ما درین دشت کرک خیز جهان  
 روز عمر آمده بشام اجل  
 کرک شیطان و نفس بد کردار  
 بلکه اهل زمانه خرد و بزرک

او ملوک کساء هم اطمار  
 جسمشان نقد گنج خانه فرش  
 معرض از خلق و سوی حق ناظر  
 لیک خود را نهفته در ژنده  
 بر طریقت قرار خاطرشان  
 در حقیقت همیشه مستغرق  
 از هواهای نفس افسرده  
 زنده گردد ز مردگی دلشان  
 دولت سایشان عنان کش بود  
 آب از آن چشمه سار میخوردم  
 پیش ایشان نهاده آب زلال  
 کردمی قطره قطره در یوزه  
 زندگانی تازه یافتمی  
 دور ماند ز چشمهای روان  
 باز ماند ز بحرهای خوشاب  
 پایش از زخم سنک بشکسته  
 مانده از کله و شبان تنها  
 زده گرگان برای شام صفی  
 گر نیاید شبان و آخر کار  
 نرھاند ز چنگ ایشانش  
 کندش همچنان بگرک یله  
 گوسفندیم و حفظ حق چو شبان  
 ما نچیده هنوز دام امل  
 کرده بر جان ما کمین صدبار  
 گرد ما صف کشیده اند چو کرک

گرك برجان ما نیارد زور  
ایمن از زخم او کجا مانیم  
در ره جنب عشق هم کاران  
در نخستین قدم ز پا افتی  
پس یدالله علی الجماعت چیست  
مظهر حفظ حق جماعت دان  
مظهر آن جماعتست اکثر  
حفظ حق افکند برو پرتو

تا نیفتاده ایم از کله دور  
وردمی از کله جدا مانیم  
کله چه بود جماعت یاران  
زین جماعت اگر جدا افتی  
گرتوان دور ازین جماعت زیست  
مرکب خود سوی جماعت ران  
حفظ اگر چه زحق بود در خور  
نادرست آنکه مرد تنها رو

### حکایت بر سبیل تمثیل

وقت رفتن رسید ازین زندان  
داد تیری که زورکن بشکن  
زورکردن همان شکستن بود  
نه فزون و نه کم از آن بشمار  
دسته تیر را بهم شکند  
بشکنند زود پشت خصم درشت  
زودتان او فتد ز خصم ز شکست  
که بود زور او کم از تو بسی  
که در آن تافتن رود ز توتاب  
دستش از تافتن کنی رنجه  
که نباشد میسر از آحاد

خسروی را که بود فرزندان  
هریکی را بحیله کاری و فن  
يك يك را چو قوت تن بود  
تیرها دسته کرد در هر بار  
نتوانست کس که زور زند  
گفت باشید اگر بهم هم پشت  
ور بدارید از آنچه گفتم دست  
يك يك انگشت اگر دهی بکسی  
تابد انگشت تو بدان بشتاب  
ور بهر پنج تابی اش پنجه  
جمع راهست قوتی معتاد

### در بیان سر فضیلت نماز بجماعت بر نماز منفرد

که جماعت در آن بود افضل  
می شود نشاء نماز تمام  
در نمازش زسهو ولهو قصور

بنگر در نماز وقت عمل  
زانکه از اجتماع قوم و امام  
یکی از قوم اگر بود زغرور

دیگری را نماز از آن خالی  
 نبود بی تفاوت و نقصان  
 کرده باشد ادا بوجه کمال  
 خالی از هیبت خشوع و خضوع  
 که در احوال او عیان باشد  
 باشد از فکرهای بیحاصل  
 غرق جمعیت و حضور بود  
 که بمیزان دین بود کامل  
 که بود بیش فضلش از هر يك  
 چون اثرهای فیض جان بجسد  
 ذوق آداب بندگی یابند  
 ذوق هر يك بدیگران ساری  
 هست روشن سرایت احوال

باشد از رای و همت عالی  
 در یکی را شرایط وارکان  
 دیگری هم بود که آن اعمال  
 در یکی را بود قیام و رکوع  
 دیگری خاشع آنچنان باشد  
 در یکی ز آن میان پریشانند  
 دیگری از خیال دور بود  
 يك نماز از همه شود حاصل  
 کامل ارنمود آن بود بی شك  
 اثر آن بهمگنان برسد  
 همه ز آن فیض زندگی یابند  
 شود از هم دلی و هم کاری  
 پیش روشندان نيك خصال

حکایتی که خدمت ارشاد ما بی مولانا و مخدومنا سعد الملة  
 و الدین الکاشغری از شیخ خود خدمت مولانا نظام الدین  
 بخاموش قدس الله روحهما نقل می فرمودند

منتهی در طریق علم و عمل  
 نسبت او بکاشغر مشهور  
 که بخاموش داشتی تعیین  
 سوی مسجد شدم يك آدینه  
 سوی مأوای خویش گشتم باز  
 نوجوانی بحسن بی همتا

کشف اصحاب سعد دین و دول  
 دلش از نسبت دو عالم دور  
 گفت از پیر خود نظام الدین  
 که بوقت صفای آئینه  
 چون ز مسجد پس از ادای نماز  
 دیدم اندر دکانچه تنها

عشقش آورد بر من آنسان نرور  
ماندم لذ حال خویشتن حیران  
کم بود در فروغ معرفتش  
قطره را چه زهره و یارا  
هر کجا تافت آفتاب قدم  
ناگهان در مقابل آنماه  
از دل و دیده غرق آتش و آب  
روشنم شد که آن محبت و درد  
من از آن عشق هستم آزاده  
چند گامی ازو چو بگذشتم  
همچنین نقل کرد ازو که دمی  
روز و شب رنجه بودی از اوجاع  
گفت روزی که رنجهای گران  
من چو کلم همه جهان اجزا  
رنج بر جزو چون بود جاری  
گفت نقل که ابن حدیث بلند  
زید را طبع منحرف گردد  
میزند بر دعاغ بگر بخار  
بود بامن در فبق خبازی  
آتش انداخت در تنور سحر  
چون دهان تنور او آتش  
آتش او چو شعله زد از من  
که تواند که حالت دگری  
هست پیر آمد اند کار

کز جل و جان من بر آحد شود  
که دلی را که جمله کون و مکان  
چون شود مهر ذره صفتش  
که تواند احاطه بادریا  
کی تواند نهاد سایه قدم  
دیدم افتاده بی دلی در راه  
از تب عشق آن جوان در تاب  
در حل عن ازو سرایت کرد  
پرتو اوست بر من افتاده  
ز آن هوا و هوس تپه گشتم  
نشدی خالی از غم وللمی  
گاه تب داشتی و گاه صداع  
اینهمه هست بر من از دگران  
بلکه من شخص و دیگران اعتنا  
اثر آن بکل شود سناری  
در من انکار گونه افکند  
چون بتب عمرو متعصف گردد  
چون زخالد برد صداع قرار  
در خلا و ملا هم آوازی  
شعله آن زد از درونم سر  
از دهانم زیانه میزد خوش  
سخن پیر شد مرا روشن  
کند اندر کس دگر اثری  
و آتشم زد بخرمن انکار



زنک انکار از دلم بزود در اقبال بر رخم بگشود

در بیان آنکه شرط صحبت آنست که همه اصحاب در معرض آن  
باشند که چون در یکدیگر عیبی بینند بقول یا فعل دفع  
آن بکنند

یار چون یافت یار شوی بود  
از ضمیرش غبار غصه و غم  
باشد آن گرد بر دلش دردی  
با بدامن کشید نتواند  
مویی افتاده بینی اندر چشم  
موی دروی ز جهل سهل مبین  
مایه مویه گردد آخر کار  
برخس و خار بسته راه گذر  
بسواد بصر نیابد راه  
گرداو شوپا چو مژگان فاش  
سوی آن چشم روشن آرد روی  
مخراشش چو موی افزونی  
دیده زو هر دم آفتی دیده است  
ورکنی درد و رنج و زور کند  
گرکنی بردمد دگر باره  
نه بر آزار او صبور نشست  
موی افزونیند در دیده  
ورنه بینی ز دیدشان آزار

مرد باید که یار جوی بود  
شوید از آب لطف و ابر کرم  
گر نشیند بدامنش کردی  
تا زدامانش آن نیفشاند  
یار چشم است اگر ز شهوت و خشم  
زود آن موی را ز چشم بچین  
ز آنکه در دیده موی ناهنجار  
خار بست مژه بگرد بصر  
کز برون رنج و آفتی ناگاه  
یار چون چشم شد تو مژگان باش  
دفع کن هر اذاکه از هر سوی  
لحظه لحظه ز خست و دونی  
موی افزونی آفت دیده است  
گر گزاریش دیده کور کند  
بلکه صدپی بکنندش چاره  
نه بکنند توانی از وی رست  
خود پسندان ناپسندیده  
دیده از دیدشان نگه میدار

ز آتش کیدشان بکش دامن  
 آتش کید بر فروخته اند  
 اول اظهار اعتقاد کنند  
 هر کجا پانهی براه گذر  
 در بازارشان براری دست  
 گرزنی سنگ گوهرش خوانند  
 کآنچه آید از آن کف و پنجه  
 محنت تو کلید راحت ماست  
 لله و فی الله ست یاری ما  
 رنج و محنت ز دوستان خدای  
 داغشان باغ و رنجشان گنجست  
 ما ز آزارشان نیازاریم  
 قهرشان بهر امتحان باشد  
 در زر خالص آنکه دارد شک  
 بر محک چون بود تمام عیار  
 بی محکها درین سرای مجاز  
 از مریدان کنند افسانه  
 صبر بر امتحان شیخ نمود  
 زین مقوله هزار کذب و کزاف  
 همه را راست گوی پنداری  
 بنشین و ریش پهن کنی  
 همه را راز دار خود سازی  
 با همه خواه خواهه خواه فقیر  
 چون براید برین نسق یکچند  
 لیکن از آزمون گوناگون

پیش از آن دم که سوزدت خرمن  
 خرمن بس کسان که سوخته اند  
 دم تسلیم و انقیاد زنند  
 بارادت نهند آنجا سر  
 گردن خود کنند پیش تو پست  
 بر سر خود چو تاج بنشانند  
 حاشا لله که کس شود رنجه  
 ذلت تو مزید دولت ماست  
 بفرض نیست دوستداری ما  
 هست راحت فزای رنج زدای  
 گنجشان از کرم گهر سنج است  
 قهر ایشان بلطف برداریم  
 امتحان فضل و امتنان باشد  
 زند از بهر امتحانش محک  
 خرد آنرا بقیمت بسیار  
 سره از قلب کی شود ممتاز  
 که فلان مرد بود و مردانه  
 در دولت بروی خود بگشود  
 باتو گویند و تو ز خاطر صاف  
 کذبهاشان بصدق برداری  
 بگشایی زبان بخوش سخنی  
 راز دل با همه پردازی  
 کنی آمیزشی چو شکر و شیر  
 شود از هر طرف قوی پیوند  
 آید از پرده حیلها بیرون

آن غرضها که بودشان دوسر  
 شود احوال ظاهر ایشان  
 خبث سیرت ز صورت و سیما  
 چون غرضها ترا شود روشن  
 غرض آنجا که بار بگشاید  
 رخت بندد زدل وفا و وفاق  
 لیک بهر حقوق پیشینه  
 شرمت آید که از پس یاری  
 دل تو از نفاق گیرد هم  
 دمدم حیلۀ بر انگیزی  
 صد نفا و دغل به پیش آرند  
 هر طرف صد وسیله انگیزند  
 بگذری تو از آن جفا کیشان  
 هیچ از ایشان رهید نتوانی

کردد از قول و فعلشان ظاهر  
 یوم تبلی السرایر ایشان  
 بر تو گردد یکان یکان پیدا  
 دوستان را بجان شوی دشمن  
 دوستی را مجال تنگ آید  
 خانه گیرد بسینه بغض و نفاق  
 داری آنرا نهفته در سینه  
 لب گشایی بیغض و کین داری  
 کز نفاق رسد هزار الم  
 که ازیشان بحیلۀ بگریزی  
 حیلۀ تو باد انگارند  
 تا دگر باره بانو آمیزند  
 وین عجب کز تو نگذرند ایشان  
 چون شناود بخرس درمانی

قصه آن خرس که آبش میبرد شخصی تصور کرد که خبکی  
 است پر بار رفت تا آنرا بگیرد خرس در وی آویخت آن شخص  
 بوی درماند دیگری از کناره فریاد کرد که خبک را بگذارو  
 بیرون آی گفت من لو را گذاشته ام او مرا نمیگذارد

خرسی از حرص طعمه بر لبیدود  
 ناکه از آب ماهی برجست  
 پایش از جای شد در آب افتاد  
 بهر ماهی گرفتن آمده بود  
 برد حالی بصید ماهی دست  
 پوستین ز آن خطا در آب نهاد

ای بساکس که حرص زد راهش  
 آب بهر حیات خود طلبید  
 آب بس تیز بود و پهن‌سور  
 دست و پا زد بسی و سود نداشت  
 از بلا چون بحیله نتوان رست  
 همچو خیکی که پشم ناکنده  
 بر سر آب چرخ زن میرفت  
 دو شناور ز دور بر لب آب  
 چشمشان ناگهان فتاد بر آن  
 کلان چه چیز است مرده یا زنده است  
 آن یکی بر کناره منزل ساخت  
 آشنا کرد تا بان برسید  
 در شناور دو دست زد محکم  
 اندر آن موج گشته از جان سیر  
 یار چون دید حال او زکنار  
 گر گرانست پوست بگذارش  
 گفت من پوست را گذاشته ام  
 پوست از من همی ندارد دست  
 جهد کن جهد ای برادر پوک  
 نبری خرس را ز دور گمان  
 نکنی خوک را ز جهل خیال  
 گر تو گویی ستوده نیست بسی  
 گویم آری ولی بد اندیشی  
 جز بدی و ددی نداند هیچ

آب ناخورده گشت در چاهش  
 لیک از آن جز هلاک خویش ندید  
 خرس مسکین در آب شد مضطر  
 عاقبت خویش را بآب گذاشت  
 باید آنجا زحیله شستن دست  
 باشد از رخت و بخت آکنده  
 دست شسته زجان و تن میرفت  
 بهر کاری همیشدند شتاب  
 از تحیر شدند خیره در آن  
 پوستی از قماش آکنده است  
 و اندگر خویش را در آب انداخت  
 خرس خود مخلصی همی طلبید  
 باز ماند از شنا شناور هم  
 گاه بالا همی شد و گاه زیر  
 بانگ برداشت کای گرامی یار  
 هم بدان موج آب بسپارش  
 دست از پوست باز داشته ام  
 بلکه پشتم بزور پنجه شکست  
 پوست دانی ز خرس و خیک زخوک  
 پوستی بر قماش و رخت گران  
 خیکی از شهد ناب هالا مال  
 که نهی خرس و خوک نام کسی  
 کس نباشد بجز بدی کبشی  
 مرکب بخردی نراند هیچ

باشد آن خرس و خوک را دشنام  
 ز آن دو باید نه ازوی استحلل  
 چند بیهوده گفت و گوی کنم  
 هرچه مذموم از آن امانم ده  
 وز بدان و ددان زمان باز  
 بزبان گفت و گوی آن خوش نیست  
 دل از آن یاد بوستان کردن  
 رفتن از بوستان سوی گلخن  
 باز کردم بآنچه مقصود است

خرس یاخوک اگر نهندش نام  
 بزه گر بود درین اقوال  
 ای خدا دل گرفت ازین سخنم  
 زین سخن مهر برزبانم نه  
 از بدی و ددی مده سازم  
 هر که دل ز آرزوی او خوش نیست  
 چون توان یاد دوستان کردن  
 حیف باشد حکایت دشمن  
 چون حدیث خسان نه بهبود است

### رجوع بآنچه پیش ازین اشارتی بآن رفته بود

زد بلوح بیان رقم خامه  
 قره العین خواجه مرسل آن  
 چند بیتی روان بنظم آید  
 کافی اندر بیان آن و تمام  
 واندر آن خاص و عام یکسانست  
 باشد او را ز حفظ آن ناچار  
 مستعیناً بر بنا الاعلی

پیش ازین ذکر قاصد و نامه  
 نامه بود بس عظیم الشان  
 حاصل نامه آنکه میباید  
 در بیان عقاید اسلام  
 آن عقاید که ضبطش آسانست  
 هر که هست اهل سنت و دین دار  
 اینک آنرا همی کنم املا

### آغاز اعتقاد نامه

بشنو این نکته را بسمع قبول  
 عاقلی کز بلوغ شد کامل  
 در دل و جان خویشتن گیرد  
 بزبان هم زند دم اقرار  
 بلکه ذرات جمله عالم را

بعد حمد خدا و نعمت رسول  
 که نخستین فریضه بر عاقل  
 نیست بیرون ازین که بپذیرد  
 بعد از آن بی تردد و انکار  
 کافریننده ایست آدم را

جاودان هست و بود و خواهد بود  
نیست اندر یگانگیش شکی  
تا بود خلق را رسول و نبی  
که محمد علیه الف صلاة  
واجب آید بآن ز ما ایمان  
شرح آن گوش کن علی التفصیل

کز عدمشان ره وجود نمود  
هست بی تهمت شمار یکی  
کرد بعث محمد عربی  
هرچه ثابت شود بقول ثقات  
داد ما را خبر بموجب آن  
این بود مجمل سخن بی قیل

### فی وجوده سبحانه و تعالی

پیش وی این سخن یقین باشد  
باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو  
که بود فیض بخش همواره  
نقش بی دست خامه زن که شنید  
یافته هستی و بقا از وی  
هرچه بندی خیال از آن برتر  
و او میرا ز احتیاج و نیاز  
یافت زو جمله کاینات وجود  
کنه او را جز او نداند کس  
لیس شیء کمثله ابدا

هر کرا عقل خرده بین باشد  
کآسمان و زمین و هرچه درو  
نیست آنرا ز صانعی چاره  
خانه بی صنع خانه ساز که دید  
هرچه آورده سوی هستی پی  
نه عرض ذات او و نی جوهر  
همه محتاج او نشیب و فراز  
اول او بود و کاینات نبود  
آخر او ماند و نماند کس  
از همه در صفات و ذات جدا

### فی وحدته سبحانه و تعالی

وحدتی برتر از شمار و عدد  
از عدد فارغ است و از معدود  
که کند کس توهم اشراک  
تنگنای محال شد جایش  
کی بماندی جهان بدین قانون

واحد است او بذات خویش واحد  
هر کرا وحدتش شود مشهود  
ساحت عزتش بود ز آن پاک  
ره بامکان نیافت همتایش  
گر خدا بودی از یکی افزون



تار و پود بقا گسسته شدی  
بلکه بیرون نیامدی ز عدم  
که دوشه را چو جاشودیک شهر  
رخنه در کارخاص و عام افتد

در فیض وجود بسته شدی  
همه عالم شدی عدم با هم  
داند آن کش ز عقل باشد بهر  
سلك جمعیت از نظام افتد

### اشاره الی صفاته سبحانه

بنعوت جلال معروفست  
که بود برتر از قیاس شمار  
هست نسبت بآن جناب اندک  
نیست اندر هزار و یک محصور  
همه باذات اونه غیر و نه عین

صفات کمال موصوفست  
باشد اسمای او چنان بسیار  
در خیر گرچه هست صد کم یک  
ور چه باشد هزار و یک مشهور  
همه پاک از شر و بری از شین

### اشارات بحیات

که امام همه صفات آمد  
بلکه او زنده هم بخویشتن است  
زندگانی دگر باو زنده

از صفاتش یکی حیات آمد  
نه حیاتش بروح و نفس تنست  
او بخود زنده ایست پاینده

### اشارات بعلم

علمی از سبق و جهل و فکرت دور  
متجاوز از آن بجزئیات  
که نه علمش بود محیط بآن  
عدد برگها بیستانها  
همه در علم او بود حاضر

هست بعد از حیات علم و شعور  
متعلق بجمله کلیات  
ذره نیست در مکین و مکان  
عدد ریک در بیابانها  
همه نزدیک او بود ظاهر

### اشارات بارادت

خواستنی لایزال بی کم و کاست

وزیبی آن بود ارادت و خواست

نوبتو در جهان شود پیدا	فصلهایی که از همه اشیا
در طبیعی بود چو میل و حجر	گر ارادی بود چو فعل بشر
مبتنی بر کمال حکمت اوست	منبعث جمله از مشیت اوست
نگسلد بی مشیتش تاری	تخلد بی ارادتش خاری
که سر موی از جهان کاهند	فی‌المثل گر جهانیان خواهند
نتوان کاستن سر يك هو	گر نباشد چنان ارادت او
که بر آن ذره بیفزایند	در همه در مقام آن آیند
توانند ذره افزود	ندهد بی ارادت اوسود

### اشارات قدرت

مر مرادات را همه شامل	بعد از آن قدرتی بود کامل
کار گر بی توسط آلت	در همه کار در همه حالت
رخت با خطه وجوه کشید	اثر آن بهر عدم که رسید

### اشارات بسمع و بصر

هست جز علم معنی دیگر	هر يك از وصف سمع و وصف بصر
نیست موقوف دیده دیدن او	نیست از گوش سر شنیدن او
بیند او روشن است و یا تاریک	بشود خواه دور یا نزدیک
بیندو داند او نه بیش و نه کم	حال هر ممکنی بکتم عدم
برزبانش یکان یکان شنود	وز سوال و طلب هر آنچه رود

### اشارات بکلام

نه بخلق و زبان و کلام بود	و آخرین وصف کان کلام بود
تهمت خامشیش لاحق نی	بر کلامش سکوت سابق نی
باعدم گفت نکته‌های شگرف	حق تعالی چو بی عبارت و حرف

عدم آمد ز ذوق آن سخنان      بفضای وجود رقص کنان

### اشاره الی افعال سبحانه

حادثات جهان چه شر و چه خیر      همه تقدیر او بود لاغیر  
فعل ما خواه زشت و خواه نکو      يك يک هست آفریده او  
نیک و بد گرچه مقتضای قضاست      این خلاف رضا و آن برضاست  
هر چه خواهد کند ز منع و عطا      نیست کس را مجال چون و چرا  
عدل و فضلست سوی او منسوب      ظلم باشد ز فعل او مسلوب

### اشارات بوجود ملائکه

ز آنچه از علم آمده بیان      صنف اول صف ملایکه دان  
بندگانش جمله فرمان بر      ناکشیده بکفر و عصیان سر  
متصف نی بمادگی و نری      وز زنا شوهری همیشه بری  
همه از وصمت عناد مصون      مستقر در مقام لایعصون  
بعضی اندر شهود حق دایم      در جمال و کمال او هایم  
بیخبر ز آنکه در نشیمن بود      عالمی هست آدمی موجود  
دیده بر غیر حق نیندازند      با خود و غیر خود نپردازند  
قسم دیگر مدبر اشباح      متصرف در آن صباح و رواح  
کرده هر يك بموجب تقدیر      در هیاکل تصرف و تدبیر  
گردش آسمان از ایشان ست      جنبش جسم و جان از ایشانست  
نفتد قطره نم باران      ز ابر بر شهر و دشت و کھساران  
که نه با آن فرشته آید      کش بآنجا برد که می باید  
ندمد برك تازه از شاخ      در چمنها و بیشه های فراخ  
که نه جمعی فرشته را بمثل      باشد اندر وجود آن مدخل  
از ملايك چهار مشهورند      که با سماء خویش مذکورند

نفخ در صور از سرافیل است  
 قابض روحهاست عزرائیل  
 که نویسندگان خیر و شرند  
 بر یمن و یسار کرده مقام  
 شر و عصیان رقم زند دومین  
 که نمایند خویش را بصور  
 از الوالعزم و انبیاء و رسل

و حی تنزیل کار جبریل است  
 کافل رزقهاست میکائیل  
 چار دیگر مؤکل بشرند  
 دو پروزند باوی و دو بشام  
 کاتب الخیر آن یکی زمین  
 می توانند پیش چشم بشر  
 خاصه در چشم هادیان سبل

### اشاره الى الايمان بأنبیاء طیبهم السلام

برده از کل ما خلق سبق اند  
 فضل دارند و بر ملائکه هم  
 نتواند زدن بر ایشان راه  
 از یکی زلتی شود صادر  
 مشتمل بر مصالح است و حکم  
 تخم میکاشت نسل مردم را  
 شد وجود من و تو اش نمره

انبیا برگزیدگان حق اند  
 بر سوای خود از بنی آدم  
 نفس و شیطان بقصد جرم و گناه  
 و بر فرض محال یا نادر  
 پیش ارباب شرع و دین آنهم  
 آدم آندم که خورد گندم را  
 دانه را که خورد از آن شجره

### اشاره الى افضلیة نبینا صلی الله علیه و سلم

بعضی از بعضی افضل و اکمل  
 که زحق سوی ما رسول و نبی است  
 و آن شمایل که اصفیا را بود  
 همه باشد ز فضل احمد کم  
 جانب امتی فرستادند  
 غیر احمد کسی بکافه ناس

هست بر مقتضای فضل ازل  
 و ز همه افضل احمد عربی است  
 آن فضایل که انبیا را بود  
 گر شود جمله مجتمع باهم  
 هر نبی را که حاجتی دادند  
 نیست مبعوث پیش شرع شناس

### اشاره الی ختمیه صلی الله علیه و سلم

خاتم الانبیاء والرسل است  
زی او رسول دیگر نیست  
چون در آخر زمان بقول رسول  
می رود دین و شرع او باشد  
دین همین شرع و دین او داند  
دیگران همچو جزو او چو کل است  
بعد از و هیچکس پیغمبر نیست  
کند از آسمان مسیح نزول  
تابع اصل و فرع او باشد  
همه کس را بدین او خوانند

### فی شریعتہ صلی الله علیه و سلم

شرع او ناسخ شریعتهاست  
گرفتند حکم شرع آن سرور  
نیست آن را متابعت اصلا  
هر شریعت که غیر آنست هبامت  
متفق باشریعت دیگر  
جز از آن رو که شرع اوست روا

### اشاره الی معراجہ صلی الله علیه و سلم

برد بیدار حق شب از بطحا  
کرد از آنجا مقرب به پشت براق  
برسماوات يك يك بگذشت  
دید هنگام عرض خلد و جحیم  
چون شد اطباق آسمانها طی  
رفت از آنجا بیاری رفرف  
بلکه جایی که جا نبود آنجا  
دیدنیها بدید آنچه بدید  
روی از آنجا بجای خویش آورد  
بن او را بمسجد اقصی  
متوجه بقطع سبع طباق  
با همه انبیا ملاقی گشت  
هر که بود اندر آن دو جای مقیم  
ماند در سدره جبرئیل از وی  
بمقامی ز بیشتر اشرف  
محرمی جز خدا نبود آنجا  
و آنچه بود از شنیدنی بشنید  
خوابگاهش هنوز نشده سرد

### اشارات بمعجزات انبیاء علیهم السلام

خرق عادات از نبی و ولی  
هست برفلشان دلیل جلی

هست بادعوی نبوت ضم  
ورنه آمد کرامت آنرا نام  
معجز آن نبی متبوعست  
مثل آنها رسول مارا بود  
که ندادست انبیا را دست

اگر اظهار آن میان امم  
باشد آن معجزه بعرف انام  
از وای خارق که مسموعست  
معجزاتی که انبیا را بود  
ای بسا معجزه که او راهست

### اشارات بکتابهای خدای تعالی

گشته نازل بر انبیا کبار  
لیکن آنرا در آن مدان محصور  
باش مؤمن بآن علی الاجمال  
بر کلیم و صحف بر ابراهیم  
بر مسیح و زبور برداوود  
که محمد مبلغ آنست  
ناید از خلق مثل آن هرگز  
سحر ورزند در ادای کلام  
یکسر از مثل سوره اقصر

هست حق را کتابها بسیار  
صد و چارست در خبر مذکور  
هر کتابی که کرده حق انزال  
همچو توراة آن کتاب کریم  
دیگر انجیل کامده است فرود  
جامع این چهار قرآنست  
معنی و لفظ آن بود معجز  
فصحای عرب اگر بتمام  
عاجز آیند و قاصرو مضطر

### اشارات بآنکه کتاب الله قدیم است

از صا کلام بنده جداست  
لایزالیش دان و لم یزلی  
میشود نیست چون دو آن لابت  
مر کلام قدیم را چو لباس  
شخص صا عب لباس را چه خلل

چون کتاب خدا کلام خداست  
مکن از حق کران چو معتزلی  
حرف و صوتی که نو بنو حادث  
با بعد آن پیش عقل خرده شناس  
دمبدم گر شود لباس بدل



## اشارات بفضیلت امت و شرف آل و اصحاب او صلی الله علیه و سلم

امت احمد از میان امم  
 اولیایی کز امت اویند  
 ره بران ره هدی باشند  
 خاصه آل پیمبر و اصحاب  
 وز میان همه نبود حقیق  
 وز پی او نبود از آن احرار  
 بعد فاروق جز بذی النورین  
 بود بعد از همه بعلم و وفا  
 جز بآل کرام و صحب عظام  
 نامشان جز باحترام مبر  
 همه را اعتقاد نیکو کن  
 هر خصومت که بودشان باهم  
 برکس انگشت اعتراض منه  
 حکم آن قصه باخدای گذار  
 و آن خلافتی که داشت باحیدر  
 حق در آنجا بدست حیدر بود  
 آنخلاف از مخالفان میسند  
 گر کسی را خدای لعنت کرد  
 و باحسان و فضل شد ممتاز  
 باشد از جمله افضل و اکرم  
 پی رو شرع و سنت اویند  
 بهتر از غیر انبیا باشند  
 کز همه بهترند در هر باب  
 بخلافت کسی به از صدیق  
 کس چو فاروق لایق آن کار  
 کارملت نیافت زینت و زین  
 اسد الله خاتم الخلفا  
 سلك دین نبی نیافت نظام  
 جز بتعظیم سوبشان منکر  
 دل زانکارشان بیک سوکن  
 بتعصب مزین در آنجا دم  
 دین خود رایگان زدست مده  
 بندگی کن ترا بحکم چکار  
 در خلافت صحابی دیگر  
 جنک با او خطا و منکر بود  
 لیکن از طعن و لعن لب در بند  
 نیست لعن من و تو اش در خورد  
 لعن ما جز بما نگرود باز

## اشارات بآنکه تکفیر اهل قبله جایز نیست

هر که شد ز اهل قبله بر تو پدید  
گرچه صد بدعت و خطا و خلل  
مکن اورا بسر زنش تکفیر  
وربینی کسی ز اهل صلاح  
از مناهی شود بکل یکسوی  
کند از فرضها و نافلها  
یقین ز اهل جنتش مشمار  
مگر آن کس که از رسول خدا  
گرچه ده کس بود بان مشهور  
ز آنکه جمعی ز آل پاک سرشت

که باورده نبی گروید  
بینی اورا ز روی علم و عمل  
مشارش ز اهل نار و سعیر  
که رود راه دین صباح و رواح  
با اوامر نهد بکلی روی  
سوی عقبی روانه قافلها  
ایمن از روز آخرش مگذار  
شد مبشر بجنة المأوی  
اندر آن ده مدارشان محصور  
هم بشارت رسیدشان بهشت

## اشارات بعذاب قبر و سؤال منکر و نکیر

هر کرا زیر خاک شد منزل  
بیشش آیند ز ایزد متعل  
که خدای تو نبی تو کیست  
گر بگوید جوابشان بصواب  
فسحت قبر او بیفزایند  
گرد او را عیان چه صبح و چه شام  
ور نگوید جوابشان در خور  
نالۀ او بوقت گرز خوری  
آدمی و پری اگر شنوند  
تنگی گورش آنچنان فشرد  
بکشایند روزنی ز سقر  
جای خود را ببیند از دوزخ

در فرشته بصورتی هایل  
امتحانرا ازو کنند سؤال  
ز آن همه دین که بود دین تو چیست  
برهداز غم عذاب و عقاب  
روزنی در بهشت بکشایند  
که کجا دارد از بهشت مقام  
آهنین گریزی آیدش بر سر  
بشود غیر آدمی و پری  
همه از خواب و خور نفور شوند  
که در پهلوی او زهم گذرد  
تا در آن بنگرد بشام و سحر  
آوخ از حالتی چنین آوخ

## اشارت بنفختین

وز قیامت نشانها ظاهر	چون شود نوبت جهان آخر
کالله الله بر آیدش بزبان	نشود یافت هیچکس بجهان
حق تعالی که در دمد در صور	مرسرافیل را دهد دستور
همه میرند چون چراغ اذم	ز آن دمیدن خلائق عالم
نبود از جنس آدمی دیار	عمرها زیر گنبد دوار
که کند نفخ صور صاحب صور	بار دیگر ز حق شود مأمور
بیکدی دم زدن هزاران جان	در دمد در قوالبو ابدان
همچو آتش بدم شود زنده	گرچه ابدان بود پراکنده

## اشارت بتطایر صحایف

چون شود حشر کرده در محشر	از پی نفخ صور نوع بشر
نامهای عمل کنند پران	سویشان بعد از انتظار گران
نامه از سوی دست راست بکف	سعدا را دهند بهر شرف
از سوی چپ نهند یا پس پشت	اشقیبا را صحیفها در مشت

## اشارت بمیزان

تا بسنجند طاعت و عصیان	وضع میزان کنند از پی آن
شادزی گو که شد ز اهل نجات	آن کش افزود کفه حسنات
خون گری گو که ماند در خسران	و آن کش افزود پله عصیان

## اشارت بهراط

بر جهنم پلی عجب بنهند	چون زمیزان و وزن آن برهند
عابر آن بود در آتش غرق	پلی آن سان که از قدم تافرق

عرض آن موی بلکه از مو کم  
بر سر پیل کنندشان حاضر  
قعر دوزخ شود مر اورا جای  
لیک بر قدر قوت توحید  
خود نبودست غیر راست روی  
بگذرد همچو برق خاطف تیز  
یا چو چیز دگر فروتر از آن  
نبود ز آن گذشتن آسانش  
باشد اورا بقدر ضعف درنگ  
گرچه بیند مشقت بسیار

تیز چون تیغ بلکه افزون هم  
هر که باشد ز مؤمن و کافر  
هر که کافر بود چو بنهد پای  
مؤمنانرا رسد زحق تأیید  
هر کرا بر طریقت نبوی  
دوزخ از نور او کند پرهیز  
یا چو مرغ بران و باد وزان  
و آنکه ضعیفی بود در ایمانش  
بلکه در رنج آن گذر که تنگ  
لیک یابد خلاصی آخر کار

### اشارات بمواقف عرصات

که مطیعان بایستند و عصات  
بهر هر موقفی سؤال دگر  
طی هر موقفی کند بشتاب  
رنج بیند هزار سال و ملال  
جاودان جای او بود در نار

پنجه آمد موافق عرصات  
کرده آماده خالق داور  
هر که گوید جواب خود بصواب  
ورنه در هر یکی ز سختی حال  
هر که افتد بدوزخ از کفار

### اشارات بخلود گفار در نار و خروج بعضی عصاة بشفاعت

سوزد آنجا بقدر جرم و گناه  
برهاند از آن جزا و سزا

ور بود مؤمن فتاده ز راه  
یا خود او را شفاعت شفا

### اشارات بحوض گوثر

ارحم الراحمین ببخشاید  
شست و شوئی کنند در گوثر  
سوی جنت سرای خود پوبند

ور دری از شفیع نکشاید  
چون ز دوزخ کنند خلق گذر  
دود دوزخ ز خود فرو شویند

### اشارت بدرجات بهشت و خلود در آن و رؤیت حق سبحانه

درجات بهشت باشد هشت  
 گر کسی را بقدر علم و عمل  
 جاودان در مقام خود باشد  
 نعمت او بود برون ز شمار  
 که بیند خدای را به بصر  
 هست دیدار حق اجل نعم  
 که بقول ثقات ثابت گشت  
 دهد آنجا خدا مقام و محل  
 هر گزش دل ز غصه نخراند  
 برتر از جمله نعمت دیدار  
 چون شب چارده مه انور  
 وبه انتهی الکلام وتم

### گفتار در ختم دفتر اول از کتاب سلسله الذهب و حواله آنچه تقریب سخن بآن رسیده بود بدفتر دیگر

چون شد این اعتقاد نامه درست  
 کار من عشق و بار من عشق است  
 سر رشته کشیده بود بعشق  
 بسر رشته خود آیم باز  
 هرگز آن رشته را خلل مرساد  
 آن نه رشته سلاسل ذهبست  
 بهر شیران بود سلاسل زر  
 این مسلسل سخن که میخوانی  
 تا نجوشد ز سینه عشق سخن  
 میزند جوش عشقم از سینه  
 لیک بیم ملال بی ذوقی  
 میکند بند راه شرح و بیان  
 بس همان به که لب فرو بندم  
 باز کردم بکارو بار نخست  
 حاصل روزگار من عشق است  
 دل و جان آرمیده بود بعشق  
 سخن عاشقی کنم آغاز  
 تا بحشرم مهار بینی باد  
 نام رشته بر آن نه از ادبست  
 هر که شیرست از آن نه پیچد سر  
 هم از آن سلسله است تا دانی  
 نتوان داد شرح عشق کهن  
 تادم شرح عشق دیرینه  
 که ندارد بشرح آن شوقی  
 می نهد مهر خامشی بدهان  
 بیش ازین گفت و گوی نپسندم

گر مدد کلامن شود توفیق  
 بهر آن دفتری ز نو سازم  
 در بماند جواد عمر از سیر  
 که کنم درس عشق را تحقیق  
 دامتانی دگر پردازم  
 ختم الله لی بما هو خیر

فرغ الناظم فضائله منه من نظم هذا الكتاب بعد صلاة  
 يوم الجمعة فررة ذى القعدة سنة ست و سبعين و ثمان مئة  
 هجرية . صححت هذه المنظومة على النسخة التي قرأت  
 على ناظمها مرتضى النجفی الكيلانی



دفتر دوم  
از سلسله الذهب

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دستِ صلاهی سرخوآنِ کریم

از صریر قلم نرانه عشق  
قصه عشق میکند تقریر  
هرچه بینی بعشق موجود است  
نیست از عشق و حکم آن خالی  
یافت خود را در آن تجلی فرد  
متصف در حریم عز و جلال  
کسب کرده زوی بقا و نبات  
نیست دخلش در انصاف بآن  
بی نیازی زعالم و آدم  
فهد آنرا کمال ذاتی نام  
دید موقوف بر ظهور اثر  
لقب آن کمال اسمایی  
می شمارد جلال و استعجال  
دیدن آن کمال استعجال  
مختلف در خصایص آثار  
دیدن آن کمال استعجال است

بشنوای گوش برفسانه عشق  
قلم اینک چون بلحن صریر  
عشق مفتاح معدن جود است  
هیچ جنسی زسافل و عالی  
حق چو بر خویشتن تجلی کرد  
دید ذاتی بوصفهای کمال  
وصفهای همیشه لازم ذات  
هرچه دارد زنام غیر نشان  
چون وجوب وجود و قدس قدم  
آنکه دارد زعلم و دانش کام  
لیک در ضمن آن کمال دگر  
پیش اهل شعور و دانایی  
دین ظهور و شهود را دانا  
آمدن در صور کمال جلاست  
و آن ظهور حقست در اطوار  
آمدن در صور کمان جلاست

حق چو حسن کمال اسمادید  
خواست اظهار آن کمال کند  
خواست تادر مجالی اعیان  
چون زحق یافت انبعاث این خواست  
هست بانیت عشق در پیوست  
نیست چون فیض نور هستی یافت  
سایه و آفتاب را با هم  
آنچنانش نهفته نپسندید  
عرض آن حسن و آن جمال کند  
سر مستور او رسد بعیان  
فتنه عشق و عاشقی بر خاست  
نیست ز آن عشق نقش هستی پست  
روی همت بمنبع آن تافت  
نسبت جذب عشق شد محکم

اشارت بآنکه محبت هر چند از جانبین است اما اصل در آن  
محبت حق است سبحانه مر بنده را چنانکه کریمه بحبم  
و بعبودت از آن خبر میدهد

عشق هر چند بین بین آمد  
لیک عشق حق است اصل در آن  
تا بر اهل طلب خدای مجید  
بارادت کسی نشد موصوف  
ذات حق با همه صفات بهم  
در حقایق باورها ساریست  
لیک پرده زرروی خود نگشاید  
آن یکی مستعد دانائی  
هوش و دانش از آن یکی زد سر  
شد یکی مظهر ارادت و خواست  
یافت بروی جمال عز قدم  
میل و جذبی زجانین آمد  
پر تو آن فتاده بر دگران  
متجلی نشد باسم مرید  
بمحبت کسی نشد معروف  
جز و جوب و جود و نعت قدم  
در مجاری جسم و جان جاریست  
هیچ حاجز بقدر استعداد  
و آن دگر قابل توانائی  
فعل قدرت نمود از آن دگر  
شیوه عاشقی ازو برخاست  
درره عاشقی نهاد قدم

## اشارات بملائکه مهیمن که لایزال در شهود جمال حضرت حق مستہک اند و مستغرق

از ملائک جماعتی هستند	کز می عشق جاودان مستند
نی ز خود نی ز خلقشان خبری	نی بخود نی بخلقشان نظری
برده از خلق در وجود سبق	در شهود حق اند مستغرق
عارفانی که راه دین پویند	نام ایشان مهیمن گویند
زاد می زاده نیز بسیارند	که ازین شیوه بهره دارند
جسمشان در مجاهدت قایم	جانشان در مشاهدت هایم
دل بریده زدنی و عقبی	کرده ازهر دوروی درمولی

سلطان العارفين قدس الله تعالى در بادیه کاه دید بروی  
نوشته خسرا الدنيا والاخرة از زمین برداشت و بوسه داد  
و فرمود که این سر صوفی است که دو جهانرا از برای خدای  
در باخته است

بهر بس زرف و یم بس طامی	قطب حق بایزید بسطامی
بود روزی بیادیه گذران	دید فرسوده کاه و در آن
آیتی ثبت بودکش معنی	بود خسران دینی و عقبی
چون بر آن سر نوشته را زگریست	بوسها زد بر آن وزارگریست
کین سر صوفی است افتاده	دو جهانرا برای حق داده
بر گزیده زبان هر دو سرای	تا بود سودش از میانه خدای
ای خوش آنکس که شد پی این سود	برزیانکاری جهان خشنود
از دو عالم همین خدا طلید	دو جهان داد و یک خدای خرید
هر چه بودش زجنس دینی و دین	باخت در عشق حق خلیل امین

اشارت بقصه استعجان ملائکه خلیل را صلوات الرحمن علیه و در  
باختن آنچه داشت از مواشی و نعم و اموال در محبت حق  
سبحانه و تعالی

یافت از حق مواید انعام  
خلعت خلتش فکند بیر  
بردل پاک او صحف نازل  
رمه و کله اش زحد بگذشت  
شهر و ده پر حواشی خدمش  
پی کسب رضای حق می بود  
شب در اندیشه خدا خوانی  
در عبادت قدم زدی دایم  
جز بمیزان ظن نسنجیدند  
ظن بحال وی آنچنان بردند  
نیست جز در مواشی و نعمش  
عشق منعم نبرده سویش پی  
نیست از عشق ذات شیدایی  
هدف تیرهای آفاتست  
چون باضداد او شوند بدل  
گرمی عشقشان شود زایل  
باشد آن عشق را بقا و ثبات  
عاشق از عشق او بود شیدا  
جان عاشق زهر دو یابد بهر

چون خلیل الله آن امام کرام  
افسر دولتش نهاد بسر  
شد پی رهروان صاحب دل  
کثرت مالش از عدد بگذشت  
کوه و در پر مواشی نعمش  
لیک با اینهمه نمی آسود  
روز بودی بشغل مهمانی  
در مقام مجاهدت قایم  
حال او را چو قدسیان دیدند  
می زیمانه گمان خوردند  
کانهمه جدو جهد دمبدمش  
عشق نعمت زدست ره بروی  
عشق فعلیست آن اسمایی  
عشق کان منتشی نه از ذاتست  
فعل معشوق وصف او بمثل  
عاشقانرا فسرده گردد دل  
ور بود عشق منبعث از ذات  
ذات باهر صفت شود پیدا  
گر رضا باشد آن صفت در قهر

اذن کردن حق سبحانه و تعالی ملائکه را در امتحان کردن  
ابراهیم صلوات الرحمن علی نبینا و علی

حق چو آن دهم و آن گمان دانست  
بهر نقد خلیل خواست محک  
خلعت از صورت بشر کردند  
بانگ تسبیح و نعره تهلل  
ز آن نواو صدای جان افزای  
نام جانان شنید جان افشانند  
ای خوش آن نغمهای درد آمیز  
بر کند عقل را زینخ و زبن  
چون شدند آن گروه سبچه سرای  
با خود آمد خلیل و داد آواز  
جان من از سماع ناشده سیر  
حالت صوفیان نگشته تمام  
نیست در مذهب مسلمانی  
مرغ را کز کف تودانه کش است  
یا ممکن قصد هیچ جاننداری  
نیم کشته نه مرده نی زندست  
حال اهل ضلال در عقبی  
قدسیان گوهر ادب سفتند  
تاکی این ذکر را یگان گویم  
کاری مزد هیچکس نکند  
کار خواهی بمزد بگشا دست

چاره آن در امتحان دانست  
داد فرمان که فرقه زمک  
سبحه خوانان بر او گذر کردند  
بر گرفتند در جوار خلیل  
عقل و هوش خلیل رفت ز جای  
آستین بر همه جهان افشانند  
که بود شوق بخش و شور انگیز  
نو کند در درونه عشق کهن  
خامش از سبجهای هوش ربای  
کین نوارا ز نو کنید آغاز  
بر خموشی چرا شدید دلیر  
بر مغانی بود سکوت حرام  
جز بانمام ذبح قربانی  
نیم بسمل رها کنی نه خوش است  
یا چو کشتی تمام کش باری  
جان عاشق بدان نه از زندست  
لایموت آمده است لایحیی  
در جواب خلیل حق گفتند  
کار کردیم مزد آن جویم  
مزد دیده ز کار بس نکند  
گره از کار مزد بگشاد است



ز آنچه دارم زمال گفت و عقار  
 بار دیگر کنید بهر خدا  
 بر بیان بلیغ و لفظ فصیح  
 بانگ قدوس و نعره سبوح  
 دل و جان در اهتزاز آمد  
 وجد و حالی چنانکه هست محال  
 بلکه نارسته از خیال و گمان  
 قدسیان با زلب فرو بستند  
 بانگ برداشت آن ستوده سیر  
 باز این ذکر را اعاده کنید  
 جان من ماهی است و ذکر حق آب  
 ماهی از آب صبر نتواند  
 هر چه از آب بر کنار بود  
 سوسمار است زیر ریک روان  
 سبچه خوانان که مزدجوی شدند  
 های و هویی فکند در ملکوت  
 شد خلیل از سماع آن بیخویش  
 کرد بر خود لباس هستی شق  
 چون دگر باره زمرة ملکوت  
 ناله شوق برگرفت خلیل  
 جمله را میکنم فدای شما  
 منشینید از این سرود خموش  
 باز آغاز آن ندا کردند  
 شد خلیل از ادای ایشان مست  
 وقت خوش یافت ز آن ترانه خوش

بر شما میکنم دودانگ نثار  
 این نوای طرب فزای ادا  
 برگرفتند قدسیان تسبیح  
 شد براهیم را مهیج روح  
 وجد و حال گذشته باز آمد  
 درک آن پیش عقل و وهم و خیال  
 نیست ادراک آن ترا امکان  
 ز آن نوای خموش بنشستند  
 که فدا میکنم دودانگ دگر  
 شورش و وجد من زیاده کنید  
 صبر ماهی ز آب نیست صواب  
 ور کند صبر زنده کی ماند  
 آن نه ماهی که سوسمار بود  
 ماهیش میبرند خلق گمان  
 مزد دیدند و سبچه گوی شدند  
 ذکر ذوالکبریا ذوالجبروت  
 ساخت طی برده وجود از پیش  
 سر برون زد ز جیب هستی حق  
 بر لب خود زدند مهر سکوت  
 کآنچه دارم من از کثیر و قلیل  
 تازم نگساید نوای شما  
 که شدم در سماع آن همه گوش  
 ورد تسبیح خود ادا کردند  
 داد یکبارگی عنان از دست  
 دست همت فشاند صوفی و ش

جمله در پای مطربان افکند  
 نفشاند حریق شعله شوق  
 کرد خود کشتن است آن نه سماع  
 خالص آمد چو زر ناب سلیم  
 که رسولیم از خدای جهان  
 نقد پنهانی ترا محکم  
 ناقد مخزن نهان تویم  
 چو زرده دهی تمام عیار  
 متخلل شده ز سر تا پای  
 گشته در خلت و محبت غرق  
 از فوات نعم ترا چه ألم  
 نیست عشق تو آنکه کم گردد  
 تاج خلت همین ترا زبید  
 گشت روشن که سهو بود و خطا  
 گشته صافی ز شوب هر غرضی  
 حاش الله که بی ثبات بود

هر چه بودش ز ملک و مال پسند  
 هر سماعی که در وی از سر ذوق  
 بر خود و خلق آستین وداع  
 ز آتش امتحان چو ابراهیم  
 قدسیان پیش او شدند عیان  
 آدمی نیستیم ما ملکیم  
 آمده بهر امتحان تویم  
 لله الحمد کامدی بشمار  
 تو خلیلی و در تو عشق خدای  
 جزو جزو تو از قدم تافرق  
 بنده منعمی نه بند نعم  
 گر نعم فی المثل نعم گردد  
 چون دلت از خدای نشکبید  
 هر کمائی که داشتیم ترا  
 عشق تو ذاتی است نی غرضی  
 عشق چون بر جمال ذات بود

### اشارات بتقسیم محبت بذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری

یا بود منبعث ز حسن صفات  
 می شمر منحصر درین چارش  
 سوی حق خالی از غرض مایل  
 گر نباشد معینش سببی  
 که عبارت از آن کشش نتوان  
 هم اشارت در آن بود کمراه  
 زین تک و پوی چیست مطلوبت

یا بود عشق منشی از ذات  
 یا ز افعال ماز آثارش  
 عشق ذات آن بود که باشد دل  
 باز یابد ز خویشتن طلبی  
 کششی خیزد از درونه جان  
 هم عبارت از آن بود کوتاه  
 گر پرسی که کیست محبوبت

خوابت از چشم اشکبار که برد  
 رو بره داشت جان آگاهت  
 در جواب و سؤال ماند لال  
 هرچه برخاطرش شود ظاهر

### حکایت

داشت شاهی برانس و جان غالب  
 از قضا روزی آن یگانه عصر  
 حبشی زاده بیدید از دور  
 قامت آن سیاه جرده روان  
 باسواد رخ و جبین و عذار  
 ماندش آن صورت پسندیده  
 گرچه بود او سمر بماند و شمی  
 عجب افسانه و خوش لاغی  
 لیک اینها ز عشق نیست شکفت  
 عشق در بند لطف و احسانست  
 هر کجا حسن می نماید روی  
 حسن بود آنکه در لباس ایاز  
 حسن بود آن بکسوت لیلی  
 حسن بود آن ز صورت عذرا  
 حسن بود آن کز آن سیاه نمود  
 صبر و دین چیست کان ستوده غلام  
 هرچه از جنس هستیش در دست  
 یکسر از رنج خویشتن برهید  
 حیدا عاشقی که رست از خویش

صبرت از جان بیقرار که برد  
 چون فتادی زره که زو راهت  
 دم نیارد زد از حقیقت حال  
 باشد از حسب حال او قاصر

دختری بلکه اختر ناقب  
 سرفرو کرد از کرانه قصر  
 دلربا همچو خال چهره هور  
 چون الف کرد منزلش در جان  
 کرد جا در دلش سویدا وار  
 چون سیاهی دیده در دیده  
 سوخت جاننش ز داغ آن حبشی  
 که زند بر تذروره زاغی  
 خود چه گل کان زباغ او نشکفت  
 عشق بنده است و حسن سلطانست  
 می نهد سر بسجده عشق آن سوی  
 خواند محمود را بکوی نیاز  
 قیس را داده سوی خود میلی  
 عذر و امان نهاده در صحرا  
 که از آن ماه صبر و دین بر بود  
 برد از آن ماه هرچه داشت تمام  
 دید برد و بجای آن بنشست  
 غیر معشوق خویش هیچ ندید  
 هرچه جز دوست بر گرفت از پیش

یکدل و يك جهت شد و يك روی  
 دوست دانست و دوست دید و شنید  
 دختر القصه ماند بی خور و خواب  
 لب فرو بست از پرستاران  
 پشت بر بزم و عیش و شادی کرد  
 همه حیران کار او ماندند  
 آن یکی گفت راه او زد دیو  
 آن دگر گفت با پری شد یار  
 و آن دگر گفت ساحران هستند  
 و آن دگر گفت خوبی تمام  
 و آن دگر گفت هیچ ازینها نیست  
 دلبری دیده دل باو داده  
 بود با او همیشه يك دایه  
 کنده پیری که تا جوان بوده  
 زده بعد از جوانی گذران  
 چون لبش در فسون بچینیدی  
 و رزبان در فسانه بگشادی  
 گرچه از بهر سببه ساز بفن  
 باد چون سببه اش بزخم درشت  
 و رچه میگرد و نفس حيله گرش  
 بود اولی ز دهر خونخواره  
 دایه چون حال دختر آنسان دید  
 پیش دختر نشست کای فرزند  
 حق چو نشو و نماي سر و توجست

روی همت بتافت از همه سوی  
 هر چه جز دوست دید از آن ببرد  
 دل پر آتش ز عشق و دیده پر آب  
 مهر بگست از وفا داران  
 رو بدیوار نامرادی کرد  
 سخن از کار و بار اوراندند  
 ساخت دیوانه اش بحيله و ریو  
 کارش از یاری پری شد زار  
 خورد و خوابش بسا حری بستند  
 داشت چشمش رسید از ایام  
 آفتش غیر عشق و سودانیست  
 وز غمش در کشاکش افتاده  
 از فسون و فسانه پرمایه  
 هدف تیر این و آن بوده  
 دست در کار سازی دگران  
 بر خود افسونگران بلرزیدی  
 مالش صد فسانه خوان دادی  
 مهره چند کرده در گردن  
 خرد به مهرهای گردن و پشت  
 وصله وصله مرقعی بیرش  
 چون مرقع تنش بصد پاره  
 بروی آن درد ورنج نپسندید  
 که بود با تو روح را پیوند  
 بر کنار منش نشاند نخست

لب تو کایچنین شکر شکن است  
 ابرویت را بوسمه پیوسته  
 تا نگردم بوسمه دست دراز  
 بود روشن رخت چو صبح دوم  
 تا نبستم نغوله موی ترا  
 هر شب از بهر خواب تا بسحر  
 چو شده سیر نر کس تو ز خواب  
 حق خدمت بسی گزارده شد  
 بار دیگر مکن زرنج و ملال  
 محنت روزگار نادیده  
 بود مقصود دل ز قدر تو راست  
 دیده عمری بروی تو خوش زیست  
 حال خود باز گوچه حالست این  
 یابه بیداریت کسی ز دراه  
 مهر خاموشی از لب بگشای  
 گر بود همچومه بر اوج بلند  
 ورچه ماهی بود ببحر درون  
 چون فسون و فریب بندم کار  
 گربود زاهدی بخود مغرور  
 آن بزهد از فسون من نرهد  
 دختر از دایه آن فسون چوشنید  
 نام و ناموس را بگوشه نهاد  
 حال خود آنچنان که واقع بود  
 دایه گفتا کفایت این کار

پرورش یافته ز شیر منست  
 نقش نوکلك صنع من بسته  
 بود چشمت تپی ز سرمه ناز  
 در شب تار موی مشکین کم  
 کس ندید آشکار روی ترا  
 از حریرت فکنده ام بستر  
 گل روی تو شسته ام بگلاب  
 تا هلال تو ماه چارده شد  
 بدل این ماه چارده بهلال  
 گل رویت چراست پژمرده  
 این زمان قد تو خمیده چراست  
 اینچنین زلف تو مشوش چیست  
 اثر خواب یا خیالست این  
 وز تو بر بود صبر و دل ناگاه  
 سوی آن رهزنم رهی بنمای  
 آرم آن را فروبخم کمند  
 کنم او را بمکر و حيله برون  
 خواهد از کار من فلك زنهار  
 یا حکیمی زخود پرستی دور  
 وین بجهد از فریب من نجهد  
 بهتر از راست هیچ چاره ندید  
 پرده از روی کار خود بگشاد  
 بی تکلف بدایه باز نمود  
 بکنم دل زغصه فارغ دار-

دور دارم زعار و نام ترا  
 بہر موعود خود ز جابر خاست  
 کرد ہرجا سراغ آن حبشی  
 دید موزون شمایل او را  
 شد یکی مادر و دگر فرزند  
 راہ آمد شدن برو بگشاد  
 کہ نکردی بسوی او گذری  
 بروی از بہر خواب افسون خواند  
 کہ نماندش ز حال خویش خبر  
 چین در ابروی خود نیفکندی  
 نکشیدی بجانب خود باز  
 بست در پشت خادمیش روان  
 یکسر او را بخانہ دختر  
 چشم حس بست ازین جہان خراب  
 برد تا پیشگاہ محمل او  
 واو بصدروصال خرم و خوش

بنہم در کنار کام ترا  
 این سخن عرضہ کرد بی کم و کاست  
 سینہ سوزان ز داغ آن حبشی  
 عاقبت یافت منزل او را  
 کرد با او بدوستی پیوند  
 خانہ خویشتن سراغش داد  
 ہیچ شامی نبود و سحری  
 یکشب او را بہ پیش خویش نشاند  
 آنچنان خفت بر سر بستر  
 گر بدن دان کسی لبش کندی  
 ورد و صدنیش پای کردہ دراز  
 خواب او را چہ دایہ دید گران  
 برد چون تنک مشک یا عنبر  
 نیکبختا کسی کہ رفت بخواب  
 جذب معشوق گشت حامل او  
 شب روان رنج بین و محنت کش

### حکایت شیخ ذوالنون و ابو یزید قدس اللہ تعالیٰ مرہما

کای گرفته بخواب خوش آرام  
 پای در نہ کہ کاروان بگذشت  
 آن بود در سرای صلح و نبرد  
 بامدادان رسد بمنزل خویش  
 صبحدم پیش او شود بیدار  
 باشد این خواب خواب بیداران  
 نہدہد این خراب یکدم او را دست

داد ذوالنون بیایزید پیام  
 سر بر آور کہ وقت بیگہ گشت  
 بایزیدش جواب داد کہ مرد  
 کہ رود شب بخواب از ہمہ پیش  
 سر بیالین نہد بفرقت یار  
 لیک در مجمع طلبکاران  
 ہر کہ عمری ز خواب دیدہ نیست



### حکایت شاه شجاع کرمانی قدس الله تعالی سره

که بمیدان عشق بود شجاع  
 جگر خود بآن نمک خوردی  
 باک شستی ز دیده سرمه خواب  
 یکشبی خواب راحتش بر بود  
 میوه وصل یار چید آن شب  
 آمدش بر جمال یار نظر  
 بوی این خواب کی نمودی روی  
 هیچ مقصود به ز خواب ندید  
 یا گرفتی بمنزلی آرام  
 که گرش آمدی مجالی پیش  
 سر بیالین نهادی و خفتی  
 خوش بود کارهای ییکاران  
 دست فارغ ز کار و دل در کار  
 گر بود بسته چشم سرچه زیان  
 گر بود چشم سرکشاده چه سود

شاه کرمانی آن مطیع مطاع  
 هر شبی دیده پر نمک کردی  
 ساختی آب دیده را نمک آب  
 بعد عمری که چشم او نغنود  
 روی جانان بخواب دید آنشب  
 تخم بیخوایش رسید بیر  
 گریه بیخوایش نبودی خوی  
 چون بمقصود خود ز خواب رسید  
 بعد از آن چون زدی براهی کام  
 داشتی بالشی قرین باخویش  
 زیر پهلو زخار و خس رفتی  
 خوش بود خوابهای بیداران  
 دیده مشغول خواب و دل بیدار  
 یار بر چشم سر چو کشت عیان  
 و ر بود چشم سر از و مسدود

### رجوع بنامی قصه

که شدش خون زانتظار جگر  
 چون شود از وصال برخوردار  
 زنگ حرمان ز خاطرم بزدای  
 نیست جز کار جان افسرده  
 گوش او بیخبر ز عرض نیاز  
 نه دهانش به خنده شور انگیز

باز کردم ز قصه دختر  
 یار خفته بخواب و او بیدار  
 دایه را گفت خواب او بگشای  
 خفته مرده است و عشق با مرده  
 چشم او فارغ از کرشمه ناز  
 نه زبانش بنطق گوهر ریز

قامت او که سرو آزاد است  
 من ازین سایه سایه دار شدم  
 کار با سایه کس نساخته است  
 دایه لب در فسون بجنبانید  
 خواب او شد بدل به بیداری  
 سرو آزادش از زمین برخاست  
 لب لعلش گشاد بار دگر  
 کرد چشمش بروی مردم باز  
 خانه دید همچو قصر بهشت  
 در میانشان یکی بمسند ناز  
 از همه در جلال و جاه فره  
 همه پیشش بخدمت ایستاده  
 و او نشسته بخرمی و خوشی  
 حبشی نیز روی او میدید  
 کان مبادا خیال و خواب بود  
 تادم صبح در کشاکش بود  
 خوشیش آنکه در چنان جانی  
 دید چیزی که هیچ چشم ندید  
 بلکه بر خاطر کسی نگذشت  
 ناخوشی آنکه از جمال و وصال  
 دیدگان راحتی که روی نمود  
 آری آری درین سرای سپنج  
 مرغ زیرک چو در زمین بیند  
 یک زمانی بعزم کار کند  
 تادگر مرغکان غفلت کیش

بر زمین همچو سایه افتاد است  
 بیغورو خواب سایه وار شدم  
 عشق با سایه کس نباخته است  
 حال او از فسون بگردانید  
 مستیش منقلب بهشیاری  
 چون چمن صحن خانه را آراست  
 قفل مرجان زحقه گوهر  
 در رحمت که کرده بود فراز  
 پس و پیشش بتان حور سرشت  
 خوش نشسته زد دیگران ممتاز  
 وز همه در جمال خوبی به  
 داد خدمت گزاریش داده  
 چشم و دل وقف کرده بر حبشی  
 دمبدم چشم خود همی مالید  
 آب پندارد و سراب بود  
 گاه خوش بود و گاه ناخوش بود  
 فارغ از وحشتی و غوغایی  
 هیچ گوشی حدیث او نشنید  
 در دل هیچ آفریده نگشت  
 بود در معرض فنا و زوال  
 بی غم و محنتی نخواهد بود  
 باهم آمیخته است راحت و رنج  
 دانه را دام در کمین بیند  
 صبر از دانه اختیار کند  
 سوی دانه روند از روی پیش

گر نیاید گزندشان ازدام  
 و درسدشان زدانه رنج و ملال  
 مادرین دامگاه خونخواره  
 هیچ از آسیب دهر نهراسیم  
 دام بینیم و دانه پنداریم  
 و ربگوید کسی که آن دام است  
 بر غرض گردد آن سخن محمول  
 نیست این قصهای قرآنی  
 که فلان قوم در فلان ایام  
 آن امانی که کام ایشان شد  
 جز بی آنکه فهم کرد آری  
 نه که آنرا فسانه خوانی  
 همچو آن کافران پیشینه  
 از نبی قصها چو بشنفتند  
 نه زاخبار راستین است این  
 توهم این قصها چو می شنوی  
 لیک حالت بود مکذب گفت  
 گر ترا سر آن یقین بودی  
 نگذشتی زدانش و خبرت  
 هر که گوید ترا که معلوم است  
 لیک از آن میخورد بحرص و شره  
 میکند حيله تا از آن ببرد

کند او نیز سوی دانه خرام  
 رونهد در گریز فارغبال  
 کم از آن مرغکیم صدباره  
 بلکه دانه زدام شناسیم  
 دام را جز فسانه شماریم  
 دام بهر عذاب و ایلام است  
 نشود بهره و زحسن قبول  
 که زپیشینیان همی خوانی  
 میزدند از پی امانی گام  
 آخر الامر دام ایشان شد  
 حصه خود ز قصه برداری  
 در ریاست بهانه دانی  
 که پراز کینه بودشان سینه  
 از تعنت یکدگر گفتند  
 بل اساطیر اولین است این  
 بزبان خوش بآن همی گروی  
 آشکارت بود خلاف نهفت  
 کاروبار توکی چنین بودی  
 برگرفتی زدیگران عبرت  
 که فلانی طعام مسموم است  
 گفت او را دروغ دان و تبه  
 طمع خلق را و خود بخورد

خواب گردن حبشی و بردن دایه ویرا بخانه

حبشی برد سوی بالین سر

شب چو نزدیک شد بوقت سحر

چشم حس بست ازین جهان خراب  
 دایه آنرا چه دید چابک چست  
 بیخود افتاد تا بلندی چاشت  
 چشم مالید و هر طرف گردید  
 دید از آن منزل چو علین  
 نه از آن همدمان شب خبری  
 نه از آن آفتاب جاه و جلال  
 ره بمقصود خود زیرو جوان  
 ناشده بر مراد خود فیروز  
 دوستی حال وی چو آنسان دید  
 گفت بس حال مشکلی دارم  
 زدره من بعشوه ناگامی  
 بی نظیری که شد زبان مقال  
 گر کسی نعت و نام او پرسد  
 ور بگوید کجاست خانه او  
 مولدش خلخ است یا فرخام  
 شاه اقلیم و ماه کشور کیست  
 چشم او سرمه ناک افتاد است  
 نخل قدش که صنع حق بستست  
 کیسویش چون کمند تافته اند  
 رخس از نقش خال و خط ساده ست  
 لعلش آمد حیات تشنه لبان  
 ابروی او که در جهان طاق است  
 شد ز پیوستگیش پیوسته

داد نقد خرد بغارت خواب  
 باز بردش بخوابگاه نخست  
 چاشتگاه بلند سر برداشت  
 ز آنچه شب دیده بود هیچ ندید  
 رخت خود در نشیمن سبجین  
 نه از آن شادی و طرب اثری  
 هیچ چیزش بدست غیر خیال  
 جست چندانکه داشت تاب و توان  
 مائی در گرفت عالم سوز  
 موجب آنچه دید از و پرسید  
 غرقه گشته بخون دلی دارم  
 دلپذیری بحسن و دلخواهی  
 عقل را در صفات حسنش لال  
 یا محل و مقام او پرسد  
 خانه کیست آشیانه او  
 مسکنش تبت است یا تاتار  
 خصم جان سوز و یار غمخیز کیست  
 یا خود از سرمه پاک افتاد است  
 معتدل یا بلند یا بستست  
 یا پی دام و بند بافته اند  
 یا خود آن زیب دیگرش داده است  
 یا هلاک مراد دل طلبان  
 قبله عاشقان مشتاق است  
 بر جهان راه عاقبت بسته

باز کرده بروی اهل ولا  
هیچکس یافت آشکار و نهان  
هست مستور سر غیب هنوز  
وزمن خسته دل سؤال کنند  
جز ندانم سخن میسر نیست  
معنی دیده‌ام برون ز صفر  
در لباس ز صور تجلی کرد  
سربسر پرده‌های صورت سوخت  
نیست از جلوه صور خبرم  
زلف از رو نمیشناسم باز  
ور دهد لعل او نوید کرم  
نیست این مشکل آن دگر آسان  
ذات بر من زدست ره نه صفات  
نه از برای صفات می‌کاهم  
ذات متبوع شد صفت تابع  
نه که در عشق ذات تابع اوست  
هست معشوق تو صفات نه ذات  
چون شود با نعیش خود مبدل  
بلکه گیرد بنفرت استبدال

سؤال پسر صاحب جمال از پدر صاحب جمال و جواب

وی از آن سؤال

کای زهر نیک و بد ترا خبری  
شور و غوغا بر آید از همه جای  
دعوی عشق میکنند آغاز  
جیب جانرا ز درد چاک زند

یا کشادست و رخنه گاه بلا  
از دهان و میانش هیچ نشان  
یا خود آن سرمخفی مرموز  
هرچه زین نکته‌ها خیال کنند  
جز خموشی جواب دیگر نیست  
ز آنکه من در جمال آن دلبر  
گرچه آن معنی ز صورت فرد  
نور آن برق پرده سوز افروخت  
بحو معنی و فارغ از صورم  
پیش من نیست رخ ز خط ممتاز  
گر کشد چشم او به تیغ ستم  
هر دو در ذوق من بود یکسان  
دأب من نیست جز محبت ذات  
من صفت بهر ذات می‌خواهم  
چون زدل برق عشق شد لامع  
من صفت بهر ذات دارم دوست  
چون کنی میل ذات بهر صفات  
هر صفت کش تو عاشقی بمثل  
عشق تو نیز رو نهد بزوال

با پدر گفت نازنین پسری  
چون نهم ز استانه بیرون پای  
از یمین و یسار اهل نیاز  
آن یکی آه درد ناک زند

سوز دل ز آب دیده بنشانند  
 بزبان دگر دهند خبر  
 باکه آمیزم از که پرهیزم  
 کز جمال چه ره زده است ترا  
 رخ بخونم منقش افتاده  
 چشم من بر نم است و دل پر خون  
 ز درقم بر صحیفه پرهیز  
 برده است از دلم شکیب و قرار  
 ساخت پشتم ز بار عشق دو تو  
 جان شیرینم آمدست بلب  
 در دلم کشت تخم رنج و ملال  
 دل من همچو جام باده شکست  
 دیدم از پرده صور بیرون  
 میدهم جان برای آن معنی  
 می ندانم چه چیز میجویم

و آن دگر خون ز دیده افشانند  
 هر يك از درد عشق و سوز جگر  
 می ندانم چه صورت انگیزم  
 گفت از هر یکی پیرس جدا  
 آن یکی گفت از آن رخ ساد  
 و آن دگر گفت از آن لب میگون  
 و آن دگر گفت کان خطنو خیز  
 و آن دگر گفت کان قد و رفتار  
 و آن دگر گفت کان خم ابرو  
 و آن دگر گفت از آن چه غیب  
 و آن دگر گفت دانه آن خال  
 و آن دگر گفت از آن دور کرمست  
 و آن دگر گفت معنی بیچون  
 شد دلم مبتلای آن معنی  
 فارغ از زلف و غافل از رویم

### جواب گفتن پدر پسر را

چو نیوشید گفت جان پدر  
 که بود ریش پر بعرف عرب  
 زند از وی سوی عدم پروبال  
 رود از وی لطافت همه تن  
 لاله روی از آن شود بی تاب  
 شود از ریش داس عمر درو  
 خشک چوبی شود سزای تبر  
 آورد روی در سیه کاری

پد این قصه از زبان پسر  
 نیست پوشیده پیش اهل ادب  
 لیکن آن پر که مرغ و حسن و جمال  
 گرچه خیزد همین ز روی ذقن  
 نرگس چشم از آن شود بی آب  
 خم ابرو که خوانیش مه نو  
 قد که باشد نهال تازه و تر  
 خط فیروزه رنگ زنگاری



خال مشکین که بر جبین و عذار  
 چون دمدریش بینیش بصریح  
 و آنچه میدانیش چه سیمین  
 چون نشان سم ستور براه  
 لب و سبالت چنان بهم کز موی  
 رود القصه حسن و ماند ریش  
 چه حشیشی که آب گل ببرد  
 پس باین خال و خط مشو مفرور  
 کاینهمه زیب و زینت صور است  
 هر که او دل درین صور بستست  
 بی آن رو که عارف معنیست  
 چون صور نیست ایمن از تغییر  
 حسن معنی چو جاودان پاید  
 حسن صورت محل تغییر است  
 چو شنید این سخن پسر ز پدر  
 حسن سیرت گرفت با همه پیش  
 چشم و دل بر رضای او میداشت  
 هر چه گفتی بجان نیوشیدی  
 عارف تیز چشم معنی بین  
 روی او را چو روشن آینه یافت  
 دایما در تجلی آن نور  
 ذره بود او ز نور هستی حق  
 حینا آن دو ناظر و منظور  
 روی در روی یکدگر کرده

نقطه مشک بود بر گلنار  
 مثل بعزالطباء حول الشیخ  
 بینی آنرا بچشم عبرت بین  
 و زخم بول ازو دمیده گیاه  
 لای بالای بر دهان سبوی  
 گل دهد جای خویشتن بحشیش  
 چه گیاهی که گا و وخر بخورد  
 باش از آرایش رعونت دور  
 حال صورت زمان زمان دگر است  
 بگسل ازوی که همتش پستست  
 مرد عارف بدوستی اولیست  
 دامن عاشقان معنی گیر  
 عشق آن اعتماد را شاید  
 عارف از عشق آن گران گیر است  
 کرد بیرون غرور حسن ز سر  
 لیک با مرد عارف از همه پیش  
 گوش بر حکم و رای او میداشت  
 زهر دادی روان بنوشیدی  
 کش شهود خدای بود آئین  
 که بر آن نور حق معاینه تافت  
 بود از چشم خویشتن مستور  
 ذره در نور بود مستغرق  
 هردو زالودگی شهوت دور  
 باده از جام یکدگر خورده

دامن این چو دیده آن پاک  
 عشق آن صبح آفتاب افروز  
 گرم سودای عشق را بازار  
 ز آن پسر آفتاب حسن جمال  
 آتش اشتیاقشان بنشست  
 سایه از شخص میبرد سایه  
 نیست ممکن بقای سایه بجای  
 در محبت در گزاف زدی  
 بی بهانه ز راه گردیدی  
 پای خود در گریز کردی تیز  
 سر آن رشته را نگه میداشت  
 نشد آیین آشنایی مست  
 در میانه طریق یاری ماند

سینه آن چو دامن این چاک  
 حسن این آفتاب هستی سوز  
 بود یکچند از آن دو مهر گزار  
 عاقبت چون نهادرو بزوال  
 عشق عشاق نیز رخت بیست  
 حسن شخصست و عشق چون سایه  
 چون در آید وجود شخص زبای  
 آنکه دایم ز عشق لاف زدی  
 ناکهانش براه اگر دیدی  
 بر گرفتی زدور راه گریز  
 غیر عارف که روبره میداشت  
 گرچه عشقش نماند همچون نخست  
 عشق اگر رفت دوستداری ماند

پرسیدن پسر از سبب نقصان عشق عارف که عاشق معنی بود

بواسطه نقصان حسن صورت

کای شناسای رازهای نهفت  
 عشق معنی ز صورت اولی بود  
 عشق آن باشد از زوال بری  
 خاطر تو ز من رمیده چراست  
 از جواب سؤال چاره ندید  
 و هم نقص زوال را ره نیست  
 عشق آن بی قصور و بی خلل است  
 دست تغییر از آن بود کوتاه  
 نشود جلوه گر بر اهل نظر

روزی آن نوجوان بعارف گفت  
 چون ترا دل اسیر معنی بود  
 حسن معنی نمیشود سپری  
 عشق تو چون فتاد در کم و کاست  
 مرد عارف چو آن سؤال شنید  
 گفت آنجا که جلوه معنیست  
 حسن آن لایزال و لم یزل است  
 هر که را زد جمال معنی راه  
 لیک معنی جز از لباس صور

رخ زهر صورتی که بنماید  
جرعه حسن خود بدوربزد  
عالمی مبتلای او گردد  
لیک هر يك بقدر همت خویش

بجمال خودش بیاراید  
حلیه خویش ازو در آویزد  
پای بند وفای او گردد  
گیرد آئین عشق ورزی پیش

اشارت بحال جماعتی که شراب عشق از جام صورت خورده اند  
و بی اصلا بکمال معنی نبرده اند

آن یکی از حجاب پیچاپیچ  
ببرد حسن صورت از راهش  
اهل عالم همه درین کارند  
لیک باشد ز اختلاف صور

غیر صورت دگر نه بیند هیچ  
نشود دل ز معنی آگاهش  
بحجاب صور گرفتارند  
روی هر يك قبله گاه دگر

پیش ایشان ز فرط جهل و عمی  
نشناسند قشر را زلباب  
چشمشان از صور چوماند دور

نیست ممتاز صورت از معنی  
قشر خوار است دأبشان چو دواب  
دل و جانشان شود زغم رنجور

اشارت بحال جماعتی که بی بکمال معنی برده اند اما شراب  
عشق جز از جام صورت نخورده دایما در گشاکش انداز  
صورتی خلاصی ناشده بدیگری گرفتار شوند اهاذنا الله  
و جميع المسلمين هن ذلک

و آن دگر گرچه عاشق صورت  
حسن معنیست دیده در صورت  
هست در دیده حسن معنی خام  
سوی صورت نظر نکرده نخست

لیک معشوقش از صورت گریست  
چشم از آن دوختست بر صورت  
نیست بی صورتش ز معنی کام  
نیست در دید حسن معنی چست

نیست بیرون ز شیشه رنگین  
میکند سوی دید نور آهنگ  
شیشه گر بشکند معاذ الله

نور بیرنگ دیدنش آیین  
لیک در شیشه‌های رنگا رنگ  
هست در دید نور صرف آنکه

شیخ شمس الدین تبریزی شیخ اوحداالدین کرمانی را قدس الله  
اسرار همارا دید که در هنگامهای دمشق میگردد از وی پرسید  
که در چه کاری گفت آفتاب را در طشت آب می بینم گفت اگر  
بر قفا دمل نداری چرا بر آسمانش نه می بینی

شمس تبریز دید کاوحد دین	کرده نظاره بتان آمین
در دمشق از هوای غمزه زنان	گرد هنگامهاست طوف کنان
سر بدو برد آشکار و نهفت	گفت ای شیخ در چکاری گفت
چشمه آفتاب می بینم	لیک در طشت آب می بینم
گفت هیئات این چه بی بصریست	راست بین باش این چه کیج نظریست
بر قفا کر نه دمل است ترا	کار بهر چه مومل است ترا
سر زبستی بسوی بالاکن	سوی خورشید چشم خودواکن
ذات خورشید بر فلک طالع	تو بعکسی چرا شدی قانع

اشارات بحال جماعتی که اگر چه بمشاهده صورت گرفتار  
شدند در آن نماندند بلکه آن سبب ترقی ایشان شد بمشاهده

#### جمال معنی

واندگر گرچه بود عشق مجاز	رهزن عقل و دین او ز آغاز
عاقبت حرف عاریت بشرد	ره بسر منزل حقیقت برد
میوه ز آن درخت چید و گذشت	جرعه ز آن قدح چشید و گذشت
سخنی خوب و نکته سره گفت	عاقلی کالمجاز قنطره گفت
بره تو مجاز قنطره ایست	نکنند کش فراز قنطره ایست
زود بگذرد که سالکان سبل	کم اقامت کنند بر سر پل
گرچه آن پل بود برای گذر	بحقارت بسوی او منگر
کی زبهر تعلقات جهان	که دروغرقه اند پیرو جوان
جز بان پل توان گذر کردن	پی بعشق حقیقی آوردن

## اشارات بجماعتی که در مظاهر صوری و معنوی مشهود ایشان جز جمال مطلق حضرت حق جل ذکرة نیست

و آن دگر گرچه سوی صورت رو  
پیش او حسن صورت و معنی  
دیده بر هر کدام بگشاید  
ببصر صورت جهان بیند  
هیچ چیز از متاع این دو سرای  
آورد نیست قید صورت او  
چون دو آئینه اند و داده جلی  
جز جمال خدای ننماید  
ببصیرت جمال جان بیند  
نشود پیش او حجاب خدای

### حاصل جواب عارف از سؤال پسر

سخن عارف ستوده سیر  
گفت کای فهم را مهیا تو  
رخت آینه مصفا بود  
چشم من بود بر جمال ازل  
چشم از آینه ات فروبستم  
شاهد از آینه چو تابد رو  
آنکه باشد ز زانو آینه اش  
چون باینجا رسید پیش پسر  
عشق من بود ازین قبل باتو  
ز آن جمال ازل هویدا بود  
چون در آینه ات فتاد خلل  
پس زانوی خویش بنشستم  
به بود آینه سر زانو  
حسن معنی شود بود معاینه اش

### سؤال دیگر از جانب پسر و جواب عارف

پس پسر گفت ایها العارف  
چون بمن میل باطن تو نماند  
چون زمن دور میتوانی زیست  
گفت عارف که ای جوان سلیم  
که ز خوردن چو دل پردازد  
بدرد سفره بشکند خوان را  
از مقامات عاشقی واقف  
پیش من ظاهر ترا چه نشاند  
نزد من هر دم آمدن پی چیست  
نیست دستور میهمان کریم  
میزبانرا زدل بیندازد  
بر زمین افکند نمکدان را

یاچو از نقل و باده گیرد کام  
بلکه تعظیم آنچه واسطه است  
هست در کیش حق شناسان فرض

افکند سنگ بر طبق یا جام  
در وصول مراد رابطه است  
بلکه در ذمه کریمان قرض

### حکایت بر سبیل تمثیل

هوشمندی بدید مجنون را  
که بوبرانه همی گردید  
گاه چون سایه بر زمین هموار  
که فکندی چو آفتاب سپهر  
که بمزگانش آستان رفتی  
گفت با او حریف فرزانه  
مهر ورزی و چاپلوسی چیست  
نیست نقش بتی بدیوارش  
از خس و خار او چه میجویی  
گفت خامش که این مقام کسی است  
قصه کوتاه نشیمن لیلیست  
نیست اینجا گشاده هیچ دری  
نیست اینجا ستاده دیواری  
نیست اینجا ز گل دمیده خسی  
هر چه من میکنم بیوی و بست  
عشقبازی بمنزل یاران  
سنگدل آنکه چون بمنزل یار  
بقراری و بیخودی نکند  
نکند داستان شوق آغاز

آن ز فرمان عقل بیرون را  
گریه میکرد و زار می نالید  
او فتادی پیای هر دیوار  
خویشتن را بصحنش از سرمهر  
چون سگان سر بر آستان خفتی  
که ترا اینهمه بدین خانه  
خاک رومی و خاک بوسی چیست  
چه بری سجده بر همین دارش  
ز آن نرسته گلی چه می بویی  
که بهر موی من از وهوسی است  
که زهر ذره ام باو میلیست  
که نبوده بر آن درش گذری  
که به پشتش نسوده یکباری  
که نه دامن بران کشیده بسی  
اضطرابی ز آرزوی و بست  
نیست جز شیوه وفاداران  
بگذرد نگذرد ز صبر و قرار  
ترك سامان و بخردی نکند  
باد رو بام او نگوید راز



اشارات بآنکه تعلق خاطر طالبان راه حق با آثار کونیه و تأمل  
در آن و توصل بآن در معرفت ذات و صفات حق سبحانه  
ازین قبیل است

بر ندارند چشم دل ز اثر  
زایت فانظر والی الآثار  
بمؤثر برند از آنجا راه  
بر وجودش کنند استدلال  
موجدی بایش بحکم خرد  
يك بنایی عنایت بنا  
کز تسلسل محال پیش آید  
نیست الادلیل وحدت حق  
کار آن منتظم کجا بودی  
میبرد عقل پی که او داناست  
که حیاست شرط علم مدام  
بمواقیت عالم وازمان  
نکنی نفی آن برای علیل  
وصف قدرت ازین شود ظاهر  
کین بود پیش هوشمند کفاف  
راه ارباب فکر چون بویم  
کی رود حکم فکر برشه عشق  
لال گردد زبان اسندلال  
پردهای اثر بدریده  
گشته نور شهود پرده درش  
پرده و پردگی یکی دیده

هست ازینجمله آنکه اهل نظر  
بتفکر شوند بر خوردار  
در جمال اثرکنند نگاه  
از وجود ذوات در هر حال  
ز آنکه آنکش وجود نیست بخود  
در فضای وجود ننهد پا  
نعت موجد و جوب میباید  
حال عالم بيك نظام و نسق  
موجد کون اگر دو تابودی  
صنع پاکش چوهست بی کم و کاست  
نیست پوشیده بر ذوی الافهام  
اختصاص حوادث اکوان  
بر نبوت ارادتست دلیل  
اولا هرچه خواست گرد آخر  
قس علی ذاک سایر الاوصاف  
من که اسرار عشق می گویم  
فکر سرگشتگیست در ره عشق  
چون نماید کمال عشق جمال  
ایخوش آن کو جمال حق دیده  
پردگی جلوه کرده بر نظرش  
گل توحید بی شکی چیده

## در بیان آنکه روش عارف بخلاف ارباب فکر و نظر از مؤثرست یا اثر

روش عارف نکو گفتار	از مؤثر بود سوی آثار
چون دل او ز زنگ کثرت رست	داد او را شهود وحدت دست
دید نور بسیط بی پایان	منبسط بر حقایق اعیان
منتزل ز وحدت اطلاق	متکثر ز انفسی و آفاق
ز آنچه بر لوح کون مسطور است	اولا چشم وی بر آن نور است
آنچه در عرصه جهان بیند	همه بعد از شهود آن بیند
یابد آنرا ز اختلاف شتون	جلوه گر بر وجوه گوناگون

### حکایت بر سبیل تمثیل

قطره از موج دریا	در زمستان فتاد در صحرا
خوبش را منجمد ز شدت برد	هستی مستقل توهم کرد
لیکن از هر کسی و هر جائی	می شنید اینکه هست در یسائی
کرد از موج شبنم و باران	بر وجودش اقامت برهان
گرچه از روی عقل برهان گفت	بود صد شك درون جانش نهوت
آری از سنگلاخ وهم و خیال	کس نرسته پیاپی استدلال
فلسفی عمرها نهاد اساس	دانش خوبش را ز فکر و قیاس
بکف از بهر وزن کردن آن	از قوانین منطقش برهان
تا شناسد صحیح را ز سقیم	باز داند ولود را ز عقیم
کرد بسیاری از علوم و فنون	حاصل خویشتن باین قانون
ظن او آنکه از گمان رستست	همه در بار خود یقین بستست
لیک آندم که بار بگشاید	جز متاع گمان برون ناید

## قصه حکیمی که بواسطه مشاهده خرق عادت از اولیاء علموی

### بجهل برآمد

یافت ناگاه آن حکیمک راه  
فصل دی بودو منقل آتش  
شد بتقریب آتشو منقل  
ذکر آن قصه کهن بتمام  
آن حکیمک ز جهلو استنکار  
آنچه بالطبع محرق است کجا  
یکی از حاضران ز غیرت دین  
منقل آتشش بدامن ریخت  
گفت درکن میان آتش دست  
چون نه دستش سوخت نی دامن  
طبع را هم مسخر حق دید  
اگر آن علم آن یقین بودی  
علم کامد یقین زبیم زوال

پیش جمعی زا اولیاء الله  
شعله میزد میان ایشان خوش  
از خلیل بری ز تقصو خلل  
که برونار گشت بردو سلام  
گفت بالطبع محرق آمد نار  
کردد از مقتضای طبع جدا  
گفت هین دامنت یار و بین  
آتش غیرتش ز جان انگینت  
هیچ گرمی بین در آتش هست  
شد از آن جهل او برو روشن  
جانش از تیرگی جهل رهید  
قصه اوکی اینچنین بودی  
یقین ایمن است در همه حال

### رجوع بنمائی نمیشد

قطره چون آب شد بتابستان  
وز روانی خود بیحر رسید  
هستی خویش را درو کم ساخت  
گاه اورا عیان بصورت موج  
متراکم شد آن بخارو از آن  
مقاطر شد ابرو باران گشت

گشت آن آب سوی بحر روان  
خویشتن را درای بحر ندید  
هیچ چیزی بغیر آن نشناخت  
دیدهم در حنیض و هم در اوج  
متکلون شد ابر در نیسان  
رونق افزای باغو بستان گشت

سپیل شد بر رونده راه بیست  
تافت یکسر بسوی بحر عنان  
شد در این دوره سیر بحر تمام  
کردن انکار دیده و دانست  
اوست کف اوست قطره اوست حباب  
عشق با هر چه باخت با او باخت  
غیر دریا ندید چیز دگر  
در جهان نیستند جز حق بین  
لیکن اندر نظر تفاوتهاست

### اشارت باصحاب مکاشفه که تجلی صفات است

بصفتهای حق بود بینا  
کردد او را سپیل معرفتی  
بصفات خدای راهبرش  
بی خبر باشد از تجلی ذات

### اشارت باریاب مشاهده که تجلی ذات است

که خدارا در آن معاینه دید  
متجلی شده بجمله صفات  
همه اجزایش متصل باهم  
جمع گشته در آن لطیف و کثیف  
نه از خلا هیچ طرف را کله  
هست از اعراض یا صفات صور  
که هر اعراض را بود حامل  
و آن عوارض مجالی اسما  
صورتش دیدن از محالات است

قطره ها چون یکدیگر پیوست  
سپیل هم کف زنان خروش کنان  
چون بدریا رسید کرد آرام  
قطره این را چو دید نتوانست  
کوست موج و بخار و سپیل و سحاب  
هیچ جز بحر در جهان نشناخت  
از چپ و راست چون گشاد نظر  
همچنین عارفان عشق آئین  
دیده جمله ماند بر یک جاست

آن یکی در مجالی اشیا  
هر چه بیند بمعنی صفتی  
صد هزار آینه است در نظرش  
گرچه بردست ره بکشف صفات

و آن دگر جمله را یک آینه دید  
دید یک ذات در حدود جهات  
یک وجود است سر بسر عالم  
کره مصمت است بی تجویف  
نه در آن فرجه نه فاصله  
امتیازاتشان زیکدیگر  
آن گرانمایه جوهر قابل  
هست مرآت ذات بی همتا  
هر که ناظر بحال مرآت است

بیند آئینه محو در صورت  
 درشهود جهان چنین باشد  
 جلوه گر گشته باشون صفات  
 باشد از پیش چشم او پنهان  
 غیر حق هیچ جاده بیند هیچ  
 محو مشهود گشت آینه اش  
 آینه چیست و اندر آینه کیست  
 غایب از دیده او معاینه هم  
 پس در آئینه روی بنماید  
 نام و نقشش جز آینه مپسند  
 اوست پیدا در آینه الحق

هر کرا دیده هست بر صورت  
 چشم عارف که تیز بین باشد  
 بیند اندر همه جهان یکنذات  
 همچو آینه وصف ذات جهان  
 از جهان جز خدا نه بیند هیچ  
 شد جمال خدا معاینه اش  
 هیچ دانی که این چه جلوه گریست  
 آینه اوست و اندر آینه هم  
 اول آینه سان برون آید  
 گر بتقید بینی او را بند  
 در ز تقید یابیش مطلق

اشارت به قربات اربع که مراتب ولایت است یعنی قرب نوافل

و قرب فرايض و مقام جمع الجمع که مرتبه قاب و قوسین  
 است و مقام جمع احدیه که مرتبه اوادنی است و خاصه پنجمبر

ماست صلی الله علیه وسلم و کمل ورثه وی

دیده او بدید حق نه سزاست  
 دیده تو بعین حق ناظر  
 گل زباغ شهود حق چیدن  
 بدیار قبول قافلها  
 غالب آید بقدر استحقاق  
 عین هستی حق شود بیشک  
 منصبغ یابیش بحکم وجوب  
 بتو باشد مضاف و حق آلت

هر کرا دیده نی بحق بیناست  
 تا نگرود بحکم لی ببصر  
 نیست امکان جمال حق دیدن  
 چون توسازی روان زناقلها  
 بر قوای تو وحدت و اطلاق  
 چشم و گوش و زبان تو هریک  
 وصف امکان شود درو مغلوب  
 فعل و ادراک در همه حالت

گرددت پیش صوفیان کرام  
وگر آن رتبهات شود حاصل  
هر که عرف مقربان داند  
درکنی این دو قرب را باهم  
نقد قرین حاصل تو بود  
در بهمت کنی بلند روی  
دوران باشدت در این سه مقام  
پا و عالی نهی سوی اعلی  
این مقام نبی است و آنکه قوی  
حبذا عارفی زخود رسته  
شده از قید خویشتن مطلق  
هر که افتد بآب و گل نظرش  
چون شود کشف سر ربانی  
گویدار زانکه بنده ام حق کو  
افتد از حیرتش بکار گره

متقرب بقرب نافله نام  
که تو آلت شوی وحق فاعل  
اهل قرب فرایضت خواند  
جمع باشی یگانه عالم  
قاب قوسین منزل تو بود  
که مقید بجمع هم نشوی  
بی تقید بقید هیچ کدام  
سرفرازی باوج اوادسی  
باشد اندر وراثت نبوی  
بمقامات قرب پیوسته  
ذات او وصف او شده همه حق  
شود از خود تصور بشرش  
سر زند زو نوای سبحانی  
در حقم چیست ازمن این تک وپو  
همچو آن گربه سنج خواجه ده

### حکایت بر سهیل تمثیل

یکمنگه گوشت داد خواجه بز  
گوشت را زنده کباب کرد و بخورد  
که هنوز آن ز دیک بیرون بود  
خواجه سنجید گربه را فی الحال  
زد بصد غصه دست بر زانو  
گربه بیشک چو گوشت یکمن بود  
نیست این نکته پیش من روشن  
اگر این گربه است گوشت کجاست

کش یزد زود بهر طعمه من  
خواجه چون گوشت خوانست عذر آورد  
که کمین کرد گربه و بر بود  
نامد افزون ز گوشت یک متقال  
کرد بازن عتاب کای بانو  
گوشت یکمن دگر بران افزود  
که تواند شدن دو من یکمن  
و کز این گوشت شکل گربه چراست



### اشارات بتقسیم حیرت بمحمود و مذموم

غیر محمود نیست یا مذموم  
 بسته گردد بسوی مقصود  
 شرط اول تعیین مطلب  
 طایر سعی چون کند پرواز  
 که یکی ز آن دو کعبه را شاید  
 کی بریدن توانی آن ره را  
 که نه شك را شوی ره‌ی ورهین  
 یا بتقلید مرد راه شناس  
 که مر آنرا خلاف نتوانی  
 با زمانی ز راه خوار و ذلیل  
 بلکه غولی شوی بیابانی  
 شد بتفصیل ازین سخن معلوم  
 که کشی برقع از رخ مقصود  
 بر تو تابد زاوج فضل و کرم  
 هر نفس میوه دگر چینی  
 فارغ از مبدعات و مخترعات  
 بر تودرهای فیض بکشایند  
 ساده گردی ز خود پرستی خویش  
 که نباشد ز خویشتن خبرت

معنی حیرت از شود مقسوم  
 آنست مذموم کز شکوک و شبه  
 هست در راه سعی و کوی طلب  
 وجهه قصد ناشده ممتاز  
 در بیابان دوره چوپیش آید  
 تا بتعیین ندانی آن ره را  
 لیک تعیین ره بجزم و یقین  
 با مارات عقل دان و حواس  
 یا با لهام و کشف ربانی  
 گر نباشد یکی ازین سه دلیل  
 ره زند بر توغول حیرانی  
 چون ترا سر حیرت مذموم  
 آن بود شرح حیرت محمود  
 لمعات جمال قدس قدم  
 هر زمان لمعه دگر بینی  
 سازدت اصطلام آن لمعات  
 خورد و خوابت تمام بر بایند  
 کم شوی جاودان زهستی خویش  
 مد بدونیک بگذرد بسرت

## حکایت آن زن که در دیار مصر سی سال در مقام حیرت بریکجای بماند

در نواحی مصر شیر زنی  
 بچنین دولتی مشرف شد  
 شست از آلودگی بکلی دست  
 قرب سی سال ماند بر سرپای  
 خفته مرغش بفرق فارغبال  
 شست و شو داده موی او باران  
 هیچکس ز آفتاب عالمتاب  
 لب فرو بسته از شراب و طعام  
 همچو مور و ملخ ز هر طرفی  
 او خوش اندر میانه واله و مست  
 چشم او بر جمال شاهد حق  
 دل پیرواز های روحانی  
 زن مگویش که در کشاکش درد  
 مرد وزن مست نقش پیکر خاک  
 کرد گارا مر از من برهان  
 مردنی ده که راد مرد شوم  
 غرقه کردم بموج لجه راز

همچو مردان مرد خود شکنی  
 نقد هستی تمامش از کف شد  
 نه بشب خفت و نی بروز نشست  
 که نجنید چون درخت از جای  
 گشته مارش بساق پا خلخال  
 شانه کرده صبا چو غمخواران  
 سایه بانش نگشته غیر سحاب  
 چون فرشته نه چاشت خورده نه شام  
 دام و دد کرد او کشیده صفی  
 ایستاده پیانه نیست نه هست  
 جان بطوفان عشق مستغرق  
 گوش بر راز های پنهانی  
 يك سرموی او به از صد مرد  
 جان روشن بود ازینها پاك  
 وزغم مرد و فکر زن برهان  
 و ز مرید و مراد فرد شوم  
 هرگز از خود نشان نیابم باز

در بیان آنکه دل عاشق اول بسوی خویش است بعد از  
 آن سوی معشوق و در آخر کار بسوی عشق

روی عاشق نخست در خویش است  
 گر بنخواهد برای خود خواهد  
 دل او از برای خود ریش است  
 و بر بکاهد برای خود

همه کرد مراد خود. گردد  
 باشد از جام عشق مستی او  
 دوست را چون بکام خود یابد  
 در بود برخلاف مقصودش  
 این نه عشق است خویش تو را ایست  
 هیچ عاشق هوا بسند مباد  
 حیف عاقل، که نقد عمر نفیس  
 خیر خود را از سود و مایه نفس  
 سکه باشد فرود پایه وی  
 هر چه با وایه وی انجامد  
 شکر گوید بسی که آخر کار

بهر بند و گشاد خود گردد  
 دوست باشد طفیل هستی او  
 صید مقصود رام خود یابد  
 ز آن تنابن بسر رود دوستش  
 بهوا های خود گرفتاریست  
 بمرادات نفس بند مباد  
 هیچ سازد برای نفس خسیس  
 نشامد بغیر وایه نفس  
 شربود هر چه هست وایه وی  
 خیر خواند بر آن بیارامد  
 یافت کلدش بوجه خیر قرار

قصه آن مخنت که از روزن در منظری افتاد و از آنجا در خانه  
 سفلی و از آنجا در سردابه و از آنجا در چاهی چون در سر  
 دابه افتاد بانگ کرد که ای خداوندان سرای سرای شما زمین ندارد

آن مخنت بیام همسایه  
 پا فرو شد برونش ناکه  
 چون بمنظر افتاد و خاست ز جای  
 یافت خود را بخانه زیرین  
 شه سردابه هم خطا پایش  
 بانگ برداشت کای مسلمانان  
 کر نه تحت الثری است جای شما  
 بود چاهی درون سردابه  
 دلاک چاه میخی ایستاده  
 چون فرود آمد از برابر میخ

رفت از همت فرو مایه  
 داشت روزن بسوی منظر راه  
 شد فرودش بجای دیگر پای  
 بود سردابه در آن دیرین  
 جزم شد بر هلاک خود رایش  
 کرده قصد هلاک مهمانان  
 چون ندارد زمین سرای شما  
 کاخر آنجا گشاد پا تا به  
 بهر عیش مخنت آماده  
 کفش جلای نشست او سر میخ

شد مخنت ز میخ شکر گزار  
 بر من آمد درین سرای سپنج  
 و آخر کار من بخیر گذشت  
 همت مرد راه قیمت اوست  
 تاندانی که چیست همت مرد  
 شرف جد سیادت ام و اب  
 علم و عفت شجاعت و افضال  
 همدم آشنا و خوبشاوند  
 تاج آراسته بلبل و کهر  
 مجلس امن و بزمگاه فراغ  
 و آنچه باشد مناسب از هر چیز  
 منطق و نحو صرف و طب و نجوم  
 جمع کردن برای آن ادوات  
 که حجاب جمال یار بود  
 وزحد اعتبار افزون ست  
 که ارین کار خانه عارند  
 جای وزر و بالشان عقبی است  
 مایه لعنت اند و موجب طرد

میخ را شد بجای خویش قرار  
 که بهمدالله ارچه صد غم ورنج  
 عاقبت چرخ جز بخیر نگشت  
 خیر هر کس بقدر همت اوست  
 کی توانی شناخت قیمت مرد  
 همت آن یکی علو نسب  
 همت آن دگر صفات کمال  
 همت آن یکی زن و فرزند  
 همت آن دگر زرو زیور  
 همت آن دگر سراچه و باغ  
 همت آن دکرده و کاریز  
 آن یکی راهوای درس علوم  
 و آن دگر را خیال کلک و دولت  
 بس کم کاچه زین شمار بود  
 از طریق شمار بیرون ست  
 ایک با هم درین صفت یارند  
 جلوه گاه جمالشان دنی است  
 همه از عز قرب و اهب فرد

اشادت یعنی آنچه رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است

که الدنيا ملعونه و ملعون ما فیها الا ذکر الله سبحانه

و آنچه جز ذکر ایزد بیچون  
 در نظرگاه قرب بیرونند  
 نیست اوهم ز حکم لعن برون  
 کنم ابواب فهم آن مفتوح

هست قول نبی که دنی دون  
 داخل اوست جمله ملعونند  
 هر که پیوند ساخت با ملعون  
 لعن حق چیست گویمت مشروح

محنت بعد و بعد راحت قرب  
 او در آن دم لعین و مطرود دست  
 رست از زخم تیغ لعنت طرد  
 آفتاب قبول بر وی تافت  
 بعد او زین طریق گمراهی  
 هست ازین قرب و بعد داده نشان  
 نهی از اسباب بعد او راندن  
 و آن عذاب و نکل در برزخ  
 که یکایک مناسب بعدند  
 صورت غفلت تو اندر حق  
 چشمه سلسیل یاتسنیم  
 غرفات قصور و جلوه حور  
 صورت قرب و آگهی ز خدای  
 غیر ازین آگهی مجوی و منخواه  
 و اندر آن آگهی همی افزای  
 مرد آن آگهی کجا باشی  
 کنج میبایدت بکش رنجی  
 ریش گاوی بود توقع کنج

لعن راندن بود ز ساحت قرب  
 هر که یکدم جدا ز مقصود دست  
 چون بمقصود خویش رو آورد  
 سایه لطف رحمتش دریافت  
 قرب او چیست از حق آگاهی  
 امر و نهی که هست در قرآن  
 امر باشد بقرب حق خواندن  
 دوزخ و آنچه هست در دوزخ  
 درکات مراتب بعدند  
 کشته ظاهر بیک طریق و نسق  
 روضه خلد و بوستان نعیم  
 درجات بهشت و لطف قصور  
 همه هستند پیش صاحب رای  
 ای گزین آگهی شدی آگاه  
 هستی جان و تن همی فرسای  
 تا نه از جان و تن فنا باشی  
 آگهی هست جاودان کنجی  
 در طلب ناکشیده محنت و رنج

حکایت پیر همدانی که از پسر پرسید که هرگز ریش گاو بوده  
 و سؤال پسر که ریش گاو کیست و جواب دادن پدر که آنکس  
 است که بامداد از خانه بیرون آید و گوید که امروز کنجی بابم  
 پسر گفت ای پدر تا من بوده ام ریش گاو بوده ام

کای در اطوار کار خود همدان  
 هیچکه ریش گاو بودستی

با پسر گفت پیری از همدان  
 خویش را عمری آزمودستی

که بود ریش کارگو با ما  
می نهد پا ز کنج خانه براه  
یابم امروز رایگان کنجی  
پسرش گفت در جواب که من  
ریش گاویمست کار پیوستم  
نیست از ریش گاویم عاری

گفت باوی پسر که ای بابا  
گفت آنکس که بامداد بگاہ  
در دلش این هوس که بی رنجی  
چون باینجا رساند پیر سخن  
بوده ام ریش کار تا هستم  
نیست جز ریش گاویم کاری

### در بیان آنکه چون عاشق ظلمت و ایهای نفس بداند روی از خود بگرداند و در معشوق آورد

ظلمت خود ز خود عنان تابد  
نشود محتجب ز مغز به پوست  
هرچه جوید برای او جوید  
هستی خود فنا کند در شمع  
پیش رویش فدا کند خود را

عاشق صدق جو چو دریابد  
روی دل آورد بقبله دوست  
هرچه گوید برای او گوید  
همچو پروانه گو بمجلس جمع  
بهر جانان فنا کند خود را

### قصه آن گلخنی که در مشاهده جمال شاهزاده آتش در ژنده اش گرفت و از ژنده به تنش رسید و وی از همه بیخبر بود

تافت در دل ز مهر روشنی  
گلخنی در نظاره کمکشتی  
کرد در تنگنای گلخن جای  
گلخنی در نظاره که نمود  
مرکب خود بسوی گلخن تاخت  
نقد هستی پیای شاه کشید  
ژنده اش ز آتشی که بود فروخت  
او ز دیدار شه نظر نگسیخت

از رخ شاه زاده گلخنی  
شه چو از ره سواره بگذشتی  
چون در آمد ز درد عشق ز پای  
چند که شاهزاده ره پیمود  
بلطافت بهانه بر ساخت  
گلخنی چون لقای شاه بدید  
چشم و دل بر جمال جانان دوخت  
شعله از ژنده در تنش آویخت



داشت حیران بروی دوست نظر  
 شه ز رحمت بسوی او چو شتافت  
 نه ز تن نی ز ژنده داشت خبر  
 غیر خاکسترش بجای نیافت

### در بیان آنکه چون عشق بمرتبه کمال رسد روی عاشق را از معشوق نیز بگرداند و در خود کند

عشق عاشق چو سر کشد بکمال  
 عشق را قبله گام خود سازد  
 حب محبوب حب حب کرد  
 غیر حب کس نماندش محبوب  
 عشق او چون بدین حد انجامد  
 بگریبان جان در آرد سر  
 طالب این مقام بود نبی  
 گفت کای چشم و گوش من همه تو  
 عشق خود در آنکه غایت امل است  
 بر من خسته جان آشنه جگر  
 شود از غیر عشق فالغبال  
 دل ز معشوق هم پیردازد  
 آنچه لب بود لب لب کرد  
 شود اندر شهود حب مغلوب  
 پا بدامن کشد پیار آمد  
 بندد از هر چه غیر عشق نظر  
 که بحق در اوان حق طلبی  
 مایه عقل و هوش من همه تو  
 دولت لایزال و لم یزل است  
 ساز محبوب تر از سمع و بصر

### حکایت مجنون

عشق مجنون بدین مقام رسید  
 داد با خود ترانه نوساز  
 آستین زد بهر نو و کهنی  
 او درون نرم خار پشت آیین  
 زیر آن خار بن قرار گرفت  
 چند روزی بدین نسق چو گذشت  
 که چه حال افتاد مجنون را  
 که نشانش بدشت پیدا نیست  
 از تک و پوی گفت و گوی رمید  
 عشق بازی به عشق کرد آغماذ  
 داد دامن بچنگ خار بنی  
 روز برون با کنساک درشت آیین  
 ترک رفتن بکوی یار گرفت  
 بالاها در ضمیر لیلی گشت  
 بینمود آن مبتلای مفتون را  
 هم تک آهوان صحرا نیست

مانده است از گروه گوران دور  
 روزها نشنوم ز کس رازش  
 آخر الامر هیچ چاره ندید  
 قصه درد او بیان کردند  
 نیم روزی بگام دمسازان  
 چشمها را کشید سرمه ناز  
 کرد نعلین دلبری دد پای  
 شد خرامنده تا بر مجنون  
 بانگ زد کای ز عشق برخوردار  
 گفت مجنون کئی تو باز نمای  
 گفت من آنکه زخم او خوردی  
 منم آرام جان تو لیلی  
 گفت رور که آنچنانم من  
 عشق تو ای نگار فرزانه  
 که ترا هم نماند گنجائی

نفکند در صف کوزنان عبور  
 شب نیابد بگوشم آوازش  
 شرح حالش ز محرمان پرسید  
 صورت حال او عیان کردند  
 یافت در خواب چشم غمازان  
 عقل و دین را درید پرده دلز  
 شد بگام وفا زمین فرسای  
 سایه افکند بر سر مجنون  
 سایه انداخت وصل هر برادر  
 لب خامش بشرح راز گشای  
 بتعناش سر فرو بردی  
 قبله جاودان تو لیلی  
 که بجز عشق تو ندانم من  
 در دلم کرد آنچنان خانه  
 خوشترم بعد ازین به تنهائی

### مناجات

ای فروغ جمال تو خوبان  
 جلوه حسن تو کجاست که نیست  
 همه ذرات مست عشق تو اند  
 حسن لیلی که راه مجنون زد  
 زلف عذرا که صبر دامق برد  
 لعل شیرین که شد ز شکر ریز  
 يك يك نشأ جمال تو بود  
 زد بهر جا ره اسیر دگر

بر تو خوبی تو محبوبان  
 جذبه عشق تو کراست که نیست  
 پای کوبان ز دست عشق تو اند  
 کامش از کوی عقل بیرون زد  
 دل و جانش برنج و غصه سپرد  
 قوت فرهاد و قوت پرویز  
 که در اطوار مختلف بنمود  
 صبرش از دل و بود و هوش ز سر

بگمند خودش مقید کرد  
 من هم ای پادشاه گدای توام  
 چند سر گشته داریم چون گوی  
 که بری گاه در خراباتم  
 که بصلحم کشی و گاه بجنگ  
 چه شود کز خودم خلاص دهی  
 بر باید چنان زخویشتم  
 در نیایی سزا بدین موسم  
 بدر اهل درد راهم ده  
 سر من خاک پای ایشان کن  
 خاطر مرام با کشاکش شان

رویش از هر دو کون در خود کرد  
 هدف ناوک قضای توام  
 بی سر و پادوانیم هر سوی  
 که شوی قبله مناجاتم  
 که بشهدم کشی و که بشرنگ  
 جامی از بادهای خاص دهی  
 که نیابم خبر زخود که منم  
 که عجب سفله طبع و هیچکسم  
 بصف عاشقان پناهم ده  
 حرز جانم دعای ایشان کن  
 وقت من خوش ز قصه خوش شان

**قصه عاشقی شدن مؤلف فتوحات مکیه قدس الله تعالی سره**

**که عشق مفراط از دل وی سرزده بود و معشوق همین معلومانی**

بیر توحید شیخ محی الدین  
 ز آنچه از ذوق خود بیان کرد دست  
 که زمغرب چو آمدم بدمشق  
 عشقم اندر دل آتشی افزود  
 لیکن آنرا بهیچ روی ورهی  
 علم افروخت عشق بر عیوق

آفتاب سپهر کشف و یقین  
 در فتوحات مکی آورد دست  
 جیب جانم گرفت جذبه عشق  
 که بر آمد زهستی من دود  
 متعین نبود قبله کمی  
 لیک نام نشان نه از معشوق

**قصه خواب دیدن علی بن موفق معروف کرخی و بشر حافی**

**و احمد حنبل را قدس الله تعالی ارواحهم**

شب علی موفق آن شه دین  
 دید شخصی لطیف و پاک سرشت  
 یک یک را بچهره می نگرد  
 سعدا را بخلد می خواند

رفت در خواب سوی خلد برین  
 ایستاده برهگذار بهشت  
 ره رد و قبول می سپرد  
 اشقیای را ز خلد میراند

دو فرشته نشسته بر خوانی  
 از چپ و راست لقمها بدهان  
 یافت ره در سرادقات جلال  
 از دو عالم فشانده دامانی  
 دوخته دیده در شهود خدای  
 نهد پشت استقامت خم  
 که کیانند این سه تن یارب  
 بشهود و خدای معروفست  
 بمحبت پرستش حق کرد  
 بشر حافی و احمد حنبل  
 و اندر آن یار دل گسل در بند  
 دهدت بعد مردن از وی قوت

بعد از آن دید با خدا دانی  
 می نمودش زطیبات جنان  
 بعد از آن با هزار جاه و جمال  
 دید در زیر عرش حیرانی  
 کرده در جلوه گاه وحدت جای  
 ننهد دیده شهود بهم  
 گفت با خوبستن در آن دل شب  
 هاتنی گفت این که مشعوفست  
 که ز امید و بیم فارغ و فرد  
 و آن دو تن را که دیدی از اول  
 جامی از هر چه هست بگسل بند  
 بو که حکم کماتعیش و تموت

**قصه مشاهده کردن شیخ ابوعلی رودباری قدسی سره مردن  
 آن مرقع پوش شوریده حال رادر محبت آن جوان مفروز  
 بحسن و جمال**

خسرو بارگاه صدق و یقین  
 تاسبک گردد از گرانی عام  
 ژنده صوفیانه بر بیرون  
 که درین راه جز بفاقه نزیست  
 در ره عاشقی و فاکیشی  
 که سرش می سترد حجای  
 داشتی بر زمین فتاده دریغ  
 بهر موچیدنش ز روی زمین  
 ریختی آب صافیش برفرق  
 رفت درویش تا برون دروان

بوعلی رود باری آن شه دین  
 رفت و روزی بجانب حمام  
 دید از رقعهای گوناگون  
 یارب این ژنده گفت کسوت کیست  
 چون در آمد چه دید درویشی  
 ایستاده بفرق خود کامی  
 موی او چون شدی سترده بتیغ  
 دمبدم خم شدی بسوی زمین  
 صاف کرده درون زحیله و زرق  
 عزم زفتن چه کرد تازه جوان

بهرش آورديك دوفوطه خشك  
 چون تنش خشك شد زتری آب  
 او خرامان چو سروی لندر پیش  
 بوعلی هم روانه در دنبال  
 جامه برداشت آن فقیر نژند  
 رفت ولختی کلاب وعود اندوخت  
 مروحه برگرفت و کردش باد  
 اینهمه کرد ولیکن آن دلخواه  
 صبر درویش مبتلا برسید  
 کای مرا سوخته ز عشوه گری  
 نیست گفتا بزندگان نظرم  
 دید درویش سوی او و بمرد  
 رفت بیرون جوان و آه نکرد  
 بوعلی سوی خانقاهش برد  
 بعد یکچند شد براه حجاز  
 خرقة اس خشن فکنده بیر  
 توبه آنکه سالها زین پیش  
 گفت آری ولی چو آن گفتم  
 آن فقیر ستم رسیده بخواب  
 کای بتو بعد مرگ هم رویم  
 آن سخن کار کرد در دل من  
 بسر خاک او گذر کردم  
 خرقة فقر و فاقه پوشیدم  
 بهر ترویج روح او هر سال  
 بسر خاک او همی آیم  
 میگشایم ز شرمساری خویش

بوی گل ز آن وزان و نفعه مشك  
 سوی بیروی نهاد رو بشتاب  
 از قفا همچو سایه آن درویش  
 تا شود واقف از حقیقت حال  
 بسر آن جوان فرو افکند  
 ریخت بروی کلاب وعود بسوخت  
 آینه پیش روی وی بنهاد  
 هیچکس سوی او نکرد نگاه  
 ناله از جان درد ناک کشید  
 چکنم تاتوسوی من نگری  
 پیش رویم بمیر تا نگرم  
 دین چنین مرگ را حیات شمرد  
 وز رعونت بدو نگاه نکرد  
 گفنش کرد و پس سخاک سپرد  
 آمدش آن پسر براه فراز  
 شیخ گفتش که ای ستوده سیر  
 لب گشادی بمرگ آن درویش  
 شب بخلوت سرای خود خفتم  
 دامن من گرفت و کرد عتاب  
 مردم و ننگریستی سویم  
 داغ حسرت نهاد بر دل من  
 جامه خواجگی بدر کردم  
 در ره فقر و فاقه کوشیدم  
 میگذارم حبی برین منوال  
 چهره بر خاک او همی سایم  
 لب بعدر گناهکاری خویش

## قصه عاشق شدن آن دختر ترسایر آن جوان مسلمان و در مفارقت وی بر بستر مرگ افتادن و جان دادن

در سیاحت گذشت بر دیری  
لیک در کسوت مسلمانان  
چیست این کسوت مسلمانی  
دیده روشن بنور ایمانم  
که درین تیرگی صفات رسید  
نوجوانی ز زمره اسلام  
چهره روشن تر از چراغ بهشت  
بامیانی چو رشته مریم  
دل چو قندیل دیر پر آتش  
بر گل از زلف عنبر ترسا  
با جمالی بسی ز مال افزون  
ز آن نظر آتش بجان افتاد  
هرچه جز باد او ز یادش رفت  
با دل ریش و دیده خونبار  
جست و جوی وصال او میکرد  
سیم و زر هرچه داشت بروی ریخت  
حیله و مکر هیچ سود نداشت  
وز فرماندگی بجان در ماند  
در میان مصوران نادر  
بکشیدی چنانکه بودی راست  
با مصور بگفت صورت حال  
شکل بارش چنانکه بود کشید

از صف صوفیان سبک سیری  
دید آنجا یکی ز رهبانان  
گفت کای کهنه پیر دیرانی  
گفت عمریست تا مسلمانم  
گفت کاین دولت از کجاست رسید  
گفت در دیر ما گرفت مقام  
قامتش گلبنی ز باغ بهشت  
لب نوشین او مسیحادم  
عالمی را ز مهر آن مهوش  
بود پاکیزه دختری ترسا  
داشت مالی ز حد و عد بیرون  
چشم دختر بر آن جوان افتاد  
خرمن عافیت بیادش رفت  
نه شب خواب و نی بروز قرار  
گفت و گو با خیال او میکرد  
حیله کرد و مکرها انگیخت  
سیم و زر پیش او وجود نداشت  
آخر از کار خویش مضطر ماند  
بود آنجا مصوری قادر  
نقش هر آفریده بی کم و کاست  
دامن از زر و سیم مالا مال  
چون مصور حدیث او بشنید



کرد جایش فراز مسند راز  
 گاه پیشش ز شوق نالیدی  
 گاه بر روی او گشادی چشم  
 که باو دست در کمر کردی  
 لیکن آنکس که هست تشنه بآب  
 روزگاری چنین بسر میبرد  
 تا که از دور چرخ جان فرسای  
 ماهش از تب کشید رنج محاق  
 دختر این را بدید از غم و درد  
 آمدش بر درون آزرده  
 هر چه ز آغاز مرگ عالمیان  
 همه را کرد بلکه افزون نیز  
 جان و دل سوخت ز آتش غم او  
 ماتمی داشت کابین خراب آباد  
 آخر آورد سوی صورت روی  
 روز بودی ثنای او گفتی  
 یکشبی گفت و گوی او کردیم  
 یافتیمش بنخواری افتاده  
 کرده بر روی صفحه دیواز  
 کای دل ای دل زمرگ بیغم باش  
 ترک او بار خود گرفتم من  
 توبه کردم ز کیش نصرانی  
 چشم دارم که در ریاض نعیم  
 جاودان رو بسوی او آرم  
 رفت او و بفرصت اندک

عشق بازی بوی نهاد آغاز  
 روی بر خاک باش مالیدی  
 گاه بر پای او نهادی چشم  
 که ز لبهای او شکر خوردی  
 کی برد تشنگیش موج سراب  
 غمش از دل بدین بدر میبرد  
 آمد از رنج تن جوان از پای  
 جانش از تن گرفت راه فراق  
 شرح دادن نمیتوان که چه کرد  
 زخم صد مادر پسر مرده  
 کرده باشند جمله ماتمیان  
 بلکه از حد وصف بیرون نیز  
 سیم و زر کرد صرف ماتم او  
 آنچنان ماتمی ندارد یاد  
 مرهم درد خود ز صورت جوی  
 شب شدی سر پهای او خفتی  
 صبحدم ره بسوی او کردیم  
 پیش صورت بخاک جان داده  
 چند بیتی بخون دیده نگار  
 چون رسد مرگ شاد و خرم باش  
 دین دلدار خود گرفتم من  
 کیش من نیست جز مسلمانی  
 من و جانان بهم شویم مقیم  
 دامن او ز دست نگذارم  
 میروم من هم از قفا اینک

بروی وهین وی ثنا خوانان  
اشک ریزان بگورش افکندند  
سوی آن بیتها فتاد نگاه  
زیر آن بیتها سه چار دگر  
وصل جانان از این سفر سودم  
نامهای خطای من شستند  
داد درپیشگاه قربم جای  
دامن وصل یارو عیش ابد  
نوری اندر دلم فتاد شگرف  
که بود دین حق همین اسلام  
گشتم از دین دیگران بیزار

شاد گشتند از آن مسلمانان  
خاک او پیش یار او کردند  
روز دیگر بیامداد پگاه  
بود کرده رقم بخون جگر  
که عجب زین سفر بیاسودم  
بعنایت رضای من جستند  
یافتم بار در جوار خدای  
منم امروز و دولت سرمد  
گفت راهب چو خواندم این دوسه حرف  
خاطر من بر آن گرفت آرام  
کردم از جان و دل بر آن اقرار

### قصه عاشقی شدن گنیزک خلیفه بغداد بر فلام وی و از استیلا

#### عشقی وی خود را در دجله انداختن

بزم عشرت بطرف دجله نهاد  
درترنم زبسته شکر ریز  
چنگ زهره فتادی از آهنگ  
بود مهر سپهر محبوبی  
که نبودی بحال خود حاضر  
بلکه مجنون یکدگر بودند  
مانع وصلشان ز یکدیگر  
ز آتش اشتیاق و داغ فراق  
چنگ را بر همان نوا بنواخت  
پس بر آن قول برکشید آواز

نوبهاران خلیفه بغداد  
داشت در پرده شاهی نوخیز  
چون گرفتنی چو زهره در بر چنگ  
باغلام خلیفه کز خوبی  
داشت چندان تعلق خاطر  
هر دو مفتون یکدگر بودند  
بودشان صد نگاهبان بر سر  
طاقات ماه پردگی شد طاق  
از پس برده خوش نوایی ساخت  
کرد قولی بعشقبازی ساز

کآخر ای چرخ بیوفایی چند  
هرگز از بهر تو نگشتم گرم  
به که یکدم بخویش پردازی  
بود در پرده دلبر دیگر  
گفت هر سوکسان بغمازی  
برده از پیش چاک زد که چنین  
همچو مه خویش را در آب انداخت  
بود استاده آن غلام آنجا  
خویشتن را چووی در آب افکند  
دست در کردن هم آورده  
هر دو رستند از منی و تویی  
جامی آیین عاشقی اینست  
گر بدریای عشق داری روی

روح گاهی و عمر سابی چند  
شرم میآیدم ز کار تو شرم  
چاره کار خویشتن سازی  
همچو او پرده سازو رامشگر  
چاره خود چگونه میسازی  
شد چوماهی و ماه دجله نشین  
همچو ماهی بنوطه خواری ساخت  
جانی از هجر تلخکام آنجا  
کرد ساعد بگردنش پیوند  
رخ نهفتند هر دو در پرده  
دست شستند از غباردویی  
مهر اینست و مابقی کین است  
همچو اینان ز خویش دست بشوی

قصه آن جوان که بر دختر هم عاشق شد و در عشق وی نامزدی  
بر خود نهاد و ناموس هم نگاهداشت و بدان سبب بمقصود رسید

نوجوانی نخورده نشتر غم  
روز و شب در سرای عم می بود  
دمبدم روی دخترش میدید  
بود شبها در آن نشیمن راز  
لیک داغش چو سینه سوز افتاد  
پیش عم آشکار شد رازش  
چند روز آن جوان نیکو روی  
چون بدل شد وصال او بفراق

شد گرفتار عشق دختر عم  
در مقام رضای عم می بود  
میوه از باغ نوبرش می چید  
باشکنهای زلف او کجه باز  
کجه او بروی روز افتاد  
داشت از خانه آمدن بازش  
که بدیدار یار بوش خوی  
طاقش جفت گشت و طاق طاق

يك شب از آرزوی دیدارش  
خواست از مهر روی روشن او  
ناگهانش فکند لغزش پای  
غم ز افتادنش چو گشت آگاه  
بامدادش بشاه دوران برد  
شاه پرسید ازو که ای اوباش  
شب که رود در ره خطارفتی  
دیدمسکین جوان که آن نه نکوست  
زد بسر منزل ملامت گام  
شاه بعد از جواب بشنیدن  
واقعی از حقیقت آن حال  
کای بعشمت ز خسروان فایق  
عاشق از سوز عشق مجنون است  
مرد عاشق نه سیم و زر دزد  
نیست جز دزدی پسندیده  
شه چو مضمون کار را دانست  
گفت با عم وی که ای سره مرد  
بکسل از عهد مست پیوندی  
رسم و راه ستمگری بگذار  
گفت عم کونه لایق است مرا  
شاه گفت آنکه تنگ و نام توجست  
زو موافق تری کجا یابی  
گفت عم کو فقیر و دست تهیست  
شاه اسباب کار مرد بساخت  
عقد بست آن جوان و دختر را

کرد منزل پیام و دیوارش  
که در آید چومه بروزن او  
از لب بام در میان سرای  
دزد وارث گرفت و داشت نگاه  
دادخواهان به پیش سلطان برد  
دور از اندیشه معاد و معاش  
بسرای کسان چرا رفتی  
که نهد تهمتی بدامن دوست  
راند برخویشتن بدزدی نام  
داد فرمان بدست ببردن  
رقعه کرد سوی شاه ارسال  
نیست برعاشق این جز لایق  
کار مجنون ز شرع بیرون است  
از لب یار خود شکر دزد  
آمدن سوی یار دزدیده  
حال آن دلفکار را دانست  
این جوان را مکش بمحضت و درد  
سرفرازیش ده بفر زندی  
جوهر خود بجوهری بسیار  
نه حریف موافق است مرا  
دست از نام تنگ بهر تو شست  
سر ز پیونداو چرا تابی  
مرد را داغ فقر روسیاهی است  
بزد و مال هر دورا بنواخت  
ساخت يك عقد هر دو کوهر را

## قصه هینه و ربا

رفت تا روضه نبی یکشب  
 ادب بندگی بجا آورد  
 گوش بنهاد برنشیمن راز  
 که همی گفت غصه پردازی  
 وین چه بار گران تراز کوه است  
 بر تو داغی بسان لاله کشید  
 ساخت از خواب خوش ترایدار  
 از برون دور وز درون نزدیک  
 خوابت از چشم خونفشان بر بود  
 سنگ غم زد بر آبگینه ترا  
 چشم من نا شده بخواب فراز  
 مهر را راه آمدن کم شد  
 تنگ بر صبحدم مجال نفس  
 تیغ گردون بریده نای خروس  
 گویی افتاد از آن بگردن خرد  
 بانگ یا حی یا نوای قیوم  
 که کند با هزار دیده نگاه  
 یا زند زخم بی نصیبی را  
 زد دوصد زخم بر جگر خورده  
 گر کنم ناله جای آن دارد  
 واندین شب شود هم آوازم  
 کز جدایی چگونه مینالم  
 موی پیچان و مور پیچانم

معتبر نام مهتری ز عرب  
 رودر آن قبله دعا آورد  
 ساخت بالین ز آستان نیاز  
 تا که آمد بگوشش آوازی  
 کای دل امشب ترا چه اندوه است  
 مرغی از طرف باغ ناله کشید  
 واندین تیره شب ز ناله زار  
 یا نه یاری درین شب تاریک  
 بر تو درهای امتحان بگشود  
 بست هجرش کمر بکینه ترا  
 چه شبست این چوزلف یار دراز  
 قیرشب قید پای انجم شد  
 در نفیر و فغان زبان جرس  
 دست دوران دریده پرده کوس  
 چون مؤذن ره مناره سپرد  
 کش نیاید ز حلقه حلقوم  
 این نه شب هست ازدهای سیاه  
 تا بدم در کشد غریبی را  
 منم اکنون و جان آزرده  
 زخم او جادرون جان دارد  
 کو رفیقی که بشنود رازم  
 کو شفیقی که بنگرد حالم  
 ز آتش غم چو موی پیچانم

موی را شانه مور را دانه  
 شانه ام فرق شاخ شاخ بس است  
 باشدم اشك دانه دانه پسند  
 ناله زآن میکنم که ماه زمین  
 تیغ مهرش دلم شکافته است  
 کایدم اینچنین بلایی پیش  
 داد نا آزموده زهر مرا  
 چه عجب گروه اجل سپرد  
 کرد با خامشی حواله خویش  
 شد خموش آنچنان که گوئی مرد

هست ناچار پیش فرزانه  
 اکرم شانه همچو موهوس است  
 دانه گر بایدم چو مور نژند  
 ماه گردون بود گواکه چنین  
 چهره از من چو ماه تافته است  
 هرگز این گمان نبود بخویش  
 ریخت بر سر بلای دهر مرا  
 هر که نا آزموده زهر خورد  
 چون بدینجا رساند ناله خویش  
 آتش او درین ترانه فسرده

حیران شدن معتمر در آن که زاری کننده گه بود و

پشیمان شدن که چرا دنبال آواز او نرفت

بر ضمیرش نشست کرد ملال  
 داد رخت خرد بحیرانی  
 وان همه سوزش از فغان که بود  
 باز در خامشی سگالنده  
 کادمی وار کرده نوحه گریست  
 ناله را رفتی ز دنباله  
 پرده راز او شکافتمی  
 دست بگشادمی بچاره گری  
 حال آن دل رمیده باز گذشت  
 غزلی جان گداز کرد آغاز  
 غزلی صبرکاه و شوق انگیز  
 در بهر مصرعش ز عیش فراز

معتمر چون بدید صورت حال  
 گام زد در ره پشیمانی  
 کانهمه نالش از زبان که بود  
 چیست این ناله کیست نالنده  
 آدمی یا نه آدمیست پریست  
 کاش چون خواست از دلش ناله  
 تا بنالنده راه یافتی  
 کردمی غور در نظاره گری  
 چون بدین حال بکدو لحظه گذشت  
 تیز برداشت همچو چنک آواز  
 غزلی سینه سوزو درد آمیز  
 بیت بیتش مقام سوز و نیاز



نغمه محنت و ترانه درد  
 و آخرش روز وصل را مقطع  
 بحر او رهنا بکام نهنک  
 وصف شیرینی شمایل او  
 قصه خاکساری عاشق  
 عمر گاهی و جان کدازی شب  
 حرقت داغ شوق و سوز فراق

حرف حرفش همه فسانه درد  
 اولش نور عشق را مطلع  
 در قولفیش شرح سینه تنگ  
 که درو ذکر یلاد منزل او  
 که در او عجز و خواری عاشق  
 که درو محنت درازی شب  
 که درو داستان روز فراق

### رفتن معتمر دنبال آواز ناانده بار دوم و یافتن عینه را

جانب او شدن غنیمت دید  
 رفت آهسته از پی آواز  
 روی زیبا بخاک بنهاده  
 طره از عطر مکه مشکین تر  
 شکر مصر را رواج شکن  
 همچو پرنور آبگینه شام  
 سبزه عنبرین ز یاسمنش  
 طوطی غرقه در شکر خواری  
 مانده از رشحه جگر دو نشان  
 گویا جدولی ثنا بود  
 رقم آنرا بلوح صفحه مهر  
 کرد بروی زروی لطف خطاب  
 بکدامین قبیله ات نسب است  
 آرزویت کدام و کام تو چیست  
 همدت ناله های زار چراست  
 وز مژه خون دل گشایی تو

آن بزرگ عرب چو آن بشنید  
 تا شود واقف از حقیقت راز  
 دید موزون جوانی افتاده  
 قد ز نخل مدینه شیرین تر  
 لعل او غیرت عقیق یمن  
 جبهه رخشنده در میان ظلام  
 سنبل تر دمیده از سمنش  
 کرد لبهاش خط زنگاری  
 بر رخس از دو چشم اشک فشان  
 آن دو خط کز رخس هویدا بود  
 که کشید از شفق دیر سپهر  
 داد بروی سلام و یافت جواب  
 که بدین رخ که قبله طلب است  
 بر زبان قبیله نام تو چیست  
 دلت اینگونه بیقرار چراست  
 چیست چندین غزل سرایی تو

گفت از انصار دارم اصل و نژاد  
و آنچه از من شنیدتی دیدی  
بنشین دیر تا بگویم باز  
پدرم نام من عینه نهاد  
موجب آن زمن پرسیدی  
ز آنکه افسانه ایست دور و دراز

### باز نمودن عینه صورت حال خود را پیش منتظر

روزی از روزها بکسب ثواب  
روی در قبله وفا کردم  
بستم از جان نماز را احرام  
پشت خود در رکوع خم دادم  
بتشهد نشستم آزاده  
یافت جنبش زمن بشهد انگشت  
بهر عقده کشائی ایام  
بدعا دست برفلك بردم  
عفو جویان شدم باستغفار  
از میان باکناره پیوستم  
دیدم از دور يك گروه زنان  
نه زنان بل ز آهوان رمة  
در کهر غرق گوش و گرد نشان  
از پی رقصشان بربع و دمن  
بود يك تن از آن میان ممتاز  
او چومه بود و دیگران انجم  
کام جان خنده شکر ریزش  
غنچه پر نوش کلبنی زارم  
پای از آن جمع برکناره نهاد  
کای عینه دل تو میخواهد

رو نهادم بمسجد احزاب  
حق مسجد که بود ادا کردم  
کردم اندر مقام صدق قیام  
سجده گاه از دودیده نم دادم  
از شهادت بشهد افتاده  
کرد شیرینیم بتلخی پشت  
تیز دندان شدم بسین سلام  
پا براه اجابت افشردم  
از همه کارها و آخر کار  
بهوای نظاره بنشستم  
سوی آن جلوه گاه گام زنان  
هریکی را زناز زمزمه  
خاک ره مشکبو زدامنشان  
بانگ خلخالها جلاجل زن  
پای تاسر همه کرشمه و ناز  
اوپری بود و دیگران مردم  
دام دل کیسوی دل آویزش  
نافه درناف آهوئی زحرم  
برسرم ایستاده لب بگشاد  
وصل آن کز غم تو میکاهد

هیچ داری سر گرفتاری  
 بامن این نکته گفت و زود برفت  
 نه نشانی ز نام او دارم  
 یکزمان هیچ جا قرارم نیست  
 نه ز سر خود خبر مرا نه ز پای  
 این سخن گفت و زد یکی فریاد  
 بعد دیری بخویش باز آمد  
 شد خروشان بدلخراش آواز

کز غمت بردلش بود باری  
 درمن آتش زدو چو دود برفت  
 نه وقوف از مقام او دارم  
 میل خاطر بهیچ کارم نیست  
 میروم کوبکوی و جای بجای  
 یکزمانی بروی خاک افتاد  
 رخ بخون تر ترانه ساز آمد  
 غزلی سینه سوز کرد آغاز

### فزل گفتن هیینه در حسب حال خود

کای زمن دور رفته صد منزل  
 گرچه راه فراق می سپری  
 مانده دور از در تو آب و کلم  
 مهر تو کرده در دلم مسکن  
 خواهشم بین مباش ناخواهم  
 بیتو بر من بلای جان باشد  
 چون بزرك عرب بدید آنحال  
 کای پسر زین ره خطا بازای  
 توبه کن از گناهکاری خویش  
 هول روز شمار در پیش است  
 یادکن از موافق عرصات  
 عشق کان نیست بر جمال ازل  
 نه مبارک بود هوس بر مرد  
 گفت کای بیخبر ز ماتم عشق  
 عشق هر جا که بیخ محکم کرد

کرده منزل چو جانم اندر دل  
 سوی خونین دلان نمی گذری  
 بر رخ تست جسم و جان و دلم  
 دل من بردت گرفته وطن  
 کز دو عالم همین ترا خواهم  
 گرچه فردوس جاودان باشد  
 بملامت کشید تیغ مقال  
 جای گم کرده بجای بازای  
 شرم دار از نه شرم داری خویش  
 وای آن کونه آخر اندیش است  
 وز ستادن خجل میان عصات  
 هوسی دان زهر دغا و دغل  
 مردئی کن ازین هوس برگرد  
 غافل از جان کدازی غم عشق  
 شاخ از اندوه و میوه از غم کرد

بنصیحت زیبایش افکندن  
 فلک از جنبش و زمین زد رنگ  
 رخت بر بندد از حریم دلم  
 همچو نقش نشسته در سنگ است  
 بملامت مزین بسر سنگم

بملامت نشایدش کنند  
 مشک ماند زبوی و لعل از رنگ  
 لیک حاشاکه یار دل گسلم  
 حرف مهرش که در دل تنگ است  
 آمد از عشق شیشه بر سنگم

### هزیمت کردن معتمر و عینیه بجانب مسجد احزاب در طلب ریا

لشکر شام را بهم برزد  
 چاره جور و بمسجد احزاب  
 در طلب روز را بسر بردند  
 آن گروه زن آمدند پدید  
 خیل انجم رسید و آن مه نی  
 قصه پرداز آن نگار شدند  
 راند تا منزل دگر محمل  
 راه حی بنی سلیم گرفت  
 طاق محرابشان دو ابرویش  
 شعله زن لاله زباغ تو برد  
 طالب وصل تست هر جاهست  
 نام اواز معطری ریاست  
 از سرش عقل رفت و از دل هوش  
 شرم بگذاشت وین نوا برداشت  
 بار دل پشت صبر را بشکست  
 تافت از من زمانه رخسارش  
 جای ریا بجز ثریا نیست  
 پشت برهن چراست ریا را

خسرو صبح چون علم برزد  
 هردو کردند از آن حرم بشتاب  
 تابه پیشین قدم بیفشردند  
 ناگه از ره نسیم یار رسید  
 لیک مقصود کار همراه نی  
 با عینیه سخن گزار شدند  
 که برون بر درخت ازین منزل  
 روی خورشید قرب غیم گرفت  
 قبله آن قیله شد رویش  
 همچو لاله بسینه داغ تو برد  
 گرچه بارب رحیل از بنجا بست  
 چون سمن تازه و چو گل بویاست  
 نام ریا چه آمدش در گوش  
 پرده از چهره حیا برداشت  
 کای در یفا که یار محمل بست  
 آمدم بر امید دیدارش  
 از ثری قدم ارچه بالا نیست  
 هست رو در ثری ثریارا

خون دل از درون برون ریزم  
 همه اسباب گریه شد نایاب  
 در طریق وفا هوا دبران  
 دیده عاریت دهد خونبار  
 ز آتش اشتیاق او کریم

تابکی از دودیده خون ریزم  
 در دلم خون نماند و در چشم آب  
 کیست از دوستان و غمخواران  
 که مرا در فراق آن دلدار  
 تازدرد و فراق او کریم

بر خاستن معتمر بچاره سازی عینه و ویرا بمجلس انصار بردن  
 و همراه ایشان از برای خواستگاری ریا پیش پدر وی رفتن

کای عینه مباح اندهناک  
 گرچه اسباب حشمت است و شرف  
 تا شوی بر مراد خود فیروز  
 برد یکسر بمجلس انصار  
 کای بملک صفا وفا کیشان  
 چیست در حق او گمان شما  
 هست شمعی زدودمان عرب  
 در کمند هوایی افتادست  
 وز سر مرحمت مدد کاری  
 بردیار بنی سلیم گذر  
 معتمر را بجان رضا جویان  
 متوجه بدان دیار شدند  
 پرس پرسان دیار ریارا  
 پدرش را از آن خبر کردند  
 باکسان گفت تا باستعجال  
 نطعمهای عجب پراکندند  
 وز ثنا گوهرش بفرق فشاند

معتمر گفت باوی از دل پاک  
 کانچه دارم ز ملک و مال بکف  
 همه صرف تو میکنم امروز  
 دست او را گرفت مشفق وار  
 گفت بعد از سلام با ایشان  
 این جوان کیست در میان شما  
 همه گفتند با جمال نسب  
 گفت کورا بلایی افتادست  
 چشم بیمارم از شماییاری  
 بهر مطلوبش اختیار سفر  
 همه سمعاً و طاعة گویان  
 بر نجیب اشتران سوار شدند  
 می بریدند کوه و صحرا را  
 تا بمنزل گمش پی آوردند  
 کردشان شاد و خرم استقبال  
 فرشهای نفیس افکندند  
 هر کسی را بجای وی بنشاند

گشت و پخت و کشید پیش همه  
 همه کار تو در کمال ادب  
 تا ز بهر نوال احسانت  
 آرزوی همه عطا نکنی  
 چیست از بنده آرزوی شما  
 اختر برج عزت و شرف  
 نیک کردار و راست گفتارست  
 راز دار شب وصال شود  
 و اندرین کار اختیار اوراست  
 آنچه گوید بمجلس آرم باز

آنچه حاضر ز کله بود و رومه  
 معتبر گفت کای جمال عرب  
 نخورد کس ز سفره و خواتنت  
 حاجت جمله را روا نکنی  
 گفت کای روی صدق روی شما  
 گفت هست آنکه گوهر صدف  
 با عینه که فخر انصارت  
 گوهر سلك اتصال شود  
 گفت تدبیر کار و بار اوراست  
 باوی این را بگویم از آغاز

### مشورت کردن پدر ریا بار یا درخواستگری کردن وی

#### از برای عینه

غضب آمیز و خشمگین برخاست  
 کز چه روخاطرت چنین آشفست  
 بهوایت کشیده اند قطار  
 یک زبان بهر خواستگاری تو  
 در حریم کرم مقیمانند  
 خواستست از خدای استغفار  
 وز هوای که خواستگار منند  
 عالی اندر نسب عینه بنام  
 نسبتی نیست با کسی دگرش  
 وز جنای زماه نخروشد  
 چشم بردست دیگران ننهد  
 بندهایی که نبودش مانند

این سخن گفت و از زمین برخاست  
 چون درآمد بخانه ریا گفت  
 گفت از آن رو که جمعی از انصار  
 همه یکدل بدوستداری تو  
 گفت انصاریان کریمانند  
 بهر ایشان پیمبر مختار  
 از برای چه دوستار متد  
 گفت بهر یگانه زکرام  
 گفت من هم شنیده ام خبرش  
 چون کند وعده در وفاکوشد  
 هر چه آید بدست او بدهد  
 پدرش گفت میخورم سوکند



نقد وصلت بدامنش تنهم  
 و آنچه بوده میانه تو و او  
 که از آن خاطر تو دربار است  
 نه گیاهی زباغ من چیده است  
 باجات نمیکم بندت  
 در زمان و زمین امینانند  
 رد ایشان مکن بقول درشت  
 گر نمی بایدت گران کن مهر  
 رغبت از جان مشتری ببرد  
 کم فتد نکته اینچنین مرغوب  
 گفت کای زمره و فاکیشان  
 لیک او گوهریست بی مانند  
 تاسر او بآن فرو آید  
 کیست قایم بقیمتش امروز

که ترا هیچکس بوی ندهم  
 واقفم از فسانه تو و او  
 گفت باوی مراچه بازار است  
 نه خیالی ز روی من دیده است  
 لیک چون سبق یافت سوگندت  
 قوم انصار پاک دینانند  
 بر مقالاتشان مگردان پشت  
 مکن از منع کامشان پر زهر  
 نرخ کالا زحد چو در گذرد  
 گفت احسنت خوب گفتم خوب  
 آنکه آمد برون و با ایشان  
 کرد ریا قبول این پیوند  
 مهر او هم بقدر او باید  
 باشد او گوهری جهان افروز

قبول گردن معتمر آنچه پدر ریا خواست و عقد بستن ایشان

### بیکدیگر

هر چه خواهی ضمان منم اینک  
 که مثاقیل آن رسد بهزار  
 سیم خالص نه بیش از آن و نه کم  
 صد دیگر از آن فزون بضمن  
 عقد های مرصع از گوهر  
 زود کردند بر مدینه گذر  
 مجلس عقد منعقد کردند

معتمر گفت آن منم اینک  
 خواست چندان زر تمام عیار  
 بعد از آن نیز ده هزار درم  
 جامکی صد ز برد های یمن  
 نافها مشک و طبلها عنبر  
 معتمر گفت با سه چار نفر  
 هر چه جستند حاضر آوردند

شاد کردند آن دو محزون را  
چشم بد را سپند یکدیگر  
لب بلب کامران شدند از هم  
آن شد این را بخنده غنچه باغ  
همچو گل صبحگاه بشگفتند  
شغلشان بوسه بود و کار کنار  
حاصل روز کارشان این بود

عقد بستند آن دو مفتون را  
دو اسیر کمند یکدیگر  
رخ برخ شادمان شدند از هم  
این شد آنرا بیوسه مرهم داغ  
تنگ با هم چو غنچه شب خفتند  
تافته روی شغل از همه کار  
تا بچل روز کارشان این بود

### فرستادن پدر ریا را بعد از چهل روز همراه هیینه به مدینه و پیش گرفتن حرامیان و هلاک شدن بردست ایشان

حال بگذشتشان بدین دستور  
ماه شهر و غزال صحرا را  
وز غریبی ره وطن سپرند  
برک گل را از غنچه محمل ساخت  
جمله نادر بچشم جنس شناس  
کرد سوی مدینه همراهش  
شاد و خرم شدند ره پیما  
تیز بر کار خویش شکر گزار  
دل و جانشان زغم رهانیدند  
برچه خواهد گرفت کار قرار  
جمعی از رهنان بی فرهنگ  
وز کمر کرده خنجر آویزه  
همه تیغ آزمای و نیزه گذار  
صیدشان صب شکارشان ربوع  
فارغان از فروغ دانش وهش

بعد چل روز کز نشاط و سرور  
داد اجازت پدر که ریا را  
بعروسی سوی مدینه برند  
بهروی خوش عمارتی پرداخت  
سی شتر از نفایس اجناس  
با دو صد عزو حشمت و جاهش  
هر دو با هم عینه دریا  
معتبر با جماعت انصار  
که دو عاشق بهم رسانیدند  
همه غافل از آن که آخر کار  
ماند چون با مدینه یک فرسنگ  
بر میان تیغ و در بغل نیزه  
همه خونین لباس و دزد شعار  
تنگ چشمان قحط سالی جوع  
عیش شیرینشان ز دوغ ترش

همچو کرکان طعمه ناخورده  
غافل از گوشه کمین کردند  
چو عینه هجوم ایشان دید  
شد چو شیران در آن مصاف دلیر  
چند تن را بسینه چاک افکند  
آخر از زخم تیغ صاعقه بار  
لیک نا مقبلی ز کین داری  
فقس آسا بتن فتادش چاک  
دوستان در خروش و گریه چو میغ  
گوش ربا چو آن خروش شنید  
دید نقش زمین نگاری را  
کشته از چشمه سار سینه تنگ  
دستسپین خضاب از آن خون کرد  
چهره بر خون و خاک می مالید  
کای عینه ترا چه حال افتاد  
سیرم از عمر بی لقای تو من  
عقل بر عشق من زند خنده  
این بگفت وز جان بر آورد آه  
زندگی بی وی از وفانش مرد  
ترک هجران سرای فانی کرد  
دوستان از ره وفاداری  
لیکن از نوحه در کشاکش درد  
چون کند طوطی لذت فقس پرواز  
عاقبت لب ز نوحه در بستند

بر بز و میش حمله آورده  
رو در آن قوم پاک دین کردند  
غیرت عاشقی درو پیچید  
گاه با نیزه گاه با شمشیر  
چون سگانشان بخون و خاک افکند  
داد آن قوم را چو دیو فرار  
ضربتی زد بسینه اش کاری  
مرغ او کرد رو بعالم پاک  
که برفت از جهان عینه دروغ  
موکنان بر سر عینه دوید  
غرق خون نازنین شکاری را  
خلعت سروش ارغوانی رنگ  
چهره گلگونه جامه گلگون کرد  
وز دل دردناک می نالید  
کافتاب ترا زوال افتاد  
کاشکی بودمی بجای تو من  
که بمیری تو زار و من زنده  
رفت با آه جان او همراه  
روی بر روی او نهاد و بمرد  
روی در وصل جاودانی کرد  
بر گرفتند نوحه و زاری  
هرچه کردند هیچ سود نکرد  
بخروش و فغان نیاید باز  
بهر تجهیزشان کمر بستند

دیده از غم پر آب و سینه کباب  
از حریر و کتان کفن کردند  
در ته خاک غرق خونابه  
پاک شستندشان بمشک و گلاب  
در یکی قبرشان وطن کردند  
تا قیامت شدند همخوابه

### رسیدن معتمر بعد از چند گاه بسر قبر ایشان و بر آنجا درختی دیدن پر خطهای زرد و سرخ

بعد شش سال معتمر یا هفت  
راه عمدا بر آن دیار افکند  
دید بر خاک آن دوانده مند  
چون بعبرت نگاه کرد در آن  
بود زردی ز رویشان اثری  
با کسی گفت زان زمین بشگفت  
که درختیست این سرشته عشق  
بلکه بر خاک آن دو تن علم نیست  
ز اهل دای هر که آن رقم خواند  
جانشان غرق فیض رحمت باد  
بسر روضه نبی میرفت  
بر سر قبرشان گذار افکند  
سرکشیده یکی درخت بلند  
دید خطهای سرخ و زرد بر آن  
سرخی از چشم خونفشان خبری  
چه درخت است این بحیرت گفت  
رسته از تربت دو کشته عشق  
بروی از شرح حالشان رقمیست  
حال آن کشتگان غم داند  
کس چو ایشان ازینجهان مرود

#### قصه تحفه مغنیه

تاجری میگذشت در بغداد  
زان طرف بانگی آمدش در گوش  
کو حریفی مقامر چالاک  
کیسه از سیم و زر پردازد  
بخرد شاهی چو ماه تمام  
روی او عکسی از چراغ حرم  
زلف او دام راه ره طلبان  
رهگذارش بخوان برده فتاد  
که همی گفت مرد برده فروش  
کآنچه دارد بکف بیازد پاک  
خانه و خانگی براندازد  
تحفه از بهشت تحفه بنام  
قد او گلبنی ز باغ ارم  
لعل او کام جان خشک لبان

چشم او چشمه خیز فتنه و ناز  
 چون خرامد برد بلطف خرام  
 چون نشیند ز پا بحسن وقار  
 گر بر آرد بمطربی آواز  
 طایر روح را بنغمه چنگ  
 تاجر اوصاف آن پری چو شنید  
 جلوه آن مهش ز روزن گوش  
 ای بسا کس که روی دوست ندید  
 آن خبرها که از خدای جهان  
 که کریم است و خالق و رازق  
 همچنین از نبی و آل کرام  
 این صفتها و حالهای شریف  
 همه از بهر عشق بازی تست  
 لیک چندین حجاب تو بر تو  
 که نیاید ز چشم تو نظری

خال او تخم شوق اهل نیاز  
 از مقیمان ستر غیب آرام  
 باز دارد سپهر راز مدار  
 جان رفته بمرده آرد باز  
 بریاض بقا دهد آهنگ  
 در دلش آرزوی او جنبید  
 غارت عقل گشت و آفت هوش  
 وز خیر گوشمال عشق کشید  
 داد پیغمبر آشکار و نهان  
 بهر آن بود تا شوی عاشق  
 یا ز اصحاب و اولیای عظام  
 که در آنها کتب شده تصنیف  
 که شوی در طریق عشق درست  
 بر تو بینم تنیده از هر سو  
 نه ز گوشت شنیدن خبری

### خریدن تاجر تخته را و بخانه بردن و جذبه رسیدن مرویرا

تاجر القصه شد عزایم خوان  
 دیده چون از رخس منور یافت  
 دید ماهی عجب رباینده  
 صد خریدار پیشش استاده  
 تاجر از جمله پای پیش نهاد  
 تا در آورد عاقبت بشمار  
 فتنه عالمی خرید و ببرد  
 روزگاری حریف او می بود

بهر تسخیر آن پری سوی خان  
 دیده را از شنیده بهتر یافت  
 برتر از مدحت ستاینده  
 بیع او در مزاد افتاده  
 کرد بر هر چه هر که گفت مزاد  
 از درم در بهاش بیست هزار  
 خانه ویران گری بخانه سپرد  
 بغنا و نوا ورود و سرود

لیک میدید ازو ربود گئی  
تا یکی روز بر گرفت آهنگ  
گفت کای غمگسار غمخواران  
همدم ناله سحر خیزان  
دستگیر فتادگان از پای  
جای در پرده دلم کردی  
عشق تو شعله زد بخرمن من  
نیست جز بندکیت زندگیم  
بجمال و کمال تو سوگند  
غم دیگر نیافت ره بدلم  
آنچنان پرشدا توام رک و پی  
تو کس یکسان و من یکس  
از کف این و آن خلاصم کن  
این بگفت و فتاد در گریه  
گشت از چنگ خود کنار گزین  
آنچه بودی چو آرزو پیوست  
تاجر و هر که بود با تاجر  
همه گفتند کش ز زیبایی  
عشق ماهی چنین رهش زده است  
لیک هر چند گفت و گو کردند  
هیچ روشن نشد که آن مه کیست  
قرب یکسال آنچنان میبود  
نه شب خواب و نی بروز قرار  
از طعام و شراب بست دهان  
در بسی کار آزمونش کرد

واندر آن هر دمش فزود گئی  
بنوای لب و نوازش چنگ  
مرهم سینۀ دل افکاران  
رازدار ز دیده خون ریزان  
ره بجا آر رفتگان از جای  
پرده خلق منزلم کردی  
بکش از دست خلق دامن من  
بند هر کس مکن به بندگیم  
که مرا تا غمت بدام افکند  
تخم دیگر نرست ز آب و کلم  
که شود پرسبوی و خم از می  
بیکسی را بغور کار برس  
بکرمهای خویش خاصم کن  
خون ز مژگان گشاد در گریه  
بر گرفت از کنار و زد بزمین  
در کنارش چو آرزو بشکست  
اندر آن بزم دلگشا حاضر  
در سرافتاده است سودایی  
زخم بر جان آگهش زده است  
از چپ و راست جست و جو کردند  
وانکه بروی زدا زبتان ره کیست  
همدم گریه و فغان میبود  
نه ز لب خنده نه از زبان گفتار  
تاجر از حال او رسید بجان  
عاقبت جزم بر جنونش کرد



همچو دیوانگان بیمارستان  
بند آهن بدست و پاش نهاد  
بیتها حسب حال خود میخواند  
غزل عاشقانه میگفت

برفش از قصر چون نگارستان  
دل بناکام بر جفاش نهاد  
او هم آنجا ز دیده خون میراند  
اشک ریزان ترانه میگفت

### رسیدن شیخ بزرگوار سری سقطی قدس الله سره بسر وقت تحفه و آگاهی یافتن از حال وی

آن سریع طریق حق نه بطی  
لذت سجده نیاز نیافت  
بروی ادراک سر آن مشکل  
روی در بقعهای خیر نهاد  
عقده قبض او گشاده نگشت  
سوی بیمار خانه رو آرام  
بوکه این درد را دوا بینم  
گره از کار بسته اش بگشاد  
دید زیبا کنیزکی در بند  
بر گل زرد لاله میکار  
غزل عاشقانه میگوید  
از مقیمان بعهه کرد سؤال  
بر گرفته چنین فغان و نفیر  
تحفه است اینکه گشت دیوانه  
باشد آید مزاج او بصلاح  
از جگر آه دردناک کشید  
بانگ برداشت کای مسلمانان

هم در آن وقتها سری سقطی  
یکشبی وقت خویش باز نیافت  
قبضی آمد پدیدش اندر دل  
بامدادان قدم بسیر نهاد  
بمزارات اهل دل بگذشت  
گفت ازین درد دل چو بیمارم  
محنت اهل ابتلا بینم  
چون به بیمار خانه روی نهاد  
نظری هر طرف همی افکند  
که سرشکی چو ژاله می بارد  
دست بر دل ترانه میگوید  
شیخ پاکیزه سر چو دید آنحال  
کاین پری رو چراست در زنجیر  
جمله گفتند کز فلان خانه  
بند کردندش از پی اصلاح  
تحفه آن گفت و گوی را چوشنید  
اشک خونین ز دیده افشانان

من نه مجنون که نیک هشیارم  
 مست آنم که باده مست ازوست  
 سوز عشقش زدست بر من راه  
 عاقلم پیش یار و فرزانه  
 عقل و فهم شما زبون منست  
 مانده در قید این جنون باشم  
 شیخ چون گفت و گوی تحفه شنید  
 سوخت از گفته دلایزش  
 تحفه چون ز آتش نهانی او  
 گفت این گریه ایست بر صفتش  
 بشناسی چنانکه هست او را  
 بعد از آن ساعتی ز خویش برفت  
 چون از آن بیوشی بهوش آمد  
 شیخ گفت ای کنیز پاک سیر  
 شیخ گفت ای بدولت ارزانی  
 گفت تا دوست را شناخته ام  
 بر دل من ز راز های جهان  
 شیخ گفت ای ز عشق در تب و تاب  
 گفت معشوقم آنکه جانم داد  
 بشناسایی خودم بنواخت  
 از رگ جان بمن بود اقرب  
 بعد از آن شهقه بزد که مگر  
 بار دیگر بخویش باز آمد  
 شیخ فرمود کش رها کردند

آید از طعنه جنون عارم  
 نعره رند می پرست ازوست  
 از همه غافلم وزو آگاه  
 پیش ارباب جهل دیوانه  
 کمترین بنده جنون منست  
 به که دانا و ذوقنون باشم  
 خاطرش رخت سوی تحفه کشید  
 کرد از اشک خود گهر ریزش  
 دیده از دیده اشک رانی او  
 وای تو چون رسی بمعرفتش  
 جلوه گر از بلند و پست او را  
 پرده هستیش ز پیش برفت  
 باز در نعره و خروش آمد  
 چیست گفت ای سری بگوی خبر  
 لقب و نام من چه میدانی  
 با غمش نرد عشق باخته ام  
 هیچ رازی نمانده است نهان  
 کیست معشوق تو بگوی جواب  
 در ستایش گری زبانم داد  
 ساخت روشن دلم بنور شناخت  
 نیست دور از بر من روز و شب  
 مرغ جانش بلامکان زد پر  
 در سخنهای دلنواز آمد  
 بندش از دست و پا جدا کردند

گفت ازین پس نه به بند کرو  
تحفه گفت ای بعلم و دانش پیش  
کانکه از عشق سینه ریشم کرد  
تا نه راضی شود خداوند  
شیخ خندید کای گرامی یار  
روشم گشت ازین سخن اکنون

هر کجا خاطر تو خواهد رو  
از همه چون روم بخاطر خویش  
بنده بندگان خویشم کرد  
رفتن از جای خویش نپسندم  
تو ز من نکته دان تری بسیار  
که تویی هوشیار و من مجنون

۴۴ رسیدن شیخ صری قدس سره و تاجر و خریداری گردن

### شیخ تحفه را ازوی

تحفه و شیخ در سخن بودند  
تاجر دین و دل زد دست شده  
ناگهانی ز در درون آمد  
شیخ را چون بدید خرم شد  
گفت شاید بیمن همت او  
بعد تسلیم چهره نمناک  
شیخ گفتا که این خدمن نیست  
پس از آن شیخ رو بتاجر کرد  
کرد تاجر فغان که واویلاه  
نیست در دستت آن گشادایشیخ  
از درم شد بهاش بیست هزار  
همه مالم ز دست شد بیرون  
نه کنیزک بدست نی مالم  
شیخ رفت و بخانه دانگی نه  
دست برداشت کای اله کریم  
آبرو بخش اشک ریختگان

رازگوی نو و کهن بودند  
در لگدکوب غصه پست شده  
سوی آن بنده زبون آمد  
دلش از کار تحفه بی غم شد  
سهل گردد بلا و محنت او  
بهر تعظیم شیخ سود بخاک  
کاین کنیزک زمن باین اولیست  
رغبت بیع تحفه ظاهر کرد  
که شد احوال من ز فقر تباه  
که توانی بهاش داد ای شیخ  
که براید زد دست این مقدار  
در بهای کنیزک و اکنون  
محرمی کو که پیش او نالم  
جز دعا را غریب و بانگی نه  
ایزد فرد و پادشاه قدیم  
خاک ذلت بچهره بیختگان

کارساز فتادگان از کار  
 مانده دربار تحفه است دلم  
 کار من تنگ شد ز تنگ دلی  
 در گنجینه کرم بگشای  
 شیخ را بود رو بخاک نیاز  
 در چو بگشادو دید کرده مقام  
 همه بر آستان او زده صف  
 اذن خواهان در آمدند از در  
 پنج بدره ز سیم پاک عیار  
 پیش شیخ زمانه بنهادند  
 شیخ پرسیدشان ز صورت حال  
 که مرا شب بخواب بنمودند  
 که دلش بهر تحفه دربار است  
 قیمت تحفه بر بخدمت شیخ  
 شیخ با خواجه بامدادپگاه  
 چون رسیدند از قضا تاجر  
 عرضه کردند بدرها بر وی  
 قیمت تحفه هست از آن افزون  
 می فرودند در بها ز کرم  
 گفت تاجر ز دیده ریزان آب  
 که بود تحفه برگزیده ما  
 خط آزادیش بلا اکراه  
 غیر او هرچه دارم از زر و سیم  
 همه را میدهم برای خدا  
 خواجه چون گوش کرد آنسخنان

بار بردار ماندگان دربار  
 سخنی گفته ام وز آن خجلم  
 سرخ رویم ده درین خجلی  
 قیمت تحفه ام کرم فرمای  
 که بر آمد ز سوی در آواز  
 بر درش خواجه و چار غلام  
 هریکی شمع و بدره در کف  
 بر زمین نیازمندی سر  
 هریکی در شمار پنج هزار  
 بر سر پای خدمت استادند  
 خواجه فرمود در جواب سوال  
 صورت فقر شیخ و فرمودند  
 قیمت تحفه را طلبکار است  
 تا شوی بهره ور ز همت شیخ  
 رو نهادند سوی تحفه براه  
 نیز شد بی توقفی حاضر  
 گفت من کی فروشم او را کی  
 کش بدینها کنم ز دل بیرون  
 تا رسید آن بچل هزار درم  
 که شبم گفت کردگار بخواب  
 از خود و غیر خود رمیده ما  
 میدم خالصاً لوجه الله  
 بفقیران همی کنم تسلیم  
 بوکه حاصل کنم رضای خدا  
 دست بر رو نهاد گریه کنان

گفت گویا که خالق معبود  
 که مرا ساخت زین شرف نومید  
 بکف من ز ملک و مال اکنون  
 همه کردم سیل راه خدا  
 تحفه از بند بندگی چو رهید  
 جای اطلس پلاس ساخت لباس  
 پانهاد از حریم بقعه برون  
 شیخ با آن دو تن ز دنبالش  
 برس پرسیان چو آمدند بدر  
 هر سه کردند متفق با هم  
 خواجه در ره بدر و داغ ببرد  
 مغز سر طعمه کلاغان ساخت  
 تاجر و شیخ پا بیفشردند  
 بادل بیفش و درونه صاف  
 آمد آواز ناله ایش بگوش  
 وز پی ناله نکنه ایش نهفت  
 کای چراغ شب سیه روزان  
 آکهی بخش جان آگاهان  
 درد عشقت شفای بیماری  
 هر که از شوق تست در تب و تاب  
 هر که زد از محبت تو نفس  
 از غمت هر که بقرار آمد  
 چون مناجات او سری بشنید  
 سر بر آورد کای سری چونی  
 شیخ گفتا کئی تو باز نمای

نیست از کار و بار من خشنود  
 سوخت جانم بعسرت جاوید  
 هر چه هست آدمم از آن بیرون  
 که خدایم بسست درد و سرا  
 از سر خود هر آنچه بود کشید  
 موی مشکین نهفت در کرباس  
 چون پری شد بستر غیب درون  
 متحیر ز صورت حالش  
 نه خبر یافتند ازو نه اثر  
 روی در بادیه بعزم حرم  
 تن بیوم استخوان بزاع سپرد  
 دیده منقار گاه زاغان ساخت  
 ریک کوبان بکعبه پی بردند  
 شیخ میگرد گرد خانه طواف  
 کش بر آمد زجان خسته خروش  
 شد شنیده که بی دلی میگفت  
 مایه شادی غم اندوزان  
 رهنمای فتاده از راهان  
 زخم تو مرهم دل افکاری  
 نشود جز بوصل تو سیراب  
 مونس جان او تو باشی و بس  
 تا نه بیند ترا نیار آمد  
 سوی او چون سرشک خویش دوید  
 کاندرین درد بادت افزونی  
 که فتادم ز ناله تو ز پای

گفت تن زن که هست رسوایی  
تحفه ام من خلاص کرده تو  
شیخ دیدش بخاک افتاده  
سرو سیمین او خلال شده  
الف قامتش چونون گشته  
چشمی و صد هزار قطره خون  
شیخ گفتا که تحفه حال بگوی  
چون زیار و دیار بیریدی  
تحفه گفت از هزار تاریکی  
بر سر بر محبتم بنشانند  
شیخ گفتا که آن ستوده شیم  
بود همراه ما براه حجاز  
تحفه گفتا که آن گرانمایه  
دادش آنها خدا که کم دیده  
شیخ گفتا که آن کریم نهاد  
بر امیدت درین طواف گه است  
تحفه پنهان ره دعاش سپرد  
ناگهان تاجر از عقب برسد  
او هم از بیدلی بخاک افتاد  
هر دو را شیخ گور کرد و کفن  
رحمت حق نثار ایشان باد

ناشناسی پس از شناسائی  
صد نوا یافته ز پرده تو  
چشمها در مفاک افتاده  
ماه رخسار او هلال شده  
طره سرکشش نکون گشته  
لبی و صد هزار ناله فزون  
وصف احسان ذوالجلال بگوی  
از گرمهای او چها دیدی  
داد بارم بقرب و نزدیکی  
وز دو صد درد و محنتم برهاند  
کت خریدی بچل هزار درم  
در غمت مرد رو بخاک نیاز  
در جنان با منست همسایه  
دیده و گوش نیز نشنیده  
که ترا کرد از کرم آزاد  
چشم بنهاد هر طرف بره است  
بر در کعبه او فتاد و بمرد  
تحفه را او فتاده مرده بدید  
پیش آن پاک جان پاک بداد  
بعد حج رو نهاد سوی وطن  
جای ما در جوار ایشان باد

**قصه ملاقات ذوالنون دهری قدس الله تعالی سره در حرم مکه**

**بأن کتیزک و ملاقات ایشان با یکدیگر**

سالی آمد بعزم حج بیرون  
رفت نوری با آسمان ز مطاف

لقمه ماهی فنا ذوالنون  
گفت دیدم که در میان طواف



پشت خود را بخانه بنهادم  
 ناله ناکهه رسید بگوش  
 در پی ناله برگرفتم راه  
 اندر استار کعبه آویزان  
 برگرفته نوا که یا مولای  
 کیست مقصود من تو دانی و بس  
 آه ازین اشک سرخ و چهره زرد  
 سینه ام شد ز درد عشق تو تنگ  
 با دلی گرم و سینه بریان  
 در مناجات باز لب بگشود  
 بحق آنکه دوستدار منی  
 که بمحض کرم بیامرزم  
 شیخ چون این سخن شنید ازو  
 بحق آنکه دوستدار توام  
 چه وقوفت بود ز یاری او  
 گفت شیخا جماعتی هستند  
 اول او دوست داشت ایشان را  
 نکنی فهم این سخن الا  
 ه بقوم یحبهم و یحب  
 گرنه او دوستاردت ز نخست  
 عشق او تخم عشق ما و شماست  
 عشق او شخص و عشق ما سایه  
 تانه شخص است ایستاده پای  
 ما نبودیم و خواست از وی بود  
 شیخ گفتا که ای بفهم لطیف

واندر آن داد فکر میدادم  
 که بر آمد ز من فغان و خروش  
 دیدم آنجا کنیزکی چون ماه  
 اشک خونین زهر مزه ریزان  
 لیس الاهواک جوف حشای  
 نیست محبوب من بغیر تو کس  
 که مرا در غم تو رسوا کرد  
 چه عجب گربسینه کوبم سنگ  
 کشتم از درد یاریش گریان  
 کای خداوند کار ساز و دود  
 در همه کار و بار یار منی  
 از کنه گر چه کوه البرزم  
 گفت ازینسان مگوی بلکه بگو  
 در همه کار و بار یار توام  
 یا ز آیین دوستداری او  
 که ز جام هوای او مستند  
 بس بدل مهر کاشت ایشان را  
 که بخوانی فسوف یاتی الا  
 بونه ای حبیب گشته محب  
 کی بود دوستداری تو درست  
 خواستگاری نخست از وی خواست  
 سایه از شخص می برد مایه  
 بهر اثبات سایه ژاژ منغای  
 ما از آن خواست یافتیم وجود  
 از چه روی چنین نحیف و ضعیف

هست دایم ضعیف دردنی  
 بامید شفانه در خوردست  
 ز آن مرض نیستش امید شفا  
 که نه روشن بود جهان بی شیخ  
 گرچه مالید چشم هیچ ندید  
 اثری زو بجز خیال نیافت  
 که بیک دم زقید بیرون رفت

گفت مست محبت مولی  
 چون دواى محب او دردست  
 تانیابد زدوست بوی وفا  
 گفت باشیخ بعد از آن کای شیخ  
 بقفا وانگر چو وانگرید  
 باز چون رو بجانب اوتافت  
 ماند حیران که مرغ ساز چون رفت

### قصه آن جوان معشوق و پیر عاشق

بافروزان رخی چوماه تمام  
 کشته نازش هلاک اهل نیاز  
 پستی از بار دل دوتوی شده  
 وز دل دردناک می نالید  
 رحمتی کز غمت هلاک شدم  
 حاجت من بیک نگاه برار  
 من که باشم که تو بمن نگری  
 که بخویست صد برابر من  
 تابه بیند که در برابر کیست  
 وز لب بامش اوفکند بزیر  
 در رخ دیگری چرا نگرد  
 ورنه از دیده خون فشان شب و روز  
 باری از حجر نوحه گر باشی

بود شوخی نشسته بر لب بام  
 بر شکسته کلاه گوشه ناز  
 پیری آمد سفید موی شده  
 روی خود را ب خاک می مالید  
 کای پسر از تو سینه چاک شدم  
 پیش از آن کز غمت بمیرم زار  
 گفت با او پسر بعشوه گری  
 در برابر نگر برادر من  
 پیر مسکین چو آن طرف نگر بست  
 دست زد آن بخون خلق دلیر  
 کآنکه مارا بعشق نام برد  
 جامی از غیر دوست دیده بدوز  
 گرنه از وصل بهره ور باشی

### مناجات شیخ ابوعلی دقاق قدس سره بر بالای منبر

آن در آیین عشبازی طاق  
 بمناجات گفت بر منبر

کشته عشق بوعلی دقاق  
 روزی این درد از دلش زد سر

نه مکن از تو خالی و نه مکن  
 قصه کوتاه هر چه هست تویی  
 در چندین گزافها زده ام  
 مکن از روی خلق شرمنده  
 کسوت صوفیان مکن زتم  
 نیست ززی صوفیان صبرم  
 در بوادی دوزخم سرده  
 نوحه جان گداز بردارم  
 ریزم از دیده آب و از دل خون  
 پرورم جان بنوحه حرمان

کای خداوند آسمان و زمین  
 جلوه گر در بلند و پست تویی  
 از تو با خلق لافها زده ام  
 روز محشر که سازیم زنده  
 گر ندانی سزای خویشتم  
 که اگر مؤمنم و گر کبرم  
 در کفم رکوه و عصایی نه  
 تابهر و ادمی که رو آرم  
 برخود از دردهای گوناگون  
 چون نباشد بقربتم فرمان

### پیام بر آمدن وی قدس سره در آخر روز و بافتاب

#### خطاب کردن

چون شد این درد بردلش بسیار  
 شیخ دین بر کنار بام شدی  
 رو بخورشید کردی و گفتی  
 شب تاریک گاه روز افزای  
 سرزدی با هزار فروشکوه  
 زردرو در دیار فرقت روی  
 کوههای بلند بیریدی  
 که یک قرص گرم کردی طی  
 برگذشتی ز موج ناشده تر  
 یافتند از فروغ فیض تو بهر  
 وز خود و خلق رسته دیدی

هم زوی آوردند گآخر کار  
 چهره خور چو زرد فام شدی  
 اشک خون ریختی کهر سفتی  
 کای جهان کرد آسمان پیمای  
 زاول با امداد کز سرکوه  
 تابا کنون که کردی از تک و پوی  
 تیغ آهنخه زیر پا دیدی  
 بس بیابان ژرف پی در پی  
 از بسی بحرهای بزورق زر  
 ده بده کوبکوه شهر بشهر  
 هیچجا دل شکسته دیدی

یا ازین راه بر رخس گودی  
 ناشدی آفتاب نادیدار  
 همچنان یقرا رو بی آرام  
 جز بمردن نباشدش تسکین  
 چون بمیرند هم نیارامند

کش ازین غم بدل بود دردی  
 سخنان گفتم اینچنین بسیار  
 بعد از آن آمدی فرود از بام  
 یقراوی عشق بی تمکین  
 بلکه آنان که مست این جام اند

### دیدن بعضی از اصحاب بعد از وفات ویرا قدس سره بخواب

دید شخصیش بعد مرگ بخواب  
 گریه و اضطراب و زاری داشت  
 که زمردن ملالتست ترا  
 که بدین عالم آرزومندی  
 که بدنیا برد خداوند  
 نه پی وعظ و مجلس و منبر  
 جز عصایی نباشدم در دست  
 يك بيك خانه را بگویم در  
 کای پی هیچ مانده از همه باز  
 بنگرکز چه باز میمانی  
 انقطاع حیات دمبدم است  
 بهر فردا ذخیره برگیر  
 عصر تو تا نماز شام کشید  
 موج گرداب مرگ نزدیکست  
 منشین بیخبر نزدیکان

هم زوی آوردند کز اصحاب  
 که بر شورو یقراوی داشت  
 گفت شیخا چه حالتست ترا  
 گویی از حال خود نه خبر سندی  
 گفت آری بس آرزومندم  
 نه پی مال و جاه و زینت زر  
 بلکه از بهر آنکه تاپیوست  
 بهمه کویها در آرام سر  
 صاحب خانرا دهم آواز  
 عمر بگذشت در پریشانی  
 جامی انفاس عمر مفتنم است  
 کار امروز را مباح اسیر  
 روز عمرت بوقت عصر رسید  
 خفتن خواب مرگ نزدیکست  
 پیش ازین همچو سینه تاریکان

### در ذکر موت و احوال آن

سرشکن بیخ کن نمر فکن است

صرص مرگ را به بین چه فن است

بیخ امیدها گسسته اوست  
 میوه نارسیده فرزند  
 کثمودالذین جابوالصخر  
 باجنود نمودو عاد چه کرد  
 یادکن زآنکه ریزد در کام  
 حین یلتف ساقم بالساق  
 پیچدت پایها بیکدیگر  
 رخت ازین تیره جای بیرون نه  
 رخت ازینجا برون نهادن تو  
 نهی از بندگیش برخود بند  
 زآنچه اکنون دلت بان بندست  
 بهمین قطع واصلی امروز  
 نخوری زخم نیش پیش از مرگ

شاخ پیوندها شکسته اوست  
 وی فکنده است ازین درخت بلند  
 چندکردن بحول و قوت فخر  
 رو بقرآن بخوان که باد چه کرد  
 دست بگسل ز نقل و باده و جام  
 ساقی مرگ جام تلخ مذاق  
 پیش از آن دم که بر سر بستر  
 پای ازین تنگنای بیرون نه  
 آن بود پابرون نهادن تو  
 که ببری ز غیر حق پیوند  
 الم مرگ قطع پیوندست  
 بندهارا چو بگسلی امروز  
 چون بمیری ز خویش پیش از مرگ

اشارة الى قوله عليه السلام من اراد أن ينظر الى بيت يمشي هلي

وجه الارض فلينظر الى ابن ابي قحافة رض

رسته از کید زرق و حيله و مکر  
 ره درین تیره خاکدان فرمود  
 نگرد مرده روان گورو  
 پسر بوقحافه را بنگر  
 می زندش ز جهل طعن نفاق  
 غرق وصل و فراق یعنی چه  
 عکس بینندگان درو پیدا  
 اندرون عکس روی خود میدید

بود ازین گونه مرده بوبکر  
 ز آن چو دیدش نبی که می پیمود  
 هر که خواهد ز خلق کهنه و نو  
 آهوی مشک نافه را بنگر  
 او چنین مرده و گروه شقاق  
 کان صدق و نفاق یعنی چه  
 بود آینه تمام صفا  
 هر که سویش ز نیک و بد میدید

طعن زشتان بود بر آینه  
جز بر آینه عیب زشتی خویش  
طعنه بروی زجان پر کینه  
زشت ننهد ز بدسرشتی خویش

### حکایت بر سبیل تمثیل

زنکئی روی چون در دوزخ  
نمودی به پیش رویش زشت  
چشمها کردو چشم پخانه مفاک  
دولبش طبع کوب و دل رنجان  
دهنش در خیال فرزانه  
دید آینه بره برداشت  
هرچه از عیب خود معاینه دید  
گفت اگر روی بودیت چون من  
خواری تو ز بد سرشتی تست  
اگرش چشم تیزین بودی  
عیبها را همه ز خود دیدی  
مرد دانا بهر چه در نگرد  
هست در عیبها هنر بینی  
بر هنر هر که عیب بگزیند

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم مثل المؤمن مثل النحلة لا تأكل

الا طيبا ولا توضع الا طيبا

کفت خیر بشر رسول خدای  
که بود مؤمن بلند محل  
مگس شهد چون رود در باغ  
همچنین مؤمنان نیکوکار  
آن فزون از همه بدانش و رای  
بمثل راست همچو میخ عسل  
دارد از غیر طیبات فراغ  
از جهان طعمهای نیکو خوار



عیب پوشند و در هنر نگرند  
شدهای ثنای گوناگون  
طیبات آن طیبین آمد  
از نبی آنچه حجتست اینست  
هر که بینی ز ناقص و کامل  
اولیاء یار اولیاء باشند  
وردو ضدرا بهم قرین یابی  
دان که جنسیتی نهانی هست

گل و ریحان طیبات خوردند  
از ممر زبان دهند برون  
ضد آن بهر ضد این آمد  
الخبیثات للخبیثین ست  
نیست الا بجنس خود مایل  
اشقیاء یار اشقیاء باشند  
راز پرداز و همنشین یابی  
که بظاهر در آن نیابی دست

### مشکل شدن مصاحبت زاغ و کبوتر بر آن حکیم و حل گشتن آن

زد حکیمی بطوف باغ قدم  
هر دو فارغ نشسته بر یک شاخ  
مانده حیران بفهم خورده شناس  
صحبت جنس جز بجنس که دید  
ناکه از شاخ آمدند فرو  
بر سر خاک در شتاب شدند  
دید از آنجا که تیز فرهنگی است  
لنگی پا رساند با همشان  
گر ترا ذوق آن شود جامی  
شیوه نارسیدگان بگذار  
ناز خامی خویش هیچکسی  
سوی پاگان توجهی می کن

دید زاغ و کبوتری با هم  
در زبان آوری بهم گستاخ  
کاین نه بروفق حکمتست و قیاس  
الفت بی مناسبت که شنید  
بتمنای آب بر لب جو  
لنگ لنگان بسوی آب شدند  
که میانشان مناسبت لنگی است  
در تک و پوی ساخت همشان  
که رهی همچو میوه از خامی  
رسم و راه رسیدگان بردار  
بمقام رسیدگی بررسی  
بتکلف تشبیهی می کن

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم من تشبه بهوم فهو منهم

بحديث نبی از ایشان است  
گرتوانی بزی ایشان زیست

هر که درزی باک کیشان است  
با تو گویم که زی ایشان چیست

اتباع شریعت نبوی	اقتدای طریق مصطفوی
تن بآداب او در آوردن	دل باخلاق او پیروردن
کردن سر بوحدهت مطلق	در شهود خدای مستغرق
اگر اینها نه حد خود دانی	جهد کن آنقدر که بتوانی
کل مالیس کله یدرک	کله لایجوز أن یتربک

خلاص شدن مسخره فرعونیان از فرقه شدن بواسطه آنکه خود  
را بصورت موسی علیه السلام بر آوردی و مسخرگی کردی

ز آل فرعون بود ناسره	هرزه گو مسخ روی مسخره
بود بر صورت کلیم الله	گاه و بیگانه باعصا و کلاه
پیش فرعونیان زناسرگی	مثل موسی شدی به مسخرگی
سر بتقلید وی بر آوردی	هرچه دیدی زوی همان کردی
ماتم غرق را چو زد جبریل	جامه عمر قبطیان در نیل
نشد آن مسخره هلاک از غرق	ریخت موسی ز درد خاک بفرق
کای نکو کار ازین تبه کردار	از همه پیش دیده ام آزار
وی بدین مکرمت چه ارزنده است	که همه مرده اند و او زنده است
گفت حق کای گزیده وی یکچند	ساختی با تو خویش را مانند
هر که بر صورت گزیده ماسه	بعذاب مخالفان نه سزا است
آن تشبه که از عداوت خواست	بین که چون مرگ گاه و عمر فراست
آنکه از محض دوستی خیزد	کس چه داند که تا چه انگیزد

اقتدار کردن از اختصار این دفتر از سلسله الذهب بر همین مقدار

بود در دل چنانکه این دفتر	نبود از نصف اولین کمتر
لیک خامه ز جنبش پیوست	چون بدینجا رسید سر بشکست
چرخ اگر باز بگذرد ز ستیز	سازدم کز لک عزیمت تیز

دهم از سرتراش آن خامه  
ورنه آنرا که خاطر صافست  
داشت جهدی و پیر چرخ برین  
چون رقومش بصاد و ضاد رسید

برسانم بمقطع این نامه  
اینقدر هم که گفته شد کافست  
در رقم کردن حروف سنین  
خامه را حکم ایستاد رسید

هم برین حرف این خجسته کلام  
ختم شد والسلام والا کرام

دفتر سوم  
از سلسله الذهب

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
هست کلید در گنج حکیم

هرچه کار تو بار تست ایدل	حمد ایزد نه کار تست ایدل
و اعترف بالقصور عن حمده	پشت طاقت بعاجزی خم ده
و تقرب باحسن الدعوات	و تفضل بافضل الصلوات
وارثی علمه و آدابه	و احبابه بنی الهدی

این دعوات نامه است متعجب بسلاطین که سلاطه طین فطرت  
آدم اند و لهوی را که آخر آن فناست و آن شغل بزخارف  
دنیاست از دل ایشان بیرون برده اند و صورت عاقبت از آن بلارا  
واقبت خیر ایشان کرده که هرز خلد ملکهم حاشیه صحیفه  
روزگار ایشان باد و دهای دام باؤ هم دام مرغ اجابت شکار ایشان

نیست پوشیده برزکی و غبی	بعد حمد حق و درود نبی
راحت رنج دیدگان جهان	که ظلال الله اند پادشهان
آفتاب حوادث اند پناه	سایه بان ساخته زچتر سیاه
ظلمت از نور مهی شاملتر	چترشان مختصر به پیش نظر
اثر عدل و ظلم ایشان ست	ملك اگر جمع اگر پریشان است
خانه ملك را قوی بنیاد	عدل ایشان کند بدانش و داد
خلق را بر کند زیخ و زبن	ظلم ایشان بکین نوی و کهن
ملك دادت خدا بعدل شتاب	ملك کشت است و عدل ابر پر آب

دارش از تشنگی و خواری گوش  
چون شجر خشک شد نمر ندهد  
هیچ چیز دگر نیاید کار  
هم رعیت ازو شود آباد  
هم خزاین شود پراز زر و سیم  
شیوۂ انقیاد ساز دهند

تخم کشتی در آبیاری گوش  
کشت بی آب هیچ بر ندهد  
عدل چون ملک را شود معمار  
هم سپاهی ز شاه گردد شاد  
هم خلائق رهد ز محنت و بیم  
دشمنان کردن نیاز نهند

### قصه قاصد فرستادن قیصر روم بنوشیروان نامعلوم کند گه باوی در چه مقام است در صدد صلح یا مرض انتقام است

قاصدی هوشمند کرد روان  
تا زخامی خیال کج نپزد  
آن خردمندی فرستنده است  
بدر بارگاه شاه رسید  
در بروی ستمگران بسته  
عامل زیرکی خرد پرور  
هر یکی را جدا جدا می گفت  
بارعایا برفق کار کنید  
وز لگد کوب فاقه پست بود  
تخم و گاو وزمین دهید او را  
نعت خوبی دهید زشتش را  
مکنیدش درون بغصه گرد  
از سر راستی کنید نگاه  
بجوی خاطرش دژم مکنید  
قوت روح و بدن زدهقان است  
قطع خیزد ز کارخانه دهر

قیصر روم سوی نوشیروان  
قاصد شاه هوشمند سزد  
چون فرستاده از خرد زنده است  
بعد ماهی که رنج راه کشید  
دید شاهی بعد بنشسته  
می فرستاد سوی هر کشور  
نکتهای گران بهامی سفت  
که چو منزل بهر دیار کنید  
مرد دهقان چو تنگ دست بود  
نامراد و امین نهید او را  
آبیاری کنید کشتش را  
کشت او را رسد چو وقت درو  
دانه را چون کند جدا از گاه  
حق او ز آنچه هست کم مکنید  
قوت جان و تن زدهقان است  
گر نیابد جهان زدهقان بهر



و درسد تاجری بشهر شما  
 کار او را بلطف پیش آید  
 مستانید از او فزون از باج  
 تاجران منہیان اخبارند  
 با همه کارتان به نیکی باد  
 اهل جمعیت اند پیشه‌وران  
 آب ایشان بخیر و شر مبرید  
 نرخها را نپید میزان  
 تا درین تنگنای جان فرسای  
 بسخای یمین و بذل یسار  
 جامهٔ کودکان بیاراید  
 چون شود تازه عالم از نیروز  
 دعوت خلق را سباط نپید  
 ببرید از دل فقیران زنگ  
 تا بآنها چو گوش بکشایند  
 چون کشایید دست جود و کرم  
 هر زمان شرح آن کرم مدهید  
 که ز منت کرم شود مفقود  
 نیست منت خورای نفس کریم  
 قاصد روم را چو این سخنان  
 شاه ازو آن شکفت را دریافت  
 گفت ما را خدایگان خوانند  
 در رسوم خدایگانی ما  
 کره بر خلق مهربان باشیم

در تردد زلطف و قهر شما  
 بار او را بقهر مکشایید  
 باج گیری کنید نی تاراج  
 از بد و نیکتان خبر دارند  
 تا کنند از شما به نیکی یاد  
 بهر نظم معاش کارگران  
 سلك ایشان زیکدگر مدرید  
 خالی از هر قصور و نقصانی  
 کم نهد کس ز نرخ بیرون پای  
 ببرید از دل غریبان یسار  
 خانهٔ بیوگان بینداید  
 سبزه و گل شود جهان افروز  
 عشرت و عیش را بساط نپید  
 بنوای نی و نوازش چنگ  
 از غم ورنج وی بر آسایند  
 بر تهی کیسگان ببذل درم  
 منت بذل آن درم منپید  
 در عداد ستم شود معدود  
 باشد آن مقتضای طبع لئیم  
 گشت مسموع شد شکفت از آن  
 پرده در دفع آن شکفت و شکافت  
 چون خدا مالک جهان دانند  
 مهربانی بود نشانی ما  
 نایبان خدا چه سان باشیم

قاصد روم چون بروم رسید  
گفت الحق که شاه شاهان اوست  
رعه مائیم و او شبان رعه  
به که بر خاک باش تاج نهیم  
و آن سخن شاه روم ازو بشنید  
سرور تاج ملک خواهان اوست  
در بد و نیک پاسبان همه  
بنده او شویم و باج دهیم

پایه دها گوئی جناب خداوندگاری که چنان بلند است که  
مادام که قلم بلند بالا پای برقیه قصر قصه قیصر و گنگره ایوان  
داستان نوشیروان نهاد سر او بآن فرسید لاجرم اینها را پی  
سپر کرده و سر بآن در آورده همواره این رقم میزند که  
دولتش پاینده باد و آفتاب معدنش تابنده

کاش نوشیروان کنون بودی  
تا زدغوی عدل شرمنده  
کردی از بندگی سرافرازی  
پشت بر پشت شاه شاه نشان  
مهبط العز والاعلا سلطان  
منبع جود و مجمع الطاف  
خاک یونان زمین ازو گلشن  
کاشف عقدهای یونانی  
رأی او گنج علم رامفتاح  
کرده طبعش بفکرت صافی  
در اشارات او شفا مکنون  
نه مجسطی ز شرح او جسته  
در خیالات هیئت افلاک  
معلمین در موافق تائید  
لفظ خطش مطابق انوار  
عدلش از پیشتر فزون بودی  
خسرو روم را شدی بنده  
پیش شاه مجاهد غازی  
بندگانش ز جاه شاه و شان  
بایزید الدرهم شه دوران  
مخزن عدل و معدن انصاف  
جان یونانیان ازو روشن  
شارح نکتههای ایمانی  
روی او بزم ملک رامصباح  
در کلام خدای کشفی  
اصل و فرع نجات را قانون  
نه تنیدس ز قدح او رسته  
طبع او در نهایت ادراک  
مطلع بر مقاصد تجرید  
نظم و نثرش طوابع آثار

پیش از این گر بفرز راندی حرف  
 سیبویوش شدی بزای زلف  
 حظ خود چون زعلم برگیرد  
 آن غذا مایه بلا گردد  
 تیغ او آفتاب رخشان است  
 کشته زو ظلمت ضلالت دور  
 رموش آن ازدهای خونخوار است  
 بنگر آن ازدها که چون هر دم  
 تیرش آن جره بازتیز پر است  
 بر صف خصم اگر گذار کند  
 چون کند پشت خود بمسند جاه  
 رسم ظلم از زمانه برخیزد  
 شیر با گاو صلح جوی شود  
 بگذرد از شکار رنگ پلنگ  
 چون نهد سر بنخواب خوش خرگوش  
 بدم از روی او مگس راند  
 یوز خوف سیاست شه را  
 درشود پوستین را روزی  
 تیمو ایمن زباز چون دراج  
 هم از آن ایمنی شود سپری  
 خواهم از جود او سخن رانم  
 باز گویم که گوهر افشانی  
 ابر نیسان که در فشان آمد  
 که شمرد آن بسبحة انگشت  
 بسط کرده بساط فضل و کرم

از علوم عرب چه نحو و چه صرف  
 ریش جنبان از آن فواید خوش  
 سوی اعدا ره سفر گیرد  
 بر عدد صورت عزا گردد  
 کشته طالع بر اوج ایمان است  
 عالم از پرتو هدی پرنور  
 کش درون مخالفان غار است  
 در کشد عمر مدبری دردم  
 که پران ز آشیانه ظفر است  
 مرغ جان همه شکار کند  
 کند اندر جهان بعدل نگاه  
 ظالم از هر کرانه بگریزد  
 کرک با میش نرم خوی شود  
 با دو رنگی شود باو یکرنگ  
 گیردش سگ بمهر در آغوش  
 تا برو خواب را نشوراند  
 ندرد پوستین روبه را  
 چاک آید پوستین دوزی  
 که کند نقد عمرشان تاراج  
 سرزند قهقهه زکبک دری  
 چون کفش درو گوهر افشانم  
 پیش دستش بود زننادانی  
 آب دریا که بی کران آمد  
 یا که پیمود این بمسکیل مشک  
 طی شده باز نامه حاتم

پیش او ذکر معن بی‌معنیست  
 ساخته زیر سنک منزلگاه  
 یکی دفعه حاصل کانرا  
 گوهر خویش در صدف پنهان  
 زیرو بالای او هزار خطر  
 ندهد از تاج خویشتن شرفش  
 همچو باران که بر گیاریزد  
 در مدیح جناب سلطانی  
 کام خاطر زمدح او جویی  
 بدعای صریح دست برار  
 ایزد فردو پادشاه قدیم  
 با بقایت امد نه‌چندان دیر  
 هفت دریا نمی زادرات  
 بل کزان نیز اقربو ابصر  
 گویم آتش بده که آتش به  
 در توفیق آن برو بگشای  
 اشتقاقیست بس لطیف‌الحق  
 نیکو ز امان جاهش از سر مهر  
 هست تکرار امر او بدوام  
 همه را بروی آفرین بادا

هر گدایی زجود او معنیست  
 کان زدستش بکوه برده پناه  
 ورنه بخشد ادای احسانرا  
 بحر پر شور کرده در عمان  
 و آن صدف را بقعر داده مقر  
 ز آن هراسان که چون فتد بکفش  
 بلکه برفرق هر گدا ریزد  
 جامیا تاکی این سخن رانی  
 تو که باشی که مدح او گویی  
 از ثناو مدیح دست بدار  
 کای خداوند کردگار کریم  
 با وجودت از چودی و پریر  
 نه فلك نقطه زبرکارت  
 مدت صنع تو چو لمح بصر  
 من نگویم که این و آتش ده  
 هر چه دانی سعادت دوسرای  
 ازدوام است امروز هم مشتق  
 از زبان مسبحان سپهر  
 دم دم کوس او چه صبح و چه شام  
 بنفاد امر او قرین بادا

ظلم پادشاه چون سیاه حیب است که هر چند صنعت آید هست  
 نماید و ظلم دیگران چون مشق است بر اگنده رقیب که هر چند هست  
 آید صنعت نماید

ای بشاهی کشیده سر بسپهر  
 داد فضل خدایت آن پایه  
 خاکپای تو گشته افسر مهر  
 که شدی مر خدای را سایه

سایه‌ها جای بر زمین خوشتر  
 خلق را کی زخور امان بودی  
 سایه‌ها را ز زخم آن سپرست  
 تا کنی پیش تیغها سپری  
 آفت جان این و آن باشی  
 ظلم را در چه عدم جاکن  
 شاخ ظلم از درخت دین بشکن  
 بار تعمیر و میوه تو بیخ  
 که نیارد بکار خلق شکست  
 صاحب اقتدار اوست نه تو  
 خاتم ملک کن درانگشتش  
 ظلم جو چون دوشد فراوانست  
 بسپرد دفع آن تواند کرد  
 چاره یا مرگ یا فرار بود

از تکبر مبر بگردون سر  
 جای سایه گر آسمان بودی  
 هر کرا تیغ خور بفرق سرست  
 حق نشاندت بتخت دادگری  
 نه که خود تیغ خونفشان باشی  
 عدل را رو بچرخ والاکن  
 بیخ ظالم زباغ ملک بکن  
 ترسم این ساخت آورد آن بیخ  
 دست ظالم اگر نیاری بست  
 بر جهان شهریار اوست نه تو  
 ده زاورنگ خسروی پشتش  
 ظلم یاک کس کشیدن آسانست  
 نیز کز بک طرف رسد بر مرد  
 در زهر سو سهو چهار بود

پیشانی فرستادن سلطان محمود دیباج شاه روم که اگر چه من بنده زاده‌ام  
 اما قرآن حکایت برین و بیه داده‌ام که هیچ قوی بازو را مجال  
 آن نمانده است که دست تطاول بمال ضعیفی دراز کند و اگر  
 ناگاه دراز دستی واقع شود به وجب فرموده من بود و انصاف  
 دادن پادشاه روم که هر کس را دست ضبط و سیاست چنین بالا  
 بود بی‌شاید که همه ز پر دستان زیر دست او باشند

کرد تعیین باج خواهی روم  
 از تو آن صاحبان جاه و جلال  
 این خیال از کجاش روی نمود

شاه غرنین چو واقفی ز علوم  
 گفت با او که گر کنند سؤال  
 که بود بنده زاده محمود

وین غبار از ضمیر ایشان رفت  
 به که باشد جوابش از تو درست  
 لیک ازین بندگی نه شرمنده است  
 که کسی راز ماه تاماهی  
 گوشمال فرو تران دادن  
 چشمه ظلم ازو تراود و بس  
 بتعجب بیکدگر گفتند  
 بهره جستن ز باج گیری ما  
 باج او کرده ایم عاری نیست

توجه خواهی جواب ایشان گفت  
 گفت شاها چو این سوال از تست  
 گفت بر گو که آری او بنده است  
 زانکه دادش خدای آن شاهی  
 نرسد دست ظلم بکشادن  
 ظلم کردن جز او نیارد کس  
 رومیان این سخن چو بشنفتند  
 که مر اورا رسد امیری ما  
 برتر ازوی چو شهریاری نیست

هادل که از حرف هین چشم والمی بروی است و از دال و لام  
 دل جهانیش در پی آن به که در همه چشمها خود را نغز نماید و  
 همه دلها نیکو در آید نادر نغز کاری پیشوایی باشد و در نیکو  
 کرداری راهنمایی

بلکه بردین پادشاه خودند  
 همه بردین شاه خود میرند  
 وز قوانین ملک آگاهی  
 پی بسر چشمه حیات آور  
 هر که انسان زید بیاساید  
 مگشای آن دری که در بندد  
 دست در دامن پیمبر زن  
 داوری رو براه راست روی  
 در همین شیوه داستان کردی  
 وز کجی همچو داستان برهند

اهل عالم نه از پی خردند  
 همه آمین شاه خود گیرند  
 ای مباهی بدولت شاهی  
 روی در قبله نجات آور  
 آنچنان زی که زیستن شاید  
 میسند آنچه شرع نپسندد  
 هر چه جز شرع و دین بهم برزن  
 راستست او خوش آنکه راست شوی  
 همچو او شاه راستان کردی  
 کج روان روی در ره تونهند



حکایت آن پادشاه صاحب شکوه که با سپاه انبوه پهای دیوار  
 بستان درخت انار سر از دیوار بر کرده بود گذشت نه هیچکس  
 بوی چشم خیانت باز گرد و نه دست تصرف دراز

در خزان عدل پیشه سلطانی	گذر افکند کردستانی
بود از گونه گونه رنگ رزان	غیرت کارگاه رنگ رزان
دید یکجا که کرده از دیوار	سر برون شاخی از درخت انار
حقهای عقیق تازه تر	بروی آویخته زشوشه زر
دردل خویشتن شمرد آنرا	بامین خرد سپرد آنرا
او همیرفت و لشکر انبوه	میرسیدش زپی گروه گروه
روز دیگر که باز گشت از راه	در همان شاخسار کرد نگاه
دید بر آن انارها برجای	آمد از زین فرو بشکر خدای
سر بسجده نهاد تادیری	شکرگوی ایستاد تادیری
کای خداوند عدل عدل آموز	در جهان آفتاب عدل افروز
تخم عدلم بدل تو کاشته	سپهم را بر آن تو داشته
ورنه از ما گروه بس کستاخ	دیر ماند این انارها بر شاخ

حکایت پیر دهقان و تخم پر خوشه گندم یافتن وی و تفحص نمودن  
 پادشاه که آن در کدام تاریخ بوده است

در زمان گذشته دهقانی	کاو میراند کرد ویرانی
ناگهان آلت زراعت او	بر زمین شد فرو در آن تک و پو
آشکارا شد از زمین یک خم	پر درونش ز خوشه گندم
خوشهایی چو دانههای گهر	زرگرائش غلاف کرده ززر
دانههای بزرگ رخسند	دیده را فیض نور بخشند
حالی آنرا به پیش شاه رساند	شاه او را بدید و حیران ماند
گفت کز سال دیده دهقانان	قصهای نو و کهن دانان

حیرت ما کجاوکی بودست  
 دور گردون نیافتش سراپست  
 که دو صاحب خرد در آن دوران  
 آمد از رزخمی بزرگ پدید  
 شد خرنده بر فروشنده  
 بهره برگیر از آن زر و گوهر  
 بهره از وی جزا تو نیست درست  
 داوری پیش پادشا بردند  
 کان دو دارند دختر و پسری  
 کردشان ز آن زر و گوهر خرم  
 وز میان جنگ و داوری برخاست  
 اثر عدل شاه والا بود  
 کشت ماخوشه کهر میشد  
 هست بر ما هزار شکر هنوز  
 کندم ما نمیشود ارزن

باز پرسید کین که افزودست  
 کهنه پیریکه بر حدود دو بست  
 گفت بود این بدور آن سلطان  
 یکی از دیگری رزی بخريد  
 خمی از زر و گوهر آکنده  
 که بیاخم خویش کرد آور  
 گفت رو رو که آن خریده تسه  
 هردو ز آن گفت گویا زردند  
 پادشا داشت پیش از آن خبری  
 داد پیوند هردو را باهم  
 هردو خصم آمدند باهم راست  
 پیر گفتا که آن نه از ما بود  
 خاک از عدل او چوزر میشد  
 ظلم شاهان ز حد گذشت امروز  
 که نه در خوشه بلکه در خرمن

در کلمه عدل دین که چون بر سر آمده است مفتوح است و دال  
 که چون دل در درون قرار گرفته ساکن یعنی میباید که صاحب  
 عدل را هلی الدوام چشم بصر و بصیرت بر حال رعایا مفتوح  
 بود و افماض از آن جایزه و دل او از مظلومان در هر گز  
 عدل آرامیده و جنبش و اضطراب در آن ممکن نه

بر بد و نیک سر فراز بود  
 تاز عالم برون برد کم و کاست  
 دل و جانش بکج روی گرواست  
 کیش خود را ازو پردازد

شاه باید که چشم باز بود  
 چشم او باز باشد از چپ و راست  
 هر که پسند که او نه راست و درست  
 همچو تیر کجش بیندازد

سازدش جایگه پهلوی خویش  
کش نگیرد زداد خواه ستوه  
نسبت او کند بسنگدلی  
وز جفا گویش بلند آهنگ  
که چو آتش کند درو اثری  
و آتشش را بد آن تلافی کن  
زان فتد روز حشر در تب و تاب

نه که همچو یکنمان کشد سوی خویش  
باید او را دل حلیم چوکوه  
داد خواهی اگر ز تنگدلی  
نشود از حدیث او بی سنگ  
در جهد از زبان او شری  
گو درون را چو آب صافی کن  
در نریزد بر آتش او آب

حکایت بیوه زنی از نسا و باورد که سخنی درشت پرداخت  
و سلطان محمود را گرم ساخت و بسخنی دیگر فرمودند  
و بسر حد داد دهی رسانید

که شه تختگاه غزنین بود  
خط باور دیان برون آورد  
چشم جانش ز نور ایمان کور  
ساخت جاکلبه فراغش را  
که عوان ملک او گذارد باز  
تافت کردن زامثال مثال  
سوی غزنین کند هوای سفر  
برزد از ظلم آن عوان دامان  
شیوه داد خواهی آیین کرد  
کش نباشد از آن مجال گذر  
مایه قیل و قال را چکنم  
خواهد آخر مثال تو بدرید  
که رو از غصه خاک بر سر کن  
که دهی بر سر از چه ریزد خاک

پیش سلطان عاقبت محمود  
بیر زالی ز خطه باورد  
که عوانی ز خلعت دین عور  
بتغلب گرفت باغش را  
شاه دادش مثال عدل طراز  
لیکن آن بد سرشت زشت خصال  
گفت مشکل که این عجز دگر  
بار دیگر عجز بی سامان  
روی در دار ملک غزنین کرد  
شاه گفتش بیر مثال دگر  
گفت شاهامثال را چکنم  
آنکه اول مثال تو نشنید  
شه شد از حکم طبع سخت سخن  
بیرزن گفت بادل صد چاک

که ندارد نفاذ فرمانی  
 گوش نهد کسی بفرمایش  
 شد پشیمان ز سخت گویی خویش  
 داد فرمان ز بعد آن بحلی  
 سخت دل چو فرشتگان عذاب  
 در حق آن عوان باوردی  
 بلکه همچون سگان بدیوارش  
 آن مثالش بگردن آویزند  
 پس جزاها بدین بتریابد  
 ظلم جوی از میان کنار گرفت  
 غیبت او حضور مردم باد

خاک بهتر بفرق سلطانی  
 گرچه خوانند شاه و سلطان  
 شه چوبشنید قول آن دلریش  
 بحلی خواست زو بصد خجلی  
 که گروهی ز رحم کردن تاب  
 گرم خوبی کنند و دم سردی  
 همچو دزدان کشند بردارش  
 با چنین خواریش چو خون دیزند  
 کانکه از حکم شاه سرتابد  
 چون سیاست بدین قرار گرفت  
 نام ظالم خود از جهان کم باد

چون حرف نخست از ظالم برود جز سه حرف الم نماند این  
 اشارت با آنست که چون سر بگریبان دم در خواهد کشید  
 جز الم چیزی نخواهد دید و لفظ سیاست که متضمن سه حرف  
 یأس است مبنی از آن معنیست که میباید که سیاست ظالم متضمن  
 یأس کلی وی بود از ارتکاب ظلم

زیر حکمت سکندر و دارا  
 فضل وجودت برون ز اندازه  
 ظلم را همنشین عنقاکن  
 ظلم باید که ناپدید شود  
 و اندر آن منقبت يك اندیشه  
 ز آنکه ظلم شه ست ظلم سپاه  
 جرم برگردن شبان باشد  
 شاخ را بیخ پرورد دایم

معدلت سیر تا جهان دارا  
 عالم از عدل تو پر آوازه  
 عدل را زاد راه فرداکن  
 عدل خواهی که بر مزید شود  
 چون بود شاه معدلت پیشه  
 کوسپه را ز ظلم دار نگاه  
 کرک چون در رمه روان باشد  
 ظلم شاخ ست بیخ آن ظالم

بجهت شاخ دیگر از چپ و راست  
تا توانی زرنج شاخ آسود  
عدل را دار در حمایت تیغ  
مجرمانرا چه انتباه بود  
فصد ناقص مرض بشوراند

گرفتند از تو شاخی در کم و کاست  
بیخ را بر کن از نشیمن بود  
تیغ از ظالمان مدار دریغ  
چون سیاست کم از گناه بود  
زجر کم دفع ظلم نتواند

### حکایت پیرزالی که راه بر سنجر گرفت و از پیراهی يك دو ظالم داد خوراهی کرد و ظلم ایشانرا از راه برداشت

همچو زال جهان کهن سالی  
بروی از يك دولشگری المی  
روی در رهگذار سنجر کرد  
برده از سرکشی بکیوان سر  
گوش خود سوی سینه ریشان دار  
بارگی سوی گنده پیر کشید  
که ز گردون گذشت فریادت  
کمتر از صد باندکی سالم  
دلشان بهر نیم نان بدونیم  
کرده شیرین دهان زمیوه بنام  
وزمن انگور آرزو کردند  
تن نهادم برنج مزدوری  
زآبله پرچو خوشه انگور  
پرشد از آرزویشان سبدم  
رو نهادم بسوی فرزندان  
در ره عدل و ظلم باور تو  
سبدم ز آرزو تهی کردند

بود در مرو شاهجهان زالی  
روزی آمد زخنجر ستمی  
از تظلم زبان چو خنجر کرد  
دید که راه میرسد سنجر  
بانگ برداشت کای پریشان کار  
گوش سنجر چو آن نفیر شنید  
گفت کای پیرزن چه افتادت  
گفت من رنج کش یکی زالم  
خفته در خانه ام سه چاریتیم  
غیر نان جوین نخورده طعام  
بامن امسال گفت و گو کردند  
سوی ده جستم از وطن دوری  
دستم اینک چو پنجه مزدور  
چون زده دست مزد خود ستم  
با دل خرم و لب خندان  
يك دو بیداد گر زاشگر تو  
بر من خسته غارت آوردند

بر نیامد تھی ز آب سبید  
 از جفای تو خون دل باران  
 در دل خلق تخم غم کاریست  
 ظالمان بر جهان گماشته  
 که بر آرد ز ظلم تو نفسی  
 چه جواب خدای خواهی گفت  
 وز تو فردا اجل کند تاراج  
 در سر این نخوت و غرور که چه  
 از جهان بیخ عافیت ببرید  
 سایه ظلم بر جهان افکند  
 با صد افسردگی در آن سایه  
 گام زن در ره ضلالت خویش  
 میوه عیش میخوری زین باغ  
 مضطر از دست ظلم میوه کنان  
 تو گشاده دهان بمیوه خوری  
 خصمت از اشک دوستان خندد  
 بنگر حال زار مسکینان  
 صبر بر حال خویش نتوانست  
 گفت با خود که این چه کاریست  
 تف برین زشتی و تباهی ما  
 شرم ما باد ازین جهان خواری  
 ما خوش آباد و ملک نا آباد  
 و آن دوسر دفتر مظالم را  
 تا همه ظالمان نظاره کنند  
 از زرو قلب زر توانگر کرد

هیچکس را چو من ز طالع بد  
 تو چنین فارغ و جگر خواران  
 این چه شاهی و مملکت داریست  
 دست از عدل و داد داشته  
 گرچه امروز نیست حد کسی  
 چون هویدا شود سرای نهفت  
 دی نبودت بتارک سر تاج  
 بیک امروزت این سرور که چه  
 کنگر تاج تو چو آره کشید  
 قبه چتر نو چو گشت بلند  
 خلقی از تاب مهر بی مایه  
 تو چنین گرم در جهالت خویش  
 تو نهاده بتخت پشت فراغ  
 مانده در باغ ظلم بیوه زنان  
 بیوگان در فغان زمیوه بری  
 پیش از آن کت اجل دهان بندد  
 چشم بگشا چه عاقبت بینان  
 شاه سنجر چو حال او دانست  
 دست بر رونهاد و زار گریست  
 تف برین خسروی و شاهی ما  
 شرم ما باد ازین جهاننداری  
 ما قوی شاد و دیگران ناشاد  
 بعد از آن گفت کان دو ظالم را  
 دفتر عمر پاره پاره کنند  
 بیوه زن را عطا مقرر کرد



داد بازر یکی رزش معمور  
کردش از عدل وجود خود خشنود  
تا ز آن کود کان خوردند انگور  
در جهان تا که بود از آن خوش بود

**بخواب دیدن جید الله عمر رضی الله عنهما بعد از دوازده سال پدر  
خود را و خبر دادن وی از مناقشه در حساب و مضایقه در  
حقوق جیاد**

دید پور عمر بچشم خیال  
گفت بابا ترا چه حال افتاد  
گفت از وقت مرگ تا امروز  
از سؤال مظالم مردم  
پای میشی شکست در بغداد  
هیچ وزری نه ز آن بگردن من  
که چرا از عمارت آن پل  
تا در آن تنگنای حادثه زای  
بود قایم چنان بعدل عمر  
عدل او روی در نهایت کرد  
نامش از عدل چون مکمل شد  
لشکرش ز آن ز کسر پشت نداد  
با چنین عدل چون محاسب گشت  
آنکه عدلش ز ظلم خالی نیست  
بلکه جز راه ظلم کم سپرد

مر عمر را پس از دوازده سال  
که ز حال منت نیامد یاد  
حالتی داشتم عجب جانسوز  
دست و پا کرده بود عظم گم  
در پلی سخت وسست و بی بنیاد  
صاحبش دست زد بدامن من  
داشتی دست ای خلیفه کل  
رفت از دست بی زبانی پای  
که شد اندر جهان بعدل سمر  
تا که در نام او سرایت کرد  
کسر در وی بفتح مبدل شد  
شد موفق بفتح جمله بلاد  
بنگر تا چه حد معائب گشت  
نامش از نعت عدل عالی نیست  
حال فردای او چسان گذرد

**حکایت فازان از برای يك توبره گاه آتش در خرمن ظالمی  
انداخت و از پرتو آن عالمی را روشن ساخت**

سرور خیل غازیان غازان  
روزی از شهر کرد عزم شکار  
بر سر دشمنان دین تازان  
در رهش بر دهی فتاد گذار

بتعدی گرفت ناسره  
خواست از وی فقیر دهقان داد  
گفت باشه وزیر وزر اندوز  
کای شهنشه برای مستی گاه  
شاه گفت ای بکار عدل زبون  
گاه را چون گرفت جو خواهد  
ور زجو نیز دارمش معذور  
ور جهد از سیاست گندم  
آتش افتد چو در در خانه  
کز در خانه چون پیام رسد  
پس بفرمود تا کنند سپاه  
جا بیلای خرمنش سازند  
آتش افتاد چون در آن خرمن  
ظلمت ظلم از جهان برخاست  
علم نور عدل بر سر زد

از فقیری زگاہ تو بره ای  
سیاست گریش فرمان داد  
بهر ظلمی هزار عذر آموز  
سیاست مریز خون سپاه  
گر نریزم برای کاهش خون  
جان دهقان برای جو کاهد  
بروی آرد زبهر گندم زور  
طمع آرد بنخانه مردم  
بایدش ز آب کشت مردانه  
کی کس از کشتنش بکام رمد  
خرمن گاه کرد بر سر راه  
واندر آن خرمن آتش اندازند  
شد جهان از فروغ آن روشن  
جان ظالم فتاد در کم و کاست  
سر برین نه رواق اخضر زد

حکایت هرمز بن کسری و منادی فرمودنی وی سپاه را که بکشت

درمیاید و بریدن گوش آنکس که منادی را گوش نکرد

پور کسری که داشت هرمز نام  
چون برون آمدی ز شهر سپاه  
که عنان در کف هوس منهد  
فی المثل هر که خوشه شکند  
همچو خوشه بتیر دوزندش  
از قضا آنکه نایب پسرش  
روزی از همری سلطان ماند  
زین خیانت خبر بشاه رسید  
دل بعداش گرفته بود آرام  
این منادی زدی بهر سر راه  
پای در کشت زار کس منهد  
پر گاهی ز خرمنی بکند  
خرمن از برق تیغ موزندش  
بودی و راهبر بخیر و شرش  
اسب در کشتزار دهقان راند  
سیاست گریش گوش برید

بمنادی ماش پروانیست  
 گوش اگر بر سرش نباشد به  
 پسر او غرامت دهقان  
 پیش شاه و سپاه معتبری  
 بتماشای رز نظر میکرد  
 خوشه غوره زتاک شکست  
 کای بر افتاده از توکیش مغان  
 جستی آزارم این چه دین داریست  
 تاکنم از تو پیش شاه کله  
 زهره او زیم شه بدرید  
 کردش آویزم خوشهای گهر  
 پیش آن مرد باغبان بنهاد  
 بین که دادم چه خوشهات بدست  
 باشد اینها ز گوهر منشور  
 خونم از تیغ شاه ریخته گیر

یعنی آنکس که گوش بر مانیست  
 بهر عبرت گرفتن که و مه  
 بعد از آن گفت تا کشد ز احسان  
 همچنین از سپاه او دگری  
 برکنار رزی گذر میکرد  
 ناکه از پهلویش جنیبت جست  
 صاحب باغ برگرفت فغان  
 اصل دین مغان کم آزار است  
 میروم ای بدین خود دودله  
 زو سپاهی چونام شه بشنید  
 کمری داشت بر میان از زر  
 دست زد و آن کمر روان بگشاد  
 که بتاوان خوشه که شکست  
 اگر آن بود خوشه انکور  
 رکت جانم زتن گسیخته گیر

حکایت پادشاهی که گوش وی گرفته بود و سامعه وی خلل  
 پذیرفته و بر ناشنیدن آواز دادخواهان و سوال محتاجان  
 تأسف میخوررد و اظهار تلافی میگردد

بسته بود از سماع روزن گوش  
 نه حکیمان دوا توانستند  
 فزع بیشمار پیش آورد  
 گفت کای خسرو ستوده شیم  
 دل چرا بسته غم است ترا  
 وینهمه ترک خورد و خواب که چه

خسروی را که بود صاحب هوش  
 نه طبیبان علاج دانستند  
 جزع بقیاس ظاهر کرد  
 نیکخواهی بفضل و علم علم  
 گرزده حس یکی کم است ترا  
 اینهمه شور و اضطراب که چه

بر ضمیرت ز درد کردی نیست  
 جستی از دام کید غمازان  
 بسته شو کوره هزار دروغ  
 گفت و گوی سر ووش باقی باد  
 وز تو روشن ضمیر دانش کش  
 که بدان بانگ مطربان آید  
 بشنوم صوت عود و نغمه چنگ  
 بر بساط نشاط پای نهم  
 که اگر بر کسی رسد آزار  
 داد خواهد زمن بناله و آه  
 بدهم همچو عادلان دادش  
 دیده زاحداث دهر تاراجی  
 ناامید از درم نگرود باز

شکر می کنی کز انصدودی نیست  
 رستی از رنج ناخوش آوازانی  
 بردلت بس ز نور صدق فروغ  
 گوش اگر رفت هوش باقی باد  
 شاه گفت ای دلک بدانش خوش  
 نه مرا گوش بهر آن باید  
 بنوای طرب کنم آهنگ  
 رقص را در درونه جای دهم  
 گوشم از بهر آن بود در کار  
 بر در بارگاه یاسر راه  
 بنهم گوش خود بفریادش  
 یاچو خیزد نفیر محتاجی  
 کار او را کنم ز بخشش ساز

### در بیان آنکه شهوت که بوابه طبع و کام نفس گرفتار است دون پایه دولت سلطنت و جهاندار است

ملك و دین را ازان شکست بود  
 دامن از کار ملك گو در چین  
 در تمنای بوس و ذوق کنار  
 بوسه بر تیغ آبدار دهد  
 کز همه شاهدان جمیل ترست  
 بر صف سفدران کوه وقار  
 سومه او غبار نعل سپاه  
 سینه پردلان روز مصاف  
 غازیان را بروز فتح دلیل

دل شه چون هوا پرست بود  
 صولت ملك نی و عفت دین  
 دلش از شاهدان ساده عذار  
 پاکی از خصم بر کنار نهد  
 قبله شاه شاهد ظفرست  
 نخل بالاش رمح تیز گذار  
 چشم شهلای او بسر مه سپاه  
 غمزه او سنان سینه شکاف  
 طلعتش آفتاب تیغ صقیل

هر که بر طاعتش گشاد نظر  
 الله الله کراست این شاهد  
 دل صدکس بخون بیالاید  
 بست دیده زشاهدان دگر  
 چه بلا دلرباست این شاهد  
 تا یکی را جمال بنماید

### حکایت شب روی محمود فزنوی و ازهر گس خبر بدی و نیکی خود پر سبیدن و از بدی بریدن و بر نیکی آرمیدن

شب که رهبان دیر شماسی  
 شاه غزنین سیاه پوشیدی  
 تاسحر در لباس بیگانه  
 هر کجا یافتی سخن کوی  
 دل به پیوند او قوی کردی  
 که بشاهی شعار او چونست  
 روز گارش بظلم میگذرد  
 دوستان در ولای او چونند  
 هیچ عیبی نماندی و هنری  
 غرضش آنکه هر چه بد باشد  
 بر کند نقش آن زسینه خویش  
 هر چه باشد نکودر و کوشد  
 رسم نقصان از آن بر اندازد  
 يك شبش ره فتاد از طرفی  
 نور کشف از جبینشان لایح  
 همه در صورت و صفت يك رنگ  
 ترس ترسان سلام کرد و نشست  
 گوش میداشت تاچه میگویند  
 یکی از ملك گوهری می سفت  
 تازه کردی لباس عباسی  
 کرد شهر و سپاه گردیدی  
 بر گذشتی بهر در خانه  
 که درو بودی از خرد بویی  
 ذکر محمود غزنوی کردی  
 حال او چیست کار او چونست  
 یاره عدل و داد می سپرد  
 دشمنان از بلای او چونند  
 که نجستی درو از آن خبری  
 پیش اهل قبول رد باشد  
 بترد حرفش از سفینه خویش  
 کش نبخشد بمفت و نفروشد  
 تا تواند مضاعفش سازد  
 دید ز اهل صفا نشسته صفی  
 بوی عشق از نسیمشان فایح  
 همه در نور معرفت هم سنگ  
 کرد همت بلند و گردن بست  
 راه رد یا قبول می پویند  
 یکی از دین حکایتی میگفت

موج زد بحر الحدیث شجون  
 کارهای نکوش بشمردند  
 خاصه وعام را نکو خواهی است  
 با حریفان سفله ناساز است  
 باز میداردش از آن پرواز  
 نکند نفس پایمال او را  
 بر خداوندیش ظفر یابد  
 همه کیتی مسخرش گردد  
 در دل خویش از آن هوس بگذشت  
 کرد بر خود لباس عفت چست  
 شه ره فتح و نصرتش مسلك  
 شرق و غرب جهان همه بگرفت  
 نام او تابحشر باقی ماند

گفته شد نکتههای گوناگون  
 نام محمود غزنوی بردند  
 همه گفتند بس نکوشاهی است  
 همت او بلند پرواز است  
 لیک سودای لعبتان طراز  
 گر رود از سر این خیال او را  
 بلکه از بندگی سر تابد  
 نام شاه مظفرش گردد  
 شه چو بر کوشش آن نفس بگذشت  
 لوح خاطر ز نقش شهوت شست  
 لاجرم شد بفرستی اندک  
 ملك هندوستان همه بگرفت  
 محمل آخر بملك باقی راند

**حکایت دهاگردن پادشاه ترمذ که از گنیزگی که بمعیت وی  
 از تدبیر مملکت باز مانده بود خلاصی یابد**

داشت دلکش چون نقش بر دیبا  
 بلکه بر کشت عافیت میلی  
 رخنه در کار ملك و دین افتاد  
 بدعا از دل حزین نالید  
 بنده حکم توهم آن وهم این  
 دست جان هوا پرستم گیر  
 از هواهای نفس آزاده  
 کار نیکنان بآن بساختمی  
 بدو صد غم سپرد آن دل را

شاه ترمذ کنیزکی زیبا  
 یافت در دل بسوی او میلی  
 عشق در دل چو شد قوی بنیاد  
 یکشبی روی بر زمین مالید  
 کای خداوند آسمان وزمین  
 کارم از دست رفت دستم گیر  
 پیش ازین داشتم دلی ساده  
 نیک از بدبدان شناختمی  
 دلربایی ببرد آن دل را



نقش اویم ز لوح دل بتراش  
 سر بسر کن زبانی و سودش را  
 تا بتدبیر ملک پردازم  
 این بگفت و سرشک خونین زینخت  
 کربه از صاحب دعا بی قیل  
 بامدادان که پا بتخت نهاد  
 عهد نوروز بود و فصل بهار  
 خیمه از حد شهر بیرون زد  
 دید از سبزه بر لب جیحون  
 دست جانان بصد نشاط بدست  
 آنچه اسباب کامرانی بود  
 گرچه جا بر کنار دریا داشت  
 نیمروز آن که وقتشان خوش شد  
 زورقی چون هلال از زر ناب  
 پیش شاه و کنیزک آوردند  
 شد روان زورق از کناره شط  
 داشت شاه از نشاط پردازی  
 ناگهان موجی از میان برخاست  
 رفت زورق بموج آب فرو  
 شه بحسرت کنیز را بگذاشت  
 چون از آن لجه بر کنار رسید  
 شد ز صدقی که بود در طلبش  
 تازه شد رسم پادشاهی او  
 آری آنجا که حکم هشیاریمت  
 افتد از عشق ملک در کم و کاست  
 بلکش از لوح آب و گل بتراش  
 بدم باز بر وجودش را  
 کار از کلا ماندگان سازم  
 همچو جرعه بنخاک راه آمیخت  
 بر وجود اجابتست دلیل  
 بازش آن بت بسینه رخت نهاد  
 دامن گل بکف چو دامن یار  
 سایبان بر کنار جیحون زد  
 گستریده بساط مقلاطون  
 شاد و خرم بر آن بساط گذشت  
 و آنچه زآلات شادمانی بود  
 همه با یکدیگر مهیا داشت  
 دل سوی بحرشان عنان کش شد  
 جمع در وی نشاط را اسباب  
 ماه و خور در هلال جا کردند  
 می برید آب را بسینه چو بط  
 همچو بر بط فکنده شهبازی  
 ز آن دو زورق نشین فغان برخاست  
 شد بمغرب دو آفتاب فرو  
 بشنا ره بسوی شط برداشت  
 اثری ز آن گزیده یار ندید  
 باجابت قرین دعای شبش  
 با همه خلق نیکخواهی او  
 عاشقی ضد مملکت داریمت  
 عشق و شاهی بهم نیاید راست

نقش اویم ز لوح دل بتراش  
 سر بسر کن زبانی و سودش را  
 تا بتدبیر ملک پردازم  
 این بگفت و سرشک خونین زینخت  
 کربه از صاحب دعا بی قیل  
 بامدادان که پا بتخت نهاد  
 عهد نوروز بود و فصل بهار  
 خیمه از حد شهر بیرون زد  
 دید از سبزه بر لب جیحون  
 دست جانان بصد نشاط بدست  
 آنچه اسباب کامرانی بود  
 گرچه جا بر کنار دریا داشت  
 نیمروز آن که وقتشان خوش شد  
 زورقی چون هلال از زر ناب  
 پیش شاه و کنیزک آوردند  
 شد روان زورق از کناره شط  
 داشت شاه از نشاط پردازی  
 ناگهان موجی از میان برخاست  
 رفت زورق بموج آب فرو  
 شه بحسرت کنیز را بگذاشت  
 چون از آن لجه بر کنار رسید  
 شد ز صدقی که بود در طلبش  
 تازه شد رسم پادشاهی او  
 آری آنجا که حکم هشیاریمت  
 افتد از عشق ملک در کم و کاست

## در بیان غضب که آتش طبع افروختن است و خرمین دین و دنیا سوختن

بغضب جان هیچکس مغزاش  
غضب آمد خراش گر چواره  
ناخراشیده خاطر تو نخست  
ز آتشی کز غضب بر افروزی  
آنچه بر مردم کناره رسد  
اصل آن در دلت فروخته است  
آب حلمی بزن بر آن آتش  
خشم با دیگران سگی و ددیست  
هر کرا از خرد مدد باشد  
نیش دندان خوک و پنجه کرک  
سوی آزارشان چوراهی نیست  
ز آدمی زاد چون کسی رنجه است  
خشم خوش باشد از برای خدای  
چون برای خدا بود خشم  
آن نه خشم ست غیرت دین ست  
جنبش خشم چون ز نفس بدست  
به کز آن دیو دل پردازی

رسیدن پیغمبر صلی الله علیه و سلم بگروهی و از ایشان پرسیدن

که در چه کارید و جواب گفتن ایشان

در رهی میگذاشت پیغمبر  
دید قومی گرفته تیشه بدست  
گفت کین دست و پا خراشیدن  
با گروهی زدوستان همبر  
کرد سنگی بزرگ کرده نشست  
چیست وین سنگ را تراشیدن

زور مندان و پهلوا نانیم  
 هست میزان زور ما این سنگ  
 مرد دعوی پهلوانی کیست  
 خشم را زیر پاتواند کرد  
 پیش او پشت بر زمین باشد

قوم گفتند ما جوانا نیم  
 چون بزور آوری کنیم آهنک  
 گفت گویم که پهلوانی چیست  
 پهلوان آن بود که گاه نبرد  
 خشم اگر کوه سهمگین باشد

### حکایت شکایت آن پادشاه از استیلاي صفت غضب بروی پیش آن حکیم و معالجه فرمودن حکیم آنرا

راحت جان بندگان خدای  
 از ره عقل و دین نه لغزیده  
 زیر فرمان آن زبون بودی  
 شعله در خرمن زمانه زدی  
 هرچه میکرد از آن پشیمان بود  
 از همه کس بدست خاصه ز شاه  
 آنچنان خشم ناید از درویش  
 خشم شه جمله جهان سوزد  
 خشم این رنج خاص کشتن عام  
 خشم این در گزند جان باشد  
 بر حیلمی بکارها دانا  
 کای بدانش ز شهر یاران پیش  
 سازد از تاب خویش خشک لب  
 نیست بیرون ز ملک من هرگز  
 زدن و کشتنش بدست منست  
 بی فراست عذاب کردن چیست  
 زنده چون کشته شد چه درمانست

بود شاهی بفضل و دانش ورای  
 همه اخلاق او پسندیده  
 لیک خشمش ز حد فزون بودی  
 از دلش چون غضب زبانه زدی  
 زین سبب روز و شب پریشان بود  
 خشم با نیک خواه یابد خواه  
 خشم کاید ز شه کسانرا پیش  
 خشم درویش خان و مان سوزد  
 خشم آن ناسزاست یا دشنام  
 خشم آن بر سر زبان باشد  
 شد شبی این حدیث را خوانا  
 گفت با او حکیم دانش کیش  
 چون زند شعله آتش غضبت  
 با خود اندیشه کن که این عاجز  
 کردن او همیشه بست منست  
 در سیاست شتاب کردن چیست  
 کشتن زندگان بس آسانست

دادن از دست اختیار که چه  
 دست از آن چون کشم زمستی رای  
 از بدونیک کینه خواه منم  
 دست بر من بکینه خواهی خویش  
 کردن او زبند بکشایم  
 چند روزی کنم در آن تأخیر  
 دل نیاز اردم از آن آزار  
 بیشتر زآنکه باکس آمیزی  
 رفتن خود بر آن مقرر کن  
 بتدبر رود تصرف تو  
 بند بر خشم خود به بند حکیم  
 کارش آورد رو بهبودی  
 باز کرده بر اهل دانش گوش  
 بر گرفته زخلق عالم بار

بسفه در شدن بکار که چه  
 اختیاری که داده است خدای  
 شکر آنرا که پادشاه منم  
 نیست او را پادشاهی خویش  
 به که بر حال او ببخشایم  
 گر نبخشم سزایش از تقصیر  
 بو که روشن شود حقیقت کار  
 هر سحر چون ز خواب برخیزی  
 این سبق را بخود مکرر کن  
 تا شود طبع این تکلف تو  
 چند روزی نهاد شاه کریم  
 خشم او شد بدل بخشودی  
 ای خوشا وقت شاه دانش گوش  
 کرده آنکه بحکم دانش کار

### حکایت آن ساقی که در مجلس نوشیروان گستاخی کرد و هرو گردن نوشیروان آن گستاخی را از وی

روزی از باده خواست نوشیروان  
 ساز کردند مجلسی چو بهشت  
 مطربان بر سپهر برده خرومی  
 برد تا شاه معدلت گستر  
 خلعت شاه شد زباده تباه  
 آتش خشمش از درون سرزد  
 همچو جرعه بخاک راه آمیخت  
 وزوی امضای آن نداشت بید

بنگر این قصه را که نوشیروان  
 روشن اندیشگان پاک سرشت  
 ساقیان در نوای نوشانوش  
 ساقی برگرفت ساغر زر  
 دست او سست شد ز هیبت شاه  
 خاطر شاه را بهم برزد  
 گفت خواهم چو باده خون تو ریخت  
 ساقی از شه چو این وعید شنید

ریخت بروی روان صراحی را  
 چیست این عذر از گنایم بتر  
 از من این جرم خالی از هنجار  
 بهمان جرم خون من ریزی  
 تخت و تاجت بیاده آلودم  
 کس نگوید بکشورت که دروغ  
 تافت زین پیشه روی اندیشه  
 دامن عدل او ز ظلم غبار  
 کردنی کرده گفتنی گفته  
 بعد ازین هر چه بایدت آن کن  
 طبع چون آب تو بلطف جواب  
 عذر کار تو خواست گفتار  
 شکر این عفو را بگردان جام

برگرفت از میان صراحی را  
 زد برو بانگ کای تبام سیر  
 گفت شاهها چو آمد اول کار  
 و آن نبود آنچه آن که بستیزی  
 جرم دیگر بران بیفزودم  
 تا چو در کشتنم براری تیغ  
 کین شهنشاه مهدلت پیشه  
 یافت از دور چرخ دیر مدار  
 شد مرا بادرون آشفته  
 گوتهم شد برین دقیقه سخن  
 شاه گفت ای بر آتشم زده آب  
 گرچه بود از نخست بدکارت  
 عفو کردم جنایت تو تمام

### گفتار در فضیلت جود و گرم

نیست جز تاج جود راس المال  
 کی ز سودای خویش سود کنند  
 عادت برق چیست رخسیدان  
 جود و احسان جهان جان روشن  
 پر تو جود تا بود عالم  
 وز جوانمرد جز فسانه نماند  
 ما و افسانه جوانمردان  
 ماند نامش کتابه افلاک  
 به نکویی و نام نیک گذار  
 نام نیکو بود حیات دوم

پیش سوداییان تخت جلال  
 گرنه سرمایه تاج جود کند  
 معنی جود چیست بخشیدن  
 برق رخشان کند جهان روشن  
 پر تو برق هست تاییکم  
 گرچه يك مرد در زمانه نماند  
 تا بود دور کنید گردان  
 رفت حاتم ازین نشیمن خاک  
 هر چه داری ببخش و نام بر آر  
 زآنکه زیر زمردین طلام

و آنچه نی حظ دیگران باشد  
مال خود بهر دیگران چه نهی

هر چه دادی نصیب آن باشد  
بهره خود بدیگران چه دهی

### حکایت ممامه و مقاوله حکیم بازن

ریخت در جیب زن هزار درم  
خواست از زن حساب صره سیم  
رفت در کار سایلان يك دانگ  
برفیقان و مهربانان رفت  
کردم از بهر روز تیره خویش  
آنچه گفتم بمن خطاست خطا  
روشنی بخش روز تیره تست  
جای در جیب و کیسه دادستی  
یا کند دست حادثی تاراج

زد حکیمی بحکم جود قدم  
چند روزی کزان گذشت حکیم  
گفت هر جا که سایلی زد بانگ  
وانگ دیگر بمیهمانان رفت  
آنچه ماند از همه ذخیره خویش  
گفت دانا بشرع جود و عطا  
هر چه دادی همان ذخیره تست  
و آنچه از بهر خود نهادستی  
ز آن شود کار وارثی برواج

### حکایت رحم کردن نوشیروان بر آن پیرزن ناتوان که بگوزه

#### نادرست دست و روی خود می شست

نیم روزی پیام خود منزل  
پیر زالی فقیر و بی مایه  
چون وی از روزگار دیده شکست  
نه تهی کابستند بدان بر پای  
کاب از آنجا بروی خود ریزد  
میفتاد آب بر زمین میریخت  
از مژه اشک مرحمت بارید  
خشم خلق و خدای بر ما باد  
عمر بگذشته کنده پیری را  
که بدان روی خود تواند شست

کرد نوشیروان شه عادل  
دید بر پشت بام همسایه  
قامت گوژ و کوزه در دست  
نه درانایزه نه دسته بجای  
خواست تا حیلۀ بر انگیزد  
کوزه ز آن حیلها که می انگیخت  
چشم نوشیروان چو آنرا دید  
گفت با خود که وای بر ما باد  
که پهلوی ما فقیری را  
نبود کوزه بدست درست



خواست تا آفتابه زر خویش  
 باز گفتا مباد کوداند  
 بر فقیران کرد خود یکسر  
 پیرزن گشت بهره‌مند از وی

بیر او فرستد از بر خویش  
 کش چنان دیدم و خجل ماند  
 کرد قسمت چل آفتابه زر  
 کس نبرده بقصه وی پی

### حکایت منجر و بخشیدن منقل پر لعل و گوهر

سنجربن ملکشه آن شه‌راد  
 کف او بود همچو ابر بهار  
 خانه از زمردین سقلاط  
 منقلی در میانش از زر ناب  
 هر که نی دست و پا بآن بردی  
 روزی از ره یکی غریب رسید  
 همچو دریا و کان گرانمایه  
 بود آسیب برد دی خورده  
 اهل مجلس چو از وی آن دیدند  
 و او از آن کار خود سرافکنده  
 روز دیگر چو بامداد پگاه  
 زدی امروز سوی ما باری  
 شب زسرما ستم کش آمده‌ام  
 تا مگر اخگری بیندوزم  
 شه چو از فاضل آن لطیفه شنید  
 گفت کاینها بخانه خود بر  
 تا چو سرمای دی شود کاری

که در جود بر زمانه کشاد  
 بر جهان درفشان و گوهر بار  
 چون چمن در بهار سبز بساط  
 بر فروزنده لعلهای خوشاب  
 منقل آتشش گمان بردی  
 که جهان همچو او ادیب ندید  
 همچو خورشید و مه سبک سایه  
 سوی آن برد دست افسرده  
 همچو گل از شکفت خندیدند  
 نرگس آسا بماند شرمنده  
 آمد از لطف گفت با او شاه  
 زودتر گام سعی گفت آری  
 بامدادان باتش آمده‌ام  
 خانه خود بر آن برافروزم  
 لعل و منقل همه باو بخشید  
 دامن خویشتن بر آن گستر  
 همچو دی زافتش نیازاری

### حکایت حاتم و بند از پای اسیری گشادن و بر پای خود نهادن

حاتم آن بحر جود و کان عطا  
 او فتادش گذر بقافله  
 پیشش آمد اسیر بهر گشاد  
 حاتم آنجا نداشت هیچ بدست  
 حالی از لطف پای پیش نهاد  
 ساخت از آن بند سخت آزادش  
 قوم حاتم ز پی رسیدندش  
 فدیة او ز مال او دادند

روزی از قوم خویش ماند جدا  
 دید اسیری پیای سلسله  
 خواست زو فدیة تا شود آزاد  
 بروی از بار آن رسید شکست  
 بند او را پیای خویش نهاد  
 اذن رفتن بجای خود دادش  
 چون اسیران به بند دیدندش  
 پای او هم ز بند بگشادند

### گفتار در مذمت بخل

بخل قفلیست بر خزینه شاه  
 قفل بگشا که دست کوتاهی  
 دل شه گر خزینه اش هوسست  
 تا بود شاه شاه بی خم و پیچ  
 ور بماند از آن معاذالله  
 بخل نخلیست دخل آن همه خار  
 گر بخرمای او بری دندان  
 فی المثل گر فشاندش مریم  
 بخل نخلیست نوش آن همه نیش  
 گر بیالایدت بشهد انگشت  
 بحیل بردر بخیل مرو  
 که بسوی کریم فخر شعار  
 عار اگر میکشی از آنان کش

تا کند دست شاه از آن کوتاه  
 نیست لایق بمنصب شاهی  
 دولت شاهیش خزینه بسست  
 ز آنچه باید نبایدش کم هیچ  
 که تواند خزینه داشت نگه  
 خار آن جان خستگان آزار  
 هست دندان شکن تر از دندان  
 ز آن نریزد بغیر سنگ مسم  
 جگر خستگان ز نوشش ریش  
 سازدت خم ز بار منت پشت  
 بغزیزی او ذلیل مشو  
 آن ذلیلی کند ذلیلی عار  
 که بود فخر و عار از آنان خوش

نه پر آژنگ رویشان چو زره  
از فقیران سر افکنند به پیش  
از لثیمی کنند هنگامه  
گردنت را بزیر بار کنند

نه بر ابروی آن گروه گره  
بدهند وز شرم داده خویش  
نه که هر جا ز خاصه و عامه  
لطف و احسان خود شمار کنند

**حکایت آنچه رسول صلی الله علیه وسلم در حق زن بخیل  
گفته است**

از نهال قبول میوه کنی  
زد ز اعمال خیر او نفسی  
همه شب جز نماز نگزارد  
رک جانش بخیل پیوستست  
کاشش آلوده بودی از همه عیب  
دست از بذل مال پیوسته  
هر کجا جود عیبا هنرست

شد به پیش رسول بیوه زنی  
وصف او کرد بار رسول کسی  
که همه روز روزه میدارد  
لیکن از جود دست او بستست  
گفت ختم رسل که دامن و جیب  
و ز بخیلی نبودیش بسته  
هر کجا بخیل فخر بی هنرست

**قصه پسر یحیی برمکی و صفت بخل وی**

بلکه فرزند بخل را پدری  
گریه برداشتی چو نوحه گران  
وز پی من ذخیره ننهادند  
دیدمی و ندادمی درمی  
لعل و گوهر نمودیش در چشم  
گرچه جانش بر آمدی زان رنج  
که اگر روز مرگ عزرائیل  
جان روان دادی و ندادی نان  
بسته در خدمتش چو مور کمر  
چون میان بتان همه باریک

داشت یحییای برمکی پسری  
یاد کردی ز بخشش پدران  
کانومه سیم و زر چرا دادند  
تا من اکنون بهر درم ستمی  
هیچ نادیده که مهره بشم  
بخیل کردی بیاد در قولنج  
تا بعدی لثیم بود و بخیل  
نان گرفتی زوی بقدیه جان  
داشت میراث بنده ز پدر  
تنی از لاغری بمو نزدیک

بودی از بس گرسنگی خورده  
جامه در برش سراسر چاک  
بوالفضولی چو حال او را دید  
گفت کورا شکسته خوانی هست  
گردخوان صحن و کاسه اش بی آتش  
کز سر سوزنش خراشیده  
مکس از آتش او شود محروم  
نیم شب خوان کشد بخانه و بس  
بعد از آن سوی جامه اش نگریست  
گرچه بر خوردنی نه فیروز  
گفت بر سوزنی ندارم دست  
خواجه ام را ز بصره تا بغداد  
پس ز کمان بیاید اسرائیل  
خانه کعبه را کنند گرو  
تابان جستجوی بی دری  
تازند بیخه درزی چالاک  
ندهد سوزن آن فرومایه  
بفسرد از توهم آن غرزن  
گیرش لایزال تب لرزه

چون خیالی نه زنده ئی مرده  
در حرمان دیگرش هر چاک  
خبر از خوان خواجه اش پرسید  
در فراخی بسی کم از کف دست  
هر یکی همچو دانه خسته خاش  
صحن ما کاسه ز آن تراشیده  
گر نهد پشه در آن خرطوم  
که نه پشه است آن زمان نه مکس  
گفت در جامه چاکت اینهمه چیست  
باری این چاکهای جامه بدوز  
که توان خرقة بهم پیوست  
گر بود پر زسوزن فولاد  
همره جبرئیل و میکائیل  
چند روز او فتند در تک و دو  
سوزنی عاریت کنند از وی  
آنچه بر یوسف از قفاشد چاک  
نکند شاد شان بدان وایه  
که شود سوده تا که آن سوزن  
ز آن تبش در خیال صد هرزه

گفتار در بیان آنکه پادشاه را از دو گس گزیر نیست عالمی

که کار دین و دین سازد و وزیر بکه کار دنیاوی پردازد

شاه را چاره نیست از دو نفر  
آن یکی کار دین او سازد  
اول از ذکر آن کنم آغاز  
کیست آن عالمی بعلم علم

تازید در جهان بدولت و فر  
وین دگر کار ملک پردازد  
که دهد کار شرع و دین را ساز  
زده اندر عمل بعلم قدم

شجر طیبش رسیده لقب  
 فرعها فی السماء نور یقین  
 شاخ او میوه ریز در عالم  
 در ره دین ز نفس بد فرمای  
 عذر او را بلطف بپذیرد  
 باز میدان دین نهد بیرون  
 ز آن عنانش گرفته باز آرد  
 بر همه ریشها بود مرهم  
 جز برای خدا نفس نزنند  
 راه حق را برای حق پوید  
 بنشینند بقر بشار نازان  
 مدد هرزره فتاده کند  
 پاک سازد حرامشان چو حلال  
 ناورد از حرامها بازش  
 نکند هیچ فرق چون بطکور  
 کردن خود با آسمان یازد  
 خون سگ چون غذایش اندرک  
 سگ ز تقلیب دهر گردد کس  
 قلب او غیر سگمکس نشود

عکابت امیر خوارزمی که ظلم و فسق خود را بشریعت راست گردی

همه جا ظلم جو چه بزم چه رزم  
 بشریعت روی همی زد گام  
 زن فزون از چهار نیست مباح  
 پس ستر عفاف پنهانی  
 چند زن پیش او فرستادی

دست کشت ازل بعلم و ادب  
 اصلها ثابت بقوت دین  
 بیخ او در زمین دین محکم  
 گر بلغزد شکسته را پای  
 تیره ناکشته دست او گیرد  
 شاه اگر از فریب نفس حرون  
 خر او در خلاب نگذارد  
 در همه رازها بود محرم  
 قدم اندر ره هوس نزنند  
 هر چه گوید برای حق گوید  
 نه که پهلوی ظلم پرداز آن  
 بغوشامد زبان کشاده کند  
 دور دارد فعالشان ز وبال  
 شکم حرص و معده آزش  
 هر چه پیش آیدش چه تلخ چه شور  
 چون بطکور لقمه اندازد  
 مکس است آن و این عوانان سگ  
 که که از ترک هر هوا و هوس  
 سگ مکس هیچگاه کس نشود

بود میری بخرطه خوارزم  
 در پی کامها چه صبح چه شام  
 چارزن داشت لیک چون بنکاح  
 هر کجا دختر مسلمانی  
 در کمند هواش افتادی

آوردندیش ز پرده برون  
بحرم دار وی سپردندی  
کستریدی بیزمگاه بساط  
کفرها بر زبان اوراندی  
بنده اش ساختی اسیر کنان  
که نباشد نکاح بر بنده  
حیلای ائمه ایام  
که بلند است از مناصب شرع  
پرده آن گروه را بدران

حکایت محتسب بغداد که منکر پیش او معروف بود و معروف

در نظر او منکر می نمود

ره بدار الخلافة بغداد  
گفت تا بقعه کند خالی  
منزل نیکشان مقام کنم  
وان سخن را بیاد او دادند  
مجلسی ساخته جهان افروز  
جز به پیمانہ می نه پیمانند  
ناید از حج و کعبه یاد او را  
که نیارد شناخت بام از در  
همچو پیمانہ رفته از دست ست  
که بعدلم نشسته بر لب شط  
کشتی پر زخیکهای شراب  
می دهم عهد اهل میخانه  
از دغا و دغل پرهیزند  
بهر منزل بهر طرف تازم

تاکشیدندیش بخاک و بخون  
بحرمگاه میر بردندی  
میر چون آمدی بگاہ نشاط  
دخترک درابه پیش خود خواندی  
تاچو کافر شدی از آن سخنان  
کردیش بی نکاح شرمندہ  
چیست این کارهای بد فرجام  
کردگارا بحق صاحب شرع  
که رهان شرع را زحیلہ کران

حاجیان را بوقت حج افتاد  
بهر ایشان بمحتسب والی  
گفت فردا باین قیام کنم  
بامدادان کسی فرستادند  
گفت رو کو که محتسب امروز  
همه اعیان شهر آنجا بیدند  
رفته هوش و خرد بیاد او را  
روز دیگر چنین رسید خبر  
همچنان از شراب شب مست ست  
در سیم روز آمد از وی خط  
آمد اینک ز موصل آب بآب  
می کنم راست نرخ و پیمانہ  
که بلی غیر می نیامیزند  
چون ازین کارها پیردازم



بوکه پیداکنم بنام شما  
 حاجتی چون شنید این کلمات  
 لعنت حق بر احتسابت باد  
 هیچ معروف سر نوشت تو نیست  
 هرکجا باشی آمو ناهی  
 شهر بغداد دلکشایی است  
 زیر خاکش بود بهشت نمای  
 روی شهرش زچون تو بی دینان  
 جای اصحاب تفرقه است همه  
 دارم از دور آسمان کله  
 مردگان را بیاورد به برون  
 تا شود ظاهرش چو علیین  
 پاک دینان در او بیاسایند

منزلی لایق مقام شما  
 قال یا کلب کل آت آت  
 بر خط و نامه و کتابت باد  
 هیچ منکر زروی زشت تو نیست  
 نکشد کار جز بگمراهی  
 در میانش چو دجله دریایی است  
 از مزارات اولیای خدای  
 فسق کاران و فاسق آیینان  
 رفض و الحاد و زندقه است همه  
 که چرا از نزول زلزله  
 زندگان را نیفکند بدرون  
 باطن او فرو تر از سجین  
 کفر کیشان درو بفرسایند

در بیان آنکه همپنانکه پادشاهانرا از دانشمندی خوب گفتار  
 نیک کردار ناچار است از وزیر مشیر بر عایت رها یا و عزایت  
 بگانه برای ناگزیر است

شاه را آنچنان که نیست گزیر  
 از وزیر آنچنان گزیرش نیست  
 بوزیری کسی بود در خور  
 مقبلی مشفق نکو کاری  
 دلش از حال دیو و دد آگاه  
 با صغیران خورد غم پدري  
 همه را خویش خویش پندارد  
 باشد از وزیر اشتقاق وزیر  
 وزیر بار و وزیر بارکش است

از فقهی براه شرع مشیر  
 هرکسی لیک دلپذیرش نیست  
 کز همه بعد شه بود برتر  
 نیک کردار و راست گفتاری  
 دستش از مال نیک و بد کوتاه  
 با کبیران زند دم پسری  
 خویش را سینه ریش نگذارد  
 سر این اشتقاق سهل مگیر  
 خاطر او بزیر بار خوش است

میشود شان ز ظلم شاه بنام  
تا نیتند ز خلق بر شه زور  
نکند تخم سمی در شوره  
بر کفایت گران نه بندد دور

میکشد بار خلق بر در شاه  
میکشد بار شه بضبط امور  
نکند تیره عالم از توره  
از کفایت گری نه پیچد سر

حکایت آن بد سرشت که صاحب عباد نامه نوشت که فلان  
مالدار مرده است و از وی مال خنجر مانده و بجز يك طفل  
صغیر وارثی ندارد و جواب نوشتن صاحب عبادی بوی

یار عباد و سازکار عباد  
همچو اویی درین گروه کم است  
بسعایت یکی صحیفه نوشت  
شد برون زین نشیمن و ازون  
طفلکی خرد سال مانده و بس  
مال او هرچه هست بر باید  
یا برین دوک رشته رسید  
وین حروفش پشت نامه کشید  
باد مقرون برحمت جاوید  
باد پرورده نبات حسن  
در فزایش ز دولت فیروز  
بهرما دعوی کفایت کرد  
ابدالدهر خوار باد و دزم

ابن عباد آن بری ز عناد  
نام او زیب نامه کرم است  
سوی او ساعی زخبت سرشت  
که فلان آن بمال چون قارون  
وارث مال او زناکس و کس  
غرضش آنکه دست بگشاید  
شاید او نیز کاسه لیسد  
آن کریم زمانه خامه کشید  
کان سفر کرده زین سرای امید  
طفلس ایمن ز حادثات ز من  
مال او نیز باد روز بروز  
و آنکه اظهار این سعادت کرد  
دل ز شادی تهی و کف ز درم

نصیحت منجی از فضیحت و ملامت مفضی سلامت

بنگر این دانش و درایت را  
با ملك در مقام محرمتی  
گوهر مکرمت ازین کان کن

بشنوای خواجه این حکایت را  
تو هم آخر زجنس آدمی  
گر قلم میزنی بدینسان زن

باد با او فکنده انگشتت  
 بادرفش زمانه مشت که چه  
 چند وزرو وبال ورزیدن  
 کيفر ظلمهاکه خود دیدی  
 ترك اين کارو بار نگرفتی  
 در ره ظلم تيز تک میری  
 باصفات فرشته دمساز آی  
 باتو هم آن کند که باد گران

ورنه بکنن قلم که از مشتت  
 روی نرمو دل درشت که چه  
 چند برجاهو مال لرزیدن  
 قصه ظالمان که بشنیدی  
 هیچ از آن اعتبار نگرفتی  
 پیش از آن دم که همچو سگ میری  
 آدمی گردد از سگی باز آی  
 ورنه ترسم که عالم گذران

### سکایت مهابت یعقوب سلطان آن عوان شیرازی را

آسمان جمال را ماهی  
 بود کارش بغور کار رسی  
 وز بدیها دلی هراسان داشت  
 صیت نوشیروان نشست از وی  
 رقعۀ پردعای اهل نیاز  
 بکف آورده از قلم تیشه  
 ای خداوند مرحمت فرمای  
 یعنی آن بدنهاد بدرگ را  
 که چه کین بودت اینهمه بامن  
 آن عوان را بنام من خواندی  
 رقعۀ سر تا پبای بروی خواند  
 کرد آخر بآنچه بود اقرار  
 ناوک جان ستان کشاد زشت  
 همچو سگ چار چشم کرد او را  
 شد کشاده برو دو چشم دگر

روز یعقوب بن حسن شاهی  
 بوجوانی که نارسیده بسی  
 ملکی از شام تا خراسان داشت  
 پشت ظلم آوردان شکست از وی  
 روزی آمد زخطه شیراز  
 که فلان ظالم ستم پیشه  
 میزند بیخ بندگان خدای  
 سوی تبریز خواند آن سگ را  
 آه اگر سگ بگیردم دامن  
 کاندربین قصه چون سخن راندی  
 شاهش القصه پیش خویش نشاند  
 گرچه انکار کرد اول کار  
 شاه چاچی کمان نهاد بدست  
 هدف تیر خشم کرد او را  
 آری آن تیر ازو چو کرد گذر

کار بد را سزای بد بیند  
 که چنان شه زجور دور زمان  
 روی ازین صورت مجازی تافت  
 فضل حق راحت روان بادش

تا بآنها سزای خود بیند  
 خیف از آن دست شست و تیر و کمان  
 آفت باد بی نیازی یافت  
 لطف ایزد نثار جان بادش

### گفتار در احتیاج پادشاهان در مراحل امید و هراس بحکیمان

#### فلك پيما و منجمان ستاره شناسي

که کند جنبش از عدم بوجود  
 جنبش او زعالم بالاست  
 کش نباشد ز آسمان سببی  
 بی سبب بر زمین نجنبید مور  
 چرخ پیما بفکر دور اندیش  
 مختلف وضعها کند ادراک  
 کان اثر را نبیند از دگری  
 از برای جهانیان بیرون  
 ز آن بامید جفت زین بهراس  
 وین خلل در ره امید آرد  
 خاصه آنان که صاحب تاجند  
 اختیارات وفتشان در کار  
 در همه کار و بار خلق خلل  
 کار برتن زدل بود مشکل  
 بصلاح است تن صباح و رواح  
 بومه تن فساد یابد راه  
 همچو الهام و وحی بی کم و کاست

هرچه بینی بزیر چرخ کبود  
 گرچه اول نموده روی اینجاست  
 نیست روزی نبرد ما و شبی  
 بی سبب ز آسمان نتابد نور  
 لاجرم نکته جوی دانش کیش  
 زا اختلافات گردش افلاک  
 بیند از هریکی جدا اثری  
 آورد حکمهای گوناگون  
 زیر احکام سعد و نحس شناس  
 آن بهر دولتش نوید آرد  
 بچنین علم جمله محتاجند  
 هست در بزم و رزم و گشت و شکار  
 ز آن کز آسیبشان فتد بمثل  
 همه عالم تن اندو ایشان دل  
 تا بود دل درون تن بصلاح  
 و در فسادی بدل رسد ناگاه  
 ای بسا حکمهای روشن و راست

که جهد از زبان اهل نجوم  
بنده را روی در خدا آرد  
دل او زین سرا بگرداند

صدق آن عاقبت شود معلوم  
صورت بندگی بجا آرد  
رخش همت بدان سرا راند

### حکایت نظام الملك و منجم موصلی

بود در دولت نظام الملك  
موصلی نسبتی به نیشابور  
بشت او چون کمان بقبضه شیب  
هرچه از آسمان خبر دادی  
بود در شهر خادم خواجه  
ضعف پیری برو چو زور آورد  
خواست روزی زخواجه اذن و نهاد  
خواجه وقت وداع با او گفت  
کی بود وقت رخت بستن من  
گفت چون من روم پس از شش ماه  
دمت از کار و بار بسته شود  
خواجه این راز را نگه میداشت  
از نیشابور هر کرا دیدی  
هر که از صحبتش خبر گفتی  
موصلی را بنامه کردی باد  
زین حکایت گذشت سالی چند  
ناگهان قاصدی رسید از راه  
خواجه احوال موصلی پرسید  
ز آن خبر وقت خواجه درهم شد  
بحلی خواست از ستم زدگان

آن فلک بحر فضل اورا فلک  
بنجوم و اصول آن مشهور  
متصل در کمانش سهم الغیب  
تیر حکمش خطا نیفتادی  
در سفرها ملازم خواجه  
روی در عالم سرور آورد  
در نیشابور روی از بغداد  
کای دلت گنج رازهای نهفت  
یا صدف بر گهر شکستن من  
رخت بندی ازین نشیمن گاه  
صدفت بر گهر شکسته شود  
چشم بر واصلان ره میداشت  
خبر موصلی پرسیدی  
همچو گل از نشاط بشکفتی  
خاطرش را بتحفه کردی شاد  
بود خواجه بحال خود خرسند  
از نیشابور و اهل آن آگاه  
گفت مسکین بخواجه جان بخشید  
دل شادش نشانه غم شد  
شادمان ساخت جان غمزدگان

تغم چندین هزار نیکی کشت  
 ساخت ز آزاد نامهاشان شاد  
 وام داران شدند ازو خشنود  
 بس کسانرا که کار سازی کرد  
 دیده بر راه انتظار نشست  
 لوح جانیشان ز لوح ایمان پاک  
 روح الله روحه ابد ابد

وقفها کرد و وقف نامه نوشت  
 بندگانرا ز بند کرد آزاد  
 کرد ادا آنقدر که وامش بود  
 بوصایا زبان درازی کرد  
 دست از کار و بار دینی بست  
 تا به تیغ جماعتی بیباک  
 کرد جا در حظیره شهدا

گفتار در احتیاج بطیب که حفظ صحت بر آئی وی منوط است

و معالجه مرض بدبیر وی مشروط

تن بدستش نهاده آلت کار  
 باری خلق و بندگی خدای  
 شرط باشد درستی آلت  
 تا ازو کارها درست آید  
 نترشد بگزلك تدبیر  
 خوش نیاید بچشم کس رقمش  
 شود از کندی و درشتی پاک  
 روی دفتر بآن خراشیدن  
 کارهای دلت باوست درست  
 کش ز آفات دهر دارد پام  
 صحت رفته را بیارد باز  
 منحرف گشته ز اعتدال اوند  
 انحرافش باعتدال بدل  
 سوده در راه کسب حکمت پای

دل بود اوستاد کار گزار  
 کارش از بهر راحت دو سرای  
 شغل استاد را بهر حالت  
 اول آلت درست میباشد  
 تا قلم را نخست دست دبیر  
 نرود بر مراد دل قلمش  
 تانه بگزلك ز صنعت سكاك  
 کی قلم را توان تراشیدن  
 همچنین تن که آلت دل تست  
 حارسی بایدش دقیقه شناس  
 حفظ صحت کند بروز آغاز  
 در مزاجت گر اختلال افتد  
 کند از باوری علم و عمل  
 کیست حارسی طیب روشن رای



کرده آنرا ز آزمون تکمیل  
خاطری زو ندیده آزادی  
باهمه مهربان و نیکو خوی  
نه گره برجین ز تنگدلی  
خنده اش راحت جگر خواران  
مترصد رضای رضوان را  
دل او با مسبب الاسباب

برده در علم محنت تحصیل  
مقبلی مشفق نیکو کاری  
باهمه بذله گوی و خندان روی  
نه در ابروش چین زسنگدلی  
طلعت او شفای بیماران  
مترقب لقای یزدان را  
دست او در سبب چواهل حجاب

امام شافعی رضی الله عنه فرموده است که میبایستی طیب

اسلامیان دانایان پارسی بودی نه یهود و نصرانی

گفتی این نکته بازکی و غبی  
شمع علم شریعت افروزان  
بنصاری گذاشتند و یهود  
آشنا را رهین بیگانه  
نتوان یافت جز بکسب ظفر  
اصل در روی طبیعت صافیست  
که بدرس و کتاب نگشاید  
که خفیات از آن شوند جلی  
بلکه فیضی ز فضل رحمانیست

شافعی آن امام مطلبی  
که دروغا که دانش اندوزان  
عام طب را که کار ایشان بود  
ساختند آن گروه فرزانه  
گرچه بر طب چو علمهای دگر  
آن به چون دیگران درو کافیت  
بس دقیق درو که پیش آید  
فطنی باید اندرو ازلی  
آن نه مقدور سعی انسانیت

توجه آن طیب که آفت رسیده را پی وجود اسباب معالجه گرد

داشت دوران طیبی ارزانی  
در همه رازها بدو محرم  
نبض جمع مخدرات بدست  
بود با او درون خلوت خاص  
نامه محرمان در آنجا طی

بیکى از ملوک سامانی  
در همه کارها بدو هم دم  
دادیش در حضور خود پیوست  
روزی از گفت و گوی خلاق خلاص  
پای نامحرمان از آنجا پی

خوان بکف پیش شاه گشت دوتاه  
ریخت خلطی به پشت او رنگین  
خم چو پیران دیرسال بماند  
پشت او آنچنانکه خواست نشد  
کای شفا بخش هر مزاج سقیم  
وارهانش ازین فساد مزاج  
بود بهر علاج او نایاب  
جامه اش را زپیش و پس بدرید  
کرد بیرون زپای او شلوار  
خلط بگداخت در مفاصل وی  
کرد آزاد از زمین بر خاست  
پیش او سر کار ظاهر بود  
دست زد در علاج نفسانی

ناکه آمدکنیزکی چون ماه  
تا نهد خوان خوردنی بزمین  
الف قامتش چو دال بماند  
کرد چندانکه زور راست نشد  
گفت با آن حکیم شاه کریم  
هم درین دم گشای دست علاج  
ماند حیران حکیم چون اسباب  
دست زد معجزش ز فرق کشید  
از زهارش کشید بند ازار  
غرقه شد زان خجالت اندر خوی  
قامت خود چو سر و بستان راست  
در طبیبی چونیک ماهر بود  
چون بماند از علاج جسمانی

معالجه گردن بوعلی سینا آن صاحب و الخوایا را که طیبیان

از معالجه وی عاجز مانده بودند

آن بکنه اصول طب سینا  
شد زما خولیا پریشان حال  
هیچ کلوی بسان من فرجه  
کردش گنج سیم کیسه زمن  
بدکان هر یسه بز سپرید  
با حریفان مقال او این بود  
که چو گداوان نبودیش بانگی  
بکشیدم که میشوم لاغر  
خوردی از دست هیچکس نه دوا

بود در عهد بوعلی سینا  
زال بویه یکی ستوده خصال  
بانگ میزد که کم بود در ده  
آش بزگر بزد هر یسه زمن  
زود باشید حلق من ببرید  
صبح تا شام حال او این بود  
نگذشتی ز روز و شب دانگی  
که بزودی بکارد یاخنجر  
تا بجایی رسید کو نه غذا

اهل طب راه عجز بسپردند  
گفت سویس قدم نهید از راه  
میرسد بهر کشتنت بشتاب  
رفت ازین مزده زو گرانپها  
با مدادان که بوعلی برخاست  
آمد و خفت در میان سرای  
بوعلی دست پاش سخت بیست  
برد قصاب و ارکف سویس  
گفت کابن گاو لاغرست هنوز  
چند روزیش بر علف بندید  
تاچو فربه شود برانم تیغ  
دست و پایش زبند بگشادند  
هرچه دادندش از غذا و دوا  
تاچو گاو ان از آن شود فربه

استعانت بوعلی بردند  
مزده گوینان که با مداد پگاه  
دشنه در دست خواجه قصاب  
کرد اظهار شاد مانپها  
شد سوی منزاش که گاو کجاست  
که منم گاو هان و هان پیش آی  
کلاد بر کلاد تیز کرد و نشست  
دید هنجار پشت و پهلویس  
مصلحت نیست کشتنش امروز  
یکزمانش گرسنه مپسندید  
نبود افسوس ذبح او و درین  
خوردنیهایش پیش بنهادند  
همه را خورد بی خلاف ابا  
شد خود او از خیال گاوی به

گفتار در تریف و توصیف شعر و تقسیم آن بدو قسم متقابل

که یکی آسایش جانست و دیگری گادش دل

شعرچه بود نوای مرغ خرد  
میشود قدر مرغ ازو روشن  
می سراید ز گلشن ملکوت  
مستمع راز فتحباب فتوح  
یا خود از گلخن هوا و هوس  
سامعانرا ز ذکر لابه و لاغ  
گر بود لفظ معنیش باهم  
صیت او راه آسمان گیرد  
ور بود از طبیعت تاریک

شعر چه بود مثال ملک ابد  
که بگلخن درست یا گلشن  
میکشد ز آن حریم قوت و قوت  
میدهد کام جان و راحت روح  
میزند دم ز دود ناک نفس  
محنت خاطرست و رنج دماغ  
این دقیق و لطیف آن محکم  
نام شاعر همه جهان گیرد  
معنی او کثیف و لفظ رکیک

پیش ریشش بماند آن کالا  
از عقود لآلا مالا مال  
بلکه گردد ز آب تازه وتر  
که درو قمر آب نموده  
بل کزو دست بایست شستن  
ره بمعنی زلفظ او باریک  
نکنی فهم آن باسانی

نرود از بروت او بالا  
شعر باید چو چشمه سار زلال  
نشود آب او حجلب کهر  
نه چو آن چشمه گل آلوده  
توانی درو کهر جستن  
لفظ او تیره معنیش تاریک  
تا بفکرت درون نرنجانی

اشارت بهضی از شعرای ما تقدم که از سلاطین پیشین تربیتها  
یافتند و نام اینان بواسطه مدیح آنان بر صحیفه روزگار بماند

برده در مدح شهریاران رنج  
ثبت کرده بدفتر ایام  
نامشان زنده ایست پاینده  
مدح سامانیان همی گفتی  
نه بآیین مختصر میرفت  
بود در بارچار صد شترش  
بر زمین غیر شعر هیچ نماند  
هست از آن شعر انجمن افروز  
نیک کاران و نیک نامان را  
وز پس پرده پیش می آرد  
کم چو او بی فتد ز عنصر خاک  
گوش گیتی ز نظم او پر بود  
او ز محمود بیشتر ز آن یافت  
صله کش پیلهای محمودی  
کاخ اقبال را کتابه نوشت

حبذا شاعران مدحت سنج  
نام ایشان ز جنبش اقلام  
گر نماندست جسمشان زنده  
رودکی آنکه در همی سفتی  
چون بآن قوم هم سفر میرفت  
صله نظمهای همچو درش  
چو شتر زین رباط بیرون راند  
نام او را که میبرند امروز  
همچنین نام آل سامان را  
زنده از نظم خویش میدارد  
عنصری آنکه داشت عنصر پاک  
گوهر سلك چار عنصر بود  
رودکی آنچه ز آل سامان یافت  
صله اش ساز برگ خشنودی  
مشک مدحش بآب شعر سرشت

صدره از جای رفت کاخ و سرای  
 و آن معزی که خاص سنجر بود  
 خنجر آبدار پر گوهر  
 چون بمدحش شدی چو خنجر تیز  
 گرچه صد گنج دست شاه فشانند  
 انوری هم چو مدح سنجر گفت  
 که دل از بحر و دست کان باشد  
 بحر شد خشک و کان بزلزله ریخت  
 با همه طمطراق خاقانی  
 گر چه دارد ز نغز گفتاری  
 نقد اهد جهان ز دینارش  
 رفت سعدی و دم زیکرنگی  
 به ز سعد و سرای و ایوانش  
 از سنایی و از نظامی دان  
 چون درین دامگاه یاد آرند  
 کو ظهیر آن بمدح نغمه سرای  
 تا ببوسد رکاب ممدوحش  
 نیست اکنون ز چابلوسی او  
 از کمال گروه ساعدیان  
 بود سلمان درین خراب آباد  
 بر زبان آنچه مانده زیشانست  
 ای بس ایوان بر کشیده بچرخ  
 که بر افراختند تاج و روان  
 تا ازین کوچ که چو بر گذرند

ماند جاوید آن کتابه بجای  
 در فصاحت زبان چو خنجر بود  
 گوهرش مدح شاه دین پرورد  
 کردیش دست شاه گوهر ریز  
 بر زمین غیر مدح شاه نماند  
 وین گرانمایه در بوصفش سفت  
 دل و دست خدایگان باشد  
 و آن در از رشته بقا نگسیخت  
 بهر تاج آوران شروانی  
 مدحهای هزار دیناری  
 نیست جز نقدهای گفتارش  
 زدن او بسعدین زنگی  
 نام سعدیست در گلستانش  
 که زدام او فتادگان جهان  
 از دو بهرام شاه یاد آرند  
 کرده نه کرسی فلک ته پای  
 گردد ابواب رزق مفتوحش  
 جز حدیث رکاب بوسی او  
 نیست چیزی بجز سخن بمیان  
 مدح گوی او پس با دلشاد  
 چند بیتی ز نظم سلمانست  
 وی بسا قصر سر کشیده بچرخ  
 یادکاری بعالم گذران  
 جمع آیندگان در آن نگرند

بناشان بر آورند نفس  
خیزو چشمی کشای تا بینی  
قصریان بند در سالسل قهر  
جز کتابه بدفتر اشعار  
آنچه باقیست زان همین سخنست  
نیست بهتر ز نظم و نثر سخن  
بسخت بندها گشوده شود  
که نماید گشادش دشوار  
نهد آن کار رو باسانی

یاد پیشینیان کنند از پس  
چشم پوشیده چند بنشینی  
قصرها پست از زلازل دهر  
زان بناها نمانده است آثار  
و آن عملات رانه سر نه بنست  
یادکاری درین رباط کهن  
بسخت زنگها زدوده شود  
بس گره کافتد از زمانه بکار  
ناکه از شیوه سخن رانی

### گشادن هنصری یك دو بیت گرهی را که از بریدن زلف ایاز

بردل محمود افتاده بود و آن دو بیت اینست

چو جای بغم نشستن و خامتنست  
کارایش سرو هم زیر استنست

گر عیب سر زلف بت از کاستن است  
وقت طرب و نشاط و می خواستنست

از همه لعبتان چین و طراز  
سروی از باغ رحمت جاوید  
کار او روز دولت افروزی  
طاق محراب طاعت اندیشان  
صف شیران ازو گرفته شکست  
دولبش با سرشک او بکرنک  
سببی از میوه زار باغ نعیم  
آمده تر برون ز آب حیات

بود ایاز آن به نیکویی ممتاز  
آفتابی ز آسمان امید  
جبهه اش نور صبح بهروزی  
ابرویش قبله صفا کیشان  
چشم او شیرگیر آهوی مست  
دهنی همچو عیش عاشق تنگ  
غیغش بود با ذقن بدو نیم  
برلبش همچو خضر تازه نبات



متناسب ز فرق تا بقدم  
 هم ادب هم جمال باهم داشت  
 در ادای حقوق خدمت شاه  
 خاطر شاه بود شیفته اش  
 یکشبی شه بیزم باده نشست  
 دست عشقش بتافت دامن عقل  
 نقد جان در ره نیاز نهاد  
 دید زلفی که از بناگوشش  
 بند در بند و حلقه در حلقه  
 سنبلی خم گرفته تاب زده  
 خواست تا بر میان بهر تاری  
 رسم دین از میانه برگیرد  
 عصمتش بانگ زد که هان محمود  
 پیش از آن کت بکفر افتد کار  
 خنجر اندر کف ایاز نهاد  
 قطع کن این کمند مشکین را  
 گفت ایاز از کجا برم ایشاه  
 گفت از نیمه ز آنکه نیمه شب است  
 سازش از نیم زلف خویش تمام  
 چون ایاز این سخن ز شاه شنید  
 بوسه دادو به پیش شاه نهاد  
 ریخت چندان درو زرو گوهر  
 که دگر پیش آن شه والا  
 شب بدینها باخر انجامید  
 کرد بر شاه زور مستی و خواب

متواضع ز شاه تا بحشم  
 آنچه بیرون ازین بود کم داشت  
 نشستنی زیبای بیگه و گاه  
 وز جمال و ادب فریفته اش  
 یافت تأثیر باده بروی دست  
 شوق وصلش بسوخت خرمن عقل  
 چشم بر طلعت ایاز گشاد  
 سر نگون سر نهاده بردوشش  
 بند صد جان و دل بهر حلقه  
 حلقه بر روی آفتاب زده  
 بزد از دست عشق زناری  
 شیوه کافری ز سر گیرد  
 سایه ات باد بر جهان ممدود  
 تیغ برکش بقطع این زنار  
 گمت کن لطف هرچه بادا باد  
 ورنه برباد میدهم دین را  
 تا که باشد بموجب دلخواه  
 که گذشته ازین شب طرب است  
 تا رسیم از شب تمام بکام  
 نیمی از زلف خویشتن بیرید  
 شاه دست گرم ببذل گشاد  
 بهر فرمان شنیدنش بر سر  
 نتوانست کرد سر بالا  
 هر کس از شغل خود بیارامید  
 سر بیالین نهاد مست و خراب

خواب شب کرد و صبحدم برخاست  
 از حدیث شبانه یاد آورد  
 زلف پیریده را گرفت بدست  
 بادل خویش برگرفت خروش  
 بود عمر دراز زلف ایاز  
 روز بگذشت او قرار نیافت  
 بر در بار جمله صف بستند  
 عنصری را شدند راهنمای  
 بوکه این عقده را گشاد دهی  
 عنصری را چو دید شاه از دور  
 حسب حال ترانه ده ساز  
 گفت شاهایبناغ ملک تو در  
 دل پریشان مکن که گستاخی  
 باغبان سرو را چو پیراید  
 یکدو بیتی هم اندرین معنا  
 در حریفان فتاد جوش و خروش  
 وقت شه ز آن ترانه خرم شد  
 دشت همت ز تاج و تخت فشاند  
 داد فرمان که گوهر آوردند  
 آن دهانی که ریخت بروی در  
 رفت آن عقد گوهرش زدهان  
 آنچه باقی اگر چه خاک درست

با نسیم سحر بهم برخاست  
 روز بد را ترانه یاد آورد  
 همچو ماتم رسیدگان بنشست  
 که چه بد بود آنچه کردم دوش  
 روی بر تافتم ز عمر دراز  
 هیچکس ز اهل بار بار نیافت  
 منتظر بهر بار بنشستند  
 که برو خویش را بشاه نمای  
 رنج و اندوه او بیاد دهی  
 گفت هستم ز شغل دوش نفور  
 که بعیش شبانه آیم باز  
 هست سروی ایاز تازه و تر  
 برد از سرو تازه بر شاخی  
 جز به پیراستن نیاراید  
 کرد بر مطربان شاه املا  
 برگرفتند بانگ نوشا نوش  
 ساغر خرمی دمام شد  
 عنصری را به پیش تخت نشاند  
 دهنش را سه بار پر کردند  
 ساختش از سه بار جوهر پر  
 مانده این سفته در بگوش جهان  
 به زفانی اگر چه کنج زرست

### مقاولة شاعر مادح با خواجه ممدوح

شاعری را بخواجه ممدوح  
 روزی اندر میان تقار افتاد

که برو ریخت بدرهای فتوح  
 هر دو راز آن تقار کار افتاد

گفت خواجه که شرم باد ترا  
 و آنهمه زر که عاری از همه عیب  
 گفت شاعر که راست میگویی  
 لیک ز آن غافل که من کردم  
 شعر من هست مرغ فرخ فال  
 تو نشسته درون دروازه  
 زر که دادی بمن خدای گواست  
 آن رفیق هزار قافله رفت  
 ز آن فرزند سخن گذار چراغ  
 ز آن بسرتاج افتخارت ماند  
 هر یکی را ذخیره چیست به بین

ز آنچه گویی نماند یاد ترا  
 بارها ریختم ترا در جیب  
 زین سخن راه راست میبویی  
 که ترا قبله سخن کردم  
 و ز مدیح تو نامهای بیال  
 کرده از تو جهان پر آوازه  
 که از آن یکدرم نمانده بجاست  
 وین ز راه شکم بمزبله رفت  
 زین بسوزد برهگذار دماغ  
 زین بفرقم غبار غارت ماند  
 بادل تنگ و تیره کیست بین

### حکایت منت نهادن سفله بازاری با عارفی از لباس ذل

#### و طمع عاری

عارفی بود در زمین هری  
 همتش دست در خدای زده  
 یکی از سفلگان بازاری  
 پیش عارف دم ارادت زد  
 صبح تا شام خدمتش کردی  
 لیک چون سفله بود و طبع پرست  
 روزه بگشاد روزی از خوانش  
 آن همه خدمت و ارادت او  
 گویی آن ریک بود سنگ فسان  
 لطف و احسان خود شمار گرفت

نام او سکه نگین هری  
 بر همه خلق پشت و پای زده  
 نقد بازار او دل آزاری  
 ز آن ارادت در سعادت زد  
 خوان کشیدی و سفره آوردی  
 بود آن پیش چشم او پیوست  
 ریکی آمد بزیر دندان  
 گشت مغلوب رسم و عادت او  
 کرد از آن سنگ تیز تیغ زبان  
 هر یکی را نه صد هزار گرفت

که فلان چاشتت چه آوردم  
 ز آن مزعفر برنجها که ز قند  
 ز آن حلاوای شکر و بادام  
 ز آن ترش آشهای صفرا کش  
 عارف از گفت و گوی او آشفست  
 که دوسه ساله دیک شویۀ خویش  
 داده بود از هوای گوناگون  
 همه را ریخت بهر خجالت من  
 این چه آلودگی است کامد پیش  
 بهمه آبهای روی زمین  
 هیچکس آشنای سفله مباد  
 خون دل به ز دیده پالودن

یا فلان شب چه خدمتت کردم  
 داشت شیرینیش بجان پیوند  
 لب و دندان از آن رسیده بکام  
 برده طبعش ز اهل صفرا هش  
 می شنیدم که زیر لب میگفت  
 که بمیل دل دو رویۀ خویش  
 کرد در یک طغار جمع اکنون  
 بر سر و روی وریش و سبالت من  
 زین سفیهم ز نفس ساده خویش  
 نتوان یا فتن خلاص از این  
 منت آس و نان او مگشاد  
 که ز پالوده اش لب آلودن

### خاتمه کتاب

جامی از شعر و شاعری باز آی  
 شعر شعر خیال بافتن است  
 بعبت شغل موشکافی چند  
 گر چو استاد کار گر همه سال  
 نکند با تو پیش ازین ایام  
 نیست از نام ننگ رنگ ترا  
 هست همت چو مغزو کار چو پوست  
 نه چه گفتم چه جای این سخن است  
 کار فرخنده گشته از فرهنگ  
 همت مرد چون بلند بود  
 نرسد جز بلند معراجی

با خموشی ز شعر دم ساز آی  
 بهر آن شعر موشکافتن است  
 شعر گویی و شعر بافی چند  
 شعر بافی کنی بدین منوال  
 کت بیافندگی بر آرد نام  
 گر ازین نام نیست ننگ ترا  
 کار هر کس بقدر همت اوست  
 رأی دانا و رای این سخنست  
 کار گر را در و چه تهمت ننگ  
 در همه کار ارجمند بود  
 خیر نساج را ز نساجی

کار کاید ز کارخانه خیر  
 نکته کز طبع خرده دان زاید  
 مدح دو نان بنغز گفتاری  
 شیوه مادحی چو گیری پیش  
 خاصه شاهی که از مسافت دور  
 مخلصی را بتنگنای خمول  
 نه ز نظمش جواهر منظوم  
 نه ز نثرش لآکی منشور  
 بگری مند تحفه یاد کند  
 چیست آن تحفه بدره زرناب  
 بدره بیشمار بدر درو  
 بدرتدویر و آفتاب درخش  
 بر نصاب کواکب مرصود  
 عدد اخترانش بی شتم  
 لعبتانند جمله زرد لباس  
 روی ساینند اگر بسنگ سیاه  
 رسته هر یک ز داغ آتش و دود  
 آنچه زین بیشتر ز شاه سعید  
 کف جو دویش مضاعف ساخت  
 شاهی کان سلاسل الذهبست  
 پایه دارد آنچنان عالی  
 پای همت کشید ازین خلخال  
 ز آن زری کامد از خزنیة شاه  
 تاکنم ز آن به نیروی امید  
 گرچه ز آنجا که هست مایه فقر

در دو عالم بود نشانه خیر  
 بهر شاهان خرده دان شاید  
 خرده دانرا بود نگونساری  
 مدح شاهان سرفراز اندیش  
 مدت قطع آن منین و شهور  
 بسته بر خود در خروج و دخول  
 خوانده از نامه ثنا مرقوم  
 دیده درنامه دعا مسطور  
 بگرامی هدیه شاد کند  
 و آن هدیه عطیه نایاب  
 اخترانی بلند قدر درو  
 لونشان طبع رامسرت بخش  
 گر شود کسروی ز وی مفقود  
 از اصول عدد دوازدهم  
 بدو رویی بشهر روی شناس  
 ز آن شود تابناک سنگ چوماه  
 آتشین داغ بهر جان حسود  
 بفقیران نیکخواه رسید  
 بحر را شرمسار ز آن کف ساخت  
 که ز بختش رسیده این لقبست  
 که هلال آمدش بخلخال  
 کافسری بایدم کزان مقال  
 با خردمند قاصدی همراه  
 افسر سر فرازی جاوید  
 که مبادا ز دال سایه فقر

همه ملك جهان حقیر بود  
 لیک از آنجا که تحفه شاهی است  
 برق نورست ز آسمان بلند  
 قدر آنرا قیاس نتوان کرد  
 بادهانی زقیل و قال خموش  
 آن خروشی که گوش جان شنود  
 گوش سر از سماع آن معزول  
 تا بود در زمانه گفت و شنفت  
 گوش دهر از دعای شه پر باد  
 هر دعا را بقای آن مضمون  
 همه مقبول و مستجاب شده  
 بر همین نکته ختم شد مقصود

ز آنکه آخر فناپذیر بود  
 یسار کرد کمین هواخواهی است  
 بزمینی فرود قدر نژند  
 جز ز شکرش اساس نتوان کرد  
 میکنم از زبان حال خروش  
 بلکه اهل خرد بآن گرود  
 گوش سر بر سماع آن مجبول  
 تا بود قول آشکار و نهفت  
 داعیانرا بآن تفاخر باد  
 بسعادات سرمدی مقرون  
 همه مقرون بفتح باب شده  
 لله الحمد و العلی و الجود



اورنگ دوم  
مثنوی سلمان

### بسم الله الرحمن الرحيم

ز آب لطفت تر زبان عاشقان  
خوبرویان را شده سرمایه  
مانده در سودا از آن سرمایه اند  
عشق او آتش بمجنون در نزد  
آن دو عاشق را نشد پرخون جگر  
دیده و امق نشد سیاه بار  
عاشق و معشوق نبود جز تو کس  
تو پیرده روی پنهان کرده  
میدهی ز آن دل برو چون پردگی  
پرده را از روی تو نتوان شناخت  
عالمی با نقش پرده عشقباز  
خالی از پرده نمائی روی خویش  
فارغ از تمیز و نیک بدکنی  
دیده را از دیگران بردوخته  
نیست در کار خلاق غیر تو  
جز تر در عالم نه بینم دیگری  
خرده دان در کسوت عالم تویی  
گفت و گوی اندک و بسیار نیست

ای یادت تازه جان عاشقان  
از تو بر عالم فتاده سایه  
عاشقان افتاده آن سایه اند  
تا ز لیلی ستر حسنت سر نزد  
تالب شیرین نکردی چون شکر  
تا نشد عذرا ز تو سیمین عذار  
گفت و گوی حسن از تست و بس  
ای پیشه حسن خوبان پرده  
پرده را از حسن خود پروردگی  
بسکه روی خوب تو با پرده ساخت  
تابکی در پرده باشی عشوه ساز  
وقت شد کین پرده بگشائی ز پیش  
در تماشای خودم بین خود کنی  
عاشقی باشم بتو افروخته  
ای در اطوار حقایق سیر تو  
گرچه باشم ناظر از هر منظری  
جلوه گر در صورت عالم تویی  
در حریم تودویی را بار نیست

از دویی خواهم که بکتایم کنی  
تاچو آن ساده رمیده از دویی  
گر منم این علم قدرت از کجاست

در مقامات یکی جایم کنی  
این منم گویم خدایا یا تویی  
ور تویی این عجز و سستی از که خواست

### حکایت آن ساده که در انبوهی شهر گدویی بر پای خود بست تاخود را گم نکند

ساده ز آشوب گردشهای دهر  
دید شهری پر فغان و پر خروش  
بیتقاران جهان در هر مفر  
آن یکی را از برون عزم درون  
آن یکی را از یمین رو در شمال  
ساده مسکین چو دید این کار و بار  
گفت اگر جا در صف مردم کنم  
یک نشانه بهر خود ناکرده ساز  
اتفاقاً یک کدو بودش بدست  
تاچو خود را گم کند در شهر و کوه  
زیرکی آن راز او دانست زود  
آن کدو را حالی از او باز کرد  
ساده چون بیدار شد دید آن کدو  
بانگ بروی زد که خیز ای سست کیش  
این منم یا تو نمیدانم درست  
ور تویی این من کجایم کیستم  
ای خدا آن خام بی سرمایه ام  
ده بفضلت رونقی این مرد را

کرد از صحرا و دشت آهنگ شهر  
آمده زانبوهی مردم بجوش  
در تک و بو بر خلاف یکدگر  
وان دگر را از درون میل برون  
واندگر سوی یمین جنبش سگال  
از میانه کرد جا از دریک کنار  
جای آن دارد که خود را گم کنم  
خویشتن را چون توانم یافت باز  
آن کدو بهر نشان بر پای بست  
بازیابد چون ببیند آن کدو  
در پیش افتاد تا جای غنود  
برتن خود بست خواب آغاز کرد  
بسته بر پای کسی پهلوی او  
کز توحیران مانده ام در کار خویش  
گر منم چون این کدو بر پای تست  
در شماری می نیارم چیستم  
از همه خامان فروتر مایه ام  
کن ز لطف خود دوا این درد را

اهل دل را شربت شافی شود  
خم خم از نبود رسانم جام جام  
خواجه کونین را آرم شفیع

تا زهر آلابشی صافی شود  
جامی آسا يك يك را شاد کام  
در بمن این مکرمت باشد بدیع

نعت خواجه که طوق بندگیش ربهه گردن سربلندانست و داغ

فلا میش نشان دولت ارجمندان

حلقه حکمش بگوش افکنده اند  
کعبه امید خاک کوی اوست  
کعبه را نبود گزیر از زمزمی  
آبروی عارفان ز آن زمزم است  
نالۀ گردونچهای زمزمش  
بر خدا جویان گویی تنگ بود  
در بیابان عدم افکندشان  
بر خدا جویان شد آن میدان فراخ  
عالی از یمن قدمش آن مقام  
بریمین الله بحرمت بوسه داد  
هیچکس را دست بوسی اینچنین  
سعی او مشکور در سهل و جبل  
جمله عالی مفلس اند و خواجه اوست  
زله از بذل نوایش میبریم  
از کفش دارند امید نوال  
از گزند قحط سال او را چه غم

خواجه کش خیل شاهان بنده اند  
مقبلا نرا قبله جان روی اوست  
کویش آمد کعبه هر مجرمی  
زمزم آمد چشمهای پر نم است  
نعره زمزم فشانان از غمش  
کعبه بی وی ازبتان پرسنگ بود  
سعی او از بیخ و بن بر کندشان  
شارع دین پاک گشت از سنگلاخ  
شد قدمگاه خلیل او را بکام  
بر حجر نام یمین الله نهاد  
دست کم دادست بر روی زمین  
مروه را رو در صفا بود از ازل  
نسخه کونین را دیباچه اوست  
طعمه از خوان عطایش میخوریم  
خلقی از کم طاعتی در خشک سال  
هر که چینه ریزه زین خوان کرم

حکایت آن فلام نخوت گیش که بواسطه مکنت خواجه خویش  
از محنت قحط و تنگسال بپیاک بود ولا ابالی

کز فزع هر کس بنیل انداخت رخت  
نقد هستی را در آب انداختند  
نان همی گفتند و می دادند جان  
کو بفخر و ناز دامن می کشید  
نی ز کم خواری مه آسا کاسته  
هر طرف چون شاخ خرم از خرام  
چند باشی سرکش و کردن فراز  
تو چرایی اینچنین فارغ زغم  
هستم از انعام او غرق نعیم  
نام قحط از خان و مان او کم است  
وز گزند قحط آزاد اینچنین  
چیست شغل شاکر منعم شناس  
بر گرمهای جهاندار کریم

در دیار مصر قحطی خاست سخت  
چون بسوی نان رهی نشناختند  
بود جانی قیمت هرتای نان  
بخردی زیبا غلامی را بدید  
طلعتی چون قرص خور آراسته  
تازه روی و خنده ناک و شاد کام  
بخردش گفت ای غلام از فخر و ناز  
از غم نان عالمی خوار و دژم  
گفت بر سر خواجه دارم کریم  
خوان پراز نان خانه اش پر گندم است  
چون نباشم خرم و شاد اینچنین  
در خم این گنبد عالی اساس  
در مقام شاکری بودن مقیم

در مدح پادشاه دین پناه ظل الله فی الارضین علی مفارق الضملاء

والمساکین خلد الله تعالی سلطانه و علی امره و شأنه

وان وجود پادشاه عادل است  
خلق را ظل اله آمد پناه  
پیش دانا مثل آن در سایه است  
هان و هان تا تنگری در سایه خوار  
وز صفات ذات او پر مایه است

آن کرم خاصه که حکمش شامل است  
شاه عادل نیست جز ظل اله  
هر چه ذات شخص از آن سرمایه است  
هست از آنرو سایه عین سایه دار  
سایه عکس ذات صاحب سایه است

هرچه در ذاتش نهانست از صفات  
از شکوه خسروان کامکار  
ور بدین دعوی ترا باید گواه  
شهریار کان یسار یچم همین  
شاه یعقوب آن جهانداری که هست  
ملك هستی فسحت میدان او  
خاک نعل مرکبش بوسد هلال  
بر سر این تارم دور از گزند  
دست او رسم کرم را تازه کرد  
نام او دیباچه دیوان عقل  
نور عدلش در شبستان عدم  
شد زحسن خلق مشهور زمن  
والدش مرکب بدار الخلد راند  
پایه از تخت او چرخ کبود  
پیش تختش کس زسجده سر نتافت  
سروری سر خاک راهش کردنت  
هرکرا سر در ره او خاک شد  
هرکرا خاک درش داد آبروی  
مدح او خواهم که گویم سالها  
لیک کوتاه میکنم این باب را  
جرم خورشید از افق گشته بلند  
نیست حد ذره بیدست و پای  
مدح او گفتن نه حد هر کس است

باشد از سایه هویدا در جهات  
میشود فر الهی آشکار  
رو نظر کن در شه عالم پناه  
عرصه ملك جمش زیر نگین  
با علوش ذروه افلاك پست  
گوی گردون در خم چوگان او  
پشت کوژ آن برینمعنی است دال  
قدر او زین خاک بوسی شد بلند  
جود حاتم را بلند آوازه کرد  
حکم او سنجیده میزان عدل  
کرده حبس ظلمت ظلم و ستم  
هست میراث وی این خلق حسن  
ازوی این خلق حسن میراث ماند  
تاجداران پیش تختش در سجود  
هر که سر برتافت ازوی سر نیافت  
آبرو رو در رهش آوردنت  
خاک او تاج سر افلاك شد  
شدهر آبرو بچشمش آب جوی  
یابم از مداحیش اقبالها  
مختصر میسازم این اطناب را  
عالمی از پرتو او بهره مند  
تا بمدح او شود دستان سرای  
نام او گفتن همین مدحش بس است



## حکایت آن شاعر که دهوی مدح شاه کرد و نامه مختصر پیش شاه آورد

شاعری شد پیش شاه نامور  
در مدیحت تازه شغری گفته ام  
گرچه محلقی در مدحت سفته اند  
نامه آنکه بدست شاه داد  
شاه گفتش ای تپی از عقل و هوش  
نیست نقش ناعهات جز نام و بس  
نبی بملك و عدل وصفم کرده  
دور ازین او صاف چون نامم بری  
گفت شاهاتو بدین فرخنده نام  
هر که خواند نام تو یا بشنود  
چون بود نامت بدین اوصاف دال  
گرچه حرفی غیر ازین مذکور نیست

کای ز رفعت سوده بر افلاک سر  
گوهری روشن چو شعری سفته ام  
اینچنین مدحی ترا کم گفته اند  
کرده نام شاه و بتو آن سواد  
به که باشی از چنین مدحی خموش  
ذکر نام کس نباشد مدح کس  
نی حدیث تخت و تاج آورده  
آن نباشد شیوه مدح آوری  
یافتی شهرت باوصاف کرام  
جز بدین اوصاف ذهنش کی شود  
دفتری باشد زاوصاف کمال  
مدح تو گر خوانم این را دور نیست

## اظهار و بجز در استیفای ثنا گردن و دست نضرع بادای دهان بر آوردن

شاه را فضل و هنر بیحد بود  
به که اکنون اعتراف آرم بعجز  
پیش ارباب ذکا اینست دین  
چون نتایش را نمی آرم شمار  
نی دعایی کآید از هر سست رای  
بل دعایی چون دعای اهل دل

عد آن کی طاقت بخرد بود  
نعره اقرار بردارم بعجز  
سر لاهمی ثنا اینست این  
به که گیرد بر دعا کارم قرار  
مقتصر بر عز و جاه این سرای  
بر کرمهای الهی مشتمل

هم حیات جاودانی آورد  
 دولت دینداریش آیین کند  
 تخم دولتهای جاویدان شود  
 جلوه گاه آفتاب خاوری  
 خاطرش زاسرار دین آگاه باد  
 تا شود شایسته ملک ابد  
 بر طریق نیکخواهی مستقیم

هم نشاط کامرانی آورد  
 شاه را روی دل اندر دین کند  
 شغل او بر موجب فرمان شود  
 تا بود این طلام نیلوفری  
 تخت شاهی جلوه گاه شاه باد  
 بادش از فضل ازل هر دم مدد  
 نیک خواهانش زهر آفت سلیم

**انتقال اینمدح گوهرگان فتوت و مشید ارگان اخوت والی  
 ملک جاه و جمال و یوسف مصر فضل و افضال اعزاز الله تعالی  
 انصاره و ضائف اقتداره**

گشته پیدا باوی از یک گوهرست  
 سایه وار افتاده در دنبال او  
 هر کجا آن پیشوا این وایه است  
 برخلافش یکقدم ننهاده است  
 بود از آن رو یوسفش کردند نام  
 چون زلیخا عالمی شیدای او  
 میزند کلبانگ ما هذا بشر  
 هست با صد جان برابر شاه را  
 در زمانه باشد این بسیار کم  
 کای بدانش نزد هر آزاده فرد  
 که برادر به بود یا یار دوست  
 ز آن برادر به که با عهد یار نیز  
 تا فراق فرقدان باشد محال  
 بر سریر مکرمت پاینده دار

نیکخواهی خاصه کورا یاوراست  
 کرده جا در سایه اقبال او  
 هر کجا آن آفتاب این سایه است  
 گرچه بر مهد خلافت زاده است  
 والی مصر جلال و احتشام  
 رشک یوسف طلعت زیبای او  
 هر که می آرد رخس را در نظر  
 گرچه هست او یک برادر شاه را  
 آمد آن شه را برادر یار هم  
 گفت با دانشوری آن ساده مرد  
 باز کن زین نکته پوشیده پوست  
 گفت نبود پیش دانا هیچ چیز  
 بر سر گردون خدا یا ماه و سال  
 این دو اختر را بهم تابنده دار

## در صفت ضعف و پیری و سد باب منفعت گیری از مشاغر و قوی و جوارح و اعضاء

تار نظم بسته بر عود سخن  
دم زدیرین ماجرای میزنم  
کاست جان وین ماجرا آخر نشد  
هر شبی در ساز عودم تا بروز  
دست مطرب را ز پیری رعشه دار  
لحن این مطرب بقانون چون بود  
بهر بوی خوش در آتش افکنم  
خوش بود در عود خام آتش زدن  
عقل و دین رازان شود خوشبو مشام  
ز آنکه این تن روی در سستی نه است  
کی توان بر خوردنی دندان نهاد  
نان خاییده بدنندان کسان  
گشته ام مایل بسوی اصل خویش  
میل مادر نیست از طفل بدیع  
در کنار مادر اتم من بخواب  
از فرنگی شیشه ناگشته چهار  
شد پس زانوشستن خوی من  
تا نگردم ساعد تن را ستون  
وای آنکو مبتلای پیری است  
نیست مقدور طیب آنرا علاج

عمرها شد تا درین کاخ کهن  
هر زمان از نو نوایی میزنم  
رفت عمر و این نوا آخر نشد  
بشت من چون چنگ خم گشت و هنوز  
عود ناساز است و کرده روزگار  
نعمه این عود موزون چون بود  
وقت شد این عود را خوش بشکنم  
خام باشد عود را آتش زدن  
بوکه عطر افشان شود این عود خام  
عقل و دین را تقویت دادن بهست  
و دهها در رسته دندان فتاد  
خوردنم میباید اکنون طفل سان  
قامتم شد کوز و ماندم سربه پیش  
مادرم خاکست و من طفل رضیع  
زود باشد کارمیده ز اضطراب  
از دو چشم من نیاید هیچ کار  
در دما ناگشته همزانوی من  
پای من در خاستن باشد زبون  
این خللها مقتضای پیریست  
هر خلل کز پیری افتد در مزاج

حکایت آن پیر هشتاد ساله که پیش طبیب رفت و از وی علاج  
ضعف خود پرسید و جواب دادن طبیب که علاج تو آنست  
که جوان شوی و از هشتاد بچهل واپس روی

از حکیمی حال ضعف خود سؤال  
هم طواحن ز آرد کردن در گذشت  
ناید از وی شغل خاییدن درست  
هضم آن بر معده می آید گران  
قوت اعضا چسان بخشد طعام  
گر بری سستی از دندان من  
کای دلت از محنت پیری دو نیم  
جز جوانی نیست و آن باشد معال  
گر ازین هشتاد چهل واپس روی  
گر باین سستی بسازی دور نیست  
از همه سستی رهایی بخشند

کرد پیری عمر وی هشتاد سال  
هم قواطع از بریدن کند گشت  
گفت دندانم ز خوردن گشت سست  
چون نگردد لقمه نرمی در دهان  
هضم بر معده چو باشد نا تمام  
متی باشد ز تو بر جان من  
گفت با آن پیر دانشور حکیم  
چاره ضعف پس از هشتاد سال  
رسته دندان تو گردد قوی  
لیک چون واپس شدن مقدور نیست  
چون اجل از تن جدایی بخشند

در سبب نظم کتاب و باعث ترتیب عرض این خطاب

راه فکرت بر ضمیر من بیست  
بر لبم حرف سخن رانی نماید  
پا بدامان فراموشی کشم  
این دو بیت از مثنوی مولوی  
بعد ما ضعف اصول العافیة  
گویدم مندیش جز دیدار من  
جمله دلها مخزن اسرار اوست  
به که داری خانه او را تهی

ضعف پیری قوت طبعم شکست  
در دلم فهم سخن دانی نماید  
به که سردر چیب خاموشی کشم  
نسبتی دارد بحال من قوی  
(کیف یأتی النظم لی والقافیة  
(قافیة اندیشم و دلدار من  
کیست دلدار آنکه دلها دار اوست  
دارد او از خانه خود آگهی

جلوه گاه خود کند آن خانه را  
غیر از این معنی کجا افتد پسند  
از صفات و ذات او پرمایه‌اند  
فکر در اوصاف ایشان فکر اوست  
مدحت شه شد گریبان گیر من  
بود در بایست میدانی فراخ  
میدهم آیین مدحش را نوی  
خاطر از امثالشان پرداخته  
مظهر آیات لطف و قهر اوست  
باشم اندر ذکر او آویخته  
در دعایش ناله و زاری کنم  
بایدم در گفت و گوی او نشست

تا چو بیند دور از و بیگانه را  
هر کرا باشد ز دانش بهره مند  
لیک شاهان نیز او را سایه‌اند  
فکر ایشان در حقیقت ذکر اوست  
لاجرم بادعوی تقصیر من  
لیک مدحش را درین دیرینه کاخ  
میکنم میدان اوزین مثنوی  
ورنه بودم مثنویها ساخته  
خاصه نظم این کتاب از بهر اوست  
تا چو تقریبی شود انگیخته  
در ثنایش نغز گفتاری کنم  
چون ندارم دامن قربش بدست

حکایت مجنون که در بادیه از انگشت قلم کرده بر نخته ریک  
رمالان رقمی میزد گفتند این نوشتن چیست و این نوشته از  
برای کیست گفت این نام ایلی است که بنوشتن آن می‌نازم  
چون او بد نیست

در میان بادیه بنشسته فرد  
میزند حرفی بدست خود رقم  
می نویسی نامه سوی کیست این  
تیغ صرصر خواهدش حالی سترد  
تا کسی دیگر پس از تو خواندش  
خاطر خود را تسلی میدهم

دید مجنون را یکی صحرا نورد  
ساخته بر ریک ز انگشتان قلم  
گفت ای مفتون شیدا چیست این  
هر چه خواهی در سوادش رنج برد  
کی بلوح ریک باقی ماندش  
گفت شرح حسن لیلی میدهم

می نویسم نامش اول و از قفا  
نیست جز نامی ازو در دست من  
ناچشیده جرعه از جام او

می نگارم نامه عشق و وفا  
ز آن بلندی یافت قدر پست من  
عشق بازی می کنم با نام او

**گفتار در موفق شدن خلافت پناهی باجتناب از بعض مناهی**

**وقته الله سبحانه التقوی و المنفرة فی الدنیا والاخره**

حبذاشاهی که در عهد شباب  
گرچه از باده لب آلودا و نخست  
جام می با آنهمه آب طرب  
خم گرفته معده خالی از حرام  
کشته محروم از حریم بزم او  
گرچه بودی زو صراحی سرفراز  
کی برد پیمانہ سوی باده پی  
جمله حیوانات را چشم است و گوش  
دشمن هوش است می ای هوشمند  
با دو صد خرمن زر کامل عیار  
بخرد آن بهتر که عمری خون خورد  
نی که گیرد یکدو جرعه می بکف  
یا نهد از حد دانائی برون  
عمرهای خوردی و بیخود شدی  
ز آنهمه می خواری و خرم دلی  
آنچنان صدسال دیگر گر خوری  
عیش پارین را که کردی میشناس

شد ز توبه همچو پیران بهره یلب  
ز آن بآب توبه آخر لب بشست  
ماند دور از مجلس او خشک لب  
کوشه چون زاهدان نیکنام  
دست اندر سر بصد حسرت سبو  
مانده ز آن با گردن خرد دست باز  
باد پیمانیست زین پس کار وی  
خاص انسان باشد پس عقل و هوش  
دوست را مغلوب دشمن کم پسند  
نیم جو هوش از فرود شد روز کار  
تا خرد آن نیم جو هوش و خرد  
نقد دانش را کند یکسر تلف  
رخت خویش آرد بسر حد جنون  
بنده فرمان نیک و بد شدی  
حاصل تو چیست جز بی حاصلی  
بی بچیزی غیر ازین مشکل بری  
سال دیگر را بر آن میکن قیاس



حکایت آن پاره دوز بخرقه پاره دوزی اسباب همیشه اندوز  
 که هر میوه تازه که رسیدی از آن مقداری خریدی و پیش خیال  
 و اطفال خود بردی و بایشان بخوردی و گفتی باین خرمند  
 باشید و چهره همت خود را باندیشه زیادت مخرائید طعم این  
 میوه همه سال جز این نیست و مرا استطاعت خریدن بیش ازین نی

مطمئن برپاره دوزی رای وی  
 داشت مشتی طفلکان خرد سال  
 روز و شب نوپاره دوزی وصله زن  
 خاطرش بودی بهر میوه گرو  
 آمدی هم جیب از و پرهم بغل  
 تا بخوردندی همه ز آن میوه سیر  
 برفراش محنت و غم زادگان  
 جمله را اینست طعم و بوی ورننگ  
 طبع را مایل بخرمندی کنید  
 بیش ازینم بر نمی آید زدست

پاره دوزی بود در اقصای ری  
 باخمیده پستی از بار عیال  
 بود بر دلش معاش خویشتن  
 چون رسیدی میوه های سال نو  
 سوی اهل خود بصد گونه حیل  
 پیش ایشان ریختی آنرا دلیر  
 بعد از آن گفتی که ای افتادگان  
 گرفتد صد بار ازین میوه بچنگ  
 ترک آزو آرزومندی کنید  
 من چو خاکم زیر پای فقر پست

در بیان آنکه امضای عزیزت برترک گناه در مشیت حقست

مبغازه اگر امضاه کند شکر باید کرد و الا عذر باید آورد

شیشه را با سنک نبود تاب جنک  
 توبه را باشد بنای استوار  
 خوش نباشد جز بحکم اورضا  
 نسبت این را بخود کردن خطاست  
 ورنه عاصی وار راه عذر پوی

توبه چون شیشه قضا آمد چوسنک  
 چون قضا با توبه آید سازگار  
 ورنیاید سازگار او قضا  
 توبه ده توبه شکن هر دو قضاست  
 کر دهد توفیق توبه شکر گوی

توبه از ماضی پشیمان گشتن است  
عزم کردن کاندید استقبال هم  
گر بفرض این عزم تو ناید درست  
یکدم از اصلاح آن غافل مباش  
عزم میکن کز گنه باز ایستی  
بو که فضل حق بره باز آردت  
وز معاصی حالیا بگذشتن است  
بر معاصی با شدت اقبال کم  
اختیار آن نه اندر دست تست  
گرچه افتادی بگل در گل مباش  
جاودان با توبه دمساز ایستی  
یمن این عزم از گنه باز آردت

حکایت آن می پرست که بمراتب گمال پیوست از وی سبب آن  
پرسیدند گفت این از برکت آن یافتم که هرگز بر جام لب  
نیاوردم که هرگز بر هزیمت آن بوده باشم که بجام دیگر  
آلوده گردم

می پرستی رو براه توبه کرد  
یافت از توبه مقامات بلند  
کرد صاحب دیده از وی سؤال  
سالها در کار می بشتافتی  
گفت هر گاهی که جام می بلب  
کم گذشتی در ضمیر من که باز  
غیر این معنی نگشی در دلم  
یمن این نیت مرا توفیق داد  
وز گنه جا در پناه توبه کرد  
و آمدش صید ولایت در کمند  
کای نهاده پا بسرحد کمال  
این کرامت از چه خصلت یافتی  
می نهادم بهر شادی و طرب  
دست خود آرام بجام می فراز  
کز نشاط می دل خود بگسلم  
صد در راحت بروی من کشاد

اشارت بخوابی که ناظم در اثنای نظم این دیباچه دیده و تعبیر

آن چنانچه خود کرده پسندیده

چون رسیدم شب بدینجا زین خطاب  
نخویش را دیدم برای بس دراز  
در میان فکرتم بر بود خواب  
پاک و روشن چون ضمیر اهل راز

نی بنخاکش آب را آمیزشی  
 من در آن ره کام زن آسوده دل  
 از قفا آمد در آن راهم بگوشی  
 هوشم از سر قوتم از پا ببرد  
 آمد اندر چشمم ایوان بلند  
 تا شوم ایمن ز آسیب سپاه  
 آن بنام و صورت و سیرت حسن  
 رخ فروهشته چومهر و مه بران  
 بسته کفوری عمامه بر سوش  
 بر من از خنده در راحت کشاد  
 بوسه بر دستم زد و پرسش نمود  
 شاد از آن مسکین نوازیهای او  
 لیک از اینها هیچ در گوشم نماند  
 از خرد تعبیر آن در خواستم  
 بر قبول نظم من آمد گواه  
 چون گرفتی پیش در اتمام کوشی  
 چون قلم بستم میان تحریر را  
 آید این تعبیر از اینجا نیز راست

نی ز بادش کرد راه انگیزی  
 بود القصه رهی بی کرد و گل  
 ناگه آواز سپاه پر خروش  
 بانگ چادوشان دلم از جا ببرد  
 چاره می جستم پی دفع گزند  
 چون شتابان سوی او بردم پناه  
 از میانشان والد شاه ز من  
 بار گیری چرخ رفعت زیر ران  
 جامهای خسروانی در برش  
 تافت سوی من عنان خندان و شاد  
 چون به پیش من رسید آمد فرود  
 خوش شدم ز آن چاره سازیهای او  
 در سخن با من بسی گوهر فشاند  
 صبحدم کز روی بستر خاستم  
 گفت این لطف و رضا جوئی ز شاه  
 بکنفس زین گفت و گو منشین خموش  
 چون شنیدم از وی این تعبیر را  
 بو کزان سر چشمه کین خواب خاست

حکایت تعبیر کردن تعبیر خواب آن ساده مرد را بر سیل سخریه

و استهزاه و راست شدن آن تعبیر بی شایبه تبدیل و تغییر

از ره عقل و خرد افتاده  
 در رهی سرگشته ویران و خراب  
 بود بی دیوار و در ویرانه

رفت پیش آن معبر ساده  
 گفت دیدم صبحدم خود را بخواب  
 هر کجا از دور دیدم خانه

کرد پای من درون گنج جای  
 کای گرانمایه ز گنج کنت کنز  
 سنگ بر رخا را شکاف کوهکن  
 پای خود را بر زمین میکوب سخت  
 کن بناخنهای دست آنرا مفاک  
 شک ندارم کافتد گنجی بدست  
 رفت و بر قول معبر کار کرد  
 در نخستین گام پای او بگنج  
 تافتد دامان مقصودت بدست  
 جست و جوی تو همه هیچست و هیچ

چون نهادم در یکی ویرانه پای  
 آن معبر گفت با مسکین بظنر  
 آهنین نعلین اندر پا فکن  
 هر زمان میکش یک ویرانه رخت  
 هر کجا پایت خورد غوطه بشکاک  
 چون دهی آنشاک رازینسان شکست  
 چون بصدق و اعتقاد آن ساده مرد  
 شد فرو در جست و جوی نابرده رنج  
 صدق میباید بهر کاری که هست  
 گرفتد در صدق اندک تاب و بیج

### آغاز مقال در شرح صورت حال سلامان و آبسال

چون سکند صاحب تاج و نگین  
 کاخ حکمت را قوی کرده اساس  
 حلقه بسته جمله گرداگرد او  
 ساختش در خلوت صحبت حریف  
 جز بتلقینش نجستی هیچ کام  
 قاف تا قافش همه تسخیر کرد  
 یا حکیمی نبودش یار و ندیم  
 کم فتد قانون حکم او درست  
 فرق نتواند میان عدل و ظلم  
 عدل را داند بسان ظلم عار  
 چشمه سار ملک دین از روی سراب  
 عدل دارد ملک را قایم نه دین  
 ملک را از ظالم دیندار به

شهریاری بود در یونان زمین  
 بود در عهدش یکی حکمت شناس  
 اهل حکمت یک یک شاگرد او  
 شاه چو دانست قدرش را شریف  
 جز بتدیرش نرفتی نیم کام  
 در جهانگیری ز بس تدیر کرد  
 شاه چون نبود بنفس خود حکیم  
 قصر ملکش را بود بنیاد مست  
 خالی از نعت نشان عدل و ظلم  
 ظلم را بنده بجای عدل کار  
 عالم از بیداد او گردد خراب  
 نکته خوش گفته است آن دورین  
 کفر کیشی کو بعد آید فره

اشارت با آنچه حق سبحانه در شان پادشاهان عجم بد او علیه السلام  
و عی کرده است

گفت با داود پیغمبر خدای  
کز عجم چون پادشاهان آورند  
گرچه بود آتش پرستی دینشان  
قرنها زایشان جهان معمور بود  
بندگان فارغ ز غم فرسودگی  
کامت خود را بگوای نیک رای  
نام جز ایشان بنیکی کم برند  
بود عدل و راستی آیینشان  
ظلمت ظلم از رعایا دور بود  
داشتند از عدلشان آسودگی

ظاهر شدن آرزوی فرزند بر شاه کامیاب و سخن راندن حکیم  
در آن باب

چون بتدبیر حکیم نامدار  
بر سر کیتی مسخر ساختش  
یک نگین وار از همه روی زمین  
شبه شبی در حال خویش اندیشه کرد  
خلمت اقبال بر خود چست یافت  
غیر فرزندی که از عز و شرف  
در ضمیرش چو این اندیشه خواست  
گفت ای دستور شاهی پیشه‌ات  
هیچ نعمت بهتر از فرزند نیست  
حاصل از فرزند گردد کام مرد  
چشم تو تا زنده روشن بدوست  
دست او گیرد اگر افتی ز پای  
بشت تو از پشتیش گردد قوی  
اوست بر آن در صف هیجا چوتیغ

یافت کیتی بر شه یونان قرار  
نانی ائین سکندر ساختش  
خارجش نگذاشت از زیر نگین  
شیوه نعمت شناسی پیشه کرد  
هر چه از اسباب دولت جست یافت  
از پس رفتن بود او را خلف  
گفت بادانای حکمت پیشه راست  
آفرین بادا برین اندیشه‌ات  
جز بجان فرزند را پیوند نیست  
زنده از فرزند ماند نام مرد  
خاک تو چون مرده گلشن بدوست  
بایت او باشد اگر مانی بجای  
عمرت از دیدار او یابد نوی  
تیرباران بر سر اعدا چو میغ

چون بهم کاران شود دشمن شکن  
دشمنت را شیوه از وی شیونست  
او بجان کوشش کند ایشان بتن  
خاصه گویی بهر قهر دشمن است

**حکایت آن اعرابی که بر فرزندان خود نام سباع درنده  
نهاده بود و بر خدمتکاران نام بهایم چرنده**

آن مسافر بهر دولت یابشی  
جمله فرزندان را خرد و بزرك  
هر که بود از خادمانش یکسره  
گفت با او کای سپهدار عرب  
گفت فرزندانکه در خیل مند  
خادمان از بهر خدمتکاریند  
گرگ باید قهر دشمن را سپر  
بهر خدمت بره به یا گوسفند  
اینکه گفتم بهر فرزند نکوست  
ماند شب در خانه اعرابی  
یافت همنام ددان چون شیر و گرك  
گوسفندش نام بودی یا بره  
آیدم زین نامها امشب عجب  
مستعد از بهر قهر دشمنند  
متصل در شغل مهمان داریند  
تا بود بر کشتن دشمن دلیر  
تا ز فعل او نیابد کس گزند  
کش باصل خویش پیوند نکوست

**در مذمت فرزند ناخلف**

آنکه باشد بدسگال و بدسرشت  
به بود کز سلك دوران داریش  
نوح را فرزند چون نا اهل بود  
داغ رد لیس من اهلک کشید  
چون نباشد حال هر فرزند نیک  
آنچنان فرزند کاخر در دعا  
در سرست او راهزاران خوی زشت  
پیش گیری شیوه بیزاریش  
فطرت او بر غرور و جهل بود  
روی بیرون رفتن از طوفان ندید  
از خدامی کن طلب فرزند نیک  
مرگ او جستن نباید از خدا

**حکایت شخصیکه در ولادت فرزند از بزرگی استمداد همت  
کرده بود و باز از برای شروی از همان پیر استمداد همت گرد**

پیش شیخی رفت آن مرد فضول  
گفت بامن دار شیخا همتی  
بهر بی فرزندیش خاطر ملول  
تا ببخشد کرد کارم دولتی



تازه سروی روید از آب و گلم  
 یعنی آید در کنارم يك پسر  
 شیخ گفتا خویش را رنجه مدار  
 در هر انکاری که آری روی رای  
 گفت شیخا من بدین مقصود اسیر  
 از دعا شو قاصد بهبود من  
 شیخ عالی دودعا برداشت دست  
 يك پسر چون آهوی چین مشکبار  
 چون نهال شهوت و شاخ هوا  
 با حریفان باده نوشیدن گرفت  
 مست شد جابر کنار بام کرد  
 شوهر دختر زپیش او گریخت  
 شهنه را دادند ازین صورت خبر  
 روز شب این بود کار و بار او  
 نی نصیحت را اثر بودی درو  
 چون پدر زین کار و بار آمد بتنگ  
 که ندارم غیر تو فریاد رس  
 کن دعای دیگر اندر کار او  
 شیخ گفت آنروز من گفتم ترا  
 عفو میخواه از خدا و عافیت  
 چون به بندی بار رحلت زین دیار  
 بنده در بندگی در بند باش

کز وجود او بیا شاید دلم  
 کز جمال او شوم روشن بصر  
 واگذار این کار را با کرد کار  
 مصلحت را از تو به داند خدای  
 مانده ام از من عنایت وامگیر  
 تابزودی رو دهد مقصود من  
 بر نشان افتاد تیر او زشت  
 از شکارستان غیبش شد شکار  
 یافت در آب و گلش نشو و نما  
 وزپی هر کام کوشیدن گرفت  
 دختر همسایه را بدنام کرد  
 ورنه خونش را بخنجر خواست ریخت  
 بدرهای زر طمع کرد از پدر  
 فاش شد در شهر و کو گفتار او  
 نی سیاست کار گر بودی درو  
 باز زد در دامن آن شیخ چنگ  
 رحم کن بر من بفریادم برس  
 وز سرمن دور کن آزار او  
 که مکن الحاح و بگذر زین دعا  
 کاین بود در هر دو عالم کافیت  
 نی پسر نی دخترت آید بکار  
 هر چه می آید بدان خرسند باش

## در مذمت گردن حکیم شهوت را که ولادت فرزند بی آن

مهود نیست

از شه یونان حکیم تیز هوش  
گفت شاه‌ها هر که او شهوت نراند  
چشم عقل و علم کور از شهوت تست  
هر کجا غوغای شهوت کرد زور  
سپیل شهوت هر کجا طوفان کند  
راه شهوت بر گل و لای بلاست  
هر که يك جرعه می شهوت چشید  
ز آن می اندک بحرمت خوار شد  
از می شهوت چو يك جرعه چشی  
آن خوشی در بینیت گردد مهار  
تا نبازی جان براه نیستی

کرد چون افسانه فرزند گوش  
در غم محرومی از فرزند ماند  
دیو پیش دیده حور از شهوت تست  
می برد از دل خرد از دیده نور  
خانه اقبال را ویران کند  
هر که افتد اندرین گل بر نخواست  
تا ابد روی خلاصی ز آن ندید  
کند کس مستدعی بسیار شد  
در مذاق تو نشیند زان خوشی  
در کشاکش داردت لیل و نهار  
نبودت ممکن کزان باز ایستی

## حکایت گرمی که دهن سفله را اجابت نکرد تا صحبت با سفلگان

هات نگرده

سفله مهمانی ام آغاز کرد  
خواند يك صاحب قدم را نیز هم  
گفت باشد نفس نادان و لثیم  
چون سوی اینسان لثیمی پی برد  
لذت آن طعمه دور از خوان او  
چون بخواند سفله دیگر مرا  
محو گردد نامم از سلك کرام

سفلگان شهر را آواز کرد  
تا بخوانش رنجه فرماید قدم  
زین دو وصف او دلی دارم دونیم  
لقمه چند از طعام وی خورد  
دیر ماند در بن دندان او  
سویش آن لذت شود رهبر مرا  
در شمار سفلگان مانم مدام

## در مذمت زنان که محل شهوت اند موقوف علیه ولادت فرزند ایشانند

صحبت زن هست بیخ عمر کن  
هیچ ناقص نیست در عالم چنین  
ناقصانرا سخره بودن ماه و سال  
سخره ناقص ز ناقص کمتر است  
نیست کافر نعمتی بدتر ز زن  
بای درزر گیر او را تا بسر  
خانه از زرین لکن افزیش  
ثوب ز رکش ستر شب پوشش کنی  
خوانش آرای بیگوناگون طعام  
آبش اراز چشمه کوثر دهی  
نار یزد آری و سبب اصفهان  
جمله اینها پیش او هیچست هیچ  
هیچ چیز از تو ندیدم هیچ گاه  
خالیست آن لوح از حرف وفا  
غیر مکاری و غداری که دید  
چون تنهای زو فراموش کند  
همدی از تو قوی تر بایش  
جای تو خواهد که او بندد کمر

چاره نبود اهل شهوت راز زن  
زن چه باشد ناقصی در عقل و دین  
دور دار از سیرت اهل کمال  
پیش کامل کان بدانش سرور است  
بر سر خوان عطای ذوالمنن  
کردهی صد سال زن را سیم و زر  
جامه از دیبای شتر دوزیش  
لعل در آویزه گوشش کنی  
هم بوقت چاشت هم هنگام شام  
چون شود تشنه ز جام گوهری  
میوه چون خواهد ز تو همچون شهان  
چون فتد از داوری در تاب و پیچ  
گویند کای جان گداز و عمر گاه  
گرچه باشد چهره اش لوح صفا  
در جهان از زن وفا داری که دید  
سالها دست اندر آغوشت کند  
گر تو پیری یار دیگر بایش  
چون جوانی آید او را در نظر

حدیث سلیمان علیه السلام و بلقیس که از مقام انصاف سخن

گفته اند

روزی اندر کشف سر خویشتن  
خاطر از رنگ رعونت صاف بود

بود بلقیس و سلیمان را سخن  
هر دو را دل بر سر انصاف بود

گرچه بر من ختم ملك آمد درست  
 تا من از اول بدستش ننگرم  
 کثر فزاید پیش من عز و شرف  
 زدم و از حال خود این نکته گفت  
 کاندرو چشم بحسرت ننگرد  
 بودیم دمساز جان ناتوان  
 از زن بدخونشاید گفت و گوی  
 بر زن نیکست نفرین بدش  
 پیش نیکان در خور نفرین بود

گفت شاه دین سایمان از نخست  
 در نیاید روز و شب کس از درم  
 کوچه تحفه بهر من دارد بکف  
 بعد از آن بلیس از سر نهفت  
 کز جهان بر من جوانی نگذرد  
 در دلم ناید که ای کاش اینجوران  
 این بود حال زنان نیک خوی  
 خواجه فردوسی که دانی بخردش  
 کی زن بد گونه نیک آیین بود

تدبیر کردن حکیم در ولادت فرزند بیهواقت زنان و دایه گرفتن

از برای تربیت وی

شہوت و زن را نکوهش پیش شاه  
 ماند حیران فکرت دانشوران  
 در محلی جز رحم آرام داد  
 کودکی بی عیب و طفلی بی خلل  
 نفحه از ملك آگاهی وزید  
 تخت گشت از بخت او فیروزمند  
 بود آن بی مردم این بی مردمک  
 چشم این از مردمک پر نور شد  
 از سلامت نام او بشکافتند  
 ز آسمان آمد سلمان نام او  
 دایه کردند بهر او پسند  
 سال او از بیست کم ابدال نام

کرد چون دانا حکیم نیکخواه  
 ساخت تدبیری بدانش کاندران  
 نطفه را بی شہوت از صلبش گشاد  
 بعد نه مه گشت پیدا ز آن محل  
 غنچه از گلبن شاهی دمید  
 تاج شد از گوهر او سربلند  
 صحن گیتی بی وی و چشم فلک  
 زو بمردم صحن آن معمور شد  
 چون زهر عیبش سلامت یافتند  
 سالم از آفت تن و اندام او  
 چون نبود از شیر مادر بهره مند  
 دلبری در نیکومی ماه تمام

نازک اندامی که از سر تا پهای  
 بود بر سر فرق او خطی ز سیم  
 کیسویش بود از قفا آویخته  
 قامتش سر روی ز باغ اعتدال  
 بود روشن جبهه اش آینه رنگ  
 چون زدوده زنگ ازو آینه وار  
 چشم او مستی که کرده نیم خواب  
 گوشه های خوش نبوش از هر طرف  
 بر عذارش نیلگون خطی جمیل  
 ز آن خط ارچه بهر چشم بد کشید  
 رسته دندان او در خوشاب  
 در دهان او ره اندیشه کم  
 از لب او جز شکر نگرفته کام  
 رشعی از چاه ز نخدانش کشاد  
 زو هزاران اطفها آمد پدید  
 همچو سیمین لعبت از سیمش تنی  
 بر تنش بستان چو آن صافی حباب  
 زیر پستانش شکم رخسارنده نور  
 دید مشاطه چو آن لطف شکم  
 کرد چون وی این اشارت سوی آن  
 آن نشان را و اصفان خوانند ناف  
 هر که دیدی آن میان کم زمو  
 از گل سرین سرینش خرمی  
 مخزن لطف از دو دست او دو نیم  
 در کف او راحت آزردهگان

جزو جزوش خوب بود و دلربای  
 خرمی از مشک را کرده دو نیم  
 زو بهر مو صد بلا آویخته  
 افسر شاهان براهش پایمال  
 ابروی زنگاویش بروی چوزنگ  
 شکل نونی مانده از وی بر کنار  
 تکیه بر گل زیر چتر مشکباب  
 گوهر گفتار را سیمین صدف  
 رونق مصر جمالش همچونیل  
 چشم نیکان را بلا یبعد رسید  
 حقه در خوشابش لعل ناب  
 گفت و گوی عقل و فکرت پیشه کم  
 خود کدام است آن لب و شکر کدام  
 و ز ز نخدانش معلق استاد  
 غیبش کردند نام ارباب دید  
 چون صراحی بر کشیده گردنی  
 کش نسیم انگیخته از روی آب  
 در سفیدی عاج و در نرمی سمور  
 گفت این از صفحه گل نیست کم  
 از سر انگشت اشارت شد نشان  
 نافی از وی نافه را در دل شکاف  
 جز کناری زو نگردی آرزو  
 از خسان مستور زیر خرمی  
 آستین از هر یکی همیان سیم  
 سیلی غفلت بر از افسردگان

قفل دلها را کلید انگشت او  
 رنگ حنایش زخون عاشقان  
 فندق تر بود یا عناب ناب  
 بدرهای او زحنا منخسف  
 از سر هر یک هلالی کاسته  
 زان زبان در کام می باید کشید  
 کان سخن آید گران بر طبع من  
 هیچکس محرم نه آنرا در جهان  
 هر چه آنجا بود غارت کرده بود  
 گوهر کام خود آنجا یافته  
 بهتر از چشم قبولش دست رد

آرزوی اهل دل در مشت او  
 خون ز دست او درون عاشقان  
 هر سر انگشتش خضاب و ناخضاب  
 ناخنانش بدرهای مختلف  
 شکل او مشاطه چون آراسته  
 چون سخن باساق ران او کشید  
 زانکه میترسم رسد جایی سخن  
 بود آن سری زنا محرم نهان  
 بلکه دزدی بی بان آورده بود  
 در بر آن سیمین صدف بشکفته  
 هر چه باشد دیگری را دست زد

### حکایت آن موسوس سودایی که بسبب آرایش جانوران دریائی دست از آب دریا بشت و آبی پاکیزه تر از آن جست

تا کند بهر تقرب آبدست  
 چغرو خرچنگش هزاراندر هزار  
 غوطه زن از قعر دریا قوت خواه  
 گردد اندر وی بصبح و شام در  
 شستم اکنون دست خود زین شست شوی  
 کوتاه از وی دست هر نامحرمی  
 فارغند از وی جگر پالودگان

آن موسوس بر لب دریا نشست  
 دید دریایی پر از ماهی و مار  
 هر طرف مرغان آبی در شناه  
 گفت دریایی که چندین جانور  
 کی سزد کز وی بشویم دست روی  
 چشمه خواهم بسان زمزمی  
 کانچه شد آلوده از آلودگان

### پیام نمودن ابدال بدایگی سلامان و دامن بر زدن در پرورش آن پاکیزه دامان

تا سلامان همایون فال را  
 پرورد از رشحه پستان خویش

شاه چون دایه گرفت ابدال را  
 آورد در دامن احسان خویش



چشم او چون بر سلامان او فتاد  
 شد بجان مشعوف لطف گوهرش  
 در تماشای رخ آن دلفروز  
 روز تا شب جدا او و جهد او  
 که تنش را شستی از مشک و کلاب  
 مهر آنمه بسکه در جانش نشست  
 گر میسر گشتیش بی هیچ شک  
 بعد چندی چون ز شیرش باز کرد  
 وقت خفتن راست کردی بسترش  
 با مداد از خواب چون برخاستی  
 سر مه کردی نرگس شهلای او  
 کج نهادی بر سرش زرین کلاه  
 با مرصع لعلهای درو زر  
 کردی آنسان خدمتش بیگناه و که  
 چارده بودش بخوبی ماه رو  
 پایۀ حسنش بسی بالا گرفت  
 شد یکی صد حسن او وان صد هزار  
 باقد چون نیزه بود آن دلپسند  
 نیزه واری قد او چون سر کشید  
 ز آن بلندی هر کجا افکند تاب  
 جبهه اش بدر و ازو نیمی نهان  
 بینش زیر هلال منخسف  
 چشم مستش آهوی مردم شکار  
 ملک خوبی را برخها شاه بود  
 خاتم شاهیش لعل آتشین

زان نظر چاکش بدامان او فتاد  
 همچو گوهر بست درمهد زرش  
 رفت ازو خواب شب آرام روز  
 بود در بست و کشاد مهد او  
 که گرفت پیکرش در شهد ناب  
 چشم مهر ازهر که غیر از او بیست  
 کردیش جا در بصر چون مردمک  
 نوع دیگر کار و بار آغاز کرد  
 سوختی چون شمع بالای سرش  
 همچو زرین لعبتش آراستی  
 چست بستنی جامه بر بالای او  
 وز برش آویختی زلف سیاه  
 بر میان نازکش بستنی کمر  
 تا شدش سال جوانی چهارده  
 سال او هم چارده چون ماه او  
 در همه دلها هوایش جا گرفت  
 صد هزاران دل ز عشقش بیقرار  
 آفتابی گشته يك نیزه بلند  
 بردل هر کس ازو زخمی رسید  
 سوخت جان عالمی ز آن آفتاب  
 با هلال منخسف کرده قران  
 در میان ماه کافوری الف  
 جلوه گاهش در میان لاله زار  
 شوکت شاهی او همراه بود  
 کنج درو گوهرش دروی نگین

آفرین بردست او کین میوه کشت  
 تشنه گانرا آمده جان بر لبش  
 در کمندش کردن کردن کشان  
 از دعا بر بازویش تعویذ بند  
 زیر دستش ساعد سیمینبران  
 جان فشانان نقد جان در آستین  
 دست هر فولاد بازو داده تاب  
 حسن خاتم ختم بر انگشت او  
 گوهری از بهر صورت سفته شد  
 شمه از دیگر احوالش شنو

تازه سببش میوه باغ بهشت  
 چشمه سار لطف سبب غبغبش  
 کردن او سر فراز مهوشان  
 پاك بازان از پی دفع گزند  
 بست ازو قدرش همه زور آوران  
 ساعدش را از یسار و از یمین  
 پنجه اش داده شکست سیم ناب  
 نقد راحت در دو کف درمشت او  
 هر چه از وصف جمالش گفته شد  
 گوش جان را کن بسوی من گرو

در صفت حدت فهم وجودت نثر و نظم وی

لفظ نشنیده بمعنی میشتافت  
 معنیش در بقه هوش آمدی  
 هر چه نثر از باغ لطفش يك نثر  
 چون بنات النعش نثرش از جمند  
 در دقایق فهم او صافی چو آب  
 خوش نویسان زو چو عاشق بی شکیب  
 آفرین کردی بر ولوح و قلم  
 نکته های حکمتش محفوظ بود  
 گفتیش یونانیان نعم الی بیان

لطف طبعش در سخن مو می شکافت  
 پیش از آن کس لفظ در گوش آمدی  
 هر چه نظم از بهر طبعش يك گهر  
 چون نریا پایه نظمش بلند  
 در لطایف لعل او حاضر جواب  
 خط او چون خط خوبان دلفریب  
 چون گرفتگی خامه مشکین رقم  
 جانش از هر حکمتش محفوظ بود  
 در ادای حکمت یونانیان

در صفت بزم هیش سازی و سرود عشرت پردازی وی

با حریفان نرد عشرت باختی  
 مطربان حور پیکر خواستی

شب که از هر کار دل برداختی  
 بزمگاهی چون بهشت آراستی

برگرفتی از میان جلیبب شرم  
 بامغنی نغمه پرداز آمدی  
 چون مسیحا جان بر آوردی بتن  
 کردی از لبهائیش را نی شکر  
 گوش را شکر بدامان ریختی  
 تیز کردی سوزناک آهنگ را  
 درترو در خشک افکندی شرار  
 درکنار خود بزخم گوشمال  
 بالغانرا از مژه خون ریختی  
 گاه میزد دست در قول و عمل  
 با حریفان اینچنین بردی بسر  
 بامدادان عزم میدان بودیش

چون دماغ او شدی از باده گرم  
 گاه باقوال دمساز آمدی  
 تنتنش را از لب شکر شکن  
 که شدی همراه نابی ره سپر  
 بانگ نی را باشکر آمیختی  
 گاه از چنگی گرفتی چنگ را  
 فندق تر ریختی بر خشک تار  
 گاهی از بریط چو طفل خردسال  
 ناله‌های درد ناک انگیختی  
 گاه میشد بلبل آوادر غزل  
 هر شب اینش کار بودی تاسحر  
 چون تن از خواب سحر آسودیش

### صفت چوگان باختن وی با همسران و گوی بردن وی از دیگران

بارکی راندی بمیدان افق  
 پای کردی سوی میدان در رکاب  
 خرد سال تازه روی و نوجوان  
 آفت ملکی بلای کشوری  
 گوی زرین در میان انداختی  
 کرد یک مه حلقه کرده صد هلال  
 بود چابک تر سلامان از همه  
 گوی مه بود و سلامان آفتاب  
 حال گویا میشدی تا حال ناه  
 آمدی هر بار حال این بود بس  
 وز نهال بخت برخوردار شد  
 گوی نتواند زمینانش ربود

صبحدم چون شاه این نیلی تتق  
 شه سلامان نیم مست و نیم خواب  
 با گروهی از نژاد خسروان  
 هر یکی در خیل خوبان سروری  
 صولجان بر کف بمیدان تاختی  
 یاکبیک چوگان زنان جوئی حال  
 گرچه بودی زخم چوگان از همه  
 گوی بردی از همه با صد شتاب  
 باهلال صولجان دنبال ماه  
 گویا اگر صد بار از آنجا باز پس  
 آری آنکس را که دولت یار شد  
 هیچ چوگان زیر این چرخ کبود

### در صفت گمان داری و تیر اندازی وی

شه چو گشتی یعنی چو گمان باختن  
 از گمان داران خاص اندر زمان  
 بی مدد آنرا بزه آراستی  
 دست مالیدی بر آن چالاک و چست  
 گاه بنهادی سه پر مرغی بر آن  
 گر نشان بودی از این فیروزه سفر  
 ورکشادی تیر پرتابی زشت  
 گر نه مانع سختی گردون شدی  
 در سر تیرش نرستی از خطر  
 بی سوی مقصود بردی راست پا  
 چون کمان مایل به تیر انداختن  
 خاستی نا کرده زه چاچی کمان  
 بانگ زه از گوشها بر خاستی  
 تابن گوشش کشیدی از نخست  
 ره سپر گشتی بهنجار نشان  
 نقطه بی شک شدی هر نقطه صفر  
 بودیش خط افق جای نشست  
 از خط دور افق بیرون شدی  
 گاه صید آهو پیا تپو به پر  
 همچو طبع راست محفوظ از خطا

### در صفت جود و سخا و بذل و عطای وی

بود در جود و سخا دریا کفی  
 پرشده از فیض آن ابر کرم  
 نسبتش کم کن بدریا گو ز کف  
 زا بر بودی دست جود او فره  
 بزم جودش را چومی آراستم  
 لیک اندر جنب او بی قال و قیل  
 بسکه دستش داشتی با بسط خوی  
 قبض کف گر خواستی انکشت او  
 گر گذشتی بر در او ساییلی  
 بسکه بروی بار احسان ریختی  
 ملکش از بحر عطا در یا کفی  
 عرصه کیتی ز دینار و درم  
 گوهر افکندی به بیرون وین صدف  
 ابر باشد قطره بخش او بدره ده  
 نسبتش بامعن و حاتم خواستم  
 معن باشد مبحل و حاتم بخیل  
 تافتی انکشت او از قبض روی  
 خم نکردی پشت خود در مشات او  
 از جفای فاقه خون گشته دلی  
 تک زنان از بار آن بگریختی

## حکایت گریختن قطران شاعر از بسیاری عطای

### مدوح خود فضلون

بود قطران نکته دانی سحر ساز  
بهر دریا بخشش فضلون لقب  
طبع فضلون چون بر آن اقبال کرد  
روز دیگر مدحت او را بخواند  
همچنین روز دیگر این کار کرد  
شد زبس تضعیف چندان آن صله  
چون در آمد شب چو برق از جای جست  
با مدا دانش طلب کرد و نیافت  
بودیم تادست بر بذل و کرم  
لیک او را تاب این بخشش نبود

اشارت بآنکه مقصود ازین مدحها مدحت حضرت شهرباری

### گامگار بست خلد ملکه و سلطان

شب خرد آن ناصح شیرین خطاب  
جامیا این فکرت بیهوده چند  
هر که بر ملک بقافیروز نیست  
کم مکن سر رشته مقصود را  
گفتم ای سر چشمه دانشوری  
قصدمن زین مدح شاهمی دیگرست  
هفت کشور سخره فرمان اوست  
وصف خاصان به زعام اندر نهفت  
(خوشر آن باشد که وصف دلبران  
هر کس آری محرم این راز نیست

کرد مشفق وار آغاز عتاب  
سودن این کلک نافر سوده چند  
دی بفرض اربوده است امروز نیست  
مدح کم گوشاه ناموجود را  
بر تو ختم اندیشه نطق آوری  
کافسر اقبالش اکنون بر سرست  
هفت دریا رشحه احسان اوست  
باد صافی وقت آن عارف که گفت  
گفته آید در لباس دیگران  
بر رخ هر محرم این در باز نیست

عاشقی بر گوشه بنشسته بود  
 هر دم از نو داستانی ساختی  
 که زمه گفتمی گوی از آفتاب  
 که زقد سرو کردی نکته راست  
 غافل از دور آنرا می شنید  
 گفت با وی کای بهمشقت رفته نام  
 عاشق و نام کسان گفتن که چه  
 گفت کای دور از نشان عاشقان  
 آفتاب اندر غرض یار منست  
 من که گفتم لطف رویش خواستم  
 سرو چه بود قامت رعناى او  
 گر تو واقف از زبان من شوی

گفت و گو با خویش در پیوسته بود  
 ناشنیده قصه پرداختی  
 گاهی از برک کلی سنبل نقاب  
 گاه از آن خس کش ز خاک پای خاست  
 خاطرش از هرزه گوئی می رمید  
 عاشق از معشوق خود راند کلام  
 گوهر و صف خسان سفتن که چه  
 فهم ناکرده زبان عاشقان  
 سر این بر نکته دانان روشنست  
 ذکر سنبل رفت مویش خواستم  
 من خصم رسته ز خاک پای او  
 جز حدیث عشق از من نشنوی

**بکمال رسیدن اسباب جمال سلمان و ظاهر شدن عشق ابدال**

**بر وی و حبله نمودن تا ویرا نیز گرفتار خود گرداند**

چون سلمانرا شد اسباب جمال  
 سرو نازش نازکی از سر گرفت  
 نارسیده میوه بود از نخست  
 خاطر ابدال چندین خواستش  
 لیک بود آن میوه بر شاخ بلند  
 شاهدهی پرعشوه بود ابدال نیز  
 با سلمان عرض خوبی ساز کرد  
 گاه بر رسم نفوله پیش سر  
 تا بدان زنجیره دانا پسند

از بلاغت جمع در حد کمال  
 باغ لطفش رونق دیگر گرفت  
 چون رسیدن شد بر آن میوه درست  
 وز بی چندین چشیدن خواستش  
 بود کوتاه آرزو راز آن کمند  
 کم نه ز اسباب جمالش هیچ چیز  
 شیوه جولانگری آغاز کرد  
 بافتی زنجیره از مشک تر  
 ساختی پای دل شهزاده بند



گاه مشکین مویرا بشکافتی  
 یعنی از وی کام دل نیافتن  
 که نهادی چون بتان دلفروز  
 تا زجان او بزنگاری کمان  
 چشم خود را کردی از سر مه سیاه  
 برک کل رادادی کلگونه زیب  
 دانه مشکین نهادی بر عذار  
 که کشادی بند از تنگ شکر  
 تاچو شکر بر دلش شیرین شدی  
 که نمودی از گریبان گوی زر  
 تا کشیدی با همه فرخندگی  
 که بکاری دست سیمینبر زدی  
 تا نگارین ساعد او آشکار  
 که چو بهر خدمتی کردی قیام  
 تا ز بانگ جنبش خلخال او  
 بودی التمه بصد مکر و حیل  
 صبح و شامش روی در خود داشتی  
 ز آنکه میدانست کز راه نظر  
 جز بیدار بتان دلپذیر

فرق کرده ز آن دو گیسو بافتی  
 تا کیم خواهد بدینسان تافتن  
 بر کمان ابروان از رسمه توز  
 صید کردی مایه امن و امان  
 تاش بردی ز آن سیه کاری ز راه  
 تا بدان رنگش زدل بردی شکیب  
 تا بدان مرغ دلش کردی شکار  
 که شکستی مهر بر درج گهر  
 وز لب گویاش گوهر چین شدی  
 زیر آن طوق مرصع از گهر  
 گردنش را زیر طوق بندگی  
 ز آن بهانه آستین رابر زدی  
 دیدی و کردی بخون چهره نگار  
 سخت تر برداشتی از جای گام  
 تاج در فرقتش شدی پامال او  
 جلوه گر در چشم او در هر محل  
 یکدمش غافل ز خود نگذاشتی  
 عشق دارد در دل عاشق اثر  
 عشق در دلها نگرود جایگیر

حکایت زلیخا که بر همه اطراف منزل خود تصویر جمال خود

کرد تا یوسف پایه السلام بر طرف که نگردد صورت وی بیند

و بوی مبل کند

ساخت کاخی چون دل صوفی سفید  
 چون رخ آئینه زنگی نی در آن

بین زلیخا را که جان پر امید  
 هیچ نقش و هیچ رنگی نی در آن

نقش بندی خواست آنکه چیره دست  
هیچ جا از نقش او خالی نماند  
برده از رخسار زیبا بر گرفت  
یوسف از گفت و شنیدش رو بتافت  
صورت او را چو پی در پی بدید  
بر سر آن شد که کام او دهد  
لیک برهانی ز غیبش رو نمود  
دست خویش از کام او ناکام داشت

تا بهر جا صورت او نقش بست  
شادمان بنشست و یوسف را بخواند  
وز مراد خود حکایت در گرفت  
صورت او دید رو هر سو بتافت  
آمدش میلی بوصل او بدید  
شکر کامی بکام او نهاد  
عصمت یزدانیش دریافت زود  
کامکار را بهنگامش گذاشت

**تأثیر کردن حیلتهای ابدال در سلمان و مایل شدن بسوی وی**

چون سلمان با همه حلم و وقار  
دردل از مزگان او خارش خلید  
ز بروانش طاقت او گشت طاق  
نرگس جادری او خوابش ببرد  
اشک او از عارضش گلرنگ شد  
دید بر رخسار او خال سیاه  
دید جمع یقراش بر عذار  
شوتش از پرده برون آورد لیک  
که مبادا چشم او طعم وصال  
آن نماند با من و عمر دراز  
دولتی کان مرد را جاوید نیست

کرد در وی عشوه ابدال کار  
وز کمند زلف او مارش گزید  
وز لبش شد تلخ شهوش در مذاق  
حلقه کیسوی او تابش ببرد  
عیشش از یاد دهانش تنگ شد  
گشت از آن خال سیه هالش تباه  
ز آرزوی وصل او شد یقرا  
در درون اندیشه میگرد نیک  
طعم آن بر جهان من گردد وبال  
مانم از جاه و جلال خویش باز  
بغرد انرا قبله امید نیست

**حکایت آن زاغ کور بر لب آب شور که حواصل ویرا آب**

**شیرین میداد اما ویرا آن قبول نمی افتاد**

بود همچون بوم زانگی روز کور  
بودی از دریای شور آیشخورش

جا گرفته بر لب دریای شور  
دادی آن شوری به طعم شکرش

حوصله از چشمه انعام او  
آمدش شورابه دریا پسند  
کاب شیرینت دهم از حوصله  
طعم آب شور گردد ناخوشم  
طبع من ز ایشخور دریای شور  
در میان هر دو مانم تشنه لب  
تا نیاید رنج بی آیم پیش  
رفتن ابدال چون در پیش سلامان و تمتع یافتن ایشان از

از قضا مرغی حواصل نام او  
سایه دولت بفرق او فکند  
گفت پیش آ ای زشوری در کله  
گفت ترسم کاب شیرین همچو چشم  
ز آب شیرین مانم و باشد نفور  
بر لب دریا نشسته روز و شب  
به که سازم هم بآب شورخویش  
رفتن ابدال چون در پیش سلامان و تمتع یافتن ایشان از

### صفت بکدیگر

طالع ابدال فرخ فال شد  
شد بدو پیوند امیدش قوی  
یابد اندر خلوت آن ماه راه  
جان شیرین با لبش واصل کند  
نقد جان بردست پیش اوشتافت  
وز تواضع رو پیای او نهاد  
کرد دست مرحمت سویس دراز  
کام جان از چشمه نوشش گرفت  
زانکه بوس آمد قلاووز کنار  
شد لبالب هر دو را جام طرب  
ماند باقی آنچه اصل کار بود  
برده شرم از میان برداشتند  
سخت تر شد میل پیوندی که بود  
شد بهم آمیخته شیر و شکر  
تا شکر خواب سحر بر بودشان

چون سلامان مایل ابدال شد  
یافت آن مهر قدیم او نوی  
فرستی میجست در بیگانه و گاه  
کام دل از لعل او حاصل کند  
تا شبی سویس بخلوت راه یافت  
همچو سایه زیر پای او فتاد  
شه سلامان نیز با صد عز و ناز  
چون قباتنگ در آغوشش گرفت  
هر دو را از بوسه شد آغاز کار  
بسکه میسودند با هم لب بلب  
گرچه لبهاشان بهم بسیار سود  
بهر سودایی که در سر داشتند  
شد کشاده در میان بندیکه بود  
داشت شکر آن یکی شیر این دگر  
کام جان بر شیر و شکر بودشان

بیدار شدن سلمان از خواب شب و طلب داشتن آبسال را

بمجلس طرب

صبحدم کین شاهد مشکین نقاب	بهر خواب آلودگان از زرناب
میلها زین طاق زنگاری کشید	دیدها را کحل بیداری کشید
خاست شهزاده ز بستر کامیاب	چشمی از بیداری شب نیمخواب
نخار نخاری از خمار شب درو	جنبشی از شوق یار شب درو
خاطرش از بهر دفع آن خمار	جرعه میخواست لیک از لعل یار
یار را بی زحمت اغیار خواند	بهلوی خود بر سر مسند نشاند
برقع از شرم جمالش باز کرد	عشرت دوشینه با او ساز کرد
روز دیگر بر همین دستور بود	چشم زخم دهر ازیشان دور بود
روز هفته هفته شده ماه سال	ماه و سالی خالی از رنج و ملال
همتش آن بود کان هیش و طرب	نی بروز افتد زیکدیگر نه شب
لیک دور چرخ میگفت از کمین	نیست داب من که بگذارم چنین
ای بسا صحبت که روز انگیختم	چون شب آمد سلك آن بگسیختم
وای بسا دولت که دادم وقت شام	صبحدم را نوبت او شد تمام

حکایت آن اعرابی که خوان خلیفه را پسندید و گفت بعد ازین

اینجا دایم خواهم رسید و جواب گفتن خلیفه که شاید نگذارند

و گفتن اعرابی که آن وقت تقصیر از شما خواهد بود نه از من

روی در بغداد کرد اعرابی	در تمنای غنیمت یابشی
بعد چندین روز باز از انتظار	بر سر خوان خلافت یافت بار
پیش او افتاد خالی از گزند	یک طبق پالوده از جلاب قند

نرم و نازك چون لب هر دل گسل  
 چون نهی بر لب کند بر معده جای  
 با خلیفه گفت دور از ترس و باك  
 بستم اکنون با خدای خویش عهد  
 از برای چاشت یا امید شام  
 تا ازین پالوده گیرم کام خویش  
 ای ز تو پوشیده اسرار نهفت  
 زحمت آمد شدن چندین میر  
 نی ز من ای قبله امن و امان  
 چون تو نگذاری چه باشد جرم من

چرب شیرین چون زبان اهل دل  
 ایمن از آزار مستی ژاژ خسای  
 چون دهان از خوردن آن ساخت باك  
 کای ترا بر ذروه افلاك مود  
 کاندین مهمان سرای سبز فام  
 جز سوی خوان تو ننهم کام خویش  
 شد خلیفه ز آن سخن خندان و گفت  
 شاید اینجا بار ندهندت دگر  
 گفت تقصیر از تو باشد آن زمان  
 میکنم من صرف سعی خویشتن

سکایات آگاه شدن حکیم و پادشاه از کار مسلمانان و ابدال

و سرزنش کردن مسلمانان را بر آن حال

صرف وصلش کرد ماه و سال را  
 هر دورا شد دل ز هجر او دو نیم  
 محرمان کردند شان دانای راز  
 با وی از هر جا حکایت راندند  
 تا بمقصود از طلب آمد سخن  
 داستانی بی کم و بی کاست بود  
 در خلاصش دستی و پای زدند  
 کز نصیحت نیست بهتر هیچ کار  
 وز نصیحت مدبران مقبل شوند  
 وز نصیحت حل شود هر مشکلی  
 گشته کار عقل و دین زیشان درست  
 جز نصیحت ز آسمان ناید فرو

چون مسلمانان شد حریف ابدال را  
 باز ماند از خدمت شاه و حکیم  
 چون ز حال او خبر جستند باز  
 بهر پرسش پیش خویشش خواندند  
 نکتهها گفتند از نوی و کهن  
 شدیقین کان قصه از وی راست بود  
 هر يك اندر کاروی رای زدند  
 بر نصیحت یافت کار اول قرار  
 از نصیحت ناقصان کامل شوند  
 از نصیحت تازه گردد هر دلی  
 ناصحان پیغمبرانند از نخست  
 هر که از پیغمبران دم زد برو

نصیحت کردن پادشاه سلمان را

عرصه آمال من گلشن به تست  
تا گلی چون تو بدست آورده‌ام  
خنجر خار جفا بر من مکش  
وز برای تست تختم زیر پای  
افسر دولت ز فرق خود منه  
تخت شوکت را به پشت پا مزن  
رخش زیر ران بمیدان تاختن  
پهلوی سیمینبران کردن نشست  
گاه آهوشان بشمشیر افکنی  
بینمت نخجیر و از آماج تیر  
وز تن گردان شوی کردن فکن  
پیش شمشیر زنی کردن نهی  
ورنه خواهم زین غم افتادن ز پای  
شرم بادت کافکنی از پا مرا

دیده اقبال من روشن به تست  
سالها چون غنچه دل خون کرده‌ام  
همچو گل از دست من دامن مکش  
در هوای تست تاجم فرق سای  
رو بمعشوقان نابخرد منه  
دست دل در شاهد رعنا مزن  
منصب تو چیست چو گان باختن  
نی گرفتن زلف چون چو گان بدست  
در شکارستان اگر تیر افکنی  
به کزبن آهوشان شیر کبیر  
در صف مردان روی شمشیر زن  
به که از گردان مرد افکن جهی  
ترك این کردار کن بهر خدای  
سالها بهر تو نشستم ز با

اشارت به غم نریزی شرویه خسرو را و ناچار گوی آن بروی

نکته خوش در حق شرویه گفت  
سر کشید از آب و قصد اصل کرد  
خشک و بی بر بر زمین افتاد شاخ

غرق خون چون خسرو شرویه خفت  
کای بد آن شاخی که آب اصل خورد  
اصل را چون کند و شد میدان فراخ

جواب گفتن سلمان پادشاه را

بهر طبع اوز گوهر جوش کرد  
خاکبای تخت فرسای توام  
لیکن از بیصبری خویشم ملول

چون سلمان آن نصیحت گوش کرد  
گفت شاهها بنده رای توام  
هر چه فرمودی بجان کردم قبول



صبر بر فرموده‌ات مقدور من  
در خلاصی زین بلا پیچیده ام  
جان من در ناله و آه آمدست  
کرده‌ام روی از دو عالم سوی او  
نه نصیحت مانده بر یادم نه پند

نیست از دست دل رنجور من  
بارها باخویش اندیشیده ام  
لیک چون یادم از آن ماه آمدست  
ورفتاده چشم من بر روی او  
در تماشای رخ آن دلپسند

### حکایت روباه با روباه بچه

چون بیاغ میوه آمد رهبرش  
رستگاری یافتن زاسیب سگ  
کی توانم کار بست این شیوه را  
وز گزند سگ فراموشم شود

گفت باز روباه بچه مادرش  
میوه چندان خور که بتوانی بتک  
گفت ای مادر چو بینم میوه را  
حرص میوه برده هوشم شود

### نصیحت کردن حکیم سلامانرا

شد حکیم اندر نصیحت سخت کوش  
آخرین نقش بدیع کلک کن  
خط شناس صفحه لیل و نهار  
نسخه مجموعه عالم تویی  
خوبش را کز هر چه گویم برتری  
حرف حکمت بردل پاکت نوشت  
روی در معنی کن این آینه را  
غرق نور معرفت آینه ات  
بیش ازین در صحبت شاهد مکوش  
از هوس نی دامنش پاک و نه جیب  
وز حریم عاقبت بیرون مشو  
قوت اعضا قوت ارکان تست  
کوش دارش خواهی و خواهی بریز

چون شه از پند سلامان شد خموش  
گفت کای نوباره باغ کهن  
حرف خوان دفتر هفت و چهار  
خازن گنجینه آدم تویی  
قدر خود بشناس و مشمر سرسری  
آنکه دست قدرتش خاکت سرشت  
پاک کن از نقش صورت سینه را  
تا شود گنج معانی سینه ات  
چشم خویش از ظلمت شاهد پیوش  
چیست شاهد صورتی پر عار و عیب  
بر چنین آلوده مفتون مشو  
نطفه در تن مایه بخش جان تست  
ای ز شهوت باتن و جان در ستیز

بر فراز چرخ بودت کوبه  
در حضيض خاك بندت ساخته

بودی از آغاز عالی مرتبه  
شہوت نفست بزیر انداخته

### حکایت آن خروس و مؤذن

آن مؤذن گفت در وقت نماز  
وز فوات وقت نهراسد چوتو  
کنگر عرشت همی بایست جای  
چند گردی در ته هر مزبله  
شہوت نفسم بدین پستی فکند  
در ته هر مزبله کی گشتمی  
با خروس عرش همدم بودمی

باخروس آن تاج دار سر فراز  
هیچ دانا وقت نشاسد چو تو  
باچنین دانایی ای دستان سرای  
ماکیانی چندرا کرده کله  
گفت بود اول مرا پایه بلند  
گرز نفس و شہوتش بگذشتمی  
در ریاض قدس محرم بودمی

### جواب گفتن سلمان حکیم را

بوی حکمت بر مشام او وزید  
صد ارسطو زیر فرمان توباد  
ساختی ده را تو اکنون یازده  
کمترین شاگرد در گاه توام  
در قبول آن بجان بشتافتم  
کاختیار کار بیرون از منبست  
قابلیت نی بجعل جاعلست  
کی توانم کزوی آخر بگسلم  
برخلاف آن بیرون دادن اثر

چون سلمان از حکیم اینها شنید  
گفت ای جان فلاطون از توشاد  
عقلها بودند از آغاز ده  
من نهاده روی در راه توام  
هرچه گفتمی عین حکمت یافتم  
لیک بر رأی منیرت روشنست  
قدرت فاعل بقدر قابلست  
هرچه آنرا من زاول قابلم  
بلکه هست از قدرت فاعل بدر

### حکایت پیر روستایی با پسر

هر دو را بر یک خرق بار سفر  
بر سر آن کوهی آمد پیششان  
موج زن دریایی اندر زیر کوه

ساده مردی شد مسافر با پسر  
بود پای از محنت ره ریششان  
کوهی از بالا بلندی پرشکوه

کز عبورش بود پای و هم لنگ  
تا نکردی از شکم پا همچو مار  
قهر دریا بودیش آرامگاه  
زد پسر بانگ از قنایش کای خدا  
هر کجا باشد سلامت داریش  
کاختیار از دست او هم شد بدر  
کاختیار اینجا گمان بردن خطاست

بر سر آن کوه راهی نیک تنگ  
هیچکس ز آنجا نیارستی گذار  
هر چه افتادی از آن باریک راه  
تا کمان شد آن حرکت زانجا خطا  
شد خرم زین ره خطانگداریش  
پیر گفت بانگ کم زنی ای پسر  
گر تو حکم راست خواهی غیز راست

**تنگ شدن کار بر سلمان از ملامت بسیار شاه و حکیم را**

**گذاشتن و با اقبال راه گریز برداشتن**

محنت اندر محنت و غم در غم است  
گفت و گوی ناصحان بسیار شد  
وز ملامت شد فزون تیمار عشق  
چون ملامت یار شد خون خوردنست  
جان شیرینش زغم بر لب رسید  
لیک شوری در درون او فکند  
دردل اندوهی که بودش بیش گشت  
صبر بروی کی بود امکان مرد  
چون پیایی شد چه چاره جز گریز  
بارها در کار خویش اندیشه کرد  
یافت کارش بر فرار آخر قرار  
محملی از بهر رفتن ساخته  
خانه هر چه تنگ تر بهتر بود  
کی بود بر عاشق دلخسته تنگ

هر کجا از عشق جانی درهم ست  
خاصه عشقی کش ملامت یار شد  
از ملامت سخت گردد کار عشق  
بی ملامت عشق جان پروردنست  
چون سلمان آن ملامتها شنید  
مهر اقبال از درون او نکند  
جانش از تیر ملامت ریش گشت  
می بکاهد از ملامت جان مرد  
می توان یک زخم خورد از تیغ تیز  
روزها اندیشه کاری پیشه کرد  
با هزار اندیشه در تدبیر کار  
کرد خاطر از وطن پرداخته  
یار بی انگیار چون در بر بود  
بلکه هر جا یار را افتد درنگ

## حکایت فراخ بودن زندان تنگ بر زلیخا در مشاهده جمال

### یوسف علیه السلام

یوسف کنعان چو در زندان نشست	بر زلیخا آمد از هجران شکست
خانمان بروی چو زندان تنگ شد	سوی زندان هر شبش آهنگ شد
گفت با او فارغی از داغ عشق	نا چشیده میوه از باغ عشق
چند ازین بستان سرای نازنین	چون کنه کاران شوی زندان نشین
گفت باشد از جمال دوست دور	عرصه آفاق بر من چشم مور
ور کنم با او بچشم مور جای	خوشترم آمد ز صد بستان سرای

## در دریا نشستن سلامان و ابدال و بجزیره خرم رسیدن و در

### آنجا آرام گرفتن و مقیم شدن

چون سلامان هفته محمل براند	پند گویانرا برو دستی نماند
از ملامت ایمن و فارغ زبند	بار خود بر ساحل بحری فکند
دید بحری همچو گردون بیکران	چشمهای بحریان چون اختران
قاف تا قاف امتداد دور او	تا به پشت گاو ماهی غور او
کوه پیکر موجها در اضطراب	گشته کوهستان از آنها روی آب
بانہ بختی اشتران از هر طرف	از سر مستی بلب آورده کف
ماهیان در وی نمایان بی دریغ	همچو جوهر از صقالت داده تیغ
بلکه پیدا پیش چشم خرده بین	چون خطا بی نقش بردیبای چین
کرده سطح آب را هرجا دونیم	همچو نیلی دیبه را مقراض سیم
گر بجنیدی نهنگش زین نشیب	جو زهر خوردی برین بالا نهیب
چون سلامان بحر را نظاره کرد	بهر اسباب گذشتن چاره کرد
کرد پیدا زورقی چون ماه نو	بر کنار بحر اخضر تیز رو

هر دو رفتند اندرو آسوده حال  
 شد روان از بادبان پر ساخته  
 راه را بر خود بسینه می شکافت  
 بود بر شکل کمان لیکن ز تیر  
 از پس ماهی که زورق راندند  
 شد میان بحر پیدا بیشه  
 هیچ مرغ اندر همه عالم نبود  
 يك طرف در جلوه با هم جوق جوق  
 يك طرف صف صف همه دستا نسرای  
 نو درختان شاخ در شاخ اندرو  
 میوه در پای درختان ریخته  
 چشمه آبی بر هر درخت  
 شاخ بود از با دست رعشه دار  
 چون نبودى نيك گيرا مشت او  
 گویا باغ ارم چون رونهفت  
 یا بهشت عدن بی روز حساب  
 چون سلامان دید لطف بیشه را  
 بادل فارغ زهر امیدو بیم  
 هر دو شادان همچو جان و تن بهم  
 صحبتی زاویزش اغیار دور  
 نی ملامت پیشه با ایشان بجنگ  
 کل در آغوش و خراش خالنی  
 هر زمان در مرغزاری کرده خواب  
 گاه با بلبیل بگفتار آمده  
 گاه با طاوس در جولانگری

شد همه و خورشید را منزل هلال  
 همچو بط سینه بر آب انداخته  
 روی بر مقصد بسینه می شتافت  
 نیز بر تر میگذشت از آب گیر  
 وز دم دریا ز رونق راندند  
 وصف آن بیرون زهر اندیشه  
 کاندرا آن عشرنگه خرم نبود  
 چون ندر و از تاج و چون قمری ز طوق  
 ساز دستان کرده از منقار و نای  
 در نوا مرغان گستاخ اندرو  
 خشک و تر بر یکدگر آمیخته  
 آفتاب و سایه کردش لخت لخت  
 مشت پردینار از بهر نثار  
 ریختی از فرجه انگشت او  
 غنچه پیدایش آنجا شکفت  
 بر گرفت از روی خوش آنجا نقاب  
 از سفر کوتاه کرد اندیشه را  
 گشت با افسال در بیشه مقیم  
 هر دو خرم چون گل سوسن بهم  
 راحتی ز آمیزش تیمار دور  
 نی نفاق اندیشه با ایشان دورنگ  
 کنج در پهلوی ورنج مارنی  
 هر نفس از چشمه ساری خورده آب  
 گاه با طوطی شکر خوار آمده  
 گاه در رفتار با کبک دری

قصه کوتاه دل پر از عیش و طرب  
خود چه ز آن بهتر که باشد با تو یار  
در کنار تو بجز مقصودنی  
هر دو می بردند روز خود بشب  
در میان و عیب جویان بر کنار  
مانع مقصود تو موجودنی

حکایت جواب گفتن وامق با آنکه پرسید از وی که مقصود

تو ازین چیست و جوی چیست

خرده دانی گفت با وامق بر از  
میبری عمری بسر در جست و جوی  
گفت مقصود آنکه با عذرا بهم  
در میان بادیه گیرم وطن  
دوست ز آنجا دور و دشمن نیز هم  
گر روم هر سود و صد فرسنگ بیش  
دیده گردد مو بمو اعضای من  
با هزاران دیده رو سوبش کنم  
بلکه از نظاره هم یکسو شوم  
تا دویی باقی بود دوری بود  
چون نهد عاشق بکوی وصل گام  
کای ز داغ عشق عذرا در گواز  
چیت مقصودت ز جست و جو بگری  
روی خویش اندر یکی صحرانهم  
بر سر یک چشمه باشم خیمه زن  
جان ز خلق آسوده و تن نیز هم  
نایم از آدمی دیار پیش  
قبله رویم شود عذرای من  
تا ابد نظاره رویش کنم  
وز دویی آزاد گردم او شوم  
جان اسیر داغ مهجوری بود  
جز یکی می در نگنجد والسلام

آگاه شدن شاه از رفتن سلمان و خبر نا یافتن از حال وی

و آینه گیتی نمای را کار فرمودن و حال وی را دانستن.

شہ چو شد آگاہ بعد از چند گاہ  
نالہ بر گردون رسانیدن گرفت  
گفت کز ہر جا خبر جستند باز  
داشت شاہ آیینہ گیتی نمای  
زان فراق جان کداز عمر گاہ  
وز دو دیده خون چکانیدن گرفت  
کس نبود آگاہ از ان پوشیدہ راز  
پردہ ز اسرار ہمہ گیتی کشای



چون دل عارف نبود از وی نهان  
گفت کان آینه را دارید پیش  
چون بر آن آینه افتادش نظر  
هر دور اعشرت کنان در پیشه دید  
با هم از فکر جهان بودند دور  
هر یکی شاد از لقای دیگری  
شاه چون جمعیت ایشان بدید  
بی ملامت کردن خاطر خراش  
یکسر مویی فرو نگذاشتی  
ای خوش آن روشن دل پاکیزه رای  
هر کجا بیند دو همدم را بهم  
جانشان صافی ز زنگ تفرقه  
اندران اقبالشان یاری کند  
نی که از هم بگسلد پیوندشان  
هر چه بر ارباب آفات آمدست  
نیک کن تا نیک پیش آید ترا

هیچ حالی از بد و نیک جهان  
تا در آن بینم رخ مقصود خویش  
یافت از کمگشتگان خود خبر  
وز غم ایام بی اندیشه دید  
وز همه اهل جهان یکسر نفور  
هیچشان غم نی برای دیگری  
رحمتی آمد بر ایشان پدید  
هر چه دانستی ز اسباب معاش  
جمله را آنجا مهیا داشتی  
کار در شرط مروت را بجای  
خورده جام شادی و غم را بهم  
جامشان ایمن ز سنگ تفرقه  
واندران دولت مدد کاری کند  
وافکند بر رشته جان بندشان  
یکسر از بهر مکافات آمدست  
بد مکن تا بد نفر شاید ترا

### حکایت مکافات یافتن پرویز آنچه با فرهاد گرد

#### از شیرویه

کوهکن کانبازنی پرویز کرد  
دید شیرین سوی خود میل دلش  
غیرت عشق آتش سوزان فروخت  
کرد حالی حیلۀ تازال دهر  
رفت آن بیچاره جانی بر هوس  
چرخ کین کش هم همین آیین نهاد

روی در شیرین شور انگیز کرد  
شد بحکم آنکه دانی مایلش  
خرمن تسکین خسرو را بسوخت  
ریخت اندر ساغر فرهاد زهر  
ماند با شیرین همین پرویز و بس  
در کف شیرویه تیغ کین نهاد

تایک زخمش ز شیرین ساخت دور      وز سریر عشرتش انداخت دور

**اندوهگین شدن شاه از تمادی شرف سلمان بصحبت ابدال**

**و ویرا بقوت همت از تمتع بوی باز داشتن**

<p>کوبابسال ووصالش آرمید وز ضلالت روی خود واپس نکرد تا که گردد سر بلند از افسرش تا کف پای که بوسد تخت او وقت شد زین حال ناخوش ناخوشش تا ز ابدالش بکلی باز داشت لیک نتوانستی از وی بهره یافت لیک با وصلش نیارستی رسید خر بمرد و بر زمین رخت او افتاد کنج در پهلو و کیسه بی درم چشمه پیش چشم و لب محروم از آب آتش اندر جان و جنت در نظر شد در راحت بروی وی فراز تا مگر زان در طه اش آرد بدر توبه کار و عذر خواه و عفو جوی آخر آرد سوی اصل خویش رخت</p>	<p>شاه یونان چون سلمانرا بدید عمر رفت و زین خسارت بس نکرد ماند خالی ز افسر شاهی سرش تخت را افکند در پایخت او در درون افتاد ازین غم آتشش بر سلمان قوت همت گماشت لحظه لحظه جانب او می شتافت روی او می دید جانش می طپید زین تغابن در ره می سخت او افتاد مرد مفلس را ازین بدتر چه غم تشنه را زین سخت تر چه بود عذاب اهل دوزخ را چه محنت زین بتر بر سلمان چون شد این محنت دراز شد بر و روشن که آن هست از پدر نرس ترسان در پدر آورد روی آری آن مرغی که باشد نیک بخت</p>
--	---

**حکایت سؤال و جواب آن حکیم که حلال زاده کیست و حلال**

**زادگی چیست**

<p>کای مهندس کیست فرزند حلال باید رگر بخرد دست او کرسفیه عاقبت خود را رساند باید</p>	<p>از حکیمی کرد شاگردی سؤال گفت آن کو عاقبت گردد شبیه چند روزی گر نماید با پدر</p>
--	--

دست ازوبگسل که فرزند زناست  
 خوید گندم را بخود آراستست  
 چون رسد وقت درو در کشت زار  
 نعت و نام گندمی ازوی گم است

### و بیدن سلامان پیش پادشاه و اظهار شرف نمودن شاه بوی

وز فراق عمر گاه اورهید  
 دست مهر از لطف بردوش نهاد  
 چشم انسانرا جمالت مردمک  
 آسمان را آفتاب دیگری  
 برج شاهی را مه ناکاسته  
 سرکشان را روی در درگاه تست  
 نیست تاج و تخت را بی تو رواج  
 تخت را در زیر پای ناکسان  
 ملک را بیرون مکن از سلک خویش  
 شاهی و شاهد پرستی نیست خوش  
 شاه باید بود یا شاهد پرست

### در بیان چهار خصات که از شرایط سلطنت است

حکمت و عفت شجاعت جود نیز  
 سخره حکم زنی گردد کریم  
 دامن آلاید بیاری ناپسند  
 قحبه از ربه مردی برون  
 ز آنچه کرد آن جز او خست نگشت  
 از عروس ملک بر خوردار نیست  
 در دل خود کی دهد شاهش محل  
 و آنچه می بایست گفتم والسلام

ورنه حال او برین معنی گواست  
 آن کیا کز خوید گندم خاستست  
 گرچه می ماند همی ز آغاز کار  
 دانه اش گوید که اونی گندم است

چون پدر روی سلامانرا بدید  
 بوسهای رحمتش بر فرق داد  
 کای وجودت خوان احسانر انمک  
 روضه جانرا نهال نوبری  
 باغ دولت را گل نو خاسته  
 عرصه آفاق لشکر گاه تست  
 پای تاسر لایق تختی و تاج  
 تاج را مپسند بر فرق خسان  
 ملک ملک تست بستان ملک خویش  
 دست ازین شاهد پرستی باز کش  
 دور کن حنای این شاهد زدست

هست شرط پادشاهی چار چیز  
 نیست حکمت کز پی نفس لثیم  
 نیست از عفت که مرد هوشمند  
 از شجاعت نیست کس سازد زبون  
 نیست از جود آنکه نتواند گذشت  
 هر که با این چار خصات بار نیست  
 آنچه در هر چار ازو افتد خلل  
 حرف حکمت را برین کردم تمام

**تنگدل شدن سلمان از ملامت پدر و روی در صحرا نهادن و آتش  
افروختن و با ابدال بهم با آتش در آمدن و سوختن ابدال و سالم  
ماندن سلمان**

نیست کار از کار او دشوارتر  
نی تمنای دلش حاصل شود  
طعنه بدخواه و پند نیک خواه  
جامه آسودگی برخود درید  
سوی نابود خودش آهنگ شد  
مردگی از زندگی خوشتر بود  
در فضای جان فشانی پانهاد  
جمله را یکجا فراهم آورید  
آتشی در بشته کوه او فکند  
دست هم بگیرفته در آتش شدند  
همتش بر کشتن ابدال بود  
سوخت او را و سلمانرا گذاشت  
زرخوش خالص بماند سوختش  
گر شکستن او فتد برغش فتد  
نیست این از همت مردان غریب  
هر که بی همت بود منکر بود

کیست در عالم زعاشق خوارتر  
نی غم یار از دلش زایل شود  
مایه آزار او بیگانه و گناه  
چون سلمان آن نصیحتها شنید  
خاطرش از زندگانی تنگ شد  
چون حیات مردنی در خور بود  
روی با ابدال در صحرا نهاد  
بسته بسته هیزم از هر جا برید  
جمع شد زان پشتهای کوهی بلند  
هر دو از دیدار آتش خوش شدند  
شبه نهانی واقف آن حال بود  
بر مراد خویشتن همت گماشت  
بود آرزوش بر زر و این زر خوش  
چون زر مغشوش در آتش فتد  
کار مردان دارد از مردان نصیب  
پیش صاحب همت این ظاهر بود

**حکایت آن منافق و آن مؤمن صادق که ردای ویرا در ردای  
خود پیچید و در کوره آتش نهاد ردای منافق سوخت و ردای  
مؤمن صاف و سالم بماند**

گرم چون آتش بکسب و کار خویش

دین پرستی کوره آتش به پیش

با منافق شیوه در دین دو رنگ  
آن منافق گفت با آن دین پرست  
زوردایش را طلب کرد از نخست  
در میان کوره آتش نهاد  
ماند سالم زان ردای مرد دین  
کانردار سوخت چون خاشاک و خس

از پی اثبات دین برداشت جنگ  
هان بیان را حجتی داری بدست  
در ردای خویشتم بیچید چست  
در ردای خصم دین آتش فتاد  
هان بین خاصیت نور یقین  
وانکه بیرون بود سالم ماند و بس

باز ماندن سالزمان از ابدال و زاری کردن بر مفارقت وی

باشد اندر دارو گیر روز و شب  
هر چه از تیر بلا بروی رسد  
نا گذشته از گلویش خنجری  
گر بدارد دوست از بیداد دست  
ور بگردد از سرش سنگ رقیب  
ور رهد زینها بریزد خون بتیغ  
چون سلامان کوه آتش بر فروخت  
رفت همتای وی و یکنما بماند  
نال جان سوز بر گردون کشید  
دود آتش خیمه بر افلاک زد  
بسکه از غم سینه کندن کرد ساز  
بر وی از ناخن زبس آزار جست  
سنگ میزد بر دل و بی هیچ شک  
چون بدل نشست آن سنگش غبار  
چون از دست تهی کردی نشست  
چون ندیدی پنجه اندر پنجه یار  
ز آن گهر دیدی چو خالی مشت خویش  
آن شکر لب را ندیدی چون بجای

عاشق بیچاره را حالی عجب  
از کمان چرخ بی در پی رسد  
از قفای او در آید دیگری  
بروی از سنگ رقیب آید شکست  
یا بد از طعن ملامتگر نصیب  
شحنه هجرش بصد درد و دریغ  
واندرو ابدال را چون خس سوخت  
چون تن بیجان از و تنها بماند  
دامن مژگان ز دل در خون کشید  
صبح از اندوهش گریبان چاک زد  
سینه ناخن ناخنش شد همچو باز  
یکسر ناخن نماند از وی درست  
بود آن نقد وفایش را محک  
نقد او آمد برون کامل عیار  
کندی از حسرت بدندان پشت دست  
پنجه خود کردی از دندان فکار  
کندی از دندان سر انگشت خویش  
نیشکر آیین شدی انگشت خای

از طپانچه بودیش زانو کبود  
 باخیال یار خویش افسانه گوی  
 وز جمال خویش چشمم دوخته  
 نور بخش دیده گریان من  
 دیده بر شمع جمالت داشتم  
 وز جمال یکدیگر در صد گشاد  
 کار نی کس را بما ما را بکس  
 کار ما بر موجب دلخواه بود  
 راز گویان روز سر در گوش هم  
 تا کسی از حال ما آگاه نی  
 تو همی ماندی و من میسوختم  
 ای بد آئین بامن مسکین چه بود  
 با تو راه نیستی پیمودی  
 عشرت جاوید در پیوستمی

روز و شب بی آنکه همزانوش بود  
 هر شب آوردی بکنج خانه روی  
 کای ز هجر خویش جانم سوخته  
 عمرها بودی انیس جان من  
 خانه در کوی وصال داشتم  
 هر دو از دیدار هم بودیم شاد  
 هر دو ما با یکدیگر بودیم و بس  
 دست بیداد فلک کوتاه بود  
 شب همی خفتیم در آغوش هم  
 در میان ما کسی را راه نی  
 کاش چون آتش همی افروختم  
 سوختی تو من بماندم این چه بود  
 کاشکی من نیز با تو بودمی  
 از وجود ناخوش خود رستمی

حکایت آن اعرابی اشتر گم کرده که میگفت کاشکی من نیز

با اشتر خود گمگشتمی تا هر که ویرا یافتی مرا نیز با وی یافتی

از اشتر افتاد چشمی مست خواب  
 دید کرد آغاز خوش رفتاری  
 پی نبرد اصلا که آن اشتر کجاست  
 ما را خاطر از خیال او برم  
 تا نرفتی بر سرم این اشتم  
 تا ازین دوری بیکسو رفتی  
 بامن آواره یکجا یافتی

آن عرابی چون بر اشتر درشتاب  
 از سبکباری شتر چون بارمی  
 چون عرابی بامداد از خواب خاست  
 گفت وادبلا که گمگشت اشترم  
 کاش با او گشتمی من نیز گم  
 هر کجا او رفت با او رفتی  
 هر که آن گمگشته را وا یافتی



## شنیدن پادشاه حال سلامان را و عاجز شدن از تدبیر کار وی و در تدبیر آن بحکیم مشورت کردن

بود در روز و شبش حال آنچنین  
جان او افتاد از آن غم در گداز  
از ضمیر او نشد ناچیز هم  
بی غمی در آن دروغ افسانه ایست  
شد بقدرش خلعت صورت درست  
چل صباح ابر بلا باران غم  
بر سرش بارید باران طرب  
جز پس از چهل غم یکی شادی نیافت  
گیرد آخر کار بر شادی قرار  
کین قرار اندر سرای دیگرست  
بردش صد زخم رنج و غم رسید  
بر رک جان او فتادش تاب و پیچ  
کای جهانرا قبله امید و بیم  
حل آن اندیشه روشن دلیست  
بندسای قفل هر مشکل تویی  
کرده وقت خویش وقف ماتمش  
نی سلامان را توان شد چاره ساز  
چاره جوی از عقل دور اندیش تو  
در کف صد غصه مضطر مانده ام  
کای نگشته رأیت از رأی صواب  
واید اندر ربقة فرمان من  
کشف گردانم بوی این حال را  
جاودان دمساز ابسالت کنم

چون سلامان ماند ز ابسال اینچنین  
محرمان آن پیش شه گفتند باز  
باویش غم بود بی وی نیز هم  
گنبد گردون عجب غمخانه ایست  
چون گل آدم سرشتند از نخست  
ریخت بالای وی از سر تا قدم  
چون چهل بگذشت روزی تابشب  
لاجرم از غم کس آزادی نیافت  
چون بود باران شادی ختم کار  
لیک داند آنکه دانش پرورست  
شه سلامانرا در آن ماتم چو دید  
چاره آن کار نتوانست هیچ  
کرد عرض رای آن دانا حکیم  
هر کجا درمانده را مشکلیست  
در جهان امروز روشندل تویی  
سوخت ابسال و سلامان از غمش  
نی توان ابسال را آورد باز  
گفتم اینک مشکل خود پیش تو  
رحمتی فرما که بس درمانده ام  
داد آن دانا حکیم او را جواب  
گر سلامان نشکند پیمان من  
زود باز آرم بوی ابسال را  
چند روزی چاره حالش کنم

از حکیم این را سلمان چون شنید  
خارو خاشاک درش رفتن گرفت  
خوش بود خاک در کامل شدن  
بشنو این نکته که دانا گفته است  
باش دانایی لجاج و بی ستیز  
رخنه کز نادانی افتد در مزاج

زیر فرمان وی از جان آرמיד  
هر چه گفت از جان پذیرفتن گرفت  
بنده فرمان صاحب دل شدن  
کوهری بس خوب و زیبا سفته است  
یار و اندر سایه دانا گریز  
یابد از داناو دانایی علاج

### منقاد شدن سلمان حکیم را و تدبیر کار او کردن

چون سلمان گشت تسلیم حکیم  
شد حکیم آشفته تسلیم او  
بادهای دولتش در جام ریخت  
جام او ز آن باده ذوق انگیز شد  
هر که ابسالش فرایاه آمدی  
چون بدانستی حکیم آن حال را  
یکدو سعات پیش چشمش داشتی  
یافتی تسکین چو آن رنج و الم  
همت عارف چو گردد زورمند  
لیک چون یکدم از و غافل شود  
گاه گاهی چون سخن پرداختی  
زهره گفتی شمع جمع انجم است  
گر جمالش خویش را پیدا کند  
نیست از وی در غنا کس تیزتر  
گوش گردون بر نوای چنگ اوست  
چون سلمان گوش کردی این سخن  
این سخن چون بارها تکرار یافت

زیر ظل رافتش شد مستقیم  
سحر کاری کرد در تعلیم او  
شدهای حکمتش در کام ریخت  
کام او ز آن شهد شکر ریز شد  
و ز فراق او بفریاد آمدی  
آفریدی صورت ابسال را  
درد او تخم تسکین کاشتی  
رفتی آن صورت بسرحد عدم  
هر چه خواهد آفریند بی گزند  
صورت هستی از و زایل شود  
وصف زهره در میان انداختی  
پیش او حسن همه خوبان کم است  
آفتاب و ماه را شیدا کند  
بزم عشرت را نشاط انگیزتر  
در سماع دایم از آهنگ اوست  
یافتی میلی بوی از خویشتن  
در درون آن میل را بسیار یافت

کرد اندر زهره تأثیری عظیم  
در دل و جان سلامان کار کرد  
مهر روی زهره بروی شد درست  
عیش باقی را ز فانی برگزید

چون زوی دریافت این معنی حکیم  
تا جمال خود تمام اظهار کرد  
نقش ابدال از ضمیر او بهشت  
حسن باقی دید و از فانی برید

بیعت دادن پادشاه ارگان دوات خود را با سلامان و تسلیم

گردن تخت و تاج بوی

تخت سلطانی چه عالی پایه است  
هر قدم شایسته این پایه نیست  
عرش فرسافرقی آن سرمایه را  
دل بمعشوق همایون فال بست  
همتش را روی در افلاک شد  
پای او تخت فلک معراج را  
سرکشان و تاجدارانرا بخواند  
نیست در طی تواریخ جهان  
حاضر آن جشن از هر کشوری  
با سلامان کرد بیعت هر که بود  
سر بطوق بندگی افراشتند  
تخت ملکش زیر پای از زرنهاد  
رسم کشور داریش تعلیم کرد  
از برای وی وصیت نامه  
صد گهر زالماس فکرت سفت و گفت

افسر شاهی چه خوش سرمایه است  
هر سری لایق بان سرمایه نیست  
چرخ ساپایی سزد این پایه را  
چون سلامان از غم ابدال دست  
دامنش ز آلودگیها پاک شد  
تارک او گشت در خورتاج را  
شاه یونان شهریارانرا بخواند  
جشنی ز انسان ساخت کز شاهنشان  
بود هر لشکر کش و هر لشکری  
زانهمه لشکر کش و لشکر که بود  
جمله دل از سروری برداشتند  
شه مرصع افسرش بر سر نهاد  
هفت کشور را بوی تسلیم کرد  
کرد انشا در چنان هنگامه  
بر سر جمع آشکارا و نهفت

وصیت گردن پادشاه سلامان را

بالغان را غایت امید نیست

ای پسر ملک جهان جاوید نیست

پیشواکن عقل و دین اندوز را  
 پیش از آن کاید بسرا این کشتزار  
 هر عمل دارد بعلمی احتیاج  
 آنچه خوددانی روش میکند بر آن  
 هر چه میگیری و بیرون میدهی  
 هر چه میگیری به حکم دین بگیر  
 هر کجا گیری به حکم دین فره  
 کیسه مظلوم را خالی مکن  
 آن فتد در فاقه و فقر شگرف  
 عاقبت این شیوه گردد شیونت  
 رو متاب از راههای مستقیم  
 او بدوزخ رفت تو در پی مرد  
 جهد کن تا هر خطا و هر خلل  
 نی که از تو عدل گیرد رنگ ظلم  
 توشبانی و رعیت چون رمه  
 خود تو منصف شو چون نیکو بندگان  
 باید اندر کله سرهنگان ترا  
 چون سگ کله ترا سردر کمند  
 بر رمه باشد بلایی بس بزرگ  
 از وزیران نیست شاهانرا کزیر  
 داند احوال ممالک را تمام  
 باشد اندر ملک و مال شه امین  
 ز آنچه باشد قسمت شاه و حشم  
 مهربانی با همه خلق خدای  
 لطف او مرهم نه هر سینه ریش

مزرع فردا شناس امروز را  
 دولت جاوید را تخمی بکار  
 کوشش از دانش حتی گیرد رواج  
 و آنچه نی می پرس از دانشوران  
 بین که چون میگیری و چون میدهی  
 نی به حکم هدبر دین ناپذیر  
 آن فره راهم به حکم دین بده  
 پایه ظالم بآن عالی مکن  
 دین کند آنرا بفسق و ظلم صرف  
 خم شود از بار هر دو گردنت  
 کاین بود دستور شاهان قهیم  
 هیمة دوزخ بسان وی مشو  
 گردد از عدلت بفق خود بدل  
 خرد گردد جام ظلم از سنگ ظلم  
 در شبانی دور باش از دمدمه  
 چیست اصل کار کله باشبان  
 بهر ضبط کله یکرنگان ترا  
 لیک سگ بر گرگ نی بر کوسفند  
 چون سگ درنده باشد یار گرگ  
 لیک دانا و امین باید وزیر  
 تا دهد بر صورت احسن نظام  
 ناورد بر غیر حق خود کمین  
 از رعیت نی فزون گیرد نه کم  
 مشفق بر حال مسکین و گدای  
 قهر او کینه کش از هر ظلم کیش

نی بدی در سیرت صورت بدی  
 چون سگ مسلخ همه آلودگی  
 تا دهان خود بیالاید بخون  
 منبوی باید ترا هر سو پبای  
 تا رساند باتو پنهان از همه  
 آنکه باشد از وزیراندر نفیر  
 هم بخود تفتیش کن آنحال را  
 آنکه بهر تو کفایت می کند  
 آن کفایت نی معایت کردنست  
 کفایت آری و از وی دور نیست  
 حفظ کافی چون چنین وافر بود  
 هست پیش زیر کان ارجمند  
 قصه کوتاه هر که ظلم آیین کند  
 نیست در کیتی زوی نادان تری  
 کار دین و دنیی خود را تمام

پیش ارباب خرد نا بخردی  
 خوی اوز آلودگی آسودگی  
 خواهد اندر ذبح گای رازبون  
 راست بین و صدق و رزونیک رای  
 داستان ظلم و احسان از همه  
 برشش او را میفکن بلازیر  
 ساز عالی پایه اقبال را  
 ظلم بر شهر و ولایت میکند  
 هیمة دوزخ بهم آوردنست  
 کو کند آخرده خود را دوپست  
 نفس او طغیان کند کافر بود  
 حکم کافر بر مسلمان نا پسند  
 و ز بی دنیات ترک دین کند  
 کس نخورد از خصلت نادان بری  
 جز بدانایان میفکن والسلام

اشارات با آنکه مراد از این قصه صورت قصه نیست بلکه مقصود

از آن معنی دیگرست که بیان کرده خواهد شد

باشد اندر صورت هر قصه  
 صورت این قصه چون اتمام یافت  
 وضع او را راه دانی کرده است  
 ز آن غرض نی قیل قال ماوتست  
 کیست از شاه و حکیم او را مراد  
 کیست ابدال از سلمان کامیاب

خرده بینان راز معنی حصه  
 بایدت از معنی آن کام یافت  
 کوبسّر کار راه آورده است  
 بلکه کشف سرّ حال ماوتست  
 و آن سلمان چون زشه بی جفت زاد  
 چیست کوه آتش و دریای آب

چیست ملکی کان سلامانرا رسید  
چیست زهره کاخر ازوی دل ربود  
شرح او را يك يك از من شنو

چون وی از ابسال دامانرا کشید  
زنک ابسالش ز آینه زدود  
پای تاسر گوش باش و هوش شو

در بیان آنکه مقصود ازینها که مذکور شد چیست

صانع بیچون چو عالم آفرید  
ده بود سلك عقول ای خرده دان  
کارگر چون اوست در کیتی تمام  
اوست در عالم مفیض خیر و شر  
نیستش پیوند جسمانی جسم  
او بذات فعل خود زینها جداست  
روح انسان زاده تأثیر اوست  
زیر فرمان ویند اینها همه  
اوشه فرمانده است و دیگران  
چون بنعت شاهی او آرامتست  
بر جهان فیضی که از وی میرسد  
پیش دانا راه دان بوالعجب  
روح پاکش نفس گویا گشته اسم  
هست بی پیوندی جسمش مراد  
زاده پس پاک دامان آمدست  
کیست ابسال این تن شهوت پرست  
تن بجان زندست جان از تن مدام  
هر دو ز آنرو عاشق یکدیگرند  
چیست آن دریا که دروی بوده اند  
بهر شهوتهای حیوانیست آن

عقل اول را مقدم آفرید  
و آن دهم باشد مؤثر در جهان  
عقل فعالش از آن کردند نام  
اوست در کیتی کفیل نفع و ضرر  
کنج او مستغنی آمد زین طلسم  
کرد بی پیوند اینها هر چه خواست  
نفس حیوان سخره تدبیر اوست  
غرق احسان ویند اینها همه  
زیر فرمان وی از فرمان بران  
راه دان از شاه او را خواستست  
بروی از بالا پیایی میرسد  
فیض بالا را حکیم آمد لقب  
زاده زین عقل ست بایوند جسم  
آنکه گفت این از پد بی جفت زاد  
نام او ز آنرو سلامان آمدست  
زیر احکام طبیعت گشته بست  
گیرد از ادراک محسوسات کام  
جز بحق از صحبت هم نکندند  
و ز وصال هم در آن آسوده اند  
لجه لذات نفسانیست آن



عالمی در موج او مستغرقند  
 چیست آن ابدال در صحبت قریب  
 باشد آن تأثیر سن انحطاط  
 کرده جا محبوب طبع اندر کنار  
 چیست آن میل سلامان سوی شاه  
 میل لذت‌های عقلی کردنست  
 چیست آن آتش ریاضت‌های سخت  
 سوخت ز آن آثار طبع و جان بماند  
 لیک چون عمری با آتش بود خوی  
 ز آن حکیمش وصف حسن زهره گفت  
 تا بتدریج او بزهره آرمید  
 چیست آن زهره کمالات بلند  
 ز آن جمال عقل نورانی شود  
 با تو گفتم مجمل این اسرار را  
 گر مفصل بایدت فکری بکن  
 هم برین اجمال کاری این خطاب

و اندر استغراق او دور از حق اند  
 و آن سلامان ماندن از وی بی نصیب  
 طی شدن آلات شهوت را بساط  
 والت شهوت فرومانده زکار  
 وان نهادن رو بتخت عز و جاه  
 رو بدارالملک عقل آوردنست  
 تا طبیعت را زند آتش برخت  
 دامن از شهوات حیوانی فشانند  
 که گهش درد فراق آمد بروی  
 کرد جانش را بمهر زهره جفت  
 و زغم ابدال و عشق او رهید  
 کز وصال او شود جان ارجمند  
 پادشاه ملک انسانی شود  
 مختصر آوردم این گفتار را  
 تا بتفصیل آید اسرار کهن  
 ختم شد والله اعلم بالصواب

اورنگ سوم  
تحفۃ الاحرار

## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حامداً لمن جعل جنان كل عارف مخزن اسرار كماله، ولسان كل واصف مطلع  
انوار جماله

### رباعی

کنجینه اسرار کمالش مائیم      آئینه انوار جمالش مائیم  
دور افکن استار جلالش مائیم      دستان زن اوتار نوالش مائیم  
ومصلیاعلی من نظم جواهر بره ونواله، ونشر صحائف منه وفضاله محمد وعترته وآله

### رباعی

عالی قدران عالم عشق و وفا      صدر آریان صفة صدق و صفا  
هر کس بکف زمانه دریا اسفی      ویشان زده کف که حسیناالله و کفی  
اما بعد این صدف پاره چندیست از جستجوی کار گاه بی سرانجامی کرد  
کرده شده و خزف ریزه چند از رفت وروب بزمگاه شکسته جامی فراهم  
آورده چه قدر آن دارد که در سلك جواهر شاهوار مخزن الاسرار حکیم  
گرامی شیخ نظامی انتظامش دهند یادرجنب جام زرنگار مطلع انوار مورد بدایع  
لطفی ومعنوی امیر خسرو دهلوی نامش برند چه آن در جودت الفاظ و  
سلاست عبارات بمنزله ایست که فصیح زبانان عجم در بیان اوصاف آن اعجمی  
اند و این در دقت معانی و لطافت اشارات بمثابه که نادره گویان عالم در  
معرض جواب آن معترف بابکمی اما امید واری چنانست که چون این  
میوه نیم خام از باغستان نیستی و پستی رسیده و این غنچه ناتمام از خارستان

فروتنی وزیر دستی دمیده بحکم من تواضع لله رفعه الله خورای خوان کرم اخوان  
الصفا افتد و نافه کشای مشام قبول خلان الوفا گردد

زدی جامی بر این چنگ شکسته  
نویی از مقام بی مقامی  
درین وحشت سرای پر علایق  
جز آنکس کز نوای بی نوایی  
بسمع مکرمت مسموع بادا  
بمضراب فنا تارش گسسته  
بلند آوازه در بی تنگ و نامی  
سماع این نوادا نیست لایق  
کند فهم رموز آشنایی  
بحسن مغفرت مشفوع بادا

در فتح باب سخن بسمله که دندانۀ بایش کلید در گنج حکیم است

و نوای سبیش صلاهی سرخوان کریم

بسم الله الرحمن الرحيم  
فیض کرم خوان سخن ساز کرد  
بانگ صریر از قلم سحر کار  
مایده تازه برون آمدست  
ورنچی نکبت آن بس ترا  
خاک باینجا همه جانهای پاک  
هر که بود بر سر این خوان دهش  
دیو که غارتگر این مرحله است  
بی که زپی سین بودش زین خطاب  
تا تو زپستانش شوی طفل وش  
بسم شده هردو ز ترکیب میم  
شکل چمن بین که بر حمان درست  
مژده دهد کز خط عنبر سرشت  
با که دو باشد دری آمد دولخت  
سین وی از باد پر جبرمیل  
هست صلاهی سرخوان کریم  
پرده زدستان کهن باز کرد  
خاست که بسم الله دستی بیار  
چاشنی گیر که چون آمدست  
بوی خوشش طعمه جان بس ترا  
بو که فتد ریزه زین خوان پخاک  
به بود آغاز ز بسم اللہش  
بسمش از خنجر این بسمله است  
چون سر پستانست زام الکتاب  
بهر غذای دل و جان شیرکش  
خوانده بسم حرزتو از تیغ بیم  
گر چمن خلد نشان آورست  
بسمله باشد چمنی از بهشت  
مدخل آن باغ سعادت درخت  
سلسله بسته برخ سلسبیل

چشم گشا چشمه هر میم بین  
 هر الف از وی شجر میوه ناک  
 طره حورست درو لامها  
 ما چو دو حلقه است پی صیددل  
 را که بود غایت سورو سرور  
 حا که بهشتت اشارت نما  
 نون کالغش پای بود میم فرق  
 یاکه دهد یاد زیبای ندا  
 نه بتأمل قدم اهتمام  
 کایتی آمد ز سوز مختصر  
 صورت یاسین بود آن یاسین  
 نعت نخستینش بخوشتر بیان  
 کرده معلم که تعلیم آن  
 بر سر رایین دو الف لام را  
 از پی نونش الف اندر رقم  
 سطر حروفش زیبای و سواد  
 فتحه آن فاتح گنج ازل  
 صورت جزمش که بود حلقه وار  
 شانه تشدید که بر لام دست  
 نقطه بی بست بر ارباب راز  
 نقطه نونش پی دفع گزند  
 و آن دوی دیگر شده چون مردمک  
 نوزده حرفست بوفت شمار  
 وصف رحیمست شده ختم آن

جاری از آن چشمه تسنیم بین  
 میوه آن معرفت ذات پاک  
 بهر دل دیدوران دامها  
 گشته ازان طره بهم متصل  
 زو رسد دست بدامان حور  
 بهر بهشتت بشارت نما  
 ماهی کوثر که در آبست غرق  
 میکند آواز که این سویا  
 خوش بگذر بر چمن این کلام  
 درج در آن سر بسی از صور  
 در رقمش از همه بالا نشین  
 میدهد از سوره رحمان نشان  
 فهم حوامیم ز حامیم آن  
 داده نشان از دو الف لام را  
 پرده گشا گشته زنون والقلم  
 داده ات از نور و دخواست یاد  
 کسره آن کاسر کاس امل  
 گوش خرد دایم از آن حلقه دار  
 تاج سر هدهد راه هدیست  
 تخم امیدست بخاک نیاز  
 بر سر نارست نهاده سپند  
 نور ده دیده ملک و ملک  
 فیض رسانیده بهره هزار  
 صورت ختم آمده در آن عیان

این دو دلیلست که از کردگار وصف رحیم ست بود ختم کار

### در ارداف تسمیه بتعمید که فائده کتاب مجید و فائز

#### ابواب مزیدست

بر سر هر نامه دیر قلم  
بر ورق باد نویسد سخن  
جز بشنایش نتوان کرد صرف  
هرچه زبان گوید از آن برترست  
عقل و تمناش چه سود است این  
طبع سخن ور زده بر باد چست  
گر نشود کار بآن بند به  
گر بکشایند در آن نیست هیچ  
کرده درین فکر سر رشته کم  
پر بود اینجاز کهر سر بسر  
صد گره افتاده در آن مهره سان  
عاجزی خویش کند زان شمار  
غایت این کار بجز عجز چیست  
بر در آن حی توانا که هست  
سلسله پیوند نظام و جود  
مشعله سوز شب افلاکیان  
کنج سلامت ده پایندگان  
طایره داری ز شکاف قلم  
کار گذارنده مردان کار  
قبله هر سر که سجودیش هست  
تیز گریباد وزره باف آب

آنچه نگارد زبی این رقم  
حمد خدائست که از کلك کن  
چون رقم او بود این تازه حرف  
لیک تنایش زیان بر ترست  
نطق تنایش چه تمناست این  
نیست سخن جز گرهی چند سن  
هیچ کشادی نبود زین گره  
صد گره از رشته بر تاب و پیچ  
عقل درین عقده زخود گشته کم  
رشته فکرش که سزد بر کهر  
میدهد این رشته ز سبجه نشان  
عقل گرفته بکفش سبجه وار  
آنکه نه دم میزند از عجز کیست  
عجز به از هر دل دانا که هست  
مرسله بند کهر کان جود  
غره فروز سحر خاکیان  
خوان کرامت نه آیند کان  
چشمه کن قله قاف قدم  
روز برارنده شبهای تار  
واهب هر مایه که جودیش هست  
دایره ساز سپر آفتاب



عذب پذیرنده عذر آوران  
 تاب ده دست تمنای عقل  
 صیرفی گنج پذیران خاک  
 خامه کش نامه تقصیرها  
 روشنی حال شناسندگان  
 کار گر کار گه کاینات  
 شد بهزاران رقمش رهنمون  
 قدس نژادان تجرد نهاد  
 پایه ایشان زصور برتری  
 دامنشان ز آب و گل آلوده نی  
 ازکشش چنگ طبیعت خلاص  
 تنگ برایشان زحد و دجهات  
 گرد یکی نقطه چوپر گار کرد  
 گردش ایشان زسر عقل و هوش  
 گوی زمیدان سعادت همه  
 دایم زین رقص چو صوفی خوشند  
 نور دگر و اهب انوارشان  
 درج بهر چار رموز شگرف  
 جمله ازین چار نمودست چهر  
 هر دم ازان نقش نو انگیختست  
 کز حرکت بر در او ایستاد  
 یافته در قعده طاعت قرار  
 ساخته بر لعل و کهر سینه اش  
 کشته فروزنده تاجی دگر  
 چابک و شیرین حرکات آمده

عیب نهان دار هنر پروران  
 آب زن آتش سودای عقل  
 صیقلی صاف ضمیران پاک  
 سر شکن خامه تدبیرها  
 ایمنی وقت هراسندگان  
 تازه کن جان نسیم حیات  
 ساخت چو صنعتش قلم از کاف و نون  
 سطر نخست از ورق ابن سواد  
 مایه ایشان زهیولی بری  
 جیب بقاشان ز فنا سوده نی  
 جنبش ایشان بهنرهای خاص  
 ناشده اقلیم دوام نبات  
 سطر دوم نه فلك لا جوررد  
 کوشش ایشان زیبام سرورش  
 برده بچوگان ارادت همه  
 بلکه برقص آمده صوفی و شند  
 داده بهر دور زادوارشان  
 سطر سوم نیست بجز چار حرف  
 هرچه بود در خم طاق سپهر  
 قدرتش آنرا بهم آمیختست  
 نقش نخستین چه بود زان جماد  
 کوه نشسته بمقام وقار  
 کان که بود خازن گنجینه اش  
 هر گهری دیده رواجی دگر  
 نوبت ازین پس نبات آمده

برده بیک چند بر افلاک سر  
 ساخته بر سایه نشین جا فراخ  
 گاه زمیوه شده خوان کرم  
 گشته روان در گلش آب حیات  
 پویه کنان کرده بمقصود روی  
 رفته بهر جا که دلش خواسته  
 یافته زوکار جهان محکمی  
 فکر کن کار گذار آمده  
 داده ز هر شمع و چراغش فراغ  
 گشته بهر مقصد ازان ره شناس  
 راه نموده بسیاه و سفید  
 تاز چپ و راست نیوشد خبر  
 کام ز شیرینی و شور جهان  
 گنج شناسایی نرم و درشت  
 ساخته چون غنچه معطر دماغ  
 پنج دگر کارگر اندر سرند  
 بهر خرد نام زدند اینهمه  
 پی بشناسایی مبدع برد  
 بندگی مایه صد زندگی  
 در کف عاطفت ذوالجلال  
 بنده این زنده پاینده باش  
 زندگی این باشد و بس والسلام

بر زده از روزنه خاک سر  
 چتر بر افراخته از برک و شاخ  
 گاه فشانده ز شکوفه درم  
 جنبش حیوان شده بعد از نبات  
 از ره حس برده بمقصود بوی  
 بادل خواهنده زجا خاسته  
 خاتمه اینهمه هست آدمی  
 اول فکر آخر کار آمده  
 بر کفش از عقل نهاده چراغ  
 کارکنان داده بعقل از حواس  
 باصره را داده به بینش نوید  
 سامعه را کرده به بیرون دو در  
 ذایقه را داده بروی زبان  
 لامسه را نقد نهاده بمشت  
 شامه را از گل و ریحان باغ  
 بر تنش این پنج حس ظاهرند  
 کار گران خوردند اینهمه  
 تا بمدد کاری ایشان خرد  
 جست و جو بند کمر بندگی  
 زندگی مدت آن لایزال  
 جامی اگر زنده دلی بنده باش  
 بندگیش زندگی آمد تمام

## مناجات اول منضمن اشارت بشواهد جود و دلایل وجود حق

### سبحانه و تعالی ما اعلی شانه و ما اجلی برهانه

ای صفت خاص تو واجب بذات  
 گر نرسد قافله بر قافله  
 کون و مکان شاهد جود تواند  
 دایره چرخ مدار از تو یافت  
 کیسه پر لعل و زرد کان که هست  
 در سخن را که گره کرده  
 عرصه کیتی که بود باغسان  
 چشمه مهرست گل اصفرش  
 طاسچه ترکس او دور ماه  
 شاخ شکوفه است ثریا در آن  
 سوسن آزاد وی آزادگان  
 سرودی آن سایه و سر بلند  
 آنست بنفشه که ز چرخ درست  
 شاخ گلش قامت شوخان شنک  
 بلبل آن طبع سخن پروران  
 اینهمه آثار که نادر نماست  
 رو بتو آریم که قادر تویی  
 باغ نشان گر ندهد زیب باغ  
 و در دهدش جلوه بهر زیوری  
 نبت در آن قاعده هستیش  
 رنگ رزباغ تویی باغ ما  
 همچو کلیم از تو شده سرخ روی

بسته بتو سلسله ممکنات  
 فیض تو در هم درد این سلسله  
 حجت اثبات وجود تواند  
 مرحله خاک قرار از تو یافت  
 قدرت تو بر کمر کوه بست  
 در صدف سینه تو پرورده  
 تربیت لطف تو اش باغبان  
 کوی فلک غنچه نیلو فرش  
 جلوه که نسترنش صبحگاه  
 سرخ شفق لاله همرا در آن  
 سبزه بزیر قدم افتادگان  
 کامده از دست تویی بهره مند  
 جامه کبود آمده و گوژ پشت  
 غنچه آن خون شده دلهای تنگ  
 در چمن نطق زبان آوران  
 بر صفت هستی قادر گواست  
 نظم کن سلك نوا در تویی  
 باغ شود بر دل نظاره داغ  
 هر ورقی باشد از آن دفتری  
 در هنر خویش سبکدستیش  
 کار که صنعت صباغ ما  
 رنگرزیهای ترا شرح گوی

تیغ شناسایی تو میزینیم  
باشی و میدان شب و روزنی  
منك المبداء و اليك المآب

تیغ زبان آخته چون سوسنیم  
بودی و این باغ دلفروزی  
بهر بقای تو و باقی سراب

### مناجات دوم منضم، اشارت بآنکه حقیقت حق وجود صرفست

#### وهستی مطلق جل ذکره و لا اله غیره وهم بره

نیست بخود هست بتو هر چه هست  
هست کن عالم نوی و کهن  
هست که هستی بود الحق توی  
باشدش البته بهستی نیاز  
بر همه کس زانش زبردستی است  
میگذری بر همه نام و نشان  
باتو یکی نسبت پست و بلند  
پاك ز آرایش ناپاك و پاك  
عقل منزه ز کمال تو دور  
پای زمعموره بصحرا نهاد  
رفت زمعموره در گل بماند  
بود نو هم بی همه هم با همه  
چون بنمایند تجاوز زهم  
نیست جز این غایت تنزیه تو  
بهر محیطی و کناریت نه  
گوهرت از موج فتد بر کنار  
در خود و بر خود بهزاران صور  
روی در آینه علمت نمود  
ذات ز تکرار صور شد ذوات

ای علم هستی ما باتو پست  
ذات تو هم هستی و هم هست کن  
هست تویی هستی مطلق توی  
هر چه ز هستی بسر ای مجاز  
آنچه نه محتاج بکس هستی است  
نام نشانت نه و دامن کشان  
پست و بلند از کرمت بهره مند  
با همه چون جان بتن آمیزناک  
چشم مشبه ز جمال تو کور  
ناقه تنزیه چو تنها فتاد  
حادی تشبیه چو محمل براند  
ای ز تو معموره و صحرا همه  
در تو نیند این دو صفت جز بهم  
هست ز تنزیه تو تشبیه تو  
نور بسیطی و غباریت نه  
نیست کناریت ولی صد هزار  
موج تو بود آنکه شدی جلوه گر  
در تتق ذات تو هر سر که بود  
صورتشان عکس نماشد ز ذات

رونق آن انجمن از آدمست  
نیست زغیر تو نشان غیر نام  
نیست درین عرصه کسی غیر تو  
مانده زپیدائی خویشی نهان  
میزنم اندر طلبت دست و پا  
انت نصیری و الیک المصیر

انجمن جمع همه عالمست  
با تو خود آدم که وعالم کدام  
گرچه نمایند بسی غیر تو  
کیست به پیدائی تو در جهان  
تو همه جا حاضر و من جا بجا  
چون فتم از پای مرا دست گیر

مناجات سوم متضمن با اشارت با آنکه موجب فطرت آدمی از  
نور شهود او دواء فیض و استمرار وجود اوست و اگر فرضاً  
یاک لایزاله آن فیض منقطع گشتی همه کس بران دهنی مطلع شدی

جود تو سرمایه سود همه  
هست کن و نیست کن ماتوی  
زآتش لاسوخته در لاله  
حکم تبارک و تعالی ترا  
کس بشناسائی آن کی رسد  
ضد متین نشود جز بضد  
وزرقم لوح قلم بازگیر  
رخنه فکن در صف نورانیان  
خوان پی کرسی نهیش فرش را  
گردمذلت بنشین گو برو  
دوره قاروره بهم در شکن  
تیر بیفکن زکمان فلک  
ساز جدا پیکر جوزا زهم  
شیر جهان خوار فنارا سپار  
ساز پی راه فنا توشه اش  
آب گوارنده هوا دلکش است

ای ز وجود تو نمود همه  
مبدع نوی و کهن ماتویی  
کارگرانند درین کار گاه  
نیست زلا مخلصی الا ترا  
فیض نوات چو پیایی رسد  
درخم این دائره هزل و جد  
از عدم انوار قدم بازگیر  
سبحه بکش از کف روحانیان  
از سر کرسی بفکن عرش را  
پسایه کرسی بزمین بر فرو  
زلزله در گنبد خضرا فکن  
منطقه بگشا زمیان فلک  
باز گشا عقد ثریا زهم  
کاو چرا خورده این مرغزار  
قطع کن از داس اجل خوشه اش  
باغ عناصر که زمینی خوشست

غنچه آن گلشن چرخ بزین  
 درهم و برهم شکنش شاخ و برگ  
 لذتش از چاشنی محرمی است  
 بر سرش از خاک اجل باد بیز  
 مبدع این جمله بدایع تویی  
 مردگی و زندگی از تست و بس  
 کز لمن الملك فرا زد علم  
 چون علم خسرویش سر بلند  
 زیر علم سایه پسندیش ده

هست گلی رسته درو آتشین  
 بار برین باغ زانجم تگرگ  
 خاصترین میوه آن کادمیست  
 پخته و خامش همه بر خاک ریز  
 تا همه دانند که صانع تویی  
 هستی و پابندگی از تست و بس  
 جز تو کسی نیست به ملک قدم  
 جامی اگر نیست ز بخت نژند  
 از علم فقر بلندیش ده

### مناجات چهارم در التجاء و اعتصام بذی الجلال والا کرام و

#### طلب توفیق در تحقیق این مقصد و مرام

مرهم راحت نه آزارها  
 پردگی پرده نشینندگان  
 قبله نمایندۀ هر مقبلی  
 خوشه ده دانه فشانان خاک  
 قبلۀ توحید یک اندیشگان  
 مرسله بند گلوی شاخسار  
 عقد در ازگوش گل آویخته  
 سینۀ محروم ز تو داغ داغ  
 فکرت تو مغز هر اندیشه  
 دست توان قوت کار از تو یافت  
 دست ممه دست ترا آستین  
 تا ندهی تو چه ستانیم ما  
 جز تو کسی کاید ازو هیچ کار  
 چشم عنایت ز تو داریم و بس

ای زکرم چاره گر کارها  
 روشنی دیده بینندگان  
 عقده کشاینده هر مشکلی  
 توشه نه گوشه نشینان پاک  
 بازوی تأیید هنر پیشگان  
 شانۀ زن زلف عروس بهار  
 از نم لطفی که هوا ریخته  
 در دل محرم زجمالت چراغ  
 طاعت تو نفزترین پیشه  
 پای طلب راه گذار از تو یافت  
 بلکه تویی کارگر راستین  
 تا نکنی تو نتوانیم ما  
 نیست درین کار که گیرد دار  
 روی عبادت بتو آریم و بس



در کف ما مشعل توفیق نه  
 اهل دل از نظم چو محفل نهند  
 رشمی از آن باده بجامی رسان  
 بست چو خاکست بریز از نوش  
 قافیه آنجا که نظامی نواست  
 بر سر خسرو که بلند افسرست  
 این نفس از همت دون منست  
 و نه از آنجا که گرمهای تست  
 صد چو نظمی و چو خسرو هزار  
 بر همه در شعر بلندیم بخش  
 بایه نظم ز فلک بگذران

ره بنهانخانه تحقیق ده  
 باده راز از قدح دل دهند  
 رونق نظمش بنظامی رسان  
 جرعه از بزمگه خسروش  
 بر کند قافیه جامی سزاست  
 از کف درویش کلی درخورست  
 وین هوس از طبع زبون منست  
 کی بودم رشته امید سست  
 شایدم از جام سخن جرعه خوار  
 مرتبه شعر پسندیم بخش  
 خاصه بنعت سر پیغمبران

نعت اول، دینی از تقدم حقیقت وی بر همه خصایق امکان بحسب

بر تبه و وجود روحانی صلی الله علیه و سلم

اختر برج شرف کاینات  
 جنبش اول زمحیط قدم  
 کلاک عدایت چو رقم ساز کرد  
 مطلع دیبچه این ابجدست  
 نقطه وحدت چو قد افراخته  
 کرده چو قطر آن الف مستقیم  
 نیمی از آن قوس جهان قدم  
 بر هدف انداخته از دست و پا  
 صدر نشین اوست درین پیشگاه  
 بود زرخ شمع نبوت فروز  
 رفعت ازو منبر افلاک را  
 جز بی آن شاه رسالت مآب

گوهر درج صدف کاینات  
 سلسله جنبان وجود از عدم  
 از همه پیش این رقم آغاز کرد  
 پیشترین حرف که در احمدست  
 از پی احمد الفی ساخته  
 دایره غیب هوبت دو نیم  
 قوس دگر ممکن رودر عدم  
 زین دو کمان تیر زهی شست با  
 کنت نیای بود آنرا گواه  
 آب ندیده گل آدم هنوز  
 رونق ازو خطبه لولاک را  
 چرخ نزد خیمه زرین طناب

ماه نشد قبه این بارگاه  
 مشعله مهر نیفروختند  
 قائمه عرش نیفراختند  
 منصب احیا بمسیحا رسید  
 لمعه نور آمد از آتش بدست  
 سدره ز کاخ شرفش پایه ایست  
 مرغ هوای هرمش جبرئیل  
 حبل متین حلقه فترک او  
 عرش برین بر سر کرسی نشست  
 صبح ز خورشید بود نور یاب  
 صبح وی این نور کجا یافتی  
 تابش مهر از بس مهر از نخست  
 منبع انوار همین اوست بس  
 ذره صفت غرقه در این نور باش

جز پی آنشمع هدایت پناه  
 تا نه فروغ از رخس اندوختند  
 تا نه نظر بر قدش انداختند  
 خنده او جان بجهان دردمید  
 برق وی از وادی موسی بجست  
 قامت طوبی ز قدش سایه ایست  
 رشعه جام گرمش سلسبیل  
 نور مبین ناصیه پاک او  
 تا زندش در خم فترک دست  
 او چو خور و صبح ویست آفتاب  
 گرنه فروغی ز رخس تافتی  
 هست درین دایره رسم درست  
 نور فشان اوست چه پیش و چه پس  
 جامی از آرایش خود دور باش

نعت دوم در صفت همراج که از آسمان رسالت وی پایه ایست

بس بلند و از آفتاب جلالت وی سایه ایست بس ارجمند

صلی الله علیه و سلم

وز شب و روز همه فیروزتر  
 غره او نور سعادت فزای  
 ابر عنایت کهر افشان درو  
 کرد مدد دولت پاینده اش  
 دل پی جانانش طپیدن گرفت  
 راه طلب را ز سرشک آب زد  
 باز نشاند از ره مقصد غبار

یکشبی از صبح دلفروزتر  
 طره او نافه دولت گشای  
 بارقه لطف درفشان درو  
 خواجه که آمد در جهان بنده اش  
 عشق رک جاننش کشیدن گرفت  
 بر مژه از اشک ره خواب زد  
 چون نم آن ابر کرامت نثار

قاصدی از کشور نورانیان  
آمد و آورد براقی چو برق  
اوج سر همچو شهاب اشهبی  
رفتن او جستن تیر از کمان  
پیش نرفته نظر از کام او  
گفت که ای ساقی ابرار خیز  
ساخته عرش برین فرش را  
راه رو راست رو مانعوی  
خلعت اسری بیر انداخته  
پای در آورد به پشت براق  
تافت ز بیت الحرم او را لکام  
بود ازو کام نهادن همان  
بست از آنجا کمر عزم چست  
شد بدر خانه ماه آفتاب  
رفت درانخانه بصد عزوناز  
سجده کنان بوسه پیاپیش زدند  
کای بدرت ملک ملک ملتجی  
آمدی و آمدنت بس خوش است  
خاک زهت بر سر ما تاج باد  
خانه بخانه بهمین رسم و راه  
باز بر افراخت از آنجالوا  
همنفسش زد نفس لودنوت  
پای ازان پایه فراتر نهاد  
خرقه تن راز تن جان بکند  
وانکه ازین خرقه مجرد شده

پاک از آرایش ظلمانیان  
پیکری از نور قدم تابفرق  
چرخ ممر همچو غمر مرکبی  
جستن او حجت طی مکان  
بود بهم جنبش و آرام او  
جرعه برین گنبد دوار ریز  
فرش قدم کن چوزمین عرش را  
رهبر روشن نظر ماطفی  
جامه شب رفتن از آن ساخته  
خواند بر آفاق که هذافراق  
زد بطواف حرمش قدس کام  
در حرم قدس ستادن همان  
روی سفر کرد بقصر نخست  
یافت بیک حلقه زدن فتحباب  
خانه نشینان بهزاران نیاز  
طبل دعا کوس ثنایش زدند  
جنت الینا ولنعم المجی  
دیدن روی تو عجب دلکش است  
هر شب عمرت شب معراج باد  
سایه طوبی شدش آرامگاه  
رو بسرا پرده ثم استوا  
زو شرف همنفسی گشت فوت  
عرش بزیر قدمش سرنهاد  
برکتش خلعت احسان فکند  
جاذبه شوق یکی صد شده

برده او شد تتق نور ذات  
 پردگی پرده آن نور گشت  
 زمزمه گوید ازان پرده باز  
 به که شود مختصر این گفت و گوی  
 و آنچه نیاید بزبان هم شنید  
 راحله راند بحریم مجاز  
 شد ز تواضع شرف خاکیان  
 گرم هنوز از تن جان پرورش  
 بهره خود خانه خرابان خاک  
 ریخت نصیبی بنصابی که خواست  
 آمدن و رفتن اوای عجیب  
 در سفر نور نگنجد زمان  
 دست بزنج جامی و ذیلش بگیر  
 راه بیابی و بجایی رسی

فت سوامینی از بعضی معجزات وی که از حدود متجاوزست

ونطاق نطنی از احاطه بآن حاجز صلی الله علیه وسلم

پیش تو مهر آمده فرمان پذیر  
 کسر بمقصوده کسری فکند  
 سایه نشین چتر ترا آفتاب  
 نور بود سایه خورشید و بس  
 سایه نینداخت برین خاک بود  
 دیده چو چشم همه عالم ز پیش  
 در نظرت هست یکی پشت و روی  
 پستی و رویی نبود شمع را  
 دل سیهانرا شده ز آن سبزه رنج

خیمه برون زد ز حدود جهات  
 تیره کی هستی از دور گشت  
 کیست کزین پرده شود پرده ساز  
 هست ز پرده بدر این گفت و گوی  
 خواهی در آن پرده بدید آنچه دید  
 یافت اجازت که ز اقلیم راز  
 کرد گذر بر صف افلاکیان  
 آمد و بر ریک حرم بسترش  
 چون طلیدند ازان گنج پاک  
 در دل هر خانه خرابی که خواست  
 بود بیک لحظه در آن نیم شب  
 بود بلی نور زمین و آسمان  
 عالم از آن نور بود مستنیر  
 رو که از آنجا بضیایی رسی

ای ز توشق شقه ماه منیر  
 قصر نبوت بتو چون شد بلند  
 چتر فرازنده فرقت سحاب  
 سایه ندیدت بزمین هیچکس  
 جان ز لایش تن پاک بود  
 دیده تو هم ز پس و هم ز پیش  
 روحی و غایب نه ز تو هیچ سوی  
 شمعی و نور از تو رسد جمع را  
 سنگ سیه در کف تو سبزه منج

بهر کرم موج زن از مشعتو  
گرسنه و تشنه هزاران هزار  
نخل که بودش بزمین سخت پای  
کرد بهر سو که تو خواندی خرام  
بر در غاری که گذار تو بود  
پرده چرا بافت یکی جانور  
تا نرسد زخمی از اهل خلاف  
ماید کان نیم شبیت آمده  
بطعمنی طعمه و بستینی آب  
چون لب تو لقمه ز بزغاله کرد  
گفت که آلوده بزهرم مخور  
قبضه رنگی که فشاندی ز کف  
سرمه صفت نور بصر را کفیل  
جدمی بیدل که نوا ساز نست  
گرچه گهر دار چو تیغ آمدست  
نه است بیعتت گهر آبناک

منقسم آن فرجه و انگشت تو  
گشته از آن جرعه کش لقمه خوار  
جست بفرموده امرت ز جای  
ساخت بهر جا که تو گفتی مقام  
وز طلب خصم حصار تو بود  
بیضه برای چه نهاد آن دگر  
آمدت آن بیضه نه آن درع باف  
روزی از خوان ایبت آمده  
اینت گوارنده طعام آن شراب  
لقمه بزیر لب تو ناله کرد  
گرچه برد تلخی زهر این شکر  
شد بصر بی بصرائش هدف  
بود که شد در نظر خصم میل  
تشنه لب از نکنه اعجازتست  
بلکه گهر بار چه میغ آمدست  
ریخت ز رویش خوی خجالت بخاک

نست چهارم در اقتباس و التماس حضور آنحضرت

صلی الله علیه و سلم

ای بسرا پرده برب بخواب  
رفته زدستیم برون کن زبرد  
توبه ده از سرکشی ایام را  
مهد مسیح از فلک آور بزیر  
کاله دجال بنه بر خورش  
افسر ملک از سر دو نان بکش  
بازپسان را فکن از پیشگاه

خیز که شد مشرق و مغرب خراب  
دستی و بنمای یکی دست برد  
باز خر از ناخوشی اسلام را  
رأیت مهدی بفلک زن دلیر  
رو به بیابان عدم ده سرش  
دامن دولت ز زبونان بکش  
دادستم کش زستم کیش خواه

خامه مفتی که چو انگشت آز  
دست سیاست بکش و بشکنش  
واعظ پر گو که به پستت بند  
چون نه بزرگست ز شرعش سخن  
صومعه را قاعده تازه نه  
بدعتیانرا ره سنت نمای  
خرقه تزویر بصد پاره کن  
شعله فکن خرمن ابلیس را  
کنج تو در خاک نهان دیر ماند  
پرتو روی تو که هست آفتاب  
برق فراق چو جهان سوز شد  
مشعلشان چرخ چو بی نور کرد  
ظلمت بدعت همه عالم گرفت  
کاش فند ز اوج عروجت رجوع  
دیده عالم بتو روشن شود  
دولتیان از تو علم برکشند  
جامی از آنجا که هوادار تست  
گر لب جانبخش تو فرمان دهد

شد زپی لقمه ربایی دراز  
همچو نی اندر بن ناخن زنش  
پایه خود کرده زمبیر بلند  
منبر او بر سر او خرد کن  
رخت خرابات بدروازه نه  
عزلیانرا در عزت گشای  
جان مزور زتن آواره کن  
مهره شکن سبحة تلبیس را  
نور تو غایب ز جهان دیر ماند  
بود از آن کشور دین نور یاب  
مشعل یالات شب افروز شد  
صبح هدی را شب دیجور کرد  
بلکه جهان جامه ماتم گرفت  
باز کند نور جمالت طلوع  
گلخن کیتی ز تو گلشن شود  
ظلمتیان رو بدم در کشند  
روی تو نادیده گرفتار تست  
بر قدمت سر نهد و جان دهد

### نعت پنجم در آداب خرافات ایدواران و طلب شفای گناه کاران

ای عربی نسبت امی لقب  
رشک خوری تافته از اوج ناز  
کرد سرت ابطحی و یثربی  
نیغ عرب زن که فصاحت تراست  
گر بقم غالیه ما نیستی

بنده تو هم عجم و هم عرب  
مغرب تو یثرب و مشرق حجاز  
خاک دوت مشرقی و مغربی  
صید عجم کن که ملاحات تراست  
یا بخط انگشت نما نیستی



صبح تو گو دود چراغی مدار  
 چون ز تو خوانند و نویسند هم  
 از تو سیه راست سفیدی امید  
 خواندنت این بس که سخن رانده  
 گوش جهان گاه خدا خوانیت  
 گر شبه ماند ازین درج دور  
 ز آن نسزد تهمتی این درج را  
 لعل لب چون شکر افشان کند  
 طوطی طبعم که ثنا خوان تست  
 بو که کنم تازه ثنا خوانشی  
 خار جفا ریخت بر احم گناه  
 تا فتد این بار ز گردن مرا  
 رسته ز خود بوسه بخاکت دهم  
 خاطر گویا و زبانی خموش  
 گویمت ای خواجه فقیریم بین  
 شد الفم لام زغمهای ژرف  
 آمده ام با همه آلابشی  
 دایره کش کردم از انگشت دست  
 کرد دم آن دایره حصن امان  
 از همه آفات نشینم سلیم

باغ تو گویای کلاغی مدار  
 گر تو نخوانی نویسی چه غم  
 به که سیاهی تنهی بر سفید  
 دور روانرا بخدا خوانده  
 درج کهر شد ز سخن دانیت  
 یا شرری ندهد ازین برج نور  
 زین نرسد ظلمتی این برج را  
 کشور جانرا شکرستان کند  
 در هوس يك شکر افشان تست  
 از شکرستان شکر افشاشی  
 لب بگشا عذر گناهم بخواه  
 بوی رهایی رسد از وی مرا  
 رو بدر روضه پاکت نهم  
 از دل پر جوش برارم خروش  
 عجز و نگونساری و پیریم بین  
 گوش کن از حال من این یکدو حرف  
 منتظر بخشش و بخشایشی  
 تا ندهم دور فلک پشت دست  
 از خطر چرخ و خطای زمان  
 بر در بار تو چو جامی مقیم

در منقبت طب الطرایق و فوٹ الخلائق خواجه بهاء الملة والدين

محمد البخاری المعروف بنقشبند قدس الله سره

چند شوی بند بهر نقش بند  
 دیده بهر نقش چه داری کرو

درخم این دایره نقش بند  
 نقش رهاکن سوی بی نقش رو

نقش چو پرده است و تو ز افسردگی  
 برفکن از پردگی این پرده را  
 رستن ازین پرده که بر جان تست  
 و آن گهر پاک نه هرجا بود  
 سکه که در یثرب و بطحا زدند  
 از خط آن سکه نشد بهره مند  
 خواجه بسته ز سر بندگی  
 تاج بها بر سر دین او نهاد  
 قطب یقین نقطه توحید او  
 سرفنا را کس از و به نگفت  
 اول او آخر هر منتهی  
 سایه او را قدم فرش سای  
 صورت او راست بمیزان شرع  
 حق طلبانرا بنظرهای خاص  
 هر که بدان گنج عنایت رسید  
 راه نمای سفر اندر وطن  
 کم زده بی همدمی هوش دم  
 بس که ز خود کرده بسرعت سفر  
 وقت توجه شده خم چون کمان  
 بین که چسان کرده دو صد قافله  
 چون ز نشانها بعیان آمده  
 یافته در طی مقامات خویش  
 سلسله نسبت پیران او  
 افکند آوازه آن سلسله  
 سفله که نامش بحقارت برد

مایل پرده شده از پردگی  
 گرم کن از وی دل افسرده را  
 بی مدد پیر نه امکان تست  
 معدن آن خاک بخارا بود  
 نوبت آخر به بخارا زدند  
 جز دل بی نقش شه نقشبند  
 در صف صفوت کمر بندگی  
 قفل هوا ز در دین او گشاد  
 خلعت دین خرقه تجرید او  
 در بقارا کس از و به نسفت  
 زاخر او جیب تمنی تهی  
 پایه او را بسر عرش پای  
 جان وی و زندگی از جان شرع  
 داده از اندیشه باطل خلاص  
 رخت بدایت بنهایت کشید  
 خلوتی دائره انجمن  
 در نگذشته نظرش از قدم  
 باز نمانده قدمش از نظر  
 از چله خلونیان بر کران  
 صید کمائی و کمان بی چله  
 محو نشانهاش نشان آمده  
 بی صفتی را صفت ذات خویش  
 عروه و تقای اسیران او  
 در صف شیران جهان زلزله  
 نام خود از لوح بصارت برد

ورنه زخورشید نبودی نفور  
سدره نشیمن شد و طویی مقام  
عند ملیک صمد مقتدر

دیده خفایش بود روز کور  
طایر روحش که ازین کهنه دام  
باد بفرخنده مقرر مستقر

در دهای داد خواهی جناب ارشاد پناهی خواجه ناصرالدین

هیداه ادا الله تعالی ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین

الی یوم الدین

کوکبه فقر عید الهی  
خواجه احرار عیداللهست  
در نظرش چون روی یک ناخن است  
کی بره فقر شکست آیدش  
صورت کثرت صدف ساحلش  
قبه نه توی فلک یک حباب  
شسته ستم نامه چنگیز را  
محو خط نامه ظلم از بقاع  
بقعه او ثانی خیر البلاد  
یافته فر از رخ فرخ فرش  
قوت روان با شکر آمیخته  
راتبه خوار از شکرستان او  
بهره ور از وارد و ورد و بند  
مرکز این نقطه جمعیت اند  
نسبتشان سلسله زرناب  
کردن ایام بدان بسته باد

زد بجهان نوبت شاهنشوی  
آنکه زحریت فقر آگهست  
روی زمین کش نه سرونی بن است  
یک روی ناخن که بدست آیدش  
لجه بحر است حدیث دلش  
باشد از آن لجه ناقصریاب  
داده چونم کلک گهر ریز را  
خامه او کرده ز نسخ رقاع  
رقعه او نور ده هر سواد  
تاجوران حلقه بگوش درش  
از لب شیرین چو شکر ریخته  
گشته ملایک مگس خوان او  
حلقه اصحاب که گرد ویند  
دایره جمع هر امنیت اند  
هست بدان کعبه صدق و صواب  
تا ابد آن سلسله نکسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی مطلقا سخن نیست

هست نسیم چمن آرای کن

پیشترین نفعه باغ سخن

صبحدم آن نغمه چو برخواستست  
 ز آن نفس اول قلم سر زده  
 گرچه قلم داد سخن داده است  
 چون ز سخن زاد سخن در گرفت  
 هست سخن پرده کش رازها  
 نغمه خنیاگر دستان سرای  
 چون بسخن باز شود ساز او  
 هر که نفس را کند اثبات جان  
 هست نفس غالب و جانش سخن  
 گرچه سخن هست گرهها بیاد  
 هر گره از وی گهری بلکه به  
 حرفی اگر زیر شود یا زبر  
 نیست سخن بسته آن صوت عرف  
 هر چه فتد سری از آن در دلت  
 پیش سخن دان سخن است آنهمه  
 لاجرم آنانکه ز کار آکهند  
 ز آنکه بآن منهی غیب از درون  
 مطرب خوش لهجه آن درنو است  
 خیز و بگلزار درون آیکی  
 از پی گوشی که کند فهم راز  
 سوسن آزاد و زبان در زبان  
 کاشف و اسرار و معانی همه  
 این همه خود هست ولی ز آدمی  
 کشف حقایق بزبان ویست  
 چنگ سخن گرچه بسی ساز یافت

خشک و ترّ این چمن آراستست  
 سر زنیستان عدم بر زده  
 بی سخن او هم ز سخن زاده است  
 پرده از این راز کهن بر گرفت  
 زنده کن مرده آوازا  
 مرده بود بی سخن جان فزای  
 جان بحر یفان دهد آواز او  
 جز سخن خوش نبود جان آن  
 این نفس از زنده دلان گوش کن  
 در گرهش بین گره صد کشاد  
 بسته در آن گوهر دیگر گره  
 نیست گره پیش خرد جز کهر  
 مرغ سخن راست نوای شگرف  
 معنی نو گردد از آن حاصلت  
 جان سخن را چو تن است آنهمه  
 گفته جهان کلمات اللهند  
 میدهد اسرار نهانی برون  
 گنبد فیروزه از آن بر صداست  
 نرگس بینا بگشا اندکی  
 بین دهن گل چو لب غنچه باز  
 مرغ سحر خیز و فغان در فغان  
 عرضه ده کنج نهانی همه  
 کس نزده پیش در محرمی  
 حل دقایق ز بیان ویست  
 از دم او نغمه اعجاز یافت

زر سخن را چو نمودم عیار  
چون فلک ارزانکه ترازونهی  
بله دیگر صدف زر کنی  
زر سبک پایه شود چرخسای  
جامی اگر هست ترا کوهری  
بر زر هر سفله منه چشم آرز

و از سخن زرچه کشم بارعار  
زر مه و مهر بیکسو نهی  
وز سخن همچو دُرش پر کنی  
دُر گرانمایه نهجند زجای  
پای شد آمد بکش از هر دری  
همچو صدف با کهر خود بساز

در فضیلت گلام موزون که هر نوع از آن بحر است مشهور  
بلا ای مکنون و جواهر گوناگون

ای بر از آوازه گوش سخن  
طرفه عروسی که ز زیور نهی  
چونکه زیور شود آراسته  
چون کهر نظم حمایل کند  
چون کند از قافیه خلخال پای  
چون زد و مصراع کند ابروان  
معنی رنگین چو کشد غازه اش  
من که ز هر شاهد و می ز اهدم  
عقد حمایل که ببر جلوه داد  
دل که گرانمایه ز اقبال اوست  
ابروی او گرچه نه پیوسته است  
ماشطه کار آرایش آغاز کرد  
روز و شب آواره کوی ویم  
شب که مراد دل سوی او رهبرست  
از مدد همت والای خویش  
باز کشم پای ز دامان فرش  
جامه جسم از تن جان بر کشم

شاهد جانهاست عروس سخن  
آید ازو دلبری و دل دهی  
طعنه زند بر مه ناکاسته  
غارت صد قافله دل کند  
پای خردمند بلغزد زجای  
رخنه شود قبله پیر و جوان  
باغ شود دل ز گل تازه اش  
عمر تلف کرده این شاهد  
عقده صبر از دل و جانم کشاد  
طوق کش حلقه خلخال اوست  
راه خلاصی بر خم بسته است  
غازه ز خون جگر ساز کرد  
شام و سحر در تک و پوی ویم  
کرسیم از زانو و پای از سرست  
بر سر کرسی چونهم پای خویش  
سر بدر آرم ز گریبان عرش  
خامه نسیان بجهان در کشم

جرعه کش باده سرمد شوم  
نقل زخوان ملکوتم دهند  
مطربم آواز پر جبرئیل  
نقل معانی همه جا ریخته  
از پی رجعت کنم آهنگ راه  
زله کنم بهر حریفان خاک  
بر نمطی دلکش و طرز عجب  
تحفه هر محفل رازش کنم  
سامعه را بدرقه گوش کن  
تا خردت نام نهد هوشیار

بلکه زجان نیز مجرد شوم  
باده زجام جبروتم دهند  
ساقی سلسال دهم سلسبیل  
ساقی و مطرب بهم آمیخته  
بهره چو برگیرم از آن بزه گاه  
هرچه دهد دستم از آن خوان پاک  
بر طبق نظم بدست ادب  
برده ز تشبیه مجازش کنم  
جامی اگر اهل دلی هوش کن  
هوش بدان تحفه غیبی سپار

در تنبیه سخنوران هنر پرور در آنچه در باب است شعر است تا مقبول

### طباع و مطبوع اصماع افتد

در برخ تیره دلان گل زنند  
بشت برین دیر سنجی کنند  
کوه بیرند و پی کان شوند  
صیرفی چرخ گهر چینشان  
گوهر رنگین بکف آورده  
لؤلؤی عمان همه هم سنگ نیست  
هرچه بیابی به از آن می طلب  
به طلبی کن که به از به بسی است  
کی رسد از نظم تو بوی بهی  
در سخن آید اثر آن پدید  
آب روان گیرد از بوی و رنگ  
غالیه بو گردد و عنبر شمیم  
به ز کهر باشد اگر باشدش

قافیه سنجان چو در دل زنند  
روی چو در قافیه سنجی کنند  
تن بگذارند و همه جان شوند  
جان کنی و کان کنی آیینشان  
ای که درین کان جگری خورده  
گوهر این کان همه بکرنگ نیست  
گوهر و لعل از دل کان می طلب  
هر که بخش کرد قناعت خسی است  
ناشده از خوی بدت دل تهی  
هرچه بدل هست ز پاک و پلید  
جیفه چو بندد دهن جوی تنگ  
چون کره نافه کشاید نسیم  
نظم که نسبت بگهر باشدش



لفظ جهان گشته و معنی غریب  
 قافیه کمیاب چو دیبای چین  
 نی رقم کلک تکلف درو  
 یافته از صنعت ودقت کمال  
 شاهد پرورده بصد عز و ناز  
 بر رخس از غالیة مشکسای  
 خال که از قاعده افزون فتد  
 خال جمالش به تباهی کشد  
 اینهمه گفتیم ولی زین شمار  
 عشق که رقص فلک از نور اوست  
 جامی اگر در سرت این شور نیست  
 مرد کرم پیشه کجا خوان نهد

لیک نه ییکانه ز فهم لیب  
 وزن سبک سنگ چو ماء معین  
 نی کلف داغ تصلف درو  
 لیک نه بیرون ز حد اعتدال  
 بیش بمشاطه ندارد نیاز  
 خوب بود خال ولی یکدو جای  
 بر رخ معشوق نه موزون فتد  
 روی سفیدش به سیاهی کشد  
 چاشنی عشق بود اصل کار  
 خوان سخن رانمک از شور اوست  
 خوان سخن گرنهی دور نیست  
 تا نه ز آغاز نمکدان نهد

در گشای پرده از سحریت دل و در بیان آنکه دل در پهلوی

### صاحب‌دلان دل شود

کلبن جانرا که بگل کاشتند  
 چون ز گل آن کلبن تر سر کشید  
 درج در آن غنچه چو اوراق گل  
 حسن بتان آیت تفضیل او  
 چرخ فلک آنچه بود در خمش  
 در سعت دایره دل کم است  
 آنکه خدای همه گنجد درو  
 اینکه پس برده تن پردگیست  
 مظهر اسرار دل آمد نه دل  
 دل اگر این مهره بود کز گل است  
 لاف خردمندی ازین مهره چند

آرزوی غنچه دل داشتند  
 غنچه نورسته دل بر دمید  
 هر چه در آفاق چه جزو چه گل  
 کون و مکان دفتر تفصیل او  
 و آنچه خرد نام نهد عالمش  
 آن همه چون قطره و دل قلمست  
 اینهمه پیدا است چه سنجد درو  
 دست خوش زندگی و مردگیست  
 مطرح انوار دل آمد نه دل  
 فرق بدین مهره ز خرمشکل است  
 خرم ازین مهره بود بهره مند

در گرانمایه بخر مهره داد  
 نبودت از گوهر دل حاصلی  
 همچو دل از وی نشوی بهره گیر  
 بی اثر جنبش و پرش درو  
 زیر پر پردهش پرورش  
 خواجه داد و ستدکن فکان  
 تاج سرش خاک در بندگی  
 موشده از ظلمت هستی سفید  
 پشت دو تا کرده بخدمت قیام  
 نور بکف کرده چو موسی زجیب  
 سبزی جان چون خضر از مقدمش  
 خلعت او دامن دولت کشان  
 کشت وی از عین یقین دیده نم  
 حقه پر گوهر حق الیقین  
 همتش ایشار کن بحر جود  
 جدی و جهدی به ازین بایدت  
 دامن اقبال چنین پیر گیر

صحبت اول با پرروشن ضمیر در تاریکی شب ظن و تخمین

ورصدن مرید بوانسطة وی بدوات علم الیقین

روز شد اندر تنق شب نهان  
 ظلمت شك نور یقین را نهفت  
 شعله بر افراخت علم بر علم  
 ظلمتیان را همه چشمك زنان  
 نی شب خفتن شب بیداریست

هر که بدین مهره چو خردل نهاد  
 تانکنی روی بدریا دلی  
 تا تزی خیمه پهلوی پیر  
 هست دلت بیضه مرغ نکو  
 تا که بجنبش رسد آنکه پرش  
 پیر که باشد شه کون و مکان  
 تخت نشانی ز سر افکندگی  
 تن شده چون موی زبیم و امید  
 چون مه نولیک بجهت تمام  
 جیب دلش مشرق انوار غیب  
 زندگی دل چو مسیح از دمش  
 طلعت او نور سعادت فشان  
 علم یقین برده بچرخش علم  
 سینة پاکیزه اش از کبر و کین  
 صحبتش اکسیر مس هر وجود  
 جامی اگر نقد یقین بایدت  
 پابکش از هر چه بورزان گزیر

دوش که چون نور یقین در گمان  
 برده شب روی زمین را نهفت  
 برق هدایت ز سحاب کرم  
 چشم گشادند بهم روشنان  
 کامشب از آنجا که طلب کاریست

چشم من از چشمکشان باز شد  
 روشنی در دل تنگم فتاد  
 آه تلهف زدلم تاب زد  
 سر زگریبان و فسا برزدم  
 بهر دعا از گره مشت من  
 دست طلب بر فلک افراختم  
 گفتمش ای قبله آزادگان  
 صنع تو اکسیری هر جا مسی  
 همت دون رونق دینم ببرد  
 پیش رهم رهبر دینی فرست  
 لب زدعا سیر نگشته هنوز  
 ناکهم از دور چراغی نمود  
 بیشتر آمد علم نور گشت  
 چون علم نور گریبان شکافت  
 خضر چگویم که چو خضرش هزار  
 آب خضر آتش سوداش داشت  
 چشم من القصه چو بروی فتاد  
 نور یقینم ز درون بر فروخت  
 زود بجهستم چو مصلی زجای  
 روی چو نعلین بیاسودهش  
 دست کرم کرد بفرقم دراز  
 روی بمن کن که حبیب توام  
 ره که بدین مرحله ام داده اند  
 باز نما علت بیماریت

دولت بیداریم آغاز شد  
 تیرگی غفلتم آمد بیاد  
 اشک تأسف بگلم آب زد  
 دست بدامان دعا در زدم  
 بندگشا گشت هر انگشت من  
 تیر دعا بر هدف انداختم  
 راه نمای زره افتادگان  
 فضل تو سرمایه هر مفلسی  
 ظلمت شك نور یقینم ببرد  
 بهر شبم نور یقینی فرست  
 وقت تضرع نگذشته هنوز  
 در دل من نور فراغی نمود  
 زنگ زدای شب دیجور گشت  
 طلعت خضرش ز گریبان بتافت  
 بود سر چشمه دل جرعه خوار  
 زندگی از باد مسیحاش داشت  
 شعله درین خشک شده نی فتاد  
 خار و خس وهم و گمان را بسوخت  
 همچو مصلاش فتادم پپای  
 پای زپس بوسه بفر سوومش  
 کای سر تو خاک براه نیاز  
 نبض بمن کن که طیب توام  
 خاص برای تو فرستاده اند  
 شرح ده اسباب گرفتاریت

گفتمش ای خضر مسیحانفس  
از قدمت سبزه عیشم دمید  
عین شفاشد ز تو بیماریم  
صحت من دولت دیدار تست  
روی تو شد حجت ایمان من  
آنچه رسید از تو بجان سقیم  
و آنچه شدم از تو بدان ره شناس  
بر من ازین پس غم ابری نماند  
لیک ازین بیم ز پا او فتم  
اختر بختم متواری شود  
گفت که جامی مشو اندیشه ناک  
بانی همیشه زره دل بمن  
تا ز فروغی که ز من بر تو تافت  
یافت ترا از تو رهاندم تمام

خضر و مسیحا تویی امروز و بس  
وز نفست ذوق حیاتم رسید  
به زصد اطلاق گرفتاریم  
شربت من لذت گفتار تست  
نور یقین زد علم از جان من  
باشد از آن حجت و برهان عقیم  
منتج آن نیست دلیل و قیاس  
بر رخ مقصود غباری نماند  
کز تو مبادا که جدا او فتم  
صبح یقینم شب تاری شود  
چون شدت آئینه اندیش پاک  
آینهات دار مقابل بمن  
دانش تو دید شود دیدیافت  
جمله یکی یابی و بس والسلام

صحبت دوم با پیر صاحب نمکین و روشن شدن چشم مرید بنور

هین الیقین و رسیدن مرید بدوات هین الیقین

صبح که بر حاشیه این چمن  
ریخت ازین گلشن فیروزه فام  
باد سحر خیز گل افشان رسید  
جلوه گهی یافتم آراسته  
بلکه یکی صومعه و بسته صف  
سبز مصلا زکیا ساخته  
سبز لباسان بخشوع تمام  
مرغ چمن زمزمه ساز همه

زد علم نور فشان نسترن  
شاخ شکوفه ورق سیم خام  
رخت سلوکم بگلستان کشید  
سو بسویش جلوه کران خاسته  
اهل انا کرد وی از هر طرف  
گر بگرد چمن انداخته  
کرده بیالای مصلا قیام  
کرده ادا ورد نماز همه

جسته چنان اشرف اوقات را  
 او بمناجات چو تلقین شده  
 گل که بتجرید بود رهنمون  
 غنچه بتعظیم طریق ادب  
 کرده بنفشه چو مراقب نشست  
 ترکس بینا که همه دیده بود  
 دیده جهان بین نشود جز بدوست  
 مکحله لاله شده سرمه سای  
 میانش الفی کرده راه  
 قمری و بلبل زده راه سماع  
 بردف گل برک جلاجل شده  
 من بچنین وقت پر از یاد پیر  
 آتش شوقش ز درون شعله کش  
 کرد چمن طوف کنان میشدم  
 روی نمود آدمی باجمال  
 چشم گشادم بتأمل که کیست  
 در دلم افتاد که پیر منست  
 برده دوری چو شد از پیش دور  
 پیش دویدم که سلام عليك  
 گفت جوابی که چو آب حیات  
 از لمعات رخ و نور جبین  
 شد مدد نور بصر نور دل  
 آنچه دل از پیش بدانسته بود  
 دید که عالم ز سمک تاسما  
 هستی واجب یکی آمد بذات

دست بر آورده مناجات را  
 بیشتر یاسمن آمین شده  
 نقد خود آورده زخرقه برون  
 از سخن و خنده فرو بسته لب  
 باقد خم داده سر افکنده پست  
 گفت چو دیدش نپسندیده بود  
 کور بود هر که نه بینا باوست  
 میل ز مرد بدرون داده جای  
 گشته پی نفی سوی لاله  
 مستمعان کرده بوجد استماع  
 شاخ زرقت متمایل شده  
 جان دلم شاد بارشاد پیر  
 برده ز من صبر و سکون شعله و ش  
 جامه دران نعره زنان میشدم  
 هست نه نیست نه همچون خیال  
 و آمدنش سوی چمن بهر چیست  
 صیقل مرآت ضمیر منست  
 دیدمش آن موج زنان بحر نور  
 روحی و جسمی و فوادی لیدک  
 داد زان دیشه مرگم نجات  
 چشم مرا ساخت چو دل تیز بین  
 گشت بصیرت بصر متصل  
 پیش بصر جمله هویدا نمود  
 نیست بجز واجب ممکن نما  
 هست تعدد ز شئون صفات

اصل همه و حدت ذاتت و بس  
روی یکی آینه بی شمار  
گفتمش اینخواجه روشن ضمیر  
وز همه بایمن برت یافتم  
سبزه زباران بهاری ندید  
ذره زخورشید درخشان نیافت  
منقبت جان نه حد هر تنست  
باش که تاصبح تو آید بروز  
دانش و دید تو بوجدان رسد  
هرچه بدیدی یقین آن شوی

کثرت صورت زصفتست و بس  
بحر یکی موج هزاران هزار  
دیده چو شدبهره دراینسان زبیر  
دیده زمین نظرت یافتم  
آنچه بمن زاہر نوالک رسید  
و آنچه ز مہرت بدل و دیدہ تافت  
مدح تونی حوصله چون منست  
گفت کہ جامی تو کجایی هنوز  
راہ سلوک تو پایان رسد  
فارغ ازین جسم دل و جان شوی

صحبت صوم با پیر حقیقت بین و یافتنی مرید گوهر مقصود را

از حقہ حق الیقین

ظلمت سایہ بزمین کم گذاشت  
جز علم خور کہ بود سایہ کماہ  
سایہ شد ازدشت گریزان بکوه  
زیب دگر یافت افق تا افق  
ظلمت سایہ ہمگی نور شد  
تیرہ چو سایہ پس دیوار خویش  
طوف کنان تافتم از شہر روی  
رخت کشیدم سوی صحرا و دشت  
کش نہ کران بود نہ پایان بدید  
دور چو از دیدہ غافل اجل  
خیمہ کردون شدہ ذات العماد  
صد رمہ آہوش بہر مرغزار

چاشت کہ خورشید علم بر فراشت  
ہر علم از سایہ فزاید پناہ  
خنجر زرین چو کشید از شکوہ  
چہرہ چو افروخت ز نیلی تنق  
سایہ ظلمت زمین دور شد  
من بچنین روز ز ادبار خویش  
تنگ شدہ بر دل من شہر و کوی  
پای نہادم بتماشا و گشت  
عاقبتم دشت بدشتی کشید  
بادیہ بہن چو صحن امل  
بس کہ سر افراختہ زو کرد باد  
صد کله گورش زمین و یسار



هرگز از آسیب شکار افکنان  
 بهر رهائی ز سگ تیز تاز  
 آنچه درو خواب برد ز اضطراب  
 کنده ددانش همه دندان آرز  
 بود عجب بادیه دلکشای  
 در هوس پیر دمی میزدم  
 سیرمن آخر بمقامی رسید  
 در پی آن کام شدم کام زن  
 تا بفلاک رنگ یکی سبزه زار  
 بر لب آن چشمه وضو کرد پیر  
 سبق نمودم بدعا و سلام  
 گوش کرامت بخطابم نهاد  
 اطاف جواش چو نسیم بهار  
 کرد چو آن بند کشایی مرا  
 رشته من از کوره قید رست  
 قطره ناچیز به بحر آرمید  
 در صور بحر چو موج و بنجار  
 چون پی گوهر سوی دریاش تافت  
 چون بتماشا سوی خود بنگر بست  
 جامی اگر ز آنکه زدی دست و پا  
 غرقه بحر آمده غواص شو  
 در دل اگر شعاعه حالت هست  
 سوخته شعاعه حالات باش

آهو و کورش نشده تک زنان  
 رو بهش از حيله گری رسته باز  
 دیده خرگوش ندیده بخواب  
 از جگر خویش شده طعمه ساز  
 شوق در آن قوت پای آزمای  
 در طلب وی قدمی میزدم  
 گز طرفی مزده کامی رسید  
 نایره در خرمن آرام زن  
 کرد چو خورد شید یکی چشمه سار  
 نورفشان چهره چو بدر منبر  
 پیش گرفتم سبق احترام  
 درج حقیقت بجوابم کشاد  
 بند کشاد از دل من غنچه وار  
 داد ز هر بند رهائی مرا  
 بر کرهم گوهر اطلاق بست  
 هستی خود را همگی بحر دید  
 یافت همه جلوه خویش آشکار  
 هیچ کهر جز کهر خود نیافت  
 هیچ ندانست که جز بحر چیست  
 تا که بدین بحر شدی آشنا  
 طالب در و کهر خاص شو  
 لایق آن حسن مقالیت هست  
 ساخته شرح مقالات باش

## مقاله اول در آفرینش عالم که آئینه جمال نمای اسماء و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

بود بی جلوه مگر کرده چست  
جلوه نمایی همه باخویش داشت  
غیر وی این عرصه نه پیمود کس  
دعوی مایی و تویی هیچ نه  
لرحم هم آسوده زرنج خراش  
عقل سر نادره پرسى نداشت  
بود بمظموره يك نقطه درج  
پشت زمین حامل مردم نبود  
بود مصون از رحم امهات  
طفل موالید بنخواب عدم  
معنی معدوم چو موجود بین  
حسن تفصیل شتون صفات  
بر نظر خویش شود جلوه گر  
روی دگر جلوه دهد لاجرم  
باغچه کون و مکان آفرید  
جلوه او حسن دگر آشکار  
گل خبر از طلعت زیبایش داد  
قفل ز درج گهرش کرد باز  
پیش گل اوصاف خط او نوشت  
بست گره طره شمشاد را  
زد ره مستان صبوخی پرست  
زد نفس شوق زبالای سرو

شاهد خلوتکه غیب از نخست  
آینه غیب نما پیش داشت  
ناظر و منظور همو بود و بس  
جمله یکی بود دویی هیچ نه  
بود قلم رسته ز زخم تراش  
عرش قدم بر سر کرسی نداشت  
دایره چرخ بصد دخل و خرج  
سلك فلك ناظم انجم نبود  
نطفه آبا بمضیق جهات  
بود درین مهد فرو بسته دم  
دیده آن شاهد نابود بین  
گرچه همی دید در اجمال ذات  
خواست که در آینه های دگر  
درخور هریک ز صفات قدم  
روضه جانبخش جهان آفرید  
کرد ز شاخ وز گل و برگ و خار  
سرو نشان از قد رعنائش داد  
غنچه سخن از شکرش کرد ساز  
سبزه بگل غالیه تر سرشت  
شد هوس طره او باد را  
نرگس جمالش بآن چشم مست  
فاخته با طوق تمنای سرو

پرده گشا گشته ز اسرار گل  
 زد بسر سبزه قدم سرزده  
 سوخت بداغ غم او شاد دل  
 در نظر نرگس بسیار خواب  
 عشق شد از جای دگر جلوه گر  
 عشق از آن شعله دلی را بسوخت  
 عشق دلی آمده در دام یافت  
 عشق دلی را بغمش بنده کرد  
 عشق هم از وی نگریزد بلی  
 گوهر و کاند بهم حسن و عشق  
 جز بهم این راه نه پیموده اند  
 نیست گشاده همه جز بندشان  
 جنس نفیس است و خریدار نی

بلبل نالنده بیدار گل  
 کبک دری پایچها برزده  
 قمری بنهاد بشمشاد دل  
 مرغ سحر ساخت بناز و عتاب  
 حسن زهر چاک زد القصه سر  
 حسن زهر چهره که رخ بر فروخت  
 حسن بهر طره که آرام یافت  
 حسن زهر لب که شکر خنده کرد  
 حسن جز از عشق نگیرد غدی  
 قالب و جانند بهم حسن و عشق  
 از ازل این هر دو بهم بوده اند  
 هستی ماهست ز پیوندشان  
 حسن و کس از عشق گرفتار نی

سرایت شیخ روزبهان با بیوه که بیوه دل خود را شیوه

مستوری آشوبت

فارسیانرا شه ایوان عشق  
 از پس آن پرده نوایی شنید  
 گفت بخورشید لقا دختری  
 پای منه هر دم از ایوان برون  
 کم شود اندوه خریدار تو  
 گر بمثل جان بود ارزان بود  
 سر محبت زدش جوش کرد  
 از دلت این بیخ هوس کنده گیر

روزبهان فارس میدان عشق  
 پیش در پرده سرایی رسید  
 گز سر مهر و شفقت مادری  
 کای بجمال از همه خوبان فزون  
 ترسم از افزونی دیدار تو  
 نرخ متاعی که فراوان بود  
 شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد  
 بانگ بر آورد که ای کنده پیر

گرچه برد پرده جهان در جهان  
 زخم هوس خورده منظور است  
 جان شود منظر منظوریش  
 بهر دلی دانکه تماشا کند  
 کوکبه حسن هویدا شود  
 در صف عشاق نشینده  
 زنده بزیر علم عشق میر

حسن نه آنست که ماند نهان  
 حسن که در پرده مستور است  
 تا ندرد چادر مستوریش  
 جلوه که هر لحظه تقاضا کند  
 تازغم عشق چو شیدا شود  
 جامی اگر زنده بیننده  
 سرمه ز خاک قدم عشق گیر

مقاله دوم در بیان آفرینش آدم که آینه ذات و مظهر جمعیت

اسماء و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

رسته گل صفوت آدم نبود  
 بلکه سراسر همه گنجینها  
 نقد در آن گوهر اسم دگر  
 مظهر جمعیت اسم انداشت  
 چید ز دریای قدم گوهری  
 کرد رخس مطلع انوار خویش  
 هرچه نهان داشت درو درج کرد  
 مجمع بحرین حدوت و قدم  
 خمر طیناً صدف گوهرش  
 ناءش از آن روی جز آدم نبرد  
 سجده که فوج ملک ساختش  
 چهره بخاک ره آن پاک سود  
 هر که رخس دید بر آن دیده دوخت  
 نیل عصا آدم بروی کشید  
 تابشی از تاب علیه او فکند

پیش که از ابر صفا نم نبود  
 بود جهان يك يك آینهها  
 بر سر هر گنج طلسم دگر  
 يك نشانی زمسما نداشت  
 شاه ازل خواست چنان مظهری  
 ساخت دلش مخزن اسرار خویش  
 هرچه عیان داشت برو خرج کرد  
 شد زره صورت و معنی بهم  
 علم الاسماء رقم دفترش  
 گونه گندم بادیمش سپرد  
 سایه بر اوج فلک انداختش  
 جز سر فرقت زدگان هر که بود  
 بزم کرامت ز رخس بر فروخت  
 چون بر رخس چشم همه تیز دید  
 باز بحالش پی دفع گزند

ظلمت نیلش علم نور شد  
 دور کمالتش بخلافت کشید  
 مملکتی نامتناهی گرفت  
 هر که از هر چه طلب کرد یافت  
 چون نظر انداخت خدادیدوبس  
 شاهد و مشهود درو جز خدای  
 وز کمرش پشت پشت آمده  
 دست جفا در کمر او مکن  
 معنی شیطان شده همدم ترا  
 بسته بر افسانه دیو رجیم  
 کرده نهان دفتر زرق و حیل  
 صورت اگر نیست تأسف که چه  
 دل بسوی فرع چرا داشتی  
 صیرفی سیم و زر خویش باش  
 ورنه چه چاره است ز آتش ترا  
 هر غش و غلی که بیابی بسوز  
 چشم خرد را ز غرض پاک کن  
 نیست در آلودگی آسودگی  
 نقش دویی دور کن و ساده شو  
 شیوه آینه دلان ساده گiest  
 پاک زرنک صور کاینات  
 هم نفس شاهد موزون شوی  
 کش نبود هیچ ز آینه به

تیرگی معصیتش دور شد  
 سیر وجودش بلطافت رسید  
 کشور اسماء الهی گرفت  
 یرتو او برزن و بر مرد تافت  
 آینه شد که برو چشم کس  
 بلکه نبود از دل ظلمت زدای  
 ای بره دور و درشت آمده  
 پشت وفا بر گهر او مکن  
 حیف بود صورت آدم ترا  
 سهل بود جلد کتاب کریم  
 دلق وفا در برو زیر بغل  
 کرک دلی صورت یوسف که چه  
 اصل که معنی است چو بگذاشتی  
 قدر شناس گهر خویش باش  
 گر زر خالص شده خوش ترا  
 آتشی از سوز طلب بر فروز  
 جوهر دل را ز عرض پاک کن  
 دامن جان درکش از آلودگی  
 بند زتن بگسل و آزاده شو  
 زاد مریدان ره آزاد گiest  
 ساده دلی باش پسندیده ذات  
 تا چو ازین مرحله بیرون شوی  
 پیش نگاری شوی آینه نه

## حکایت مسافر کنعانی که بر صم ارمغانی آینه نورانی پیش روی یوسف علیه السلام نهاد

یوسف کنعان چو بمصر آمد	صیت وی از مصر بکنعان رسید
بود در آن غمگده یکدوستش	پرشده مغز وفا پوستش
ره بسوی مهر جمالش سپرد	آینه بهر ره آورد برد
یوسف از کرد نهانی سؤال	کای شده محرم بحریم وصال
در طلب رنج صفر برده	زین سفرم تحفه چه آورده
گفت به حرسو نظر انداختم	هیچ متاعی چو تو نشناختم
آینه بهر تو کردم بدست	پاک ز هر گونه غباری که هست
تا چو بآن دیده خود واکنی	صورت زیبات تماشا کنی
تحفه افزون ز لقای تو چیست	گر روی از جای بجای تو کیست
نیست جهانرا بصفای تو کس	غافل ازین تیره دلانند و بس
جامی ازین تیره دلان پیش باش	صیقلی آینه خوبش باش
تا چو بتابی رخ ازین تیره جای	یوسف غیب تو شود رو نمای

مقاله سوم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه بصورت ماء و طین است  
بلکه بسعادت اسلام و دین است و اول ارکان این سعادت

### اقرار است بگمترین شهادت

ای که در دولت دین کم زنی	چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دینی دروست	محو کمان کرده یقینی دروست
گر بود این پیکر گل آدمی	زو درو دیوار ندارد کمی
بلکه فزون باشد ازو در نمود	مهره دیوار بسلك وجود
آدمی پشت بر ایام کن	روی بمعماری اسلام کن
پیش شریعت رو اسلام سنج	میرسد ارکان چو حروفش به پنج



رکن نخستین که شهادت بود  
 هست دوره هر دو بهم متصل  
 آن یکی اقلیم الهی گشای  
 و آن دکرت گنج فتوت فشان  
 و در بنهایت نگری بگرهست  
 هست یکی ظرف بغایت شگرف  
 نیست بجز شهد سعادت درو  
 دست درین شهد زعادت بدار  
 بوکه ز منشور سعادت نویس  
 خامه بهر صفحه که بنگاردش  
 یعنی ازین شهد که صافی فتاد  
 لام الفش هست درین دیو لایخ  
 بلکه چو بر کاروش آمد پدید  
 آلت قطع آمده مقراض وار  
 چون زدوانگشت ویی تیز دست  
 چرخ که آمد بتو مقراض ده  
 تا بود از همت والای تو  
 شامدی هر جا که بود دلفریب  
 بیشه توحید درین دامگاه  
 شیر دلی روی در آن بیشه کن  
 با همه هم پیشه و هم بیشه باش  
 روی دران کن که ترا روی داد  
 چشم بر آن نه که زروز نخست  
 دست در آن زن که ازو شد پیای  
 صانع بیچون که ترا آفرید

راه خلاف آمد عادت بود  
 کام زنان زین دوره ارباب دل  
 شد بنخدایت ره وحدت نمای  
 برده بدهلیز نبوت کشان  
 عاقبت هر دو از آن اللهست  
 ناطقه اش ساخته از صوت و حرف  
 هر الف انگشت شهادت درو  
 چون الف انگشت شهادت بر آر  
 یابی ازین شهد يك انگشت لیس  
 از مگس نقطه نگه داردش  
 هر که مگس طبع بود دور باد  
 کردن دیوان هوارا دو شاخ  
 خط عدم کرد دو عالم کشید  
 تا بیری ز آنچه نیاید بکار  
 قید تعلق بیر از هر چه هست  
 اطلس او در دم مقراض نه  
 خلعت توحید بیالای تو  
 یافته زین خلعت زیباست زیب  
 شیر دلانرا بود آرامگاه  
 همدمی شیر دلان پیشه کن  
 یکدل و یکروی و يك اندیشه باش  
 صد در امید برویت گشاد  
 روشنی چشم جهان بین تست  
 قامت قدرت بفلک فرق سای  
 باتو بگویم که چرا آفرید

نی یکتی از یکی و اندکی	تا بشناسیش بنعت یکی
صد قدم از اندک و بسیار پیش	بلکه یکی ز اندک و بسیار پیش
پیش نهی پای پرستش گری	چون بشناسائی او پی بری
کسب سببهای سعادت کنی	روی بمحراب عبادت کنی
آخر از آن کار شود شرمسار	هر چه کند بنده برون زین دو کار
داغ ندامت بقیامت برد	رخت بسرحد ندامت برد
آتش آتش ابدالآبدین	شعله زند از دل محنت قرین

حکایت نیز بصری حسن بصری رحمة الله علیه که نکته حکمت

حجاج را در ظلمات ظلم او مشاهده نمود

نکته آرند عجب مختصر	از حسن آن بصری نافذ بصر
آن نفس پاک که حجاج راند	کز دل غفلت زده کردم فشاند
کش پی آن داد خدا زندگی	گفت فضولی که نه در بندگی
گرچه در آن ملک سلیمان برد	ساعتی از عمر بیابان برد
مالش محرومی از آتش دهند	شاید اگر داغ بجانش نهند
سوزد از آن حسرت دور و دراز	پیش وی آید المی جان گداز
گوش کند از لب حجاج پند	همچو حسن هر که بود هوشمند
گمشده خاطر دانا بود	حکمت نویافته هر جا بود
گیردش از خاک بدست ادب	گرچه بیاید برهش بیطلب
در صدف سینه نهان سازدش	گوهر گنجینه جان سازدش
از لب هر ظالم حجاج فن	جامی اگر خلق تو آمد حسن
ظلم رساننده فراموش کن	نکته حکمت که رسد گوش کن

مقاله چهارم در اقامت نماز های پنجگانه که پنجه طاق قوی  
پنجگان تاب مشقت داده اوست و جبین هزت گردن فرازان  
بنيك مذك نهاده او

مانده تهي سلك جماعت ز تو  
سود نكردت ز مؤذن خروش  
قامت او قد ترا خم نكرد  
پشت دو تاكرده به پيري چه سود  
روي بقبله نرسیده ترا  
به كه بدین پنج شوی گنج سنج  
طبع تو زين پنج برنج آمده  
پنجه ابليس بدر لغت لغت  
كي بودت طاقت سر پنجه اش  
شاخ هوارا بكن از بيخ و بن  
تا ندهی نم ز طهارت نخست  
روي ز پندار توجه بغير  
بای چوشد شسته بمعراج نه  
دست شياطين ز تو كوته شود  
بايه معراج تو بس دارشان  
بهر قيامش چو ستون قد فراز  
از بي اين خيمه ستونيست راست  
خاك شد از بهر تو چون آب پاك  
زان نشود طبع هر اسان ترا  
همچو خران مانده در آب و گلي  
چشمه خرد بر زرو زبور مدار

ای شده رخنه صف طاعت ز تو  
پنجه غفلت چو ترا بست گوش  
نعره او خواب ترا كم نكرد  
ميل نمازت بچواني نبود  
پشت چو محراب خمیده ترا  
پنج نمازست به از پنج گنج  
بهر تو پنجاه به پنج آمده  
پنجه خود ساز بدین پنج سخت  
گر نكنی پنجه بدین رنجه اش  
شير دلي پنجه ازین پنج كن  
شاخ هوارا نشود بيخ سست  
دست بشو بهر تمسك بخير  
از كف مساح بسر تاج نه  
تاچه بمعراج تراره شود  
وقت سياست بي ادبارشان  
دين ترا نيست ستون جز نماز  
پشت تو آن دم كه ز طاعت دو تاست  
مسجد تو شد همه جاسنگ و خاك  
تاره طاعت بود آسان ترا  
ليك تو از كاهلي و جاهلي  
بای امل از گل طينت بر آر

تاج تو در سجده سر افکندگی  
 دولت آینده که داند کراست  
 خوبترین زیور آن طاعتست  
 سجده طاعت بردش هر چه هست  
 به که ازین شیوه قدم در کشی  
 بر در طاعت شده کرسی نشین  
 بسته زجوزا پی خدمت کمر  
 دیده انجم به زمین خضوع  
 اشک ستاره بسحر ریخته  
 مهر بخاک ره او سوده چهر  
 از کشش اوست بزنجیر شوق  
 دایم از آنست که پشتش دو تاست  
 سر بزمین می برد اندر چرا  
 جمع کن این چند عمل در نماز  
 راه بجمعیت باطن بری  
 از خود و از هستی خود بی شعور

زینت تو بس کمر بندگی  
 رفته عمر تو رهین فناست  
 شاهد وقت تو همین ساعتست  
 شرم تو بادا که بیالاد پست  
 تو کنی از سجده او سر کشی  
 ساق ادب بر زده عرش برین  
 چرخ فلک خرقة ازرق بیر  
 دوخته شب تاب سحر در رکوع  
 سبعة پروین زکف آویخته  
 ماه زده بر در او کوس مهر  
 جنبش ارکان بسوی تحت و فوق  
 هیأت حیوان بر کوع است راست  
 در نبود میل سجودش چرا  
 خیز و توهم برگ تعبد بساز  
 تا زپیشانی ظاهر بری  
 جمع نشینی بمقام حضور

حکایت کشیدن پیکان از تبر راست رو از گیش ولایت در وقتی

که از گشا گش گمان مجامده بر نشان مشاهده افتاده بود

رضی الله عنه

صیقلی شرك خفی و جلی  
 تیر مخالف به تنش جا گرفت  
 صد گل راحت ز گل او شکفت  
 پشت بدرد سر اصحاب کرد  
 چاک بر آن چون گلش انداختند

شیر خدا شاه ولایت علی  
 روز احد چون صف میجا گرفت  
 غنچه پیکان بگل او نهفت  
 روی عبادت سوی محراب کرد  
 خنجر الماس چو بفراختند

غرقه بخون غنچه زنگار کون  
کل کل خونش بمصلا چکید  
اینهمه گل چیست ته پای من  
صورت حالش چو نمودند باز  
کز الم تیغ ندارم خبر  
طایر من سدره نشین شد چه باک  
جامی از آرایش تن پاک شو  
باشد ازان خاک بگردی رسی

آمد از آن گلین احسان برون  
گفت چو فارغ ز نماز آن بدید  
ساخته گلزار مصلائی من  
گفت که سو کند بدانای راز  
گرچه ز من نیست خبر دار تر  
گر شوم تن چو قفس چاک چاک  
در قدم پاک روان خاک شو  
کرد شکافی و بگردی رسی

### مقاله پنجم در اشارت رمضان که نوریت گنبر الفیضان روح

#### را شمع انجمن افروز و نفس را برق خرمن صوم است

ای زبی طبل شکم همچونای  
کار تو از هر چه تصور کنی  
حرص تو لقمه نه بانصاف زد  
چند کشی رنج شکم از کزاف  
ساز چونافه شکم خویش خشک  
نکته روزه زدم روزه دار  
معدده معدد کرده پی نان و آب  
باطنت از نفس و هوا ممتملی  
هر چه بدان شرع بشارت دد است  
شعله دوزخ چو شود تیغ زن  
روزه کرد آمده در دفترت  
حرص و شره دوزخ بر آتش است  
روزه بود مهر زدن بردرش  
چون خرکناس زبس ناخوشی

جمله گلو گشته زسر تا پهای  
نیست بجز آنکه شکم پر کنی  
دایه تو را بهر شکم ناف زد  
گر نزدت دایه بدین شیوه ناف  
بو که دمداز نفست بوی مشک  
به بود از نافه مشک تتار  
کی شود از قوت روان بهره یاب  
کی رسد لذت الصوم لی  
از همه حرف انا اجزی بهست  
با شررش ناول خذلان فکن  
چون سپر نور کشد در برت  
مهر زدن بر در دوزخ خوش است  
مهر بزن تا برهی از شرش  
خوی گرفتی بنجاست کشی

بامن ازین نکته چه باشی درشت  
 ماه نو روزه بین از افق  
 میکند ایما که لب از بهر ما  
 لب چه به بندی ز طعام و شراب  
 طرفه کلیدی که درین تنگنای  
 سیصد و شصتست ترا روز سال  
 گرزتو یابدیک ازین سی شکست  
 کرده قضا دین ترا غار تست  
 گرمگی طعمه خوان رضاست  
 روزه خاصان نه همینست و بس  
 هر چه نباید که بجویی مجوی  
 چشم مکن باز بنا دیدنی  
 دست میالای بشغل دغل  
 علم و عمل را زریا پاک کن  
 نیست ترا قبله دین جز خدا  
 هر چه نه ذکر وی از آن لب بیند  
 وایه نفس است جزا و هر چه هست  
 جستن آن وایه زبی ما یکیست  
 نفس و هوا گر شرفی داشتی  
 در دل و جان تخم دگر کاشتند

تو بشکم می کشی و او به پشت  
 کابروی حور است ز نیلی تتق  
 مهر کن ای مهر لب ما  
 در حرم مات شود فتحباب  
 هاویه بند آمد و جنت گشای  
 پیش شکم خواری يك سی منال  
 حلق ز کفارتت افتد به شصت  
 کت ز ادا روی بکفارتست  
 تشنه لبی شربت جام صفاست  
 بلکه بریدن بود از هر هوس  
 هر چه نشاید که بگویی مگوی  
 گوش پرداز ز نشنیدنی  
 پای مفرمای براه اهل  
 بلکه دل از غیر خدا پاک کن  
 هیچ مدان هیچ مبین جز خدا  
 و آنچه پسندش نبود کم پسند  
 وای تو گرز آن نکشی باز دست  
 مایه اقبال تو بی وای یکیست  
 اهل دلش کی بتو بگذاشتی  
 لاجرم آنرا بتو بگذاشتند

حکایت زشت رویی که خریدار گور یافته بود و وجه ناصره

خود را در پیش وی می ستود

کینه وری طعنه زنی زشت خوی  
 وز سپر جبهه پر آژنگ تر

خواست یکی کور زنی زشت روی  
 از شبه اش چهره سیه رنگ تر



خامشیش بیهده گفتار ژاز  
 حیف که ماند از تو جمالم نرفت  
 حرف خجالت زده بر لوح عاج  
 لاله من داغ نه یاسمن  
 یافته آوازه سرو سہی  
 خون دل از سینہ او جوش کرد  
 دولت و اقبال قرین بودیت  
 تخم هوایت دگری کاشتی  
 کس ننهد آینه در پیش کور  
 تو سر دعوی نگشودی چنین  
 بر تو گشا دست در لاف تو  
 در حجب غیب جمالت هست  
 در نظر بی بصرانش منہ  
 خط خطا بر ورق لاف زن

گوش کرد چشم کز و پشت کاژ  
 یکشبی از ناز بدان کور گفت  
 طلعت من خواسته از مه خراج  
 نر کس من چشم چراغ چمن  
 از صفت قامت من کوتہی  
 کور چو افسانہ او گوش کرد  
 گفت اگر حال چنین بودیت  
 دامن تو دیدہ وری داشتی  
 این همه بینندہ ز نزدیک و دور  
 چشم من ار کور نبودی چنین  
 بستگی چشم از اوصاف تو  
 جامی اگر نقد کمالت هست  
 بر بصر اهل نظر جلوہ ده  
 ورنہ زہمت در انصاف زن

مقالہ ششم در اشارت بزکاۃ کہ سرمایہ باش مال و مالش

نفس بخیل بدسگال است

بند بر آنجا زہر انگشت تو  
 گردش او تاب دہد پنجه ات  
 نقد تو از دست تو بیرون کند  
 از پی آزادی زندانیان  
 ساختنش کرد چراورد ساخت  
 کف بکف از راه نوردان بود  
 ناخنی از سیم شود ہر دم

ای شدہ زندان درم مشت تو  
 پیش کہ ایام کند رنجہ ات  
 عیش ترا حال دگر کون کند  
 خوش بگشادست چواحسنیان  
 مرد درم زن کہ درم کرد ساخت  
 گردش از آن ساخت کہ گردان بود  
 نی کہ بدستت زخلاف کرم

تاش جدا کم کنی از مشت خویش  
 ناخن سیمت که بکف حاصلست  
 ناخنه از دیده دا، بر تراش  
 جمع مکن درهم و دینار را  
 و در بمثل جمع شود صرف کن  
 هست مبرد که ترا سیبویه  
 هرچه بگوید بزاخفش شوی  
 پیشه کنی از سر جهل شگرف  
 صرف همه گرچه نیاید ز تو  
 کن بدر از سیم و زرت آنقدر  
 حق چو ترا داد زدینار بیست  
 ریخت زدر هم بکنارت دو بیست  
 زین زرو سیم است بیاغ نعیم  
 خشت زر پخته ده و سیم خام  
 ماره مکن زر که شود ماره مار  
 چون بگلوی کسی از آن ماره بیخ  
 هر درم سیم که حق فقیر  
 بهر جزای تو بروز شمار  
 گاه برخ داغ نهندت که هان  
 گاه بیپلو که زبس پیرهی  
 گاه به پشتت که زروی درشت  
 داغ دو رویه به تنت لاله وار  
 جای دگر داغ کند هر درم  
 قدر درم گر بود افزون بفرض  
 تفرقه کن جمع درمهای خویش

برصفت ناخن از انگشت خویش  
 ناخنه دیده جان و دل است  
 ورنه بناخن دل خود میخراش  
 سخره مشو شحنه ادبار را  
 گوش نیوشنده بدین حرف کن  
 گرچه بنحو است مشار الیه  
 ریش بجنبانی و دلخوش شوی  
 منع دنایر و دراهم ز صرف  
 منع همه نیز نشاید ز تو  
 کاردت از عهده واجب بدر  
 بخل بیک نیمه دینار چیست  
 پنج چو خواهد زکناره مایست  
 قصر ترا خشت زرو خشت سیم  
 تا که بود قصر تو فردا تمام  
 گردنت از مار شود طوق دار  
 ندهی از آن بین بگلو مار بیخ  
 زیر زمین میکنیش جایگیر  
 سرخ چو دینار کنندش زنار  
 بهر چه رخ داشتی از وی نهان  
 بهر چه کردی بهر چه کردی تهی  
 بهر چه کردی سوی بیچاره پشت  
 بس که بسوزند شوی لاله زار  
 همچو تو نهند بیالای هم  
 طول دهندت بهمان قدر و عرض  
 سینه تهی کن زالمهای خویش

داغ جدایش که اینجا کشی  
 حیف بود کز پی فرزندو زن  
 ضامن رزق همه شد کردگار  
 بهتر ازان داغ که فردا کشی  
 داغ نهی اینهمه بر خویشتن  
 کار خدا را بخدا واگذار

### حکایت آن صاحب گرم که بر همیان درم از رشته نذر پیر پند گویان بند نهاد

دیده وری خواند بعقل سلیم  
 خواست درین دایره تیز رو  
 عقده زهمیان درم برگرفت  
 بی درمانرا درم اندوز ساخت  
 هر زرو سیمی که بدرویش داد  
 گفت فضولی ز کرم دست تنگ  
 هر چه دهی از سر انصاف ده  
 بعد شکستن صدف خویش را  
 بهره که دیدی ز خداوند خویش  
 تا چو بریزد صدفت زیر خاک  
 گفت که دارم سفری دور پیش  
 چون پیرد طوطی من زین قفس  
 دل چو قوی گشت بروزی دهم  
 جامی ازین به غم فرزند خور  
 زافت این رهنش آگاه کن  
 حرف فنا از ورق زرو سیم  
 سازدش از نقش بقا سکه نو  
 جلوه بمیدان کرم در گرفت  
 بی کرمانرا کرم آموز ساخت  
 ز آنچه طلب کرد بسی بیش داد  
 کای شده پیش تو یکی سیم و سنگ  
 قفل عدم بر در اسراف نه  
 خوار مگردان خلف خویش را  
 ساز ذخیره پی فرزند خویش  
 بهره ور آید ز تو آن در پاک  
 آنچه بدستت کنم زاد خویش  
 بهره فرزند خدادند بس  
 از پی فرزند چه روزی نهم  
 زرد مکن روی وی از مهر زر  
 قبله اش الرزق علی الله کن

مقاله هفتم در اشارت بزیارت بیت الله که بوادی تک و پویش

در پسر هر سنگی سرهنگی سر نهاده و در بواری جست و جویش

در هر بن خاری گرفتاری از پای در افتاده

ای زکلت نازده سرحب دل  
 مانده زحب و طنت پا بگل

خیز که شد پرده کش و پرده ساز  
یکدم ازین پرده سماعی بکن  
دین ترا تا شود ارکان تمام  
ناقه اگر نیست ترا زیر دان  
گر نبود راحله باد پای  
گر بادیمت نبود دسترس  
ته بتمش بست زگرد و غبار  
باشنه از خنده دهان کرده باز  
واله و حیران شده و مستهام  
پشت امید تو بخورشید گرم  
سایه بفرقت که مگیلان کند  
باد مخالف زده در دیده ریک  
به که نشینی بمهت شمال  
بانگ حدی بشو و صوت درای  
راه وفا می سپر و می گذر  
بار بمیعاد تعبد رسان  
رشته تدبیر زسوزن بکش  
هرچه در آن بخیه زدی ماه و سال  
بازکن از بخیه زده جامه خوی  
گر نه زمرگست فراموشیت  
لب بگشا یافتن کام را  
موی بژولیده رخ گرد ناک  
روبحرم کن که در آن خوش حریم  
صحن حرم روضه خلد برین

مطرب عشاق براه حجاز  
هرچه نه زین پرده و داعی بکن  
روی نه از خانه برکن و مقام  
بر قدم نایه روان شوروان  
راحله از پا کن و در راه آی  
جلد قدم پای فزار توبس  
کرده تمش خار بمیخ استوار  
زابله ریخته اشک نیاز  
خنده زنان گریه کنان میخرام  
بستر آسایش از ریک نرم  
به که سراپرده سلطان کند  
پای فرو رفته بتفسیده ریک  
پای فرو کرده بآب زلال  
شوچوشتر گرم رو و تیز پای  
بر خشک خشک چو ریحان تر  
رخت بمیقات تجرد رسان  
خلعت سوزن زده از تن بکش  
آر برون از همه سوزن مثال  
بوکه ترا بخیه نیفتد بروی  
به که بود کار کفن پوشیت  
نعره لیک زن احرام را  
سینه خراشیده و دل درد ناک  
هست سیه پوش نگاری مقیم  
او بچنان صحن مربع نشین

قبله خوبان عرب روی او  
 باد چو در دامنش آویخته  
 تاشکنی شیشه ناموس و ننگ  
 باز شکن دامن شبرنگ او  
 سنگ سیاهش که از آن کوتاه است  
 چون تو از آن سنگ شوی بوسه چین  
 بر سر گردون زنی از فخر کوس  
 از لب زمزم شنو این زمزمه  
 سوی قدمگاه خلیل الله ای  
 پای مروت بسر مرده نه  
 تا نشود در عرفات وقوف  
 کیش منی را بمناریز خون  
 سنگ بدست آر زرمی جمار  
 چون دل ازین شغل پرداختی  
 شکر خدا گوی که توفیق داد  
 در به که یارد که بآن ره برد

سجده شوخان عجم سوی او  
 غالیه در جیب جهان ریخته  
 کرده نهان در ته دامانست سنگ  
 دیده جان سر مه کش از سنگ او  
 دست تمنات یمین الله است  
 بوسه زن دست که باشی بین  
 گر رسد دولت این دست بوس  
 کز نم مازنده دلند این همه  
 پاچو نیابی برهش دیده سای  
 چیره صفوت بضا جلوه ده  
 کی شود از راه نجات وقوف  
 نفس دنی را بفنا کن زبون  
 دیو هوارا کن ازان سنگسار  
 کار حج و عمره بهم ساختی  
 ره بسوی خانه خویشش گشاد  
 در چه شود مرغ بدان ره برد

سکایات عالی بن موفق قدسی سره و مناجات وی بحضور حق

### جل ذکره

بور موفق که بتوفیق حق  
 بادیه کعبه بسی میبرید  
 روزی از آنجا که دلی داشت تنگ  
 گفت خدا یا پس هر محنتی  
 راه حج و عمره بسی رفته ام  
 دل بوفای تو گرد بوده ام

برد زهر پیر موفق سبق  
 محنت آن راه بسی میکشید  
 زد بدر کعبه سر خود بسنگ  
 سوی من افکن نظر رحمتی  
 بهر تونی بهر کسی رفته ام  
 بیسرو پادر تک و دو بوده ام

نی سر وقتی نه بسامان دلی  
 بغت مرا مایه اقبال چیت  
 آمدش از حضرت بیچون خطاب  
 برهما زین پای سر افراخته  
 دادمیت ره سوی این سر زمین  
 سوی خودش راهنماکی شود  
 باطنت از شوق خود آراستم  
 بر در هر کس نفرستادمت  
 چشم همه بر در احسان تست  
 از تو بامید چنین حاصلیت

زین سفرم نیست بکف حاصلی  
 هیچ ندانم که مرا حال چیت  
 شب چو درین درد فروشد بخواب  
 کای بر هم پای ز سر ساخته  
 گر نه ترا خواستمی کی چنین  
 هر که نه مایل بسوی وی شود  
 حاصلت این بس که ترا خواستم  
 ره بسوی خانه خود دادمت  
 یارب از آنجا که کرم آن تست  
 جامی اگر چنده صاحب دلیت

### مقاله هشتم در اشارت بهزات مشتمل بر وزت که بی هین علم

#### زات ست و بی زای زهدات

دامن صحبت بکش از ناکسان  
 عاقبت الامر بیادت دهند  
 خیره چو گل در رخ هر کس مغند  
 باش چو سایه پس دیوار خویش  
 قفل کن ابواب خردج و دخول  
 خانه پرداز زنا معرمان  
 حلقه مارت شده زنجیر پای  
 محفل هر سفته کنی جای خویش  
 کرد میان منطقه دم پلانگ  
 پیش تو بندند بخدمت کمر  
 کشمکش او کند از جانت سیر

ای چو گلت جست بچنگ خسان  
 گرچه ز آغاز کشادت دهند  
 غنچه دش از هم نفسان لب ببند  
 جلوه مدهم چو خود انوار خویش  
 بر کس و ناکس بحریم خمول  
 دیر نشین باش چو عیسی دمان  
 گر بود اندرین غاریت جای  
 به که بهر حلقه نهی پای خویش  
 ور شودت در کمر کوه سنک  
 به که دو رنگان منافق سیر  
 گر کشدت شانه بسر پنجه شیر



به که حریفان کف راحت نهند  
گر کندت بحر پر آشوب غرق  
به که بکشتی رفیقان خاص  
در کف پر تو خور کم نشین  
راه ز گلگشت و لب جوتاب  
آینه را در نظر خود منه  
اول فطرت که پدید آمدی  
عاقبت کار کزینجا روی  
اینهمه اکنون گره و بند چیست  
بگسل ازینان که زیان تواند  
قدر تو کاهند که افزون شوند  
گر تو شوی پنبه همه آتشند  
چون دلت از غصه پریشان شود  
ور شود اسباب حضور تو جمع  
چند درین شش دره بی گشاد  
باد خزانست دم سرد شان  
ترسم از آن روز که سردت کنند  
هر که ز مشغولی دینش رهست  
بای وفا بر پی غولان مدار  
ور نبود از دل سودائیت  
خیر و قدم نه بره رفتگان  
یادکن از عهد فراموششان  
پر شد شان بین زغبار استخوان  
منزلشان بین بته خاک تنگ  
با نفس تنگ برار از درون

مرهم لطفت بجراحت نهند  
یاگذرد موج هلاکت ز فرق  
رخت خود آری بامید خلاص  
تان شود سایه ترا همنشین  
تا نزند صورت تو سرز آب  
تا نشود عکس ترا جلوه ده  
از همه کس فردو و حید آمدی  
از همه شك نیست که تنهاروی  
وینهمه آمیزش و پیوند چیست  
خضم دل و دشمن جان تواند  
عیب تو سنجند که موزون شوند  
ور تو نهی سر همه گردن کشند  
مایه جمعیت ایشان شود  
شعله زند عرق حسدشان چو شمع  
عمر دهی از دم اینان بیاد  
سردی جانست ره آورد شان  
دل سپر ناوک دردت کنند  
غول ره تست خدا آگهست  
روی به بیغوله تنهایی آر  
طاقت بیغوله تنهایت  
رو سوی آرام که رفتگان  
نکنه شنو از لب خاموششان  
کحل بصیرت کن از آن سرمه دان  
کوب سرافعی غفلت بسنگ  
زمزمه نحن بکم لاحقون

بوکه دلت یابد ازان زندگی روز حیات تو فروزندگی

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود و از زندگان

فرار نمود

رفت بهمسایگی مردگان  
روی ارادت بمزارات کرد  
روح بقاجست زهر روح پاک  
همچو تک آهوی وحشی زسگ  
کرد ازو بر سر راهی سؤال  
رخت سوی مرده کشیدن چراست  
پاک نهادان ته خاک اندرند  
بهر چه بامرده شوم همنشین  
صحبت افسرده دل افسردگی  
گرچه بتن مرده بجان زنده اند  
بسته هرچون وچرا پیش ازین  
آب حیاتست مرا خاکشان  
کوش بخوددارو زخودتوشه گیر  
کام سعایت زده در خون تست

زنده دلی از صف افسردگان  
پشت ملالت بعمارات کرد  
حرف فناخواند زهرلوح خاک  
گشتی ازین سگ منشان تیزتک  
کار شناسی بی تفتیش حال  
کین همه ارزنده رمیدن چراست  
گفت بلندان بمغاک اندرند  
مرده دلانند بروی زمین  
همدمی مرده دهد مردگی  
زیرکل آنانکه پراکنده اند  
مرده دلی بود مرا پیش ازین  
زنده شدم از نظر پاکشان  
جامی ازین مرده دلان گوشه گیر  
هرچه درین دایره بیرون تست

دقالة نهم در اشارت صمت که سرمایه نجانست و پیرایه

رفع درجات

وی بسخن نادره کار آمده  
گشته ازان نقطه زبانت زیان  
بر خط حکم تو نهد سر ملک  
افکند آوازه نیکوفری  
خامشیش تیغ جهالت کشیست

ای بزبان نکته گذار آمده  
نقطه نطقست ترا برزبان  
گرکنی آن نقطه ازین حرف حک  
هرکه درین گنبد نیکوفری  
نیکوی فروی از خامشیست

گفتن بسیار نه از نغزی است  
 خم پر از باده تپی از صداست  
 در دلت از غیب گلی چون گشاد  
 تان نه لب بسته زدعوی شود  
 غنچه که نبود بد هانش زبان  
 سوسن رعنا که زبان آورست  
 منطق طوطی خطر جان اوست  
 زاغ که از گفتنش آمد فراغ  
 خست طبع ست درین کهنه کاخ  
 چرخ بدین گردش و دایم خموش  
 رسته دندانت صفی بست خوش  
 کرده زبان تیغ بی یک سخن  
 گرچه سخن خاصیت زند کیست  
 زندگی افزای دل زنده را  
 چشم بر آمد شد انفاس دار  
 هر نفسی از تو هیولی و شست  
 گر ز کرم نقش جمالش دهی  
 بر ورق عمر تو عنوان شود  
 در زلفه داغ قصورش کشی  
 خامه کش صفحه دین کردت  
 لب چو کشایی کرو هوش باش  
 هوش چه باشد ز خدا آکهی  
 دل چو شود زا کبیت بهره مند  
 بر سخن بیهوده کم شو دلیر

ولوله طبل زیمغزی است  
 چونکه تپی شد ز صدا پر نواست  
 از دم ناخوش مده آنرا بیاد  
 کی دل تو مخزن معنی شود  
 لعل و زرش بین گره اندر میان  
 کیسه تپی مانده ز لعل و زرست  
 قفل نه کلبه احزان اوست  
 جلوه گر آمد بتماشای باغ  
 حوصله تنگ و حدیث فراخ  
 چرخه حلاج و هزاران خروش  
 پیش صف آمد لب تو پرده کش  
 چند شوی برده درو صف شکن  
 موجب صد گونه پراکنده کیست  
 ورد مکن قول پراکنده را  
 وین دوسه نو آمده را پاس دار  
 قابل هر نقش خوش و ناخوش ست  
 منقبت فضل و کمالش دهی  
 فاتحنامه احسان شود  
 در درکات شر و شورش کشی  
 میل زن چشم یقین کردت  
 ورنه زبان درکش و خاموش باش  
 آکهی از آفت غفلت تپی  
 پایه اقبال تو گردد بلند  
 تا که از آن پایه نیفتی بزیر

## حکایت کشفی که بیال مرفابی‌ها پریدن آواز نهاد و یک سخن

## ناجایگاه از اوج هوا بعضی خاک افتاد

عقد محبت کشفی بادو بط  
 قاعده صحبتشان استوار  
 گشت زبیریشان کینه جوی  
 رأی سفر در دلشان جا گرفت  
 وز الم فرقت من بیغمان  
 قوت زغمهای شما خورده‌ام  
 دارم ازین بار دلی لخت لخت  
 پشت بکوهم زوفای شما  
 نی ز شما طاقت تنهاییم  
 پشت دوتا گشته زبای خودم  
 چوبکی افتاده چویک چوبه تیر  
 و آن بط دیگر سر دیگر گرفت  
 سخت بدنشان بگرفتس میان  
 مرغ هوا گشت طفیل بطنان  
 بر سر جمعی گذر افتادشان  
 یک کشف اینک بدو بط گشته جفت  
 گفت که حاسد بجهان کور باد  
 ز اوج هوا زیر فتادن همان  
 بر خود و بر دولت خود راه زد  
 زیر کتی و رزو لب خود به بند  
 از سر افلاک نیفتی بخاک

بست بصد مهر بر اطراف شط  
 شد بفراغت زغم روزگار  
 روزی از آنجا که فلک راست خوی  
 طبع بطنان از لب دریا گرفت  
 کرد کشف ناله که ای همدمان  
 خوبکرمهای شما کرده‌ام  
 گرچه مرا پشت چو سنگست سخت  
 هیچ کسم نیست بجای شما  
 نی بشما قوت هم پاییم  
 نیک فرومانده بجای خودم  
 بود زبیشه بلب آب گیر  
 یک بط از آن چوب یکی سر گرفت  
 برد کشف نیز بآنجا دهان  
 میل سفر کرد بمیل بطنان  
 چون سوی خشکی سفر افتادشان  
 بانک بر آمد زهمه کای شکفت  
 بانک چو بشنید کشف لب کشاد  
 زد لب خود بود کشادن همان  
 زان دم بیهوده که ناگاه زد  
 جامی ازین گفتن بیهوده چند  
 تا که درین دایره هولناک

## مقاله دهم در اشارت بسهر که نشانه هوشیاری و علامت بخت

## بیداریست

خیز که برخاست زمرغان خروش  
 او زنوا گرم و تو افسرده  
 چنگک بدامان وفایی بزن  
 اینهمه لعبت که سر آرد برون  
 در نظرت قدرت لعبت نگار  
 راه نظر را بمره میخ دوز  
 دین همه اوضاع نو آورده را  
 نقش نگارنده درین پرده کیست  
 طارم چرم بمسیحا که داد  
 زنگ که بر محمل خورشید بست  
 مهره درین حقه مینا که ریخت  
 دامنش آلوده بخون از چه شد  
 جبهه مه داغ قصور از که یافت  
 اینهمه بر هستی صانع دلیل  
 حسن بنا بینو به بناگرو  
 پای برار از گل و در گل مخفت  
 خون بدل از کوتهبش ته ته است  
 کوتهبی آنکه نیفتد صواب  
 نکته النوم اخ الموت چیست  
 خود بتف این اخ چه مناسب فتاد  
 نیمه دیگر شب انجم فروز

ای بشکر خواب سحر داده هوش  
 مرغ سحر زنده و تو مرده  
 ترك هوا گوی و نوایی بزن  
 هر شب ازین پرده زنگار گون  
 هست پی آنکه شود آشکار  
 شرم تو بادا که کنی تا بروز  
 ننگری این دیر بقا پرده را  
 بر ننگی سر که درین پرده چیست  
 سبعة انجم بشریا که داد  
 تار که بر بربط ناهید بست  
 نیل برین صفحه خضرا که بیخت  
 خرقة شب غالیه گون از چه شد  
 شمع سحر لمعه نور از که یافت  
 هست درین دایره قال و قیل  
 نقش نگر جانب نقاش رو  
 بیش درین مرحله غافل مخفت  
 خلعت عمر تو عجب کوتاه است  
 بیش میفزای بمقراض خواب  
 خواب چومرک از نبود چند زیست  
 چهره این اخ بتف آلوده باد  
 هست یکی نیمه ز عمر تو روز

میگذرد آن بخورد این بخواب  
 خفته بشب مرده کاشانه  
 کی شوی آماده روز پسین  
 همنفس گریه جانسوز باش  
 عذر همی خواه زتقصیر روز  
 وای تو گر شب نه تلافی کنی  
 شام بروز آر بعدر آوری  
 بر تو شب و روز تو تاوان شود  
 نامه اعمال سیه کرده  
 از رخ آن نامه سیاهی بشوی  
 بادل فارغ زسیه نامگی  
 ناظر حال تو منزله زخواب  
 کو بتو بخوش حاضر و تو غافل

روز و شب عمر تو با صد شتاب  
 روزی خور سگ دیوانه  
 روز چنان میگذرد شب چنین  
 شب چورسد شمع شب افروز باش  
 اشک همی ریز بصد درد و سوز  
 هر چه بروز از دل جافی کنی  
 روز تو شد شام بعصیان گری  
 روز و شبت گر همه یکسان شود  
 روز که صد گونه گنه کرده  
 شب زمزه بهر سفیدی روی  
 چند کنی خواب زخود کامگی  
 کرده تو خواب و زورای حجاب  
 شب چه کنی روز به بیعاصلی

### حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار

دیده فرو بست بکلی ز خواب  
 شمع نظر تا سحر افروختی  
 بود بابرش همانا گره  
 کای نزده راه تو خواب و خیال  
 دیده چرا بایدت از خواب بست  
 یکدمه راحت چه زیان داردت  
 هر شبی آید بنخست آسمان  
 کیست که آید بدرم عذر خواه  
 رحمت خود عذر پذیرش کنم  
 گوش بخوابانم ازین خوش خطاب

عارفی ان ظلمت شب نور یاب  
 شب که زخورشید نظر دوختی  
 هر مژه از دیده خونابه ده  
 روزی ازو کرد فضولی سؤال  
 چون دل بیدار تو از خواب رست  
 رنج نخفتن چو گران داردت  
 گفت نشاید که خدای جهان  
 بانگ زند کز صف دوران راه  
 تا کرم خویش سفیرش کنم  
 من بچنین حال نهم سر بخواب



دیده اقبال من از وی فراز  
 خواب کنان از رخ زیبای او  
 چون نفس صبح نخستین دروغ  
 در دلت از روضه جان روزنست  
 چشم بر آن دار که چشمت بست

او نظر لطف بمن کرده باز  
 هر که کند دعوی سودای او  
 دعویش از صدق بود بی فروغ  
 جامی اگر دیده جان روشنست  
 سخت قدم باش درین ره نهست

### مقاله یازدهم در نشان دادن از حال حرفیان که نشان ایشان بی نشانیت و زندگانی ایشان در جان فشانی

وز صفت اهل صفا دم زده  
 نام بر آورده بصوفی گری  
 چند تو بر هستی خود ایستی  
 بلکه شد از کم شدگی نیز کم  
 دم زدنت ز آنچه نه تابکی  
 هر نفس این زمزمه تازه چیست  
 دم نزنند جز ز نیستان خویش  
 بی بنیستان عدم آورد  
 بهر حریفان شکرستان شود  
 طوطی جانها شود آنجا مگس  
 در دلت اندیشه که جز کی کیم  
 رو که نه این شیوه بکرنگی است  
 رنگ یکی گیرد و رنگی که چه  
 ز آنکه دورنگی همه عیبست و عار  
 بو که ازین عیب مبرا شوی  
 گشته علم بر کتف طبلسان  
 چند بدین طبل و علم لاف فقر

ای ز صفت تیره دلان خم زده  
 دل نشده صاف ز نام آوری  
 شیوه صوفی چه بود نیستی  
 کم شو ازین هستی پراشتلم  
 ناشده از خویش تهری همچو نی  
 گر تو نه اینهمه آوازه چیست  
 نی چه بود آنکه بدستان خویش  
 بادیه هستی خود بسپرد  
 چون ز نیستان شکر افشان شود  
 از شکرستان چو بر آرد نفس  
 بر لبیت این لاف که چون نی نیم  
 قالب تو رومی و دل رنگی است  
 با دل رومی دل رنگی که چه  
 رنگ دورنگی بدرونگان گذار  
 به که شفا جو ز مسیحا شوی  
 خشک ز روزه شکمت طلبسان  
 سر نزده از دلت انصاف فقر

خرقه صد پاره که داری بدوش  
 دلخ و رع را چو بود آرسست  
 رشته نسبیح نو دام ریاست  
 دانه و دام از پی آن گستری  
 هست چو مسواک چو سوهان تو  
 تیزی دندان بسوهان بسای  
 شرح محاسن چو دهد شانها  
 نیست بروی تو یکی مو سیاه  
 شکل کمانراست قدت شرح ده  
 تا بکمانت فلک این چله بست  
 نوبت پیریست جوانی مکن  
 بر سر سجاده چو پا سایدت  
 رخ بزمین سای بوقت نماز  
 از کجی و کج روی اندیشه کن  
 مدعی خرقه تقوی مپوش  
 زهد می آلوده نیرزد بهیج  
 صورت و معنیست بهم راست وار  
 یا زسرت خرقه تقوی بکش

بر سر صد عیب بود پرده پوش  
 کی شود از خرقه پاره درست  
 مهره آن دانه باد هواست  
 تا غزی از گرسنه مرغی خوری  
 نیز بخوان همه دندان تو  
 از سر هر سفره مشو لقمه خای  
 سر بقایح کشد افسانهات  
 چند کنی نامه سیاه از گناه  
 بهر کمان تو عصا گشته زه  
 تیر جوانیت برون شد زشت  
 میل سوی نیل امانی مکن  
 پا ز رعونت بزمین بایدت  
 زآنکه مصلحت حجاب نیاز  
 پی روی راست روان پیشه کن  
 متقی جام تمنا منوش  
 مس زر اندوده نیرزد بهیج  
 تات شوند اهل صفا خواستگار  
 یا قدم از راه تمنی بکش

حکایت صوفی که در صماع فناء مغنیه خرقه فقر از سر بر  
 کشید و از اجبه بی آرام بهر عقیقت بساحت ساحل و جاز آر مید

در صف پیران عجم شد مقیم  
 رستی ازین دامگه قیل و قال  
 جذب حش باز ستاندی ز خویش  
 رقم کنان کرد حرم در طواف  
 زخم بلا بر دل آ که زدش

کعبه روی از سر وجد عظیم  
 مرغ دل او چو زدی پر وبال  
 وجد الهی ره زدی ز خویش  
 آمدی از هستی خود گشته صاف  
 روزی از آنجا که قضا ره زدش

مطربه رونق کارش ببرد  
ذوق می عشوه نازش چشید  
بود همان حالت وجدش بجای  
خرقه پیران حرم داد و گفت  
دردل من وجد الهی نماید  
ز آتش اغیار درونم بجوش  
خوش نبود بتکده دل ز آن نگار  
تا بحقیقت نکشید آن مجاز  
جامی ازین قاعده داپذیر  
ز آنکه درین مزرع مرد آزمای

وزدل و جان صبر و قرارش ببرد  
دل ز حقیقت بمجازش کشید  
لیکن ازان شاهد دستان سرای  
سر خود از خلق چه دارم نهفت  
جنبش من جز بملاهی نماید  
خرقه اصحاب چه دارم بدوش  
خلعت اسلام بپر کعبه وار  
باز نیامد بسر خرقة باز  
تا بتوانی سبق صدق گیر  
هیچ نیرزد جوگندم نمای

### مقاله دوازدهم در شرح حال علمای از عمل دور و صنفهای بجهل

#### و جدل و نفور

ای علم علم بر افراخته  
خویشتن از علم علم ساختی  
لاف درستی است علم سازیت  
دعوی دانش کنی از جاهلی  
خواجه زندبانگ که صنعت ورم  
لیکن اگر دست بجیبش نهی  
کیسه چو خالی بود از زرو سیم  
جمع کتب از سره و ناسره  
آن خره کن رخنه که از چار حد  
هر ورقی ز آن کتب آمد حجاب  
تا ببری از همه فردا سبق  
جانب کفرست اشارات او

چون علم از علم سر افراخته  
چون عمل آمد علم انداختی  
حجت سستی علم اندازیت  
حاصل تحصیل تو بی حاصلی  
مس شود از جودت صنعت زرم  
چو رکف مفلس بود از زرتهی  
دعوی اکسیر چه سود از حکیم  
کرده چو خشتت بگردت خره  
بسته میان تو و مقصود سد  
ز آن حجب توی بتورخ بتاب  
ز آن کتب امروز بگردان ورق  
باعث خوف است بشارت او

فکر شفایش همه بیماریست  
 قاعده طب که بقانون نهاد  
 لیک نهان ساخت بر اهل طلب  
 خاصیت علم سبب سوزیست  
 طب زنبی جوی که طب النبی  
 از مرض جهل شفا بخشدت  
 تا بد از اسباب و علل روی تو  
 عمر تو شد صرف اصول و فروع  
 هیچ وقوفت ز مقاصد چو نیست  
 بر تو چو نگشاد ز مفتاح راه  
 گرز موانع دل تو صاف نیست  
 نور هدایت ز هدایه مجوی  
 ترک نفاق و کم تلیس گیر  
 هر چه نه قال الله و قال الرسول  
 فضل خدا بین و فضولی مکن  
 علم چو دادت ز عمل سر بیج  
 چون بیساط عملت سود پای  
 بایدت اول ادب اندوختن  
 چون دگر انرا شوی آموزگار  
 علم بود جوهر و باقی سفال  
 بیع جواهر بسفالی که چه

میل نجاتش بگرفتاریست  
 پای نه از قاعده بیرون نهاد  
 روی مسبب بحجاب سبب  
 شیوه جاهل سبب آموزیست  
 سازدت از جمله علل اجنبی  
 وز کرد نفس صفا بخشدت  
 واکند از هر چه نه حق خوی تو  
 هیچ نیفتاد باصلت رجوع  
 از طلب آن بمواقف مایست  
 دولت فتح از در فتاح خواه  
 کشف موانع حد کشف نیست  
 راه نهایت بنهایه مپوی  
 علم ز سر چشمه تقدیس گیر  
 هست بر اهل فضیلت فضول  
 جهل ز حد رفت جهولی مکن  
 دانش بیکار نیرزد بهیج  
 بیعملانرا بعمل ره نمای  
 پس دگر آنرا ادب آموختن  
 کم طلب آنرا عوض از روزگار  
 آن چو حقیقت دگران چون خیال  
 بنذل حقایق بخیالی که چه

### حکایت آن عالم در چاه افتاده

در رهی افتاد بیچاهی درون  
 ماند در آن راه چو یوسف بیچاه

عالمی از چاه جهالت برون  
 هیچ مدد دست ندادش براه

سایه شخصی بسر چاه دید  
 از ره احسان و مروت مگرد  
 دست بافتاده از راه ده  
 دست بده ای بغم و آه جفت  
 کوخبرم از لقب و نام خویش  
 در ره دین خاک نشین توام  
 در زخم امروز بدست تو دست  
 از غرض سود و زیان رسته ام  
 خاص بی فضل خداوندیست  
 و ز غرض آلودگی افزایش  
 تا شوم بی غرضی دستگیر  
 هر چه جز آنم نه پسند او فتاد  
 از شرف علم پسندی گرفت  
 هر چه پسندید همانش بسند

سایه صفت در تک چاه آرמיד  
 نعره بر آورد که ای ره نورد  
 پای مروت بسر چاه نه  
 راهرو آمد بسر چاه و گنت  
 گفت نخست از کرم عام خویش  
 گفت که شاگرد کمین توام  
 گفت که حاشا که ازین چاه پست  
 من که بتعلیم میان بسته ام  
 کوششم از روی خرد مندیت  
 کی بجزای دگر آلایمش  
 در تک این چاه نشینم اسیر  
 پایه علمم چو بلند او فتاد  
 همت جامی که بلندی گرفت  
 علم پسندید ز طبع بلند

مقاله سیزدهم در مخاطبه سلاطین که اگر بردیگران می تابند  
 آسمان عدل را چشمه آفتابند و اگر همه گرد خود میگردند طرفان  
 ظلم را گرداب

افسرت از گوهر احسان تپی  
 خالی ازان مایه درد سرست  
 مهره و مار آمده بایکدگر  
 نفع رساند بتوز اسیب مار  
 هست درخشنده چه اخگر درد  
 لیک زبس بیخودی آید خوشت  
 آورد آن سوختگی بر تو زور

ای بسرت افسر فرماندهی  
 زیور سر افسر ازان گوهرست  
 کرد میان تو مرصع کمر  
 لیک نه آن مهره که روز شمار  
 تخت زرت آتش و گوهر درد  
 شعله بجان در زده آن آتشت  
 چون بخود آبی ز شراب غرور

از بن هر موی تراود برون  
 شمسۀ آن گشته معارض بمهر  
 حادثه را قاصر از آنجا کمند  
 بسته پی حفظ تو راه خیال  
 بستن آن رخنه که آرد اجل  
 شیشهٔ عمر تو زند بر زمین  
 خصم ترا بخت بشارت برد  
 طاق بلندت بمغاک افکند  
 پایهٔ تخت تو بلغزد زجای  
 قاعدۀ دادگری پیشه کن  
 ظلم تو ظلم همه عالم شود  
 اهل سرایش همه کوبند پای  
 تات یکی خانه عمارت شود  
 تا نکشد کار بغارت گری  
 تات در آید ته سیبی بکف  
 و در نه بهر سبب حسیت بود  
 از حرم بیوه و باغ یتیم  
 میکشد از پشتهٔ هر گوز پشت  
 طعمه ده از جوزهٔ هر پیرزن  
 گاه و جواز تو برهٔ خوشه چین  
 از زر در یوزه گدایان شهر  
 چند گوی رسم و ره عدل و رز  
 هرچه نه به در رخ آن دست نه  
 عدل دهد جام شراب سرور

هر دم تازد درد دو صد قطره خون  
 سود سر ایوان ترا بر سپهر  
 قصر تو چون کاخ فلک سربلند  
 حادث ابواب تو بر بدسگال  
 لیک نیارند بمکر و حیل  
 زود بود کاید اجل از کمین  
 نقد حیات تو بغارت برد  
 کنگر کاخ تو بخاک افکند  
 افسرت از فرق فتد زیر پای  
 روزی ازین واقعه اندیشه کن  
 ظلم ترا بیخ چو محکم شود  
 خواجه بخانه چو بود دف سرای  
 شهری از آسیب تو غارت شود  
 کاش کنی ترک عمارت گری  
 باغی از آسیب تو گردد تلف  
 به که از آن سبب شکیت بود  
 میوه و مرغ سر خوانت مقیم  
 مطبخیت همه ز خوی درشت  
 باز ترا میر شکاران بفن  
 بارگی خاص ترا هر پسین  
 گوش کنیزان ترا داده بهر  
 چند کنی ظلم بهر بوم و مرز  
 بین که ازین هر دو کدام است به  
 ظلم نهد دام سراب غرور



هان که جگر سوخته و دل کباب  
شهر رده آباد بعد است و بس  
تو چو شبانی و رعیت همه  
وای شبانی که کند کار گرک  
بره کند باز زبستان میش  
عدلتو گر فیض رسائی کند  
بنجه کند شانه بدشت و دره

باز نمائی بسراب از شراب  
طبع جهان شاد بعد است و بس  
در کنف رحمت تو چون رمه  
همچو سگ زرد شود بار گرک  
تادردش گرک بدنجان خویش  
بر رمها گرک شبانی کند  
شانه زندگرددن و پشت بره

سکایت عمر عبدالعزیز که در همه

عدالت هر بلند بود و از حلقه بیهم مروت گمر بند

چون نمر دوحه عبدالعزیز  
قاعده عدل عمر تازه کرد  
کوه نشینان که ز ظلم سپاه  
مویه کنان بر سر راه آمدند  
کان شه پیشان ستمگر چه شد  
دین شه عادل دل فیروز روز  
ره سپری گفت چسان یافتید  
مژده رساندند که بودی دلیر  
بر رمه از گرک دلیری نماند  
بره و گر کند بهم گشته رام  
اینهمه از دولت این خسروست  
آن ز خساست هفت گرک داشت  
دین ز کرم چون به بزرگی رسید  
هست درین مرحله خرد و بزرک  
گرچه بود خوش لب خندان نمان

دولت دین شد شرف ملک نیز  
ملک و خلافت بیک اندازه کرد  
خواسته بودند ز سرهای راه  
بهر خبر پرسی شاه آمدند  
حال وی از گردش اختر چه شد  
کیست که شد نیر عالم فروز  
این خبر خیر که بشتافتید  
بر رمه زین پیش بسی گرک شیر  
شیر بخونخواری شیری نماند  
آهو و شیرند بهم در خرام  
کز قدمش رسم عدالت نوست  
بر سر ما گرک دگر می گماشت  
گرک ز سر کسوت گرگی کشید  
با دهن بوسف و دندان گرک  
جامی و صد زخم ز دندان نشان

## مقاله چهاردهم در اشارت بحال وزیران و دبیران که رقم عدالت و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام ایشانست

میل رقمهای کجی از تو خطاست  
گرچه همه نیک روی بدروی  
حرف وی از لوح بقا محو باد  
یادکن از دفتر یوم الحساب  
خلق ده انگشت ز تو در دهن  
از رقت هست نفیر قلم  
خاک بسر بر کند از دست تو  
برده ز بالای الف راستی  
پر شکن و تاب شده همچو کاف  
تیز مکن بیهده دندان مار  
بر تو زند زخم بدندان تیز  
نیستی آگاه ز آزرده گی  
از ره معنی بود پند ده  
جهد بکاری که بمویست بند  
وز مددش کسب مظالم کنی  
گردن مظلوم کنی زیر بار  
کشته وی آمده در ده پیر  
دانه و کاهش شده بر باد تست  
گاه بری بهر ستور سپاه  
دانه اشک و که رویست و بس  
جمع نشد جز بجگر خوارگی

ای چو قلم صورت خود کرده راست  
تا قلم آسا بسر خود روی  
هر که بیک حرف قلم کج نهاد  
چند بدفتر رقم نا صواب  
تو بسه انگشت شده خامه زن  
آنکه تو خوانیش صریر قلم  
خط که ورق ترکند از دست تو  
جنبش کلک تو ز کم کاستی  
وز قلمت قاف جهان تا بقاف  
نوک قلم از سرگزلك مخار  
عاقبت آن مار ز راه ستیز  
بلکه زند زخم و تو ز افسردگی  
مو که زند بر سر کلکت گره  
کای بخرد گشته سمر تا بچند  
چند مدد کاری ظالم کنی  
تا بیری از دل ظالم غبار  
خرمن دهقان که بخون جگر  
سوخته آتش بیداد تست  
دانه کنی نقل بانبار شاه  
حصه دهقان چوشوی غوررس  
مایه تاجر که در آوارگی

شد ز براتک همه صرف زکاة  
 کاسب بیچاره که در شهر و کوی  
 در کف از آئین ستمکارش  
 خاککش پیر که چون خار پشت  
 چون شود از خار تپه پشت او  
 گاوک شیر آور هر پیر زال  
 گرسنه و تشنه شده گوشه گیر  
 مال یتیمان برهت پایمال  
 زیور طفلانت ز طبع لثیم  
 نقل شب عیش تو نقل سخن  
 مطرب تو آنکه بیانک بلند  
 حیلہ بصدگونه نمودن توان  
 کار تو شد بار دل صد هزار  
 بیش مکن دست تطاول برون  
 شه ز تو بد نام رعیت خراب  
 کن نظر تجربه در همسران  
 تجربه چوب بپهلوست سخت  
 لیک سر تجربه کیریت نیست

در کف قبضت هنوز از برات  
 زآبله دست کند آب روی  
 هیچ بجز آبله نگذارش  
 خم بودش پشت ز خار درشت  
 قیمت آنرا کشی از مشت او  
 خرج شد از تو بخرافات سال  
 خون جگر میخورد اکنون چو شیر  
 حاصل سایل ز تو فل سوال  
 هست زر سایل و در یتیم  
 نو بنو از تیره دلان کهن  
 مال فلان گوید چونست و چند  
 وز کفش آن مال ربودن توان  
 شرم نمیداری ازین کار و بار  
 کز تو قلم رو چو قلم سرنگون  
 ملک ز غوغای تو در اضطراب  
 تا نشوی تجربه دیگران  
 به که بعبرت نگری بر درخت  
 تجربه حرص و زیریت نیست

سگایت دراز دستنی که دست وی به بریدن از قلم

وزارت گونا نشد

بود یکی شاه که در ملک و مال  
 دست قلم ساش جدا ساختی  
 هر که گرفتی ز هوا دست او  
 دست وزارت بوی آرامتی

عهد و زبری چو رسیدی بسال  
 چون قلم از بند برانداختی  
 پایه اقبال شدی پست او  
 جان حسود از حسدش کاستی

ساخت جدا دست وزیری زبند  
تاش بگیرند صلا در فکند  
دست دگر گردد راز آن وزیر  
بهر وزارت ره مسند گرفت  
دست خود از دست دگر نیز شست  
دست تو کوتاه کند از عمل  
در صف کوتاه اعلان راه کن

روزی ازین قاعده ناپسند  
دست بریده بهوا بر فکند  
چشم خرد کرد فراز آن وزیر  
دست خود از بیخردی خود گرفت  
تجربه نگرفت ز دست نخست  
بخامی از آن پیش که تیغ اجل  
دست امل از همه کوتاه کن

مقاله پانزدهم در تنبیه آنانکه صبح شیب از شب شیب ایشان  
دمیده است و در آن صبحگاهی نسیم آگاهی بمشام  
ایشان نرسیده

شعله زنان آتش شیب ز سر  
از شجر اخضر ناراش نشان  
بر توهم از شعر تو کافور بیخت  
بردل گرمت هوس خواب و خورد  
روز اجل راست تباشیر صبح  
بر سر آرام گرفته زمین  
در نه سنگ ستم افتاده گان  
موی تو پرگرد از آن آسیاست  
خشک شده پوست بر آن همچو توز  
ناوک آه تو بران تیر نه  
در ره مقصود شکاری کنی  
هر دو بی نفی وجود تولا  
نفی شود صورت بود تو زود  
تا نکند شیشه دو چشم تو چار

ای تنگ از شمع گدازنده تر  
داده سر سبزه تو آتش فشان  
چرخ که برفرق تو کافور ریخت  
تا که کند سردی کافور سرد  
کرده شب موی تو تصویر صبح  
گردش دولابی چرخ برین  
کالبدی جو چو آزادگان  
آرد کنان بس که بفرسود کاست  
بشت تو مانند کمان گشته گوز  
رشنه اشک تو بران بسته زه  
جز بی آن نیست که کاری کنی  
قد تولا و الف آمد عصا  
یعنی از آینه لوح وجود  
یک شناسی زود وقت شمار

خلق بفریاد ز نشیندنت  
 موم کنون پیش تو چون سنگ سخت  
 نامده يك حرف برون زان درست  
 تانشود دست مدد کار پای  
 برده ز دست تو برون اختیار  
 رفته چو سیماب زانگشت تو  
 گرچه زامساک ترادست بست  
 چاره امساک بجز خاک نیست  
 پیش که ناپاک روی پاک شو  
 شیوه پیرانه خوش آید زیر  
 عشق و جوانی بجوانان گذار  
 کی کندت طبع جوانان قبول

با بدم مار زنا دیدنت  
 سنگ بدندان شدی لغت لغت  
 با همه رخنه که بدندان تست  
 نایدت از دست که جنبی زجای  
 لرزش دست تو بهنگام کار  
 چون گره سیم شده مشت تو  
 قوت امساک نماندت بدست  
 قاعده حرص جز امساک نیست  
 پیش که باخاک روی خاک شو  
 پیر شدی شیوه پیرانه گیر  
 دست زفتراک جوانان بدار  
 چون تو ازین پیری خویشی ملول

سازگاریت، هر دشمن پیر سفیدی موی از نفس آن خورشید گرم خوی

که با زلف شبه رنگ دم از صبح سفیدی موی زد

کار که رنگ رزان شد رزان  
 سبزه تر رنگ زریری گرفت  
 مختلف الوان چو گل اندر بهار  
 سینه اش آتشکده غم شده  
 رخت تماشا بگلستان کشید  
 وز سر عبرت نظری می کشاد  
 کبک خرامی شده طلاس باغ  
 گوهر روز ز آمدنش در خروش  
 هر سر انگشت چو عناب تر  
 گوهر خود یافته در مشت او

فصل خزان کزدم بادوزان  
 باغ جوان صورت پیری گرفت  
 برگ درختان ز سر شاخسار  
 موی سفیدی بقدی خم شده  
 پای نشست از ته دامن کشید  
 از ره فکرت قدمی می نهاد  
 دید که با کیسوی چون پرزاغ  
 معجز کافوری او مشک پوش  
 رنگ حنار از کفش خون جگر  
 پنجه مرجان زده انگشت او

بدرو هلالی زشفق نور یاب  
 پشت دو تا روی پیاپش نهاد  
 آدمی یا برئی یا چه  
 داد دل بی سپر خود بنده  
 جمع کن پیر پراکنده باش  
 گفت که دیر آمده خیز زود  
 زانکه سرم هست چه معجز سفید  
 شعر سفیدست زموی این سرم  
 خامت چو موحالی و پیچید سر  
 پرده کافور ز سنبل کشید  
 چون شبه رنگ و چو شب قبر گون  
 مه ز تو کم بهر چه بود این دروغ  
 کانچه زند از طلب مارهت  
 هرچه نخواهی تو نخواهیم ما  
 رشته پیوند بهفتاد بست  
 قبله جان جز در جانان مکن

گشته زهرناخن او در خضاب  
 پیر چو آن دید دل از دست داد  
 گفت بدین صورت زیبا که  
 ناز جوانی ز سر خود بنه  
 نیم دمی همدم من بنده باش  
 غنچه نوشین تبسم کشود  
 روی بره کن پیر از من امید  
 بلکه تو کوی بسر این معجزم  
 پیر چه بشنید زموی این خبر  
 تازه گل از پیر چو آن شیوه دید  
 موی خود آورد ز معجز برون  
 پیر بنالید که ای در فروغ  
 گفت بی آنکه کنم آگهت  
 ز آن سبب افتاده ز راهیم ما  
 پیر شدی جامی و عمرت زشت  
 یاد جوانی و جوانان مکن

### مقاله شانزدهم در شرح حال نو رسیدگان فره بهد جوانی

#### که فره ماه پیش و گامرانست

از نفر موی سفیدان نفور  
 نور الهی بملاهی مده  
 هست عجب نفرت طفلان ز شیر  
 کی هلد این بار سفیدت سلیم  
 هرچه توان توانی مکن  
 پوست اگر بر تن تو جوشنست

ای شده باموی سیاه از غرور  
 رخ ز سفیدی بسیاهی منه  
 طفلی و چون شیر شده موی پیر  
 زاغ سیاهی تو درین بوم بیم  
 تکیه بر اسباب جوانی مکن  
 بازوی تو کان بمثل آهن است



دست اجل موم کند آهنت  
 خم نکنی بهر خدا پشت خویش  
 قوت بسیار تو چون کم شود  
 پیش که سازد فلك عشوه ده  
 باش کمان در پی طاعت و ران  
 بر تن خود راه ریاضت گشای  
 سالک ره خشک بدن به بود  
 ناشده پشت تو ز پیری دو تاه  
 بر صف دینند چه پیران امیر  
 تا نه از ایشان باسیری رسی  
 بر در هر پیر کمر بندیت  
 پایه آن تاج بود بس بلند  
 کوه که صد کان گهر یافته است  
 سرکشی کاف بود بس بلند  
 در قدم پیر سبک سایه شو  
 چون تو بخدمت مددش می کنی  
 آب چو ریزی بکفش در وضو  
 سنگ ز راهش چو نهی بر کران  
 کفش نهی چون نهیش زیر پای  
 کوزه که در همراهی وی بری  
 خاک رهش را بمزه روب پاک  
 غاشیه دولت او کش بدوش  
 تا نشوی پیر چو پیران کار  
 پایه پیری بجوانی مجوی  
 ترسمت آن پایه نگر د بساز

تیغ قضا چاک زند جوشنت  
 سخت کمانی مکن ای سست کیش  
 گر همه تیرست قدت خم شود  
 پشت ترا همچو کمان تن چو زه  
 گوشه گزین از ره تحسین گران  
 از تن خود کم کن و بر جان فزای  
 تک نزنند اسب که فربه بود  
 راست همی رو پی پیران راه  
 باش بفتراک امیران اسیر  
 کی بود امکان که پیری رسی  
 به که بسر تاج خداوندیت  
 کنگر آنرا کمر آمد کمند  
 تاج بلندی ز کمر یافته است  
 میم صفت بندگره بر کمر  
 وز کهرش گنج گرانمایه شو  
 آن مدد از بهر خودش میکنی  
 چهره اقبال دهی شست و شو  
 پله طاعات کنی زان گران  
 بر سر افلاک شوی کفش سای  
 آب ز سرچشمه حیوان خوری  
 تا شودت دیده جان سرمه ناک  
 تا شودت ستر گرم عیب پوش  
 دست خود از دامن خدمت مدار  
 راه ارادت بامانی مپوی  
 مانی از آداب جوانیت باز

## حکایت زافی که چند روز در قنای کبکی دوید و از رفتار

## خود باز ماند و بوی فرسید

زافی از آنجا که فراغی گزید  
 زنگ زدود آینه باغ را  
 دید یکی عرصه بدامان کوه  
 سبزه و لاله چو لب مهوشان  
 نادره کبکی بجمال تمام  
 فاخته کون جامه بپیر کرده تنگ  
 تیهو و دراج بدو عشق باز  
 پایچها برزده تا ساق پای  
 بر سر هر سنگ زده قهقهه  
 تیز رو و تیز دو و تیز کام  
 هم حرکاتش متناسب بهم  
 زاغ چو دید آن ره و رفتار را  
 با دلی از دور گرفتار او  
 باز کشید از روش خویش پای  
 بر قدم او قدمی می کشید  
 در پیش القصه در آن مرغزار  
 عاقبت از خامی خود سوخته  
 کرد فرامش ره و رفتار خویش  
 هر کس ازین دایره تیز رو  
 جامی از دار همه سادگی

رخت خود از باغ براف می کشید  
 خال سیه گشت رخ داغ را  
 عرضه ده مخزن پنهان کوه  
 داده ز فیروزه و لعلش نشان  
 شاهد آن روضه فیروزه فام  
 دوخته بر سدره سجاف دورنگ  
 بر همه از گردن و سر سرفراز  
 کرده ز چستی بسر کوه جای  
 پی سپرش هم ره و هم بیره  
 خوش روش و خوش برش و خوش خرام  
 هم خطوانش متقارب بهم  
 و آن روش و جنبش هموار را  
 رفت بشاگردی رفتار او  
 در پی او کرد بتقلید جای  
 وز قلم او رقمی می کشید  
 رفت برین قاعده روزی سه چهار  
 رهروی کبک نیاموخته  
 ماند غرامت زده از کار خویش  
 هست درین دیر بر آری گرو  
 تاجور مسند آزادگی

مقاله هفدهم در اشارت بحسن خوبان و جمال محبوبان که  
دلفریب ترین گل این بهارستانند و باشکيب ترين نقش  
این نگارستان

لمعة خورشيد الهيست حسن  
تازه کن عهد قدیم دلست  
لايحه حسن دهد یاد ازو  
سوخته خرمن ز همان آتشم  
بر لب هر خسته خروشی که هست  
وقت کسی خوش که با آتش خوشست  
فتنه ارباب نظر خواستند  
روی تو شمعیست بهشت انجمن  
مطلع آن جبهه فرخنده فال  
ابرویت از نور دو مصرع نوشت  
لیک کج آمد چو بمسطر نبود  
برمه رخسار تو هر دم شعاع  
بینی سیمین الفی بین بین  
از لب تو تالب آب بقاست  
بر لب آن چشمه فرود آمده  
هست چو سببی ز لطافت دو نیم  
نیست بسی راه از آن تا لب  
گرد شده زیر بدخشان تست  
مانده بگرداب بلا ز نگئی  
تخم غم هر دل غمگین که هست

نقش سراپرده شاهیست حسن  
حسن که در پرده آب گل است  
آنکه شد این سلسله بنیاد ازو  
ما که چنین کشته این مهوشیم  
در دل هر سوخته جوشی که هست  
یک شرر از گرمی آن آتشت  
ای که چو شکل خوشه آراستند  
قد تو سرویست بهشتی چمن  
صورت موزون تو نظم جمال  
جبهات از نور چو مطلع نوشه  
سطری از ابروی تو خوشتر نبود  
تا بد از آن مطلع مهر ارتفاع  
هست دو چشمت ز شعاعش دو عین  
چشمه نوشت که عجب جانفزاست  
خضر خطت خرقة کبود آمده  
گوی ز نخدان تو با گوی سیم  
آب لطافت چکد از غیبت  
بلکه خوی طلعت رخشان تست  
خال ز نخدانت ز دلتنگئی  
بر لب آن دانه مشکین که هست

مشك بر محسار چو گلنار تو  
ورد تری لرزه کنان برتنت  
سینه تو چون دل عشاق صاف  
از ستم بازوی تو کرده بیم  
باتو اگر دولت هم زانومی  
بهر تهاشاکری روی خویش  
نیست بتو همقد می حدکس  
صد پی اگر همقدم فکر و رای  
يك يك اعضای تو موزون بود  
جلوه حسن تو در افزو نیست  
قبله هر دیده و در این آینه است  
کور چه داند که در آینه چیست  
صورت چونی شده از وی عیان  
جلوه این آینه نور بار  
چیره نهان دار که آلودگان  
چون بجمال تو نظر واکند  
دیده شهوت نتوانند بست  
باتو بجز راه هوا نسپرند  
روی غرض چون نبود نورمند  
سیر شود چشم غرض بینشان  
از نظر انداخته خوارش کنند

نقطه زده بر خوی رخسار تو  
کبک دری طوق کش گردنت  
جیب کسان چاک ازو تابناف  
زان زده در ساعد تو پنجه سیم  
هست نصیب کسی آنهم تومی  
آینه کن لیک ز زانوی خویش  
سایه تو همقدم تست و بس  
از سرت آئیم فرو تاپیای  
هر يك از آن دیگری افزون بود  
آینه چونی و بیچونی است  
منظر اهل نظر این آینه است  
عکس خود افکنده در آینه کیست  
معنی بیچون شده در وی نهان  
از نظر بی بصران دور دار  
جز ره یهوده نه پیمودگان  
آرزوی خویش تمنا کنند  
از غرض خاطر شهوت پرست  
جز بغرض روی ترا تفکرند  
زود ازین آینه دلپسند  
رنج و ملامت شود آیینشان  
تیره رخ از کردو غبارش کنند

**حکایت زنگی که روی خود را در آینه بی زنگ دید و از عکس**

**روی خود آینه را نه پسندید**

دیو نژادی چو یکی تیره ابر  
لب چو خم نیل کبود و سطر

رنگ چو انگشت نی افروخته  
مانده دهن چون دهن جیفه باز  
یافت بره آینه کرد ناک  
دید و چو بر روی ویش آرمید  
آب دهن بر رخ پاکش فکند  
گفت که تا قدر تو نشناختند  
پیش کسان بستنی مقدار تو  
طینت، اگر پاک چو من بودیت  
از بدو نیکی که پی اندر پی است  
چون بر رخ خویش نظر کم کشاد  
بود همه نور و صفا آینه  
طلعت او بود بدانسان سیاه  
جامی ازین کنبد آینه رنگ  
کان سبب راحت آزار تست

چهره چو چو بین طبقی سوخته  
ناشده همچون در محنت فراز  
ساخت بدامن رخس از گردپاک  
شکلی از آن سانکه شنیدی بدید  
وز کف خود خوار بخاکش فکند  
بر رخت این گونه بینداختند  
نیست جز از زشتی دیدار تو  
کی بگل خاک وطن بودیت  
بهره هر چیز بقدر ویست  
عیب بر آینه نه بر خود نهاد  
شد ز رخس عیب نما آینه  
آینه را چیست ندانم کنه  
هر چه نماید بگه صلح و جنگ  
چون نگری صورت کردار تست

مقاله دوازدهم در اشارت به عشق کشور آن نمک خوان جگر

خوارانست و جرات آن راحت جان دل افکاران

رونق ایام جوانیست عشق  
میل تحرك بفلک عشق داد  
چون گل جان بوی تعشق گرفت  
رابطه جان و تن ما ازوست  
علوی و سفلی همه بند و بند  
مه که بشب نور دهی یافته  
خاک ز گردون نشود تابناک  
چون بتن آزاده ز مهرست دل

مایه کام دو جهان نیست عشق  
ذوق تجرد بملك عشق داد  
با گل تن رنگ تعلق گرفت  
مردن مازستن ما ازوست  
پست شوی قدر بلندویند  
پر توی از مهر برو تافته  
تا اثر مهر نیفتد بخاک  
سنگ سیاهیست در آن تیر گل

هر که نه در آتش عشق مست غرق  
 کار صنوبر چه بود غافل  
 زندگی دل بغم عاشقیست  
 تا نشود عشق بدل پردگی  
 ای شده کار تو بداز نیکوان  
 حال تو از خال سیاهان پناه  
 رهن خوابت شده چشمان مست  
 هر که شد از سرو قدان سرفراز  
 هر که برخ نقطه سودا نهاد  
 هر که بلب آب حیات آمدت  
 که دم از اندیشه ماهی زنی  
 که زکلی خرم و خندان شوی  
 که بغزالی دل شیدا دهی  
 یار هم آغوش بهر باده نوش  
 یار هم آواز بهر حیل ساز  
 یار هم آهنگ بهر سینه تنگ  
 زیر کئی ورزو چنان گیر یار  
 محرم خلوت که رازت شود  
 جغد نه جلوه بهر کاخ چند  
 جلوه گر کنگر یک شاخ شو  
 روی یکی آر که فرخندگیست  
 میوه مقصود کی آرد درخت

از دل او تا ب صنوبر چه فرق  
 از غم عشق او که وصاحب دلی  
 تارك جان در قدم عاشقیست  
 گرمی دل نیست جز افسردگی  
 جفت صد اندوه ز طاق ابروان  
 روز تو از مشک عذاران سیاه  
 توبه تو یافته زیشان شکست  
 ساخت سر پست بخاک نیاز  
 داغ غمت بر دل شیدا نهاد  
 رخ زخمش در ظلمات آمدت  
 ما و فلک بینی و آهی زنی  
 نغمه سرا بلبل بستان شوی  
 روی چو دیوانه بصحرا نهی  
 تو پس زانوی غم اندر خروش  
 تو ز تب فرقت او در گداز  
 تو ز غمش کوفته بر سینه سنگ  
 کش بود اندر دل و جان قرار  
 هونس شبهای درازت شود  
 مرغ نه نغمه بهر شاخ چند  
 نغمه زن طارم یک شاخ شو  
 ترك دویی کن که پرا کند کیست  
 تانکند پای بیکجای سخت



## حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد دیگری دیده گشاد و بدانکج نظری از نظر معشوق افتاد

جلوه کنان چارده ماهی رسید  
خیمه زده برمه خور چادرش  
نافه گشا زلف زدنبال او  
پای مکن تیز که رفتم زدست  
راه کرم گیر و بفریاد رس  
وانهمه شور و شغب او شنید  
غنچه نوشین شکفانید و گفت  
به زچو من هر سر يك موی وی  
من کیم و صد چو من آنجا که اوست  
رفته بشاگردیش استاد من  
قاعده کار فراموش کرد  
چشم وفا تافت ز دیدار او  
دید رهی دور و کسی نی برآه  
لابه سری پیش وی آغاز کرد  
به که بگردانی ازین هرزه روی  
قاصد آن قبله دو اندیش نیست  
روی ارادت بيك آوردنست  
رسم نوست اینکه تو آورده  
دیده دل جامی ازینان به بند  
چون زدو عالم نه رخت در بیکست

بوالهوسی بر سر راهی رسید  
هاله شده کرد قمر معجزش  
نغمه سراجنبش خلخال او  
نعره بر آورد که ای خود پرست  
از تو بفریاد شدم هم نفس  
تازه صنم چون شمع او بدید  
چون گل خندان زدم او شکفت  
خواهر من میرسد اینک زپی  
نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست  
باشرف حسن خدا داد من  
ساده دل آن وسوسه چو گوش کرد  
در غلط افتاد ز گفتار او  
کرد بسی در ره و بیره نگاه  
بار دیگر لب بسخن باز کرد  
بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی  
قبله مقصود یکی بیش نیست  
شرط طلب ترك دژی کردنست  
چون ز یکی رو بدو آورده  
چند کشیدن ز دو بینا گزند  
چشم ترا گرنه غبار شکیمست

## مقاله نوزدهم در حسب حال خام طعمان که از شعر شعر دامی

## بر ساخته اند و در دست و پای هر پنخته و خامی انداخته

دامن ساحل همه گوهر گرفت  
 کرد نگاهی بفراس است در آن  
 و آنچه نه در پرده نسیمان نهفت  
 گوش جهانرا شده بین گوشوار  
 مهره کش سلك امید و هراس  
 مهره صفت بر دم خر بسته اند  
 زان شرف افتاده بخر مهرگی  
 مرسله بر مرسله زان گوهرت  
 نرخ فزای کهر خویش باش  
 جنس گرانرا مشوارزان فروش  
 تومده ارزان زگران جانیش  
 بر قد هر سفله شوی حله باف  
 چند کنی وصف سفیهان حلیم  
 نباید از امساک زدستش برون  
 وصف ز بحر کهر افشان کنی  
 شکل الف را نشناسد ز دال  
 واقف انجام ابد دانیش  
 رونهد از بیم بسوراخ موش  
 بلکه دلاور تر از آن خوانیش  
 اینهمه آمین کم است چیست  
 خود که ز حرص و طمع آزاده است  
 گرسنه چشمنند حروف طمع

بحر ازل موج کرم در گرفت  
 جوهری طبع سخن پروران  
 هرچه سزا بود بسفتن بسفت  
 زان کهر سفته هزاران هزار  
 حیف که این قوم کهر ناشناس  
 هرچه بران نام کهر بسته اند  
 گوهر کرده ز شرف زهرکی  
 ای که رسد از دل دانشورت  
 پرده گشای هنر خویش باش  
 باش بدکانچه دوران بهوش  
 داشت فلک چون بتو ارزانیش  
 چند ز تار طمع و بود لاف  
 چند نهی نام لثیمان کریم  
 آنکه بصد نیش یکی قطره خون  
 نام کفش قلم احسان کنی  
 وانکه بتعلیم که ماه و سال  
 عارف آغاز ازل خوانیش  
 وانکه چو از گربه بر آید خروش  
 شیر جیان بیر بیان خوانیش  
 اینهمه اندیشه ناراست چیست  
 اینهمه از حرص طمع زاده است  
 دور بود جوع و طمع از شبع

شب که طمع بر تو کمین آورد  
 رخت به بیغولۀ ماتم کشی  
 پوست کنی معنی استاد را  
 بر کشتی از شاهد اطلس لباس  
 قافیه معیوب و روی ناروا  
 کهنه دواتی چو دلت تار و تنگ  
 خامه چو نظم منخنت سخت و مست  
 گشته دو تا میل سوادش کنی  
 در سر دستار زنی صبحگاه  
 خواجه برویی که میناد کس  
 چون بدر آید پس صد انتظار  
 پیش روی بوسه پایش دهی  
 رقعۀ پیش آوری از سر برون  
 آردش آن رقعۀ که صد باره باد  
 تا نخورد زخم سفاهت ز تو  
 او ز زبان طلبت در گریز  
 بیهده گفتار تو در مدح کس  
 مزد بران بیهده بیهوده است  
 طرفه که کاری به تبرع کنی  
 سوخت جهان از طمع خام تو  
 ترک لجاج و کم ابرام گیر  
 خواجه ز فضل تو بصد دل ملول  
 تو بحضورش بسرور آمده  
 منتظر وقت نشسته که چون

پشت قناعت بزمین آورد  
 بیهده چند فراهم کشی  
 عور کنی طرفۀ بغداد را  
 اطلس و سازیش لباس از پلاس  
 علت وزنش الم بی دوا  
 کاغذی از تیره رخت برده رنگ  
 املی ناراست خط نادرست  
 واسطۀ نیل مرادش کنی  
 قطره زنان تا در اصحاب جاه  
 منتظر او منشیناد کس  
 بر زبر بهتری از خود سوار  
 لابه کنان بسکه ثنائش دهی  
 صدرقم از حرص و طمع در درون  
 نامۀ عصیان و قیامت بیاد  
 رقعۀ ستاند بکراحت ز تو  
 حرص تو دندان طمع کرده تیز  
 نقش بر آبست و گره بر نفس  
 خاصه از آن کس که فرموده است  
 باز بران مزد توقع کنی  
 خلق بجان آمد از ابرام تو  
 یکدم از دغدغه آرام گیر  
 تو زنده همیشه زبان پر فضول  
 اوز حضور تو نفور آمده  
 با تو دهد نفرت خاطر برون

## حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجه را که لباس آمودگی از فریبی بروتنگ آمده بود

فریبی از خوان سخن پروری  
گفت بنظم خوش و شعر فصیح  
خواجه مسکین چو بمدحش شنید  
کرد ازان نافه برزیک و ریو  
خاست ازان انجمن پر گزند  
چون نفس از فریبش کشت تنگ  
گفت بدو لاغری مدح سنج  
خواجه ازان نکنه چو گل برشگفت  
رنج همه گرچه ز تن پروریست  
لاغری از فریبیم دست برد  
جان تو جامی بدزون لاغریست  
عمر گر انمایه بسر میبری

شاعریش کرده لقب لاغری  
بهر یکی خواجه فریه مدیح  
بوی توقع بمشامش رسید  
خاطر او رم چو زلاحول دیو  
کرد توجه سوی قصر بلند  
در رهش افتاد زمانی درنگ  
فریبیت میدهد ای خواجه رنج  
بادل صد پاره بخندید و گفت  
رنج تن من همه از لاغریست  
در کف صد محنت و رنجم سپرد  
حرص تو از جان تو فریه ترست  
غافل ازین فریبی و لاغری

مقاله بیستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بوستان طشولیت  
به نبات حسن پرورده باد و در میدان طشولیت بنایت گمان طافات  
پی آوردن

ای شب امید مرا ماه نو  
از پس هر روز براید هلال  
سال تو چارست بوقت شمار  
هر چل تو بیک چله کز علم و حال  
نام تو شد یوسف مصر وفا  
میکنم از خامه حکمت نگار  
گرچه ترا نیست کنون فهم پند  
تا نشود برقع روی توموی

دیده بختم بجمالت گرو  
روی نمودن تو پس از شصت سال  
چار تو چل باد و چلالت باد چار  
سیر کنی در درجات کمال  
باد لقب دولت دین راضیا  
بهر تو این نامه حکمت نگار  
چون بحد فهم رسی کار بند  
پامنه از خانه بیسازار و کوی

سلسله بند قدم خویش باش  
 هیچکس از صحبت همخانگان  
 طلعت بیگانه نه میمون بود  
 ور بدبستان سر و کارت دهند  
 پهلوی هر سفله مشو جانشین  
 گرچه بخود نیست کج اندام الف  
 لوح خود آندم که نهی بر کنار  
 دال و ش از شرم فکن سر به پیش  
 خنده زنان گاه بآن که باین  
 دل مکن از فکر پریشان دونیم  
 گوش مکن بیهده هر قیل و قال  
 دار ادب درس معلم نگاه  
 سیلی او گرچه فضیلت ده است  
 پی چو بسر منزل قرآن بری  
 چند گره زن بمیان رحل وار  
 باش ز رخسار نکو فال او  
 هرچه کنی زان گهر سلك خویش  
 حرف نوشته ز دل طفل خرد  
 چون توحق حفظ وی آری بجای  
 دست طلب ده بقلم گاه گاه  
 باز نشان از ره کسب کمال  
 کوش بتحصین خط از هر نمط  
 صفر مکن بر سر انگشت خویش  
 شعر اگرچه هنری دیگرست  
 شعر که عیبش به میان سرزند

حبس نشین حرم خویش باش  
 رخت مکش بر در بیگانگان  
 خاصه که سالش ز توافزون بود  
 لوح الف با بکنارت نهند  
 از همه یکتا شو و یکتانشین  
 بین که چسان کج شده در لام الف  
 چون الف انگشت ازان بر مدار  
 صاد صفت دوز بر آن جسم خویش  
 رسته دندان منما همچو سین  
 تنگ دهان باش ز گفتن چومیم  
 تا نکشی درد سر گوش مال  
 تا نشوی طبلك تعلیم گاه  
 گر تو بسیلی نرسانی به است  
 روزی هر روزه از آن خوان خوری  
 شاهد مصحف بنشان بر کنار  
 دجو تماشای خط و خال او  
 ساز بتکرار زبان لك خویش  
 کز لك نسیان نتواند سترد  
 حفظ حق از جانت شود غم زدای  
 شو بسوی خطه خط رو براه  
 از نم آن نایژه کز ملال  
 لیک نچندان که شوی جماله خط  
 از گهر هر هنری مشت خویش  
 شمه از عیب شعر اندرست  
 همت پاکانش قلم در زند

ور فتنت که کهی اندیشه اش  
 هر نفس آمد کهری ارجمند  
 آن کهر از دست مده رایگان  
 محنت این کار بخود درمده  
 تاج سر جمله هنرهاست علم  
 در طلب علم کمر چست کن  
 با تو پس از علم چگویم سخن  
 علم کثیر آمد و عمرت قصیر  
 هر چه ضروریست چو حاصل کنی  
 آنست عمارت گری دل که دل  
 پای بدامن کشی و سر بجیب  
 یاد خدا پردگی هش کنی

کوش که چون من نکنی پیشه اش  
 قیمت آن بیشتر از چون و چند  
 خاصه که در مدح فرومایگان  
 رنج کشی در طلب علم به  
 قفل گشای همه درهاست علم  
 دست ز اشغال دگر سمت کن  
 علم چو آید بتو گوید چه کن  
 آنچه ضروریست بدان شغل گیر  
 به که عمارت گری دل کنی  
 وا کشی از کشمکش آب و گل  
 تن بشهادت دهی و جان بغیب  
 هر چه بجز اوست فراموش کنی

### حکایت پیر هوشیار و مرید فراموشکار

ساده مریدی ز جهان شسته دست  
 گرم نکرده بزمین جا هنوز  
 پیر بر آشفته که تعجیل چیست  
 گفت قضا پرده کنش هوش گشت  
 میروم این لحظه بهر راه و کوی  
 پیر خروشید که ای بوالهوس  
 کان نه سزاوار فراموشی است  
 گر همه آفاق در آغوش تو  
 غایت آگاهی تو غافل است  
 و در بود آنچه فریاد تو  
 کود و جهان گشته فراموش باش

آمد و در خدمت پیری نشست  
 خامت ازان انجمن جان فروز  
 نفرت دیو از دم جبریل چیست  
 نادره چیزیم فراموش گشت  
 تا کنم آن گمشده راجستجوی  
 درد و جهان هست یکی چیز و بی  
 قبله کویابی و خاموشی است  
 باشد و آن چیز فراموش تو  
 حاصل اوقات تو بی حاصلی است  
 شاد کن خاطر ناشاد تو  
 لب و سخن شان شده خاموش باش



جامی ازین مشغله خاموش کن  
ز آنکه سرانجام تو خاموشی است  
هرچه ازان چیز فراموش کن  
و آخر کار تو فراموشی است

### نختم خطاب و خاتمه کتاب

خشك باستاد ازین خوش رقم  
حرف سقاك اللهم آمد خطاب  
چرخ برین سبحة پرورین گشاد  
در قدم غالیه سایش فشاند  
از تو بسجاده نشینان خاك  
یا رقم خاتمه مانی است این  
یا کلی از گلشن راز آمده  
تازه کن مایه دیوانگی است  
عطر فزای گل شاخ وفاست  
جیب ادب مخزن اسرار اوست  
تا نشود هر کس ازان بهره مند  
کش نتوان یافت بفکر عمیق  
آب زلالست و جواهر در آن  
می نشود بر درو گوهر حجاب  
کرده لباسی بیر خود شگرف  
حور مقصورات فی الخیام  
از قبل من لقبی خواستش  
تحفه باحرار فرستادمش  
هر ورقی در نظرش گلشنی است  
پر گل شادی و نهال سرور  
سبزه تر گردد وی از لاجورد

خاتمه چو بر موجب جفا القلم  
بهر دعا از لب ام الكتاب  
روح امین دست تا مین گشاد  
گوهر آن سبحة بهایش فشاند  
گفت جزا لله اذین فیض پاك  
نقش شعبه غیبی است این  
شچو از گلشن راز آمده  
حرف در دفتر وزانگی است  
دل گشایی در شاخ وفاست  
صبح طالع طالع انوار اوست  
عبر گلشن به رعیت ماند  
سر به پیش به زانسان دقیق  
بهر خوش معنی ظاهر در آن  
از حسن خشك چو صافیست آن  
شاهد اسراروی از صوت حرف  
بسته حروفش نق مشك رقم  
ماشطه خاتمه چو آراستش  
تحفه الاحرار لقب دادهش  
هر که بدل از خردش روز نیست  
زاست چمنهاست در آنجا سطور  
جوی زر جود و لسان آب خورد

کرد مجلد سوی جلدش چومیل  
 زهره شد از چنگ خوش آوازه اش  
 هیکل آیات گرامیست این  
 باش خدا یا بکمال کرم  
 ظلمت کلك وی ازین حرف نور  
 چون بتراشد ز سرخامه نیش  
 خط وی از خطه دانش برون  
 چون خط تقطیع نه بر اصطلاح  
 تیغ کند خامه سر تیز را  
 کلك وی از چوب عوان بدترست  
 دیده حرفی که بود دیده باز  
 حرف نگارد چو بکلك هوس  
 گاه زند بر رخ عم خال غم  
 بس که مرید از قلمش مرتدست  
 چند بلب باج حکایت نهیم  
 شکر که این رشته بیابان رسید  
 مهر نه خانمه این کتاب

داد ادیم از سر مهرش سهیل  
 تار بریشم ده شیرازه اش  
 حرز حمایت گر جامیست این  
 حافظ او زافت هر کج قلم  
 دار چو انگشت بدانیش دور  
 سازد از آن نیش دل نامه ریش  
 کشته بسر حد خطا رهنمون  
 وزحک و اصلاح نگیرد صلاح  
 رشته بر آن نظم دلاویز را  
 وزن کش قافیّه ویران گراست  
 گردد ازو وقت کتابت فراز  
 نقطه نه بر جای نهد چون مگس  
 گاه شود سیم ز دستش ستم  
 ضدوی آنجا که نویسد صدست  
 شکر بتاراج شکایت دهیم  
 بخیه این خرقه بدامان رسید  
 شد رقم خانم تم الکتاب

انمام انتظام این سبده در ماه تسبیح و شهر تراویح منتظم در سلك شهور  
 سنه ست و ثمانین و ثمان مئه اتفاق افتاد .

اورنگ چہارم  
سبحۃ الابرار

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
خطبه قدس است بملك قدیم

المنة لله که بخون گر خفتم  
از کشمکش دهر بسی آشفتم  
یکچند چو غنچه عاقبت بشکفتم  
کز گوهر راز سبحة واری سفتم  
سبحان الله این چه گوهرهاست که در نیشان احسان از رشحات سحاب فضل در  
صدف صدق گرد آمده و بدستیاری غواص فکرت از قعر بحر حکمت بساحل  
نطق افتاده ناطقه هر يك را بمتقب تأمل سفته و لباس تعمق بغور آن فرو  
رفته آنگاه بردشته مناسبت و علاقه ملایمت بایکدیگر سمت التیام و صورت  
انتظام داده الحق سبحة آمده است که اگر مسبحان مجامع قدس دست  
بدستش گردانند رواست، و اگر مقدسان مجالس انس بانگشتش فراهم  
نمایند بآن سزا استغفر الله چه میگویم صدف پاره چند بی مقدار است بر هم  
ریخته و خزف ریزه چند بی اعتبار با یکدیگر آمیخته لعب کود کانرا لایق  
و طبع دیوانگانرا موافق نه بالغ نظر انرا بآن کاری و نه کامل خردانرا  
از آن اعتباری، چون مقالات مستان همه بیهوده و چون خیالات تنگدستان  
بغرض آلوده و با اینهمه امید میدارم که پرد گیان نشیمن معنی را پیرایه جمال  
گردد و جلوه نمایان انجمن دعوی را سرمایه کمال

هشوی

جامی که قوی شکست حالست  
وز دست زمانه پایمال است

کرد آورد است مهره چند  
افتد بچنان شکسته حالی  
صادق نفسان عالم پاک  
هر چند که در حساب هیچ است  
وز دست معاندان نگهدار  
سلام صب مائه و محب واله

چون فال زنان ناخرد مند  
باشد نظر خجسته فالی  
یارب بمسبحان افلاک  
کین سبحه که جمله تاب و بیج است  
با اهل صفات روبره دار  
والسلام علی محمد وآله

تاجور ساختن این شاهد فیبی به بی هیبی مناهی بتاج بسمله گه

هر صفت بجواهر اسماء و صفات الهی

الرحیم المتوالی الاحسان  
زندگی بخش دل اهل نجات  
تا معطر کند این عنوانرا  
نفعه طبله عطار است این  
تازه رس میوه شاخ کرم است  
لوح برنامه لاریب کشاد  
طالبانرا در فردوس نماست  
بوی فردوس بفردوس شتافت  
که بود درج درو حرف بحرف  
تا نه بندی لب از آغاز بهم  
لبت از هر چه جز این نام ببند  
قیرگون سایه بکافوری فرش  
بر تو تیز است درین سایه گریز  
روزن رحمتی از باغ نعیم  
بلکه در چشم دلش مسماری  
تا زلامش نرسیده است بکام

ابتدیء بسم الله الرحمان  
میکنم از نم این آب حیات  
ترزبان خامه مشک افشانرا  
نافه آهوی تانارست این  
خوش نفس غنچه باغ قدم است  
بر رخ عقل در غیب کشاد  
نقش هر لوحه که این حرف و فاست  
خرم آنکس که ازین در چوی یافت  
نیست فردوس جز اسرار شگرف  
نتوانی که زنی از بی دم  
یعنی ای کرده بدین نام پسند  
سینش از کنکره تارم عرش  
یعنی از چرخ چو خور تیغ ستیز  
بر نو مفتوح ز هر حلقه میم  
هر الف جان عدد را خاری  
کم شده نطق زبانی بنظام

در گلوی تو دو چشمه است ز شهد  
 ریش رایافت بهین مرهم خویش  
 بجز از عدن جنان نکته گذار  
 که کند دل زوی آغاز نماز  
 عشره کامله اش نعت کمال  
 داده جنبش بدل آثار حیات  
 روح را در کنف فضل خدای  
 بشیاطین قوی الوهم رجوم  
 فارق شدت معنی زر خاست  
 که دمد نکمت پاکیش زجیب  
 صورت چهره کشایی ز تو یافت  
 عقد توحید حمایل سازش  
 هیچ زیور به ازین عقد کهر

هاش بنگر که روان کرده بجهد  
 بهره ور شد دل مجروح ز ریش  
 حاش حاشا که بود وقت شمار  
 ابروی نون وی آن قیله راز  
 باش عشریست ز آیات جمال  
 حرکاتش ز وفور برکات  
 سکناتش بسکون راهنمای  
 نقطه اش چو فروزنده نجوم  
 شکل تشدید کزو شانه نماست  
 جامی این شاهد پاکیزه غیب  
 شیوه جلوه نمایی ز تو یافت  
 کردی از بسمله تاج افرازش  
 نیست در گوش دل اهل نظر

در ترشح اصل این شجره بر شعله توحید و نوشح صدر این

مخدره بو شاح تعجبید

فهو المنعم و هو الحامد  
 میکند شکر گذاری بزبان  
 باعث شکر و ثنای دگر است  
 منتهی سلسله شکر و سپاس  
 گر شود هر سر مویش دهنی  
 هر سر موی بصد نطق و بیان  
 پرده از نوی و کهن باز کنند  
 شکر مومی ز گرمهای خدای

انما الله اله واحد  
 می نهد شکر نعمت بدهان  
 شکر فضلش چو عطای دگر است  
 کی شود در نظر خورده شناس  
 هر که جانیش بود در بدنی  
 باشد از هر دهنی گشته زبان  
 ابدالدهر سخن ساز کنند  
 نتوانند که آرند بجای



آن بتاریخ قدم از همه پیش  
 آنکه بی لوح و قلم کرد رقم  
 چشمه قاف قلم تا نگشاد  
 نه فلک با همه اختر که در اوست  
 همه زان جنبش جود افتاد است  
 نیلگون چرخ به پشت نجمش  
 رنگ نیلی حسابست دلیل  
 ز آنچه در کار که بوقلمون  
 طرفه نویست نگون چرخ برین  
 هر که پی برده باین خوش رقم است  
 مرد راهش که شود پی زده کم  
 اینک اینک بنگر شاهد حال  
 تا درین طبع فریبنده سرای  
 بهر سر کو بیش از سنگ جبال  
 بحر جودش که فلک فلک آمد  
 گوش ماهیش چو این حرف شنید  
 از زبان گرچه تهی داشت دهان  
 واحد است او و ز ماهی تا ماه  
 نیست در رشته وحدت خم و پیچ  
 هست در دایره لیل و نهار  
 باغ پر زیب ز صنعت و ریش  
 باد ازو غالیه سایب اندوز  
 بست جیب چمن از غنچه گره  
 ز دست معروس بفانوس سپهر  
 به اولی اجنحه مرغان فصیح

وان بتوقع کرم از همه پیش  
 بر سر لوح عدم حرف قلم  
 موج فیض از دل دریا نگشاد  
 نه صدف با همه گوهر که در اوست  
 که بصحرای وجود افتاد است  
 یک حسابست ز نیل کرمش  
 که پدید آمده از لجه نیل  
 از شکاف قلم آورد برون  
 نقطه حلقه آن گوی زمین  
 عارف نکته نون و القلم است  
 رخس او راست فلک کاسته سم  
 میخ انجم زده و نعل هلال  
 نهد حادثه زلزله پای  
 کرده دامان زمین مالا مال  
 بانگ موجش لمن الملك آمد  
 باخموشی ز سخن چاره ندید  
 لله الواحدش آمد بزبان  
 همه بر وحدت اویند گواه  
 همه او آمد و باقی همه هیچ  
 بابی از رحمت او فصل بهار  
 آب آئینه ز روشنگریش  
 مرغ ازو نغمه سرایی آموز  
 بافت گرد چمن سبزه زره  
 از دم حادثه شمع مه و مهر  
 داده دانه پی قوت از تسبیح

بخلیفت گریش نام نوشت  
 داد از علم آدم علمش  
 طاعنانرا دهن از طعن بیست  
 رشح سبحانك لا علم لنا  
 سجده بردند يكايك سويش  
 كه بمسجودی او سر نهاد  
 دیده نگشاد بخیریت غیر  
 لعن شد طوق نه برگردن او  
 روی در وسوسه آدم کرد  
 ره بدام خطرش تلقین داد  
 دانه‌اش در دهن دام نهاد  
 پشت عهدش زعصی خردشکست  
 توبه‌اش بانك ظلمنا برداشت  
 ریخت انوار هدی بین‌بدیه  
 طالب نور ازان مشغله‌ایم  
 روی در قبله حاجات کنیم  
 جان ز نورش بسروری برسد

دست نضرع بمناجات بر آوردن و در حلقه اجابت گهبه حاجات

استوار کردن

سرخ رویی‌ده هر جا خجلی  
 کار شیرین‌کن شیرین کاران  
 شمس زرکش زنگاری طاق  
 عقده بند کمر محتاجان  
 در بر همه بگشاینده  
 خوان خرسندی روزی طلبان

دست صنعش گل آدم‌چو سرشت  
 تاج تکریم نهاد از کرشم  
 بسر مسند تعلیم نشست  
 همه را کرد نرشح ز انا  
 ساخت محراب ملائک رویش  
 بجز آن آتشی دیو نژاد  
 کور دل بود بمیل انا خیر  
 چون نه گردن نهی آمد فن او  
 پشت در کینه‌وری محکم کرد  
 دانه را در نظرش تزین داد  
 سوی دانه زطمع گام نهاد  
 کرد عصیانش برخساره نشست  
 زلتش پرده ظلمت افراشت  
 تابش مشعله تاب علیه  
 ما که در ظلمت هر مشغله‌ایم  
 خیز جامی که مناجات کنیم  
 بو کزان مشعله نوری برسد

ای حیات دل هر زنده دلی  
 چاشنی بخش شکر گفتاران  
 بر فرازنده فیروزه رواق  
 تاج بر سر نه زرین تاجان  
 جرم بخشنده بخشاینده  
 ابر سیرابی تفییده لبان

کنج جان منج بویرانه جسم  
 دیر پروای بخود بسته دلان  
 قفل حکمت نه کنجینه دل  
 مرهم داغ جگر سوختگان  
 نقدکان از کمر کوه گشای  
 مونس خلوت تنها شدگان  
 تیرباران فکن از قوس قزح  
 پرده عصمت گل پیر هنان  
 خانه نحل ز تو چشمه نوش  
 لب پر از خنده ز تو غنچه بیاب  
 غنچه سان تنگدل باغ توئیم  
 هر که بردل ز تو داغش باشد  
 هر چه غیر تو رقم کرده تست  
 چند بر طلعت خود پرده نهی  
 این نو ارقام قدیمی فهرست  
 تازه رس فافله بازپسان  
 بانگ برسلسله عالم زن  
 عرش را ساق بجنیان از جای  
 چیره کن بر شجر سد ره چمن  
 برخم رنگ فلک سنگ انداز  
 رنگ او تیر کی است و تنگی  
 رنج و راحت که چنین پی زیست  
 هست رنگ همه زین رنگری  
 مهر و مه را بفکن طشت زبام  
 پرده پرده نشینان ندرند

حارس کنج بصد گونه طلسم  
 زود پیوند دل از خود گسلان  
 زنگ ظلمت بر آئینه دل  
 شادی جان غم اندوختگان  
 صبح عیش از شب اندوه نمای  
 قبله وحدت یکتا شدگان  
 از صفا باده ده از لاله قدح  
 حله رحمت خونین کفنان  
 دانه نخل ز تو شهید فروش  
 داغ برسینه ز تو لاله براغ  
 لاله سان سوخته داغ توئیم  
 زانچه غیر تو فراغش باشد  
 گرچه پرورده تو پرده تست  
 پرده بردار که بی پرده بهی  
 بر رقم جای قدم باز فرست  
 بقدم گاه کهن باز رسان  
 سلك این سلسله را برهمزن  
 در فکن پایه کرسی از پای  
 صرصر بیخ کن شاخ شکن  
 رخنه اش در خم نیرنگ انداز  
 به زرنگینی او بیرنگی  
 اثر رنگ رزیهای ویست  
 دست نیلی شده ز انگشت گزی  
 تا برارند برسوائی نام  
 وز سر پرده دری در گذرند

گوهر عقد نریا بکشای  
چند باشد بفلک بزم نشین  
بل کز انگشت تپی کن مشتش  
سرکشیدست ازین مرحله گاه  
شوازان مهره کش سلك عدم  
تا شود آگه ازو دود برار  
بهر بر عدمش ساز سراب  
خاک را کن زخم طوفان غرق  
ساز ازان عالیها سافلها  
باهمه بار نگهدارویند  
پشت ماهی بیر از اره دونیم  
همه زاینه هستی بزداى  
بنگرم روی تو بیرون زهمه  
سایه بانور بود همسایه  
سایه وارم مفکن خوار براه  
جام صورت بشکن جامی را  
ظلمت سایگیش نور شود  
یابد از گلشن بیرنگی بوی

کمر بسته جوزا بکشای  
زهره را چنگ طربزن بزمین  
خامه را تیر بکش ز انگشتش  
چار دیوار عناصر که بماء  
مهره مهره بکنش از سرهم  
آب را برسر آتش بگمار  
زاتش قهر بیر تری آب  
بادرا خاک سیه ریز بفرق  
نامزد کن بزمین زلزلهها  
ماهی و گاوکه در بارویند  
گاورا ذبح کن ازخنجر بیم  
هرچه القصه بود زنگ نمای  
تا بمشتاقی افزون ز همه  
نور پاکی تو و عالم سایه  
حق همسایگیم دار نگاه  
معنی نیک سر انجامی را  
باشد از سایگیان دور شود  
آرد از رنگ به بیرنگی روی

تخم درود در زمین معذرت گاشتن و خوشه مفقرت درودن

و نوشته آخرت برداشتن

که ز نوکش دو جهان یک رقم است  
رسته از روضه اقلیم جمال  
که مرانرا شده تخم و نمرست  
وی بود اول فکر آخر کار

اولین زاده قدرت قلم است  
نه قلم بلکه یکی تازه نهال  
گوهر معنی خیر البشرست  
سلك هستی چو دراید بشمار

صورتش گرچه ز آدم زاده  
 رو شناسست این برهر فرزانه  
 قبله بنده و آزاد و بست  
 از رخس نور ربایی همه را  
 طرفه نامش که بآن نامزد است  
 آدم اینک شرف سرمدرا  
 گل شهر دو جهانست بلی  
 گل که آمد عرق رخسارش  
 بود پیش از رقم تازه او  
 لوح ز آثار قلم هیچ نداشت  
 عرش را پای نه بر کرسی بود  
 تا در آید بستر گشته سوار  
 بودش ایام بره بنشسته  
 نورش از جبهه آدم بنمود  
 نوح در مهلکه طوفانی  
 بوی لطفش به براهیم رسید  
 یوسفش بزد بدرگاه کرم  
 طلعتش آتش موسی افروخت  
 رفت در قافله فاقه خوشی  
 رخت در زاویه فقر نهاد  
 درس خوان ادب او ادریس  
 فرخ آنروز که از مکن راز  
 علم جاه به بطحا افراخت  
 سرربی سایه‌اش از قدر بلند

معنیش اصل وجود افتاده  
 که زهم زاد درخت ودانه  
 علت غایی ایجاد و بست  
 وز درش کارگشایی همه را  
 کرده نعلین ز حرفین مدست  
 تاج سر کرده بیادش مدرا  
 هست شهری و کلی زو مثلی  
 نیست جز شبنمی از گلزارش  
 بی صریر قلم آوازه او  
 که برخ حرف تمناش نکاشت  
 کز قدومش بخبر پرسى بود  
 بود گردون شتران کرده قطار  
 چار طاقی ز عناصر بسته  
 سر نهادند ملایک بسجود  
 پشت از ویافت بکشتیبانی  
 گلش از آتش نمرود دمید  
 بنده قیمت او هفده درم  
 لبش احیا بمسیحا آموخت  
 صالح از قافله‌اش ناقه کشی  
 داد صد تخت سلیمان بر باد  
 خانه روب حرم او بلقیس  
 بارگی راند بجولانگه ناز  
 مکه را سکه دولت نوساخت  
 بر سر تشنه لبان سایه فکند

ویک از اکسیر قدومش زر شد  
 آفتاب سحر ایمان ویست  
 مشرقش مکه و مغرب یثرب  
 کرد برخوان نبوت یک شب  
 قرص مه را پی یک مشت لثیم  
 نیست زین هیچ عجبتر عجیبی  
 شبی دیگر ز قدم جان تافرق  
 اشوبی همچو شهاب آتش پای  
 گنبد خاک پس پشت فکن  
 خرقة تن بسر عرش کشید  
 شد از آن نور بقا دیده فروز  
 بود نور بصر شخص جهان  
 یکی چشم زدن نور بصر  
 آزمون را بسوی چرخ بلند  
 بین که نور بصرت بی تک و تاز  
 بقلم گر نرسید انگشتش  
 بود روحش قلم صنع ازل  
 از سواد خط اگر دیده بیست  
 نور بود او و خط تیره ظلم  
 چار یارش که ز گوهر کاند  
 صدق و عدل آوری جو دو حیاست  
 همه مرضی همه راضی رفتند  
 کشته در قرب حقند اکنون کم

بطن وادی صدف گوهر شد  
 نیز چاشتگه احسان ویست  
 پرضیا مشرق ازو تا مغرب  
 دعوت گرسنه چشمان عرب  
 بسر انگشت کرم کرد دو نیم  
 که نسودند بآن قرص لبی  
 بر درخشنده براقی چون برق  
 نعل او چون مه نو گردون سای  
 راند از آفاق برو گنبد زن  
 خرقة را کند و بذو العرش رسید  
 آمد و خوابگش گرم هنوز  
 چو بصر از نظر خویش نهان  
 میکند بر همه افلاک گذر  
 چشم بگشای همان لحظه به بند  
 چون بگردون رود و آید باز  
 بود لوح و قلم اندر مشتش  
 گر قلم نیست قلم زن چه خلل  
 بکمالش نرسد هیچ شکست  
 نشود نور و ظلم جمع بهم  
 قصر دین را چو چهار ارکانند  
 که ازیشان بجهان مانده بجاست  
 قرب حق را متقاضی رفتند  
 رضی الله تعالی عنهم



چهره شاهد سخن بزبور خطاب آراستن و مهر ختم بر سعادت  
از خاتم نبوت خواستن

ای قمر طلعت مکی مطلع  
شقه برقع تو برق افروز  
لیلة القدر ز مویت تاری  
طرهات سود همه سوداها  
قاب قوسین عیان زابرویت  
باتو آنان که در جنگ زدند  
گوهرین جام ایت را خستند  
رخنه افتاد از آن حیلہ کران  
سلك دندانن بخون پنهان شد  
کس نکردست ز دل سنگینی  
نخل قدسی و رطب تازه لب  
یعنی از گوش خسان در تو ننگ  
گوییا صیرفی ملک ملک  
تا کند عرض بهر ناسره کار  
لاجرم حقهات از صدمت سنگ  
حلم تو بود بلی کوه شکوه  
گر ازین کوه صدایی برسد  
گر براری بشفاعت نفسی  
تا بخواب اجل ای گوهر پاک  
فلك از غیرت خاک آشفست  
چند در حجله به تنها خفتن  
چند در سرخفا بنشستن

مدنی مهدیمانی برقع  
لمعه برق رخت برقع سوز  
وحی منزل ز لب گفتاری  
انتخابی ز حروفش طاها  
نقش حم خم خم کیسویت  
درج یاقوت ترا سنگ زدند  
سافر دولت خود بشکستند  
در صف گوهر صافی کهران  
رشته لؤلؤ تر مرجان شد  
در پاکیزه بدین رنگینی  
خسته از سنگ خسیسان رطبت  
دارد اینخواجه ازین بس لب و سنگ  
زد از آن سنگ زرت را بمعك  
زبور حلم ترا پاك عیار  
اهد قومی بیرون داد آهنگ  
کی زیک سنگ فروریزد کوه  
هر گدایی بنوایی برسد  
بگشاید گره از کار بسی  
خوابگه ساختی از بستر خاک  
ایتنی کنت ترا با گفت ست  
حجره از کرد فنا نارفتن  
دربین خاک نشینان بستن

چند از سنبل تو بیگانه  
چند بی ترکس پاکت زغبار  
چند نعلین زبا بوس تو فرد  
خوابت از هفتصد و هشتصد بگذشت  
دستت از برد یمن بیرون آر  
شانه زن سلسله مشکین را  
سرور را خلعت ناز اندر پوش  
کرده نعلین جلادت درپای  
طاق محراب تهی کن زخسان  
منبر از بی قدمان خالی ساز  
خطبه ملت و دین از سر گیر  
برده بگشا ز رخ صدیقی  
دوره عدل ز دست عمری  
خوی فشان کن زحیا عثمانی  
پنجه ورکن اسد اللهی را  
ظالمانرا بی کاری بنشان  
تاج ملک از سر دونان برپای  
ساعد کج قلمان ساز قلم  
بی رهانرا حشر بیم فرست  
ورنخواهی که ز اقلیم بقا  
تازه کن عهد نکو عهدی را  
علمش بر حرم بطحازن  
مهد عیسی ز سر چرخ برین  
بار دجال و شان بر خرنه  
عاصیان بی سرو سامان تواند

دل بصد شاخ نشیند شانه  
خانه سرمه بود تیره و تار  
جفت باشد بهزاران غم و درد  
قد بر افراز که از حد بگذشت  
کف ز جلیاب کفن بیرون آر  
سرمه کش ترکس عالم بین را  
حله لعل طراز اندر پوش  
از در حجره خرامان بدرای  
سرش از فخر بکیوان برسان  
قدرش از مقدم خود عالی ساز  
کشف اسرار یقین از سر گیر  
بدران پرده هر زندیقی  
زن بفرق سر هر خیره سری  
ریز بر کشت وفا بارانی  
پوست بر کن دوسه روباهی را  
آبشان ریز و غباری بنشان  
تخت دولت ز زبونان برپای  
زن از آن قاعده راست رقم  
راهدانی بهراقلیم فرست  
آوری روی بدین شهر فنا  
ده ولی عهدی خود مهدیرا  
تیغ قهرش بسر اعدازن  
گستران درستم آباد زمین  
به بیابان عدم سردرده  
دست امید بدامان تواند

خاصه جامی که کمین بنده تست  
بهره نیست زطاعت و ریش  
بو که نقد خود از این ورطه بیم  
چشم گریبان بشکر خنده تست  
لب بجنبان بشفاعتگریش  
برد از رهزنی دیو سلیم

در دهای دوام دوات سایه شهرباری که سایه دوات شهرباران  
بغاک هذات افتاده اوست و استدعای مزید نعمت تخت تاجداری  
که نعمت رفعت تاجداران پبای خدمت ایستاده او

چون نی خامه شد انگشت نمای  
دلگشا زمزمه دیگر ساخت  
به چو آن زمزمه کوتاه کند  
شاه والا کهر دریا کف  
حامی بیضه گیتی زفتن  
عدل او صفحه ایام به تیغ  
رای او رایت جمشید افراخت  
کفش ابر است که گوهر بارد  
گر چمن زاہر کفش برگردد  
وربرو زر کند از جود نثار  
خیل اعداش که بی دست رسند  
برق قهرش چو رسد زهر آلود  
کار مظلوم بود ساخته اش  
پیش از این نقد بسی کنج شگرف  
عدلش اکنون که بعالم سمرست  
نامش آن گوهر تاج اورنگست  
بین زفضل کرم این اکرامش

بنواسازی توحید خدای  
برده نعت پیمبر پرداخت  
که ثنا گستری شاه کند  
که فلک گوهر او راست صدف  
بر سر فتنه گران بیضه شکن  
کرده پاک از رقم درد و دریغ  
چتر او سایه بخورشید انداخت  
بلکه خورشید صفت زر بارد  
هر گل از وی طبقی در کرد  
مشت دینار شود دست چنار  
دست بر هم زده یکمشت خسند  
دودشان بگذرد از چرخ کبود  
ظلم از آفاق برانداخته اش  
نه بمیزان کرم گشتی صرف  
مانع صرف چو عدل عمرست  
که برو بحر کلام تنگست  
که چو وی هست گرامی نامش

ذاتی از تا جوری یافته زین  
 ای خرد داده جمال ابدت  
 سکه را خطبه لقب داری تسنت  
 هست نیک و بد عالم همه پوست  
 چشم از این پوست سوی مغز گشای  
 نیک نام آمده بحر وبری  
 جام عیشت چو شود دست آویز  
 پاکبازان که همه خاک تواند  
 گنج نه گنج فشان هردو تویی  
 سرمه چشم جهان خاک درت  
 هست میدان سخن تنگ بسی  
 حرف را کی بود آن گنجایی  
 بحر معنی چو شود موج سگال  
 کوزه از بحر چو در یوزه کند  
 نیست چون این غرض انجام پذیر  
 هر سحر تا فلک صبح شکاف  
 فرق حاسد ز تو بشکافته باد  
 یافته کام تو در باغ امل

تاج سلطان بود و ذات حسین  
 نام نیکوز ازل نام زدت  
 خطبه را سکه بنام تو دوست  
 آنچه مغزست درو نام نکوست  
 مغز مغزست سوی مغز گرای  
 نامور شو بنکو نام توی  
 جرعه برخاک توی دستان ریز  
 جرعه پرور زمی پاک تواند  
 تاج ده تاج ستان هردو تویی  
 طوق جان حلقه بند کمرت  
 چون رود راه ثنای تو کسی  
 که شود ظرف ثنا پیمایی  
 چشمه حرف بود تنگ مجال  
 بحر پیداست چه در کوزه کند  
 به که گردم ز دعا زمزمه گیر  
 تیغ خورشید برارد ز غلاف  
 روز و شب یافته و تافته باد  
 تافته جان وی از داغ اجل

سبب نظم جواهر ابدار سبحة الابرار که هر عقد وی از رشته

آمال عقده گشاست و هر مهره از آن در گردش احوال مهرانرا

شب که زد نیرگی مهره گل  
 اختر از سیم و شباب از زر ناب  
 چون مشبك قفس مشکین رنگ  
 بر خود این تنگ قفس چاک زدم

قیر کون خیمه زمخروطی ظل  
 ساختند از پی آن میخ و طناب  
 کشت بر مرغ دلم عالم تنگ  
 خیمه بر طارم افلاک زدم

عالمی یافتم از عالم پیش  
 عقل معزول ز کرد آوریش  
 نور بر نور چراغ حرمتش  
 سنگ بطعاش کهر دار همه  
 بر سرم گوهر و درچندان ریخت  
 حیفم آمد که ازان کنج نهان  
 گوش جانرا صدف در کردم  
 باز گشتم بقدمگاه نخست  
 هرچه زانجا کهر و در رفتم  
 بس سحرها که بشام آوردم  
 مرسله مرسله برهم بستم  
 سبحة شد بی ابرار تمام  
 قدسیان دست بآن آوردند  
 مهره هایش زخرد مهره ربای  
 ملک این دایره مرکز دین  
 نقد هر عقد وی از کان دگر  
 میرسد عقد عقودش بچهل  
 اربعین است که درهای فتوح  
 کرت این سبحة اقبال و شرف  
 طوق کردن کنو آویزه گوش  
 بو که چون سبحة درایی بشمار  
 چرخ که حلی سلب ازرق پوش  
 سبحة عقد ثریا در دست  
 گفتم این رشته گوهر بگفت  
 گرچه بس لامع و نور افشانست

هرچه اندیشه رسد زانهم پیش  
 وهم عاجز ز مساحتگریش  
 فیض بر فیض سحاب گرمش  
 ابر صحرائش کهر بار همه  
 که مرارشته طاق بگسیخت  
 نشوم بهره ورد بهره فشان  
 جیب دل را ز کهر پر کردم  
 عزم بر نظم کهر کرده درست  
 همه زالماس تفکر ستم  
 شامها همچو شفق خون خوردم  
 عقد بر عقد بهم پیوستم  
 خواندمش سبحة الابرار بنام  
 دعوی نحن نسبح کردند  
 عقده هایش ز فلک عقده گشای  
 رشته شمع شبستان یقین  
 داده آرایش دکان دگر  
 هر يك از دل گره جهل گسل  
 زو گشادست بخلوتگه روح  
 افتد از گردش ایام بکف  
 بدو صد عقد در آنرا مفروش  
 رسد دست بسر رشته کار  
 همچو ابنای زمان زرق فروش  
 خواست بر گوهر این سبحة شکست  
 که بود نقد بلورین صدف  
 نور این سبحة دو صد چندانست

نور آن روی زمین را بگرفت  
 نور آن چشم جهان روشن کرد  
 گرچه آن گوهر بحر کهنست  
 گر بصورت بود آن پایه بلند  
 گرچه در سلك زمان آن پیش است  
 گرچه آنرا نرسد دست کسی  
 گرچه آن هم وطن ماه و خودست  
 گوش گردون چو شنید این سخنان  
 گفت قد جئت بنظم سامی  
 ماه و اختر کهر سلك تو باد  
 باد تا مهره گل هست بجای

نور این کشور دین را بگرفت  
 نور این دیده جان روشن کرد  
 این نو آیین در درج سخنست  
 رفعت معنوی این راست پسند  
 چون دراری بشمار این بهشتست  
 بهر در گردد ازین دست بسی  
 این بخورشید ازل راهبرست  
 شد زذوق سخنم چرخ زنان  
 احسن الله جزاك ای جامی  
 لوح خور بی سپر كلك تو باد  
 سبحة نظم تو انگشت نمای

هفت اول در پرده گشایی از گشادگنی دل و بیان آنکه در پهلوی

راستان بوی توان رسید محروم ماند هر که در پهلوی چپش طلید

ای به پهلوی تو دل در پرده  
 دل که هر سر بود آورده او  
 یکدم از پرده غفلت بدای  
 نیست این پیکر محروطمی دل  
 گر تو طوطی ز قفس شناسی  
 دل شه خر که هست این خر گاه  
 شه دیگر باشد و خر گاه دیگر  
 کلبن جان چو نشانند بگل  
 غنچه دل چو شکفتن گیرد  
 عالم و عالمیان در وی کم  
 چرخ يك غنچه زبستان دلست  
 عنصر نار ز باغش وردی  
 يك نفس وار هوا از سحرش

سر ازین پرده برون ناورده  
 دل در پرده بود پرده او  
 باشد این راز شود پرده گشای  
 بلکه هست این قفس و طوطمی دل  
 بخدا ناس نه شناسی  
 نام خر که نشهد کس بر شاه  
 ترك خر که کن و بر شاه نگر  
 بود مقصود از آن غنچه دل  
 دروی آفاق نهفتن گیرد  
 همچو يك قطره نم در قلازم  
 نطق يك نغمه ز دستان دلست  
 توده خاك ز راهش کردی  
 هفت دریا صدف يك کهرش



نه فلک پیش درش دهلیزی  
 زیب دست ادبش خاتم دین  
 کنج پنهان ازل را گنججور  
 میوه زار کرهش نامقطوع  
 کوی او دست خوش ما تو نیست  
 بلکه ما در کف او دست خوشیم  
 اوست چون باد صبا ما چو غبار  
 گرد مسکین ز زمین چو لختیزد  
 کی کشد سبزه سر از خاک چمن  
 هست ازو بخشش و بخشایش ما  
 تن بجان زنده جان زنده بدل  
 زنده بودن بدل از محرمی است  
 بی دل زنده چه مردار چه تو  
 دل بتدبیر خرد نتوان یافت  
 این که در پهلوئی چپ می بینی  
 راستی جوی که در پهلویش  
 سالها خون جگر باید خورد  
 بو که از زنده دلی یابی بوی  
 دل شود زنده ز بیخویشتنی  
 به اگر حاصل خود را سوزی  
 ره به بیخویشتنی آوردن  
 گر تو از خود نشینی بفراغ  
 بچراغی چه شوی روی براه  
 چو چراغی که نباشد دودش

پیش چیزیش جهان ناچیزی  
 آسمانی کتبش نقش نگین  
 نشر احسان ابد را منشور  
 میوه خوار حرش ناممنوع  
 رشته اش مهره کش ما و تو نیست  
 بسته رشته او مهر و شیم  
 اوست چون ابر چمن ما چو بهار  
 گرنه در دامن باد آویزد  
 رشته ابر نیفکنده رسن  
 هست ازو کاهش و افزایش ما  
 نیست هر جانور از زنده بدل  
 این هنر خاصیت آدمی است  
 زین شرف مانده چه دیوار چه تو  
 بگذر از خود که بخود نتوان یافت  
 به اگر پهلو ازو در چینی  
 دل و جان زنده شود از بویش  
 خاک ره کحل بصر باید کرد  
 بره زنده دلی آری روی  
 نه ز بر علمی و بسیار فنی  
 که بتحصیل چراغ افروزی  
 بهتر از دود چراغ خوردن  
 روشنائی ندهد دود چراغ  
 که کند دود ویت خانه سیاه  
 رهنا ساز سوی مقصودش

که چو خوردشید جهانگیرست آن  
هستی خویش در آن نور بیاز  
گرشوی صبح دم خوش تزی

پرتو نور دل پیرست آن  
دیده بینند از آن نور فراز  
همچو خورد گر بخود آتش تزی

### حکایت هین القضاة همدانی که از همه دانی موی بیشکافت

هر چند چون موی بر خود مبتافت تا بصحبت احمد

غزالی نشانت سر رشته این کار نیافت

بحر دانش همه بین و همه دان  
برد شد حاصل او گنج علوم  
بویی از سرّ حقیقت نشنید  
کسب علم از کتب ایشان کرد  
ره ازان نیز بمقصود نبرد  
گوهر دل نشد او را حاصل  
ره سوی احمد غزالی یافت  
سرّ این رشته اش افتاد بدست  
بس همه عمر به بهروزی زیست  
برد روشن دلی از پهلویش  
وز بصر نور دلش سر برزد  
فیه نورالله فی ظل سوی  
وز یکی هر دو جهانرا پریافت  
نبود او طالع و ممکن مطلع  
بلکه خود را همگی نور شناخت

مردم دیده صاحب خردان  
بسکه در مدرسها رنج علوم  
لیک از آن گنج بجز رنج ندید  
روی همت بصفا کیشان کرد  
گرچه عمری بسر آن راه سپرد  
درره عشق نشد صاحب دل  
ناگهان نیز اقبال بتافت  
رشته عهد بغزالی بست  
بود در صحبت او روزی بیست  
یافت یسنا نظری از رویش  
از قفس طایر روحش پرزد  
مارای شیئا الا ورای  
از خدا کون و مکانرا پریافت  
دید یک واجب ممکن برقع  
ظلمت خویش در آن نور بیاخت

## مناجات در اشارت بقراری شجره دل در محب ریاح خواطر

مختلفه و طلب توفیق تحقیق سخن که ثمره شجره است

دمبدم از تو دگر کون دل ما  
که برو باد هوارا گذریست  
پشت آن روی شده رو شده پشت  
بهر خود میل بکاش ندهی  
حرف تمکین نکنی تلقینش  
بفروغی ز چراغ تو خوش سه  
نام خود ورد زبانش کردان  
بشاهای خودش گویا کن  
ره باسرار نهانی بنمای  
داورش روی بتحقیق سخن

ای ز اندوه تو پر خون دل ما  
دل ما در رهت افتاده پریست  
هر دم از جنبش هرباد درشت  
وای ماگر تو قرارش ندهی  
بر در خود ندهی تسکینش  
بنده جامی که بداغ تو خوش ست  
یاد خود راحت جانش کردان  
بکرمهای خودش بیناکن  
بروی ابواب معانی بگشای  
بشتیش باش بتوفیق سخن

## فرد دوم در شرح سخن که شریف ترین گزهر صدف آدمیت

است و لطیفترین زیور شرف محرمیت

خلعت لطف سخن خاص بتو  
هر يك آویزه گوش دگر ست  
نیست والا کهری به ز سخن  
روح بخش از دم اسرافیلست  
بهر پاگان بزمین آمده است  
یاد در امکان هنری بهتر ازین  
آدمی آدمی از وی شده است  
عقل را گرمی هنگامه باوست  
نشدی لوح و قلم لوح و قلم  
روز و شب نقش نگار سخند

ای قوی ربقه اخلاص بتو  
بهر معنی ز سخن پر کهر ست  
در بلورین صدف چرخ کهن  
سخن آواز پر جبریلست  
سخن از عرش برین آمده است  
نیست در کان کهری بهتر ازین  
نامه کون بوی طی شده است  
فضل کلک و شرف نامه باوست  
گر نبودی سخن تازه رقم  
قلم و لوح بکار سخند

بسغن زنده شود نام همه  
 دل که لب تشنه بآب سخنست  
 طبع ما خرم از اندیشه اوست  
 شب که از فکر سخن پشت خمیم  
 حلقه خاتم صدقیم و یقین  
 که کشد در ته مرکب زان جم  
 گوش از آن کوکبه جم نکرد  
 زیر این دایره بی سرو بن  
 مدح گویان که فلك معراجند  
 جز سخن گو بغنا نامزدست  
 چون سخن راه سفریش گرفت  
 رخت بردار حلقه از نهاد  
 قیمت نرخ گران همه برده  
 حامل سر و دینت سخنست  
 شرع دستور کمال از وی یافت  
 نکته اصل بیان کرده اوست  
 کلی از باغ وفا ریخته است  
 گوش را آمده بویش بمشام  
 هست ازین گل چمن دل تازه  
 ماکه خجالت زده از روی ویم  
 هست بر بوی وی این بالش ما  
 جلوه حسن زوصافی اوست  
 سخن آنجا که زند لاف ادب  
 مس او به زرده دهی است  
 سخن و سعریک آهنگ اند

بسغن پخته شود خام همه  
 پخته و خام خراب سخنست  
 خرم آنکس که سخن پیشه اوست  
 فرق را کرده رفیق قد میم  
 دل نکین حرف سخن نقش نکین  
 که بروم آورد از هند چشم  
 چشم از آن غالیه هند چرد  
 نتوان مدح سخن جز بسغن  
 گاه مدحت بسغن محتاجند  
 مدحت و مادح و ممدوح خودست  
 قوت و قوت همه از خوبش گرفت  
 بر طایم اعجاز نهاد  
 از دست بیانان بسترد  
 رهبر راه شریعت سخنست  
 دست برامن زوال از وی یافت  
 چشمه فرع روان کرده اوست  
 در نسیم نفس آویخته است  
 سخنش کرده لب ناطقه نام  
 بلبل شوق بلند آوازه  
 رو درین باغچه بر بوی ویم  
 در تک و پوی وی این نالش ما  
 سکه عشق زصرافی اوست  
 خامشی از زر صامت چه عجب  
 ذکر زرده دهی است  
 ز روز رنخ بهم یک رنگ اند

زر رخشان ز شرر یابد تاب  
تاب این خرمن ایمان سوزد  
سکه زر زسخن یافت رواج  
که کلیدش نتوان ساخت ززر  
آن گره در نفسی بگشایند

سخن از چشمه جان گیرد آب  
آب آن روضه دین افروزد  
در سخن نیست بزرگس محتاج  
ای بسا قفل درین کاخ دو در  
لب چو افسون سخن آلاینند

حکایت آن مظلوم که از تیز زبانی يك حاجت منجیده پرداخت.

و تیغ ظلم حجاج را در قطع هرق عیبات خود کند ساخت

تیغ بر تهمتی چند کشید  
کنجشان خاک بسر بر کردند  
کارشان روی به بهبود نکرد  
سر نهادند در آتش خور تیغ  
که چو آمد بسرش نوبت کار  
کار برنامه با احسان بیمای  
کار مانیست بجز شغل بدی  
نزدی کام تو هم چندان نیک  
ترك احسان ز تو هم عین خطاست  
چه ز تو سر زکرم پیچیدن  
داد فرمان بخلاص وی و گفت  
در هوا و هوس افسرده دلان  
بر نیارود چنین خوش نفسی  
تاز تو بافتی این کار قرار  
جرم هر يك بتو بخشیده شدی

مطم حجاج بغایت چو رسید  
کنجها زر بقدا آوردند  
هیچشان حيله گری سود نکرد  
جمله کردند سر اندر سر تیغ  
بجز آن باز پسین نکته گذار  
گفت کای داور فرمان فرمای  
مانی چند که از بیخردی  
نسپردیم ره احسان لیک  
از که گرچه بدی شیوه ماست  
چه ز ما رسم ستم ورزیدن  
طبع حجاج از آن نکته شکفت  
تف بر آن طایفه مرده دلان  
که از آن قوم فرومایه کسی  
کاش از اول ز تو بودی این کار  
کار هر يك ز تو منجیده شدی

مناجات در بیان قصور زبان سخن از شرح کمال الہی و شکر  
نوال نامتناہی و طلب سنجیدگی وی تا بمیزان طبع موزونی یابد  
و در گفته قبول افزونی

ای زبان خرد از کنه تو بند	پایہ قدر سخن از تو بلند
بمخرد شرح کمالت نتوان	بسختن شکر نوال نتوان
سخن از باغ جمالت وردیست	واندرین مرحله باد آوردیست
ازگلی رونق باغی که شناخت	وزتفی نور چراغی که شناخت
به کزین زمزمه خاموش شویم	پای تاسر چه صدف گوش شویم
طبع جامی که ثنا گسترست	کمترین مرغ وفا پرورست
هرطرف گرچه هوایی دارد	پای دل بسته بجایی دارد
عار دارد ز حدیث همه کس	بر زمان ذکر تو میراند و بس
رخت ازان دایره بیرون آرش	نطق ازین قافیہ موزون دارش
بلبش خطبہ افزونی ده	بزرش سکہ موزونی نہ

فہد سیم در گلام منظورم کہ ان من الشعر احکمة عبارتیست از  
حکمت آمیزی او وان من البیان اسعراً اشارتیست  
بشعر انگیزی او

ای بہر شاہد موزون مفتون	حالت از مشک خطان دیگر کون
ہیچ شاہد چو سخن موزون نیست	سر خوبی ز خطش بیرون نیست
صبر از وصعب و تسلی مشکل	خاصہ وقتی کہ پی بردن دل
کشد از وزن ببر خلعت ناز	کند از قافیہ دامانش طراز
با بخلخال ردیف آراید	بر جبین خال خیال افزاید
رخ ز تشبیہ دہد جلوہ چوماہ	بیر عقل صد افتادہ زراہ
مو بتجنیس زہم بشکافد	خالی از فرق دو کیسو بافد



لب ز ترصیع کهر ریز کند  
 چشم از ابهام کند چشمک زن  
 بر سر چهره نهد زلف مجاز  
 چون بدین شکل بصدغنج و دلال  
 گوش را حامله دُر سازد  
 چشم را خرمن عنبر بخشد  
 که بتحمید شود نغمه سرای  
 گاه در صومعه خوشحالان  
 صوفی جان و جهان کرده وداع  
 گاه دمساز شود بانوی و چنگ  
 مطرب مجلس مستان گردد  
 گاه غمنامه عاشق خواند  
 بر دلش تازه کند عهد قدیم  
 گه کند پرده معشوقی ساز  
 پرده عاشق بیدل بدرد  
 ماکه از سحر سحر سازی او  
 غرق دریای تفکر شددایم  
 قوت جان قوت دل زو یابیم  
 کحل دولت ز در او جوئیم  
 گرچه بر بی هنران پرده درست  
 ورچه جوینده هر نایابی  
 آن پر از جوهر قرآن مشتش  
 تا ز خلقی بگمان درماند  
 بسلمه تاج سر قرآن است  
 وزن اگر موجب نقصان بودی

جمع مشکین کهر آویز کند  
 فتنه در انجمن وهم فکن  
 شود از پرده حقیقت پرداز  
 رو نماید ز شبستان مقال  
 صدف آساز کهر پر سازد  
 بطبق غالیه تر بخشد  
 که ز توحید شود عقده گشای  
 نکته گوید بلب قوالان  
 گیرد از نکته او راه سماع  
 در خرابات بر آرد آهنگ  
 رهزن باده پرستان گردد  
 پیش معشوق موافق خواند  
 سازدش در حرم لطف مقیم  
 دهد از پرده معشوق آواز  
 پرده سان بر در معشوق برد  
 وز شب شعبده پردازی او  
 تک نشین چون صدف دُر شده ایم  
 گل درین مرکز کل زو یابیم  
 نیست عیب از هنر او گوئیم  
 چشم بد دور که یکسر هنر است  
 نکشد لب ز چنین جلابی  
 زان نیآلود بدان انگشتش  
 کین دو گوهر مگر از یک کاند  
 زانکه سنجیده بدین میزان است  
 حرف موزون نه ز قرآن بودی

آن نه از وزن زبی وزنی تست  
کشی از دست زبان بیپده رنج  
سرچشمه شده آلوده بگل  
چه عجب ز آب که گل ناک شود  
پاک کن دل ز هر آلودگی  
پاک خیزد کهرت از دل پاک  
خازن گوهر پاک تو شوند  
تحفه نور نثار تو کنند

گر شکستی نشد از شعر درست  
چند باشی بزبان بیپده سنج  
شعر آییست ز سرچشمه دل  
گر نه سرچشمه ز گل پاک شود  
بایدت درسخن آسودگی  
تا درین مرحله مشغله ناک  
پاکبازان همه خاک تو شوند  
قدسیان طوف دیار تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین شیرازی رحمه الله که چون این بیت  
بگفت که

برگ درختان سبز در نظر هوشیار  
هر ورقی دفتر است معرفت کردگار

یکی از اکابر در واقعه دید که جمعی از ملائکه طبیبهای نور از  
بهر نثار وی می بردند

در گلستان سخن دستان زن  
از نوای سحری سحر نمای  
هر یکی مطلع انوار قدم  
بر خرد پرتو عرفان می یافت  
که نهان داشت بروانکاری  
باز کردند گروهی ز ملک  
هریک از نور نثاری بر کف  
رو درین معبد غبرا کردند  
گفت کای گرم روان تا بکجا  
سفت در حمد یکی تازه کهر

سعدی آن بلبل شیراز سخن  
شد شبی بر شجر حمد خدای  
بست بیتی ز دو مصراع بهم  
جان از آن مزده جانان می یافت  
عارفی زنده دلی بیداری  
دید در خواب که درهای فلک  
رو نمودند ز هر در زده صف  
پشت برگنبد خضرا کردند  
با دلی دست خوش خوف ورجا  
مزده دادند که سعدی بسحر

می سزد مرسله گوش رضا  
بهر آن نکته ز اسرار و بست  
رو بدان قبله احرار نهاد  
از درون زمزمه شیخ شنید  
با خود آن بیت مکرر میکرد

چشم زخمی نرسد تا ز قضا  
نقد ماکان نه بمقدار و بست  
خواب بین عقده انکار کشاد  
بدر صومعه شیخ رسید  
که رخ از خون جگر ترمی کرد

مناجات در شکر گزاری نعمت کلام موزون و طلبکاری توفیق  
بر آوردن دلایل هستی خداوند بیچون جل ذکره و هم بره

خلعت نظم در آن پوشیده  
بترازو زنی طبع سلیم  
نه ترازوش پدیدار نه هست  
برسخن قوت بازو تو دهی  
ز آن بصانع نرسیدن جهلست  
برجین آب خجالت رانده  
نه از داش نکته عرفان خیزد  
دست امید بدر یوزه تست  
تا درین مدرسه و سوسه خیز  
صرف برهان وجود تو کند

ای سخن را چو کهر سنجیده  
کرده تمیز صحیحش ز سقیم  
میکند وزن سخن نظم پرست  
طبع را دست ترازو تو دهی  
اثر صنع بدیدن سهلست  
جامی غرق جهالت مانده  
نه از گلش سبزه احسان خیزد  
گرچه روزی خور هر روز تست  
فیضی از ابریقین بروی ریز  
هرچه در یوزه ز جود تو کند

هفت چهارم در استدلال بظهور آثار بر وجود آفریدگار سبحانه

ما اهز شأنه وما اجلی برهانه

روز و شب چشم نه و گوش کشای  
نه بگوشت ز شنیدن خبری  
خوش نهادست نظر سوی بسوی  
نه بسرو و سمنش بازاری

ای درین کار که هوش ربای  
نه بچشم تو ز دیدن اثری  
نرگس این چمنی کز اب جوی  
نه ز رخسار گلش دیداری

گل این باغچه کز سر شاخ  
 نه ز بلبل شنود آوازی  
 نکنی گوش نه بینی چندین  
 چند گاهی ره آگاهان گیر  
 پرده از چشم جهان بین کن باز  
 بین که این دایره گردان چیست  
 بر سرت چتر مرصع که فراشت  
 مهر را نوده روز که کرد  
 کیست میزان نه دکان سپهر  
 تا بمیزان چو دکان آریند  
 کیست کز دست دل آشنایک  
 سوزن ورشته ز خورشید اندوخت  
 کیست کز طاق فلک چون خم زد  
 چون گهرها بهم آمیخته شد  
 ساخت کرد آوری عالم را  
 بهر این کار که خون خواره  
 عین ممکن بپراهین خرد  
 چون ز هستیش نباشد اثری  
 ذات نیافته از هستی بخش  
 خشک ابری که بود ز آب تپی  
 هرچه آنرا بود از بود نشان  
 لازم آید که نیاید بوجود  
 نقش بی خامه نقاش که دید  
 ناید از ممکن تنها چون کار  
 او بخود هست و جهان هست بدو

صبحدم گوش کشادست فراخ  
 نه از لب غنچه نهانی رازی  
 کور و کر چند نشینی چندین  
 ترک همراهی بی راهان گیر  
 بنگر پیش و پس و شیب و فراز  
 دور او کرد تو جاویدان چیست  
 بروی این نقش ملامع که نگاشت  
 ماه را شمع شب افروز که کرد  
 کفه سازنده آن از مه و مهر  
 عمر بر خلق جهان پیمایند  
 صبح چون اطلس کحلی زدچاک  
 وصله زرد و قصب بروی دوخت  
 زیر او چار گهر برهم زد  
 نوبنو صورتی انگیخته شد  
 خاتم جمله صور آدم را  
 نیست از کار گذاری چاره  
 نتواند که شود هست بخود  
 چون بهستی رسد از وی دگری  
 چون تواند که بود هستی بخش  
 ناید از وی صفت آب دهی  
 گر بود منحصر اندر امکان  
 هیچ موجود درین عرصه چو بود  
 نغمه بی زخمه مطرب که شنید  
 حاجت افتاد بواجب ناچار  
 نیست دان هرچه نه پیوست بدو

روى دروى بود اين قافله را  
 زود آرى سوي آن مورانگشت  
 بسرانگشت زپشتش رانى  
 خلعت پشت نه زآن جنبنده  
 چرخ و اين جنبش بسيار درو  
 كه پس پرده نواسازى هست  
 همه را دانه ازو دام ازوست  
 زوست فرخنده نه ازگردون تخت  
 او دهد شادى مستان نه شراب  
 ميوه برشاخ نه بندد بى او  
 كلاگر يافتى آلت بگذار  
 اوست مغزود گران جمله چوپوست  
 مغز جويى نكند پوست پسند  
 خاطر از ناخن فكرت مخراش  
 وز همه پاك بشو سينه خویش  
 غرق نور ازل آئينه تو  
 تو بمانى و دل دوست شناس  
 حجت عقل بود تفرقه زای  
 رو در آن آرو بکس هيچ مگوی  
 به بود كيسه استدلالی

جنبش ازوى رسد اين سلسله را  
 چون خلد نشتر موريت به پشت  
 زان خلش هستى او را دانی  
 باورت ناید کاندز ژنده  
 عالم و اينهمه آثار درو  
 پرده سازند و نواگر پيوست  
 همه را جنبش و آرام ازوست  
 زوست جنبنده نه از باد درخت  
 او برد تشنگى تشنه نه آب  
 غنچه در باغ نخندد بى او  
 کارگر او دگران آلت کار  
 کار او کارگر او آلت اوست  
 مغزخواهی نظر از پوست به بند  
 حرف غير از ورق دل بتراش  
 از همه ساده کن آئينه خویش  
 تا شود گنج بقا سينه تو  
 طی شود وادی برهان و قیاس  
 دوست آنجا که بود جلوه نماي  
 چون نماید بتو اين دولت روى  
 زآنکه از گوهر عرفان خالی

**حکایت آن متکلم و صوفی که زبان استدلال گشاد و صوفی از**

**صفای ذوق و وجدان خبر داد**

فاضلی وادی برهان پیمای  
 عمر در بحث و جدل طی کرده  
 در بیابان جدل جان فرسای  
 پای بکران عمل پی کرده

نه سرش را ز حقیقت شوری  
 زده در چهره آسایش خاک  
 سر مویی نه سر خویشتنش  
 هست با برد وی و حرّ تموز  
 زخم زن گشت بشمشیر خلاف  
 کرده بر صحبت دانایان پشت  
 کو خدا را بچه بشناخته  
 ریز دم بردل و جان پاک ز عیب  
 هست گفتار زبان قاصر از آن  
 چون شوی قاید کوران جهان  
 نیست کاری بشناسا کریم  
 هر چه من یافتم او هم یابد  
 رو نمایم بخدای متعال

نه دلش را ز طریقت نوری  
 صوفی دید ز آایش پاک  
 ز ریاضت شده چون موی تنش  
 زان تقابل که میان شب و روز  
 شد بچنگ آوریش شیر مصاف  
 گفت کای رو بتو چون خوی درشت  
 با شناسائی خود ساخته  
 گفت از آن فیض که هر لحظه غیب  
 گرچه شد موج زخم خاطر از آن  
 فاضلش گفت بدین کشف نهان  
 گفت من غرق شناسا وریم  
 هر که پی بر پی من بشتابد  
 کار من نیست که کس را بجدال

مناجات در ثواب هستی آفریدگار گفتن و طلب داشتن توفیق

بر گوهر توحید صفتن

عالم از حجت اثبات تو بر  
 پرتو روی دل آرای تو نیست  
 تو چنین حاضر و مادورنگر  
 چشم بینا دل دانا چکنیم  
 خبر ما ز تو جز بیخبری  
 چه شود گر بطفیل دگران  
 بندی از طاعت خویشش کمری  
 بر گلش ابر عنایت باری  
 زنگش از چهره دل بزداپی

ای جهان از صفت ذات تو بر  
 هیچ جا نیست که غوغای تو نیست  
 تو چنین ظاهر و ماکور بصر  
 نور تو گر نبود ما چکنیم  
 نیست از غایت کوتاه نظری  
 گرچه جامی بود از بیخبران  
 بخشی از هستی خویشش خبری  
 در دلش نغم هدایت کاری  
 مهرش از مهره گل بکشایی



با بکاشانه قربت نهیش می ز میخانه و حدت دهیش

فقد پنجم در بیان بکتابی و برهان بیمنتائی حق سبحانه که در

بیان و برهان همه زبان آوران یکسانند و همه بی زبانان

یک زبان

برده غوغای بتان از تو شکیب  
پای اندیشه درین غوغانه  
بت ره گشته خلیل الله را  
گر نه بشکستیشان سنگ افول  
در جهان صیت خلیلی افکن  
بیر از لات منی را ز منات  
رخت طاعت بدر مولی کش  
تافت از انجمن ایمان روی  
خیمه از ساحت دین زد بیرون  
بلکه بیرون ز ترازوی شمار  
می پزی در ره ایمان هوسی  
که جهانرا بگهر آرایم  
گوش دهر از در توحیدم پر  
که دهد بر گل عرفان خارم  
بوی عرفان دهد از هر مویی  
نیست بر موجب اینت عملی  
صورت حال تو تکذیب کند  
سازدش حال تو مطعون بدزوغ  
که چنان راست که گویی نشوی  
آنچه خواهی بشو آنکاه بگوی

ای درین بتکده طبع فریب  
طبع را بند خرد بر پانه  
بنگر این انجم و مهر و مه را  
یافتندی بدلتش راه قبول  
سنگ بر بتکده آذر زن  
تیز کن خنجر لا بر سر لات  
تاج عزت ز سر عزلی کش  
ثنوی اهرمن ویزدان گوی  
عیسوی شد بسه گویی افزون  
تو بصد بت چه بصد بلکه هزار  
کرده روی دلی هر نفسی  
گاه گویی که من آن دریابم  
دل صدف گوهر توحیدم در  
گاه گوئی که من آن گلزارم  
هر که یابد ز گل من بویی  
بزبان میزنی این لاف ولی  
هرچه تقریر تو ترتیب کند  
هرچه یابد ز مقال تو فروغ  
نیست این راستی و راست روی  
راه رو پس سخن راه بگوی

چه ز یکرومی وحدت لافی  
 وز دو رویی و دو گویی باز آئی  
 بر تو باشند درین ننگه گواه  
 فعل تو نعره انکار زند  
 تا حضيض سمک و مرکز خاک  
 وینهمه جنبش و آرام که هست  
 دور و سیر همه بر یک منوال  
 یکی از گردش خود نگذشته  
 منتظم سلك عناصر با هم  
 هیچ زبرین نشده بالایین  
 یک یک گرم رو و تیز گذر  
 بر یکی قاعده آیند و روند  
 بهمین رسم روش رهسپرست  
 پر از آنهاست چه پیدا چه نهان  
 از نهانخانه ابداع برون  
 کار یک کار گذار است الحق  
 بشکند از دو سپهدار سپاه  
 خانه امید مدارش رفته  
 مرگ رنجور دواى دو طبیب

دل نکرده ز دو رویی صافی  
 دیده بر شاهد وحدت بگشای  
 سهل باشد که زماهی تا ماه  
 گرچه قولات دم اقرار زند  
 از محیط فلک و اوج سماک  
 بین مرتب شده اجرام که هست  
 شکل و ترتیب فلک بر یک حال  
 یکی از صورت خود نا گشته  
 متفق وضع دوایر با هم  
 همه بر یک صفت و یک آیین  
 سالومه روز و شب و شام و سحر  
 تا بآمد شد خود در گروند  
 چار فصلی که بهر سال درست  
 این موالید سه گانه که جهان  
 نوع نوعش نه کم آید نه فزون  
 کار گاهی بچنین ضبط و نسق  
 کشور آباد نگردد بدو شاه  
 از دو بانو چو شود آشفته  
 رنج طفلست ادای دو ادیب

حکایت آن پادشاه مریض که از دست دو طبیب نبض او باقتدال

نمیجست و نا قاروره وجود یکی نشکست مزاج وی از هلاج

دیگری بصحت نپیوست

داشت آن شاه بیالین دو حکیم	هر دو دانا و خردمند و کریم
لبشان بادم عیسی مدم	کفشان راحت هر رنج والم

دست هر يك چو بنبض آوردی  
 شاه بیمار ز تغیر مزاج  
 ليك هم پیشگی وهم کاری  
 هر چه این گفتی آن وا دادی  
 روز صحت شد ازیشان تاريك  
 شاه را بود وزیري زيرك  
 حيله کرد بدانانی ساز  
 زان یکی شاه چو شد چاره پذیر  
 گفت ای از تو زیانم همه سود  
 گفت از آنجا که بما گفت خدای  
 گر بفرستی از یکی افزون بودی  
 طشت خورشید ز بام افتادی  
 زاده خاک دگر خاک شدی  
 نیز کردی بعدم جمله قدم

دستگیری ضعیفان کردی  
 واندو در کار بتدبیر علاج  
 زد بریشان ره دولت یاری  
 هر چه آن بستی این بگشادی  
 شب تا اجل آمد نزدیک  
 آن تعصب چو بدید از هر يك  
 کان دو دانا یکی آمد باز  
 قصه را کرد برو عرضه وزیر  
 این خیالت ز کجا روی نمود  
 که عمارت گر این طرفه سرای  
 هر دمش حال دگر کون بودی  
 کار گردون ز نظام افتادی  
 خاک چون گرد بر افلاک شدی  
 بلکه سر بر نزدندی ز عدم

مناجات در طلب توفیق ترقی از مقام توحید بشهود وحدت

که در نهایت راه و مقصد الانصاء فارغان است

ای بتوحید تو هر ذره گواه  
 در رهت ذره ناچیز شدیم  
 ما و بیحاصلی و نومیدی  
 جستجوی تو قرار از ما برد  
 قوتی بخش که کاری بکنیم  
 جامی از کار گزاری مانده  
 میکند از تو طلب قوت کار

نیست بگذره بتوحید تو راه  
 کمتر از ذره بسی نیز شدیم  
 گرنه فضل تو کند خورشیدی  
 ضعف تن قوت کار از ما برد  
 بحریم تو گذاری بکنیم  
 نامه بیهده کاری خوانده  
 تا شود در طلبت کار گزار

سكة باك عياريش بده  
دل ز آلايش گل پاكش كن  
روى در قبله وحدت آرش

قوت كارگزاريش بده  
نقد دين از غش و غل پاكش كن  
شد پریشان ز دو بينى كاش

هفت ششم در بيان آنكه ذات حق سبحانه حقيقت وجود است

و هر حقيقت كه مشهود است ببيان ذاتى وى موجود است

جمع ناكشته چو آشفته دلان  
مانده در تفرقه خواب و خيال  
كه از بين پرده چنين جاويد گرند  
پرده وحدت لعبت باريد  
وين بصد شعبده لعبت باريد  
جلوه گر گشته خيالى بى بود  
هان وهان ديده خود نيك بمال  
خارق پرده پندار شوى  
بر تو مكشوف شود سر وجود  
ظاهر از كسوت مايبى و توى  
برتر از مرتبه علم و عيان  
سريانى نه حد فهم عقول  
منتقل نشده از حال بحال  
بود برخويش باسما و صفات  
يافت در مرتبه علم نبوت  
شد حقايق صور عالم را  
علم كثرت اعيان افراخت  
ذات يك عين ز اعيان ذوات  
مرتبه مرتبه ارواح نفوس

اي درين خوابكه خفته دلان  
زير اين پرده كحلى مه و سال  
لعبتانى كه درين پرده درند  
گرچه بس عشوه گر و طنازند  
اينهمه لعبت و لعبت سازى  
نيست جز در نظر خواب آلود  
چند خرسند نشينى بخيال  
بو كزين خواب چو بيدار شوى  
گرددت تيز نظر چشم شهود  
وحدتى بينى خالى زدوى  
همنى ساده زهر نام و نشان  
در همه سارى بى وهم و حلول  
وز همه عارى بى نقص و زوال  
جلوه اولش از حضرت ذات  
ذات سازج چو باو صاف نعوت  
ديد در خود همه بيش و كم را  
وان حقايق زدرون عكس انداخت  
شد زهر عكس در آينه ذات  
اولا گشت ز تكرار عكوس

زد زارواح باقلیم مثال  
 یافت مس حس ازورونق زر  
 هر فلک دوره دایم برداشت  
 چار در خانه آغاز نهاد  
 از موالید سه پایه تختی  
 چشم بینش بچپ و راست فکند  
 در همه شاهد و مشهود یکسبت  
 اوست ازدیده مجنون ناظر  
 بوی او داده بیعقوب بصر  
 همه هیچند همین اوست که اوست  
 موج زن آمده از کل جهات  
 بر هوا چتر سحابش خوانند  
 منعقد گشت در غلطانست  
 نامهای آمده افزون ز هزار  
 از دو نامش نتوان ساخت دو نیم  
 وز دو نامی بدو نیمی مگر ای  
 اسم و رسم دو جهان دروی کم  
 مانده پوشیده ز پس پیدایی  
 مانند آن نور یکی لحظ نهان  
 وز عدم واقف این راز شوند  
 غرقه کردند بدریای وجود

بعد از آن مرغ ظهورش پروبال  
 وز مثالش حس افتاد گذر  
 نه فلک بر ورق حس بنگاشت  
 زیر آن ز آب و گل و آتش و باد  
 ساخت دروی بی نیکو بختی  
 آن نیکو بخت از آن تخت بلند  
 دید و دانست که موجود یکست  
 اوست در صورت لیلی ظاهر  
 زده از پیرهن یوسف سر  
 هر چه او نیست نه غزست نه پوست  
 زرف بحر است پر از آب حیات  
 بر زمین جام حبابش خوانند  
 در صدق ریخت نم نیسانست  
 نامور هست یکی وقت شمار  
 آنچه بر وحدت دانست مقیم  
 یک شود دیده یک بین بگشای  
 بین یکی علم و عیان دروی کم  
 در همه بر صفت یکتایی  
 گر بفرض از همه اعیان جهان  
 همه اعیان بعدم باز روند  
 تیز بین گردد شان چشم شهود

سکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جستجوی دریا باختند و تا

بخششگی نینتادند دریا را شناختند

دایم از بحر همی راند سخن

داشت غوکی بلب بحر وطن

روز و شب قصه در یا کفتی  
 کفتی از بحر پدید آمده ایم  
 دل از گوهر دانایی یافت  
 هر کجا میگذرم اوست همه  
 ماهی چند رسیدند آنجا  
 عشق بحر از دلشان سر برزد  
 پای تاسر همگی پای شدند  
 برگرفتند تک و پوی نیاز  
 گاه در تک چو صدف جا کردند  
 نه نشان یافت شد از بحر نه نام  
 از قضا صیدگری دام نهاد  
 یکسر آن جمع بدام افتادند  
 صیدگر برد سوی ساحلشان  
 چند تن کوشش و جنبش کردند  
 نیم مرده چه رسیدند بیحر  
 دانش ز بینششان روی نمود  
 زنده در بحر شهود آسودند

گوهر مدحت در یاسفتی  
 زو درین گفت و شنید آمده ایم  
 تن از دست توانایی یافت  
 هر طرف می نگرم اوست همه  
 وازوی این قصه شنیدند آنجا  
 آتش شوق بجانشان در زد  
 در طلب مرحله پیمای شدند  
 بحر جویان چون شیب و چه فراز  
 که چو خس رو بکنار آوردند  
 می نهادند بنومیدی گام  
 راهشان بر گذر دام فتاد  
 تن بجان دادن خود در دادند  
 ساخت برخشک زمین منزلشان  
 خرخران روی بیحر آوردند  
 جام مقصود کشیدند بیحر  
 کانه میداد نشان غوک چه بود  
 غرقه بودند در آن تا بودند

مناجات در اشارت بموم سر بیان حقیقت در مراتب و طلب

وصول بشهود آنکه روش ارباب تصوفست

ای پر از فیض وجود تو جهان  
 مایه صورت و معنی همه تو  
 بی نصیب از تو نه چندست نه چون  
 متعدد اولی و آخریت  
 کرده در همه اضداد ظهور

غرق نور تو چه پیدا چه نهان  
 با همه بی همه تو ای همه تو  
 خالی از تو نه درون و نه برون  
 متفق باطنی و ظاهریست  
 هیچ ضد نیست ز نزدیک تو دور



درره فقر و فنا خاک شده  
وز فنا در تو بقا میخواهد  
وان فنا را بوی ارزانی دار  
برسر صدر صفایش نشان  
متصف ساز بصوفی گریش

جامی از هستی خود پاک شده  
در بقای تو فنا میخواهد  
از خود و کار خودش فانی دار  
چون فنا شد بیقایش برسان  
کن بصافی صفتان رهبریش

فقد هفتم در شرح تصوف که بستن دست تصرفست و دستن

از قید تکلف

کرده زین شغل با آوازه پسند  
ناید آواز جز از خم تپی  
بانگ او شاهد بیمنی اوست  
دعوی پختگی از خام چه سود  
گرچه خوانند بنامش کافور  
بر بهر خوان چه گشایی زهوس  
میزنی پر بهوای مگسی  
نکند خرقة صدباره درست  
بخیه بر پاشنه موزه چه سود  
کرد بازار چو سجاده فروش  
صد ازین جنس بیک جونخرند  
جز عصا نیست ترا هیچ بدست  
دستگیریش نیاید ز عصا  
کز طمع تیز کند دندانان  
تیز دندانیک آخر چو اره  
که از آن حلقه برون ناید هیچ

ای بصوفی گری آوازه بلند  
دل چو خم چند بر آوازه تپی  
چون دهد کوس برون بانگ ز پوست  
نیستی صوفی ازین نام چه سود  
کی سیاهی شود از زنگی دور  
جامه فوط چه باشی چو مکس  
طوطی قدسی و از هیچکسی  
وین که صد باره زیبایی تست  
چاک بر تارکت از تیغ حسود  
کردی انداخته سجاده بدوش  
لیک بازار کپان دیده ورنند  
در ره اهل دل از همت پست  
آنکه در چه فتد از لغزش پا  
هست مسواک بکف سوهانت  
ترسم از بیخ برد چون شجره  
رشته سبزه بر انگشت مپیچ

مهره چند بودی سرو بن  
 تات ازو چشم بود بست و کشاد  
 گر حساب حسنات هوسست  
 چون زنان موی بصد رعنائی  
 شانه بفکن چونه مردانه  
 جمعی از نان لبی آورده بچنگ  
 بهر کم بهره آن هم نه حلال  
 دست از حرص و شره کوتاه کن  
 نیست زبینه درین دیر مجاز  
 ذوق صوفی گری ارهست ترا  
 صوفی آنست که از خود رستست  
 بند هستی و زهستی ساده  
 با اضافت زاضافت بیرون  
 در مکان نی و مکان از وی پر  
 ایش را بازل جنگی نه  
 نه زادوار درو تأیری  
 گر حفیض سمک و اوج سما  
 گیرد اندر دل پاکش خانه  
 دل او موج زنان دریا نیست  
 هفت دریا چو یکی شبنم ازو  
 کنج عرفان بودش حاصل کسب  
 جلوه گر گشته برو وحدت ذات  
 پیش او لطف همان قهر همان

کف از آن طاسچه نرد مکن  
 هرگزت رو ندهد نقش مراد  
 عقد انگشت تو تسبیح بستست  
 ریشت از شانه زدن آرائی  
 که به این دست جدا از شانه  
 همچو دندان پی آن صف زده تنگ  
 درزنی سر بمیانشان چو خلال  
 در صف اهل قناعت ره کن  
 آستین کوتاهی از دست دراز  
 باید از خویش نظر بست ترا  
 از نکوجسته و از بد رستست  
 زاده کون و زکون آزاده  
 در مسافت زمسافت بیرون  
 در زمان فی و زمان از وی پر  
 ایش را زاید تنگی نه  
 نه زاطوار ازو تغییری  
 وانچه محصور بود بینهما  
 نکند احساس که هست آن یانه  
 کس فزون از دو جهان پهنانست  
 بلکه يك در کره عالم ازو  
 قبله اش نیست بجز ذات فحسب  
 نکشد رنج تقابل زصفات  
 نوش داروش همان زهر همان

## حکایت مناظره گلیم در نواحی طور با آن سیه گلیم مهجور که چرا سجده آدم نکردی و سر بطوق لعنت در آوردی

پور عمران بدلی غرقه نور  
دید در راه سر دوران را  
گفت کز سجده آدم زچه روی  
گفت عاشق که بود کامل سیر  
گفت موسی که بفرموده دوست  
گفت مقصود از آن گفت و شنود  
گفت موسی که اگر حال اینست  
بر تو چون از غضب سلطانی  
گفت کاین هر دو صفت عاریتند  
گر بیاید صد ازین یا برود  
ذات من بر صفت خویشتنست  
تاکنون عشق من آمیخته بود  
داشت بخت سیه و روز سفید  
ایندم از کشمکش آن رستم  
لطف و قهر همه بکرنگ شدست  
عشق شست از دل من نقش هوس

میشد از بهر مناجات بطور  
قاید لشکر مهجوران را  
تافتی روی رضا راست بگوی  
پیش جانان نبرد سجده غیر  
سر نهد هر که بجان بنده اوست  
امتحان بود محب را نه سجود  
لعن و طعن تو چراش آیینست  
شد لباس ملکی شیطانی  
مانده از ذات ملک ناحیتند  
حال ذاتم متغیر نشود  
عشق او لازمه ذات منست  
در غرضهای من آویخته بود  
هر دم دست خوش بیم و امید  
پس زانوی وفا بنشستم  
کوه و کاهم همه همسنگ شدست  
عشق باعشق همی بازم و بس

## مناجات در اشارت بسماعت ذرق و وجدان و عالم و عرفان از باب تعریف و طلب گم‌القرت ارادت سرایه آن سعادت ست

ای صفات حجب وحدت ذات  
آشکارا بجهان غیر تو کیست  
باطن عالم و ظاهر همه تو  
جلوه گر ذات تو زاسما و صفات  
زیر این پرده نهان غیر تو کیست  
غایب از دیده و حاضر همه تو

همه را روی بسوی تو و بس  
وز همه باز پسان واپس تر  
بی نیازش ز همه کار بساز  
سر بنه در ره مردان اورا  
در ره اهل طلب خاکش کن  
ده باقلیم سعادت گذرش  
بر همه اهل ارادت پیشی

فضل تو شامل هر ناکس و کس  
جامی از جمله کسان ناکس تر  
می نهد در ره تو روی نیاز  
روز هر راه بگردان اورا  
از همه وسوسها پاکش کن  
لنگی از پای ارادت بیرش  
بخشش از حسن ارادت کیشی

**هفدهم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازی نافتن است**

**و بر باد پای جهد بکعبه مراد حقیقی شناختن**

مانده در ربقه عادت مه و سال  
در خلاف آمد عادت دادست  
تارک تاج سعادت باشی  
باز کن خوی زخو کرده خویش  
تا دلیل ره صانع باشد  
بارخش نرد تماشا بازی  
تا بفرموده یزدان گروی  
بسماع غزل آهنگ کنی  
سازیش آبله از کسب حلال  
داریش بر کف دست آبله دار  
آوری رو بصف اهل صفا  
یا بمیدان خرابات نهی  
قوت نطق و بیانت دادند  
متکلم با سالیب خطاب  
خلق را مایه صد رنج شوی

ای درین دامگه وهم و خیال  
حق که منشور سعادت دادست  
چند سر در ره عادت باشی  
کرده عادت و خو پرده خویش  
دیده کز بهر صنایع باشد  
منظر شاهد رعنا سازی  
گوش کامد پی قرآن شنوی  
روزن بانگ نی و چنگ کنی  
دست دادند که بی رنج و ملال  
نه که از جام شوی باده گسار  
پات دادند که از راه وفا  
نه که دین در ره آفات نهی  
لب و دندان و زبانت دادند  
تا شوی بر نهج صدق و صواب  
نه که بیهوده سخن سنج شوی

آنچه گفتم همه عادات بدست  
 به گزینها همه پیوند گشای  
 هست ارادت بر هر آزاده  
 ای خوش آن وقت که بی فکر و نظر  
 کوه اگر بر تو کشد تیغ بچنگ  
 دست خود در کمر آری با کوه  
 همچو خورشید که نبود میفش  
 خون لعل از جگرش بگشایی  
 بلکه چون کبک نهی پا بسرش  
 و در رسد بادیه ژرف به پیش  
 گردبادش بفلک سوده کلاه  
 خار آن دشمنه بیدادگران  
 کوه با صرصر آن ربک نمای  
 بهوایش چو کند مرغ گذر  
 بگذری از سر آن همچو سحاب  
 و در بگیرد ره تو در بایی  
 جرم سیاره چو گوهر در وی  
 غوک آن پنجه زنان با خرچنگ  
 زان کنی همچو صبا زود گذار  
 هرچه القصه شود بند رخت  
 یک یک راز میان برداری  
 تانهی نرم بخلوتگه راز  
 و بود تار ارادت ز تو مست  
 باز در خواهش او خواهش خویش  
 باش پیش رخس آینه صاف

که نشایسته دین و خردست  
 آوری روی ارادت بخدای  
 ترک ماکان علیه العاده  
 برزند خواستی از جان تو سر  
 با مرصع کمر از دم پلنگ  
 در دلت ناید ازو هیچ شکوه  
 خویش را عور زنی بر تیفش  
 نقدکان از کمرش بر بانی  
 وز لگدکوب کنی پی سپرش  
 فسحت آن زدل عارف پیش  
 گشته گوی کلوش قبه ماه  
 خاک آن تشنه خونین جگران  
 ربک چون اخگر سوزان ته پای  
 همچو پروانه فتد سوخته بر  
 از مزه برتف آن ریزان آب  
 قلّه موج بگردون سایه  
 ماهی چرخ شناور در وی  
 گام اول ز وی و کام نهنگ  
 نکنی لبتر از آن کشتی وار  
 روی بر تابدازان قبله گهت  
 قدم صدق بجان برداری  
 چنگ وحدت ز نوای تو بساز  
 سازش اندر قدم پیر درست  
 رو در افزونیش از کاهش خویش  
 بر تراش از دل خود رنگ خلاف

شو سمندر چو فروزد آتش باش در آتش او خرم و خوش

حکایت آن مرید گرم رو که بفرموده پیر پخته کار در تنور

فروزان بنشست و از تاب آتش بکمری بر اندام وی گج نگشت

صبحدم دست یکی پیر گرفت  
بهر معراج مقامات بلند  
گوی اسرار بچوگان میزد  
از ره گوش برون رفته ز خویش  
که بفرموده ات ای چشمه نور  
تا تنوری عجب افروخته شد  
آن چه مکنون ضمیرست آن چیست  
در جوابش نزد اصلا نفسی  
پیر زد بانگ که ای نکته گذار  
رو در آن آتش سوزان بنشین  
موج زن گشت بنحقیق سخن  
یادش آمد ز مقالات مرید  
کرده در آتش سوزانده وطن  
با من انسان که کند قصد خلاف  
کرده در آتش سوزنده قرار  
برتنش کج نشده بکسر موی

صادقی را غم شبگیر گرفت  
کمر خدمت او ساخت کمند  
پیر روزی دم عرفان میزد  
سامعان جمله سرافکنده به پیش  
آمد آن طالب صادق بحضور  
خشک و ترهیمه همه سوخته شد  
بعد از این کار چه فرمان چیست  
پیر مشغول سخن بود بسی  
کرد آن نکته مکرر دوسه بار  
چند با ما کنی الحاح چنین  
باز دریای صفا پیر کهن  
موج آن بحر بیابان چو رسید  
گفت خیزید که آن نادره فن  
زانکه عقد دل او نیست کزاف  
یافتندش چو زر پاک عیار  
آتش شعله زنان از همه سوی

مناجات در اشارت بآنکه ارادت نخست از جانب مرادست

نه مرید و طلب توفیق توبه که مبنای سایر مقاماتست

بتو نازم که مریدی و مراد  
شوق مسکین ترا تسکین نیست  
هر چه هست از طرف تست نخست

ای دل اهل ارادت بتو شاد  
مرد تلوین ترا تمکین نیست  
خواهش از جانب مانیست درست



تا بنا خواست دهی کاهش ما  
گر بما خواهش تو راست شود  
دولت نیک سر انجامی را  
در دلش از تف آن شعله فروز  
بو که بی درد سر خامی چند  
ره بسر منزل مقصود برد  
در زند آتش هستی تابی

هیچ سودی ندهد خواهش ما  
موسمو برتن ما خواست شود  
گرم کن ز آتش خود جامی را  
هر چه غیر تو بود جمله بسوز  
باز سر کرده رود گامی چند  
پی به بیغوله نابود برد  
ریزد از توبه بر آتش آبی

عقد نهم در مقام توبه که پشت بر «مخالفان گردنست و روی

در «موافقان آوردن

ای رقم کرده تو حرف گناه  
گرنه خامه سیه کاری چند  
وای اگر عهد بقا پشت دهد  
گسترده دست اجل مهد فراق  
دوستان نغمه غم ساز کنند  
وارثان حلقه بگرد سر تو  
از برون سویتو گریبان نگرند  
هیچ تن را سر سودای تو نه  
پیش ازان کایدت اینواقعہ پیش  
دامن از نفس و هوا در چینی  
هر چه بد باشد ازان باز آئی  
ز آنچه بگذشت بشیمان باشی  
ره بسر حد خطا کم سپری  
کل این باغ همه یکرنگ است  
میوه کامسال ز شاخش چینی

نامه عمرت ازین حرف سیاه  
بهر هر حرف نگونساری چند  
مرگ بر حرف تو انگشت نهاد  
وز فزع ساق تو پیچد بر ساق  
دشمنان خرمی آغاز کنند  
حلقه کوبان ز طمع بر در تو  
وز درون خرم و خندان نگرند  
هیچکس را غم فردای تو نه  
به که از توبه کنی چاره خویش  
پس زانوی وفا بنشین  
عقد اصرار ز دل بگشائی  
اشک اندوه ز مرگان باشی  
سوی اقلیم جفا کم گذری  
بانگ مرغانش یک آهنگست  
بر همان صورت پارش بینی

بوی آن هست همان رنگ همان  
 پار خوش بود بچشم و دل تو  
 باشد اندر نظر نکته شناس  
 نیست در کار ز تکرار بزه  
 چند باشی ز معاصی مزه کش  
 ملك از عصمت عصیان پاکست  
 نکند طبع ملك میل گناه  
 خاصه آدمی آمد توبه  
 گرت از نسبت آدم نه اباست  
 چهره برگرد کن از خاک نیاز  
 جامه خود چو فلك زن در نیل  
 دیده را سرمه بیداری کن  
 فرش آن زاویه خاکستر کن  
 سینه از ناخن حسرت بخرایش  
 دست بردار بدرگاه خدای  
 گریه و زاری و خواریم نگر  
 آتش افکن بدل از آوخ من  
 ز آتش دل شده ام گرم نفس  
 این قبل گرد تواضع می تن  
 بوکه در دل کند اینت اثری  
 ورنه در یوزه کنان از زن و مرد  
 درد دل میکن و همت میخواه  
 ای بساشیر ز عجز آمده تنگ  
 وی بسامرد فرومانده بجای

بکمال خودش آهنک همان  
 چیست امسال ازان حاصل تو  
 سال دیگر بهمین طرز و قیاس  
 لیک آن می برد از کار مزه  
 توبه هم بی مزه نیست بچش  
 دیو کافر منش و بیباکست  
 ناید از توبه گری دیو براه  
 مایه محرمی آمد توبه  
 ربا گو و ظلمنات کجاست  
 مژه از خون جگر رنگین ساز  
 بدرون شعله فکن چون قندیل  
 رخت در زاویه خواری کش  
 جا درو بادل چون اخگر کن  
 حرف میل گنه از دل بتراش  
 کای خطا بخش خطاگر بخشای  
 بر جگر ناول کاریم نگر  
 بس بود آتش دل دوزخ من  
 در گنه سوزیم این آتش بس  
 در زاری و تضرع می زن  
 واشود بر رخت از توبه دری  
 بر در هر کس و ناکس می گرد  
 تا ازین ورطه برون آری راه  
 کش شود صید نمارو به لنگ  
 کش کشد پیر زنی خلد ز پای

## حکایت آن فرو رفته بچاه جاه که از دست دوک ربیسی رشته هنایش بچنگ افتاد و گمند نجات او گشت

پادشا وار وزیرى بر راه  
موکبش ناظم عالی کهران  
چشم نظارگیان منت نظر  
بانگ برداشت که این کیست این کیست  
گفت تاچند که این کیست آخر  
کرده در کوکبه دوران جای  
مبتلا گشته باین زینت وزیب  
مانده از همه محروم بهیج  
داشت در سینه دلی پند پذیر  
صید شد کوه سپر نخجیرش  
بحرم راز زیارت برداشت  
همچه پاگان بدل پاک مقیم  
ذوق آن بردل آگاه رسد  
وز بدتیک خرد باز رهد  
روی در قبله جاوید کند

میشد اندر حشم حشمت وجاه  
گرد او حلقه مرصع کمران  
دیدن حشمت او ناده اثر  
هر که آن دولت شوکت نگر بست  
بود چابک زنی آنجا حاضر  
رانده از حرم قرب خدای  
خورده از شعبده دهر فریب  
زیر این دایره بر خم و پیچ  
آمد آن زمزمه در گوش وزیر  
بر هدف کار گر آمد تیرش  
همه اسباب وزارت بگذاشت  
بود تا بود در آن پاک حریم  
ای خوش آن جذبه که ناگاه رسد  
صاحب جذبه زخود باز رهد  
جای در کعبه امید کند

## منایات در طلب گردن توبه و ثبات بران و نازیدن او از خود و استوار ساختن آن بتقوی و ورع

روی هر ذره زهر سوی بتو  
عادت تو گنه آمرزیدن  
توبه آنست کش از تست گشاد  
توبه ده توبه شکن هر دو تویی  
جز بتوبه نشود روی براه

ای زهر رو همه را روی بتو  
کار ما چیست گنه ورزیدن  
توبه از بنده بود مست نهاد  
بار نه بار وکن هر دو تویی  
هر که شد کم شده تیه گناه

توبه روزی کن و بر توبه ثبات  
دیدن توبه پیوش از نظرش  
دیدن توبه گناه دگر است  
کس نخورد از شجر هستی بر  
پنجه زور و رهستی تافت

جامی گمشده را بخش نجات  
نخوت توبه برون برز سرش  
پیش آن دیده که روشن نظر است  
میزند اینهمه از هستی سر  
از ورع هر که زبردستی یافت

فقددهم در کشف سرورع که کاسر صورت حرص و طمع است

و کاشف ظلمت هوا و بدع

سوی کاسه چه صراحیست دراز  
که کنی پر شکم خود ز حرام  
چون ترا قبله همت شکمست  
لقمه را از مزه بررسی نه بزه  
هر چه در کام و دهان تو نهند  
کاز و خرنیست بدین خوش علفی  
صحن ازو چشمه روغن باشد  
شحنه ده کشد از پیوه زنان  
چاشنی دار چو جلاب شکر  
افکند رخنه به بستان یتیم  
نکند جز چو خودی حاصل تو  
خار کاری بدراند دامن  
لقمه چرب چه خواهی ز حرام  
هست ازین فریبت آن لاغر به  
غیر آن رنج و بالست ترا  
به که از حیوان شه آردوغ زنی  
میل تیره است ترا آب زلال

ای که بهر شکمت گردن آرز  
چو خم باده همین داری کام  
در نمازت چه شد از پشت خمست  
چون بکامت زورع نیست مزه  
هر چه بر سفره خوان تو نهند  
بنخوری خواه کدر خواه صفی  
مرغ باید که مسمن باشد  
هیچ غم نیست گرش غصب کنان  
میوه باید که بود تازه و تر  
هیچ غم نیست اگر دزد لثیم  
تخم لقمه است در آب و گل تو  
دانه ریزی بکف آید خرمن  
لقمه خشک حلالیت در کام  
بز که لاغر بود و سک فربه  
دست رنج تو حلالست ترا  
نان خود باتره و دوغ زنی  
نیست ممتاز حرمت ز حلال

عطر تزویر بران می سایی  
 عقد تلبیس بران می بندی  
 می نهی گوشه فش در بن و گوش  
 صوفی وقتم و صاحب معنی  
 طعمه چاشت دهد یا شامت  
 با گروهی روی از شهر بده  
 مخلص و معتقد درویشان  
 تو زادبار شوی سرباری  
 رخت خانه گرو همسایه  
 شربت و میوه بران افزید  
 بنشینی و بشهوت بخوری  
 تف برین عقل و بصیرت که تراست  
 نامسلمانی و کافر کیشی است  
 به کزین زقه ز قوم خوری  
 کفن از مرده کنی بهتر ازین  
 پی پیران و جوانمردان گیر  
 تادریں مرحله پای افشردند  
 درورع موی شکافی کردند  
 پرده دیدن اسرار ورع  
 پاکشیدندی از آن گلزاری  
 دست شستند از آن دریائی  
 که بنفرت سوی دنیی نگرند  
 خصم حرص و طمع اندیشاند  
 گوش دل بر خبر ایشان باد

دلق و دراعه همی آرایی  
 سبجه باشانه همی پیوندی  
 میکشی خرقه پشمینه بدوش  
 باشد اینها همه دعوی یعنی  
 تافتد ساده دلی در دامت  
 چون بدل افتد از شهر گره  
 که فلان هست ز نیکو کیشان  
 زیر صد باروی از ناداری  
 کند از مفلسی آن بی مایه  
 بهر تو سفره خوان آراید  
 تو هم از دین و خرد هر دو بری  
 تف برین صورت و سیرت که تراست  
 این نه صوفی گری و درویشیت  
 نفس را حلقه حلقوم بری  
 دزدی و راهزنی بهتر ازین  
 چند روزی کم بی دردان گیر  
 بین که مردان چه ریاضت بردند  
 خاطر از دوسوسه صافی کردند  
 کم شدی بردلشان حرص و طمع  
 اگر از شبهه خلیدی خاری  
 در زشک قطره چکیدی جانی  
 مردم چشم جهان آن نفرند  
 صدق کوشان و ورع کیشانند  
 چشم جان بر اثر ایشان باد

## حکایت آن متورع آبی از قبول مرغابی شکار کرده بچنگل

### بازی طعمه از غیر وجه خورده

روی در قبله درویشی کرد  
 بر سر اهل وفا سر در بود  
 عقد پیری و مریدی بستند  
 هیچ ازو پیر نشد تحفه پذیر  
 قاصد صید سوی صحرا تاخت  
 کله از سر گره از پا بگشاد  
 متعاقب دوسه مرغابی صید  
 جانب پیر جنیبت انگیخت  
 لقمه پاکست باین روزه گشای  
 پنجه کسب خلایق کوتاه  
 نامت از لوح بقا پاک مباد  
 جره از جوژه هر بیوه زنت  
 جوز تو تیغ گدایان خورد دست  
 باشد از دست ستم پردازت  
 تیره ار رهگذر گل ناکست  
 کی ز گل پاک بود آب خورش

خسروی عاقبت اندیشی کرد  
 بابرگی که در آن کشور بود  
 نوبتی چند بهم پیوستند  
 برد صد تحفه خدمت سوی پیر  
 روزی از بالش زین مسند ساخت  
 باز را دیده بینا بگشاد  
 کرد از آن بازرها کرده زقید  
 صید را از خم فترک آویخت  
 بندگی کرد که ای خاص خدای  
 هست ازین لقمه درین منزلگاه  
 پیر خندید که ای پاک نهاد  
 جره بازت که شکاری فکنست  
 رخت این ره چو پ پایان بردست  
 نیروی بازوی باز اندازت  
 چشمه کز سنگ تراود پاکست  
 هر که آلوده بگل رهگذرش

### مناجات در اشارت بآنکه حقیقت ورع اراض است از ما

#### سوی الله و طلب بحق بمقام زهد

رغم بر حرص و طمع لرزانرا  
 ورع از ترك حرام است تمام  
 کش بغیر تو کند دیده نگاه  
 ورع اینست دگر افسانه

ای بنخود خوانده ورع ورزانرا  
 دید غیر تو حرام است حرام  
 نیست اهل ورع آن مانده ز راه  
 هر که از غیر تو شد ییکانه



هر درختی که نه بارش ورع است  
میوه ورکن ز طمع جامی را  
غره دولت او سلخ منه  
بروی آن میوه چنان شیرین دار  
از دلش رغبت دنیا کم کن  
سازش از مال جهان مایل زهد

رسته ازدانه حرص و طمع است  
بیر از میوه وی خامی را  
طعم آن میوه برو تلخ منه  
که شود در دو جهان شیرین کار  
زان اساس ورعش محکم کن  
تا کشد رخت بسر منزل زهد

هد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت است از نعم فانی

و اقتضای همت بر نعم جاودانی

ای گل تازه که از باغ الست  
برده سبز فلک غنچه تست  
باغبان گرچه کند غنچه هوس  
گل تویی زین چمن و غیر تو خار  
کلبین اندر رخت از خار درشت  
غنچه مشتاقی است ز زر گل چو کفی  
چشم تر کس بتماشای تو باز  
یا من بزم ترا لخلخه سای  
سبزه در آرزوی مفرشیت  
معملت راست بهر پیش و پس  
گر بنفشه نه ز دستت سیلی  
آینه روی ترا آب زلال  
طرفه حالی که ز خیل تو همه  
تو ز حال همه پوشیده نظر  
گاه بندیش نهانی بمیان  
که سزد دلخ ملامع ببرت

بجهان آمده دست بدست  
باشد این جامه بقدرش ز تو چست  
قصد او جلوه گل باشد و بس  
شیوه خار پرستی بگذار  
که بکف زر کشد و گاه بمشت  
پی ایثار تو از هر طرفی  
نای بلبل ز نوای تو ساز  
نارون فرق ترا چتر کشای  
باد خرسند به نعل کشیت  
لاله از بانگ فتاده جرسی  
خورده اعضایش چرا شد نیلی  
شانه کش موی ترا باد شمال  
واندین بزم طفیل تو همه  
گشته مشعوف دوسه خرده زر  
که نهی بر طبق عرض عیان  
درته دلخ گره کرده زرت

یا هر قع زسرت بیرون باد  
صوفی و مال پرستی نه خوشست  
نقد دین گوهر دینی صدفست  
چه دهی گوهر جاویدانی  
لذت خوردن و آشامیدن  
خلعت فاخر از اطلس کردن  
زیر ران ابلق تازی راندن  
همه هیچند و هیچی سمرند  
همه زنگند بر آینه دل  
کنده پیرست جهان عشوه‌نمای  
دل خورشید دلان خون کرده  
طراهش حلقه تزویر و فریب  
ابرویش کهنه کمانیست دو تاه  
چشم او را مژه از تیر بلا  
لبش از ماتم شوهر خندان  
دانه دام ضلالت خالش  
قامتش خار بنی زین بستان  
بازویش تابده پنجه دین  
ساق او دولت ناپایندو  
نیست از شیوه بالغ نظری  
صد ضرر بیند ازو ضره او  
ضرراتش چیست جهان جاوید  
چند ازو روی نهی در پستی  
هست ازو بند امل بگستن

یا زدل مهر زرت بیرون باد  
عالی و میل به پستی نه خوشست  
وین صدف در صدد صد تلفست  
بصدف خاصه که باشد فانی  
با بت حوروش آرامیدن  
خانه در قصر مقرنس کردن  
بر مه و مهر غبار افشاندن  
بلکه از هیچ بسی هیچ‌ترند  
تار پیوند ازینها بگسل  
دل صد تازه جوان کنده زجای  
تا بآن چهره شفق گون کرده  
غمزه اش صدف شکن صبر و شکیب  
کرده از دسمه تلیس سیاه  
مژده اش میل کش چشم حیا  
تیز در زخم کسانش دندان  
کنده پای خرد خلمخالش  
گل او حیل و برگش دستان  
ساعدهش پنجه بر صدق و یقین  
پایه پایه بزوال آینده  
که بدنباله چشمش نگری  
وای آنکس که شود غره او  
کم خرد راست نظر گاه امید  
بجه از وی که چو جستی رستی  
بخدا عز وجل پیوستن

## حکایت آن خفته چشم بیدار دل که روح الله بسروقت وی رسید و هذر خواب گردن ویرا از وی پسندید

بود بر کنج الهی طلمس  
کام در راه سیاحت میزد  
خفته رخت خرد داده بخواب  
گوش از نکته شنیدن بسته  
طوطی ناطقه را کنگ زبان  
میل بالاکن ازین پایه پست  
تازه کن بردل خود یاد خدای  
نسخه صنع بدایع گر اوست  
بشنو از هر یکی اسرار شگرف  
بر رقمهاش درافشانی کن  
در جوابش ز سخن چاره ندید  
نیست با خلق جهان کار مرا  
فارغ از عالم و عالمیان  
که جهان هم بجهان جویان به  
خواب کن خواب که خوش بادت خواب  
بنده کس نه آزاد بخسب  
ترك گولی بخدا مشغول است

عیسی آن روح که این صورت جسم  
روزی از دل در راحت میزد  
دید در کنج یکی دیر خراب  
دیده از نادره دیدن بسته  
ساخته در قفس تنک دهان  
زد سر پای که ای رفته زد دست  
دیده و گوش و زبانرا بکشای  
صفحه لوح جهان دفتر اوست  
نقش این لوح بخوان حرف بحرف  
بر کرمهاش ثناخوانی کن  
خفته این گفته ز عیسی چوشنید  
سر بر آورد که بگذار مرا  
با بیک سوی کشیدم زمین  
هژده از من بجهان جویان ده  
گفت عیسیش چو بشنید جواب  
بند اندوه نه شاد بخسب  
همه مشغولی عالم گولیت

### مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقق بمقام زهد

غرقة نعمت تو شیب و فراز  
زهد و رزان بخیالت خرسند  
کس سوی بتکده ننهد کامی

ای در رحمت تو بر همه باز  
عشقبازان بتمنای تو بند  
گر نه بابت ز تو باشد نامی

کس نبوید گل خوشبوی بیاغ  
 باشد از باغ تو بویش هوس  
 لغت داغ خودش روزی کن  
 بگسل از هر هوسی پیوندش  
 خاطرش بسته بهر نقش مدار  
 سازش از ذوق فنا دل زنده  
 مرده خود بود و زنده فقر

گر نه بویی ز تو آید بدماغ  
 داغ تو باغ دل جامی و بس  
 بویی از باغ خودش روزی کن  
 منه از دام هواها بندش  
 بردلش نقش غم خویش نگار  
 بخیه فقر زنش بر زنده  
 تا چو سر برزند از زنده فقر

قد دوازدهم در سر فقر که به برقع سواد الوجه فی الدارین

بیاضی چهره مستی خود نهفتن است فی مرتبتی العلم والعین

وی سبک سایه ترین پیکر خاک  
 کنجی از بحر ازل گوهر سنج  
 گوهر فقر درو از همه به  
 برهی ز آفت امید و هراس  
 چشمه چشمه زره داودست  
 داردت از خلش عجب نگاه  
 چشم بر رشته کس سوزن دار  
 خود فرقت کله ترک خودیست  
 گوشه زرد زرده دهیت  
 سرخ رویی ز زر خواجه مجوی  
 بکف آری که کشایی روزه  
 بر سر خوان شه از شکر و شیر  
 کفش کویی زده بر فرق غنا  
 کفش تو جلد قدمهای تو بس

ای گرانمایه ترین گوهر پاک  
 پیکر خاک طلسم است تو کنج  
 هست کنج تو زهر کنج فره  
 این کهر را چو شوی قدر شناس  
 خرقه کزوی نه دلت خشنودست  
 باشد از ناوک هستیت پناه  
 چون بر آن خرقه زنی بخیه مدار  
 در غزاهات که با نفس ردیست  
 میزند بر محک آکھیت  
 بس بود وجه تو این زردی روی  
 خشک نانی که شب از در یوزه  
 چربد از مایده کرده خمیر  
 بات بی کفش ز فقرست و فنا  
 بهر کفش از چه کشی منت کس

از شکاف از قدمت مضطربست  
 موی زولیده کرد آلودت  
 شب دی خانه تو کلخن گرم  
 روز سرمات بیالای عبا  
 لب تو شرح تعطش گویان  
 برنت پوست ز کمخواری خشک  
 چون نقشه قد خود ساخته خم  
 به که افتی چو گل از خنده به پشت  
 دست خالی ز درم با دینار  
 به که با خار و خس آبی همسر  
 شب آسایش از کلک حصیر  
 وان زدیباى منقش بهتر  
 کهنه ابریق سفالیت بدست  
 در قیامت بترازوی حساب  
 از غم بی زریت چهره چو زر  
 بس بود بسته بخدمت کموت  
 عقد همیان بکمر که لثیم  
 چون تو بر دیده نهی دیناری  
 هرچه محجوب پس دیوارست  
 تا ز مقصود شوی برخوردار  
 پرده بر چشم جهان بین میسند  
 حیف باشد که بود از تو نهان  
 هرچه رویت بسوی خود کرده است  
 کسب اسباب بود پرده گری  
 مردئی کن همه را یکسو نه

صد در فتحش از آن در عقبست  
 خوش کمندبست سوی مقصودت  
 مهد سنجاب تو خاکستر نرم  
 پر خور زر شده زربفت بقا  
 شربت از جام سقا هم جویان  
 نفست عطر ده از نااقه مشک  
 گر سر افکنده نشینی و دژم  
 غافل از سرزنش خار درشت  
 گر سرافراز شوی همچو چنار  
 مشت چون غنچه پر از خورده زر  
 که بود صفحه تن نقش پذیر  
 کت بود در ته پهلو بستر  
 دسته و نایزه اثر دیده شکست  
 چربد از مشربهای زر ناب  
 سرخ رویی دهدت در محشر  
 گوهرس دست بهمیان زرت  
 ازدهایست درون پر زر و سیم  
 پیش مقصود شود دیواری  
 دیده را دیدن او دشوارست  
 بکن از پیش نظر این دیوار  
 هرچه پرده است از آن دیده به بند  
 آنکه پر باشد از و جمله جهان  
 گر همه جان تو باشد پرده است  
 شیوه فقر و فنا پرده دری  
 ورنه در فقر و فنا زن ز تو به

حکایت آن شیرزن موصلی که برو به بازی موصل اخبار خواجه

که طالب موصلت وی بود پای تو گل از پیشه فقر بیرون نهاد

بود مردانه زنی در موصل	سر جانش بحقیقت واصل
همچو خورشید مؤنت در نام	لیک در نور یقین مرد تمام
رو بمهراب عبادت کرده	چاک در پرده عادت کرده
نه ره خورد بخود داده نه خفت	خاطرش فرد زهمخوابی و جفت
مالداری زبزرگان دیار	در بزرگی و نسب پاک عیار
کس فرستاد بوی کای سره زن	در ره صدق و صفا نادره فن
ز آدمی فرد نشستن نه سزااست	آنکه از جفت مبراست خداست
سر نخوت مکش از همسریم	تن فرو ده بزنا شوهریم
مهرت ای رابعه مصر جمال	هرچه خواهی دهم از مال و منال
شیر زن عشوه روبه نخريد	داد پیغام چو آن قصه شنید
که مراگر بمثل بنده شوی	همچو خاکم بره افکنده شوی
همگی ملک شود مال توام	دست در هم دهد آمل توام
لیک ازینها چو غباری خیزد	وقت صافم بغبار آمیزد
حاشا لله که باینها نگرم	راه اقبال باینها سپرم
بایه فقر بود وایه من	کی فتد بر دو جهان سایه من
مهر هر سفله کجا گیرم خوی	سوی هر قبله کجا آرم روی

مناجات در توجه بمقام صبر بعد از تحقق به مقام فقر

ای بسویت همه را روی نیاز	چشم لطف تو بروی همه باز
عاشقان کشته سودای تو اند	داغ بردل بتمنای تو اند
درد دم بردم تو همدمشان	داغ بی مرهم تو مرهمشان
رسته از خود زپرستندگیت	خواجگی یافته از بندگیت



خرقه فقر و فنا پوشیده  
 گردن افراخته از طوق سگی  
 بنده جامی که سگ ایشانست  
 در کمند تو فتاده است به بند  
 بست از خوان غنا دیده خویش  
 صبر بر فقر و فناش آیین کن

در ره صدق و صفا کوشیده  
 کرده در راه وفا تیز تکی  
 همچو ایشان ز وفا کیشانست  
 خالی از داغ سگانش مپسند  
 استخوانی نهش از فقر به پیش  
 تلخی صبر برو شیرین کن

**هفت سیزدهم در بیان صبر که در اجتناب از مناهی رنج بردنست**

**و بر اکتساب مراضی پای افشردن**

ای سبکسار تر از خشک کیا  
 بی نباتی بره صدق و صفا  
 هر دم از جاچه روی کشتی وار  
 شاه بازی مگشا پای زبند  
 تا بکی گوی صفت بی سرو پا  
 همچو گوگر بجهی صد میدان  
 سر بنه در ره چو گمانی شاه  
 آمد از شاه ترا کن مکنی  
 هر کجا گفت بکن دست گشای  
 رو بر آن راه که فرموده است  
 لب به بند از می ناپیموده  
 راست کردار و قوی پیمان باش  
 گر نگونسار ز کردون افتی  
 کند این دایره تنگ مجال  
 رخس ازین سور چو بیرون رانی

که شود پی سپر باد صبا  
 چون گره بر نفس و نقش بر آب  
 کوه شولنگر خود سنگین دار  
 بس ترا ساعد شه شاخ بلند  
 می جهی از خم چو کان قضا  
 نیست امکان که رهی زان چو کان  
 بو که یکبار کند در تو نگاه  
 که در آن نیست خرد را سخنی  
 هر کجا گفت مکن باز پس آی  
 نوش از آن باده که پیموده است  
 یا بکش از ره نا فرموده  
 مرکز دایره فرمان باش  
 به کزین دایره بیرون افتی  
 حفظ معموده دین سور مثال  
 نیست جز ماتم جاویدانی

کرد يك رخنه درین سور آدم  
 ما که در لجه خون افتادیم  
 چند روزی بصبوری میکوش  
 صبر کن همچو شکر بادل تنگ  
 نشود نی بجز از صبر شکر  
 تا نگرده ز صبوری خون خشک  
 تا بسر چرخ فلک گردانست  
 آسیا را چو بسر گردانند  
 انبیا پای بصبر افشردند  
 نوح از موج غم قوم نرست  
 شد وزان رایحه صبر جمیل  
 یوسف از صبر بیعقوب رسید  
 یافت از صبر کلیم الله عون  
 عیسی از صبر بر انداخت کمند  
 احمد از صبر بر آزار قریش  
 صبر کن برستم بیخردان  
 چه غم از زخم که بر آب و گلست  
 هر لگدکان ز فرومایه رسد  
 خاتم صبر که عالی گهرست  
 کشت ایمانرا صبر آمد ابر  
 خاصه صبر تو بران نعمت و ناز  
 سینه صافی کنی از زنگ وجود  
 وجه حق وجهه جانت گردد  
 گر کند گردش ایام بفرض  
 پای صبر تو نلغزد از جای

سور فردوس برو شد ماتم  
 هم از آن رخنه برون افتادیم  
 باده تلخ صبوری مینوش  
 صبر کن همچو کهر در دل سنگ  
 نشود صبر جز از صبر کهر  
 ناف آهو نشود نافه مشک  
 صبر در وی روش مردانست  
 عاجزان صبر بران نتوانند  
 لاجرم پایه عالی بردند  
 تا بکشتی صبوری نشست  
 بشکفانید گل از نار خلیل  
 صحت از صبر بایوب رسید  
 جامه در نیل فنا زد فرعون  
 ساخت جاکنگر این کاخ بلند  
 زهرشان ریخت در آبشخور عیش  
 نرسد جز بتن آزار ددان  
 غم از آنست که بر جان و دلست  
 نکند کوب چو بر سایه رسد  
 نقش آن من صبر قد ظفر است  
 این بود سر تو اصوا بالصبر  
 کت نشاند بسرا پرده راز  
 دیده روشن شوی از نور شهود  
 قبله جان و جهانت گردد  
 بر تو آمال و امانی همه عرض  
 نفتد چشم تو بر غیر خدای

که از آن میخ نیارد جز تیغ  
 بلکه گردد همه چون فرق دونیم  
 گره ناله ز دل نگشایی  
 خواهی از کشمکش دهر خلاص  
 نیست دل کوفتگی زو لایق  
 به که چون زخم دهان نگشاید  
 چشم آرامگه ناظر او

در شود چرخ یکی خونین میخ  
 بر تو يك مو نشود یافت سلیم  
 لب بدنجان صبوری خایی  
 شرمت آید که درین مشهد خاص  
 گرفتند کوه بلا بر عاشق  
 در بفرقت ز جفا تیغ آید  
 خاصه وقتی که بود ناظر او

حکایت بیاری که در زیر چوب شعله چندان دندان افشرد که

درم سیم در زیر دندان وی پاره پاره شد و دینار صبر وی

درست بیرون آید

مانده در حبس گرفتاری را  
 بر سر جمع سیاست کردند  
 ليك برنامد ازو شعله آه  
 پیش یاران ز دهان کرد برون  
 بلکه ماهی شده چند استاره  
 بدر کامل شده چون پروین چیست  
 زیر دندان من این درهم سیم  
 که بدو چشم دلم ناظر برد  
 شرم آمد ز جزع ناکی خویش  
 بسکه در صبر فشردم دندان  
 سکه درهم صبرم نو شد  
 که بصبر اندر يك دینارم  
 سرخ رویی رسدم زین دینار  
 عاقبت همچو شکر شیرین است

شعله گفت که بیاری را  
 بند برپای برون آوردند  
 شد زبس چوب جوانگشت سیاه  
 رخت از آن ورطه چو آورد برون  
 درم سیم بچندین پاره  
 محرمی کرد سؤالش کین چیست  
 گفت جاداشت در آن محفل سیم  
 در صف جمع مہی حاضر بود  
 پیش وی با همه بیباکی خویش  
 اندر آن واقعه خندان خندان  
 زیر دندان درمم جو جو شد  
 در رقم سکه نو بر کارم  
 چون نهاد ناقه دوران معیار  
 صبرا اگر چند که زهر آیین است

مکن از تلخی آن زهر خروش کاخر کار شود چشمه نوش  
 مناجات در شکر شکر بهر آمیختن و از تلخی این در شیرینی  
 آن گریختن

ای شکیبانه دل ما از تو	صبر بی تو ره بی درمان است
از در قرب تو دوری مشکل	صبر بر قربت از آن مشکلت
از کرم مشکل ما آسان کن	نقش گل زینت ظاهر ز تو یافت
بزدا نقش گل از صفحه دل	کام جامی ز صبوری تلخ است
مپسند از دل غم فرجامش	تا شود مرغ زبان آور شکر
از همه صبر خوش الا از تو	
صبر با تو روش مردان است	
وز جمال تو صبوری مشکل	
رخ بخون دل از آن مشکلت	
جای ما پیشگه احسان کن	
سر دل کشف سرایر ز تو یافت	
بنما نور دل از پرده گل	
عیشش از محنت دوری تلخست	
که بتلخی گذرد ایامش	
کام شیرین کنش از شکر شکر	

هفت چهاردهم در شکر که صرف کردن نعمت منعم است در حق  
 گزاری او و اعتراف بهجز و قصور در سپاس داری او

ای که از پات نیابم تا فرق	صفحه جبهات آن لوح منیر
طرفه لوحیست که بی نقطه و خط	مردمان حبشی پیکر چشم
ابروان چتر سیه بر سرشان	گر زشان خار مزه پرچین بند
کوش بگشاده دهان از دو طرف	
یکسر موی نه در نعمت غرق	
که بود لایح ازان سر ضمیر	
زان توان حرف رضا خواند و سخط	
دیده بانان تو در منظر چشم	
مانع از آفت تیغ خورشان	
تا زیرون نرسد هیچ کزند	
تا شود درج کهر همچو صدف	

در صدف قطره نیستان افتد  
 در مشامت زدو ما شوره سیم  
 دهنه کار که تنگ و بسی  
 نکته رانی بمدد کاری هش  
 لقمه خایی و زلال انگیزی  
 تا نگیرد بگلو راه نفس  
 دست تو کار گذار از چپ: راست  
 باک و ناپاک بشوید زنت  
 گفت او راحت احباب و بمشت  
 وقت سانه کشیت پنجه کشای  
 ناخنش زخمه چنگ تن تست  
 نیست چون پای تو صاحب قدمو  
 ره بری ره سپری گام زنی  
 چون صف اهل صفا سازی جای  
 بمذلت چو شوی خاک نشین  
 زانویش را چو کنی کرسی سر  
 آمد آن آینه شاهد غیب  
 آنچه زینها بتو پرتو فکن است  
 شرح انواع عطاهاى درون  
 دل کزین پرده بود پردگئی  
 عقل و دین پردگئی پرده اوست  
 وانچه بیرون بود از جان و تنت  
 باشدش مدخلی آن رحمت تست  
 گرچه آنرا نبود حد و قیاس  
 همچین عافیت از هر چه بلاست

واندرو گوهر احسان افتد  
 میدهد بوی خوش انفاس نسیم  
 کارها آید او هر نفسی  
 چاشنی گیری ز شیرین و ترش  
 لقمه هارا بزلال آمیزی  
 طوطی جان نشود تنگ قفس  
 کرده کار همه تن بی کم و کاست  
 برد آرایش چرک از بدنت  
 مشتکی ساز حریفان درشت  
 گاه تسبیح تو انگشت نمای  
 که بران نغمه راحت زن تست  
 کت بمقصود رساند بدمی  
 پای مرد تو بهر انجمنی  
 داردت از مدد ساق پبای  
 مهد عزت نهلت زیر سرین  
 یابی از سر دل عرش خبر  
 گر کنی روی در آینه چه عیب  
 لختی از نعمت بیرون تنست  
 باشد از حیز تقریر برون  
 نو بنو یافته پروردگئی  
 علم و دانش همه پرورده اوست  
 لیک در آمدن و زیستنت  
 وز سر خوان کرم نعمت تست  
 واجبست از تو بران شکر و سپاس  
 پیش صاحب نظران عین عطاست

چشمت از کوری و گوشت رگری  
از غم حشمت و اندیشه جاه  
نعمت عافیت از جمله بهست  
داشت ایمن ز هزار دگرت  
خاطر از غصه چه میرنجانی

نعمتست اینکه خدا ساخت بری  
نعمتست اینکه دلت داشت نگاه  
هرچه زین چرخ گره بر گره است  
يك بلا یا دو گر آید بسرت  
قدر این نعمت اگر میدانی

### حکایت آن حکیم دریا دل ساحل گرد که غریبی را بکمند نهیعت از گرداب اندوه بیرون آورد

تا کشد تازه شکاری در دام  
ماهی حکمتی از بحر بدر  
کرده بر ساحل دریا منزل  
ناوك آه بر آورده ز کیش  
کم ز گاهی غم چون کوه که چه  
کار شد بر من دلسوخته سخت  
نه رسیدن بهوس دسترمم  
مانده پشت و شکم از قوت وقوت  
کشتی بود ترا مالا مال  
پاره تخته ات افتاد بدست  
بعد یکماه رسیدی بکنار  
قاف تا قاف جهان زیر نگین  
ریخت رنجی که رسیدی بهلاک  
تا ز سر افسر شاهی نهی  
بفلاکت زهلاکت رستی  
عمر بی رنج و غرامت که تراست  
خوشر از افسر شاهی بسرت

زد حکیمی بلب دریا کام  
آرد انداخته دامی بنظر  
دید مردی غم گیتی بردل  
سر اندوه فرو برده بخویش  
گفت چندین بدل اندوه که چه  
داد پاسخ که زنا سازی بخت  
نه دل تازه ز نقش هوسم  
کیسه از زر نهی و کاسه زلوت  
گفت پندار که از مال و منال  
بهر زد موجی و کشتی بشکست  
شدی از هول بر آن تخته سوار  
یا خود انگار که بودت زمین  
برتو زین دایره حادثه ناک  
بانو گفتند کزین غم نرهی  
باختی ملک ز مردن جستی  
این دم این گنج سلامت که تراست  
بهر از کشتی پر مال و زرت



شکر گو شکر درین دیرسبج جز غم و رنج نه بیند کله سنج

مناجات در انتقال از شکر و سپاس داری

بخوف و ترسگاری

حاضر خوان تو الوان نعم	ای کشیده بجهان خوان کرم
نشود جز بتو این کار درست	نعم و شکر نعم هر دو زنت
یک نواله است از آن خوان بدهان	شکر گویان ترا جرم زبان
زان نواله است جهانی بنوا	چون نواله ز نوانیست جدا
زان نواله بنوایش رسان	گرچه جامی بود از هیچ کسان
بکسی کی رسد از هیچ کسی	گر بآتش نکنی غوررسی
بسپاس نعمش گویا کن	بکمال نعمش بیناکن
بسپاس نعمش خرم دار	روز و شب بانعمش هدم دار
زخم بردل زنش از خنجر خوف	ورکشد پابره شکر زطوف

هفت پانزدهم در خوف که طریق احتیاط ورزیدن است

و بر نعمت امنیت و انبساط لرزیدن

جنبش عاقبت اندیشی نه	ای دلت را سر بیخوبشی نه
مسند ایمنی و مهد فراغ	که بکاشانه نهی گاه بیاغ
از تو تا عالم دل صد منزل	کرده عالم گل منزل دل
راه بازی و هوس پیموده	تو بغفلت ز همه آسوده
وز خرد مندی در سیت بود	گر بدل آید ترسیت بود
در صف بیخردان آرامی	به که بی ترس خوری و آشامی
کار بر تو شود از مرگ دراز	یادکن زانکه رسد مرگ فراز
پای بر تخته نهی از سر تخت	کشی از خانه آراسته دخت
وز بلندیت بآن تیره مغاک	از سر تخته بر نندت سوی خاک
در ته خاک تو مانی و عمل	بزدت از همه شمشیر اجل

یادکن زانکه از آوازه صور  
 همچو لاله بدرایی ز کفن  
 تابدت شمشعه مهر بفرق  
 یادکن زانکه در آن روز گران  
 نامه آید یکی از سوی راست  
 یادکن زانکه چو میزان بنهند  
 زان دو پله یکی افزون آید  
 یادکن زانکه نهی با بصراط  
 یا گرانی کشدت سوی جحیم  
 یادکن زانکه نماید ناگاه  
 ره از آنسانکه قضا بر تو نوشت  
 یادکن زانکه برد هوش ز قوم  
 مجرمان بار تعب بردارند  
 صد ازین واقعه هایل بیش  
 بازگو کین همه مفروری چیست  
 گر غرور تو بکاخست و سرای  
 بین که آدم ز چنان حور آباد  
 در غرور تو بعلم است و کمال  
 خیز مصحف بگشا و ز قرآن  
 در غرور تو باصلست و نسب  
 بشنو افسانه نوح و پسرش  
 در بطاعت وری و تقدیس است  
 در بیدار نکو کاران است  
 هر کرا روی به بهبود نداشت

شق شود بر بدنت شقه کور  
 بادلی غرقه بخون عربان تن  
 در عرق گردی از آن شمشعه غرق  
 نامه گردد ز چپ و راست پران  
 وان دگر از چپ بر کم و کاست  
 پله نیک و بدت عرضه دهند  
 حال هر پله دگر کون آید  
 یا بانده روی یا بنشاط  
 یا سبک بگذری ازوی چون سم  
 پیش روی تو بیکبار دو راه  
 یا بدوزخ بردت یا به بهشت  
 هیبت نعره و امتاز و الیوم  
 محرمان راه طرب بردارند  
 تو چنین بیخبر و غافل کیش  
 وزره اهل خرد دوری چیست  
 خوشی و منزل و آرایش جای  
 یکی و سوسه چون دور افتاد  
 یا بگنج زرو بسیاری مال  
 قصه بلعم و قارون برخوان  
 شرف جد و کرم ورزی و اب  
 که چه طوفان غم آمد بسرش  
 مایه عبرت تو ابلیس است  
 که نظر گاه وفا داران است  
 دیدن روی نبی سود نداشت

پای همت بکش از دام غرور  
نیست کاری زخدا ترسی به  
هر که در کشتی این ترس نشست

می غفلت مخور از جام غرور  
جهد کن داد خدا ترسی ده  
ترس کس کشتی او را نشکست

سکایت آن حاجی فریب با آن جنی مهیب

رهروی روی به تنهایی کرد  
را حله پای بیابان بیمای  
تف نشان جگرش موج سراب  
جز عصاکس نگرفته دستش  
روزی ازدور یکی شخص غریب  
گفت تو آدمی یا برئی  
گوهر ایمنی از من بردی  
گفت نی آدمی من پریم  
تو که مؤمن واحد دانی  
گفت من سوی یکی رو دارم  
گفت اگر زانکه خدای تو یکیت  
شرم بادت که جز ازوی ترسی  
چون خدادان زخدا ترسد و بس  
لیک ترسد چو ترسد ز خدای  
ترسکاری ز خدا عاقلیت

بهر حج بادیه پیمائی کرد  
قافله دیو و ددجان فرسای  
کرد شوی قدمش چشم پر آب  
غیر نعلین نه کس پابستش  
شد پدیدار پدیدار مهیب  
که عجب بر سر غارتگرئی  
بکف خایفیم بسپردی  
لیک چون آدمیان گوهریم  
بانه در شرک فرس میرانی  
وز دو گویان جهان بیزارم  
دردات از یکی او نه شکیت  
پای بگذاشته از پی ترسی  
ترسد ازوی همه چیز و همه کس  
همه وقت از همه کس در همه جای  
ایکن از غیر خدا غافلیت

من اجبات در اعتدال و التجاه از موطن غروف بمأمن رجاء

ای تن ماز تو چون موی از بیم  
تینغ بیمت همه را در خون غرق  
رو بهسانیم ز خاری رنجه  
گرچه از حيله و مکریم دلیر

فرق وار از تو دل ما بدونیم  
دارد اینک اثر تیغ بفرق  
وای اگر شیر زند سر پنجه  
حیلها را شکند حمله شیر

تن امید بجانمی نرسد  
چشم بر بخشش و بخشایش تست  
گر نبخشایی ای وای برو  
در نعیم گرمش ساکن دار  
کلخن دهر برو گلشن کن  
بقدمگاه رجایش برسان

تاز تو حکم امانی نرسد  
بنده جامی که در افزایش تست  
بخششی ورزو ببخشای برو  
از جحیم سخطش ایمن دار  
چشم جانثر برخت روشن کن  
بصف اهل صفایش برسان

### هفت شانزدهم در رجاء که بروایح وصال زیستن است و بلوایح

#### جمال نگریستن

دل تو نقطه اندوه شده  
منتهی گشته باین نقطه درد  
کرد این نقطه چو پر کار برای  
زینچمن بوی امیدی برسد  
عرصه روضه امید فراخ  
وزدم ناخوشی آهنگ مگیر  
عفو ایزد بود از جرم تو بیش  
نامه شوی تو سحاب کرم ست  
کاهش کوه دهد حلم حلیم  
در کف موج خسی را چه وجود  
ساخت فضل ازل از هیچ کسی  
ساخت از قید فنا ازادت  
پرورانید بر انوار جمال  
دولت معرفت ارزانی داشت  
زبور گوهر خدمت کمرن  
بی تقید بکمند سببی

ای زبس بار تو انبوه شده  
خط ایام تو در صلح و نبرد  
نه برین نقطه درین دایره پای  
بوکه از غیب نویدی برسد  
هست در ساحت این بر شده کاخ  
کار برخویش چنین تنک مگیر  
گر بود خاطر تو جرم اندیش  
نامه ات گر زگنه پر رقم سف  
گرچه کوهیست گناه تو عظیم  
چون شود موج زنان قلمز جود  
هیچ بودی و کم از هیچ بسی  
از عدم صورت هستی دادت  
گذرانید بر اطوار کمال  
در دلت تخم خدادانی کاشت  
یافت تاج شرف سجده سرت  
بی توصل بکلید طلبی

بر تو ابواب مطالب بگشاد  
 بهمین گونه قوی دار امید  
 بی سبب ساخته گردد کلاوت  
 بر درد پرده شب نومیدی  
 ای بسا تشنه لب خشک دهان  
 مانده حیرت زده در صحرائی  
 حاك نفسیده هوا آشمار  
 نه درو خیمه بجز چرخ برین  
 سوسمار از ترف آن در تب و تاب  
 نساگهان تیره سجای ز افق  
 بر سر تشنه شود باران ریز  
 رشقه ابر کند سیرایش  
 وی بسا کم شده ره در شب تار  
 مژا که شده در وی ظلمات  
 دام و دد کیده برو دندان نیز  
 نارگی جسته و بار افکنده  
 ناگهان ابر ز هم بگشاید  
 ره شود ظاهر و رهبر حاضر  
 آنکه زین گونه کرم آید ازو  
 روز و شب بر در امید نشین  
 تا بنام تو زند فال فرح  
 فضل او کامده در شیب و فراز  
 هر که ره برد بهم خانگیش

صید مقصود بدست تو نهاد  
 که چو افقی بجهان جاوید  
 بی درم سود کند بازاریت  
 صبح امید کند خورشیدی  
 بر لب از تشنگی افتاده زبان  
 چرخ طولی و زمین پهنائی  
 بادش آتش زده در هر خس و خار  
 نه درو سایه بجز زیر زمین  
 همچو ماهی که فند دور از آب  
 پیش خورشید فلك بسته تنق  
 گردد از بادیه طوفان انگیز  
 سایه آن برد از تن تابش  
 غرقه در سیل ز باران بهار  
 منقطع گشته شبهای نجات  
 ازدها بسته برو راه گریز  
 دل ز امید خلاصی کنده  
 نورمه روی زمین آراید  
 راه رو خرم و روشن خاطر  
 نا امیدیت کجا شاید ازو  
 طالب دولت جاوید نشین  
 قرعه من قره الباب ولح  
 آشنا پرور و بیگانه نواز  
 نبرد تهمت بیگانگیش

## حکایت کردن حق سبحانه خلیل را علیه الصلاة والسلام و رسیدن

## آن پیر آتش پرست بدولت اسلام

چهره پر دود ز آتشیخانه  
میهمان شد بسر خوان خلیل  
بر سر خوان خودش نپسندید  
یا از این مایده برخیز و برو  
دین خود را بشکم نتوان داد  
روی ازان مرحله در راه آورد  
وحی کای در همه اخلاق جمیل  
منعش از طعمه نه آئین تو بود  
که در آن معبد کفر افتادست  
که نداری دل دین اندوزی  
دهیش بکدوسه لقمه کم و بیش  
گشت بر خوان کرم دمسازش  
از بی منع عطا بهر چه بود  
وان جگر سوز عتابی که شنید  
آشنا را بی بیگانه عتاب  
زاشنائیش چرا بر نخورم  
دست بگرفش و ایمان آورد

پیری از نور هدی بیگانه  
کرد از معبد خود عزم رحیل  
چون خلیل آن خللتش در دین دید  
گفت با واهب روزی بگرو  
پیر برخاست که ای نیک نهاد  
با لب خشک و دهان ناخورد  
آمد از عالم بالا بخلیل  
گرچه آن پیرنه در دین تو بود  
عمر او بیشتر از هفتاد است  
روزیش دانگرفتم روزی  
چه شود گرنوهم از سفره خویش  
از عقب داد خلیل آوازش  
پیر پرسید که ای لجه جود  
گفت با پیر خطابی که رسید  
پیر گفت آنکه کند گاه خطاب  
راه بیگانگیش چون سپرم  
رو دران قبله احسان آورد

## مناجات در گف تضرع گشادن و قدم رجاء در دیدن تو کل نهادن

قرب تو غایت امید همه  
وز رخت جنت جاویدان خوش  
مانده در خوف و رجائیم هنوز

ای نعمت دولت جاوید همه  
نعمت خاطر نومیدان خوش  
مبتلای من و ماییم هنوز



بتو بی فضل تو چون پیوندیم  
 برهان ما را از مایی ما  
 وز گلستان تو بویی یابیم  
 تار امید به لطفت بسته  
 کن بدل کهنگیش را بنوی  
 عقده شك زدش گردد کم  
 ده بیدان توکل راهش

چون بمائی خود اندر بندیم  
 بین گرفتاری و رسوایی ما  
 بو که سویت ره روئی بسایم  
 جامی از جان جهان بگسسته  
 دار پیوندش از آن تار قوی  
 چون شود عقد امیدش محکم  
 ساز از سر یقین آگاهش

عقد هفدهم در تو گز که اهنما دست بر کفیل ارزاق و تشویض  
 امر بتدبیر و کفیل های الاطلاق و مت آلا و وه و تقدست اسماء و وه

ماندن از راه بدن سلسله چند  
 باشد از پی برسی قافله را  
 تو در اسباب قدم افشوده  
 تار اسباب بهم چند تنی  
 عشق با پرده زدانا عجب ست  
 بر سبب ورزی خود لرزیدن  
 بیشه کن کاهلی پای مرود  
 بی تقاضای کلوخ امرودی  
 نعت و فضل تو رقم کرده اوست  
 فضل او رزق ترا گشته کفیل  
 با کفیلش شوی روزی جوی  
 هیچ روزی نبود بی روزی  
 بود عمری صدف گوهر تو  
 داد از خون جگر پرورش

ای در اسباب جهان پای تو بند  
 گسل از پای خود این سلسله را  
 قافله پی به سبب برده  
 تنگبوت ار نه از طبع دنی  
 پرده روی مسبب سبب ست  
 دار حرماست سبب ورزیدن  
 تا بیفتی ز سردار فرود  
 بو که چینی نمر بهبودی  
 آنکه ذات تو نو آورده اوست  
 نور او راه ترا بوده دلیل  
 جهل باشد که از تابی روی  
 تا کند روز جهان افروزی  
 یاد کن آنکه چسان مادر تو  
 داشت بیخواست مهیا خورش

از شکم جا بکنارش کردی  
 چون توانا شدی از قوت شیر  
 خوردی از مائدهٔ بهر روزی  
 غم روزیت چو در جان آویخت  
 دست و پا چون بمیان آوردی  
 اوفتادی ز زیادت طلبی  
 گاهی از کسب شدی نفس برست  
 خوردی از آبله صدجرعهٔ خون  
 گاهی آهنگ تجارت کردی  
 یا بصحرا درمت دزد شمرد  
 که زمین بهر زراعت کندی  
 نشد از تخم پراکنده بگل  
 گاه گشتی بکف نفس اسیر  
 همه را خوارتر از خود دیدی  
 هان یکی حملهٔ مردانه بزنی  
 کسب اسباب زهمت پستی است  
 پای بالا نه ازین پایه پست  
 کار خود را بخدا بازگذار  
 بجز او کیست که کار تو کند  
 کار داناکن هر کارگر اوست  
 سوی تو ز دست بلا روی براه  
 در پناهندگیش يك رو باش  
 راست کن قاعدهٔ نیت خویش  
 تا زهر دغذغه ساکن باشی  
 خار صحرات دهد نفعهٔ ورد

شیر صافیش ز پستان خوردی  
 گشتی از کاسه و خورق قوت پذیر  
 سالها بی غم روزی روزی  
 آبت از دیده و خون از دل ریخت  
 کار خود را بزبان آوردی  
 در کمند سبب از بی سببی  
 گشتی از کدیمین آبله دست  
 ز آن نشد روزی توهیج فزون  
 رخت خانه همه غارت کردی  
 یا بدریا زکفت موج ببرد  
 حاصل خود بزمین افکندی  
 جز پراکندگی دل حاصل  
 سر نهادی بدر شاه و امیر  
 رو در ادبار تر از خود دیدی  
 دل ازین کاخ پر افسانه بکن  
 ترك اسباب زبلا دستی است  
 در توکلت علمی الله زن دست  
 کت نمی بینم ازین بهتر کار  
 نقد مقصود نثار تو کند  
 بیشه پیش آور و هر بیشه و رادست  
 و ز بلا عاطفت اوست پناه  
 رو بتاب از همه و با او باش  
 باز جو مایهٔ امنیت خویش  
 در هر آفتکده ایمن باشی  
 درد صلحت دمد از خار نبرد

## حکایت آن شیخ صفی ابرو تراب صغیری که در اثنای جهاد بین الصغیرین

### بالبین استراحت نهاد

کابرو یافت ازو خاک نصف  
مرکب جهد سوی اعدا راند  
بانگ جنگ آوری از صفها خاست  
بادلی همچو دل شیر دلیر  
تیغ همخوابه سپر بالین ساخت  
که شنیدند نفرش اصحاب  
از سپر جست سرش دور تری  
رخنه بند صف همکاران شد  
که ز هیبت بدرد زهره مرد  
شیخ خندان شد از آن نکته و گفت  
کم ز شبهای عروسی زفاف  
قایمی بر قدم مغروری  
بستر خواب و صف جنگ بکیست  
همه با فضل ازل یکسانست  
هر چه آید بتو از سستی تست

بو تراب آن کهر بحر شرف  
با خود آن دم که جهادیش نماند  
چون شد از هر دو طرف صفها راست  
آمد از بارگی خویش بزیر  
زیر پهلوی ز ردا فرش انداخت  
شد میان دو صف آن گونه بخواب  
مدت خواب چو گشتش سپری  
بشتی لشکر بیداران شد  
سایلی گفت که در روز نبرد  
دارم از خواب تو بسیار شکفت  
گر بود ایمنیت روز مصاف  
ز قدمگاه توکل دوری  
مرد را کشته بدل زنگ شکمی است  
کار اگر مشکل اگر آسان است  
چون ترا عقد یقین آمد سست

## مناسبات در روی بریاض تو گرا آوردن و از آنجا استنشام نسیم

### رضا گردن

خار صحرای توکل ز تو گل  
توشه راه توکل تو دهی  
سوی روزی ز سببها بیرون  
چشمه آب بر آری ز سراب  
ریزی از بهر غذا میوه فراخ

ای دو عالم همه اجزا و توکل  
جزو را معرفت کل تو دهی  
خاصگانرا تو شوی راهنمون  
که بی تشنه لب پر تب و تاب  
گاه بر کرسنه از بی برشاخ

بار او بر کتف شیر نهی  
تازبانه دهیش از دم مار  
مرکز دایره اسبابست  
ساز از آن روضه تماشا کامش  
بمشامش برسان بوی رضا

مردره را جگر شیر دهی  
چون شود بر کتف شیر سوار  
جان جامی که درین گردابست  
ده بگلزار توکل راهش  
غنچه آن چو شود نافه کشا

فقد هیژدهم در رضا که گره گراحت از دل گشادنت و

تلخی‌ها را چاشنی شیرین دادن

مانده در ربقة اندوه و نشاط  
گاهی آزرده خشم آلودی  
چند چون غنچه کشی رو درهم  
رویت از باد هوا بر چین چیست  
هر چه گویند ترا کویی باز  
چون رسد زخمه در آبی بخروش  
تو بآن غمزده این عجیبت  
هر ریاضت که رسد راضی باش  
جز رضینا بقضاء الله نیست  
فاتح کنج کرامات رضاست  
فیض سر چشمه حیوان مطلب  
خوردن آن بخوشی آیین کن  
در جبین چین مفکن همچو سپر  
گر رسد فرق مکن از شانه  
نیست جز کنکره افسر شاه  
دست بیداد جهان از میلی  
کل نیلوفر بستان امید  
آتشین داغ بجان تو سپهر

ای درین مرحله تنگ بساط  
گاهی از دور فلک خوشنودی  
باش همچون گل خندان خرم  
نیستی بحر فغان چندین چیست  
نیستی کوه چرا عربده ساز  
راست چون چنگی بی زخمه خموش  
زخمه بر چنگ برای طربست  
کشته خنجر مرتاضی باش  
غایت کار کز آن سو ره نیست  
رافع رنج مقامات رضاست  
بی رضا روضه رضوان مطلب  
تلخ را بردل خود شیرین کن  
نوک پیکان قضا بر جان خور  
بر سرت اره پر دندان  
بلکه آن پیش دل کار آگاه  
ور کند رنگ قفایت نیلی  
دارش از دولت اقبال نوید  
ور نهد از شرر مشعل مهر

تازه تر لاله صحرای ازل  
 گرچه آبی بود از میوه دهی  
 خود ازین باغ چو شیرین سببش  
 بگره بند نشستن تا کی  
 تا بر آید بخوشی از تو دهی  
 زین هوسها که بود در تونهان  
 نهی از بوالهوسی بر خود بند  
 سیر گردون بمراد تو شود  
 نامرادی نهد بروی داغ  
 غیر چیزیکه خدا خواهد و بس  
 باشد اندر همه در عین مراد  
 رنج و غم گردد دلش کم گردد  
 با صد اندوه و الم شاد زید  
 رنجش از رنج پسندی نرسد  
 هیچ تلخش نکند روی ترش  
 بخل را عین سماحت بیند  
 يك بيك را برضا پیش آید  
 پای دل بسته درین سلسله باش  
 تازنی دست بدامان طرب  
 چاك دين زاكن ازان رشته رفو  
 جایزت نیست برین جایزه ایست  
 بارکی ران سوی اقلیم رضا  
 خط آن حجت بعد و سخطست

دانش از پرورش روز ازل  
 مشنو از شاخ بجز بوی بهی  
 تلخی میوه مبین و آسبش  
 گره از دل بگشا همچون نی  
 بکش از بند کشایی المی  
 بند در بند بود کار جهان  
 از هوسها چو بریدی پیوند  
 بند ایام گشاد تو شود  
 به که دارد زمرادات فراغ  
 نبودش خواست درین تنگ قفس  
 هرچه آید بوی از بند و گشاد  
 دل وی از همه خرم گردد  
 با همه بندگی آزاد زید  
 هرگزش هیچ گزندی نرسد  
 هیچ شغلش نشود برده هش  
 در جراحات همه راحت بیند  
 هرچش از رنج و بلا پیش آید  
 توهم ای غافل ازین غافله باش  
 مجرمی جایزه عفو طلب  
 رشتۀ عفو چویابی زعفو  
 گرچه این جایزه خوش جایزه ایست  
 پای بیرون نه ازین تنگ فضا  
 کلک عفوی که نه ز رضوان نمطست

## حکایت آن بنده گنهگار که چون دولت هفوش دست داد بران

### نیستاد و پای در میدان طلب رضا نهاد

با ادب بنده از به طلبی  
بس ادب ورز که از لغزش پای  
خواجه در ساخت چو آتش غضبش  
رفت و با اشک ندامت ریزی  
مقبلی زد قدم همراهی  
خواجه بخشید گناهش بشفیع  
بنده آن مرده بخشش چو شنود  
چهره از خون جگر کلگون کرد  
باوی آن مرد شفاعت پیشه  
از پس عفو گنه گریه زچبست  
خواجه گفت از مرده زین خون بالاست  
عفوش از قول زبان حاصل شد  
عفو بین خاص برای دل تست  
چون بود دل ز کسی ناخشنود  
هرچه او کرد بصورت بحلست

کامزن شد بره بی ادبی  
مرکز بی ادبی سازد جای  
سوختن خواست بداغ ادبش  
کرد آغاز شفیع انگیزی  
باوی از بهر شفاعتخواهی  
بخشش از اهل کرم نیست بدبیع  
چشمه خون زدل و دیده گشود  
دامن از سیل مره پر خون کرد  
گفت کای غافل می اندیشه  
کس بدبنسان که تو گریه نگر است  
گر ز بی عفو طلب کار رضاست  
برضا جویی دل مایل شد  
غرض از عفو رضای دل تست  
بزبان عفو کیش دارد سود  
لیک خشنودی دل کار دلست

## مناجات در مقام رضا طلبیدن و از آنجا رخت بسر منزل

### محبت کشیدن

ای رضا بخش ریاضت کیشان  
قبایه همت کار آگاهان  
دل راضی بقضایت طلبیم  
بی رضای تو گل باغ نعیم

رایض طبع رضا اندیشان  
قاضی حاجت حاجتخواهان  
روضه حسن ریاضت طلبیم  
هست بر سینه ما داغ جحیم



باغ را بر دل ما داغ مکن  
 داغ ما سوخته مرهم تست  
 مرهم لطف بدین باغ فرست  
 مانده در کشمکش خوف و رجاست  
 بر سر خوان رضایش بنشان  
 سازش از نشأه آن بیخود و مست

از سخط لاله این باغ مکن  
 باغ ما شیفته شبنم تست  
 شبنم جود بدین باغ فرست  
 بنده جامی که طلبکار رضاست  
 دامن از خوف و رجایش بفشان  
 بنهش جام محبت بر دست

هفت نوزدهم در محبت که مبل دلت به مطالعه گمال

صنات و انجذاب روح بمشاهده بحمال ذات

جان تو زخم بلا خورده عشق  
 داغ پروانگیش لم یزاست  
 گرم رفتاری مهر از عشق ست  
 که درین دایره آرام گرفت  
 جان از و زنده جاویدانست  
 کنج پابندگی از عشق طلب  
 نیست دان هر چه نه زو پابندست  
 مس ز خاصیت اکسیر زراست  
 کانچه شد گفته بود روشن و زراست  
 بلکه نقد دو جهان باختن ست  
 بلکه با داغ فنا سوختن ست  
 نغمه ترک خودی ساز دهد  
 نه سوی نعمت عقبی نگردد  
 هر چه جز دوست همه پوست بود  
 شود از فرط محبت بندش  
 که سوی دوست کشد دامن او

ای دلت شاه سرا پرده عشق  
 عشق پروانه شمع از است  
 بیقراری سپهر از عشق ست  
 خاک یک جرعه از آن جام گرفت  
 دل بی عشق تن بی جان ست  
 گوهر زندگی از عشق طلب  
 مرده خوان هر که نه از وی زندست  
 عشق هر جا بود اکسیر گراست  
 گونه چون زر عشاق گواست  
 عشق نه کار جهان ساختن ست  
 عشق نه دلق بقا دوختن ست  
 عاشق آن دان که ز خود باز رهد  
 نه ره دولت دینی سپرد  
 قبله همت او دوست بود  
 آنچه با دوست دهد بیوندش  
 کر دهد خار ز پیرامن او

عین راحت شمرد آزارش  
 برخ وصل نقابش گردد  
 نشیند بدانش کرد ملال  
 سر نهد ضربت فرمانش را  
 شود از جام اجل جرعه پذیر  
 نزدیک جز برضا جویی او  
 برضای دل او کار کند  
 لال گردد چو دلالتش بیند  
 لیک شوقش پذیرد نقصان  
 هر نفس شوق دگر افزاید  
 عاقبت خشک لب آید بکنار  
 گر کند در نظرش جلوه گری  
 نفرت افزون شود از هر نفرش  
 دل پر از یار و ز اغیار تهی  
 بر همه خار و گلش آید چشم  
 نشود بهر گل از خار رمان  
 نکند جز بیکی چشم نگاه  
 نیست این لازمه صدق و صفا  
 یا نظر ز آنچه نه معشوق ببوش

بود آن خار به از گلزارش  
 و آنچه از دوست حجابش گردد  
 گر بگذرش گذراند همه سال  
 گری گردد خم چو گانش را  
 نزند دم چو بگوید که بمیر  
 نشود رنجه زبد خوبی او  
 نرک خشنودی اغیار کند  
 خیره ماند چو جمالش بیند  
 باشد از لذت صحبت رقصان  
 هر دمش حیرت دیگر زاید  
 گرچه در بحر بود کشتی وار  
 هر نفس صد نفر از حور و پری  
 کم فند جانب آنها نظرش  
 غنچه سان باشدش از روز بهی  
 نه چونر کس که چو بگشاید چشم  
 گل همان در نظرش خار همان  
 برخ تازه گل و خشک گیاه  
 نیست این قاعده عشق و وفا  
 یا مکن بیهده از عشق خروش

حکایت آن پیر خمیده پشت که در طریق محبت قالب راست

بر زمین نهاد و بسبب گنج روی خود از نظر معشوق

راست بین افتاد

چون مه چارده در حسن تمام  
 بر گل از سنبل تر سلسله بست

چارده ساله مهی بر لب بام  
 بر سر سر و کله گوشه شکست

شیوه جلوه گری کرد آغاز  
 بر درو بامش امیران چو نجوم  
 دامن ازخوز چو شفق مالا مال  
 ساخت فرش ره او موی سفید  
 وز دو دیده کهر افشان میگفت  
 نام رفت از تو بدیوانگیم  
 سبزه وش بی سپر باغ توام  
 زنگ اندوه زجانم بزدای  
 بوی صدق از نفس او نشید  
 رو بگردان بقنا باز نگر  
 که جهان از رخ او گلزار است  
 من کمین بنده او و او شاهم  
 من که باشم که مرا نام برند  
 تا به بیند که در آن منظره کیست  
 داد چون سایه بنخاک آرامش  
 نیست لایق که دگر جانگرد  
 قبله عشق یکی باشد و بس

داد هنگامه معشوقی ساز  
 او فروزان چومه و کرده هجوم  
 ناگهان پشت خمی همچو هلال  
 کرد در قبله او روی امید  
 گوهر اشک بمرگان میسفت  
 کای پری با همه فرزانهگیم  
 لاله سان سوخته داغ توام  
 نظر لطف بهالم بگشای  
 نوجوان حال کهن پیر چو دید  
 گفت کای پیر پراکنده نظر  
 که در آن منظره گل رخسار است  
 او چو خورشید فلک من ماهم  
 عشق بازان چو جمالت نگرند  
 پیر بیچاره چو آن سو نگر است  
 زد جوان دست و فکند از بامش  
 کالکه با ماره سودا سپرد  
 هست آیین دو بینی زهوس

مناجات در طلب شوق که ثمره شجره محبت است و شجره

ثمره در یافت صحبت

پرمی عشق تو خمخانه چرخ  
 دست برفرق زدستان تو نیم  
 دست ماگیر که رفتیم زدست  
 از تو بی قیدنی داریم امید  
 دامن از ما بفشانی مارا

ای فروزان ز تو کاشانه چرخ  
 ما درین خمکده مستان تو نیم  
 یافتیم از تو چو پیمان شگفت  
 گرچه در قید سیاهیم و سفید  
 به که از ما برهانی مارا

دل جامی که بعشقت گروست  
 پای دل مانده بگل مپسندش  
 رو بره دار ز آوارگیش  
 زاد راه از کرم خویش دهش  
 محمل عشق مقامش گردان  
 ناقه کوشش او کند روست  
 از دو عالم بگسل پیوندش  
 کند یائی بیر از بارگیش  
 شاد مانی بغم خویش دهش  
 ربقه شوق زمامش گردان

فقد بیستم در شوق که گمندیست برارنده بکنگره وصال

وز مامیست رساننده بسر منزل اتصال

ای دلت را بکف شوق زمام  
 شوق اگر قاید راحت نشود  
 شوق قلاب دل دورانست  
 شوق کوتاه کند راه دراز  
 شوق برقیست نشمین افروز  
 کوه هر رنج که در راه بود  
 چون زند شعله شوق اردل تاب  
 هر چه تسکین و تب و دمرست  
 بهوس گام طالب نتوان زد  
 هوس آیین هوسناک بود  
 هوس ابریت زباران خالی  
 نه ازو کشت امل آب خورد  
 خواجه دل بسته باسباب جهان  
 خفته بر نطع امل مست غرور  
 چشمش از طلعت شاهد روشن  
 دل او پردگی پرده آرز  
 دستش از باوزی خذلان رنجه  
 سیر عاشق شود از شوق تمام  
 کعبه وصل پناهت نشود  
 جاذب خاطر مجبورانست  
 بر رخ مرد بیند در آرز  
 مانع ره شده را خرمن سوز  
 پیش مشتاق کم از گاه بود  
 نشود گشته بصد در یا آب  
 آن نه شوق ست هوا و هوست  
 خیمه در کوی طرب نتوان زد  
 جان عاشق ز هوس پاک بود  
 سایه اش مایه بی اقبالی  
 نه زتن تب نه زدل تاب برد  
 کشتی افکنده بگرداب جهان  
 طبعش از نفس هوا پر شد شور  
 گشته در کاخ بطالت روزن  
 مانده در پرده ازو چهره راز  
 زده در دامن حرمان پنجه

کام پیمای پی نفس و هوا  
 خورده درهم چه حلال چه حرام  
 رام با زمزمه رامش کر  
 هزل دستور لب خندانش  
 روز او پرده در صدق و سداد  
 بشنود خارقى از اهل الله  
 قدم خشك ز دریا بگذشت  
 کرد پرواز و چو مرغان پیرید  
 کوه سنگ از نظر او شد زر  
 کرد طی بادیه را بدمی  
 لشکر بر بادعایی خون ریخت  
 کاین مقامات شود حاصل او  
 شیوه راه نوردان گیرد  
 ندهد بهره بجز دل سیاهی  
 تا بمقصود شود راهنمای  
 کعبه وصل کند منزل مرد  
 تا دران کعبه کند منزلگاه  
 او کند در ره مقصود خلل  
 رخت هستیش بدریا فکند  
 افتد ماهی مقصود بدست

او ره سپر کوی خطا  
 مدد غارتگر هر بیخته و خام  
 پیش از قول نصیحت کر کر  
 راز خایبی هنر دندانیش  
 پیش آستن هر فسق و فساد  
 ناچنین فعل و صفت کر ناکاه  
 که فلان پیر جهان پیمانگشت  
 وان دگر پرده عادت بدرید  
 وان دگر کرد سوی کوه نظر  
 وان دگر زد بکرامت قدمی  
 وان دگر لشکر همت انگیخت  
 زین مقالات فتد بر دل او  
 چند روزی ره مردان گیرد  
 لیک آن شیوه از صدق تپی  
 صدق باید که بود شوق افزای  
 تا صدق چو کشد محمل مرد  
 تا صدق را ننگذارد در راه  
 تا صدق را وجود از بمثل  
 تا صدق را پیش بهم در شکند  
 چو صدق را روح ز خود شو بدست

حکایت آن گنیزك و فلام که بر کنار دجله دست از زندگانی  
 شورد بستمند و بفرقه شدن در آب از خشك لبی ساحل فراق

### خلاصی جستند

زد سرا پرده خلیفه بنشاط  
 هر دو مه طلعت و خورشید عذار

بر لب دجله چو شد سبز بساط  
 داشت در ستر خلافت دو نگار

چنگ ناهید ازو یافته ساز  
 بنده حلقه زلفش سنبل  
 سوده بر چرخ کله گوشه‌جاء  
 عقل را نرگس او داده فریب  
 عشقشان برده زدل صبر و قرار  
 می‌طپیدند زیکدیگر دور  
 پردگی را غم عشق افزون شد  
 چنگ را هم بهمان پرده نواخت  
 کاید از پرده گشادیم پدید  
 به که سازم پس ازین چاره خویش  
 تشنه لب رو بسوی دجله نهاد  
 بار خود در خطر موج انداخت  
 کرد در بحر چو ماهی آرام  
 خواست تسکین دهد آن شعله‌بآب  
 خویش را در پیش انداخت چودام  
 یافت در موج شط آن ماهی را  
 رارگو از لب خاموش بهم  
 دست در کردن هم جان دادند

آن یکی پردگتی پرده ناز  
 عکس کلگونه رخسارش گل  
 وان دگر ساده غلامی چونماه  
 سرو قدش زقبا یافته زیب  
 هردو بودند بهم عاشق زار  
 لیکن از دست رقیبان غیور  
 مجلس ازباده چودبگر کون شد  
 پرده نو زپس پرده بساخت  
 گفت صوتی که دگر وقت رسید  
 سوختم از دل غمخواره خویش  
 دست زد پرده زرخسار گشاد  
 بیخودی کرد دل از خود پرداخت  
 بود مه طلعت و ماهی اندام  
 میزدش شعله شوق از دل تاب  
 دید چون حال وی آن طرفه غلام  
 گشته صد چشم هوا خواهی را  
 هردو گشتند هم آغوش بهم  
 لب بلب روی برو بنهادند

### مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی به مقام فیرت

سرنه پیچیده زطوق تو ملک  
 بنده داغ و سگ طوق تویم  
 در ره تو چو سگان کم زسکیم  
 شوخ خود روز بروز افزون کن  
 بجگر خواری شوق تو خوشیم

ای سراسیمه شوق تو فلک  
 داغ برجان و دل از شوق تویم  
 گرنه باطوق وفا تیز تکیم  
 میل غیر از دل ما بیرون کن  
 گرمی از ساغر وصلت نکشیم



عزت ما ودگر خواری ما  
خواری کز تو سبکبارمی ماست  
جامی از خواری تو عزت یاب  
داغ شوق تو شود روزی او  
کارد افسوس و درینغ آرد بار  
بنه اندرکفش از غیرت تیغ

هست بهر تو جگر خواری ما  
عزتی کان نه ز تو خواری ماست  
باد در لجه این بحر سراب  
گر کند بخت ره آموری او  
هرچه جز شوق تو در جان فکار  
تا کند قطع ز افسوس و درینغ

هفتد بیست و یکم در غیرت که هبارتست از حمیت محبت صاحب

سیر بقطع تعلق غیر از محبوب یا قطع التماس محبوب از غیر

در دلت نیست ز غیرت اثری  
لیکن از معنی غیرت پاکی  
غیر بین و خبر از یار که چه  
غیر بین در دو جهان مغرورست  
بر رخ غیر نظر نگشاید  
به که چا ووش بصد باسک و خروش  
غیر را در حرمتش ندهد راه  
شاه همواره مقیم دل تست  
بگدا محرمی شاه مده  
هرچه جز شاه بشوی از وی دست  
دل بداغ غم او خرم دار  
داغ شوقش بدلت افزون کن  
که بتابی رخ مهرش ز کسان  
حصر بر خود نه حد هر خامست  
باز بردن بفریب از آدم

ای بهر غیر گشاده نظری  
میکنی دعوتی غیرت ناکی  
غیرت و دیدن اغیار که چه  
دیدن غیر ز غیرت دورست  
دیده کو دیدن شه را شاید  
عشق شاه آمد و غیرت چا ووش  
منع اغیار کند از در شاه  
حرم شاه حریم دل تست  
غیر شه را بحریم راه مده  
شاه جو شاه نگر شاه پرست  
دست در دامن شه محکم دار  
هرچه جز وی زدلت بیرون کن  
مکن آن داعیه چون بوالهوسان  
فیض مهرش که جهانرا عامست  
خواست ابلیس که آن فیض کرم

لیک ازان شیوه کشید آنچه کشید  
 لعن را طوق نه کردن خویش  
 شوی از هرچه درو مهر گسل  
 باوی انباز دگر نپسندی  
 عشقبازی بهمه ساز کنی  
 بهوادارنی از خوش باشی  
 دست دل در کمر جاه زنی  
 سازی از حرص سیه روی سفید  
 تاشوی از کرمش جایزه گیر  
 بخداوند شریک آور بست  
 حکم لایغفر آن یشرک به  
 پاک شو پس سوی پاک آور روی  
 صحبت پاک نیابد جز پاک  
 کی سزد مرغ حرم حرمش  
 بالبن گو که چسان گوید راز  
 نیست شایسته گمی دیدارش  
 پس طلب کریمی دیدار اندیش  
 کی تواند رخ جانان نگریست  
 رنج کش گر طلب گنج خوشی

آن خود از وی نتوانست برید  
 کرد ازان شیوه پرشیون خویش  
 اینقدر بس ز تو غیرت که بدل  
 رشته مهر بدو پیوندی  
 نه که صدکس بوی انباز کنی  
 گاه با شاهد مهوش باشی  
 گاه خیمه بدر شاه زنی  
 که سوی میرکنی روی امید  
 که کنی جای زایوان وزیر  
 اینهمه قاعده کافر بست  
 نیست بر شرکت کس رخصت ده  
 چرک شرک از دل خود پاک بشوی  
 میر آنجا دل آلایشنک  
 دل که در خون نزنند پر زغمش  
 جان که ناید بلب از شوق و نیاز  
 دیده کنز دل نکنی خون ریش  
 دمبدم شوی بخور دیده خویش  
 هر که از محنت هجران نگریست  
 نیست خوش گنج چور نجی نکشی

حکایت دیده وری که بجسمی که در وقت وداع معبر ب

نگریست بعد از ملاقات بجمال وی ننگریست

در دل از آتش او سوزی داشت  
 بسته در قید وفایش میبود

بیدلی داغ دل افروزی داشت  
 عمرها مست لقایش میبود

وز جمالش گل دیگر می چید  
 قطع باران زهم آیین ویست  
 خانه در کوی دگر سازدشان  
 روز صحبت شب تاری گردد  
 بر سر ره بوداع استنادند  
 بر رخ ازخون جگر اشک فشان  
 واندگر ز آتش دل خشک به ماند  
 تانه بیند پس از آن طلعت یار  
 اشک چون رشته صحبت بگسیخت  
 بلکه دیدن بخیالش گذرد  
 ساعر وصل کشیدن بهم  
 در یکی زاویه همدم بودند  
 کامش از دولت دیدارنداد

مقدم جلوه دیگر می دید  
 چرخ از آنجا کهستم دین ویست  
 خواست تا خانه براندازدشان  
 صبح دولت متواری گردد  
 بر جدایی دل خود بنهادند  
 عاشق دلشده برداشت فغان  
 لیک یک دیده او اشک افشانند  
 چشم تر ناشده را زد مسمار  
 رشکش آمد که به چشمی که نریخت  
 بار دیگر بجمالش نکرد  
 بعد یکچند رسیدند بهم  
 سالها همنفس هم بودند  
 هرگز آن دیده برورش نگشاد

### مناسبات در طلب آتش غیرت افروختن و مواع

#### وقایع قرب موخختن

صیقل آینه غیر نمای  
 وز همه گشته نمود دار تویی  
 تا کسی بر تو برد غیرت ازو  
 نیست غیر تو درین خانه کسی  
 کرده دل را بغم غیر تو بند  
 وز خیال رخت افروخته چشم  
 برداش کن در آن گلشن باز  
 هجرت آموز ز مهجورانش  
 ز آتش غیرت غیرت سوز  
 بسراپرده قربش ره کن

ای ز غیرت رقم غیر زدای  
 جلوه گر در همه اغیار تویی  
 در همه کون و مکان غیر تو کو  
 کرد گشتیم درین خانه بسی  
 هر کسی جسته بغیری پیوند  
 جامی از غیر تو بردوخته چشم  
 چشمش از طلعت خود روشن ساز  
 رو بگردان ز در دورانش  
 سوز او ساز فزون روز بروز  
 وادی بعد برو کوتاه کن

هفتاد و دو در قرب که عبارتست از استغراق وجود  
سالک در هین جمع بنیت از همه چیزها فانی  
که از صفت قرب نیز

ره فروان ز تو تا عالم قرب  
دور چون نیست بشب گیر قرار  
چند چون صبح دم از نزدیکی  
با ادب بایست از دور نشست  
غم خود خور که بغایت دوری  
نام خود بردم قرب ز دست  
رخت بردند ز مطموره ز دست  
بر تراز باد کشیدند ز دست  
پای کوبان بسر چرخ که  
روی در کرسی و عرش آوردند  
عرش افکند سر شان ز دست  
خواب در سایه نگو نامد شان  
ظلمت سایگی از خود شدند  
قرب بر قرب فرود ایشانرا  
دیدن قرب نشد پرده دیدن  
جز اذان قبله اصل آنرا  
فارغ از پرده در خوف دیدن  
جان از آگاهی آن می گاهند  
هر دم از بیم گدازش بماند  
بدل اندوه و ملال آرامد  
دیده بر آب بود نل پر خون

ای زده در صف دوران دم قرب  
روز قرب آمده و دوری شب تار  
دور ازین روز شب تاریکی  
چون دهد دولت نزدیکی دست  
گر بنزدیکی خود مفروری  
پاکباز آنکه دم قرب زدند  
پاکشیدند ازین دیر مفاک  
بر سر آب نهادند قدم  
گرم از آتش بگذشتند چودود  
يك يك اوراق فلك طی کردند  
ساختند از سر کرسی پایه  
سر بدان سایه فرو نامد شان  
مدد از دولت سرمد جستند  
صد دراز لطف گشود ایشانرا  
چشمشان سرمه اقبال کشید  
غرقه در وصل وز وصل آگه نه  
برده قربتشان آمده جا  
لیکن آنان که ز قرب آگاهند  
گرچه از قرب نوازش یابند  
که مباد آن بزوال انجامد  
حالشان باشد از آن دیگر کور

نفس عشرتشان آید سرد  
شمع سان از تف آن بگذارند

چهره دولتشان گردد زرد  
شعله در رشته جان اندازند

### سکایات سوال و جواب ذوالنون با آن عاشق مفتون

آن باسرار حقیقت مشحون  
در حرم حاضر و ناظر بودم  
نه جوان سوخته جانی دیدم  
کردم از وی زسر مهر سوال  
که بدین گونه شدی لاغرو زرد  
کش چومن عاشق رنجور بسیست  
یاچو شب روزت ازو تاریکست  
خاک کاشانه اویم همه عمر  
یاستمکار و جفا جوست بتو  
بهم آمیخته چون شیر و شکر  
سر بسر درد شده بهرچه  
به کرین گونه سخن در گذری  
جگر از هیبت قریب خونست  
نیست در بعد جز امید وصال  
شمع امید روان افرو زد

والی مصر ولایت ذوالنون  
گفت در مکه مجاور بودم  
ناگه آشفته جوانی دیدم  
لاغرو زرد شده همچو هلال  
که مگر عاشقی ای شیفته مرد  
گفت آری بسرم شور کسیست  
گفتمش یار بتو نزدیکست  
گفت در خانه اویم همه عمر  
گفتمش یکدل و یکروست بتو  
گفت هستیم بهر شام و سحر  
لاغرو درد شده بهر چه  
گفت روزی که عجب بیخبری  
محبت قرب ز بعد افزونست  
هست در قرب همه بیم زوال  
آتش بیم دل و جان سوزد

### مناجات در انتقال از حال قرب بهیاه

چون رک جان بیدن نزدیکی  
لیک دورند ازین فهم کجان  
باز گردد همه عالم بعدم  
مایه هستی ما قرب توبس  
وزسماط کرمت طعمه خورند

ای که چون روح بتن نزدیکی  
بلکه نزدیکتری از رک جان  
قرب توگر نهد پیش قدم  
گر زما دور نشیند همه کس  
دور و نزدیک ز تو بهره ورنند

وصل جستن بسفر مہجور بست  
 دامن از کون و مکان در چندن  
 تیرہ گشته چو شب دیجور بست  
 مرہمی بردل رنجورش نہ  
 در کشد روی بجلباب حیا

در رہت قطع مسافت دور بست  
 چیست قرب تو ز خود بیریدن  
 روز جامی کہ ز قربت دور بست  
 از فروغ رخ خود نورش دہ  
 تادہد نیر قرب تو ضیا

ہفت بست سوم در حیا کہ معانفت ظاہر و باطن است از مخالفت

احکام الہی بسبب مراقبہ نظر حق سبحانہ و تعالی

ہیچ ازین کار حیا نیست ترا  
 ہمچو خورشید حیائی پیش آر  
 نم آن مزرعہ باران حیاست  
 ناشدہ ابر بران باران ریز  
 زان بسی نشود نما دارد گل  
 زان نقابست زرو گوہر یاب  
 منبسط گشتہ زشادی دل او  
 سرخ رو گشتہ از آنست بیاغ  
 از زبان نامدہ حرفیش برون  
 شد بازادی مشہور چمن  
 کہ دہد جام بمستان نرگس  
 ماندہ بی خاصیت نور دہی  
 تازہ رو باشد ازو شاہد دین  
 کہ بود در تک چہ دربن غار  
 بیند از رہ روی مور نشان  
 توہم از ناظریش دیدہ فروز  
 حاضر حاضر ی او میباش

ای بر افکنده زرخ ستر حیا  
 خیرہ چشمی چہ کنی اختر وار  
 دل تو مزرعہ تخم وفاست  
 نشود سبزہ زمستان نوخیز  
 خوی کہ بر رخ ز حیا دارد گل  
 غنچہ کز شرم بر رخ بستہ نقاب  
 لعل و زر باشد ازان حاصل او  
 لالہ کز شرم بدل دارد داغ  
 بنگر آن سوسن شرمندہ کہ چون  
 لاجرم در صف سوری سمن  
 خیرہ چشمست بہستان نرگس  
 زان سبب دیدہ اش از نور تہی  
 خوی کہ از شرم نشیند بجین  
 آنکہ بر صخرہ صما شب تار  
 از نفوذ بصر نور فشان  
 ناظر حال تو باشد شب و روز  
 ناظر ناظری او میباش



که بتابی زگنه دیده خویش  
 گر کند کودکی از دور نگاه  
 پرده عصمت خود را ندری  
 که بود واقف اسرار نهان  
 تو کنی در نظارش قصدگنه

بو که شرمندگیت آید پیش  
 در مقامی که کنی قصد گناه  
 شرم داری زگنه در کندی  
 شرم بادت که خداوند جهان  
 بر تو باشد نظارش بیگانه زگنه

سکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا پرده گشای دیده  
 یوسف آمد تا عشق را ناظر خود یافت و از نظر زلیخا

### روی بتافت

مانده در دایره حیرانی  
 تلخی بحر درو شور آورد  
 جای در زاویه تنهایی  
 پرده غفلت الیابوش  
 میل همت به وهم بها  
 هردو گشتند زهم طالب کام  
 از سرتخت طرب پرده ربای  
 پرده پوشید برخسار کسی  
 که چه چیزست پس پرده نهفت  
 پای تا سر گهر و لعل خوشاب  
 روی برخاک پرستار ویم  
 بیندم فاش درین ناخوش حال  
 من بدین شرم سزاوارترم  
 که خود آراستی از گوهر و زر  
 دیده می بندیش از دیدن خویش  
 بحر و کان پر ز رو پر گوهر از دست

چون زلیخا زمه کنعانی  
 بازوی عشق برو زور آورد  
 گردش از انجمن پیدایی  
 شد حجاب از نظراصحابش  
 دامن عصمتشان کرد رها  
 شوق بستد زکف هردو زمام  
 ناگهان جست زلیخا از جای  
 تا شود مانع دیدار کسی  
 یوسفش گفت بصد گونه شکفت  
 گفت دارم صنعی از زر ناب  
 سالها شد که هوا دارویم  
 شرم آمد که پس از چندین سال  
 گفت یوسف که نه کوتاه نظرم  
 تو ازین پیکر بی نفع و ضرر  
 مانده روی خجالت درپیش  
 من ز آن پاک که نفع و ضرر از دست

چون نباشم خجل و شرمنده  
این سخن گهت بدر روی نهاد  
سر تشویر به پیش افکنده  
بر زلیخا در حرمان بگشاد

### مناجات در طلب از نقایص بشریت و تعقیب بخصایص حریت

ای اولی اجنحه مرغان سرخویش  
کار آدم ز حیایت شده سخت  
شب زانجم نظر افروخته ایست  
صبحدم کرد درت کار سپهر  
بنده جامی که کمین بنده تست  
چون مه آورده رخ اندر کمیست  
محرم حلقه رازش گردان  
گر بود حرص و هوارا بنده  
چون بشرمندگی افتاده شود  
زن رقم بر ورق سادگیش

برده از شرم تو زیر پر خویش  
سر خود ساخته از برک درخت  
چشم خجلت بزمین دوخته ایست  
اشک ریزی بود از گرمی و مهر  
در ره عجز سر افکنده تست  
حلقه کشته بدر محرمیست  
وز در بیهوده بازش گردان  
سازازان بندگیش شرمنده  
هر چه شرم آید از آن ساده شود  
حرف آزادی و آزادگیش

### فقد بیست و چهارم در حریت که طوق بندگی حق را گردن

#### نهادنست و ربقة بندگی خلق از گردن گشادن

ای ملک زاده اقلیم وجود  
سایبان حرمت چرخ برین  
ولقد کرمانا تاج سرت  
کوه در خدمت تو بسته کمر  
بحر هم نیز بکار تو درست  
که دهد حلقه در از صدف  
از بی مطبخ تو جانوران  
باغ صد میوه خوش پرورده  
هر چه زیر فلک بی سرورین

بدرت خیل ملک را مسجود  
تختگاه قدمت گوی زمین  
و حملناهم رخش سمرت  
کان پی زینت تو داده کهر  
بهر تو حیل و در حیل گرسنت  
که نهد پنجه مرجان بگفت  
کله کله بدر دشت چران  
نقل بزم تو مهیا کرده  
هست القصه چو نوی و چه کهن

یکدم از رقدۀ غفلت بدرای  
 که وضعی نبود کار رفیع  
 در میاویز بهر خار و خسی  
 در میامیز بهر لای و کلی  
 قدم سعی بیلا دستی  
 هرچه پیش آید از ان سرکش باش  
 بخسان بستگی افتادگیست  
 بر در هر کس و ناکس باشی  
 کش بهستی نه عوض نی بدست  
 بنه از بندگیش بر خود بند  
 بغم بندگیش شاد شوی  
 فرد شو بهر طابکاری فرد  
 ترک آیش کونین بگوی  
 دل پر از آمیزش غیر  
 لوحی از نقش تعلق ساده  
 نشیند بضمیر تو غبار  
 نشود دامن تجرید تو تر  
 وقت تو گردد از آن آتش خوش  
 کل بود خار عزیزی خواری  
 مشو از بهر عزیزی خوارش  
 که رخ از عزت خود برتابی

همه بهر تو و تو بهر خدای  
 بازگونه مکن این وضع بدیع  
 نیستی باد چو صاحب هوسی  
 نیستی آب چو آلوده دلی  
 نیستی خاک بنه زین پستی  
 گرم رو آمده چون آتش باش  
 از خسان سرکشی آرادگیست  
 تابکی بنده هر خس باشی  
 چیست خس هرچه نه شاه از دست  
 از همه بگسل و باک پیوند  
 بوکه از بند غم آزاد شوی  
 شاه فردست مشو بیهده کرد  
 دست از آرایش کونین بشوی  
 پای بیرون نه ازین دیرین دیر  
 بنده شو ز دو کون آواده  
 گر برارد ز زمین باد دمار  
 در ز موجت گذرد آب رسر  
 در جهان شعله زند آتش وش  
 زیر این دایره زنگاری  
 رونق کل مطلب از خارش  
 آن زمان خلعت عزت یابی

**حکایت آن پیر خارکش که از خاریش گل هزت می کشاد**

**و جوان رهاوش که گل هزتش بوی خواری میداد**

خارکش پیری با دلق درشت      بسته خار همی برد به پشت

هر قدم دانه شگری می کاشت  
وی نوازنده دلها نژند  
چه عزیزی که نکردی بامن  
تاج عزت بسم بنهادی  
گوهر شکر عطایت سفتن  
رخش پندار همی راندز دور  
گفت کای پیر خرف گشته خموش  
دولت چیست عزیزیت کدام  
عزت از خواری نشناخته  
که نیم بر در تو بالین نه  
نان و آبی خورم و آشامم  
بخسی چو نتو گرفتار نساخت  
بر در شاه و گدا بنده نکرد  
عز آزادی و آزاد گیم

لنک لنکان قدمی بر می داشت  
کای فرازنده این چرخ بلند  
کنم از جیب نظر تادامن  
در دولت برخم بگشادی  
حد من نیست ثنایت گفتن  
نوجوانی بجوانی مفرور  
آمد آن شکر گذاریش بگوش  
خار بر پشت زنی زینسان گام  
عمر در خار کشی باخته  
پیر گفتا که چه عزت زین به  
کای فلان چاشت بده یا شامم  
شکر گویم که مرا خوار نساخت  
بره حرص شتابنده نکرد  
داد با اینومه افتاد گیم

### مناجات در توجه از مقام حریت بهتوت

بردت بندگی آزادی ما  
بر دل از بندگی غیر تو بند  
جا گرفته بسر خشک زمین  
فارغست از دو جهان درد و جهان  
نه دانی یافته پیوند بهیج  
روی در روی تو آورده و بس  
دارد از خواجگیت چشم قبول  
در رهت اذن دخولیش بده  
بردش نه زغم خود دردی

ای غمت مایه ده شادی ما  
بنده خاص ترانیست ز بند  
گشته در کوی فنا خاک نشین  
نه عیان بسته چیزی نه نهان  
نشده خاطر او بند بهیج  
تافته روی ز روی همه کس  
جامی از بندگی خویش ملول  
بردت عز قبولیش بده  
بروی افشان زره خود کردی

فکن از منزل بی دردانش رخت درکوی جوانمردانش

هفت بیست و پنجم در فتوت که بار خود از گردن خلق

نهادنست وزیر بار خلق ایستادن

میزنی گام پی وایه خویش  
 زین هنر پایه خود عالی کن  
 سردی آیین جوانمردی نیست  
 دربی حاجت مسکینان باش  
 تا بآن بزم کسان افروزی  
 شیوه یاری و غمخواری ورز  
 بر گل و خس همه یکسان ریزی  
 بملامت دل یاران مشکن  
 چون به بینی کنهی در گذران  
 بیر آرایش از آرایش ناک  
 خویش را از دگران بیش مین  
 بس خرابی که بود پرده کج  
 که نگنجد بمیان داورئی  
 که زند آب بر آن ابر بهار  
 پشت پارا نرسد زان کردی  
 به که باخود کنی از بهر خدای  
 نامور شو بفتوت چو خلیل  
 که بصد گونه خطا رهبر تست  
 بذل کن بر همه همیان درم  
 روی درهم مکش از هم پستی  
 دست بکشای بایشار همه  
 دل ز اندیشه آن پاک بشوی

ایکه از طبع فرو مایه خویش  
 خاطر از وایه خود خالی کن  
 بهر خود گرمی جز سردی نیست  
 چند روزی ز قوی دینان باش  
 شمع شو شمع که خود را سوزی  
 با بد و نیک نکو کاری ورز  
 ابر شو تا که چو باران ریزی  
 چشم بر لغزش یاران مفکن  
 در گذر از گنه و از دگران  
 باش چون بحر ز آرایش پاک  
 همچو دیده بسوی خویش مین  
 بس عمارت که بود خانه رنج  
 با همه باش بصالح آورئی  
 همچو آن بیخته خاک از خس و خار  
 کف پارا نبود زان دردی  
 ور سوی داوریت افتد رای  
 بت خود را بشکن خوار و ذلیل  
 بت تو نفس هوا پرور تست  
 بسط کن بر همه کس خوان گرم  
 گر براهیمی اگر زردشتی  
 باز کش پای ز آزار همه  
 هر چه بدهی بکسی باز مجوی

نیست برگشتن از آن طور کرم  
زود از داده پشیمان گردد  
که دگر گریه کنان بستاند  
منگر در هنر و عیب کسان  
هدف قصد جوانمردان نیست  
بہتر آنست کہ نادیده کنی  
دیده از دیدن آن سازی کور  
بدل کس نرسد آزاری

آنچه بخشند چه بسیار و چه کم  
طفل چون صاحب احسان گردد  
هر چه خندان بدهد نتواند  
تا توانی مگشا جیب کسان  
عیب بینی هنری چندان نیست  
هر چه نامش نه پسندیده کنی  
دل ز اندیشه آن داری دور  
بو کہ از چون تو نکو کرداری

حکایت آن جوانمرد که چون روی معشوق چشم روشنش بود  
آبله افتاد خود را به ناپینائی فرا نمود تا معشوق نداند که عیب  
و برامی بیند

خانه دل بخیالش آراست  
بر سر بستر بالین جا کرد  
وز پی وصل نشینند بهم  
ز آبله در گل او آب نماند  
مانده برماه رخس ثابت وار  
خوان خویش بهم بر زده شد  
دیده بر بست و برخ برده کشید  
دردمندانه بیانی میکرد  
ماند از نور سواد بصرم  
کہ فغان از اثر چرخ اثر  
و ز کفم گوهر بینایی برد  
شاد و ناشاد بهم بنشستند  
زان ز کوریش درین میخورد  
کہ درین دیر بر آفات بزیت

آن جوانمرد زن زیبا خواست  
آن صنم عارضه پیدا کرد  
لیک از آن پیش کہ بیند بهم  
ز آتش تب بر رخس تاب نماند  
اختر منخسف افزون ز شمار  
قرص خورشید رخس پر زده شد  
مرد دل داده چو آن قصه شنید  
هر دم از درد فغانی میکرد  
کہ ازین درد کہ آمد بصرم  
بعد یکچند بر آورد نفر  
کز دلم نقش شکیبایی برد  
پس از آن هر دو بهم پیوستند  
مرد کورانه معاشی میکرد  
آن نکوزن چو پس از سالی بیست



مرد حالی دم بینایی زد  
 شرح جستند ز کیفیت حال  
 ماند از آبله در عین قصور  
 فارغ از دیدن او بنشستم  
 دامن خاطر ازو می چینم  
 بضمیرش نرسد مکروهی  
 بسرا پرده جاوید نشست  
 کردم اقرار به بینایی خویش  
 وز حریفان بجوانمردی فرد  
 حد آیین فتوت اینست

خیمه در عالم تنهایی زد  
 لب کشادند حریفان بسؤال  
 گفت آن روز که آن غیرت حور  
 نظر از جمله جهان در بستم  
 تا نداند که من آن می بینم  
 در دلش ناید از آن اندوهی  
 چو ازین دیر فنا رخت بیست  
 فارغ از وهم غم افزایی خویش  
 همه گفتند که احسنت ای مرد  
 غایت دین و مروت اینست

### مناجات در انتقال از فتوت به صدق

جنبش راه نوردان از تو  
 در وفای تو جوانمردانیم  
 جز بجان نیست جوانمردی ما  
 در رهت پایه جانبازی یافت  
 جان توئی پیکر جان بازانرا  
 بردرت میگذرد دیر پذیر  
 گرمی ده بره خویش او را  
 در طلب کرد جهانش گردان  
 شد برو بیهده گویی چیره  
 تا چو صبح از تو بر آرد دم صدق

ای جوانمردی مردان از تو  
 ما برای تو جهان کردانیم  
 جز بسر نیست جهانگردی ما  
 فرخ آنکس که سرافرازی یافت  
 سر توئی خیل سرافرازانرا  
 جامی از رنج طلب آمده سیر  
 تیر غفلت بکش از کیش او را  
 چون صبا تیز عانانش گردان  
 با دلی تنگ و درونی تیره  
 فیض نوریش ده از عالم صدق

هفت بیست و هشتم در صدق که عبارت از آنست که ظاهر و باطن

برابر بود بلکه باطن از ظاهر خوبتر

برده بهتان ز کلام تو فروغ  
 که زبانت دگر و دل دگر است

ای کرو کرده زبانرا بدروغ  
 این نه شایسته هر دیده و درست

از ره صدق و صفا دوری چند  
 روی در قاعده احسان کن  
 یکدل و یکجهت و یکرو باش  
 از کجی خیزد هر جا خللیست  
 راست جور است نگر راست گزین  
 تیرا اگر راست رود بر هدفست  
 رو رقمهای الف بی بنگر  
 رو بنه تخته ابجد بکنار  
 گر سبب جوئی حکمت طلبی  
 راست رو راست که سرور باشی  
 صدق اکسیر مس هستی تست  
 اثر کذب بود هیچ کسی  
 صبح کاذب زند از کذب نفس  
 صبح صادق چو بود صدق پسند  
 دل اگر صدق پسندیت دهد  
 و گر از کذب گزیند علمی  
 صدق پیش آر که صدیق شوی  
 گر چه صدیق نبی راست خلف  
 گر برین قاعده برهان خواهی  
 آنست صدیق که دل صاف شود  
 وعده او بویا انجامد  
 در درون تخم امانت فکند  
 برفتد بیخ نفاق از گل او  
 نه درو رنگ تکلف باشد  
 دامن صحبت صدیقان گیر

دل قبری و رخ کافوری چند  
 ظاهر و باطن خود یکسان کن  
 و ز دو رویان جهان یکسو باش  
 راستی رستی نیکو مثلثیست  
 راست گور است شنو راست نشین  
 و ز رود کج ز هدف بر طرفست  
 که الف از همه باشد برتر  
 که در آید الف اول بشمار  
 نیست جز راستی آنرا سببی  
 در حساب از همه برتر باشی  
 پایه افراز فرودستی تست  
 بکسی گر رسی از صدق رسی  
 نور او یکدو نفس باشد و بس  
 علم نورش از آنست بلند  
 بر همه خلق بلندیت دهد  
 علم او نپسند بدمی  
 گوهر لجه تحقیق شوی  
 باشدش بر دگر اصناف شرف  
 به که برهانش ز قرآن خواهی  
 دعوی او همه انصاف شود  
 دلش از غش بصفا آرامد  
 و ز برون خار خیانت بکند  
 سرزند شاخ وفاق از دل او  
 نه درو بوی تصلف باشد  
 در ره خدمت صدیقان میر

بو که بر جان تو خالی ز تصور  
 مس قلب تو از آن زر گردد  
 معکات کعبه روی که بسبب راستی از گید ناراستی برست و آن  
 ناراست برکت راستی روی بر استنان پرست

رهروی کعبه تمنا میداشت  
 کعبه اش بود بانی مادر او  
 نیک رخت چو زیر خانه به بست  
 زان نم کرد چو آمد بشمار  
 شد عصا در کف و نعلین پهای  
 چون زره مرحله چند برید  
 گفت ای شیخ چه داری در جیب  
 بود چون راست رو راست سرشت  
 گفت در جیب پی توشه راه  
 راهزن گفت برون آور هن  
 بسته آنرا و یکایک بشمرد  
 گفت کافند این راستیم  
 صدقت از کذب رهانید مرا  
 نوك صدق توام صید تو ساخت  
 پس بالحاح و نیازی غالب  
 که باین راهله ره را کن طی  
 سال دیگر بجهان دست فشانند  
 هر دو بودند بهم پیر و مرید

### منابعات در انتقال از صدق باخلاصی

ای ز نورت علم صبح سفید  
 ما چو صبح ار تو بصدقیم علم  
 صادقانرا بتو خوش صبح امید  
 جز بمهرت زازل نازده دم

علم صدق بر افلاك زنييم  
 چون شفق اشك بخون آميزيم  
 تا شود زان نفس ما روشن  
 نا كسانرا بمقامات كسي  
 جامي از ناكسي خود كله مند  
 برهان از كسي ونا كسيش  
 از عملهاي ربا آلوده  
 حلقه كوب در اخلاصش كن

تا بكي جامه جان پاك زنييم  
 انجم اشك چو كردون ريزيم  
 تاب مهري بدل ما اوكن  
 برسانيم بروشن نفسي  
 هست در كشمكش نفس نژند  
 مده از گرم روان واپسيش  
 گرچه راهي بخطا پيموده  
 بخلاصي ز ربا پاكش كن

هفت بيست و هفتم در اخلاص كه پاي همت بر سر هوا نهادنست  
 و گردن ارادت از ربه ربا گشادن

ميدهد جنبش تو باد هوا  
 چون هوا نيست خوش آراميدن  
 جنبش از بهر خدا بايد و بس  
 كوه سان با بزمين محكم كن  
 بر هوا پانه و در راه در آي  
 دامن از صحبت انبياء بكش  
 خلق بگذار و خدا جوئي كن  
 كز بي خلاق پرستي حق را  
 دانه چين مرغ شوي وقت نماز  
 كو بي دانه برد سر بزمين  
 مدت چيدن بكدانه بود  
 نه بدل هوش وقراري بودت  
 كه بر آن سجده بود ناظر تو  
 همچو دركاه سر گاو خراس  
 شرك بر چهره جان چرك بود

اي بخود رسته كه چون شاخ گيا  
 تا كي از باد هوا جنبيدن  
 هست جنبش ز هوا عادت خس  
 چون هوا آيد جنبش كم كن  
 در خدا خواندت از سر كن پاي  
 دام از اين وادي خونخوار بكش  
 روي در قبله بگردني كن  
 تا كي از دين بيري رونق را  
 چون نباشد نظر كس بتوباز  
 نهی آنگونه بي سجده جين  
 وقت سجده كه سوي خانه بود  
 نه در آن سجده وقاري بودت  
 در بود همچو تويي حاضر تو  
 دير ماند سر تو سجده شناس  
 سجده جز بهر خدا شرك بود

وزرخ جان خود آن چرك بشوی  
 کار خود را بخدا افکندن  
 روی چون زر بخلاص آوردن  
 دیده بر حور جنان ننهادن  
 تافتن روی ز هر وهم و شکی  
 باشی اندر صف مردان خاصی  
 جرعه وصل بکام تو شود  
 هزل تو مایه احسان و ثواب  
 محرم پرده اجلال شوی

حکایت آن هجمی که کلمات عربی شنید دعاء و استغفار پنداشت  
 دست اخلاص با این برداشت هر چند آن دعا نبود آثار مغفرت

#### روی نمود

لب کشادند بنادر سخنان  
 یکی از وجد شکایت میکرد  
 یکی از وادی و ساحل میگفت  
 یکی از سعی در اسباب طرب  
 زد بسر منزل آن قوم قدم  
 و ز زبان عرب آگاه نبود  
 سخن از حمد و ثنا میرانند  
 بر در لطف عفو زاریهاست  
 گریه و آه و فغان در پیوست  
 با هم اسرار عیان میکردند  
 کوهر اشک بمزگان میسفت  
 ذم همیخوانند و ثنا می پنداشت  
 بود در معنی اخلاص تمام

عربی چند بهم ذوق کنان  
 یکی از نجد حکایت میکرد  
 یکی از نایه و محمل میگفت  
 یکی از عشق بخوبان عرب  
 ناکهان مخلصی از ملک عجم  
 بفنون ادبش راه نبود  
 شد گمانش که دعا میخوانند  
 طلب عفو کنه کاریهاست  
 او هم آنجا بتواضع بنشست  
 هر چه آن قوم بیان میکردند  
 او بتقلید همانرا میگفت  
 حشو میگفت و دعا می پنداشت  
 لیک چون بر لبش آن خواص کلام

داد خاصیت غفران و رضا  
جرم او عفو و گناهان مغفور  
بر مس قلب خود اکسیر گری

یافت در باره وی حکم دعا  
شد از آن دعوت از نخوت دور  
کرد از اخلاص ز تقصیر بری

### مناجات در انتمال از اخلاص بنمود

خطر مخلص راه تو عظیم  
خطر دیدن اخلاص ز خویش  
نعت اشراك نه ارادراکست  
کسر او تا نه بفتح است بدل  
کسر او هست بفتح تو درست  
بر تن ای روح فشان گنج فتوح  
همچو گنجش بنمود آبادان کن  
تا قدم در حرم خاص زند  
بهره مند از کرم عام خودش  
گوهر جود نه اندر دستش

ای ز ییمت دل عشق دو نیم  
وی مخلص اگرش آبد پیش  
دید اخلاص ز خود اشراکست  
کار مخلص همه نقص است و خلل  
کسر مخلص ز وی و فتح ز تست  
بی تو جامی تنی آمد بی روح  
هر عمارت که زدی ویران کن  
کیست او تا دم اخلاص زند  
دار در سایه انعام خودش  
مکن از حرص و هوا یابستش

### هفتاد و هشتم در بذل و جود که اول آن اعطاء درهم و

#### دینار است و آخر آن بذل و جود

دین تو در سر دینار شده  
از هرانگشت بر آنجا دوسه بند  
بهر آزار درم جویان مشت  
مشت پر کرده بود بر سایل  
بر گدایان ز قفا میلی کوب  
بر درم جو در راحت بگشای  
خرج کن همچو گل آنرا بطبق  
مایه بسط و طرب بذل و کرم

ای درم گرد تو بسیار شده  
گنج جود دست کف تو مپسند  
دست بسته بود از مرد درشت  
مشت پرزر که نماید مدخل  
گفت بی جود وی از خوی نه خوب  
پنبه خود بسماحت بگشای  
غنچه سان خرده چه پیچی بورق  
موجب قبض بود جمع درم



بین گفت را که به پیشی و کمی  
 باش چون حقه که هست از زرو مال  
 نه چو همیان که زرو بی زایش  
 عقد همیان که پراز سیم و زراست  
 بر میان همچو کمر میسند آن  
 گنج امساک بود خاک بسر  
 هر چه داری ز زرو گوهر ناب  
 در فقرار فکنی از یک تن  
 گوهی از فقر اگر آید پیش  
 چون عطا بخش خدا آمد و بس  
 در گرم حیلہ گری پیش نه  
 چیست چندین عظمت با جبروت  
 نیست بیشتر از کان که شنید  
 هر زرو مال که بخشیده دهی  
 ستم سیم ستانی ز کسان  
 نیست لایق تر ازین هیچ گرم  
 قحبه کز کسب زنا بخشد زر  
 چو داد دود شرارت شرر است  
 مالت از دزد بتاراج افتد  
 ابر باید که بصحرا بارد  
 میدهد سبزه و گل صحرا را  
 دل فاسق که بزر شاد کنی  
 بمی و نقل کنی یاوریش  
 ظالم زور زوریافته هست  
 از زرو سیم برو جود مکن

قبص و بسط از درم و بی درمی  
 خواه برخواه تھی بر یک حال  
 میدهد فریبی و لاغریش  
 بر میان تو چو زرین کمرست  
 جز بی خدمت حاجتمندان  
 کان زامساک بود زیر وزبر  
 ریز بر خاک و براخوش چو سحاب  
 بار منت منہش بر کردن  
 گاهی از منت ازان باشد پیش  
 به که دانا نهد منت کس  
 جود را رهگذری پیش نه  
 پشت لب بر زدن و باد بروت  
 کاسه گرم تر از آتش که دید  
 باید از وجه پسندیده دهی  
 تا کشی خوان گرم بهر خسان  
 کز کسان باز کشی دست ستم  
 بخل صد بار ز جودش بهتر  
 بخل او نخل سعادت ثمر است  
 نه که نی در کف محتاج افتد  
 زان چه حاصل که بدریا بارد  
 میکند آبله رو دریا را  
 مجلس فسق وی آباد کنی  
 مطرب و شاهد و شمع آوریش  
 ظلم را تیغ زر اندود بدست  
 ظلم را تیغ زر اندود مکن

آن نه جو داست که بیع است و شری  
نیست برگرمنه مرغان انعام  
میکنند حیلہ کہ جان بستاند  
همچو خورشید بیخش و میپذیر  
بهر نفعی که دگر کردد باز  
وز عطا خواه جزایی مطلب  
بازده گرچه کشد کار بچنگ

هرچه بخشی که بگیری دگر  
تخم تلیس بود دانه بدام  
صید گردانه که می افشاند  
همتی ورز دربن کاخ منیر  
فیض خور نیست بهر شیب و فراز  
بر عطا صیت و تنایی مطلب  
ورفتد زود و صدت گنج بچنگ

حکایت اعرابی که در معامله اسب و گرم بدره دینار و درم

مهمانان را بنوعی از زخم نیزه باز پس گردانید

در یکی بادیه شد مرحله گیر  
شب در آن مرحله کردند نزول  
شتری برد نفرمانیشان  
بهر ایشان شتری دیگر برد  
چیزی از داده دوشین امروز  
دیک جو د آیدم امروز بجوش  
کرد محکم شتر و دیگر گشت  
بهر کاری ز میان غایب شد  
عزم رحلت ز دیارش کردند  
بدره زر بهیالش دادند  
مهمانان گرم ورزیده  
دید آن بدره در آن منزلاگاه  
صورت حال بدو بنمودند  
وز بی قوم بر آورد خروش  
وی لثیمان خساست پیشه

آن عرابی بستر قانع و شیر  
ناکهان جمعی از ارباب قبول  
خواست مردانه بمهمانیشان  
روز دیگر ره پشین سپرد  
عذر گفتند که باقیست هنوز  
گفت هاشا که زیس ماندوه دوش  
روز دیگر بگرم ورزی پشت  
بعد ازان بر شتری را کب شد  
قوم چون خوان نوالش خوردند  
دست احسان گرم بکشادند  
دور ناکشته هنوز از دیده  
آمد آن طرفه عرابی از راه  
گفت کین چیست زبان بکشودند  
خواست بدره بکف نیزه بدوش  
کای سفیان خطا اندیشه

نه چو بیع از پی دینار و درم  
 پس رواجل بره خود رانید  
 در تن از نیزه کنم روزنتان  
 وان عرابی ز قفاشان بر گشت

بود مهمانیم از بهر کرم  
 داده خویش زمن بستانید  
 ورنه تاجان برود از تنتان  
 داده خویش گرفتن و گذشت

### مناجات در انتقال از جود بقناعت

عرشیان در طلبت باد بکف  
 کشتی افتاده بطوفان توئیم  
 سلامت برسانش بکنار  
 صدف هستی ما را بشکن  
 صفوت گوهر ما را بنمای  
 دارد از فضل تو امید قبول  
 دامن از کرد خطایش بفشان  
 بنده پیر شد آزادش کن  
 نعمت را زبلا بشناسد  
 افسر عز قناعت بخشش

ای محیط کرمت عرش صدف  
 ماکه لب تشنه احسان توئیم  
 نظر لطف بدین کشتی دار  
 خیمه ما بسوی ساحل زن  
 پرده ظلمت ما را بگشای  
 جامی از هستی خود گشته ملول  
 بر سر خوان عطایش بنشان  
 سنگر اندوه وی و شادش کن  
 بینشی ده که ترا بشناسد  
 زمر خدمت طاعت بخشش

تقدیر نیست و نهم در قناعت که بر حد ضرورت وقوف

نمودن است و چشم بر زیادتی نگشودن

وای تو کبربری این حرص بگور  
 بهر دانه تو چنین در تنگ و دو  
 دور گردون چو کند پامالت  
 زخم زد بردل تو کبر پلنگ  
 تابزخمش نرسد آفت موش  
 دیده حرص کجا سیر شود

ای کمر بسته بصد حرص چومور  
 خرمن هستی تو شد جو جو  
 چون شود هیچ ندانم حالت  
 در کمین خانه دوران دورنگ  
 حرص در جان تو موش ست بکوش  
 گر دو عالم زبرو زیر شود

صاد کز سلك حر و فوش زیری  
چند در آز شوی عمر گسل  
دلت از آز پرداز که هست  
خاطر از آز تهی کن که مدام  
حرص در کن مکن دین هنراست  
گلخن حرص بود تیره و تنگ  
گل که از خاک قناعت خیزد  
کنز لا یفنی از وی گهریست  
آن گهر زیور گوش خردست  
فاقد قاف قناعت عنقا  
کنج خالی ز قناعت رنج است  
دینی کم که ترا هست پسند  
کم که نزدیک بکارت سازد  
قانع از رنج طلب آسود است  
هرچه دادند بآن داده بساز  
در قناعت که ترا دسترست  
گر عنان سوی قناعت تابی  
هست زیر فلک کردند  
نیست جز قاعده بیخردی

یافت چشمیست تهی از سیری  
چیست زین عمر درازت حاصل  
ماهی از آز گرفتار بشست  
مرغ را آز کند بسته دام  
حرص در کشمکش خود خطر است  
کن بگلزار قناعت آهنگ  
نافه در ناف ریاحین یزد  
مال لا ینفد از وی خبریست  
وین خبر مایه عمر ابدست  
نیست جز ناعت انواع عنا  
کن قناعت که قناعت گنج است  
چون دهد دست بدان شو خرسند  
به ز بسیار که دور اندازد  
طامع اندر طلب بهبود است  
سوی نا آمده کردن مفراز  
گر همین عزت نفس است بسست  
زندگانی خوش آندم یابی  
قانع آزاده و طامع بنده  
از طمع بندگی همچو خودی

### حکایت آن حکیم که از تره زار جهان بشاخی چند تره قناعت

میشد آن خاصگی شاه بدشت  
تره کاری ز قضا بر لب جوی  
زان تره هرچه همیمانند دراب  
خاصگی گفت بدو کای سره مرد

بر کنار تره زاری بگذشت  
بود از آلودگمی گل تره شوی  
طعمه میساخت حکیمی بشتاب  
کس ندیدم که بدینسان تره خورد

تره تو که نه نان دیده نه دوغ  
گرچه ما خدمتی شاه شوی  
دسته تره که بر خوان بودت  
لقمه بره که با تره خوری  
گفت با خاصگی آنمرد حکیم  
گرچو ما راه قناعت سپری  
باشد از خوان جهان تره بست  
کمر خدمت شامت چو کمند  
در دیاری که ز فقر آبادیست

ندهد کار ترا هیچ فروغ  
صاحب مرتبه و جاه شوی  
پهلوی بره بر بیان بودت  
به زهر تره که با بره خوری  
کای ز جا آمده در چاه مقیم  
بحرمگاه قناعت گذری  
خوردن بره نیفتد هوست  
نفکند کردن اقبال بیند  
بندگی خاک ره آرادیست

### مناجات در انتقال از قناعت بتواضع

ای بزدان غمت شاد همه  
روی در قبله احسان توئیم  
سر ما افسر طاعت ز تو یافت  
حرص ما بر تو ز حد بیرونست  
زان گرفتار صنایع نشویم  
جامی از حرص قناعت رسته  
بارش از راه بمنزل برسان  
شعله در خرمن پندارش زن  
زاتش عشق شراریش بده  
پشت کبرش که ندید دست شکست

بند تو بنده و آزاد همه  
بندی و بنده فرمان توئیم  
دل ما عز قدغ ز تو یافت  
هرچه گوئیم اران افزونست  
کز تو جز هم بتوقایع نشویم  
در رهت محمل طاعت بسته  
رختش از موج بساحل برسان  
سکه بر صفحه دینارش زن  
بر در قرب قراریش بده  
بلکد کوب تواضع کن پست

هند س ۱۱ در تواضع که شاخ سربانندی شکستن است و برخاک

نیاز بندی نشستن

ای گذشته سرت از چرخ برین  
جز بمنت نهی پا بزمین

میروی دامن اجلال کشان  
 کرد راحت که گذشتست ز میغ  
 صد سلام ار شنوی از پس و پیش  
 این چه جاهست و جلال که تراست  
 نه ز چشمت بفقیران نظری  
 پری از خویش و ز جز خویش تہی  
 حکم بر عاقبت کار بود  
 شو چو مردان منی از خویش افکن  
 هست اصل گہرت ماہ منی  
 باد پندار برون کن ز دماغ  
 راہ بیرون ز بصارت مسپر  
 بس گدا صورت ہمت عالی  
 پیش چشمش چو شود تیر نگاہ  
 نایدش صبح گہمان پیش ضمیر  
 دای تو گر چنین آگہی  
 دین و دنیاات ہمہ ہیج شود  
 بہ ز خود آن ہمہ نیک بدرا  
 سرنہ آنجا کہ ہمہ پای نہند  
 مرد سہکش ز ہنرہا عاریست  
 شاخ بی میوہ کشد سر بقیم  
 چون تکبر ز لعین بر زد سر  
 وز تواضع بصفی داد خدا  
 سرفرازی مکن از کیسہ پری  
 چون برد کیسہ تو دزد فلک  
 مفلس از جیب تہی کی لافد

آستین بر سر کونین فشان  
 داری از دیدہ خوردشید دریغ  
 بعلیکی نگشائی لب خویش  
 وین چه طغیان و ضلالت کہ تراست  
 نہ ز پایت باسیران گذری  
 از ہمہ در نظر خویش بہی  
 جز خدا زان کہ خبردار بود  
 نہ منی جوی و منی گیر چو زن  
 تا کی از بد گہری ما و منی  
 کت ازین باد شود کشتہ چراغ  
 در حقیران بحقارت منگر  
 جیبش از نقدامانی خالی  
 لعب شطرنج بود شاهی شاہ  
 غیر بازیچہ شب میر و زبر  
 بحقارت نگری ناگاہی  
 رشتہ جانت گلوبیج شود  
 در رہ نیک بد افکن خود را  
 بوسہ زن پا کہ بہر جای نہند  
 پشت خم خاصیت پر بار بست  
 شاخ بر میوہ شود خم بسلام  
 شد لگد کوب ابی و استکبر  
 مژدہ تاب علیہ و ہدی  
 کہ بود کار فلک کیسہ بری  
 شور و دعوا گریت را چہ نمک  
 پستہ چون بوج بود نشکافد



سرنگونی ز پی نفس دعاست  
عاقل آنرا نه تواضع خواند  
که برو بهر طمع جنبد رک  
از خسان آن نه تواضع صفت است  
گر همه حاتم طائی باشد  
سر فرو کن بته توبره ات  
یا نه بر تو سخن ناسره بست  
خویش را هم بخود ارشادی کن  
نکته دان شو بیقین تا که چه  
بار نامه بس از این نتوانی

سر نهادن کهنه از بهر خداست  
سگ پی لقمه چو دم جنباند  
بهر از سبب آنکس دم سگ  
هر تواضع که پی منفعت است  
طمع از خلق کدایی باشد  
سره گر خواند یکی ناسره است  
کاچه گفت او بته توبره هست  
زاول و آخر شرد یادی کن  
وین زمان نیز بین تا که چه  
گر چنین نامه خود بر خوانی

### حکایت آن پیر آزاده با جوان محترم زاده

میخرامید ظریفانه براه  
وز تکبر علمی می افراشت  
دلی از نور الهی زنده  
پند سنجیده پیران بشنو  
باز کش زین روش ناخوش پای  
بانگ برداشت زندانی و گفت  
می شناسی که کیم گفت آری  
که از آن شستن نوبست ثواب  
از ره بول دو بار آمده  
کرده پنهان بیکی تیره مغاک  
چشم نابسته کسان کم گذرند  
روز و شب کارتوسر کین کشی است  
چون شکبه شکم از سر کین بر

محترم زاده از نخوت و جاه  
به تبختر قدمی برمیداشت  
عارفی پشت دوتا در ژنده  
گفت کای تازه جوان تند مرو  
این روش نیست چو خوش پیش خدای  
طبع او از سخن پیر آشفست  
کای ز گفتار تو بر من باری  
اولت بود یکی قطره آب  
از شکم تا بکنار آمده  
واخرت جیمه افتاده بخاک  
بر تو آن پرده بفرض اربدرند  
در میانه که سراسر خوشی است  
تنت آراسته از گوهر و در

لب کشادم بشناسا گریت  
مدحت مدح کران گوش مکن  
چرخ را پشت تواضع ز تو خم  
بر دوت روی مذلت بزمین  
کنگر عزت خود ساخت بلند  
مکنت کار گزاری از تست  
از کسان منت عزت نکشیم  
خواری کز تو سبکباری ماست  
کمر شکر گزاری بسته  
سایه بر کبر نینداختیش  
دارش از خاصیت کبر نگاه  
روی در حلم و مدارا دارش

گر بنخود نیست شناسا گریت  
من از این نکته فراموش مکن  
ای وجود همه پیش تو عدم  
با همه رفعت خود عرش برین  
هر که خود را برهت خواری افکند  
همه را عزت خزاری از تست  
ما بخونخواری خواریت خوشیم  
عزتی کان نه ز تو خواری ماست  
جامی از عزت و خواری رسته  
کز تواضع چو سر افراختیش  
نیستش چون بسر از کبر کلاه  
بکف خشم عنان مبارش

فقد صی و یکم در بعض دیگر از فضایل نوع انسان چون حلم

### ومدارا و حقرو واحسان

خرمنت سوخته از آتش خشم  
ترو خشک خود از آن سوخته  
شود از یک شرر آتش روشن  
در ته پای کش این سرکش را  
لبت آلوده بناخوش مپسند  
بر زبونان مگذر تیغ زنان  
پنجه در سیلی مشتی مسکین  
پر مکن مشت ز بیداد گری  
باز کش از لگد ظلم قدم  
می بری زخم بدندان ولگد

ای رخ افروخته از آتش خشم  
از خسی آتشی افروخته  
خار خشکی که ز تو صد خرمن  
آب حلمی بزن این آتش را  
دهن از گفتن بیهوده به بند  
بهر آزار مکش تیغ زبان  
هر زمان پهن مکن از سرکین  
دمبدم بر تنی از جرم بری  
لب فرو بند بدندان ستم  
چون ستوران هرور چند ز حد

خشم کم کن که بود روز جزا  
سازد از دست نگیرد سپرت  
رویت امروز به بهروزی کن  
حلم اگر چند گرانست چو کوه  
رو در آن کوه که از موج غضب  
حلم کشتی و غضب طوفان است  
روز طوفانش چو کشتی شکند  
سالها راه گنه پیمودی  
هرچه کردی نپسندید خدای  
تو هم این شیوه بیآموز آخر  
خرده بر کم خردان پیش مگیر  
هر که غمگین کندت شادش کن  
نیکی اندیش بداندیشان باش  
کنج دان رنج جفا کاران را  
پیشه کن عفو بخوبی و خوشی  
در صف عفو و کرم منتظمی  
کینه خواهی روش احسان نیست  
مشو از بی روش احسانی  
هر دم از دیو پریشان چه شوی  
همه تن پای شده همچون کوی  
دیو افتاده ترا از دنبال

ترك خشمست سپر خشم خدا  
دوزخ آماج سهام شرورت  
بهر فردات سپردوزی کن  
میرسد بر دل از آن رنج و ستوه  
پیش از آن کت گذرد موج ز لب  
صاحب حلم چو کشتیبان ست  
موج طوفان بهلاکش فگند  
قدم سعی بره فرسودی  
که خلد نشتر خاریت پیای  
ز آتش قهر میفروز آخر  
رنج نیکان و بدان پیش مگیر  
وانکه بندت نهد آزادش کن  
مصلحت کوش خطاکیشان باش  
باغ خوان داغ دل آزاران را  
بگذر از ناخوشی و کینه کشی  
بهر از کشمکش منتقمی  
هر که احسان نکند انسان نیست  
خارج از دایره انسانی  
وز غضب سخره شیطان چه شوی  
اندرین معرکه داری تک و پوی  
میدهد گردشت از حال بحال

حکایت راهبی که فریفته نشد بدعوی شیطان که گفت من

هیسی ام از آسمان نزول کرده

شد درین دیر دو در گوشه نشین

راهبی را در دل زد غم دین

در صحبت برخ خلق بیست  
 دیو هر چند چپ و راست شتافت  
 روزی از خاک درش سر برزد  
 راهب از صومعه زد بانگ که کیست  
 گفت من عیسی ام از چرخ برین  
 گفت من دین وی آموخته ام  
 گر همان دین نخست آوردست  
 و در پی دین دگر کرده نزول  
 دیو چون دید که آن زرق و فسون  
 بانگ برداشت که من ابلیس  
 از خطا هر چه پرسی و صواب  
 گفت از مکر تو آگاهم من  
 دیو چون گشت خجالت زده باز  
 کای شده کج رویت عادت و خوی  
 که درین دایره دیر شکست  
 گفت آن روز که از ظلمت خشم  
 دانش و بینششان کم گردد  
 همچو گویی بکف نوزادان  
 پیش چو کان من افتند زبون

فارغ از خلق بخلوت بنشست  
 هیچ بر رهزیش جوست نیافت  
 سر انگشت ادب بر در زد  
 بر در و در زدن او پی چیست  
 آمده تا شومت رهبر دین  
 دیده از نور وی افروخته ام  
 خالی از فایده کاری کردست  
 هرگز آن دین زویم نیست قبول  
 هیچ نگرفت در آن باک درون  
 لیک تو ایمنی از تلبیس  
 گویمت بر نهج صدق جواب  
 گفت و گوی تو نمیخواهم من  
 داد راهب ز پی او آواز  
 پرسمت بک دو سخن راست بگوی  
 کی برین طایفه ات باشد دست  
 بردشان بسته شود بر دل چشم  
 پشت دین داریشان خم گردد  
 بک بیک از زد و بردش شادان  
 حالشان هر نفسی دیگر کون

### مناجات در انتقال از حلم به طلاق وجه

ای زحمت همه را پشت بکوه  
 کوه حلم تو صدا احسانست  
 زان نوامست سماعیم همه  
 در سماعند چو ما ملک و ملک

نیست بی پستی از آن هیچ گروه  
 جان ما در تن از ان رقاصانست  
 جسم و جان کرده وداعیم همه  
 دور آن بیشتر از دور فلک

هر سماعی که نه جاویدانست  
 پا که با هستی خود کوفتن است  
 جامی از دست خود از دست شدست  
 از لگد کوب خودش باز رهان  
 گرچه خود را بیقین جلوه ده است  
 پرده از چشم بقینش بگشای

نه سماع ست که سرگردانست  
 فرق خود را بلگد کوفتن است  
 وز لگد کوب خودی پست شدست  
 وز غم نیک بدش باز رهان  
 برجینش ز کمان صد گره است  
 گره دل ز جینش بگشای

فقد سی و دوم در طلاق وجه و مزاج که حین انقباض در جبین

نینداختست و بزبان انبساط سخنان شیرین پرداختن

ای ترا صورت نفس چین جبین  
 ابرویت راست بهر مو گرهی  
 لب از نکتة شیرین خاموش  
 چیست چندین ترشی روی ترا  
 نامده تیر بلایی سوبت  
 در دلت صد گره از نادانست  
 از ته جوی چو ناهموارست  
 از زمین بر نزند سر خاشاک  
 گر شود ساده دلی مهمانت  
 می گریزد ز تو طبع همه کس  
 از گره چهره پر آژنگ مکن  
 نیستی ابر ترش رویی چیست  
 به که چون برق درخشان باشی  
 در رخ تنگ دلی خندیدن  
 از شکر کام و زبان آساید

خوی ناخوب تو صورت گر چین  
 هر گره بر رک جان عقده نهی  
 چهره ات از ترشی سر که فروش  
 چون نه صفرا شکند خوی ترا  
 چون سپر چیست بر از چین رویت  
 شاهد آن گره پیشانیست  
 بر رخ آب گره ناچار است  
 بیخ آن تا نبود در ته خاک  
 نخورد جز ترشی از خوانت  
 نکند آرزوی سر که مگس  
 کار بر خسته دلان تنگ مکن  
 چند خواهی بترش رویی زیست  
 تا که باشی خوش و خندان باشی  
 بهر از تنگ شکر بخشیدن  
 وز شکر خنده روان افزاید

بی گره شو چو دم صبح و بخند  
 خنده آیین خردمندانست  
 جد پیوسته نه از مقدورست  
 میکن اصلاح و مزاجش بمزاح  
 هزل يك لحظه براه آسودن  
 شود از رنج در افتی از پای  
 برد از چهره جد تو فروغ  
 خوی خجالت ز جبینها بارد  
 راست گولیک خوش شیرین گوی  
 به که باشد بشکر پرورده

بر گره رو چو شب از انجم چند  
 باغ خندان زگل خندانست  
 خنده هر چند که از جد دورست  
 دل شود رنجه ز جد شام و صباح  
 جد بود با بسفر فرسودن  
 گرنه آسود گیت رنج زدای  
 لیک هزلی نه که از دود دروغ  
 تخم کین در گل دلها کارد  
 شو ز فیاض خرد تلقین جوی  
 مغز بادام که گردد خورده

حکایات آن پیرزن که از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم

پرسید که پیرزنان بهشت خواهند رسید

از نبی کای شه فرخنده خصال  
 رستکاران بهشت آسایند  
 راحت آباد چو من پیرزنان  
 گردد آرامگه پیرزنی  
 غنچه اش تنگ دهانان باشند  
 ناله از سینه پر غصه کشید  
 چو مژه گریه ماتم برداشت  
 که نه گر کهنه عجزان ز نخست  
 کی دران روضه پاکیزه شوند  
 آنکه آمال و امانی بخشند

کرد آن زال کهن سال سؤال  
 روز محشر که بهشت آریند  
 شود آن منزل عالی وطنان  
 گفت حاشا که چنان خوش وطنی  
 گل آن باغ جوانان باشند  
 پیرزن چون ز نبی قصه شنید  
 از فغان زمزمه غم برداشت  
 شد نبی مزده دهش چابک و چست  
 يك بيك دختر دوشیزه شوند  
 اول کار جوانی بخشند

مناجات در انتقال از طلافت وجه بتورد و تألف

لب امید بیادت خندان

ای غمت شادنی دولت‌مندان



باغ را غنچه دل بشکفته  
از جبینها گره غصه و غم  
خاستن از تو فتادن از تو  
فتحبابی نه پسندی بر ما  
خواهد از تو شرف فر حضور  
که تو باشی همه جا در نظرش  
جز بیدار تو قانع نشود  
جلوه نور ترا بیند و بس  
الفتش با همه محکم گردد

هفتاد و نهمین بیت از دیوانه و تاملی که در بیفتت و صحبت با خلق خدای

آه بیخیز، امانت و از آواز آرزوی ایشان فگر بختن

هر دم از عام دجو خلوت خاص  
حکم المؤمن آلف بشنو  
جز بحرفی که مقدم باشد  
در وصلت برخ وی بستست  
از سبق یافتگان پای مپیچ  
بره طبع پرستیت کشند  
دامن وصلت ازیشان در کش  
دامن صحبت یاران مگذار  
یار از یار برد جاه و جلال  
سخت پیوند چو روح و بدنند  
جان بتن بندگی اندوز بود  
جان بی تن که بود بیکاری  
گردد از صحبت گل آب کلاب  
بر سرت غالیه افشان گذرد

بد است شمه ز لطافت گفته  
میکشایی سر انگشت کرم  
استن از است کشادن از تو  
در خلق نیندی بر ما  
جمهر انون ز خود خای فور  
بیزین سار بدایسان بصرش  
هیچ چیز از تو مانع نشود  
همه جا ز همه رو در همه کس  
فرون و ز همه کم گردد

ای ز خود تا شده یک لحظه خالص  
چون آلف از همه کس فرد مشو  
میل وصلت ز آلف کم باشد  
هر چه در مرتبه از وی بستست  
گر نه همچو آلف بند مپیچ  
ایک از آنان که به بستیت کشند  
سر دنگر همت سر کش  
عزالت از غیر خوش آید نه زیار  
یار از یار کند کسب کمال  
یار با یار هم جان و تنند  
تن ز جان زندگی آموز بود  
تن بی جان چه بود مرداری  
سنگ از پرتو خور گیرد تاب  
چون صبا بر گل و ریحان گذرد

چشمت از زخم خس افکار کند  
 با حریفان کنی آهنگ نشست  
 نیک و بد هر چه به بینی به پسند  
 خود از ایشان همه نیک آید کار  
 و ز تو ایمان و تلقی بقبول  
 تخم ایشار فتوت میپاش  
 دار پوشیده از آن عیب نظر  
 یافتی مرز کیامرزی کن  
 ره بر ایشان بنصیحت بگشای  
 جز به نیکی ره آن نگشاید  
 کس نیکان شوی از نیک کسی  
 با نکو کار شود هم زانو

حکایت آن زاغ و گبوتر که بمناسبت انگلی هم پای یکدیگر

شده بودند

دید در باغ حمامی بازاع  
 چون دو هم جنس بهم بیوسته  
 بتعجب سر انگشت گزید  
 میوه چین آمده اند از يك شاخ  
 پر گشادند سوی خاک بترند  
 لنگ لگان بلب جوی شدند  
 میدهد خاصیت بکرنگی  
 که گزینند بيك شاخ مقام  
 که نشینند ز هم بیگانه  
 قرب ارباب ادب از ادبست

عارفی طوف کنان رفت بیاع  
 با هم از حکم دو جنسی رسته  
 عارف آن حال عجب را چو بدید  
 که دو ناجنس بهم چون گستاخ  
 ناکهان دید که از شاخ بلند  
 آب جویان بتک و پوی شدند  
 دید کانبازیشان در لنگی  
 زاغ را ورنه چه نسبت بحمام  
 پس دو خویشی بنسب همخانه  
 آشنایی نه بقرب نسبت

## مناجات در تشریب سماع

ای دل و دیده صاحب نظران  
 روی در روی تو باشد همه را  
 همه جا پرتو رویت نگردند  
 بهوای تو نشینند بهم  
 هر نوایی که بجایی شنوند  
 پای تا سر همگی گوش شوند  
 آستین بر سر جان افشاندند  
 بنده جمعی نه از آن اجمن است  
 مگسل دست وی از دامنشان  
 از غم زرق وریا پاکش کن  
 از خیالت بجمال دگران  
 چشم دل سوی تو باشد همه را  
 پا ز سر کرده بسویت گذرند  
 بتمنای تو بینند بهم  
 که از آن بوی وفایی شنوند  
 با غمت دست در آغوش شوند  
 دامن از خیل جهان افشانند  
 لیک در دامنشان دست زنت  
 خوشه چیبی دهش از خرمنشان  
 در ره صدق و صفا خاکش کن

هفتاد و چهارم در سماع که از خورد گذشتن است و آستین

بر نخل از اندن نه گرد خورد گشتن و از خدای باز ماندن

ای درین خواگه بیخبران  
 سر بر آور که درین پرده سرای  
 بلبل از منبر گل نغمه نواز  
 فاخته چنبر دف کرده ز طوق  
 لحن قوال شده صومعه گیر  
 مطرب از مصطبه درد کشان  
 بادنی بر دل مستان صبوح  
 عود خاموش ز یک مالش گوش  
 چنگ با عقل ره چنگ زده  
 تائب کاسه شکسته ز شراب  
 پیر راهب شده ناقوس زنان  
 بیخبر خفته چو کوران و کران  
 میرسد بانگ سرود از همه جای  
 قمری از سرو سهی زمزمه ساز  
 از نوا گشته جلاجل زن شوق  
 نه مرید از دم او جسته نه پیر  
 داده از منزل مقصود نشان  
 فتح کرده همه ابواب فتوح  
 کودک آساست بر آورده خروش  
 راه صد دل بیک آهنک زده  
 بیک کاسه شده مست رباب  
 نوبتی مقرنه بر کوس زنان

کرده بر خفته دلان پرده دری  
 کرده صد مرده بیاحی زنده  
 کوه در رقص ازین صوت و صدا  
 الله الله چه گران چیزی تو  
 پشتش از پشته ارزیر ثقیل  
 پشته بر پشت ز پای افتاده  
 یابدش از پشه بسیاری کم  
 شوق را سلسله جنبانی کن  
 گام زن شو بسوی کشور دل  
 دامن از طینت آدم افشان  
 چاک در خرقة سالوس انداز  
 هر چه خشوست تپی کن زان جای  
 بجه از جسم باهنک سماع  
 رو نهاده بکمال از نقص اند  
 دامن افشان ز سر جاه و جلال  
 تو ازین گونه غنایم نایم  
 دیده را سرمه بی خوابی ده  
 باشد از لذت این زمزمه پر  
 زان نوا چون دبه خالی مانی

بانگ برداشته مرغ سعری  
 مؤذن از راحت شب دل کنده  
 چرخ در چرخ ازین بانگ ونوا  
 هرگز از جای نمیخیزی تو  
 هیچ دانی چه گران باشد فیل  
 زیر آن بار گران جان داده  
 گر بسجد خردش با تو بهم  
 ساعتی ترك گران جانی کن  
 بگسل از پای خود این لنگر گل  
 آستین بر سر عالم افشان  
 سنگ بر شیشه ناموس انداز  
 هر چه بنداست بکش از وی پای  
 نغمه جان شنو از چنگ سماع  
 همه ذرات جهان در رقص اند  
 تو هم از نقص قدم نه بکمال  
 زین سرودند بهایم هایم  
 خواب بگذار که بی خوابی به  
 حیف باشد که بآن جثه شتر  
 تو بدین دبدبه انسانی

حکایت صوفی و اعرابی که فلام وی بحسن حدی شتران ویرا

هلاک کرده بود

با بمیدان توکل می سود  
 یکشبی زنده از حی عرب  
 ساختش شمع سیه خانه خویش

صوفی راه یقین می پیمود  
 روز در بادیه میبرد بشب  
 آمدش در ره آن بادیه پیش

کرد در ساحت آن خیمه نگاه  
 در غل و بند ز کردن تا پای  
 بر زمین روی تواضع مالید  
 که بود خواجه من اهل کرم  
 نشود سد روش احسان را  
 خواه ازو عفو گنه کاری من  
 خواجه چون روی بمهمان آورد  
 گفت انگشت بخوانت نهم  
 خواجه گفتا گنهش بخشیدم  
 شتران بود مرا جمله نجیب  
 کوه کوهان همه ودشت و نورد  
 کرگدن دار بسی نیرومند  
 سخت رفتارتر از صرصر عاد  
 از سفر واسطه روزی من  
 دوسه روزه ره این سر منزل  
 وز حدی صوت طرب زای کشید  
 بازشان چون بگشادند ز هم  
 نیست اکنون که دل از غصه برم  
 گفت صوفی بخداوند غلام  
 هستم از وصف خوش آوازی او  
 خواجه گفتش که حدی کن آغاز  
 بود صوفی بادب بنشسته  
 صوفی از ذوق گریبان زد چاک  
 وان شتر کرد رسن را پاره

دید شبرنگ غلامی چون ماه  
 قدرتش نی که بجنبید از جای  
 پیش مهمان بتضرع نالید  
 نزنند جز بره لطف قدم  
 نکند رد سخن مهمان را  
 رحم بر عجز و گرفتاری من  
 وز پی طعمه او خوان آورد  
 تا بینخشی گنه این سیهم  
 لیک بشنو که چه از وی دیدم  
 در هنر نادر و در شکل عجیب  
 بسته پشتان همه و صحرا کرد  
 فیل کردار و تنومند و بلند  
 چون ارم پیکرشان ذات عماد  
 وز جرس نوبت فیروزی من  
 کردشان بار گران مستعجل  
 تا بیک روز بدین جای رسید  
 برگرفتند همه راه عدم  
 جز بصحرای عدم یک شترم  
 کای بدلجوئی من کرده قیام  
 آرزومند حدی سازی او  
 داد قانون حدی سازی ساز  
 شتری در نظر او بسته  
 وز جهان بی خبر افتاد بخاک  
 روی در بادیه گشت آواره

## مناجات در تفریب نصایح انگیزند

ای ز تو ملك و ملك رفته زدست  
 بیم آنست که این هفت و چهار  
 در بیابان غمت روی نهند  
 ای خوش آن رهرو از خود رسته  
 زیر پایش چو کند پای زسر  
 خارج از دایره صلح و نزاع  
 ساز خاک قدمش جامی را  
 جرعه جام فنایش بچشان  
 زنگ تقلید ز جانش بزداي  
 نصیحت نفسش دار روان  
 شتران فلك از ذوق تو مست  
 بگسلانند زمهر تو مهار  
 جان شیرین بتك و پوی دهند  
 رقص دایم ز تو در پیوسته  
 نشتر خار بود سبزه تر  
 کرده سرپی سپر راه سماع  
 بیر از وی بدمش خامی را  
 بر سر خوان وفایش بنشان  
 رشح حکمت ز زبانش بگشای  
 بازکن گوش نصیحت شنوان

فقد صور و پنجم در دو انشعراهی مدو طین که عدل ایشان سر دایه  
 آبارانی است و ظلم ایشان بر ایه ویرانی

ای بلند از قدمت پایه تخت  
 کرده از صبح ازل هم رهیت  
 منصب خسرویت داده حدای  
 عرش را قائمه این قاعده است  
 شه که از عدل نه فرخنده پی است  
 نامه جاه فنا انجام است  
 جم ازین بزم شده جام نماند  
 بد که بشکست زمردن کهرش  
 نیک اگر چه ز فنا گشته کم است  
 رشته عمر سراسر پیچ است  
 تاج را گوهر تو مایه بخت  
 سایه و ش دولت ظل اللهمیت  
 کاری قاعده عدل بجای  
 شرع را فایده زین مانده است  
 خسروی واسطه خسروی است  
 آنچه جاوید نماند نام است  
 وز جم و جام بجز نام نماند  
 نام بدهست شکست دگرش  
 نام نیکوش بقای دوم است  
 باور از وی چو شد آخر هیچ است



زیر این دایره دیر مدار  
لیکن امروز هزاران سال است  
کنج شاهی که خدا داد ترا  
عدل یکساعته ات را بقیاس  
خودده انصاف که این پایه کرامت  
گر بدین مایه زیانکار شوی  
روی در صحبت دینداران دار  
سفله گانی که سر افراخته اند  
جاهلانند همه جاه طلب  
چشمه‌ایند درین تیره مفک  
جستن پاکی ازینقوم خطاست  
بیخ ظالم از دل خود پاك بکن  
بلکه آن بیخ چو برکنده شود  
تیشه بر بیخ چورانی گستاخ  
حیف باشد که دران روز گران  
تیغ بر کشمکش از کینه وری  
خشم و کین چشم خرد را رمدست  
چون کشد آتش خشم تو علم  
تا بسوزی گهی از دشمن خویش  
خشم کز غیرت دین شعله کش است  
گرچه در چشم خسان شعله نماست  
مکن اندر کشش خلاق شتاب  
هر که شد سر بزمین افکنده  
وانکه ز ندست خود از خوی درشت  
گوی باداد طلب نرم نه تیز

مدت نوح شد افزون ز هزار  
که جدا مانده از ان اقبال است  
قیمت ملك بقا داد ترا  
شصت ساله عمل خیر شناس  
بهر سود ابد این مایه کرامت  
وای آنروز که هشیار شوی  
که خرابست زیدینان کار  
بهر دنیای تو دین باخته اند  
خویشتن را علما کرده لقب  
گشته از جیفه دینی ناپاک  
ز اب ناپاک طهارت نرواست  
شاخ ظالم بسیاست بشکن  
شاخ ناچار سر افکنده شود  
تازه برجای کجا ماند شاخ  
از تو پرسند گناه دگران  
به که باشد دلت از کینه بری  
نارمنده ز رمده بیخورد است  
آب عفوش بزین از بحر کرم  
مشو آتش فکن خرمن خویش  
روشنی جستن از ان شعله خوشست  
بر لب خضر و شان آب بقاست  
که تانیست درین کار صواب  
نشود تا بقیامت زنده  
هر گهش خواهی بتوانی کشت  
عاجز انرا نبود تاب ستیز

چون رسد سیل شود کشت خراب  
 داد خواهان برسد بر در تو  
 بر تو فریاد رسی فرض کند  
 گر رود باتو چه آری بعمل  
 از برای دگران هم آن کن  
 آنچه با خود نه پسندی میسند  
 کار حاجت طلبان زود گزار  
 نیست خوش طاعت دیگر چندان  
 در خود آرای خود رای مباش  
 زیور دست تو زربخشی وجود  
 بند کم شو بکمر بندی کس  
 بر تو این نکته فراموش مباد  
 وز غم آزادی ملک از عدلست  
 ملک از سعی وی آباد نشد

نرم باران بزراعت دهد آب  
 گرستم دیده از کشور تو  
 باتو مظلومتی خود عرض کند  
 بین که آن ظلم ز ظالم بمثل  
 سختی روز جزا آسان کن  
 با اسیران بمعنت شده بند  
 گوش بر قصه محتاجان دار  
 تا بود حاجت حاجتمندان  
 همچو طایوس خود آرای مباش  
 افسر فرق تو بس عز سجود  
 بر میانت کمر طاعت بس  
 کله از عدل و قبا پوی زداد  
 زانکه آبادی ملک از عدلست  
 تا رعیت ز ملک شاد نشد

حدیث: «مورثی مملکت نوشیروان که جفا از پی خرابگی

خراب بود و ویرانه چون گنج نایاب

ملکش از ماشطه عدل جمال  
 بخبر گیری از آبادی ملک  
 وانگه آوازه بهر شهر انداخت  
 کهنه خشتی زیکی ویرانه  
 بهر درمان وی این میخواستند  
 خشت جو ده بده شهر بشهر  
 کهنه کاخی و خراب ایوانی  
 بکف آرند یکی قالب خشت

عدل نوشیروان چو یافت کمال  
 خواست تفتیش غم و شادی ملک  
 خویش را شهره به بیماری ساخت  
 کلاردنش سوی داروخانه  
 کان حکیمان که ز کار آگاهند  
 کرد خلقی زخرد یافته بهر  
 هیچ جایافت نشد ویرانی  
 تا بجان داری آن پاک سرشت

شاه را در صدد عرضه دهی  
نیست ویرانه نه پیدا نه نهان  
از وی آثار خرابی دورست  
که خرابی شده نایاب چو گنج  
رخت نعمت بدر شکر کشید  
شد سوی عدل مرا راهنمای  
وز غم آزاد بنی آدم را  
قصد من از طلب خشت این بود  
خانه تن بگل و خشت آباد

باز گشتند همه دست تپی  
که زمعماری عدلت بجهان  
خشت بر خشب زمین معمورست  
جغد در کشور تو هست برنج  
شه چو دستور عمارت بشنید  
گفت المنه لله که خدای  
ساخت آباد بمن عالم را  
قالب من نه خلل آمین بود  
ورنه هرگز نکند هیچ استاد

مناجات در انتقال از دولتخواهی ارباب سلطنت بنیکخواهی

### ارکان دوات

نور عدلت از زمین ظلم زدای  
از جهان داری عدلت اثریست  
آشکارا شده آثار تو عدل  
همه عدلست ولی ظلم نمانست  
از تو کاری که نه عدلست آید  
ظلمت ماث دهد ظلم لقب  
کش ز مستی نکند ظلم انگیز  
به ز آغاز کن انجام او را  
دولت عدل نمایی بخشش  
رستن از ظلمت ظلم آموزد

ای ز عدل تو سماوات بنای  
عدل شاهان که بهر خیر سرریست  
نام تو عدل بود کار تو عدل  
ظلمهائی که بعالم پیداست  
همه از تست بلی کی شاید  
نسبت ظلم بتو نیست ادب  
جام عدلی بسر جامی ریز  
معتدل ساز از آن جام او را  
از همه ظلم رهایی بخشش  
تا بهر سغله که ظلم اندوزد

فقد می و ششم در نیکخواهی ارکان دوات بیان پادشاه و

رها با رابطه اند و در وصول آثار عدل و ظلم واسطه

ای می قرب شهت برده زد دست  
زان قرابه نشده کس چو تو مست

زود باشد که دهد خونابه  
 حق این قرب بشکر آر بجای  
 چیست شکر این کرم لطف شگرف  
 شاه اگر خنجر خونریز شود  
 سخت رویی چو سپر پیش آری  
 وگر او برق فروزان گردد  
 ناید از تو که ازو تاب زنی  
 اهل حاجت چو در جود زنند  
 اگر او راه خساست سپرد  
 تو سوی جود کنی رهبریش  
 وگر او پشت بانصاف کند  
 تو در اصلاح تک وپوی کنی  
 وگر او راه طبیعت گیرد  
 باز داری ز طبیعت رویش  
 دگر او ز اجر ظالم نشود  
 تو بران زجر کنی انگیزش  
 این بود رسم و ره آگاهی  
 نه که در نیک و بدش یار شوی  
 هرچه خواهد دل او آن خواهی  
 ظلم را قاعده شوم نهی  
 دین فروشی و دیانت دانی  
 کافی آری و این پنهان نیست  
 تخم شیرین فکنی در شوره  
 خوان صد مظلمه آری سوبش  
 همچو روبه که ز کونه نظری

ساقی دورت از این قرابه  
 قرب حق بر سر این قرب فزای  
 در رضا جوئی حق کردن صرف  
 بهر آزار کسان تیز شود  
 زخم بر بی گنوش نگذاری  
 وز غضب آتش سوزان گردد  
 بلکه بر آتش او آب زنی  
 دم ز اندیشه مقصود زنند  
 بخل را عقل و کیاست شمرد  
 رو باحسان و عطا آوریش  
 در عطا و کرم اسراف کند  
 بطریق وسطش روی کنی  
 ترک قانون شریعت گیرد  
 هادی راه شریعت سوبش  
 باعث رد مظالم نشود  
 سازی از بهر مظالم تیزش  
 شاه را صورت دولتخواهی  
 در شر و شور مدد کار شوی  
 عالمی را زستم جان گاهی  
 بار برگردن مظلوم نهی  
 کفر ورزی و کفایت خوانی  
 کز کفایت صد تو گشته دو بست  
 رونق دین شکنی از توره  
 تا شکم پر کنی از پهلویش  
 از چراگاه بصد حيله گری

تاز پس مانده او سیر خورد  
 طرفه کز دینی هم ناشادی  
 خسرالدنیا و الاخره نام  
 که همه صاحب تمکین بودند  
 همه پاکیزه دل و نیک اندیش  
 رسم دین پروری آئین کرده  
 کرده مرآت صفا چهره خویش  
 غم خورد خلق و نصیحت گر شاه  
 شاه از آن نکته چو گل بشکفتی  
 زان قبل نکته دیگر جستی

کار را در نظر شیر برد  
 دین خود جمله بدینی دادی  
 میسزد گر نهدت طبع کرام  
 پیش ازین نیز سلاطین بودند  
 بودشان کار گذران در پیش  
 دینی خود تبع دین کرده  
 برگرفته ز میان بهره خویش  
 کشته از عاقبت کار آگاه  
 چون یکی نکته بشاهی گفتی  
 دل ز آرایش غفلت شستی

حکایت نصیحت قبول کردن عمر و عبدالعزیز رضی الله عنه از فلام

خود که خازن بیت المال بود

کرده در دین سبق عدل درست  
 چون پدر جمله سعادت‌مندان  
 همه پروانه آن شمع شدند  
 کای پریشانی عالم بتو جمع  
 بهر جامه شده جمعیم همه  
 همچو فانوس کم از پیرهنی  
 سردی طعنه همسایه کشیم  
 بار غم بر دلشان نپسندید  
 کار او خازنی بیت‌المال  
 خرج یکماهه من بی کم و بیش  
 خرجی من بدگر ماه انداز

عمر ثانی آن همچو نخست  
 داشت در ستر حرم فرزندان  
 عید شد پیش پدر جمع شدند  
 اشک از دیده فشاندند چو شمع  
 باتن عور چو شمعییم همه  
 نیست از اطللس و اکسون سخنی  
 تا بکی سرزنش دایه کشیم  
 چون عمر کریه فرزندان دید  
 بنده داشت عجب فرخ‌فعل  
 گفتش آور بدر از مخزن خویش  
 کار این چند جگر گوشه بساز

بنده گفتار که تویی اینخواجه  
 می ندانم که ترا ضامن کیست  
 چون خوری مال مسلمانانرا  
 عمر آن نکته نیکو چو شفت  
 روی در زاویه درد کنید  
 زانکه بی خون جگر بالودن  
 بر سر دفتر دین دیباچه  
 که یکی هفته دگر خواهی زیست  
 گر بمیری که دهد تاوان را  
 آفرین کرد و بفرزندان گفت  
 وین هوس بر دل خود سردکنید  
 نیست امکان بیشت آسودن

### مناجات در انتقال از ارکان دولت بره ابا

ای براه طلبت سعی کسی  
 آه ازین هیچکسیها که ز ماست  
 جان درین بوالهوسی چندکنیم  
 نیست در هیچ هوس بوی بهی  
 بلکه آنرا بهوا ساز بدل  
 نه هوایی که بود میل بمال  
 عمر جامی که متاعیست شگرف  
 گر از آن عارفه چیزی ماندست  
 قوتش ده که هوای تو کند  
 از رضایت چو بیابد نظری  
 خالی از ترک هوسها هوسی  
 بهر این بوالهوسیها که ز ماست  
 در هر بوالهوسی چند ز نیم  
 دل مارا ز هوس ساز تهی  
 بهوایی که بود عشق ازل  
 یا به نیل شرف جاه و جلال  
 در هواها و هوسها شده صرف  
 یا از آن گنج پشیزی ماندست  
 صرف آن بهر رضای تو کند  
 برساند بکسان زان اثری

هفت می و هفتیم در دلالت رها یا چه فایب و چه حاضر

بهق شناسی و شکر گزاری سلاطین چه عادل و چه جائر

ای درین تنگ فضا کشته اسیر  
 که ز تیغ ستمی همچو قلم  
 که بزخم قلم همچون تیغ  
 زیر تیغ و قلم شاه و وزیر  
 فرق سر شق شده رنج و الم  
 عرق خون مانده افسوس و دریغ



جگری کیر بدنجان دو سه روز  
 پرده تنگ دلی ساز مکن  
 همچو شمع از اثر تیغ بخند  
 نفع شه بیش بود از ضررش  
 شکر نفعش چو نگفتی هرگز  
 این همه از ضرر او کله چیست  
 کج بی رنج ندیدست کسی  
 گرنه شه داور عالم بودی  
 گر شبان پاس ندارد رمه را  
 باغبان گر نزند بامک بیاب  
 تیغ او گر بمیان سد نشود  
 رمح او شاخ سعادت نمر است  
 خود ادبیضه سیمرغ ظفر  
 بر تن او زره پر خم و تاب  
 تیر او مرغ پران سوی بسو  
 بر کمانش کهز هر سوزه است  
 افسرش کنگره دولت تست  
 قهر او گر نشود شحنة شهر  
 خلق او گر نشود لطف طلسم  
 در حضر روشنی جاغت ازوست  
 سوی تو ظلمی ازو در ره کرد  
 تخم روزیست که دهقان کارد  
 تاجران رخت که از راه آرند  
 پاسبان شبت از دزد ویست  
 خویش و بیگانه ازو قافله شد

بنشین خرم و خندان دو سه روز  
 داستان کله آغاز مکن  
 لوح سان نقش قلم را پسند  
 خیر او نیز هم افزون ز شرش  
 چون گل از وی نشگفتی هرگز  
 خیر بین شو ز شر او کله چیست  
 گل بی خار نچیدست کسی  
 کار عالم همه در هم بودی  
 گرگ از پای در آرد همه را  
 قرص انجیر شود نان کلاغ  
 کید باجوج فتن رد نشود  
 که ازو کام امل میوه خور است  
 طایر نصرت از انجا زده پر  
 چشمه ساری خوی مردیش ز آب  
 نامه مرگ بر جان عدو  
 زو بصید ظفرت توشه ده است  
 کمرش بسته بی خدمت تست  
 شهد در کام کسان گردد زهر  
 بگسلد رابطه روح ز جسم  
 در سفر ایمنی راحت ازوست  
 دست ظلم دگران کوتاه کرد  
 مکن از بازوی سلطان دارد  
 سوی شهر از مدد شاه آرند  
 حارس روز تو بی مزد ویست  
 راه و بی راهه ازو قافله رو

شرع دان زو بلدی و بدوی  
دین و دولت ز خرابی دور است  
نیست جز بهر تو چون در نگری  
پیشه کن قاعده شکر و سپاس  
کز پی مزد کند اینهمه کار  
مزد بکروزه ادا نتوانی  
مزد يك کارگر کار آگاه  
اینهمه طعنه و بیداد که چه  
شاید آن عدل بود پیش خدای  
کرده در صورت ظلم است نهان

حکایت مناجات موسی (ع) که دیده یقین وی بگسارند و عدل در

### صورت ظلم را بوی بنمایند

کای جهاندار خداوند حکیم  
عدل در صورت ظلم بنمای  
طاقت دیدن آنت نبود  
وافکن از ضعف یقین دور مرا  
می نگر قدرت ما را ز کمین  
منتظر پای بدامان بنشست  
چون خضر رخت بسر چشمه کشید  
تن فرو شست و در آمد بشتاب  
ره سوی منظره کاشانه گرفت  
از دل سفاک ز دنیی برتر  
جانب کیسه اش افتاد نگاه  
کیسه بر بود و سوی خانه دوید  
راه چشمه بعصا پیمائی

سنت و شرع ازو پشت قوی  
مسجد و منبر ازو معمور است  
اینهمه کار گر و کار گری  
قدر هر يك که شمردم بشناس  
از برای تو یکی کار گذار  
گر دو صد گنج و گهر افشانی  
نیست هر نقد که گیرد ز تو شاه  
اینهمه ناله و فریاد که چه  
گر چه پیش تو بود ظلم نمای  
ای بسا عدل که دارای جهان

گفت روزی بمناجات کلیم  
بردلم روزن حکمت بگشای  
گفت تا نور یقینت نبود  
گفت یارب بده آن نور مرا  
گفت نزد يك فلان چشمه نشین  
موسی آنجا شد و پنهان بنشست  
دید کز راه سوازی برسد  
جامه کند از تن و زد غوطه در آب  
جامه پوشید و ز زین خانه گرفت  
بر زمین ماند ازو کیسه زر  
پس ازو کودکی آمد از راه  
از چپ و راست کسی را چوندید  
بعد از آن دید که نابینائی

بست بر یکطرف احرام نماز  
 خیر باد خرد هش کرده  
 بهر پرسش بسوی کور شتافت  
 زد برو قهر کنان تیغی و کشت  
 گفت کای تختکمت عرش مجید  
 وین دگر ضربت خنجر خورده  
 پیش شرع و خرد این حکم خطاست  
 کار ما راست نیاید بقیاس  
 مزد را بهر کسان کار گری  
 کرد یکچند بمزدوری کار  
 مزد وی بود در آن کیسه که برد  
 ریخت خون پدر قاتل خویش  
 وز پدر روز جزا داد خلاص

آمد وساخت وضویی به نیاز  
 تا که آن کیسه فرامش کرده  
 آمد و کیسه بجا باز نیافت  
 کور با وی سخنی گفت دزشت  
 موسی آن صورت هایل چو بدید  
 آن یکی کیسه بر زر برده  
 کیسه آن برد برین زخم چراست  
 آمدش وحی که ای نکته شناس  
 داشت آن کودک نورس پدری  
 در عمارت گری مرد سوار  
 مزد نگرفته بیفتاد و بمرد  
 کور مقتول ازین کوری پیش  
 کشتش امروز بسر بهر قصاص

### مناجات در انتقال از نصیحت رها یا بوحیت فرزند ارجمند

کارت از قاعده عقل بدر  
 کنه اسرار تو نتوان دانست  
 اینقدر شد ز تو دانسته و بس  
 عین حکمت بود و محض صواب  
 جز بتعیین تو روشن نشود  
 هر کجا روشنی هست ز تست  
 گل نشان آب و گل جامی را  
 زین دمش غالیه پرور گردان  
 یا ازین عطر عنایت بیزد  
 خاصه بر مردمک دیده خویش

ای ز تو اهل نظر تیز بصر  
 غایت کار تو نتوان دانست  
 بسکه بختیم درین نکته هوس  
 کآنچه آید ز درت در همه باب  
 وجه آن لیک معین نشود  
 پایه تیره دلان پست ز تست  
 روشنی بخش دل جامی را  
 ز آن دلش شمع منور گردان  
 تا از آن نور هدایت ریزد  
 بر هر یغان پسندیده خویش

فقد سی و هشتم در وصیت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف  
حفظه الله مما یوجب التعسر والتأصف

ای نهال چمن جان و دلم  
قرۃ العینی و چشمم بتو تیز  
قوة الظہری و پشتم بتو راست  
یوسفی آمده از مصر وفا  
سال تو پنج و درین دیر سبج  
زین دو پنجاه ترا هر پنجی  
در هنر کوش که زر چیزی نیست  
هنری نه که دهد گنج و زرت  
وان هنر نیست نصیب همه کس  
چون کنی در هنر آموزی روی  
فال فرخندگی از مصحف گیر  
جو ادیبی بقرائت کامل  
وحی را کان بتو واصل شده است  
زان زلالت چو زبان تر گردد  
بعد از آن پشت بعبادات رسوم  
حفظ کن مختصری در هر فن  
هر سبق را که نهی پیش نظر  
علم دارد طرق گوناگون  
عمر کم فضل و ادب بسیار است  
در ره عشق بمیزان قبول  
پامنه جز بدر استادی  
مخبر و محضر او هر دو نکو  
سخنش مایه ادراک شود

غنچه باغچه آب و کلم  
چرخ را کند کن چشم ستیز  
بختم از پستی تو بیکم و کاست  
لقبت بر سر دین تاج ضیا  
از دو پنجاه فزون باد این پنج  
در هنر پنجه گشا بر کنجی  
کنج زر پیش هنر چیزی نیست  
هنری از دل و جان رنج برت  
بهره زنده دلان آمد و بس  
اول از خوان ادب روزی جوی  
مصحف نور فشان بر کف گیر  
لفظش از حسن ادا راحت دل  
زو چنان گیر که واصل شده است  
یاد گیر آنچه میسر گردد  
روی جهد آر بتحصیل علوم  
گیر خوشبو کلی از هر گلشن  
تا ندانی ز سر آن مگذر  
مرو از حد ضرورت بیرون  
کسب آن کن که ترا ناچار است  
مرد بی فضل و ادب هست فضول  
از کدورات جهان آرادی  
بہتر از مخبر او محضر او  
خلقت از صحبت او پاک شود

نه سفیدی لقبش گشته فقیه  
 نفس ازو میل بجاه آموزد  
 ور کنی روی سوی خطه خط  
 خط که از شایبه حسن و تهیست  
 خط چنان به زقلم راننده  
 در کف نغز خط خوب رقم  
 لیک چندان چو قلم رنج میر  
 می نگویم سخن شعر و فنش  
 گرشود بهر مکن لب تر ازو  
 کیسه خنای کن هر برهنر است  
 رقم دل مکن این هندسه را  
 دل که باشد حرم خاص خدای  
 در جوانی کم بی دردی گیر  
 ره که باشد بجوانی سپری  
 نیست کار تو بجز باز بسی  
 بره خدمت درویشان پوی  
 چون ترا بخت رساند بکسی  
 دست در دامنش آویز و بکش  
 ورنه در کسوت بکتایی باش  
 رخت آن کلبه کن از ترس خدای  
 بند بر خلق در گفت و شنو

منبر و محضر او هر دو کریه  
 طالع ازو خوی تباه اندوزد  
 بایدت در ره آن سیر وسط  
 بهره کاغذ ازو روسیهیست  
 که بیاساید ازو خواننده  
 رزق را طرفه کلیدیست قلم  
 کت بجز خط نبود هیچ هنر  
 که خمش باد زبان از سخنش  
 ورشود کان مطلب گوهر ازو  
 میل کوری کش هر دیده و راست  
 رو بخاطر مده این وسوسه را  
 حیف باشد که شود وسوسه جای  
 راه مردی و جوانمردی گیر  
 گر به پیری فکنی رنج بری  
 چون بسر منزل پیری برسی  
 کحل بینش زدر ایشان جوی  
 که ترا از تو رهاند نفسی  
 دامن از صحبت هر ناخوش و خوش  
 ساکن کلبه تنهایی باش  
 بنشین امن ز ترس دو سرای  
 قایل و سامع خود هم خود شو

حکایت امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه با آن جوان مبروری

حسن آن سبط نبی سر ولی  
 رفت در خانه آن تازه جوان  
 دید بر خلق خدا در بسته

طلعتش مطلع انوار جلی  
 در ره اهل دل از گرم روان  
 وز همه خلق جدا بنشسته

گفت کام تو زیکنایی چیست  
گفت آنکس که مقیم دلم اوست  
من و اویم درین تنهائی  
باز گفتا که درین کاشانه  
گفت چیزیکه درین خانه مراست  
گرد این خانه چو در می نگرم  
باز گفتا که دهد دور و دراز  
وعظ او پرده غفلت بدرد  
چون سوی مجلس او می نروی  
گفت ناید بجز از بیخبران  
ای بد آن بنده که در راه خدای  
مز به بیداری خود در کارم

مونس جانت به تنهائی کیست  
تخم دل کشته در آب و گلم اوست  
نیست کس را بمیان گنجائی  
مرترا چیست متاع خانه  
ترسکاری دل از ترس خداست  
غیر ازین نیست متاع دگرم  
مجلس خوش حسن بصری ساز  
کاهلی را زجبلت ببرد  
تا ازو نکته حکمت شنوی  
حق پرستی بحدیث دگران  
بند ناصح دهدش قوت پای  
گو مکن مرغ سحر بیدارم

### مناجات در انتقال از وصیت فرزند بنصیحت نفس خود

ای مراد دل تنها شدگان  
مایه صحبت تو تنهائی  
فرخ آنکس که به تنهائی ساخت  
دیده را کحل شهود تو کشید  
جز تو مقصود نداند کس را  
ور بخواهد زدرت خواهد و بس  
ار وصال تو بود بالش او  
حال جامیت نکو معلومست  
بکشا چشم عنایت سوبش  
تا بمحرومی خود پردازد

مونس وحدت یکتا شدگان  
مایه وحدت تو یکنائی  
رخش درعالم تنهائی ساخت  
چون ترا دید دگر هیچ ندید  
بلکه موجود نخواند کس را  
ور بکاهد زغمت کاهد و بس  
وز فراق تو بود نالش او  
ز آنچه شد گفته او محروم است  
وز همه خلاق بگردان رویش  
بنصیحت گری خود سازد

### فقد من و نم در نصیحت نفس خود که از همه گرفتار تراست

#### و بنصیحت سزاوارتر

جامی این پرده سرایی تاچند  
چون جرس هرزه درایی تا چند



چند بیهوده کنی خوش نفسی  
 ساز بشکست چه افغان است این  
 نامه عمر بتوقیع رسید  
 تنگ شد قافیه عمر شریف  
 سر بجیب همه شب قافیه جوی  
 گر شوی سوی مقاصد قاصد  
 مدح ارباب مناصب گوئی  
 که بی ساده دلی سازی جا  
 که کنی میل غزل پردازی  
 که بی مثنوی آری زیور  
 که زترجیع شوی بند گشای  
 گاهی از بهر دل غمخواره  
 گاه باهم دهی از طبع بلند  
 که بیک بیت زغم فرد شوی  
 که کنی کم بمعما نامی  
 گاهی از مرتبه ماتم داری  
 که فلان میر فلان شاه بمرد  
 به که داری چو نهانت نگران  
 بین که چون سهم اجل را قوسی  
 بادل شق شده چون خامه خویش  
 نظم کنجه نظامی که برنج  
 روز آخر که ازین مجلس رفت  
 کرچه میرفت بسحر افشانی  
 کشت پامال حوادث دبه اش

هیچ نگرفت دلت چون جرسی  
 تار بگسست چه دستان است این  
 نظم احوال بتقطع رسید  
 دمدم میشودش مرگ ردیف  
 تنت از معنی باریک چو موی  
 باشی آنرا بقصاید صاید  
 فتح ابواب مطالب جوئی  
 بر سر لوح بیان حرف هجا  
 عشق باطرفه غزالان بازی  
 بر یکی وزن هزاران گوهر  
 عقل و دین را فکنی بند پهای  
 سازی از نظم رباعی چاره  
 قطعه قطعه زجواهر پیوند  
 مرهم دیده پردرد شوی  
 خواهی از گمشده نامی کامی  
 وز مژه خون دمادم باری  
 ملک و میراث بید خواه سپرد  
 ماتم خویش بمرگ دگران  
 کرد گردون زپی فردوسی  
 ماند سرریز زشهنامه خویش  
 عدد گنج رسانید به پنج  
 کنجهها داده زکف مفلس رفت  
 بر فلک دبدبه خاقانی  
 بی صدا شد چو دبه دبدبه اش

حکمت شعر خرد پرور او  
 كلك او داشت نهان در ظلمات  
 كه بكف تیغ سخن رانی داشت  
 آخر الامر همه نقص پذیر  
 بر رخ شاهد معنی جمعی  
 آمد آن جعد معنیر در پای  
 ساخت آیین سخن را تازه  
 زان بلندی سوی پستی افکند  
 میوه باغ خجندی بکمال  
 ریخت در خطه تبریز بچاک  
 بود در هند شکر ریزیشان  
 خامشان قفس خاک شدند  
 يك يك نادره حرفان رفتند  
 زین تبه حرف که فرصت بگذشت  
 که نه باداغ بشیمانی رفت

انوری کوو دل انور او  
 گو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات  
 هر کمالی که سپاهانی داشت  
 شد ازین دایره دیر مسیر  
 کرد حرفی که رقم زد سعدی  
 صرصر قهر چو شد حادنه زای  
 حافظ از نظم بلند آوازه  
 ليك روز و شبش از پیشه کمند  
 بخت از دور مه و گردش سال  
 ليك باد اجل آن میوه پاك  
 آن دو طوطی که بنوخیزیشان  
 عاقبت سخره افلاك شدند  
 کام بگشا که شگرفان رفتند  
 زود بر کرد چو برخواهی گشت  
 کیست کز باغ سخن رانی رفت

سکایت حکیم سنائی رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَرَضِيَ اللهُ عَنْهُمْ  
 در وقت روزگاری

بیت وینوارند

در سخن معنی و معنی در سخن  
 راقم تخنه تعلیم سخن  
 رقم هستیش از تخنه خاک  
 همچو سایه بزمین او کندش  
 داشت باخود سخنی آهسته  
 بعدیش نظر هوش گشاد  
 بیتکی بود که مضمون این داشت

(باز گشتم از سخن زبراکه نیست  
 چون سنائی شه اقلیم سخن  
 خواست گردون که فرد شو بد يك  
 بر سر بستر کین افکندش  
 لب هنوزش سخن نابسته  
 همدمی بر دهنش گوش نهاد  
 آنچه از عالم دل تلقین داشت

لیک حالی زهمه برگشتم  
 بجز از حرف ندامت رقمی  
 سخن از معنی و معنی زسخن  
 صید معنی نشود کام گشای  
 گفت و گورا نرسد دست نیاز  
 مرغ معنی نکشاید پرو بال  
 از عبارت نتوان ساخت کمند  
 دای طبیعی که سخن آئین است  
 دل تپ کن که فراموشی به

«زاجات در انتقال از خود به مطالعه کنندگان»

مهر رلب نه هر خاموشی  
 بتمنای تو خاموشی ما  
 لجه ژرف شود چشمه حرف  
 قاف تا قاف شود حلقه میم  
 قرب تو مایه یکرنگیها  
 عندلیبست خوش آهنگ از تو  
 نگهش از گل یکرنگی ده  
 برهان از خود و از خلق او را  
 وز گمان هنرش باز رهان  
 زید اندر کف فضل تو شاد

که بر اطوار سخن بگذشتم  
 بردلم نیست زهر بیش و کمی  
 زانکه دورست درین دیر کهن  
 سخن آنجا که شود دام نمای  
 معنی آنجا که کشد دامن ناز  
 سخن آنجا که شود تنگ مجال  
 معنی آنجا که نهد پای بلند  
 بایه قدر سخن چون اینست  
 لب فرو بند که خاموشی به

ای رهایی ده هر بیهوشی  
 بهوای تو سخن گوش ما  
 گرتودر حرف نهی لطف شکر  
 در بر آفاق زنی جمله بیم  
 بعدتست اصل همه تنگیها  
 دل جامی که بود تنگ از تو  
 بال پروازش ازین تنگی ده  
 دوز از تار فنا دل او را  
 عیبش از بی هنران ساز نهان  
 تا زعیب هنر خود آزاد

«تقدیرم در التماس از مطالعه کنندگان که بنظر شفقت»

«و زیگرتی نگردد و از طریق بدخوبی و بدگویی درگذرد»

ای ز گلزار سخن یافته بوی  
 وز تماشای چمن تافته روی

بلبل دل شده مشتاق چمن  
 بخرد اوراق سمن طی کرده  
 هر ورق کز سخن آنجاست رقم  
 دیده بر دفتر جمعیت نه  
 باش با دفتر اشعار جلیس  
 دفتر شعر بود روضه روح  
 هر ورق را که زوی گردانی  
 خواهی آن رونق باغ تو شود  
 خاطر از شوب غرض خالی کن  
 از درون زنگ تعصب بزدای  
 مگذر نظره زنان عمچو قلم  
 زن بگرد آوری معنی رای  
 حق معنی بطالب از هر حرف  
 غوطه ناخورده بدین غواص  
 اگر افتد ز معانیش پسند  
 بحر هر چند که کان گهرست  
 اصل معنیست منه تا دانی  
 بسته هر چند که سر بسته نکوست  
 عیب اگر هست کرم ورز بیوثر  
 عیب پوشیست ز احباب مهم  
 عیب جویی هنر خود کردی  
 گاه بر راست کشی خط گراف  
 گاه بر قافیہ کان مملولست  
 گاه نابرده سوی معنی بی  
 چون تو از نظم معانی دوری

نکته خوان گشته ز اوراق سمن  
 رو در اوراق سخن آورده  
 نسخه صحت رنج صحت و الم  
 الم تفرقه را صحت ده  
 انه خیر جلیس و انیس  
 فاتح غنچه گلہای فتوح  
 گل دیگر شکفت گردانی  
 نکبتش عطر دماغ تو شود  
 همت از صدق طلب عالی کن  
 بر خرد راه تأمل بگشای  
 همچو بر کار بجادار قدم  
 کرد هر نقطه و هر نکته برای  
 نیک در بتک معنی ژرف  
 نکند کف صدق گوهر خاص  
 یکی از ده همان شو خرمند  
 صدق او ز کهر بیشترست  
 در عبارت چو فند نقصانی  
 به که از مغز درو دروی پوست  
 ورنه بیهوده چو حاسد مغزوش  
 (حبك الشی بعمی و بسم)  
 عیب نادیده یکی صد کردی  
 گاه بر وزن زنی طعن زحاف  
 گاه بر لفظ که نامقبولست  
 خرده گیری ز تعصب بروی  
 زبن قبل هر چه کنی معذری

بهر موزونی ونا موزونی  
خاطرت قافیه سان تنگ نشد  
دیده از خواب نبستی یکشب  
سر فکرت نکشیدی در جیب  
نشدی ز آتش دل حلقه چو موی  
فهم آن هم نتوانی هرگز  
ور دوصد طعنه زنی هم نزنیم

هرگز از دل نچکاندی خونی  
مرغ تو قافیه آهنک نشد  
پس زانو ننشستی یکشب  
تا کشی گوهری از مخزن غیب  
تا دهد معنی باریکت روی  
رنج این کار ندانی هرگز  
به که از کجرویت هم نزنیم

### حرکات شهری باروستانی که ویرا بیباغ خود برده بود

تا گشاید ز دلت کشت گره  
بردش از راه سوی بستانی  
بل کز آراستگی داغ بهشت  
روزی باغ روان کرده فراخ  
فندق از خرمنی انگشت زده  
سرکش از بوسه آبی زکنار  
همچو عالی گهران بر مایه  
کرده باقوت تر آویزه تانک  
دهنش کرده پر از حب نبات  
گدو نفسش بچراگاه رسید  
همچو گرگی فتد در رمه گاه  
میوه با شاخ شکستی ز درخت  
که رساندی بدرخت آسیبی  
کردی از سنگ کلوخ امرودی  
حقاً لعل شکست آوردی  
تاک را پایه بخاک افکندی

شهری شد ز ره دشت بده  
دید از اینای دهش دهقانی  
باغی آراسته چون باغ بهشت  
میوه نازه و تر شاخ بشاخ  
سیب و امرود بهم مشت زده  
نار بستان صنمی شاخ انار  
ناکها کرده درو بر پایه  
نحشیهی وی از گوهر پانک  
هر که از فخری کرده صفات  
شهری الفصه چو آن باغ بدید  
می نکرد از پس و از پیش نگاه  
همچو بادی که زدشت آید سخت  
کندی انسان ز درختی سیبی  
ور بران سیب نه دستش بودی  
بسوی نار چو دست آوردی  
ور یکی خوشه ز تاک افکندی

بین خود بهاش چو دهقان میدید  
 شهریش گفت ز من این تک و پوی  
 گفت من من با تو چه گویم آخر  
 نه یکی دانه بگل کاشته  
 نه زمینی ز تو آراسته گشت  
 نشد از بیل گفت آبله دار  
 آبیاریت شبی خواب نبرد  
 در دلت نیست یکی اندیشه  
 کی ز رنجم آگه دل تو  
 رنج همدرد که داند همدرد

برخود از غصه آن می پیچید  
 گرنه بر وفق مرادست بگوی  
 وز تو انصاف چه جویم آخر  
 نه نهالی ز گل افراشته  
 نه درختی ز تو پیراسته گشت  
 نشدی غرقه بخون آبله وار  
 راحت خواب ترا آب نبرد  
 کین بخود رسته چو کوه و بیشه  
 نیست جز پنجری حاصل تو  
 شرح آن هست که بیدردان سرد

### مناجات در انتقال بخاتمه

ای بلطف انجمن جان آری  
 دست جودت ز ازل نخل نشان  
 گرچه از خار ستم بینا نیم  
 در رطب ریزیت از نخل کرم  
 کلک جامی است ز نخلت شاخی  
 نسزد زین رطب شهد آمیز  
 آن زمان کثر رود این کلک زد دست  
 چشم دارد که بجای رطبش  
 وان نفس کش ببرد عرق حیات  
 کنی از رحمت همت املش

تیغ مهرت چمن دل پیرای  
 تا ابد بر سر ما نخل فشان  
 زیر نخل تو رطب چینا نیم  
 گر کشد خار ستم تیغ چه غم  
 ریخته تازه رطب گستاخی  
 کار معرور حسد جز پرهیز  
 یابد این شاخ رطب ریز شکست  
 شهد ریزی ز شهادت بلبش  
 تیغ آن اجل الله لات  
 ختم بر خیر کتاب اجلش

### ختم کتاب و خاتمه خطاب

دامت آثارک ای طرفه قلم  
 دام دلها زدی از مسک رقم



تحفه شام سوی روم بری  
 نور چشم است سواد رقمت  
 وز صغیر تو در آفاق نفیر  
 که عجب مصرعی و مستعجل  
 خوی چکان قطره زنان میرانی  
 خیر مقدم زکجا می آری  
 پنجه شب برخ ماه زدی  
 حله از طره حوران بهشت  
 کرده از دولت جاوید طراز  
 زلف مشکینش من اللیل زلف  
 بر میانش کمر خیر لامور  
 قبله حاجت حاجت جوئی  
 نظر لطف بعشاق افکن  
 خال او مردمک چشم یقین  
 در فسون خوانی هر مرده فصیح  
 صدق عکس رخ صبح آسایش  
 دیده عشق برویش نازان  
 بیخود از زمزمه خلخالش  
 از دعا گوهر خلخالش کن  
 شاهد روضه علیین را  
 بخش توفیق قبول نظری  
 زان دلیرش شده نام دو شیر  
 وان دگر پنجه بهر صید کشای  
 خاکش از پای دهان گلشن کن

واسطی نسبت شامی اثری  
 نقد عمر است نثار قدمت  
 مرغ جانراست صریر تو صغیر  
 از کجا پرسمت ای قاصد دل  
 مرکب گرم عنان میرانی  
 نامه نام فزا می آری  
 این چه نقش است که ناگاه زدی  
 بافتی بر قد این حور سرشت  
 این چه حور است درین حله ناز  
 روی زیباش مه اوج شرف  
 جبهه اش فاتحه مصحف نور  
 هر دو مصراع زوی ابرویی  
 چشمش از کحل بصیرت روشن  
 طرداش پرده کش شاهد دین  
 لب او مزدهده باد مسیح  
 راستی شکل قد رعنائش  
 کوشش از حلقه اخلاص گران  
 خرد گامزن از دنپالش  
 جامی آمد چو بخلحال سخن  
 یا رب این غیرت حورالعین را  
 از دل و دیده هر دیده وری  
 خاصه آن درد وش فضل دلیر  
 آن یکی در ره دین شیر خدای  
 چشمش از خوش قلمان روشن کن

از خط خوب کنش پاینده  
 لیک در جلوه که عزت و جاه  
 اول آن خامه زن سهو نویس  
 برخط و شعر وقوف از وی دور  
 فصل و وصل کلماتش نه بجای  
 که دو ییگانه بهم پیوسته  
 نقطه‌هایش نه بقانون حساب  
 خال رخساره زده بر کف پای  
 ور باعراب شده راه سپر  
 که نوشتست کم و گاه افزون  
 یابریده یکی از پنج انگشت  
 از قلم باد جدا انگشتش  
 دوم آنکس که کشد گزلك تیز  
 بتراشد زورق حرف صواب  
 گل کند خار بجا بنشانند  
 بادش آن گزلك خنجر کردار  
 حسن مقطع چو بود رسم کهن  
 ختم الله لنا بالحسنی

وز دم پاك طرب زاینده  
 دارش از دست دو ییباک نگاه  
 بسر دوک قلم بیهده ریس  
 چشم داران حروف از وی کور  
 فصل پیش نظرش وصل نمای  
 که دو همخانه زهم بگسسته  
 خارج از دایره صدق و صواب  
 شده از زیور رخ پای آرای  
 رسم خط گشته ازو زیر و زبر  
 گشته موزون زخطش ناموزون  
 یافزوده ششم انگشت بمشت  
 بلکه انگشت قلم در مشتش  
 بهر اصلاح نه از سهو و مستیز  
 زند از کلك خطا نقش بر آب  
 خار را خوبتر از گل داند  
 قاطع دست تصرف زین کار  
 قطع کردیم برین نکته سخن  
 وهو مولانا نعم المولی

### خاتمه کتاب

جامی‌ای کرده بساط عمر طی  
 هم‌چو خامه چند باشی خامکار  
 موی تو شد در سیه کاری سفید  
 ز آنچه گفتی وقت عند آوردن است  
 وقت استغفار کن نفس نفس

در خیال شعر بودن تابکی  
 در سواد شعر پیچی نامه وار  
 رو سفیدی زین هنر کم دار امید  
 ورد خود استغفر الله کردن است  
 نفس را دار این نفس همرازو بس

گو دعا و مدحت شاه جهان  
 فیض باران آمد و من تشنه ریک  
 بر وداع او کجا باشد دلیر  
 بر دعا بهتر بود ختم مقال  
 نوبت عدلش بلند آوازه شد

ز اب استغفار چون شستی دهان  
 مدح شاه کامران یعقوب بیک  
 ربک تشنه کی شود از آب سیر  
 چون بود سیری از این آب محال  
 عالم از فیض نوالش تازه شد

هردمش جاه و جلالی تازه باد  
 مدت ملکش برون ز اندازه باد

اورنگ پنجم  
یوسف و زلیخا

بسم الله الرحمن الرحيم  
 هست صلاي سرخوان گريم

کلی از روضه جاوید بنمای	الهی غنچه امید بگشای
وزین گل عطر پرور کن دماغم	بخندان از لب آن غنچه باغم
نعمتهای خویشم کن شناسا	درین محنت سرای بی مواسا
زبانم را ستایش پیشه گردان	ضمیرم را سپاس اندیشه گردان
بر اقلیم سخن فیروزیم بخش	ز تقویم خرد بهروزیم بخش
ز کنج دل زبانرا کن گهر سنج	دلی دادی ز گوهر کنج بر کنج
معطر کن ز مشکم قاف تا قاف	گشادی نافه طبع مرا ناف
زعطرم نامه را عنبرفشان کن	ز شعرم خامه را شکر زبان کن
وزان نامه بجز نامی نماندست	سخن را خود سرانجامی نماندست
نمی یابم نوائی زان ترانه	درین خمخانه شیرین فسانه
تهی خمها رها کردند و رفتند	حریفان بادها خوردند و رفتند
که باشد بر کفش زان باده جامی	نه نیمه بخت زین بزم خامی
ز صاف درد پیش آر آنچه داری	بیا ساقی رها کن شرمساری

افتتاح نابد بنام یگانه که چشمه روشن مهر از دریای نوالی  
 يك نم هست و دفتر دلون سپهر از آیات کمالی يك رقم  
 بنام آنکه نامش حرز جانهاست      تنایش جوهر تیغ زبانهاست

زبان در کام کام از نام او یافت  
 خرد را زو نموده دمبدم روی  
 پی آنمو زبان را شانه کرده  
 تعالی الله زهی قیوم دانا  
 فلک را انجمن افروز از انجم  
 مرتب ساز مقف چرخ دایر  
 بناف غنچه گل را نافه پیوند  
 قصب باف عروسان بهاری  
 بلندی بخش هر همک بلندی  
 گناه آمرز رندان قدح خوار  
 انیس خلوت شب زنده داران  
 زبهر لطف او ابر بهاری  
 ز کان جود او باد خزان  
 ز شکرش بر شکر کاه شکر فغان  
 وجودش آن فروزان آفتابست  
 گراز خورشید و ماه دارد پهن روی  
 بما ز آن منت هستی نه آمد  
 ز بام آسمان تا مرکز خاک  
 فرود آیم یا بالا شتابیم  
 میرا دانش از چوئی و چندی  
 ز بیچونیش چون چندها هست  
 خرد در ذات او آشفته رانی  
 اگر تنهد بلطف خود قدم پیش  
 چو خیزد صدمت صید جلالش  
 ملک شرمنده از نادانی خویش

نم از سرچشمه انعام او یافت  
 هزاران نکته باریک چون موی  
 ز دندان شانه را دندان کرده  
 توانایی ده هر ناتوانا  
 زمین را زیب انجم ده بمردم  
 فراز از چار دیوار عناصر  
 ز گل بر شاهد گلبن حلی بند  
 قیام آموز سرو جویباری  
 به پستی افکن هر خودپسندی  
 بطاعت گیر پیران ریا کار  
 رفیق روز در محنت گزاران  
 کند خار و سمن را آبیاری  
 کند فرش چمن را بر فشانی  
 ز قهرش زهر عیش تلخ حرفان  
 که ذره ذره از وی نور بااست  
 وند در عرصه بودشان کوی  
 که نیست هستی و نیستی ده آمد  
 اگر صد بی بی وهم و ادراک  
 ز حکمش ذره بیرون نیابیم  
 میرا اثر ز پستی و بلندی  
 بلدان با علو قدر او پست  
 طالب در راه او بیدست و پائی  
 شود زو دوری ما دمبدم پیش  
 بود در بارگاه لایزالش  
 فلک حیران ز سرگردانی خویش



همان بهتر که ما مشتی هوسناک  
 ز بود خود فراموشی گزینیم  
 ترتیب دلایل هستی واجب تعالی نمودن و ترغیب بتأمل در آن  
 فرمودن

دلا تا کی درین کاخ مجازی  
 تویی آن دست پرور مرغ گستاخ  
 چرا زان آشیان بیگانه گشتی  
 بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک  
 بین در رقص ازرق طیلسانان  
 همه دور شبها روزی گرفته  
 ولی هر یک چو گوی از جنبش خاص  
 یکی از غرب رو در شرق کرده  
 شده گرم از یکی هنگامه روز  
 یکی حرف سعادت نقش بسته  
 چنان گرمند در منزل بریدن  
 ز رنج راهشان فرسودگی نی  
 چه داند کس که چندین درچه کارند  
 بهر دم تازه نقشی مینمایند  
 عنان تا کی بدست شك سپاری  
 خلیل آسا در ملک یقین زن  
 کم هر وهم ترک هر شکلی کن  
 یکی دان و یکی بین و یکی گوی  
 ز هر ذره بدو روی و راهیست  
 بود نقش دل هر هوشمندی  
 بلوچی گر هزاران حرف پیدا است

کنیم آئینه از زنگ هوس پاک  
 پس زانوی خاموشی نشینیم  
 کنی مانند طفلان خاک بازی  
 که بودت آشیان بیرون ازین کاخ  
 چو دونان جفد این ویرانه گشتی  
 پیر تا کنگر ایوان افلاک  
 ردای نور بر عالم فشانان  
 بمقصد راه فیروزی گرفته  
 بچوگان ارادت گشته رقص  
 یکی در غرب گشتی غرق کرده  
 یکی شب را شده هنگامه افروز  
 یکی سر رشته دولت گسسته  
 کزین جنبش ندانند آرمیدن  
 میان را در دوبار آسودگی نی  
 همه تر رور شده رو در که دارند  
 ولیکن نقشبندی را نشایند  
 بهر یک روی هذاربی آری  
 نوای لا احب الالفین زن  
 رخ و جهت وجهی بر یکی کن  
 یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی  
 بر اثبات وجود او گواهیست  
 که باید نقشها را نقشبندی  
 نیابد بی قلم زن یک الف راست

درین ویرانه نتوان یافت خشتی  
 بخشت از کلك انگشتان نوشتست  
 ز لوح خشت چون این حرف خوانی  
 بعالم اینهمه مصنوع ظاهر  
 چو دیدی کار رو در کار کردار  
 دم آخر کزان کس را گذر نیست  
 بدو آر از همه روی ارادت

### دست برداشتن بمناجات بدست یاری ارباب معجزات

خداوند ز هستی ساده بودیم  
 نخست از نیست ما را هست کردی  
 ز ضعف نا توانایی رهاندی  
 فرستادی مرا روشن کتابی  
 میان نیک و بد تخلیط کردیم  
 ره فرمودنیها کم سپردیم  
 تو نگذشتی ز دستور عنایت  
 بر آن نور از تو گیرم پوششی نیست  
 ز نا کوشیدن خود در خروشیم  
 چو دانا همچو نادان گشته غرقست  
 ز دستانهای نفس ناخوش آهنگ  
 در آن تنگی که ما باشیم آهی  
 از آن ره خوان سوی در گاه ما را

برون از قالب نیکو سرشتی  
 که آنرا دست دانایی سرشتست  
 ز حال خشت زن غافل نمایی  
 بصانع چون نه مشغول خاطر  
 قیاس کارگر از کار بردار  
 سرو کلاتو جز با کار گر نیست  
 وزو جو ختم کلات بر سعادت

ز بیم نیستی آزاده بودیم  
 بقید آب و گل با بست کردی  
 ز نادانی بدانایی رساندی  
 با مر و نهی فرمودی خطابی  
 گهی افراط و گه تفریط کردیم  
 بنا فرمودنیها با فشردیم  
 نبوشیدی ز ما نور هدایت  
 چه حاصلی زان جواز ما کوششی نیست  
 بده توفیق کوشش تا بکوشیم  
 ز دانش تا بنادانی چه فرقت  
 مکن از ما ره حسن عمل تنگ  
 ز رحمت سوی ما بگشای راهی  
 بایمان بر برون همراه ما را

### تخصیص مناجات بنظام پیدستیاری مشارک و مساهم

من آن مرغم که دامم دانه تست  
 تویی کاسباب کارم ساز کردی  
 کرامت کردی از خدمت پسندی

فسون وحشتم افسانه تست  
 در نعمت برویم باز کردی  
 بتوفیق سجودم سر بلندی

براحت سرمه سا کردی جبینم  
 زبانم را بذکر خود گشادی  
 بشیرینی و چربی از زبانم  
 نه بر دندان ازو کوبی رسیده  
 بشکر آن شکر گفتاریم ده  
 بید گفتن زبان من مگردان  
 ز کلکم گر جهد حرف خطائی  
 خط عقوم بران حرف خطاکش  
 گیاهی ام وفا پرورده تو  
 سرم هست از هوا هر سوست مایل  
 کلی کان پای من گیرد بکویت  
 چو غنچه بکدلم گردان درین باغ  
 درین ره حاصلی چون یکدلی نیست  
 نه بیند بسته يك مغز خندان  
 چو خوشه پرورد صد دانه دربر  
 چو غنچه بکدلم آمد بروی ازخار  
 گناه من اگر از حد برونست  
 اگر باشد دو صد خرمن گناهم  
 و گری باشد ز عصیان صد کتابم  
 بهر گلرخ که کردم سرخ دیده  
 خیال روی او از دیده شویم  
 نظر گر سعی در بی آییم کرد  
 دو چشم من دور دست از ندامت  
 ازین سودا رسم شاید بسودی

کشیدی سرمه چشم راه بینم  
 دلم را ذوق یاد خویش دادی  
 نهادی لقمه خوش در دهانم  
 نه از خوردن گلو رنجش کشیده  
 ز تلخی رسته شیرین کاریم ده  
 زبان من زبان من مگردان  
 کزان پیش آیدم چون و چرائی  
 چو کلکم زان میفکن در کشاکش  
 ز آب و گل برون آورده تو  
 ولی پایم بکوی تست در گل  
 ازان گل به که ندهد رنگ بویت  
 چو لاله کن نشانمدم بیکداغ  
 دودل بودن بجز بی حاصلی نیست  
 چو بادام دو مغز آزار سندان  
 بهر دانه رسد تیغیش بر سر  
 نیابد با هزاران خنجر آزار  
 هزاران بار ازان فضلت فروست  
 توانی سوختن از برق آهم  
 توانی شستن از چشم پر آبم  
 کنون از هر مرزه خونم چکیده  
 ازان رو اشک سرخ آید برویم  
 سرشک آبی بروی کارم آورد  
 همین بس آب رویم در قیامت  
 رسان از من به پیغمبر درودی

نعت خواجه گه خاتم ختمیت در انگشت داشت و مهر خاتمیت

بر پشت علیه من الصلوات افضلها ومن التحیات اكملها

زمیمش حلقه طوق کمر ساخت  
ازان سر حلقه ملک ملک شد  
خرد با جمله دانش حاش لله  
مثنی روزنی از هشت گلشن  
سر دین پروران شد پایمالش  
برو نگرفته نامی پیش دستی  
دل و جانم ز لذت پر براید  
مکرم تر بود از هر چه باشد  
مکرم تر دیست از هر مکرم  
زخیل انبیا سالاریش داد  
ز مهر روی صبح آرایش دم زد  
نبردی ره بچودی کشنی نوح  
بروشده چو خرم گلستان خوش  
کلیم از مشعل او شعله جویی  
غلامی بود یوسف زر خریده  
بیاد محملش با نازه خوش بود  
زباغ امصفا زیبا تذروی  
لبش را مایه بحیی العظامی  
چو زرین قبه بر چتر آفتابش  
زد از سبابه معجز بشارت  
چهل را ساخت شست او دو پنجاه  
رقم زد خط شق برمه بانگشت  
بکک نسخ بر توراة و انجیل

محمد کثر قلم چون نامور ساخت  
خط لوح عدم زان حرف حک شد  
تواند شد ز سر حالش آگه  
درین دیر مدس زوست روشن  
چوپای آراست از خلخال دالش  
چه نامست اینک در دیوان هستی  
زبانم چون زوی حرفی سراید  
چونام اینست نام آور چه باشد  
مکرم شد ز عالم نسل آدم  
خدا بر سروران سرداریش داد  
چو آدم در ره هستی قدم زد  
ز جودش گر نگشتی راه مفتوح  
خلیل از وی نسیمی یافت کاتش  
مسیح از مقدم او مزه گویی  
بمصر جاهش از کنعان رسیده  
دران وادی که صالح نازه کش بود  
زبستان وفا آزاده سر روی  
قدش را پایه کردون خرامی  
بیلا سایه بان چتر سعایش  
چومه را بر سر تیر اشارت  
دو نون شد میم دور حلقه ماه  
بلی چون داشت دستش بر قلم پشت  
نبودش خط ولی زد خط نخچیل

جهان از سایه سر وی آباد  
 زمین و آسمان در سایه او  
 ندید از جان کسی برخاک سایه  
 ندید افتاد در پای سایه وارث  
 بمشتی ریک پشت جمله بشکست  
 چو سر مه ساخت روشن چشم اسلام  
 شد از خون درج مرجان حقه در  
 محک آمد پی دینارش آن سنگ  
 نشد ظاهر بجز کامل عیاری  
 ولی شد چار دای از چار یارش  
 که تا یابد بهر دانی دوائی  
 دلش همواره غم پرورد او باد

خرامان سر وی از سایه آزاد  
 ز سایه بود برتر پایه او  
 تنش را بود جان پاک مایه  
 فلک همچون زمین چون سایه دارش  
 بسنگ اردست دشمن لعل او خست  
 اگر چه کور شد زان چشم هر خام  
 دهانش بود از در حلقه پر  
 یکی دینار بود از حلم و فرهنگ  
 چو شد معیار او آن سنگ کاری  
 بی دیوار ایمان بود کارش  
 کجا در راه دین درد آزمائی  
 دوی جان جامی درد او باد

در معراج وی که از آفتاب رفیع الدرجات ذوالعرش سایه

ایست و از معارج قدر آن از ذروه عرش ناصب فرش پایه

زدولتهای روز افزون زیادت  
 ز نور او براتی لیلۃ البدر  
 بیاض غره اش نور علی نور  
 هوایش اشک شبنم دانه کرده  
 بسته در جهان درهای ادبار  
 گوزن و شیر باهم رام دروی  
 گریزان روز محنت زو شباشب  
 سزای آفرین از آفرینش  
 سوی دولت سرای امهانی  
 زمین را مهد جان نازنین کرد

شبی دیباچه صبح سعادت  
 ز قدر او مثالی لیلۃ القدر  
 سواد طره اش خجالت ده حور  
 نسیمش جعد سنبل شانه کرده  
 بمسمار نوابت چرخ سیار  
 گرفته کرک میش آرام دروی  
 طرب را چون سحر خندان از ولب  
 درین شب آن چراغ چشم بینش  
 چو دولت شد زبدخواهان نهانی  
 بیپلو تکیه بر مهد زمین کرد

دلش بیدار و چشمش در شکر خواب  
 درآمد ناگهان ناموس اکبر  
 برو مالید پر کای خواجه برخیز  
 برون بر یک زمان زین خواب که رخت  
 بسیج راه عشرت کردم اینک  
 جهنده بر زمین خوش باد پای  
 چو عقل هیاتی افلاک گردی  
 نه دست کس عنان او بسوده  
 چو آن دل کز بتان دارد فراغی  
 گرش بایستی آخر بهر خوردن  
 ز زین بیرنج پشت نازینش  
 ازان دولت سرا چون خواجه دین  
 شد از سبوحیان گردون نواده  
 زد از سم آن براق برق رفتار  
 زدش در نیم لحظه بلکه کمتر  
 دران مسجد امام انبیا شد  
 وزانجا شد برین فیروزه خرگاه  
 کشیدش بر جبین داغ غلامی  
 وزانجا شد بیلاتر سبک خیز  
 وزانجا کرد سوی زهره آهنگ  
 بقصد شستن پا زین کلابه  
 چوزد بر کاخ پنجم اشهبش کام  
 فشاند از لعل لب بر مشتری در  
 بهفتم کاخ چون نعلین سودش  
 وزان پس قصر هشتم ساخت مسکن

ندیده چشم بخت این خواب در خواب  
 سبکروتر ازین طلاوس اخضر  
 که امشب خوابت آمد دولت انگیز  
 تو بخت عالمی بی خواب به بخت  
 براق برق سیر آوردم اینک  
 پرنده در هوا فرخ همایی  
 چو فکر هندسی کیتی نوردی  
 نه از پای رکابش گشته سوده  
 ندیده ران او آسیب داغی  
 نرفتی شغل آن گردون بگردن  
 ندیده رنج از کس پشت زینش  
 خرامان شد بغزم خانه زین  
 که سبوحان الذی اسری بعبده  
 زمکه سکه بر اقصی درم وار  
 زدور کاسته سم حلقه بر در  
 صف پیشینیان را پیشوا شد  
 چو هاله خیمه زد پیرامن ماه  
 برآمد زانگوش نام تمامی  
 عطارد زابرق سر عطا ریز  
 بدامان وفایش زهره زد چنگ  
 چهارم چرخش آورد آفتابه  
 گرفت از نعل بوسش بهره بهرام  
 شد از گوهر چو نقطه مشت او پر  
 زحل حل یافت هر مشکلی که بودش  
 نوابت را بدو شد چشم روشن



بنات النعش و پروین لب گشودند  
 زمهر شمع رویش نسر طایر  
 فتاد از شوق سرو دایر بایش  
 چو شد بر چرخ اطلس عبره اندیش  
 و زانجا چون بشاخ سدره رحمت  
 بتدبیرش سرافیل از کمین رحمت  
 چو روف رف شد مشرف از وجودش  
 بدست عرش تن چون خرقه بگذاشت  
 گلی بردند ازین دهلیزه بست  
 جهت را مهره از شش در رهایند  
 مکانی یافت خالی از مکان نیز  
 قدم رنگ حدوت از جان او شست  
 یکی مانند آهم از نعت یکی باک  
 بدید آنچه از حد دیدن برون بود  
 نه چندی گوید آنچه آید و نه چونی  
 شید آنچه آنگه کلامی نبی باوار  
 نه آگهی از او کم و زبان را  
 ز درش گوش جان را باد در مشت  
 لباس فهم بر بالای او تنگ  
 ز گفتن بر ترست آن وز شنیدن  
 منه جامی ز حد خود برون پای  
 درین مشهد ز گویایی مزین دم  
 لباس ضراحت پوشیدن و در اقتباس نور شفاوت گوشیدن  
 ز مهوری بر آمد جان عالم  
 ترحم یا نبی الله ترحم

بشر و نظم خود او را ستودند  
 چو پروانه بگردش گشت دایر  
 چو سایه نسر واقع زیر پایش  
 پیای اندازش افکند اطلس خویش  
 ز بریدن پر جبریل شد دست  
 ز روف رف حمله آیین هود جش بست  
 گرفت از دست روف عرش زودش  
 علم بر لامکان بی خرقه افراشت  
 بران در گاه والا دست بردست  
 مکارا مرکب از تنگی جهانشید  
 که تن محرم نبود آنجا و جان نیز  
 وجوب آرایش امکان او شست  
 ز بسیاری برون و از اندکی باک  
 میسر از ماز کیفیت که چون بود  
 فرو بند از کمی لب و ز فزونی  
 معانی در معانی راز در راز  
 نه همراهی بدو نطق و بیانرا  
 ز حرفش دست دل را کوته انگشت  
 سمند عقل در صحرای او لنگ  
 زبان زین گفت و گو باید بریدن  
 وزین دریای جان فرسایرون آی  
 سخن را ختم کن والله اعلم  
 لباس ضراحت پوشیدن و در اقتباس نور شفاوت گوشیدن  
 ترحم یا نبی الله ترحم

نه آخر رحمة للعالمین  
 ز خاک ای لاله سیراب برخیز  
 برون آور سر از برد یمانی  
 شب اندوه ما را روز گردان  
 بسر بر بند کافوری عمامه  
 فرد آویز از سر کیسوان را  
 ادیم طایفی نعلین پا کن  
 جهانی دیده کرده فرش را هند  
 ز حجره پای در صحن حرم نه  
 بده دستی زیبا افتادگان را  
 اگرچه غرق دریای گناهیم  
 تو ابر رحمتی آن به که گاهی  
 خوش آن کز کرده سویت رسیدیم  
 بمسجد سجده شکرانه کردیم  
 بگرد روضهات گشتیم گستاخ  
 زدیم از اشک ابر چشم بیخواب  
 گهی رفتیم از آن ساعت غمباری  
 از آن نور سواد دیده دادیم  
 بسوی منبرت ره بر گرفتیم  
 ز محرابت بسجده کام جستیم  
 بیای هر ستون قد راست کردیم  
 ز داغ آرزویت با دل خوش  
 کنون گرتن نه خاک آن هریم ست  
 بخود در مانده ایم از نفس خود درای  
 اگر نبود چو لطف دستبازی

ز محرومان چرا فارغ نشینی  
 چونر گس خواب چند از خواب برخیز  
 که روی تست صبح زندگانی  
 ز رویت روز ما فیروز گردان  
 بتن درپوش عنبر بوی جامه  
 فکن سایه پیا سرو روان را  
 شرک از رشته جانهای ما کن  
 چو فرش اقبال با بوس تو خواهند  
 بفرق خاک ره بوسان و دم نه  
 بکن دلداری دل داده کانرا  
 فتاده خشک لب بر خاک گراهیم  
 کنی در حال لب خشکان نگاهی  
 ندیده گردی از کویت کشیدیم  
 چراغ را از جان پروانه کردیم  
 دلی چون پنجره سوراخ سوراخ  
 هریم آستان روضهات آب  
 گهی چیدیم ازو خاشاک خاری  
 وزین بر ریش دل مرهم نهادیم  
 ز چهره پایه اش در زر گرفتیم  
 قد مگاهت بخون دیده شستیم  
 مقام راستان درخواست کردیم  
 زدیم از دل بهر قندیل آتش  
 بعمد الله که جان آنجا مقیم ست  
 بین در مانده چندو بیخشای  
 ز دست ما نیاید هیچ کاری

خدا را از خدا در خواه ما را  
 دهد آنکه بکار دین ثباتی  
 باتش آب روی ما بریزد  
 ترا اذن شفاعتخواهی ما  
 بمیدان شفاعت امتی گوی  
 طفیل دیگران یابد تمامی

قضا می افکند از راه ما را  
 که بخشد از یقین اول حیاتی  
 چو هول روز رستاخیز خیزد  
 کند با انهمه گمراهی ما  
 چو چوگان سرفکنده آوری روی  
 بحسن اهتمامت کار جامی

نبرك جستن بذكر خوابه که بمقتضای هند ذکر الصالحین تنزل

الرسمه ذکر او سرمایه استنزال رحمت نور شهودست و

پیرایه استغلاصی از زحمت ظهور وجود

سواد نوك كلك خواجه ماست  
 نزد نقش بدیع نقشبندان  
 بتدبیر عیدالاهی آمد  
 بیر گر خرقة بودش قبا کرد  
 ردای خواجگی در پاکشانست  
 نمیخواهد دران جز کشت کاری  
 ز بستان بهشت آمد بدین دام  
 که زاد رفتن راه بهشتست  
 دران عالم نهد انبار خانه  
 ز ممشت خاکش اندر رچه باکست  
 بدامانش کجا کردی نشیند  
 بگرد خرمن او خوشه چینست  
 برسم گاوها دارد قناعت  
 شود گاو زمین و آسمان جفت

کتاب فقر را دیباچه راست  
 کسی چون او بلوح ارجمندان  
 چو فقر اندر قبای شاهی آمد  
 بفقر آنرا که لطفش آشنا کرد  
 ز درویشیش هر کس را نشانست  
 جهان باشد بچشمش کشت زاری  
 ازان دانه کزو آدم بنا کام  
 هزارش مزرعه در زیر کشتست  
 درین مزرع فشانند تخم و دانه  
 زمین از همتش یکمشت خاکست  
 ز ممشت خاک کاندرا راه بیند  
 اگر قیصر و گر فغفور چینست  
 بهر جا افکند طرح زراعت  
 اگر افتد قبول همتش مفت

بخرمن کوبی او فضل بیچون  
 فلك را بین کواکب در میانه  
 بدهقانیش چون داری مسلم  
 که گر حال مرکب یابسیطست  
 گیاهی بهره ور شد از نوالش  
 کمال روح اعظم زین چه باشد  
 مقام خواجه برتر از گمانست  
 داش بحریت ز اسرار الهی  
 بجنبش چون دراید بحر زخار  
 چو بنشیند مراقب دیده برهم  
 یکی بیند که در قید یکی نیست  
 نموده روی در بالا و پست اوست  
 کند در هستی او خویش را گم  
 چو گردد قطره اندر بحر نا چیز  
 خوشا آنانکه سر بر خاک او بند  
 همه پر مایه از سر مایه او  
 مبادا سایه او از جهان دور  
 سنین عمر احرار ملک کیش  
 خصوصاً عمر فرزندان نامیش  
 درین زنگار گون کاخ زر اندود  
 جهان آینه مقصودشان باد

ز نور آورده گاو از چرخ گردون  
 ز خرمینهاش يك غربال دانه  
 بدان ماند که گویی روح اعظم  
 بجمله فیض احسانش محیطست  
 ز قوت سوی فعل آمد کمالش  
 بجز ذم وی این تحسین چه باشد  
 برون از حد تقریر زبانست  
 ازو يك قطره از مه تا بماه  
 بجنبش قطره چون آید پدیدار  
 بیند دیده دل از دو عالم  
 وزان در تنگنای اندکی نیست  
 اگر بسیار اگر که هر چه هست اوست  
 به بندد از دویی چشم تو هم  
 ز بحرش کی توان امکان تمیز  
 دل و جان بسته بر فترک او بند  
 همه در نور محو سایه او  
 ز قدش دیده ایام بی نور  
 به پیشش بادزاد و از فلك بیش  
 مفصل دار اخلاق گرامیش  
 بهم یحیی رسوم الفضل و الجود  
 در آن نور قدم مشهودشان باد

در مدح سلطانیه که بهر جب مدح السلطان بستنزل الامان  
مدحت او طیب زندگان را ضمانت و مادح او از فوت امانی  
در امان

بود شخص معین عالمش نام  
چو عین باصره بشناس روشن  
جهان مردمی سلطان حسین است  
در چشم آدمیت زوست بینا  
به بینائی توانائی ازو یافت  
که چشم خود کند منزلگه او  
بیوی اوست گلشن خاک آدم  
بود یوسف درین مصر فلک نیل  
کریم ابن الکریم ابن الکریم است  
کند پیر فلک یعقوبی او  
کشیده جویباری از هر انگشت  
شده سر سبز از هر جویباری  
خروشان باشد ابرو کف زنان یم  
نمفته تیغ خود خورشید درمیغ  
جهانرا کرده چون خورشید روشن  
بقا از تیغ او یکدم جدا نیست  
نیاید روشنی با تیرگی راست  
کند قطع از بلنگ خفته نخجیر  
نهد از دنبه میشش کرد بالش  
شود قلاب مرغ تیز پرواز  
اگر شاخ کوزنی را کند بند

جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام  
بود انسان درین شخص معین  
درین عین آنکه چون انسان عین است  
بزییر این خمیده طاق مینا  
خوشا چشمی که بینایی ازویافت  
دلک صد چشم دارد بر ره او  
ز روی اوست روشن چشم عالم  
بحسن خلق و لطف خلق بیقیل  
در اصلاحش گرم رسمی قدیم است  
مزد گر از کمال خوبی او  
ز کف بحر نوال آورده در مشت  
دو صد کشت امل در هر دیباری  
زدستش کابرویم هستند از آن کم  
نموده لعمه از زرفشان تیغ  
چو گشته برق تیغش بر تو افکن  
دو دم یک برق را گر چه بقا نیست  
بقای او فنای تیر کیم است  
ز عدل او بوقت خواب شبگیر  
ز شب کردی چویابد کرک مالش  
پی جذب محبت چنگل باز  
درخت بیشه پر شاخ و پیوند

کند شیر ژیان مشکل گشایی  
 کمین گاه بد اندیشان بیباک  
 اگر يك تن برد چون مهر انور  
 نیارد هیچ عور از درع برهیز  
 چو صبح آنجا که لطف او بخندد  
 چو تیرق آنجا که قهرش بر فروزد  
 خداوندان به پیران جوان بخت  
 بزیر پای تخت شاهیش باد  
 فلک با چتر او در چاپلوسی  
 خراب آباد عالم باد معمور  
 بتخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش  
 زمانش آن عجم از وی مشرف  
 جهانرا تا بلندی هست و پستی  
 دگر شهزاده کز بخت مظفر  
 خرد چون دید جاه و احترامش  
 درین میدان که بادا خالی از درد  
 زبزمش خور یکی زرین قدح باد

به پنجه بخشد از بندش رهایی  
 برد بز اندیشه ما ایمنی پاک  
 ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر  
 که در طشتش بر سر زمین  
 چو ظلمت ظلم از آنجا رخت بندد  
 بیک شعله جوانی را بسوزد  
 که تا هست آسمان چتر و زمین تخت  
 بتارک چتر ظل اللهبیش باد  
 زمین با تخت او در خاک بوسی  
 باولاد گرامش تادم صور  
 زمانرا تاج سر نام بدیعش  
 بتعریف عرب بادا معرف  
 مباد این نام پاک از لوح هستی  
 بطفلی شد طفیلش تخت افسر  
 همی کرد آرزو نقشی ز نامش  
 فلک طاس تهی را برفرح کرد  
 دلش چون جام دایم برفرح باد

در بیان آنکه هر يك از جمال و عشق و رفیقت از آشیانه  
 وحدت پریده و بر شاخسار مظاهر کثرت آرمیده اگر نوای  
 عزت و مشوقیست از آنجاست و اگر ناله سعادت و اشتیاقیست

هم از آنجاست

در آن خلوت که هستی بی نشان بود  
 وجودی بود از نقش دویی دور  
 بکنج نیستی عالم نهان بود  
 ز کفت و گوی مایی و تویی دور



جمالی مطلق از قید مظاهر  
 دلارا شامدی در حجله غیب  
 نه با آینه رویش در میانه  
 صبا از طره اش نگسته تاری  
 نگشته با گلش همسایه سنبلی  
 رخس ساده ز هر خطی و خالی  
 نوای دلبری با خویش میساخت  
 ولی ز آنجا که حکم خوب رویست  
 (نکور و تاب مستوری ندارد  
 نظر کن لاله را در کوهساران  
 کند شق شقه گلرین خار را  
 ترا چون معنی در خاطر افتد  
 نیاری از خیال آن گذشتن  
 چو هر جاهست حسن اینش تقاضاست  
 برون زد خیمه ز اقلیم تقدس  
 زهر آینه بنمود رویی  
 ازو يك لمعه بر ملك و ملك تافت  
 همه سبوحیان سبوح جویان  
 ز غواصان این بحر فلك فلك  
 از آن لمعه فروغی بر گل افتاد  
 رخ خود شمع از آن آتش بر افروخت  
 ز نورش تافت بر خوردشید يك تاب  
 ز رویش روی خویش آراست لیلی  
 لب شیرین بشکر ریز بگشاد  
 سر از جیب مه کنعان بر آورد

بنور خویش هم بر خویش ظاهر  
 مبرا دامنش از تهمت عیب  
 نه زلفش را کشیده دست شانه  
 ندیده چشمش از سر مه غباری  
 نبسته سبزه اش پیرایه بر گل  
 ندیده هیچ چشمی زو غباری  
 قمار عاشقی با خویش می باخت  
 ز پرده خو برو در تنگ خو بست  
 به بندی در ز روزن سر بر آرد  
 که چون خرم شود فصل بهاران  
 جمال خود کند زان آشکارا  
 که در سلك معانی نادر افتد  
 دهی بیرون بگفتن یا نوشتن  
 نخست این جنبش از حسن ازل خاست  
 تجلی کرد بر آفاق و انفس  
 بهر جا خاست از وی گفت و گویی  
 ملك سر گشته را چون فلك یافت  
 شدند از بیخودی سبوح گویان  
 بر آمد غلغل سبوحان ذی الملك  
 ز گل شوری بجان بلبل افتاد  
 بهر کاشانه صد پروانه را سوخت  
 برون آورد نیلوفر سر از آب  
 بهر مویش زمجنون خاست میلی  
 دل از پرویز برد و جان ز فرهاد  
 زلیخا را دمار از جان بر آورد

ز معشوقان عالم بسته پرده  
 قضا جنبان هر دل بردگی اوست  
 بعشق اوست جانرا کامرانی  
 اگر داند و گرنی عاشق اوست  
 که از ما عاشقی وز وی نکویی  
 ازو سر برزده در تو نموده  
 تویی پوشیده و او آشکارا  
 نه تنها گنج او گنجینه هم اوست  
 بجز بیهوده پنداری نداریم  
 زبانی و زبان دانی ندارد  
 که بی این گفت و گو هیچیم هیچیم

جمال اوست هر جا جلوه کرده  
 بهر پرده که بینی پردگی اوست  
 بعشق اوست دل را زندگانی  
 دلی کو عاشق خوبان دلجوست  
 هلا تا نقلی نا که نکویی  
 که همچون نیکویی عشق ستوده  
 تویی آینه او آینه آرا  
 چو نیکو بنگری آینه هم اوست  
 هن و تو در میان کاری نداریم  
 خمش کاین قصه پایانی ندارد  
 همان بهتر که هم در عشق بیچیم

زخیل بیان فضیلت عشق بسوز و شانه پند آغاز صیبه نظم کتاب

بآن پسر عشق

تن بی درد دل جز آب و گل نیست  
 که باشد عالمی خوش عالم عشق  
 دل بی عشق در عالم مبادا  
 جهان پرفتنه از غوغای عشقت  
 غمش بر سینه نه تا شاد باشی  
 و گر افسردگی و خودپرستی  
 ز ذکر او بلند آواز کی یافت  
 که او را در دو عالم نام بردی  
 ولی از عاشقی بیگانه رفتند  
 نه در دست زمانه داستانی  
 که خلاق از ذکر ایشان لب بیستند

دل فارغ ز درد عشق دل نیست  
 ز عالم روی آور در غم عشق  
 غم عشق از دل کس کم مبادا  
 فلک سرگشته از سودای عشقت  
 اسیر عشق شو کازاد باشی  
 می عشقت دهد گرمی زمستی  
 زیاد عشق عاشق تازگی یافت  
 اگر مجنون نه می زینجام خوردی  
 هزاران عاقل و فرزانه رفتند  
 نه نامی ماند زیشان نی نشانی  
 بسا مرغان خوش پیکر که هستند

چو اهل دل ز عشق افسانه گویند  
 بگیتی گرچه صد کار آزمائی  
 متاب از عشق رو گر خود مجاز است  
 بلوح اول الف بی تا نخوانی  
 شنیدم شد مریدی پیش پیری  
 بگفت اربان شد در عشقت از جای  
 که بی جام می صورت کشیدن  
 ولی باید که در صورت نمائی  
 چو خواهی رخت در منزلت دن  
 بحمد الله که تا بودم درین دیر  
 چو دایه مشک من بی ناله دیده  
 چو مادر بر لبم بسنا بنهادست  
 اگر چه موی من اکنون چو شریست  
 به پیری و جوانی نیست چون عشق  
 که جامی چون شدی در عاشقی پیر  
 بنه در عشقبازی داستانی  
 بکش نقشی ز کلک نکته زایت  
 چو از عشق این نوا آمد بگو شوم  
 بجان گشتم کرو فرمان بری را  
 برانم گر خدا توفیق بخشد  
 کنم از سوز عشق آن نکته رانی  
 درین فیروزه گنبد افکنم دود  
 سخن را پایه بر جایی رسانم

حدیث بلبل و پروانه گویند  
 همین عشقت دهد از خود رهائی  
 که آن نهی حقیقی کار ساز است  
 ز قرآن درس خواندن کی توانی  
 که باشد در سلو کش دستگیری  
 برو عاشق شو آنکه پیش ما آی  
 نیاری جرعه معنی چشیدن  
 وزین پل زود خود را بگذرانی  
 نباید بر سر پل ایستادن  
 براه عاشقی بودم سبک سیر  
 بتیغ عاشقی نافم بریده  
 ز خونخواری عشقم شیر دادست  
 هنوز آن ذوق شیرم در ضمیرست  
 دمدم بر من دمادم این فسون عشق  
 سبکرو حی کن و در عاشقی میر  
 که باشد از تو در عالم نشانی  
 که چون از جا روی ماند بجایت  
 باستقبال بیرون رفت هوشم  
 نهادم رسم نو سحر آوری را  
 که نخلم میوه تحقیق بخشد  
 که سوزد عقل رخت نکته دانی  
 کنم چشم کواکب گریه آلود  
 که بنوازد با حسنت آسمانم

## دسته گل از چمن فضایل سخن چیدن ورشته تمام صیب

## نظم کتاب بران پیچیدن

سخن دیباچه دیوان عشقست  
 خرد را کار و باری چون سخن نیست  
 بعالم هر چه از نوری و کهن زاد  
 سخن از کاف و نون دم بر قلم زد  
 چو شد قاف قلم زان کاف موجود  
 جهان باشان که در بالا و بستند  
 چو زان جوشش کند لب نکته رانی  
 زند باد نفس دستش بدامان  
 کند ره بر در دروازه گوش  
 کند خاطر بر استقبالش آهنگ  
 گهی لب را نشاط خنده آرد  
 ازو خندد لب اندوه مندان  
 چو این شأن الهی بینم از وی  
 بدین می شغل گیری ساخت پیرم  
 دهم از دل برون راز نهانرا  
 کهن شد دولت شیرین و خسرو  
 سر آمد دولت لیلی و مجنون  
 چو طوطی طبع را سازم شکر خا  
 خدا از قصها چون احسنش خواند  
 چو باشد شاهد آن وحی منزل  
 نگردد خاطر از ناراست خرسند

سخن نوباوه بستان عشقست  
 جهان را یاد گاری چون سخن نیست  
 چنین گوید سخنندان کز سخن زاد  
 قلم بر صفحه هستی قدم زد  
 گشاد از چشمه اش فواره جود  
 ز جوششهای این فواره هستند  
 گلی باشد ز گلزار نهانی  
 برون آرد ز گلزارش خرامان  
 فتد از مقدم او هوش مدهوش  
 در آرد دل بیر چون غنچه اش تنگ  
 که از دیده نم اندوه بارد  
 وزو گریبان شود دلهای خندان  
 معاذ الله که دامن چینم از وی  
 به پیر افشانی اکنون شغل گیرم  
 بخندانم بگریانم جهان را  
 بشیرینی نشانم خسرو نو  
 کسی دیگر سر آمد سازم اکنون  
 ز حسن یوسف و عشق زلیخا  
 با حسن وجد از آن خواهم سخن راند  
 نباشد کذب را امکان مدخل  
 اگر چه گویی آنرا راست مانند

سخن را زیوری چون راستی نیست  
 از آن صبح نخستین بی فروغت  
 چو صبح راستین از صدق دم زد  
 بصنعت گر بیادابی دروغی  
 چرا دوزی بقدر زشت دیبا  
 ز دیبا زشت زیبایی نیابد  
 رخ کلرنگ را کلگونه باید  
 چو کلگونه بروی تیره مالی  
 ز معشوقان چو یوسف کس نبوده  
 ز خوبان هر که را نانی ندانند  
 نبود از عاشقان کس چون زلیخا  
 ز طفلی تا به پیری عشق ورزید  
 پس از پیری و عجز و ناتوانی  
 بجز راه وفای عشق نسپرد  
 درین نامه سخن رانم ز هر یک  
 بهر نقدی کزیشان خرج سازم  
 طمع دارم که گر نا که شگرفی  
 نتابد نامه سان بر روی من پشت  
 بدورا دور اگر بیند خطایی  
 بقدر وسع در اصلاح کوشد

جمال مه بجز نا کاستی نیست  
 که لاف روشنی از وی دروغست  
 ز خور بر آسمان زرین علم زد  
 نگردد ز آن چراغ او فروغی  
 چو از دیبا نگردد زشت زیبا  
 ولی دیبا سوی زشتی شتابد  
 کش از کلگونه کلرنگی فزاید  
 نه بیند دیده زان جز تیره حالی  
 جمالش از همه خوبان فزوده  
 ز اول یوسف نایش خوانند  
 بعشق از جمله بود افزون زلیخا  
 بشاهی و امیری عشق ورزید  
 چو بازش تازه شد عهد جوانی  
 بر آن زاد و بر آن بود و بر آن مرد  
 بنخامه گوهر افشانم ز هر یک  
 ز حکمت تازه کنجی درج سازم  
 بنخواند زین محبت نامه حرفی  
 نساید نامه‌اش بر حرفم انگشت  
 نیارد بر سر من ماجرای  
 و گر اصلاح نتواند پیوشد

داستان شمع بحمال بر منشی در شبستان فیب افروختن و پروانه

دل آدم را به مشاهده فروخ آن سوختن

گهر سنجان دریای معانی  
 چو تاریخ جهان کردند آغاز  
 ورق خوانان وحی آسمانی  
 چنین دادند از آدم خبر باز

که چون چشم جهان بینش کشادند  
 صفوف انبیا یکجا پس و پیش  
 صفوف اولیا قایم دگر جای  
 گروهی باشکوه پادشاهی  
 ستاده صف بصف دیگر خلائیق  
 چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد  
 بچشمش یوسف آمد چون یکی ماه  
 چو شمع انجمن زان جمع ممتاز  
 جمال نیکوان در پیش او کم  
 ردای دلبری افکنده بر دوش  
 کمال حسنش از اندیشه بیرون  
 به پشتش خلعت نور الهی  
 جبینش مطلع صبح سعادت  
 همه پیغمبران از پیش و از پس  
 همه ارواح قدسی بیکم و کاست  
 درین مهرابی خورشید قنبدیل  
 از ان جاه و جلال آدم عجب ماند  
 که یارب این درخت از گلشن کیست  
 برو این پرتو دولت چرا تافت  
 خطاب آمد که نور دیده هست  
 ز باغستان یعقوبی نهالیست  
 ز کیوان بگذرد ایوان جاهش  
 ز بس خوبی که درویش عیانست  
 کند روی ترا آینه داری  
 بگفت اینک در احسان کشادم

برو اولاد او را جلوه دادند  
 ستاده هر صفی در پایه خویش  
 نهاده در مقام پیروی پای  
 بتاج شوکت شاهی مباحی  
 بترتیب خوش و دستور لایق  
 ز هر جمعی تماشای دگر کرد  
 نه مه خورشید اوج عزت و جاه  
 میان جمع شمع آسا سر افراز  
 چنان کز پرتو خورشید انجم  
 فدای خاک پایش صد ردا پوش  
 ز حد عقل فکرت پیشه بیرون  
 بفرقش تاج فر پادشاهی  
 شب غیب از رخس روز شهادت  
 ز ظلمتهای جسمانی مقدس  
 علمها بر کشیده از چپ و راست  
 فکنده غلغل تسبیح و تهلیل  
 بعنوان تعجب زیر لب راند  
 تماشاکاه چشم روشن کیست  
 جمال و جاه چندین از کجا یافت  
 فرح بخش دل غم دیده تست  
 ز صحرای خلیل الله غزالیست  
 زمین مصر باشد تخت گاهش  
 حسد انگیز خوبان جهانست  
 بیخشش زانچه در گنجینه داری  
 زشش دانگ جمالش چار دادم



دوبخش او را یکی مر دیگرانرا  
خط حسن همه نلش نماید  
صفا بخش از دل بی کینه خویش  
به پیشانی زدش بوسی پدر وار  
چو بلبل بر گل رویش دعا گفت

ازان خوبی که باشد دلبران را  
بی نسخ بتان درج ار کشاید  
بس آوردش بسوی سینه خویش  
ز مهر خویشتن کردش خبردار  
چو گل از ذوق فرزندیش بشکفت

نهال جمال یوسفی را از بهارستان فیب پیافستان شهادت آوردن

و بآب دیده یعقوب و هوای دل زایخا پروردن

زند هر کس بنوبت کوس هستی  
ز اسمی برجهاان افتاده نوربست  
بسا انوارکان مستور ماندی  
نگیرد رونقی بازار انجم  
ز تأثیر بهاران گل نخندد  
بجایش شیث در محراب بنشست  
درین تلبیس خانه درس تقدیس  
بنوح افتاد دین را پاسبانی  
شد این در بر خلیل الله مفتوح  
موفق شد بآن انفاق اسحاق  
زد از کوه هدی گلبنانک یعقوب  
ز حد شام بر کنعان علم زد  
فتادش در فزایش مال و فرزند  
دران وادی شد از مور و ملخ بیش  
ولی یوسف درون جانش ره داشت  
برخ شد ماه گردون را برادر

درین نوبتکه صورت پرستی  
حقیقت را بهر دوری ظهوربست  
اگر عالم بیک دستور ماندی  
گراز گردون نگردد نورخورد کم  
زمستان از چمن بار ارنه بندد  
چو آدم زخت ازین محراب بگه بست  
چو وی هم رفت کرد آغازادریس  
چو شد تدریس ادریس آسمانی  
بطوفان فنا چون غرقه شد نوح  
چو خوان دعوتش چیدند زافاق  
ازین هامون شداو راه عدم کوب  
چو یعقوب از عقب زین کار دم زد  
اقامت را بکنعان محمل افکند  
شمار گوسفندش از بز و میش  
بسر بیرون زیوسف یازده داشت  
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر

دمید از بوستان دل نهالی  
 ز گلزار خلیل الله گلی رست  
 برآمد اختری از برج اسحاق  
 علم زد لاله از باغ یعقوب  
 غزالی شد شمیم افرای کنعان  
 ز جان تا بود بهره مادرش را  
 چو دیدش در کنار خود دو ساله  
 گرامی دری از بحر کریمی  
 پدر چون دید حال گوهر خویش  
 ز عمه مرغ جانش پرورش یافت  
 قدش آیین خوش رفتاری آورد  
 دل عمه بمهرش شد چنان بند  
 بهر شب خفته چون جان در برش بود  
 پدر هم آرزوی روی او داشت  
 جز او کس در دل غمگین نمی یافت  
 چنان میخواست کان ماه دلفروز  
 بخوهر گفت ای کز مهر ورزی  
 ندارم طاقت دوری ز یوسف  
 بخلوتگاه راز من فرستش  
 ز یعقوب این سخن خواهر چو شنید  
 ولیکن کرد با خود حیلۀ ساز  
 بکف ز اسحاق بودش يك كمر بند  
 كمر بندی که هر دستش که بستی  
 چو یوسف راز خود رود پدر کرد  
 چنان بست آن كمر را بر میانش

نمود از آسمان جان هلالی  
 قبای نازک اندامی برو چست  
 ز روی او منور چشم آفاق  
 ازو هم مرهم وهم داغ یعقوب  
 وزو رشك ختن صحرای کنعان  
 ز شیر خویش شستی شکرش را  
 دمید ایام زهرش در نواله  
 ز مادر ماند با اشك یتیمی  
 صدف کردش کنار خواهر خویش  
 بگلزار خوشی بال و پرش یافت  
 لبش رسم شکر گفتاری آورد  
 که نگستی ازو يك لحظه پیوند  
 بهر روز آفتاب منظرش بود  
 زهر سو میل خاطر سوی او داشت  
 بگه که دیدنش تسکین نمی یافت  
 به پیش چشم او باشد شب و روز  
 بفرقم چون درخت بید لرزی  
 خلاصم ده ز مهجوری ز یوسف  
 بمهراب نیاز من فرستش  
 ز فرمایش بصورت سر نه پیچید  
 که تا گیرد ز یعقوبش بآن باز  
 بخدمت سود در راه خداوند  
 ز دست اندازی آفات رستی  
 میان بندش نهانی زان كمر کرد  
 که آگاهی نشد قطعاً ازانش

کمر بسته بیعقوبش فرستاد  
 که گشتست آن کمر بند از میان کم  
 بزیر جامه جست و جوی کردی  
 چو در آخر بیوسف نوبت افتاد  
 در آن ایام هر کس اهل دین بود  
 که دزدی هر که گشتی بای گیرش  
 دیگر بزه بتزویر آن بهانه  
 بر پیش چشم روشن شاد بنشست  
 و شد خاطر یعقوب خرم  
 به پیش رو چو یوسف قبله یافت  
 بیوسف بود هر کاری که بودش  
 بیوسف بود روحش راحت اندوز  
 بلی هر جا کزان سان مه بتابد  
 چه گویم کان چه حسن و دلیری بود  
 مهی بود از سپهر آشنایی  
 نه مه هیبت روشن آفتابی  
 چه میگویم چه جدی آفتاب است  
 مقدس نوری از قید چه و چون  
 چو آن بیچون درین چون کرده آرام  
 بدل یعقوب اگر مهرش نهان داشت  
 زلیخایی که رشک حورعین بود  
 ز خورشید رخس نا دیده تابی  
 چو بر دورانم عشق آورد زور

وزان پس در میان آوازه درداد  
 گرفتنی هر کسی را زان توهم  
 پس آنکه درد گر کس روی کردی  
 کمر را از میانش جست بگشاد  
 برو حکم شریعت اینچنین بود  
 گرفتنی صاحب کالا اسپرش  
 چو کرد آماده بردش سوی خانه  
 پس از یکچند اجل چشمش فرو بست  
 ز دیدارش نبستی دیده برهم  
 ز فرزندان دیگر روی بر تافت  
 بیوسف بود بازاری که بودش  
 بیوسف بود چشمش دیده افروز  
 اگر خورشید باشد ره نیابد  
 که بیرون از حد حود و پری بود  
 ازو کون و مکان پر روشنایی  
 مه از وی بر فلک افتاده تابی  
 که رخشان چشمه اش اینجا سرابست  
 سراز جلاباب چون آورده بیرون  
 بی رو پوش کرده یوسفش نام  
 و گر کردش بجان جا جای آن داشت  
 بمغرب پرده عصمت نشین بود  
 گرفتار خیالش شد بنخوابی  
 ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در صفت و نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب حجابش مشرق  
گشته بود بلکه هزار درجه از آن در گذشته

چنین گفت آن سخن دان سخن سنج  
که در مغرب زمین شاهی بناموس  
همه اسباب شاهی حاصل او  
ز فرقت تاج را اقبال مندی  
فلک در خیلش از جوزا کمر بند  
زلیخا نام زیبا دختری داشت  
نه دختر اختری از برج شاهی  
نگنجد در بیان وصف جمالش  
ز سر تا پا فرود آیم چو مویش  
ز نوین لعاش استمداد جویم  
قدش نخلی ز رحمت آفریده  
ز جوی شهرباری آب خورده  
بفرقت موی دام هوشمندان  
فراوان موشکافی کرده شانه  
ز فرق او دو نیمه نافه را دل  
فرو آویخته زلف سمن سای  
دو کیسویش دو هندوی رسناساز  
فلک درس کمالش کرده تلقین  
ز طرف لوح سیمینش نموده  
بزیر آن دو نون طرفه دو صادش  
ز حد نون او تا حلقه میم  
فزوده بر الف صفر دهانرا

که در گنجینه بودش از سخن گنج  
همی زد کوس شاهی نام طیموس  
نمانده آرزویی در دل او  
ز پایش تخت را پایه بلندی  
ظفر با بند تیغش سخت پیوند  
که با او از همه عالم سری داشت  
فروزان گوهری از درج شاهی  
کنم طبع آزمایی با خیالش  
شوم روشن ضمیر از عکس رویش  
رو صفش آنچه در گنجد بگویم  
ز بستان لطافت سر کشیده  
ز سرو جویباری آب برده  
ازو تاشک فرق اما نه چندان  
نهاده فرق نازک در میانه  
وزو در ناوه کار مشک مشک  
فکنده شاخ گل را سایه در پای  
ز شمشاد سر افرازش رسن باز  
نهاده از جبینش لوح سیمین  
دونون سرنگون از مشک سوده  
نوشته کلک صنع او ستادش  
الف داری کشیده بینی از سیم  
یکی ده کرده آشوب جهانرا

شده سینش عیان از لعل خندان  
 ز بستان ارم رویش نمونه  
 برو هر جانب از خالی نشانی  
 ز نخدانش که میم بی زکاتست  
 بزیرش غنغب از دانا برد راه  
 قرار دل بود نایاب آنجا  
 بیاض کردنش صافی تر از عاج  
 برو دوشش زده طعنه سمن را  
 دو بستان هریکی چون قبه نور  
 دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ  
 ز بازو گنج سیمش در بغل بود  
 بی تعویذ آن پاکیزه چون در  
 بری رویان بجان کرده پسندش  
 ز تاراج سران تاج و دیهیم  
 کفش راحت ده هر محض اندیش  
 بدست آورده ز انگشتان قلمها  
 دل از هر ناخنش بسته خیالی  
 به پنج انگشت مه را برده پنجه  
 میانش موی بل کز موی نیمی  
 نیارستی کمر از موی بستن  
 شکم چون تخته قاقم کشیده  
 سرینش کوهی اما سیم ساده  
 بدان نرمی که گرافشردیش مشت  
 زدست افشار زرین پس خمش شو  
 ز زیر ناف تا بالای زانو

گشاده میم را عقده بدندان  
 درو کلها شکفته گونه گونه  
 چو زنگی بچکان در گلستانی  
 درو چاهی پر از آب حیانتست  
 بود گرد آمده رشعی از آن چاه  
 که هم چاه است و هم گرداب آنجا  
 بگردن آوردنش آهوان باج  
 گل اندر جیب کرده پیرهن را  
 حبابی خواسته از عین کافور  
 کف امیدشان نبسوده گستاخ  
 عیار سیم پیش آن دغل بود  
 دل پاکان عالم از دعا پر  
 رگ جان ساخته تعویذ بندش  
 دو ساعد آستینش کرده پر سیم  
 نهاده مرهمی بهر دل ریش  
 زده از مهر بردلها رقمها  
 فزوده بر سر بدری هلالی  
 ز زور پنجه مه را کرده رنجه  
 ز باریکی برو از موی نیمی  
 کزان مو بودیش بیم گستن  
 بنرمی دایه ناف او بریده  
 چه کوهی کز کمر زیر او فتاده  
 برون رفتی خمیر آیین زانگشت  
 بیا وین سیم دست افشار بشنو  
 نگویم هیچ حرفی کهنه یا نو

نداده در حریم آن حرمگاه  
 سخن رانم ز ساق او که چونست  
 بنا میزد بود گلدسته نور  
 صفای او نمود آئینه را و  
 از آن آئینه هم زانوی او شد  
 بوی هر کس که هم زانو نشیند  
 قدم در لطف نیز از ساق کم نیست  
 چنان بودی چورفتی چست و چابک  
 که گری چشم عاشق کردیش جای  
 ندانم از زر و زیور چه گویم  
 بزبور خود که وصف آن پری کرد  
 پر از گوهر بتارک افسری داشت  
 در و لعلش که بود آویزه گوش  
 اگر بگسستیش گوهر ز گردن  
 مرصع موی بندش در قفا بود  
 نه در لطفش گرفتگی یاره را دست  
 نیامد بیش ازین از زر خیر داد  
 گهی از عشوه در مسند نشینی  
 گهی در جلوه ابوان خرامی  
 بهر روزنوی کافکنده پرتو  
 بیک جیبش دوباره سر نسوده  
 ز پابوس سران دامن کشیدی  
 ندادی دست جز پیراهنش را  
 سهی سروان هواداریش کردی  
 ز همزادان هزاران حورزاده

حصار عصمتش اندیشه را راه  
 بنای حسن را سیمین متونست  
 ولی از چشم هر بی نور مستور  
 در آمد از ادب پیشش بزبانو  
 که فیض نور یاب از روی او شد  
 رخ دولت در آن آئینه بیند  
 چو او در لطف کم صاحب قدم نیست  
 قدم از پاشنه تا پنجه نازک  
 شدی پر آبله ز اشکش کف پای  
 که خواهد بود قاصر هر چه گویم  
 که زیور را جمالش زیوری کرد  
 که در هر یک خراج کشوری داشت  
 هم میر داد دل و جان لطف آن هوش  
 شدی گنج جواهر جیب و دامن  
 هزاران عقد گوهر را بها بود  
 که با رستی بدستانش برو بست  
 که شد خلخال و اندر پایش افتاد  
 نریبا دیبه رومی و چینی  
 ز زردش حله مصری و شامی  
 نبوده بر تنش جز خلعتی نو  
 چو مه هر روز از برجی نموده  
 بدین دولت مگر دامن رسیدی  
 که در آغوش خود دیدی تنش را  
 پری رویان پرستاریش کردی  
 بخدمت روز و شب پیشش ستاده



نه هرگز بر دلش باری نشسته  
 نبوده عاشق و معشوق کس را  
 بشب چون نر کس سیراب خفتی  
 بسیمین لعبتان از خرد سالان  
 ولی فارغ ز لعبت چرخ دوار  
 بدینسان خرم و دلشاد بودی  
 کش از ایام بر کردن چه آید

نه یکبارش پیا خا ری شکسته  
 نداده ره بخاطر این هوس را  
 سحر چون غنچه خندان شکفتی  
 بصحن خانه در رعنا غزالان  
 نبودی غیر لعبت بازیش کار  
 وز آن غم خاطرش آزاد بودی  
 وزین شبهای آبستن چه زاید

در پیام منام دیدن زلیخا نوبت اول تیغ آفتاب جمال بومضرا

عایه السلام و گشته عشق شدن وی با آن تیغ نهفته در نیام

شب خوش همچو صبح زندگانی  
 ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده  
 درین بستان سرای پر نظاره  
 ربوده دزد شب هوش عسس را  
 سگانرا طوق گشته حلقه دم  
 ز شهر مرغ شب خنجر کشیده  
 ز کنگر دار کاخ شهر یاری  
 به بیداری نمانده دیگرش تاب  
 ستاده از دهل کوبی دهل کوب  
 نکرده مؤذن از کلبانک یا حی  
 زلیخا آن بلبها شکر ناب  
 سرش سوده بیالین جعد سنبل  
 ز بالین سنبلش درهم شکسته  
 بخواش چشم صورت بین غنوده  
 در آمد ناگهش از در جوانی  
 همایون پیکری از عالم نور

نشاط افزا چو ایام جوانی  
 حوادث پای در دامن کشیده  
 نمانده باز جز چشم ستاره  
 زبان بسته جرس جنبان جرس را  
 در آن حلقه ره فریاد شان کم  
 ز بانگ صبح نای خود بریده  
 چو حارس دیده شکل کوکناری  
 خواص کوکنارش کرده در خواب  
 هجوم خواب دستش بسته بر چوب  
 فراش غفلت شب مردگان طی  
 شده بر نر گشش شیرین شکر خواب  
 تنش داده به بستر خرمن گل  
 بگل تار حریرش نقش بسته  
 ولی چشم دگر از دل گشوده  
 چه میگویم جوانی نی که جانی  
 بیباغ خلد کرده غارت حور

ربوده سر بسر حسن و جمالش  
 کشیده قامتی چون تازه شمشاد  
 ز بر آویخته زلفی چو زنجیر  
 فروزان لعمه نور از جبینش  
 مقوس ابرویش محراب پاکان  
 رخس ماهی زاوج برج فردوس  
 مکحل نرگش از سرمه ناز  
 دولعلش از تبسم در شکر ریز  
 بریق درش از لعل در افشان  
 بخنده از ثریا نور میریخت  
 ذقن چون سیبی از غیب مطوق  
 بگل خال رخس از مشک داغی  
 ز سیمش ساعد و بازو توانگر  
 زلیخا چون برویش دیده بگشاد  
 جمالی دید از حد بشر دور  
 ز حسن صورت و لطف شمایل  
 گرفت از قامتش در دل خیالی  
 ز رویش آتشی در سینه فروخت  
 وز آن عنبر فشان کیسوی دل بند  
 ز طاق ابرویش باناله شد جفت  
 دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت  
 ز سیمین ساعدش شسه از خرد دست  
 برویش دیدمشکین خال دلکش  
 ز سیم غیبش آسب جان دید  
 بنامیزد چه زیبا صورتی بود

گرفته يك يك غنچ ودلالش  
 بازادی غلامش سرو آزاد  
 خرد را بسته دست و پای تدبیر  
 مه و خورشید را رو بر زمینش  
 معنبر سایه بان بر خوابنا کان  
 زا برو کرده آن مه خار در قوس  
 ز مژگان برجگرها ناوک انداز  
 دهانش در تکلم شکر آمیز  
 چو آن گلگون شفق برق درخشان  
 نمک از پسته پر شور میریخت  
 ز سیم آویخته آبی معلق  
 گرفته آشیان زاغی بیاغی  
 ز بی سیمی میان چون موی لاغر  
 يك دیدارش افناد آنچه افتاد  
 ندیده از پری نشنیده از حور  
 امیرش شد يك دل نی بصد دل  
 نشاند از دوستی در چون نهالی  
 وز آن آتش متاع صبر و دین سوخت  
 بهر مور شنه جان کرد پیوند  
 ز خواب آلوده چشمش غرق خون خفت  
 ز دندانش مژه عقد گهر ساخت  
 میانش را کمر در بندگی بست  
 نشست از وی سپند آسابر آتش  
 بدان سان سیمی آسان کی توان چید  
 که صورت کاست و اندر معنی افزود

از آن صورت بمعنی آرمیده  
یکی از واصلان راه بودی  
نشد در اول از معنی خیردار  
بصورتها گرفتاریم مانده  
کجا یکدل سوی صورتگر آید  
از آن در گردن آرد تشنه اش دست  
نیاید باد نمیدیده سفالش

زلیخا از زلیخایی رمیده  
از آن معنی اگر آگاه بودی  
ولی چون بود در صورت گرفتار  
همه در بند بنداریم مانده  
ز صورت گرنه معنی رو نماید  
یقین داند که در کوزه نمی هست  
چو سازد غرقه دریای زلالش

وزیدن نسیم صبحی بر زلیخا و نرگس خوراکی را گشادن  
و از خیال شبانه فنیچه وار خون بدل فرو خوردن و مهر  
بر لب نهادن

خروس صبحگاه آواز برداشت  
لعاف غنچه از گل در کشیدند  
بنفشه جعد عنبر بوی خود شست  
دلش را روی در محراب دوشین  
ز سودای شبش مدهوشی بود  
پرستاران بدستش بوسه دادند  
خمار آلوده چشم از خواب بگشاد  
زمطلع سر زده هر سونگه کرد  
چو غنچه شد فرودر خود زمانی  
گریبان همچو گل بر تن زند چاک  
بدامان صبوری پای بستش  
چو کان لعل لعل اندر دل سنگ

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت  
عنادل احسن دلکش بر کشیدند  
سمن از آب شبنم روی خود شست  
زلیخا همچنان در خواب نوشین  
نبود آن خواب خوش بیهوشی بود  
کنیزان روی بر پایش نهادند  
نقاب از لاله سیراب بگشاد  
گریبان مطلع خورشیدومه کرد  
ندید از گلرخ دوشین نشانی  
بر آن شد کز غم آن سرو چالاک  
ولی شرم از کسان بگرفت دستش  
نهان میداشت رازش در دل تنگ

فرومی خورد چون غنچه بدل خون  
 لب او با کنیزان در حکایت  
 دهانش با رفیقان در شکر خند  
 زبانش با حریفان در فسانه  
 نظر بر صورت انیار میداشت  
 عنان دل بدستش خود کجا بود  
 دلی کز عشق در کام نهنک است  
 برون از یار خود کامی ندارد  
 اگر گوید سخن با یار گوید  
 هزاران بار جانش بر لب آمد  
 شب آمد سازگار عشقبازان  
 ازان بر روزشان شب اختیار است  
 چو شب شد روی درد بوار غم کرد  
 ز تار اشک بست او تار بر چنگ  
 زناله نغمه جان گاه برداشت  
 خیال یار پیش دیده بنشانند  
 که ای با کیزه گوهر از چه کانی  
 دلم بردی و نام خود نگفتی  
 نمیدانم که نامت از که برسم  
 اگر شاهی ترا آخر چه نام است  
 مبادا هیچکس چون من گرفتار  
 خیالت دیدم و بر بود خوابم  
 کنون دارم من بیخواب مانده  
 چه باشد گرزنی آیم بر آتش

نمی داد از درون يك شمه بیرون  
 دل او ز آن حکایت در شکایت  
 دلش چون نیشکر در صد گره بند  
 بدل از داغ عشقش صد زبانه  
 ولی پیوسته دل با یار میداشت  
 که هر جا بود با آن دلربا بود  
 ز جست و جوی کامش پای لنگ است  
 درونش با کس آرامی ندارد  
 و گر جوید مراد از یار جوید  
 که تا آن روز محنت را شب آمد  
 شب آمد رازدار عشقبازان  
 که آن يك پرده در دین پرده دار است  
 بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد  
 بدل پردازسی خود ساخت آهنک  
 بزیر و بم فغان و آه برداشت  
 هم از دیده هم از لب گوهر افشانند  
 که از تو دارم این گوهر فشانی  
 نشانی از مقام خود نگفتی  
 کجا آیم مقامت از که برسم  
 و گر ماهی ترا منزل کدام است  
 که نی دل دارم اندر بر نه دلدار  
 کشاد از دیده و دل خون نابم  
 دلی از آتشت در تاب مانده  
 نباشی همچو آتش گرم و سرکش

کلی بودم ز گلزار جوانی  
 نه بر سر هر گزم بادی وزیده  
 بیک عشوه مرا برباد دادی  
 تنی نازکتر از گلبرگ صدفبار  
 همه شب تا سحر که کارش این بود  
 چو شب بگذشت دفع هر گمانرا  
 لبش تر بود از خون خوردن شب  
 بیالین رونق از گلبرگ تر داد  
 شب و روزش بدین آیین گذشتی

ترو تازه چو آب زندگانی  
 نه دریا هر گزم خاری خلیده  
 هزارم خار در بستر نهادی  
 چسان خواب آیدم بر بستر خار  
 شکایت با خیال یارش این بود  
 بشتت از گریه چشم خونفشانرا  
 کلوخ خشک را مالید بر لب  
 به بستر جان ز سرو سیمبر داد  
 سر موی ازین آیین نگشتی

از مشاهده تغییر حال زاینجا گره تعبیر برشته تفکر کنیزان  
 افتادن و دابه بسر انگشت استفسار گره را از آن رشته گشادن

کمان عشق هر جا افکند تیر  
 چو سازد در درون آن تیر خانه  
 خوشست از بخردان این نکته گفتن  
 اگر بر مشک گردد پرده صد توی  
 زلیخا عشق را پوشیده میداشت  
 ولی سرمیزد آن مردم زجایی  
 گهی از گریه چشمش آب میریخت  
 بهر قطره که از مژگان گشادی  
 گهی از آتش دل آه میکرد  
 بهر آهی که از دل بر کشیدی  
 چو بودی روز و شب بیخواب و بیخور  
 بدانستی همه کز هیچ باغی  
 کنیران این نشانیها چو دیدند

سپرداری نباشد کار تدبیر  
 زیرون باشد آنرا صد نشانه  
 که مشک و عشق را نتوان نهفتن  
 کند غمازی از صد پرده اش بوی  
 بسینه تخم غم پوشیده میکاشت  
 همیکرد از درون نشود نمائی  
 به جای آب خون ناب میریخت  
 نهانی راز او بر رو فتادی  
 بگردون دود آتش راه میکرد  
 کسان بوی کباب دل شنیدی  
 گل سرخش نمودی لاله زر  
 نروید لاله خالی زداغی  
 خط آشفتنگی بروی کشیدند

ولی روشن نشد کانرا سبب چیست  
 یکی گفتا کسی مثلش ندیدست  
 یکی افتاد اینمعنی پسندش  
 یکی گفتا همانا سحر سازی  
 یکی گفت این همه آثار عشق است  
 ولی کس را به بیداری ندیده  
 همی بست از گمان هر کس خیالی  
 ولی سر دلش ظاهر نمیشد  
 از انجمله فسونگر دایه داشت  
 براه عاشقی کار آزموده  
 بهم وصلت ده معشوق و عاشق  
 شبی آمد زمین بوسید پیشش  
 بگفت ای غنچه بستان شاهی  
 دلت خرم لب ت پر خنده بادا  
 تو در باغ جمال آن تازه سروی  
 من از بحر وفا آن جویبارم  
 رخت ز آغاز من بودم که دیدم  
 سرو تن شستم از مشک و کلابت  
 قماط از پرده دل کردم ساز  
 غذا از شیر دادم شکرت را  
 شب آمد خواب در کار تو کردم  
 اگر رفتم طراز دوش بودی  
 چو شد شاخ گلت سرو خرامان  
 بهر کاریت خدمتکار بودم  
 بهر جا رفت سرو دلربایت

قضا جنبان آن حال عجب کیست  
 همانا کز کسی چشمش رسیدست  
 که از دیو و پری آمد گزندش  
 ز سحرش بست بر دامن طرازی  
 دلش بیشک بزیر باز عشق است  
 ز خوابش گویی این آفت رسیده  
 همی کردند باهم قیل و قالی  
 سخن بر هیچ چیز آخر نمیشد  
 که از افسونگری سرمایه داشت  
 گهی عاشق گهی معشوق بوده  
 موافق ساز یار نا موافق  
 بیاد آورد خدمتهای خویشش  
 بخاری از تو گلرویان مباحی  
 ز فرت بخت ما فرخنده بادا  
 که کردت طوطی جانم تذروی  
 که پروردت زمانه برکنارم  
 بتیغ مهر نافت من بریدم  
 کلاب مشک بو کردم خطابت  
 ز جانش رشته بیچیدم بصد ناز  
 پروردم تن جان پروردت را  
 سحر شد زیب رخسار تو کردم  
 چو خفتم خفته در آغوش بودی  
 هنوزت دست نگستم ز دامان  
 بخدمنکاریت در کار بودم  
 فتادم همچو سابه در قفایت



چو بنشستی بخدمت ایستادم  
 کنونهم در همان کارم که بودم  
 زمن راز دلت پنهان چه داری  
 بگوی آخر درین کارت که انداخت  
 چنین آشفته و درهم چرایی  
 گل سرخت چرا زردست ازینسان  
 تو خورشیدی چو ماهت کاسن چیست  
 یقین دانم که ز دماهی ترا راه  
 اگر بر آسمان باشد فرشته  
 به تسبیح و دعا خوانم چنانش  
 و گر باشد پری در کوه و بیشه  
 بتسخیرش عزیزتها بخوانم  
 و گر باشد زجنس آدمیزاد  
 که باشد خود که پیوندت نخواهد  
 زلیخا چون بدید آن مهربانی  
 ندید از راست گفتن هیچ چاره  
 که گنج مقصدم بس ناپدیدست  
 چه گویم باتو از مرغی نشانه  
 زعنقا هست نامی پیش مردم  
 چه شیرینست عیش تلخکامی  
 زدوری گرچه باشد تلخ کامش  
 زبان بگشاد آنکه پیش دایه  
 بخواب خویشتن بیداریش داد  
 چو دایه حرفی از طومار او خواند

چو خسبیدی بیایت سر نهادم  
 بدان صدقت پرستارم که بودم  
 ز خود بیگانه ام زینسان چه داری  
 که برد اینسان خرد بارت که انداخت  
 چنین با درد و غم همدم چرایی  
 دم گرمت چرا سردست ازینسان  
 زوال چاشتگاهت خواستن چیست  
 بگو روشن مرا تا کیست آنماه  
 ز نور قدسیان ذاتش سرشته  
 که آرام بر زمین از آسمانش  
 عزایم خوانیم کارست و پیشه  
 کنم در شیشه و پشت نشانم  
 بزودی سازم از وی خاطرت شاد  
 نه بنده بل خداوندت نخواهد  
 فسون پردازی و افسانه خوانی  
 گرفت از گریه مه را در ستاره  
 در آن گنج ناپیدا کلیدست  
 که با عنقا بود هم آشیانه  
 ز مرغ من بود آن نام هم کم  
 که می داند ز کام خویش نامی  
 کند باری زبان شیرین ز نامش  
 ز همرازی بلندش ساخت پایه  
 به بیهوشی خود هشیاریش داد  
 ز چاره سازیش حیران فرو ماند

بلی این حرف نقش هر خیال است  
 مرادی را زاول تا ندانی  
 نیارست از دلش چون بند بگشاد  
 نخستین گفت کاینها کار دیوست  
 بمردم صورت زیبا نمایند  
 زلیخا گفت دیوی را چه بار  
 تنی کز شور و شر باشد سرشته  
 دگر گفتا که این خواست ناراست  
 دگر گفتا که هستی دانش اندیش  
 بگفتا کار اگر بودی بدستم  
 مرا تدبیر کار از دست رفتست  
 مرا نقشی نشسته در دل تنگ  
 اگر بادی وزد با آبی آید  
 چو دایه دیدش اندر عشق محکم  
 نهانی رفت و حالش با پدر گفت  
 ولی چون بود عاجز دست تدبیر

که نادانسته را جستن محال است  
 کجا در آخرش جستن توانی  
 باصلاحش زبان بند بگشاد  
 همیشه کار دیوان مکر و ریوست  
 که تا بروی در سودا گشایند  
 که بنماید چنان شکل دلار  
 معاذالله کزو زاید فرشته  
 که کج با کج گراید راست باراست  
 برون کن این محال از خاطر خویش  
 کی این بار گران دادی شکستم  
 عنان اختیار از دست رفتست  
 که بس محکمتر است از نقش در سنگ  
 ز سنگ آن نقش محکم چون زداید  
 فرو بست از نصیحت گویش دم  
 بدر زان قصه مشکل بر آشفت  
 حوالت کرد کارش را بتدبیر

خواب دیدن زلیخا یوسف را علیه السلام نوبت دوم و سلسله

و شوق وی بچنبیدن و وی را در ورطه جنون کشیدن

خوش آمدل کاندر منزل کند عشق  
 درو رخشنده برقی بر فرورد  
 نمازد دروی اندوه سلامت  
 چنان جانش ملامت کیش گردد  
 زلیخا همچو مه میکاست سالی  
 هلال آما شبی پشت خمیده  
 همی گفت ای فلک با من چه کردی

ز کار عالمش غافل کند عشق  
 که صبر و هوش را خرمن سوزد  
 شود گاهی برو کوه ملامت  
 که عشقش از ملامت بیش گردد  
 پس از سالی که شد بدرش هلالی  
 نشسته در شفق از خون دیده  
 رساندی آفتابم را بزردی

فکندی چون کمانم زاستقامت  
 بدست سرکشی دادی عنانم  
 نهاده در دلم از مهر تابی  
 به بیداری نگردد همنشینم  
 نشان بخت بیدار بست آن خواب  
 نگردد چشم من در خفتن آرام  
 بود بختم شود از خواب بیدار  
 همی گفت این سخن تا پاسی از شب  
 زنا که زین خیالش خواب بر بود  
 هنوزش تن نیاسوده به بستر  
 همان صورت کز اول زد بر و راه  
 نظر چون بر رخ زیبایش انداخت  
 زمین بوسید کای سرو گل اندام  
 بآن صانع که از نور آفریدت  
 ترا برخیل خوبان سروری داد  
 قدرت را گلبن بستان جان ساخت  
 ز روی دلفروخت شمع افروخت  
 زمشکین کیسوان دادت کمندی  
 تنم را ساخت چون موی از میانت  
 که بر جان من بیدل بیخشای  
 بگو با این جمال و دلستانی  
 درخشان گوهری کانت کدامست  
 بگفتا از نژاد آدم من  
 کنی دعوی که هستم بر تو عاشق

نشانم کردی از تیر ملامت  
 کزو جز سرکشی چیزی ندانم  
 بخیلی میکند با من بخوابی  
 نیاید هم که در خوابش بینم  
 که دروی بینم آن شاه جهان تاب  
 زبخت خویشتن خوابش دهم وام  
 نماید بارم اندر خواب دیدار  
 رسیده جانش از اندوه بر لب  
 نبود آن خواب بل بیهوشی بود  
 درآمد آرزوی جانش از در  
 درآمد بارخی روشن تر از ماه  
 ز جابر جست و سر در پایش انداخت  
 که هم صبرم زدل بردی هم آرام  
 زهر آلابشی دور آفریدت  
 بلطف از آب حیوان برتری داد  
 لب را مایه قوت روان ساخت  
 که چون پروانه مرغ جان من سوخت  
 که بر من زد بهر مویست بندی  
 دلم را تنگ چون میم دهانت  
 پیاسخ لعل شکر بار بگشای  
 که تو وز کدامین خاندانی  
 گرامی شاهی ابوانت کدامست  
 زجنس آب و خاک عالم من  
 اگر هستی درین گفتار صادق

حق مهر و وفای من نگهدار  
 مکن دندان رسیده شکرت را  
 ترا از من اگر بر سینه داغ ست  
 مرا هم دل بدام تست در بند  
 زلیخا چون بدید آن مهربانی  
 گرفت از نو پری دیوانه را  
 سری مست خیال از خواب برخاست  
 بدل اندوه او انبوه تر شد  
 یکی صد گشت سودایی که بودش  
 زمام عقل بیرون رفتش از دست  
 همیزدهم چو غنچه جیب جان چاک  
 گهی از مهر رویش روی می کند  
 پرستاران بهر سویش نشستند  
 اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر  
 و گر نگرفتیش آن حلقه دامان  
 و گر بندش نکردی غنچه کردار  
 پد زان واقعه چون گشت آگاه  
 بتدبیرش بهر راهی دویدند  
 بفرمودند بیجان ماری از زر  
 بسیمین ساقش آن مار گهر سنج  
 زلیخا بود گنج خوبی آری  
 چو زرین مار زبردانش خفت  
 مرا پای دل اندر عشق بنداست  
 سبک دستی چرخ عمر فرسای  
 مرا خود قوت پای نماند است

به بی جفتی رضای من نگهدار  
 مساز العاس دیده گوهرت را  
 نه پنداری کزان داغم فراغت  
 ز داغ عشق تو هستم نشان مند  
 ز لعل او شنید آن نکته رانی  
 فتاد آتش بجان پروانه را  
 جگر پر سو زودل پرتاب برخاست  
 بگردون دودش از اندوه پر شد  
 ز حد بگذشت غوغایی که بودش  
 ز بند بند و قید مصلحت رست  
 چو لاله خون دل میریخت بر خاک  
 گهی بریاد زلفش موی می کند  
 بگردمه چو هاله حلقه بستند  
 برون جستی ز حلقه راست چون تیر  
 سوی رزن شدی سرش خرامان  
 چو گل بی پرده کردی رو بیازار  
 دو اجوشد ز دانا یان در گاه  
 به از زنجیر تدبیری ندیدند  
 که باشد مهره دار از لعل گوهر  
 درآمد حلقه زن چون مار بر گنج  
 بود هر گنج را ناچار ماری  
 ز دیده مهره میبارید و میگفت  
 همان بندم ازین عالم پسندست  
 بدین بندم چرا سازد گران پای  
 بهیچ آمد شدن رای نماند است

باین بند گران پابستم چیست  
 فرو رفتست پای سرو در گل  
 چه حکمت باغبان بیند درین باب  
 پهای دلبری زنجیر باید  
 نباشد در نظر چندان درنگش  
 زمن چون برق رخشان بگذرد زود  
 اگر یاری دهد بخت بلندم  
 به بینم روی او چندان که خواهم  
 چه میگویم نگار ناز پرورد  
 بروی جان نشیند کوه دردم  
 بسندم گرفتد بر خاطرش بار  
 مرا صد تیغ خوشتر بردل تنگ  
 ازین افسانه‌های عاشقانه  
 فتاد از زخم آن بر سینه اش چاک  
 به بیهوشی زمانی گشت دمساز  
 بافسون دل دیوانه خویش  
 کهی در گریه که در خنده میشد  
 همی شد هر دم از حالی بحالی

بدین تیغ جفا دلخستم چیست  
 ره جنبش برو گشتست مشکل  
 که زنجیرش نهد بر پای از آب  
 که در یک لحظه هوش از من رباید  
 که بینم سیر روی لاله رنگش  
 برارد از دل پر آتشم دود  
 بدین زنجیر زرپایش به بندم  
 بدو روشن شود روز سیاهم  
 که گر بر پشت پا بنشیندش کرد  
 بساط شادمانی در نوردم  
 بسیمین ساق او از بند آزار  
 که در دامان او خاری زند چنگ  
 یکی افتاد ناگه بر نشانه  
 چو صید زخم ناک افتاد بر خاک  
 دگر آمد بحال خویشتن باز  
 ز سر آغاز کرد افسانه خویش  
 کهی می مرد و گاهی زنده میشد  
 بدینسان بود حالش تا بسالی

بنحو اب آهون بر منف طایه السلام ز اینخارا نوبت صورت و نام و

«قیام وی دانستن و به عقل و هوش باز آمدن

بیا ای عشق پر افسوس و بیرنگ  
 کهی فرزانه را دیوانه سازی  
 چو بر زلف بری رویان نهی بند  
 و کر زان زلف بندی بر کشایی  
 که باشد کار تو که صلح و که جنگ  
 کهی دیوانه را فرزانه سازی  
 بزنجیر جنون افتد خردمند  
 چراغ عقل یابد روشنایی

زلیخا یکشبی نی صبرونی هوش  
 زجام درد درد آشامتی کرد  
 کشید از مقنعه موی معنبر  
 بسجده پشت سرو ناز خم کرد  
 ز نرگس ریخت اشک ارغوانی  
 شد از غمگین دل خود غصه پرداز  
 که ای تاراج تو هوش و قرارم  
 غم دادی و غمخواری نکردی  
 ندانم نام تو تا سازمش ورد  
 بکام خویش می کردم شکر خند  
 چون غنچه بسکه خوردم از غمت خون  
 نمی گویم که در چشمت عزیزم  
 چه باشد گر کنیزی را نوازی  
 مبادا کس بخون آغشته چون من  
 دل مادر ز بد پیوندیم تنگ  
 پرستاران مرا بدرود کردند  
 زدی آتش بیجان چون من خسی را  
 بآن مقصود جان و دل خطابش  
 چون چشمش مست گشت از ساغر خواب  
 بشکلی خوبتر از هر چه گویم  
 بزاری دست درد امانش آویخت  
 که ای در محنت عشقت رمیده  
 بیای کی کاینچنین پاک آفریدت  
 که اندوه مرا کوتاهتی ده

بغم همراز و بامحنت هم آغوش  
 ز شور عشق بی آرامتی کرد  
 فشاند از آتش دل خاک بر سر  
 زمین را رشک گلزار ارم کرد  
 چوسوسن کرد ساز خوش زبانی  
 بیار خویش کرد این قصه آغاز  
 پریشان کرده تو روز گارم  
 دلم بردی و دلداری نکردی  
 نیابم جای تو تا گردهش گرد  
 کنون در بندم از تو چون نی قند  
 فتادم همچو گل از پرده بیرون  
 نه آخر مر ترا کمتر کنیم  
 ز بند محنتش آزاد سازی  
 میان خلق رسوا گشته چون من  
 پدر را آید از فرزندیم تنگ  
 به تنهاییم غم فرسود کردند  
 نسوزد کس بدینسان بی کسی را  
 بدینسان بود تا بر بود خوابش  
 بخوابش آمد آن غارتگر خواب  
 ندانم بعد از آن دیگر چه گویم  
 بیایش از مرده خون جگر ریخت  
 قرارم از دل و خوابم ز دیده  
 ز خوبان دو عالم بر گزیدت  
 ز نام شهر خویش آگاهتی ده



بگفتا گر بدین کارت تمامست  
بمصر از خواصگان شاه مصرم  
زلیخا چون زجانان این نشان یافت  
رسیدش باز از آن گفتار چون نوش  
از آن خوابی که دید از بخت بیدار  
خبر زان مه که در دل جوشش آورد  
کنیز را ز هر سو دادش آواز  
بدر را مژده دولت رسانید  
که آمد عقل و دانش سوی من باز  
بیا بردار بند زر ز سیم  
چو مدخل سیم را در بند مگذار  
بدر را چون رسید این مژده در گوش  
برسم عاشق اول ترک خود کرد  
دهان بگشاد آن مار دو سر را  
پرستاران بیایش سر نهادند  
نشاندندش فراز مسند ناز  
بری رویان زهر جا جمع گشتند  
بهمزادان چو در مجلس نشستی  
سر درج حکایت باز کردی  
ز روم و شام گشتی نکته انگیز  
حدیث مصریان کردی سر انجام  
چو این نامش گرفتی بر زبان جای  
ز ابر دیده سیل خون فشاندی  
بروز و شب همه این بود کارش  
باین گفتار خوش گشتی سخن گوش

عزیز مصرم و مصرم مقامست  
عزیزی داد عز و جاه مصرم  
تو گوئی مرده صدساله جان یافت  
بتن زور و بیجان صر و بدل هوش  
اگر چه خفت مجنون خواست هشیار  
دگر باره بعقل و هوشش آورد  
که ای بامن درین اندوه دمساز  
دانش را ز آتش محنت رهانید  
روان شد آب رفته جوی من باز  
که نبود از جنون من بعد بیم  
بدست جود بند از سیم بردار  
باستقبال آن رفت از سرش هوش  
وزان پس ره سوی آن سرو قد کرد  
رهاند از بند زر آن سیمبر را  
بزیر پاش تخت زر نهادند  
بزدین تاج کردندش سر افراز  
همه پروانه آن شمع گشتند  
چو طوطی لعل او شکر شکستی  
ز هر شهری سخن آغاز کردی  
شدی از ذکر مصر اندر شکر ریز  
که تا بردی عزیز مصر را نام  
در افتادی بسان سایه از پای  
نوای ناله بر گردون رساندی  
سخن از یاز راندی وز دیارش  
دگر نی بودی از گفتار خاموش

## آمدن رسولان پادشاهان اطراف فیر از مصر بخراستگاری

## زلیخا و تنگدل گشتن وی از نومیدی آن

زلیخا گر چه عشق آشفته حالش  
 بهر جا قصه حسنش رسیدی  
 سران ملك را سودای او بود  
 بهر وقت آمدی از شهر یاری  
 درین فرصت که از قید جنون رست  
 رسولان از شه هر مرز و هر بوم  
 فزون از ده تن از ره در رسیدند  
 یکی منشور ملك و مال در مشت  
 که هر يك تحفه کشور ستانیت  
 بهر جا رو نهاد آن غیرت خور  
 بهر کشور که گردد جلوه گاهش  
 اگر گیرد چومه در شام آرام  
 و گر آرد بسوی روم آهنگ  
 بدین دستور هر قاصد پیامی  
 زلیخا را ازین معنی خیر شد  
 که با اینان زمصر آیا کسی هست  
 بسوی مصریانم میکشد دل  
 نسیمی کز دیار مصر خیزد  
 مرا خوشتر از آن بادست صدبار  
 درین اندیشه بود او کشید خواند  
 بگفت ای نور چشم و شادی دل  
 بدار الملك کیتی شهریاران

جهان پر بود از صیت جمالش  
 شدی مفتون او هر کس شنیدی  
 بیزم خسروان غوغای او بود  
 با امید وصالش خواستگاری  
 بتخت دلبری هشیار بنشست  
 چو شاه ملك شام و کشور روم  
 بدرگاه جلالش آرمیدند  
 یکی مهر سلیمانی در انگشت  
 ز شاهی خواستگاری را شانیت  
 بود تخت آن او و تاج بر سر  
 بود دیهیم شاهی خاک راهش  
 دعای او کنند از صبح تا شام  
 غلام وی شوند از روم تا زنگ  
 همی گفت از آب فرخنده نامی  
 ز اندیشه دلش زیر و زبر شد  
 که عشق مصریانم پشت بشکست  
 ز مصر از قاصدی نبود چه حاصل  
 که در چشمم غبار مصر بیزد  
 که آرد نافه از صحرای تانار  
 بدر وارش به پیش خویش بنشانند  
 ز بند غم خط آزادی دل  
 بتخت شهر یاری تاج داران

بدل داغ تمنای تو دارند  
 بسوی ما بامید قبولی  
 بگویم داستان هر رسالت  
 بهر کشور که افتد در دلت میل  
 پدر میگفت و او خاموش می بود  
 خوشا گوش سخن کردن زجائی  
 ز شاهان قصها پی در پی آورد  
 زلیخا دیدگز مصر و دیارش  
 ز دیدار پدر نو مید برخاست  
 بنوک دیده مروراید می سفت  
 مرا ای کاشکی مادر نمی زاد  
 ندانم بر چه طالع زاده ام من  
 اگر برخیزد از دریا صحابی  
 چوره سوی من لب تشنه آرد  
 ندانم ای فلک بامن چه داری  
 گرم ندهی بسوی دوست پرواز  
 کرازم مرگ خواهی مردم اینک  
 و گر خواهی مرا در رنج و اندوه  
 بزیر کوه گاهی چند باشد  
 دلم از زخم تو صد جای ریش است  
 اگر من شاد اگر غمگین ترا چه  
 کیم من وز وجود من چه خیزد  
 اگر شد خرم منم برباد گوشو  
 هزاران تازه گل برباد دادی  
 کجا گردد ترا خاطر پریشان

بسینه تخم سودای تو کارند  
 رسیدست اینک از هر یک رسولی  
 به بینم تا که می افتد قبولت  
 ترا سازم بزودی شاه آن خیل  
 بسوی آشنایی گوش می بود  
 بامید حدیث آشنائی  
 ولی از مصریان دم بر نیارد  
 نیامد هیچ قاصد خواستگارش  
 ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست  
 ز دل خونابه می بارید و می گفت  
 و گر میزاد کس شیرم نمیداد  
 بدین طالع کجا افتاده ام من  
 که ریزد برب هر تشنه آبی  
 بجای آب جز آتش نبارد  
 چو خوبش غرق خون دامن چه داری  
 سوی باری چنین دورم مینداز  
 ز بیداد تو جان بسپر دم اینک  
 نهادی بر دلم صدرنج چون کوه  
 ب موج غم گیاهی چند باشد  
 اگر رحمی کنی بر جای خویش است  
 و گر من تلخ اگر شیرین ترا چه  
 دزین بود و نبود من چه خیزد  
 دو صد خرمن از این بر تو بیکجو  
 ز داغ مرگ بر آتش نهادی  
 که من باشم یکی دیگر ازیشان

بصد افغان و درد آنروز تا شب  
 سرشک از دیده غمناک میریخت  
 پدر چون دید شوق یقرا ریش  
 رسولانرا بخلعتهای شاهی  
 که هست از بهر این فرزانه فرزند  
 بود روشن بردانش پرستان  
 زبان زهر را به زین مثل نیست  
 رسولان زان تمنا در گذشتند

درونی غنچه دار ازخون لبالب  
 بدست غصه بر سر خاک میریخت  
 زسودای عزیز مصر زاریش  
 اجازت داد پر ازعذر خواهی  
 زبانم با عزیز مصر در بند  
 که باشد دست دست پیش دستان  
 که گوید دست پیشی را بدل نیست  
 زبیشش باد در کف باز گشتند

فرستادن پدر زلیخا بسوی عزیز مصر و مرض گردن زلیخا را  
 بر وی و قبول گردن وی آنرا

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ  
 بود هر روز راز و در سفیدی  
 پدر چون بهر مصرش خسته جان دید  
 که دانایی بر او مصر پوید  
 برد از وی پیامی چند با او  
 ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد  
 بداد از تحفهها صد گونه چیزش  
 پیامش دادکای دور زمانه  
 بهر روز از نوازشهای گردون  
 مرا در برج عصمت آفتابست  
 ز اوج ماه برتر پایه او  
 ز گوهر در صدف صافی بدن تر  
 کند پوشیده رخ مه را نظاره  
 جز آینه کسی کم دیده رویش

زنومیدی، فزودش داغ بر داغ  
 بجز روز سیاه ناامیدی  
 علاج خسته جاییش اندران دید  
 علاجش از عزیز مصر جوید  
 زلیخا را دهد پیوند با او  
 بدانایی هزارش آفرین کرد  
 برفتن رای زد سوی عزیزش  
 ترا بوسیده خاک آستانه  
 عزیززی بر عزیززی بادت افزون  
 که مرا در جگر افکنده نایست  
 ندیده دیده خور سایه او  
 ز اختر در شرف بر تو فکن تر  
 که ترسد بیندش چشم ستاره  
 بجز شانه کسی نبسوده مویش

نباشد غیر زلفش را میسر  
 بصحن خانه چون گردد خرامان  
 ندیده سبب او مشاطه در مشت  
 جمال او ز گل دامن کشیده  
 ز نرگس حسن او پوشیده رخسار  
 نیوید در فروغ مهر یاماه  
 گذر بر چشمه و جویش نیفتد  
 درون پرده منزلگاه کرده  
 همه شاهان هواخواهان اویند  
 سرافرازان ز حد روم تا شام  
 ولی وی در نیارد سر بهر کس  
 نگردد خاطر او رام باروم  
 براه مصر چشم او سیل است  
 بدام سوی مصرش این شرف چیست  
 همانا خاک او زانجا سرشتند  
 اگر افتد قبول رای عالی  
 اگر نبود بصدر خانه خوبی  
 عزیز مصر چون این غصه بشنود  
 تواضع کرد و گفتا من که باشم  
 ولی چون شه مرا برداشت از خاک  
 من آن خاکم که ابر نوبهاری  
 اگر بر روید از تن صد زبانم  
 بدین لطفی که شه کردست اظهار  
 کنم از فرق پای از دیده نعلین  
 ولی باشاه مصر آن کان فرهنگ

که گاهی افکند در پای او سر  
 نیارد پایبوسش غیر دامان  
 نسوده بر لبش نیشکر انگشت  
 که پیراهن به بدنای دریده  
 که نرگس خیره چشمست و قدح خوار  
 که تا با او نگردد سایه همراه  
 که چشم عکس بر رویش نیفتد  
 ولی صد شور ازو بیرون پرده  
 خراب لطف ناگهان اویند  
 همه از شوق او خون دل آشام  
 هوای مصر در سر دارد و بس  
 شمارد آب و خاک شام را شوم  
 برای مصر اشکش رود نیل است  
 هوا انگیز طبعش آن طرف کیست  
 برات رزق او آنجا نوشتند  
 فرستیمش بآن دلکش حوالی  
 بود خدمت گری را خانه روبی  
 کلاه فخر بر اوج فلک سود  
 که در دل تخم این اندیشه باشم  
 سزدگر بگذرانم سر ز افلاک  
 کند از لطف بر من قطره باری  
 چو سبزه شکر لطفش چون توانم  
 کند واجب که گریب ختم شود یار  
 شوم سویش روان بالراس و العین  
 چنانم در گرفته خدمتی تنگ

ز تیغ سطوتش رنجور کردم  
 کمان نخوت از من دور دارد  
 روان سازم دوصد زرین عماری  
 صنوبر قامتان طوبی خرامان  
 مصفا تر ز غلمان بهشتی  
 ز لعل و زر همه بر مو کمر بند  
 بزربن خانهای زین نشسته  
 چو حوران از قصور آب و گل دور  
 مقوس طاقها بر مه نهاده  
 نشسته جلوه گر در هودج زر  
 زارکان ریاست هر که شاید  
 برین خلوت سرای نازش آرند  
 بسجده سر نهاد و خاک بوسید  
 ز تو کشت کرم در تازه خیزی  
 به پیش ز آنچه گفتی هیچ کم نیست  
 نگنجد در شماره گر شمارد  
 بود دافر تر از برگ درختان  
 بود افزودتر از ربک بیابان  
 خوش آنکس کو قبول خاطرت جست  
 بزودی پیش تو خواهد فرستاد

که گر يك ساعت ازوی دور کردم  
 درین خدمت مرا معذور دارد  
 اگر گوید برای حق گزاری  
 هزاران از کنیزان و غلامان  
 غلامان زبس نیکو سرشتی  
 ز شیرینی دهانشان در شکر خند  
 قبا بسته کله گوشه شکسته  
 کنیزانی همه در حله حور  
 معنبر طرها بر گل گشاده  
 زهر گوهر بخود بر بسته زیور  
 ز ارباب کیاست هر که باید  
 فرستم تا بعد اعزازش آرند  
 چو دانا قاصد این اندیشه بشنید  
 که ای مصر از تو دیده صد عزیز  
 شه ما را سر خیل و حشم نیست  
 غلامان و کنیزانی که دارد  
 بیزمش خلعت فرخنده تختان  
 ز دستش بذل گوهرهای تابان  
 مرادوی قبول خاطر تست  
 چو آن میوه خورای خوانت افتاد

نسیم قبول از جانب مصر و زیدن و محمل زلیخا را بپون عماره

گل به مصر کشیدن

که از جان زلیخا بگسلد بند  
 تپه از خویش و پر کرد از عزیزش

چون از مصر آمد آن مرد خردمند  
 خبرهای خوش آورد از عزیزش



گل بختش شکفتن کرد آغاز  
 ز خوابی بندها بر کارش افتاد  
 بلی هر جا نشاطی یا ملالست  
 خوش آنکس که خیال و خواب بگذشت  
 زلیخارا بدر چون شادمان یافت  
 مهیا ساخت بهر آن عروسی  
 همه بسته دهان و نار پستان  
 نهاده عقد گوهر بر بناگوش  
 چو برگ گل بوقت صبح تازه

نغوله بسته بر لاله ز عنبر  
 هزارا مرد غلام فتنه انگیز  
 کلاه لعل بر سر کج نهاده  
 ز اطراف کلاه هر تار کاکل  
 بیر کرده قباهای قصب رنگ  
 کمرهای مرصع بسته بر موی  
 هزار اسب نکو شکل خوش اندام  
 ز گوی پیش چو کان تیزد و تر  
 اگر سایه فکندی تازیانه  
 چو وحشی کور در صحرا نکاور  
 شکن در سنگ خار کرده از سم  
 بریده کوه را آسان چو هامون  
 هزار اشتر همه صاحب شکوهان  
 بتنها کوه اما بی ستون نی  
 چو زهاد قناعت گوش کمخوار  
 بریده صد بیابان بر توکل

همای دولتش آمد پیرواز  
 خیالی آمد و آن بند بگشاد  
 بگیتی در ز خوابی یا خیالیست  
 سبکبار از چنین گرداب بگذشت  
 بترتیب جهاز او عیان تافت  
 هزاران لعبت رومی و روسی  
 عذار و بر گلستان بر گلستان  
 کشیده قوس مشکین گوش تا گوش  
 ز ننگ و سمه پاک و عار غازه  
 ز گوش آویزه کرده لؤلؤ تر  
 بعشوه جانستان و زغمزه خونریز  
 گره از کاکل مشکین گشاده  
 چنان کر زیر لاله شاخ سنبل  
 چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ  
 بموی آویخته صد دل زهر سوی  
 بگاہ بویه تند و وقت زین رام  
 ز آب روی سبزه نرم رو تر  
 برون جستی زمیدان زمانه  
 چو آبی مرغ در دریا شناور  
 گره بر خیزران افکنده دردم  
 ز فرمان عنان کم رفته بیرون  
 سراسر پشته پشت و کوه کوهان  
 ز راه باد رفتاری برون نی  
 چو اصحاب تحمل بار بردار  
 چریده خار را چون سنبل و گل

زشوق رهروی بیخواب و خوردان  
 زانواع نفایس صد شتردار  
 دو صد مفرش زدیبا کرامی  
 دو صد درج از گهرهای درخشان  
 دو صد طبله پر از مشک تزاری  
 بهرجا ساربان منزل نشین شد  
 مرتب ساخت از بهر زلیخا  
 مقطع خانه از صندل و عود  
 مرصع سقف او چون چتر جمشید  
 برون او درون او همه پر  
 فرو هشته درو زربفت دیبا  
 زلیخا را دران حجله نشانند  
 پشت باد پایان آن عماری  
 هزاران سرو شمشاد و صنوبر  
 روان گشتند گویی نوبهاری  
 بهر منزل که شد جای آن صنم را  
 غلامان مست جولان در تک و تاز  
 فکنده هر کنیز از زلف دامی  
 کشیده هر غلام از غمزه تیری  
 ز یکسو دلبری و عشوه سازی  
 هزاران عاشق و معشوق در کار  
 بدین دستور منزل میبردند  
 زلیخا بادلی از بخت خشنود  
 شب غم را سحر خواهد دمیدن  
 از آن غافل که آن شب بس سیاهست

بر آهنک حدی صحرا نوردان  
 خراج کشوری برهر شتربار  
 چه مصری و چه رومی و چه شامی  
 زیاقوت و درو لعل بدخشان  
 زبان و عنبر و عود قماری  
 همه روی زمین صحرای چین شد  
 یکی دلکش عماری حجله آسا  
 موصل لوحهای وی زر اندود  
 زرافشان قبه اش چون کوی خورشید  
 زمسمار زر و آویزه در  
 برنگ دلپذیر و نقش زیبا  
 بصد نازش بسوی مصر راندند  
 روان شد چون گل از باد بهاری  
 سمن بوی و سمن روی و سمنبر  
 رخ آورد از دیاری در دیاری  
 خجالت داد بستان ارم را  
 کنیزان جلوه گر از هودج ناز  
 شکار خویشتن کرده غلامی  
 گشاده رخنه در جان اسیری  
 زدیگر سو نیاز عشق بازی  
 بهرجا صد متاع و صد خریدار  
 بسوی مصر محمل میکشیدند  
 که راه مصر طی خواهد شدن زود  
 غم هجران بسر خواهد رسیدن  
 از آن تا صبح چندین ساله راهست

همی راندند تا شد مصر نزدیک  
که راند پیش از ایشان محل خوش  
عزیز مصر را گرداند آگاه  
گر استقبال خواهی کرد برخیز

بروز روشن و شبهای تاریک  
فرستادند از آنجا قاصدی پیش  
بسوی مصر جوید بیشتر راه  
که آمد بر سر اینک دولت تیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زایخان و بهزیمت استقبال برخاستن

و لشکریان مصر را بتجمل تمام آراستن

جهانرا بر مراد خویشتن دید  
برون آیند بکسر لشکر مصر  
همه در معرض عرض اندر آرند  
شده در زیور و زر و گهر غرق  
همه گلچهرگان و مه عذاران  
چو رسته نخل زر از خانه زین  
بهودج در پس زربفت پرده  
برسم تهنیت خوش کرده آواز  
نوای خرمی آغاز کرده  
طرب را ساخته اوتارش اسباب  
بجان ازوی امید وصل زاده  
بر آورده کمانچه نعره زه  
کز در دست زه کوبان بود پوست  
بره داد نشاط و عیش دادند  
بآر خورشید مهر رویان رسیدند  
زده دروی هزاران قبه نور  
بسان ژاله باریده ستاره  
ز خوبان صف زده گردش سپاهی

عزیز مصر چون آن مژده بشنید  
منادی کرد تا از کشور مصر  
ز اسباب تجمل هر چه دارند  
برون آمد سپاهی بای تافرق  
غلامان و کنیزان صد هزاران  
غلامانی بطوق و تاج زرین  
کنیزانی همه هر هفت کرده  
شکر لب مطربان نکته پرداز  
مغنی چنگ عشرت ساز کرده  
بمالش داده گوش عود را تاب  
نوای نی نوید وصل داده  
رباب از تاب غم جان را امان ده  
در افکنده دف این آوازه از دوست  
بدین آیین رخ اندر ره نهادند  
چومه چون بکدوسه منزل بریدند  
زمینی یافتند از تیرگی دور  
تو گویی ابر چرخ بی کناره  
کشیده در میانه بارگاهی

عزیز مصر چون آن بار که دید  
 فرود آمد زرخش خسروانه  
 مقیمان حرم پیشش دویدند  
 یکایک را سلام و مرحبا گفت  
 تفحص کرد از ایشان حال آنماه  
 برسم پیشکش چیزیکه بودش  
 چه از شیرین شاقان شکر خند  
 چه از اسباب زین در زر گرفته  
 چه از موینه و ابریشمینه  
 زشکرهای مصری تنگ بر تنگ  
 بدینها روی صحرا را بیاراست  
 بفردا عزم ره را نامزد کرد

چو صبح از پرتو خورشید خندید  
 بسوی بار که شد خوش روانه  
 باقبال زمین بوش رسیدند  
 چو گل در رویشان از خنده بشکفت  
 ز آسب هوا و محنت راه  
 که پیش چشم خوشتر می نمودش  
 چه از زرین کلاهان کمر بند  
 زدم تا گوش در گوهر گرفته  
 چه از نادر گهرهای خزینه  
 ز شربت های نوشین رنگ در رنگ  
 تلافی نمود و عذرها خواست  
 وزان پس رو بمنزل گاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن که  
 این نه آن کس است که من در خواب دیده ام و سالها محنت  
 محبتش کشیده ام

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست  
 بامیدی نهد بر بی دلی بند  
 نماید میوه کامیش از دور  
 عزیز مصر چون افکند سایه  
 عنان بر بودش از کف شوق و دیدار  
 علاجی کن که یک دیدار بینم  
 نباشد شوق دل هرگز از آن پیش  
 چو گیرد آب بر لب تشنه جانی  
 زلیخا را چو دایه مضطرب دید

بی آزار مردم حیل سازست  
 برد آخر بنومیدیش پیوند  
 کند خاطر بنا کامیش رنجور  
 دران خیمه زلیخا بود دایه  
 بدایه گفت کای دیرینه غمخوار  
 کزین پس صبر را دشوار بینم  
 که همسایه بود یار وفا کیش  
 بسوزد گرنه ترسازد دهانی  
 بتدبیرش بگرد خیمه گردید

شکافی زد بصد افسون و نیرنگ  
 زلیخا کرد ازان خیمه نگاهی  
 که واویلا عجب کاریم افتاد  
 نه آنست اینک من در خواب دیدم  
 نه آنست اینک عقل و هوش من برد  
 نه آنست اینک گفت از خویش رازم  
 درینجا بخت مستم سختی آورد  
 نشاندم نخل خرما خار برداد  
 برای گنج بردم رنج بسیار  
 شدم بر بوی گل چیدن بگلشن  
 منم آن تشنه در ریگ بیابان  
 زبان از تشنگی براب فتاده  
 نماید ناگهان از دور آب  
 بجای آب یابم در مفاکی  
 منم آن راحله گم کرده در کوه  
 شده با شاخ شاخ از زخم سنگم  
 زنا که چشم خون آغشته من  
 کشایم کام سوی او دلیری  
 منم آن بحرئی کشتی شکسته  
 رباید هر زمان از جای موجم  
 زنا که زورقی آید پدیدار  
 چو نزدیک من آید بی درنگی  
 چو من در جمله عالم بیدلی نیست  
 نه دل اکنون بدست من نه دلبر  
 خدا را ای فلک بر من ببخشای

دران خیمه چو چشم خیمگی تنگ  
 بر آورد از دل غمدیده آهی  
 بسرنا بهره دیواریم افتاد  
 بجست و جوی این محنت کشیدم  
 عنان دل به بیهوشیم بسپرد  
 ز بیهوشی بهوش آورد بازم  
 طلوع اخترم بدبختی آورد  
 فشاندم تخم مهر آزار برداد  
 فتاد آخر مرا با ازدها کار  
 سنان خار زد چنگم بدامن  
 بروی آب هر سویی شتابم  
 لب از تبخاله موج خون گشاده  
 فتان خیزان بسوی آن شتابان  
 ز تاب خورد درخشان شوره خاکی  
 ز بی زادی بزیر کوه اندوه  
 نه پای سیر نی رأی درنگم  
 خیالی بیند از گمگشته من  
 بود از بخت من در زده شیری  
 برهنه بر سر لوحی نشسته  
 برد که تا حضیض و گه بر او جم  
 شوم خرم کزو آسان شود کار  
 بود بهر هلاک من نهنگی  
 میان بیدلان بیحاصلی نیست  
 از انم سنگ بردل دست بر سر  
 بروی من دری از مهر بکشای

گرفتار کسی دیگر ندارم  
 بدست کس میالا دامنم را  
 که دارم پاس گنج خود بصدجهد  
 مده بر گنج من دست ازدهارا  
 زنوک هر مژه خونبارمی داشت  
 همی مالید روی از درد بر خاک  
 سروش غیب دادش ناگه آواز  
 کزین مشکل ترا آسان شود کار  
 ولی مقصود بی او حاصلت نیست  
 وزو خواهی بمقصودت رسیدن  
 کزو ماند سلامت قفل سیمت  
 بود کار کلید موم معلوم  
 نیاید زاستین خنجر سگالی  
 بشکرانه سرخود بر زمین سود  
 چون غنچه خوردن خون رامیان بست  
 زغم میسوخت امام نمیزد  
 که کی این عقده بگشاید ز کارش

اگر نهی بکف دامن یارم  
 برسوایی مدر پیراهنم را  
 بمقصود دل خود بسته ام عهد  
 موز از غم من بیدست و پارا  
 ازین سان تابدیری زارمی داشت  
 همی نالید از جان و دل چاک  
 در آمد مرغ بخشایش پیرواز  
 که ای بیچاره روی از خاک بردار  
 عزیز مصر مقصود دلت نیست  
 ازو خواهی جمال دوست دیدن  
 مباد از صحبت وی هیچ بیمت  
 کلیدش را بود دندان از موم  
 چو باشد آستین از دست خالی  
 زلیخا چون زغیب این مژده بشنود  
 زبان از ناله و لب از فغان بست  
 زخون خوردن دمی بیغم نمیزد  
 بره می بود چشم انتظارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر بمصر و بیرون آمدن مصریان

و طبقاتی تبار بر عماری زلیخا افشانند.

ز زرین کوس کوس رحلت شب  
 بهمراهی شب محمل بیستند  
 برنگ پر طوطی دم طلاوس  
 نشانند از خیمه مه را در عماری  
 بآیینی که میبایست آراست

سحر گاهان که زد چرخ مکو کب  
 کواکب نیز محفل بر شکستند  
 شد از رخشانی آن زرفشان کوس  
 عزیز آمد بفر شهر یاری  
 سپهرا از پس ویش و چپ و راست



ز چتر زر بفرق نیک بختان  
 مرصع زین بیای هر درختی  
 درخت و سایه و مسند روانه  
 طرب سازان نواها ساز کردند  
 شد از بانگ حدی و غلغل لحن  
 ز بس رفتار کز اسب و شتر بود  
 گهی کنده بهر سوی از تک و پوی  
 گهی طالع شده برخنده بدری  
 زمین را کرده ریش اسب از سم خویش  
 بی مست آهوان زین نشیمن  
 بی آسودگان هودج ناز  
 کنیزان زلیخا خرم و خوش  
 عزیز و اهل او هم شادمانه  
 زلیخا تلخ عمر اندر عماری  
 که ای گردون مرا زینسان چه داری  
 ندانم در حق تو من چه کردم  
 نخست از من بخوابی دل ربودی  
 که از دیوانگی بندم نهادی  
 چو شد از تو شکست خود درستم  
 چه دانستم که وقت چاره سازی  
 مرا بس بود داغ بی نصیبی  
 چو باشد جان کدازی چاره سازیت  
 منه در ره دگر دام فریبم  
 دهی وعده کزین پس کام یابی  
 بدین وعده بغایت شادمانم

بیاشد سایه در زرین درختان  
 شده مسند برای نیک بختی  
 نشسته نیکبخت اندر میانه  
 شتربانان حدی آغاز کردند  
 فلکهارا طبق پر دشت را صحن  
 درو دشت از هلال و بدر پر بود  
 هلال از زخم ناخن بدر راروی  
 هلال از وی شده ناچیز قدری  
 کف پای شتر مرهم بران ریش  
 صویل بادپایان ارغوان زن  
 نفیر ساربانان پرده پرداز  
 که دست از دیو هجران آن پریش  
 که شد زینسان بتی بانوی خانه  
 رسانده بر فلک فریاد و زاری  
 چنین بیصبر و بی سامان چه داری  
 که افکندی چنین در رنج و دردم  
 به بیداری هزارم غم فزودی  
 که از فرزانیگی بندم کشادی  
 خطا کردم که از تو چاره جستم  
 زخان و مان مرا آواره سازی  
 فزون کردی بران درد غریبی  
 معاذ الله چه باشد جان کدازیت  
 میفکن سنگ در جام شکیم  
 وزان آرام جان آرام یابی  
 ولی گریخت این باشد چه دانم

زلیخا با فلک این گفتگو داشت  
 بر آمد بانگ ره دانان بتعجیل  
 هزاران تن سواره با پیاده  
 عزیز مصر را در حق گزاری  
 طبقهای زر از زرو درم پر  
 کهر ریزان برو صاحب نثاران  
 زبس کفها زرو گوهر فشان شد  
 نمی آمد ز گوهر ریز مردم  
 چو گشتی سم اسبی آتش افکن  
 همه صفها کشیده میل در میل  
 بنیل اندر شد آن درهای شاهی  
 شد از بذل درم ریزان بسیار  
 بدین آرایش شاهانه رفتند  
 سرایی بلکه در دنیا بهشتی  
 دران دولت سرا تختی نهاده  
 درو برده بکار استاد زر کار  
 پیای تخت زر مهدش رساندند  
 ولی جانش ز داغ دل نرمته  
 مرصع تاج بر فرقی نهادند  
 ولیکن بود ازان تاج گران سنگ  
 فشانندش بتارک گوهر انبوه  
 ز گوهرها که بروی حور ازان رشک  
 کسی کش دل ز هجران لغت لغت ست  
 دران میدان کرا باشد سر تاج  
 چو چشم از اشک نومیدی بود پر

که آن برداشت را آمد فرود داشت  
 که اینک شهر مصر و ساحل نیل  
 خروشان بر لب نیل ایستاده  
 بکف بهر نثار آن عماری  
 طبقهای دگر از گوهر و در  
 چو بر طرف چمن چون غنچه باران  
 عماری در زرو گوهر نهان شد  
 دران ره مرکبانرا در زمین سم  
 ز لعل و نعل بودی سنگ و آهن  
 نثار افشان گذشتند از لب نیل  
 چو پر گوهر صدف هر گوش ماهی  
 نهنگش نیز چون ماهی درم دار  
 بدولت سوی دولتخانه رفتند  
 ز فرشش ماه خشتی مهر خشتی  
 بر بیایی زهر تختی زیاده  
 پی گوهر نشانی زر بخروار  
 کهر وارش بتخت زر نشانند  
 ازان زر بود در آتش نهفته  
 میان تخت و تاجش جلوه دادند  
 بزیر کوه از بار دل تنگ  
 ونی بود آن برو باران اندوه  
 بچشمش در نیامد جز در اشک  
 ز یک لغتی است گر مایل بتخت ست  
 که صد سر میرود آنجا بتاراج  
 کجا باشد درو گنجایش در

## عمر گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و تلف و

### تأصف وی بران مدی البالی والایام

ز وصل دیگری کی کام گیرد  
 چو باشد سوی شمعش زوی امید  
 نخواهد خاطرش جز نکمت گل  
 تماشای مهش کی در خور افتد  
 نیفتد سودمندش شکر ناب  
 همه اسباب حشمت بود حاصل  
 نبود از مال و زر کم هیچ چیزش  
 پرستاریش را بی صبر و آرام  
 پی خدمت گری ننشسته از پای  
 ز سر تا پای شیرین چون نی قند  
 ز شهوت پاک دامن چون فرشته  
 امینان حرم در کارسازی  
 بر عنای و خوبی نازنینان  
 ز ذوق همنشینی شاد با او  
 که یکسان باشد آنجا یار و اغیار  
 درون پر خون و لب پر خنده بودی  
 ولی دل جای دیگر در گرد داشت  
 ولی جان و دلش با یار می بود  
 نبودش با کسی پیوند محکم  
 بمعنی از همه خاطر گسسته  
 میان دوستان کردارش این بود  
 چو مه در پرده اش تنها نشستی

چو دل با دلبری آرام گیرد  
 کجا پروانه پرد سوی خورشید  
 نهی صد دسته ریحان پیش بلبل  
 زمهر آتش چو در نیلوفر افتد  
 چو خواهد تشنه جانی شربت آب  
 زلیخا را دران فرخنده منزل  
 غلامی بود پیش رو عزیزش  
 پرستاران گل بوی گل اندام  
 کنیزان دل آشوب دلارای  
 غلامان قصب پوش کمر بند  
 سیه فامانی از عنبر سرشته  
 مقیمان حریم پاکبازی  
 ز خاتونان مصری همنشینان  
 همه هم قامت و هم زاد با او  
 زلیخا با همه در صفت بار  
 بساط خرمی افکنده بودی  
 بظاهر با همه گفت و شنو داشت  
 لبش با خلق در گفتار می بود  
 آن باری کزان در شادی و غم  
 بصورت بود با مردم نشسته  
 ز وقت صبح تا شب کارش این بود  
 چو شب بر چهره مشکین پرده بستنی

خیال دوست را در خلوت راز  
 بزبانوی ادب بنشستیش پیش  
 زناله چنگ محنت ساز کردی  
 بدو گفتی که ای مقصود جانم  
 عزیز مصر گفتی خویش را نام  
 بفرم تاج عزت از عزیزیت  
 بمصر امروز مهجور و غریبم  
 ندانم تابکی سوزم بدین داغ  
 بیادت رونق باغ دلم باش  
 بنومیدی کشید از عشق کارم  
 بدان امیدم اکنون زنده مانده  
 بنوری کز جمالت بر دلم تافت  
 زشوقت گرچه خونبارست چشمم  
 خوشا وقتی که از راهی برای  
 چو دیدار تو بینم نیست کردم  
 کنم سر رشته پندار خود کم  
 مرا دیگر بجای من نه بینی  
 نهم یکسو خیال ما و من را  
 تویی از هر دو عالم آرزویم  
 سحر کردی بدین گفتار شب را  
 چو باد صبح جستن کردی آغاز  
 چه گفتی گفتی ای باد سحر خیز  
 تماشاگاه سرو و سوسن آرای  
 بشاخ از برگ جنبانی جلاجل

نشاندی تاسحر بر مسندناز  
 بعرض او رسانیدی غم خویش  
 سرود بیخودی آغاز کردی  
 بمصر از خویشتن دادی نشانم  
 عزیزی روزیت بادا سرانجام  
 بروی آثار دولت از کنیزیت  
 ز اقبال وصال بی نصیبم  
 چراغ محنت افروزم بدین داغ  
 بوصلت مرهم داغ دلم باش  
 سروش غیب کرد امیدوارم  
 زدامن گرد نومیدی فشانده  
 یقین دانم که آخر خواهمت یافت  
 بسوی ششجهت چارست چشمم  
 بیرج دیده چون ماهی درایی  
 بساط هستی خود در نوردم  
 شوم از بیخودی در کار خود کم  
 چو جان آیی بجای من نشینی  
 ترا یابم چو جویم خویشتن را  
 ترا چون یافتم از خود چه جویم  
 نه بستی زین سخن تا روز لبر را  
 بر آئین دگر دادی سخن ساز  
 شمیم مشک در جیب سمن بیز  
 ز سنبل جعد تر بر روی گل سای  
 شود رقصان درخت پای در گل

بممشوقان بری پیغام عاشق  
 ز دلداران نوازش نامه آری  
 کس از من در جهان غمدیده تر نیست  
 دلم بیمار شد دلداریم کن  
 بعالم هیچ منزلگه نباشد  
 ز در و در خود بود زاهن درایی  
 بینخشا بر چو من بی راه و رویی  
 در دردار ملک شهریاران  
 بهر شهری خبر پرس از مه من  
 گذار افکن بهر باغ و بهاری  
 بود بر طرف جویی زین تک و پوی  
 بصحرای ختن نه از کرم گام  
 تماشا کن ز روی او مثالی  
 چو گیرد رأی رفتن زین دیارت  
 اگر پیش آیدت کبک خرامان  
 و گر بینی برای کاروانی  
 بچشم من بین آن دلستانرا  
 بود کان دلستان را چون بینم  
 ز وقت صبح تا خورشید تابان  
 دلی بردرد چشمی خونفشان داشت  
 چو شد خورشید شمع مجلس روز  
 پرستاران به پیشش صف کشیدند  
 بآن صافی دلان پاک سینه  
 بهر روز و شبی این بود حالش  
 چو در خانه دل او تنگ گشتی

بدین جنبش دهی آرام عاشق  
 کنی غمدیدگانرا غمگساری  
 ز داغ هجر ماتمدیده تر نیست  
 غم بسیار شد غمخواریم کن  
 کت آنجا گاه و بیگه ره نباشد  
 چو در بندند از روزن در آبی  
 بکن از جانب من جستجویی  
 برابر تختگاه تاج داران  
 بهر تختی نشان جو از شه من  
 قدم نه بر لب هر جویباری  
 بچشم آید ترا آن سر و دلجوی  
 بصورت خانه چین گیر آرام  
 بدام آور بیوی او غزالی  
 بهر کوه و دری کافتد گذارت  
 بیاد او بزن دستش بدامان  
 درو سالار گشته دلستانی  
 بدین کشور رسان آن کاروانرا  
 کلی از گلبن امید چینم  
 بجولانگاه روز آمد شتابان  
 بیاد صبحدم این داستان داشت  
 زلیخا همچو حور مجلس افروز  
 رفیقان با جمالش آرمیدند  
 بجای آورد رسم و راه دینه  
 بدین آئین گذشتی ماه و سالش  
 بعزم گشت تیز آهنگ گشتی

کهی با داغ سینه زاه و ناله  
 ازان گلرخ بلاله راز گفتی  
 کهی چون سیل هر وادی بتعجیل  
 نهادی در میان با او غم خویش  
 بسر میبرد ازینسان روزگاری  
 که یارش از کدامین ره براید  
 بیا جامی که همت بر گماریم  
 زلیخا با دلی امیدوارست  
 ز حد بگذشت درد انتظارش

بدشت افراختی خیمه چو لاله  
 ز داغ دل سخنها باز گفتی  
 شدی با دیده گریبان سوی نیل  
 زدی بر نیل دل ق ماتم خویش  
 بره میداشت چشم انتظاری  
 چو خور طالع شود چون مه براید  
 ز کنعان ماه کنعان را بیاریم  
 نظر بر شاه راه انتظارست  
 دوا بخشی کنیم از وصل یارش

### آغاز حسد بردن اخوان و دور انداختن یوسف را طیه السلام از کنعان

دیرخانه ز استاد کهن زاد  
 که چون یوسف بخوبی سر بر افراخت  
 بسان مردمش دردیده بنشست  
 گرفتنی باوی آنسان لطفهایش  
 درختی بود در صحن سرایش  
 چو سکان صوامع سبز پوشی  
 ستاده در مقام استقامت  
 بی تسییح هر برگش زبانی  
 گذشته شاخ ازین فیروزه کاخش  
 بهر فرزند کش دادی خداوند  
 هماندم تازه شاخی بر میدی  
 چو در راه بلاغت پا نهادی  
 بجز یوسف که از تأیید پختش

درین نامه چنین داد سخن داد  
 دل یعقوب را مشعوف خود ساخت  
 ز فرزندان دیگر دیده بر بست  
 که بروی رشکشان مردم شدی بیش  
 بسبزی و خوشی بهجت فزایش  
 ز جنبش تیز و جدی پر خردوشی  
 فتاده بر زمین ظل کرامت  
 بنامیزد عجب تسییح خوانی  
 ملایک گشته گنجشگان شاخش  
 ازان خرم درخت سدره مانند  
 که با قدش برابر سر کشیدی  
 بدستش زان عصای سبز دادی  
 عصا لایق نیامد زان درختش



نهال باغ جان بود او نشاید  
شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت  
دعا کن تا کفیل کار و کشتم  
که از عهد جوانی تا به پیری  
دهد در جلوه گاه جگه و بازی  
پدر روی تضرع در خدا کرد  
رسید از مدره بیک ملک سرمد  
نه زخم تیشه ایام دیده  
قوی قوت گران قیمت سبک سنگ  
پیام آورد کاین فضل الهی است  
چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست  
برایشان آن عصا از دست هستی  
بحود بستند از آن هر یک خیالی  
را اول طبع را زان زندگی زاد

که با او شاخ چوبی همسر آید  
که ای بازوی سعیت با ظفر جفت  
برویاند عصایی از بهشتم  
کند هر جا که افتم دستگیری  
مرا بر هر برادر سرفرازی  
برای خاطر یوسف دعا کرد  
عصایی سبز در دست از زبرجد  
نه رنج اره دوران کشیده  
نیالوده بزنگ روشن و رنگ  
ستون بارگاه پادشاهی است  
ز حسرت حاسدانرا پشت بشکست  
گران تر آمد از صد چوب دستی  
نشانند از حسد در دل نهالی  
ولی آخر بر شرمندگی داد

غراب دیدن یوسف ولیه السلام که آفتاب و ماه و بازاره ستاره

و بر اسجده و برادر و ششیدن اشوان آنرا و زیادت شدن حسد

### ایشان

خوش آن کز بند صورت باز رسته  
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب  
پوشیده ز نا پاینده دیده  
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب  
بنخواب خوش نهاده سر بیالین  
ز شیرین خنده آن لعل شکر خند  
چو یوسف نر کس سیراب بگشاد

ز سحر چشم بندان چشم بسته  
ندیده کس چنین بیدار در خواب  
ولی پوشیده آینده دیده  
که پیش او چو چشمش بود محبوب  
بخنده نوش نوشین کرد شیرین  
بدل یعقوب را شوری در افکند  
چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد

بدو گفت ای شکر شرمنده تو  
 بگفتا خواب دیدم مهر و مه را  
 که یکسر داد تعظیم بدادند  
 پدر گفتا که بس کن زین سخن بس  
 مباد این خواب را اخوان بدانند  
 ز تو در دل هزاران غصه دارند  
 نیارند از حد این خواب را تاب  
 پدر کرد این وصیت لیک تقدیر  
 بیک تن گفت یوسف آن فسانه  
 شنیدستی که هر سرگز دو بگذشت  
 حکیمی گفت کان دو جز دولب نیست  
 بسا سرگز دولب افتد به بیرون  
 چه خوش گفت آن نکو گوی نکو کار  
 چو وحشی مرغی از بند قفس جست  
 چو اخوان قصه یوسف شنیدند  
 که یارب چیست در خاطر پدر را  
 نمیدانیم کز طفلی چه آید  
 بهر یک چند بر بافد دروغی  
 خورد آن پیر مسکین زو فریبی  
 کند قطع نکو پیوندی ما  
 پدر کردست ازینسان سر بلندش  
 هوس دارد که ما از تیرگی پاک  
 نه تنها ما که مادر با پدر هم  
 پدر را ما خریداریم نی او  
 اگر روزت در صحرا شبانیم

چه موجب داشت شکر خنده تو  
 ز رخشنده کواکب یازده را  
 بسجده پیش رویم سر نهادند  
 مگوی این خواب را زنهار باکس  
 به بیداری صد آزارت رسانند  
 درین قصه کیت فارغ گذارند  
 که بس روشن بود تعبیر این خواب  
 بیادی بگسلد زنجیر تدبیر  
 نهاد آنرا باخوان در میانه  
 بانک وقت ورد هر زبان گشت  
 کزان سر بگذرانیدن ادب نیست  
 درون صد دلاور را کند خون  
 که سرخواهی سلامت سر نگهدار  
 دگر نتوان بدستان پای او بست  
 ز غصه پیرهن بر خود دریدند  
 که نشناسد ز نفع خود ضرر را  
 که طفلی جز طفیلی را نشاید  
 دهد زان گوهر خود را فروغی  
 شود از صحبت او ناشکیبی  
 برد مهر پدر فرزندی ما  
 نیفتد اینقدر حشمت بسندش  
 بسجده پیش او افتیم بر خاک  
 نباید جاه جویی اینقدر هم  
 پدر را ما هوا داریم نی او  
 و گر شب خانه اش را با سبانیم

بر احباب آب رویش ازماست  
کش اینسان بر سرها بر گزیدست  
بهر راهش توان آواره سازیم  
دوای او بجز آوارگی نیست  
نرفته اختیار چاره از دست  
بباید کند نا کشته درختی  
بغزم مشورت یکجا نشستند

بر اعدا قوت بازویش ازماست  
بجز حیلت گری ازوی چه دیدست  
بیا تا کار خود را چاره سازیم  
چو با ما بر سر غمخوارگی نیست  
بباید چاره سازی را کمر بست  
چو خاری بردهد از شور بختی  
بقصد چاره سازی عهد بستند

### مشورت کردن برادران بایکدیگر که چه حیله سازند که یوسف

#### را علیه السلام از پیش پدر دور اندازند

کز آن مشکل فتد بر کار او بند  
که تا در حل آن گردد مدد کار  
فروزد شمع دیگر در میانه  
بصدر راستی بالا نشینان  
که گردد از دو کجرو کجروی بیش  
برای مشورت در شان یوسف  
بخون ریزیش باید حیله انگینخت  
که از دستش بخونریزی توان رست  
ز کشته بر نیاید هرگز آواز  
که اندیشیم قتل بی گناهی  
نه تا کشتن مسلمانیم آخر  
نه کشتن یا زدن یا مردن اوست  
بهایل وادئی محروم و مهجور  
بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی  
نباشد نان او جز قرص خورشید

چو آید مشکلی پیش خردمند  
کند عقل دگر با عقل خود یار  
ز یک شمعش نگیرد نور خانه  
ولی هست این سخن در راست بینان  
نه در کج رو حریفان کج اندیش  
چو مجلس ساختند اخوان یوسف  
یکی گفت او ز حسرت خون ماریخت  
زدشمن ریز خون چون یافتی دست  
چو گردد کشته پنهان ماند این راز  
یکی گفت این به بیدینی است راهی  
اگر اسب جفا رانیم آخر  
غرض زین بقعه بیرون بردن اوست  
همان به کافکنیمش از پدر دور  
بیابانی درو جز دام و دد نی  
نباشد آب او جز اشک نو مید

نه دروی سایه جز در شب تار  
 چو بکچند اندران آرام گیرد  
 نگشته تیغ ما رنگین بخونش  
 دگر يك گفت قتل دیگرست این  
 بیکدم زیر خنجر جان سپردن  
 صواب آنست کاندردور و نزدیک  
 ز صدر عرت و جاه افکنیمش  
 بود کانبجا نشیند کاروانی  
 بچاه اندر کسی دلوی گذارد  
 بفرزندیش گیرد یا غلامی  
 شود پیوندا و زینجا بریده  
 چو گفت اوقصه را چاه پر آسب  
 ز غور چاه مکر خود نه آگاه  
 گرفته با پدر در دل نفاقی  
 وزان پس رو بکار خود نهادند

نه دروی بستری جز نشتر خار  
 بمرک خویشتن بیشک بمیرد  
 رهیم از تیغ نیرنگ و فسونش  
 چه جای قتل ازان هم بدترست این  
 به است از گرسنه یا تشنه مردن  
 طلب داریم چاهی دور تاریک  
 بصد خواری دران چاه افکنیمش  
 بر آساید دران منزل زمانی  
 بجای آب ازان چاهش برارد  
 کند در بردن وی نیز گامی  
 بوی از ما گزندی نار سیده  
 شدند آنان همه برچه سر اشیب  
 همه بی ریسمان رفتند در چاه  
 بران تزویر کردند اتفاقی  
 بفردا وعده آن کار دادند

رفتن برادران پیش پدر و درخواست گردن که یوسف را

عاقبت الهم ابراه نمود بجواب صحرا برند

جوانمردان که از خود دستگانند  
 ز قید طبع و کید نفس پاک اند  
 نه زیشان بردل مردم غباری  
 بنا سازی عالم سازگارند  
 چو شب خسبند بی کین دستیزند  
 حسد درزان یوسف با امدادان  
 زبان بر مهر و سینه کینه اندیش

بکنج بیخودی بنشستگانند  
 براه درد و کوی عشق خاک اند  
 نه از مردم بریشان هیچ باری  
 بهر باری که آید برد بارند  
 سحر ز انسان که شب خسبند خیزند  
 بفکر دینه خرم طبع و شادان  
 چو گرگان نهان در صورت میش

بیدار پدر احرام بستند  
 در زرق و تعلق باز کردند  
 بیان کردند هر نوی و کهن را  
 که از خانه ملالت خاست ما را  
 اگر باشد اجازت قصد داریم  
 برادر یوسف آن نور دو دیده  
 چه باشد کش بما همراه سازی  
 بکنج خانه مانده روز تاشب  
 گهی با او ره صحرا نوردیم  
 گهی از گوسفندان شیر دوشیم  
 ز فرش سبزه بازی گاه سازیم  
 رباییم از سر لاله کلاهش  
 زده بالا بسان کبک دامن  
 بیکجا کله آهو چرانیم  
 بود طبعش باینها شاد گردد  
 زجد گرچه هزار اعجوبه سازی  
 چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان  
 بگفتا بردن او کی پسندم  
 ازان ترسم کزان غافل نشینید  
 درین دیرینه دشت محنت انگیز  
 بدان نازک بدن دندان رساند  
 چو آن افسونگران آنرا شنیدند  
 که آخر مانه زانسان سست راییم  
 نه گرک ار شیر مردم خوار باشد  
 جویشان کرد یعقوب این سخن گوش

بزانوی ادب پیشش نشستند  
 زهرجایی سخن آغاز کردند  
 رسانیدند تا اینجا سخن را  
 هوای رفتن صحراست ما را  
 که فردا روز در صحرا گزاریم  
 ز کم مالی بصحرا کم رسیده  
 بهمراهیش ما را سرفرازی  
 (فارسله غدا نرتع و نعلب)  
 گهی بر پشت کوه و پشته گردیم  
 گهی شیرین و خندان شیر نوشیم  
 بهر لاله بیازی راه سازیم  
 کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش  
 میان سبزه سازیمش خرامان  
 زیك سو گرگ را زهره درانیم  
 زانده وطن آزاد گردد  
 نخندد طبع کودک جز بیازی  
 گریبان رضا پیچید از ایشان  
 کزان گردد درون اندوه مند  
 ز غفلت صورت حالش نه بینید  
 کهن گرگی برو دندان کند تیز  
 تنش را بلکه جانم را دراند  
 فسون دیگر از نودر دمیدند  
 که هر ده تن بگرگی بس نیایم  
 بچنگ ما چو روبه خوار باشد  
 ز عذر انگیزتن گردید خاموش

بصحرا بردن یوسف رضا داد  
 بلا را در دیار خود صلا داد  
 بردن برادران یوسف را علیه السلام از پیش پدر و در راه  
 هدایت خود چاه ضلالت گندن و ویرا بی هیچ جنایت در چاه  
 افکندن

بچاهی افکند ماهی دلفروز  
 نهد در پنجه گرگ درنده  
 فلك گفتا که گرگان بره بردند  
 زیکندیگر به مهرش می ربودند  
 که این تنگ اندر آغوشش گرفتی  
 برو دست جفا کاری گشادند  
 میان خار و خارش فکندند  
 بگل از خار و خس مسمار میزد  
 کف سیمین ز خاره پاره میکرد  
 ز خون در خار و خار اگشت گل رنگ  
 طیانچه کردیش رخساره رنجه  
 که سر پنجه زند با پنجه ماه  
 قفایش چون رخ بدخواه نیلی  
 که بیند آن قفا از وی شکستی  
 رسیدی مالش گوشش ز هر سو  
 جز انگشتش مبادا هیچ درمشت  
 به بیزاری گریبانش دریدی  
 بخنده بر سر او با نهادی  
 نواهای مخالف ساز کردی  
 ز خون دیده بر گل لاله میکاشت

فغان زین چرخ دولابی که هر روز  
 غزالی در ریاض جان چرنده  
 چو یوسف را بان گرگان سپردند  
 بچشمان پدر تا می نمودند  
 گهی آن بر سر دوشش گرفتی  
 چو با بردامن صحرا نهادند  
 زدوش مرحمت بارش فکندند  
 برهنه پا قدم بر خار میزد  
 فکنده کفش ره بر خاره میکرد  
 کف پایبی که می بودش ز گل تنگ  
 چو ماندی پس از آن ده سخت پنجه  
 بتیغ قطع باد آن دست کوتاه  
 چو رفتی پیش کردی زخم سیلی  
 بیسته از قفا اولیست دستی  
 چو با ایشان شدی بهلوی بهلوی  
 کسی کان گوش را مال دبانگشت  
 بزاری هر که را دامن کشیدی  
 بگریه هر کرا در پا فتادی  
 بناله هر کرا آواز کردی  
 چو شدنومید از ایشان گریه برداشت



ز اندوه دل صد چاك می گفت  
 ز حال من چنین غافل چرایی  
 ز راه عقل و دین افتادگانرا  
 حق الطاف تو چون میگذارند  
 برو باران احسانت چکیدست  
 که نی رنگ اندرونی آب مانده  
 که در بستان سرای عمر کشتی  
 کرو جوید بلندی خار و خاشاک  
 ز ظلمتهای دوران دور بودی  
 که جوید لعمه نور از هلالی  
 از وصلح و از آن سنگین دلان جنگ  
 از گرمی و زیشان سرد گویی  
 ز رفتن بر لب چاه آر میدند  
 ز تار بکیش چشم عقل خیره  
 پی قوت از برون مردم ربایی  
 برای مردم آزاری پر از مار  
 برون از طاقت اندیشه غورش  
 هوایش بر عفونت چشمه اش شور  
 نفس را بر نفس زن ره بیستی  
 پسندیدند آن نا بهره چه را  
 بنوعی ناله و فریاد برداشت  
 ز سوزش نرم تر از موم کشتی  
 دل چون سنگ ایشان سنگتر شد  
 دلم ندهد که گویم آنچه کردند  
 حریر خلد از آن آزار دیدی

گهی در خون و که در خاک می خفت  
 کجایی ای بدر آخر کجایی  
 بیا بنگر کنیزك زادگانرا  
 که با کام دلت در دل چه دارند  
 گئی کز روضه جانت دمیدست  
 چنان از تشنگی در تاب مانده  
 نهال ناز پرورد بهشتی  
 چنان از باد جور افتاده بر خاک  
 مهبی کز وی شبت را نور بودی  
 رسیدش از فلک زانسان و بالی  
 بدینسان بود حالت تا سه فرسنگ  
 از گرمی و زیشان سخت رویی  
 ز ناگه بر لب چاه رسیدند  
 چهی چون کور ظالم تنگ و تیره  
 لب او چون دهان ازدهایی  
 درونش چون درون مردم آزار  
 مدار نقطه اندوه دورش  
 محیطش پر کدورت مرکزش دور  
 نفس زن گر درو یکدم نشستی  
 چو ایشان دفع آن گلچهره مه را  
 دگر بار از جفاشان داد برداشت  
 که گر آن سنگ را معلوم کشتی  
 ولی آن ساز تیز آهنک تر شد  
 چه گویم کز جفا ایشان چه کردند  
 بر آن مساعد که گر بروی رسیدی

رسن بستند از هوی بز و میش  
میانش را که بودی موی مانند  
کشیدند از بدن پیراهن او  
بقدر خود بریدند از ملامت  
فرو آویختند آنکه بچاهش  
ز خوبی بود خورشید جهان تاب  
برون از آب در چه بود سنگی  
چه دولت یافت آخر بنگر آن سنگ  
ز لعل بی گدازش شکر آیین  
شد از نور رخس آن چاه روشن  
شمیم کیسوان عطر سایش  
ز فرط طلعت او هرگز نده  
بتعوید اندرش پیراهنی بود  
فرستادش بابراهیم رضوان  
رسید از سدره جبریل امین زود  
برون آورد از آنجا پیرهن را  
از آن پس گفت ای مهجور غمناک  
که روزی این خیانت پیشگانرا  
ز تو دلربیش تر پیشت رسانم  
بر ایشان این جفاها را شماری  
تو دانی مو بمو کیشان کیانند  
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود  
نمود آن تخته سنگش تختگاهی  
بتسکین دادن جان حزینش

برو شد هر سر هویی یکی نیش  
به پشمین ریسمان دادند پیوند  
چو گل از غنچه عریان شد تن او  
لباسی تا بدامان قیامت  
در آب انداختند از نیمه راهش  
فکندش چرخ چون خورشید در آب  
نشیمن ساخت آنرا بی درنگی  
که کان گوهری شد بس گران سنگ  
شد آن شورابه همچون شهد شیرین  
چو شب روی زمین از ماه روشن  
عفونت را برون برد از هوایش  
سوی سوراخ دیگر شد خزنده  
که جدش را ز آتش مأمنی بود  
از آن رو شد برو آتش گلستان  
ز بروی وی آن تعویذ بگشود  
بدان پوشیده آن پاکیزه تن را  
پیامت میرساند ایزد پاک  
گروه ناصواب اندیشگانرا  
فکنده پیش سر پیشت رسانم  
وزیشان حال خود پوشیده داری  
سر هویی ترا ایشان ندانند  
ز رنج و محنت اخوان بر آسود  
نشست آنجا چونیکو بخت شاهی  
ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بسرچاه و یوسف علیه السلام را بیرون آوردن  
و یکبار دیگر عالم را با آفتاب جمال وی روشن کردن

کز ایشان آب جویان کاروانی  
شود طالع ز برج دلو ماهی  
چو ماه نخشب اندر چاه نخشب  
بر آمد یوسف شب رفته در چاه  
بعزم مصر با بخت خجسته  
بی آسودگی محمل گشادند  
که باشد همچو یوسف رهنمائی  
بقصد آب رو در چاه کردند  
بسوی آب حیوان ره نوردی  
فرو آویخت دلو آب پیما  
زالل رحمتی بر تشنگان ریز  
زمغرب سوی مشرق شو شتابان  
افق را باز نورانی تتق کن  
جهان را از سر نو ساز روشن  
چو آب چشمه و در دلو بنشست  
بقدر دلو و وزن آب دانا  
یقین چیزی بجز آب اندر آنست  
ز جانش بانگ یا بشری بر آمد  
بر آمد بس جهان افروز ماهی  
بر آمد آبی از شور آبکی دور  
ولی از دیگران بنهفت او را  
بیاران خودش پوشیده بسپرد

بنا میزد چو فرخ کاروانی  
چو دلوی بر کشد ناگه ز چاهی  
سه روز آنماه در چه بود تا شب  
چو چارم روز ازین فیروزه خرگاه  
ز مدین کاروانی رخت بسته  
ز راه افتاده دور آنجا فتادند  
خوش آن کمره که راه آرد بجائی  
بگرد چاه منزلگاه کردند  
نخست آمد سعادت مند مردی  
بتاریکی چاه آن خضر سیما  
یوسف گفت جبریل امین خیز  
نشین در دلو چون خورشید تابان  
کناره چاه را دور افق کن  
ز رویت پرتوی بر عالم افکن  
روان یوسف ز روی سنگ برجست  
کشید آن دلو را مرد توانا  
بگفت امروز دلو ما گران است  
چو آن ماه جهان آرا بر آمد  
بشارت کز چنین تاریک چاهی  
بشارت کز میان چشمه شور  
در آن صحرا کلی بشکفت او را  
نهانی جانب منزلگش برد

بلی چون نیک بختی گنج یابد  
 حسودان هم در آن نزدیک بودند  
 همی بردند دایم انتظارش  
 ز حال کاروان آگاه گشتند  
 نهان کردند یوسف را ندایی  
 بسوی کاروان کردند آهنگ  
 پس از جهد تمام و وجد بسیار  
 گرفتندش که ما را بنده است این  
 بکار خدمت آمد مست پیوند  
 ز نیکو بندگی فارغ نهادست  
 چو گیرد بنده بد بندگی پیش  
 به آن باشد که بفروشی به پیش  
 در اصلاحش ازین پس می نکوشیم  
 جوانمردی که از چه برکشیدش  
 بمالک بود مشهور آن جوانمرد  
 وز آن پس کاروان محمل بستند  
 زیان کار آنکه جنس جان فرود شد  
 خراج مصر و یک دیدار از وی  
 ولی این نرخ را یعقوب داند  
 دهد گنج سعادت تا خرد مند

اگر پنهان ندارد رنج یابد  
 ز حال او تفحص می نمودند  
 که تا خود چون شود انجام کارش  
 خبر جویان بگرد چاه گشتند  
 برون نامد ز چاه الانوایی  
 که تا آرند یوسف را فرا چنگ  
 میان کاروان آمد پدیدار  
 سر از طوق وفا تابنده است این  
 ره بگریختن گیرد بهر چند  
 فروشیمش اگر چه خانه زادست  
 ز نیکویی کند بد بندگی پیش  
 نداری از بدی در تاب پیچش  
 بهر قیمت که باشد می فروشیم  
 باندک قیمتی زیشان خریدش  
 بفلسی چند مملوک خودش کرد  
 بقصد مصر در محفل نشستند  
 چنان جنسی چنین ارزان فرود شد  
 متاع جان و یک گفتار از وی  
 زلیخایی خریداری تواند  
 ستاند رو کشیده در همی چند

رسانیدن مالک یوسف را علیه الامام بحر الی مهر و خبر یافتن

پادشاه از آن و عزیز را با استقبال ایشان فرستادن

چو مالک را برون از دست رنجی  
 نمی آمد بروی آن دلا رای  
 بیویش جان همی پرورد و میرفت

فرو شد با از آن سودا بگنجی  
 در آن ره بر زمین از شادیش بای  
 دو منزل را یکی میکرد و میرفت

بمصر آمد چو نزدیک از ره دور  
 که آمد مالک اینک از سفر باز  
 بر اوج نیکویی تابنده ماهی  
 که خاک مصرستان جمال است  
 گلی کز روضه فردوس خیزد  
 عزیز مصر را گفتا روان شو  
 چشم خود بین آن ماه رو را  
 عزیز از مصر رو در کاروان کرد  
 چنان دیدار او از خود رودش  
 ولی یوسف سرش از خاک برداشت  
 که سر جز پیش آنکس خم مبادت  
 عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار  
 بگفتا ز آمدن فکری نداریم  
 که ما را این زمان معذور داری  
 بود روزی سه چار آسوده گردیم  
 غبار از روی و چرک از تن شویم  
 عزیز مصر چون این نکته بشنید  
 بشاه از حسن یوسف شمه گفت  
 اشارت کرد کز خوبان هزاران  
 همه زرین کله بنهاد بر سر  
 کمرهای مرصع بر میانشان  
 چو گل از گلشن خوبی بچینند  
 که چون آرند یوسف را بی بازار  
 کشند اینان بدین شکل و شمایل  
 شود در خود بود مهر جهان گرد

میان مصریان شد قصه مشهور  
 بعبیرانی غلامی گشته دمساز  
 بملك دلبری فرخنده شاهی  
 به از گلهای این بستان محال است  
 ز شرم رویشان بر خاک ریزد  
 باستقبال سوی کاروان شو  
 بیاور رو بدین درگاه او را  
 نظر در روی آن آرام جان کرد  
 که ببخود خواست تا آرد سجودش  
 به پیش روی خویش سجده نگذاشت  
 که بر کردن ز سر منت نهادت  
 کش آرد تا در شاه جهان دار  
 ولی از لطف تو امید داریم  
 باسایش درین منزل گذاری  
 که از رنج سفر بیخواب و خوردیم  
 تن پاکیزه سوی شاه بوییم  
 بخدمتکاری شه باز گردید  
 بغیرت ساخت جان شاه را جفت  
 بدار الملك خوبی شهریاران  
 همه زر کش قبا پوشیده در بر  
 بخنده در شکر ریزی دهانشان  
 ز گلرویان مصری بر گزینند  
 کنندش عرض بر چشم خریدار  
 بدعوی داریش صف در مقابل  
 ازین آتش رخان بازار او سرد

## بآب نیل در آمدن یوسف علیه السلام و فبار سفر از خود شستن

### و بقصد بارگاه پادشاه مصر در هودج نشستن

چو زد از ساحل نیل فلك سر  
 توهم چون خور کنار نیل کن جای  
 ز خاکت نیل را ده آبرویی  
 بسوی نیل شد حالی شتابان  
 سمن را پرده نیلوفری بست  
 ز زرین بیضه خود زاغ شب زاد  
 که جیبش غرب مه شد دامنش شرق  
 چنان کز دور گردون صبح روشن  
 چو سیمین سروی آمد بر لب نیل  
 که شد نیل از قدوم آنمه آباد  
 ز پا بوسش من آسودی چه بودی  
 برود نیل ریزد چشمه خویش  
 طفیل نیل شوید دست و پایش  
 چومه در برج آبی ساخت منزل  
 چو نیلوفر فرو رفت اندر آن آب  
 بتن آب روان را جان در آمد  
 برخ زنجیره بست آب روان را  
 معنیر دامی ازمه تا بماه  
 ز پروین ماه را می بست زیور  
 ز پنجه شانه میزد شاخ سنبل  
 چو سروی از کنار نیل بر دست  
 بجلباب سمن گل را بیاراست  
 بچندین نقشهای خوش منقش

بچارم روز موعود یوسف خور  
 بیوسف گفت مالك كای دلا رای  
 ز خود کن گرد ره را شست و شویی  
 بحکم مالك آن خورشید تابان  
 بزیر پیرهن برد از برون دست  
 کلاه زرفشان از فرق بنهاد  
 کشید آنکه چنان پیراهن از فرق  
 نمود آن دوش و بر از عطف دامن  
 قباي نیلگون بسته بتعجیل  
 ز چرخ نیلگون بر خاست فریاد  
 بجای نیل من بودی چه بودی  
 بر آن شد خور که خود را افکند پیش  
 نه بیند چشمه خود چون سزایش  
 بدریا بانهاد از سوی ساحل  
 بطلعت بود خورشید جهان تاب  
 تنش در آب چون عربان در آمد  
 کشاد از هم مسلسل کیسوانرا  
 مهیا ساخت بهر صید خواهی  
 گهی میریخت آب از دست بر سر  
 گهی می داد از کف مالش گل  
 چو کرد از روی و چرك از تن فرو شست  
 زمفرش دار مالك پیرهن خواست  
 کشید آنکه بیر دیبای زر کش



بزرین تاج مه را قدر بشکست  
 فرو آویخت زافین دلاویز  
 بدان خویش در هودج نشانند  
 نمود از قصر بیرون تختگاهی  
 بدیشش خیال خوبان صف کشیده  
 فراز تخت هودج را نهادند  
 قضا را بود ابری تیره آبروز  
 یوسف گفت مانك كای دلارام  
 نو خورشیدی ز عارض پرده بکشای  
 چو یوسف برج هودج لپ برداخت  
 گمان شد نظران را کافتاب است  
 نظر کردند در مهر جهان تاب  
 هنوز او در پس ابرست مستور  
 ز حیرت کف زنان اهل نظاره  
 که یارب کیست این فرخنده اختر  
 بدان مصر سر در پیش ماندند  
 بای هر جا شود مهر آشکارا

کمر بند مرصع بر میان بست  
 هوای مصر از آن شد عنبر آمیز  
 بقصد قصر شه مرکب براندند  
 که شاه آنجا کشیدی رخت گاهی  
 بی دیدار یوسف آرمیده  
 جهانی چشم بر هودج ستاندند  
 گرفته آفتاب عالم افروز  
 ز هودج نه بروی تختگاه گام  
 ز نور خویش عالم را بیارای  
 چو خور بر چشم مردم بر تو انداخت  
 که طالع گشته از نیلی سحابست  
 بدانستند کز وی نیست آن تاب  
 ز روی یوسفست آن تابش نور  
 فغان برداشتند از هر کناره  
 که هم ماهست از و شرمنده هم خور  
 ز لوح حرف نسخ خویش خواندند  
 سهارا جز نهان بودن چه یارا

و می بیند ز اینها بدر گاه پادشاه و سبب از دستا پر رسیدن و جمال

یوسف را علیه الاملازم دیدن و ویرا شناسیدن

ز اینها بود ازین صورت تهی دل  
 ولی جانش از آن معنی خبر داشت  
 نمیدانست کان شوق از کجا خاست  
 بصحرا شد بیرون تا زان بهانه  
 بسختی چند روز آنجا بسر برد  
 گرفت اسباب عیش و خرمی پیش

کز و تا یوسف آمد يك دو منزل  
 ز داغ شوق سوزی در جگر داشت  
 بحیلت سازیش تسکین همی خواست  
 ز دل بیرون دهد اندوه خانه  
 بر آن محنت بسی دندان بیفشرد  
 ولی هر لحظه شد اندوه او پیش

چو در صحرا بخرمن سیلش افتاد  
 پشت بارگی هودج نشین شد  
 اگر چه روی در منزلگهش بود  
 چو دبد آن انجمن گفت این چه غوغاست  
 یکی گفت این پی فرخنده نامی است  
 غلامی نی که رخشان آفتابی  
 زلیخا دامن هودج بر انداخت  
 بر آمد از دلش بیخواست فریاد  
 روان هودج کشان هودج بر اندند  
 چو شد منزلگهش آن خلوت راز  
 ازو پرسید دایه کای دلفروز  
 لب شیرین بافغان چون گشادی  
 بگفت ای مهربان مادر چه گویم  
 در آن مجمع غلامی را که دیدی  
 ز عالم قبله گاه جان من اوست  
 بخوابم روی زیباوی نمودست  
 بتن در تب بدل در تاب ازویم  
 درین کشور ز سودایش فتادم  
 زخان و مان مرا آواره او ساخت  
 بهر محنت که دیدی چند سالم  
 همه از آرزوی روی او بود  
 ز کوه افزون بود بار من امروز  
 مه من شاه ایوان که گردد  
 کدامین دیده گردد روشن از وی  
 که یابد از لب جانبخش او کام

دگر باره بخانه میلش افتاد  
 بمنزلگاه خود رحلت گزین شد  
 گذر بر ساحت قصر شهش بود  
 که گویی رستخیز از مصر بر خاست  
 بساط عرض کنعانی غلامی است  
 بدار الملك خوبی کامیابی  
 چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت  
 ز فریادی که زد بیخود بیفتاد  
 بخلوتخانه خاصش رساندند  
 ز حال بیخودی آمد بخود باز  
 چرا کردی فغان از جان پرسوز  
 بدان تلخی چرا بیخود فتادی  
 که گردد آفت من هر چه گویم  
 ز اهل مصر وصف او شنیدی  
 فدایش جان من جانان من اوست  
 شکیب از جان شیداوی ربودست  
 ز دیده غرق خون ناب ازویم  
 بدین شهر از تمنایش فتادم  
 درین آوارگی بیچاره او ساخت  
 که بود از ساحت گیتی ملالم  
 ز شوق قامت دلجوی او بود  
 ندانم چون شود کار من امروز  
 برخ شمع شبستان که گردد  
 کدامین خانه گردد گلشن از وی  
 که گیرد در پناه سرش آرام

کمند جعد مشکینش که بافد  
 که بازد حاصل خود در بهایش  
 مرا به گردد از وی حال یانی  
 چو دایه آتش او دید کز چیست  
 بگفت ای شمع سوز خود نهان دار  
 صبوری پیشه کردی روز کاری  
 بود کز صبر امیدت بر آید

که وصل نخل سیمینش که لافد  
 که سازد کحل دیده خاک پایش  
 رسد دستم بدین اقبال یا نی  
 چو شمع از آتش او زار بگریست  
 غم شب رنج روز خود نهان دار  
 مکن جز صبر نیز امروز کاری  
 ز ابر تیره خورشیدت بر آید

بعضی بیع در آوردن مالک بر صفت را علیه السلام و خریدن

ز اینها را با ضایف آنچه دیگران می خریدند

چه خوش وقتی و خرم روزگاری  
 بر افزود چراغ آشنایی  
 چو یوسف شد بخوبی گرم بازار  
 بهر چیزیکه هر کس دسترس داشت  
 شنیدم کز غمش زالی بر آشفست  
 همین بس گرچه بس کاسد قماشم  
 منادی بانگ میزد از چپ و راست  
 رخ او مطلع صبح صباحت  
 ز سیمای صلاحش چهره بر نور  
 نیارد بر زبان جز راستی هیچ  
 یکی شد زان میانه اول کار  
 ازان بدره که چون خواهی شمارش  
 خریداران دیگر رخس راندند  
 بر آن افزود دولت مند دیگر  
 بر آن دانای دیگر کرد افزون  
 بدین قانون ترقی می نمودند

که باری بر خورد از وصل باری  
 رهایی یابد از داغ جدایی  
 شدندش مصریان بکسر خریدار  
 در آن بازار بیع او هوس داشت  
 تنیده ریسمانی چند میگفت  
 که در سلك خریدارانش باشم  
 که میخواهد غلامی بی کم و کاست  
 لب او گوهر کان ملاححت  
 باخلاق گرامش سینه معمور  
 نباشد در کلام او خم و پیچ  
 بیک بدره زر سرخس خریدار  
 بیایی از درستی زر هزارش  
 بمنزلگاه صد بدره رساندند  
 بقدر وزن یوسف مشک اذفر  
 بوزنش لعل ناب و در مکنون  
 ز انواع نفایس میفزدند

زلیخا گشت ازینمعنی خبر دار  
 خریداران دیگر لب بیستند  
 عزیز مصر را گفت ای نکورای  
 بگفتا آنچه من دارم دینه  
 بیک نیمه بهایش برنیاید  
 زلیخا داشت درجی پر ز گوهر  
 بهای هر کهر زان درج مکنون  
 بگفتا کاین کهرها در بهایش  
 عزیز آورد باز از نو بهانه  
 که درخیل وی این پاکیزه دامان  
 بگفتا رو سوی شاه جهاندار  
 بگو بردل جزین بندی ندارم  
 سر افزای فزا زین احترام  
 بیرجم اختر تابنده باشد  
 چو شاه این نکته سنجیده بشنید  
 اجازت داد حالی تا خریدش  
 بسوی خانه بردش خرم و شاد  
 بمرگان گوهر شادی همی سفت  
 به بیداریست یارب یا بخوابست  
 بشبهای سیه کی بود امیدم  
 شبم را صبح فیروزی برآمد  
 شدم با نازنین خویش همراز  
 درین محنت سرابی غم چومن کیست  
 چه بودم ماهنی در ماتم آب  
 درآمد سیلی از ابر کرامت  
 که بودم گمراهی در ظلمت شب

مضاعف ساخت آنها را بیکبار  
 پس زانوی نومیدی نشستند  
 برو بر مالک این قیمت به پیمای  
 ز مشک و گوهر وزر در خزینه  
 ادای آن تمام از من کی آید  
 نه درجی بلکه برجی پر ز اختر  
 خراج مصر بودی بلکه افزون  
 بده ای گوهر جانم فدایش  
 که دارد میل آن شاه زمانه  
 بود سر دفتر دیگر غلامان  
 حق خدمت گزاری را بجای آر  
 که پیش دیده فرزندی ندارم  
 که آید زیر فرمان این غلامم  
 مرا فرزند و شه را بنده باشد  
 زبذل التماسش سر نه پیچید  
 ز مهر دل بفرزندی گزیدش  
 زلیخا شد زبند محنت آزاد  
 دوچشم خود همی مالید و میگفت  
 که جان من زجانان کامیابست  
 که گردد روزی این روز سفیدم  
 غم رنج شبا روزی سرآمد  
 سزد اکنون که برگردون کنم ناز  
 پس از بزمردگی خرم چومن کیست  
 طپان برریک تفسان از غم آب  
 بدریا برد ازان ریکم سلامت  
 رسیده جان ز گمراهیم بر لب

برآمد از افق رخشنده ماهی  
 که بودم خفته بر بستر مرگ  
 در آمد ناگهان خضر از در من  
 بحمدالله که دولت یاریم کرد  
 هزاران جان فدای آن نکوکار  
 چه غم گر حقه گوهر شکستم  
 به پیش نقد جان گوهر چه باشد  
 جمادی چند دادم جان خریدم  
 کی از نقد خود آنکس بهره بیند  
 اگر خرمهره را بدرود کردم  
 بشعر فکرت این امرار می بیخت  
 کهی در روی یوسف لال می بود  
 که از هجر گذشته یاد می کرد

بکوی دولتم بنمود راهی  
 خلیده در رگ جان نشتر مرگ  
 بآب زندگی شد یاور من  
 زمانه ترک جان آزاریم کرد  
 که آورد اینچنین نقدی بیازار  
 چو آمد معدن گوهر بدستم  
 طفیل دوست باشد هرچه باشد  
 بنامیزد عجب ارزان خریدم  
 که عیسی بدهد و خرمهره چیند  
 چو عیسی آن من شد سود کردم  
 مرشک از چشم گوهر بار میریخت  
 زداغ هجر فارغ بال می بود  
 بوصلش خاطر خود شاد میکرد

داستان دختری بازفه نام از نسل فاد که بهمال و جمال نظیر

نخورد نداشت و غایبانه عاشق بهمال یوسف شد فایه السلام و

دران آینه جمال حقیقت دید و از مجاز بحقیقت رسید

بسا کین دولت از گفتار خیزد  
 زجان آرام بر باید زدل هوش  
 که گوید قصه زیبا نگاری  
 کند عاشق کسان را غایبانه  
 که نسل عادیانرا سروری بود  
 زشکر خند او مصر از شکر پر  
 دل نیشکر اندر بند او بود  
 شکر انکشت بگرفتی بدنجان  
 نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ

نه تنها عشق از دیدار خیزد  
 در آید جلوه حسن از ره گوش  
 ندارد بیش ازین دلاله کاری  
 ز دیدن هیچ اثر نی در میانه  
 بملك مصر زیبا دختری بود  
 زده درج عقیقش خنده بر در  
 زبس شیرین که شکر خنداو بود  
 چو شکر ریختی از لعل خندان  
 شکر بود از دهانش بادل تنگ

چو در لطف از نباتش لب فره شد  
 نبات ارچند دادی شیشه را دل  
 نبود ایمن ز لعل می پرستش  
 جهان را فتنه بود آن غیرت حور  
 سران ملک در سوداش بودند  
 دلی بر چرخ میسود افسر او  
 ز عز مال و استغنائی جاهش  
 حدیث یوسف در وصفش چو بشنید  
 چو شد گفت و شنید آن پیاسی  
 بدیدن میلش افتاد از شنیدن  
 نشان قیمتش معلوم خود ساخت  
 هزار اشتر همه پاکیزه گوهر  
 ز انواع نفایس هر چه بودش  
 مرتب کرد و راه مصر برداشت  
 فتاد از مقدمش آوازه در مصر  
 بمصر آمد سری در راه یوسف  
 چو از جولانگه یوسف نشان یافت  
 جمالی دید بیش از حد ادراک  
 بگیتی مثل او نادیده هرگز  
 نخست از دیدن او بیخود افتاد  
 و زان پس بیهشی هشیاری آورد  
 زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز  
 بگفت ای از تو کار نیکویی راست  
 که لامع ساخت خورشید جبینت  
 کدامین خامه زن نقش تو پرداخت  
 که زد پرگار طاق ابرویت را

نبات اندر دل شیشه گره شد  
 نمیشد بالب لعلش مقابل  
 که با آن پردلی آرد شکستش  
 ز شیرین شکر او مصر پر شور  
 بتان شهر ناپرواش بودند  
 بهر کس در نمی آمد سراو  
 نمی افتاد سوی کس نگاهش  
 بماه روی او مهرش بچشید  
 شد آن اندیشه محکم در دل وی  
 بلی باشد شنیدن تخم دیدن  
 ز ترتیب نصابش دل پرداخت  
 پراز دیبا و مشک و گوهر و زر  
 که دادن در بها لایق نمودش  
 بمخزن از ذخایر هیچ نگداشت  
 برآمد های و هوایی تازه در مصر  
 خبر پرسیان ز جولانگه یوسف  
 دلی خرم بسوی او عمان تافت  
 چو جان زالودگی آب و گل پاک  
 ز کس مانند او شنیده هرگز  
 ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد  
 ز خواب غفلتش بیداری آورد  
 جواهر جست از آن کنجینه راز  
 بدین خوبی جمالت را که آراست  
 که آمد خرمن مه خوشه چینت  
 کدامین باغبان سرو نو افراخت  
 که داد این تاب بند کیسویت را



بدین آبش درین بستان که پرورد  
 بلعلت نغز گفتاری که آموخت  
 سر زلف تو حرف خامه کیست  
 ز خواب نیستی بیداریش داد  
 که دلرا قوت آمد روح را قوت  
 که زاب زندگی کردش لبالب  
 نشیمن ساخت زانگی را ز گلزار  
 غذای جان فشاند از چشمه نوش  
 که از بهرش برشعی قانعم من  
 جهان يك غنچه از باغ جمالش  
 ز بهر قدرتش گردون حبابی  
 نهفته در حجاب پرده غیب  
 ز روی خود بهر يك عکسی انداخت  
 چونیکو بنگری عکس رخ اوست  
 که پیش اصل نبود عکس را تاب  
 چو عکس آخر شود بی نورمانی  
 ندارد رنگ گل چندان وفایی  
 وفا جویی بسوی اصل بگذر  
 که گاهی باشد و گاهی نباشد  
 بساط عشق یوسف در نوردید  
 بدل داغ تمنایت کشیدم  
 ز سر پا ساختم در جست وجویت  
 بجان دادن نه پایت زدم رای  
 نشان زان منبع انوار گفتی

گل سیراب تو آب از کجا خورد  
 بسرودت خوب رفتاری که آموخت  
 مه روی تو لوح نامه کیست  
 که بینا ترکست را چشم بگشاد  
 که بر درج درت زد قفل یا قوت  
 که کندت در زنخدان چاه غیب  
 که خال عنبرینت زد برخسار  
 چو یوسف این سخنها کرد از گوش  
 بگفتا صنعت آن صانعم من  
 فلك یکنقطه از کلك کمالش  
 ز نور حکمتش خورشید تابی  
 جمالش پاك بود از تهمت عیب  
 ز ذرات جهان آیینها ساخت  
 بچشم تیز بینت هر چه نیکوست  
 چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب  
 معاذ الله ز اصل اردو زمانی  
 نباشد عکس را چندان بقایی  
 بقا خواهی بروی اصل بنگر  
 غم چیزی رگ جانرا خراشد  
 چو دانا دختر این اسرار بشنید  
 بیوسف گفت چون وصف شنیدم  
 گرفتم پیش راه آرزویت  
 چو دیدم روی تو افتادم از پای  
 ولی چون گوهر اسرار سفتی

بتحقیق سخن بشکافتی موی  
 حجاب از روی امیدم گشودی  
 کنون بر من داین راز بازست  
 چو باشد بر حقیقت چشم بازم  
 جزاك الله که چشم باز کردی  
 ز مهر غیر بگستی دل من  
 اگر هر موی من گردد زبانی  
 نیارم گوهر شکر تو سفتن  
 پس آنکه کرد بدرود وی رفت  
 بنا کرد از پس رفتن بتعجیل  
 دلی از ملك و مال عالم آزاد  
 که ملك و مال وی تاراج کردند  
 بجای تاج از گوهر مرصع  
 بجای بستن زرین عصا به  
 تن خود ز اطلس و اکسون پرداخت  
 بدست وی چو گوهر دار پاره  
 بکنج آن عبادت خانه ره کرد  
 ز گلخن دامنی خاکستر آورد  
 ز خارا زیر سر بنهاد بالش  
 در آن معبد بسر میبرد تا بود  
 چو در طاعت گری عمرش سر آمد  
 نه پنداری که جانرا رایگان داد  
 دلا مردانگی زین زن بیاموز  
 غم خود خور اگر این غم نداری  
 بسر شد عمر در صورت پرستی

مرا از مهر خود بر تافتی روی  
 ز ذره ره بخورشیدم نمودی  
 که با تو عشق ورزیدن مجازست  
 به افتد ترك سودای مجازم  
 مرا با جان جان همراز کردی  
 حریم وصل کردی منزل من  
 ز تورانم بهر يك داستانی  
 سر موئی ز احسان تو گفتن  
 برست از مایه سودی و رفت  
 عبادت خانه بر ساحل نیل  
 بمسکینان و محتاجان صلاح داد  
 بقوت یکشیش محتاج کردند  
 قناعت کرد با فرسوده مقنع  
 بسر بر بست پشمین پای تا به  
 لباس آئینه آسا از نمد ساخت  
 سفالین سبجه آمد در شماره  
 ز عالم رو در آن محراب که کرد  
 بخلوت بستر سنجاب گسترده  
 در آمد کیتی از دردش بنالش  
 بطاعت پای می افشرد تا بود  
 بجان دادن چو مردان خوش بر آمد  
 فروغ روی جانان دید و جان داد  
 بماتم شیوه بین شیون بیاموز  
 بکن ماتم اگر ماتم نداری  
 دمی ز اندیشه صورت نرستی

بهر دم حسن صورت را زوالی است  
 مزن هر دم قدم در سنگلاخی  
 نشیمن برتر از کون و مکان گیر  
 بود معنی یکی صورت هزاران  
 بریشانی بود هر جا شمار است  
 چو تان حمله دشمن نداری

ز حالی هر زمان گردان بحالیست  
 ز شاخی هر زمان منشین بشاخی  
 فراز کاخ معنی آشیان گیر  
 مجو جمعیت از صورت شماران  
 وزو رودز یکی کردن حصار است  
 به آن کز جنگ او باشی حصاری

تزیینت کردن زلیخا بوسیله السلام و خدمتکاری نمودن

وی اورا با نپزه دست رسی وی بود

چو دوات گیر شد دام زلیخا  
 نعر از آرزوهای جهان بست  
 ز زرقش جامهای خنز و دیبا  
 مذهب تاجها زرین کمرها  
 چو روز و سال هر یک سیصد و شصت  
 بهر روزی که صبح نو دمیدی  
 چو از زر تاج کردی، خسرو شرق  
 چو سر افراختی سر و روانش  
 رخ آن آفتاب دلفریبان  
 دو بار آن تازہ سرو گلشن ناز  
 نیست آن لب شکر از یک کمر بند  
 چو تاج زر بفرقش بر نهادی  
 که چون تو خاک پایش تاج من باد  
 چو پیراهن کشیدی بر تن او  
 تنم گفتی ز تو یکتا بادا  
 قبا بر قد آن سرو دلارا  
 که دارم آرزو زان سرو گلرنگ

فلک زد سکه بر نام زلیخا  
 بخدمتکاری بوسف میان بست  
 بقدمش همچو قدش چست و زیبا  
 مرصع هر یک از رخشان کمرها  
 مهیا کرد و فارغ بال بنشت  
 بدوشش خلعتی از نو کشیدی  
 بتاج دیگرش آراستی فرق  
 بآیین دگر بستی میانش  
 نشد طالع دوروز از یک گریبان  
 یک افسر نشد هرگز سر افراز  
 میان خود مکرر چون نی قند  
 هزاران بوسه اش بر فرق دادی  
 باوج سروری معراج من باد  
 شدی همراز با پیراهن او  
 وز آن تن چون تو برخوردار بادا  
 چو کردی راست گفتی مر قبارا  
 که همچون تو در آغوشش کشم تنگ

کمر چون چست کردی در میانش  
 که گردستم کمر بودی چه بودی  
 مسلسل کیسویش چون شانه کردی  
 بهم در بافتی از عنبر خام  
 بقصد خورد شام و طعمه چاشت  
 مهیا کرده خوانهای ملون  
 بی حلوات قند و مغز بادام  
 برای میوه‌های گونه  
 گهی از سینه‌های مرغ در پیش  
 گهی دادی چو لعل آبدارش  
 چو کردی شربتش از شکر ناب  
 بهر چیزش کزینها میل دیدی  
 شبانگه کش خیال خواب بودی  
 بیفکندی فراش دلپذیرش  
 نهالش را ز گل کردی نهالین  
 فسوز خواندی بسی و افسانه گفتی  
 چو بستی نر گمش را پرده خواب  
 دو مست آهوی خود در اتنا سحر گاه  
 گهی با نر گمش همراز کشتی  
 گهی از لاله زارش لاله چیدی  
 گرفتی که ز نوشین چشمه اش لب  
 گهی با کیسویش کردی سخن ساز  
 مرا از دیده زان خونابه باشی  
 بدین افسوس پشت دست خایان  
 بروز آن شبان این بود کارش

گذشتی این تمنا بر زبانش  
 ز وصلش بهره ور بودی چه بودی  
 مداوای دل دیوانه کردی  
 شکار جان خود را عنبرین دام  
 بنعمت خانه خود روز و شب داشت  
 بنعمتهای گوناگون مزین  
 گرفتن از آب و دندان او وام  
 ز سیمین سیب او کردی نمونه  
 کبابش ساز کردی چون دل خویش  
 مرباهای خاص خوشگوارش  
 شدی همچون نیات از شرم او آب  
 روان چون جان خود پیشش کشیدی  
 ز روز و رنج او بیتاب بودی  
 نهادی مهد دیبا و حریرش  
 گلش را از سمن یا لاله بالین  
 غبار خاطرش ز افسانه رفتی  
 شدی با شمع همدم در تب و تاب  
 چرانیدی بیباغ حسن آنماه  
 گهی با غنچه اش دم ساز کشتی  
 گهی از گلستانش گل چربیدی  
 گهی کرد ذقن کشتی چو غنچه  
 که ای همسر شده با کلبن ناز  
 که دیوی بابری هم خوابه باشی  
 رساندی شب چو کیسویش پیاپیان  
 نبود از کار او یکدم قرارش

غمش خوردی و غمخواریش کردی  
 بلی عاشق همیشه جان فروشد  
 بمژگان از ره او خار چیند  
 بجسم و جان نشیند حاضر او  
 بغاتونی پرستاریش کردی  
 بجان در خدمت معشوق کوشد  
 بچشم از پای او آزار چیند  
 بود کافتد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف علیه السلام قصه معنت راه و زحمت چاه را  
 و آگاه شدن زلیخا از آن که اندوهی که آنروز داشته است  
 بسبب آن بوده است

سخن پرداز این شیرین فسانه  
 که پیش از وصل یوسف بود روزی  
 زدل صبر و زتن آرام رفته  
 نه در خانه بکاری بند گشتی  
 مژه پر آب و دل پر خون همیرفت  
 بدو گفت آن بلند اقبال دایه  
 مبادت از جفای چرخ تابی  
 نمیدانم که امروزت چه حال است  
 چو آن برگی که گرداند نسیمش  
 کهی بر پشت افتد گاه بر روی  
 بیک سر منزل آرامی ندارد  
 بگو کاین بیقراری از که داری  
 بگفتا من ز خود حیرانم امروز  
 غمی دارم ندانم کاین غم از چیست  
 نهانی دردی آرامم ببردست  
 منم خاکی بخود ساکن نهادی  
 وجودش گرچه از جنبش تهی نیست  
 چنین آرد فسانه در میانه  
 زلیخا را عجب دردی و سوزی  
 شکیب از جان غم فرجام رفته  
 نه بر بیرون بکس خرسند گشتی  
 درون میآمد و بیرون همی رفت  
 که ای مه پایه خورشید سایه  
 ز بیداد زمانه اضطرابی  
 که جان غرق دریای ملال است  
 که بر یک جا نه بیند کس مقیمش  
 که آن سو باشد جنبش که این سوی  
 بجز کردندگی کامی ندارد  
 ز نو رنجی که داری از که داری  
 بکار خویش سرگردانم امروز  
 ز جانم سرزده این ماتم از کیست  
 بجور دور ایامم سپردست  
 که بیچیدست دروی گرد بادی  
 ولی از حال بادش آگهی نیست

چو یوسف همنشین شد با زلیخا  
 شبی پیش زلیخا راز میگفت  
 بتقریب سخن بگشاد ناگاه  
 زلیخا چون حدیث چاه بشنید  
 فتاداندر دلش کانروز بوده است  
 حساب روزومه چون نیک برداشت  
 بلی داند دلی کاگاه باشد  
 خصوصاً از دل صد چاک عاشق  
 ز هر چاکش بود بگشاده راهی  
 ازان ره پرتو احوال جانان  
 اگر خاری خلد در پای دلدار  
 و گر بادی وزد بر زلف محبوب  
 و گر گردی نشیند بر عذارش  
 شنیدستم که روزی کرد لیلی  
 چوزد لیلی یکی نیش از بی خون  
 بیاجامی ز بود خود به پرهیز  
 گرت فخری و رنگی هست از تست  
 مصفا شو ز مهر و کینه خویش  
 بود نور جمال شاهد غیب  
 شود چشم دلعدوشن بدان نور

شباروزی قرین شد با زلیخا  
 غم و اندوه پیشین باز میگفت  
 زبان در شرح راه و قصه چاه  
 بسان ریسمان بر خویش پیچید  
 که جانش در غم جانسوز بوده است  
 به پیش او یقین شد آنچه پنداشت  
 که از دلها بدلها راه باشد  
 که باشد در ره معشوق صادق  
 سوی معشوق ازان راهش نگاهی  
 فتد بر جسم و جان ناتوانان  
 دل عاشق شود افکار از انخار  
 فتد در جان عاشق زان صد آشوب  
 شود خم پشت عاشق زیر بارش  
 بقصد فصد سوی نیش میلی  
 بوادی رفت خون از دست مجنون  
 ز پلنگار وجود خود به پرهیز  
 ورت بویی و رنگی هست از تست  
 مصیقل کن رخ آینه خویش  
 بتابد چون کلیم اللہت از جیب  
 نماند سر جانان بر تو مستور

نمنا کردن یوسف علیه السلام شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبر  
 نبوده است که شبانی نکرده است و مهیا ساختن زلیخا اسباب  
 شبانی ویرا

خوش آن بیدل که دولت یار گردد  
 بگرد خاطر دلدار گردد  
 برون آید تمام از خواهش خویش  
 دهد در خواهش او کاهش خویش



چو خواهد جان روانی بر لب آرد  
 چو جوید دل کند دلرا زغم خون  
 چو گوید خیز از سر پای سازد  
 اگر راند نقابد سر چو خامه  
 بحکم آنکه امت پروری را  
 زیوسف با هزاران کامرانی  
 زلیخا آن تمنا را چو دریافت  
 نخستین خواست ز استادان يك فن  
 دهن همچون خور از زر تافتندش  
 زلیخا نیز می بخت آرزویی  
 چو نتوان بی سبب خود را در دست  
 دیگر میگفت این را چون پسندم  
 مرصع ساخت بهر زینت و زیور  
 بجنبش گرفتادی لعل خوش رنگ  
 و زان پس داد فرمان چون شبانان  
 جدا سازند نادر بره چند  
 چو آهوی ختن سنبل چریده  
 ز رهسان بشمشان چون موی زنگی  
 ز فربه دنبها یکسر گران بار  
 بهر وادی چو رفتندی چرا زن  
 بروی موج باد از سرفرازی  
 میان آن رمه یوسف شتابان  
 چو مشکین آهوی تنها فتاده  
 زلیخا صبر و هوش و عقل و جانرا  
 نگهبانان موکل ساخت چندی

بیوسد خاک او و جان سپارد  
 دهد در دم ز راه دیده بیرون  
 بخدم تکاری او سر فرازد  
 و گر خواند نه پیچد رو چو جامه  
 شبان لایق بود پیغمبری را  
 همیزد سر تمنای شبانی  
 بتحصیل تمنایش عنان تافت  
 که کردند از برایش يك فلاخن  
 چو کیسوی معنیر بافتندش  
 که گنجانم درو خود را چو موی  
 بموسم گاه گاهش زان سبب دست  
 که يك مو بار خود بروی به بندم  
 چو مژگان خودش از درو گوهر  
 زیمه مقداری افکندیش چون سنگ  
 رمه در کوه و در صحرا چرانان  
 چو گردون چر بره بیمثل و مانند  
 ز کرکان هرگز آسیبی ندیده  
 ز ابریشم فزون در تازه رنگی  
 براه از بس گرانی نرم رفتار  
 تو گویی موج میزد سیل روغن  
 گرفته صنعت زنجیر سازی  
 چو در برج حمل خوردشیدتابان  
 بسوی کوسفندان رو نهاده  
 سنگ دنباله کش کرده شبانرا  
 که دارندش نگاه از هر گزندی

نبود از دست بیرون اختیارش  
و گرمیخواست شاه ملک جان بود  
ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

بدینسان بود تا میخواست کارش  
اگر میخواست در صحرای شبان بود  
ولی در ذات خود بود آن پریراز

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف راهیبه السلام و استغنا نمودن

یوسف راهیبه السلام از وی

نگیرد کار او هرگز قراری  
بنسبیه عشق بازد باخیالش  
که افتد کار وی از دل بدیده  
فتد اندیشه بوس و کنارش  
زییم هجر باشد رنجه پیوست  
صفای زندگانی نیست در عشق  
بود انجامش از خود مردن و بس  
که خون خوردن بود یا مردنش کار  
بخوابی و خیالی آرمیده  
نمیدانست خود را آرزویی  
زدیدن خواست طبع او بلندی  
که آرد در کنار آن آرزورا  
ز سرورش با کنار آرام گیرد  
ز شوق گل چو لاله سینه پرداغ  
ز گل دیدن بگل چیدن برد دست  
ولی میکرد از آن یوسف کناره  
ولی می بود از یوسف گریزان  
ولی میداشت زان یوسف فراغی  
ولی یوسف نظر بر پشت پادداشت

چو بندد بیدلی دل در نگاری  
اگر نبود بکف نقد وصالش  
ولی خونس بود از دل چکیده  
چو یابد بهره چشم اشکبارش  
و گریبوس و کنارش هم دهد دست  
امید کامرانی نیست در عشق  
بود آغاز آن خون خوردن و بس  
براحت کی بود آنکس سزاوار  
زلیخا بود یوسف را ندیده  
بجز دیدارش از هر جست و جویی  
چو دید از دیدن او بهره مندی  
بان آورد روی جست و جورا  
ز لعل او بیوسه کام گیرد  
بلی نظارگی کاید سوی باغ  
نخست از روی گل دیدن شوده است  
زلیخا وصل را می جست چاره  
زلیخا بود خون از دیده ریزان  
زلیخا داشت بس جانسوز داغی  
زلیخا رخ بر آن فرخ لقادداشت

زلیخا بهر يك دیدن همی سوخت  
 ز بیم فتنه روی او نمی دید  
 نیارد عاشق آن دیدار در چشم  
 زلیخا را چو این غم بر سر آمد  
 بر آمد در خزان محنت و درد  
 بدل زانده بودش بار انبوه  
 برفت از لعل لب آبی که بودش  
 نکردی شانه زلف عنبرین بوی  
 بسوی آینه کم رو گشادی  
 ز بس کز دل فشاندی خون تازه  
 همه عالم بچشمش چون سیه بود  
 ز سرمه زان سیه چشمی نمی جست  
 زلیخارا چو شد زین غم جگر ریش  
 که ای کارت بر سوایی کشیده  
 تو شاهی بر سریر سرفرازی  
 به عشوقی چو خود شاهی طلب دار  
 عجیتر آنکه از عجبی که دارد  
 زنان مصر اگر دانند حالت  
 همی گفت این ولیکن آن بگمانه  
 کش از خاطر توانستی برون کرد  
 بلی چون دلبری با جان در آمیخت  
 برد پیوند جان از تن بیکدم  
 چه خوش گفت او بداغ عشق رنجور  
 ولی بیرون بود ز امکان عاشق

ولی بوسف زدیدن دیده میدوخت  
 بچشم فتنه جوی او نمی دید  
 که با یارش نیفتد چشم بر چشم  
 باندک فرصتی از پا در آمد  
 گل سرخش برنگ لاله زرد  
 سہی سروش خمید از بار اندوه  
 نشست از شمع رخ تابی که بودش  
 جز از پنجه که می کندی بآن موی  
 مگر زانو که بر وی رو نهادی  
 نگشتی چهره اش مهتاج غازه  
 بچشمش سرمه را کی جایگه بود  
 که اشک از نرگس او سرمه بیشتر  
 زبان سر زنش بگشاد بر خویش  
 ز سودای غلام زر خریده  
 چرا با بنده خود عشقبازی  
 که شاهی را بود شاهی سزاوار  
 بوصل چونتویی سر در نیارد  
 رسانند از ملامت صد ملامت  
 نه ز انسان در دل او داشت خانه  
 بدین افسانه دردش را فسون کرد  
 نیارد جان ازو پیوند بگسیخت  
 ولی با او بود جاوید محکم  
 که بوی از مشک و رنگ از گل شود دور  
 که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن و برادره شاهده  
شمع جمال یوسف علیه السلام

زدیده اشک ریزان حال پرسید  
دل از عکس رخسار تو گلشن  
نمیدانم ترا اکنون چه حالست  
چه میسوزی ز بی آرامی خویش  
اگر میسوختی معذور بودی  
بداغش شمع جان افروختن چیست  
که معشوقش بخدمت سر نهاده است  
که سلطان تو آمد بنده تو  
بفرمان تو شد دیگر چه خواهی  
زغمهای جهان آزاد می باش  
برفتار خوشش آرام میگیر  
زال کامرانی می خور از وی  
سرشکش رادل از خون داد مایه  
به پیشش قصه مشکل فرو ریخت  
نه چندان بسر کار دانا  
وزان جان و جهان حاصل چه دارم  
ولی بی خدمتی را داد داده  
ولی نبود بمن هرگز نگاهش  
که بر آب آب باید تشنه اش زیست  
دو چشم خود پشت پای دوزد  
که پشت باش به باشد زروم  
به پیشانی نماید صورت چین  
که از وی هر چه می آید خطانست

زلیخا را چو دایه آنچنان دید  
که ای چشم بدیدار تو روشن  
دلت پر رنج و جانت پر ملالست  
ترا آرام جان پیوسته در پیش  
دران وقتی که از وی دور بودی  
کنون در عین وصلی سوختن چیست  
گر از عاشقان این دست داده است  
همین بس طالع فرخنده تو  
مهی لایق بتاج پادشاهی  
برویش خرم و دلشاد میباش  
ز سر و لاله رنگش کام میگیر  
لبس می بین و جان می پرور از وی  
زلیخا چون شنید اینها زدایه  
زابر دیده خون دل فرو ریخت  
بگفت ای مهربان مادر همانا  
نمیدانی که من بردل چه دارم  
بخدمت پیش رویم ایستاده  
زمن دوری نباشد هیچ گاهش  
بران تشنه بیابد زار بگریست  
چو رویم شمع خوبی بر فرورد  
بدین اندیشه آزارش نجویم  
چو بکشایم بدو چشم جهان بین  
بران چین سرزنش از من روانست

ز ابرویش مرا در دل گرههاست  
 چنین کز وی گره بر کارم افتد  
 دهانش کز سخن با من بتنگ است  
 ز لعلش در دهانم آب گردد  
 قدش کآمد نهال آرزویم  
 چو خواهم کز نهالش سیب چینم  
 ز چاه غیبش چون کام خواهم  
 بر شکم راستین او که پیوست  
 دامنش ز من در جیب جان چاک  
 چو بد به این سخن بشنید و بگریست  
 مرا که گفتم از دوران ضروری  
 در آن زمان همین یک سختی آرد

کز آن کج نیست کارم بی گره راست  
 نظر کردن بوی دشوارم افتد  
 بجز خون خوردنم از وی چه رنگست  
 بچشمم آب خون ناب گردد  
 ز رحمت کم شود مایل بسویم  
 نچیده سیب صد آسیب بینم  
 بچاه غم کند آرامگاهم  
 بدستان یافته بر ساعدش دست  
 که دارد پیش پایش روی بر خاک  
 که باحالی چنین مشکل توان زیست  
 به از وصلی بدین تلخی و شوری  
 چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

سازان ز لبغا دایه را بنزدیک بر مصف علیه السلام و مطالبه  
 مقصود گردن و ابا نمودن وی از آن

زایچه با غمی با این درازی  
 بگفت ای از تو صد یاریم بوده  
 مرا یکبار دیگر یارمی کن  
 قدم از تارک من کن بسویش  
 که ای سرکش نهال ناز پرورد  
 زستان جمال و گلشن ناز  
 ز جان و دل گل و آبی سرشتند  
 چو برگ سربلندی داد آن شاخ  
 عروس دهر تا در زادن افتاد  
 بفرزندیت آدم چشم روشن

چو دید از دایه رحم چاره سازی  
 بهر کاری هوا داریم بوده  
 ز غمخواریم بین غمخوارمی کن  
 زبان من شو و از من بگویش  
 رخت را از لطافت ناز پرورد  
 نرمسته چون قدت سر روی سر افراز  
 درو شاخی ز باغ مدره کشتند  
 سهی سرو تو اش خواندند گستاخ  
 ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد  
 ز گل رویت عالم تازه گلشن

کمال حسن تو حد بشر نیست  
 پری را گر نبودی شرمساری  
 فرشته گر چه بر چرخ برین است  
 فلک زینسان بلندت ساخت پایه  
 زلیخا گر چه زیبا دلرباییست  
 ز طفلی داغ تو بر سینه دارد  
 بملک خود سه بارت دیده در خواب  
 کهی چون آب در زنجیر بوده است  
 کنون هم گشته زین سودا چو مویی  
 برو نا کرده نقد زندگی کم  
 بلب هستی زلال زندگانی  
 بقدر هستی نهال میوه آور  
 رضاده تا ز لعلت کام گیرد  
 قدم نه تا سر اندازد پیایت  
 چه کم گردد ز جاه چون توشاهی  
 هوس دارد که با چندان عزیز  
 چو یوسف این فسون ازدایه بشنود  
 بدایه گفت کای دانا بهر راز  
 زلیخا را غلام زر خریدم  
 کل و آبم عمارت کرده اوست  
 اگر عمری کنم نعمت شماری  
 سری بر خط فرمانش نهاده  
 ولی گو بر من این اندیشه میسند  
 ز بد فرمای نفس معصیت زای  
 بفرزندی عزیزم نام برد است

پری از خوبی تو بهره ور نیست  
 نماندی از تو در کنج تواری  
 به پیشش روی تو سر بر زمین است  
 فکن بر مبتلای خویش سایه  
 فتاده در کمندت مبتلاییست  
 ز سودایت غم دیرینه دارد  
 وزان عمریست مانده در تب و تاب  
 کهی چون باد در شبگیر بوده است  
 ندارد جز تو در دل آرزویی  
 ترحم کن خوش است آخر ترحم  
 چه باشد قطره بر روی فشانی  
 چه باشد گر خورد از میوه ات بر  
 بود سوز دلش آرام گیرد  
 رطب چینه ز نخل دلربایت  
 اگر گاهی کنی سوبش نگاهی  
 کند پیش کنیزانت کنیزی  
 پاسخ لعل گوهر بار بگشود  
 مشو بهر فریب من فسون ساز  
 بسا از وی عنایتها که دیدم  
 دل و جانم وفا پرورده اوست  
 نیارم کردن او را حق گزار  
 بخد متکاربم اینک ستاده  
 که سر پیچم ز فرمان خداوند  
 نهم در تنگنای معصیت پای  
 امین خانه خویشم شمر د است



نیم جز مرغ آب و دانه او  
 خدای پاك را در هر سرشتی  
 بود پاکیزه طینت پاك کردار  
 ز مردم سگ ز سگ مردم نزاید  
 بسینه سراز اسرائیل دارم  
 اگر هستم نبوت را سزاوار  
 کلی ام رازها دروی نهفته  
 معاذالله که کاری پیشه سازم  
 زلیخا زین هوس گو دور دیدار  
 که من دارم ز فضل ایزد پاك

خیانت چون کنم در خانه او  
 جداگانه بود کاری و کشتی  
 زنازاده نباشد جز زنا کار  
 ز گندم جو ز جو گندم نیاید  
 بدل دانائی از جبریل دارم  
 بود ز اسحاقم استحقاق این کار  
 ز گلزار خلیل الله شکفته  
 که دارد از ره این قوم بازم  
 دل خویش مرا معذور میدار  
 امید عصمت نفس هوسناک

رفتن زلیخا خود پیش یوسف علیه السلام و تضرع نمودن و هذر

گفتن یوسف علیه السلام از تحصیل مرادوی

چو دایه با زلیخا این خبر گفت  
 برخسار از مره خون جگر ریخت  
 خرامان ساخت سرور استین را  
 بدر گفت ای سرمن خاک پایت  
 ز مهرت بکسر مویم تهی نیست  
 خیال تست جان اندر تن من  
 اگر جانست غم پرورده تست  
 ز حال دل چه گویم خود که چونست  
 چنان در لجه عشق توام غرق  
 زمن فساد هر رگ را که کاود  
 چو یوسف این سخن بشنید و بگریست  
 مرا چشم تو چون خندان نشینم  
 چو یوسف دید ازو اندوه بسیار

ز گفت او چو زلف خود بر آشت  
 ز بادام سیه عناب تر ریخت  
 بسر سایه فکند آن نازنین را  
 سرم خالی مبادا از هوایت  
 سر مویم ز خویشم آگهی نیست  
 کمند تست طوق کردن من  
 و گر تن جان بلب آورده تست  
 ز چشم خون نشان یک قطره خونست  
 کزو خالی نیم از پای تا فرق  
 بجای خون غمت بیرون تراود  
 زلیخا آه زد کاین گریه از چیست  
 که چشم خویش را در گریه بینم  
 شد از لب هم چو چشم خود کهر بار

بگفت از گریه زانم دل شکسته  
 چو زرد عمه براه مهر من گام  
 زانخوانم پدر چون دوسترداشت  
 ز نزدیک پدر دورم فکندند  
 شود دل دمبدم خون در بر من  
 بلی سلطان معشوقان غیوراست  
 نمیخواهد چه زانجام و چه زاغاز  
 بر عنایی چو سر روی سرفراز  
 بزبانی چو ماهی رخ فرورد  
 رسد خور چون باوج چرخ دوار  
 چومه را پر براید قالب از نور  
 زلیخا گفت کای چشم و چراغم  
 نمیگویم که در چشمت عزیزم  
 نیاید زین کنیزی کمترینه  
 ز من کز جان فزون میدادمت دوست  
 کسی آزار جان خود نخواهد  
 مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است  
 بکن لطفی و از لب کام من ده  
 بزین يك گام در همراهی من  
 جوابش داد یوسف کای خداوند  
 برون از بندگی کاری ندارم  
 خداوندی مجوی از بنده خویش  
 کیم من تا ترا دمساز کردم  
 بیاید پادشاه آن بنده را کشت  
 مرا به گر کنی مشغول کاری

که نبود عشق کس از من خجسته  
 بدزدی در جهانم ساخت بدنام  
 نهال کین من در جانشان کاشت  
 بخاک مصر مهجورم فکندند  
 که تا عشقت چه آرد بر سر من  
 ز شرکت ملک معشوقیش دورست  
 درین منصب کسی را باخود انباز  
 چو سایه زیر پایش پست سازد  
 ز برق غیرتش خرمن بسوزد  
 بسوی مغربش سازد نگونسار  
 کند رنج معاش زار و رنجور  
 فروغ تو زمه داده فراغ  
 کنیزان ترا کمتر کنیزم  
 بجز شوق درون و سوز سینه  
 گمان دشمنی بردن نه نیکوست  
 بهیچ آفت روان خود نخواهد  
 ترا از کین من چندین چه بیم است  
 زمانی رام شو آرام من ده  
 بین جاوید دوانخواهی من  
 منم پیشت به بند بندگی بند  
 بقدر بندگی فرمای کارم  
 بدین لطفم مکن شرمنده خویش  
 درین خوان با عزیز انباز کردم  
 که زد بر یک نمکدان باوی انگشت  
 که دروی بگذرانم روز کاری

ز خدمتکاریت سر بر نیارم  
 ز خدمت بندگان آزاد کردند  
 ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد  
 ز لیخا گفت کای فرخنده گوهر  
 بهر جایی که کاری آیدم پیش  
 نه خوش باشد که ایشان را گذارم  
 بود پای از برای ره سپردن  
 بجای با چوره برخدار بینی  
 چه یوسف این سخن بشنید و گفت  
 چو صبح از صادقی در مهر رویم  
 مرا چون آرزو خدمت گرازیست  
 دای گو میزای دوست باشد  
 رضای خود بیازد در رضایش  
 از آن یوسف همی داد این سخن ساز  
 ز صحبت داشت بیم فتنه و شور  
 خوش آن بنه که از آتش گریزد

بصد جهلت حق خدمت گزارم  
 بمنشور عنایت شاد کردند  
 نگردد بنده بد خدمت آزاد  
 که هستم پیش تو از بنده کمتر  
 بود آنجا پیا صد کارگر پیش  
 بهر کاری ترا دربار دارم  
 نباید دیده را چون با شمردن  
 اگر دیده نهی آزار بینی  
 که ای جان ودلت بامهر من جفت  
 مزن دم جز بوفق آرزویم  
 خلاف آن نه رسم دوست داریست  
 مراد او رضای دوست باشد  
 نهد روی رضا برخاک پایش  
 که تا در خدمت از صحبت رهد باز  
 بخدمت خواست تا گردد از آن دور  
 چو نتواند که با آتش ستیزد

فرمندان ز لیخا یوسف را طایفه السلام بجانب باغ و تهیه اصحاب

وی کردن

چمن پیرای باغ این حکایت  
 که چون یوسف زلیهای شکرخا  
 ز لیخا داشت باغی و چه باغی  
 بگردش زاب و گل سوری کشیده  
 درختانش کشیده شاخ در شاخ  
 چنارش را قدم بر دامن سرو  
 نشسته گل زغنچه در عماری

چنین کرد از کهن پیران روایت  
 فشانند این تازه شکر بر زلیخا  
 کزان بر دل ارم را بود داغی  
 گل سوری زاطرافش دمیده  
 بتنگ آغوشی هم نیک گستاخ  
 حمایل دستها در گردن سرو  
 بفرقش نارون در چتر داری

چمن نارنج بن صحن میدان  
 دران میدان که خالی ز آفت  
 قد رعنا کشیده نخل خرما  
 زحلوا خرمنی زین خوشه از وی  
 بسان دایگان بستان انجیر  
 بر آن هر مرغک انجیر خواره  
 فروغ خور بصحنش نیمروزان  
 بهم آمیخته خورشید و سایه  
 ز جنبش لاله‌های نور در ظل  
 عنادل زان جلاجل نغمه پرداز  
 زباد و سایه در بیدش هزاران  
 برفت و روت باغ از خوب ناخوب  
 ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم  
 ازان لوح مجذول خرد دنان  
 گل سرخش چو خوبان ناز پرورد  
 صبا جعد بنفشه تاب داده  
 سمن بالاله و ریحان هم آغوش  
 بهم بسته در آن زهنگه حور  
 میانشان چون دو دیده فرقی اندک  
 نه از تیشه دران زخم تراشی  
 نه آنرا بند بند او نه پیوند  
 تصور کرده باخود هر که دیده  
 زلیخا بهر تسکین دل تنگ  
 یکی بودی لبالب کرده از شیر  
 پرستاران آن ماه فلک مهد

بکف نارنج شاخش گوی و چو گان  
 ر بوده از همه گوی لطافت  
 گرفته باغ را زو کار بالا  
 گرفته خسته جانان توشه از وی  
 بی طفلان باغ از شیر بر شیر  
 دهان برده چو طفل شیرخواره  
 ز رنگاری مشبکها فروزان  
 زمشک و زر زمین را داده مایه  
 دف گل را شده زرین جلاجل  
 درین فیروزه کاخ افکند آواز  
 طبنده ماهیان در جویباران  
 کشیده سایه هر شاخ جاروب  
 کشیده جوی آتش جدول سیم  
 رموز صنع حی پاک خوانان  
 برنگ عاشقان روی گل زرد  
 گره از طره سندان کشاده  
 زمین از سندان بر میان پهن  
 ز جوش از مرمر در می چو سندان  
 سندان هر یکی چو سندان دیگر  
 سندان حرم آتش آرا خورشید  
 شده بند اندران و کز خردمند  
 که بی بندست و پیوند آورنده  
 چو کردی جانان روضه آهنگ  
 یکی از شهد گشتی چاشنی گوی  
 ازان یکشیر نوشیدی و درین شهد

میان آن دو حوض افراخت تختی  
 بترك صحبتش گفتن رضا داد  
 بگل مرغ چمن زد داستانی  
 چو باشد باغ و بستان جنت ایوان  
 صد از زیبا کنیزان صمنبر  
 چو سرو ناز قایم ساخت آنجا  
 بدو گفت ای سر من پایمالت  
 اگر من پیش تو بر تو حرامم  
 بسوی هر که خواهی گام بردار  
 بران کامی که ایام جوانی  
 کنیزانرا وصیت کرد بسیار  
 بجان در خدمت یوسف بکوشید  
 بهر جا جان طلب دارد بیازید  
 بهر حکمی که راند شاد باشید  
 ولی از هر که گردد بهره بردار  
 همیزد گوییا چون ناشکیبی  
 کرا افتد پسند وی از انخیل  
 نشاند خویش را پنهان بجایش  
 بزیر نخل رعنائش نشیند  
 چو یوسف را فراز تخت بنشاند  
 کنیزان را به پیش او بیا کرد  
 دل و جان پیش یار خویش بگذاشت  
 خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق  
 چو خواهد خاطر معشوق دوری  
 چو نبود وصل دلبر رای دلبر

برای همچو یوسف نیک بختی  
 بخدمت سوی آن باغش فرستاد  
 که خوش باغی و نیکو باغبانی  
 نشاید باغبان جز حورو رضوان  
 همه دوشیزه و پاکیزه گوهر  
 بی خدمت ملازم ساخت آنجا  
 تمتع زین بتان کردم حلال  
 وزین معنی بغایت تلخکام  
 ز وصل هر که خواهی گام بردار  
 بود وقت نشاط کامرانی  
 که ای نوشین لبان زنهار زنهار  
 اگر زهر آید از دستش بنوشید  
 بجان بازی برای او بنازید  
 بزیر حکم او منقاد باشید  
 مرا باید کند اول خیردار  
 بلوح آرزو نقش فریبی  
 بوقت خواب سوی او کند میل  
 خورد بر از نهال دلربایش  
 رطب چیند ولی دزدیده چیند  
 نثار جان و دل در پایش افشاند  
 بخدمت سرو بالاشان دوتا کرد  
 بتن راه دیار خویش برداشت  
 بود خوش بردش هجران معشوق  
 کند بر محنت هجران صبوری  
 بود صد بار هجران وصل خوشتر

رسیدن شب و عرضه کردن گنیزگان جمال خویش را بر یوسف  
 علیه السلام تا بکدام ازیشان رغبت نماید

شبانگه کز سواد شعر گلریز  
 زبروین گوش را عقد کهر بست  
 کنیزان جلوه گر در جلوه ناز  
 همه در پیش یوسف صف کشیدند  
 یکی شد از لب شیرین شکر ریز  
 زتنگ شکر من بند بگشای  
 یکی از غمزه سویش کرد اشارت  
 مقامت میکنم چشم جهان بین  
 یکی بنمود سرو پرنیان بوش  
 کجا در مهد عشرت شاد خسبی  
 یکی در زلف مشکین حلقه افکند  
 بروی من دری از وصل بگشای  
 یکی برداشت دست نازنین را  
 که دفع چشم بد را زان شمایل  
 یکی کرد میان مورا کمر کرد  
 کمر کن دست یعنی در میانم  
 بدین سان هر یکی زان لاله رویان  
 ولی بود او بخوبی تازه باغی  
 بلی بودند یکسر مکرو دستان  
 دل یوسف جز این معنی نمیخواست  
 بدیشان هر چه گفت از راه دین گفت  
 نخستین گفت کای زیبا کنیزان  
 درین عزت ره خواری مپوید

فلك شد نوعروس عشوه انگیز  
 گرفت از صیقل آینه در دست  
 همه دستان نمای و عشوه پرداز  
 فسون دلبری بروی دمیدند  
 که کام خود کن از من شکر آمیز  
 بسان طوطی از من شو شکر خای  
 که ای زار صاف تو قاصر عبارت  
 یا بنشین بچشم مردم آیین  
 که این سرو امشب باداهم آغوش  
 اگر زین سرو ناز آزاد خسبی  
 که هستم بی سرو و با حلقه مانند  
 مکن چون حلقه ام بیرون در جای  
 بیلازد زساعد آستین را  
 بگردن دست من بادت حمایل  
 زموی آرایش مویی دگر کرد  
 که بر لب آمد از دست تو جانم  
 زیوسف وصل را می بود جویان  
 وزان مشت گیاه او را فراغی  
 بصورت بت بسیرت بت پرستان  
 که کرد در اهشان در بندگی راست  
 بی نفی شك اسرار یقین گفت  
 بچشم مردم عالم عزیزان  
 بجز آیین دینداری مپوید



ازین عالم برون مارا خدائست  
 گل ما ازنم رحمت سرشتست  
 که تازان دانه برخیزد نهالی  
 کشد سوی بلندی سر زبستی  
 پرستش جز خدایی را روانیست  
 بیاتان بعد ازین اورا پرستیم  
 بسجده باید آنرا سر نهادن  
 چرا دانا نهد پیش کسی سر  
 بدست خود بت سنگین تراشد  
 بود معلوم کز سنگی چه خیزد  
 چویوسف زاول شب تاسحر گاه  
 همه لب در ثنای او گشادند  
 یکایک را شهادت کرد تلقین  
 خوشاشهدی که هرگزوی یک انگشت  
 نگرود کور دیو بی سعادت  
 رهید از چشم زخمش آن خردمند  
 زلیخا جست وقت بامدادان  
 گروهی دید گردا گرد یوسف  
 بتان بشکسته و بگسسته زنار  
 زبان گویا بتوحید خداوند  
 بیوسف گفت کای از فرق تا پای  
 برخ سیمای دیگر داری امروز  
 چه کردی شب که ازوی حسنت افزود  
 چه خوردی دوش کابن زیبایت داد  
 همانا صحبت این نازنینان

که ره گمکرد گانرا رهنمایست  
 زدانایی دران گل دانه کشتست  
 درین بستان سرا یابد کمالی  
 دهد برمیوه یزدان پرستی  
 که غیر او پرستش را سزانیست  
 که بی او هر کجا هستیم بستیم  
 که داده سر برای سجده دادن  
 که پا و سر بود پیشش برابر  
 ز مهر او دل غمگین خراشد  
 ز معبودیش جز ننگی چه خیزد  
 بو عظ آن غافلانرا ساخت آگاه  
 سر طاعت پیای او نهادند  
 دهان جمله شد زان شهید شیرین  
 بدست آرد بهر تلخی کند پشت  
 بجز از زخم انگشت شهادت  
 کز انگشت شهادت چشم او کند  
 بیوسف راه خرم طبع و شادان  
 پی تعلیم دین شاگرد یوسف  
 ز سبحة یافته سر رشته کار  
 میان با عقد خدمت تازه پیوند  
 دلاشوب و دلارام و دلارای  
 جمال از جای دیگر داری امروز  
 در دیگر ز خوبی بر تو بگشود  
 ز خوبان جهان بالایت داد  
 سمن رخسار گان سیمین سر بنان

جمالت را کمالی دیگر آورد  
 ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد  
 ولی او هیچ ازین گفتار نشکفت  
 دورخ را از حیا کلرنگ میداشت  
 نگاه الا به پشت پا نمیکرد  
 بچشم مرحمت سویش ندیدن  
 بداغ نا امیدی سینه اش سوخت  
 رخ اندر کلبه احزان خود کرد

ترا حسن و جمالی دیگر آورد  
 بلی میوه ز میوه رنگ گیرد  
 بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت  
 دهانرا از تکلم تنگ میداشت  
 سر از شرمندگی بالا نمیکرد  
 زلیخا چون بدید آن سر کشیدن  
 ز حسرت آتشی در جانش افروخت  
 بناکامی وداع جان خود کرد

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه و النماس حیلۀ که سبب موصلت

یوسف طیه السلام گردد و کردن

ز حد بگذشت استغفای یوسف  
 بصد مهرش به پیش خویش بنشاند  
 چراغ افروز جان روشن من  
 در از تن شیر رحمت خورده تست  
 بدین پایه که می بینی رسیدم  
 بمنزلگاه مقصودم رسانی  
 وزان جان و جهان رنجور باشم  
 چه حاصل زانکه همخانه است بامن  
 بصورت گرچه نزدیکست دور است  
 چه خیزد از ملاقات آب و گل را  
 که نابد باتو از حورو پری یاد  
 که بر باید دل و دین خردمند  
 کشد در بتگده نقشی ز رویت  
 رخت بینند و از جان بنده کردند

چو با آن کشته سودای یوسف  
 شبی در کنج خلوت دایه را خواند  
 بدو گفت ای توانبخش تن من  
 گر از جان دم زخم پرورده تست  
 ز مهر تو که از مادر ندیدم  
 چه باشد کز طریق مهربانی  
 ز هجران تابکی رنجور باشم  
 چو ز بنسان یاریگانه است بامن  
 هر آن معشوق کز عاشق نفور است  
 چو پیوندی نباشد جان و دل را  
 جوابش داد دایه کای پریزاد  
 جمال دلربا دانت خداوند  
 اگر نقاش چین از آرزویت  
 بتان بکسر بیویت زنده کردند

بکوه از رخ نمایی آشکارا  
 چو بخرامی بیباغ از عشوه کاری  
 بصحرا آهوانت گر به بینند  
 چو افسون خوانی از لعل شکرخا  
 بدین خوبی چنین در مانده چونی  
 غمزه نازک از ابرو کمان کن  
 بیار از زلف خم در خم کمندی  
 رخت بنما رخسار را سوی خود تاب  
 برفتار آور این نخل رطب بار  
 بلب از خنده شهد افشانی ده  
 بسیمین کوی خود کن چشم او باز  
 بروی از مشک خالی دل گسل نه  
 زلیخا گفت گنای مادر چه گویم  
 نسازد دیده من گز سوری من باز  
 اگر مه کردم از دورم نه بیند  
 چو مردم نور دیده گر فزایم  
 اگر کردی بسوی من نگاهی  
 غم من در دل او جا گرفتی  
 نه تنها آفتم زیبایی اوست  
 اگر آن دلربا پروام کردی  
 جوابش داد دیگر باده دایه  
 مرا در خاطر افتادست کاری  
 ولی وقتی میسر گردد آن کار  
 بسازم چون ارم دلکش بنائی

نهی عشق نهان در سنگ خارا  
 درخت خشک را در جنبش آری  
 بمرگان از رهت خاشاک چینند  
 رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا  
 چرا چندین کشی آخر زبونی  
 شکار آن نگار دلستان کن  
 پایش نه به بزم وصل بندی  
 بهمرازیش همزانوی خود یاب  
 براه لطفش آر از لطف رفتار  
 وزان شهدش بخود چسبانی ده  
 چو چوگان سوی خود سازش سر انداز  
 ز شوق خال خود داغش بدل نه  
 که از یوسف چه می آید برویم  
 چسان جولانگری باوی کنم ساز  
 و گر خور بر زمین نورم نه بیند  
 چشم تنگ او مشکل در آیم  
 بحال من فتادی گاه گاهی  
 غم او کی چنین بالا گرفتی  
 بلای من ز ناپروائی اوست  
 کجا زین گونه ناپروام کردی  
 که ای حور از جمالت برده مایه  
 کزان کار ترا خیزد قراری  
 که سیم آری با شتر زر بخروار  
 بگویم تا درو صورت گشائی

بموضع موضع از طبع هنر کوش  
چو یوسف بکزمان دروی نشیند  
بجنبید در دلش مهر جمالت  
ز هر سو چون بجنبید مهربانی  
چو بشنید این حکایت را ز دایه  
بر آن دست تصرف داد او را

کشد شکل تو با یوسف هم آغوش  
در آغوش خودت هر جا به بیند  
شود از جان طلبکار وصال  
بر آید کارها ز انسان که دانی  
بهر چه از زروسیمش بود مایه  
بدان سرمایه کرد آباد او را

### همارت کردن دایه خانه که در وی تصویر یوسف علیه السلام و

زیلیخا کنند

چنین گویند معماران این کج  
بدست آورد استادی هنر کیش  
برسم هندسی کار آزمائی  
ز تشکیلات مجسطی صنعت آری  
چو از پرگار بودی خالیش مشد  
چو بهر خط ز طبعش سر زدی خواست  
بجستی بر شدی بر طاق اطلس  
چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ  
بطراحی چو فکر آغاز کردی  
عمارات جهان بی سرو بی بن  
بنقش آفرینش چون زدی رای  
بتصویر آنچه بر کلکش گذشتی  
بسنگ از صورت مرغی کشیدی  
بحکم دایه زرین دست استاد  
صفای صفهای صبح اقبال  
ممهده فرش مرمر در ممرهاش  
در اندر هم در آنجا هفت خانه

که چون شد بر عمارت دایه گستاخ  
بهر انگشت دستش صد هنر پیش  
قوانین رصد را رهنمائی  
ز تشکیک وی اقلیدس هراسان  
نمودی کار پرگار از دو انگشت  
برو آن کار بی مسطرشدی راست  
بر ایوان زحل سستی مقرنس  
ز خشت خام گشتی نرم تر سنگ  
هزاران طرح زیبا ساز کردی  
نمودی جمله در یک روی ناخن  
شدی از خامه لوح هستی آرای  
ز رشح آن روانی زنده گشتی  
سبک سنگ گران از جا پریدی  
زر اندوده سرایی کرد بنیاد  
فضای خانهایش گنج آمال  
موصول زابنوس و عجاج در هاش  
(چو هفت اورنگ بی مثل زمانه)

مرتب هر يك از لون دگر سنگ  
 بهفتم خانه همچون چرخ هفتم  
 مرصع چل ستون از زر برافراخت  
 پیاپی هر ستونی ساخت از زر  
 ز طلاوسهای زرین صحن او پر  
 میان آن درختی سرکشیده  
 ز سیم خام بودش نازنین ساق  
 بهر شاخش ز صنعت بود طیار  
 بنامیزد درختی سبز و خرم  
 همه مرغان او با مردمان رام  
 در آنخانه مصور ساخت هر جا  
 بهم بنشسته چون معشوق و عاشق  
 بیکجا این لب آن بوسه داده  
 اگر نظارگی آنجا گذشتی  
 همانا بود سقف آن سپهری  
 عجب ماهی و مهری چون دو پیکر  
 نمودی در نظر هر روی دیوار  
 بهر گل گل زمینش بیش یا کم  
 ز فرشش بود هر جایی شکفته  
 در آن خانه نبود القصه بیکجای  
 بهر سو دیده و دیده گشودی  
 چو شد خانه بدین صورت مهیا  
 بهر نوبت که آن بتخانه را دید  
 بلی عاشق چو بیند نقش جانان  
 از آن حرف آتش او تازه گردد

صقالت دیده و صافی و خوش رنگ  
 که هر نقشی و رنگی بود ازو کم  
 ز وحش و طیر زیبا شکلهما ساخت  
 غزالی ناف او پر مشک اذفر  
 بدمهای مرصع در تبختر  
 که مثلش چشم نادر بین ندیده  
 ز زر اغصانش وز پیروزه اوراق  
 ز مرد بال مرغی لعل منقار  
 ندیده هر گز از باد خزان خم  
 بیکجا کرده صبح و شام آرام  
 مثال یوسف و نقش زلیخا  
 ز مهر جان و دل با هم معانق  
 بیکجا آن میان این کشاده  
 ز حسرت در دهانش آب گشتی  
 برو تابنده هر جا ماه و مهری  
 ز چاک يك گریبان بر زده سر  
 چو در فصل بهاران تازه گلزار  
 دو شاخ تازه گل پیچیده با هم  
 دو گل با هم بمهد ناز خفته  
 تهی زان دو دلارام و دلارای  
 ز اول صورت ایشان نمودی  
 بیوسف شد فزون شوق زلیخا  
 درو مهر دگر از نو بجنید  
 شود زان نقش حرف شوق خوانان  
 اسیر داغ بی اندازه گردد

## خواندن زلیخا یوسف را علیه السلام بسوی خانه و مطالبه

## وصال نمودن

بتزیینش زلیخا دست بگشاد  
 جمال افزود از زرین سریرش  
 ریاحین بهر عطرش درهم آمیخت  
 بساط خرمی انداخت آنجا  
 نمی بایستش الا یوسف و بس  
 بچشم عاشق مشتاق زشت است  
 بصدر عزت و جاهش نشاند  
 بمیدان وصالش رخس تازد  
 بزلف سرکشش آرام گیرد  
 وزان میل دل یوسف بخود خواست  
 ولی افزود از آن خود را رواجی  
 ولی از عقد شبنم خوبتر شد  
 لطافت را نکو آوازگی داد  
 هلال عید را قوس قزح ساخت  
 گره در یکدگر زد مشک چین را  
 ز عنبر داد پستی ارغوان را  
 سیه کاری بمردم کرد آغاز  
 بجانان کرد عرض صورت حال  
 بر آن آتش دل و جانم سپند است  
 که شد مصر جمال آباد از آن نیل  
 که میلی بود بهر چشم بد خواه  
 فتاد آنجاش میل سرمه از دست

چو شد خانه تمام از سعی استاد  
 زمین آراست از فرش حریرش  
 قنادیل گهر پیوندش آویخت  
 همه بایستنیها ساخت آنجا  
 در آن عشرتگه از هر چیز و هر کس  
 بلی بی روی جانان گر بهشت است  
 بر آن شد تا که یوسف را بخواند  
 بخلوت با جمالش عشق بازد  
 ز لعل جان فزایش کام گیرد  
 ولی اول جمال خود بیاراست  
 بزبورها نبودش احتیاجی  
 بخوبی گل بیستانها سمر شد  
 ز غازه رنگ گل را تازه گی داد  
 ز رسمه ابروانرا کار پرداخت  
 نقوله بست موی عنبرین را  
 ز پشت آویخت مشکین کیسوانرا  
 مکحل ساخت چشم از سرمه ناز  
 نهاد از عنبر تر جا بجا خال  
 که رویت آتشی در من فکند است  
 بیه خطی کشید از نیل چون میل  
 نبود آن خط نیلی بر رخ ماه  
 مگر مشاطه دید آن نرگس مست



بدستان دادسیمین پنجه رارنگ  
 بکف نقشی زد اوراخرده کاری  
 بفندق گونه عذاب تر داد  
 بصنعت ده هلال مه قفا را  
 که تا از طارم دولت هلالی  
 نمود از طرف عارض گوشواره  
 که تا آن دولت دینی و دینش  
 چو غنچه با جمال تازه و تر  
 مرتب ساخت برتن پیرهن را  
 شمار شاخ گل از یاسمین کرد  
 ندیدی دیده گر کردی تأمل  
 عجب آبی درو از نقره خام  
 زدستینه دو ساعد دیده رونق  
 رخس میداد با ساعد گواهی  
 چوبر نازک تنش شد پیرهن راست  
 بت چین با هزاران نازنینی  
 نهاد از لعل سیراب و زر خشک  
 شد از گوهر مرصع جیب و دامان  
 خرامان میشد و آینه در دست  
 چو عکس روی خود دید از مقابل  
 ز نقد خود درون گنج طرب کرد  
 بجست و جوی یوسف کس فرستاد  
 در آمد ناگهان از در چو ماهی  
 وجودی از خواص آب و گل دور  
 ازو يك لعه و روشن جهانی

کزان دستان دلی آرد فراچنگ  
 کزان نقشش بدست آید نگاری  
 بجانان زامک عنابی خبر داد  
 ز جلبان شفق گشت آشکارا  
 نشانش بخشد از عید وصالی  
 قران افکند مه را با ستاره  
 بحکم آن قران گردد قرینش  
 لباس توبتو پوشید در بر  
 ز گل پر کرد دامان سمن را  
 سمن در جیب و گل در آستین کرد  
 بجز آبی تنک بر لاله و گل  
 دو ماهی از دو ساعد کرده آرام  
 ز زر کرده دو ماهی را مطوق  
 که حسنش گیرد از مه تا ماهی  
 بزرکش دیبه چینش بیاراست  
 بجولان آمد از دیبای چینی  
 فروزان تاج را بر خرمن مشک  
 بصحن خانه طاوس خرامان  
 خیال حسن خود با خود همی بست  
 عیار نقد خود را یافت کامل  
 بقصد آن خریداری طلب کرد  
 پرستاران ز پیش و پس فرستاد  
 عطارد حشمتی خورشید جاهی  
 جین و طلعتی نور علی نور  
 وزو يك حرف و هر سو داستانی

زلیخا را چو دیده بروی افتاد  
 گرفتش دست کای پاکیزه سیرت  
 بنامیزد چه نیکو بنده تو  
 بنیکو بندگیهای تو نازم  
 بیا تا حق شناست باشم امروز  
 کنم قانون احسانی کنون ساز  
 به نیرنگ و فسون کز حد برون برد  
 ز زرین در چوداد آندم گذارش  
 چو شد در بسته از لب مهر بکشاد  
 نخستین گفت کای مقصود جانم  
 خیال تو بخواب من نمودی  
 ز سودای خودم دیوانه کردی  
 نظر نگشاده در نظاره تو  
 ندیده چاره آوارگیها  
 کنون کز دیدن روی تو شادم  
 ز بی رویی گذر رویی بمن کن  
 جوابش داد یوسف سرفکنده  
 مرا از بند غم آزاد گردان  
 مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم  
 تو کان آتشی من پنبه خشک  
 کجا این پنبه با آتش براید  
 زلیخا این نفس جز باد نشمرد  
 برو قفل دگر محکم فرو بست  
 دگر باره زلیخا ناله برداشت  
 بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند

ز شوقش شعله گویی در نی افتاد  
 چراغ دیده اهل بصیرت  
 بهر احسان و لطف ارزنده تو  
 بطوق منتت کردن فرازم  
 زمانی در سیاست باشم امروز  
 که تاباشد جهان گویند ازان باز  
 باول خانه زان هفتش درون برد  
 بقفل آهنین کرد استوارش  
 ز دل راز درون خود برون داد  
 که جانرا جز تو مقصودی ندانم  
 بطفلی خواب از چشمم ربودی  
 بغمهای خودم همخانه کردی  
 بدین کشور شدم آواره تو  
 کشیدم در غمت بیچارگیها  
 ز بی روئی تو بس نامرادم  
 ز روی مهر بامن يك سخن کن  
 که ای همچو منت صد شاه بنده  
 با آزادی دلم را شاد گردان  
 بس این پرده تنها با تو باشم  
 تو باد صرصری من نفحه مشک  
 چسان این نفحه با صرصر گراید  
 سخن گویان بدیگر خانه اش برد  
 دل یوسف ازان اندوه بشکست  
 نقاب از راز چندین ساله برداشت  
 بیایت میکشم سر سر کشی چند

متاع عقل و دین کردم فدایت  
 رهین طوق فرمانم تو باشی  
 بهره بر خلاف من شتابی  
 بعضیان زیستن طاعت وری نیست  
 بود در کارگاه بندگی بند  
 بران دست توانائی مبادا  
 بدیگر خانه منزلگاه کردند  
 دگرسان قصه‌اش از سینه سرزد  
 همی بردی درون خانه بخانه  
 بهرجا نکته دیگر همی خواند  
 نیامد مهره‌اش بیرون زششدر  
 کشاد کار خود از هفتمین جست  
 سیاهی را بود رو در سفیدی  
 بنومیدی جگر خوردن نشاید  
 ازان در سوی مقصد آوری راه

تهی کردم خزاین در بهایت  
 بآن نیت که در مانم تو باشی  
 نه آن کز طاعت من روی تابی  
 بگفتا در گنه فرمان بری نیست  
 هران کاریکه نپسندد خداوند  
 بدان کارم شناسائی مبادا  
 درانخانه سخن کوتاه کردند  
 زلیخا بردرش قفلی دگرزد  
 بدین دستور از افسون فسانه  
 بهرجا قصه دیگر همی خواند  
 بشش خانه نشد کامش میسر  
 بهفتم خانه کرد او را قدم چست  
 بلی نبود درین ره ناامیدی  
 زصد درگر امیدت برنیاید  
 دری دیگر بیاید زد که ناگاه

در آوردن زلیخا یوسف را علیه السلام بنغازه هفتم و بزل

گردن و چهره در نیل مقصود و گریختن یوسف علیه السلام و

ماندن زلیخا در تحسر و تأسف

چنین بیرون دهد از پرده آواز  
 زلیخا را زجان برخاست فریاد  
 زرحمت پادربین روشن حرم نه  
 بزنجیر زرش زد قفل آهن  
 زچشم حاسدان دورش حوالی  
 امید آشنایان زان گسسته

سخن پرداز این کاشانه راز  
 که چون نوبت بهفتم خانه افتاد  
 که ای یوسف بچشم من قدم نه  
 دران حرم حرم کردش نشیمن  
 حربمی یافت از اغیار خالی  
 درش زآمد شد بیگانه بسته

درو جز عاشق و معشوق کس نی  
 رخ معشوق در پیرایه ناز  
 هوس را عرصه میدان گشاده  
 زلیخا دیده و دل مست جانان  
 بشیرین نکته‌های دلپذیرش  
 بیالای سریر افکند خود را  
 که ای گلرخ بروی من نظر کن  
 اگر خورشید روی من به بیند  
 مرا تاکی درین محنت پسندی  
 بدینسان درد دل بسیار میکرد  
 ولی یوسف نظر با خویش میداشت  
 بفرش خانه سر افکند در پیش  
 زدیبا و حریر افکنده بستر  
 ازان صورت روان صرف نظر کرد  
 اگر در را اگر دیوار را دید  
 رخ خود در خدای آسمان کرد  
 فرودش میل ازان سوی زلیخا  
 زلیخا ازان نظر شد تازه امید  
 بآه و ناله و زاری در آمد  
 که ای خود کام کام من روا کن  
 منم تشنه تو آب زندگانی  
 چنانم از تو دور ای گنج نایاب  
 زداغت سالها در تاب بودم  
 مرا زین بیشتر در تاب مگذار  
 بحق آن خدایی بر تو سو کند

گزند شهنه و آسیب عسس نی  
 دل عاشق سرود شوق پرداز  
 طمع را آتش اندر جان فتاده  
 نهاده دست خود در دست جانان  
 خرامان برد تا پای سریرش  
 بآب دیده گفت آن سرو قد را  
 بچشم لطف سوی من نظر کن  
 چوماه از خرمن من خوشه چیند  
 که چشم رحمت از رویم به بندی  
 بیوسف شوق خود اظهار میکرد  
 زیم فتنه سر در پیش میداشت  
 مصور دید با او صورت خویش  
 گرفته یکدگر را تنگ در بر  
 نظر گاه خود از جای دگر کرد  
 بهم جفت آن دو گل رخسار را دید  
 بستف اندر تماشای همان کرد  
 نظر بگشاد بر روی زلیخا  
 که تا بد بروی آن تابنده خورشید  
 ز چشم و دل بخونباری در آمد  
 بوصل خویش دردم را دوا کن  
 منم کشته توجان جاودانی  
 که باشد کشته بیجان تشنه بی آب  
 ز شوقت بیخود و بیخواب بودم  
 ز شوقت بیخورد و بیخواب مگذار  
 که باشد بر خداوندان خدا و

باین حسن جهانگیری که دادت  
 باین نوری که تابد از جینت  
 بابروی کمان داری که داری  
 بمحراب کمان ابرو تو  
 بجادو نرگس مردم فریبت  
 بآن مویی که میگویی میانش  
 بمشکین نقطه‌ات بر روی کلرنگ  
 بآب دیده من زاشتیافت  
 بحرمانی که زیر کوهم از وی  
 باستیلائی عشقت بر وجودم  
 که بر حال من بیدل بیخشای  
 بدل عمریست تا داغ تو دارم  
 زمانی مرهم داغ دلم شو  
 ز قحط هجر تو بس ناتوانم  
 ز تو ای نخل تر خرما ز من شیر  
 مرا زین شیر و خرما قوت جانده  
 جوابش داد یوسف کای پریراد  
 مگیر امروز بر من کار را تنگ  
 مکن ترزاب عصیان دامنم را  
 بآن بیچون که چو نه صورت اوست  
 ز بحر جود او گردون حبایمست  
 پیاکانی کز ایشان زاده ام من  
 ازیشانست روشن گوهر من  
 که گر امروز دست از من بداری  
 بزودی کامکاری بینی از من

باین خوبی که در عارض نهادت  
 که دارد ماه را رو بر زمینت  
 بسرو خوب رفتاری که داری  
 بقلاب کمند کیسوی تو  
 بدیبا پوش سرو جامه زبیت  
 بآن سری که میخوانی دهانش  
 بشیرین خنده‌ات از غنچه تنگ  
 بآه گرم از سوز فراق  
 گرفتار هزار اندوهم از وی  
 باستغنایت از بود و نبودم  
 ز کار مشکلم این عقده بگشای  
 هوای بویی از باغ تو دارم  
 بیویی رونق باغ دلم شو  
 بیخش از خوان وصلت قوت جانم  
 مکن درخوان نهادن هیچ تقصیر  
 ز جان دادن درین قحطمانده  
 که ناید باتو کس را از پری یاد  
 مزین بر شیشه معصومیم سنگ  
 مسوز از آتش شهوت تنم را  
 برونها چون درونها صورت اوست  
 ز برق نور او خورشید تا بیست  
 بدین پاکیزگی افتاده ام من  
 وزیشانست رخشان اختر من  
 مرا زین تنگنا بیرون گذاری  
 هزاران حق گزاری بینی از من

ز لعل جانفزایم کام یابی  
 مکن تعجیل در تحصیل مقصود  
 گر افتد صید نیکو دیر در دام  
 زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب  
 ز شوقم جان رسیده بر لب امروز  
 کی آن طاقت مرا آید پدیدار  
 ندانم مانع زین مصلحت چیست  
 بگفتا مانع من زان دو چیز است  
 عزیز این کج نهادی گر بداند  
 برهنه کرده تیغ آنسانکه دانی  
 زهی خجلت که چون روز قیامت  
 جزای آن جفا کاران نویسد  
 زلیخا گفت از اندشمن میندیش  
 دهم جامی که با جانش ستیزد  
 تو میگویی خدای من کریم است  
 مرا از گوهر و زرد در خزینه  
 فدا سازم همه بهر گناهت  
 بگفت آنکس نیم کافتد پسندم  
 خصوصاً بر عزیزی کز عزیزی  
 خدای من که نتوان حق گزاریش  
 بجان دادن چو مزد از کس نگیرد  
 زلیخا گفت کای شاه نکوبخت  
 دلم شد تیر محنت را نشانه  
 بهانه کج روی و حيله سازیس  
 معاذ الله که راه کج روم من

بقدر دلکشم آرام یابی  
 بسا دیرا که خوشتر باشد از زود  
 بهست از زود نا نیکو سرانجام  
 که اندازد بفردا خوردن آب  
 نیارم صبر کردن تا شب امروز  
 که با وقت دیگر اندازم این کار  
 که توانی بمن بکلحظه خوش زیست  
 عقاب ایزد و قهر عزیز است  
 بمن صدمحنت و خواری رساند  
 کشد از من لباس زندگانی  
 که افتد بر زنا کاران غرامت  
 مرا سر دفتر ایشان نویسد  
 که چون روز طرب بنشیدیم پیش  
 زمستی تا قیامت بر نخیزد  
 همیشه بر گنهکاران رحیم است  
 درین خلوتسرا باشد دینه  
 که تا باشد ز ایزد عند خواهی  
 که آید بر کسی دیگر گزندم  
 ترا فرمود بهر من کنیزی  
 بر شوت کی سزد آمرزگاریش  
 در آمرزش کجا رشوت پذیرد  
 که هم تاجت میسر باد هم تخت  
 ز بس کلاری بهانه بر بهانه  
 بهانه فی طریق راست بازیست  
 ز تو این حيله دیگر نشنوم من



عجب بیطاقتم آرام من ده  
 بگفتن گفتن آمد روز من سر  
 زبان در بند دیگر زین خرافات  
 مرا در خشک نی آتش فتادست  
 مرا این دود و آتش کی کند سود  
 ازین آتش چو دودم هست تابی  
 زلیخا چون پایان برد این راز  
 زلیخا گفت کای عبری عبارت  
 مزن بر روی کارم دست رد را  
 بعشرت دستم اندر کردن آویز  
 نیاری دست اگر در کردن من  
 کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش  
 نهم بر تن زجان داغ جدایی  
 عزیزم پیش تو چون کشته یابد  
 پس از کشتن بزیر پرده خاک  
 بگفت این و کشید از زیر بستر  
 دلی از آتش غم پرتب و تاب  
 چو یوسف آن بدید از جای برجست  
 کزین تندی بیارام ای زلیخا  
 زمن خواهی رخ مقصود دیدن  
 زلیخا ماه اوج دلستانی  
 گمان زو شد که خواهد کام او داد  
 زدست خود دروانی خنجر انداخت  
 لب از نو شین دهانش پر شکر کرد  
 به پیش ناو کش جانرا هدف ساخت

اگر خواهی و گرنی کام من ده  
 نگشت از تو مراد من میسر  
 بجنب از جا که فی التأخیر آفات  
 ترا با آتش من خوش فتادست  
 چو در چشمهت نگر دد آب ازین دود  
 بیا بر آتشم زن یکدم آبی  
 تعلق کرد دیگر یوسف آغاز  
 که بردی از سخن و قتم بغارت  
 که خواهم کشتن از دست تو خود را  
 و گرنی برمش از خنجر تیز  
 شود خون منت حالی بگردن  
 چو گل در خون کشم پیراهن خویش  
 زحجت گفتنت یابم رهایی  
 بی کشتن عنان سوی تو تابد  
 بتو پیوندد این جان هوسناک  
 چو برک بید سبزا رنگ خنجر  
 زتن تشنه برد آن قطره آب  
 چو زرین یاره بگرفتش سردست  
 وزین ره بازکش کام ای زلیخا  
 ز وصل من بکام دل رسیدن  
 زیوسف چون بدید آن مهربانی  
 بوصل خویشتن آرام او داد  
 بقصد صلح طرح دیگر انداخت  
 ز ساعد طوق وز ساقش کمر کرد  
 ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت

ولی نگشاد یوسف بر هدف شست  
دلش میخواست در سفتن بالماس  
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف  
نهادی بر ازار خویش دستی  
فتادش چشم ناگه در میانه  
سوالش کرد کان پرده پی چیست  
بگفت آنکس که تا من بنده هستم  
بتی تن از زرو چشمش ز گوهر  
بهر ساعت فتاده پیش اویم  
درون پرده کردم جایگاهش  
زمن آیین بیدینی نه بیند  
چو یوسف این سخن بشنید ز دبانگ  
ترا آید بچشم از مردگان شرم  
من از بینای دانا می ترسم  
بگفت این وز میان کار برخاست  
الف کرد از دو شاخ لام الف دور  
چو گشت اندر دو بدن گام نیزش  
بهر در کامدی بی در کشایی  
اشارت کردنش گویی بانگشت  
زلیخا چون بدید این از عقب جست  
پی باز آمدن دامن کشیدش  
برون رفت از کف آن غم رسیده  
زلیخا زان غرامت جامه زد چاک  
خروشی از دل ناشاد برداشت  
که وادیلازی اقبالی بخت

پی گوهر صدف را مهر نشکست  
ولی میداشت حکم عصمتش پاس  
همی انگیزت اسباب توقف  
یکی عقده گشادی و دو بستی  
بزرکش پرده در کنج خانه  
دران پرده نشسته پردگی کیست  
برسم بندگانش می پرستم  
درونش طبله پرمشک اذفر  
سر طاعت نهاده پیش اویم  
که تا نبود بسوی من نگاهش  
درین کارم که می بینی نه بیند  
کزین دینار تقدم نیست يك دانگ  
وزین نازندگان در خاطر آزر  
ز قیوم و توانا می ترسم  
وزان خوش خواب که بیدار برخواست  
رهاند از گاز سیمین شمع کافور  
کشاد از هر دری راه گریزش  
بریدی قفل جای و پره جای  
کلیدی بود بهر فتح در مشت  
بوی در آخرین در گاه پیوست  
زسوی پشت پیراهن دریدش  
بسان غنچه پیراهن دریده  
چو سایه خویش را انداخت بر خاک  
ز ناشادی خود فریاد برداشت  
که برد آن نازنین از خانه ام رخت

دریغ آن شهید کز کامم برون رفت  
 که بهر خود کند تحصیل قوتی  
 ز قید دست شاهان باز رسته  
 که بندد پروبالش را ز پرواز  
 لعاب او همه در کار او کرد  
 سماندش غیر تاری چند پاره  
 فتاده از مراد خویشتن دور  
 نگشته مرغ امیدی شکارش  
 بدستم نیست جز بگسسته تاری

دریغ آن صید کز دامم برون رفت  
 عزیمت کرد روزی عنکبوتی  
 بجایی دید شهبازی نشسته  
 بگرد او تنیدن کرد آغاز  
 زمانی کار در پیکار او کرد  
 چو آن شهباز کرد از وی کناره  
 هم آن عنکبوت زار رنجور  
 درک جانم گسسته همچو تارش  
 گسسته تارم از هر کار و باری

پیش رسیدن عزیز یوسف را علیه السلام بر بیرون آن خانه و پنهان  
 داشتن آنچه میان وی و زلیخا گذشته بود و افشای زلیخا آنرا

که چون یوسف برون آمدن خانه  
 گروهی از خواص خانه نیزش  
 در آن آشفتگی حالش پیرسید  
 تهمی از تهمت افشای آن راز  
 درون بردش بسوی آن پری چهر  
 که یوسف با عزیز احوال من گفت  
 نقاب از چهره آن راز برداشت  
 که با اهلش نه بر کیش و فایست  
 درین پرده خیانت پیشگی کرد  
 که کرد این کج نهادی راست بر گوی  
 بفرزندی شد از لطف سرافراز  
 درون از کرد محنت رفته بودم  
 بقصد خرمن نسرینم آمد

چنین زد خامه نقش این فسانه  
 برون خانه پیش آمد عزیزش  
 چو در حالش عزیز آشفتگی دید  
 چه ای دادش از حسن ادب باز  
 عزیزش دست بگرفت از سرمهر  
 چو با هم دیدشان با خویشتن گفت  
 بحکم آن گمان آواز برداشت  
 که ای میزان عدل آنرا سزا چیست  
 بکار خویش بی اندیشگی کرد  
 عزیزش داد رخصت کای پری روی  
 بگفت این بنده عبری کز آغاز  
 درین خلوت براحات خفته بودم  
 چو دزدان بر سر بالینم آمد

خیالش آنکه من ازوی نه آگاه  
 باذن باغبان ناگشته محتاج  
 چو دست آورد پیش آن ناخردمند  
 من از خواب گران بیدار گشتم  
 هراسان گشت از بیداری من  
 رخ از شرمندگی سوی در آورد  
 شتابان از قفای وی دویدم  
 گرفتم دامنش را چست و چالاک  
 گشاده چاک پیراهن دهانی  
 کنون آن به که همچون ناپسندان  
 دیا خود در تن و اندام پاکش  
 پسندی بر وی این رنج گرانرا  
 عزیز ازوی چو بشنید این سخن را  
 داش گشت از طریق استقامت  
 یوسف گفت چون گشتم کهر منج  
 بفرزندی گرفتم بعد از آنت  
 زلیخارا هوا دار تو کردم  
 غلامان حلقه در گوش تو گشتند  
 بمال خویش دادم اختیارت  
 نه دستور خرد بود این که کردی  
 نمیشاید درین دیر بر آفات  
 تو احسان دیدی و کفران نمودی  
 ز کوی حق گزاری رخت بستی  
 چو یوسف از عزیز این تاب و تف دید

بخرم گلستانم آورد راه  
 برد سنبل بغارت گل بتاراج  
 که بگشاید ز کنج وصل من بند  
 ز جام بیخودی هشیار گشتم  
 گریزان شد ز خدمتکاری من  
 بروی نیکبختی در بر آورد  
 برون نهاده پا در وی رسیدم  
 چو گل افتاده در پیراهنش چاک  
 کند قول مرا روشن بیانی  
 کنی بکچند محبوسش بزندان  
 نهی دردی که سازد دردناکش  
 که گردد عبرتی مر دیگرانرا  
 نه بر جا دید دیگر خویشتن را  
 زبانرا ساخت شمشیر ملامت  
 بی بیع تو خالی شد دو صد کنج  
 ز حشمت ساختم عالی مکانت  
 کنیزانرا پرستار تو کردم  
 صفا کیش و وفا گوش تو گشتند  
 نکردم رنجه دل در هیچ کارت  
 عفاك الله چه بد بود اینکه کردی  
 جز احسان اهل احسانرا مکافات  
 بکافر نعمتی طغیان نمودی  
 نمک خوزدی نمکدانرا شکستی  
 چوموی از گرمی آتش به بیچید

بدو گفت ای عزیز این داوری چند  
 زلیخا هر چه میگویی دروغ است  
 زن از بهلوی چپ شد آفریده  
 بداندهر که بشناسد چپ از راست  
 مرا تا دیده دارد در بیم سر  
 گهی از پس در آید که ز پیشم  
 وای هرگز برو نگشاده ام چشم  
 که باشم من که با خلق کریمت  
 بد آن بنده که چون مولی نه بیند  
 ز غربت داشتم بر سینه داغی  
 زلیخا قاصدی سویم فرستاد  
 با فسونهای شیرین از رهم برد  
 قضای حاجت خود خواست از من  
 گریزان رو بسوی در دویدم  
 گروت اینک قفای دامنم را  
 مرا با وی جز این کاری نبودست  
 گرت نبود قبول این بیگناهی  
 زلیخا چون شنید این ماجرا را  
 وزان پس خورد سوگندان دیگر  
 باقبال عزیز و عز و جاهش  
 بلی چون افتد اندر دعوی و بند  
 کند سوگند بسیار آشکاره  
 پس از سوگند آب از دیدگان ریخت  
 چراغ کذب را کافروزدش زن  
 ازان روغن چراغش چون فروزد  
 عزیز آن گریه و سوگند چون دید

گناهی نی بدین خواریم میسند  
 دروغ او چراغ بی فروغ است  
 کس از چپ راستی هرگز ندیده  
 که از چپ راستی مشکل توان خواست  
 که گردد کام وی از من میسر  
 بهر مکر و فسون خواند بخوبیشم  
 بخوان وصل او نگشاده ام چشم  
 نهم پای خیانت در حریمت  
 رود در مسند مولی نشیند  
 گرفته از همه کنجی فرائی  
 برویم صد در اندیشه بگشاد  
 همراهی درین خلوتگم برد  
 سکون عافیت برخاست از من  
 بصد درماندگی اینجا رسیدم  
 درید از سوی پس پیراهنم را  
 برون زین کار بازاری نبودست  
 بکن بسم الله اینک هر چه خواهی  
 پیاکی یاد کرد اول خدا را  
 بفرق شاه مصر و تاج افسر  
 که دولت ساخت از خاصان شاهش  
 گواه بی گواهان چیست سوگند  
 دروغ اندیشی سوگند خواره  
 که بوسف از نخست ابن فتنه انگیخت  
 بجز اشک دروغین نیست روغن  
 بیک ساعت جهانی را بسوزد  
 بساط راست بینی در نور دید

زند بر جان یوسف زخمه چون عود  
 ز لوحش آیت رحمت تراشد  
 که گردد آشکار آن سر پنهان

بسرهنگی اشارت کرد تا زود  
 بزخم غم رگ جانش خراشد  
 بزندان کند محبوس چندان

کشیدن سرهنگان یوسف را علیه السلام بجانب زندان و گواهی  
 دادن طفل شیرخوار به پیانگی وی و گذاشتن وی یوسف را علیه السلام

بمحنت گاه زندان کرد آهنگ  
 نهان روی دعا در آسمان کرد  
 ترا باشد مسلم راز دانی  
 که داند جز تو کردن کشف این راز  
 منه تهمت بگفتار دروغم  
 که صدق من شود چون صبح روشن  
 چو آمد بر هدف تیر دعایش  
 که بودی روز و شب پیش زلیخا  
 چو جان بگرفته در آغوش خود داشت  
 ز طومار بیان حرفی نخوانده  
 ز تعجیل عقوبت بر حذر باش  
 بلطف و مرحمت اولی است یوسف  
 سخن با او بقانون ادب راند  
 خدایت کرده تلقین حسن تقدیر  
 کز انم پرده عز و شرف سوخت  
 که گویم با کسی راز کسی باز  
 که از صد پرده بیرون میدهد بوی  
 که خندان و خوشند از پرده داری  
 بگویم با تو این راز نهانی

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنک  
 بتنگ آمد دل یوسف ازان درد  
 که ای دانا باسرار نهانی  
 دروغ از راست پیش تست ممتاز  
 ز نور صدق چون دادی فرو غم  
 گواهی بگذران بر دعوی من  
 زشت همت کشور کشایش  
 دران مجمع زنی خویش زلیخا  
 سه ماهه کودکی بردوش خود داشت  
 چو سوسن بر زبان حرفی نرانده  
 فغان زد کای عزیز آهسته تر باش  
 سزاوار عقوبت نیست یوسف  
 عزیز از گفتن کودک عجب ماند  
 که ای ناشسته لب زالایش شیر  
 بگور روشن که این آتش که فروخت  
 بگفتا من نیم تمام و غماز  
 ز غماز است مشک چین سیه روی  
 بین در تازه گلهای بهاری  
 نیم غماز لیکن کر بدانی



برو در حال یوسف کن نظاره  
 گر از پیش است پیراهنش چاک  
 ندارد دعوی یوسف فروغی  
 و از پس چاک شد پیراهن او  
 دروغ است آنچه میگوید زلیخا  
 عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد  
 چو دید از پس دریده پیرهن را  
 که دانستم که این کید از تو بودست  
 چه کیدست اینک پیش آوردی آخر  
 ز راه ننگ و نام خویش گشتی  
 پسندیدی بخود این ناپسندی  
 ز کید زن دل مردان دو نیم است  
 عزیزانرا کند کید زنان خوار  
 ز مکر زن کسی عاجز مبادا  
 برو زین پس باستغفار بنشین  
 بگریه گرم کن هنگامه خویش  
 تو ای یوسف زبان زین راز در بند  
 همین بس در سخن چالاکی تو  
 قدم از راه غمگازی بدر نه  
 عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه  
 تحمل دلکش است اما نه چندین  
 چو مرد از زن بخوشخویی کشد بار  
 مکن در کار زن چندان صبوری

که پیراهن چسانش گشته پاره  
 زلیخا را بود دامن از آن پاك  
 همیگوید برای خود دروغی  
 بود پاك از خیانت دامن او  
 نه راه صدق میباید زلیخا  
 روان تفتیش حال پیرهن کرد  
 ملامت کرد آن مکاره زن را  
 بر آن آزاده این قید از تو بودست  
 چه بد بود اینک با خود کردی آخر  
 طلبکار غلام خویش گشتی  
 و زان پس جرم خود بروی فکندی  
 زنانرا کیده‌های بس عظیم است  
 بکید زن بود دانا گرفتار  
 زن مکاره خود هرگز مبادا  
 ز خجالت روی در دیوار بنشین  
 بشوزین حرف ناخوش نامه خویش  
 بهر کس گفتن این راز پسند  
 که روشن گشت بر ما پاکی تو  
 که باشد پرده پوش از پرده در به  
 بخوشخویی سمر شد در زمانه  
 نکو خوئی خوشست امانه چندین  
 ز خوشخویی بدیوئی رسد کار  
 که افتد رخنه در سد غیوری

## در دست از دهان باز داشتن زنان مصر و زبان طعن بر زلیخا کشیدن و بتیغ فیرت عشق دست و زبان ایشان بریدن

خوشا رسوایی و کوی ملامت  
وزین غوغا بلند آوازه گردد  
ملامت صیقل زنکار عشق است  
بود کاهل تنان را تازیانه  
شود زان تازیانه میرا و تیز  
جهانی شد بطعنش بلبل آواز  
ملامت را حوالتگاه گشتند  
زبان سر زنش بر وی گشادند  
دلش مفتون عبرانی غلامی  
که دست از دین و دانش وا گرفتست  
که رو در بنده خویش آمد او را  
زدمسازی و همرازیش دور است  
نه گامی میزند با وی برامی  
بهر جا ایستد رفتن کند ساز  
زند این از مژه بر دیده مسمار  
هر آن در کو کشاید این به بیند  
از آنرو خاطرش را میل او نیست  
ز ما دیگر کجا تنها نشستی  
بما هم کام دادی هم گرفتی  
قبول خاطر اندر دست کس نیست  
که سوبش طبع مردم نیست مایل  
که ریزد خون ز دلها چشمه چشمه  
فضیحت خواست آن نا راستانرا

نسازد عشق را کنج سلامت  
غم عشق از ملامت تازه گردد  
ملامت شعله بازار عشق است  
ملامتهای عشق از هر کرانه  
چو باشد هر کبدر هر و گران خیز  
زلیخا را چو بشکفت آن گل راز  
زنان مصر از آن آگاه گشتند  
بهر نیک و بدش در پی فتادند  
که شد فارغ ز هر تنگی و نامی  
چنان در مغز جانش جا گرفتست  
عجب گمراهی پیش آمد او را  
عجبر کلان غلام از وی نفور است  
نه گامی میکند در وی نگامی  
بهر جا آن رود این ایستد باز  
بهر جا آن کشد برقع ز رخسار  
ز هر غم کو بگرید این بخندد  
همانا پیش چشم او نکو نیست  
گر آن دلبر کهی با ما نشستی  
ره نا گامی ما کم گرفتی  
بمقبولی کسی را دسترس نیست  
بسا زیبا رخ نیکو شمایل  
بسا لولی وشی شیرین کرشمه  
زلیخا چون شنید این داستانرا

روان فرمود جشنی ساز کردند  
 چه جشنی بزمگاه خسروانه  
 ز شربتهای رنگارنگ صافی  
 بلورین جامها لبریز کرده  
 ز زرین خوان زمینس مطرح خور  
 بطعم و بوی خوش آن کاسه و خوان  
 درو از خوردنیها هرچه خواهی  
 پی حلواش داده نیکوان وام  
 ز تخته تخته حلواهای رنگین  
 برای فرش در صحن وی افکند  
 دهان تنگان بلبلهای شکر خا  
 چو گشته کام جو لوزینه زانها  
 ز تازه میوه های تر نایاب  
 نکرده هیچ نادرین تصور  
 روان هر سو کنیزان و غلامان  
 بری رویان مصری حلقه بسته  
 زهر خوان آنچه میبایست خوردند  
 چو خوان برداشتند از پیش آنان  
 نهاد از طبع حیلت ساز پر فن  
 بیک کف گز لکی در کار خود تیز  
 ترنجبی رنگی آن صفراء قاطع  
 بدیشان گفت پس کای نازنیشان  
 چرا دارید از اینسان تلخکام  
 اگر دیده زوی پر نور دارید  
 اجازت گر بود آرم برونش

زنان مصر را آواز کردند  
 هزارش ناز و نعمت در میانه  
 چونور از عکس در ظلمت شکافی  
 بماء اللورد عطر آمیز کرده  
 ز سیمین کاسها برجی بر اختر  
 طعانش قوت جسم و قوت جان  
 ز مرغ آورده حاضر تا بماه  
 ز لب شکر ز دندان مغز بادام  
 بنای قصر جشنش بود شیرین  
 هزاران خشت از پالوده قند  
 نداده در دهان لوزینه را جا  
 بحشوش نام رفته بر زبانها  
 سبدها باغبان پر کرده از آب  
 کز آب آید برون ز انسان سبدها  
 بخدمت همچو طماوسان خرامان  
 بمسندهای زرکش خوش نشسته  
 ز هر کار آنچه میبایست کردند  
 زلیخا شکر گوین مدح خوانان  
 ترنج و گز لکی بر دست هر تن  
 بدیگر کف ترنجبی شادی انگیز  
 بی صفرایبان درمان نافع  
 بزم نیکویی بالا نشینان  
 بطعن عشق عبرانی غلام  
 بدیدارش مرا معذور دارید  
 بدین اندیشه کردم رهنمونش

همه گفتند کز هر گفتگویی  
 بفرما تا برون آید خرامان  
 که ما از جان و دل مشتاق اویم  
 ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست  
 بریدن بیرخش نیکو نیاید  
 زلیخا دایه را سویش فرستاد  
 برون نه با که در پای تو افتیم  
 بود غمخانه دل تکیه گاهت  
 بقول دایه یوسف در نیامد  
 پیای او زلیخا سوی او شد  
 بزاری گفت کای نور دو دیده  
 ز خود کردی نخست امید دارم  
 فتادم در زبان مردم از تو  
 گرفتم آنکه در چشم تو خوارم  
 مده زین خواری وی اعتباری  
 دل ریشم نمک خوار لب تست  
 مده ره در وفاداریم شک را  
 شد از انفاس آن افسونگر گرم  
 بی تریین او چون باد برخاست  
 فرو آدیخت کیسوی معنبر  
 تو پنداری که بود از مشک ماری  
 میانش را که با مو همبری کرد  
 زچندان گوهر و لعل گران سنگ  
 بسر تاجی مرصع از جواهر

بجز وی نیست ما را آرزویی  
 کشد بر فرق ما از ناز دامان  
 رخس نادیده از عشاق اویم  
 پی صفرایبان داروی صفر است  
 نمی برد کسی تا او نیاید  
 که بگذر سوی ما ای سرو آزاد  
 به پیش قد رعنا تو افتیم  
 بیا تا دیده گردد فرش راحت  
 چو گل زافسون او خوش بر نیامد  
 در آن کاشانه همزانوی او شد  
 تمنای دل محنت رسیده  
 بنومیدی فتاد آخر قرارم  
 شدم رسوا میان مردم از تو  
 بنزدیک تو بس بی اعتبارم  
 ز خانوانان مصرم شرمساری  
 نمک ریزی برو کار لب تست  
 نگه میدار حق این نمک را  
 دل یوسف به بیرون آمدن نرم  
 چو سرو از حله سبزش بیاراست  
 به پیش حله اش چون عنبر تر  
 کشیده خویش را در سبزه زاری  
 ز زرین منطقه زیور گری کرد  
 عجب دارم که نامد آن میان تنگ  
 ز هر جوهر هزارش لطف ظاهر

پرو بسته دوال از رشته در  
 بهر تارش گره صدجان و صد دل  
 کنیزی از پیش زرکش عصابه  
 بسان سایه او را کام بر کام  
 نخست از جان شیرین دست خودشت  
 که از هر وصف اندیشم برون بود  
 برون آمد چو گلزار شکفته  
 ز گلزارش گل دیدار چیدند  
 زمام اختیار از دستشان رفت  
 ز حیرت چون تن بیجان بماندند  
 تمنا شد ترنج خود بریدند  
 زدست خود بریدن کرد آغاز  
 بدل حرف وفای او رقم کرد  
 زهر بندش برون سنگرف ریزد  
 کشیدش جدول از سرخی چو تقویم  
 ز حد خود نهاده پای بیرون  
 بر آمد بانگ زیشان کاین بشر نیست  
 ز بالا آمده قدسی فرشته است  
 کزویم سرزنشها را نشانه  
 همه از عشق این نازک بدن بود  
 بوصل خویشتن من خواندم او را  
 امید روزگارم بر نیارود  
 ازین پس کنج زندان سازمش جای  
 گذارد عمر در محنت گزاری  
 دلش در نیکبختی گرم کرد

بیاعلینی از لعل و کهر پر  
 ردایی از قصب کرده حمایل  
 بدستش داد زرین آفتابه  
 یکی طشتش بکف از نقره خام  
 بدانسان هر که دیدش چابک و چست  
 نیارم بیش ازین گفتن که چون بود  
 ز خلوتخانه آن کنج نهفته  
 زنان مصر کان گلزار دیدند  
 بیک دیدار کار از دستشان رفت  
 ز زیبا شکل او حیران بماندند  
 چو هر یک را دران دیدار دیدند  
 ندانسته ترنج از دست خود باز  
 یکی از تیغ انگشتان قلم کرد  
 قلم دیدی که با تیغ از ستیزد  
 یکی بر ساخت از کف صفحه سیم  
 بهر جدول روانه سیلی از خون  
 چو دیدندش که جز والا کهر نیست  
 نه چون آدم ز آب و گل سرشته است  
 زلیخا گفت هست این آن یگانه  
 ملامت کز شما بر جان من بود  
 مراد جان و تن من خواندم او را  
 ولی او سر بکازم در نیارود  
 اگر ننهد بکام من دگر پای  
 رسد کارش دران زندان بخواری  
 ز زندان خوی سرکش نرم گردد

که گیرد در قفس یکچند آرام  
 ز عقل و صبر و هوش و دل رمیده  
 از آن مجلس نرفته جان سپردند  
 ز عشق آن پری دیوانه گشتند  
 دگر روی خردمندی ندیدند  
 ولی با سوز و درد عشق دمساز  
 فتاده مرغ دل در دام یوسف  
 بقدر خود نصیبی هر کس از وی  
 یکی را رستن از پندار هستی  
 یکی را لال ماندن در خیالش  
 کز آن می بهره اش بی بهره کسی بود

نگردد مرغ وحشی جز بر آن رام  
 گروهی زان زنان کف بریده  
 ز تیغ عشق یوسف جان نبردند  
 گروهی از خرد بیگانه گشتند  
 برهنه پای و سر بیرون دویدند  
 گروهی آمدند آخر بخود باز  
 زلیخا وار مست از جام یوسف  
 جمال یوسف آمد خمی از می  
 یکی را بهره مخموری و مستی  
 یکی را جان فشاندن بر جمالش  
 نیاید جز بر آن بی بهره بخشود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهده جمال یوسف علیه السلام

زلیخارا و دلالت گردن یوسف را علیه السلام بر انقیاد زلیخا و

تهدید گردن وی بزندان

فزون گردد بدان میل خریدار  
 بود بر عشق عاشق را قراری  
 چو بیند دیگری را در مقابل  
 جمال یوسفی را شاهد حال  
 بیوسف میل جانش بیشتر شد  
 ز تیغ مهر او کفها بریدید  
 بدارید از ملامت کردنم دست  
 درین کارم مدد کاری نمایید  
 نوای معذرت آغاز کردند  
 بر آن اقلیم حکم او روانست

چو کالا را شود جوینده بسیار  
 چو یک عاشق بود مفتون باری  
 زند سر آتش سودایش از دل  
 چو شد حال زبان گشتگان لال  
 زلیخارا از آن شوری دگر شد  
 بدیشان گفت یوسف را چو دیدید  
 اگر در عشق وی معذوریم هست  
 چو یاران از در باری در آید  
 همه چنگ محبت ساز کردند  
 که یوسف خسرو اقلیم جان است



بدیدارش کرا آهنک باشد  
 غمش گر مایه رنجوری تست  
 بزیر چرخ کس پیدا نگردد  
 شدی عاشق ملامت نیست بر تو  
 فلک کرد جهان بسیار کردید  
 دل سنگین بمهرت نرم بادش  
 وز آن بس روسوی یوسف نهادند  
 بدو گفتند کای عمر گرامی  
 ربن بستان که گل باخار جفتست  
 درین دریا که نه چرخش صد فهاست  
 مکن پایه بلندی مایه خویش  
 زلیخا خاک شد در راهت ای پاک  
 چه کم گردد ز تو ای پاک دامن  
 بدفع حاجت حاجت رها کن  
 به بیحاجت ترا گر حاجتی هست  
 مکن چون داشت حق خدمت کوش  
 نیاز او نگر وز حد مبر ناز  
 که چون نبود ترا جز سرکشی کار  
 فرو شوید ز دل مهر جمالت  
 حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست  
 چو از لب بگذرد سیل خطر مند  
 دهد هر لحظه تهدیت بزندان  
 چو کور ظلم جویان تیره و تنگ  
 درو ضیق النفس هر زنده را

که ندهد دل اگر خود سنگ باشد  
 جمالش حجت معذوری تست  
 که رویش بیند و شیدا نگردد  
 درین سودا غرامت نیست بر تو  
 بدین شایستگی معشوق کم دید  
 وزین نامهربانی شرم بادش  
 سخن را در نصیحت داد دادند  
 دریده پیرهن در نیکنامی  
 گل بیخار چون تو کم شکفت است  
 بتو این چار گوهر را شرفهاست  
 فرود آ اندکی از پایه خویش  
 همی کش که گهی دامن برین خاک  
 اگر که که کشی بر خاک دامن  
 ز تو چون حاجتی خواهد روا کن  
 مکش از حاجت حاجت و روان دست  
 حقوق خدمت وی را فراموش  
 از آن ترسیم این نخل سر افراز  
 نیارد سرکشی جز ناخوشی بار  
 کند دست جفایش پایمالت  
 بخواری دوست را از سر کشد پوست  
 نهد مادر بزیر پای فرزند  
 که هست آرامگاه نا پسندان  
 کریزان زندگان از وی بفرسنگ  
 نشیمن هر بمرک ارزنده را

نه راه روشنی نی منفذ باد  
 زمینش کشتزار هر بلایی  
 ندیده غره صبحش سفیدی  
 متاع ساکنانش غل و زنجیر  
 نشسته سیر لیک از زندگانی  
 مجاور تلخ گویی چند در وی  
 ز هر چین صد گره در کار مردم  
 سیاه از دود آتش روی ایشان  
 که باشد بوی چونتو دلربائی  
 بروی او در مقصود بگشای  
 بشوی از لوح خاطر نقطه بیم  
 نه چندش می بینی جمالی  
 نهی عدم و همراز ما باش  
 سپهر حسن را ماه منیریم  
 ز خجرات اهل فرو بندد زلیخا  
 زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم  
 بی کام زلیخا یاد ایشان  
 نه تنها به روی از مهر خود نیز  
 بگردانید روی از روی ایشان  
 دهای حاجت داری اهل حاجات  
 ایس خلوت عزت گزینان  
 حصار آفت هر نا پسندی  
 مرا زندان به از دیدار اینان  
 که یکدم طلعت اینان نهینم

درو نگشاده دست صنع استاد  
 هواش مایه بخش هر وبایی  
 درش بسته بقفل ناامیدی  
 سیاه و تنگ چون قاروره قیر  
 همه بر سفره بی آب و نانی  
 مؤکل سخت روی چند بر وی  
 در ابرو چین بی آزار مردم  
 زده آتش بعالم خوی ایشان  
 کجا شاید چنین محنت سرائی  
 خدا را بر وجود خود ببخشای  
 قلم سان سر نهش بر خط تسلیم  
 و گر باشد ترا از وی ملائی  
 چو زو ایمن شوی دمساز ما بش  
 که ما هر یک بخوبی بی نظیریم  
 چو بگشاییم لبهای شکر خا  
 چنین شیرین و شکر خا که ماییم  
 چو یوسف گوش کرد افسوسگیشان  
 گذشتن از ره دین و خرد نیز  
 پریشان شد ز گفت و گوی ایشان  
 بحق برداشت کف بهر مناجات  
 پناه پرده عصمت نشینان  
 چراغ دولت هر بی گزندی  
 عجب در مانده ام در کار اینان  
 به از صد سال در زندان نشینم

ز دولت خانه قرب افکند دور  
 ز کوی عقل و دین آورگان را  
 نگردانی ز من ای وای بر من  
 دعای او بزندان ساختش بند  
 سوی زندان قضا نمودیش راه  
 دلی فارغ ز محنتهای زندان

بنا محرم نظر دلرا کند کور  
 اگر تو مکر این مکار گانرا  
 که آمد تنگ ازیشان جای بر من  
 چو زندان خواست یوسف از خداوند  
 اگر بودی ز فضلش عافیت خواه  
 برستی زافت آن ناپسندان

### انگیز کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف علیه السلام

#### بزندان و فرمان بردن زلیخا ایشان را

همه از خود پرستی بت پرستان  
 بسی از پیشتر شد عصمت یش  
 ز نور قرب وی نومید گشتند  
 بزندان کردن او تیز کردند  
 نبوده مستحق چون تو محروم  
 نیابی هرگز از وصلش مرادی  
 زبان کردیم سوهان از درشتی  
 نباشد غیر رو سختی فن او  
 بود زان کوره گردد آهنش نرم  
 ازو چیزی تواند ساخت استاد  
 چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد  
 شد از زندان امید وصل جانان  
 دران ویران مقام گنج او خواست  
 نه بندد جز مراد خود خیالی  
 بکام خویش سازد کار خود را  
 زند صدخار غم بر جان معشوق

چو از دستان آن بیریده دستان  
 دل یوسف نگشت از عصمت خویش  
 همه خفاش آن خورشید گشتند  
 زلیخا را غبار انگیز کردند  
 بدو گفتند کای مسکین مظلوم  
 چو یوسف گرچه نبود حورزادی  
 شدیم از بند کویی سخت کشتی  
 ولی سوهان نگیرد آهن او  
 چو کوره ساز زندانرا برو گرم  
 چو گردد نرم زاتش طبع فولاد  
 ز کوره نرم اگر نتواندش کرد  
 زلیخارا چو زان جادو زبانان  
 برای راحت خود رنج او خواست  
 چو نبود عشق عاشق را کمالی  
 طفیل خویش خواهد یار خود را  
 بیوی يك گل از بستان معشوق

زلیخا با عزیز آمیخت یکشب  
 که گشتم زین پسر بدنام در مصر  
 درین قول اند مرد و زن موافق  
 درین هامون شکار تیر اویم  
 بجانم تیر او چندان نشستست  
 سر یکمویم از عشقش تهی نیست  
 دران فکرم که دفع این گمانرا  
 بهر کویش بعجز و نامرادی  
 که این باشد سزای آن بداندیش  
 نه اندیشد ز قهر جان خراشش  
 چو مردم قهر من با او به بینند  
 عزیز اندیشه او را پسندید  
 بگفتا من تفکر پیشه کردم  
 نچیدم گوهری به زانکه سفتی  
 بدست تست اکنون اختیارش  
 زلیخا از وی این رخصت چو بشنید  
 که ای کام دل و مقصود جانم  
 عزیزم بر تو بالا دست کردست  
 اگر خواهم بزندان سازمت جای  
 بنه سر سر کشی تا چند با من  
 قدمزن در مقام سازگاری  
 اگر کامم دهی کامت برارم  
 و گرنه صد در محنت گشاده  
 برویم خرم و خندان نشینی  
 زبان بگشاد یوسف در خطابش

زدل این غصه بیرون ریخت یکشب  
 شدم رسوای خاص و عام در مصر  
 که من بروی زجانم گشته عاشق  
 بخاک و خون طپان نخجیر اویم  
 که پیکان بر سر پیکان نشستست  
 بعشق او زخویشم آگهی نیست  
 سوی زندان فرستم این جوانرا  
 بگردانم منادی در منادی  
 که انبازی کند باخواجه خویش  
 نهد پای تمنا در فراشش  
 ازان ناخوش گمان یکسو نشینند  
 زاستصواب آن طبعش بخنندید  
 درین معنی بسی اندیشه کردم  
 نیامد در دلم به زانچه گفتی  
 زراه خویشتن بنشان غبارش  
 سوی یوسف عنان کید پیچید  
 بعالم جز تو مقصودی ندانم  
 سرت را زیر حکم بست کردست  
 و گر خواهم بگردون سایمت پای  
 برا خوش ناخوشی تا چند با من  
 مرا از غم رهان خود را ز خواری  
 باوج کبریا نامت برارم  
 بی زجر تو زندان ایستاده  
 ازان بهتر که در زندان نشینی  
 بداد آنسان که میدانی جوابش

زلیخا از جواب او بر آشفت  
 که زرین افسرش از سر فکندند  
 ز آهن بند بر سیمش نهادند  
 بسان عیسیش بر خر نشانندند  
 منادی زن منادی بر کشیده  
 که گیرد شیوه بی حرمتی پیش  
 بود لایق که همچون ناپسندان  
 ولی خطی زهر سو در تماشا  
 درین روزی که در تاری آید  
 هر شعله است برین بصرش برشته  
 نگاه روی زنده از روی بد پای  
 کفرش بران بیادست خویش  
 چون هر که زشت آمد سرشش  
 چنان که زشت زبانه یی نباید  
 بدینسان از زندانش برآید  
 چه آن کار زنده در زندان در آمد  
 دران محبت بر امانت خویشی  
 شدند از مقدم آن شاه حریان  
 بیاشد بنادشان وید ارادین  
 بشادی شد بدل اندوه ایشان  
 بلی هر جا رسد حورا سرشتی  
 بهر جا یار گلزار خسار گردد  
 چو در زندان گرفت از جنبش آرام  
 کزین پس محنتش میسند بر دل  
 تن سیمینش از پشمین مهرسای

بسرهنگان بی فرهنگ خود گفت  
 خشن پشمینه اش در برفکندند  
 بگردن طوق تسلیمش نهادند  
 بهر کویی زمصر آن خر براندند  
 که هر سرکش غلام شوخ دیده  
 نهاد پا در فراش خواجه خویش  
 بدین خواری برندش سوی زندان  
 همی گفتند حاشا نم حاشا  
 وزین دلدار دل آزاری آید  
 نیاید کار شیطان از فرشته  
 چه خوش گفت آن نکوروی و نکورای  
 بسی بهتر ز روی اوست خویش  
 بهشت از خوی زشتش روی زشتش  
 ز نیکو نیز بد خوئی نیاید  
 بعیاران زندانش سپردند  
 به جسم مرده کویی جان در آمد  
 برآمد زان گرفتاری خروشی  
 همه زنجیریان زنجیر کوبان  
 بگردن غلشان طوق سعادت  
 کم از گاهی غم چون کوه ایشان  
 اگر دوزخ بود گردد بهشتی  
 اگر گلخن بود گلزار گردد  
 بزندان بان زلیخا داد پیغام  
 ز گردن غلّ زپایش بند بگسل  
 بزدرکش حله سرورش را بیارای

ز تاج حشمتش ده سر بلندی  
 جدا از دیگران آنجایش جاکن  
 منور ساز طاق و منظرش را  
 ز استبرق بساط دلکش انداز  
 بساط بندگی انداخت یوسف  
 دران منزل بمحراب عبادت  
 بشکر آنکه از کید زنان رست  
 که ناید زان بلا بوی عطایی  
 کند بوی عطا دشوارش آسان

بشوی از فرق او گرد تژندی  
 یکی خانه برای او جداکن  
 معطر دار دیوار و درش را  
 زمینش را ز سندس مفرش انداز  
 دران خانه چو منزل ساخت یوسف  
 رخ آورد آنچنان کش بود عادت  
 چو مردان در مقام صبر بنشست  
 نیفتد در جهان کس را بلایی  
 اسیری کز بلا باشد هراسان

در پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیها السلام بزندان

و فریاد و زاری کردن در مفارقت وی

عجب غافل نهادست آدمیزاد  
 نداند طبع او جز ناسپاسی  
 نداند قدر او تادر نماند  
 بدان پندار کز معشوق سیرست  
 چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد  
 گلستان شد ازان گلبرگ خندان  
 به از خرم گلستان بود خانه  
 گلستانش ز زندان تیره تر شد  
 یکی صد شد ز هجران مشکل او  
 که بی دلدار بیند جای دلدار  
 کزو گل رخت بندد خار ماند  
 بود خاصه بی آزار بلبل  
 چو غنچه چاک زد پیراهن خویش

درین فیروز کاخ دیر بنیاد  
 نباشد داب او نعمت شناسی  
 بنعمت گرچه عمری بگذرانند  
 بساء عاشق که بر هجران دلیرست  
 فلک چون آتش هجران فرودد  
 چو زندان بر گرفتاران زندان  
 زلیخا کش ازان سرو یگانه  
 چو آن سرو از گلستانش بدر شد  
 بتنگ آمد دران زندان دل او  
 چه مشکل زان بتر بر عاشق زار  
 چه آسایش دران گلزار ماند  
 سنان خار در گلزار بی گل  
 چو خالی دید ازان گل کلشن خویش



ز غم چون پر براید جان غمناک  
 دری برسینه خود میگشاید  
 بناخن همچو گل رخسار می کند  
 چو بودش روی و موی از جان نشانی  
 زدست دل بسینه سنگ میکوفت  
 اگرچه بود شاه خیل خوبی  
 بفرق سر به پنجه خاک می بیخت  
 ز خاک و آب میکرد اینچنین گل  
 آلی رخنه که هجران در دل افکند  
 بدنجان لعل چون عذاب میخست  
 مگر میخواست ناپیشاند آن خون  
 رخ کارنگ خود میساخت نیلی  
 که سرخی در خور آمد خرمی را  
 ز دل خویش رقم بردل همیزد  
 که این کاری که من کردم که کردست  
 درین محنت سرا یک عشق پیشه  
 بدست خویش چشم خویش کندم  
 ز غم کوهی پشت خویش بستم  
 دلم خون شد چو حتی روز گاری  
 زدستان فلک بخت من آشفت  
 بجانم از دل آواره خویش  
 بدینسان نوحه جانسوز میکرد  
 زهر چیزی کزو بویی شنیدی  
 گرفتی دمبدم پیراهن او  
 چو گل عطر دماغ خویش کردی

چه باک از جیب خود عاشق زندچاک  
 که غم بیرون رود شادی دراید  
 چو سنبل موی عنبر بار می کند  
 ز هجر یار خود میکند جانی  
 بقصد هجر طبل جنک میکوفت  
 شکست آمد بر وزان طبل کوبی  
 سرشک از دیده نمناک میریخت  
 که بندد رخنهای هجر بردل  
 بدین یکمشت گل مشکل شود بند  
 بعقد در عقیق ناب میخست  
 که از جوش دلش میریخت بیرون  
 چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی  
 نشاید جز کبودی مانمی را  
 بحسرت دست بر زانو همیزد  
 چنین زهر بیکه من خوردم که خوردست  
 نزد چون من بیای خویش تیشه  
 ز کوری خویش را درچه فکندم  
 بزیر کوه پشت خود شکستم  
 که آوردم بکف زیبا نگاری  
 زدست خویش دادم دامنش مفت  
 نمیدانم چه سازم چاره خویش  
 شب اندوه خود را روز میکرد  
 بیوی او زجان آهی کشیدی  
 که روزی سوده بودی بر تن او  
 بدان تسکین داغ خویش کردی

کهی رو بر گریبانش نهادی  
 که طوق حشمت آن گردنست این  
 کهی در آستینش دست بردی  
 نهادی بر دو چشم خود بتعظیم  
 کهی کردی بدیده دامنش جای  
 نمودی ناامید از پای بوسی  
 چو دور از فرق دیدی افسرش را  
 که این همسایه آن فرق بودست  
 کمر را کز میانش یاد دادی  
 بیاد آهوی صید افکن خویش  
 چو زرکش حله اش از هم گشادی  
 بستی دامن از اشک نیازش  
 چو نعلینش بجایی جفت دیدی  
 بدو جفتش شدن در دل گذشتی  
 نهادی بند بردل از دوالش  
 بدینسان هر دمش از نوعمی بود  
 چو قدر نعمت دیدار شناخت  
 پشیمان شد ولی سودی نبودش  
 ولی صبر از چنان رو چون توان کرد  
 هلاک عاشق از جانان جدائست  
 چو افتد عقد صحبت در میانه  
 و گریوند صحبت در میان نیست  
 بتنگ آمد ز خود ترک خودی کرد  
 سر خود بر در و دیوار میزد  
 پیام قصر میشد پاسبان وار

بصد حسرت زهش را بوسه دادی  
 چه گفتم رشته جان منست این  
 ز بخت آن دست برد خود شمردی  
 بیاد ساعدش کردی پر از صیم  
 که روزی سوده رو بر پشت آن پای  
 بدامن بوسی او چابلوسی  
 فشاندی گرد لعل و گوهرش را  
 جهانی بر زمینش فرق سودست  
 چو دیدی بندگی را داد دادی  
 کمندش ساختی در گردن خویش  
 بگریه دیده پر نم گشادی  
 ز اشک لعل خود بستی طرازش  
 ازو بوسی بجانی مفت دیدی  
 ز بی جفتیش طاقت طاق کشتی  
 ز خون دیده دادی رنگ آتش  
 زهر چیزی جدا در مامی بود  
 بداغ دوری از دیدار بگداخت  
 بغیر صبر بهودی نبودش  
 کی از دل مهر او بیرون توان کرد  
 بتخصیص آنکه بعد از آشنائست  
 بود فرقت عذاب بیگرا نه  
 جدایی ناخوش است اما چنان نیست  
 بنیکی چون نشد میل بدی کرد  
 بسینه خنجر خونخوار میزد  
 کز آنجا افکند خود را نگونسار

طناب از کیسه‌ی شبرنگ میساخت  
 خلاصی از جفای دهر میجست  
 زهر چیزیکه پس یاپیش میخواست  
 همی بوسید دایه دست و پایش  
 که از جانان مرتب باد کامت  
 رهایت آنچنان باد از جدایی  
 زمانی باخود آی این بیخودی چند  
 دل مارا زغم خون میکنی تو  
 زمن بشنو که هستم پیراین کار  
 زبی صبری فتادی در تب و تاب  
 چو گیرد صرصر محنت وزیدن  
 به آن باشد که دردامن کشی پای  
 صبوری مایه فیروزی آمد  
 صبوری مایه امیدت آرد  
 بصبر اندر صدف باران شود در  
 بصبر از دانه آید خوشه بیرون  
 بصبر اندر رحم یکقطره آب  
 زلیخا بادل و جان رمیده  
 گریبانی دریده تا بدامان  
 ولی صبری که گیرد عاشقش پیش  
 چو گردد ناصح از گفتار خاموش

بدان راه نفس را تنگ میساخت  
 ز شربت دار جام زهر میجست  
 همه اسباب مرگ خویش میخواست  
 همی گفت از صمیم دل دعایش  
 ز لعل او لبالب باد جامت  
 که هرگز نایدت داد از جدایی  
 خردمندی گزین نابخردی چند  
 که کردست اینکه اکنون میکنی تو  
 شکیبایی بود تدبیر این کار  
 برین آتش بریز از ابر صبر آب  
 نباید همچو گاه از جا پریدن  
 بسان کوه باشی پای برجای  
 قوی تر پایه فیروزی آمد  
 صبوری مایه جاویدت آرد  
 بصبر از لعل و گوهر کان شود پر  
 زخوشه رهروانرا توشه بیرون  
 شود نه ماه را ماه جهان تاب  
 شد از گفتار دایه آرمیده  
 کشید از صبر کوشی پا بدامان  
 بقول ناصحان مصلحت کیش  
 کند آن حرف را عاشق فراموش

**بیطاعت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و در شب**

**همراه دایه بزندان رفتن و مشاهده جمال وی گردن**

نهان کرد از زلیخای فلک چهر  
 ز مهر یوسف اندر اشک انجم

چو در زندان مغرب یوسف مهر  
 زلیخای فلک را چهره شد کم

زلیخا را غم یوسف چنان کرد  
 شفق را شد زاشک او جگرخون  
 بگریه ناله جانسوز برداشت  
 چو روی اندر شب آرد روز عاشق  
 ز هجران تیره باشد روز کارش  
 زغم روزش بود رو در سیاهی  
 شب آستن بود و اندم که آید  
 چو آرد از مشیمه بچه بیرون  
 ازان مادر که برخوردار باشد  
 زلیخا را چو از بی صبری خویش  
 ز دلبر دور و از دلداری مهجور  
 چو نبود روی جانان پرتو افکن  
 ز بس اندوه دل چشمش نمی خفت  
 ندانم حال یوسف چیست امشب  
 که گسترده ته پا بسترش را  
 چراغ افروز بالینش که بودست  
 که بگشاده کمر بند از میانش  
 هوای آن مقامش ساخت یانه  
 گل او همچنان بر آب خود هست  
 نبرده آن هوا آب گلش را  
 دلش چون غنچه در تنگی فزاده  
 همیگفت اینچنین در هر لباسی  
 ازان پس طاقت و تابی نماندش  
 ز شوقش در دل افتاد آتشی تیز  
 که یکدم جانب زندان گراییم

که از اشک شفقگون خونفشان کرد  
 و زانخون دامن گردون جگرگون  
 همان آه و فغان روز برداشت  
 بشب گردد فروتر سوز عاشق  
 فزاید تیرگی شبهای تارش  
 شبش گردد سیاهی بر سیاهی  
 برای عاشقان اندوه زاید  
 بجای شیر از دلها مکد خون  
 کزینسان بچه اش خونخوار باشد  
 بدین خونخوار گی آمد شبی پیش  
 شبش بی ماه ماند و خانه بی نور  
 بصد مشعل نگردد خانه روشن  
 ز دیده خون دل میراند و میگفت  
 کفیل خدمت او کیست امشب  
 که کرده راست بر بالین سرش را  
 بکف راحت بیالینش که سودست  
 که بوده وقت خواب افسانه خوانش  
 چو مرغ آن دام رامش ساخت یانه  
 مسلسل سنبش در تاب خود هست  
 بزولیده نکرده سنبش را  
 و با چون گل بشادی لب گشاده  
 غم خود تا ز شب بگذشت پاسی  
 بدل از جوی صبر آبی نماندش  
 بدایه دیده بر خون گفت برخیز  
 بآن محنت سرا پنهان دراییم

نهان در گوشه زندان نشینیم  
 چو زندان جای آنسان گلهذا رست  
 دل هر عاشق از بستان گشاید  
 روان شد همچو سرو ناز و دایه  
 بزندان چون رسید آن ماه شب کرد  
 اشارت کرد تا بگشاد ره را  
 بدیدش بر سر سجاده از دور  
 گهی چون شمع بر پا ایستاده  
 گهی خم کرده قامت چون مه نو  
 گهی سر بر زمین از عذر تقصیر  
 گهی طرح تواضع در فکنده  
 ز خود دور و بوی نزدیک بنشست  
 ز جان زاری و از دل ناله می کرد  
 بلؤلؤل لعل لب را می خراشید  
 چشم خونفشان و اشک کلگون  
 که ای چشم و چراغ نازنینان  
 بجانم آتشی افروخت عشقت  
 نزد بر آتشم وصل تو آبی  
 بتیغ ظلم کردی سینه ام چاک  
 نداری رحم بر مظلومی من  
 ز تو هر لحظه ام از نو غمی زاد  
 و گر می زاد مادر کاش دایه  
 ز شیر ناب کم میداد بهرم  
 ز حال خود بدینسان درسخن بود  
 سر مویی بدو حاضر نمیشد

مه زندانی خود را به بینیم  
 نه زندان بلکه خرم نوبهار رست  
 مرا این غنچه در زندان گشاید  
 فتان خیزان ز دنبالش چو سایه  
 نهانی میر زندان را طلب کرد  
 نمود از دور آن تابنده مه را  
 چو خوردشید در رخشان غرقه در نور  
 ز رخ زندانیان را نور داده  
 فکنده بر بساط از چهره پرتو  
 چو شاخ تازه گل از باد شبگیر  
 نشسته چون بنفشه سر فکنده  
 ولی در گوشه تاریک بنشست  
 ز نرگس یاسمین را ژاله می کرد  
 ز نخل تر رطب را می تراشید  
 همی داد از درون او راز بیرون  
 مراد خاطر اندوهگینان  
 سرا پای وجودم سوخت عشقت  
 بآبی از دلم نشانند تابی  
 همی بینم ترا زین ظلم بیباک  
 زهی مرحومی و محرومی من  
 مرا ای کاشکی مادر نمی زاد  
 بفرق من نمی افکند سایه  
 بشیر از قهر می آمیخت زهرم  
 ولی یوسف بحال خویشتن بود  
 ولی میشد اثر ظاهر نمیشد

چو شب بگذشت همچون صبح خیزان  
 غریب کوس سلطانی بر آمد  
 دم سگ حلقه بر حلقوم او بست  
 خروس از خواب شب شد کردن افراز  
 زلیخا دامن اندر چید و برگشت  
 بزندان تا مهش خلوت نشین بود  
 غذای جان او شد آن تک و پوی  
 نکردی کس بیستان میل چندان  
 بلی آنرا که زندانیست یارش

زلیخای فلک شد اشک ریزان  
 مؤذن در سحر خوانی در آمد  
 دمشرا از فغان شب فرو بست  
 ز نای ساز کرده تیز آواز  
 بخدمت آستان بوسید و برگشت  
 شد آمد سوی زندانش چنین بود  
 نبودش جز در آن آمد شدن روی  
 که بود آن خسته دل را میل زندان  
 بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا در روز پیام قصر خویش و از آنجا نظاره بام زندان

کردن و بر مفارقت یوسف علیه السلام ناله و زاری برداشتن

شب آمد عاشقانرا پرده راز  
 توان بس کار در شبگیر کردن  
 زلیخا چون غم شب بگذرانید  
 بلا و محنت روز آمدش پیش  
 نه روی آنکه در زندان کند روی  
 ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی  
 فرستادی بزندان سوی یوسف  
 چو آن محرم ز زندان آمدی باز  
 گهی رو بر کف پایش نهادی  
 که این چشمی است کن رخسار دیدست  
 اگر چشمش نیارم بوسه دادن  
 ببوسم باری آن چشمی که گاهی  
 نهم رو بر کف آن پای باری

شب آمد بیدلانرا غصه پرداز  
 که روزش کم توان تدبیر کردن  
 نه غم بل ماتم شب بگذرانید  
 صد اندوه جگر سوز آمدش پیش  
 نه صبر آنکه بی زندان کند خوی  
 نهادی بر کف محرم کنیزی  
 که تا دیدی بجایش روی یوسف  
 بدو صد عشقبازی کردی آغاز  
 گهی صد بوسه اش بر چشم دادی  
 که آن بایی است کانجاها رسیدست  
 و یا رو بر کف پایش نهادن  
 کند در روی زیبایش نگاهی  
 که وقتی میکند سویش گذاری



پرسیدی از آن پس حال او را  
 که رویشرا نفرسوده گزندی  
 گلشرا زان هوا بزمردگی نیست  
 ز نعمتها که بردی خورد یا نه  
 بس از پرسش نمودنهای بسیار  
 بیام کاخ در يك غرفه بودش  
 دران غرفه شدی تنها نشستی  
 بدیده در بمرگان لعل سفتی  
 کیم تا روی گلفامش به بینم  
 نیم شایسته دیدار دیدن  
 بهر جامه ماه من منزل نشینست  
 زدولت سقف او سرمایه دارد  
 مرا دیوارش از غم پشت بشکست  
 سعادت سرفراز آید ازان در  
 چه دولتمند باشد آستانی  
 خوش آن کز تیغ مهرش آشکاره  
 در افتم سرنگون از روزن او  
 هزاران رشك دارم بر زمینی  
 شود از گرد دامانش معطر  
 سخن کوتاه تا شب کارش این بود  
 درین گفتار جانش بر لب آمد  
 چو آمد شب دگر شد حیلہ اندیش  
 شبش این بود روزان تابدان روز  
 شب زندان شدن را چاره کردی  
 نبودى هیچگه خالی ازین کار

جمال روی فرخفال او را  
 بکار او نیفتادست بندی  
 تنشرا زان زمین آزرده کی نیست  
 ازین دلدادہ باد آورد یا نه  
 زجا برخاستی با چشم خونبار  
 کزانجا بام زندان می نمودش  
 در غرفه بروی خلق بستى  
 سوی زندان نظر کردی و گفتی  
 بس این کز بام خود بامش به بینم  
 خوشم با آن در و دیوار دیدن  
 نه خانه روضه خلد برینست  
 که خورشیدی چنان در سایه دارد  
 که پشت آن مه برو بنهاد بنشست  
 که سرو من فرود آرد ازان سر  
 که بوسد پای انسان دلستانی  
 تم چون ذره گردد پاره پاره  
 به پیش آفتاب روشن او  
 که بخرامد بدانسان نازینی  
 زموی عنبر افشانش معبر  
 گرفتاریش آن گفتارش این بود  
 درین اندوه روزش بر شب آمد  
 که گیرد پیش آیین شب پیش  
 که زندان بود جای آن دلفروز  
 بروز از غرفه اش نظاره کردی  
 گهی دیوار دیدی گاه دیدار

چنان یوسف بخاطر خانه کردش  
 زبس دریناد او کم کرد خود را  
 کنیزان گرچه میدادندش آواز  
 بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه  
 بگفتار از من آگاهی مجوید  
 زجنابیدن اول با خود آیم  
 دل من هست با زندانی من  
 بخاطر هر کرا آنماه گردد  
 بگشت از حال خود روزی مزاجش  
 زخونش بر زمین در دیده کس  
 بکاک نشتر استاد سبک دست  
 چنان از دوست پر بودش رگ پوست  
 خوش آنکس کورهایی یابد از خویش  
 کند در دل چنان جا دلبری را  
 دراید همچو جانش در رگ و پی  
 نه بویی باشدش از خود نه رنگی  
 نه دل در تاج و نی در تخت بندد  
 اگر گوید سخن با یار گوید  
 نیارد خویشتن را در شماری  
 رخ اندر بختگی آرد زخامی  
 توهم جامی تمام از خود برون آی  
 چو دانه راه دولتخانه دانی  
 برین دام گرانجانان قدم نه  
 نبودی و زیانی زان نبودت  
 مجوی اندر خودی بهبود خود را

که از جان و جهان بیگانه کردش  
 بشست از لوح خاطر نیک و بد را  
 نمی آمد بحال خویشتن باز  
 که من هرگز نباشم از خود آگاه  
 بجنابانیدم اول پس بگوید  
 وزان پس گوش بشنیدن کشایم  
 از انست اینهمه حیرانی من  
 کجا از دیگری آگاه گردد  
 بزخم نشتر افتاد احتیاجش  
 نیامد غیر یوسف یوسف و بس  
 بلوح خاک نقش این حرف در است  
 که بیرون نامدش از پوست جز دوست  
 نسیم آشنایی یابد از خویش  
 که گنجایی نماند دیگری را  
 نه بیند بکسر موخالی از وی  
 نه صلحی ماندش با کس نه جنگی  
 زکوی او هوسها رخت بندد  
 و گر جوید مراد از یار جوید  
 نگیرد پیش غیر از عشق کاری  
 ز بود خود برون آید تمامی  
 بدولتخانه سرمد درون آی  
 نه از دولت بود چندین گرانی  
 قدم در دولت آباد عدم نه  
 مباش امروز هم کاینست سودت  
 کزین سودا نیابی سود خود را

در شرح احسانهای یوسف علیه السلام با اهل زندان و تعبیر  
گردن وی خواب «قربان بادشاه مصر را و وصیت وی مریکی  
از ایشانرا که ویرا پیش بادشاه یاد کند

ز مادر هر که دولت مند زاید  
بخارستان رود گلزار گردد  
چو ابرار بگذرد بر تشنه کشتی  
چو باد از در رود در تازه باغی  
بزنندان گر دراید خرم و شاد  
چه زندان بر گرفتاران زندان  
همه از مقدم او شاد گشتند  
بگردن غلشان شد طوق اقبال  
اگر زندانی بی بیمار گشتی  
کمر بستگی بی بیمار داریش  
و گر جا بر گرفتاری شدی تنگ  
کشاده رو شدی او را رضاجوی  
و گر بر مفلسی عشرت شدی تلخ  
ز زر دازان کلید زر گرفتی  
و گر خوابی بدیدی نیک بختی  
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب  
دوکس از محرمان شاه آن بوم  
بزنندان همدمش بودند و همراز  
بیک شب هر یکی دیدند خوابی  
یکی را مژده ده خواب از نجاتش  
ولی تعبیر آن زیشان نهان بود  
یوسف خوابهای خود بگفتند

فروغ دولتش ظلمت زداید  
گل از وی نافه تاتار گردد  
شود از مقدمش خرم بهشتی  
فروزد از رخ هر گل چراغی  
کند زندانیان را از غم آزاد  
شد از دیدار یوسف باغ خندان  
ز بند درد و رنج آزاد گشتند  
پا زنجیرشان فرخنده خلخال  
اسیر محنت بیمار گشتی  
خلاصی دادی از تیمار و خواریش  
سوی تدبیر کارش کردی آهنگ  
ز تنگی در کشاد آوردیش روی  
ز ناداری نمودی غره اش ساخ  
ز عیشش قفل تنگی بر گرفتی  
بگرداب خیال افتاده رختی  
بخشگی آمدی رختش ز گرداب  
ز خلوتگاه قربش مانده محروم  
دران ماتمکده باوی هم آواز  
کزان در جانشان افتاد تابی  
یکی را مخبر از قطع حیاتش  
وزان بر جانشان بارگران بود  
جواب خوابهای خود شنفتند

یکی را گوشمال از دار دادند  
 جوانمردی که سوی شاه میرفت  
 چو رو سوی شه مسند نشین کرد  
 که چون در صحبت شه باریابی  
 مرا در مجلسش یاد آوری زود  
 بگویی هست در زندان غریبی  
 چنینش بیگنه میسند رنجور  
 چو خورد آن بهره مند از دولت و جاه  
 چنان رفت آن وصیت از خیالش  
 نهال وعده اش مایوسی آورد  
 بلی آنرا که ایزد برگزیند  
 ره اسباب بر رویش به بندد  
 نتابد جز سوی خود روی او را  
 بدست غیر تاراجش نخواهد  
 نخواهد دست او در دامن کس

یکی را بر در شه بار دادند  
 بمسندگاه عز و جاه میرفت  
 بوی یوسف وصیت اینچنین کرد  
 به پیشش فرصت گفتار یابی  
 کزان یاد آوری وافر بری سود  
 ز عدل شاه دوران بی نصیبی  
 که هست این از طریق معدلت دور  
 می از قرابه قرب شه شاه  
 که بر خاطر نیامد چند سالش  
 بزندان بلا مبحوسی آورد  
 بصدر عز معشوقی نشیند  
 رهین این و آتش کم پسندد  
 ز هر کس بگسلاند خوی او را  
 بغیر خویش محتاجش نخواهد  
 اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر یوسف را (سلا) برای تعبیر خواب  
 خود و نعل کردن وی تا آنچه میان وی و زنان مصر گذشته  
 بود تفصیح نمایند

بسا قفلا که نا پیدا کلیدست  
 بود چون کار دانا بیج بر بیج  
 ز نا که دست صنمی در میان نه  
 پدید آید ز غیب او را کشادی  
 چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند  
 بجز ایزد نماند او را پناهی  
 ز پندار خودی و بخردی دست

برو راه کشایش نا پدیدست  
 به پیشش کوشش فکر و نظر هیچ  
 بفتحش هیچ صانع را گمان نه  
 ودیعت در کشادش هر مرادی  
 برید از رشته تدبیر پیوند  
 که باشد در نوایب تکیه گاهی  
 گرفتش فیض فضل ایزدی دست

شبى سلطان مصر آنشاه بيدار همه بسيار خوب و سخت فربه وزان پس هفت ديگر در برابر دران هفت نخستين روى کردند بدینسان سبز و خرم هفت خوشه برآمد و ز عقب هفت ديگر خشك چو سلطان بامداد از خواب برخاست همه گفتند كاین خواب محالست بحكم عقل تعبيرى ندارد جوانمردى كه از يوسف خبر داشت كه در زندان همایونفر جوانیست بود بيدار در تعبير هر خواب اگر كویى برو بگشایم این راز بگفتا اذن خواهی چیست از من مرا چشم خرد زان لحظه كورست روانشد جانب زندان جوانمرد بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند چو باشد خوشه سبز و گاو فربه چو باشد خوشه خشك و گاو لاغر نخستين سالهاى هفت گانه همه عالم ز نعمت پر برآید كه نعمتهای پیشین خورده گردد نبارد زاسمان ابر عطایى زعشرت مالداران دست دارند چنان نان كم شود برخوان دوران

بخوابش هفت گاو آمد بيدار بخوبى و خوشى از يكديگر به پديد آمد سراسر خشك و لاغر بسان سبزه آنرا پاك خوردند كه دل زان قوت بردى دیده توشه بران پيچيد و كردش سربسرخشك زهر بيدار دل تعبير آن خواست فراهم کرده وهم و خيالست بجز اعراض تدبيرى ندارد ز روى كار يوسف برده برداشت كه در حل دقایق خرده دانیست دلش از غوص این دریا گهر ياب وزو تعبير خوابت آورم باز چه بهتر كور را از چشم روشن كه از دانستن این راز دورست بيوسف حال خواب شه بیانكرد باوصاف خودش و صاف حالند بود از خوبى سالت خبرده بود از سال تنگت قصه آور بود باران و آب و كشت و دانه وزان پس هفت سال ديگر آید زتنكى جان خلق آزرده گردد نروید از زمین شاخ گیایى زتنكى تنگدستان جان سپارند كه گوید آدمى نان و دهد جان

جوانمرد این سخن بشنید و بر گشت  
 حدیث یوسف و تعبیر او گفت  
 بگفتا خیز و یوسف را بیاور  
 سخن کزد دست آری شکر است آن  
 چو از دلبر سخن شاید شنیدن  
 دگر باره بزندان شد روانه  
 که ای سرور ریاض قدس بخرام  
 خرام آنسو بدین روی دلارا  
 بگفتا من چه آیم سوی شاهی  
 بزندان سالها محبوس کردست  
 اگر خواهد که من بیرون نهم پای  
 که آنانی که چون رویم بدیدند  
 یکجا چون تریا باهم آیند  
 که جرم من چه بود از من چه دیدند  
 بود کاین سر شود بر شاه روشن  
 مرا پیشه گناه اندیشگی نیست  
 دران خانه خیانت نامد از من  
 مرا به گرزتم نقب خزاین  
 جوانمرد این سخن چون گفت باشاه  
 که پیش شاه بکسر جمع گشتند  
 چوره کردند دز بزم شه آنجمع  
 کزان شمع حریم جان چه دیدید  
 زرویش در بهار و باغ بودید  
 بتی کازار باشد بر تنش گل  
 کلی کش نیست تاب باد شبگیر

حریف بزم شاه دادگر گشت  
 دلشاه از دمش چون غنچه بشکفت  
 کز و به کرددم این نکته باور  
 ولی گر خود بگوید خوشتر است آن  
 چرا از هر دهن باید شنیدن  
 ببرد اینمژده سوی آن یگانه  
 سوی بستانسرای شاه نه کام  
 بیارا زین گل آن بستان سرا را  
 که چون من بیکسی را بیگناهی  
 ز آثار کرم مأیوس کردست  
 ازین غمخانه گو اول بفرمای  
 زحیرت در رخم کفها بریدند  
 نقاب از کار من روشن گشایند  
 چرا رختم سوی زندان کشیدند  
 که پاکست از خیانت دامن من  
 در اندیشه خیانت پیشگی نیست  
 بجز صدق و امانت نامد از من  
 که باشم در فراش خانه خاین  
 زنان مصر را کردند آگاه  
 همه پروانه آن شمع گشتند  
 زبان آتشین بگشاد چون شمع  
 که بروی تیغ بدنای کشیدید  
 چرا ره سوی زندانش نمودید  
 کی از دانا مزد بر گردنش غل  
 پیایش چون نهد جز آب زنجیر



زنان گفتند کای شاه جوانبخت  
 زیوسف ما بجز پاکی ندیدیم  
 نباشد در صدف گوهر چنان پاک  
 زلیخا نیز بود آنجا نشسته  
 ز دستانهای پنهان زیر پرده  
 فروغ راستیش از جان علم زد  
 بجرم خویش کرد اقرار مطلق  
 بگفتا نیست یوسف را گناهی  
 نخست او را بوصل خویش خواندم  
 بزندان از ستمهای من افتاد  
 غم من چون گذشت از حد و غایت  
 جفائی کو رسید او را ز جافی  
 هر احسان کآید از شاه نکو کار  
 چو شاه این نکته منجیده بشنید  
 اشارت کرد کز زندانش آرند  
 ز باغ لطف کلبر کیست خندان  
 بملک جان بود شاه نکو بخت

بتو فرخنده فرهم تاج و هم تخت  
 بجز عز و شرفناکی ندیدیم  
 که بود از تهمت آن جان جهان پاک  
 زبان از کذب و جان از کید رسته  
 ریاضتهای عشقش پاک کرده  
 چو صبح راستین از صدق دم زد  
 برآمد زو نوای حصص الحق  
 منم در عشق او کم کرده راهی  
 چو کام من نداد از پیش راندم  
 در آن غمها زغمهای من افتاد  
 بحالش کرد حال من سرایت  
 کنون واجب بود او را تلافی  
 بصد چندان بود یوسف سزاوار  
 چو گل بشکفت و چون غنچه بخنید  
 بدانخر مسرا بستانش آرند  
 گل خندان بیستان به که زندان  
 مقام شه شاید جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و گرامی داشتن پادشاه

برویر اوفات گردن عزیز و مبتلا شدن زلیخا به تنهایی و جدایی

درین دیر کهن رسم نیست دیرین  
 خورد نه ماه طفلی در رحم خون  
 بسا سختی که بیند لعل در سنگ  
 شب یوسف چو بگذشت از درازی  
 چو شد کوه گران برجانش اندوه  
 پی تعظیم و اکرام وی از شاه

که بی تاختی نباشد عیش شیرین  
 که آید بارخی چون ماه بیرون  
 که خوردشید درخشانش دهد رنگ  
 طلوع صبح کردش کارسازی  
 برآمد آفتابش از پس کوه  
 خطاب آمد بنزدیکان درگاه

کز ایوان شه خورشید اورنگ  
 دو رویه تا بزندان ایستادند  
 چه از زرین کمر سرکش غلامان  
 چه از چابک سواران سپاهی  
 چه از خورشیدی بیکر خوش نوایان  
 سران مصر بیرون از شماره  
 تهی دستان بامید نثاری  
 چو یوسف شد سوی خسرو روانه  
 فراز مرکبی از پای تا فرق  
 بهر جا طبلهای مشک و عنبر  
 براه مرکب او می فشاندند  
 چو آمد بارگاه شه بیدار  
 خز و اطلس پای انداختندش  
 بیلای خز و اکسون همیرفت  
 ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت  
 کشیدش در کنار خوبش تنگ  
 بیهلوی خودش بر تخت بنشانند  
 نخست از خواب خود برسید و تعبیر  
 وزان پس کردش از هر جا سوالی  
 جواب دلکش و مطبوع گفتش  
 در آخر گفت این خوابی که دیدم  
 چسان تدبیر آن کردن توانیم  
 بگفتا باید ایام فراخی  
 منادی کردن اندر هر دیاری  
 بناخن سنگ خارارا خراشند

بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ  
 تجملهای خود را عرضه دادند  
 همه در خلعت سرکش خرامان  
 بتازی مرکبان با هم مباحی  
 بعبیرانی و سریانی سرایان  
 نثار آور دوان از هر کناره  
 گشاده هر طرف جیب و کناری  
 بخلعتهای خاص خسروانه  
 چو کوهی گشته در زرد کهر غرق  
 ز هر سو بدرهای زر و گوهر  
 گذارا از گدایی می رها کردند  
 فرود آمد ز رخس تیز رفتار  
 پیای انداز فرق افراختندش  
 بر اطلس چون مه گردون همیرفت  
 باستقبال او چون بخت بشتافت  
 چو سرو گلرخ و شمشاد گلرنگ  
 پرسشهای خوش ماوی سخن راند  
 در آمد لعل نوشینش بتقریر  
 برسیدش ز هر کاری و حالی  
 چنان کامد از آن گفتن شکفتش  
 ز تو تعبیر آن روشن شنیدم  
 غم خلق جهان خوردن توانیم  
 که ابرویم نیفتد در تراخی  
 که نبود خلق را جز کشت کاری  
 ز چهره خوی فشانان دانه باشند

چو از دانه شود آکنده خوشه  
 سنانهاخوشه را زان رسته از تن  
 چو باشد خوشه در خانه درنگی  
 برد هر کس برای عیش تیره  
 ولی هر کار را باید کفیلی  
 بدانند غایت آن کار داند  
 ز هر چیزی که در عالم توان یافت  
 بمن تفویض کن تدبیر این کار  
 چو شاه از وی بدید این کارسازی  
 سپه را بنده فرمان او کرد  
 بجای خود بتخت زر نشاندش  
 چو با بالای تخت زر نهادی  
 چو رفتی بر سر میدان ز ایوان  
 هر جانب که طوف اندیش بودی  
 مهر کشور که بگذشتی سواره  
 چو یوسف را خدا داد این بلندی  
 عزیز مصر را دولت زبون گشت  
 داش طاقت نیاورد این خلل را  
 زلیخا روی در دیوار غم کرد  
 نه از جاه عزیزش خانه آباد  
 فلک کو دیر مهر و زود کینست  
 یکی را بر کشد چون خور بر افلاک  
 خوش آن دانا بهر کاری و باری  
 نه از اقبال او کردن فرزند

نهندش همچنان از بهر توشه  
 که باشد بر رخ خصمان سنان زن  
 نیارد روزگار قحط و تنگی  
 بقدر حاجت خود زان ذخیره  
 که از دانش بود باوی دلیلی  
 چو داند کار را کردن تواند  
 چو من دانا کفیلی کم توان یافت  
 که ناید دیگری چون من پدیدار  
 بملك مصر دادش سرفرازی  
 زمین را عرصه میدان او کرد  
 بصد عزت عزیز مصر خواندش  
 جهانی زیر تختش سر نهادی  
 رسیدی بانگ چاوشان بکیوان  
 جنبیت کش هزارش بیش بودی  
 برون بودی سپاهش از شماره  
 بقدر این بلندی ارجمندی  
 لوای حشمت او سرنگون گشت  
 بزودی شد هدف تیر اجل را  
 ز بار هجر یوسف پشت خم کرد  
 نه از اندوه یوسف خاطر آزاد  
 درین حرمان سراکاروی اینست  
 یکی را افکند چون سایه بر خاک  
 که از کارش نگیرد اعتباری  
 نه از ادبار او جانش گدازد

## در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای معین

## یوسف علیه السلام بروی و ابتلای وی بمعینت فراق

ز هر شادی و غم آزاد باشد  
نگردد شادی بی پیرامن او  
برارد موجهای غصه چون کوه  
وز اندوهی که دارد بر نگردد  
دهد رو عیشهای جاودانه  
نخواهد کم غم او یکسرموی  
جهان چون خانه مرغان بروتنگ  
حریم خانه چون گلزار بودش  
نهالی بود رعنا سایه پرور  
رخمی افروخته چون شمع میداشت  
حدیثش از زبان او نمیرفت  
نماند اسباب دولت هیچ چیزش  
انیس خاطر افکار او بود  
وطن در کنج محنت خانه کرد  
ز دیده خون همی بارید و میگفت  
درون يك سرا بایار بودم  
جمالش دیدمی هر روز صد بار  
بزنندان کردمش مظلوم و مرحوم  
تماشا کردمی آن روی چون ماه  
در و دیوار آن منزل که بودی  
بدل رنجه بتن رنجور مانده  
وزو خالی نیم در هیچ حالی

دلی کز دلبری ناشاد باشد  
غمی دیگر نگیرد دامن او  
اگر گردد جهان دریای اندوه  
ازان نم دامن او تر نگردد  
وگر جشن طرب سازد زمانه  
فرو پیچد ازان جشن و طرب روی  
زلیخا بود مرغی محنت آهنگ  
دران روزی که دولت یار بودش  
عزیزش بود بر سر سایه گستر  
همه اسباب عشرت جمع میداشت  
غم یوسف ز جان او نمیرفت  
درین وقتی که رفت از سر عزیزش  
خیال روی یوسف یار او بود  
بیادش روی در ویرانه کرد  
نمیخورد از فراق او نمیخفت  
خوش آن کز بخت برخوردار بودم  
دلی بی بار از حرمان دیدار  
ازان دولت چو بختم ساخت محروم  
بشب پنهان بزنندان بردمی راه  
بروزم زنگ غم از دل زدودی  
منم امروز ازینها دور مانده  
ندارم زو بجز در دل خیالی

خیالش گر رود چون زنده مانم  
 همی گفت این حدیث و آه میزد  
 چو مد آه دایم دود و آهش  
 ز خورشید حوادث هیچگاهی  
 نبود آن چترکش بالای سر بود  
 خدنکش را گر آن مانع نگشتی  
 ز مژگان دمبدم خوناب میریخت  
 چو بود از تاب دل سوزان تب او  
 نمی شست از رخ آن خونابه گویی  
 چو زان خونابه رخ راغازه کردی  
 بروی کار ناوردی دم نقد  
 گهی کیدی بناخن روی گلگون  
 ز سرخی هر یکی بودی دواتی  
 گهی سینه گهی دل می خراشید  
 همی زد بر سر زانو کف دست  
 بمهر دوست یعنی درخورم من  
 چو باشد آفتاب خاوری یار  
 بدل همچو صنوبر کوفتی مشت  
 کفش کز هر نگاری داشتی عار  
 ز انگشتان خونین خامه کردی  
 درون نامه حرف غم نوشتی  
 ولی زان نامه هرگز داستانش  
 فراوان سالها کاروی این بود  
 جوانی تیره گشت از چرخ پیرش

که در قالب خیال اوست جانم  
 ز آه آتش بمهر و ماه میزد  
 بفرق سر شدی چتر سیاهش  
 نبودی غیر ازان چتر پناهی  
 فلک را از خدنک او سپر بود  
 ز صندوق فلک پران گذشتی  
 مگر خوناب خون ناب میریخت  
 مژه میریخت آبی برب او  
 ازان خونابه بودش سرخ رویی  
 بدل عقد محبت تازه کردی  
 بجز خون جگر کابین آن عقد  
 چو چشم خود گشادی چشمه خون  
 نوشتی از غمش خط نجاتی  
 ز جان جز نقش جانان می تراشید  
 سمن را رنگ نیلوفر همی بست  
 گر او خورشید شد نیلوفر من  
 مرا نبود بجز نیلوفری کار  
 بسان نیشکر خاییدی انگشت  
 نگارین گشتی از انگشت افکار  
 ز کافوری کف خود نامه کردی  
 برون زین حرف چیزی کم نوشتی  
 نخواندی دلبر ننوشته خوانش  
 ز هجران رنج و تیمار وی این بود  
 برنگ شیر شد موی چو قیرش

بر آمد صبح و شب هنگامه برچید  
 گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر  
 نباشد یاد پیری را درین باغ  
 سیاهی را سرشک از تر گشش شست  
 بشادی زیر این طاق کج آئین  
 چو ماتم دار گشت از ناامیدی  
 ز نادانان مگر بودش نمونه  
 بروی تازه چون گلچینش افتاد  
 ز ناز آن چین که افکندی در ابرو  
 ندارد کس درین بحر کهن یاد  
 ولی گر باد بودی گر نبودی  
 سهی سروش ز بار عشق خم شد  
 نه سر نی پای بود از بخت و ازون  
 درین نم دیده خاک از خون مردم  
 پشت خم از آن بودی سرش پیش  
 بسر بردی دران ویران ۹۰ سال  
 نهی از حای ای اطلشش دوش  
 معطل کردن از طوق مرصع  
 بزیر پهلو از خاکش نهالین  
 بهر یوسفش از خاک بستر  
 بیاد او بزیر روی خشتش  
 درین محنت کزان یکشمه گفتم  
 نرفتی غیر یوسف بر زبانش  
 درین وقتی که گنج و سیم و زر داشت

بمشکستان او کافور بارید  
 بجای زاغ شد بوم آشیان گیر  
 کزین سان بوم گیرد خانه زاغ  
 ز نر گس زار چشمش یاسمین رست  
 سیه پوشیدیش چشم جهان بین  
 چرا رفت از سیاهی در سپیدی  
 که باشد کار نادان باز گونه  
 شکن در صفحه نسرینش افتاد  
 فتادش چون سپر بی ناز در رو  
 که گیرد آب چین بی جنبش باد  
 رخ چون ماه او پرچین نمودی  
 سرش چون حلقه همراه قدم شد  
 ز بزم وصل همچون حلقه بیرون  
 چه شد سرمایه بینایش کم  
 که جستی کم شده سرمایه خوبش  
 سرش ز افسر نهی بایش ز خلخال  
 سبک از دانه های گوهرش گوش  
 معرا عارض از زربفت برقع  
 عذار نازکش را خشت بالین  
 به از مهد حریر حور گستر  
 مربع بالشی بود از بهشتش  
 بشرحش گوهر صد نکته سفتم  
 نبودی غیر او آرام جانس  
 هزاران حقه پر در و کهر داشت



ز هر کس قصه یوسف شنیدی  
 دهانش را چو درجی از کهر پر  
 بدین بخشش که بودش کار پیوست  
 به پشمین جامه مسکین گشت خرسند  
 خیر گویان ز یوسف لب ببستند  
 گذشت آن کز لب هر صاحب هوش  
 بران شد تازی قوتی رهد باز  
 که چون افتد گذر گاهی براهش  
 زهی بیچاره آن از پا افتاده  
 ز وصل خوان جانان بازمانده  
 نه باشد قوتی از بوی یارش  
 گهی با باد از وی راز گوید  
 چو بیند رهروی در رهگذاری  
 ببوسد پای او کز شهریارست  
 و کر سلطانش از راه سواره  
 شود خرم بخاک کرد راهش

بپایش گنج سیم و زر کشیدی  
 لبالب ساختی از کهر و در  
 شد از سیم و زر و گوهر تپی دست  
 بران از لیف خرما شد کمر بند  
 پس زانوی خاموشی نشستند  
 ز یوسف یافتی قوت از ره گوش  
 کند بر راه یوسف خانه ساز  
 پذیرد قوت زاد از سپاهش  
 زمام اختیار از دست داده  
 نوای عیش او ناساز مانده  
 نه یابد قوتی پیک دیارش  
 که از مرغی نشانش باز جوید  
 برویش از ره غربت غباری  
 بشوید گرد او کوزان دیارست  
 براید نبودش تاب نظاره  
 نشیند خوش با آواز سپاهش

آردن ز اینغا بسر راه یوسف علیه السلام و از نی خانه ساختن

تا از آواز گذشتن سپاه وی خرسندی یابد

زلیخارا ز تنهایی چو جان کاست  
 بدو کردند نی بستی حواله  
 چو کردی از جدایی ناله آغاز  
 چو از هجر آتش اندر وی گرفتی  
 دران نی بست بود افتاده خسته  
 ولی از ذوق عشقش چون اثر بود  
 باخر داشت یوسف دیوزادی

براه یوسف از نی خانه خواست  
 چو موسیقار پر فریاد و ناله  
 جدا برخاستی از هر نی آواز  
 ز آهش شعله اندر نی گرفتی  
 چو صیدی تیرها گردش نشسته  
 برو هر تیر گویی نیشکر بود  
 سپهر اندازه گردون نهادی

تکاور ابلقی چون چرخ فیروز  
 زنورو ظلمت اندروی نشانه  
 گره بر خوشه چرخ از دم او  
 بهر سمش هلالی بسته از زر  
 بزخم سم چوسنگ خاره خستی  
 اگر نعلش پریدی در تک و دو  
 گذشتی در شکارستان نخجیر  
 گر از میدان شدی از غرب تا شرق  
 اگر گردش نه بازو پس کشیدی  
 براه ارچه شدی بر قطره از خوی  
 بخوش رفتن دران خوی بودیش میل  
 چو کنجی بود از گوهر روانه  
 بر آخر گر شدی رام و فروتن  
 بدادیش ار در آوردی بانسر  
 مهیا ساختی در هر شبانگاه  
 ز شعر چشمه دار شب مه و سال  
 ز سدره سبجه خوان مرغان گزیدی  
 دو پیکر بود از زینش مثالی  
 چو یوسف در هلالش پای کردی  
 کشیدی زیر ران او صیقلی  
 بهر جا هر که بشنیدی صیقلش  
 شتابان سوی آنشاه آمدندی  
 زلیخا نیز چون آنرا شنیدی  
 بهسرت بر سر راهش نشستی  
 چو بی یوسف رسیدی خیلی از راه

ز شب بسته هزاران وصله برروز  
 برابر چون شب و روز زمانه  
 شکن در کاسه بدر از سم او  
 زسیم اختر رخشان مسمر  
 زهر ماه نوش سیاره جستی  
 بچرخ اندر نشستی چون مه نو  
 پران از پهلوی نخجیر چون تیر  
 یک جستن پریدی گرم چون برق  
 بگردش باد صرصر کی رسیدی  
 ندیده هیچکس یکقطره ازوی  
 چو آن گرد آمده از قطره ها سیل  
 بری زاسیب مار تازیانه  
 گرفتی خدمتش گردون بگردن  
 بسطل ماه آب از چشمه خور  
 جوش از سنبله و زکمه کشان گاه  
 پی جو کردنش آماده غربال  
 که تاسنگ از جو آن دانه چیدی  
 رکاب از هر طرف تابان هلالی  
 چوماه اندر دو پیکر جای کردی  
 که رفتی هر طرف اضعاف میلی  
 نبودی حاجت کوس رحیلش  
 چو سیاره پی ماه آمدندی  
 ازان نی بست خود بیرون دویدی  
 خروشان بر گذر گاهش نشستی  
 بطنزش کودکان کردند آگاه

برویی رشك مهر و ماه يوسف  
 نمی یابم نشان ای نازنینان  
 که ناید بوی يوسف در دماغم  
 جهان پر نافتا تاتار گردد  
 شمیمش در مشام جان نشیند  
 کزیشان در دل افتادی شکوهی  
 درین قوم از قدم او اثر نیست  
 قدم دوست را از من مپوشید  
 قدمش را کجا پنهان توان داشت  
 نه تنها جان جهانرا تازه سازد  
 از آن جان تازه کن آگاه گردد  
 زچاووشان نوای دور شو دور  
 بصد محنت درین دوری صبورم  
 نجویم دوری الا از صبوری  
 همان بهتر که از خود دور باشم  
 زخود کردی فراموش افتادی  
 چنان بیخود دران نی بست رفتی  
 دمیدی خاستی افغان و فریاد  
 نبودی غیر ازینش کار و باری

که اینک در رسید از راه يوسف  
 زاینجا گفתי از يوسف در اینان  
 بدل زین طنز مپسندید داغم  
 بهر منزل که آن دلدار گردد  
 بهر محمل که آن جانان نشیند  
 چو يوسف در رسیدی با گروهی  
 بگفتندی که از يوسف خبر نیست  
 بگفتی در فریب من مگوشید  
 شی کش شاه ملك جان توان داشت  
 نسیمش باغ جان را تازه سازد  
 چو جانرا تازگی همراه گردد  
 چو کردی گوش آن حیران و مهجور  
 زدی افغان که من عمریست دورم  
 نباشد بیش ازینم تاب دوری  
 زجانان تا بکی مهجور باشم  
 بگفتی این و بیهوش افتادی  
 زجام بیخودی از دست رفتی  
 دران نیها چو دم از جان ناشاد  
 بدین دستور بودی روزگاری

گرفتن زاینجا هر راه يوسف علیه السلام و التفت نایافتن بود  
 از آن بنحاه رفتن و بت را شکستن و ایمان بخدا ایتالی آوردن

پس بسر راه وی آمدن و التفت یافتن

فزاید حرص وی ساعت بساعت  
 بهردم در طلب برتر نهد گام

نداند عاشق بیدل قناعت  
 دو دم نبود بیک مطلوبش آرام

چو یابد بوی گل خواهد که بیند  
 زلیخا کرد بعد از ره نشینی  
 شبی بر پیش آن بت بر زمین سود  
 بگفت ای قبله جانم جمالت  
 ترا عمریست کز جان می پرستم  
 بچشم خود بین رسوائیم را  
 زیوسف چند باشم مانده مهجور  
 مرا در هیچ وقتی و مقامی  
 بده کام مرا چون میتوانی  
 درین جان سختیم میسند چندین  
 چه عمرست اینسکه نابودن ازین به  
 همیگفت این و بر سر خاک میگرد  
 چو شاه خور بنخت خاور آمد  
 برون آمد زلیخا چون کدایی  
 بر رسم داد خواهان داد برداشت  
 زبس بر آسمان میشد زهر سوی  
 زبس بر گوشها میزد ز هر جای  
 کس از غوغا بحال او نیفتاد  
 ز نومیدی دلی صد پاره گشته  
 ز درد دل فغان میگرد و میرفت  
 بمحنت خانه خود چون پی آورد  
 به پیش آورد آن سنگین صنم را  
 که ای سنگ سبوی عز جاهم  
 بگریه از تو هر کامی که جستم  
 تو سنگی خواهی از تنگ تورستن

چو بیند روی گل خواهد که چیند  
 هوای دولت دیدار بینی  
 که عمری در پرستش کاریش بود  
 سر من در عبادت پایمالت  
 برون شد گوهر بینش ز دستم  
 بچشمم بازده بینائیم را  
 بده چشمی که رویش بینم از دور  
 بجز دیدار یوسف نیست کامی  
 چو دادی کام من دیگر تودانی  
 بدین بدبختیم میسند چندین  
 ره نابود پیمودن ازین به  
 ز گریه خاک را نمناک میگرد  
 صهیل ابلق یوسف برآمد  
 گرفت از راه یوسف تنگنایی  
 ز دل ناله ز جان فریاد برداشت  
 نفیر چاوشان طر قوا گوی  
 صهیل مرکبان باد بیمای  
 بحالی شد که او را کس میناد  
 ز کوی خرمی آواره گشته  
 ز آه آتش فشان میگرد و میرفت  
 دو صد شعله بیک مشت نی آورد  
 زبان بگشاد تسکین الم را  
 بهر راهی که باشم سنگ راهم  
 ز کام هر دو عالم دست شستم  
 بسنگی گوهر قدرت شکستن

بگفت این بس بزخم سنگ خاره  
 چو بشکستش بچالاکی و چستی  
 ز شغل بت شکستن چون پرداخت  
 تضرع کرد و رو بر خاک مالید  
 که ای عشق ترا از زیر دستان  
 اگر نی عکس تو بر بت فتادی  
 دل بتگر به مهر خود خراشی  
 کسی در پیش بت افتاده بستست  
 اگر رو بر بت آوردم خدایا  
 بلطف خود جفای من بیامرز  
 ز بس راه خطا پیمایی از من  
 چو آن کرد خطا از من فشانندی  
 بود دل فارغ از داغ تأسف  
 چو برگشت از ره آن بر مصریان شاه  
 که پا کا آنکه شه را ساخت بنده  
 بفرق بنده مسکین محتاج  
 چو جا کرد این سخن در گوش یوسف  
 بحاجب گفت کاین تسبیح خوانرا  
 بخلوتخانه خاص من آور  
 که تا یک شمه از حالش پرسم  
 کزان تسبیح چون شور و شغب کرد  
 گرش دردی نه دامن گیر باشد  
 دو صد جان خاک دریا بنده شاهی  
 فروغ صدق صادق داد خواهان  
 شود مر صبح صادق را تباشیر

خلیل آسا شکستش پاره پاره  
 بکارش زان شکست آمد درستی  
 بآب چشم و خون دل وضو ساخت  
 بدرگاه خدای پاک نالید  
 بتان و بت گران و بت پرستان  
 به پیش بت کسی کی سر نهادی  
 از انش افکنی در بت تراشی  
 که گوید بت پرست ایند پرستست  
 بآن بر خود جفا کردم خدایا  
 خطا کردم خطای من بیامرز  
 ستانندی گوهر بینایی از من  
 بمن ده باز آنچه از من ستانندی  
 بچینم لاله از باغ یوسف  
 گرفت افغان کنان بازش سر راه  
 ز ذل و عجز کردش سر فکنده  
 نهاد از عز و جاه خسروی تاج  
 برفت از هیبت آن هوش یوسف  
 که برد از جان من تاب و توانرا  
 بجولانگه اخلاص من آور  
 وزین ادبار و اقبالش پرسم  
 عجب ماندم که تأثیری عجب کرد  
 کلامش را کی این تأثیر باشد  
 که دریابد باهی یا نگاهی  
 مزور قصه گم کرده راهان  
 مزور را دهد پاداش تزویر

که میجویند بهر زر بهانه  
و گرزودست صد کس زیر سنگست  
تظلم کردن از وی هرزه گویدست

نه چون شاهان دور این زمانه  
زهر ظالم که یکدینار رنگست  
ز دینار زرش صد سرخ رویست

### آمدن زلیخا بخلوتخانه یوسف علیه السلام و بدای وی بینایی

#### و جمال و جوانی باز یافتن

که گردد یار نیک اندیش عاشق  
ز بارش سینه بی آزار یابد  
حکایت‌های دیرین باز گوید  
بخلوتگاه خود بنشست یوسف  
بخوی نیک در عالم فسانه  
که در ره مرکبش راشد عنانگیر  
بمراهی رسانش تا بدرگاه  
اگر در دیش هست آنرا دواکن  
که بامن باز گوید حاجت خویش  
حجاب از حال خود هم خود کشاید  
در آمد شادمان در خلوت خاص  
دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت  
ز وی نام و نشان وی طلب کرد  
ترا از جمله عالم برگزیدم  
دل و جان وقف کردم بر هوایت  
بدین پیری که می بینی فتادم  
مرا یکبارگی کردی فراموش  
ترحم کرد و بروی زار بگریست

از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق  
بخلوتگاه رازش بار یابد  
به پیش او نشیند راز گوید  
ز غوغای سپه چون رست یوسف  
در آمد حاجب از درکای یگانه  
ستاده بر در اینک آن زن پیر  
مرا گفتی که باوی باش همراه  
بگفتا حاجت او را رواکن  
بگفت او نیست زانسان کوتاه اندیش  
بگفتا رخصتش ده تا در آید  
چو رخصت یافت هم چون ذره رقاص  
چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت  
ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد  
بگفت آنم که چون روی تو دیدم  
فشاندم گنج و گوهر در بهایت  
جوانی در غمت بر باد دادم  
گرفتی شاهد ملک اندر آغوش  
چو یوسف زین سخن دانست کو کیست



بگفتا ای زلیخا این چه حالست  
 چو یوسف گفت با وی ای زلیخا  
 شراب بیخودی زد از دای جوش  
 چه باز از بیخودی آمد بخود باز  
 بگفتا کو جوانی و جمالت  
 بگفتا خم چرا شد سرو نازت  
 بگفتا چشم نو بی نور چونست  
 بگفتا کو زرو سیمی که بودت  
 بگفت از حسن تو هر کس سخن راند  
 سرو زر را نثار پاش کردم  
 نهادم تاج حشمت بر سر او  
 نماند از سیم و زر چیزی بدستم  
 بگفتا حاجت تو چیست امروز  
 بگفت از حاجتم آزرده جانی  
 اگر ضامن شوی آنرا بسو کند  
 دیگر نی لب ز شرح آن بیندم  
 قسم بگفتا بآن کان فتوت  
 کز آتش لاله و ریحان دمیدش  
 که هر حاجت که امروز از تو دانم  
 بگفت ازل جمالت و جوانی  
 دیگر چشمی که دیدار تو بینم  
 بجنبانید لب یوسف دعا را  
 جمال مرده اش را زندگی داد  
 بجوی رفته باز آورد آبش

چرا حالت بدینسان درو بالست  
 فتاد از پا زلیخا بی زلیخا  
 برفت از لذت آوازش از هوش  
 حکایت کرد باوی یوسف آغاز  
 بگفت از دست شد دور از وصالت  
 بگفت از بار هجر جان گدازت  
 بگفت از بس که بیتوغرق خونست  
 بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت  
 ز وصفت بر سر من گوهر افشاند  
 بگوهر پاشیش باداش کردم  
 گرفتم افسر از خاک در او  
 کنون دل کنج عشق اینم که هستم  
 ضمان حاجت تو کیست امروز  
 نخواهم جز تو حاجت راضمانی  
 بشرح آن کشایم از زبان بند  
 غم و درد دیگر بر خود پسندم  
 بآن معمار ارکان نبوت  
 لباس خلّت از یزدان رسیدش  
 روا سازم بزودی گر توانم  
 بدان گونه که خود دیدی ودانی  
 گلی از باغ رخسار تو چینم  
 روان کرد از دو لب آب بقارا  
 رخس را خلعت فرخندگی داد  
 وزان شد تازه گلزار شبابش

ز کافورش بر آمد مشک تاتار  
 سپیدی شد ز مشکین مهره اش دور  
 خم از سر و گل اندامش برون رفت  
 جوانی پیریش را گشت چاله  
 جمالش را سروکاری دگر شد  
 دگر ره یوسفش گفت ای نکو خوی  
 مرادی نیست گفتا غیر از ینم  
 بروز اندد تماشای تو باشم  
 فتم در سایه سرو بلندت  
 نهم مرهم دل افکار خود را  
 بکشت خود که بزمردست و درهم  
 چو یوسف این تمنا کرد از و گوش  
 نظر بر غیب بودش انتظاری  
 میان خواست حیران بود و ناخواست  
 پیام آورد کای شاه شرفناک  
 که ما عجز زلیخا را چو دیدیم  
 ز موج انگیزی آن عجز و کوشش  
 دلش از تیغ نومیدی نخستیم  
 تو هم عقیدش کن جاوید پیوند  
 ز عین عاطفت یابی نظرها

ز صبحش آشکارا شد شب تار  
 در آمد در سواد نرگش نور  
 شکنج از نقره خامش برون رفت  
 پس از چل سالگی شد هرزده ساله  
 ز عهد پیشتر هم بیشتر شد  
 مراد دیگرت گر هست بر گوی  
 که دز خلوتگه وصلت نشینم  
 بشب رو بر کف پای تو باشم  
 شکر چینم ز لعل نوشخندت  
 بکام خویش بینم کار خود را  
 دهم از چشمه سار صحبت نم  
 زمانی سر پیش افکنند خاموش  
 جواب او نه نی گفت و نه آری  
 که آواز پر جبریل برخاست  
 سلامت میرساند ایزد پاک  
 بتو عرض نیازش را شنیدیم  
 در آمد بحر بخشایش بجوشش  
 بتو بالای عرشش عقد بستیم  
 که بگشاید بآن از کار او بند  
 شود زاینده زان عقدت کهرها

نکاح بستن، یوسف علیه السلام زلیخا را بفرمان، نغدای نمالی

و زفاف کردن، با وی

که بنده با زلیخا عقد پیوند  
 نهاد اسباب جشن اندر میانه

چو فرمان یافت یوسف از خداوند  
 اساس انداخت جشن خسروانه

شه مصر و سران ملك را خواند  
 بقانون خلیل و دین یعقوب  
 زلیخا را بعقد خود در آورد  
 نثار افشان برومه تا بماه  
 برسم معذرت یوسف بپاخاست  
 زلیخا را پیرمش ساخت دلشاد  
 پرستاران همه پیشش دویدند  
 خروشان از جمال دلفریبش  
 چوهای و هوی مردم یافت آرام  
 عروس مه نقاب عنبرین بست  
 بفیروزی برین فیروزه طارم  
 فلك عقد ثریا از بر آویخت  
 جهانرا شعر شب شد پرده راز  
 بخلوت محرمان با هم نشستند  
 زلیخا منتظر در پرده خاص  
 که این تشنه که بر لب دیده آبست  
 شود زین تشنگی میراب مانی  
 گهی بر آب چشمش ز اشک شادی  
 گهی گفتی که من باور ندارم  
 گهی گفتی که لطف دوست عامست  
 ازین اندیشه خاطر در کشاکش  
 زنا که دید کز در پرده برخاست  
 زلیخا را نظر چون بروی افتاد  
 برون برد از خودش اشراق آن نور  
 چو یوسف آن محبت کیشیش دید

بتخت عز و صدر جاه بنشانند  
 بر آئین جمیل و صورت خوب  
 بعقد خویش یکتا گوهر آورد  
 مبارکباد گو شاه و سپاهی  
 به مجلس حاضرانرا عذر ها خواست  
 بخلوتخانه خاصش فرستاد  
 سر و افسر همه پیشش کشیدند  
 بزرگش جامها دادند زبیش  
 بمنزلگاه خود زد هر کسی گام  
 زرافشان پرده بر روی زمین بست  
 چراغ افروز شد گیتی ز انجم  
 شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت  
 در آن پرده جهانی راز پرداز  
 بروی غیر مشکین پرده بستند  
 دل او از طپش در پرده رقص  
 بیداریست یارب یا بخوابست  
 نشیند از دلش این تاب یانی  
 گهی پر خون ز بیم نامرادی  
 که گردد خوش بدینسان روز گارم  
 ز لطف دوست نو میدی حرامست  
 گهی خوش بود آنجا گاه ناخوش  
 مهبی بی پرده منزل را بیاراست  
 تماشای ویش بی در پی افتاد  
 ز نور خود ظلام سایه شد دور  
 ز دیدار خود آن بی خویشیش دید

ز رحمت جای بر تخت زرش کرد  
 بیود خود بهوش آورد بازش  
 بآن روی کز و میبست دیده  
 چو چشم انداخت روی دید زیبا  
 چو روی حور عین مطبوع و مقبول  
 نظر چون یافت بردیدن قرارش  
 بلب بوسید شیرین شکرش را  
 چو بود از بهر آن فرخنده مهمان  
 از آن رو کرد اول بوسه را ساز  
 نمک چون شور شوقش بیشتر کرد  
 بزیر آن کمر نا برده رنجی  
 میان بسته طلب را چابک و چست  
 نهادش پیش آن سرو گل اندام  
 نه خازن برده سوی حقه دستی  
 کلید حقه از یاقوت تر ساخت  
 کمیتر گام زد در عرصه تنگ  
 چو نفس سرکش اول توسنی کرد  
 شبانگه تشنه بر خامت از خواب  
 شد اول غرقه و آخر با خوشی جفت  
 دو غنچه از دو گلبن بر دمیده  
 یکی نشکفته و دیگر شکفته  
 چو یوسف گوهر ناسفته را دید  
 بدو گفت این کهر ناسفته چون ماند  
 بگفتا جز عزیزم کس ندید دست  
 براه جاه اگر چه تیز تک بود

کنار خویش بالین سرش کرد  
 بیداری کشید از خواب نازش  
 وزو می بود عمری دل رمیده  
 بسان نقش چین بر روی دیبا  
 ز حسن آرائش مشاطه معزول  
 عنان کش شد سوی بوس و کنارش  
 بدنندان کند عناب ترش را  
 دولب بر خوان وصل او نمکدان  
 که بر خوان از نمک به باشد آغاز  
 دو ساعد در میان او کمر کرد  
 نشانی یافت از نایاب گنجی  
 ازان گنج کهر درج کهر جست  
 مقفل حقه از نقره خام  
 نه خاین داده قفلش را شکستی  
 گشادش قفل و دروی گوهر انداخت  
 ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ  
 در آخر ترک مایی و منی کرد  
 بسیمین بر که سر در زد پی آب  
 برون آمد بجای خویشتن خفت  
 ز باده صبحدم با هم رسیده  
 نهفته نا شکفته در شکفته  
 ز باغش غنچه نشکفته را چید  
 گل از باد سحر نشکفته چون ماند  
 ولی او غنچه باغم نچید دست  
 بوقت کامرانی سست رک بود

بطفلی در که خوابت دیده بودم  
 بساط مرحمت گسترده بودی  
 ز هر کس داشتم این نقد را پاس  
 بحمدالله که این نقد امانت  
 دو صد بار آنچه تیغ بیم خوردم  
 چو یوسف این سخن رازان بریچهر  
 بدو گفتای بحسن از حور عین بیش  
 بگفت آری ولی معذور میدار  
 بدل شوقی که پایانی نبودش  
 ترا شکلی بدین خوبی که هستی  
 شکیبایی نبود از توحید من  
 ز حرفی کز کمال عشق خیزد

ز تو نام و نشان پرسیده بودم  
 بمن این نقد را بسپرده بودی  
 نزد بر گوهرم کس نوك الماس  
 که کوته ماند از آن دست خیانت  
 بتو بی آفتی تسلیم کردم  
 شنید افزود از انش مهر بر مهر  
 نه این به ز آنچه میجستی ازین بیش  
 که من بودم ز درد عاشقی زار  
 بجان دردی که درمانی نبودش  
 کزو هر دم فزاید شور مستی  
 بکش دامان عفوی بر بد من  
 کجا معشوق با عاشق ستیزد

قلبه گردن محبت زایخا بر یوسف ولیه السلام و بنا گردن عبادت

### نخاعه از برای وی

بصدق آنکس که زد در عاشقی گام  
 که آمد در طریق عشق صادق  
 زایخا را چه صدقی بود در عشق  
 بطفلی در که لعبت باز بودی  
 پی بازی چو کردی چاره سازی  
 دو لعبت را که پیش هم نشانندی  
 چو دست چپ زد دست راست دانست  
 دران خوابی که دید از بخت بیدار  
 هوای ملک خود از دل بدر کرد  
 ز شهر خود بشهر یوسف آمد  
 جوانی در خیال او بسر برد

بمعشوقی براید آخرش نام  
 که نامد بر سرش معشوق عاشق  
 که یکسر عمر خود فرسود در عشق  
 بنورس لعبتان دمساز بودی  
 نبودی بازیش جز عشقبازی  
 یکی عاشق یکی معشوق خواندی  
 ره ورسم نشست و خامت دانست  
 بدام عشق یوسف شد گرفتار  
 بملك مصر آهنگ سفر کرد  
 نه بهر خود ز بهر یوسف آمد  
 بامید وصال او بسر برد

به پیری در تمنای وی افتاد  
 پس از پیری که بینا و جوان شد  
 وزان پس در هوایش زیست تازیت  
 چو صدقش بود بیرون از نهایت  
 دل یوسف بمهرش شد چنان گرم  
 چنان زد راه دل آن دلفریبش  
 بگرد خاطرش گشتی رضا جوی  
 ز بس کشت طرب را آب دادی  
 ولی زو بر زلیخا پرده بشکافت  
 چنان خورشید بروی اشتم کرد  
 بلی در بوته عشق مجازی  
 چو خورشید حقیقت گشت طالع  
 کششهای حقیقت دروی آویخت  
 شبی از چنگ یوسف شد گریزان  
 چو زد دست از قفا در دامن او  
 زلیخا گفت اگر من بر تن تو  
 تو هم پیراهنم اکنون دریدی  
 درین کار از تفاوت بی هراسیم  
 چو یوسف روی او در بندگی دید  
 بنام او ز زر کاشانه ساخت  
 چو کاخ آسمان فیروزه خشتی  
 بر از نقش و نگار از فرش تاسقف  
 ز روزنه اش نور بخت تابان  
 ز عالی غرفهایش چشم بد دور  
 ز عکس شمسهاش خورد برده مایه

بکوری بی تماشای وی افتاد  
 بمهر روی آن جان و جهان شد  
 بدل قید و فایش زیست تازیت  
 در آخر کرد در یوسف سرایت  
 که می آمد از آن دل گرمیش شرم  
 که یکساعت نماز و شکیبش  
 لبش بر لب نهادی روی بر روی  
 بآبش دمدم حاجت فتادی  
 ز خورشید حقیقت پرتوی تافت  
 که یوسف را در چون ذره گم کرد  
 گذشتش عمر در مانع گذاری  
 نبودش پیش دیده هیچ مانع  
 ز هر چه آن ناگزیرش بود بگریخت  
 خلاصی جسد از افتان و خیزان  
 زدستش چاک شد پیراهن او  
 دردم پیش ازین پیراهن تو  
 پیاداش گناه من رسیدی  
 به پیراهن دری رأساً براسیم  
 وزان نیت داش را زندگی دید  
 نه کاشانه عبادت خانه ساخت  
 زمین از اطف وضع او بهشتی  
 مهندس را برو فکر و نظر و وقف  
 ز درها قاصد دولت شتابان  
 مقوس طاقها چون ابروی حور  
 محال از وی درون خانه سایه



ز نخلستان دیوارش درختان  
ولیکن از نوا منقار بسته  
ز زر تختی ز لعل ناب لختی  
هزار آویزه در آویخت از وی  
نشاندش بر فراز تخت و بنشست  
مرا شرمنده کرده تا قیامت  
کرامت خانه کردی بنام  
هران زینت که امکان داشت کردی  
عبادت خانه کردم برایت  
کزو داری بهر مویی عطائی  
جوانی داد بعد از ضعف و پیری  
وزان بر رو در رحمت گشادت  
بتریاق وصال من رساندت  
نشسته بر سریر پادشاهی  
بوصل یوسف و فضل خداوند

دمیده زاب کلک نیکبختان  
بهر شاخی ازان مرغان نشسته  
میان محانه زد فرخنده تختی  
دو صد نقش بدیع انگیخت از وی  
زلیخا را گرفت از مهر دل دست  
بدو گفت ای بانواع کرامت  
دران وقتیکه میخواندی غلام  
زلعل و زر پی سرخی و زردی  
کنون منم پی شکر عطایت  
درو بنشین پی شکر خدایی  
توانگر ساختت بعد از فقیری  
بچشم نور رفته نور دادت  
بس از عمری که زهر غم چشاندت  
زلیخا هم بتوفیق الهی  
دران خلوت سرامی بود خرسند

نخواب دیدن یوسف علیه السلام مادر و پدر را و از خدای

دستمال و فوات خورد طلبیدن و اضطراب زلیخا

کشد پا پیشگاه وصل رختی  
کند اندوه هجران را فراموش  
بشادی بگذرانند روزگاری  
سموم هجر را کاری براید  
درخت آرزو را بشکند شاخ  
بوصل دایم آرام دل یافت  
زغمهای جهان آزاد میزیست

زهی حسرت که ناگه نیک بختی  
کشیده شاهد دولت در آغوش  
ندیده خاطرش از غم غباری  
ز ناگه باد ادباری براید  
دراید در ریاض وصل گستاخ  
زلیخا چون زیوسف کام دل یافت  
بدل خرم بخاطر شاد میزیست

تمادی یافت. ایام وصالش  
 پیایی داد آن نخل برومند  
 مرادی از جهان دردل نبودش  
 شبی بنهاده سر یوسف بمحراب  
 پدر را دید بامادر نشسته  
 ندا کردند کی فرزند دریاب  
 زما خواهی بر آب و گل رقم نه  
 چو یوسف یافت بیداری از آن خواب  
 حدیث خواب را باوی بیان کرد  
 ز خوابش با خیال دوری افکند  
 ولی یوسف زطور خود بروشد  
 قدم زین تنگنای آز برداشت  
 متاع انس ازین دیر فنا برد  
 که ای حاجت روای مستمندان  
 بفرقم تاج اقبالی نهادی  
 دلم زان کشور فانی گرفتست  
 مرا فارغ زمن راهی بخودده  
 نکوکاران که راه دین گرفتند  
 برون آر از شمار واپسانم  
 زلیخا چون شنید این راز داری  
 یقین دانست کز وی این دعا را  
 نیاید از کمان او خدنگی  
 قدم در کلبه زد تیره و تنگ  
 همی کرد از غم دوری بسر خاک  
 ز شادی طاق و با اندوه غم جفت

دران دولت زچل بگذشت سالش  
 بر فرزند بل فرزند فرزند  
 که بر خوان امل حاصل نبودش  
 ره بیداریش زد رهزن خواب  
 برخ چون خور نقاب نور بسته  
 کشید ایام دوری دیر بشتاب  
 بمنزلگاه جان و دل قدم نه  
 ییهلوی زلیخا شد ز محراب  
 وزان مقصود را بروی عیان کرد  
 بجانش آتش مهجوری افکند  
 باقلیم بقا شوقش فزون شد  
 ره فسحت سرای راز برداشت  
 بمحراب بقا دست دعا برد  
 بسر افسر نه تارک بلندان  
 که هرگز هیچ مقبل را ندادی  
 ز تدبیر جهان بانی گرفتست  
 مثال شاهسی ملک ابد ده  
 بقرب و منزلت پیشین گرفتند  
 بجز قربت ایشان رسانم  
 بدل زخمی رسیدش سخت کاری  
 اثر گردد بزودی آشکارا  
 که در تأثیر آن افتد درنگی  
 کشاد از یکدگر کیسوی شبرنگ  
 همی مالید برخون چهره بر خاک  
 ز دیده اشک میبارید و می گفت

بمرحم خرقه دوز سینه چاکان  
 کشاد شش در هر بی کشادی  
 جبایر بند دل‌های شکسته  
 سبک سازنده غم‌های چون کوه  
 عجب حیران شده در کار خویشم  
 زتن کش جان من با جان یوسف  
 بملك زندگی پایندگی را  
 حیات جاودان مرگست بی او  
 که من باشم بگیتی او نباشد  
 مرا بیرون بر اول آنکه او را  
 جهانرا بی جمال او به بینم  
 نه شب را گفت شب نی روز را روز  
 شب و روزش نماید هر دو بکرنگ

که ای درمان درد درد ناکان  
 مراد خاطر هر نامرادی  
 مفاتیح آور درهای بسته  
 خلاصی بخش مهجوران ز اندوه  
 گرفتار دل افکار خویشم  
 ندارم طاقت هجران یوسف  
 نخواهم بی جمالش زندگی را  
 نهال عمر بی برگست بی او  
 بقانون وفا نیکو نباشد  
 اگر بامن نسازی همزه او را  
 نمیخواهم کزو یکسو نشینم  
 سر برد اینچنین در گریه و سوز  
 ملی هر کس زغم دارد دلی تنگ

وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از الم

### مناجات وی

که شد دلها از فیض صبح شادان  
 برون آمد باهنگ سواری  
 بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل  
 که ساید بر رکاب دیگرت پای  
 بکش پا از رکاب زندگانی  
 زشادی شد برو هستی فراموش  
 یکی از وارنان ملك را خواند  
 بخصالت‌های نیک اندرز کردش  
 بمیعاد وداع من رسانید

بدیگر روز یوسف بامدادان  
 بیر کرده لباس شهریاری  
 چو پا در يك رکاب آورد جبریل  
 امان نبود ز چرخ عمر فرسای  
 عنان بگسل ز آمال و امانی  
 چو یوسف این شارت کرد از و گوش  
 ز شاهی دامن همت بیفشاند  
 بجای خود شه آن مرز کردش  
 دگر گفتا زلیخا را بخوانید

بگفتند او بدست غم زبونست  
 ندارد طاقت این بار جانش  
 بگفتا ترسم این داغ غرامت  
 بگفتند ایزدش خرسند دارد  
 بکف جبریل حاضر داشت صیبی  
 چویوسف را بدست آن صیب بنهاد  
 بلی زان نکمت باغ بقا یافت  
 چویوسف را از آن بو جان برآمد  
 زبس بالا گرفت آواز فریاد  
 زلیخا گفت کاین شور و فغان چیست  
 بدو گفتند کان شاه جوان بخت  
 وداع کلبه تنگ جهان کرد  
 چوبشنید این سخن از خویش تن رفت  
 ز هول این حدیث آن سرو چالاک  
 چو چارم روز شد ز آن خواب بیدار  
 سه بار اینسان سه روز از خود همیرفت  
 چهارم بار چون آمد بخود باز  
 نه از وی بر سر بستر نشان یافت  
 جز این از وی خبر بازش ندادند  
 نخست از دور چرخ نا موافق  
 بر آن آتش که در دل داشت پنهان  
 ولی ز آن راه در جانش بهردم  
 بناخن رخنها در روی می کند  
 بهر جویی کزان چشمه روان کرد

فتاده در میان خاک و خونست  
 بکار خویش بگذار آنچه جانش  
 بماند در دل او تا قیامت  
 بخرسندی قوی پیوند دارد  
 که باغ خلد از آن میداشت زیبی  
 روان آن صیب را بوئید و جان داد  
 از آن نکمت بسوی باغ بشتافت  
 ز جان حاضران افغان برآمد  
 صدا در گنبد فیروزه افتاد  
 پراز غوغا زمین و آسمان چیست  
 بسوی تخته رو کرد از سرتخت  
 وطن بر اوج کاخ لامکان کرد  
 فروغ نیر هوشش ز تن رفت  
 سه روز افتاد همچون سایه بر خاک  
 سماع آن ز خود بردش دگر بار  
 بداغ سینه سوز از خود همی رفت  
 ز یوسف کرد اول پرسش آغاز  
 نه تابوتش بآن عالم روان یافت  
 که همچون گنج در خاکش نهادند  
 کربیان چاک زد چون صبح صادق  
 رهی بگشاد از چاک کربیان  
 فزون گشت آتش سوزنده نی کم  
 برای چشمه خورجوی می کند  
 سمن را جلوه گاه ارغوان کرد

شدا ز ناخن برخ گلگون خط افکن  
 بسینه از تباہن سنگ میزد  
 ز سیم آنجا عقیق تر همی رست  
 بسوی فرق نازک برد پنجه  
 ز ریحان سرو بستانرا سبک کرد  
 ز دل نوحه زجان فریاد برداشت  
 که یوسف کو و تخت آرایی او  
 چو عزمش کرد زین بر بارگی تنک  
 ز بس بود اندرین رفتن شتابش  
 ازین کاخ غم افزا چون برون رفت  
 سرش بنهاد بر بالین ندیدم  
 چو آمد بر تن آن زخم درشتش  
 چو سوی تخت بر داز تختگه رخت  
 کلاب از چشم اشک افشان نجستم  
 کفن چون بر تن او راست کردند  
 نکردم رشته اندوزی فن خویش  
 چو از غم خارها در دل شکستند  
 زبان پر از نوای بی نوایی  
 چو جای خواب در خاکش گشادند  
 زمین زیر برو دوشش نرفتم  
 دریغا زین زیانکاری دریغا  
 بیا ای کام جان محرومیم بین  
 بریدی از من و یادم نکردی  
 وفادارا وفاداری نه این بود  
 مرا از دل برون افکندی و رفت

چو عرق ناخن در چشم روشن  
 طباچه بر رخ گلرنگ میزد  
 وزین بر لاله نیلوفر همی رست  
 ز زور پنجه آنرا ساخت رنجه  
 بچیدن سنبلستان را تنک کرد  
 فغان از سینه ناشاد برداشت  
 بمحتاجان کرم فرمایی او  
 بملک جاودانی داشت آهنگ  
 نکردم پای بوسی چون رکابش  
 نبودم در حضور او که چون رفت  
 گلی از صفحه نسربین نچیدم  
 نکردم سینه بشتیبان پشتش  
 همایون بخت شد ز تخته چون تخت  
 بآن روشن کلاب او را نشستم  
 بتکینش نشست و خاست کردند  
 که تا دوزم برو لاغر تن خویش  
 وزین سر منزلش محمل بیستند  
 نکردم محمل او را درایی  
 چو در پاک در خاکش نهادند  
 بکام دل در آغوشش نخفتم  
 دریغا زین جگر خواری دریغا  
 ز ظلم آسمان مظلومیم بین  
 بدیداری ز خود شادم نکردی  
 بیاران شیوه یاری نه این بود  
 میان خاک و خون افکندی و رفت

عجب خاری شکستی در دل من  
 نه جای راه رفتن کرده ساز  
 همان بهتر کز اینجا پرکشایم  
 بگفت این و عماری دارا خواست  
 بیک جنبش از آن اندوه خانه  
 ندید آنجا نشان ز آن گوهر پاک  
 بر آن خرپشته آن خورشید پایه  
 ز رخسار چو زر در زر گرفتش  
 گهی فرقتش همی بوسید و گه پای  
 تو زیر گل چو بیخ گل نهفته  
 تو زیر خاک منزل کرده چون گنج  
 فرو رفته تو همچون آب در خاک  
 خیالت موج خون بر خاک من زد  
 زدی آتش بخاشاک وجودم  
 بدود من کسی نگشاده دیده  
 همی نالید هر دم سینه چاک  
 چو درد و حسرتش از حد فرو نشد  
 بچشمان خود انگشتان در آورد  
 بخاک وی فکند از کاسه سر  
 چو باشد از گل رویت جدا چشم  
 بود رسم مصیبت بین مبهوت  
 چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند  
 بخاکش روی خون آلود بنهاد  
 خوش آن عاشق که چون جانش براید  
 حریفان حال او را چون بدیدند

که بیرون ناید الا از گل من  
 کز اینجا هیچگاه آید کسی باز  
 بیک پرواز کردن سویت آیم  
 بروی خود عماری را بیارامت  
 برحلت گاه یوسف شد روانه  
 بجز خرپشته از خاک نمناک  
 بخاک انداخت خود را همچو سایه  
 ز اشک لعل در گوهر گرفتش  
 فغان میزد ز دل کای وای من وای  
 بیالا من چو شاخ گل شکفته  
 بروی خاک من ابر کهر سنج  
 به بیرون مانده من چون خار و خاشاک  
 فراقت شعله در خاشاک من زد  
 از آن بیچان رود بر چرخ دودم  
 که نی از دیدگان آتش چکیده  
 بصد حسرت همی مایید بر خاک  
 برسم خاک بوسی سرنگون شد  
 دو نرگس راز نرگس دان بر آورد  
 که نرگس کاشتن در خاک بهتر  
 چکار آید درین بستان مرا چشم  
 سیه بادام افشاندن بتابوت  
 دو بادام سیه بر خاکش افشاند  
 بمسکینی زمین بوسید و جان داد  
 بیوی وصل جانانش براید  
 فغان و ناله بر گردون کشیدند



هران نوحه که بهر یوسف او کرد  
 همی کردند نوحه نوحه گر را  
 چو ساز نوحه را آهنگ شد بست  
 بشستنش ز دیده اشک باران  
 بسان غنچه کز شاخ سمن رست  
 زگرد فرقتش رخ پاک کردند  
 ندیده هرگز این دولت کس از مرگ  
 ولی دانای این شیرین حکایت  
 چنین گوید که باهر جانب از نیل  
 بدیگر جانبش قحط و وبا خاست  
 برین آخر قرار کار دادند  
 شکاف سنگ قبر اندای کردند  
 به بین حیلله که چرخ بیوفا کرد  
 نمیدانم که با ایشان چه کین داشت  
 یکی شد غرق بحر آشنایی  
 چه خوش گفت آن قدم فرسوده عشق  
 که عشق آنجا که باشد گرم بازار  
 کفن بر عاشق از وی چاک باشد  
 خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد  
 نگوید کس که مردی در کفن رفت  
 نخست از غیر جانان دیده بر کند  
 هزاران فیض بر جان و تنش باد

همی کردند بر وی با دو صد درد  
 بسان نوحه گر آن سیمبر را  
 نوردیدند بهر شستنش دست  
 چو برک کل ز باران بهاران  
 برو کردند زنگاری کفن چست  
 بجنب یوسفش در خاک کردند  
 که یابد صحبت جانان پس از مرگ  
 که دارد از کهن پیران روایت  
 که جسم پاک یوسف یافت تحویل  
 بجای نعمت انواع بلا خاست  
 که در تابوتی از سنگش نهادند  
 میان قعر نیلش جای کردند  
 که بعد از مرگ از یوسف جدا کرد  
 که زیر خاکشان آسوده نگذاشت  
 یکی لب تشنه در بر جدائی  
 ز هر سود و زبان آسوده عشق  
 ندارد هیچ با آسودگی کار  
 اگر خود خفته زیر خاک باشد  
 بخلوتگاه جانان جان چنین برد  
 بدین مردانگی کان شیرزن رفت  
 وزان پس نقد جان بر خاکش افکند  
 بجانان دیده جان روشنش باد

در شکایت از فلک پرنگابت که ازدها وار گرد عالمیان حلقه  
 کرده و همه را بدائره تصرف خود در آورده بر یکی زخم زند  
 و بر دیگری زهر افکند نه هیچ از دست رفته را با وی دست  
 صغیر و نه هیچ از پای فتاده را از وی پای گریز

پی آزار ما زور آزمایست  
 رهیدن چون توانیم از دم او  
 ز صد کس بر یکی رحمی نکرده  
 کدامین سینه کان ظالم نخست است  
 نهاده بردل آزاده داغیست  
 وزین بی مرهمی هیچش غمی نی  
 هزاران روزن اندر عالم نور  
 بخاطرها سروری در نیفتد  
 ولی شهباکند با ما پلنگی  
 که با ما روز شیر و شب پلنگ است  
 که با شیر و پلنگ اندر جوالیم  
 قرار کردت آخر بر جدائیست  
 بسی تابش مه و خورشید و انجم  
 شکار مرغ جان را دام گشتند  
 نچیده دانه کامی ازین دام  
 کند هر يك باصل خویش پیوند  
 دلی بر خون ز ققد آب و دانه  
 که هیچ از کین گذاری نیست شرمش  
 که در خون چون شفق در شام بنشست  
 کزان در عمرها ماتم نیفتاد  
 تماشا کن بگرد جویباران

فلک بر خویش پیچان ازدهایست  
 گرفتاریم در بیج و خم او  
 نه بینی کس کزو زخمی نخورده  
 ز ظلمش هیچکس سالم نجست است  
 بهر اختر کزو روشن چراغیست  
 هزاران داغ هست و مرهمی نی  
 بود پیدا درو شبهای دیجور  
 چه حاصل زان چون نوری در نیفتد  
 چو شیران روز دورست از دورنگی  
 بجز آزار ما را زو چه رنگست  
 سزد کز عیش تنگ خود بنالیم  
 ترا با هر که رو در آشنایست  
 بسی گردش نمود این سبز طارم  
 که تا با هم طبایع رام گشتند  
 هنوز این مرغ نافرخی سر انجام  
 طبایع بگسلند از یکدگر بند  
 بماند مرغ دور از آشیانه  
 بین دور سپهر و مهر گرمش  
 بمهرش دل کسی چون صبح کم بست  
 ز سوزش کس دمی بیغم نیفتاد  
 به بستان پای نه فصل بهاران

چرا کردست غنچه پیرهن چاک  
 چرا دراعه گل باره باره است  
 که افکنده ز پا سروروانرا  
 چرا سنبل بریشانست و درهم  
 بنفشه در کبودی سوگوار است  
 صنوبر بادلی گشته بصد شاخ  
 ز گل برداغ پشت و روی گلبن  
 درختان از صبا در رقص اندوه  
 بود کو کو زنان فمیری ز هر سو  
 هزاران بر هزاران نغمه درد  
 مطوق فاخته کردن بچنبر  
 جهانرا دیدی و فصل بهارش  
 بین دم سردی و باد خزانرا  
 دم آن سرد از درد فراق است  
 رخ این زرد از اندوه دور است  
 برفته آب و رنگ از شاهد باغ  
 نموده عور هر شاخی بیانی  
 ز سر چادر فتاده نسترانرا  
 انار آن تاج تارک نار بن را  
 درونشرا چو وقت خنده بینی  
 به آن خوبان بستانرا شمامه  
 نشسته بر رخ زردش غبار است  
 ز رو سختی یخ در آب منهل  
 چنار از دست بود و بر دویدی  
 نکردی دست خود را تا باکنون

بخواری سبزه چون افتاده بر خاک  
 دهان پر شعله و لب پر شراره است  
 که کرده غرق در خون ارغوانرا  
 چرا بر چشم نرگس ز اشک شبینم  
 بخون آغشته لاله داغدار است  
 تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ  
 سمن در کندن رخ تیز ناخن  
 غم جانکاه مرغان کوه بر کوه  
 که یعنی در جهان آسودگی کو  
 که خوش آنکو غم این باغ کم خورد  
 کزین چنبر کسی نارد برون سر  
 بین واز خزان گیر اعتبارش  
 بین رخ زردی بر کک رزانرا  
 که یار از یار و جفت از جفت طاقت  
 که دوری بعد نزدیکی ضرور است  
 سیه پوش آمده در ماتمش زاغ  
 دم طاووس را پای کلاغی  
 ز خیمه رفته پوشش نارونرا  
 که می بخشد نوبی باغ کهن را  
 بصد پر کاله خون آکنده بینی  
 ز رعنائی معصفر کرده جامه  
 همانا مانده دور از روی یاریست  
 شده باد از زره سازی معطل  
 بیباغ آوازه سرما شنیدی  
 ز بیم از آستین شاخ بیرون

بهار آنست . عالم را خزان این  
 درین غمخانه بی غم چون زید کس  
 بگیتی در نشان خرمی نیست  
 نباشد سر پر از ناز حبیبی  
 دل از اندیشه شادی تهی کن  
 بداغ نامرادی شاد می باش  
 ز هر چیزیکه افتد دل پسندت  
 بصد حسرت بریدن خواهی آخر  
 گشادستی و از پا بند بگسل  
 و گرتو نگسلی آنکس که بستست  
 تو خفته غافل و او ایستاده  
 در آورد از درشتی پا بسنگت  
 عصا گیری بکف گاه روایی  
 چو صرصر تازه شاخی را زین کند  
 بزورت پنجه طاق زبونکرد  
 بری دستی سوی هر کار پیوست  
 چو رفت از دست بیرون زور پنجه  
 ز چشمت برد نقد روشنایی  
 چو در بینش ترا اینست سیرت  
 یکی چشمانت در کوری و تنگی  
 ز سیمین سین که میمت راحای بود  
 در آن عقدت چنان کسری فتاده  
 ز نادانی که نطق و خموشی  
 بدین آیین ز بس سختی و سستی  
 تو بینی هر شکستی را ز جایی  
 بهر چه از تن شود کم یا زجانت

ازین هست آن غم افزاتر وزان این  
 دل پژمرده خرم چون زید کس  
 و گر باشد نصیب آدمی نیست  
 نصیب آدمی جز بی نصیبی  
 دماغ از فکر آزادی تهی کن  
 بغل بندگی آزاد می باش  
 کند خاطر بمهر خویش بندت  
 غم هجرش کشیدن خواهی آخر  
 وزین بیحاصلان پیوند بگسل  
 پی بگسستنش بگشاده دستت  
 یکایک می ستاند آنچه داده  
 بمیدان روایی ساخت انگت  
 که لنگی را بر هواری نمایی  
 بچوب خشک نتوانکرد پیوند  
 ز دستت نقد گیرایی برونکرد  
 ولی کازیت برمی ناید از دست  
 مکن خود را بزور پنجه رنجه  
 تو از بی بینشی سر مه چه سائی  
 مکش سر مه مگر چشم بصیرت  
 چه سازی چار از چشم فرنگی  
 چو لب عقد شمارش لام و بی بود  
 که کس را نیست زان کسری زیاده  
 کنی آنرا زلبها پرده پوشی  
 فتاده صد شکستت در درستی  
 بهر جا پیش گیری ماجرای  
 با سباب جهان افتد کمالت

که آنکس می برد آنرا که داده است  
نداری در جهان دیگر آهنگ  
کز آنجا خاست گریش و کمی هست  
نیاری کندن از عالم دل خویش  
روی بیرون ز عالم ناکس الراس  
هنوزت میل این ویرانه باقی  
نزد نوریش سر در عالم گل  
بلب کای کاشکی پیش دو دیده  
که عالم زان پس از مرگ نمودی  
فرج را فرجه جست از فرج استر  
که نزهتگاه فردا بینی امروز  
کنی در حال اینعالم نگاهی  
درو صد کوه سختی ریگ و ارست  
و گر نه خسته با در ره بمانی  
مباش از پردگی محروم ازین پیش  
کز آن هر لعله خوردشید سرور است  
بسان ذره در خورشید کم شو  
زدود فرقت و داغ جدایی

ز طبیعت هر گز اینمعنی نزاده است  
جهانرا کرده بر خوبستن تنگ  
نه واقف که دیگر عالمی هست  
از آن ترسم که چون مرگ آیدت پیش  
دل و جانی پر از صد گونه وسواس  
شود چرخت ز جام مرگ ساقی  
شنیدستم که جالینوس کز دل  
چنین گفتست چون جانش رسیده  
ز فرج استرم یک فرجه بودی  
کشاد دل نبودش چون میسر  
رهی بکشاد رین کاخ دل افروز  
نیاید در دلت هر گز که گاهی  
ادیم خاک کفشی با فشارست  
ه آن کاین کفشرا از با فشانی  
بر افکن پرده افلاک از پیش  
بیرون از پرده نامحدود نور است  
در آن لعله زهر امید کم شو  
چو کمگشتی درو یابی رهایی

در بند دادن و بند نهادن فرزند ارجمند که دست ادراک  
در فتراک اکتساب کمالات استوار دارد و پای میل در  
ذیل اجتناب از جهالات بر قرار و فقه الله اما بجه و برضاه

نگهدار تو باد از بد خداوند  
که وقت حاجت آنرا کار بندی

تولاك الله ای فرزانه فرزند  
زهر بندت دهد آن بهره مندی

مرا هفتاد شد سال و ترا هفت  
 پریشانم ز عمر رفته خویش  
 زمن کشتی که کار آید نیامد  
 چه سودا کنون که کار از دست رفتست  
 تو جهدی کن که در کف مایه داری  
 بکن کاری که سودی دارد آخر  
 نخست از کسب دانش بهره ور شو  
 بود معلوم هر آزاد و بنده  
 کسی گو دعوی فرزاندگی کرد  
 ولیکن پادانش نه درین راه  
 نیابد هیچکس عمر دو باره  
 چو کسب علم کردی در عمل کوش  
 چه حاصل زانکه دانی کیمیا را  
 ز توفیق عمل چون خلعت خاص  
 عمل کز معنی اخلاص عاریست  
 ز کار خام کس سودی ندارد  
 چو اخلاص آوری میباش آگاه  
 بغوش بوشی و خوشخواری مکن خوی  
 غرض از جامه رفع حر و بردست  
 گز افتد بر خشن پوشی قرارت  
 چو روبه گر شوی از نرم شادان  
 بشیرینی مکن هم چون مکس جهود  
 زخوان هر کسی آلابی انگشت  
 با احسان بر احبب دست بگشای  
 بتلخی شاد زی زمین بحر خونخوار

ترا می آید اقبال و مرا رفت  
 ملول از سال و ماه و هفته خویش  
 کلی کافزون ز خار آید نیامد  
 زمام اختیار از دست رفتست  
 بفرق از چتر دولت سایه داری  
 بسر باران جودی بارد آخر  
 ز جهل آباد نادانان بدر شو  
 که نادان مرده و داناست زنده  
 کجا با مردگان همخانگی کرد  
 که علم آمد فراوان عمر کوتاه  
 بعلمی رو کزانت نیست چاره  
 که علم بی عمل زهریست بی نوش  
 مس خود را نکرده زر سارا  
 رسد آنرا مطرز کن با خلاص  
 بذوق پخته کاران خامکاریست  
 چو حلوا خام باشد علت آرد  
 که باشد صد خطر از اخلاص در راه  
 بتاب از راحت پشت و شکم روی  
 ندارد میل زینت هر که مردست  
 بود زافات چون قنقد حصار  
 کشندت پوست از سر سگ نهادان  
 که آخر بند بر بایت نهاد شهد  
 در آزار روی انگشتان مکن مشت  
 منه در تنگنای مدخلی پای  
 که تا گنج کهر گردی صدف وار



نمکرا چون کنی در خورد خود صرف  
 مده شان قرض و مستان نیم حبه  
 ببخشش باش ازیشان بار بردار  
 چنان زن لیک در بخشش گری گام  
 برای دوستان جانرا فدا کن  
 که باشد دوست آن یار خدایی  
 کشد بار تو چون باشی گرانبار  
 بناخوش کارها گیرد خوش دست  
 ز آرایش چو گردد دست گیرت  
 بنکار نیک گردد یاور تو  
 چنین یاری چو بایی خاک او شو  
 و گر نی روی در دیوار خود باش  
 ز غمهای زمانه شاد بنشین  
 فراوان شغلها را اندکی کن  
 اگر باشد شب تاریک اگر روز  
 و گر ناید ترا این دولت از دست  
 بکن زین کارخانه در کتب روی  
 ز دانایان بود این نکته مشهور  
 انیس کنج تنهایی کتابست  
 بود بی مزد و منت اوستادی  
 ندیمی مفرز داری پوست پوشی  
 درونش همچو غنچه از ورق پر  
 عماری کرده از رنگین ادیمست  
 همه مشکین عذاران توی بر توی  
 زیکرنگی همدم روی وهم پشت

نمکدانرا مننه انگشت بر حرف  
 (فان القرض مقرض المحبه)  
 مساز از وام داریشان گرانبار  
 که بر گردون نیاید بارت از وام  
 ولیکن دوست از دشمن جدا کن  
 دلش روشن بنور آشنایی  
 کند کار تو چون گردی زیانکار  
 کند زاب نصیحت آتشت بست  
 بر اردبک چون موی از خمیرت  
 بکوی نیک نامی رهبر تو  
 اسیر حلقه فترک او شو  
 بیز ز اغیار و یار غار خود باش  
 ز اندوه جهان آزاد بنشین  
 ز عالم روی شغل اندر یکی کن  
 بهر وقتی که باشد دل درو دوز  
 نشاید عار بیکازی بخود بست  
 خیال خویش را ده با کتب خوی  
 (که دانش در کتب داناست در گور)  
 فروغ صبح دانایی کتابست  
 زدانش بخشش هر دم گشادی  
 بسر کار گویایی خموشی  
 بقیمت هر ورق زان یکطبق در  
 دو صد گل پیرهن دروی مقیمست  
 زبس رقت نهاده روی بر روی  
 گرایشانرا ازند کس بر لب انگشت

بتقریر لطایف لب کشایند  
 گهی اسرار قرآن باز گویند  
 گهی باشند چون صافی درونان  
 گهی آرند در طی عبارات  
 گهی از رفتگن تاریخ خوانند  
 گهی ریزند از دریای اشعار  
 بهریک زین مقاصد چون نهی گوش  
 گرت نبود بکلی سوی آن روی  
 بر از دل چو بگشایی لب خویش  
 چو آید از قفس مرغی پرواز  
 درونی تیره از میل زخارف  
 معارف گرچو مو باریک باشد  
 مکن با صوفیان خام یاری  
 طریق پخته کاری را ندانند  
 ز اصل خویش آن میوه بریده  
 منه دست نهی از سیم از زر  
 چو در دستش نهی دست ارادت  
 چو عیسی تا توانی خفت بی جفت  
 ز دیده خواب راحت دور کردن  
 بگلخن پشت بر خاکستر گرم  
 اگر ترسی که نا که نفس خود کام  
 ز زن کردن بنه بندیش بر پای  
 بدین نیت در هر زن که کوبی  
 زنی کش سرخ رویی از عفافست  
 دران حله جمال حور دارد

هزاران گوهر معنی نمایند  
 که از قول پیمبر راز گویند  
 بانوار حقایق رهنمونان  
 بحکمت‌های یونانی اشارات  
 که از آینده اخبارت رسانند  
 بجیب عقل گوهر های اسرار  
 مکن از مقصد اصلی فراموش  
 مکن خالی از ان باری تک و پوی  
 نخست از خیر و شر آن بیندیش  
 دگر مشکل بود آوردنش باز  
 زبان مگشای در شرح معارف  
 چه حاصل زان چو دل تار یک باشد  
 که باشد کار خامان خامکاری  
 بخامی میوه از باغت فشانند  
 بماند تا قیامت نا رسیده  
 بجز در دست پیر پیر پرور  
 بدست آید ترا گنج سعادت  
 مده نقد تجرد را ز کف مفت  
 به از هم خوابگی با حور کردن  
 به از پهلوی زن بر بستر نرم  
 بمیدان خطا کاری نهد کام  
 که نتواند دگر جنیدن از جای  
 صلاح نفس جوی اول نه خوبی  
 همین گلگونه رویش کفافست  
 که از نامحرمش مستور دارد

ازان آتش بسان دود بگریز  
 ازان می گیر بهره لیکن از دور  
 ز نور زندگی تاریک مانی  
 که عزل و نصب را گردی نشانه  
 که گیرد دیگری دستت که برخیز  
 که از هر منصبی بی منصبی به  
 تواضع کن بهر کس پیشه خویش  
 ندارد سرنهد از ضربت داس  
 ز خاکش مرغ بردارد بمنقار  
 ز تعظیم فرودان سربلندی  
 شد از تقدیم صفر افزونی اندوز  
 طریق بیوفایی را رها کن  
 خطاب جمله از فوا بالعقود دست  
 پدر بگذار و فرزند هنر باش  
 چه حاصل زانکه آتش راست فرزند  
 که سازی یادش از تکبیر و اخلاص  
 چو دانا بایدش در جان کنی جای  
 بدیگر گوش بیرونش گذاری  
 نیابد قطره قدر گوهر پاک  
 که گرد در خانه کس حرفی بود بس  
 ز بانگ غوک بی سامان چه آید  
 کند فضل خدایت کار سازی

بود قرب سلاطین آتش تیز  
 چو آتش بر فروزد مشعل نور  
 ازان ترسم که چون نزدیک رانی  
 منه با منصبی را در میانه  
 ز آسودن دران مسند پرهیز  
 ز منصب روی در بی منصبی نه  
 ز نخوت پاک کن اندیشه خویش  
 چو خوشه خویش را از سر کشی پاس  
 چو خود را دانه بر خاک افکند خوار  
 طلب میکند بصدور ارجمندی  
 عدد را این که چون از بخت فیروز  
 مکن وعده و گر کردی وفا کن  
 ازان حضرت که فیاض وجود دست  
 چو نادانان نه در بند پدر باش  
 چو دود از روشنی نبود نشان مند  
 مکن یادش بجز در خلوت خاص  
 چو پندی بشنوی از پند فرمای  
 نه چون نادان زبک گوشش دراری  
 نروید بی درنگی دانه در خاک  
 نباشد این مثل پوشیده بر کس  
 چو دریای قدر جنبش نماید  
 همان به کاندترین دیر مجازی

در مخاطبه نفس و ترقی دادن وی از حسیض خویش متن داری

و خود پسندی بذروه دست کوتاهی و همت بلندی

مکن زین بیشتر در کار خامی  
 بنحاک نیستی افتاده بودن

بکار پختگان رو آر جامی  
 چه باشد پختگی آزاده بودن

نه بینی زیر این زنگار کون کاخ  
 بیفتد چون کند در بختگی روی  
 زخوان بختکاران توشه گیر  
 طمع را از قناعت بیخ برکن  
 بشهرستان همت ساز خانه  
 زبان مگشای در مدح زبونان  
 سران ملک را زن پشت بایی  
 نظر کن در فصول چار گانه  
 بین یکسان بهار پار و امسال  
 میان هر دو تابستان و دی نیز  
 نمیدانم درین شکل مدور  
 مکرر گرچه سحر آمیز باشد  
 زیان بگذار و فکر سود خود کن  
 درون از شغل مشغولان پرداز  
 فسون عشق در دوران میاموز  
 همی دار از گزاف انفاس را پاس  
 نفس کز روی آگاهی نیابد  
 چراغ زندگانی را بود بف  
 جوانی تیرگی برد از دیارت  
 سرآمد ظلمت کوری و دوری  
 از آن ظلمت ندیدی هیچ کامی  
 بود زین کام راه آری بجایی  
 چه رنگ آخر ترا از مو سفیدی  
 بدل گر هست از آن رنگ حجابی  
 ز پیری بر سرت برف شگرف ست

که از خامیست میوه بر سر شاخ  
 نخورده سنگ طفلان جفاجوی  
 ز سنگ انداز خامان گوشه گیر  
 طلب را از تو کل شاخ بشکن  
 بعزلتگاه عنقا آشیانه  
 مکش از بهر یک نان ننگ دونان  
 قوی دستان گیتی را قفایی  
 که می گردد بر آن دور زمانه  
 خزان هر دو را بنگر یک حال  
 برین منوال ممکن نیست تمیز  
 چرا شادی بدین وضع مکرر  
 طبیعت را ملال انگیز باشد  
 زهستی روی در نابود خود کن  
 دل از مشغولی غولان پرداز  
 چراغ از بهر شب کوران میفروز  
 که شرط رهرو آمد پاس انفاس  
 مزید عمر آگاهان نشاید  
 دماغ عقل را دود تأسف  
 منور شد به پیری روز کارت  
 برآمد نیرالشیب نوری  
 بزن در پرتو این نور کامی  
 کز آنجا بشنوی بوی وفایی  
 چو ندهد مو سفیدی رو سفیدی  
 مکن همچون سیه کاران خضایی  
 وز آن غم گریه تو آب برف ست

بآب برف شو از دل سیاهی  
 ندانم زین سیه کاری چه حاصل  
 ورق بردر که فکرت هرزه کارست  
 ریاض شعر را آبی نمانده ست  
 ترا در دست جز پای کلاغی  
 خلاص از حبس محبوسان چه جویی  
 نه تحریر سطور و نظم اشعار  
 تکافهای طبع نکته زایش  
 وزو مانده همه بیرون پرده  
 جز از ستری که با خود برده باشد  
 بقلب سالم ماسوی الله  
 سوی فسحت سرای قدس آهنگ  
 بزیر دامن عرش آرمیده  
 ز کثرت ستر و حدت باز جسته  
 چه باشد گر ز خود پهلو متابی  
 میان کاردانان پهلووانی  
 که باشد روزه داری صرفه نان  
 که باشد شیوه او عجز و تقصیر  
 که پیش کاردانان این بود کار  
 بوصفش گوهر اسرار سفتیم  
 که این باشد بدست آوردن دل

در ا گریبان براه عذر خواهی  
 سیاهی گر ندانی شستن از دل  
 قلم بکن که دستت رعشه دارست  
 چراغ فکر را تابی نمانده ست  
 نه بینم از چنین فرخنده باغی  
 بدین باراه طاووسان چه پویی  
 خلاصی رستن ست از وهم پندار  
 نظامی کو و نظم دلکشایش  
 درون پرده اکنون جای کرده  
 نیابد بهره تادر پرده باشد  
 ندارد آن سر الامن الی الله  
 دلی کرده ازین بیفوله تنگ  
 ازین دام گرفتاران رمیده  
 درون از نقش کثرت پاک شسته  
 پهلووی خود این دل را نیابی  
 نهی پهلو بمرد کاردانی  
 چه خوش گفت آن دل او کنج عرفان  
 همی آید نماز از هر زن پیر  
 دلی گر مرد این راهی بدست آر  
 چنان دل را که شرحش بانو گفتم  
 بجوی از پهلووی پیر مکمل

نخامه در شکر انعام و نارین اختتام و دعای بعضی گرامی

اِقْبَاهِمُ اللهُ تَسَالَى الی یَوْمِ الْقِيَامِ

بحمدالله که بر رنم زمانه      پ پایان آمد این دلکش فسانه

دلم کز نظم سنجی در عنا بود  
 بیفکند از کف فکرت ترازو  
 ز دیوار فراغت یافت پستی  
 سرم برداشت از زانو گرانی  
 قلم آن فارس مرکب انامل  
 بروم از مقدمش ماندی اثرها  
 پی راحت ز مرکب شد پیاده  
 نه از دست قلم زن تارکش پست  
 دوات از طبله مشک خطایی  
 دهان طبله رازو مهری از موم  
 ورقها از پریشانی رهیدند  
 بسان گل دو صد برگت و پوست  
 چو گل هر دم زواجی تازشان باد  
 کتابی بین بکلك صدق مرقوم  
 ز نامش طوطی آسایم شکرخا  
 بنامیزد چه خرم نو بهار است  
 بود هر داستان زو بوستانی  
 هزاران تازه گل دروی شکفته  
 چمنهای معانی شاخ در شاخ  
 خط مشکین او بر لوح کاهور  
 هر آن حرفی که دروی چشمه دارست  
 بهر سو جدول ازهر چشمه ساری  
 خوش آن رهرو که بخت سازگارش  
 نظر در آبش از دل غم بشوید  
 ز جانش سر زند سر وفائی

ز فکر قافیه در تنگنا بود  
 نشست از نظم سنجی سست بازو  
 براه نرمی افتاد از درشتی  
 سبک شد خاطر از بار نهانی  
 که کردی از حبش در روم منزل  
 بحاضر دادی از غایب خبرها  
 دراز افتاد بی مهدوز ساده  
 نه کزلك رابرو در سرنش دست  
 بامداد قلم در مشکسایبی  
 که به باشد دهان طبله مختوم  
 بدامن پای جمعیت کشیدند  
 که تاکی بر کشد زیشان فدک پوست  
 ز پیوند بقا شیرازشان بد  
 بنام عشق و معشوق موسوم  
 چو بردم نام یوسف با زلیخا  
 کزو باغ ارم را خرد خرد است  
 بهر بستان ز گل رویین نشیبی  
 دو صد برگت بخوار تاز حلقه  
 عباراتش بواستنجان گستاخ  
 چو در پای درخشان سیه و نور  
 ز معنی موج زان بک چشمه سارست  
 پر از آب لطافت جویباری  
 نشاند براب آن جویبارش  
 غبار از خاطر درهم بشوید  
 ز جیب آرد برون دست دعائی



ز موج بحر الطاف الهی  
 چو آرد تازه گلها را در آغوش  
 قلم نسج‌اجی این جنس فاخر  
 که باشد بعد از آن سال مجدد  
 گرفتم بیت بیتش را شماره  
 خداوندان بگردان ره عشق  
 که باد این نوع و س حمله غیب  
 مبارک بر شه و ارکان دولت  
 بتخصیص آن جوانمردی کس از دیر  
 ز بس در بیشه مردی دلیر است  
 یکی در از در دوران کننده  
 برسم تعمیه زان بر دیش نام  
 و گرنی کی توان زان فهم دراک  
 کند در شعر طبعش مو شکافی  
 نهد زین شعر مشکین دام دلها  
 دل عشاق از آن یک مانده در بند  
 بذکرش ختم شد این روشن انفاس  
 بلی در بارگاه آدمیت  
 همیشه تا عطای دور عالم  
 چنان دل با خدای عالمش باد  
 سخن را از دعا دادی تمامی  
 سیه کاری مکن چون خامه خویش  
 ازین صحرا جواد خامه پی کن  
 زبان را گوشمال خامشی ده

کند این تشنه لب را قطره خواهی  
 نگردد باغبان بر وی فراموش  
 رسانید آخر سالی به آخر  
 نهم سال از نهم عشر از نهم صد  
 هزار آمد و لیکن چار باره  
 نهاده بار در منزلگه عشق  
 تپی دامن و جیب از وصله عیب  
 غضنفر هیبتان شیر صولت  
 نسب چون نام باشد شیر بر شیر  
 زمردان جهان نامش دوشیر است  
 یکی سر پنجه با گوران زننده  
 که ماند دور از آن اندیشه عام  
 بصد حقه نهفت این گوهر پاک  
 وزان مو نوک کلکش شعر بافی  
 دهد از شعر شیرین کام دلها  
 لب خوبان ازین یک در شکر خند  
 بسان نور منزل ختم بر ناس  
 جز او کم یافت راه معریت  
 کند طبع لثیمان شاد و خرم  
 که ناید از عطای عالمش یاد  
 بآمرزش زبان بگشای جامی  
 بشوی از چشم پر خون نامه خویش  
 وزین سودا سواد نامه طی کن  
 که هست از هر چه گویی خامشی به

اورنگ ششم  
لیلی و مجنون

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مجنون تو عقل هوشمندان  
مکشوف ترا سها سهیلی  
بی روشنی تو چشمه قیر  
گیرد فاکش یافتایی  
از دامن عزت تو کوتاه  
صد سال اگر قدم نهاد پیش  
دور است که ره برد بجایی  
از پرتو رهنمایی تست  
کس بی تو ز نیستی نرسست  
بر عالم نیستی و هستی  
هست از تو به نیستی رسیده  
هر نیست چو هست بنده تو  
صد نقش بدیع داده بیرون  
پیداکن قاف تا بقافست  
بر مرکز هستی این دوا بر  
از چشمه این دو حرف کردی  
باتو نفس از یگانگی سرد  
در حکم خرد همین تویی تو

ای خاک تو تاج سر بلندان  
محبوب ترا نهاد لیلی  
خورشید ز تست روشنی گیر  
بر چشمه قیر اگر بتایی  
ای دست مقربان آگاه  
در راه تو عقل فکرت اندیش  
ز آمده از تو رهنمایی  
هر رد که در آشنایی تست  
ای هستی بخش هر چه هستست  
فرمان ترا دراز دستی  
خود را ز تو نیست هست دیده  
جز تو همه سر فکنده تو  
ای از خم کاف و حلقه نون  
آن نور که از شکاف کافست  
بی نقطه نون نگشته دایر  
هر بحر کرم که صرف کردی  
ای در یکی و یگانگی فرد  
پاکی زدویی وهم دویی تو

رقام ازل بکک تقدیر  
دیباچه نویس دفتر عقل  
پرگار زن محیط افلاک  
کاشانه فروز شب سیاهان  
دزاعه طراز کوه و صحرا  
بر قامت شاهدان نوروز  
شیرازه کن جریده گل  
از کیسه غنچه بند فرسای  
رخساره نگار هر نگاری  
باری گر هر زیار مانده  
تسکین ده درد بیقراران  
شورابه گشای چشمه چشم  
دباغ ادیم لاجوردی  
از طلعت دلبران طنناز  
خار افکن راه مست رایان  
عصیان گناه جنایت آمرز  
بگذشت زحد جنایت من  
گر بگدازی گناه کارم  
بنگر بامید واری من  
هر چیز که خواهم از تو دارم  
مهر کهن مرا نوی ده  
روزی که قوی نهاد بودم  
کارم نه بوفق عقل و دین بود  
وامروز که رو بره نهادم  
در دست نماند قوت کار

قسام ابد به تیغ تدبیر  
رخشانی بخش گوهر عقل  
بر مرکز تنگ عرصه خاک  
از مشعل نور صبحگاهان  
از سبزی حلهای خضرا  
بی بخیه قبا و پیرهن دوز  
دمساز جریده خوان بلبل  
در کاسه لاله مشک ترسای  
ناوک زن هر درون فکاری  
همراه هر از دیار مانده  
مرهم نه داغ دلفگاران  
صفرا شکن زبانه خشم  
صباغ خزان چهره زردی  
بر طلعت خویش برقع انداز  
خارا کن سد تیز پایان  
اول گیر نهایت آمرز  
تا خود چه شود نهایت من  
ور نوازی امید و ارم  
بگذر ز گناهکاری من  
وین نیز که خواهی از تو دارم  
در خواهش خود دلی قوی ده  
بیرون ز طریق داد بودم  
رویم نه بشارع یقین بود  
وز دل گره گنه کشادم  
وز پای برفت زور رفتار

بر عجز فقیریم بیخشای  
 برفیست ز ابر نا امیدی  
 زان آتش آه میفروزم  
 بهر گل و یاسمین نشیند  
 بس خار که در دلم شکستست  
 روزی که براید از گل من  
 در دامن رحمت زند چنگ  
 زین چنگ زدن رسد نوائی

بر مستی بیریم بیخشای  
 بنشسته بفرق من سفیدی  
 زین برف فسرده گشت روزم  
 هر برف که بر زمین نشیند  
 زین برف که برگلم نشستست  
 خاری که شکست در دل من  
 خواهم که کند بسویت آهنگ  
 باشد بچو من شکسته رائی

دست فکرت در سلسلهٔ ممکنات زدن و بذروهٔ توحید

### واجب بر آمدن

در مرحلهٔ نظر سبک سیر  
 روشن بصران تیز بینش  
 ننوشتهٔ درج دهر خوانان  
 زان پی بدر مؤثر آرند  
 گیرند برشته ریس پیوند  
 زان قصهٔ خط نویس خوانند  
 در گردنشان بود طنابی  
 وز چرخ بسوی چرخ گردان  
 در نامه زخامهٔ شگرفی  
 وز خامه بخامه زن گرایند  
 در جلوه گری ز جسم تاجان  
 لیکن همه منتها یک جای  
 باشد خط نصف قطر را روی  
 سیرش بمحیط گیرد آرام

نظار کیان این کهن دیر  
 بالغ نظران آفرینش  
 پوشیدهٔ درج چرخ دانان  
 هر جا باثر نظر گمارند  
 نهند زرشته بر خردمند  
 در خط چو قلم فرو نمانند  
 هر جا بینند رشته تابی  
 تا چرخ شوند رهنوردان  
 هر جا خوانند تازه حرفی  
 زان حرف بسوی خامه آیند  
 از هر چه بود بملك امکان  
 صد سلسله در میان نهد پای  
 از مرکز دائره بهر سوی  
 کارش بمحیط یابد انجام

در دایره کین محیط پیدا است  
 رو زین ره راست گرنه پیچی  
 ای میل بتاب و پیچ کرده  
 يك لحظه زتاب و پیچ باز آی  
 در گردش این بلند پرگار  
 هر نقش اگر چه دلپسند است  
 باید ره دلپسند رفتن  
 تا چند بنقش بند مانی  
 هر نقش عجب که زیرو بالا است  
 هر چند کرم که نو نوردست  
 هر مرغ سخن که در ترانه است  
 هر غنچه بشکر او دهان است  
 هر لاله که در حریم باغیست  
 از سبزه تر بطرف گلشن  
 با خلعت سبز نیکبختان  
 راسخ قدمان باغ دایم  
 مارا که بتختگاه تعلیم  
 هر تیغ بلا که بر سر آید  
 آن به که زعنف پاک باشیم  
 نقد دل و جان باو سپاریم  
 آندم که رسد نفس با آخر  
 جز دامن فضل او نگیریم

هر يك بمحیط میرود راست  
 قدری داری و گرنه هیچی  
 روی از دو جهان بهیچ کرده  
 هیچند همه زهیچ باز آی  
 بین اینهمه نقشهای پرگار  
 آینه صنع نقش بند است  
 از نقش بنقش بند رفتن  
 آن به که بنقش بند رانی  
 برهان وجود حق تعالی است  
 از کار که قدیم فردست  
 توحید سرای آن یگانه است  
 هر برک گل طری زبان است  
 از نور هدایتش چراغیست  
 داده خط بندگیش سوسن  
 رقصان بهوای او درختان  
 در طاعتش ایستاده قایم  
 بنهاده بفرق تاج تکریم  
 کردن کشی از درس نشاید  
 در راه وفاتش خاک باشیم  
 خود در دو جهان جزا که داریم  
 گردد سکرات موت ظاهر  
 میریم بیاد او چو میریم

نخل خامة رطب بار را پیراستن و نخلستان نعت خواجه ابرار

را بان آراستن علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

ای صدر نشین تخت کونین تخم و ثمر درخت کونین



ای قبله هفت و زبده چار  
 وین هفت شتر قطار کردی  
 فرش تو درین شتر سواری  
 مهر است یکی و دیگری ماه  
 پیش شترت مهارکش بود  
 افتاد بدست ازان مهارش  
 داده بدو کون سرخ رویی  
 خورشید رخ ترا شفق بود  
 هر شام چرا شود شفق گون  
 زو بختی چرخ چشم روشن  
 زان گشته چهار بدر تابان  
 وز حق تو برو تجلی نور  
 پشت تو قوی بخاتمیت  
 کردی نوزکبریا بران پشت  
 شاهان بخلافت مباحی  
 نابان ز قفایت از لطافت  
 خاتم داری ترا سلیمان  
 در دیوان تو مهر زن بود  
 پای تو و اوج عرش تقدیس  
 محتاج بهد هد صبا سیر  
 پیش تو بهد هدیت محتاج  
 مقصود چهل صباح تخمیر  
 در خاک نبوت آخرین خشت  
 یکخشت بقالیت ندیده  
 تو خشت زری و دیگران گل

ای اول فکر و آخر کار  
 چون روی بدین دیار کردی  
 شد عرش بدان بزرگواری  
 از پای شتر نشانه در راه  
 عیسی که بجز نشسته خوش بود  
 سر رشته جاه و اعتبارش  
 ای رفته تو بسرخ موی  
 رنگش که عجب شفق نسق بود  
 نمرنگیش از نحواست گردون  
 اختر چشم و هلال کردن  
 گامی که زده بره شتابان  
 کوهانش بلند قدر چون طور  
 ای گوهر سلك محرمیت  
 ملک خاتم نهاده در مش  
 خاص تو خلافت الهی  
 در جیب تو خاتم خلافت  
 بابخت تو تخت سخت پیمان  
 مهر تو بجانش مهر کن بود  
 او دست زده بعرش بلقیس  
 او در صف وحش و موقف طیر  
 جبریل ز سروری بسر تاج  
 ای مقصد کار گاه تقدیر  
 در خاک ارادت اولین کشت  
 این کاخ ز هیچ آفریده  
 باتو زدگر کسان چه حاصل

خشت مه و مهر فرش راحت  
 بر ما بگشای خشت واری  
 خرم دل مفلسان طاعت  
 امید شفاعت از تو داریم  
 از خوان تو بیم چاشنی گیر  
 سر در ره آل تست ما را  
 یاریم بهر چهار یارت  
 وان چار چراغ بزم تمکین  
 هر چار یکی و هر یکی چار  
 بیگانگی از فضولی ماست  
 وز سگ خوئی سپاه در جنگ  
 دل در کف و فایشان باد

بر تو ز سپهر تکیه گاهت  
 زان در که براید از تو کاری  
 ای از تو بوعده شفاعت  
 ما دولت طاعت از تو داریم  
 پاکیزه دل از غلو تقصیر  
 دل گنج نوال تست ما را  
 شادیم بآل نامدارت  
 آن چار ستون خانه دین  
 هر یک بخلافت سزاوار  
 ایشان بیگانگی بهم راست  
 شاهان بصفای موافق آهنگ  
 جان بر شرف لقایشان باد

بایه سراج مریض را از قهقهه عرش گذرانیدن و باول درجه

از درجات سراج قدر از صلی الله علیه و سلم رسانیدن

از ظلمت جسم بیکرش دور  
 وز خنک سپهر تیز دو تر  
 با نور بهم به آن رسیده  
 نی دست خوش صبا دم او  
 با داغ تو در بهشت زاده  
 بر دیده روشنان ره او را  
 سبق از پر جبرئیل برده  
 از نعل هلال و میخ انجم  
 گردد چورکاب هر سر ماه  
 پای تو باو در آورد سر

ای اشهب شب رو تو از نور  
 از زرده مهر گرم روتر  
 بر هرچه فکنده نور دیده  
 نی رنج کش زمین سم او  
 رانش ز نشان داغ ساده  
 خضرای فلک چرا که او را  
 آب از نم سلسبیل خورده  
 بر تر بودش سپهر کن سم  
 باریک و خمیده پیکر ماه  
 باشد زرکا بیش خورد بر

نعلین تو فرق عرش را تاج  
 کردید بگرد خطه خاک  
 سازی بر سر چو افسرش جای  
 رفتی ز سرای امهانی  
 جبریل چو برق در عنانت  
 افراشت علم بسنگ اقصی  
 و ز سیر سبل تمامیت داد  
 و ز چار رباط در گذشتی  
 کار وی از آن تمام کردی  
 بر چرخ بسروری سمر شد  
 از هر چه نه راست لوح خودشت  
 از مدح تو داد زیب دفتر  
 شد چنگ زنان ز ذوق رقص  
 میساخت پایبوست آهنک  
 عکسی ز رخ تو داشت امید  
 رخسندگی اینهمه از آن یافت  
 زیر سم هر کبت سرافکند  
 و ز فخر کلاه گوشه بشکست  
 کرده بتو رو بمهر و مه پشت  
 تا سرمه برد ز خاک پایت  
 مشهور بود بکو توالی  
 روی تو بدید و قلعه بسپرد  
 جا بر فلک البروج کردی  
 همچون از در دوازده درج  
 از تحفه خویش شرمسارت

ای پایه اول تو معراج  
 عمری بهزار دیده افلاک  
 تا کی تو بدیده اش نهی پای  
 آن شب که بسیر آسمانی  
 در بویه براق زیر رانت  
 برداشت قدم زریک بطحا  
 برخیل رسل امامیت داد  
 این هفت بساط در نوشتی  
 در منزل مه مقام کردی  
 بهر قدمت تمام سر شد  
 کاتب ز تو خط راستی جست  
 چون خامه نهاد بر خطت سر  
 زهره ز تو یافت مژده خاص  
 میرفت رخت بگیسوی چنگ  
 بود آینه صقیلی خورشید  
 از روی تو لعمه بر آن تافت  
 بهرام از دست خنجر افکند  
 در چاوشی رخت کمر بست  
 پر خورده چون قطه مشتری مشت  
 چون سایه فتاد در قفایت  
 کیوان که برین حصار عالی  
 با تو بخلاف پانیشرد  
 از بام زحل عروج کردی  
 از اختر پردوازده برج  
 کردند مقدسان نشارت

بستی نقشی بچرخ اطلس  
 ز آنجا سایه بعرشت افتاد  
 محمل سوی دایهات کشیدی  
 و ز تنگی روز و شب برستی  
 تمیز زمین و آسمان نی  
 هفتاد هزار برده را طی  
 و ز برده پردگی رسیدی  
 در پرتو نور او شده غرق  
 چون قطره بموج خیزقلم  
 بشنید کلام جاودانی  
 گوشت ز جهات رست چون هوش  
 از تحت همان حدیث کز فوق  
 سرمایه صد هزار ادراک  
 انجیل مسیح از آن نوایی  
 ز آن خوبتر آمدی که رفتی  
 مه رفتی و مهر آمدی باز  
 ویرانه گیتی از تو معمور  
 بی نور تو کس جهان مبیناد

از نقش جهانیان مقدس  
 کرسی بزمین چو فرشت افتاد  
 بر عرش ز سایهات رسیدی  
 از ششدره جهت بجستی  
 ملکی دیدی درومکان نی  
 کردی ز عنایت پیایی  
 بی برده جمال دوست دیدی  
 گشتی همه دیده پای تافرق  
 کردی همه کاینات را کم  
 گوشت ز زبان بی زبانی  
 ذرات حقیقت تو شد گوش  
 دریافت به تیز هوشی، ذوق  
 هر نکنه از آن شنیده پاک  
 توریست کلیم از آن ندایی  
 بر سقف زبر جدی که رفتی  
 چون ز اوج سپهر آمدی باز  
 شد عالم تیره از تو برنور  
 نور تو میان جان نشیناد

### در معنی عشق صادقان و صدق عاشقان

عشق آتش شوق در قلم زد  
 صد نفس بدیع بیکران کاشت  
 ارکان بزمین فتاده عشق  
 چیزی که ز عشق نیست خود نیست  
 روزان و شبان بگرد کردی

چون صبح ازل ز عشق دم زد  
 از لوح عدم قلم سر افراشت  
 هستند افلاک زاده عشق  
 بی عشق نشان ز نیک بد نیست  
 این سقف بلند لاجوردی

بیلوفر بوستان عشق است  
 مقناطیسی که طبع سنگست  
 عشقی است فناده آهن آهنک  
 بین سنگ که چون درین نشیمن  
 ز آن گیر قیاس دردمندان  
 هر چند که عشق دردناک است  
 از محنت چرخ باز کون کرد  
 کس زادمیان چه دون چه عالی  
 لکن از دوست فرق تا دوست  
 معشوق یکی ز رست و سیمست  
 معشوق یکی ز رست و باغست  
 خوش آنکه بمهر شاهدهی جست  
 دل بست بطرفه باز بینی  
 دامن پاکی ز دست اغیار  
 خوشتر زوی آنکه چون اسیری  
 خجالت زده گل بتازه روی  
 آینه روحها جمالش  
 عشقت چو ازین دوجا بخواند  
 صحرای وجود را گلست این  
 زین عشق کسی که بی نصیبست  
 غافل ز حریم محرمیت  
 آرند که واعظی سخن ور  
 از دفتر عشق نکته میراند  
 خرگم شده برو گذر کرد  
 زد بانگ که کیست حاضر امروز

گوی خم صولجان عشق است  
 در آهن سخت کرده چنگست  
 سر برزده از درونه سنگ  
 بی سنگ شود ز ذوق آهن  
 در جذبۀ عشق دلپسندان  
 آسایش سینهای پاکست  
 بی دولت عشق کی رهد مرد  
 از معنی عشق نیست خالی  
 افزون باشد ز مغز تا پوست  
 بی سیم دلش چو زر دو نیم است  
 زینهاش بسینه مانده داغست  
 زین دغدغها ضمیر خود شست  
 در مجلس انس خرده بینی  
 نی دامن چاک چون گل ازخار  
 شد بسته پیر دیده پیری  
 رشک سمن از سفید مویی  
 مفتاح فتوحها مقالش  
 محمل بحقیقت رساند  
 دریای مجاز را پلست این  
 در انجمن جهان غریبست  
 نشنیده نسیم آدمیت  
 بر مجلس وعظ سایه گستر  
 و افسانه عاشقان همی خواند  
 وز گم شده خودش خبر کرد  
 کز عشق نبوده خاطر افروز

نه داغ بتان کشیده هرگز  
 هرگز ز دلش نزاده دردی  
 کز عشق نبوده هرگز بهر  
 اینک خرتو بیار افسار  
 جز گوش دراز هیچ کم نیست  
 بل کادمی آدمی ز عشق ست  
 شایسته بزم محرمی نیست  
 بگسل ز همه به عشق پیوند  
 حرفی که نه عشق از آن خمش شو

نی محنت عشق دیده هرگز  
 برخاست ز جای ساده مردی  
 کانکس منم ای ستوده دهر  
 خرگم شده را بخواند کای یار  
 این رازخوری کزان درم نیست  
 سرمایه محرمی ز عشق ست  
 هر کس که نه عاشق آدمی نیست  
 جامی بکمند عشق شو بند  
 جز عشق مگوی و هیچ مشنو

### در صیب نظم این کتاب و باعث ترتیب این خطاب

و زلوح سخنوری بخوانند  
 مطبوع ترین ترانه عشق ست  
 وین طرفه ترانه ساز کردم  
 از قصه یوسف و زلیخا  
 شیرین سخنان شکر آمیز  
 در خاطر عاشقان سروری  
 زان تشنگیم نگشت ساکن  
 میخواست زنده نوای دیگر  
 افتاد شرح حال مجنون  
 در ملک سخن بلند بنیاد  
 داد سخن اندر آن بدادند  
 وزهند چو طوطی این شکر ریز  
 وین جلوه ده عروس معنی  
 وین داده بحسن صنعتش رنگ

از هر چه سخن دران بدانند  
 مقبول ترین فسانه عشق ست  
 زین راز چو پرده باز کردم  
 شد طوطی طبع من شکرخا  
 جست از کلکم در آن شکر ریز  
 در عالم از آن فتاده شوری  
 سر چشمه لطف بود لیکن  
 مرغ دل من ز جای دیگر  
 چون قرعه زدم بفال میمون  
 هر چند که پیش ازین دو استاد  
 در نکنه وری زبان کشادند  
 از گنجه چو گنج آن کهر ریز  
 آن مفرعه زن بکوس دعوی  
 آن کنده ز نظم نقش در سنگ



وین کرده فسون سامری ساز  
 بر ناقه باد پا نشستم  
 از خاطر فیض بخش ایشان  
 خود را بغبارشان رساندم  
 بر چهره من غبارشان بس  
 برفرق نیازم آن نثارست  
 از خاک چرا کنم نیمم  
 وز روی خود آن غبار شویم  
 در یوزه که نی از دست عیبست  
 سستی بود از دکان گرفتن  
 حقا به نیایدم ز سقا  
 آب از نم جوی خویش خوردن  
 از حوضه ساقیان دیگر  
 لیکن قحط است خاطر پاک  
 چون آب کند بجوش آهنگ  
 تا سر کشد آب بر حوالی  
 هم خود خورم آب وهم خورام  
 در یوزه کنم شراب باقی

آن برده علم بر اوج اعجاز  
 منم کمر از قفا بیستم  
 هر جا که رسید رخس ایشان  
 من نیز بفاقه ناقه راندم  
 گر مانده ام از شمارشان پس  
 اکسیر وجودم آن غبارست  
 نی نی غرقم بموج فلزم  
 از چشمه همت آب جویم  
 فیاض همه سروش غیب است  
 گوهر چو توان ز کان گرفتن  
 در مشت منست دجله حقا  
 جام از کف دست خویش کردن  
 به ز آنکه خوری بکاسه زر  
 در لجه فیض نیست امساک  
 بستت دهان چشمه را سنگ  
 سر چشمه کنم ز سنگ خالی  
 هر سو جوئی ز آب رانم  
 سازم ز سروش غیب ساقی

در ذکر بعضی بیرون رفتگان از دایره ماه و سال و دهای بعضی

از مرکز طبعان نقطه حال

پر کن قدح از می صبحی  
 روشن کن غره صباح است  
 در پرتو آن بهم نشینم  
 حرفی ز لطایف لطیفان  
 بر یکدیگر شفیق بودیم

ای ساقی جان فداک روحی  
 زان می که بر اهل دل مباحست  
 تا حاضر صبحدم نشینم  
 رانیم بمجلس حریفان  
 آنانکه بهم رفیق بودیم

با هم ورق ادب گشادیم  
 بی هم بنمک نبرده انگشت  
 زین باک نداشتند و رفتند  
 داریم بسینه داغ ایشان  
 کوثر رشحی ز جامشان یاد  
 و آن جام طرب فزای درده  
 از حال مقدمان دهد یاد  
 صافی قدحان بزم توحید  
 شیران مهالك حقیقت  
 ره یافتگان ستر هستی  
 بر ظلمتبان چراغ بودند  
 بودند در اقباس انوار  
 مستغرق نور جمع گشتند  
 تا پایت قرب رهنمایی است  
 جان خاک ره وفای ایشان  
 غم شیب و فراز ما گرفتست  
 یکدم ما را دهد رهایی  
 از جرعه جم نقشندان  
 ما را برهان به نقشندی  
 از یمن جنیدیان بس آباد  
 باشد ر عیدیان خطرمند  
 کن قافیه شان عیدیانرا  
 زین قافیه خوبتر نشاید  
 نظمیست بدیع در زمانه  
 زینقافیه ها مباد خالی

با هم قدم طلب نهادیم  
 در غیبت و در حضور هم پشت  
 ما را بگذاشتند و رفتند  
 چون لاله جدا ز باغ ایشان  
 فردوس برین مقامشان یاد  
 ساقی می غم زدای درده  
 آن می که چو طبع از آن شود شاد  
 ثابت قدمان راه تجرید  
 پیران مسالك طریقت  
 رو تا فتگان ز خود پرستی  
 بر طبع نهاده داغ بودند  
 خلقی زیشان درین شب تار  
 فارغ ز چراغ و شمع گشتند  
 هر جا زیشان نشان پایی است  
 بادا سر ما فدای ایشان  
 ساقی دل ما ز ما گرفتست  
 می ده که ازین منی و مایی  
 لبهای امید را بخندان  
 از نقش خودی و خود پسندی  
 زین پیش اگر چه بود بغداد  
 بغداد شده کنون سمرقند  
 چون نام بری جنیدیانرا  
 در شعر چو زانسخن بر آید  
 ترتیب رسوم صوفیانه  
 این نظم که باد لایزالی

ساقی بده آنمی چو خورشید  
 آنمی که بود ز نور پرتو  
 بهرام کجا و گور او کو  
 کاوس چه کرد کاس خود را  
 چنگیز که بود گرگ ایندشت  
 در پنجه مرگ رو بهی کرد  
 تیمور شه آن چو سد آهن  
 شد در کف عجز نرم چون موم  
 شهرخ که بفرخی بسر برد  
 شد در صف این بساط آفات  
 ساقی نفسی بهانه بگذار  
 آن می که دمد بیویش از دل  
 شاهی که از ظلم عار دارد  
 عدلش چو پناه نخت و تاج است  
 و ازوق چو ساقه زین فضا راند  
 حجج چو رخت ازین دنان بست  
 آن گشت به عادل نکو نام  
 وین زیست ز ظالمی بد اندیش  
 حوش وقت کسی که بند گیرد  
 بر سبیل ناپسند خندد  
 ساقی بده آنمی کهن سال  
 آنمی که چو دوستان بنوشند  
 آرام شود زمید گانرا  
 یاری که کند بیار پیوند  
 یارست کلید کنج امید

در جام جهانمای جمشید  
 تاریخ گشای کهنه ونو  
 وان بازوی شیرزور او کو  
 و آنکاخ سپهر اساس خود را  
 ویندشت ز گرگیش نهی گشت  
 قالب بمصاف او نهی کرد  
 ایمن ز فساد رخنه افکن  
 جانداد ز ملک و مال محروم  
 آوازه بشهرخی بدر برد  
 با شاهرخی قرینه مات  
 رطلی دومی مغانه پیش آر  
 ریحان دعای شاه عادل  
 وز عدل و کرم شعار دارد  
 او را بدعا چه احتیاج است  
 آوازه عدل ازو بجا ماند  
 از ظلمت ظلم او جهان رست  
 در روض رضا گرفت آرام  
 صد عقبه عقوبت آمدش پیش  
 عبرت ز کسی دگر پذیرد  
 و آنرا که پسندد کار بندد  
 یاقوت مذاب و لعل سیال  
 با هم بویا و مهر کوشند  
 پیوند دهد برید گانرا  
 نخل املش شود برومند  
 یارست نوید عیش جاوید

زین سودا سود چیست جز یار  
 مرغی نکند چویار پرواز  
 بر شاخ وفا بود نوایی  
 دلپای شکستگان نواز  
 یاران جهان فدای این یار  
 و انفس نسیم صبح خیز است  
 بر خیز و بدست کن سبوی  
 پروانه عقل را بسوزد  
 کنجشک بشد همای پرزد  
 و ازاده شو از عقیده عقل  
 و آسوده زبی ز سایه عشق  
 هر جا عقل است حیلہ ساز است  
 خود را برهان ز حیلہ سازی  
 کاین جنون عشق ورزی  
 ز آنکس که ز عشق بود مجنون

مقصود وجود کیست جز یار  
 تا خانت وجود ز آغاز  
 خاصه که بیباغ آشنایی  
 یعنی که نوای لطف سازد  
 کاری نبود بجای این کار  
 ساقی دم صبح مشک بیزست  
 آمد ز شرابخانه بویی  
 ز آنمی که چو شمع جانفروزد  
 چون عقل بسوخت عشق سرزد  
 خود را برهان ز حیلہ عقل  
 تا سود بری ز مایه عشق  
 هر جا عشق است پاکباز است  
 جامی بجنون عشق بازی  
 و ز آنکه بدانشرف نیرزی  
 بنشین فسانه خوان و افسون

آغاز مصلحت جنابانی دامنان عشق لیلی و مجنون که آن سر دفتر

پرد گیان حجاب جمال و منت بود و این سر مصلحت ز نیر یار

عشق و محبت

شیرین رقم سخن طرازان  
 بر لوح بیان چنین رقم زد  
 بر صدر صرف خجسته بدری  
 محبوب عجم بدلنوازی  
 افزون ز عمارت گل و آب  
 می بود مقیم کوه و صحرا

تاریخ نویس عشقباران  
 از سرور عاشقان چو دم زد  
 کز عامریان بلند قدری  
 مقبول عرب بکار سازی  
 از مال و منال بودش اسباب  
 چون خیمه درین بساط غیرا

معمور زمین مقدم او  
 بر آهوی دشت کرده جا تنگ  
 چون کوه بلند پر شکوهان  
 کوهستانها زمین هموار  
 چون کله کور بیشماره  
 در داده صلاهی مهربانی  
 آتش بی میهمانی افروز  
 ویرایشان بچودش آباد  
 انگشت نمای هر قبیله  
 بر بسته بچود دست حاتم  
 بیش در او بخاک بوسی  
 با او بهوای دوستداری  
 وان از همه به که ده پسر داشت  
 وز شهر امل بلند کاخی  
 میداشت دلش بمهر خود بند  
 در قوت حمله جمله یک مشت  
 انگشت کهن سزای خاتم  
 فرخنده مهی تمام خورشید  
 بیرون ز قیاس و قیس نامش  
 بر چارده مه خطی سیه داشت  
 ماهش بشعار مشک ریزی  
 خورشید فتاده بر زمینش  
 محراب دعای پاک دینان  
 بر خسته دلان ز لب رطب ریز  
 زیر کمرش زموی نیمی

صحرای عرب مخیم او  
 عرض رمه اش برون ز فرسنگ  
 اشتر گلپاش کوه کوهان  
 زیشان گشتی که چرا خوار  
 خیلش گذران بهر کناره  
 بکشاده دری بمیزبانی  
 هر شام بکوه و دشت تاروز  
 حاجت طلبان بروی او شاد  
 دستش بایادی جمیله  
 داده کف او شکست خاتم  
 سادات عرب بچاپلوسی  
 شاهان عجم ز بختیاری  
 از جاه هزار زیب و فرداشت  
 هر یک ز نهل عمر شاخی  
 ایکن ز همه کهنه فرزند  
 بردست بود بلی ده انگشت  
 باشد ز همه بسوز و ماتم  
 آری بود او ز برج امید  
 فرخندگتی مه تمامش  
 سالش که قدم بچارده داشت  
 یاقوت لبش بخوش نویسی  
 تابان مه روشن از جبینش  
 ابروش بلای نازنینان  
 قدش نخلی عجب دلاویز  
 دور شکرش زموی میمی

سبزه ز درون برون نداده  
 چو گان شده در هوای آن گوی  
 بر دل رقم ادب نوشته  
 مشعوف بشعر شعر بافی  
 بر روزن راز گوش بودی  
 سنجیده هزار نکته گفتی  
 صد نقش زدی بلوح کافور  
 بر نغز خطان ورق دریدی  
 چون او همه مشک بو غزالان  
 طوافی کوه و دشت کردی  
 با کبک دری شدی خرامان  
 بر رود زدی نوای شادی  
 وز چشمه ز دل غبار بردی  
 وز دل غم روزگار بردی  
 فارغ ز حوادث زمانه  
 نه بر مژه اش ز شوق آبی  
 نه ناله عاشقی کشیده  
 بر بستر عافیت غنودی  
 در هر تک و پوی رو نهادی  
 بر وفق مراد حاصلش بود  
 خرم دل مادر از جمالش  
 کاخر ز فلک چه آیدش پیش  
 آسوده زید درین غم آباد  
 در آب و گلش چه تخم کشتند  
 در دامن او چه میوه ریزد

گوی ذقش ز سیم ساده  
 سرو قد گلرخان دلجوی  
 سر تا قدم از ادب سرشته  
 طبعش ز سخن بمو شکافی  
 چون لعل لبش خموش بودی  
 چون غنچه تنگ او شگفتی  
 کلکش ز سواد طره حور  
 هر حرف که بر ورق کشیدی  
 با طایفه ز خرد سالان  
 همواره هوای گشت کردی  
 که باز زدی بکوه دامن  
 که بنشستی ز طرف وادی  
 که رو سوی چشمه سار کردی  
 که رخت بمرغزار بردی  
 میزد قدمی بهر بهانه  
 نه در جگرش ز عشق تابی  
 نه جامه صابری دریده  
 شب خواب فراغتش ربودی  
 روزش در آرزو کشادی  
 کامی که عنان کش دلش بود  
 بینا نظر پدر بهالش  
 ناگشته هنوز خاطر اندیش  
 حالیت عجب که آدمیزاد  
 غافل که چه بر سرش نوشتند  
 شاخی کش از آب و خاک خیزد



شیرین گردد ازان دهانش یا تلخ شود مذاق جاناش

داستان مایل شدن مجنون یکی از خوبان قبایل و معجوبان

شیرین شمایل و از فیرت الثبات وی با دیگری دل از وی

برداشتن و خوردن را بهم بگذاشتن.

وین حرف بلوح دل نوشتند

در عمر کند بهشت و شو صرف

در دامن دلبری زند چنگ

تا خود بکجا شود گرفتار

نامش بگمان خلق مجنون

میداشت بهر جمیله میلی

کارنده بهر دیار بودش

زنجیره زده چو موی زنگی

طالع شده در شفق هلالی

پیشش همه کوه و دشت یکسان

بر قلعه کوه گرد بادی

آینه گری بهر کف پای

پوینده بهر دیار گشتی

جویائی هر جمیله کردی

ناگه یکی قبیله بگذشت

از دور بدید جلوه گاهی

ماهی بمیانشان نشسته

در هر دل ازو فتاده تابی

زان ماه نشان و نام جویان

اصل و نسب از گرام دارد

آنها که عشق گل سرشتند

شسته شود ز لوحش این حرف

هر لحظه کند بیاری آهنگ

گردد همه جا بجان خریدار

فیس آن ز قیاس عقل بیرون

ناگشته هنوز اسیر لیلی

یاک ناقه رهگذار بودش

مویش چو شفق ز سرخ رنگی

از کردن و موی او مثالی

نی ماندگی از روش فلک سان

سیلی کردی میان وادی

کردی پی راه بین بهر جای

هر روز برو سوار گشتی

آهنگ بهر قبیله کردی

روزی بهمین طریقه می گشت

میکرد بهر طرف نگاهی

خوبان چو ستاره حلقه بسته

ماهی نه که روشن آفتابی

شد جانبشان سلام گویان

گفتند کریمه نام دارد

دستور چوروسوی او راند  
 زانوی شتر بیست و بنشست  
 دزدیده بسوی او نظر کرد  
 خندان خندان شکر شکن شد  
 از لب بسخن شکر همیربخت  
 او هم بخوشی جواب میداد  
 قیس از سخنش ز دست می شد  
 از جام هم آن دو باده پیمای  
 بودند بدین صفت زمانی  
 سروی ز ریاض زندگانی  
 بر ناقه تیز گام راکب  
 بیخواست شدند سوی او باز  
 در نغمه بساقشان خلاخل  
 آن شیوه چو دید قیس ازیشان  
 گرداند بران پری رخان پشت  
 آنان چو شتاب وی بدیدند  
 کای قیس چنین شتاب منمای  
 میسند که بیرخت نشینیم  
 صحبت بمثل اگر زمانست  
 دامن زوفا کشید نتوان  
 هر چند زره غبار رفتند  
 چون زاتششان نداشت دودی  
 بر ناقه خود نشست زانان  
 کای دل کم یار بیوفا گیر  
 آن کس که چو گل دوروی باشد

در ساحت او شتر بخواباند  
 بنهاد بزبانوی ادب دست  
 در جان وی آن نظر اثر کرد  
 با او بکرشمه در سخن شد  
 لؤلؤ ز عقیق تر همیربخت  
 وز ساغر لب شراب میداد  
 ناخورده شراب هست میشد  
 رفتند بیک دو جرعه از جای  
 کز دور بدید شد جوانی  
 پوشیده لباس ارغوانی  
 رخشنده رخی چو نجم ناقب  
 بگشاده بخیر مقدم آواز  
 چون در کف مطربان جلاجل  
 برخاست ز جای خود پریشان  
 وارد زمام ناقه در مشت  
 فریاد کنان زپی دویدند  
 وز قاعده عتاب باز آی  
 بنشین که رخ تو سیر بینیم  
 از رابطه ازل نشانست  
 سر رشته آن برید نتوان  
 صد نکته آبدار گفتند  
 آن گفت و شنو نداشت سودی  
 بر تافت عنان نشید خوانان  
 در زاویه فراق جا گیر  
 دروی زوفا چه بوی باشد

چون کوه کشند پا بدامن  
باشند ترا نه زن زتمثال  
با باد درین دیار کردم  
يك قطره بر این دیار باشم  
وز هیچکسان فرامشی به

زانان چه کنم که چون رسم من  
ور کم زمینی نماید اقبال  
حاشا که اگر غبار کردم  
ور ابر کهر نثار باشم  
زین گفت و شنود خامشی به

گرم شدن مجنون از استماع آوازه لیلی و آهنگ مقام  
او گردن و چون شکاربان سرگشته پهای خود روی بدام  
او آوردن

زان شمع قبیله دل رمیده  
وز لاله رخان سراغ میبجست  
کشتی بنیاز مرده وی  
زین قصه بگوی هرچه داری  
وان میل و شغف زوی بدیدند  
ماهیست چو حور عین جمیله  
هرسو بهوش کرده میلی  
هم خود برو و بین که چونست  
فرقت ز دیده تا شنیده  
خود را بلباس دیگر آراست  
وان ناقه بزیر ران در آورد  
تا سر برود بگوی لیلی  
بر وی دم مردمی دمیدند  
کردند بصدر خانه جایش  
از مقصد خود اثر نمی یافت  
ناگاه برآمد از مقابل

برگشت چو قیس غم رسیده  
بهر شب خود چراغ میبجست  
هر زنده که آمدی ز هر حی  
کز خیل بتان خبر چه داری  
جمعی بديار وی رسیدند  
گفتند که در فلان قبیله  
لیلی آمد بنام و خیلی  
حسن رخش از صفت بروست  
از گوش مجوی کار دیده  
این قصه شنید و قیس برخاست  
از شوق درون فغان برآورد  
میراند در آرزوی لیلی  
چون مردم لیلیش بدیدند  
گفتند بنیکویی تنایش  
لیک از هرسو نظر همی تافت  
خون گشت ز ناامیدیش دل

آواز حلی و بانگ خلخال  
 در حله ناز دیده سروی  
 روی ز حساب وصف بیرون  
 جبهه چو کشیده لوح سیمی  
 ابروش کمان عنبرین توز  
 آهو چشمی که گویی آهو  
 چون اعل لبی ولی نه از سنگ  
 کوچک دهنی عجب شکر بار  
 بر برگل گلی شده هنر گوش  
 درج گهرش ز عقد دندان  
 سیمین ذقش ز لطف سیمی  
 بروی خالی ز مشک سوده  
 غنقب که از دست طوق واری  
 سیمین سیمی گرفته در مشت  
 هر موی ز زلف او کمندی  
 لیلی آمد بدین شمایل  
 گشتند بروی یکدگر خوش  
 آن حلقه زلف باز میکرد  
 آن پرده ز رخ گشاد میداشت  
 آن ناوک زهرناک میزد  
 آن خنده زنان شکر همی ریخت  
 آن از نم خوی جبین همی شست  
 آن بر سر حسن و ناز می بود  
 القه شدند چاشنی گیر  
 چون غنچه بهم دو سرو گلرنگ

گرداند سماع آن برو حال  
 چون کبک دری روان تذروی  
 کلگونه نکرده لیک کلگون  
 نی نی زمه تمام نیمی  
 مزگانش ز مشک تیر دلدوز  
 چشمش بنظاره دوخت در رو  
 چون می در لطف و لعل در رنگ  
 زنبور عسل مگر بگلزار  
 نیشی زده است و کرده پرنوش  
 چون غنچه ز رشح صبح خندان  
 چون سیم عجب خرد فریبی  
 یادانه ز لطف ازو نموده  
 گویی تو که سیمتن نگاری  
 حلقه شده کرد سیمش انگشت  
 بر پای دلی نهاده بندی  
 وز جای برفت قیس را دل  
 در خرمن هم زدند آتش  
 وین دست هوس دراز می کرد  
 وین صبر و خرد بیاد میداشت  
 وین زمزمه هلاک میزد  
 وین گریه کنان گهر همی ریخت  
 وین دفتر عقل و دین همی شست  
 وین سر بره نیاز می بود  
 از یکدیگر چوشکر و شیر  
 کردند آغاز صحبتی تنگ

گشتند شکر شکن بگفتار  
 می گفت نبوده ماجرای  
 مقصود سخن همین سخن بود  
 بودند ز بند هر غم آزاد  
 این روز وصال و شب دراید  
 بی یکدیگر چگونه باشند  
 می گفت زبان جان هر یک  
 دور از شب باد یارب امروز  
 و ز ظلمت شب پناه روزست  
 شبهای زمانه روز بادا  
 کی گردش خود کند دگر گون  
 دور فلکش بمغرب انداخت  
 دیدند ز فرقت آنچه دیدند  
 وین پای شکسته در وطن ماند

شد دیده چو بهره ور ز دیدار  
 هر يك بیهانه ز جایی  
 نی شرح غم نو و کهن بود  
 غافل ز فریب این غم آباد  
 الا غم آنکه چون سراید  
 دور از دایر چگونه باشند  
 بی ترجمه زبان هر يك  
 زارم ز تو هم شب و هم امروز  
 خورشید که پادشاه روزست  
 تا حشر جهان فروز بادا  
 این می گفتند لیک گردون  
 زرین علمی که مشرق افراخت  
 قیس و لیلی ز هم بریدند  
 آن نایه بجان خویشتن راند

افسانه شب گذرانیدن و جنون و لیلی از جمال هم دور و از

وصال یکدیگر هم جور

گوی زر خور ز تیز گردی  
 شد عرصه دهر ظلمت آباد  
 بگذشت و نشست لشکر زاغ  
 کافوری بیضا نهادند  
 رخشانی بیضهای کافور  
 محمل بمنازل خود افکند  
 جان ناوک درد را نشانه  
 میکند بکار خویش جانی

شب کز سر چرخ لاجوردی  
 در ظلمت چاه مغرب افتاد  
 زرین طاوس ازین کهن باغ  
 مشکین پرها ز هم گشادند  
 افروخت هزار مشعل نور  
 قیس از لیلی بریده پیوند  
 دل با لیلی و تن بنخانه  
 چون مار گزیده ناتوانی

لیلی می گفت و اشک میریخت  
 لیلی می گفت و آه می کرد  
 هر چند شدی فسانه پرداز  
 کاری بحیل نمی شدش راست  
 پهلو چو بیسترش رسیدی  
 گویی که ز بسترش بهر تار  
 ور بنشستی سری بزانو  
 هر صورت محنتی که بودی  
 ور زانکه بخاستن زدی رای  
 بر سینه غمی گرانتر از کوه  
 نومید ز چاره سازی شب  
 گفتمی شب غم عجب بالایی است  
 بر دور افق کشیده خود را  
 کام از لب یار چون رباییم  
 کو صبح که يك فسون بخواند  
 این بود زداغ فرقت یار  
 لیلی بحریم خانه خویش  
 از صحبت قیس یاد می کرد  
 هر حال که قیس ناتوان داشت  
 چشمش ز خیال او نمی خفت  
 هست او مرغی بلند پرواز  
 من فرش حرم سرای خویشم  
 رفتن سوی او ز من نشاید  
 مردان همه جا خجسته حالاند  
 آمد شد عشق کار زن نیست

وز پنجه بفرق خاک می بیخت  
 آهش بسپهر راه می کرد  
 کردی پی خواب حیلها ساز  
 می خفت و همی نشست و میخواست  
 خواب از مژه ترش رسیدی  
 در پهلو همی خلید صد خار  
 آورده دران دو آینه رو  
 زان آینههاش رو نمودی  
 فریاد کنان بجستی از جای  
 صد چرخ زدی برقص اندوه  
 راندی سخن از درازی شب  
 شب نی که سیاه ازدهایست  
 در کام گرفته نیک و بد را  
 کافتاده بکام ازدهاییم  
 وز آفت او مرا رهاند  
 شب تادم صبح قیس را کار  
 هم داشت ازین قبل دلی ریش  
 وز دست فراق داد می کرد  
 او نیز جدا زوی همان داشت  
 میراند ز دیده اشک و میگفت  
 هر جا خواهد شدن کند ساز  
 جنبش نبود ز جای خویشم  
 وای دل من گر او نیاید  
 بیچاره زنان که بسته بالاند  
 زن مالک کار خویشتن نیست



از مرد هنر بود ز زن عیب  
 رنجی که مراست حاصل از وی  
 امید وصالش اندکی هست  
 این مردن نو مبارکم باد  
 و آتش زدلس زبانه میزد  
 هر دو بفرق هم گرفتار  
 و ز جان ره عاشقی سپردند  
 چون روز شود چه رو نماید

عشقی که بر آورد سر از جیب  
 داغی که مراست در دل از وی  
 گر بر دل وی ز صدیکی هست  
 از نیست زهی بلا که افتاد  
 تا صبحدم این ترانه میزد  
 القصه دو عاشق وفادار  
 تاریک شبی بروز بردند  
 در دل غم آنکه شب چه زاید

شرح مقال چون گاه روز دیگر بقبله لیلی شناسان و بجهت  
 از دعای افیاز مجال گنتار نیافت

و ز زرد قصب علم بر آورد  
 اخضر شجر و شکوفه ربزی  
 نیلی صدف و گهر فشانی  
 و ز آه و نفیر دم فرو بست  
 و اندر ره بیخودی قدم زد  
 تا ساحت خیمه گاه جانان  
 از دور زمام خود نگهداشت  
 میگفت بخیمه داستانی  
 در سایهات آفتاب مستور  
 تو پرده چشم روشن من  
 چون دامن تو بروز باران  
 و ز طلعت یار پرده بگشای  
 زینجا نکنم برفتن آهنگ

چون عیسی، صبحدم بر آورد  
 باددم او بمشک بیزی  
 زرین علمش بزر فشانی  
 قیس از دم ازدهای شب رست  
 بر ناقه ره نورد دم زد  
 میراندیشید شوق خوانان  
 در سایه خیمه چون نه ره داشت  
 نادیده زخیمگی نشانی  
 کای قبله نور و حجله حور  
 لیلی است مرا چو چشم روشن  
 هستم ز مژه سرشک باران  
 بر گریه زار من ببخشای  
 چون میخم اگر رسد بسرسنگ

هر چند دهند بیج و تابم  
 بر بار تو تن نهاده دایم  
 بار دل من بسی است بی یار  
 در پیچش کار من چه کوشی  
 جیب من اگر درد جفایت  
 من بودم دوش و گریه و سوز  
 لیلی است چو آب زندگانی  
 وقت ست که بر لبم فشاند  
 من از غمش اینچنین در آتش  
 قیس از چه نشد بلند آواز  
 در سینه فروخت آتش او  
 از پرده خیمه چهره کلکون  
 بر ناقه ستاده قیس را دید  
 از حقه لعل گوهر افشاند  
 گفت ای زده دم ز مهر رویم  
 دردی که ترا نشسته در دل  
 داری تو گمان که مرغ آن درد  
 هست ای ز تو باغ عیش خندان  
 لیکن چو تو دم زدن نیارم  
 رازی که توانیش تو گفتن  
 عاشق زده کوس جامه چاکگی  
 عاشق غم دل بنامه پرداز  
 عاشق نالد ز درد دوری  
 عاشق نالد ز پرده بیرون  
 عاشق ره جست جو سپارد

خود را بتو بسته چون طنابم  
 هستم چو ستون ستاده قایم  
 از گردن من بیفکن این بار  
 و ز من رخ یار من چه پوشی  
 دست من و دامن وفایت  
 وای از گذرد چو دوشم امروز  
 من تشنه جگر چنانکه دانی  
 يك قطره و آتشم نشاند  
 او خرم و شاد کام و دلخوش  
 در خیمه شنید ایلی آن راز  
 شد سوی برون عنان کش او  
 آمد چون گل ز خیمه بیرون  
 چون صبح بروی او بخندید  
 و ز پسته شور شکر افشاند  
 بر جان تو داغ آرزویم  
 یا کرده بسینه تو منزل  
 تنها بدل تو آشیان کرد  
 درد دل من هزار چندان  
 سوی تو قدم زدن نیارم  
 من نتوانم بجز نهفتن  
 معشوق و لباس شرمناکی  
 معشوق بجان نهفتن راز  
 معشوق خموشی و صبوری  
 معشوق بدل فرو خورد خون  
 معشوق بخانه پا فشارد

باشد ز هوای روی معشوق  
 باشد بامید وصل عاشق  
 معشوقی و عاشقی بهم ساخت  
 از یکدیگر جدا بنامند  
 برداشت سرود عاشقانه  
 بر خاک فکند خویشتن را  
 چون سایه فتد پهای لیلی  
 غمهای شبانه باز گوید  
 حاضر گشتند مرحباگوی  
 لب بست ز گفت و گوی جانان  
 دلخسته و سینه ریش بر گشت  
 با خویشتن این سرود میگفت  
 یکدم او را بمن گذارید  
 خرم بوصال اونشینم  
 برده شب فرقت انتظاری  
 گردد بوصال دوست شادان  
 ناگفته هنوز حسب حالی  
 حایل گردند در میانه  
 بر جان وی این گره پسندند  
 جز دامن ازین خسان مچیناد  
 رنجی و غمی عجب رسیدش  
 محمل بنشینم سحر برد  
 شد باز بخیمه گاه لیلی  
 کم هر که نه بار از آن حوالی  
 برپای ستاد خادماه

عاشق که کشد فغان بیوق  
 معشوق بدرد و غم معانق  
 سازنده که ساز عشق پرداخت  
 این هر دو نواز یک مقامند  
 چون قیس شنید این ترانه  
 از ذوق درید پیرهن را  
 میخواست که از هوای لیلی  
 با او ز گذشته راز گوید  
 همزادانش دوان زهر سوی  
 دهشت زده گشت قیس از انان  
 محروم ز کار خویش بر گشت  
 میرفت دلی بدرد و غم جفت  
 کای قوم که همدمان یارید  
 تاسیر جمال او به بینم  
 زین چیست ترکه دلفکاری  
 پر خون دل و دیده بامدادان  
 نایافته نطق را مجالی  
 ناگاه گروهی از کرانه  
 از نطق زبان وی به بندند  
 کس روی چنین کسان میناد  
 روزی زینسان شب رسیدش  
 شب نیز بدین صفت بسر برد  
 پا ساخت ز سر براه لیلی  
 دید از اغیار خیمه خالی  
 بوسید بخدمت آستانه

بر مسند احترام بنشانند  
 سرنامه عاشقی گشادند  
 چون شیر و شکر بهم موافق  
 قیس و نظری پیاکبازی  
 لیلی و سفر زخمة هوش  
 قیس و دل دین بیاد دادن  
 لیلی و زخنده در شکر ریز  
 قیس و غم عشق و سینه کوبی  
 کردند اساس عشق محکم  
 وین در صف عاشقی کمر بست  
 در شیوه عشق زندگانی

لیلی بدرون خیمه اش خواند  
 هنگامه عاشقی نهادند  
 هر دو معشوق و هر دو عاشق  
 لیلی و سری بهشوه سازی  
 قیس و خط سبز بر بنا گوش  
 لیلی و گره ز مو گشادن  
 قیس و سخنان خنده انگیز  
 لیلی و کرشمهای خوبی  
 القصه دو دوست گشته همدم  
 آن بر سر صدر ناز بنشست  
 بردند بسر چنانکه دانی

داستان مجنون و سراری وی بر نازه بپوشد گذاشته در نواحی حوی  
 که پیون مجنون بپنود شدی، نازه بر گردیدی و پیون بپنود باز  
 آمدی نازه را بر گردانیدی

بیرون ز آهنک نامراد است  
 نی زخم ملامتست در وی  
 از سود و زیان دهر دورست  
 بگذره درو مشوشی نیست  
 و ز دل غم روز و شب زاید  
 نی درد سر خمار دارد  
 فارغ ز کشاکش زمانه  
 در کار خود استاد کردی  
 احرام حریم یار بستی

عشق اول او سرود و شاد است  
 نی رنج غرامتست در وی  
 سرمایه راحت و سرورست  
 چون می که نخست جز خوشی نیست  
 محنت کاهد طرب فزاید  
 نی دردی ناگوار دارد  
 قیس از می عشق شادمانه  
 هر روز که باعداد کردی  
 از منزل خویش بار بستی

کردی چو بران قبیله اقبال  
 بر بوی وصال شاد رفتی  
 بودی برهش دمیده نشتر  
 زاتش صد کوه پشت بر پشت  
 کز تاوک خار و تیغ خاره  
 بنمودیش اندران تک و بوی  
 زان قبیله جان چو باز گشتی  
 بودی بحساب خاطر تنگ  
 رفتی بدو چشم اشک بالا  
 یویان قدمش بمنزل خویش  
 هر بار که رو براه کردی  
 تا بوکه کسی براید از راه  
 میرفت چو سیل از سر کوه  
 میرفت چو باد تیز در دست  
 روزی ز قضا تنی ز تب سست  
 پایش بروش نکرد یاری  
 يك ناقه بچه دار بودش  
 از بچه اگر جدا فتادی  
 قیس از بچه ناقه را جدا کرد  
 میلی دو سه چون که راه بسپرد  
 ناقه چو زمام سست تر دید  
 آن لحظه که قیس را خبر شد  
 زان قصه چو قیس آگهی یافت  
 رو کرد براه ناقه را باز  
 میلی دو سه چون برید ناقه

رستی ز تنش دو صد پر وبال  
 بی زحمت پا چو باد رفتی  
 از سبزه بزیر پای خوشتر  
 بودیش زریک گرم يك مشمت  
 کردی کف پاش باره باره  
 از هر باره درستی روی  
 چون کعبه رهش دراز گشتی  
 هر گام برو هزار فرسنگ  
 چون آب روان بسوی بالا  
 مویش ز قفا کشان دل ریش  
 صد باره پس نگاه کردی  
 کارد خبری بوی ازان ماه  
 می آمد همچو کوه اندوه  
 چون آب ستاده باز می گشت  
 ره سوی دیار یار می جست  
 بیواسطه شتر سواری  
 کز بچه بدل قرار بودش  
 در فرقت او زبا فتادی  
 رو در ره یار دلربا کرد  
 اندیشه لیلی از خودش برد  
 بر بوی بچه ز ره بگردید  
 تا بچه خویش ره سپر شد  
 دامن زمراد خود تهی یافت  
 وز نغمه شوق شد حدی ساز  
 دور از بچه رنج دید و فاقه

شد قیس رمیده دل دگر بار  
 چون قیس ز ناقه ییخبر گشت  
 این قصه چو قیس بر سر آورد  
 بر قیس زدست داده چاره  
 ز آمدن ناقه شد دلش خون  
 کان گنج که من خراب اویم  
 وان بچه که ناقه را غمش گشت  
 گر روی بمقصد من آرد  
 و در روی کند بمقصد خویش  
 همراهی ما بهم محالست  
 آن به که ز دل گره گشاییم  
 این گفت و ز ناقه رخت بگشاد  
 او را بدیار خویش بگذاشت  
 شد در ره او بفرق پویان  
 کای دل بموافقان در آمیز  
 در راه وفا قدم ز سر کن  
 زین راه کسی که داردت باز  
 گر هست بره رویت میلی  
 لیلی می گوی و راه میرو  
 لیلی ز جهان ترا بسندست  
 از هر چه نه از دست بند بگسل  
 میزد زینسان ترانه خاص  
 پا کرده ز سر برسم هر روز  
 هر چیز که بود دیدنی دید  
 چون شب شد ازان مقام برگشت

بین خود ز هجوم عشق دلدار  
 ناقه بره گذشته برگشت  
 باری دگرش بره در آورد  
 این واقعه شد سه چار باره  
 این راز ز سینه داد بیرون  
 منزلگه اوست پیش رویم  
 آرام گهش بود پس پشت  
 بی مقصد خویش جان سپارد  
 زین قصه شود درون من ریش  
 خشنودمی ما ز هر خیالست  
 هر یک بره دگر گراییم  
 بند از دل لغت لغت بگشاد  
 تنهاره یار خویش برداشت  
 با خویشتن این سرود گویان  
 وز چنگ مخالفان پرهیز  
 و این جفا ز سر بدر کن  
 از همراهیش درون پرداز  
 همراه تو بس خیال لیلی  
 واسوده درین پناه میرو  
 هر کس که جزا دست بر تو بندست  
 پیوند ز نا پسند بگسل  
 میرفت بران ترانه رقص  
 بی برد بکوی آن دل افروز  
 رازی که توان شنید بشنید  
 با خوشدلی تمام برگشت



آمد غمگین و رفت دلشاد  
 حال دل عاشقان چنین باد  
 در بوته امتحان گذاختن ایلی مجنون را و تمام بیاری نقد

محببتش را شناختن و بسکه قبول مشرف ساختن

عنوان کش این صحیفه درد  
 کز قیس رمیده دل چو لیلی  
 میخواست که غور آن بداند  
 روزی که پری رخان آن حی  
 باهر پسری که خنده کردی  
 به هر دختر که لب گشادی  
 بودند درین هنر که ناگاه  
 رویی ز غبار راه پر کرد  
 به سید زمین و مرحبها گفت  
 ایلی سوی او نظر نینداخت  
 از عشوه کشید زلف بر رو  
 با هر که به قیس خنده آمیز  
 با هر که نه قیس در تبسم  
 رو در همه بود و پشت با او  
 قیس از برخش نظاره کردی  
 در آن بسخن زبان گشادی  
 چون قیس ز لیلی این هنر دید  
 شاخ املش کلی دگر کرد  
 از هر مژه لعل تر فرو ریخت  
 پرده ز رخ نیاز برداشت  
 کان رونق کار و بار من کو

در طی صحیفه این رقم کرد  
 دریافت بسوی خویش میلی  
 تا بهره بقدر آن رساند  
 بودند ز نرو ماده بازی  
 بی بیع و شربش بنده کردی  
 پیشش بکنیزی ایستادی  
 قیس هنری در آمد از راه  
 جانی ز فراق یار پردرد  
 بر لیلی و خیل او دعا گفت  
 زان جمع بحال او پرداخت  
 وز ناز فکند چین در ابرو  
 با هر که نه قیس در شکر ریز  
 با هر که نه قیس در تکلم  
 خوش با همه و درشت با او  
 از پیش نظر کناره کردی  
 این گوش بدیگری نهادی  
 حال خود ازین هنر دگر دید  
 شد لاله سرخ او گل زرد  
 بر صفحه گل کهر فرو ریخت  
 وین ناله جان گداز برداشت  
 وان حرمت اعتبار من کو

خوش آنکه چو لیلیم بدیدی  
 با من بودی بمن نشستی  
 زو خواستی بروزگاران  
 کو با همه بی گناهی من  
 گرمی نشود شفیع من کس  
 لیلی چو غزل سرایش دید  
 آورد ز جمله رو بسویش  
 شد در رخ او ز لطف خندان  
 ما هردو دو یار مهربانیم  
 بیگانه تنیم و آشنا دل  
 چین در ابرو اگر فکندم  
 بر روی گره میان مردم  
 عشقت که بود ز نقد جان به  
 چون قیس شنید این بشارت  
 بر خاک چو سایه بی خود افتاد  
 تادیر که از زمین بجنید  
 بر چهره زدند آبش از چشم  
 خوبان عرب زجا بچستند  
 رفتند همه فتان و خیزان  
 نشست ازان پری رخان کس  
 او خفته و لیلیش بیالین  
 یعنی که بداغ شوق مردست  
 تا آخر روز حالش این بود  
 چون روز گذشت و چشم بگشاد  
 او نیز ز دیده خونفشانکرد

از صحبت دیگران بریدی  
 با من ز سخن دهن نبستی  
 عذر گنه گناهکاران  
 یک تن بی عذر خواهی من  
 این اشک چو خون شفیع من بس  
 وین نغمه جان گداز بشنید  
 بگشاد زبان بگفت و گویش  
 گفت ای شه خیل دردمندان  
 وز زخمه عشق در فغانیم  
 بر چنگ زبان و پر صفا دل  
 تاظن نبری که کین پسندم  
 باشد گره زبان مردم  
 چون گنج ز دیدهها نهان به  
 شد هوشش ازین سخن بغارت  
 در سایه آن سهی قد افتاد  
 گفتند بخواب مرک خسیید  
 آن آب نبرد خواهش از چشم  
 هنگامه خویش بر شکستند  
 از نهمت قتل او گریزان  
 او ماند همین و لیلی و بس  
 بر ماه همی فشاند پروین  
 وز محنت عشق جان سپردست  
 چون مرده فتاده بر زمین بود  
 چشمش بجمال لیلی افتاد  
 وز هر مژه سیل خون روانکرد

در مجمع عاشقان فسانه  
 وین باده بیخودی که دادت  
 وین باده تو دادیم پیایی  
 بستی ز سخن لب سخن گوی  
 رخ در رخ دیگران ستادی  
 خوارم کردی بچشم هر خس  
 صد عشوه و ناز ساز کردی  
 يك جرعه نداشتی معافم  
 کردی زانمی بمستیم تیز  
 من آدمیم نه سنگ خاره  
 گفتا بکرشمه عنایت  
 قوت ده جسم ناتوانم  
 داغی که تراست بر دل از من  
 وز دایره صفت بروست  
 شادان رخ خود بخانه بنهاد

لیلی برسید کای یگانه  
 این بیخودی از کجا فتادت  
 گفتا ز کف تو خوردم این می  
 بر من ز نخست تافتی روی  
 کف در کف دیگران نهادی  
 پیش آمدت فکندیم پس  
 و آخر در اطف باز کردی  
 چون پروردی بدرد و صافم  
 گفتی سخنان فتنه انگیز  
 گر بیخودنی کنم چه چاره  
 لیلی چو شنید این حکایت  
 باقیس که ای مراد جانم  
 دردی که تراست حاصل از من  
 درد دل من از آن فروست  
 شد قیس ز ذوق این سخن شاد

عهد وفا بستن، ایو بان تا کرد کردن آن بسو گندهای گوناگون

چون ابروی خود بنیکویی طاق  
 محجوبه نشین پرده راز  
 کلبرک بهار زندگانی  
 بازو شکن صف دلیران  
 دراعه ربای خود نمایان  
 ارزان کن نرخ مهر کوشی  
 جان عجم از هوای او داغ  
 خنیاگر وجد و مطرب حال

سر فتنه نیکوان آفاق  
 منصوبه کشای عرصه ناز  
 ریحان حدیقه امانی  
 آهوی شکار گیر شیران  
 سجاده نورد پارسایان  
 بازار نه ستم فروشی  
 چشم عرب از جمال او باغ  
 از صورت شاخ و بانگ خلخال

بازی ده عقل ورهزن هوش  
 آن چون قیسه هزار مجنون  
 عشقش بدر از حد و قیاست  
 محتاج گواهی محک نیست  
 جانی پر از آرزویش آمد  
 جان داد بمژده و فایش  
 بگشاد زبان بعهده بندی  
 گفتش بی استواری عهد  
 گردش ده چرخهای افلاک  
 از شمع مه و چراغ انجم  
 مقصود گذشتگان ز مقصود  
 بر عالم راز پر تو افکن  
 حاضر بدقایق معانی  
 تا کنه کمال او رسیده  
 بردانش چیزها توانا  
 عارف بر موز اهل بینش  
 محروم ز حل آن نمانده  
 افتاده زیار خویشتن دور  
 نه از لب کس نویدی او را  
 هم شربت زهر غم چشیده  
 همچون مه خوب و چون پری خوش  
 وز هر که نه او بریده پیوند  
 وز تهمت عیب دامنش پاک  
 گویند بآن خوش است سو کند  
 بیریدن من مجال باشد

از طوق کلو و زیور گوش  
 یعنی لیلی نگار موزون  
 چوندید که قیس حقیقتناست  
 در نقد وفاش هیچ شک نیست  
 چون روز دگر بسویش آمد  
 دل جست بخنده رضایش  
 برداشت دل از جفا پسندی  
 خواهان رضای او بصد جهد  
 سو کند بذات ایزد پاک  
 روشن کن این بلند طارم  
 فیاض وجود واهب جود  
 سو کند بدیدههای روشن  
 ناظر بحقایق نهانی  
 بر لوح وجود هر چه دیده  
 سو کند بسینههای دانا  
 واقف ز کنوز آفرینش  
 هر نقطه مشکای که خوانده  
 سو کند بهر غریب مهجور  
 نه در شب غم امیدی او را  
 هم ضربت تیغ هجر دیده  
 سو کند بهر مه پریش  
 دل کرده بمهر چون خودی بند  
 پیراهن غنچه بی تنش چاک  
 سو کند بهر چه از خردمند  
 کز مهر تو تا مجال باشد

تا دور فلک دهد امانم  
 باشم بغمت درین غم آباد  
 صد بار گر از غمت بعیرم  
 بخت ار دهد اختیار کارم  
 هر کج که نینمش بتو راست  
 کس همنفسم مباد بی تو  
 تا لوح وفات شد درستم  
 زین عهد که بانو بستم امروز  
 این حرف وفا مباد تیره  
 لیلای چو کمر بعهد در بست  
 در پیش رهی گرفت باریک  
 ترک همه کار و بار خود کرد  
 بنهاد بطوق بار کردن  
 چون قیس معجز زره رسیدی  
 با او گفتی حکایت شب  
 تا شب بودی نشسته باهم  
 در وصل چو قیس جهد او دید  
 رسواس محبتش فزون شد  
 آمد بجنون ز پرده بیرون  
 طی گشت بدین لقب سر انجام  
 در هر محفل که جاش کردند  
 او نیز بدین خطاب خوش بود  
 زان نکته چه به که عشق راند  
 جامی بگسل ز هرزه کاری  
 در کار که سپهر دوار

یاد تو بود انیس جانم  
 از شادی، هر دو عالم آزاد  
 پیوند بدیگری نگیرم  
 از جمله تو باشی اختیارم  
 باوی نکنم نشست برخاست  
 پروای کس مباد بی تو  
 از حرف دو کون لوح شستم  
 عهد همه را شکستم امروز  
 کین بس بقیامتم ذخیره  
 در مهد وفا بعهد بنشست  
 می کرد کزان ز دور و نزدیک  
 روی از همه کس بیار خود کرد  
 در چید ز دست غیر دامن  
 سر در ره ناقه اش کشیدی  
 شکر روز و شکایت شب  
 از صحبت غیر رسته باهم  
 وین عهد وفا بعهد او دید  
 وان رسوسه عاقبت جنون شد  
 معنون لقبش نهاد گردون  
 از نامه دهر قیس را نام  
 معنون معنون ندان کردند  
 زین تازه ترانه ذوق کش بود  
 زان نام چه به که عشق خواند  
 تا نام بعاشقی براری  
 بهتر نبود ز عاشقی کار

## مشاهده نمودن نامریزان تغییر معال و تفرق بال مجنون را

رقاص سماع بی قراری	بیاع متاع هوشیاری
دیوانه سوار قلعه کوه	دیرانه نشین کوه اندوه
رنجور فسانهای دسواس	گنجور خزانهای افلاس
سر گشته وادی ذلیلان	آسوده سایه مغیلان
همراز مجردان آزاد	دمساز مغنیان فریاد
هم شیون بلبلان شیدا	هم کردن آهوان صحرا
نعلین دریده ره عشق	تاراج رسیده شه عشق
بر همزن دام و دانه عقل	سنگ افکن شیشه خانه عقل
با دیو و پری زیك قبیله	باگور و گوزن هم طویله
شوریده دار و گیر لیلی	یعنی مجنون اسیر لیلی
وز قاعده خرد بگردید	چون از خود و قوم خود بگردید
چون روز شدی کسش ندیدی	بر بستر شب نیارمیدی
وز هم عهدان کناره کردی	سر رشته عهد پاره کردی
از یاری او رمیدی از دور	هر یاری را که دیدی از دور
دور افکندی ز خویشی خویش	هر خویشی را کس آمدی پیش
در طعنه وی زیبا کشیدند	ویرا چو بدین صفت بدیدند
کز قوم خودش چنین ملال است	کو را از میان ما چه حال است
وز ما صله رحم بر بدست	تیری نه بمرحمت کشیدست
پیرامن ماه حلقه بستند	چون هاله بگرد او نشستند
وز خامشیش زبان نشستند	دیدند دلیل و نبض جستند
وز پرده برون نداد آواز	نگشاد گره ز پرده راز
قایم بمساهی جمیله	یاری بودش در آن قبیله
در پرده عشق راز داری	شیرین کاری سخن گزاری



گفتند بدو که قیس هر چند  
 در وی در دم دم وفایی  
 افتاد پی تفحص حال  
 و آخر گفتش که ای برادر  
 داغ غم تو بسوخت جانم  
 بیوند وفا بریدنت چیست  
 زین بیش بهم حریف بودیم  
 انصاف بده که آن کجارت  
 بنشین نفسی که راز گوئیم  
 یار از نه بر از لب کشاید  
 در خلوت دوستان دمساز  
 همچون چو شنید ابن ترانه  
 گفت ای دیرینه همدم من  
 کاریم بسر فتاده دشوار  
 کاری نه که بار رنج و اندوه  
 این بارم اگر نیفتد از پشت  
 پرسید که آن کدام بارست  
 گفتا غم لیلی و بیفتاد  
 هم چشم ز کار رفته هم گوش  
 دست از دو جهان فشاند تا در  
 آن یار چو دید حال او را  
 دانست که کار و بار او چیست  
 ز آشفته گیش بسی بر آشفست  
 مقصود وی آنکه آن غم و رنج

کرد دست چونی ره نفس بند  
 باشد که برون دهد صدایی  
 روزی دو سه قیس را بدنبال  
 دارم ز غمت دلی پر آذر  
 زد شعله ز مغز استخوانم  
 وز صحبت ما رمیدنت چیست  
 چون لام و الف الیف بودیم  
 آن قاعده چون شد و چارفت  
 احوال گذشته باز گوئیم  
 بوی یاری ز وی نیاید  
 معماری دوستان کند راز  
 زد ناله و آه عاشقانه  
 و اندر همه راز محرم من  
 در ورطه مردنم از آن کار  
 صد بار فزون گران تر از کوه  
 دانم بیقین که خواهم کشت  
 وان بر دلت از کدام بارست  
 از گفتن نام آن پری زاد  
 هم لب ز حدیث گشت خاموش  
 نی مرده نی زنده ماند تا دیر  
 در عشق و وفا کمال او را  
 معشوقه کدام و یار او کیست  
 وان راز نهان بدیگران گفت  
 کردد ز دواگران دوا سنج

خبر یافتن پدر مجنون از پیوند وی بالیلی و بسر وقت وی رسیدن  
 مسکین پدرش خبر چوزان یافت  
 چون باد بسوی او عنان تافت  
 مهر پدری زدل زدش جوش  
 وز مهر کشیدش اندر آغوش  
 کای جان پدر چه حال داری  
 رو بهر چه دروبال داری  
 دادی دل خود بدلربائی  
 امروز شنیده‌ام که جایی  
 نیکو هنریست عشق بازی  
 در خطه این خط مجازی  
 هر منظر خوب دلگشا نیست  
 لیکن همه کس بآن سزا نیست  
 این کار ز اصل زشت ناید  
 معشوق نکو سرشت باید  
 نسبت بتو کمترین کنیزست  
 لیلی که بچشم تو عزیزست  
 مشعوف شدن بهر کنیزی  
 در مذهب عشق نیست چیزی  
 خضرای دمن وی از نژندی  
 تو خضروشی بسر بلندی  
 خضرای دمن چه جای خضرست  
 عالم همه خاک پای خضرست  
 پیوند امید بگسل از وی  
 بردار خدای را دل از وی  
 او زاغ و تو نازنین تذروی  
 او خس تو گلی نه تازه سروی  
 با زاغ تذرو را چه نسبت  
 باخس گل و سرو را چه نسبت  
 باک لاله کزو نهی بدل داغ  
 مپسند نصیب خود ازین باغ  
 ریحان می بوی ولاله می چین  
 باغیست پر از گل و ریاحین  
 دل بسته شدن بلاله چند  
 صد دست خویس می بند  
 کان هی که بلیلی اند موسوم  
 وین نیز مقررست و معلوم  
 صد تیغ بخون یکدگر رنگ  
 داریم درین نشیمن جنگ  
 خود گو که ز دوستی چه خیزد  
 با آنکه بدشمنی ستیزد  
 گفت ای بزبان مهر ناصح  
 مجنون پسر درین نصایح  
 هر در نصیحتی که سفتی  
 هر نکته حکمتی که گفتی  
 آویزه گوش جان من شد  
 نقش دل نکته دان من شد  
 لیکن همه را جواب دارم  
 با تونه دل عتاب دارم

گفتی که شدی ز عشق مفتون  
 آری نزنم نفس زانکار  
 حاشا که درین ره ایستم من  
 هر کس که نه راه عشق ورزد  
 عشقت خلاصی دل مرد  
 گفتی که بدامری نشاید  
 خوبان که سرشته ز آب و خاک اند  
 حسن از است اصل ایشان  
 آینه نور ذوالجلالند  
 بر آب و گل از نتابد آن نور  
 نه ذوق دهد نه دل رباید  
 گفتی لیلی بحسن بالاست  
 عاشق بنسب چه کار دارد  
 هر کس که بود فتاده عشق  
 از نسبت آب و گل بریده  
 مادر نشناسد و پدر نیز  
 گفتی که بکش سراز هوایش  
 ترک غم عشق کار من نیست  
 حرفی دوسه از وفا سرشتند  
 از ناخن اگر چه جان خراشم  
 هر حرف صواب کش نگارند  
 گفتی نسزد نصیب کس  
 لیلی که نصیب اوست طیب  
 او جان منست و من تن او را  
 گر دور ز یکدیگر نگاهیم

و ز جذبه عاشقی دگر کون  
 عشق است مراد رینجهان کار  
 جز زنده بعشق نیستم من  
 در مذهب من جوی نیرزد  
 از گردش چرخ باز کون گرد  
 هر بت که نه ز اصل پاک زاید  
 گر پاک دلی ز اصل پاکند  
 عیش ابدست وصل ایشان  
 عنوان صحیفه جمال اند  
 يك تن نشود بحسن مشهور  
 نی تن کاھد نه جان فزاید  
 لیکن به نسب فروتر از ماست  
 کز هر چه نه عشق عار دارد  
 فرزند دلست و زاده عشق  
 در روضه جان و دل چریده  
 از عیب رهید و ز هنر نیز  
 اندیشه تهی کن از وفایش  
 وین کار باختیار من نیست  
 بر صفحه جان و دل نوشتند  
 آن حرف وفا چسان تراشم  
 حک کردن آن خطا شمارند  
 از گلشن دهر يك گل و بس  
 بس باشد ازین چمن نصیبم  
 او هست مرا بس و من او را  
 کامی دگر از جهان نخواهیم

شادی دگر مباد مارا  
 داریم هزار کید و حيله  
 از کینه دیگران چه باکست  
 از کین قبیله کی خورم غم  
 با هر که نه او بود بچنگم  
 آغاز کنم بخویش هم جنگ  
 وز وی سخنان عشق بشنید  
 در میل بلا فتاده رختست  
 بگسست ز بند بند پیوند  
 کارش بعنایت الهی

خاطر بهم بت شادما را  
 گفتی که بگین آن قبیله  
 مارا که ز مهر سینه چاکست  
 لیلی چو ز مهر من زند دم  
 من خود ز همه جهان بتنگم  
 از صلح منش اگر بود تنگ  
 بیچاره پدر چو قیس را دید  
 دانست که کار قیس سختست  
 در بست زبان ز گفتن بند  
 انداخت ز فرط نیک خواهی

دلالت گردن بزرگان قبیله بنی عامر پدر مجنون را با نکه یگی  
 از مشوقان قبایل عرب را بنکاح مجنون در آرد نا آتش سودای  
 او فرو نشیند

از بند پدر نشد بسامان  
 گفتند بحسن و رای و تدبیر  
 معموری ملک کامکاری  
 آرام دل رمیده ماست  
 آب و گل ما ازوست گلشن  
 تا چند بر آتش بسندیم  
 این واقعه گشت سر نوشتش  
 گر زانکه طلب کند دواپی  
 یا مهر بتی دگر گرفتن  
 وز عهده آن پدر نباید  
 مشهور جهان بخوبروئی  
 همت بصلاح او کماری

چون قیس دریده جیب و دامان  
 اعیان قبیله پیش آن پیر  
 کای عامریء فلک عماری  
 فرزند تو نور دیده ماست  
 چشم و دل ما باوست روشن  
 بر آتش مهر او سپندیم  
 چون عشق و وفاست در سرشتش  
 آنرا که فتد چنین بلایی  
 شرطست ره سفر گرفتن  
 خردست وزو سفر نیاید  
 آن به که پری رخی بجویی  
 در عقد نکاح او در آری

فارغ شود از هوای لیلی  
 وز قصه این زبان به بندد  
 افتاد پسند خاطر پیر  
 پس نظرش باطف بنشانند  
 در دیده چو مردم نشسته  
 وز پستی تست پشت من راست  
 حالم ز جدائی تو دردم  
 تنها رو و هرزه گرد باشی  
 چون مرغ باشیانه باز آی  
 هم خوابه کنم ترا نگاری  
 وز هرزه رویت باز دارد  
 بوسد قدمت چو آستانه  
 در پای تو سر نهد چو دامان  
 از صفحه روزگار او کم  
 کز مه بجمال عار دارد  
 از حقه تنگ وصف بیرون  
 هم خوابه ناز بهر او  
 از قامت او قیامت نو  
 آوازه او چو تو هزاری  
 وز مال فزون بسی جمالش  
 در اصل و نسب برابر تست  
 بر شیشه تو نه سنگی از وی  
 ناگشته بوصل هم طربناک  
 خشنود بهر و کینه تو

باشد گیرد بدو تسلی  
 در خدمت آن میان به بندد  
 این نکته ز صاحبان تدبیر  
 بگشاد زبان و قیس را خوانند  
 گفت ای ز تو بخت من خجسته  
 چشمم بشمایل تو بیناست  
 طبعم بتو شاد و سینه خرم  
 تا چند ز خانه فرد باشی  
 یکچند بسوی خانه باز آی  
 ورنیست بخانهات قراری  
 تا صحبت تو بناز دارد  
 گاهی که قدم نهی بخانه  
 و بسوی برونشوی خرامان  
 عم تو که هست نقطه غم  
 در پرده یکی نگار دارد  
 صافی بدنی چو در مکنون  
 همشیره شهد شکر او  
 هر دم بجهان فکنده پرتو  
 آوازه او بهر دیاری  
 بیرون ز حساب عقل مالش  
 در افسر جاه همسر تست  
 بر دامن تو نه سنگی از وی  
 حیفت چنین دو گوهر پاک  
 خواهم که شود قرینه تو

گردد بتو جلوه گر بیک سلك  
 باشید بهم چو جان و دل دوست  
 گردید بهم رفیق و دمساز  
 چون قیس شنید این سخن را  
 هم از مزه هم ز لب کهر سفت  
 کای اصل وجود گوهر من  
 گل کرده تست آب و خاکم  
 من عیسی مریمم درین دیر  
 خورشید و شم ازین و آن فرد  
 دارم دلی از جهان رمیده  
 تا در خم این رواق باشم  
 دیوانه ام از بلند رای  
 من بار خود افکنم ز گردن  
 جز من نسزد رفیق من کس  
 بیچاره پدر چو کرد ازو گوش  
 گفتا که ز کدخدائی تو  
 باشد یابی بکدخدائی  
 پیوند کنی بدیگری سخت  
 یک کفش بود برای یک پای  
 ماوای دو خصم نیست یک باغ  
 گفت ای بدر این چه حیل ساز است  
 هیات که بگسلم ز لیلی  
 لیلی نقش و دام نگین است  
 لیلی جانست و من تن او  
 گشتم یکسر همه جهان را

ناسفته درش ترا شود ملك  
 بادام صفت دو مغز و یک پوست  
 بی نیش حسود و زخم غماز  
 بگشاد لب شکر شکن را  
 افشاند سرشک و با پدر گفت  
 خاک قدم تو افسر من  
 پرورده تست جان پاکم  
 در راه مجردی سبک سیر  
 پیوند بریده از زن و مرد  
 آن به که من بالا رسیده  
 ز آیزش جفت طاق باشم  
 دیوانه چو مرد کدخدایی  
 در بار کسان چرا دهم تن  
 تنهایی من رفیق من بس  
 این طرفه جواب رفت ازو هوش  
 باشد غرضم رهائی تو  
 از لیلی و عشق او رهایی  
 بندد غم لیلی از دلت رخت  
 یک دل نشود دو دوست را جای  
 شهباز آید سفر کند زاغ  
 با بیدای این چه عشوه بازیست  
 یا سیر شود دلم ز لیلی  
 لیلی تخم و نام زمین است  
 او طوطی و دل نشیمن او  
 دیدم یک یک جهانیان را



هر چیز که روی در خلل داشت  
الا لیلی که گر نیاید  
بر بی بدل از بدل گزینم  
چون دید پدر که حال معجون  
باخاطر خوش شدش دعا گوی

چون در نگریستم بدل داشت  
چیزی دگرش بدل نشاید  
جز در دل و دین خلل نه بینم  
از بند نمی شود دگر گون  
در کشمکش قضا رضا جوی

غمازی کردن، نماز از پیش لیلی که معجون عهد دیگر کرده است  
و دختر هم را بهیچ زکاح در آورده است

کی برده عاشقی شود ساز  
نا دیده خراش رشته چنگ  
از قصه قیس و دختر عم  
چون یافت وقوع هرزه گویی  
فی الحال بلیلی این خبر برد  
در دل شری که داشت بنشست  
خاطر بهوای دیگری داد  
آمد پدر و گرفت دستش  
امروز ویست و دختر عم  
تو نیز نظر ازو فرو بند  
با اهل جفا وفا روانیست  
لیلی چو شنید این حکایت  
کاری افتاد و سختش افتاد  
کرد از غم و درد دست و پا کم  
با قیس ز گردش زمانه  
کای دلبر بیوفا چه کردی  
با آنکه بجان غم تو خورد دست

بی زخمه عیب جوی و غماز  
از چنگ کجا براید آهنگ  
در مجلس دوستان محرم  
بر قیس شکسته عیب جویی  
کز عشق تو قیس را دا افسرد  
باتو نظری که داشت بر بست  
باشد بلقای دیگری شاد  
با دختر عم نکاح بستش  
آسوده جگر ز نشتر غم  
یاری بگزین و دل درو بند  
پاداش جفا بجز جفا نیست  
کردش غم دل بجان سرایت  
خر مرد براه و رختش افتاد  
دردی نوشید از اول خم  
برداشت خطاب غایبانه  
با عاشق مبتلا چه کردی  
کردی کاری که کس نکردست

احسنت احسنت بارک الله  
 این نیست طریق دوستداران  
 چون عقد امید شد درستم  
 هیچم نفروختی بجز جو  
 واندم که زمن گرفتی آرام  
 و آرام بدیگری گرفتی  
 غم نیست که در من آتش افتد  
 ز آن مجلس عشرت تو روشن  
 چون کرد شب سیاه خود روز  
 از لیلی و حل او نه آگاه  
 لیلی بعتاب گفت زنهار  
 وز تیغ و سنان کنند بیمش  
 او شیفته لقای ما نیست  
 دنباله کار خویشتن گیر  
 یکدل نبود هنوز با ما  
 بسیار باین و آن بنالید  
 بنهاد بره سر سجودنی  
 غمگین ز سرای سوز بر گشت  
 می گفت بزیر لب نسیمی  
 در راه امید و بیم خاکم  
 خود را نبرم گمان گناهی  
 وز جرم نکرده عذر من خواه  
 عشقست گناه من دگر هیچ  
 بر بی گنهی بس این گواهی

راهش بزدی و گشتی از راه  
 باهم نه چنین کنند یاران  
 گندم بنمودی از نخستم  
 کردم پی گندمت تک و دو  
 اول ز وفا نهادیم دام  
 دامان نکوتری گرفتی  
 چون باد گریت دل خوش افتد  
 باد از تو بلند آتش من  
 لیلی بچنین غم جگر سوز  
 ناگه مجنون در آمد از راه  
 شد یار طلب برسم هر بار  
 ندهند ره اندران حریمش  
 او مرد حرم سرای ما نیست  
 گو دامن یار خویشتن گیر  
 شب باد گران و روز با ما  
 مسکین مجنون چو آن جفا دید  
 آن نالش او نداشت سودی  
 گریبان گریبان ز دور بر گشت  
 نادیده ز یار خود نصیبی  
 دردا که عظیم درد ناکم  
 هر لحظه فرو روم براهی  
 همراه سرشک من روای آه  
 پاکم ز گناه پیچ در پیچ  
 آنرا که بود همین گناهی

باران گردد بفرق من تیغ  
 سر بر در دیگری کشیدن  
 ز الایش جسم پاك باشم  
 باشد نغمات شوق خوانان  
 فریاد کنان برایم از خاک  
 هر لحظه بخاک پاش میرم  
 این نکته همچو در مکنون  
 از آتش عشق داغداری  
 ایای ز دو دیده خون چکانید  
 و ز کرده خویشتن پشیمان  
 او نیز زد این ترانه خوش  
 آئین وفا کند فراموش  
 شیرینی دوستان دیرین  
 جز بارگران و نرخ کاسد  
 و ز زخم زمانه کور بادا  
 کز روی توام برید دیده  
 و ز جام فراق زهر نوشم  
 صبرم بیتو چو تیره ابرست  
 باران سرشگ و درد ریزد  
 و ز کرده خویش شرمسارم  
 دستت بوسم بعدر خواهی  
 وین غنچه درد دل شکفته  
 بر پاره کاغذی رقم زد  
 سوی سر عاشقان فرستاد  
 پا ساخت ز سر چوخامه او

حاشاکه اگر فلک شود میخ  
 از یار تو اندم بریدن  
 روزی که بزیر خاک باشم  
 جان من خسته پیش جانان  
 بر قالب خود کفن زدم چاک  
 تا حشر ره و فاش گیرم  
 با خویش همی سرور و جنون  
 و ز دور همی شنید یاری  
 برگشت و بلبلش رسانید  
 شد باز بعشق تازه پیمان  
 از شعر لطیف و نظم دلکش  
 کانکس که بحاسدان نهد گوش  
 حاسد ببرد ز جان شیرین  
 یارب که مباد هیچ حاسد  
 حاسد زمیانه دور بادا  
 بادا رک جان او بریده  
 گفتم بیتو بصبر گوشم  
 چون شوق آید چه جای صبرست  
 کز وی همه برق آه خیزد  
 بر خیزو بیا که بیقرارم  
 تا دل دهمت به بیگناهی  
 چون این در ناب گشت سفته  
 در خون دل از مرز قلم زد  
 پیچید و بدست قاصدی داد  
 مجنون چو بخواند نامه او

دیگر چو ستون ز پای نشست  
وان مرحله می برید تا بود

احرام حریم خیمه اش بست  
زان دوسوسه می طپید تا بود

### رفتن مجنون پیش لیلی و بیانک زاغ فال نکو گرفتن

بنشست بر آشیانه زاغ  
کردند ز آشیانه پرواز  
مقراض دو پا بره بری تیز  
ناگاه پدید شد درختی  
بگشاد بآن دو چشم بینا  
چون دود چراغی و چراغی  
یا انگشتی شراره پرتو  
کرده ز پی خلافت شب  
نزدیک عرب بفال میمون  
رقاص نشیمن طلب شد  
روزی گردد وصال امروز  
سوی خودم آن نگار مهوش  
یک حج چه بود که صد زیاده  
و زحی بحریم دوست بی برد  
بنشانند بمسند قبولش  
هر راز که بود شرح دادند  
گاه از غم اشتیاق گفتند  
معشوقی و عاشقی بهم ساز  
مجنون بنفیر داد خواهی  
مجنون و رخ نیاز برخاک  
مجنون و ز دیده گوهرافشان

چون باز سفید دم درین باغ  
زاغان سیه ز سهم آن باز  
شد قیس چو زاغ به بخدم خیز  
چون از ره حی برید لختی  
سبز و خرم چو نخل مینا  
رخشنده بصر بدید زاغی  
در تیره شبی ستاره دو  
عباسی خلعتی مرتب  
بانگی دو سه زد لطیف و موزون  
مجنون ز آن بانک در طرب شد  
یعنی که خوش ست فال امروز  
گر بار دهد بخاطر خوش  
بر من باشد حجبی پیاده  
چون راه بخیمه گاه حی برد  
فرمود اجازت دخولش  
سرنامه را ز بر گشادند  
گاه از ستم فراق گفتند  
کردند دوهم نشین و همراز  
لیلی بسریر پادشاهی  
لیلی و سر شرف با فلاك  
لیلی و بخنده شکر افشان

مجنون و ز عشق راز در راز  
 مجنون نه که ابر فیض ریزان  
 مجنون نه که آتش جهان سوز  
 مجنون نه که کوه رنج و اندوه  
 مجنون بگداز داغ دلها  
 مجنون بدو چشم و اشک ریزی  
 مجنون خسی از سراب رسته  
 مجنون بیساط دردمندی  
 باهم روزی ز دور خرسند  
 هر نکته که خواستند سفتند  
 يك غنچه ناشکفته کم ماند  
 مجنون بنیاز خاست بر پای  
 وی قبله نیکوان آفاق  
 زوار حرم مقیم کویت  
 بر بوی تو شوق بی قراران  
 سلسال لب تو رشک کونر  
 آشفته چو من هزار مجنون  
 بازارچه شکر فروشی  
 احرام در تو بامدادان  
 امروز اگر شوم میسر  
 زین در بطواف حج اسلام  
 رویت بمراد خود بدیدم  
 بندم سوی حج ز منزلت بار  
 با پا روم و بسر بیمایم  
 ما شا الله کان چه چاره

لیلی و زحسن ناز بر ناز  
 لیلی نه که شمع صبح خیزان  
 لیلی نه که ماه عالم افروز  
 لیلی نه که لاله بر سر کوه  
 لیلی چه سخن چراغ دلها  
 لیلی بدو زلف و مشک بیزی  
 لیلی گلی از گلاب شسته  
 لیلی بنشاط خود پسندی  
 بردند بسر دو آرزومند  
 هر راز که داشتند گفتند  
 يك درد دل نگفته کم ماند  
 چون خواست و داع آن دلارای  
 کای کعبه رهروان مشتاق  
 گلزار ارم حریم کویت  
 کیسوی تو طوق تاجداران  
 خلغخال زر تو تاج هر سر  
 هر موی ترا ز زلف شبگون  
 بکشاده ایت بخنده کوشی  
 بستم چو کشاده طبع و شادان  
 گفتم که سجود خاک این در  
 بر من باشد که بستم احرام  
 اکنون که بکام خود رسیدم  
 فرمان تو گر بود درین کار  
 گر عمر بود دگر بیایم  
 در گردد جیب عمر پاره

برخویش چوزلف خویش پیچید  
 تو حج منی و من حج تو  
 زآن به که بهجر هم بسوزیم  
 خود کوکه چسان صبور باشم  
 من زار بکنج سوگواری  
 خواهم که بمحنت جدایی  
 چندانکه رسیم باز باهم  
 گریان گریان وداع جان کرد

لیلی زوی این سخن چوبشنید  
 گفت ای ره صدق منهج تو  
 گر چهره بوصل هم فروزیم  
 روزی که من از تو دور باشم  
 تو شاد بشغل حج گزاری  
 گفتا ز عنایت خدایی  
 صابر دارد ترا مراهم  
 این گفت وز دیده خون روان کرد

رفتن، و چون به حج بعد از اجازت خواستن، از لیلی

در پاس عهود جهد کردن  
 يك نکته از آن وفا بههدست  
 کابد بیرون ز عهده عهد  
 در رفتن کعبه جهد میکرد  
 شد بادیه گردد راه پیمای  
 کرد آبله پای سعی اولنگ  
 شد باشنه شاخها چو پنجه  
 نعلین هزار میخی از خار  
 کردی ز میان ره کناره  
 از محنت خود زدی رقمها  
 چون کورفتی بهلوی خویش  
 چون ناقه بسته پا بزانو  
 و ز آبله پا در آب بودش  
 آتش ز تراوش جگر بود  
 بینود ته دامن مگیلان

شرطت وفا بههد کردن  
 سفری که ازین بلند مهدست  
 آنست همیشه مرد را جهد  
 مجنون که وفا بههد میکرد  
 از منزل دوست بیسر و پای  
 از گرمی ریگ و سختی سنگ  
 از بسکه شد از شکاف رنجه  
 بودی کف پاش گاه رونار  
 ساقش شده صد قلم زخاره  
 بر صفحه ریگ از آن قلمها  
 گاهی قدمش ز بس شدی ریش  
 گاهی بودی پیویه اش رو  
 سقای عطش سراب بودش  
 نانش ز فطیر ماه خور بود  
 خوابش چو فتادن ذلیلان



هر خار شدی بوقت آن خواب  
 هم مرحله مور با او  
 دیوان و ددان رفیق راهش  
 هر خامه ریک را که دیدی  
 خون از مژه ریختی بران حرف  
 چون کعبه روان ز بعد میقات  
 او بسته لب از نوای لیبک  
 چشمش بسواد مکه از دور  
 آمد ز جمال لیلیش یاد  
 زانجا بطواف خانه زد کام  
 انداخت بخانه شعله آه  
 زد بر در خانه شعله شوق  
 از حلقه غم دران تک و دو  
 آنکه زدو دیده خون دل ریخت  
 کای پرده نشین حجله ناز  
 در انجمن عرب نشست  
 روی عرب و عجم بسویت  
 در بادیه تو زیر هر سنگ  
 سنگی توو شرک شیشه خانه  
 زیگ حرمت بصره سایب  
 از خوی منست هرزه کوشی  
 از پرده دری پناه من باش  
 از هرچه نه نیک توبه کردم  
 معشوق ازل که اوست پیدا  
 عمری بدرش نشسته بودم

بهر رک جان کشیش قلاب  
 همراه کوزن و گور با او  
 یا او شه و آن همه سپاهش  
 حرفی ز نگار خود کشیدی  
 چندانکه شدی برنگ سنگرف  
 لیبک زنان شدی در اوقات  
 لیلی گفتی بجای لیبک  
 چون شد ز جمال کعبه بر نور  
 برداشت ز داغ شوق فریاد  
 نگرفته ز ماه خانگی کام  
 از فرقت روی خانگی ماه  
 در کردن جان ز حلقه اش طوق  
 می جست ز حلقه اش برون شو  
 در دامن ستر کعبه آویخت  
 وی عقده گشای پرده راز  
 بازار همه عجم شکستی  
 جان همه مست آرزویت  
 افتاده سر هزار سرهنگ  
 دیده ز تو کسر جاودانه  
 در چشم زمانه روشنایی  
 وز دامن تست پرده پوشی  
 در توبه گری گواه من باش  
 بدکردم و لیبک توبه کردم  
 در دیده عاشقان شیدا  
 پیمان وفاش بسته بودم

هستم ز همه کنون پشیمان  
 وز حرف همه ورق بشویم  
 وز دعوی آرزوی لیلی  
 سرمایه عمر جاودانم  
 و آرام ده دل رمیده  
 نو باده باغ کامرانی  
 جان و تن عشق مهر جویست  
 تا او جانست زنده ام من  
 هر کس که نه گرم از و سرد است  
 کز قاعده وفاش باز آی  
 يك لحظه کنم ازو فراموش  
 آمد سر و پا برهنه بیرون  
 دنباله او چو باد بشتافت  
 در وقت دعاش در کمین بود  
 قانون وفا و دوستداریش  
 دیگر همه جا رضای او جست  
 آورد بکوی لیلیش باز

واقف شدن قبیله لیلی از عشق مجنون باوری و منع گردن وی

را از ملاقات بالیلی

این نغمه زند به برده سازی  
 با شوقی از آنچه بود افزون  
 سر رشته وصل یافت پیوند  
 جویان وصال او همیشه  
 در راه طلب شدی تکاور  
 راه درو دشت برگرفتی

از هر چه مرا شکست پیمان  
 یارب ز همه بتاب رویم  
 الا ز هوای روی لیلی  
 لیلی است امیدگاه جانم  
 لیلی است فروغ بخش دیده  
 لیلی است چراغ زندگانی  
 او شاه ولایت نکویست  
 تا او شاهست بنده ام من  
 هر کس که نه زنده زوست مرده است  
 گر جمله جهان شوند يك رای  
 حاشا که نهم بسویشان گوش  
 گویند بقصد حج چو مجنون  
 زین واقعه اش پدر خبر یافت  
 با او بطواف گه قرین بود  
 بشنید چو آن دعا وزاریش  
 دست طمع از خلاصیش شست  
 در محمل لطف و هودج ناز

خوش نغمه مغنی حجازی  
 کز کعبه چو باز گشت مجنون  
 محمل بدیار لیلی افکند  
 آمد شد پیش ساخت پیشه  
 چون سرزدی آفتاب خاور  
 آیین وفا ز سرگرفتی

جامی ز می طرب لبالب  
 چون ظلمات شب علم کشیدی  
 در کلبه خود مقام کردی  
 هر چند که دوست را ندیدی  
 چون يك چندی برین برآمد  
 آن واقعه فاش شد در افواه  
 در گفتن این فسانه راز  
 مشروح شد این حدیث در هم  
 يك شب ز کمال مهربانی  
 فرزند خجسته را نشانند  
 کای مردم چشم و راحت دل  
 هر چند که چرخ پرده دارست  
 کم دوزد پرده ز آغاز  
 هر شب که ز مشت پرده بندد  
 يك گل بنقاب غنچه نهفت  
 يك دانه نشد پرده خاک  
 خلق از تو و قیس آنچه گویند  
 زین گونه حکایت پریشان  
 بشنید صبا سحر ز بلبل  
 بروی نفسی دمید و بگذشت  
 زان پیش که این سخن شود فاش  
 کوتاه کن ازان زبان مردم  
 دینوار چوسست شد ز یک نم  
 گر رو ننمایدش ز معمار  
 آتش بنشان ز آستانه

بودی بر دوست روز تاشب  
 خود را بحریم غم کشیدی  
 آسایش شب حرام کردی  
 با او گفتی وزو شنیدی  
 صد بار دل از زمین برآمد  
 گشتند کسان لیلی آگاه  
 تمام زبان کشید و غماز  
 با مادر لیلی و پدر هم  
 در گوشه خلوتی که دانی  
 بروی ز سخن گهر فشاندند  
 کم شو نمک جراحت دل  
 در پرده دری ستیز کارست  
 کاخر نکند دریدنش ساز  
 از پرده دری سحر بخندد  
 کز جنبش باد صبح نشکفت  
 کان پرده نگشت عاقبت چاک  
 زان قصه نه نیکی تو جویند  
 رسوایی تست قصد ایشان  
 آوازه پرده داری گل  
 آن پرده برو درید و بگذشت  
 افتد سمی بدست او باش  
 بر در ورق گمان مردم  
 از یک دو نم دگر شود خم  
 پشتیوانی شود نگونسار  
 نا برده علم بسقف خانه

صد حيله اگر کنی نمیرد  
 وز صحبت او امید بکسل  
 تو کعبه و قیس بو قییس ست  
 از پهلوی خود ییفکن این بار  
 یارش نکنی لقب که بارست  
 بر دامت این غبار مگذار  
 دیگر مدهش بخانه دستور  
 چون غنچه ناشکفته باشد  
 رسوا نشده بکوی و بازار  
 زد نعره عشق و شوق بلبل  
 باشاخ گیاه دسته بستند  
 بردند بهرزه آبش از روی  
 وز طعنه حاسدان نه پاکست  
 افتاده بهر زبان چه باشی  
 طبعش خالی ز انحراف ست  
 بهتر که بسر عصابه بستن  
 از آتش قیس سینه برجوش  
 لیلی بی قیس بادل تنگ  
 لیلی او را بجان دعاگوی  
 لیلی با او چو شیر و شکر  
 لیلی ز درون بهر جوئی  
 شد قیس روان برسم هر روز  
 همچون خر پیر پشت کوزی  
 شاید صفتش بسنگ پستی  
 فرقی چو کدو موی بی بهر  
 عاری تن او ز ستر میزد

چون شعله بسقف خانه گیرد  
 بردار ز قیس عامری دل  
 رفتن ز درت نه رای قیس ست  
 لیکن تو ممکن برای او کار  
 یاری که ازو بدل غبارست  
 میسند بگردن خود این بار  
 در ستر عفاف باش مستور  
 مستوره که رخ نهفته باشد  
 آسوده بود بطرف گلزار  
 واندم که کشاد چهره چون گل  
 از طارم گلینش شکستند  
 گردانیدند گرد هرکوی  
 هر چند که دامن تو پاکست  
 آلوده هر گمان چه باشی  
 آنرا که ز درد سر معاف ست  
 از درد سر عصابه رستن  
 لیلی می کرد پندشان گوش  
 ایشان با قیس بر سر جنگ  
 ایشان با قیس ناسزا گوی  
 ایشان با قیس آب و آذر  
 ایشان ز برون به پند گویی  
 چون رو بیدار آن دل افروز  
 افتاد دچار او عجوزی  
 روی که ز سختی و درشتی  
 از کشمکش حوادث دهر  
 خالی سر او ز زیب معجز

چون فرج دهان تپی ز دندان  
 در دجالی او شکی نی  
 فالی بدش اوفتاد در دل  
 آخر ز خوشی کیش رسد بوی  
 شد همدم ماه مهر کیشان  
 ناسازی مادر و پدر گفت  
 بر ریش جگر چه نیشم آمد  
 شد زخم جدایت بر آن نیش  
 میسوخت بسان شمع محفل  
 هم خود تو بگو که چون بود حال  
 گر ز آنکه رسد بتنگ نایم  
 نا که برساندت گزند  
 زد چاک ز درد پیرهن را  
 بر گشت بدین نوا خروشان  
 وز هر چه نه صبر دور میباش  
 آنروز قبول غیر کم نیست  
 وصل است و ز وصل نیز خوشتر  
 دارد هوس لقای جانان  
 نتوان لقبش نهاده عاشق  
 بر خود در آرزو بیسته  
 خالی ز غم و تپی ز شادی  
 بنهاده سری بخط تسلیم  
 با هر چه رسد زیار خرم

و امانده دو لب ولی نه خندان  
 چشمش چو دهان بجز یکی نی  
 زان صورت زشت و شکل مایل  
 کانکس که نخست بیند این روی  
 بیچاره چو بادل پریشان  
 آن مه ز حدیث شب خبر گفت  
 گفتا بنگر چه پیشم آمد  
 از عشق تو داشتم دلی ریش  
 از یک شبه فرقت تو ام دل  
 اکنون که کشد بماه یا سال  
 از آمدن تو صد بلایم  
 ز آن میترسم که ناپسندی  
 مجنون چو شنید این سخن را  
 جانی و دلی ز غصه جوشان  
 کای دل پس از این صبور میباش  
 گر رد تو کرد یار غم نیست  
 هجری که بود مراد دلبر  
 هر کس که نه بر رضای جانان  
 در دعوی عشق نیست صادق  
 عاشق که بود ز خویش رسته  
 افتاده بنحاک نامرادی  
 فارغ ز امید و ایمن از بیم  
 از محنت روزگار بیغم

خبر یافتن پدر لیلی از ملاقات گردن شب وی با مجنون و صیانت  
گردن وی را بران

مجنون چو بحکم آن دل افروز  
تا روز غمش بشب رسیدی  
شبها بلباس شب روانه  
منزل بدیار یار کردی  
هر گاه که یافتی مجالی  
گفتی ز فراق روز با او  
هر چند ز هجر غصه کش بود  
یک شب بهم آندو پاک دامان  
بودند نشسته هر دو تنها  
از مرده دلان حی جوانی  
بگذشت بر آن شکسته حالان  
بر صحبت تنگشان حسد برد  
آری نیکی ز بد نیاید  
(چیزی که بود ز سر که با می  
القصه ز چشمه سار لیلی  
شد روز دگر بخلوت راز  
در خرمن خشکش آتش افروخت  
آمد سوی لیلی آتش افکن  
بهر ادبش گشاد پنجه  
چون نیلوفر ز زخم سیلی  
از ضربت چوب تر بر اعضاض  
هر دم میگفت توبه لیلی  
هر دم میکرد ناله زار

محروم شد از زیارت روز  
صدره جانش باب رسیدی  
گشتی بره طلب روانه  
و آنجا همه شب قرار کردی  
لب بگشادی بحسب حالی  
صد قصه سینه سوز با او  
با این تک و پوی نیز خوش بود  
در کشور عشق نیک نامان  
انداخته در میان سخنها  
در شیوه عشق بد گمانی  
با هم ز درون خسته نالان  
واندر حقشان گمان بد برد  
هر حامله جنس خویش زاید  
در کوزه همان تراود از وی  
یک قطره که دید ساخت سیلی  
پیش پدرش فسانه پرداز  
زان شعله نخست خرمش سوخت  
وانرا از شبانه ساخت روشن  
گل را بطپانچه ساخت رنجه  
کردش رخ لاله رنگ نیلی  
گل خامت ز چوب گلین آساش  
از هر چه نه عشق قیس یعنی  
لیکن نه زلت ز فرقت یار



لیکن ز فراق روی مجنون  
 اول بجلال آنخداوند  
 آورده رخ نیاز بر خاک  
 لامع ز بدایع جمالش  
 ز اسرار صفات و ذاتش آگاه  
 خواهم بخلیفه برد فریاد  
 در طرف حریم من زند گام  
 تا طرفه غزال من کند صید  
 ورنی بندم من ستم کش  
 محکم بندی ز تیغ و نیزه  
 یادست کند ز عمر کوتاه  
 آگاهی یافت هم دران روز  
 زد غصه هجر چنگ در وی  
 وز حرف امید لوح دل شست  
 از رفتن آشکار و پنهان  
 کز جور پدر نه بیند آزار

هر دم میریخت از مژه خون  
 بعد از همه یاد کرد سوگند  
 کز هیبت اوست چرخ افلاک  
 و آنکه بلوایح کمالش  
 و آنکه بمقربان درگاه  
 کز جرأت فیس ازین غم آباد  
 او کیست که گه صبح و گه شام  
 صد دام نهد ز حیل و کید  
 گرداد بخلیفه داد من خوش  
 در ره گذر وی از ستیزه  
 یا پای برون نهد ازین راه  
 مجنون چو ازین حدیث جانسوز  
 شد عرصه دهر تنگ بروی  
 گشت از تک و پوی پای او سست  
 بنشست و کشید پا بدامان  
 نی از غم خویش از غم یار

رفتن مجنون بخانه پیره زنی که در همسایگی لیلی می بود و  
 منع کردن پدر لیلی آن پیره زن را که مجنون را در خانه  
 نماند گذارد

می بود زنی نه زان قبیله  
 وز محنت بیوگی غم اندیش  
 وز وی دو یتیم مانده برجای  
 هم معده گرسنه هم بدن عور  
 کردی چون جغد میل آن بوم

همسایه لیلی آن جمیله  
 از کربت غربتش درون ریش  
 برداشته شوهر از سرش پای  
 بودند بهم غریب و مهجور  
 مجنون چو ز گنج وصل محروم

غمخانه وی مقام کردی  
 آن هر دو یتیم را چو دیدی  
 هر سیم و زرش که دست دادی  
 چون سایه یار رفتش از دست  
 در بادیه تشنه جان غمناک  
 بی آب فتاده در تب و تاب  
 ترک همه قیل و قال کردی  
 گفتی چونست و حال او چیست  
 پیوند وصال با که دارد  
 چون من دگریش هست یا نی  
 دام دل کیست گیسوانش  
 لعلش بعتاب خنده آمیز  
 درج گهرش بوقت گفتار  
 من می سوزم ز آرزویش  
 من می میرم ز اشتیاقش  
 با آن همه نازنینی او  
 این بس که بخانه ات نشینم  
 این گفتی و بر زمین فتادی  
 چندان ز دو دیده اشک راندی  
 از بی تابی برفتی از هوش  
 آن بیوه زنش برخ لادی آب  
 زان خواب چو چشمش آمدی باز  
 محروم ز یار روزگاری  
 لیکن فلک ستیزه پیشه

در خدمت وی قیام کردی  
 دست شفقت بسر کشیدی  
 پوشیده بدستشان نهادی  
 همسایه وی بجاش بنشست  
 مال دل خود بریگ نمناک  
 جوید از ریگ تری از آب  
 وز دلبر خود سؤال کردی  
 نظارگی جمال او کیست  
 آیین دلال با که دارد  
 بامن نظریش هست یا نی  
 محراب که طاق ابروانش  
 در کام که می کند شکر ریز  
 بر گوش که میشود گهر بار  
 تا کیست نشسته پیش رویش  
 تا کیست ملازم و نقش  
 حاشا من و همنشین او  
 ربع طلش ز دور بینم  
 وز هر مژه سیل خون گشادی  
 کش لب گریستن نماندی  
 کردی ز همه جهان فراموش  
 شستیش ز دیده سرمه خواب  
 رفتن کردی بجای خود ساز  
 جز این تک و پو نداشت کاری  
 کش پیشه همین بود همیشه

یک داغ دگر بدل نهادش  
 لیلی خواهان قدم نهادند  
 زامد شد او فسانه گفتند  
 کین پدرش دگر بجوشید  
 کای سفله ناکس این چه سستی است  
 آنرا که ببرد نام و ننگم  
 در خانه خود چرا دهی راه  
 کردن برضای او در آری  
 بیچاره چو آن عتاب بشنید  
 مجنون رمیده دل دگر بار  
 زد بانک که ای خجسته فرزند  
 دیگر ره خانه ام میماید  
 لیلی بتو در مقام یاریست  
 او میر قبیله من گدایم  
 تنها نه ز جان خویش ترسم  
 دیگر ز رهم قدم نگهدار  
 مجنون ز حدیث او بر آشفست  
 کای مادر مشفق این چکارست  
 ما هر دو غریب این دیاریم  
 از خدمت خویش راندم چیست  
 هر کس که ز غربتش نصیبست  
 در نامه نسبت نسبیان  
 باشد ورق ادب دریدن  
 در کوی تو رو بلایم بود  
 و اکنون که زمن بتافتی روی

بر تافت زمام ازین مرادش  
 پیش پدرش زبان گشادند  
 کرد وی ازان ستانه رفتند  
 در طعنه بیوه زن خروشید  
 در کار من این چه نادرستی است  
 بر جام شرف فکند سنگم  
 گر بار دگر درین گذرگاه  
 میدان بیقین که سر نداری  
 بر خویش چو نی در آب لرزید  
 چون از ره دور شد پدیدار  
 آزار من شکسته میسند  
 در ساحت خانه ام منه پای  
 لیکن پدرش بکین گذاریست  
 با صولت او کجا بس آیم  
 بر زندگی تو بیش ترسم  
 راندم دم راست دم نگهدار  
 گریان گریان بزیر لب گفت  
 کز مشفقیت دلم فکارست  
 بیگانگی زهم نداریم  
 خونابه ز دل چکاندم چیست  
 آزار غریب ازو غریبست  
 خویشند بهم همه غریبان  
 خط بر ورق نسب کشیدن  
 زین روی بسی تسلیم بود  
 از جان و دلم ترادعا گوی

در ورطه خون نشستم اینک  
 با حال چنان چنین برفتم  
 کافتند سوی لیلیت نگاهی  
 وز محنت بی نصیبی من  
 خواهی ز برای من لقایش  
 این عقده ز کار من گشاید  
 دامن بقیامتش بگیرم  
 وحشت زده روی در بیابان

از کوی تو رخت بستم اینک  
 شاد آمدم و حزین برفتم  
 دارم ز تو چشم آنکه گاهی  
 یادآوری از غریبی من  
 گویی بزبان من دعایش  
 گر بر هدف اجابت آید  
 ورنه ز فراق او بمیرم  
 این نکته بگفت و شد شتابان

بخشم گرفتن پدر لیلی از مجنون بجهت آمدن وی بخانه همسایه  
 لیلی و بداد غواهی بدر گاه خاینه رفتن و سو گند خورد را که  
 پیش از آن مذکور شده راست گردن

از صحبت آن نگار موزون  
 آن در همه فن بزرگ کارش  
 از قصه بیوه شد مسجل  
 محمل بدر خلیفه افکند  
 افسانه خویش را کماهی  
 در بیت و غزل بدیهه گویی  
 بدریده لباس نام و ناموس  
 خود را مجنون لقب نهاده  
 صد پرده ز عشق ساز کرده  
 از چشم زد زمانه مستور  
 محجوبه ستر خوب روی  
 نبسوده بغیر شانه مویش  
 رسوا شده دهال دریده

چون مانع دل رمیده مجنون  
 یعنی پدر بزرگوارش  
 سوگند که خورده بود از اول  
 برخاست بمقتضای سوگند  
 برخواند برسم دادخواهی  
 کز عامریان ستیزه خوبی  
 آشفته سری بزرق و سالوس  
 از قاعده ادب فتاده  
 افکنده ز روی راز پرده  
 دارم گهری یگانه چون حور  
 مستوره حجله نکویی  
 جز آینه کس ندیده رویش  
 آن شیفته رای دیو دیده

از بس که زند ز عشق او دم  
 در جمله جهان يك انجمن نیست  
 نامش که بسان جان نهان بود  
 از بس بغزل سراید آنرا  
 زامد شد او بخانه من  
 بی حلقه زدن زدر درآید  
 گر در بندم درآید از بام  
 همسایه که رنج او کشیدست  
 جز تو که رسد بغور من کس  
 حرفی دو بخامه عنایت  
 تا قاعده گرم کند ساز  
 دانست خلیفه شرح حالش  
 چون میر ولایت آن رقم خواند  
 انداخت بساط داوری را  
 قیس و پدرش بهم نشستند  
 منشور خلیفه کرد بیرون  
 کز لیلی و عشق او زند لاف  
 زین پس بی کار خود نشیند  
 لیلی گویان غزل نخواند  
 پا باز کشد ز جست و جویش  
 بر خاک درش وطن نسازد  
 نی بردمش ترانه گوید  
 منزل نکند بر آستانش  
 آتش نزند بعود هستی  
 ور زانکه خلاف این کند کار

آوازه او گرفت عالم  
 کافسانه سرای این سخن نیست  
 در سینه من بجای جان بود  
 بر ساخت از آن همه جهانرا  
 فرسوده شد آستانه من  
 پایش شکتم بسر درآید  
 صبحش رانم قدم زند شام  
 هم زامدش بجان رسیدست  
 از بهر خدا بغور من رس  
 بنویس بمیر آن ولایت  
 وین حادثه از سرم کند باز  
 بنوشت بوفق آن مثالش  
 مرکب سوی قیس و قوم او راند  
 زد بانك سران عامری را  
 اعیان قبیله حلقه بستند  
 مضمون وی آنکه قیس مجنون  
 بیرون نهد قدم ز انصاف  
 برخاک دیار خود نشیند  
 لیلی جویان جمل نراند  
 لب مهر کند ز گفت و گویش  
 وز ذکر وی انجمن نسازد  
 نی بر طلمش فسانه گوید  
 محفل نهد ز داستانش  
 نامش نکند سرود مستی  
 باشد بهلاک خود سزاوار

هر کس که کند بقتلش آهنگ  
 بروی دیت و قصاص نبود  
 این واقعه را چو قوم دیدند  
 بر قیس زبان دراز کردند  
 گفتند که غور کار دیدی  
 من بعد مجال دمزدن نیست  
 گرمی نشود بدین سخن راست  
 بر مادر و بر پدر ببخشای  
 لیلی و پدر اگر ستیزند  
 مارا چه ره ستیزه رویی  
 مجنون ز سماع این ترانه  
 از هر مژه خون دل روان کرد  
 خود را بزمین خواری افکند  
 پیچید چو مار زخم خورده  
 هوشش ز سر و توان زتن رفت  
 گردش همه خلاق حلقه بستند  
 داور ز غمش نشست در خون  
 دستور حکومتش شده سست  
 کین نامه که زیر کی فروشست  
 جز بر سر عاقلان قلم نیست  
 تا دیر فتاده بود بر خاک  
 چون بیهشیش ز سر برون شد  
 بازخمه عشق ساخت چون چنگ  
 ما گرم روان راه عشقیم  
 جز عشق وظیفه نیست مارا

بر شیشه هستیش زند سنگ  
 سر کوبی عام و خاص نبود  
 مضمون مثال را شنیدند  
 چشم شفقت فراز کردند  
 منشور خلیفه را شنیدی  
 بالا تر ازین سخن سخن نیست  
 خونت هدرست و مال یغماست  
 زین شیوه ناصواب بازای  
 خون تو بدین گنه بریزند  
 امکان نزاع و کینه جویی  
 برداشت نفیر عاشقانه  
 بر چهره زرد خونفشان کرد  
 در ورطه خاکساری افکند  
 افتاد چو مور نیم مرده  
 مصرودع آساز خویشتن رفت  
 در حلقه ماتمش نشستند  
 شد شیوه دآوری دگر کون  
 منشور خلیفه را فروشست  
 قانون معاش اهل هوشست  
 دیوانه سزای این رقم نیست  
 رخساره نهاده بود بر خاک  
 هوشش بنشید رهنمون شد  
 شد ساز بدین نشیدش آهنگ  
 غارت زدگان شاه عشقیم  
 پروای خلیفه نیست مارا



کوتاه بود خلیفه را دست  
شهباز خلیفه بر بریزد  
بالای زمین و آسمانیم  
از پهلوی ما چه قوت سازد  
در زاویه دلم کند جای  
بستان زوی این دو جلوه که را  
مهجوری من زوی محال است  
دورست که من شوم زمن دور

زان پایه که عشق پای ما بست  
آنجا که حمام ما گریزد  
ما طایر سدره آشیانیم  
زان دام که عنکبوت سازد  
لیلی چو درون جان نهد پای  
گویند برو خلیفه ره را  
هیئات چه جای این خیال است  
محوم در دی چو سایه در نور

پیغام فرستادن و چون پیش پدر نالیلی را برای وی نخواستگاری

کند و بر دن پدر وی اعیان قبایله را بجهت گنایت میبرد

مشاطگی اینچنین کند ساز  
در سیل باز فتاده چون کوه  
با باد بسان گرد می گشت  
جانی پر از آرزوی لیلی  
از دوری او بمرگ نزدیک  
هر لحظه سوی دگر زدی کام  
در آتش پر شرر زدی پای  
میداشت قرار بر سر تیغ  
بر آتش و تیغ چون توانبود  
چون اشک بسوی او دیدی  
وز لیلی ازو سؤال کردی  
خاک قدمش بدیده رفتی  
پیوند سخن بریدی ازوی  
بگسست ز عقل و هوش پیوند

مشاطه این عروس طنناز  
کان بی سپر سپاه اندوه  
سر گشته چو گرد باد در دشت  
چون ماند برون ز کوی لیلی  
بودی دل و دیده تنگ و تاریک  
یک جا دو دمش نبودی آرام  
در وادی گرم ریگ پیمای  
بر کوه فکنده سایه چون میغ  
گیرم که ز غم زبون توانبود  
هر جا که سیاهی بدیدی  
لیلی گفتی و حال کردی  
گر یک دو سخن زوی بگفتی  
ورنی دامن کشیدی ازوی  
حالش چو برین گذشت یکچند

همچون قلمش علم نگونکرد  
 زد گام سوی و قبیلۀ خویش  
 چونجان ز فروغ عقل روشن  
 دارم بتو این امیدواری  
 وز پی برسانیش سلامی  
 وز پرورشش ببر رسیده  
 مضمون دلم نوشته تست  
 من خود بجز این هنر چه دارم  
 تابنده چراغ عمرم از تو  
 دارم بتو این زمان امیدی  
 آماده شود امید دیگر  
 فیروزی جاویدان من اوست  
 چون چشم بدم ز در براندند  
 دلخسته و سینه چاکم امروز  
 گر جان دهند وای من وای  
 دردم بنگر دواي من کن  
 با من که جهان بدین نیرزد  
 سازد بلامیم سرافراز  
 داماد نه کمترین غلامش  
 وز نسبت او ترا گزندست  
 جز محنت روز و شب چه حاصل  
 با من دم مهر میزنی لیک  
 مهر بدایت نیست آخر  
 خاصیت رحم دیده باشی  
 جان از ستمت سپردم اینک

شوق آمد و صبر را زبونکرد  
 شد حیلۀ گر و وسیله اندیش  
 ز اعیان قبیلۀ جست يك تن  
 گفت ای بتو امیدواری  
 کز من بپدر بری سلامی  
 کای نخل من از تو سر کشیده  
 معجون کلم سرشته تست  
 باشد هنر تو هر چه دارم  
 پیراسته باغ عمرم از تو  
 دیدم ز تو دمبدم نویدی  
 کز تو رسد نوید دیگر  
 لیلی که مراد جان من اوست  
 در حجلۀ عزتش نشانند  
 از فرقت او هلاکم امروز  
 جز بر در او نیابدم جای  
 آخر طلب رضای من کن  
 گو با پدرش که کین نورزد  
 طوقی ز برای من کند ساز  
 باشم بحریم احترامش  
 گفتی که ترا نسب بلند است  
 من سوختم از نسب چه حاصل  
 خواهم بد من شود ز تو نیک  
 جز کینه و ریت نیست ظاهر  
 ارحم ترحم شنیده باشی  
 رحمی بنما که مردم اینک

قصدم نه از این هوای نفس است  
 کان ادبست خاک پاکم  
 لیلی که بغم فروخت جانم  
 آنرا ز کسی دگر نیابم  
 ورنه چه گری کند که مردی  
 از بهر زنی نه سر نه انجام  
 بس باشدم اینقدر که گاهی  
 او صدر سریر ناز باشد  
 من خاک صف نعال باشم  
 آن یار تمام بی کم و کاست  
 زان ملتومی که از پدر کرد  
 با یکدگر انفاق کردند  
 سوی پدرش قدم نهادند  
 با از سخنان قیس گفتند  
 داست پدر که حال او چیست  
 کس نازد باسخوان رسیدست  
 با این الممش چسان پسندم  
 در چاره کار او خروشم  
 در کف نهمش زمام مقصود  
 محمل پی رهروی بیاراست  
 پیران بتضرع شفیهی  
 راندند ز آب دیده سیلی  
 آمد پدرش چنانکه دانی  
 خدام زهر طرف رسیدند  
 چون خوان زمیانه بر گرفتند

اینجاکه منم چه جای نفس است  
 ز آرایش طبع پاک پاکم  
 آنیست درو که سوخت آنم  
 ز آنست کزو نظر نتابم  
 از دغدغه های نفس فردی  
 در مرحله طلب نهاد گام  
 از دور کنم درو نگاهی  
 آزاده و سرفراز باشد  
 افتاده و پایمال باشم  
 گریبان ز حضور قیس برخاست  
 اشراف قبیله راخبر کرد  
 سوکند بر انفاق خوردند  
 وان دفتر غم زهم گشادند  
 هر مهره که سفته بود سفتند  
 بر روی نهاد و دست بگریست  
 وز محنت دل بجان رسیدست  
 آن به که کنون میان به بندم  
 چندان که توان بود بکوشم  
 مستی دهمش ز جام مقصود  
 وز اهل قبیله همرهی خواست  
 خردان بتواضع مطیعی  
 تا وادی خیمه گاه لیلی  
 وافکند بساط میهمانی  
 خانها پی نزلشان کشیدند  
 و افسون و فسانه در گرفتند

هر کس سخنی دگر در انداخت،  
 از هر جانب جنبه راندند  
 کز مقصد خویشتن حکایت  
 گفتند درین سراچه پست  
 تا دست دگر نسازیش یار  
 طاقی که ترا بهر رواق است  
 تا جفت نگرددش دوبازو  
 در طاق جمالها نهفتست  
 بگذر بنظاره بر چمنها  
 چون سبزه بسلك او دراید  
 وانگاه بصد زبان ثناگوی  
 کای دست تو بیخ ظلم کزده  
 در پرده ترا خجسته ماهیست  
 پاکیزه چو گوهر نسفته  
 ماهست و زمه دریغ باشد  
 بر ظلمتیان شب بیخشای  
 طاقست و بود عطیه مفت  
 قیس هنریست دیگر آن طاق  
 در اصل و نسب یگانه دهر  
 محرومش ازین مراد میسند  
 پذیر بدوات غلامیش  
 آن يك حورست و این فرشته  
 خوش نیست فرشته را که از حور  
 لایق بهمند این دو گوهر  
 يك درج به است جای ایشان

پرده ز ضمیر خود بر انداخت  
 تقریب سخن بآن رساندند  
 گویند پیرده کنایت  
 بالا نرود نوا زیك دست  
 نبود بنوا دهی سزاوار  
 در هر دهنی بنام طاقست  
 خود گو که چسان شود ترازو  
 آینه آن جمال جفتست  
 هر چند که گل خوشست تنها  
 پیش نظر تو خوشتر آید  
 کردند بسوی میزبان روی  
 حی عرب از سخات زنده  
 کز چشم دلت بدو نگاهیست  
 دوشیزه چوشاخ ناشگفته  
 کین گونه نریر میغ باشد  
 وین میغ ز پیش ماه بکشای  
 با طاق دگر گرش کنی جفت  
 چون نخت به ندکیت مشتاق  
 در فضل و ادب فسانه شهر  
 داماد گذاشتیم و فرزند  
 زین شهرد رهان ز نلخ کاهیش  
 از جوهر قدسیان سرشته  
 چون دیو بود همیشه مهجور  
 مشتاق همنند این دو اختر  
 يك برج طرب سرای ایشان

آیین وفا و مهربانی      گفتیم ترا دگر تو دانی

### ابا نمودن پدر لیلی از پیوند دادن وی با مجنون

آن دور ز راه و رسم مردم  
آن در تن او بجای دل سنگ  
مطموره نشین چاه غفلت  
از تیرگئی درون خود غرق  
از شارع دانش اوفتاده  
فارغ ز خیال عشقبازی  
نی داغ محبتی کشیده  
دوری فکن دو همدم از هم  
یعنی که کفیل کار لیلی  
هر چند کس از نسب پدر بود  
رحم پدری نداشت بروی  
چون خواهش آن قبیله بشنید  
بر ابروی ناگشاده چین زد  
آن کس که بخنده دل خراشد  
گفت این چه خیال نادر ستست  
گر این طلب از نخست بودی  
امروز که چیز زمانه  
یک گوش نماند در جهان باز  
طفلان که بهم فسانه گویند  
رندان که بنای و نوش کوشند  
ناصح که نهد اساس تعلیم  
رسوایی از بن بتر چه باشد

ره کرده برسم مردمی کم  
از وی تا دل هزار فرسنگ  
طیاره سوار راه غفلت  
در آب سیاه پای تافرق  
بر جهل جبلی ایستاده  
آسوده ز حال جان کدازی  
نی جرعه محنتی چشیده  
طاقت شکن دو عاشق از غم  
بر هم زن روزگار لیلی  
لیک از پدری رهش بدر بود  
صد محنت و غم گماشت بروی  
از خواهششان عنان پیچید  
صد عقده خشم بر جبین زد  
ابرو چو کره زند چه باشد  
چون خانه عنکبوت مست  
در کیش خرد درست بودی  
پرشد ز نوای این ترانه  
خالی ز سماع این سر آواز  
این قصه بکنج خانه گویند  
پیمانہ بدین خرومی نوشند  
از صورت حال ما کند بیم  
باشد بتر این زهرچه باشد

حاشا که پذیرد این تلافی  
 آتش که بود هفیض انوار  
 پوشیدن آن بحس چه امکان  
 شیشه که شود میان خار  
 کی زاب دهان درست گردد  
 خیزید و در طلب به بندید  
 عاری که بگردن من آید  
 عاری دگرم بسر میارید  
 بر هرزه چرا کنم من این کار  
 آن خس که بدیده خست خارم  
 ز آن کس که بدل نشاند تیرم  
 با آنکه زند خدنگ کاری  
 من مشتکیم کنون زیك مشت  
 در مذهب ره روی سبکبار  
 در بار گران میفکنیدم  
 چون عامریان نشسته خاموش  
 مهر از لب بسته بر گرفتند  
 گفتند حدیث عار تا چند  
 قیس هنری بجز هنر نیست  
 عشقی که ز دست سر زجیبش  
 خود عشق چه جای قال و قیل است  
 تا دل نه ز میل طبع پاکست  
 در پاکی طبع نیست عاری  
 گفتی لیلی ازین فسانه  
 رسوایی او بکو کدام است

از پرده شعر حیلہ بافی  
 بر کوه بلند در شب تار  
 ز اهل خرد این هوس چه امکان  
 ز افتادن سخت پاره پاره  
 بر قاعدۀ نخست گردد  
 زین گفت و شنود لب به بندید  
 آرایش دامن من آمد  
 من بعد مرا بمن گذارید  
 بیهوده کجا برم من این عار  
 چون دیده خود بدو سپارم  
 چون دعوی دل دهی پذیرم  
 مشتست و درفش کارزاری  
 زان در ندمم بیار او پشت  
 باری نبود گران تر از عار  
 وین پشت خمیده مشکندیم  
 پرگشت ازین محالشان کوش  
 آئین سخن ز سر گرفتند  
 زین بیهده افتخار تا چند  
 و ز دایره هنر بدر نیست  
 هان تا نکنی دلیل عیبش  
 بر پاکی طینتش دلیل است  
 کی ز آتش عشق دردناک است  
 بر چهره فخر از آن غباری  
 رسوا گشتست در زمانه  
 گز عاشقیش بلند نام است



بر دهوی عفت و جمالش  
 عاشق برهش ذلیل نبود  
 پاکیزه زوصله دوزی عیب  
 معشوقی او زوال گیرد  
 زین هر دو صفت بکوچه عارست  
 دلالگی جمال او کرد  
 زینسان نه سخن گزار باشد  
 نه عیب بود درو و نی عار  
 در دایره کجیش منزل  
 چون بیخبران زراست رنجید  
 بگشاد زبان روان بسوگند  
 کز وی نه تهی است هیچ جائی  
 تنها نه جهان که جان از ویر  
 یکذره ازوش آگهی نیست  
 ناب قدمان صف اول  
 بینش داران بینش افروز  
 نیرو شکن خطا سگالان  
 از جمیع کعبه ناوک افکن  
 بیرون زشکار گاه تدبیر  
 کوتاه زیشان زبان انکار  
 خواهید برای قیس یکموی  
 زانکار بجز قفا نخارید  
 کودست ز وی بدار مجنون  
 و زلیلی من مراد خواهد  
 مردن ز فراق از مرادش

گویا و گواست و جدو حالش  
 معشوقه اگر جمیل نبود  
 و رهست جمیل و نیستش جیب  
 زود آتش عشق او بمیرد  
 آنجا که مقام افتخارست  
 هر چند که قیس گفت و گو کرد  
 دلاله اگر هزار باشد  
 دلالگی جمال دلداری  
 آن کج رو کج نهاد کج دل  
 چون این سخنان راست بشنید  
 شد راه جواب آن برومند  
 گفتا بخدائی خدایی  
 او بی جان و جهان ازو بر  
 هرذره اگر چه زو تهی نیست  
 دیگر به بیمبران مرسل  
 دانش ورزان دانش آموز  
 پرواز ده شکسته بالان  
 دیگر بسران کعبه مسکن  
 هر ناوک و صد هزار نخجیر  
 از صید حرم همه غذاخوار  
 کز لیلی اگر درین تک و پوی  
 و آنرا دو جهان بها بیارید  
 یکموی وی و هزار مجنون  
 مجنون که بود که داد خواهد  
 جان دادن او بس ست دادش

بامن دگر این سخن مگوئید  
 آنان چو جواب او شنیدند  
 نومید بخانه باز گشتند  
 هر قصه که گفته بود گفتند  
 امید وصال یار ازو رفت  
 از گریه بخون و خاک میخفت  
 لیلی جانست و من تن او  
 کانکس که مرا ازو جدا ساخت  
 در هر نفسیش باد مرگی  
 وانکس که دلم فکار کردست  
 جانش چو دلم فکار بادا  
 وانکس که ز خصلت پلنگی  
 با میخ شکاف سنگ بادش  
 رو بردل من چو دور خانم  
 وا کنده به تنگای این دور  
 بادش ناخن جدا ز انگشت

کام دل خویشتن مجوئید  
 وازار عتاب او کشیدند  
 با قیس حریف راز گشتند  
 هر گل که شکفته بود گفتند  
 و آرام دل و قرار ازو رفت  
 و ز سینۀ دردناک میگفت  
 یارب بروان روشن او  
 کاری بمراد من نپرداخت  
 و ز زندگیش مباد برگی  
 دورم ز دیار و یار کردست  
 و آواره بهر دیار بادا  
 زد سنگ فراقم از دورنگی  
 سر در دهن نهنگ بادش  
 شد تنگ فراخنای عالم  
 رویم چونگین بناخن جور  
 دستش کوتاه ز خارش پشت

دیدن نرفیل «مجنون» را در بادیه و بر روی ترحم کردن و ویرا و وودادان

سوداگر جین این صحیفه  
 کاندم که ز گریه چشم مجنون  
 نومیدی دیدن جمالش  
 ناقه ز حریم حی برون راند  
 شد آهوی دشت و کبک وادی  
 بر هر ضرری صبور میبود  
 کم داشت درین بساط غبرا

این نافه برون دهد ز نیفه  
 دور از لیلی نشست در خون  
 گرداند از آنچه بود حالش  
 و ز خاک قبیله دامن افشانند  
 خارها کن کوه نا مرادی  
 و ز هر نفری نفور میبود  
 جز انس بو حشیان صحرا

و ز پرده شب نقاب کردی  
 کیمخت گوزن را نهالین  
 و ز گریه زدی زمین دشت آب  
 هم کاسگی غزاله کردی  
 از صفحه ریک کرده نامه  
 لیلی لیلی رقم همی زد  
 میکرد نظاره دو لامش  
 قطره ز مره چو نقطه یاش  
 و ز رشع جگر بخون سرشتی  
 باز از هوس دل هوس ناک  
 ز آن وایه خویش بر گرفتگی  
 سرمایه عیش و روزگارش  
 جمعی و بگردش آرمیدند  
 در کوه و دره شکارکاران  
 چون مهریگانه زمانه  
 زانگشت گرم گره کشایی  
 چون چرخ بصبح گوهرافشان  
 در سجع لطایفش مهیا  
 با تنگ دلان بدل نوازی  
 در قطع امور ملک شمشیر  
 وز گنج نوال بهره مندیش  
 انداخت فرو چو میوه از شاخ  
 بگشاد زبان بگفت و گویش  
 وز صاحب نام حرف می راند  
 معشوقه عشوه ساز او را

شبها که خیال خواب کردی  
 کردی ز سرین کور بالین  
 هر صبح که بر زدی سراز خواب  
 خونابه ز کاس لاله خوردی  
 یک روز برهنه تن چو خامه  
 زانگشت بران قلم همی زد  
 بر باد دو زلف مشکفامش  
 میریخت ز خون دل ته یاش  
 بر ریک چو نام او نوشتی  
 از سیل مره بشستیش پاک  
 آن طرفه رقم ز سر گرفتگی  
 این بود تمام روزگارش  
 ناگاه ز کرد ره رسیدند  
 بر کوهه زین همه سواران  
 نوفل نامی در آن میانه  
 از دست کریم یم عطایی  
 چون مهر بروزها زر افشان  
 در نظم بلند چون ثریا  
 با نوش لبان بعشقبازی  
 در معرکه دلاوری شیر  
 از افسر ملک سر بلندیش  
 نوفل خود را ز رخس گستاخ  
 برخاک نشست پیش رویش  
 آن نام که می نوشت می خواند  
 دانست نهفته راز او را

وان ماتم و سوگواریش دید  
 بر حال ویش ترحم آمد  
 کای تخت نشین خامه ربیک  
 این تخم خیال کشتنت چند  
 زین وسوسه خیال باز آی  
 کز وسوسه کار بر نیاید  
 زین حرف که میکشی بانگشت  
 زین ربیک که میکنی بخون رنگ  
 یک چند بیا قرین من باش  
 برکش ز سر این لباس عوری  
 نی خواب بود ترا زنی خور  
 تا باز آیی بآب و رنگت  
 در خور باشی بوصل آن ماه  
 دیوی که کنون نه خورد و نه خفت  
 سوگند بانکه از خردمند  
 کانیچ آوردم کنون بگفتار  
 چندان که توان بود کنم جهد  
 در کردن آن پری شمایل  
 کاری که ز ساختن بود دور  
 زاری که خلاف سر بلندیت  
 هر چند که زر بود بیازم  
 و زانکه بزر نگرده آن راست  
 این عقده که بر رخت فتاده  
 ورکند بود سر صنایم  
 مجنون چو شنید این فسون را

وان گریه زار و زاریش دید  
 گریان شد و در تکلم آمد  
 وی حرف نویس نامه ربیک  
 وین حرف هوس نوشتنت چند  
 زین دغدغه محال باز آی  
 جانان بکنار در نیاید  
 کامت نشهد حریف در مشمت  
 ناری گهری بکف بجز سنگ  
 همخانه و همنشین من باش  
 تن پوش بخلعت صبوری  
 می خسب چو دیگران و میخور  
 و ز شکل گمان رهد خدنکت  
 لایق کردی ببار دلخواه  
 با حور چگونه سازمت جفت  
 همواره بنام اوست سوگند  
 کز زانکه کنی بوفق آن کار  
 تا کام تو خوش کنم بدین شهد  
 بازوی ترا کنم حمایل  
 سازند بزاری و زور زور  
 با همچو خودی نه ارجمندیست  
 تا کار ترا چو زر بسازم  
 غم نیست که زور بازو اینجامست  
 از نوک سنان کنم کشاده  
 از تیغ بمقطعش رسانم  
 بگذاشت فسانه جنون را

خاطر بخرد پسندی آورد  
 برداشت قدم بخیمه گاهش  
 خلعت پوشید و عطر پاشید  
 شد چون گلش از غبار شسته  
 آورد شکوفه سرو او بار  
 بودی بره نشاط پویان  
 نوساز ترانه سرودی  
 دلجوئی او زیاده کردی  
 گاهی سخن از حبیب راندی  
 معجون ز گذشته تازه تر گشت  
 شد برک گلش ز خط مجدول  
 بر نوقل بزم او شکر بار  
 خجالت ده لاله بهاری  
 تن پرتو روح پروری یافت  
 بین شیشه شکن که شیشه گر شد  
 زان گونه که لیلیش همی خواست  
 برسنگ زن سبوی لیلی  
 دانا دلی او فکند در راه  
 پیش پدرش سخن گذارد  
 آرد بحضور نوقل او را  
 همراه سران آن قبیله  
 بنشانند بصدر احترامش  
 نوبت بسخن گزاری افتاد  
 و آخر زغرض سخن در انداخت  
 کامروز بود مرا چو فرزند

سردر ره هوشمندی آورد  
 شد چون دگران رفیق راهش  
 اندام بهشت و سر تراشید  
 آن سنبل مشکبار رسته  
 بر بست عمامه را عرب وار  
 نوقل با او بدیبه گویان  
 هر لحظه بهانه نمودی  
 بر عرصه دشت باده خوردی  
 گاهی غزل نسیب خواندی  
 یک چند برین نمط چو بگذشت  
 آمد قد او با لطف اول  
 طوطی خطش شکر بمنقار  
 طاووس رخس بجلوه کاری  
 دیوانه لطافت پری یافت  
 آشفتهگی از سرش بدر شد  
 القصه مصورش بیاراست  
 شکلی همه آرزوی لیلی  
 نوقل شد ازین تفاوت آگاه  
 تابوی بیدار لیلی آرد  
 سازد بسخن مسلسل او را  
 آمد پدرش بدان وسیله  
 نوقل بهزار اهتمامش  
 چون خوان بکشید و سفره بنهاد  
 صد قصه نو کهن در انداخت  
 فرمود که قیس نیک پیوند

برتر باشد ز هر که گوئی  
خواهم که بدان شرف توهم نیز  
منظور کنی بمنظر خویش  
بذکر که ز مال و زر چه خواهی  
تا در نظرت پهای خیزم  
باشیم من و تو خویش باهم  
آن سخت جواب تلخ گفتار  
هر عذر که گفته بود ازین پیش  
گفت آن همه را و بیشتر نیز  
از بس که معذر شد سخن کوش  
شد تیز سخن بسان شمشیر  
کای هرزه درای این بیابان  
ترسم که بدین تھی درایی  
خیز و بی پاس حال خود گیر  
زان پیش که آورم سپاهی  
نی بحر و چو بحر هیبت انگیز  
زان موج شوند پای تا فرق  
آن گوهر ناب را بمن ده  
تا سر بسپهر بر فرازم  
کاین شب عروسی او  
گفتا پدر عروس کای شاه  
هر چند که مانه مرد جنگیم  
روزی که زنی تو کوس و نابی  
گر زانکه شویم بر تو فیروز  
از پیش پنجه تو دستیم

موصوف بهر هنر که گوئی  
ممتاز کنیش ز اهل تمیز  
پیوند ده بگوهر خویش  
چه مال و چه زر زهر چه خواهی  
وانهات بزیر پای ریزم  
صافی دل و مهر کیش باهم  
بگشاد در سخن دگر بار  
پیش پدرش ز جانب خویش  
افزود بران بسی دگر نیز  
زد سینه نوفل از غضب جوش  
تهدید ده از زبان شمشیر  
بر بانگ درای خود شتابان  
چون بی شتران زبا درایی  
رنگ شفقت بر آل خود گیر  
چون دور زمانه کینه خواهی  
موجش همه تیغ و خنجر تیز  
اعیان قبیلهات بخون غرق  
صد منت ازان بجان من نه  
جشنی بعروسیش بسازم  
حوران بیساط بوسی او  
بر تاب عنان خویش ازین راه  
از جنگ نه آن چنان به تنگیم  
مانیز ز نیم دست و پایی  
عیدی باشد خجسته آنروز  
وز رنج شکنجه تو جستیم



ما را علم ظفر شود پست  
 در پرده خون و حجله خاک  
 از نام عروس و تنگ داماد  
 کافتاده بدست خاکساری  
 کاید بوی از سفال تنگی  
 چشمی سوی قیس زد که بشنو  
 در معرکه شان دلاوری کرد  
 کای بد سخنان ناخوش آواز  
 در دیده عقل خاک بیزد  
 در نامه سیاه رویی آرد  
 تا نکته سهو و سهل گوید  
 نغزست و نکوست هر چه او گفت  
 روی دل ازین سبق مپیچید  
 نی باد بروت پادشاهیست  
 عکسست ز نور چشمه ماه  
 در ظلمت شب ز نور ماند  
 من سوخته ز تشنه جانی  
 خاکش بر سر کز آن زند تاب  
 من قانع از آن کلم بیوی  
 کز باد دریغ دارد آنرا  
 من دارم ازو بسینه داغی  
 یارب که بداغ من بسوزد  
 کوران ز حسودی و کبودان  
 در بند زبان بکام ازین نام  
 زین حرف زبان خویش بگسل  
 و آلوده مکن بگوش عامش

ورزانیکه ترا ظفر دهد دست  
 بوشم تن آن عروس چالاک  
 واسوده زیم درین غم آباد  
 در خاک نهفته به نگاری  
 پوشیده بآن گهر بسنگی  
 نوفل ز سماع قصه نو  
 قیس هنری هنروری کرد  
 بگشاد زبان سحر پرداز  
 بادی که زنی جهل خیزد  
 حرفی که نه داشتش نگارد  
 نوفل نه سخن ز جهل گوید  
 مغزست نه پوست هر چه او گفت  
 از گفته او ورق مپیچید  
 آن فیض نسیم نیکخواهیست  
 حکمت که ترا وراز دل شاه  
 ز آن عکس کسی که دور ماند  
 لیلیست زلال زندگانی  
 گر روی نهد بتشنه آب  
 لیلی است گلی بطرف جویی  
 دل باد چو لاله باغبان را  
 لیلی است بیزم جان چراغی  
 آنکو نه چراغ من فرورد  
 لیلی میگفت و آن حسودان  
 فریاد برو زدند کای خام  
 ادنیست ز نام او چه حاصل  
 هر لحظه مبر بهره نامش

و زانکه بری زبان نداری  
 خواهیم ترا زبان بریدن  
 مجنون چو سماع این سخن کرد  
 دانست کزان نهال نوبر  
 رو گریه کنان بنوفل آورد  
 در خواست ازین ستیزه کاران  
 چندانکه بطرف جوی یکبار  
 بر من در مرحمت کشانید  
 تا يك نظرش ز دور بینم  
 سازم همه عمر از آن ذخیره  
 گفتند کزین خیال بگذر  
 دیدار وی و توای رمیده  
 خیز و ره این هوس سپردن  
 و رهستی ازین فراق دلگیر  
 مجنون نه بیار خود رسیدن  
 با نوفل گفت کای ستمگر  
 رنج از دل من بگفت رفتی  
 لیکن نه زتست از منست این  
 نامقبلیم علم بر افراخت  
 من که و سرود عیش سازان  
 چون می نکند فسون مرابه  
 این گفت و زجای خویش برخاست  
 انداخت شکوفه سان عمامه  
 نو مید دلش رنجه در بر  
 خلقی ز پیش مرشک ریزان

تنها نه زبان که جان نداری  
 و ز کالبد تو جان کشیدن  
 زو قطع امید خویشتن کرد  
 کامیش نمیشود میسر  
 کای مرهم داغ و داروی درد  
 تا رسم ستیزه را گذاران  
 مرغی بنهد در آب منقار  
 و ز دور رخس بمن نمایند  
 و آنکه بخیال او نشینم  
 بهر شب تار و روز تیره  
 زین داعیه محال بگذر  
 همچون آبست و سگ گزیده  
 بگذار که دیدنست و مردن  
 در غمکده فراق می میر  
 نی در همه عمر امید دیدن  
 ای وعده تو سراب یکسر  
 گفتی و نکردی آنچه گفتی  
 بر هر که نه کور روشنست این  
 و اقبال ترا علم بینداخت  
 من که و فسون عشوه بازان  
 آشفتهگی و جنون مرا به  
 رقصان بنوای خویش برخاست  
 چون شاخ خزان رسیده جامه  
 میزد چو چنار پنجه بر سر  
 و او خاک بفرق خویش بیزان

خلقى ز پيش بدل زنان سنك  
 چون آهوى دام جسته بگذشت  
 شد باز چنانكه بود و ميرفت  
 ليلی و سرود عشرت و ناز  
 ليلی و عنان بدست دوران  
 ليلی و باین و آن سبک رو  
 ليلی و سکون بکوه و زنان  
 ليلی و ترانه کو بهر کس  
 ليلی و خروش چنگ و خرگاه  
 ليلی و چومه بقلعه داری  
 آری هر کس برای کار بست  
 دولت بدرم خرید نتوان  
 آن به که به نیک و بد بسازیم  
 کل نیست ز خار بهره گیریم

واو چاک فکن بسینه تنك  
 ز آن مردم و رو نهاد در دشت  
 وین زمزمه می سرود و میرفت  
 مجنون و نفیر شوق پرداز  
 مجنون و بدشت یار گوران  
 مجنون و باهوان تك و دو  
 مجنون و بکوه باکوزنان  
 مجنون و صغیر کوف و کرکس  
 مجنون و خراش کرک و روباه  
 مجنون و بغار غم حصارى  
 هر شیر سزای مرغزار بست  
 ایوان بارم کشید نتوان  
 هر کس بنصیب خود بسازیم  
 باخار زیم تا بمیریم

در صحرا و دشت گردیدن، مجنون و خطاب گردن وی با گردبان

ریحان شکن حریم این باغ  
 کان لاله دغدار هر دشت  
 آزاده زهر گروه بودی  
 هر جا کسی ز دور دیدی  
 يك روز فرود حال وجدش  
 جاقله کوه و خاره می کرد  
 دیده بدیار لیلی افکند  
 شوقش بدرون چوکوه بنشست  
 پیکى طلبید کز دیارش  
 گوید خبر و بیان کند حال

این بو ندهد نسیم این باغ  
 از نوفل و نوفلی چو برگشت  
 آواره دشت و کوه بودی  
 چون آهو و گور ازو رمیدی  
 شد جای بکوهسار نجدش  
 در هر طرفی نظاره میکرد  
 در کوه ز گریه سیلی افکند  
 قاروره صبر خرد بشکست  
 آرد بحریم دل قرارش  
 از منزل یار و ربع و اطلال

ناگاه ز گرد ره سوادى  
 زان خاک دیار بار بسته  
 افتاده بسجده بر زمینش  
 کای صوفی گرد کرد رقص  
 وی دشت نورد کوه پیمای  
 در پای تو کوه و دشت یکسان  
 پیجان شده ازدهانمایی  
 سر برفلك ازدها که دیدست  
 خیزان نخلی ز خاک گستاخ  
 وین طرفه که گر ز باغ خیزی  
 نی راه تو بی غبار هرگز  
 افتاده تو درخت چالاک  
 پیچید چو دودی و نه دودی  
 بر کاری کاخ سقف زنگار  
 کشتی ست در آب ربع مسکون  
 برگشت و رآن درین نشیمن  
 امروز دلم بسینه خرم  
 سویم که شدست رهنمایت  
 بر من زره کرم گذشتی  
 از منزل یار بسته بار  
 این خاک که عطر محمل تست  
 گر از در اوست بر سرم ریز  
 خاشاک تو کش شمیم مشکست  
 ز آن آتش من بلند گردان  
 زانجان و جهان خبر چه داری

بنمود چه دید گردبادی  
 پرده برخ از غبار بسته  
 بگشاد زبان بافرینش  
 بی زحمت پا برهروی خاص  
 نگرفته سکون دو دم بیکجای  
 در کوه روی چو دشت آسان  
 بر خویش ولی نه ازدهایی  
 جولان زده برهوا که دیدست  
 نی بیخ ترا بدید و نی شاخ  
 میوه فکنی و برگ ریزی  
 نی بیکجایت قرار هرگز  
 برداشته تو خار و خاشاک  
 دوری ز سیاهی و کبودی  
 چون قصر ارم ز نسترن دار  
 تو تیری و بادبانست گردون  
 ویران ز تو صد هزار خرمن  
 از مقدم تست خیر مقدم  
 جان باد فدای خاک پایت  
 دام من دل رمیده کشتی  
 کاید ز تو بوی مشک تانار  
 چون نافه چین حمایل تست  
 چون سرمه بدیده ترم ریز  
 ربهان تری و عود خشکست  
 بروی دل من سپند گردان  
 بگشای زبان بهر چه داری

بی او دل من ز غصه خونست  
 از یادویم فراموشی نیست  
 هرگز گذرم بدل نهانش  
 هیبت چه جای این سؤالست  
 شه بهر گدا کجا کشد آه  
 شب کیست طفیلی سگانش  
 او کرده بیالش خوش آهنگ  
 او داده بمهد عیش بهلو  
 چون روز شود ز خواب خیزد  
 اول سوی او که می گراید  
 کرد دمنش زمن بدل کیست  
 از دور که میکند نگاهش  
 آنجا که شود بعشوه خندان  
 واندم که شود ز لب شکر ریز  
 گاهی که بود بهودجش جای  
 روزی که نهاد قدم بمحمل  
 شبها که بخانه اش مقامست  
 بینا برخش کسان و من کور  
 تو باد سبک روی و من خاک  
 گاهی که بسوی او زنی رای  
 چون خاک رهم بسوی او بر  
 تا برسر راه او نشینم  
 ورزانکه نیم بدین سزاوار  
 بیمارمی من بگوی با او  
 کای کام دل و مراد جانم

بی من دل او بگو که چونست  
 و ز حرف وفاش خامشی نیست  
 جنبد بحدیث من زبانش  
 دارم هوسی ولی محالست  
 مه سوی سهاکی افکند راه  
 سوده سر خود بر آستانش  
 بر بستر غم سر من و سنگ  
 من خفته بخاک خواریم رو  
 بر لاله تر کلاب ریزد  
 دیده برخش که می کشاید  
 گرینده چو من بران طلال کیست  
 در طوف بگرد خیمه گاهش  
 گریه که کند ز دردمندان  
 دندان طمع که می کند تیز  
 در راه طلب که می نهد پای  
 زاب مژه کیست مانده در گل  
 بنشسته بیاس او کدامست  
 نزدیک همه با و من دور  
 تو صرصر و من شکسته خاشاک  
 بردار بدست لطفم از جای  
 خاشاک آسا بگوی او بر  
 یکبار دگر رخس به بینم  
 بگذار مرا غریب و بیمار  
 وین زاری من بگوی با او  
 بینائی چشم خونفشانم

تاظن نبری که من صبورم  
 لیکن چه کنم چه چاره دارم  
 تنهایی او نه از صبوریست  
 لیکن چه کند نمی‌تواند  
 نی صلح و نه جنگ داشت سودم  
 نی سعی جوان نی همت پیر  
 افتان و خیزان بکوه و وادی  
 خیزم بسحر چو نیم‌جانی  
 وز دست تو چاره‌ام برونست  
 در دامن کوه و کنج غاری  
 بدی بکنی پس از وفاتم  
 بگست طناب خیمه زر  
 بر رسم عرب سیاه خانه  
 بر بستر خار بیخود افتاد  
 بیهوش فتاد خوابش این بود

زانروز که مانده از تو دورم  
 جان و دل پاره پاره دارم  
 هر تن که زجان بداغ دوریست  
 خواهد که زجان جدا نماند  
 هر حیل که بود آزمودم  
 سودی ندهد چو نیست تقدیر  
 زین پس من و داغ نامرادی  
 افتم شبها چو ناتوانی  
 دانم که دل تو نیز خونست  
 لیکن بکن اینقدر که باری  
 چون بیتو بسر رسد حیاتم  
 این گفت و چو پادشاه خاور  
 زد چرخ بعرصه زمانه  
 مسکین سر خود بخاره بنهاد  
 چشمش همه شب بخواب نغود

باز غریبان مجنون غزالی را از حیار و آزاد کردن روی

بر بیان لیلی

بوشید زمین غزالی زر  
 از مهر غزالی قطرها شیر  
 از خواب شبانه چشم بگشود  
 از خار مگر شراره برجست  
 در دشت چو گرد باد می‌گشت  
 وز سینه همی کشید آهی  
 وز دیده همی فشاند اشکی

چون صبحدم از غزالی خور  
 افشاند فلک ز چشمه قبر  
 مجنون که بخواب بیخودی بود  
 گرم از سر خارو خاره برجست  
 از کوه قدم نهاد در دشت  
 می‌کرد بدام و در نگاهی  
 می‌برد ز وحش و طیر رشکی



یعنی که بود ز فرقت یار  
هر زنده حریف جفت خویشست  
جز من که ز جفت خویش طاقم  
نه خورد بود مرا و نی خواب  
میزد بهمین خیال گامی  
در مطرح آهو آن نهاده  
صیاد گرفته تیغ خونریز  
آهو بشکنجه و دویدن  
مجنون چو بدید آه برداشت  
دستش بگرفت و کرد فریاد  
هیچ ار ز خدات بهره هست  
بردار بدست لطف بگشای  
پیش قلمیست خیز رانی  
بر صفحه خاک کش گذارست  
هفتست قلم درین شکی نیست  
آنها مشکن بسخت بستن  
در طوق جفا چنان گلویی  
ظلم ست به پیش عقل روشن  
زین مظلمه بازکش عنان را  
چشمی داری بسوی این بین  
چشمش که ز سرمه‌ی خدایی  
حیفست تهی ز نور مانده  
و آن کردن ساده کشیده  
دانی که بطوق زر دریغست  
آن سینه که لوح سیم پاکست

هر چیز خلاص و من گرفتار  
واسوده ز خورد و خفت خویشست  
سرگشته وادی فراقم  
گر کوه بود نیارد این تاب  
ناگاه ز دور دید دامی  
در بندوی آهوئی فتاده  
چون تیغ دویده بر سرش تیز  
صیاد و شتاب سر بریدن  
تا پیش کشنده راه برداشت  
کز دست توداد می‌کنم داد  
از بهر خدا بدار از دست  
تیغش ز گلو و بندش از پای  
شق کرده سرش پی روانی  
از چار قلم رقم نگارست  
وز هفت چهار اندکی نیست  
عمدا نسزد قلم شکستن  
لایق نبود بهیچ رویی  
آن طوق فکندش بگردن  
وز گردن خود برون کن آنرا  
سرتا بقدم بوی فرو بین  
آسوده بود ز سرمه‌سایبی  
وز بینش خویش دور مانده  
کاسیب کمند کس ندیده  
پولاد دلاچه جای تیغست  
نه چون دل من سزای چاکست

از کینه خلق پاک سینه است  
 در پهلوی او بلطف جا کن  
 خنجر چو قلم گرفته در مشت  
 آنرا شده بند بند میسند  
 بین کردن و پشت نازینش  
 هر کس که بکرد ران برد دست  
 نافتن که چو نافه مشکبارست  
 گر در شکم طمع زنی خاک  
 مجنون چو بقصد صید صیاد  
 صیاد اسیر قید او شد  
 چون موم دلش بنرمی افتاد  
 لیکن ز غم عیالمندیش  
 مجنون که نه جامه داشت در بر  
 در فکر عطای او فرد ماند  
 زان گله گرفت گوسفندی  
 لنگر کنش از خرام دنبه  
 آورد و بصید پیشه بسپرد  
 کین صید که سوی اوت میلی است  
 قیمت نکم که چندی ارزد  
 آن ظن نبری کن این بهایی است  
 اکنون رسنش بدست من ده  
 تا سر نهمش بجای لیلی  
 مسکین چو رسن بدست اوداد  
 پشمین رسن از سرش بدر کرد

با سینه او ترا چه کینه است  
 دست ستمت ازو جدا کن  
 کم زن رقص بتخته پشت  
 بگذار نسفته مهره چند  
 دندان طمع کن از سرینش  
 در پهلوی آتش گردنی هست  
 چون نافه دریدنش چه کارست  
 بهز آنکه در آن شکم کنی چاک  
 زین گفت و شنید دام بنهاد  
 چون صید گرفته صید او شد  
 افکند ز دست تیغ بولاد  
 میبود آهو هنوز بندیش  
 نی بار عمامه نیز بر سر  
 طیاره بگله بدر راند  
 از آفت کرک بی گزندی  
 سر تا بقدم تمام دنبه  
 پا در ره عذر خواهی افشرد  
 در کردن و چشم همچو لیلی است  
 هر موی بگوسفندی ارزد  
 از بهر خالص او فدایی است  
 کاهوی چنین بدست من به  
 وانکه کنمش فدای لیلی  
 صد بوسه بچشم مست او داد  
 وز ساعد خویش ملوک زر کرد

می شست رخس باشك و میگفت  
چشم تو چشم پرفن اوست  
از سیم بود چو او توانگر  
صد بار که او تو و تو او بی  
آزرده تیغ بیم باشی  
سنبل می چین لاله میخور  
می گوی چو من دعای رویش  
وازاده ز عار غازه بادا  
میخور غم زلف مشکبارش  
يك شاخ از او کسی مچیناد  
میرفت طفیل رفتن وی  
تا بی بدیار یار بردند  
و او رفت بسوی مرغزاری  
وین طوف بمرغزار می کرد  
تاراج شب سیه درآمد  
هریک بزمنی آرمیدند

خاك قدمش بدیده میرفت  
ای کردن تو چو کردن دوست  
گر ساقی تو ای بساق لاغر  
گویم بزبان راست گوئی  
تا یار من سلیم باشی  
رو کرد دیار یار می چر  
لاله چو خوری بگرد کوبش  
کان روی چو لاله تازه بادا  
سنبل چو چری ز مرغزارش  
کان سنبل تر کسی مبیناد  
آهو میرفت و او هم از بی  
با هم ره هم ره می سپردند  
مجنون بنشست زیر خاری  
آن ناله ز هجر یار میکرد  
چون مهر نشست و مه برآمد  
یکدیگر را دگر ندیدند

داستان کردن مجنون با شبان ایلی و خبر یافتن که مردان

تبیانه ایلی بنارت بیرون رفته اند و پیش لیلی رفتن وی

چون داد مراد نامرادان  
وز حقه پر کهر کهر ریخت  
میگشت بگرد کوه و وادی  
همراه سرشك و آه می رفت  
دیدید بهوا زدور کردی  
سر مه زغبار فاش کردی

خورشید بوقت بامدادان  
یعنی که بافتاب زر ریخت  
مجنون بهزار نامرادی  
لیلی میگفت و راه می رفت  
هر جا که ز پای ره نوردی  
چون باد صبا هواتش کردی

پر شعله دلی ز داغ لیلی  
 ناگه رمه برآمد از راه  
 در وادی جست و جو کلیمی  
 موسی وارث بکف عصائی  
 از فرق بسوی او قدم ساخت  
 گفت ای دل و جان من فدایت  
 یابم ز تو بوی آشنایی  
 این طرفه رمه که از بز و میش  
 کردی که ز راهشان براید  
 این بوی ز منزل که دارند  
 گفتا که شبان لیلیم من  
 هست این رمه مایه بخش خوانش  
 اینک سرو کوششان نشانمند  
 شب خفتنشان بمسکن اوست  
 هر جا که کشد بنام دامان  
 گردد همه مشکبو زمینش  
 مجنون چون نشان دوست بشنید  
 افتاد ز پای رفته از کار  
 بیخود بزمین فتاد تادیر  
 و آخر که بهوشیاری آمد  
 کای محرم خیل خانه دوست  
 امروز ز وی خبر چه داری  
 سینه ز غمش پرست تالب  
 گنتا که کنون خوش ست درحی  
 در خیمه خود نشسته تنه است

از وی کردی سراغ لیلی  
 سردار رمه شبانی آگاه  
 از پشم سیه بیر کلیمی  
 در دیده گرگ ازدهائی  
 چون سایه بیای او سر انداخت  
 روشن بصرم بخاک پایت  
 آخر تو کبی و از کجایی  
 کرد تو گرفته از پس و پیش  
 زان نگهت مشک و عنبر آید  
 شب پیش در که می گزارند  
 پرورده خوان لیلیم من  
 آبادان ساز خان و مانش  
 از داغ و دروش آن خداوند  
 این عطر ز بوی دامن اوست  
 کیسو افشان شود خرامان  
 جان بخش نسیم عنبرینش  
 چون اشک بخون و خاک غلطید  
 چشم از نظر و زبان ز گفتار  
 در بیخودی ایستاد تادیر  
 در پیش شبان بزاری آمد  
 شبها سنگ آستانه دوست  
 گو روشن و راست هر چه داری  
 از بهر خدا که برکشالب  
 کس نیست بگرد خیمه وی  
 چون ماه میان هاله بکناست

مردان قبیله رخت بستند  
 دارند هوای آنکه غافل  
 سازند نگین بصبح گاهان  
 از وی چو سماع این بشارت  
 گفتا بشبان که ای نکوخوی  
 این کهنه گلیم خود بمن ده  
 چون بخت گلیم من سیه بافت  
 محروم ز دلیر قدیمی  
 بشد که زلم چنانکه دانی  
 هر چند برون بود ز امکان  
 این گفت و گلیم را پوشید  
 لیلی گویان بحی در آمد  
 در هر قدمی که پیش میرفت  
 چشمش چو بخانه وی افتاد  
 بانگی بزد از درون غمناک  
 لیلی چو شنید بانگ بشناخت  
 بیرون از درچه دید همچون  
 بالای سرش نشست خونریز  
 از گریه برویش آب میزد  
 زان خواب گران بهوشش آورد  
 برخاست بروی دوست دیدن  
 هر دو بسخن زبان گشادند  
 همچون ز شکایت سفر گفت  
 آن خواند حدیث کوه و وادی  
 آن بود زناله درد دل گوی

وز عرصه حی برون نشستند  
 بر قصد گروهی از قبایل  
 بر غارت مال بی پناهان  
 صبری که نداشت کرد غارت  
 لطفی بکن و رضای من جوی  
 صدمنت از آن بجان من نه  
 بخت تو بآن ره از کجا یافت  
 من بعد من و سیه گلیمی  
 طبل طربی درو نهانی  
 در زیر گلیم طبل پنهان  
 میرفت و ز شوق می خروشید  
 فریاد ز جان وی در آمد  
 اندک اندک ز خویش میرفت  
 شد خانه هستیش ز بنیاد  
 و افتاد بسان سایه بر خاک  
 از خانه برون مقام خود ساخت  
 افتاده ز عقل و هوش بیرون  
 از ترکس شوخ فتنه انگیز  
 نی آب که خون ناب میزد  
 در غلغله خروشش آورد  
 بنشست بگفتن و شنیدن  
 غمهای گذشته شرح دادند  
 لیلی زغم وطن گهر سفت  
 وین قصه کنج نامرادی  
 وین بود بگریه رخ بخون شوی

آن گفت که بیرخت بجانم  
 آن گفت دلم هزار باره است  
 آن گفت شدم ز جان خود سیر  
 آن گفت که هجر جان کداز است  
 آن گفت که بی تو درد ناکم  
 آن گفت مراست دل زغم ریش  
 آن گفت نمیروم ازین گوی  
 آن گفت در آتشم زدوری  
 آن گفت که صبر نیست کارم  
 آن گفت که خوش بود رهائی  
 آن گفت فغان ز کینه کیشان  
 آن گفت دلم زغم دو نیم است  
 چون گفته شد آنچه گفتنی بود  
 زد شعله درون لیلی ازیم  
 ناگاه ز راه در نیابند  
 بروی نکشند تیغ بیداد  
 گفت ای ز میان عاشقان فرد  
 برخیز که تیغ چرخ تیزست  
 با هم بوداع ایستادند  
 آن روی بدست کرد یا کوه  
 اینست بلی زمانه را خوی  
 صد سال بلا و رنج بینی  
 نا کرده تو جای خویشتن گرم  
 دستت گیرد که زود برخیز

وین گفت من فزون از آنم  
 وین گفت که این زمان چه چاره است  
 وین گفت که مرگ من رسید دیر  
 وین گفت که وصل چاره سازست  
 وین گفت که از غمت هلاکم  
 وین گفت مراست ریش ازان بیش  
 وین گفت بترک جان خود گوی  
 وین گفت که پشه کن صبوری  
 وین گفت جزین دوا ندارم  
 وین گفت ز محنت جدایی  
 وین گفت که بان مرگ ایشان  
 وین گفت چه غم خدا که بیم است  
 و آن راز که هم نهفتنی بود  
 کان قوم ز عقل و دین بیک نیم  
 وان داشته را بسر نیابند  
 و او را نرسد کسی بفریاد  
 در راه وفا بجان جوانمرد  
 با ما و تو بر سرستیزست  
 و زهرمرزه سیل خون گشادند  
 وین ماند بجا چوکوه اندوه  
 آسودگی از زمانه کم جوی  
 کاسوده یکی نفس نشینی  
 هیچش ناید ز روی تو شرم  
 پایت کوبد بسر که بگریز



### حکایت کردن کثیر شاعر داشتن فره از معجزون پیش خلیفه

بر طارم نظم نجم نیر  
 رونق شکن بتان چین بود  
 چون قیس رهیده دل بلیلی  
 گفتی بهوش آنچه گفتی  
 هر چاشنی که داشت زوداشت  
 نور فلک سخن ز عشق ست  
 وز شعله عشق بر فلک نور  
 برخوان نوال خویش بنشانند  
 از آتش غره مجلس افروز  
 وز دیده روانه ساخت رودی  
 وز هر مژه میل اشک میراند  
 دامن ز عقیق و مجلس از در  
 پرسید زوی که ای جوانمرد  
 دیدی دیدی چو خود کسی را  
 رفتم بدیار عزه زین پیش  
 کز بیم عنان ز دست دادم  
 نی نان دیده ز دورونی آب  
 با پشت خمیده چون هلالی  
 از غم شده پوست برتنش خشک  
 رفتم کردم برو سلامی  
 در یوزة نان و آب کردم  
 وز مرده دلان حی نفورم  
 نانم کیه آب من سرابست

روشن سخن عرب کثیر  
 باغره که رشک حور عین بود  
 بیرون ز قیاس داشت میلی  
 چون گل بنسیم او شکفتی  
 شعرش که حلاوتی نکوداشت  
 آری نمک سخن ز عشق ست  
 از سوز دل ست در سخن شور  
 روزیش خلیفه پیش خود خواند  
 گفتا که بخوان نسیمی امروز  
 برداشت بیاد او سرودی  
 در فرقت او نسیب میخواند  
 میکرد ز اشک و نظم خود پر  
 چون دید خلیفه آن غم و درد  
 دانم که ز عاشقان بسی را  
 گفتا که بلی ز غم دلی ریش  
 در راه بوادی فتادم  
 رفتم دو سه روز بی خور و خواب  
 نا که دیدم خجسته حالی  
 خونین جگری چو نافه مشک  
 بنهاده بقصد صید دامی  
 باوی بادب خطاب کردم  
 گفتا که ز حی فتاده دورم  
 با من نه طعام نی شرابست

لیکن بنشین دمی که شاید  
 يك صید بدام ما در افتد  
 من هم بکناره نشستم  
 ناگاه شد آهوی خوش اندام  
 آهو نه که لعبتی مصور  
 چشمش برده ز آهوان دست  
 مستان همه درخمار چشمش  
 شاخش چو فتیله ز عنبر  
 شاخی بی برک کس ندیده  
 برمشک ممر ناف شد جست  
 هر بند از آن دو شاخ نوزاد  
 از بی عقدی و بی و شاحی  
 آهو چشمی بعشوه بسته  
 سینه چو شکم برنگ کافور  
 سرین سرین او درین باغ  
 پشتش نکشیده هیچ باری  
 پرورده میان سبزه و آب  
 بایش قلمی خط آزموده  
 افتاده بدام خود چو دیدش  
 چشمش بوسید و گردش افشانند  
 بگشاد ز پاش حلقه دام  
 آهو چو ز بند او شد آزاد  
 زد بانگ که پیش چشم لیلی  
 باز آی و مترس کز همه کس  
 مادام که باشد آدمی زاد

بر ما در روزئی گشاید  
 وین رنج کشی ز ما بر افتد  
 بر راه امید چشم بستم  
 زنجیری بندد حلقه دام  
 زیبا شکل و بدیع منظر  
 بی سرمه سیاه و بی قدح مست  
 آهو چشمان شکار چشمش  
 بر فرق فتیله موی دلبر  
 ز آنگونه ز مشک تر دمیده  
 بر ناصیه زور کرد و بر دست  
 قلاب دل هزار صیاد  
 با گردن ساده چون صراحی  
 پیوند حمایلش گسته  
 نفس مشکین چو نیفه حور  
 چون لاله ندیده محنت داغ  
 بر وی ننشسته جز غباری  
 آسوده ز دست رنج قصاب  
 جز بر خط سبز سر نسوده  
 برجست و چو جان بیر کشیدش  
 صد بیت بوصف او فرو خواند  
 نگذاشت که در چرا زند گام  
 نگریخته پیش او باستاد  
 چشم چو تو صد بود طفیلی  
 من یار توام ز عالم و بس  
 باشی تر و لیلی از غم آزاد

این گفت و فتاد صید دیگر  
 با وی بهمین نسق بسر برد  
 این قاعده بر سه چار پنجوی  
 از کرسنگی نماند تا بم  
 دام از بی صید داشتن چیست  
 مهمان توام طعمه محتاج  
 گفتا که ازین هوس خموش شو  
 ز آتش گیرم که مثل لیلی ست  
 موسم بمحبت ویش بای  
 کام دل خویش ازو برارم  
 چیزی که بود چنین مرا پشت  
 چیزی که بود شبیه یارم  
 در نه من ازین شکار کردن  
 چیزی نخورم ز خشک وتر هیچ  
 او بود درین که برد ناگاه  
 گفتم که دوان شوم ازو پیش  
 او پیش ز من دوید و آنرا  
 صد بوسه بچشم و روی او داد  
 نومید شدم ز کار و بارش  
 زان گفت و شنودران زمینم  
 کز عامرین ویست همچون

در دام وی از نخست بهتر  
 پس دست باهوی دگر برد  
 پرداخت نخورده دست رنجی  
 گفتم که بزن بر آتش آیم  
 چون بگرفتی گذاشتن چیست  
 این طعمه چرا دهی بتاراج  
 با هشیاری چو من بوش شو  
 با مثل ویم عظیم میلی ست  
 بر دیده روشنش کنم جای  
 بازش بقدای او گذارم  
 خود گوی که چون توانمش کشت  
 چون طاقت خوردن وی آرم  
 محتاج ترم ز تو بخوردن  
 جز شاخ گیاهی و دگر هیچ  
 آهوی دگر بدام او راه  
 و آنرا بکشم بدشنه خویش  
 بگرفت چنانکه دیگران را  
 کردش بقدای لیلی آزاد  
 بی طعمه بماندم از شکارش  
 گشت از سخنان او یقینم  
 حال از غم لیلیش دگر کون

رسیدن گزیر بروخته بر غزالان و خبر آوردن پیش همچون  
 و جواب آرزو شنیدن

چون رفت کثیر آن هنرور      زان صید که اندکی فراتر

آراسته دید مرغزاری  
 از سبزه زمین چو سبز مفرش  
 یا مصحفی از زمردش حرف  
 یاخود ورقی بران ز زنگار  
 طفلان گیا مگر به بران  
 یاخود زرهی نهفته در زنگ  
 تأثیر شهاب و ناوک برق  
 آورده ز جیب خاک لاله  
 یا خود قدحی ز لعل سیراب  
 کش باد بلعب خویش تازان  
 یا مشعله ایست بر فروزان  
 کز مشعله دار خورده بینش  
 سوریش بیاسمین معانق  
 نیل آورده بنفشه بامیل  
 گوگرد سرشت بود میلش  
 ترگس همه دیده از کناره  
 سوسن همه آن زبان مهر سوی  
 در بازی و رقص نوغزلان  
 که این پت از آن ربوده لاله  
 لب سرخ ز سرخ لاله خوردن  
 کشته رمه آهوان بسیار  
 لیکن رمه بقوت تک  
 چون دید کثیر آن نکودای  
 بر گشت بصیدگاه مجنون  
 خیز و دل ازین مقام برکن

از باغ بهشت یادگاری  
 وز گل گل مختلف منقش  
 از لاله بران وقوف شنگرف  
 بنوشته الف الف بتکرار  
 بودند بران ز مشق کاران  
 پوشیده ز سبزه بر بدن تنگ  
 در سینه و تن نگرددش غرق  
 بیرون ز عقیق تر پیاله  
 بر نیزه از زمرد ناب  
 میگرداندش چو کاسه بازان  
 بی روغن و بی فتیله سوزان  
 محکم شده پای بر زمینش  
 خیریش بیاسمین موافق  
 تا بر رخ نسترن کشد نیل  
 و آن شعله نیلگون دلیلش  
 میکرد باین و آن نظاره  
 می بود ازین و آن سخن گوی  
 با یکدیگر چو خردسالان  
 که آن پاك ازین کشیده ناله  
 پا سبز ز سبزهها سپردن  
 از سبزه و گل همه چرا خوار  
 آزاده هم از شبان هم از سنگ  
 انبوهی آهوان بیك جای  
 کای خاطر تو بصید مفتون  
 دامن درچین و دام برکن

یکدم بفلان زمین بزن گام  
 تا پی در پی شکار بینی  
 بگریست که آن حمای لیلی است  
 آنجا ایلی مقام کردست  
 چون کبک دری شده خرامان  
 هر سبزه کزان زمین دمیدست  
 هر خار که خاستست زانجا  
 کلهاش که رنگ و بو گرفتست  
 هر لاله بخون که چهره شسته  
 تر کس که کشاده چشم بیناست  
 سوسن که زبان دراز کرده  
 افتاده بنفشه از ذلیلی  
 آهو بچکان مشک بویند  
 باشد که رسد ز راه ناگاه  
 ز آنروز کزان زمین گذشتست  
 آهو که چرد بمرغزارش  
 باشد دل و جان نثار اویم  
 هر که که کشد دلم بآن جای  
 گردش کردم چو حج گزاران  
 نی آهوی او ز من کند رم  
 چون لاله بخاک و خون نشست  
 و از ناوک غم شکارماندن  
 این گفت و پی شکار خود رفت  
 لیلی میگفت و کار میکرد  
 می بوسیدش بجای لیلی

و اندر ره آهوان فکن دام  
 وانکه بفراغ دل نشینی  
 چون کعبه حرم سرای لیلی است  
 با همزادان خرام کردست  
 بر سبزه و گل کشیده دامان  
 روزی دامن بران کشیدست  
 افکنده چو گل بدامنش چاک  
 از عارض و زلف او گرفتست  
 از خاک بداغ اوست رسته  
 چشمش بنیاز خاک آن پاست  
 وصف رخ اوست ساز کرده  
 در فرقت اوست جامه نیلی  
 از تیر مژه شکار اویند  
 هستند نهاده چشم بر راه  
 صیدش چو حرم حرام گشتست  
 چون دام نهی بی شکارش  
 کی نیک فتد شکار اویم  
 از دیده خونفشان کنم پای  
 چون چشمه زمزم اشک باران  
 نی شاخ گیاه او شود کم  
 خوشتر که گیاه او شکستن  
 بهتر که شکار او رماندن  
 لیلی گویان بکار خود رفت  
 مردم صیدی شکار میکرد  
 پس میکردش فدای لیلی

کارش این بود صبح تا شام  
 شنیدن خلیفه آوازه مجنون را در عشق‌بازی با لیلی  
 زین کار نبود هیچ آرام

دهقان شکوفه بند این شاخ  
 این حرف نوشت با کتابه  
 چون شد بحديث عشق مشهور  
 ز آوازه نکتهای چون در  
 نکذاشت ز عقد آن لالی  
 ز آن گوش خلیفه شد کهر بند  
 دادند خبر بوالی نجد  
 کان عاشق عامری نسب را  
 نشنیده ز هیچکس بهانه  
 والی بمران آن ولایت  
 گفتند که او ز عقل دورست  
 منزل نکند بهیچ جایی  
 گاهی که بود نشیمنش کوه  
 هم پنجه روز او پلنگ است  
 گاهی که بگرد دشت و وادی  
 بادام و ددروست زهم کام  
 در مانده بکار او خالوق  
 فرمود که چون خلیفه فرمان  
 کردند طلب بهر زمینش  
 بر قله کوه یافتندش  
 از موی بفرق چتر شاهی  
 گردش دد و دام حلقه بسته  
 گفتند که خیزو رخت ببرند  
 استاد رقم نکار این کاخ  
 کان خانه خراب این خرابه  
 و ز مشهوران بعقل مهجور  
 کرد انجمن زمانه را پر  
 يك گوش بهیچ حلقه خالی  
 چشمی بلباقش آرزومند  
 آن باخبر از حوالی نجد  
 مجنون لقب لیب ادب را  
 سازد بدیار او روانه  
 شد نکته گزار این حکایت  
 و ز صحبت عاقلان نفورست  
 طعمه نخورد بجز گیایی  
 صدکوه بسینه اش زانده  
 ماوای شبش شکاف سنگست  
 گردد بهزار نامرادی  
 با آهو و گور کشته شب رام  
 دیدار خلیفه را چه لایق  
 دادست بدین غرض چه درمان  
 جستند نشان ز آن و اینش  
 بافر و شکوه یافتندش  
 و زتن چو خلیفه درسیاهی  
 او خوش بمیانشان نشسته  
 فرمان خلیفه را کمر بند



گفتا که ز رخت داشتم دست  
 در کوه و کمر کمر فکندم  
 از دود درون سیاه بختم  
 بستم که سیاه غم شکستست  
 گفتم بتوس ازین دلیری  
 گفت که طمع نکرده زیرم  
 تا گشته طمع مهر بینی  
 بر خلق که کارها درازاست  
 عشق که بتراک این دو خاص است  
 گفتند میدا اگر سبزد  
 گفت که بریخت عشق خونم  
 از خنجر نیز کی کشم سر  
 بر زنده جفای زیر دستی  
 هستی زمین چو رخت راست  
 از وی سخن چو باز ماندند  
 او بود بی بلاکش کوه  
 کردند دراز دست تدبیر  
 زانسانکه زند بکوهساری  
 می خورد ز مار حلقه کرده  
 در پیچش مار مهره می سفت  
 من بسته دام زلف یارم  
 زنجیر دگر پهای من چیست  
 زنجیر من ار برارد آواز  
 زنجیر کفان قید تدبیر  
 پایبی که بیکدو گام کمتر

تا رخت بجز نیایدم بست  
 تا بهر کسی کمر نه بندم  
 بی رختی من بس ست رختم  
 بر پشت چنین کمر که بستست  
 میسند در آنچه گفت دیری  
 برنا رفتن از آن دلیرم  
 توان بخایفه همنشینی  
 از شومیهای حرص و آزار است  
 از کشمکش جهان خالص است  
 خونت نه بچجتی بریزد  
 کی تیغ کسان کند زبونم  
 بر گشته چه برگ گل چه خنجر  
 باشد همه از برای هستی  
 خنجر بتهی فدا و شکست  
 زوه بره دگر برانند  
 چنان کرده زیر تیغ اندوه  
 بستند پشاش بند و زنجیر  
 بر شاخ گیاه حلقه ماری  
 صد زخم نهان زیر پرده  
 از گوهر اشک خویش و میگفت  
 زنجیره جعد مشک یارم  
 زنجیر بر بلای من کیست  
 در مجلس عاشقان شود ساز  
 زان سلسله بگسلند زنجیر  
 بگذشت ز بند هفت کشور

نی نی که ز چار میخ ارکان  
 هیبات که یکدو حلقه آهن  
 سیری نه که سوی یار پویند  
 گیرم که دهد بخلد راهی  
 در مذعب آنکه نکته دانست  
 چون یکدوسه هفته ناقه راندند  
 گرمیش بآب گرم بردند  
 شد جود خلیفه مهر پرتو  
 برخوان کرامتش نشانند  
 مسکین چو بحال خود فرو دید  
 دانست که شد درین دبستان  
 شد تنگ برو فضای هستی  
 برخویش فرو درید جامه  
 از گفت و شنید لب فرو بست  
 فرمود خلیفه تا کنیر  
 در مجلس خاص حاضر آمد  
 گفتا که نخست در برابر  
 زان کلک چو شعر او نویسد  
 برداشت بلند آنکه آواز  
 در وی صفت جمال لیلی  
 بیماری قیس در فراقش  
 زین گونه چو خواند یکدو بیتی  
 کرد از رگ جان فتیله آنرا  
 بر خواند ز سوز یک قصیده  
 هر بیت ازان چو خانه پر

و ز ششدرتنک این نه ایوان  
 لنگر شورش درین نشیمن  
 دروی نه وصال یار جویند  
 زان نیست، عظیمتر کناهی  
 این بند گران سزای آنست  
 نزدیک خلیفه اش رساندند  
 چرک از تن وهو ز سر ستردند  
 آراست تنش بخلعت نو  
 عطر گرمش بسر فشاندند  
 خو- را نه بشیوه نکودید  
 سیلی خورد دست خود پرستان  
 دیوانگیش گرفت و مستی  
 افکند بخاک ره عمامه  
 در زاویه خموش بنشست  
 اندر ره اهل عشق خیر  
 دهشت بر آن مسافر آمد  
 آماده کنید کلک و دفتر  
 سازید انگشت و شهد ایسید  
 کرد از دل خود نشیدی آغاز  
 بی بهرگی از وصال لیلی  
 خونخواری او زاشتیاوش  
 زان یافت چراغ قیسی زیتی  
 بگشاد زبانه و ش زبان را  
 عقد عدوش بصد رسیده  
 ز اشک چو گهر سرشک چون در

مصرع مصرع ازان چو درها  
 بودش بمیان بیتها چاك  
 بحرش كه ز موج بر كند كوه  
 از قافیه هاش صد دل تنگ  
 هر حرف ز عشق داستانی  
 خوناب جگر تراوش دل  
 بر مطلعش اوفتاده تابی  
 در مقطع او بریدن امید  
 زو صاعقهها بخرمن دل  
 بگشاده زبان بشرح واحوال  
 از هر مژده سیل خون گشاده  
 قاصد کرده ز مرغ یا باد  
 خاك قدمش بخوزا سرشته  
 بردن سوی دوست گر نیارد  
 زایام وصال در حکایت  
 كه جامه دری ز دست غماز  
 هر كس كه بر آن نوانهد گوش  
 هر كس كه بآن رقم نهد چشم  
 چون قصه جان غصه پرورد  
 از شعله آه آتش افروخت  
 وز نوحه درد گریه برداشت  
 رخساره چو سایه بر زمین سای  
 چون دید خلیفه درد مندش  
 وانگه زخزینه بند بگشاد  
 پس گفت كه در دیار ما باش

آمد شد درد را گذرها  
 چاك افكن سینهای غمناك  
 كرد آمده سیلهای اندوه  
 از تنگی خود بسینه زد سنگ  
 هر نقطه ز خون دل نشانی  
 از چشمه حرفهای سایل  
 از روی چو لیلی آفتابی  
 از مطلع آن خجسته خورشید  
 از یاد حبیب و ذکر منزل  
 زانار خیام و رسم اطلال  
 صد داغ بهر دلی نهاده  
 بنوشته غم درون ناشاد  
 بنهاده بدستش آن نوشته  
 باری بسگان او سپارد  
 زالام فراق در شکایت  
 كه نوحه گری ز بخت ناساز  
 خون دلش از درون زند جوش  
 از گریه بسیل غم دهد چشم  
 زان ماتم غم باخر آورد  
 هر دل كه نه سنگ از آتش سوخت  
 يك چشم تهی ز گریه نگذاشت  
 افتاد ز پای بند بر پای  
 فرمود كه بر کنند بندش  
 صد بدره سیم و زر عطا داد  
 ساکن شده در جوار ما باش

خواهیم زمیر آن ولایت  
تا لیلی را پدر بیارد  
مقصود دلت شود میسر  
بر وعده او ثبات نمود  
در وادی عشق بارگی راند  
وز جور زمان رسته میرفت  
هر لحظه هزار شکر می گفت  
و احرام دیار یار بستم

در طی صحیفه عنایت  
کو همت خود بآن گمارد  
هم سلك کنیم در و گوهر  
مجنون بوی التفات نمود  
دامن ز عطای او یفشاند  
چون آهوی دام جسته میرفت  
میرفت و همی نشست و میخفت  
کز درد سر خلیفه رستم

صفت نایستان و خبر یافتن مجنون از رفتن لیلی به حج

و همراه شدن با قافله وی

نظام عقود این حکایت  
کان خاک نشیمن زمین کرد  
نخجیر گوزن تک همیشه  
وز گام زدن بسوی لیلی  
شوریده بهر دیار میگشت  
سر گشته نشان یار می جست  
پیدا میکرد کاردانی  
میکرد زوی سراغ جانان  
بر خاست بکوه و دشت سوزی  
طشتی پر از اخگر و شراره  
زانسان که بر آتش او فتد موی  
کامی بزمین او نهادی  
پر آبله گشتیش کف پای  
نفسان چو تنوره ز آتش

سیاح حدود این ولایت  
زین قصه روایت اینچنین کرد  
نخجیر دره گوزن پیشه  
چون ماند ز طوف گوی لیلی  
آشفته و بیقرار میگشت  
از چهره بخون غبار میشت  
هر جا میدید کاروانی  
میسوخت ز درد و داغ جانان  
روزی که سموم نیمروزی  
شد دشت زربگ و سنگ پاره  
حلقه شده مار ازو بهر سوی  
گر کور بدشت رو نهادی  
چون نعل ستور راه پیمای  
کیتی ز هوای گرم ناخوش

ریزان از هم چو سنگ نوره  
 سنگین و یکی بر آب جوشان  
 با روغن داغ و روی تابه  
 نخجیر کباب و کبک بریان  
 در سایه شاخ خود خزیده  
 در پای درخت سایه نایاب  
 ظلمت لختی و نور لختی  
 زاسیمه سری بوی پنه گیر  
 کرد از بالا بزیر میلی  
 بود آن شده آب کوه راتینغ  
 انگشت شده ز بس تف و سوز  
 آتش بومه زمانه میزد  
 میسوخت مگر بر آتش پای  
 بالای تلی گرفت منزل  
 از دور بدید خیمه گاهی  
 گشته چو فلک زمین ز انجم  
 ره جانب خیمه گاه برداشت  
 بیرون آمد شترسواری  
 کای طلعت تو بفال میمون  
 محمل بکجا همی کشایند  
 آن قوم چه نام وین چه نامست  
 می گفت زیک یکش جوابی  
 در نیت حج بسیج سازند  
 گفتا لیلی و آل لیلی  
 زین گفت و شنو گرفت آرام

هر کوه گران دران تنوره  
 هر چشمه بکوه زو خروشان  
 کردی ماهی ز آب لابه  
 هر تخته سنگ داشت بر خوان  
 از سایه گوزن دل بریده  
 بیچاره پلنگ در تب و تاب  
 افتاده چو سایه درختی  
 گشته بگمان سایه نخجیر  
 آن روز بهر دره که سیلی  
 آن سیل نبود از نم میغ  
 مجنون رمیده در چنین روز  
 زه شعله دل زبانه میزد  
 آرام نمیگرفت یک جای  
 ناگه چو لاله داغ بر دل  
 انداخت بهر طرف نگاهی  
 خیمه زده جوق جوق مردم  
 برجست و نفیره آه برداشت  
 آنجا چو رسید از کناری  
 بروی سر ره گرفت مجنون  
 این قافله روی در کجایند  
 آن جوق کدام وین کدامست  
 آن ناقه سوار بی شتابی  
 گفتا همه روی در حجازند  
 پرسید دران میان ز خیلی  
 مسکین چو شنید ازوی این نام

افتاد بسان سایه برخاک  
 از هستی خویش پاک برخاست  
 از بی‌یاری برست بایار  
 مجنون از دور بادل ریش  
 با محمل او بعشق بازی  
 بر بسته بمحملش جرس وار  
 افغان چو درای برکشیدی  
 این بس که مرا نشسته در دل  
 محمل نه که برج آفتابست  
 زین برج بتابد آفتابی  
 در پرتو آن چو ذره ناچیز  
 وز نقه نشان پابماندی  
 بوسه بنشان پیش دادی  
 وز هر مزه در گهر گرفتی  
 وز نقه دوست یادگارست  
 گیرم نشان او قراری  
 از دوست بود بهیچ خرسند  
 با او بخیال عشق بازد  
 برخاک رهش به بی شتابد  
 نایافته پای بی بیوسد  
 وز دوست بدست خود چه‌داری  
 دل کرده شکار دام اویند  
 آن مست برنگ و این بیویی  
 از وی همه عرش و فرش سایه

از کرد وجود خویشتن پاک  
 بعد از چندی زخاک برخاست  
 احرام حجاز بست بایار  
 لیلی میراند محمل خویش  
 میرفت رهی بآن درازی  
 می‌بود دلش بناله زار  
 هر بار که محملش بدیدی  
 گفتی که چه حاجتش بمحمل  
 محمل که بران دورخ حجابست  
 گو بخت که برچو من خرابی  
 کردم فارغ ز هوش و تمیز  
 محمل کش او چو ناقه راندی  
 مجنون ز قفا بایستادی  
 وز روی چو زر بزر گرفتی  
 کاین مانده بره نشان یارست  
 گریز بدست نیست باری  
 مسکین عاشق بعاشقی بند  
 گر یار بوصل درنسازد  
 از پایش اگر اثر نیابد  
 زان دور که پای وی بیوسد  
 جامی بنگر که درچه کاری  
 عالم همه مست جام اویند  
 هریک شده مست آرزویی  
 او خورشیدبست عرش پایه



می‌دار نظر بسایه دوست  
در سایه مدار روی امید  
از تیرگی حجاب بگذر  
لیکن زانرو که سایه اوست  
زانسان که شود حجاب خورشید  
وز سایه در آفتاب بنگر

رسیدن «مجنون» در قافله لیلی بکعبه و در مناسک حج باوی

وشتی باختن

آن کعبه رو حجازی آهنک  
بایار و ز وصل یار محروم  
چون بی بحریم خانه آورد  
بگرفت ره طواف گاهش  
لیلی چو بزم خانه برخاست  
چشمش سوی آن زمیده افتاد  
بگریست که ای فراق دیده  
در کشمکش فراق چونی  
من بی تو چه دم زلم که چونم  
روزان و شبان در آرزویت  
جز مردم دیده کس ندارم  
خوشحال تو در غم که باری  
مجنون بزبان بی‌زبانی  
می‌گفت و ز بیم ناکس و کس  
غم بیحد و فرصتی چنین تنگ  
لیلی بطواف خانه در کرد  
آن سنگ سیاه بوسه می‌داد  
آن برده دهان بآب زمزم  
آن روی بمروه و صفا داشت  
در بادیه فراخ دلتنگ  
غمگین و زغمگسار محروم  
رو در ره آن یگانه آورد  
بنهاد سر وفا براهش  
خانه بجمال خود بیاراست  
خون جگرش زدیده افتاد  
درد و غم اشتیاق دیده  
در آتش اشتیاق چونی  
اینک ز دو دیده غرق خونم  
تنها منم و خیال رویت  
کز دل با او دمی برآرم  
گفتن دانی بغمگذاری  
هم زین سخنان چنانکه دانی  
چشمی از پیش و چشمی از پس  
کردند بطوف و خانه آهنک  
مجنون ز قفاس سینه پردرد  
وین یک بخیال خال او شاد  
وین کرده ز گریه دیده پر نم  
وین جای بذروه وفاداشت

آن در عرفات گشته واقف  
 آن روی بمشعر حرامش  
 آن تیغ بدست در مناتیز  
 آن کرده برمی سنگ آهنک  
 آن کرده وداع خانه بنیاد  
 لیلی چو ازان وداع پرداخت  
 مجنون بمیانہ فرصتی جست  
 هر دو بوداع هم ستادند  
 بی گفت زبان ز چشم پر خون  
 کردند وداع یکدگر را  
 يك لحظه که سر رفیق تن نیست  
 آن راند بسوز و درد محمل  
 زان شد محمل چو نافه برمشک  
 چون نافه ز راز پرده بگشاد  
 کافسوس که تن بماند و جان رفت  
 بنمود جمال خود پس از دیر  
 عمری ز قفای او دویدم  
 ناکشته هنوز چشم من گرم  
 آن تشنه لبم که در بیابان  
 چون بی بردم بچشمه آب  
 ننشسته هنوز آتش تیز  
 از من نا مرگ ره بسی نیست  
 دل پر دردست و سینه پر سوز  
 خوش آن کین روزهم نماند  
 این گفت و جدا ز آل لیلی

دین واقف آن دران موافق  
 وین در غم شعر مشک فامش  
 وین بانگ زده که خون من ریز  
 وین داشته سر به پیش آن سنگ  
 وین کرده ز بیم هجر فریاد  
 مسند بدرون محمل انداخت  
 جا کرد به پیش مجلس جست  
 وز درد زدیده خون گشادند  
 دادند ز سینه درد بیرون  
 چون تن که کند وداع سر را  
 تن را امکان زیستن نیست  
 وین ماند ز گریه پای در گل  
 وین را در تن چه نافه خون خشک  
 وین شمه ز حال خود بیرون داد  
 از دل صبر و زتن توان روت  
 زان میسوزم که زود شد سیر  
 تا روی وی از نقب دیدم  
 پوشید و نداشت از خدا شرم  
 هر سو شدم آب جو شتابان  
 صبر از دل من چو آب نایاب  
 زد دشنه عرایم که برخیز  
 امروز بروز من کسی نیست  
 یارب که مباد کس بدین روز  
 تیغ اجلم ز غم رهاند  
 با هم رهی خیال ایلی

با جمع دگر براه زد گام  
ترسید کزان گروه بیبک  
زان لیلی را رسد ملالی  
نه تاب و توان نه صبر و آرام  
در هم رهیش بجان فتد چاک  
و اورا زمالاش انفعالی

دیدن بجزائی از ثقیف لیلی را در راه گهید و داشت شدن بروی

### و نزاع کردن وی را

گوهرکش این علاقه در  
کان هودجی مراحل ناز  
آهوی شکار گیر شیران  
مجنون کن زیر کان دانا  
چون بارگی از حرم برون راند  
هر لعیه روی بقصد منزل  
از حی ثقیف نازنینی  
بر دور رخس خط معنیر  
در خاتم مهتریش انگشت  
آثار غنایش از حد افزون  
آن کیسه تهی ز گنج پاشیش  
با محمل او مقابل افتاد  
بر پرده محملش نظر داشت  
در پرده بدید آفتابی  
زلفین نهاده بر بنا گوش  
ابروش بی هزار سرکش  
چشمش بنگاه جادوانه  
نوشین دهنش چو گشته خندان  
شسته دهنش بآب غیب

زان در کند این علاقه را پر  
وان حجلگی عمارسی راز  
تاراج گر دل دلیران  
آسیب توان صد توانا  
حادی بحدی گری فسون خواند  
میراند بصد شتاب محمل  
خورشید رخی قمر جبینی  
بر ماه ز مشک بسته عنبر  
سردار قبیله پشت بر پشت  
نه کوه ازان تهی نه هامون  
وین پرز حواشی و مواشیش  
زانجا هوسیش در دل افتاد  
بادی بوزید و پرده برداشت  
بل کز رخس آفتاب تابی  
کرده شب و روز را هم آغوش  
انداخته نعلها در آتش  
نیرنگ و فریب جاودانه  
بگشاده زجان گره بدنجان  
لوح ادب دو صد مؤدب

چون دید ز پرده روی آنماه  
 شد ملك دلش شکاری عشق  
 بیچاره شده ز عشقبازی  
 چون بود ز چاره رای او سست  
 هر چند که مرد چاره داند  
 دورست به پیش دانش اندیش  
 دلاله کند بچاپلوسی  
 گر وی نبود کجا شود شاد  
 آورد بدست کاردانی  
 پیری که بنکتهای دلکش  
 پیش پدر ویش فرستاد  
 گفتا بنسب بزرگوارم  
 در جاه و جلال کس چو من نیست  
 وادی وادی ز میش تا بز  
 از اشتر و اسب کله کله  
 هر چیز طلب کنی بیارم  
 سیم و زری از شمردن افزون  
 مملوك توام فسانه کوتاه  
 داماد نیم ترا و فرزند  
 گر زانکه کنی قبول خود خوش  
 ورنی نتوان بزر کشیدن  
 چون شد پدرش زخوان آن پیر  
 آن تازه جوان پسندش افتاد  
 گفتا که جمال او ندیده  
 شد خاطر بیقرار ساکن

رفت آگهیش زجان آگاه  
 وافتاد ز زخم کاری عشق  
 در بست میان بیچاره سازی  
 در چاره گری میانجینی جست  
 کی چاره کار خود تواند  
 از کارد تراش دسته خویش  
 آراسته مجلس عروسی  
 از وصل عروس جان داماد  
 افسون سخنی فسانه خوانی  
 دادی صالح آبرو بآتش  
 دعویها کرد و وعدهها داد  
 چوتو نسب بزرگ دارم  
 در مال و منال کس چو من نیست  
 با چوپانان راد کر بز  
 خادم نرو ماده یاک محله  
 در پای تو ریزم آنچه دارم  
 وز کفه وزن نیز بیرون  
 العبد و ماله امولاه  
 هستم بقبول بندگی بند  
 یاک خوش چه سخن بود ده صد خوش  
 یکذره قبول دل خزیدن  
 زین طعمه یاک چاشنی گیر  
 بی تاب و گره به بندش افتاد  
 فرزند منست و نور دیده  
 بر دادن این مراد لیکن

از مشورتی گزیر نبود  
 آن قدر شناس گوهرش را  
 این زاز نهاد در میانه  
 وین داعیه را بسینه جا داد  
 این کار بحال هر دو عاشق  
 از یار کهن کند فراموش  
 در آرزوی دگر کند روی  
 از گفت و شنید این فسانه  
 زاندیشه چو زاف خود بر آشفست  
 رنگ سمنش چو لاله افروخت  
 جیبش ز سرشک بر گهر شد  
 سرگشته بحال خود فروماند  
 بیرون شدن از رضای مادر  
 سر تافتن از قرار دیرین  
 سیراب گلش ز آب آزرم  
 بیرون ز رضایشان چه جوید  
 میبرد بسر بگریه و آه  
 گفتند رضاست این خموشی  
 تا در پی این غرض زند گام  
 کار دو جهان بکام خود دید  
 بودش همه کارها مهیا  
 پوشید بطره معنبر  
 مجلس بچراغ مه برافروخت  
 اشراف قبیله را طلب کرد  
 مه را بستاره عقد بستند

با آنکه خلل پذیر نبود  
 رفت و طلبید مادرش را  
 با او زدگر کسان یگانه  
 او نیز باین سخن رضا داد  
 گفتا که منامیست و لایق  
 نیلی چو باین شود هم آغوش  
 مجنون چو ازین خبر برد بوی  
 مهم برهم در میانه  
 لیکن چو بلیلی این سخن گفت  
 از شعله این غمش جگر سوخت  
 برکت گلش از گلاب ترشد  
 دامن ز خیل خود برافشانند  
 نی تاب خلاف رای مادر  
 نی طاقت ترک یار دیرین  
 دختر که بود به برده شرم  
 نامادر و با پدر چه گوید  
 لیلی که درین حدیث جانکاه  
 نگشاد دهان بچاره کوشی  
 دادند بخواستگار پیغام  
 دل داده چو این پیام بشنید  
 سود افسر فخر بر ثریا  
 چون چهره خود عروس خاور  
 کردند بسپند مجمر افروخت  
 آرایش مجلس طرب کرد  
 هر يك بمقام خود نشستند

یاران ز پی نثار آن عقد  
 قومی بنثار زر فشانی  
 کفهای توانگران درم ریز  
 آن برده بزر ده دهی مشت  
 خلقی همه شاد غیر لیلی  
 داماد چو دیدگان نواله  
 شدخوش کش از آن نواله بهرست  
 مرغی چو پرید از آشیانه  
 دید آمده دانه پدیدار  
 از پرده خاک دام برجست  
 چون از عقد روت یک چند  
 آمد بی آن مه حصار  
 بردش سوی خانه باصد اعزاز  
 لیلی بهزار عز و تمکین  
 آورد چوماه بر زمین رو  
 از خنده بیست درج گوهر  
 وان تشنه جگر ستاده از دور  
 نه صبر کشیدن تف و تاب  
 روزی دو سه چون بصیر بنشست  
 شد همبر نخل راستینش  
 زد بانگ که خیز و دور بنشین  
 زین نخل کسی رطب نچیدست  
 خوش نیست زبا شکسته شاخی  
 آنکس که فکار خار اویم  
 صبر و دل و دین فدای من کرد

چندین طبق از زر و کهر نقد  
 جمعی بشمار زر ستانی  
 دامان تهی کفان درم خیز  
 وین کرده قراضه چین ده انگشت  
 خندان بمراد غیر لیلی  
 کردند بکام او حواله  
 غافل که درو نهان چه زهرست  
 بنشست بخاک بهر دانه  
 چون برد بسوی دانه منقار  
 وز حلقه تنگ حلق او بست  
 با جان و دلی بس آرزومند  
 آراسته چون فلک عمار  
 بنشاند صدر حجاب ناز  
 در مسند باز یافت تسکین  
 نگشاد گره ز طوق ابرو  
 وز گریه کشاد او او تر  
 بر آب نظر نهاده از دور  
 به رخصت کرد گشتن آب  
 شوق آمد و پشت صبر اشکست  
 از دست هوس در آستینش  
 زین تازه رطب صبور بنشین  
 چیدن چه سخن رطب ندیدست  
 میدان هوس بدین فراخی  
 داغسته در انتظار اویم  
 جانرا هدف بالای من نورد



در بادیه از منست دل تنگ  
 آهو بخیال من چراند  
 از زهر فراق من جگر چاک  
 از من نفسی نبوده غافل  
 بکبار ندیده سیر رویم  
 راضیست بسایه زسروم  
 زان سایه نکردمش سرافرار  
 پیمان وفای اوست طوقم  
 چون بادگیری در آورم سر  
 در حیات او و من نظر کن  
 مغرور مشو بحشمت خویش  
 سوگند بصنع صانع پاک  
 کت بار دگر اگر به بینم  
 بر روی تو آستین فشانم  
 بر کین تو گر نباشدم دست  
 خود را بکشم تیغ بیداد  
 بیچاره چو این وعید و سوگند  
 دانست که پای سعی کندست  
 چون بود بدام او گرفتار  
 ناچار بدرد و داغ او ساخت  
 هر لحظه ز وصل فرقت آمیز  
 بیخ املیش کنده می شد  
 تا بود همیشه کارش این بود  
 و امروز که مرد هم برین مرد

در کوه زمن زند بدل سنگ  
 جامه بهوای من دراند  
 از اشک کوزن گشته تریاک  
 وز من بکسی نگشته مایل  
 گامی نزده دلیر سویم  
 خرسند به پری از تذروم  
 وین پرسوی او نکرده پرواز  
 غالب بلقای اوست شوقم  
 وز وصل کسی دگر خورم بر  
 وین وسوسه را زدل بدرکن  
 میدار نگاه عزت خویش  
 اعجوبه نگار تخته خاک  
 دست آورده به آستینم  
 بر فرق تو تیغ کین برانم  
 خود دست بکشتن خودم هست  
 وز دست جفات کردم آزاد  
 بشنید ازان لب شکر خند  
 وان ناقه بی زمام تندست  
 وز بیم مفارقت دل افکار  
 با بوی گللی زباغ او ساخت  
 وز راحت‌های محنت انگیز  
 صدره می مرد و زنده می شد  
 سرمایه روزگارش این بود  
 زادره آن جهان همین برد

## شنیدن مجنون شوهر گردن لیلی را و اضطراب نمودن

## وی ازان

در پردهٔ عاج و آبنوسی  
 وین پردهٔ سینه کوب سازد  
 و آوازه بلند کرده عشق  
 برخاک حریم بار بگذشت  
 وان باغ که کاشت تازه برشد  
 وز بام و درش فغان برآمد  
 میزد ز خروش دل سرودی  
 می‌جست نشانهٔ ز مقصود  
 با در طللی مغمم کردی  
 زان مه که بحسن داستانیست  
 غارت گر طاقت و توان  
 وز دیده سرشک خون کشیدی  
 بر هر خس و خار چهره سائی  
 منزل بحریم آن کشیدی  
 در سایهٔ آن گرفته مأواست  
 و این طواف بر گرفتی  
 نامش بر ریش نقش بستی  
 چندان کان نام شسته کشی  
 و آخر برفرق خاک می ریخت  
 وز کیست بفرق خاک ریزی  
 تا بو که بیابم آن در پاک  
 از درد بفرق خاک ریزم  
 ذوق طلبست و درد بیاب

طبال سرای این عروسی  
 این طبل گران نوا نوازد  
 کان زخم دوال خورده عشق  
 چون از سفر حجاز برگشت  
 آن داغ که داشت تازه تر شد  
 شوری دگرش بجان در آمد  
 می‌بست ز تار اشک رودی  
 می‌گفت ترانهٔ بران رود  
 چون برد منی خرام کردی  
 هر کس گفتی که این نشانیست  
 یعنی لیلی بالای جانت  
 برخاک دمن جبین نهادی  
 کردی ز طلل غزل سرائی  
 هر خیمه بمنزلی که دیدی  
 چون گفتندی که لیلی آنجاست  
 آنرا حرم دگر گرفتی  
 در بادیه هر کجا نشستی  
 سیل مژه‌اش بران گذشتی  
 شخصی دیدش که خاک می ریخت  
 گفتا بی چیست خاک ریزی  
 گفتا بیزم بهر زمین خاک  
 وانکه که بیابمش چو بیزم  
 سر طلبم ز خاک با آب

ورنه که کم بخاک دیدست  
 گفت که ازین طلب بیارام  
 کان نازه گهر ز آرزویش  
 تو جان ددی و دیگری یافت  
 تو نیز پدار دست ازین کار  
 یزی که ره وفا نورد  
 دست تو بعهد اوست پابست  
 توانی گو چو در مکنون  
 دل بسته بیار خوش شمایل  
 از حی نفیف زنده جانی  
 بر تو بی شوهری گزیده  
 چون لام الف اند هر دو یکجا  
 چون ناخن و گوشت هر دو هم پشت  
 برخیز و ازین خیال برگرد  
 بانیره دلان صفا چه یعنی  
 خوبان همه همچو گل دورویند  
 گل قاعده وفا نورزید  
 بایید چو ارغوان بسازد  
 دامن چو نهاد در کف خار  
 گل دان نه تراست خار بهتر  
 هر زن که ز شوی صد رضاجوی  
 در یک موزه دو پا که دیدست  
 زن کیست فسون سحر و نیرنگ  
 زن صعوه سرخ زرد بالست  
 کر بگزازی شود هوا کرد

وان دانه درز خاک چیدست  
 وز محنت روز شب بیارام  
 شد عمر تو صرف جستجویش  
 دل کندز تو چو بهتری یافت  
 وز پهلوی خود بیفکن این بار  
 صد خرمن ازو جوی نیرزد  
 واو داده بعهد دیگری دست  
 واو بسته زبان زنام مجنون  
 حرف غم تو سترده از دل  
 با طبع لطیف نوجوانی  
 خرمهره بگوهری خریده  
 تو چون الف ایستاده تنها  
 تو ناخن چیده از سر انگشت  
 زین وسوسه محال برگرد  
 پاداش جفا وفا چه یعنی  
 مفرور شده برنگ و بویند  
 هر کس که بگه تر آمد اوچید  
 بادزد چو باغبان بسازد  
 تو نیز همی بخاک بگذار  
 بگذاشتنش بخار بهتر  
 مردی کن و دست ازو فروشوی  
 یک خانه دو کدخدا که دیدست  
 از راستیش نه بوی و نه رنگ  
 بودن برضای زن محالست  
 ورفشاری بمیرد از درد

نخلیست ولی ز موم بسته  
 نه از گل او مشام مشکین  
 بر وی همه شاخ و برگ بستند  
 چون بادگری شود هم آغوش  
 بشکن عهدش چو عهد بشکست  
 بگسل کنش از کف نگارین  
 کردست برنگ دیگر آهنگ  
 مجنون ز سماع این ترانه  
 بانگی بزدد بر بغلطمد  
 در خاک شده ز خون دل گل  
 از بسکه زیار سنگ دل سنگ  
 صدرخه ازان بکارش افتاد  
 بردش بدر از سرای تدبیر  
 کز لب نفسش گذر نکردی  
 امید ز زندگیش کنده  
 بعد از دیری که جان نو یافت  
 چون بر نفسش گشاده شد راه  
 سینه بسنان آه می سفت  
 آه از دل یار سنگدل آه  
 فریاد که شمع دلفریبان  
 افسوس و هزار بار افسوس  
 ناموس مرا بجیب زد چاک  
 هر عهد که بسته بود بشکست  
 او جفت کسان و من چنین بود  
 محرومی ازو گرم جگر سوخت

کز يك جنبش شود شکسته  
 نی میوه او بکام شیرین  
 جز شاخ وفا کزو شکستند  
 پیمان ترا کند فراموش  
 کز عهد شکن بدین توان رست  
 چون پاک شد از نگار پاریز  
 کف را مده از حنای او رنگ  
 برخاست برقص صوفیانه  
 از صرع زده بر بغلطمد  
 گردید چو مرغ نیم بسمل  
 میکوفت بسینه بادل تنگ  
 بر بیهوشی قرارش افتاد  
 بیهوشی آنچنان کلو گیر  
 در آینها نظر نکردی  
 نشناختیش ز مرده زنده  
 جانرا بهزار غم کرو یافت  
 بر جای نفس بزدد جز آه  
 وز سینه همیزد آه و میگفت  
 آه از غم یار دلگسل آه  
 زد شعله بجان تا شلیبان  
 کان جیب در لباس ناموس  
 پاشید بفرق نام من خاک  
 با آنکه بریده بود پیوسته  
 او کان دوا و من بدن درد  
 محظوظی دیگران بر سوخت

آن داشت مرا چو موی باریک  
 نزدیکی مرگ و دوری از یار  
 یارش که بدست دیگرانست  
 او عمر بکان کنی بسر برد  
 در باغ درخت باغبان کاشت  
 گو آنکه بهم نشسته بودیم  
 ن یاد نیاورد بم روی  
 امروز در آرزوی آنم  
 گزمن بنسیمی آن پریراد  
 ای یاد بسوی او گذر کن  
 گواندل تو زمن رمیده  
 روزی نه شوی حریف جامش  
 یاد آرز حال تلخکامی  
 ران پیش که در غمت بمیرم  
 باخاک روم درست پیمان

وین ساخت مرا بمرگ نزدیک  
 سهلست به پیش عاشق زار  
 این بار برو بسی گرانست  
 نقدینه کان کسی دگر برد  
 بر غارتشی سپاه برداشت  
 در بر رخ غیر بسته بودیم  
 وز ما نبرد بدیگران بوی  
 کین سوخته جان برو فشانم  
 آرد بطفیل دیگران یاد  
 از من بجمال او نظر کن  
 با دلبر دیگر آرمیده  
 نقل از لب خود نهی بکامش  
 وز درد دل شکسته جامی  
 وز وصل تو بهره بر نگیرم  
 وز کرده خود شوی بشیمان

زیادت شدن اندوه معنون از شوهر کردن ایلی و از انصیان

بگسستن و با وحشیان پیوستن

دانای منازل و مراحل  
 گاهی که شود فسانه پرداز  
 کان طاق ز لطف و با ستم جفت  
 آن عاشق از خرد رمیده  
 از مستی عشق بود معنون  
 داغی ز فراق یار بودش  
 لیکن داغی فزون زهر داغ

زین وادی جانگداز هایل  
 از پرده چنین برون دهدراز  
 از لیلی و جفت چون سخن گفت  
 زاندیشه نیک و بد رحیده  
 دادش بمیان مستی افیون  
 یک داغ دگر بران فزودش  
 آشفست ز عشق داغ برداغ

واکرد زانس ناکسان خوی  
 از کین کسان چو شست سینه  
 باوی همه وحش رام گشتند  
 می رفت بکوه و دشت چون شاه  
 بنهاده پیای هر درختی  
 چون بر سر تخت خود نشستی  
 از پرتو عدل شه برایشان  
 آهو از کرگرم نکردی  
 نخجیر بره ز لعل سازی  
 رفتندی چون شدی ره اندیش  
 بودی چو قدم زدی بهر راه  
 تا بنشاندی ز ره تف و تاب  
 بالای سرش ز چتر داری  
 ور زانکه شدی کھیش میلی  
 آهو قلمش ز ساق دادی  
 بردیش بر رسم نیک خواهی  
 می رفت چنین نشید خوانان  
 واهو بچگان بخیر و خوبی  
 ناگاه بروضه رسیدند  
 از سبزه بزبر با بساطی  
 مجنون از دور ره بگرداند  
 زان قوم یکی شناخت او را  
 کای سرور عاشقان شیدا  
 وای خانه خراب ابن خرابان  
 وی راه سپر پیای تجرید

و آورد بسوی وحشیان روی  
 با او دگری نجست کینه  
 در انس بوی تمام گشتند  
 با او چو سپه و حوش همراه  
 بودش از او دل شکستی  
 گردش ددو دام حلقه بستنی  
 بودند بهم ز صلح کیشان  
 نخجیر ز شیر غم نخوردی  
 کردی بدم پلنگ بازی  
 گوران چو جنبشش بس و پیش  
 جاروب کشیش کار روپاه  
 از اشک خودش زدی کوزن آب  
 زاغان سیه بحق گزاری  
 تا نامه کند بسوی لیلی  
 وز جلد سرین ورق کشادی  
 از چشم سیاه خود سیاهی  
 از دیده سرشک لعل رانان  
 پیش قدمش پیای کوی  
 وز دور جماعتی بدیدند  
 چون لاله ز جام می نشاطی  
 زیشان خطر سپه بگرداند  
 در ساز هوا نواخت او را  
 در روی تو نور عشق پیدا  
 رسته ز قبیله و قرانان  
 تنها رو تنگنای نهرید



بنشسته بزیر تیغ چون کوه  
 نی با ونی سر زدست او بی  
 جز دولت وصل او ندانی  
 سوگند بجمع تابدارش  
 جادو منشان می پرستش  
 کش جای گرفته در بناگوش  
 بر ما مشکن زدل گرانی  
 هستیم بوصلت آرزومند  
 امروز رسیده ایم باهم  
 معلوم بهم رسیدن ما  
 با یکدیگر غمی گذاریم  
 وایین رضا پسندیش دید  
 بر مجلسیان فکند ره را  
 کش خاک بنرخ مشک چین ست  
 رحلت گه هر که پاکبازست  
 راندست و گرفته منزل اینجا  
 مشکین دامان کشیده در پای  
 از مشک افشانی دامن اوست  
 برجای ندید خوبستن را  
 بانگی زد واین نشید پرداخت  
 وز دلبر من سخن گزارید  
 سرخاک بزیر پایتان باد  
 نه نیت آنکه حج گزارم  
 باقی همه پیش او طفیلی ست  
 سودی نکند بکعبه گشتن

وی فرق دو نیم تیغ اندوه  
 سوگند بانکه مست او بی  
 سوگند بانکه زندگانی  
 سوگند بلعل آبدارش  
 سوگند بآهوان مستش  
 سوگند بان دو ابرو مه پوش  
 کز ما مگذر بدین روانی  
 دیربست ده ما شکسته چند  
 تا گردانست دور عالم  
 نبود پس ازین بریدن ما  
 پیش آنکه بهم دمی براریم  
 همچون چو نیاز مندیش دید  
 بگذاشت بجای خود سپه را  
 برسید که این چه سر زمین ست  
 گفتند نواحی حجازست  
 لیلی صدبار محمل اینجا  
 با همقدمان خود درین جای  
 این خاک که همچو مشک خوشبوست  
 همچون چو شنید این سخن را  
 خود را بزمین چو سایه انداخت  
 کای هم نفسان که زین دیارید  
 جان و تن من فدایتان باد  
 اینجا نه هوای کعبه دارم  
 مقصودم ازین طواف لیلی ست  
 نتوان چو بکوی او گذشتن

بی او حج و عمره ام نه نیکوست  
 سر گردانیست طوف کعبه  
 کی آب خورم ز چاه زمزم  
 ناید ز زلال زمزم یاد  
 از هر مژه زمزمی فشانم  
 زان گام وصال او بود کام  
 گر باغ ارم بود که داغ است  
 نی طالب سلمی و سعادم  
 کردم ز دگر بتان فراموش  
 آنرا مکشاد هیچ دشمن  
 در پنجه عشق لایالی  
 عمرم همه در شکنجه عشق  
 جانم ز فراق در وبال است  
 وان لقمه بکام دیگری شد  
 او واصل و من غریب و مهجور  
 وز سینه چاک چاک نالید  
 چندانکه ز کربه بیخود افتاد  
 کردون بلباس دیگر آمد  
 با حیاه شیریش بلنگی  
 با کور و گوزن خویش پیوست  
 شب برد بسر چنانکه هرشب

حج همه عمره دیدن اوست  
 تیر و صلش برون ز جعبه  
 من تشنه او بوادی غم  
 با زمزمه غم ویم شاد  
 آن زمزمه بر زبان چو رانم  
 در هر منزل که میزنم کام  
 هر جا که نه روی وی چراغ است  
 لیلیست ز هر سفر مرادم  
 تا باغم او شدم هم آغوش  
 جووری که رود ز دوست برهن  
 انداخت مرا بخردسالی  
 بگذشت ز زور پنجه عشق  
 امروز که نوبت وصال است  
 آن سکه بنام دیگری شد  
 او همدم یار و من چنین دور  
 این گفت و جبین بخاک مالید  
 خوناب جگر ز دیده بگشاد  
 شب را که ز بیخودی در آمد  
 شد یکرنگی او دورنگی  
 از خلقه همدمان برون جست  
 جان بی جانان رسیده بر لب

مهمان شدن مجنون شخصی را و هم آواز گشتن برفی که از

جفت خود جدا افتاده بود و ناله و فریاد میکرد

چون زرده بیضهای کردون آمد سحر از سپیده بیرون

زیر خم طاق لاجوردی  
 مجنون پی جستجوی دلبر  
 لیلی گویان بره در آمد  
 می شد چو سموم نیم روزان  
 لب بسته ز آه دشنه میکرد  
 میجست چو صید تیرخورده  
 ناگه بدهی گذارش افتاد  
 در وادی گرم شد پدیدار  
 کشت از تف خورشده چو زاغی  
 آمد به نیاز خواجه باغ  
 منت نه و میهمان من باش  
 دیوار نه آشیانه تست  
 غم نیست اگر سیه نهادی  
 مجنون ز نیاز آن جوانمرد  
 چون ورد عرابیان بیجیغ  
 او هم ز گرم کشید خوانی  
 و آماده نهاد بر سر خوان  
 مجنون نگشاد سوی خوان دست  
 گفتا کینها طعام من نیست  
 آمین نه زد دست صید کردن  
 بر من همه جانور حرامند  
 دندان کردی بخونشان تیز  
 از شیرۀ نحل آیدم قی  
 از بیخ نباتهای شیرین  
 حلوای نبات من همین بس

زان زرده زمین گرفت زردی  
 برداشت ز خواب بیخودی سر  
 تا نوبت چاشنگه در آمد  
 افتان خیزان بریگ سوزان  
 بر سینه ز آه دشنه میخورد  
 از صید کران کناره کرده  
 چون باغ بهشت راحت آباد  
 از نار خلیل تازه گلزار  
 دیوار نشین طرفه باغی  
 کای باز سیاه گشته چون زاغ  
 زینت ده آشیان من باش  
 در دیده نشین که خانه تست  
 در دیده روشنم سوادی  
 جنبید و هوای آشیان کرد  
 نحن العربست و نگریم الضیف  
 در پیش گزیده میهمانی  
 شهد صافی و مرغ بریان  
 وز خوردن آن لب و دهان بست  
 در خورد گلو و کام نیست  
 وز پهلوئی گشته لقمه خوردن  
 زانرو با من همیشه رامند  
 ناچار کنند از تو پرهیز  
 قی کرده نحل کی خورم کی  
 شد تلخ بکام ذوق من این  
 لیک این نشود خورای هر کس

در چاشتگهان طعامش این بود  
شب رونق روز را چو بشکست  
در صحن سرائش بود نغلی  
خرجش زخم سحاب توشه  
هر خوشه رواج بخش جانها  
خوشه نه که شوشهای زرد بود  
رنگش چو عقیق چاشنی شهد  
قدی چو قد شکر دهانان  
مجنون بخیال قد لیلی  
سر بر قدمش نهاد و بگریست  
خوش آنکه زد دوست بهره مندست  
کردم بطلب همه جهان طی  
امروز بدرد و سوز من کیست  
او برد درین که مرغی از شاخ  
می کرد چنان فغانی از درد  
می کرد ز پر خراش آواز  
از عود شجر که بی وتر بود  
هر دم که زغم زدی نوایی  
گویی که ز ناله های پر حال  
یا خود چنگی ز ناله زار  
در هر نفس استخوان پرهانش  
مجنون چو شنید ناله او  
هر چند که ناله زارتر شد  
آن ناله زار شد زحد بیش  
برجست و بفرق خاک ره روفت

شب هم چو رسید شامش این بود  
شد خواجه بخانه خواب و در بست  
آسان خرجی نفیس دخلی  
دخلش سر شاخ غرق خوشه  
شیرین کن تلخی دهانها  
هر يك سلك عقیق تر بود  
لب طالب کام ازو بصد جهد  
مرغان بسرش شنید خوانان  
دریافت بوی ز خویش میلی  
کز دوست جدا به خوش توان زیست  
وز بوسه باش سر بلندست  
در دستم ازو نه پای نه پی  
وز تیره شبی بروز من کیست  
برداشت نوا بناله گستاخ  
کام در دل سنگ رخنه می کرد  
چون بوحه گران ترانها ساز  
هر لحظه پیرو دگر بود  
از هر پرش آمدی صدایی  
موسیقی ازش بود هر حال  
رگهای تنش بران چو او تر  
مضرات زنده بر وتر هاش  
شد محنت و عم حواله او  
جان و دل او و کار تر شد  
افناد برون ز طاقت خویش  
تا خواجه و در بر و هر وقت

کای خواجه خانه این چه حالست  
 این مرغ چه درد و سوز دارد  
 از ناله او که درد ناک است  
 زین نغمه غم که می سراید  
 این نوحه او ز پرده راز  
 گمنا دو حمامه مطوق  
 زین نخل گرفته آشیانه  
 باهم بودی بخانه دمساز  
 باهم رفتی و دانه خوردی  
 بی هرگزشان زهم ملالی  
 از دامنشان بگاہ بیگاہ  
 زین پیش بیکدو روز بازی  
 ره یافت باشیان ایشان  
 هریک بگریز پرکشادند  
 این باز آمد بخانه خویش  
 معلوم نشد که حال او چیست  
 درد دل او زدوری اوست  
 همچون چو شنید این فسانه  
 بانگی بزد از درون پرتاب  
 بگریست که درد من جز این نیست  
 وانکه سوی نخل رفت و بنشست  
 کای مرجان ساق لعل منقار  
 فندق سرو فستقی پر و بال  
 یاقوتی چشم و عنبرین طوق  
 ناقوسی دیر آشنایی

کز جان خود امشب ملالست  
 کین ناک سینه دوز دارد  
 در سینه من هزار چاکست  
 ترسم جانم زتن براید  
 از درد منست قصه پرداز  
 بودند بصد صفا و رونق  
 بر طارم شاخ کرده خانه  
 باهم کردی بر اوج پرواز  
 تا چشمه آب ره سپردی  
 نی دیده ز هجر گوشمالی  
 آفات زمانه دست کوتاه  
 در شیوه صید حيله سازی  
 شد تفرقه در میان ایشان  
 مهجور زیکدگر فتادند  
 وان ماند ز آشیانه خویش  
 در چنگل باز مرد یازیست  
 وز تفرقه ضروری اوست  
 از خواجه آن سرا و خانه  
 کز زلزله ده در آمد از خواب  
 زین درد چو من کسی حزین نیست  
 بکشاد زبان بآن زبان بست  
 لعل تو گهر ز خاک بردار  
 هم خرقه آسمان مه و سال  
 سر بر کرده ز چنبر شوق  
 مز ماری بزم بینوایی

چوبك زن کاخ این عماری  
 آگاهی بخش شب سیاهان  
 یارب که بساق عنایت  
 گمکرده خویش را بیابی  
 ماند دامان این کرامت  
 من هم با تو در این بلایم  
 عمری من و یار خویش باهم  
 همراز حریم قرب بودیم  
 نی در ره ما ز هجر خاری  
 هم بسته زبان بند گویان  
 بودیم بهم دو مغز و یک پوست  
 ایام ز سنگ بیوفایی  
 اکنون از هم نشسته فردیم  
 هیهات چه گویم این دروغ است  
 من ر دل زو چو ناله دافی  
 از ورع من عظیم مشتاق  
 آرا که بعشقت آشنایست  
 بر قصه درد عالم از من  
 معشوقه بزیر خدره و خار  
 میوه بزمین فزاده در باغ  
 این گفت و ز دیده سیل خون ریخت  
 وز خواجه میزدن جدا شد

کافراخته شد ز چوب کاری  
 از غفلت خواب صبحگاهان  
 وز لاحق فضل بی نهایت  
 وان دولت پیش را بیابی  
 موصول بدامن قیامت  
 و افتاده زیار خود جدایم  
 فارغ ز مخالفان عالم  
 در عهد وفا بهم غنودیم  
 نی بر رخ ما غم غباری  
 هم خسته درون عیب جویان  
 پوشیده ز چشم دشمن و دوست  
 ایکنند میان ما جدایی  
 بی یکدیگر زبون دردییم  
 خورشید دروغ بی فروغ است  
 زان داع منش چو گل و راغی  
 از جفت کسان و من ز بی طاق  
 این غم بهتر از غم جداییست  
 و او همدم دیگری که از من  
 بهتر که بود بدست اغیر  
 زان به که به ریش بود زاع  
 خوناب دل از درون بیرون ریخت  
 معلوم نشد که ناله شد

فاده نوشتن لیلی به مجنون و عذر خواستن که شوهر گریه در باخدا از

روی بلکه بنکایت مادر و پدر زوی بود

این گوهر حرف را کند خرج

دردانه فروش درج این درج



وان نه صدف از فروغ او پر  
وان بانوی کاخ خوبروی  
وان برمه و خور عماری از وی  
سیاره برج نامداری  
پروین عقد هلال خلخال  
آسایش تاج سروری شد  
مشهور به نیکویی در آفاق  
وز عاشق خویش منفعل بود  
واندر خاطر چنانش افتد  
وان جفت باختیار خود کرد  
وز لب شکرش نهاد در کام  
در دست کلید آن نهادش  
کان فسه درد پیچ در پیچ  
چون زلف سیاه خود مسلسل  
از خامه هر مژه چکیده  
ارسال کند بسوی مجنون  
آن نامه سینه سوز را کرد  
تسکین ده بیدلان غمناک  
وز غمزه خدنک فتنه انداز  
مشتاقی جان بلبل افزای  
مرهم نه ریش سینه چاکان  
وز صبح وصال دیده افروز  
از صورت حال خویش دم زد  
وین روی بگوشه ملامت  
یشی بسخن شکرشانی

کان از صدف شرف مهین در  
آن بانوی حجاب نیکویی  
آن ماه فلک حصارى از وی  
شمع حرم بزرگواری  
آهوی دمن غزال اطلاق  
چون گوهر سالك دیگری شد  
یعنی جفت مہی چو خود طاق  
پیوسته زکار خود خجل بود  
ترسید که آن کمانش افتد  
گوشت بدو ستدار خود کرد  
با صحبت وی گرفت آرام  
بر کعب مراد دوست دادش  
تدبیر نیافت غیر ازین هیچ  
در طی صحیفه مطول  
تحریر کند بخون دیده  
عنوان همه درد همچو مضمون  
این داعیه چون بخاطر آورد  
آغاز بنام ایزد پاک  
از ابروی نیکوان کمان ساز  
رخساره شاهد گل آرای  
درمان کن درد دردمندان  
از برق جمال دین و دل سوز  
دیباچه نامه چون رقم زد  
آن پای بدامن غرامت  
نی نی غلطم ز یزبانی

یعنی زمن بدام بسته  
 ای رفته ز همدمان سوی دشت  
 از درد تو تا شد آهو آگاه  
 ای جسته ز محرمان خود دور  
 کن تیز سوی من این تک و تاز  
 ای اشک فشان بهر گوزنی  
 خود را زین وزن اگر رهند  
 ای زاطلس و خز ترا کناره  
 از ما کرده کناره چونی  
 سر با که همی نهی بیالین  
 بر مهد شبت که می نهد کام  
 بیسوده بدست راحتت کیست  
 شبها کف پای تو که بیند  
 خوانت که نهد بچاشت یا شام  
 با اینهمه شکر کن که باری  
 باری چه که کوههای اندوه  
 پند پدر و جفای مادر  
 روزان و شبان نیم زمانی  
 چون آه کشم نظر براهت  
 در گریه کنم ز داغ حرمان  
 در خانه نهم چو پای بیرون  
 در روی نهم بچشمه آب  
 در جای کنم بعرضه دشت  
 دوران چو گلم بناز پرورد  
 شوهر کردن نه کار من بود

نزدیک تو ای زدام جسته  
 همراه تونی جز آهوی دشت  
 باشد زسه حرف او در حرف آه  
 از تیز تکیت در حسد دور  
 در گور حسود آتش انداز  
 از بار دل تو کوه وزنی  
 پیدا باشد کزو چه ماند  
 پهلوئی تو خوش بخار و خار  
 افتاده بخار و خار چونی  
 هم خواب کنی بیک نهالین  
 وز شهد لب که می خورد کام  
 مرهم بخش جراحنت کیست  
 خار از کف پای تو که چیند  
 هم خوان تو کیست جز درد و دام  
 نبود چو منت بسینه باری  
 هر ذره ازان بجای صد کوه  
 درد سر و ماجرای شوهر  
 دور از نظر نگه‌مانی  
 گوید که برای کیست آهت  
 گوید که بگریه بیست فرمان  
 گوید که درد میای بیرون  
 گوید که ز چشمه روی برتاب  
 گوید تا کی چنین توان گشت  
 وز خار ستیزه غنچه ام کرد  
 کاری نه با اختیار من بود

زیشان بدلم خلیلد این خار  
 یابوی تو از صبا شنیدست  
 یاصحبت هر کسی کند ساز  
 سر بر سر من نسوده هرگز  
 نه پای که بسپرد زمینم  
 قانع بنگاهی آنهم از دور  
 زین رنج تنش چو موی باریک  
 نزدیک گسستنست آنموی  
 خوش آنکه بر افتد از میانه  
 خورشید تو بی سحاب بینم  
 آخر چو به بی نقابی افتاد  
 از حلقه میم والسلامش  
 از دست رفیق ناموافق  
 کامر زادش خدای بیچون  
 در شهر بلا ز ملک حرمان  
 بر شیوه جان دهی دلیری  
 تا حال اسیر خود بداند

از مادر و از پدر شد این کار  
 هر کس که چو گل رخ نودیدست  
 کی دیده بهر کسی کند باز  
 همخوابه من نبوده هرگز  
 نه دست که گیرد آستینم  
 گشته زمن خراب مهجور  
 زین غم روزش شبی است تاریک  
 وز کشمکش غمش ز هر سوی  
 آن مویست حجاب را بهانه  
 تاروی تو بی حجاب بینم  
 نامه که شد از حجاب بنیاد  
 زد خاتم مهر اختتامش  
 بیچید چو درج عیش عاشق  
 بنوشت بران ز چشم پر خون  
 کز کلبه غم بکوی هجران  
 برسد خبری ز عمر سیری  
 وین حرف وفا بدو رساند

### رساندن قاصد نامه لیلی را بمجنون و خواندن وی آن نامه را

شد غالیه بند جیب جامه  
 قد کرد بی برون شدن راست  
 چون کبک دری خرام برداشت  
 نزدیک بخیمه چشمه ساری  
 آبخور تشنگان آن دشت  
 از هر چه نه یار دست خود شست

لیلی چو ز مشکبوی نامه  
 قاصد جویان زخیمه برخاست  
 بایکدو کنیز گام برداشت  
 بودش خیمه بمرغزاری  
 چون کرده بر آب سیمگون خشت  
 آمد بکنار چشمه و جست

بنشست ولی نه از خود آگاه  
 تا بو که کسی ز ره در آید  
 ناگاه بدید کز غباری  
 نه باد ز باد گرم روتر  
 ننهاده هنوز چشم برهم  
 دامن ز غبار ره برافشانند  
 چون خضر بچشمه سار پیوست  
 لیلی گفتش که از کجایی  
 گفتا که ز خاک پاک نجدم  
 زان خاک سرشته شد گل من  
 لیلی گفتا که تلخ کامی  
 سرگشته در آن دیار گردد  
 هیچت بوی آشنایی هست  
 گفتا بلی آشنای اویم  
 بسته کرم بدوستاریش  
 هر جا باشم دعاش گویم  
 لیلی گفتا که در چه کار است  
 همواره ز مردمان رمیده  
 که قافیه خوان فراز سنگی  
 که زمزمه گو بکنج غاری  
 لیلی گفتا که ای خردمند  
 گفتا آری بیاد لیلی  
 لیلی گویان پیای خیزد  
 از هر چه نهد فلک بخوانش  
 او را بزبان همین رود نام

بنهاد چو چشمه چشم بر راه  
 کز دست وی آن غرض براید  
 آمد بیرون شترسواری  
 نه سیل ز سیل تیز دوتر  
 پیوسته چو کعبه رو بزمزم  
 اشتر بکنار چشمه خوابانند  
 زد آه و چو خضروار بنشست  
 کاید ز تو بوی آشنایی  
 کحل بصرست خاک نجدم  
 زان گل شکفت چو گل دل من  
 مجنون لقبی و قیس نامی  
 غمدیده و سوگوار گردد  
 امکان زبان گشایی هست  
 سر در کنف وفای اویم  
 بگشاده زبان بغمگساریش  
 تسکین دل از خدای جویم  
 گفتا که ز درد عشق زار است  
 با وحش رمیده آرمیده  
 سنگ از جگرش گرفته رنگی  
 بر چهره او ز غم غباری  
 دانی که بعشق کیست در بند  
 هر دم راند ز دیده سیلی  
 لیلی گویان سرشک ریزد  
 این نام بود غذای جانش  
 او را از زبان همین بود کام

لیلی ز مژه سرشك خون ریخت  
 گفتا که منم مراد جانش  
 از دست منست سینه اش داغ  
 سرمایه سوز او منم من  
 من نیز بجان خراب اویم  
 و او بیخبر از خرابی من  
 جانم بفدات اگر توانی  
 درجی دارم بخون نوشته  
 خواهم بیری ز روی یاری  
 آمین وفا گری کنی سار  
 دردی بیری و داغی آری  
 برخاست پای آن جوانمرد  
 منت دارم بجان بکوشم  
 هر حرف ازان بچشم مجنون  
 لطفی به از این همی ندانم  
 شد لیلی را درون زغم شاد  
 پیچید دران بآرزویی  
 یعنی زانروز کز تو فردم  
 وانگه آنرا بنامه برداد  
 چون نامه بر آن گرفت و برجست  
 شد راحله تا ز راه مجنون  
 آنجا چو رسید بی کم و کاست  
 از وی اثری نیافت آنجا  
 زد گام بسایگه سنگی  
 دیدش که چو مستی او فتاده

و اسرار نهان زدل برون ریخت  
 وان نام منست بر زبانش  
 و زیاد منست خاطرش باغ  
 روشن کن روز او منم من  
 بر آتش غم کباب اویم  
 غافل ز جگر کبابی من  
 کز من خبری بوی رسانی  
 بیرون و درون بخون سرشته  
 آنرا و بدست او سپاری  
 واری سوی من جواب آن باز  
 شمع می بیری چراغی آری  
 کای مجنون را دل از تو پردرد  
 کلای ترا بجان فروشم  
 جا نیست بقدر بلکه افزون  
 کین ملطفه را بدو رسانم  
 وان نامه ز جیب خویش بگشاد  
 برک کاهی و تار مویی  
 چون موزارم چو کاه زردم  
 بادلیر نامور فرستاد  
 بر ناقه ره نورد بنشست  
 مایل بقرارگاه مجنون  
 بسیار دوید از چپ و راست  
 زین غم جگرش شکافت آنجا  
 کاساید ازان طلب درنگی  
 دستور خرد بیاد داده

در خواب نه لیک چشم بسته  
 چشمش اینجا و جان دگر جای  
 از گردش ماه و مهر بیرون  
 از دعوتی عاشقی بریده  
 مستغرق بحر عشق گشته  
 قاصد هر چند حیلہ انگیخت  
 آن حیلہ نداشت هیچ سودش  
 برداشت چو حادیان نوایی  
 لیلی گویان حدی همی کرد  
 کرد آن اثری درو سر انجام  
 گفتا تو کبی و این چه نام است  
 گفتا که منم رسول لیلی  
 لیلی که بود انیس جانست  
 گفتا که ره ادب بخسه  
 هر دم بر زبان چه آری این نام  
 زد لاف که من زبان اویم  
 اینک بکف نیازم اکنون  
 خیزان بستان که نغمه اوست  
 مجنون چو شنید نام نامه  
 پیشش ز سر نیاز نشست  
 چون بر سر نامه نام او دید  
 زد نکمات وصل بر دعاغش  
 افتاد ز عقل و هوش رفته  
 آمد چو زینخودی بخود باز  
 کین نامه نه غنچه مراد است

بیدار ولی ز خویش رسته  
 پیدا اینجا نهان دگر جای  
 وز دایره سپهر بیرون  
 وز معشوقی عنان کشیده  
 وز هر چه نه عشق در گذشته  
 تا بو که بوی تواند آمیخت  
 از بانگ بلند آزمودش  
 در کوه فکند ازان صدایی  
 وان داشته راندی همی کرد  
 و آمد بخود از سماع آن نام  
 زین نام مراد تو کدام است  
 خاص نظر قبول لیلی  
 بینایی چشم خونفشانت  
 وز مشک و گلاب اب نشسته  
 گستاخ چرا شماری این نام  
 گویا شده ترجمان اویم  
 از وی رومی چو در مکنون  
 یک رشحه ز نوک خامه اوست  
 با ساخت ز فرق سر چو خامه  
 وان حرف وفا گرفتش از دست  
 بوسید و بچشم خویش مالید  
 نشاند نسیم آن چراغش  
 خاصیت چشم و گوش رفته  
 این نغمه شوق کرد آواز  
 زد در دل تنگ صد گشاد است



از خوان وفاست يك نواله  
 سر بسته چو نافه مشك بارست  
 تعویذ دل رمیدگانست  
 حرز بست بیازوی ارادت  
 و اندم که گشاد نامه را سر  
 کاین نامه نه نامه نوبهاریست  
 نبتی است بلك دلنوازی  
 دلکش رقمی است نورسیده  
 صفهاست کشیده عنبرین مور  
 هر موری ازان بسوی خانه  
 زان نامه دلنواز هر حرف  
 هر جرعه می کزان بخوردی  
 خطهاش نمودی آشکارا  
 هر سلسله ازان سلاسل  
 از خواندن نامه چون پرداخت  
 قاصد چو بدید آن پیاخاست  
 گفتا که جواب چون نویسم  
 از کاغذ و خامه ام تهی مش  
 قاصد بستر نشست حالی  
 از هر طرفی بجهت بشتافت  
 کار وی از آن قبیله شد راست  
 شد بر ره آمدن عنان تاب  
 معنون چو بنامه در قلم زد

گشته بمن گدا حواله  
 گویی که ز زلف چین بارست  
 طومار بلا کشیدگانست  
 مرقوم بخامه سعادت  
 سر برزد ازو نوای دیگر  
 وز باغ امل بنفشه زاریست  
 آرایش لوح چاره سازی  
 بر صفحه آرزو کشیده  
 ره ساخته بر زمین کافور  
 برده دل بیدلان چودانه  
 بود از می ذوق و حال يك ظرف  
 از جا جستی و رقص کردی  
 چون سلسلهای مشك سارا  
 زنجیر نه هزار عاقل  
 در گردن جان حمایتش ساخت  
 زو کرد جواب نامه در خواست  
 بر چهره مگر بخون نویسم  
 کاغذ رنگست و خامه انگشت  
 شد مرحله کوب آن حوالی  
 شب را بیکی قبیله ره یافت  
 چون صبح عالم کشید برخاست  
 و آورد پی دبیری اسباب  
 در اول نامه این رقم زد

جواب نوشتن معنون نامه ایللی را

دیباچه نامه امانی عنوان صحیفه معانی

جز نام مسیبی نشاید  
مطلق گردان دست تقدیر  
دارای زمین و آسمان نیز  
کوتاه کن دست بی نصیبان  
فواره گشای چشمه جود  
آنرا که بوصل چاره سازد  
وانرا که ز هجر سینه سوزد  
چون بست زبان ازین سر آغاز  
کین هست صحیفه نیازی  
یعنی ز من بخار خفته  
ای همچو بهار تازه خندان  
ای باغ ولی نشیمن زاغ  
ای روی زمین نهفته چون گنج  
ابر تو ولی بروزگاران  
گشت همه ارتو چون بهشت است  
اینست عنایت تو بر من  
بر سوخته خرمنان بیخشای  
ای چشمه آب زندگانی  
آن تشنه شده ز چشمه سیراب  
خضر است بلی بیچشمه در خور  
زایی که سکندر است آب خشک  
کی بهره برد چو من گدایی  
آندم که رسید نامه تو  
بر دیده خونفشان نهادم  
تعویذ دل رمیده کردم

کز وی در هر سبب گشاید  
زنجیری ساز پای تدبیر  
جان ده جان دارو جان ستان نیز  
مونس شو خلوت غریبان  
مطموره نشان کنج نابود  
سر بر تراز آسمان فرازد  
صد شعله بخرمنش فروزد  
گشت از دل ریش راز پرداز  
زازرده دلی بدلنوازی  
تزدیک نوای چو گل شکفته  
لیکن نه بر روی دردمندان  
بهر همه مرهم و مراداغ  
در دامن دیگران کهر سنج  
برق از تو بمن رسد نه باران  
خاکم ز تو چون بخون سرشتست  
کز برق توام بسوخت خرمن  
رشحی ز زلال لطف بگشای  
ایک از بی تشنه که دانی  
من سوخته دل بصد تف و تاب  
کو تشنه بمیر صد سکندر  
با سوخته دل چو نافه مشک  
در ظلمت هجر مبتلایی  
بر عطر وفا زخامه تو  
در سینه بجای جان نهادم  
قوت تن قحط دیده کردم

از دیده سرشك خون فشاندم  
 از سینه نوای غم کشیدم  
 صد تخم فریب کشته بودی  
 غمهای مرا بسی فزودی  
 هرگز نشوی فرامش از من  
 کز عشق کسی دگر زدن لاف  
 باکی زبان ندارم سود  
 ناید بزبان تو بجز راست  
 هر لحظه اسیر صد گمان ست  
 هر پشه مرده زنده پیلی است  
 کوهی آید بسینه ز اندوه  
 صد زخم خورد بجان افکار  
 کودانه ز بام بار چینه  
 کز غیر بدست نامه آریست  
 وز فکر کنار برکنارم  
 هم صحبت تست کام ناکام  
 وان میوه که عمرها نه چینم  
 هر لحظه بکام خویش چیند  
 وز غصه بمعرض زوال است  
 بر باد هوا چو دود رفتن  
 کالای ترا چه کم خریدار  
 صد مرغ دگر ستاده در باغ  
 محروم از آن همین منم بس  
 دورست خوشم بنا امید  
 نبود بامیدواریم کار

هر حرف وفاز وی که خواندم  
 هر نقش امل ز وی که دیدم  
 در وی سخنان نوشته بودی  
 غمخواری من بسی نمودی  
 گفتمی که بجاست، تاهش از من  
 زاغوش کسی نباشد انصاف  
 لب از دگریت بوسه آلود  
 کیرم که تو دوری از کم و کاست  
 مسکین عاشق چه بد گمانست  
 هر شبهه به پیش او دلیلی است  
 گاهی بیند گمان برد کوه  
 از مور کند توهم مار  
 مرغی که بام بار بیند  
 زان مرغ بخاطرش غباریست  
 گفتمی که بوسه دل ندارم  
 این درد نه بس ده صبح تا شام  
 رویی که بسا لها نه بینم  
 هر روز هزار بار بیند  
 گفتمی که ز درد با اقبال است  
 خواهد ز میانه زود رفتن  
 کرا او برود ترا چه کم یار  
 ز انجیر بن ار جدا شود زاغ  
 ممکن بود از تو کام هر کس  
 چون روز امیدم از سفیدی  
 نوید چو خواهیم درین بار

این بس که بکام دیگرانی  
 حاصل بادا چنانکه خواهی  
 بادا کامم بنام ایشان  
 حیف ست که پوست خوانی آنرا  
 آن پوست که خوانیش نه نغزست  
 گردوست ندارمش نه نیکوست  
 از من نسرذ بجز نکویی  
 آن به که رضای دوست خواهد  
 در راه مراد او شتابد  
 عاشق ز مراد خود نفورست  
 خاکست بکوی نامرادی  
 یکبار نداده مرادم  
 کیتی همه بر مراد بادت  
 در من میرم ترا بقا باد

گراز من خسته بر کرانی  
 کام دل دشمنان که خواهی  
 چون کام تو هست کام ایشان  
 هر پوست که دوست داری آنرا  
 از دوستی تو پوست مغزست  
 آنرا که تو دوست داری ایدوست  
 با هر که تو دوستدار ادبی  
 عاشق که برای دوست کاهد  
 از خواهش خویش رو ستابد  
 عشق از طلب مراد دورست  
 شادان بغم غمین بشادی  
 هر چند که من نه از تو شادم  
 خاطر ز زمانه شاد بادت  
 دمسازی دوستان ترا باد

بیمار شدن شریک لیلی و وفات باذن وی با داخ معروفی از

### وصال لیلی

صورتگری اینچنین کند ساز  
 چون صورت چین بدیع بیکر  
 برج قمر از رخس عماری  
 پاداش خوشیش ناخوشی کرد  
 وز برج امید پر شکستش  
 سر بر خط انقیاد نهاد  
 بیمار بروی بستر افتاد  
 سود اندیشی زبان او شد  
 بر عاشق از آن هزار بار است

نیرنگ زن بیاض این راز  
 کان کعبه بی نظیر منظر  
 یعنی لیلی مه حصاری  
 با شوهر خود چو سرکشی کرد  
 بر درج امل نداد دستش  
 با وی ورق مراد نگشاد  
 مسکین زین غم ز پا در افتاد  
 آن وصل بلای جان او شد  
 وصلی که در آن نه بار بار است

از دور بهشت عدن دیدن  
 بر دوزخیان عیش ناخوش  
 می بود ز خاطر غم اندیش  
 از تاب تبش که بود سوزان  
 زان گونه که نبض گیر را دست  
 انگشت بنبضش از نهادی  
 آمد بسرش طیب دانا  
 بر صحت او دلیل میجست  
 کلنار فسرده برک گشتش  
 چون یکدو سه روز بود رنجه  
 ناگاه عنایت ازل دست  
 از کشمکش نفس رهاندش  
 شد مرغش از این مخیم خاک  
 جان داد بدرد جاودان زیست  
 جانی که بدرد بر نیاید  
 باشی بجهان بدرد بکچند  
 در بودن درد و در سفر درد  
 زین درد کسی کنار گیرد  
 زین مسکن درد خیز برخیز  
 این رومی صبح و زنگی شام  
 آنت بدرست زر فریبد  
 تا گنج ابد ز تو ستاند  
 هان تا نخوری فریب ایشان  
 لیلی که ز درد و داغ مجنون  
 از مردن شو هانه بر ساخت

میوه ز ریاض او نچیدن  
 باشد بتر از عذاب آتش  
 بیماری او زمان زمان بیش  
 شد رشته نبض او فروزان  
 چون نبض زنبض او همی جست  
 چون شمع آتش دران فتادی  
 در بردن رنجها توانا  
 قاروره بدید دست از او شست  
 قاروره دلیل مرگ گشتش  
 مسکین بشکنج این شکنجه  
 بگشاد و برو شکنجه بشکست  
 وز تنگی این قفس جهانندش  
 پرواز کنان بعالم پاک  
 آن کو ندهد بدرد جان کیست  
 در قالب مرد در نیاید  
 وز وی بیری بدرد بیوند  
 آوخ ز جهان درد بر درد  
 کو بیشترک ز مرگ میرد  
 زین دشمن پر ستیز بگریز  
 طرارانند شوخ خود کام  
 وینت بکف گهر فریبد  
 در رنج مؤبدت نشانند  
 مفرور بزین و زیب ایشان  
 میداشت دلی چو غنچه پر خون  
 وز خون دل خویشتن پرداخت

در خرمن صبر شعله نه بود  
و اندوه نهان بیاد بر داد  
درها بفراق دوست سفتی  
با خویش خیال دیگرش بود  
بنشست برسم عده‌داری  
تا روز بگریه زنده میداشت  
با آه جهان فروز می بود  
شد ماتم شوهرش بهانه  
میکرد و زبان خلق کوتاه

آهی که بسینه‌اش گره بود  
در ماتم شو ز سینه بگشاد  
در گریه چو دوست دوست گفتی  
زان دوست غرض نه شوهرش بود  
عمری با لباس سو کواری  
شب بستر غم فکنده میداشت  
در روز بدرد و سوز می بود  
عشقش بدرون نه داشت خانه  
عمری بدراز گریه و آه

خبر وفات شوهر لیلی بمجنون رسیدن و بگریستن وی ازان

خبر و صیب پر رسیدن قاصد ازان گریه

کامد روزی بسوی مجنون  
وان شیفته رازنو بر داشت  
آن زخم گذشته را تلافی  
آورد بسوی کوه و در روی  
چون یافت نشانش آخر کار  
گویم بتو گر اشانتی هست  
ضرت زن جان آگهت بود  
وز وی اثری برام نگذاشت  
زد کام برون از این غم آباد  
زین منزل و عمر با تو بسپرد  
وز قصه جان سپردن او  
چون ابر بنوبهلا بگریست  
از موجب گریه شد خبرجوی

آن رفته ز قید عقل بیرون  
وز لیلی و عقداو خبر گفت  
میخواست ز تار مهر بافی  
چون یافت خبر ز مردن شوی  
وان کم شده را بجست بسیار  
گفتا که مرا بشارتی هست  
خاری که فتاده در رهت بود  
باد اجلس ز راه برداشت  
یعنی زیبا جوان داماد  
درد سر خویشتن برون برد  
مجنون ز حدیث مردن او  
بر خود پیچید و زار بگریست  
چندان بگریست کان خبر گوی



گفت ای بمیان عاشقان شاد  
 چون قصه عقل او شنیدی  
 از هر مژه سیل خون فشانندی  
 و امروز که ذکر مردنش رفت  
 هم گریه زار بر گرفتی  
 با یکدیگر این دو حال چونست  
 گفت کار روز گریه زان بود  
 آن کز غم جان سرشک نگشد  
 و امروز سرشک ازان فشانم  
 آن دو نهانه سیم و زر باخت  
 دل از همه طاق حفت او شد  
 همجمله و هم سرای او بود  
 محروم ز وصلش اینچنین مرد  
 من خسته جگر که بادلی تنگ  
 کردم هر روز در دیاری  
 پیوستن ما بهم خیالست  
 جز اینکه مقیم یک جهانیم  
 ساییم بروی یک زمین پای  
 دانی که چگونه زار میرم  
 در چشم منست آنکه روزی  
 مهجور زیار و دور از اغیار  
 جز آهوی دشت همدمی نی  
 در حسرت آن غزال سر هست  
 آهوی را کشم در آغوش  
 جان همزه هوش رخت بندد

ز اسرار نهان عشق آگاه  
 از غصه لباس جان دریدی  
 وز چشم زمانه خون چکاندی  
 و افسانه جان سپردنش رفت  
 وین نوحه گری ز سر گرفتی  
 کز دانش عقل من برونست  
 کان عقد مرا گزند جان بود  
 سنگی باشد نه آدمیزاد  
 کافتاد آتش درون جانم  
 هر نقد که داشت جمله در باخت  
 مرغ گل نوشکفت او شد  
 روشن نظر از لقای او بود  
 جان از غم عشقش اینچنین برد  
 دورم ز برش هزار فرسنگ  
 باشم هر شب بکنج غاری  
 نزدیکی ما بهم محالست  
 در دایره یک آسمانیم  
 داریم درون یک زمان جای  
 بر بستر هجر خوار میرم  
 سر بر زندم ز سینه سوزی  
 افتم بمیان خار و خار  
 غیر از دو دام محرمی نی  
 از جیب هوس بدون کنم دست  
 هویی ز من وز من رود هوش  
 بر مردن من زمانه خندد

آرند بخوابگاه کورم  
 من باشم و کور تا قیامت  
 جان و دلم از غمی چنین ریش  
 حاشاکه زمرگشان شود شاد  
 چون بردگری رسد چه خندم  
 کی نوبت کس کند فراموش  
 فردا بسبوی من زند سنگ  
 بر محنت خود گریستن به  
 آن کز غم کس نمی شود شاد  
 وز محنت راه عذر او خواست  
 وین باد و دام خود بجا ماند

از مرقد آهوان بزورم  
 زان آهوی شوخ در غرامت  
 آنرا که بود رهی چنین پیش  
 چون مردن دشمنان کند یاد  
 رنجی که بخود نمی پسندم  
 این چرخ ستمگر جفاکوش  
 دی کرد بزخم دشمن آهنگ  
 شاد از غم کس نزیستن به  
 دانا که بود درین غم آباد  
 این گفت و بخیر باد برخاست  
 آن سوی قبیله بارگی راند

و رفتن مجنون بحرالی دیار پای و ملاقات و مقالات وی با صگی

گاد زر کوی وی دیده بود

در قصه چنین کند روایت  
 سرمایه عقل و دین بتاراج  
 بر تخته شکسته نشسته  
 بشنید ز بار مصالحت کیش  
 شد راه بکوی وصل کوتاه  
 گل نو عهد و غم خزان نه  
 شد ناقه باد پای را نان  
 بردش بدبار آن وفادار  
 از دوست نشانه همیخواست  
 افتاده ز پای و مانده از تک  
 هم پنجه اش از شکار رفته

گوهر کش سلك این حکایت  
 کان داده درین محیط موج  
 آن کشتی عاقبت شکسته  
 چون مزده مرگ دشمن خوش  
 دانست که خاست مانع از راه  
 مه در مهدست و پاسبان نه  
 از قوت شوق کوی جانان  
 چون قوت شوق بارگی وار  
 حیران میگشت از چپ و راست  
 ناگاه زدور دید يك سگ  
 هم بازوی او ز کار رفته

داء الثعلب بپرده مویش  
 از لاغریش ز پوست هرسو  
 بودانبانی ز استخوان پر  
 دمش که زمو نداشت تاری  
 خالیش دهان لقمه فرسای  
 چون کرسنگیش قصد جان کرد  
 پهلوش ز سختی درون ریش  
 هر ریش پوستش دهانی  
 همچون دندان ازان دهانها  
 نی نی شده پوستش بر اندام  
 زان دام بجای صید انجیر  
 روبه باوی بسر فرازی  
 کای شیر پلنگ گیر برخیز  
 تاکی عربان بهر زمینی  
 مجنون چو بدید روی آن سگ  
 چون سایه بزیر پایش افتاد  
 رفتش ته پا بدیده تر  
 بالین سر زانوی خودش ساخت  
 شستش بدو چشم تر جراح  
 کرد از سر و روی او بیفشناد  
 چون دست ز شغل کارسازی  
 کای طوق وفا قلاده تو  
 هستی بوفا ز آدمی بیش  
 يك لقمه زدست هر که خوردی  
 کار تو شبانه پاسبانی

وز زخم ددان فکر رویش  
 پیدا شده استخوان پهلو  
 یا خود قربانی از کمان پر  
 حلقه زده می نمود ماری  
 از دندانهای استخوان خای  
 گویی دندان چو استخوان خرد  
 در ناله زدست پهلوی خویش  
 در وی زوفا کشان زبانی  
 بنموده سفید استخوانها  
 صد چشمه زیاده بود چون دام  
 گشته پی قوت خود مگس گیر  
 هر دم گفتی بطنز بازی  
 با روبه خسته دل در آویز  
 خسبی بکف آریوستینی  
 چون اشک دوید سوی آن سگ  
 صد بوسه بخاک پای او داد  
 گسترده زریک نرم بستر  
 بر سر سایه ز مهرش انداخت  
 خارید تنش بدست راحت  
 وز پهلوی پشت او مگس راند  
 بگشاد زبان بدلنوازی  
 شیران جهان فتاده تو  
 وز جمله براه محرمی بیش  
 صد سنگ خوری و بر نگردی  
 واین تو روزها شبانی

دزد از تو ز کار خوبشتن سیر  
 بانگ دل شهروان شکسته  
 در معرکه گاه راستکاران  
 چون در ره پردلی زنی تک  
 بس گم شده در شبان تاری  
 آنرا که بشب زره برونست  
 ورزانه که زکوی دوست آید  
 روزی که بود شکار کارت  
 در بازوی وی بود کمندت  
 دلقت ز حریر و خز ملمع  
 از هم تکی تو گر بماند  
 کار تو بخود کند حواله  
 چون سر هدت بصید نخچیر  
 از بسکه سبکروی کنی ساز  
 گر مرغ شود شکار یا باد  
 بس رو به جلد کار دیده  
 و آنرا پی دوختن همان روز  
 ناگشته پلنگ رنجه تو  
 با آن درع و صلاح داری  
 شیر از تو شنید مکر و دستان  
 با آنهمه انبوهی نیزه  
 بازور تو کافت گوزنست  
 هر گور که زخم خورده از تو  
 خرگوش ترا بخواب دیده  
 اینست حکایت جوانیت

گرگ از تو اسیر پنجه شیر  
 دست عسسان بچوب بسته  
 یکموی تو وز عسس هزاران  
 با شیرینی تو عسس کم از سگ  
 کز بانگ خودش بمنزل آری  
 بانگ تو نوای ارغنونست  
 از رشته جان گره گشاید  
 سلطان جهان بود شکارت  
 در پنجه وی گشاد و بندت  
 طوقت ز زرو گهر مرصع  
 در پیروی تو رخس راند  
 وز خوان خودت دهد نواله  
 ناید بدویدن از تو تقصیر  
 ماند ز تو سایه در قفا باز  
 مشکل ز دم تو گردد آزاد  
 کش زخم تو پوستین دریده  
 داده بدکان پوستین دوز  
 ترسید ز زور پنجه تو  
 بر قلعه کوه شد حصاری  
 از بیم خزید در نیستان  
 پیچید ز تو سر ستیزه  
 آهوی حقیر را چه وزنست  
 جان با تک پا نبرده از تو  
 از ترس تو خواب ازو رمیده  
 تاریخ صفای زندگانیت

واکنون که فلک ز پا فکندت  
 کردند ترا رها بخواری  
 تامرک نگرددم هم آغوش  
 بودی سک آستان لیلی  
 هر چند گزان شرف فتادی  
 هستم سک تو من فتاده  
 دست آرز دوستی سوی من  
 بگذار بحرمت وفایت  
 کین پای سکوی او رسیدست  
 نگرفته شبی زبانش آرام  
 چشمت بوسم که گاه گاهی  
 یا باد بمیل خار و خاشاک  
 بندم بدم تو زاشک گوهر  
 داغی که بود ازان برانت  
 خواهم دل خود نهم بران داغ  
 هستی القصه پای تا فرق  
 خواهم که ز خود نهی کنم جای  
 من باز رهم بدل خراشی  
 خاکم بره توای وفادار  
 روزی که رسی بخاک آن کوی  
 افتد بحریم او گذارت  
 هر جا که نشان پاش بینی  
 بوسی زلبم نشان آن پای  
 گاهی که طفیل میهمانی است  
 زان طعمه شوی چو بهره اندیش  
 شبها که بر آستانه او

شد زور ز پای زورمندت  
 ناکرده کسیت حق گزاری  
 حاشا که ترا کنم فراموش  
 شبها شده پاسبان لیلی  
 وان مرتبه راز دست دادی  
 از حلقه دم کنم قلاده  
 کن طوق سعادت بگردن  
 تا روی نهم بخاک پایت  
 گاهی ز قفای او دویدست  
 بر گردش خیمه اش زده گام  
 کردست بروی او نگاهی  
 شد سرمه کشش ز راه آن پاک  
 کان حلقه بسی زده بران در  
 وز سر وفا دهد نشانت  
 تاداغ دلم شود ازان باغ  
 در نور جمال یار من غرق  
 تا بو که بجای من نهی پای  
 درمان خراش من تو باشی  
 زنهار و هزار بار زنهار  
 باز آیدت آب رفته باجوی  
 بخشند بر آن ستانه بارت  
 خاک ره فرق ساش بینی  
 وز فرق سرم شوی زمین سای  
 یادی کندت باستخوانی  
 یاد آری از این طفیلی خویش  
 گری پی پاس خانه او

بیخوابی من بخاک خاری  
 چون دامن خیمه‌اش بهاران  
 آبی آری بروی کارم  
 بر کردن میخها طنابش  
 برگردن مانده زیر باری  
 یکشب که بچشم نایدش خواب  
 ساز از پی خواب او بهانه  
 کای شیر شکار آهوی شنک  
 تا چند که من غریب شیدا  
 عمری زدر تو دور بودم  
 امروز که آمدم بنزدیک  
 ترسم که اگر قدم نهم پیش  
 یک مانع اگر ز راه برخاست  
 گر کرد جوانه شیر شبگیر  
 بر شیر شکسته بای در سنگ  
 گر دل دهیم کنم دلیری  
 سربای کنم براه وصلت  
 در پیشه تو مقام گیرم  
 ورنه باشم چنانکه زین پیش  
 میرم بمراد بخت ناساز

پوست پوشیدن «مجنون» و بهمان گوشه‌اندازان لالی در آمدن و

بحوالی خیمه گاه وی رفتن.

آن پوست و مغز قصه اش نغز  
 کان پوست شناس مغز دیده  
 چون شد بدیار یاز نزدیک  
 از پوست چنین برون دهد مغز  
 از پوست بمغز آن رسیده  
 شد کار برد چو موی باریک



نه صبر ازان دیار رفتن  
 وز وصل هزار مانعش بود  
 واشفته و بی قرار می گشت  
 یا در راهی باو رسیدی  
 درمان درون ریش جستی  
 ناگه رمه زدور بگذشت  
 کامد ز عبیردان غیبش  
 می تافت فروغ لیلی از دور  
 افروخت چراغ آشنائی  
 روشن شده آتش کلیمی  
 در طور ز آتش تو نوری  
 ترسان ز عصاة نیل افلاک  
 بر معرکه ددان فتد کوب  
 در دیده خصم ازدهایست  
 آواز فلاخن تو آرام  
 در کفه آن کنی ترازو  
 افتان خیزان جهد بفرسنگ  
 بر برج فلک عروسک افکن  
 خود را زان برج افکند زیر  
 پرورده ز شیر خود جهانی  
 بزغاله و بره را دهد شیر  
 زین خوان کرم نخورده شیری  
 يك جرعه شیر بر لبم ریز  
 شیری که غذای جان رساند  
 رحمی بنما چنانکه دانی

نه رخصت پیش یار رفتن  
 از قرب دیار شوقش افزود  
 سرگشته دران دیار می گشت  
 هر کس که دران دیار دیدی  
 زو چاره کار خویش جستی  
 روزی می گشت گرد آن دشت  
 شد کرد رمه عبیر جیبش  
 از روی شبان چو لمعه نور  
 زان لمعه چو تافت روشنائی  
 گفت ای ز تو درسیه کلیمی  
 هر کوه ز مقدم تو طوری  
 ای وادی ایمن از تو این خاک  
 هر جا که ز کف بیفکنی چوب  
 هر چند بصورت آن عصایست  
 بر بوده بدشت از دد و دام  
 هر که سنگی بزور بازو  
 کرک از رمهات زیم آن سنگ  
 ورزانی که شوی ازان فلاخن  
 افتاده ز ترس لرزه بر شیر  
 ای کاسه تو کشیده خوانی  
 هر صبح ز خوانش این کهن پیر  
 با تشنه لبی منم اسیری  
 بانسنة لبان چو چرخ مستیز  
 شیری نه که تن پروراند  
 یعنی که ز لطف و مهربانی

بگشای بکوی لیلیم در  
 تا بو که بگوشه نشینم  
 از تو بقلاده سبکم خوش  
 باشد که طفیلی سگانش  
 یا کن ز سر وفا پسندی  
 آمد تن من شکسته جانی  
 زین کله که جان فدای آنم  
 شاید بحریم ارجمندی  
 چون کله بآن سرم دراید  
 من نیز بان نظر درایم  
 رویی بینم که در فراقش  
 این گفت و چو سایه بیخود افتاد  
 تا ماهی و ماه کرد ازو راه  
 بالای سرش شبان نشسته  
 زان بیهوشی چو با خود آمد  
 بگشاد شبان لب ترحم  
 خوش باش که وقت دلنوازیست  
 آورد بسوی او یکی پوست  
 این را در پوش و شاد و خندان  
 شاید کامروز همچو هر روز  
 حل تو در آن میان بداند  
 مسکین مجنون چو پوست را دید  
 برخاست فکنده پوست دربر  
 پیوسته دلی اسیر غم داشت  
 با آن بایی که داشت پیوست

دزدیده بسوی لیلیم بر  
 پوشیده جمال او به بینم  
 چون سگ بقلاده خودم کش  
 سایم سر خود بر آستانش  
 خاصم بلباس کوسفندی  
 بی پوست و گوشت استخوانی  
 يك پوست بکش در استخوانم  
 کنجم بطفیل کوسفندی  
 لیلی سوی آن نظر کشاید  
 پنهان سوی او نظر کشایم  
 دل سوخته ام ز اشتیاقش  
 چون مرده بخاک مرقد افتاد  
 از دیده سرشک و از جگر آه  
 چشمی گریبان دلی شکسته  
 و اندوه شده یکی صد آمد  
 گفت ای شده در هوای دل کم  
 و امشب شب کار وصل ساز نیست  
 کین برده تست تا در دوست  
 میرقص میان کوسفندان  
 کرد رمه گردد آن دل افروز  
 وز کف بتو راحتی رساند  
 سوی رمه میل دوست بشنید  
 بر ساخت ز دست پای دیگر  
 کاند رره عشق پای کم داشت  
 هر پای دگر کش آمد از دست

با آن رمه خم ز بار غم پشت  
 میزد بامید دست و پایی  
 میگفت بزیر لب که یا رب  
 از نرمی دولتتم به پشت ست  
 گر قصه آن رسد بقاقم  
 با نرمی آن ز هو درشتی  
 زین پوست شدم چون نافه مشکین  
 این نیست سزا بقدر هر کس  
 از شادی این لباس بر تن  
 زین پوست شدم سعادت اندوز  
 با خود می بود در فسانه  
 لیلی آمد ز خانه بیرون  
 گردون ز حلی با بند آواز  
 پر کرده ز زلف پر خم و تاب  
 کرد از رمه جا بیک کناره  
 هر زنده بنوبت از بز و میش  
 نوبت چوبان رمیده افتاد  
 فی صبر بماند و نی قرارش  
 بانگی زد و بیخبر بیفتاد  
 لیلی چو شنید بانگ بشناخت  
 افتاده چه دید پوستی خشک  
 هم عقل ز دست داده هم هوش  
 بالین ز کنار خویش کردش  
 از خوی بگلاب عطر پرورد  
 آمد چو بهوش دیده بگشاد

هم پای همی دوید و هم پشت  
 تا بو که ازان رسد بجایی  
 این خلعت نو رسیده کامشب  
 با آن سنجاب بس درشت ست  
 در خود کشد از خجالتش دم  
 اقرار کند بخار پستی  
 اینجا چه سگست آهوی چین  
 تا جان دارم لباسم این بس  
 صد پوست نشست گوشت بر من  
 در پوست همی نگنجم امروز  
 کاورده آن شبان بخانه  
 چون چارده مه زدور گردون  
 ساق از خلخال نغمه پرداز  
 دامن جهان ز عنبر ناب  
 بگشاد نظر بی نظاره  
 زان کله همی گذشتش از پیش  
 از پوست بدوست دیده بگشاد  
 وز دست برفت اختیارش  
 چون سایه برهگذر بیفتاد  
 کان کیست نظر بسویش انداخت  
 پر خون جگری چو نافه مشک  
 هم چشم ز کار مانده هم گوش  
 وز چهره بگریه شست گردش  
 زان بیهوشی بهوشش آورد  
 پیش رخ او بسجده افتاد

کای مردم چشم چشم بازان  
 ای گلبن باغ سربلندی  
 ای عرش برین تو وزمین من  
 باور نکنم من فتاده  
 سر برده باوج لامکان عرش  
 دامان تو در کفم محال ست  
 مستان که بشب خیال بینند  
 آنجا که ز طالعم دلیل ست  
 خوابی که درو رخ تو بینم  
 بیداری دوات منست آن  
 لیلی چو نیازمندیش دید  
 گفت ای شده میهمانم امشب  
 این پوست بود ز دوست مانع  
 از کردن خود بیفکن این پوست  
 تا چند سخن ز پرده گویم  
 شب روشن بود و ماه تابان  
 تا صبح بیکدیگر نشستند  
 صد قصه باه و ناله گفتند  
 صد نکنه هنوز بود باقی  
 صبح از دم کرک رایت افراشت  
 چون نعره او سماع کردند  
 آن جانب خیمه قد ستون کرد  
 اینست بلی سپهر را کار  
 گر خسته دلی جگر فکاری  
 ناکرده نگاه در رختن تیز

وی قبله ناز پر نیازان  
 وی نور چراغ ارجمندی  
 هیوات که آن تو باشی این من  
 کین بر سر من تویی ستاده  
 خاشاک زمین کیش سزد فرش  
 گر نغاطم امشب این خیال ست  
 در خواب دو صد محال بینند  
 این واقعه هم ازان قبیل ست  
 با تو بفراغ دل نشینم  
 بینایی چشم روشنست آن  
 وان نکته دلنواز بشنید  
 آسوده بتست جانم امشب  
 از دوست مشو بیوست قانع  
 بی پوست نشین چو مغز بادوست  
 رازی دو سه پوست کنده گویم  
 محنت بره عدم شتابان  
 يك لحظه لب از سخن نه بستند  
 درد دل چند ساله گفتند  
 زد مرغ ترانه فراقی  
 سگ خفت و خروس نعره برداشت  
 بیکدیگر را وداع کردند  
 و بن دشت زگر به لاله گون کرد  
 کز بعد هزار رنج و تیمار  
 یابد ره وصل پیش یاری  
 چشمش گیرد که زود برخیز

رفتن سجنون بطریق گدایان بخیمه گاه لیل و شکستن ایل و کاسه

زیرا و وقصر کردن سجنون از ذوق آن

شیرین سخن شکر فسانه  
افسانه پوست چون فرو خواند  
کان خورده چودف طباچه بر پوست  
میگشت بکوه و دشت بکچند  
چون پوست نشان زد دوست میداد  
واندم که زمانه کند از پوست  
میبرد بسر بکام دشمن  
بی دوست که بود رفته جانی  
چون بکچندی برین برآمد  
یگروز بوقت نیمروزان  
چون سایه زیر پایش افتاد  
کای چاره گر درون ریشم  
در حال دلم بطاره کن  
زین پیش ز هجر مرده بودم  
انفاس توام باطف بنواخت  
اوکن نظری دگر بکارم  
بگریست بدرد کای جوانمرد  
ز آردوه پوشد مرا جگر خون  
بختت بمراد دل رساناد  
از هیچ مقام و هیچ جانی  
کان نقش بدیع کلك تصویر  
هر اول هفته وقت شامی

کین قصه نهاد در میانه  
از پوست برون سخن چنین راند  
در ناله ز دست فرقت دوست  
از دوست همی پوست خرسند  
خود را تسکین پوست میداد  
وان نیز بکف نماندش از دوست  
نه دوست بیر نه پوست بر تن  
بی پوست چه بود استخوانی  
دودش ز دل حزین برآمد  
شد پیش شبان ز درد سوزان  
برداشت ز سوز سینه فریاد  
روزی عجب آمد ست پیشم  
مردم ز فراق چاره کن  
چارا باجل سپرده بودم  
وز تو چو مسیح زنده ام ساخت  
کامروز همان امید دارم  
سر تا بدم همه غم و درد  
وز درد تو اشک من جگرگون  
بر مسد دولت نشاناد  
زین پیش نه بینمت دوائی  
وان شیرین تر ز شکر و شیر  
از شیر رمه پزد طعامی

خاصه بی طعمه گدایان  
هر کس که بود دران حوالی  
آرند بآستان او روی  
مالد سر آستین خود باز  
کفلیز بکف طعام سنجید  
دارند آندم دران گذرگاه  
امشب هنگام کام بخشیت  
برخیز تو نیز کاسه برکف  
باشد که طفیل هر گدایی  
مجنون چو شنید این بشارت  
بگرفت بکف شکسته جامی  
آن دلشده چون رسید آنجا  
بر دست گرفته کاسه با جام  
هر کس ز کف چنان حبیبی  
مجنون از دور چون بدیدش  
بیخود شد و میل خاک ره داشت  
چون نوبت وی رسید بیخویش  
لیلی ویرا چو دید و شناخت  
ناداده نصیب ازان طعامش  
مجنون چو شکست جام خود دید  
آهنگ سماع آن شکستش  
می بود بران سماع رقص  
کالعیش که کام شد میسر  
همچون دگران نداد کام  
بامن نظربش هست تنها

از خوان سپهر بی نوایان  
از سفره رزق دست خالی  
از خوان نوال او غذا جوی  
قسامی آن بخود کند ساز  
در کاسه هر کس آنچه گنجد  
بیگانه و آشنا همه راه  
بی شامانرا طعام بخشیت  
خود را افکن بسلك آن صف  
زان مایدهات رسد نوائی  
برخواست بهوجب اشارت  
میزد بحریم دوست گامی  
صد دل شده پیش دید آنجا  
در یوزه گرش ز خوان انعام  
می یافت بقدر خود نصیبی  
عقل از سر و جان زتن رمیدش  
خود را بحیل بها نگهداشت  
آورد او نیز جام خود پیش  
کارش نه چو کار دیگران ساخت  
کفلیز زد و شکست جامش  
گویا که جهان بکام خود دید  
چون راه سماع ساخت مستش  
میزد باخود ترانه خاص  
عیشی بتمام شد میسر  
وز سنگ ستم شکست جام  
زان جام مرا شکست تنها



کارم ز شکست او درستست  
 زان کاسه سر شکستیم کاش  
 جاوید نشستی سرافراز  
 آزرده گئی جز این ندارم  
 آزرده نگشته باشدش دست  
 جانها شده مزد دست او باد  
 وز هرچه نه مهر او دلم پاک

بیهوده شکست من بختست  
 آن سنگ که زد بجام من فاش  
 تا در صف واقفان این راز  
 گرجام مرا شکست یارم  
 کان لحظه مرا که جام بشکست  
 صد سرفدی شکست او باد  
 از خنجر مهر او دلم چاک

بارفای کرد و بیخود با ایلوی در یکی از راهها و در انتظار  
 در ایست او در مقام حیرت ایستادن و آشیان گردن مرغ

### بر سر وی

دستان زن این سرود دلکش  
 کان مانده بچنگ غم گرفتار  
 وان خرمیش زدل بدر رفت  
 بارنج صبوری خود افتاد  
 وز شعله اشتیاق می سوخت  
 برتابه گرم پای بودش  
 نی آبخورش ز چشمه ساری  
 با هر خس و خار زارنی داشت  
 زان ورطه خلاص خود همی جست  
 از تاب حرارت تموزی  
 یعنی که بسایه مغیلان  
 می کرد بهر طرف نگاهی  
 زیشان در و دشت گشته معمور

رامشگر این ترانه خوش  
 بر عود سخن چنین کشد تار  
 چون شادمی کاسه از سرش رفت  
 با محنت دوری خود افتاد  
 از نائره فراق می سوخت  
 در هر منزل که جای بودش  
 نه خوابگاهش بهر غزازی  
 بی صبوری و بی قرارنی داشت  
 از هر چیزی مدد همی جست  
 روزی بهوای نیمروزی  
 ره برده بخیمه ذلیلان  
 بر ساخت ازان نظاره گاهی  
 ناگاه بدید قومی از دور

قومی همه از بزرگواری  
 کردند بیک زمان درانجای  
 زانجا که خیال عاشقانست  
 مجنون با خود خیال می کرد  
 کانان لیلی و آل اویند  
 دیگر می گفت کاین خیال است  
 با خود همه گفت و گویش این بود  
 زان خیمه گمش نمود ناگاه  
 کز خیمه هوای گشت کردند  
 در پای کشان زناز دامان  
 او چشم نهاده کان کیانند  
 وانان شده سوی او شتابان  
 آندم که به پیش هم رسیدند  
 مسکین مجنون چه دید لیلی  
 چشمش چو بران سهی قد افتاد  
 شد کالبدش ز حوش خالی  
 بنهاد سرش بزبانوی خویش  
 زانخواب خوش از کلاب ریزی  
 دیدند جمال یکدگر را  
 هر راز کهن که بود گفتند  
 در وقت وداع کاندین باغ  
 مجنون گفتا که ای دل افروز  
 بگذاشتی اندرین زمینم  
 گفتا که بوقت بازگشتن  
 گر زانکه درین مقام باشی

ارباب محفه و عماری  
 صد خیمه و بارگاه برپای  
 سودای محال عاشقانست  
 وین آرزوی محال می کرد  
 محمل کش جاه و مال اویند  
 وز بخت من این هوس محالست  
 اندیشه و آرزویش این بود  
 با جمع ستارگان یکی ماه  
 زان مرحله رو بدشت کردند  
 گشتند بسوی او خرامان  
 سرمایه سود یا زیانند  
 کان تنها کیست در بیابان  
 یکدیگر را تمام دیدند  
 با او ز زنان قوم خیلی  
 بیخود برجست و بیخود افتاد  
 لیلی سرش دوید حالی  
 خونابه فشان ز سینه ریش  
 زود آوردش بخواب خیزی  
 بردند مال یکدگر را  
 هر در سخن که بود سفتند  
 کس سوخته دل مباد ازین داغ  
 کامروز میان صد غم و سوز  
 من بعد کی و کجاست بینم  
 خواهم هم ازین زمین گذشتن  
 از دیدن من بکام باشی

باطلمت من شوی زغم شاد  
 این رفت ز جای و او بجا ماند  
 می رفت ز دیده دلربایش  
 از جان رمقی نمانده باقی  
 بر موجب وعده که بشنید  
 در حیرت عشق آن دلارای  
 می بود ستاده چون درختی  
 یکجا چو درخت باش محکم  
 عهدی چو گذشت در میانه  
 مویش چو بتان مشک برقع  
 برخاست ز بیضا پرواز  
 یک چند برین نسق چو بگذشت  
 آمد چو بان خجسته منزل  
 هر کس زمشقت سیاحت  
 برخاست بوقت نیمروزان  
 در پای بنار پروریده  
 پوشیده برند آسمانی  
 آراسته چون بهشت رویی  
 چون سرد سہی بقدر دلکش  
 آمد بسر رمیده مجنون  
 یکذره زوی نمانده برجای  
 چشمی بزمین بسان انجم  
 هر چند نهفته دادش آواز  
 زد بانگ بلند کای وفاکیش  
 گفتا تو که و از کجایی

من نیز ز بند محنت آزاد  
 چون مرده تنی زجان جدا ماند  
 می دید بحسرت از قفایش  
 می گفت قصاید فراقی  
 از منزل خویشتن بجنید  
 نشست درخت وار از پای  
 مرغان بسرش نشسته لختی  
 مو رفته چو شاخه اش درهم  
 مرغی بسرش گرفت خانه  
 از گوهر بیضه شد مرصع  
 مرغان سرود عشق پرداز  
 لیلی بدیار خویش برگشت  
 وز نایقه فرو گرفت محمل  
 آسوده بخواب استراحت  
 خورشید آسارخی فروزان  
 نعلین ادیم زر کشیده  
 بر بسته حمایل یمانی  
 آماده درو هر آرزویی  
 چون کبک دری خرامیش خوش  
 دیدش ز حساب عقل بیرون  
 مستغرق عشق فرق برجای  
 در پرتو آفتاب خود گم  
 نامد بوجود خویشتن باز  
 بنگر بویفا سرشته خویش  
 بیهوده بسوی من چه آبی

گفتا که منم مراد جانت  
 یعنی لیلی که مست اویی  
 گفتار و رو که عشقت امروز  
 برد از نظرم غبار صورت  
 عشقم کشتی بموج خون راند  
 باشد ز نخست روی عاشق  
 چون جذبه عشق زور گیرد  
 آرد بمراد بر خود روی  
 چون جذبه او زیاده گردد  
 افتاده بموج قلم عشق  
 معشوقی و عاشقی کشد رخت  
 یکسر نظر از دویی به بندد  
 از کشمکش دویی سلامت  
 لیلی چو شنید این سخنها  
 دانست بقین که حال او چیست  
 گفت ای دل و دین زدست داده  
 بر تافت رخ از سرای امید  
 نادیده ز خوان ما نوایی  
 مشکل که دگر بهم نشینیم  
 این گفت و ره و نای برداشت  
 از سینه بناله درد میرفت  
 دردا که فلک ستیزه کارست  
 بیمانه دهر زهر پیماست  
 ما خوش خاطر دو بار بودیم  
 دوران فلک بکام ما بود

کام دل و رونق روانت  
 اینجا شده پای بست اویی  
 در من زده آتشی جهان سوز  
 دیگر نشوم شکار صورت  
 معشوقی و عاشقی برون ماند  
 در هر چه بطبع اوست لایق  
 از میل مراد خود بمیرد  
 و او را شود از جهان رضا جوی  
 زان دغدغه نیز ساده گردد  
 بیخود شود از تلاطم عشق  
 گردد نظر دو لخت یک لخت  
 چشم از منی و تویی به بندد  
 او ماند و عشق تا قیامت  
 از صبر و فرار ماند تنها  
 بنشست و بهایهای بگریست  
 در ورطه عشق ما افتاده  
 شد بی سیر بلای جاوید  
 افتاد بجاودان بلایی  
 وز دور جمال هم به بیند  
 ماتم گری فراق برداشت  
 میرفت و بآب دیده میگفت  
 سر چشمه عیش نا گوارست  
 اطفش بلباس قهر پیداست  
 دور از غم روزگار بودیم  
 جلاب طرب بجام ما بود

وز یکدیگر جدا فتادیم  
 من دور از وی چو موی باریک  
 من کرده بتنگنای غم خوی  
 افتاده بخون و خاک بی من  
 ناچیزتر از خیال بی او  
 دل بنهادم بهجر جاوید  
 وین چاک درون شود فراهم  
 دودی ز چراغ ما میناد  
 بر نیت کوچ بست محمل  
 منزل به نشیمن دگر کرد  
 بار خود از آن زمین بدر برد  
 با گور و گوزن کشت دمساز

از دست خسان ز پا فتادیم  
 او دور از من بمرگ نزدیک  
 او کرده بوادی عدم روی  
 او بر شرف هلاک بی من  
 من در صدد زوال بی او  
 امروز بریدم از وی امید  
 رفت آنکه دگر رسیم باهم  
 کس آفت داغ ما میناد  
 بن گمت و شکسته دل زمناز  
 همچون هم ازین نشیمن درد  
 چون وعده دوست را بسر برد  
 برخاست چنانکه بود از آغاز

شهر یافتن اعرابی از سال همچون و زیارت وی رفتن و پند  
 روز باوی بودن و اشعار یاد گرفتن

آهنگ حدی چنین کند ساز  
 مقبول خرد بخرده یابی  
 در نکته شعر سحر سازی  
 چاک افکن جیب صاحب ذوق  
 صیت غزل چو در مکنون  
 طیاره باد پا بر انگیخت  
 بر عامریان چو باد بگذشت  
 وز هر نفری سراغ او کرد  
 انش همه با وحوش صحراست  
 وز انس بانسیان گذشتست

محمل بند عروس این راز  
 کز بر عرب یکی اعرابی  
 در عرصه عشق پاکبازی  
 آواز خوشش مهیج شوق  
 بشنید حدیث عشق همچون  
 شوقش بعنان جان در آویخت  
 از پرده برو عرصه دشت  
 با اهل قبیله گفت و گو کرد  
 گفتند که او ز خالق یکتاست  
 او نیز ز جنس وحش کشتست

با کور و کوزن دارد آرام  
 بیچاره عرابی آن چو بشنید  
 در بست میان بگرد بادی  
 میگشت بهر فراز و شیبی  
 ناگه کله ز آهوان دید  
 در پای ستاده بی کم و بیج  
 لیکن الفی که با سیاهی  
 کرده بی ستر برده خویش  
 وز سر شده موی تار تارش  
 با ضعف و سیاهیش تن زار  
 چون دید عرایش بآنحال  
 بشتش چو شد از سلام او خم  
 مجنون بجفاش سنگ برداشت  
 کای بیخبر این چه دم زدن بود  
 باران مرا زمن رماندی  
 این بیخبری زخود جداکن  
 تو بند بنفس و من رهیده  
 تو شاد بسور و من بمانم  
 با او بسخن نشد هم آواز  
 برخواند طرب فرا نسیمی  
 شد وقت وی از سماع آن خوش  
 چون شیر و شکر بوی در آمیخت  
 صد نامه درد خواند بروی  
 دین همچو صدف شده همه گوش  
 هر در که بگوش می رسیدش

با اهل قبیله کم شود رام  
 از عامریان عنان به پیچید  
 شد مرحله گرد کوه و وادی  
 هیخورد زدام و دد نهیبی  
 و او را چو شبان دران میان دید  
 همچون الفی و با الف هیچ  
 میزد ز سموم چاشتگاهی  
 مشتی دو گیاه از پس و پیش  
 و از شعر سیه ببر شعارش  
 زان شعر سیاه بود یکتا  
 بروی بسلام کرد اقبال  
 کرد آن رمه از سلام او رم  
 بی صلح نفیر جنگ برداشت  
 و ز راه برون قدم زدن بود  
 و ز دام و فوی من جهانندی  
 برگرد و مرا بمن رهاکن  
 تو رام بطبع و من رمیده  
 ما را چه موافقی است باهم  
 کرد از سر درد اجنبی آغاز  
 دادش ز غذای جان نصیبی  
 و ز همه همیشه نشد عنان کش  
 و ز بیت و غزل برو شکر ریخت  
 صد عقد کهر فشاند بروی  
 بر گوش نهاده دیده هوش  
 در رشته حفظ می کشیدش



وردش همه شب مرتب این بود  
پایش بشب استوار می کرد  
تکرار شبش همی کند ملک  
زین گونه بکار بود با او  
زد دم ز وداع آن حوالی  
بر خاطر ازو قصیده چند  
خون از دل مستمع چکاندی

کارش همه روز تا شب این بود  
روز آنچه زوی شکار می کرد  
حرفی که کشند روز در سلك  
روزی دوسه چار بود با او  
شد راحله زاب و زاد خالی  
از صحبت او برید پیوند  
بیتی که زهر قصیده خواندی

در اجابت کردن اعرابی بار دیگر زیارت همچون ن بود از  
جست و جوی بسیار و بر ایافتن که خوالی را در آفرش گرفته  
در دو جهان داد

این رشحه برون دهد زخامه  
در ربع و دهن رئیس و استاد  
مشغول بکار و بار خود بود  
طیاره زحله راند بیرون  
جست از همه کس نشان او باز  
کز وی دل این قبیله ریش است  
نی نیز شنیده داستانی  
ان شاء الله که خیر باشد  
رو کرد ز حله در بیابان  
بر هر جایی چو باد بگذشت  
می جست حریف نازنین را  
نو مید براه خویش رو کرد  
جمع آمده وحشیان گروهی  
مجنون را دید در میانه

طغراکش این فراق نامه  
کان حله نشین اعرابی داد  
یاک چند که در دیار خود بود  
سرزد زدش هوای مجنون  
بر عامریان گذشت از آغاز  
گفتند که یاک دو روز پیش است  
نی دیده کسی زوی نشانی  
بیرون ز وقوف غیر باشد  
بر خاست اعرابی و شتابان  
نه کوه گذاشت نه در و دشت  
می گشت و جب و جب زمین را  
چون یکدوسه روز جست و جو کرد  
ناگاه نمود زیر کوهی  
شد تیز بسویشان روانه

با آهویکی سفید و روشن  
 خفته بمفاکتی هم آغوش  
 بر بالش خاك و بستر خار  
 همخوابه چو دیده ماجرایش  
 گردش دور دام حلقه بسته  
 از سینۀ آهو آه خیزان  
 روبه زده جیب پوستین چاک  
 گریگان کرده ازان تعابن  
 گوران که ز داغ رسته بودند  
 زان واقعه دید چون عرابی  
 انالله راجعون خواند  
 در کشمکش وفات نالید  
 گردش چو نگاه در پس پشت  
 کاوخ که ز داغ عشق مردم  
 شد مهر زمانه سرد بر من  
 بشکست شب صبوریه پشت  
 کس کشته بی دیت چو من نیست  
 بی بر سر من گریست بازی  
 به از دوست کسی سلامی آورد  
 دادم بطیبی فولک دست  
 داد از فدح سراب آیم  
 فکر غدیم جگر خراشید  
 يك زنده غدی چو من نخورده  
 شد شیشه چرخ بردام تنگ  
 تا حشر خلد بهر دل ریش

همچون لیلی بچشم و گردن  
 وز مرگ شده بخواب خر گوش  
 جان داده ز درد فرقت یار  
 او نیز بمرده در وفایش  
 شاخ طرب همه شکسته  
 وز چشم گوزن اشک ریزان  
 و افشاندۀ بسر زینچهها خاك  
 رخسار زمین بزخم ناخن  
 ران داغ بخون نشسته بودند  
 در کاح حیات وی خرابی  
 وز نوك مرز سرشك خون راند  
 رخساره بخاك پاش مالید  
 بر ریگ نوشته دید ز انگشت  
 بر بستر هجر چان سپردم  
 کس مرحمی نکرد بر من  
 و ایام به تبع دوریم کشت  
 محروم ز تفریت چو من بیست  
 بی شست روی من غباری  
 در بر من من پیامی آورد  
 بضم نه باعندال می جست  
 در رشعۀ خون دل شرابم  
 بهر غدیم جگر خراشید  
 يك مرده بروز من نمرده  
 زد شیشه زند کیم بر سنگ  
 این شیشه ریزه ریزه چون نیش

با پرآتش دل رمیده  
 بر آتش او بخاصیت زیت  
 آن ناقه بزیر ران درآورد  
 بر عامریان فکند سایه  
 شد در دل جانشان فروزان  
 صد شعله و جان عالمی سوخت  
 بر خود همه جامها دریدند  
 مو بیریدند و چهره کنندند  
 قاصر زانست هر چه گویم  
 آغشته بر شحۀ جگر شد  
 افتاد بهر برادر آذر  
 از صدق درون برون ز حیلہ  
 بر سینه هزار کوه اندوه  
 راه آوردند سوی مجنون  
 فریاد نفیر برکشیدند  
 بردل رقم غمی دگر زد  
 وین کرد فغان ز ناتوانیش  
 وین خواست ز بی نصیبیش داد  
 وین گفت ز نظم جانفزایش  
 وین قصه دردناکی او  
 رویش بر روی زرد مالید  
 خاک قدمش بخون برامیخت  
 چون مه بعماریش نشانندند  
 با او کردند هم عماری  
 عامر نسبان عماریش را

چون خواند عرابی این قصیده  
 شد معنی سینه سوز هر بیت  
 از آتش دل فغان برآورد  
 زان بارگی بلند بایه  
 سایه نه که شعلہای سوزان  
 یعنی که ازان خیر برافروخت  
 چون اهل حی آن خیر شنیدند  
 از فرق عمامها فکندند  
 از مادر و از پدر چه گویم  
 مسکین پدرش ز خود بدر شد  
 زان داغ بسوخت جان مادر  
 یکسر همه اهل آن قبیله  
 گشتند روان بجای آن کوه  
 دل پرغم و درد و دیده پر خون  
 افتاده بخواریش چو دیدند  
 هر کس ره ماتمی دگر زد  
 آن خورد درینغ بر جوانیش  
 آن کرد ز بی طبیبیش یاد  
 آن گفت ز طبع نکته زایش  
 آن خواند حدیث پاکی او  
 مسکین مادر ز درد نالید  
 بیچاره پدر ز دیده خون ریخت  
 زان شور و شغب چوباز ماندند  
 همخوابه مرده را زیاری  
 اظهار بزرگواریش را

بر گردن و دوش جای کردند  
 در هر گامی که می نهادند  
 در هر قدمی که می بریدند  
 از دجله چشمشان بهرمیل  
 وحش در و دشت از فغانشان  
 آهسته همی زدند گامی  
 چون نغمه درد و غم سرابان  
 خونابه غم کشید گانش  
 چون خنجر عشق ریختش خون  
 چاک افکندند در دل خاک  
 برداشته شد ز سینه رنجش  
 وان آهوی رفته در هواش  
 یعنی که درین سرای بی سوز  
 واندم که شدند مهربانان  
 هر يك بمقام خویشتن باز  
 در ریخت ز دشت و در دودام  
 چون خاک وی آهوان بدیدند  
 گشت از لب گور بوس بسیار  
 خاکش چو گوزن ز اشک خود دشت  
 در پرتو آن مزار پر نور  
 جاروب کشیش کرد روباه  
 شد شیر رمیده دل ز کرگی  
 آری عاشق که پاک باز است  
 تریاق مجربست خاکش  
 قلبی ببرد ز جان قلاب

رفتن سوی حله رای کردند  
 صد چشمه ز چشم می کشادند  
 صد ناله ز درد می کشیدند  
 شط بر شط بود نیل در نیل  
 از گرد بفرق خاک پاشان  
 فریادکنان بهر مقامی  
 آمد ره دورشان پیابان  
 شستند بآب دید گانش  
 ز اشکش کردند خرقة کلگون  
 جا کرد بخاک با دل چاک  
 انباشته زیر خاک گنجش  
 چسبید بخاک زیر پایش  
 لایق بهمند آهو و گور  
 دامن ز غبار او فشانان  
 مجروح ز دور چرخ ناساز  
 کردند بخوابگاهش آرام  
 در چشم سیاه خود کشیدند  
 خربشته او بحاک هموار  
 زان لاله دمید و سبزه بر دست  
 گشتند ددان ز نحوی بد دور  
 برداشت غبار حله از راه  
 پی برده پیایه بزرگی  
 عشقش نه ز عالم مجاز است  
 اکسیر وجود عشق پاکش  
 گردد مس قلب او زرناب

کنج کرم همه جهان شد  
زد دست طلب پیاپی آن کنج  
گر یکدو مراد جست صد یافت  
چشم همه بر ذخیره اش بود  
رضوان ابد ذخیره او  
جان همه زان ذخیره کش باد

مجنون که بخاک در نهان شد  
هر کس ز غمی فتاده در رنج  
زان کنج کرم مراد خود یافت  
روی همه در حظیره اش بود  
شد روضه جان حظیره او  
وقت همه زان حظیره خوش باد

در بیان حال مجنون که وی از صورت مجاز بمعنی رسیده

برد از بنام صورت شراب بمعنی پشیده

بر حسن مجاز بود مفتون  
با جرعه کشی ز جام لیلی  
افکند ز دست و جام بشکست  
از جام رهیده شد سرانجام  
کلهای حقیقت از مجازش  
دریا شد و سنگ را بپوشید  
بر شاهد عشق بود روپوش  
لیکن مقصود ازو دگر بود  
مه گوید و روی دوست خواهد  
برداشت بخواب پرده از پیش  
با او نه بصورت مدارا  
بر نقش مجاز فتنه سی سال  
معشوق ازل چه کرد با تو  
بر صدر سریر قرب بنشانند  
شرمت نامد که چون درین کاخ  
خواندی ما را بنام لیلی

هان تا نبری گمان که مجنون  
در اول اگر چه داشت میلی  
اگر آخر که گشت از آن مست  
مستیش ز باده بود نه از جام  
بشکفت بیوستان رازش  
چشمه ز شکاف سنگ جوشید  
لیلی طلبی او درین جوش  
زین نام دهانش پرشکر بود  
عاشق که ز مهر دوست کاهد  
آرند که صوفی صفا کیش  
مجنون بر وی شد آشکارا  
گفت ای شده از خرابی حال  
چون کرد اجل نبرد با تو  
گفتا بسرای عزتم خواند  
گفت ای بیساط عشق گستاخ  
خوردی می ما ز جام لیلی

با من بجز این عتاب نمود  
 هر ذره بچشم اهل ینش  
 کردا گردش نوشته نامی ست  
 وان نام چه نام نام ساقی  
 وز نام نگر بصاحب نام  
 در هستی وی شو از جهان کم  
 وز ظلمت خود پرستی خویش  
 جز بیخبری از ان خبر نیست  
 کنتیم نشان دگر تو دانی

برمن چو در خطاب بگشود  
 جامی بنگر کز آفرینش  
 از زخم ازل شکسته جامی ست  
 آن جام چه جام جام باقی  
 از جام بیاده گیر آرام  
 در صاحب نام کن نشان کم  
 تا باز رهی ز هستی خویش  
 جایی برسی کزان گذر نیست  
 با تو ز جهان بی نشانی

رفتن آن اعرابی بدیار لیلی و خبر وفات مجنون بوی رسانیدن  
 و اظهار کردن لیلی آن معنی را پیش از گفتن اعرابی

بر خاتمت این رقم کشیده  
 چون شد فارغ ز دفن مجنون  
 احرام حریم یار او بست  
 تا بی بدیار لیلی آورد  
 می گشت بقصد آن یگانه  
 دیدش بیرون خیمه چون ماه  
 نه مهر که آتش جهان سوز  
 حوری شیم و پری شمایل  
 خود را بشناختن نینداخت  
 کامروز مقیم این مقامی  
 ماداش کجا و او کدام است  
 میراند ز دیده اشک و میخواند  
 از وی نشنیده ام بجز راست

فهرست نویس این جریده  
 کلان اعرابی حریف موزون  
 بر آهونک جمازه بنشست  
 می شد دل و جان درد پرورد  
 برسان برسان بخانه خانه  
 تا برد بسوی خانه اش راه  
 نه ماه که مهر عالم افروز  
 مه حلیه و مشتری حمایل  
 از دورش اگر چه دید و شناخت  
 پرسید که ای مه تمامی  
 لیلی که برخ مه تمام است  
 گفتا منم آن درد بگرداند  
 کین دل که بهاوی پیش جاست



هر لحظه کند حدیث با من  
 کاوارة تست در بیابان  
 از محنت فرقت تو مرد است  
 ای وای ز بی نصیبی او  
 بگریست عرابی و فغان کرد  
 والله که دل تو راست گفتست  
 مجنون ز غم تو مرد مسکین  
 کردست غزالی اندر آغوش  
 جز دام و ددش کسی بسر نه  
 من مرده بسر رسیدم او را  
 رفتم بدیارش از سر سوز  
 جان خاک ره وفاش کردیم  
 این کرد نشسته بر جبینم  
 لیلی چو شنید این خبر را  
 افتاد میان اشک بسیار  
 از عمر ملول و از بقا سیر  
 واندم آمد بخویشتن باز  
 کافسوس که آرزوی جان رفت  
 من قالب و قیس بود جانم  
 زد کوس رحیل جانم اینک  
 بی او روزی که زار میرم  
 نزدیک ویم نهید بستر  
 بی وایه خود ز در کشم وای  
 روزی که ز جسم ناتوانم  
 چون نی گردد دران نشیمن

کان خاک نشین چاک دامن  
 بهر تو بکوه و ده شتابان  
 تنها و قریب جان سپردست  
 وز بی کسی و غریبی او  
 کای خاک تو ماه آسمان گرد  
 وان گوهر راز راست سفتست  
 وز هجر تو جان سپرد مسکین  
 بر یاد تو شربت اجل نوش  
 وز بی کسبش غمی بتر نه  
 تنها و غریب دیدم او را  
 با اهل قبیله اش هم امروز  
 بردیم و بخاک جاش کردیم  
 راه آوردیست زان زمینم  
 بنهاد بجای پای سر را  
 چون عکس در آب جو نگونسار  
 بیهوش و خرد فناد تادیر  
 این تازه نشید کرد آغاز  
 و آرام ز جان ناتوان رفت  
 بی جان بچه حیل زنده مانم  
 منهم ز عقب روانم اینک  
 وز کار جهان کنار گیرم  
 تا بر کف پای وی نهم سر  
 صد بوسه زخم بخاک آن پای  
 بی پوست و مغز و استخوانم  
 از ناوک غم هزار روزن

وز درد بر آورد فغانی  
 غمهای گذشته باز گوید  
 او نیز همان نوا کند ساز  
 در گفت و شنید تا قیامت  
 تا مرده تنان ز خاک خیزند  
 خیزیم پیای دست در دست  
 هر يك ز حریف خویش واقف  
 گر دوزخ اگر بهشت باشد  
 وز هم بفراق کام گیریم  
 بیت‌ال‌حزنی ز خیمه پرداخت  
 بامحنت و درد هم نشین بود  
 وز فرقت دوستان حزین نیست  
 آئین فراق جاودانه

هر روزن ازان شود دهانی  
 با قیس رهیده راز گوید  
 چون خیزد از استخوانم آواز  
 باهم باشیم بی غرامت  
 واندم که نم حیات ریزند  
 آریم بدست یکدیگر دست  
 کردیم بهم دران موافق  
 هر جای که سرنوشت باشد  
 با یکدیگر مقام گیریم  
 این گفت و بنخیمه سایه انداخت  
 تا بود در این جهان چنین بود  
 آن کیست که در جهان چنین نیست  
 یارب که برافتد از زمانه

### بیمار شدن لیلی از خبر وفات مجنون و نصیحت کردن دوستان مراورا و جواب دادن وی ایشان را

چون لاله نشست غرقه در خون  
 زد ساغر عیش خویش بر سنگ  
 از راحت خواب ولنت خورد  
 نورسته گلش ز آب خود رفت  
 کله‌گونه زاشک لاله کون کرد  
 بی‌شانه کمند کیسوانرا  
 تاراج گل و سمن درآمد  
 نگذاشت برخ ز صحتش رنگ  
 زد سرخ گلش بزرد رنگی

لیلی چو زداغ مرک مجنون  
 شد عرصه دهر بر دلش تنگ  
 افتاد دران کشاکش درد  
 تابنده مهش زتاب خود رفت  
 دلرا بدرون چو غنچه خون کرد  
 بی‌وسمه گذاشت ابروانرا  
 واخر که تبش بتن درآمد  
 تب کرد بقصد جانش آهنگ  
 آمد بکمانی از خدنکی

نقش درمش نفیر غم شد  
 شد برساقش گشاده خلخال  
 بستر بروی چو نشتر آمد  
 يك رشته ز تار بود بستر  
 شد رونق سرو و ارغوان سست  
 خم داد قد صنوبر او  
 در خلوت راز محرمانش  
 بر بستر غم فتاده رنجور  
 گفتند همه بدلنوازش  
 وی سرو ریاض زندگانی  
 عنوان صفیحه ملاحات  
 در شیوه مهر پافشردن  
 زین رنج کده نرفته بیرون  
 نگرفته کسی دگر بجایت  
 در مهر قدم فشردن از تو  
 واین وفا وفا فزاید  
 واورد بعالم دگر روی  
 وین محنت تو چه راحت آرد  
 کس زنده نشد بسوگداری  
 زین غم دل ریش را تهی کن  
 مگذر ز صفای زندگانیت  
 بگشاد نظر بسوی ایشان  
 وز داغ دل بلاکش من  
 صد پاره دل مرا مسوزید  
 با سوختن دگر چه کارم

دینار جمال وی درم شد  
 تبخاله نهاد برلبش خال  
 بر بالش نالشش سرآمد  
 بودش بدن ضعیف و لاغر  
 نیلی گل غم ز باغ اورست  
 بار دل درد پرور او  
 آکه چو شدند همدمانش  
 کز مردن آن غریب مهجور  
 بستند میان بچاره سازیش  
 کای کابن باغ کامرانی  
 دیباچه دفتر صباحت  
 کار تو ره وفا سپردن  
 آنروز که زنده بود مجنون  
 میرفت بجان ره وفایت  
 خوش بود وفا سپردن از تو  
 زیرا که زمهر مهر زاید  
 و امروز که رخت بست ازین کوی  
 این مهر و وفا چه سود دارد  
 با مرده مزی بسوگواری  
 زین و سوسه خویش را تهی کن  
 برباد هوا مده جوانیت  
 بشنید چو گفتگوی ایشان  
 کای بیخبران ز آتش من  
 زین شمع سخن که میفروزید  
 من سوخته فراق یارم

من زنده بیوی قیس بودم  
بیزار شدم ز زندگانی  
زو بود بیباغ عمر برگم  
زین غم که بر آتشم نشانده است  
وصلش کاینجای دست ازان بست  
خوش آنکه زغم خلاص کردم  
با او باشم بکامرانی

تا قصه مرگ او شنودم  
بیگانه ز راحت جوانی  
وامروز برای اوست مرگم  
جز مرگ خلاصی نمانده است  
باشد که دران جهان دهد دست  
با دوست حریف خاص کردم  
در عشرتگاه جاودانی

صفت خزان و فرو و بیختر، برک جمال ایلی از شانعمار سیات

و وصیت کردن گه و برادر زیر پای «چنزون در نغاک گزند

چون از نفس خزان درختان  
از خلعت سبز عور ماندند  
گلزار زهر گل و گیاهی  
بنمود هزار رنگ بی قیل  
طاووس درخت بر بینداخت  
از پنجرهای لاجوردی  
بستان ز هوای سرد بفسرد  
کرد آب شمر دران علیلی  
شد هر شاخی ز برک و بر باک  
از خون خوردن انار خندان  
به گشت چو عاشقی رخس زرد  
نارنج بشاخ پیش بینا  
عنان ز برک زرد پیدا  
رز کرده گهی ز شاخ انگور  
گاه از سردار طارم تاک

گشتند بیاد داده رختان  
وز برک بهار دور ماندند  
شد رنگ رزانه کار گاهی  
صباغ فلک ز یک خم نیل  
سلطان چمن سپر بینداخت  
گم شد سیهی فزود زردی  
تب لرزه ز رخ طراوتش برد  
قاروره نمایی و دلیلی  
بر دوش درخت مار ضحاک  
آلوده بخون نمود دندان  
از درد نشسته بر رخس کرد  
گوی زر و صولجان مینا  
اشک و رخ عاشقان شیدا  
عقد در ناب و ساعد حور  
آویخته زنگیان بیباک

که داده بدمت دست بوسان  
 امروز بشاخ خود نشسته  
 بادام بعبرت ایستاده  
 باغی تهی از گل و شکوفه  
 بغداد بکوفگی نشانمند  
 در زاویه زوال یابی  
 وان غیرت گلرخان بغداد  
 افتاده بخار خار مردن  
 گریان شد کای ستوده مادر  
 ای مریم مهد مهرجویی  
 يك لحظه بمهر باش مایل  
 رویی شفقت بنه برویم  
 زین پیش بگفت و گوی مردم  
 نگذاشتیم بدوست پیوند  
 مرد او ز غم فراق و من نیز  
 روزم بی او شب رسیده  
 محمل چو به بندد از لبم هم  
 بین غرقه بخون نشیمنم را  
 از خلعت عصمتم کفن کن  
 زان رنگ ببخش رو سفیدیم  
 از آتش سینه مجرم ساز  
 بر بند عصابه نیازم  
 بر رخ داغم زدود غم کش  
 یاد آر حریف مقبلم را  
 روی سفرم بختک او کن

رنگین انگشت نوعروسان  
 بر دسته عود گوشه بسته  
 صد چشم بهر طرف نهاده  
 بغداد شده بدل بکوفه  
 با کرکس و کوف گشته خرسند  
 عالم ز خزان بدین خرابی  
 یعنی لیلی گل چمن زاد  
 تن بنهاده بجان سپردن  
 پاکیزه فراش پاك چادر  
 بلقیس سبای نیکجویی  
 کن دست بگردنم حمایل  
 بگشا نظر کرم بسویم  
 بر من نامد ترا ترحم  
 تا فرقت وی بمرگم افکند  
 دل بنهاده ام بمرگ و تن نیز  
 جانم محمل بلب کشیده  
 بهرم فکنی بساط ماتم  
 وز سیل مژه بشو تنم را  
 رنگش ز سرشک لعل من کن  
 کانست علامت شهیدیم  
 وز دود جگر معطم ساز  
 زان ساز بعشق سرفرازم  
 زان نیل سعادتم رقم کش  
 واداسته ساز محملم را  
 جایم بمزار پاك او کن

زن حفره بقبر دلکشایش  
 ساز از کف پایش افسرم را  
 آسوده ز خاک پایش خیزم  
 از درد نهاد رو برویش  
 و ز صحبت من گسسته پیوند  
 رفتم دل از آن حرین مبادت  
 در کار تو هیچم اختیاری  
 مقصود ترا بجان برارم  
 از ذوق چو تازه گل بخنید  
 افشانند بخنده جان شیرین  
 میسوخت ز حسرت جوانیش  
 میکوفت بکف طپانچه بر روی  
 ناخن ناخن تراش میکرد  
 بر خویش در هلاک میزد  
 جز وقت طپانچه بر دل ریش  
 تسکین جراحتش همین بود  
 بر سینه بدرد کوفتی سنگ  
 سنگ از گرمیش نرم کشتی  
 روزی که مباد کس بدان روز  
 ترتیب جهاز رفتنش کرد  
 آراسته ساخت محمل او  
 از شاخ خزان ورق شکستند  
 شد رهزنش آفت حریفی  
 در جان ز خزان خلید خارش  
 مادر برهش بخاک بوسی

بشکاف زمین زیر پایش  
 نه بر کف پای او سرم را  
 تا حشر که در وفات خیزم  
 مادر چو شنید آرزویش  
 بگریست که ای خجسته فرزند  
 زین پیش اگر نه بر مرادت  
 آن روز نبود بی غباری  
 و امروز که باشد اختیارم  
 لیلی چو مراد خود روادید  
 رو سوی دیار یار دیرین  
 مادر میدید جان فشانش  
 میکند ز سر به پنجه موی  
 روی از ناخن خراش میکرد  
 از آه بسینه چاک میزد  
 دستی نهاد بر دل خویش  
 بر دل کف راحتش همین بود  
 دل چون ز طپانچه کشتیش تنگ  
 در سنگ زدن چو گرم کشتی  
 چون برد بسر بگریه و سوز  
 آهنگ بساز رفتنش کرد  
 ز آن پیش که خواستی دل او  
 بر محمل او چون نخل بستند  
 یعنی که کلی بدین لطیفی  
 نگذشته هنوز نو بهارش  
 او خفته بهودج عروسی



او رفته بدوش مهربانان  
 او رانده بوصل دوست محمل  
 بردنش از آن قبیله بیرون  
 خاکش بجوار دست کردند  
 بهلوی هم آن دو گوهر پاک  
 شد روضه آن دو کشته غم  
 باران کرم نثارشان باد  
 ایشان بستند رخت ازین حی  
 هر دم هوسى نشاید اینجا  
 گردون که بعشوه جان ستانست  
 زان پیش کز این کمان کین توز  
 آن به که بگوشه نشینیم  
 زان خوشه کنیم توشه خویش  
 از هستی خود نجات یابیم  
 عمری که درین حیات فانی ست  
 در برق ورق گشاد نتوان  
 نور ازل و ابد طلب کن  
 آن نور نهفته در گل تست  
 دل را بخیمال گل میالای  
 چون روزنه را بگل به بستی  
 شد نور تو زان حجاب مستور  
 این نور ازل در آرزویت  
 ظلمت که حجاب نور باشد  
 خوش آنکه شوی زیبای تافرق  
 هر چند نشان ز خویش جویی

مادر ز عقب سرشك را نان  
 مادر ز فراق سنگ بر دل  
 یکسر بهظیره گاه مجنون  
 در خاک چو گوهر گل فکندند  
 خفتند فراز بستر خاک  
 سر منزل عاشقان عالم  
 سرمبزکن مزارشان باد  
 ما نیز روانه ایم از بی  
 جاوید کسی نباید اینجا  
 زه کرده بقصد ما کمانست  
 بر سینه خوریم تیر دلدوز  
 زین مزرعه خوشه بچینیم  
 گیریم ره نجات در پیش  
 و ز عمر ابد حیات یابیم  
 برقی ز سحاب زندگانی ست  
 بر نور وی اعتماد نتوان  
 آنرا چو بیافتی طرب کن  
 تابنده ز مشرق دل تست  
 وین روزنه را بگل میندای  
 در ظلمت آب و گل نشستی  
 خود گو که چه بهره یابی از نور  
 از ظلمتیان بتاب رویت  
 آن به که ز دیده دور باشد  
 چون ذره در آفتاب خود غرق  
 کم یابی اگر چه پیش جویی

خود را همه آفتاب یابی  
ایمن کردی ز آفت مرگ  
کانجا جز مرگ کس نمیرد  
رمزی گفتم دگر تو دانی

دل گرم شوی به آفتابی  
بی برکی تو همه شود برگ  
جائی دل تو مقام گیرد  
اینست حیات جاودانی

### در یوفانی عالم و سرعت زوال حیات فانی

آسوده دلی در او محال است  
در وی زوفانه بوی و نی رنگ  
چاک است زخار غم دل او  
باشد ز فنا بسینه داغش  
از باد اجل زیبا در آید  
در ماتم خود کی بود جامه است  
از یم زوال رعشه دار است  
درمانده بداع احتراقند  
از هم شب و روز در شکستند  
که گردد ازو سموم ناخوش  
سازد گهرش چو خویش تیره  
صد چاک زند بسینه خاک  
در طینت تو بیکدگر رام  
دامی بی مرغ زندگان است  
وان مرغ کند ز دام که رم  
در حلقه دام کار خود ساخت  
تا نزهتگاه جاودانی  
وارکان ره خویش بر گرفتند  
زین تنگ نفس سوی وطن رفت

گیتی که نشیمن زوال است  
ماتم کده ایست تیره و تنگ  
هر گل که براید از گل او  
هر لاله که بر دمد زباغش  
سروش که کله بچرخ ساید  
گردون که حواله گاه عام است  
خورشید کش از فلک حصار است  
انجم که برین بلند طاقند  
ارکان که در این سرای بستند  
که باد کشد چراغ آتش  
که خاک شود بر آب چیره  
گاهی شود آب میل بیبک  
روزی دو سه گر شوند نا کام  
آن رام شدن نه جاودانیست  
این دام درد بیکدم از هم  
زیرک مرغی که پر نینداخت  
بگشاد ز خود رمی نهانی  
چون دام ز پیش بر گرفتند  
او نیز بجای خویشتن رفت

برداشت نوای عیش جاوید  
 بر روضه جان نظر نینداخت  
 معشوقه گرفت دامگه را  
 شد بند بعشق جاودانه  
 در قطع ره فراق کوشید  
 بگذشت فغان او زعیوق  
 فریاد فغان کجا کند سود  
 جز حسرت و درد ازو بدل نی  
 آسودگیش محال باشد  
 کاخر دل ازان بیابند کند  
 زین وحشتیان انیس خود شو  
 با جوهر خودکن آشنایی  
 با جوهر خویش شو هم آغوش  
 آینه طلب ز جوهر تست  
 بر آینه تو کرد آن زنگ  
 زهنگه وصل بر تو تنگ است  
 راهی بحریم وصل بکشای  
 آنره بر تو کشاده گردد  
 کاینه شود هم از میان دور  
 از پوست جدا تو مانی و دوست  
 با او باشی ز خود نهانی

بیرون ز مضیق بیم و امید  
 نادان مرغی که دام نشناخت  
 بر دولت خود بیست ره را  
 از کیسوی دام و خال دانه  
 معشوقه چو روی ازو پوشید  
 افتاد جدا ز وصل معشوق  
 لیکن چو فراق بودنی بود  
 معشوقه گرفته در بغل نی  
 بختش چو بدید و بال باشد  
 جامی بکسی مگیر پیوند  
 از خلق جهان جلیس خود شو  
 بیگانه شو از برون سرایی  
 کرده ز برونیان فراموش  
 معشوق ازل که در بر تست  
 در هرچه زنی بغیر خود چنگ  
 تا آینه تو غرق زنگ است  
 زاینه خویش زنگ بزدای  
 چون آینه تو ساده گردد  
 چندان تابد لوامع نور  
 مغزت یابد رهایی از پوست  
 نی نی که تو نیز هم نهانی

در نصیحت فرزند ارجمند رزقہ اللہ تعالیٰ سعادت الدارین و

اوصاله من مضیق حیز العلم الی فسحة مشاطة العین

چون مردم دیده قرۃ العین

ای تازه نظر بلوح کونین

دل را بهوات بازگشتست،  
 دارم بخدای امیدواری  
 دانا دل و ارجمند گردی  
 دارد نگه از ره فضولت  
 از پاکی جوهرت نیاید  
 در به طلبی بسر بری عهد  
 دریای علوم دور غور است  
 از خوب بخوبتر شتابی  
 خط بر ورق خدای ترسی  
 از فلسفه کار دین مکن ساز  
 افسون زمینیان چه خوانی  
 اکسیر طلب زخاک یونان  
 از سور مدینه دین برون نیست  
 در ناف مدینه مشک دین است  
 مشک است گرفته قاف تا قاف  
 زان نکمت ازان نهی مشامند  
 سر در ره اقتدا قدم کن  
 هر جا که قدم نهاد سر نه  
 آخر برساندت بجایی  
 از حشمت و جاه کنده صد چاه  
 چون کور دلان بچه نیفتی  
 از سیم و زردند کرده زنجیر  
 ساکن نشوی زره نوردی  
 غولبست میان ره ستاده

سال تو اگرچه هفت و هشتست  
 این لطف که در سرشت داری  
 کانروز که سربلند گردی  
 از فضل و ادب دهد قبولت  
 شغلی که نباید و نشاید  
 در کسب کمال بایدت جهد  
 گرداب طلب وسیع دور است  
 قانع نشوی بهرچه یابی  
 لیکن مکش از فراخ درسی  
 چون فلسفیان دین بر انداز  
 پیش تو زهوز آسمانی  
 یسرب اینجا مشو چو دو نان  
 گر حرف شناس دین زبون نیست  
 در نیفه ناف مشک چین است  
 تا نافه کشای کشته آن ناف  
 ارباب هوا همه ز کامند  
 قدوه زمقیم آن حرم کن  
 بر شارع ناقه اتش نظر نه  
 زین گونه چو باشد اقتدایی  
 هشدار که باشد انددین راه  
 از کور دلی زره نیفتی  
 هشدار که رهزنان تقدیر  
 زنجیر می سیم و زر نگردی  
 هشدار که هر زره فتاده

وز راه نیفکند برون  
تا مقعد صدق راست یارفت  
می بین پی او برآه و میرو  
برگرد که جز هلاک جان نیست  
این بند که گفته شد بسنداست  
سفتم گهری که سفتنی بود  
خاموش شدم قلم شکستم

ناکه ندمد بسر فسونت  
ره نیست جز آنکه مصطفارفت  
میکن برهش نگاه و میرو  
زان ره که زیبای او نشان نیست  
در طبع تو گر قبول پنداست  
گفتم سخنی که گفتنی بود  
از کار بشد زبان و دستم

### در ختم کتاب و خاتمه خطاب

این کار ترا بس است جامی  
افتاد بساحل این سفینه  
آرام دل و سکینه روح  
بر جودی طبعش ایستادی  
برخشاك سفینه ایست رانده  
لب تر نکند بهفت دریا  
وز دفتر دولت انتخایست  
سرمایه عیش جاودانی  
افسانه عاشقان بیدل  
نو نکته از زبان لالان  
تسکین ده درد بیقراران  
دلالت طبع مهرجویان  
از گلبن شوق نغمه پرداز  
در جنبش ازو همه روانها  
آه دل عاشقان سحر خیز  
خاصیت موسم بهارش

هرچند چو بحر تلخکامی  
کز موج معانیت زمینه  
فرخنده تر از سفینه نوح  
از جودت طبع هر جوادی  
نی نی که ز بحر جود مانده  
باخشاك لبی سفینه آسا  
از مطلع همت آفتابست  
نوباره باغ زندگانی  
افسون فسونگران بابل  
خوش قصه از شکسته حالان  
مرهم نه داغ دلفکاران  
مشاطه حسن خوبرویان  
مرغی ز فضای گلشن راز  
بر نغمه او سماع جانها  
بازار پری رخان ازوتیز  
بینی ز لطیفهای کارش

گل را بنشاط خنده آرد  
 سحریست نتیجه سحرها  
 شیرین شکر یست نو رسیده  
 زین قند چکیده نیم قطره  
 گو مرغ شکر شکن نظامی  
 جلاب خورد زرشح این جام  
 صد بحرش اگر ذخیره باشد  
 با کوزه کهنه از زر ناب  
 گو خسرو تختگاه دلی  
 تا تحفه تخت و تاجم آرد  
 از گنج ضمیر نکته انگیز  
 سبحان الله این چه سوداست  
 من کیستم و ز من که گوید  
 رسمیت که خلق قدر کالا  
 خر مهره فروش میزند بانگ  
 فیروزه نهد سفال را نام  
 من نیز سفال ریزه چند  
 گشتم بسفال خود خروشان  
 هر کس که خرد بقول شایان  
 گرچه نه سخن بلندم افتد  
 میل زانان به بچه خویش  
 شعریکه ز خاطر خردمند  
 فرزند بصورت ارچه زشتست  
 ای ساخته تیز خامه رانوک  
 میکن زان نوک خوش نویسی

وز دیده ابر اشک بارد  
 بحر یست خزینه گهرها  
 از نیشکر قلم چکیده  
 وز شکر ناب صد قطره  
 کش دارم ازین شکر گرامی  
 شیرین سازد ازین شکر کام  
 آب در خانه تیره باشد  
 تشنه ز سفال نو خورد آب  
 آن لطف طبیعتش جبلی  
 و ز کشور خود خراجم آرد  
 برگفته من کند گهر ریز  
 و ز داده طبعم این چه غوغاست  
 زین نوع سخن سخن که گوید  
 از پایه وی نهند بالا  
 فیروزه دو صد عدد بیک دانگ  
 تا میل کند طبیعت عام  
 کردم باهم بحیله بیوند  
 بر قاعده گهر فروشان  
 باداش جزای خیر باداش  
 از هر سخن آن پسندم افتد  
 از بچه طوطیان بود بیش  
 زاید بمثل بود چو فرزند  
 در چشم پدر نکو سرشت  
 زان کرده عروس طبع را دوك  
 زان دوك ز مشك رشته ریسی



دراعه عیب پوش می باف  
 باشد مدد نکو پیش لیک  
 در دیده عیب جوی معیوب  
 کم زن پی عیب ناکیش رای  
 فرسوده مساز نامه خویش  
 دردی همه عیب خود نویسی  
 معیوبی خود بیوش باری  
 از بهر خدا ز تیز هوشی  
 کز هر هنریست راستی به  
 با نسخه راست کن برابر  
 اصلاح بدیگران مینداز  
 چون افکندی پوش از خاک  
 در هشتصد و نه فتاد و هشتاد  
 باشد سه هزار و هشتصد و شست  
 در طول چهار مه کم و بیش  
 شد طبع برین مراد فیروز  
 بریک دوسه هفته کی فزایند  
 زین نظم شکسته بسته بشکست

میزن رقمی بلوح انصاف  
 چون شعر نکو بود خط نیک  
 گردد ز لباس خط نا خوب  
 گرمی نشوی نکویی افزای  
 بیهوده مسای خامه خویش  
 حرفی که بخط بد نویسی  
 گر عیب مرا کنی شماری  
 در خوبی خط اگر نکوشی  
 حرفی که نهی بر راستی نه  
 واندم که نویسیش سراسر  
 چون خود کردی فساد از آغاز  
 آب دهنه ز طبع بی باک  
 کوتاهی این بلند بنیاد  
 در تو بشمار آن بری دست  
 شد عرض ز طبع فکرت اندیش  
 در یکدوسه ساعتی ز هر روز  
 گر ساعتها فراهم آیند  
 هر چند که قدر این نهی دست

زوحقه چرخ درج در باد  
 زاوازه او زمانه پر باد  
 پاگان بنیاز صبحگاهان  
 آمرزشم از خدای خواهان

اورنگ ہفتہم  
خردنامہ اسکندری

## بسم الله الرحمن الرحيم

جمال جهان پادشاهی تراست  
کمال از حد آفرینش برون  
مقید باینها ندانم ترا  
که هستی ده دهست و هستی تویی  
درین نکته يك موخم و بیج نیست  
ترا چون شناسم من ناشناس  
بهرچه افتدم چشم و دل آن تویی  
بر وضع تو حرف کش خامه  
که دیباچه نامه زان شد درست  
برو ختم شد منصب خاتمی  
گر آرد یکی نامجو در شمار  
مفصل شده نسخه نام تست  
که با آن هزاران هزار اندکیست  
که کوشد در اقصای صد کم یکی  
وزان مهره گردان قوی پشت من  
که گردد از مهره سان ماه و مهر  
از آنست این مهره گردانیش

آلهی کمال آلهی تراست  
جمال تو از وسع بینش برون  
بلندی و پستی نخوانم ترا  
نه تنها بلندی و پستی تویی  
تویی و جمله و غیر تو هیچ نیست  
چو بیرونی از عقل و هم و قیاس  
و زان رو که پیدا و پنهان تویی  
جهان نیست جز ساده‌وش نامه  
خردهست از آن نامه حرف نخست  
بود آخرین حرف از آن آدمی  
ز آغاز این نامه تا ختم کار  
همه دفتر فضل و انعام تست  
نگویم که نامت هزار و یکیست  
بهشتت منزلکه زیرکی  
بجنبان بدین سبحه انگشت من  
بود در رخت سبحه خوانی سپهر  
بتسبیح خوانی تو می خوانیش

ز تدبیر تو رو ییکرنگی اند  
 ز تو خاک در باد آویخته  
 بسی خیر ظاهر که الصلح خیر  
 زمین بر درختان بار آور است  
 پس از زندگی وصف پایندگی  
 زدانش بهر کار بند و کشاد  
 در افتادگیها تویی دستگیر  
 ز دست تومی آید این کاروبس  
 نه چون فیض خورشیدی خواهش است  
 بقانون حکمت بآن ره کنی  
 ولی هر سر از هر سر آگاه نیست  
 ندادی در آن اختیار اختیار  
 کننده بهر کار پابست تست  
 چو مختار باشیم و مجبور هم  
 بجنبند ز جا تا نگوئی بجنب  
 دران جنبش او بود يك خدای  
 و گر خود شریکست در یکدم  
 دو شاخش نهد شحنة لاله  
 که دارد دو گیتی مونریکی  
 بمیدان وحدت دو گویی مکن  
 دوئی تخم هر کدو بر ا کند کیست

طبایع که بایکدگر جنگی اند  
 ز تو آب با آتش آمیخته  
 شد از صلح ایشان درین کهنه دیر  
 ازان صلح کانه پراز گوهر است  
 وزانست در جانور زندگی  
 وزانست در آدمی دین و داد  
 تویی کز تو کس را نباشد گزیر  
 ندارم ز کس دستگیری هوس  
 ز تو گر فزایش و گر کاهش است  
 بدانی و خواهی و آنکه کنی  
 عبت را درین کار که راه نیست  
 بما اختیاری که دادی بکار  
 چو سر رشته کار در دست تست  
 سزد گر ز حیرت بر آریم دم  
 فلک با همه صیت طاق و طرب  
 اگر بیتو موری بجنبند ز جای  
 ز شرکت زند در جهان خواجه دم  
 بدین دعوی آن کو کشد سر ز راه  
 نشستت در طبع هر زیرکی  
 یکی جوی جامی دو جویی مکن  
 یکی اصل جمعیت و زند کیست

مناجات در اظهار افتادگی هجر و پیری و پپای مردی عنایت

استدهای دستگیری

کرم گستر عا جز و مضطرم      بگستر سحاب کرم بر سرم

بعجز و ضعیفی و پیریم بین  
 نه دستی که کاری براید ازو  
 ببخشایش و لطف دستی گشای  
 جوانی که با دل سیاهی گذشت  
 سیه مویی از من چو بر تافت روی  
 چو شد مویم از نور پیری سفید  
 دلم را که آمد سیاهی پسند  
 سیاهی دل شد مرا تو بتوی  
 بسی در دل این آرزو آیدم  
 ز موی سفید خودم در حجاب  
 گرفتم که از دل شود مو سیاه  
 چنان مانده‌ام در نماز و خضوع  
 زمانه کمان وار بستم شکست  
 کنور میکشم زین کمان تیر آه  
 چه حاصل ازین تیر گردون گذار  
 نیندازم آنرا ز شست هوس  
 نخواهم ز تو خلعت خسروی  
 نخواهم ز تو علم فنل و هنر  
 نخواهم ز تو شغال اهل صلاح  
 ولی خواهم از تو بر از درد و داغ  
 دلی خواهم آزاده از تاب و پیچ  
 دلی خواهم از هر غم و درد پاک  
 که تا کنج نابود منزل کنم  
 کنم نیست نقش کم و بیش را

ز اسباب قوت فقیریم بین  
 نه پایی که راهی گشاید ازو  
 ببخشا برین پیر بی دست و پای  
 بموی سیه در تباهی گذشت  
 تو نیز از دل من سیاهی بشوی  
 مگردان ز نور خودم ناامید  
 ز نور علی نور کن بهره مند  
 بدل رفت گویی سیاهی ز موی  
 که از دل سیاهی بمو آیدم  
 کنم از سواد دل آنرا خضاب  
 چگونه کنم راست پشت دوتاه  
 که نایم دگر با قیام از رکوع  
 ز تار سرشکم بران چله بست  
 هدف میکنم سینه مهر و ماه  
 چو هرگز نشد صید کامی شکار  
 غرض چیست زانم تو دانی و بس  
 کزان گردهم پشت دولت قوی  
 کز افضال و احسان شوم بهره ور  
 کزان گردهم حور و جنت مباح  
 کش از غیر درد تو باشد فراغ  
 درو غیر یاد تو نگذشه هیچ  
 زانده نایاب تو دردناک  
 ز عالم همه رو دران دل کنم  
 دران نیستی کم کنم خویش را

ز کم بودگی یابم آسودگی  
 زبانرا فرو بندم از صوت حرف  
 که باشم زنوی و کهن بیخبر  
 تو کویی بمن این سخن را نه من  
 شوم محرم راز ازان نیستی  
 که در بند هستی نشد پای بست  
 فروغ از چراغ پیمبر گرفت

کشم سر بجلباب کم بودگی  
 چو ماهی شوم غرق در بای ژرف  
 برم ره بجایی سخن مختصر  
 تو بینی بمن خویشتن را نه من  
 نیام دگر باز ازان نیستی  
 بدین پایه جامی کسی یافت دست  
 ز ناقص فروغان نظر برگرفت

روز نیت سخر اچه گوه دیباچه کمال او کنت و نیبا و آدمین الما  
 و الیاز است و روز نایه حال خجسته دآل او انامبدالاولین  
 والآخرین

سپهدار خیل فرستادگان  
 کش آن مشرقی کرد داین مغربی  
 بنور طریقت حقیقت شناس  
 اسیران روز جزا را شفیع  
 قلم اولین حرف منشور اوست  
 دلش مخزن گوهر راز شد  
 ترشح کش از چشمه میم او  
 پروانگی خواند جبریل را  
 زانگشت تسبیح خوانش کلید  
 زاعجاز رخشان کهر جلوه داد  
 بر افروخت چون گوهر شب چراغ  
 نبوت سلیمان او خانمی  
 ازان بسته میداشت بر سینه سنگ

سر سروران تاج آزادگان  
 مه ابطحی نیر یثربی  
 بحکم شریعت طریقت اساس  
 جهانرا مطاع و خدارا مطیع  
 محمد که شمع ازل و راست  
 در گنج هستی باز شد  
 خرد نشنه فیض تعلیم او  
 چو شد شمع این سیر قندیل را  
 بکف داد دارای عرش مجید  
 بدان قفل از حقه مه کشاد  
 شب کفر تاریک چون پر زاغ  
 همی کرد در کشور محرمی  
 چو خانم درین طاق فیر زه رنگ



ازان خاتمش بود مهر کشف  
 شدش سنگ اعدا بدنندان قرین  
 زعکسش بر آورد رنگ عقیق  
 نشد چون شد اندر کفش سبچه خوان  
 که چون سبچه خوان میکند سنگ را  
 زمین از فروغ رخس غرق نور  
 ازان سایه انداخت بر عرش پاك  
 که تا عرش آساید از سایه اش

بختمیت آندم که شد متصف  
 چو خاتم که گیرد بدنندان نگین  
 چو آن سنگ شد با سهیلش رفیق  
 گراز لعل گویای از سبچه دان  
 بین آن لب معجز آهنگ را  
 تن پاکش از ظلمت سایه دور  
 دریغ آمدش سایه از فرش خاک  
 گذشت از سپهر برین پایه اش

### پایه مهر اج صغیر را بلند ساختن و سخن پایه مهر اج

#### خواجه پر داختن

کواکب درو گیتی افروز بود  
 زمشکین مشبك همی تافت روز  
 شهب میل در دیده غم زده  
 رسانید زاوج فلک بر زمین  
 یکی شعله از نور پاتا بفرق  
 چو طاوروس فردوس جولانگری  
 فروزنده تر از چراغ بهشت  
 زمشك سیه زیور گردش  
 برون از حد وصف پادوسی  
 چو کافور بر چشم او پرزاغ  
 طلسمی عجب بر سر کنج هوش  
 چو تیر نظر بر زمین تیز گام  
 زجنبش رهی تا بآرام او  
 زتغییر وضع زمین و بساد

شبی کز شرف غیرت روز بود  
 تو گویی درین کنبد دلفروز  
 همه روشنان دیده درهم زده  
 رسید از سر سدره روح الامین  
 براقی بجستن چو رخشنده برق  
 چو آهوی چین بی خطا پیکری  
 تدروی رسیده زباغ بهشت  
 زروشن بریشم مشعر تنش  
 مدور سرینی منبر دمی  
 زبیدایش بردل ماه داغ  
 چو سوسن درین بوستان تیز گوش  
 چو رخش خرد بر فلک خوشخرام  
 نبود ز همواری گام او  
 چو کشتی شدی رفتنش آشکار

فتادی بفرسنگ ازو تیر پس  
 چو برگ سمن بر نسیم بهار  
 بیکدم ز بطحا باقصی شتافت  
 سراپرده بر چرخ والا کشید  
 بی مقدمش ماه خرگاه زد  
 برویش سؤال عطارد نکرد  
 ورق را قلم زد قلم را شکست  
 که بر مطربان عیش ازو گشت تنگ  
 فروشد ز شرمش بخود آفتاب  
 چوانداخت چون گورش آمد به بند  
 بدو بایع خویش شد مشتری  
 چوماه نو آمد بصف نعال  
 براهش بر افشاندند مثنی درم  
 بی حرف تعلیمش آماده شد  
 بساط سماطی کطی السجل  
 قدم از حد هر کس افزون نهاد  
 شنید آنچه موسی چنان کم شنید  
 فقیر آمد اما غنی باز گشت  
 بگوهر کران مایه آمد فرو  
 ز درج دولاب گوهر ناب ریخت  
 توانگر چه کانهای گوهر شدن  
 گرفتند از تاجداران خراج  
 که چون مار شدند اوك جان شکار  
 که زخمی نیاید بران جان باك  
 کزین گونه دینار دین سرخ روست

بهمراهیش گر زدی تیر کس  
 بیمبر بران بارگی شد سوار  
 عنان عزیمت ز بطحا بتافت  
 زاقصی علم سوی بالا کشید  
 براقش قدم بر سر ماه زد  
 عطارد زوی جز عطا کد نکرد  
 بیمنش ز خط خطا باز رست  
 ز تار طرب زهره بگسست و چنگ  
 برآمد بگردون چومه بی نقاب  
 بی صید بهرام مشکین کند  
 بهر بنده دیدش گرم گستری  
 زحل با علوش ز صدر جلال  
 ثوابت فتادند خوار و دزم  
 زهر نقش لوح نهم ساده شد  
 چو کرد از پی مفرش آب و گل  
 زحد جهت پای بیرون نهاد  
 بدید آنچه موسی بجست و ندید  
 دل پاک او مخزن راز گشت  
 ازین بام نه پایه آمد فرو  
 نثار بیکه بر فرق اصحاب ریخت  
 ازان گوهر افشان توانگر شدن  
 بتخصیص آنان که بی تخت و تاج  
 یکی نانی اثنین در کنج غار  
 تن خود سپر کرد بی ترس و باك  
 دوم آنکه از سکه عدل اوست

ز شمع نبوت نصیبش دو نور  
 نم او کرم برق او ذوالفقار  
 ترا قالب دین درین تنگنای  
 میانشان شود قالب دین تپاه  
 دل از مهر این چارخالی مکن  
 که کین یکی هست کین همه  
 چو جامی بجان دوست میدارشان  
 بدین دوستداران بجایی رسی

سیم شرمگینی که شد بی‌قصور  
 چهارم که آن ابر دریا نثار  
 چو عنصر چهارند و زیشان پپای  
 ره اعتدال از نداری نگاه  
 چو هر سفله بی‌اعتدالی مکن  
 شو از مهر دل خوشه چین همه  
 مزین طعن انکار بر کارشان  
 بود روز تنهایی و بی‌کسی

در دعاء دواتخواهی جناب ولایت ارشاد پناهی عیب‌اللہی

لازالک ایام بقائه مصونه و نالتناهی و اسیو ز من

### اصابة الدواهی

دل روشنش هم بر وهم تپی است  
 تپی از چه ز ایزش مال و جاه  
 کف اندر کف دستگیران نهاد  
 دل ساده از نقش‌بندان گرفت  
 ز اشراق نور عیب‌اللہی  
 که می‌دارد این نام از القاب رنگ  
 که تقریر القاب از آن کوتاه است  
 وزین لوح کلک معانی شود  
 نشان کی تواند زد آنجا قدم  
 بر از نور دلها و جانها ز تو  
 چو بستم نظر در حضور توام  
 مرا غایب از من حضوری ببخش

بفضل ازل هر کرا هم‌رهی هست  
 بر از چست از جذب پیران راه  
 خوش آن سر که پاسوی پیران نهاد  
 کم نقش صورت پسندان گرفت  
 شد از نقش صورت پرستی تپی  
 ندادم سخن را ز القاب رنگ  
 ازین نام دلرا بسری رهست  
 از آن محو در بی‌نشانی شود  
 بهر جا کشد بی‌نشانی علم  
 ایامحو گشته نشانها ز تو  
 بچشم از نه ناظر بنور توام  
 چو خوردشیدم از دور نوری ببخش

مگیر از سر غایبان دست باز  
 سرم گر بگردون رسد خاک تست  
 وزان حلقه گردان مرا سربلند  
 بعالم همین طوق داریم و بس  
 به بین شوقم ای من سگ طوق تو  
 بحرمان اسیران مشتاق را  
 ز لوح فنا حرف رازی فرست  
 ز لب گوهر راز ریزی کنم  
 بهر حلقه گوش گوهر فکن  
 کزو طبع باغ من آراسته است  
 بشیر ولای تو پرورده  
 که چون غنچه در خرقة بیچیدمش  
 بر حمت گرفتی سرش در کنار  
 فرو ریختش از دهان در دهان  
 بشیرینی ورنک چون رنک شیر  
 که لبریز شد گوهرین جام او  
 که هر چند دیر آمدم زود زود  
 کنی راست تعبیر خواب مرا  
 صدف ریزه ام را دهی قیمتی  
 ز طفلی بمردی و مردانگی  
 بمردانگی راه مردان رود  
 بود شمع خورشید را زندگی  
 بر آفاق نور تو تابنده باد

ترا هست دست تصرف دراز  
 مرا دست همت بفتراک تست  
 بفتراک خود صید وارم به بند  
 ز طوق تو سر در نیارم بکس  
 چو شد طوق گردن مرا شوق تو  
 مسوزای درت قبله عشاق را  
 ز دیوان قمرم طرازی فرست  
 کزان حرف بازار تیزی کنم  
 بشکرت شوم مرغ شکر شکن  
 نهالی ز آب و کلم خاسته است  
 نهالی نه طفل نو آورده  
 یکی شب بخواب آنچنان دیدمش  
 به پیش تو آوردم امیدوار  
 نهادی بلطفش دهان بر دهان  
 عجب شربتی صافی و دلپذیر  
 چنان بر برآمد ازان کام او  
 ز تو چشم آن دارم ای بحر جود  
 دهی آب کشت خراب مرا  
 کماری بر احوال من همتی  
 کشی قطره ام را بدردانگی  
 بود بر پی ره نوردان رود  
 الا تا بخوبی و فرخندگی  
 بتو شمع روشندان زنده باد

در مدحت سایه خدای که سایه بودن وی مرانحضرت را چون  
آفتاب بر همه ذرات عالم روشن است لازال ممدودا علی

### مفارق المالمین

بمداحی شاه والا کشید  
درین نه صدف او و خورتوامان  
هز برظفر صید سلطان حسین  
ز قدرش فلك كمتربین پایه  
به تیغ زرافشان جهانرا گرفت  
نبودش دران منت از هیچکس  
به تیغش همه سرکشان داده باج  
بقربانیش آورد سبز ادیم  
براید ز قوس قزح بانگ زه  
نشیند بخاک از سپهر اثیر  
شود زان تغابن شهاب آتشی  
بخاکش ز اوج بلند افکند  
که پاس خداوند بودش سپر  
که دریا که دیدست در چشمه سار  
چه آسایش از چرخ گردان بود  
ترا زاب و گل برکشیده خدای  
مشو یکزمان غافل از کار خویش  
یکمشت گل دست زحمت گشای  
شود رخنه تنک دروازه  
بگیرد درو بام سیل بلا  
شود خالی از کنج ویرانه

دلم را چو فکرت بدینجا رسید  
زمانرا امان و امانرا ضمان  
ملاذ الوری ملجأ الخافقین  
ز چترش سپهر برین سایه  
چو خورشید کو آسمانرا گرفت  
جهان گیری او بخود بود و بس  
به تختش همه خسروان سوده تاج  
فلك چون به بیند گمانش زیم  
چو از زه فتد بر کمانش گره  
چو جنبد خدنکش ازان سهم تیر  
چو رمحش کند با فلك سرکشی  
به بهرام چرخ ار کمند افکند  
بخود و سپر درنیارد سر  
زره بر تن خود نکرد استوار  
نگه دار آنکس که یزدان بود  
زهی بهر معماری این سرای  
درین پرخلل چار دیوار خویش  
بهر جا فتد رخنه فتنه زای  
مبادا که دور از گل تازه  
دراید ز دروازه خیل بلا  
بهر جا بود زین سراخانه

که عدلست معموری آفاق را  
 ز عدلست این تنگ میدان بجای  
 بهم در رود آشکار و نهان  
 کجا رو بظلمات ظلم آورد  
 که نفرین مظلوم ظالم کثرست

نوی خوشست این کهن طاق را  
 ز عدلست این گوی گردان پیای  
 اگر عدل نبود نماند جهان  
 هر آن دل که از عدل جان پرورد  
 بترسد ز ظلم آنکه سالم هنرست

جواب ازین سؤال که چون دعای مظلوم مستجابست چرا دعای

اگر مظلومان از اجابت در حجاب است

پرسید روزی ز آزاده  
 فراوان دعاهاش بشنیده ام  
 سر مویی از فرق او کم نکرد  
 اگر زیر تیغ ست مظلوم نیست  
 قبول دعایش مقرر بود  
 دعای وی از کوتاه اندیشگی است  
 نیاید دعایش فرد جز برد  
 بسی ظالمانند مظلوم روی  
 بیاداش آن خواجهاش سرشکست  
 بر آورد گریه ز جانش خروش  
 ازو دیگری معده معمور کرد  
 ز چیزی شود بست و ناچیز هم  
 بجایی کز آنجا نشاید کله  
 حق محض و خیر محقق بود  
 زهر گفتگو تیز هوشی به است  
 مکن در بروی حریفان فراز

شنیدم که این نکته را ساده  
 که بسیار مظلوم را دیده ام  
 یکی خصم را بسته غم نکرد  
 گفت آنکه تنگ ازدمش موم نیست  
 ستمکش اگر نی ستمگر بود  
 و گرشغل او هم ستم پیشکی است  
 چو باشد دلش را سوی ظلم رو  
 درین ظلمت آباد بر گفت و گوی  
 غلام از ستم چوب بر خرشکست  
 زد انبان آن بیوه را رخنه موش  
 بران مور گنجشک هم زور کرد  
 نیابد امان دیگری نیز هم  
 همی رو چنین تا رسد سلسله  
 از آنجا همه عدل مطلق بود  
 چو آنجا رسیدی خموشی به است  
 بیاساقیا برگ عشرت بساز



بگیریم جام و بنوشیم می  
دعائی بگوی و نوائی بزن  
بعدش همه عالم آباد باد

که از دولت شه نه کاوس و کی  
بیا مطربا مرحبائی بزن  
که طبع شه ازهرغم آزاد باد

### گوش خالی فرزند ارجمند را بگوهر بند گوهر بند کردن ولوح ساده‌اش را بنقوش نصیحت نشانند ساختن

بنه گوش بر گوهر بند من  
چو گوهر فشانم بمن دار گوش  
چو دانستی آنکه بآن کار کن  
چه سوراخ گوش و چه سوراخ موش  
بجز ناخردمند را کار نیست  
چون بود از آن دیده‌ات سرمه کش  
بخردان وصیت چنین کرده‌اند  
چو صبح از صفا شیوه صدق گیر  
که از راست کاری شوی رستگار  
چو روی دلت نیست باقبله راست  
بانصاف با بندگان خدای  
ز خود می ده انصاف و از کس نخواه  
بر آفاق مگشای جز چشم مهر  
که هر ذره را مهر او شامل است  
بچشم بزرگی به پیران نگر  
کزین شیوه دانم به پیری رسی  
به پیری بهم پیر پرور بود  
بساخرد صدر بزرگی نشین

بیا ای جگر گوشه فرزند من  
صدف و اربنشین دمی لب خموش  
شنو بند و دانش بآن یار کن  
ز گوش ارنیفتد بدل نور هوش  
بدانش که با آن کنش یار نیست  
نیاید ز دل سرمه دانیت خوش  
بزرگان که تعلیم دین کرده‌اند  
که ای همه چو خورشید روشن ضمیر  
بهر کار دل با خدا راست دار  
بطاعت چه حاصل که بشت دو تاست  
همی باش روشن دل و صاف رای  
بهر ناکس و کس درین کار گاه  
دم صبح گاهان چو گردان سپهر  
از آن چرخ را برتری حاصل است  
چو باید بزرگیت پرانه سر  
همی کن به پیران بیکس کسی  
بتخصیص پیری که سرور بود  
بخردان بچشم حقارت مین

بود قیمت گوهر از آب و رنگ  
 بهر دشمنی کان برونی بود  
 بحلم و مدارا چو کوه آبی پیش  
 بخصم درونی که آن نفس تست  
 در آزار او تیغ خونریز باش  
 نصیحت گری بردل دوستان  
 بیباغ از نباشد صبا بهره ده  
 بدرویش محتاج بخشش نمای  
 بود او چو آب تشنه کشت و نومیغ  
 ز نادان که اسرار دان سخن  
 چو گردد ازو خرم منت شعله خیز  
 تواضع کن آنرا که دانشور است  
 بود دانش آب و زمین بلند  
 کی افتد بکف مرد را در تن  
 زبان سوده شد زین سخن خامه را  
 چه خوش گفت دانا که در خانه کسی  
 همان به که در کوی دل ره کنیم  
 بیا ساقی و طراح بو در روان  
 بر آور بخلوتگه جست و جوی  
 بیا مطرب و عود را سازده  
 چو از پرده سازد شوم جمله گوش

چه فهم زانکه خردست نسبت بسنگ  
 و گر دشمنی باش خونی بود  
 ز تیغ جفایش مکش فرق خویش  
 ز تو بردباری نباشد درست  
 بخونریزش دمیدم تیزباش  
 بود چون دم صبح بر بوستان  
 ز دل غنچه را کی کشاید گره  
 فرو بسته کارش ببخشش گشای  
 چرا داری از کشت باران دریغ  
 نباشد بگردان عنان سخن  
 بی کشتن شعله روغن مریز  
 بدانش ز تو قدر او برتر است  
 ز آب روان کم شود بهره مند  
 سر خود نرده فرو زیر آب  
 ورق شد سیه زین رقم نامه را  
 چو باشد رگوبنده بکحرف بس  
 زبانا بدین حرف کوتاه کنیم  
 گلین خشت از طارم خم فکن  
 آن خشت بر من در گفت و گوی  
 ز نارویم بر زبان نند نه  
 نشینم ز بیهوده گویی خموش

در نصیحت نشی و نمان از بضاعه طاعت و دلالت روی بطریق

تجربید و نناوت

دلا دیده دورین برکشای درین دیر دیرینه دیربای

به بین غور دور شبا روزیش  
 بگویم قدیم ست از آغاز کار  
 حدوت ارچه شد سکه نام او  
 شب و روز او چون دو بیغمائی اند  
 دو طرار هشیار نو خفته مست  
 ز نقد امانی ترا کیسه پر  
 چو کیسه بسیم و زرا آکنده است  
 یکی جمع شوزین پراکندگی  
 بعبرت نظر کن که گردون چه کرد  
 پی کنج بردند بسیار رنج  
 پی عزت نفس خواری مکش  
 چه خوش گفت ان صوفی سفره دار  
 ازین سفره بنگر که در مرگ زیت  
 نصیب تو زان نیست يك لقمه بیش  
 اگر خواعدت از جگر خون چکید  
 طلب را نمیگویم انکار کن  
 بمر دار جوانی چو کرکس میباش  
 پی لقمه چون سگ بملق مکن  
 رهان کردن از بار غل طمع  
 طمع پای دل را بجز بند نیست  
 طمع هر کجا حلقه بر درزند  
 میامیز چون آب باهر کسی  
 نیابی بجز ناکسی از کسان  
 خلاصی، تو زابرو ریختن  
 خوش آنکو درین لاجوردی رواق

بخورشید و مه عالم افروزش  
 که باشد قدم خاصه کردگار  
 نداند کس آغاز وانجام او  
 دو پیمانۀ عمر پیمائی اند  
 پی کیسه ببردنت تیز دست  
 بجان دشمن کیسه پر کیسه بر  
 دل کیسه در آن پراکنده است  
 نهی کن دل از کیسه آکندگی  
 فریدون کجاردفت قارون چه کرد  
 کنون خاک ریزند بر سر چو کنج  
 ز حرص و طمع خاکساری مکش  
 که نبود جهان جز یکی سفره وار  
 نصیب تو با اینهمه خلق چیست  
 منه بهر آن رنج بر جان خویش  
 نخواهد نصیب تو افزون رسید  
 طلب کن و لیکن بهنجار کن  
 گرفتار هر کس و ناکس میباش  
 بفترک دونان تعلق مکن  
 فشان دامن از خار ذل طمع  
 طمع کار مرد خردمند نیست  
 خرد خیمه ز آنجا فراتر زند  
 میاویز چون باد در هر کسی  
 نه بینی بجز دیده ریش از خسان  
 چه بخشد بمردم نیامیختن  
 ز آمیزش جفت طاقت طاق

بسودای بیگانگان بند نیست  
 به تنها نشینی و یکتا روی  
 نه زین خاکدان گرد بردامنش  
 یکی گشته ده ده رسیده بصد  
 بهر کوش از و حلقه بندگی  
 ز هر آرزو سینه پرداخته  
 نیازده سر در کمندکسان  
 کشد گردن از منت شهریار  
 که تا تنگ والی نباید کشید

دلش بسته خویش پیوند نیست  
 بود عیسی آسایش همت قوی  
 نه زین دامگه بند برگردنش  
 کفش صفر وزان قدر او چون عدد  
 از آن صفر بختش بفرخندگی  
 ز کیتی بهر خشک و تر ساخته  
 نگشته چو گل پای بندخسان  
 به بند ز پیرامن شهریار  
 بر اهل ولایت نباید بدید

حکایت آن از قافله حاجیان دور افتاده بآن پیر زال در بادیه

فناوت بر قدم تو گل ایستاده

نه همراه او زادنی راحله  
 نیامد بچشمش که شام و چاشت  
 بجز کرده ماه یا قرص مهر  
 بجز کاسه چشم حسرت پر آب  
 بهر دشت و وادی بصد ترس باک  
 خوش آینه چون خال بر روی خور  
 خضر و ار رو در سیاهی نهاد  
 بر و گشته کافور موی چو مشک  
 ز فرمان حرصش سر امتناع  
 که باشد ز وصف تو قاصر زبان  
 بیک خشک نامم بفریاد رس  
 نخورده در بندشت نان جز کلاغ

یکی کعبه رو گم شد از قافله  
 بی طعمه هر چند همت گماشت  
 ز رنگارگون کرد خوان سپهر  
 ندید از نم چشمه سار سراب  
 همی گشت چون باد در گرد خاک  
 سیه خانه دید تا که ز دور  
 منور شدش چشمها زان سواد  
 زنی یافت چون نافه اش پوست خشک  
 بفرقش ز عز قناعت قناع  
 بدو گفت کای مادر مهربان  
 زبی قوتیم تنگ گشته نفس  
 بگفتا که دارم من از نان فراغ

اگر دارمش آرزو کافر  
کنم ماهنی ریک پرور شکار  
کنم پخته از تف تفسیده ریک  
بحکم ضرورت از آن طعمه خورد  
بجنید در طبع وی میل آب  
چواشک ستمدیدگان تلخ و شور  
که ای بانوی بر و خانون دشت  
که گیری زهر نعمت و ناز بهر  
یکی سفله بر خلق فرمان ده است  
بدین ناگوار آب و ناخوش طعام  
بود زیر فرمان همچون خودی  
که گردد از سفله همت بلند  
که دولت زند قرعه بر نام من  
که بر روی کار آرد آیم ز رود  
فرد بند از کوس شاهیم گوش

بود فارغ از فکر نان خاطر  
دمی باش کز ما یا سوسمار  
نه تابه است بر آتش ایبجانهدیک  
نشست از سر پای آن ره نورد  
چو شد سیر از آن شور خورده کباب  
نشان داد یک چشمه آبش رود  
بدو گفت از آن چشمه چون باز گشت  
چرا رو نیاری بده یا بشهر  
بگفتا که هر جای شهر و ده است  
قناعت نمودن بنا کام و کام  
از آن به که بهر شکم بخردی  
بیا ساقی و زان می دلپسند  
فرو ریز یکجرعه در جام من  
بیا مطرب و زان نو آئین سرود  
در این کاخ زنگاری افکن خروش

### گفتار در فضایل سخن و سخنوری و تقریب نظم این منظوم از ویب تکلف بری که نامزد دست بخورد نامه اسکندری

بر اقلیم جانها فرود آمد دست  
چو طاووس در جلوه گاه خیال  
بروم آمده از ره زنگبار  
سواد بصر ساخته جلوه گاه  
برون رانده از رهگذار زبان  
بدهلیزه تنگ کاخ صماخ  
بود دیده بر روزن چشم و گوش

سخن ز آسمانها فرود آمد دست  
کشاده ز اقلیم چون پرو بال  
کهی کشته برنی چو طفلان سوار  
چو عباسیان در عبای سیاه  
کهی باد پای نفس زیر ران  
فرود آمده زین فزای فراخ  
ز ذوق قدمش دل تیز هوش

ازان بنگرد جلوه ناز او  
 ازان جلوه کون و مکان بر شجاع  
 بود تابش مهر و ماه از سخن  
 دو حرفند از دفترش کاف و نون  
 سخن گرنبودی نبودى قلم  
 قلم زوست نالان بچنگ دیر  
 زبان مغنی برون زان نوا  
 تهنی زان نواچنگ و دف نغز نیست  
 سخن مایه سحر و افسون بود  
 ازان سحر بستم زبان چند بار  
 ولیکن چو بود آن مراد در سرشت  
 دگر باره گشتم با آن حرف باز  
 زدم عمری از بی مثالان مثل  
 قلم وار از سر قدم ساختم  
 دم از ساده رویان زیبا زدم  
 نمودم ره راست عشاق را  
 بقصد قصاید شدم تیز کام  
 زیچار گیها درین چارسوی  
 کنون کرده ام پشت همت قوی  
 کهن مثنویهای پیران کار  
 اگر چه روان بخش و جان پرورست  
 بچندین هنر پیر آراسته است  
 دل نو نیازانکوی امید  
 نظامی که استاد این فن دیست  
 زوبرانه کنجه شد گنج منج

وزین بشنود دلکش آواز او  
 وزین نغمه جان و جهان در سماع  
 بود گردش نه سپهر از سخن  
 بهستی شده نیست را رهنمون  
 بلوح بیان سر نسودی قلم  
 نوای طرب زن بلحن صریر  
 بود چون تنی مانده از جان جدا  
 چه حاصل ازان پوست کش مغز نیست  
 بتخصیص وقتی که موزون بود  
 وزان نادر افسون شدم توبه کار  
 نگشت از سرم حرف آن سر نوشت  
 سخن را بهر صورتی حرفه ساز  
 سرودم بوصف غزالانقل  
 ز مشکین خطا نامه پرداختم  
 غزل را زمه خیمه بالا زدم  
 ز آوازه پر کردم آفاق را  
 برآمد بنظم معمام نام  
 بقول رباعی شدم چاره جوی  
 دهم مثنوی را لباس نوی  
 که مانند است ازان رفتگان یاد کار  
 در اشعار نو لذت دیگر است  
 دلی نی چو خوبان نو خواسته است  
 خط سبز خواهد نه موی سفید  
 درین بزمگه شمع روشن دیست  
 رسانید گنج کهر را به بیج



چو خسرو بآن پنجه هم پنجه شد  
 کفش بود ازان گونه گوهر تهی  
 زر از سیم اگر چند برتر بود  
 من مفلس عور دور از هنر  
 درین کار گاه فسون و فسوس  
 من و شرمساری زده گنجشان  
 دلی داشت چون زور پایم نوی  
 کشادم بمفتاح عزم درست  
 زلب تحفه آوردم احرار را  
 وزان پس ز کلک تصرف زدم  
 چو طفلان زنی چون فرس ساختم  
 چو زین چار شد طبع من کامیاب  
 یک ملک خواهم چو گوهر کشید  
 خرد نامه زان اختیار منست  
 ز امرار حکمت سخن راندنست  
 ز بهرام کورش نراندم سخن  
 چو معموره عمر شد خاک تود  
 بران بحر یک مثنوی داشتم  
 همه نکتههای حکیمان دین  
 چو این گوهرم بود ازان بحر ژرف  
 سخن گرچه باشد چو آب زلال  
 چو افتاد بی آن بکارم خلل  
 شدم از دگر بحر گوهر فشان  
 دریغاکه بگذشت عمر شریف  
 کند قافیه تنگ بر من نفس

وزان بازوی فکرش رنجه شد  
 دهش ساخت لیک از زرده دهی  
 بسی کمتر از در و گوهر بود  
 نه در حلقه گوهر نه در صره زر  
 زمس ساختم پنج گنج فلوس  
 که این پنج من نیست ده پنجشان  
 زدم گام همت بچابک روی  
 در گنج گفتار را وز نخست  
 بکف سبجه بسپردم ابرار را  
 رقم بر زلیخا و یوسف زدم  
 بلیلی و مجنون فرس ساختم  
 کنون آورم رو به پنجم کتاب  
 خرد نامهها کز سکندر رسید  
 که افسانه خوانی نه کار منست  
 به از قصهای کهن خواندنست  
 نگشتم بیباغ خود آن سرورین  
 ز معماری هفت پیکر چه سود  
 که تخم حقایق درو کاشتم  
 حکایات ارباب کشف و یقین  
 مکرر نراندم دران بحر حرف  
 ز تکرار خیزد غبار ملال  
 تلافیش کردم بنعم البذل  
 وزان کردم ابرار را سبجه خوان  
 بجمع قوافی و فکر ردیف  
 ازان چون ردیفم فتد کار پس

که نبود سیه روئی نامه ام  
چرا سازم از خامه انگشت شش  
بکف خانه انگشت افزونی است  
که بگر سخن را برارم بقصد  
گرفت آنها و این نیامد بدام  
بضرب المثل قصه غوک و خاد

نیاید برون حرفی از خامه ام  
چو در دست نبودش انگشت خوش  
ز راه خرد خط چو بیرونی است  
حضور دل از دست دادم بنقد  
رمید این زمن وان نگردید رام  
کنون میدهد دور چرخم بیاد

### سگای آن خاد که گوش با فسانه غوک نهاده و قدر را با مید

نصیه از دست داده

فرو ماند از ضعف پیری ز کار  
بصید غرض چنگش از ساز رفت  
وطن ساخت کرد یکی آبگیر  
در افتاد غوکیش نا که بچنگ  
که ای سورم از دست تو گشته سوک  
زمام شتاب از هلاکم بتاب  
نه در کام نیکم نه در معده خوب  
بآن کی فناءت کند گوشت خوار  
فرستی بدل مرده شادیم  
بتو ماهی را شوم رهنمون  
زالوان نعمت خورش یافته  
از پوست دور استخوان بیز کم  
بچشمان چو عکس کواکب در آب  
همه پشت و پهلوئی او بر درم  
یکی لقمه ازوی به از صد چومن  
بتلقین سوکندهای عظیم

یکی خاد مرغ هوایی شکار  
زبال و پرش زور پرواز رفت  
ز بی قوتیش خاست از جان نفیر  
پس از مدتی کردن آنجاد رنگ  
بر آورد فریاد بیچاره غوک  
مکن یکزمان در هلاکم شتاب  
نیم من بجز طعمه طبع کوب  
تم نیست جز پوستی نا گوار  
اگر لب کشایی بازادیم  
بهر لحظه زابین سحر و فسون  
در آب روان پرورش یافته  
تن او همه گوشت سر تا بدم  
به پشت آبگون و ز شکم سیم ناب  
چو در شب سپهر از نثار گرم  
نه در طبع اهل خرد رد چو من  
کشالب گرت هست ازین وعده بیم

تهی معدگی را فراموش کرد  
 ز منقار او غوک بیرون فتاد  
 بحرمان دگر باره شد خاد اسیر  
 نه غوکش به پنجه نه ماهی نشست  
 ره خرمی بر دل و جان زده  
 ز نقصان فکرم سخن پر قصور  
 نه جمعیت دل نه لطف سخن  
 فلک وار دور پیایی بیار  
 خلاصی ز آلابش گل دهد  
 بیک گوشمال آوردش در خروش  
 بدانای پیام سرورش آورد

چو خاد این سخن رازوی گوش کرد  
 بتلقین سو کند لبها گشاد  
 بیک جستن افتاد در آب کبیر  
 گرسنه بخاک تباهی نشست  
 منم همچو آن خاد حرمان زده  
 ز فکر سخن رفته از دل حضور  
 بدستم ز محرومی بخت من  
 بیا ساقیا ساغر می بیار  
 از آن می که آسایش دل دهد  
 بیا مطربا عود بنهاده گوش  
 خروشی که دل را بهوش آورد

### آغاز سخن گستره بشر و در نردخانه اسکندری

چنین رانده است از سکندر سخن  
 چو آراست روی زمین چون عروس  
 خدا داد پیرانه سرباک پسر  
 فروزان ز اوج شرف اختری  
 بی نامش اسکندر آمد فرود  
 و زو فرشاهی فرو زنده گشت  
 بتاج کیانی سر افراختش  
 سرانرا از جز خدمتش پای پست  
 بسر چشمه علم دادش نشان  
 که گردد ز نابخردی حارسش  
 که خورشید توسته است از کسوف  
 ز فیض تو یونان زمین نوریاب

شناسای تاریخ های کهن  
 که مشاطه دولت فیاقوس  
 زد مسازی این عروسش بپیر  
 بسرنی که گردون صدف گوهری  
 ز بخشنده نامان چرخ کبود  
 چو بگذشت سالوی از هفت و هشت  
 پدر صاحب عهد خود ساختش  
 قوی پنجگانرا بدوداد دست  
 چو بیعت گرفتش ز گردن کشان  
 فرستاد پیش ارسطالیش  
 بدو داد پیغام کای فیلسوف  
 سپهر خرد را تویی آفتاب

زدانش شود کارگیتی بساز  
 زدل سرزند سر دانش نخست  
 اگر درجهان نبود آموزگار  
 تفاوت بود اهل تمییز را  
 همان به که نادان بدانارود  
 چو نادان زدانا کند سرکشی  
 اگر شاه دوران نباشد حکیم  
 از و شیوه جهل خیزد همه  
 ازو حظ بد کامکاری بود  
 سکندر که پرورده مهدم دوست  
 زهر نقش لوح دانش ساده است  
 بقانون اقبال دانش کن  
 ز حکمت بدانسان کنش بهره مند  
 دهد گوهرش را عدالت شرف  
 شود عرصه دهر آید ازو  
 از سطلس این نکته چون شنود  
 بحکمت چراغ دل افروختش  
 سکندر که طبع هنر سنج داشت  
 نشد ضایع اندر طلب رجوش  
 بنفادی فکر روشن که بود  
 بامداد استادی و همکار نیز  
 زدل حرف نا بخوردی کاسته  
 کشید از جمال طبایع نقاب  
 و زان بسره جهل گماهی گرفت  
 بیزدان شناسی علم بر فراخت

ز بی دانشی کار گردد دراز  
 که بردست و پا کار گردد درست  
 شود تیره از بیخورد روزگار  
 بهر کس ندادند هر چیز را  
 نه از دانشش کار بالا رود  
 نه بیند ز دوران گیتی خوشی  
 بود در حضیض جهالت مقیم  
 و زو میوه ظلم ریزد همه  
 نصیب نکو خاکساری بود  
 بر اورنگ شاهی ولی عهدم دوست  
 ولی نقش را قابل افتاده است  
 بر اسباب دولت تواناش کن  
 که سازد بس از مرگ نام بلند  
 مرا گردد اندر عدالت خلف  
 دل و جان غم دیدگان شادازو  
 بدین سکندر زبانرا کشود  
 ره حل هر مشکل آموختش  
 با امکان درون ارهنر گنج داشت  
 ز امکان بفعل آمد آن گنجهاش  
 گذشت از رویون بهر فن که بود  
 بدانت اسرار بسیار چیز  
 علم طبیعی شد آراسته  
 ز اجسام و اعراض شد بهره یاب  
 فروغ از علوم آلهی گرفت  
 ز دانش پژوهی خدا را شناخت

شد از فسحت خاطر آگوش  
 ز اقلیدس اقلیدش آمد بدست  
 کمالات وی شد ز قوت سرای  
 نهالش درین باغ کون فساد  
 شد از گردش چرخ دبرین اساس  
 بلی حکمت آنست پیش حکیم  
 بنور دل پاک حکمت پرست  
 چو تحسین صورت نهه قدور اوست  
 کشد خامه در دفتر آب و گل

ریاض ریاضی تماشا گهش  
 طلسمات گنج مجسطی شکست  
 بسر منزل فعل محمل گشای  
 شکوفه بر آورد و بر نیز داد  
 حقایق بذیر و دقایق شناس  
 که بر راه دانش شود مستقیم  
 برد پی بهر چیز از انسان که هست  
 در آرایش باطن آورده روست  
 ز دانش دهد زیور جان و دل

بدرخشه حکیم و انیمی که صورت این چون صورت آن آواسته

بر در صورت آن چون صورت این نابهر آواسته

حکیمی نه بر صورت دلپسند  
 ز حد تناسب برون پیکرش  
 فدی راست چون همت سفاک است  
 ز آسیب لنگیش با بر خلل  
 ز قوت تهی حقه خشت او  
 فضولی بدو گفت دور از قبول  
 بدین شکل ناخوش ز حکمت ملاف  
 هر آن میوه کش بست خوش رنگ و بوی  
 بچشم ارادت مشو ناظرش  
 بخندید از آن هرزه گویی حکیم  
 ز من این هنر بس که جان کاستم  
 مصیقل شد آینه سان سینه ام  
 ز من یافت اجناس عالم نوی  
 بتکمیل معنی که مقدر بود

ز سرمایه حسن نابهره مند  
 بهم ناملایم ز پا تا سرش  
 رخی همچو زلف بتان پر شکست  
 ز نیروی گیرایش دست شل  
 فرمان او نی پاک انگشت او  
 که ای طبع دانا ز شکلت ملول  
 ندیده کس از تیره گل آب صاف  
 ز شیرینی طعم او دست شوی  
 که عنوان باطن بود ظاهرش  
 بدو گفت کای هرزه گوی سلیم  
 بنقش حقایق دل آراستم  
 دو عالم مصور در آینه ام  
 شدم عالمی نوولی معنوی  
 قصور تکامل زمن دور بود

نیامد مزین طعن تقصیر من  
 بتحقیق آن طعنه برصانع است  
 مده خرمن دین و دانش بیاد  
 که از خم فتاده بدست سبوی  
 درون فارغ از عیب جویی کنیم  
 وزان پرده کن چشم عیبم فراز  
 شوم بر سر عیبها پرده پوش

چوتحسین صورت بتدبیر من  
 بصنع از تو گر طعنه راجع است  
 باین طعنه کم ده زبانرا گشاد  
 بیاساقی آن باده عیب شوی  
 بده تادمی عیب شویی کنیم  
 بیامطرب و پرده خوش بساز  
 که تا کردم از عیب جویی خموش

داستان آفتاب دوات فیلقوس بر دیوار رسیدن و آینه اسکندر را  
 در مقابل آن داشتن و فروخ و آنرا در روی دیدن و سلطنت را  
 بر بقیه تصرف نوی در آوردن و استادوی ارسطو طلب و صحبت کردن

شد از علم یونانیان بهره ناک  
 نگونسار شد دولت فیلقوس  
 مزاجش فتاد از حد اعتدال  
 بگوش آمدش بانگ طبل رحیل  
 ستایش گری کرد با ادبسی  
 سر دین پرستان دانش پژوه  
 تنم کسوت نادرستی گرفت  
 پذیرنده کرد و نا کرد خویش  
 وزین بند امید گشادی نماند  
 بسر برد میدان سمندامل  
 بان قبله ملک همراه شد  
 سرافراخت از دولت پاسوس  
 بروی سکندر چو شد دیده بار

سکندر چو ز الالاش جهل پاک  
 ز ناسازی روزگار شמוש  
 درین ششجهت کارگاه خیال  
 درین وحشت آباد پرفال و قیل  
 فرستاد پیش ارسطو کسی  
 بدو گفت کای کوه فروشکوه  
 مرا بازوی عمر مستی گرفت  
 بیازود همراه شاگرد خویش  
 که بر کار عمر اعتمادی نماند  
 کمین کرد بر جان کمند اجل  
 ارسطو چو زین قصه آگاه شد  
 رخ آورد در خدمت فیلقوس  
 ملک فیلقوس آن شه سرفراز



حکیمان آن ناحیت را بخواند  
 فرمود تا از بی آزمون  
 زهر نکنه کردند او را سوال  
 بانصاف کردن برافراشتند  
 که شاه اسکندر همه بخردیست  
 نماندست هیچ آرزو در دلش  
 بران کس هزار آفرین بیش باد  
 جهانرا از بی حکمتی نیست بیم  
 ز حکمت نژاد بجز عدل و داد  
 چو شد واقف حل او فیلقوس  
 دگر برده دادش بشاهی رواج  
 همه سرکشان خاک راهش شدند  
 وزان پس دران پیر حکمت شناس  
 که ای گنج حکمت قلم تیز کن  
 که اسرار شاهی بدان در بود  
 بهر کار کار درین عرضه روی  
 گر آن کار باشد بوفق خرد  
 و گرنی بدارد ازان کار دست  
 ارسطو چو بشنید آن سر نغز  
 بنام خدای اول آغاز کرد  
 همه شرح حکم الهی درو  
 سراسر صلاح معاد و معاش  
 چو آن طرفه نامه بعنوان رسید  
 دل فیلقوس از غم آزاد شد  
 برآمد زوی همره جان دمی

طفیل سکندر بمجلس نشاند  
 پرسندش از مشکلات فنون  
 برون آمد از عهده قیل و قال  
 بتحسین او بانگ برداشتند  
 دلش روشن از پرتو ایزدیست  
 که نبود ز دانشوری حاصلش  
 که بروی در گنج حکمت گشاد  
 که باشد درو حاکم اینسان حکیم  
 ز حکمت چه امکان ظلم و فساد  
 بر اهل ممالک چه روم و چه روس  
 بدو کرد تسلیم اورنگ و تاج  
 سلاح آوران سپاهش شدند  
 رخ آورد و کرد این مراد التماس  
 خردنامه از نوانگیز کن  
 قلاووز راه سکندر بود  
 نخستین ازانجا شود بهره جوی  
 پهای کفایت بدان پی برد  
 کند بر سریر فراغت نشست  
 تهی خامه را داد از اندیشه مغز  
 وزان پس خردنامه ساز کرد  
 همه بسط دستور شاهی درو  
 ز بدکاری مفسدان دور باش  
 تک و پوی خامه پیاپان رسید  
 وزان خوش رقم خاطرش شاد شد  
 وزان دم بخون غرقه شد عالمی

ز تیغ اجل غرق خون نیست نیست  
 که هر لحظه کیتی دگر گون بود  
 گهی پادشاهی گهی بندگی  
 پسر را کند زان جگر لخت لخت  
 پدر را زند چاک در پرهن  
 که از مرگ هر کس چه دشمن چه دوست  
 ندارد بجز ماتم خوبستن  
 نه از ماتم دوست در هم شود  
 که از دشمن و دوست باشد خلاص  
 وزین دار و گیر جهان در گذر  
 ز خون جگر اشکباری مکن  
 بیاد آر از آن نوبت مرگ خویش  
 بهرنیک و بد چشم عبرت گشای  
 به بین مرگ ایشان و بر خود گری  
 کس از تو تو نیست نزدیکتر

ازین غم دلی کوزبون نیست نیست  
 خردمند را زان جگر خون بود  
 گهی مرگ باشد گهی زندگی  
 پدر را کند جا بتخته ز تخت  
 پسر را برد از قبا در کفن  
 خوش آن زبرک مغزین زیر پوست  
 نیارد بدل جز غم خوبستن  
 نه از مردن خصم خرم شود  
 بود از غم خویش درویش خاص  
 بیا جامی از این و آن در گذر  
 بی دوستان سوگداری مکن  
 مبین مرگ بدخواه را برک خویش  
 ز آینهات زنگ غفلت زدای  
 نگویم که بر نیک و بر بد گری  
 غم دور و نزدیک چندین مخور

### حکایت آن پسر که جوان گریبان را دید و موجب گریه را پرسید

قدم زد ز خانه پهنای دشت  
 وز آنجا بوابی بگوشش رسید  
 که نایند آنجا که شد صید دام  
 ز سینه کشان ناله دردناک  
 بدست تظلم بسر خاک بیز  
 ترا اینومه ماتم از بهر کیست  
 که حالت بدینسان دگر گون شده

جهان گشته پیری بسودای گشت  
 بر آورده کوری نو از دور دید  
 چو آهو سوی گور شد تیز کام  
 کسی دید افتاده در خون و خاک  
 ز خون جگر از مژه اشک ریز  
 بدو گفت کای سخره مرگ و زیست  
 بخاک اندرت کیست مدفون شده

جفاکاری روزگار درشت  
 و یا تندباد قضا و قدر  
 و یادست چرخ زده خنجری  
 و یا مانده از موی مهر کیش  
 بگفتا کزینها همه نیست هیچ  
 همی کریم از بهر چیزی دگر  
 قوی پنجه خصمیم همسایه بود  
 نبود از جفای ویم ای عجب  
 شنیدم که دی روز بهر شکار  
 چنان شست بگشاد بر آهو بی  
 بدان گونه زد زخم صید زبون  
 چو از زخم او صید شد دردمند  
 چنانش بدل نوک پیکان خلید  
 ز آزار پیکان دران کارزار  
 برآورده پیش تو این خاک اوست  
 بدان آمدم تا بدو بگذرم  
 چو کردم بدین نیت اینجادرنگ  
 نوشته بران نکته جانگداز  
 مکش دامن ناز برخاک ما  
 تو هم روزی از خانه تنها شوی  
 چنان بر دل این نکته ام کار کرد  
 کنون میکنم گریه برخویشتن  
 بیا ساقی آن جام غفلت زدای  
 بده تا ز حال خود آگه شویم  
 بیا مطرب و ناله آغاز کن

بحرمان زاصلت شکستست پشت  
 فکنده ز شاخ تو نورس نمر  
 جدا کرده از هم صدف گوهری  
 بدو میل از خویش و پیوندیش  
 ز چیزی دگر دارم این تاب و پیچ  
 کزینها بمن هست نزدیکتر  
 که از حشمت و جاه پرمایه بود  
 نه آسایش روز نی خواب شب  
 درین دشت میراند مرکب سوار  
 که نگشاد ازان سان قوی بازویی  
 که پیکانش از پهلو آمد برون  
 بیلای او خویشتن را فکند  
 که چون آهویش رشته جان برید  
 شکار افکن افتاد همچون شکار  
 بخاک اندرون جسم ناپاک اوست  
 بچشم شماتت درو بنگرم  
 در آمد بچشم یکی لوح سنگ  
 که ای کوه اندیش دامن دراز  
 ته خاک بین سینه چاک ما  
 گرفتار این خانه چون ما شوی  
 که آسیب آن جانم افکار کرد  
 ز من نیست نزدیکتر کس بمن  
 بدل روزن هوشمندی گشای  
 باخر سفر روی در ره شویم  
 شترهای ما را حدی سازکن

که تا این شترهای کاهل خرام  
 شوند انددین مرحله نیز گام  
 داستان اسکندر که خود را بر خاک تواضع انداخت و از  
 خاک تواضع سر باوج ترفع برافراخت

چنین گفت دانشور روم و روس  
 سکندر برآمد بتخت بلند  
 که ای واقفان از معاد و معاش  
 سفر کرد ازین ملک شاه شما  
 نباشد شما را ز شاهی گزیر  
 ندارم زکس پایه برتری  
 ز خیل شما من یکی دیگرم  
 مرا باشما نیست رای خلاف  
 پسند شما هم پسند منست  
 پیاتان اگر زخم خاری فتد  
 بجوید از بهر خود مهتری  
 بود او چو چوبان شما چون ربه  
 اگر روز باشد شبانی کند  
 بود از خداوند خود ترسکار  
 کف دوستانرا چو بارنده میغ  
 کند بست از همت عرش سای  
 دهد آب از چشمه بخردی  
 بود بارعایا همه چرب و نرم  
 ز شرش نکوکار ایمن بود  
 سکندر چو شد زین حکایت خموش  
 که شاهها سرد سرد ما تویی  
 ندیده چو تو هیچ جا هیچ گاه

که چون رخت بست از جهان فیلقوس  
 صلابی بیالغ دلان درفکند  
 که هستیم بایکدیگر خواه تاش  
 بهر نیک و بد نیکخواه شما  
 که باشد بفرمان او دارو گیر  
 که باشد مرادایه سروری  
 خیال سری نیست اندر سرم  
 ازین تیرگی دارم آینه صاف  
 گزند شما هم گزند منست  
 مراد در جگر خار خاری فتد  
 گرم پروری معدلت گستری  
 بروز و شب مهربان همه  
 و گر شب رسد پاسبانی کند  
 باحسان و افضالش امیدوار  
 صف دشمنانرا چو برنده تیغ  
 سر شهوت و آزار را زیر پای  
 بدانرا کند شست و شوی از بدی  
 نگهدار ایشان ز هر سرد و گرم  
 ز خیرش بد اندیش ساکن بود  
 ز جان خموشان برآمد خردش  
 ز شاهان مه و مهتر ما تویی  
 پسندیده تر هیچکس هیچ شاه

بسر تاج بر تخت شاهی نشست  
 که نقد حیات از شما کم مباد  
 چو سایه بخاکم نینداختید  
 دم از خطبه احترامم زدید  
 کزان گونه کز شاهیم ساخت کار  
 نیفتد بجز عدل هیچم پسند  
 چو دو نان سر از وایه مردوزن  
 کنم مرهمی هر دل ریش را  
 گدا باشد اندر حقیقت نه شاه  
 که خواهند هر کس که باشد گداست  
 چه حاصل ز اورنگ اسکندری  
 همی خواست از بهر بهبود خلق  
 زدست زبان داستانی نداشت  
 وراوروشن این تیره رایان که اند  
 ندید این کهن شیوه از کس نوی

وزان پس به بیعت گشادند دست  
 زبانرا بتحسین مردم گشاد  
 چو مهرم بگردون سر افراختید  
 ز اقبال سکه بنامم زدید  
 امیدم چنانست از کردگار  
 ز الهام عدالم کند بهره مند  
 نتایم بی وایه خویشتن  
 رهانم ز غم هر غم اندیش را  
 چو شاه از رعیت بود کام خواه  
 ز دانندگان داستانیست راست  
 نرسته دل از تنگ حاجت وری  
 سکندر زبان خود و سود خلق  
 ازین سود هر کز زبانی نداشت  
 کراوشاه بود این گدایان که اند  
 بر رختم شد شیوه خسروی

حکایت پسر دهنر ده که چون با پدر مشاهده حشمت و شوکت  
 پادشاه شهر کرد

بده بودی از مه دهی بهره ور  
 ولی خالی از حشمت شاه داشت  
 برفتن سوی شهر آهنک کرد  
 که از شهر سازد چو ده جلوه گاه  
 بهر کوی راه تماشا گرفت  
 بگردون رسیده ازو قدر خاک  
 زحل پیکران گشته دربان او

یکی روستایی پسر کش پدر  
 دماغی پر از نخوت و جاه داشت  
 پدر روزی از ده کمر تنگ کرد  
 پسر نیز با او قدم زد براه  
 چو در عرصه شهر ماوا گرفت  
 یکی بار که دید سر بر سماک  
 ز کیوان بسی بر تر ایوان او

برآمد ز در نعره کرنای  
 برون آمد از در هزاران سوار  
 وزایشان یکی افسر زر بفرق  
 نقیبان بکف حربه نور پاش  
 بسر کز پدر کس نه پنداشت مه  
 بیرسید از انکش بسر افسر است  
 فروماند حیران و آورد سر  
 گرایست اندازه مهتری  
 بیاساقی آب چو آذر بیار  
 که بر مس ما کی میایی کند  
 بیامطرب آغاز کن زیروم  
 بی حلق این مرغی ناگشته دام

زمین و زمان کرد جنبش زجای  
 قبا و کله زرو گوهر نگار  
 ز زرو گهر اسب و زین هر دو غرق  
 زده هر طرف نعره دور باش  
 ندانست ازو هیچ مهتر فره  
 بگفتند او شاه این کشور است  
 بگوش پدر کای گرامی پدر  
 بود کار ماوتو لولی گری  
 نه می بلکه کبریت احمر بیار  
 نقد خرد رهنمایی کند  
 که کرد از دام مرغ آرام رم  
 زار بشم جنگ کن حلقه دام

مخرد نامه ارسطو طالسی

دیر خردمند دانش بزرده  
 نوشت از سکندر شه نامدار  
 چو نور خرد بودش اندر سرشت  
 زهر حرف حکمت که شد بهره یاب  
 بلی نقد بحر خرد گوهر است  
 بهر لحظه کردی در اینجا نظر  
 گرفتنی بدستور آن کار پیش  
 نخست از ارسطو کش استاد بود  
 خرد نامه نغز عنوان گرفت  
 ز نام خدایش سر آغاز کرد  
 که شاهها دلت چشمه راز باد

نویسنده قصه هر کرده  
 که چون سلطنت یافت بروی قراز  
 خرد نامی حکیمان نوشت  
 نوشتنش حال ساخته زردان  
 نزد نظام سلاک گهر خوشتر است  
 شدی از سه ادش مکمل نصیر  
 بان راست کردی همه کار خوش  
 بشا کردی او دانش شاد بود  
 که مغز از قبول دل و جان گرفت  
 وزان بس نوای دعا ساز کرد  
 بروی تو چشم رضا باز باد



زبانی که باشد بفرمانگرو  
 فضیلت بود در قبول سخن  
 زسوسن گل باغ ازان بهتر است  
 خدای آنچه با بندگان می کند  
 کند لطف تا لطف خوبی کنند  
 پرورد در لجه جودشان  
 گناه همه از نم عفو شست  
 ازان با همه زددم از راستی  
 بهر کس زداد و ستد ره کشاد  
 میفکن بکار رعیت گره  
 ترحم کن و عفو و بخشش نمای  
 جهانکوه فعل تو آمد ندا  
 ازین کوه کز فعل تو بر نداشت  
 بکوه آنچه گوئی جز آن نشنوی  
 نهالی که کاری درین تیره خاک  
 دهد نام نیکوبت امروز بار  
 اگر واگذاری باو کار خویش  
 ز کار تو دشمن هراسانشود  
 وگر جز بدو افکنی کار را  
 بماند ترا کار ناساخته  
 نیاورده روی دل اندر صلاح  
 ز کمکرده ره رهنمایی که یافت  
 سرچشمه چون نلخ شور آید آب  
 گر اصلاح خلق جهان بایدت  
 نشسته ز خود حرف عیب از نخست

نباشد به از گوش فرمانشنو  
 نه اندر فضولی کن یا ممکن  
 که این جمله گوش آن زبان آورا است  
 از ایشان توقع همان می کند  
 کند نیکویی تا نکویی کنند  
 بجودی که پرورد فرمودشان  
 بجرم کسان از همه عفو جست  
 که تا بد عنانشان ز کم کاستی  
 نمی خواهد از وی بجز آنچه داد  
 خدا آنچه دادت بایشان بده  
 که اینها رسیدت ز فضل خدای  
 جزای تو بر فعل باشد صدا  
 صدا جز بوفق ندا بر نخاست  
 بخاک آنچه کاری جز آن ندروی  
 چنانکار کز وایه طبع پاک  
 بفرات خشنودنی کردگار  
 نیاید ترا هیچ دشوار بیش  
 همه کارها بر تو آسانشود  
 نشانه شوی تیر ادبار را  
 دل از نقد اقبال پرداخته  
 ز تو قصد اصلاح نبود مباح  
 زدود سیه روشنایی که یافت  
 ز لب تشنگان کی بردتف و تاب  
 دل از هر بدی برگران بایدت  
 ز تو عیب شویی نیاید درست

چو ناپاک آید بتو آب جوی  
 مشو غره حسن و گفتار خویش  
 چو کردار ناصح بود ناپسند  
 خرد عیب آن بینخرد می کند  
 نشد مانع طفل قول پدر  
 بی زجر نادان بیباک کیش  
 ودیعت نهادت فلک در سرشت  
 هلاک تو درخوی زشتست لیک  
 چو غالب شود خوی بد بر مزاج  
 بزن شیشه خشم را سنگ حلم  
 بفکرت ز دل زنگ عصیان ببر  
 چو باری ز گردونت آید بدوش  
 پشت تحمل کن آن بار را  
 مبدا شود سخت تر کار تو

مجو پاکی جامه از شست و شوی  
 نکو کن چو گفتار کردار خویش  
 نصیحت کی افتد ز وی سودمند  
 که منع کس از کار خود می کند  
 که خود خورد حلوا و گفتش مخور  
 بود قوت فعل از قول بیش  
 بسی خوی و نیک و بسی خوی زشت  
 نجات تو بخشد از آن خوی نیک  
 نباشد بجز خوی نیکش علاج  
 بشو ظلمت جهل را زاب علم  
 بشکر از درون داغ کفران ببر  
 در افکندن آن مشو حیلله کوش  
 مکن حیلله گر نفس مکار را  
 پشت تو گردد فرون بار تو

سازگاری آن اشتر که به شورت رو بپا در آب خور

بار وی گرانتر گردید

یکی اشتر از ضعف چون عنکبوت  
 گمان کردنی از بی استخوان  
 بدل گشته او را ز بار درشت  
 شده پیر و چون شاهد خود برست  
 نموده ز آئینه اش مرگ روی  
 ز بی کوششی ایمن از کرک و شیر  
 ز بس بوده کوهان او بار سنج  
 دو چارش فتاد از قضا رویی

سوی دشت شد تاران در دقوت  
 دلاغش بی طعمه داغ گمان  
 چو کردن تقصیر و تجدید پشت  
 هم آئینه هم شاهه را بدست  
 ز بس محنت از شاهه اش رفته روی  
 چربیدی بهر دشت و وادی دلیر  
 به پشتش اران آمده کوه رنج  
 ز حالات حیلت گران آگهی

بدو گفت کای قانع سر بلند  
 ز گیتی نوزدان چه کهنه چه نو  
 خرد کشتی خشاک دریاات خواند  
 چرایی چنین لاعر و شت ریش  
 نیاز زده موزی ز نو مده و سل  
 بگفت چه گویم بنو حل خویش  
 گرفتار سنگین دبی گشته ام  
 به پشت بهد از نمکساز باز  
 نسنجیده دری تا سان ثقیل  
 از آن باز هر جا در اتم ز پای  
 چنین پشت و به لوی من ریش از دست  
 بناله زبان کرده ام چون جرس  
 چو روزه شنید این حدیث دراز  
 بگفت میان نمکساز شهر  
 چو آن حارسی زن دران آب حاک  
 وزان پس برون باز آن رود کم  
 شتر چون ز روزه شنید این سخن  
 بیابای دران دجاء نیل نک  
 شربان چو زان حیلہ آگاه شد  
 بیگمبارہ ترک نمکساز کرد  
 از آن حیلہ مسکین شتر در حجاب  
 ز پس آب برداشت پشم و نم  
 بسختی همی رفت آن راه را  
 که بادش روی زمین نام کم  
 من از یک نمک داشتم دل دونیم

ازین باغ کرده بخاری بسند  
 چو تو کیست کم خوار و بسیار رو  
 کسی چون تو کشتی بخشکی نراند  
 چرا آمد این پشت ریشست پیش  
 چو مورت که کرد این چنین پایمال  
 خبرهای ادبار و اقبال خویش  
 که از وی بخون دل آغشته ام  
 کشد زیر بارم به بینی مہار  
 که از نقل آن بشکند پشت پیل  
 بچنابند از زخم چویم ز جای  
 بہر ریش من آمده پیش از دست  
 مرا هیچکس نیست فریاد رس  
 پی چاره کاریش شد حیلہ ساز  
 بود رودی از موج دریش بہر  
 کہ گردنمک از گذارش سبک  
 سبک بار تا شهر خوش میخرام  
 بدان حیلہ شد خویش را چاره کن  
 یک نیمہ آورد بار نمک  
 بچلاکی او را جزا خواہ شد  
 برو جملہ پشم و نمکساز کرد  
 بدستور خود خفت در رود آب  
 یکی دہ شد آن بارودہ گشت صد  
 بنفرین همی گفت روباہ را  
 کہ بر من روا داشت این اشتہام  
 باہم در افکند پشمین گنایم

کلیم خود از آب اگر بر کشم  
 بیا ساقیا فکر آن باده کن  
 بیک جرعه ام ساز از آن شیر گیر  
 بیا مطربا نقشی از نو به بند  
 که آنست شیر این گذر گاه را

ز شادی بر اوج فلک سر کشم  
 که دل را بود از حیل ساده کن  
 خلاصی ده از مکر روباه پیر  
 بزن این نوا را بیانک بلند  
 که از سر کشد پوست روباه را

### خردنامه افلاطون

فلاطون که فرالهبش بود  
 گشاد از دل و جان بزدان شناس  
 وزان پس بهر زیرک تیز هوش  
 که ای اولین تخم این کشت زار  
 رصد دان این هفت گنبد تویی  
 پای فراست بر اگرد خویش  
 درین بقعه بنگر که بارتو کیست  
 خوری روزی از خون فضل خدای  
 بکوی وفا سست اساسی مکن  
 بنعمت رسیدی مکن چون خسان  
 زس میرسد فیض انعام ازو  
 به شاهست تنها ازو بهره مند  
 ز خوان نوالش زمان در زمان  
 چه بودی کدا بتر زانکه شاه  
 ز نیلی کمان چرخ زرین سپر  
 بسا شه که در ضعف و سستی بود  
 بسا لاله داغ بر دل بیاغ  
 مکن اینهمه فکر دور و دراز

ز دانش بدل گنج شاهیش بود  
 زبانرا بتمهید شکر و سپاس  
 شد از گنج اسرار گوهر فروش  
 بسین میوه باغ و هفت و چهار  
 که دار این چار مسند تویی  
 بچشم کیاست به بین کرد خویش  
 برین زرقه بشمر که کار تو چیست  
 چرا ناوری طاعت او بجای  
 سین نعمت و ناسپاسی مکن  
 فراموش از انعام نعمت رسان  
 برد بهره هم خاس و هم عام ازو  
 کدایان ز بهره مندی بزند  
 کدا را همانست و شه را همان  
 رهیدی ز آوان بر تخت و جاه  
 کدا کشتی آماج تیر خطر  
 نصیب کدا تندرستی بود  
 که باشد گیا راز دانش و فراغ  
 بی آنچه نبود بآنت نیاز

به افتد بهر حال دوری ترا  
 بشهباز فکرت ازین آشیان  
 مکن همچو جغدش بصدربح و درد  
 ز ایزد که جان و ننت داده است  
 ز تو اینهمه جهد و کوشش که چه  
 متاعیست دنیی بی این متاع  
 مکن بهر پیکار شان نیفه تنگ  
 ز سیمش نداری سفیدی امید  
 چه باشد زرش قفل فرج ستور  
 بود روشن این نکته بر اهل دید  
 بت اندود خوش آن کزین بت پرست  
 جهانی شده زین بتان خاکسار  
 کن از سجده بت رخ خویش پاک  
 بدل ناشده میل دنیات سخت  
 نشاید بدل مهر آن داشتن  
 بعبرت ز پیشینیان یاد کن  
 بخوان دفتر کهنگان و نوان  
 بمیدان شاهی فرس تاختند  
 ز صد کام نارفته يك گام را  
 فرود آمدند از فرس عاقبت  
 تهی تارك از تاج فرمان دهی  
 نهادند بر تخته از تخت پای  
 مکن همنشینی بهر بد سرشت  
 شوی از بدی بر ز نیکی تهی  
 چه خوش گفت دهقان صافی ز رنگ

ز فکری که نبود ضروری ترا  
 بهر دم دو صد صید دولت توان  
 بی گنج موهوم ویرانه گرد  
 ترا هر چه میباید آماده است  
 ز تاب و تف حرص جوشش که چه  
 مکن با حریصان گیتی نزاع  
 که کار سگانست برجیغه جنگ  
 که گردد سیاه از مساسش سفید  
 چه جویی از آن فتحباب سرور  
 که می ناید از قفل کار کلید  
 به بت کیست لایق بجز بت پرست  
 بتانرا بآن بت پرستان گذار  
 اگر دیگری بت پرستد چه باك  
 بکش از حریم تمناش رخت  
 که می بایدت زود بگذاشتن  
 دل از یاد پیشینیان شاد کن  
 بهر کشوری بین که چون خسروان  
 دران عرصه نرد هوس باختند  
 ز صد کام نارانده يك کام را  
 عنان تافتند از هوس عاقبت  
 فتادند بر بستر جان دهی  
 گرفتند در ورطه سخت جای  
 که دزد از وطبع تو خوی زشت  
 وزان نبودت ذره آگهی  
 که انگور گیرد ز انگور رنگ

چو دشمن بدست تو گردد اسیر  
 اگر چند خصم تو بود از نخست  
 مران اسب بیداد برخیل خویش  
 نه آنست شه کش بود در سپاه  
 شه آن دان که رسم کرم زنده کرد  
 دلت را بدانشوری دارهوش  
 بود حال شریر دانا بخیر  
 چو اعمی که باشد چراغش بکف  
 بود روشن از وی ره دیگران  
 بهر کس ره آشنایی پیوی  
 جفایی که بر تو ز عالم رسد  
 هران جور کزد در این آسیاست  
 بود داورها دو همخانه را  
 چو ز آینه کردی کدورت زدای  
 سخن را ز بیهوده صافی گزار  
 بکم عقلی آن سفله اقرار کرد  
 مگو تا نپرسد ز تو نکته جوی  
 سخن بی تأمل کم افتد صواب  
 سخن شاهد جلوه گاه دل است  
 چو آراید آنرا سخن گستری  
 مبار را رخس را ز نیل دروغ  
 مگو راستی هم که صاحب خرد  
 چرا راستی گوید آن راست مرد

از وسایه دوستی وامگیر  
 چو آمد بدست تو از خیل تست  
 بگردان ز بنیادشان میل خویش  
 هزاران غلام مرصع کلاه  
 صد آزاد را از کرم بنده کرد  
 چو دانستی آنگاه در کار کوش  
 که گردد سوی خیردلال غیر  
 فروغ چراغش فتد هر طرف  
 ره وی ازان روشنی بر کران  
 زهر آشنا روشنایی مجوی  
 جز از جانب آشنا کم رسد  
 همه ز اشنارفته بر آشناست  
 که هرگز نباشد دو بیگانه را  
 شود صورت خوب شاهد نمای  
 که گردد جمال خرد آشکار  
 که بر هرزه گفتار بسیار کرد  
 چو برسد تأمل کن آنکه بگوی  
 زبان را عنان از خطا بازتاب  
 خلاصی ازان جلوه کرم مشکل است  
 نباشد به از راستی زیوری  
 گزان نیل گردد درخش بی فروغ  
 بروی قبولش نهد دست رد  
 که باید بصد حجتش راست کرد



## حکایت آن راست گوی کہ از ناراستی گج اندیشان بمسافرت بسیار سخن خود را راست کرد

برافروخت بزم از رخ دوستان  
بنادر خیرها شکرخا شدند  
یکی جانور دیدہ ام بس عجب  
ولیکن نہ پرندہ نی باربر  
چو عنقای مغرب کہ اختر خورد  
نسوزد کلویں از آن تب و تاب  
برد بانگ زدکای برادر خموش  
و یا طعمہ مرغ از اخگر کہ دید  
چو آید فروز آشیان محال  
بسوگند بسیار افغان کشید  
کس او رابسوگند باور نہ داشت  
چو شمع از خجالت سرافکنده ماند  
برون رفت برخویش پیچان چو دود  
نہان از ہمہ رو بیفداد کرد  
بعزم دیار خود احرام بست  
بدان ساخت از صدق خویش آگہش  
کہ ای قول تو بودہ با صدق جفت  
نیاید ز صادق زبانان دروغ  
کہ باید بر اثبات آن برد رنج  
کہ آری دلیلش ز یکسالہ راہ  
کہ شوید ز دل رنگ و بوی کزاف

شنیدم کہ شاهی بہندوستان  
چو طوطی بہر نکتہ گویا شدند  
یکی گفت کاندر دیار عرب  
شتر پیکری رستہ زوبال و بر  
بی طعمہ سوزندہ اخگر خورد  
بود در دہان وی آتش چو آب  
زوی ہر کس آن قصہ را کرد گوش  
شتر را بروی زمین پر کہ دید  
بدل کی کند خانہ مرغ مقال  
چو گویندہ انکار ایشان بدید  
ولیکن چو برہان دیگر نہ داشت  
ازان جمع فرخندہ شرمندہ ماند  
چو آتش زاندوہ برخاست زود  
زبا را حلہ وز جگر زاد کرد  
شتر مرغی آورد آنجا بدست  
پس از سالی آورد سوی شہش  
شہ آنرا چو دید آفرین کرد گفت  
بود صبح کاذب سخن بی فروغ  
ولی کی سزد حرفی از نکتہ سنج  
اب از دعوی بہ کہ داری نگاہ  
بیا ساقیادر دہ آن جام صاف

بهرجا که افتد ز عکسش فروغ  
بیا مطربا زانک وقت نو است  
که کج جز گرفتار خواری مباد

بفرسنگها رخت بندد دروغ  
بزن این نوا را در آهنگ راست  
بجز راست را دستگیری مباد

### خردنامه سقراط

زهی گنج حکمت که سقراط بود  
شد از جودت فکر ظلمت زدای  
سرانجام خلعت پرستان شناخت  
ز خمخانه چرخ بر اشتهام  
بفصل زمستان دران سرزمین  
چو خورشید خیمه بگردون زدی  
نشستی ز عربان تنی بی حجاب  
یکی روز تن عور خورشید وار  
بدو گفت کای پیر دانش پذیر  
قدم باز میداری از راه ما  
بگفتا که تنگست بر من مجال  
بگفتش که چندین تراشغل چیست  
بگفتا بی دولت زندگی  
بگفتش که اسباب آن پیش ماست  
بگفت ار بدانم که آن پیش تست  
بدست تو برک حیات منست  
حیات دل و جان بود کام من  
بگفتش بهر چیز داری نیاز  
بگفتا نیاز من خاکسار  
که این خلعت گرم کز عکس مهر

میرا ز تفریط و افراط بود  
همه نور حکمت زسر تا پهای  
ز بی خلعتی خلعت خویش ساخت  
بخانه درون داشت یک کهنه خم  
بشبهها زسر ما شدی خم نشین  
ز تدویر خم خیمه بیرون زدی  
شدی گرم در پرتو آفتاب  
رسیدش بسرشاه آن روزگار  
بدینسان چرایی زما گوشه گیر  
نمی آوری رو بدرگاه ما  
ز شغلی که باشد مرا ماه و سال  
که بی آن نیاری یکی لحظه زیست  
همی سازم اسباب پایندگی  
رساندن بحاجت دران کیش ماست  
به بندم کمر در رضای تو چیست  
که آن سدر راه نجات منست  
که آن بندد از راه تو کام من  
بگو تا کنم از برای تو ساز  
بتو غیر ازین نیست ای شهریار  
بدوشم کشیدست اکنون سپهر

بتاراج سایه نگیری ز من  
 گذاری که یکدم بی پردگی  
 چو بشنید شاه از وی این گفت و گوی  
 یکی جامه دادند او را عطا  
 بگرداند حالی ازان جامه پشت  
 که کی زندگانرا کشیدن نکوست  
 ز سردی دی چون شوهرنج یاب  
 هزار آفرین بر حکیمی چنین  
 نه بر جانش از دور افلاک درد  
 درین کار شاگرد بودش هزار  
 فلاطون فلاطونی از وی گرفت  
 بحکمت چو در زمین سفته است  
 که ای رسته از تنگنای خیال  
 بران دار همت ز آغاز کار  
 بدانی حق دولت بندگیش  
 روی راه خشنودیش صبح و شام  
 ز حکمت بمهراج عزت برای  
 بسادست کوتاه زبی مایگی  
 اگر بودی از جهل هر سینه صاف  
 ره مرد دانا یکی بیش نیست  
 نه بینی درین ششدر دیو لایخ  
 یکی آن حسدور بهر کشوری  
 چو حال کسی بیند از خویش به  
 دوم کینه ورزی که از خلق زشت  
 چو نتواند از کس شدن کینه کش

بلطف این توقع پذیری ز من  
 برد مهر چرخ از من افسردگی  
 شد از خاصگان بهر او جامه جوی  
 زموئینه چین و خز خطا  
 بنرمی همی خواند حرفی درشت  
 ز مرده کفن یاز مردار پوست  
 شبم خم بسندست و روز آفتاب  
 برون پایه اش ز آسمان وزمین  
 نه بر طبعش از عالم خاک کرد  
 فلاطون از آنها یکی در شمار  
 فلاطونی افزونی از وی گرفت  
 بدانا فلاطون چنین گفته است  
 زده در هوای خرد پروبال  
 که گردی شناسای پروردگار  
 نهی پابراه پرستندگیش  
 بکسب رضایش کنی اهتمام  
 بنه بر سر چرخ گردنده پای  
 که دارد ز حکمت فلک پایگی  
 بر افتادی از خلق رسم خلاف  
 بجز طبع نادان دو اندیش نیست  
 زشادی دل شش نفر را فراخ  
 که رنجش بود راحت دیگری  
 فتد بر رگ جانش از غم گره  
 بود کینه خلقش اندر سرشت  
 نباشد ز کین داریش سینه خوش

سوم نوتوانگر که بهر درم  
 یکی آنکه چون چیزی آرد بکف  
 چهارم لثیمی که با گنج سیم  
 که ناگه نیابد بدو فقر راه  
 بود پنجمین طالب پایه  
 کند آرزوی مقامی بلند  
 ششم از ادب خالی اندیشه  
 چو طبعش بود از ادب بی نصیب  
 بود سیم و زر رنج دین پروران  
 کشد رنج را چون سوی خود طیب  
 ازان کس پرهیز و فعل و فنش  
 اگر ره نگرداند از گرگ میش  
 زبانرا چه داری بگفتن کرد  
 خدایک زبانت بداده دو گوش  
 خموشی بود دولت ایزدی  
 ز بسیار دانان فراست گواست  
 سخن را کزان بسته داری نفس  
 چو گفتی نفس یافت بروی شکست  
 مکش زبردان مرکب حرص و آرز  
 بهر روز تا شب ز خوان سپهر  
 بیفکن ز کف کاسه زر ناب  
 ز زر بفت هستی مشو خود فروش  
 مکش بهر معموره خانه رنج  
 بنمود بند در خدمت خود کمر  
 ز چوبت کف پای نعلین سای

بود روز و شب در دل او دوغم  
 دوم آنکه ناگه نگرود تلف  
 بود همچو نام زرش دل دو نیم  
 نگردد بدان روز عیشش تباه  
 که در خورد آن نبودش مایه  
 که نتواند آنجا فکندن کمند  
 که باشد حریف ادب پیشه  
 کشد نو بنو مالشی از ادیب  
 طیبیان آن رنج دانشوران  
 کجا باشدش از مداوا نصیب  
 که دارد دلت بی سبب دشمنش  
 بود یاور او در آزار خویش  
 زهر سر کشا گوش حکمت شنو  
 که کم گوی یعنی و افزون نبوش  
 دلیل هنرمندی و بخردی  
 که بسیار گوی از فراست جداست  
 یکی مرغ دان پای بند قفس  
 طمع بگسل از وی که آبد بدست  
 ز کیتی بقدر کفایت بساز  
 بسندست یک خشک نانت چومهر  
 کف لھویش را کاسه کن بهر آب  
 کهن خرقه نیستی کش بدوش  
 بویرانه خود در انهان کن چو گنج  
 بمخدومی از کس مکش در دسر  
 به از نعل زر برسم باد پای

چراغ شبت بس بود ماهتاب  
 بدین حال با حکمت اندوزیت  
 بری گوی دولت ز هم پیشگان  
 رهائی ز سود و زیان خویش را  
 حذر کن ز آسیب جادو زنان  
 بروی زمین دام مردان مرد  
 از ایشان در درج حکمت به بند  
 از ایشان خردمند را پایه بست  
 دهد طعم شهد و شکر زهرشان  
 مشو غره حلم مرد حلیم  
 درختیست صندل خنک در مزاج  
 بهم در شده شاخها زان درخت  
 زند آتشی شعله زان اصطکاک  
 اگر پیر باشد عوان و جوان  
 تنش گرچه از ضعف پیر است سست  
 درونش سیاه از دل تیره خوی  
 بسال و مدار کرک کرد بزرگ  
 به پیمان مشو بند فرمان او  
 مبادا بآندامت اندر کشد

ادیم زمین نطع تو بهر خواب  
 سلوک عمل گر شود روزیت  
 شوی سرور حکمت اندیشگان  
 رسائی به پیشینیان خویش را  
 بدستان سرانرا زبا افکنان  
 بساط وفا و مروت نورد  
 و زیشان نگون قدر سر بلند  
 و زیشان سپاه خرد را شکست  
 مخور زهر را چون شکر بهرشان  
 که بر حلم عمری نشیند مقیم  
 بی علت گرم طبعان علاج  
 چو در اصطکاک افتد از باد سخت  
 که ریزد ازان شاخ و برگش ب خاک  
 بهر حال نبود عوان جز عوان  
 بود سیرت بد درو تندرست  
 کیش سود دارد سفیدی موی  
 نیاید برون هرگز از خوی کرک  
 که دام فریبست پیمان او  
 بتزویر جانت زتن بر کشد

حکایت آن مرغ ماهی گیر که سیاه ساخت و آن ماهی ساده

را در دام انداخت

که از ماهیش قوت و قوت بود  
 بجز ماهی از صید حاصل نداشت

بعمان یکی مرغ فرتوت بود  
 بجز ساحل بحر منزل نداشت

بقصدش همه چشم بودی چو دام  
 چنانشد برو ضعف پیری درست  
 ز هر طعمه روزی تهی حوصله  
 ز صید بغرض چشم امید بست  
 دو صد جوق ماهی در آن آبگیر  
 رخ آب ازان ماهیان جا بجای  
 بحرمان دلی داشت زانها دو نیم  
 شکم گرسنه لقمه از کام دور  
 زنا که یکی ماهی اورا بدید  
 که ای آفت جان دلخستگان  
 رسد از تو تیر بلا فوج فوج  
 کنون رفته از کار می بینمت  
 چرا ریخت زینسان پروبال تو  
 بگفتا شدم پیر و بیماریم  
 بدیم از ضمیر بد اندیش رفت  
 زمن هر که را زخم جانی رسید  
 بدین ساحل امروز دارم قرار  
 مرا يك دو شاخ گیاه است بس  
 دلم چونشد از وایه طبع باک  
 خود آنلکه آسب جان تنست  
 بیاتنا زهر تیرگی خم ز نیم  
 دل از ظلمت ظلم صافی کنیم  
 برین قول اگر اعتمادیت نیست  
 بگیر این گیاه بهم تافته  
 دهانم بآنیشته محکم به بند

که چون شست از وی رسیدی بکام  
 که اسباب صیادیش گشت مست  
 وزان ضعف و بیحاصلی در کله  
 بنظاره بر طرف دریا نشست  
 همی دید چون نقش چین بر حریر  
 چو بولاد مصقول جوهر نمای  
 چو محروم مفلس زخوان لثیم  
 ز طبع غذاجوی آرام دور  
 بدو کرد آغاز گفت و شنید  
 دل آزار خیل زبان بستگان  
 ز ره بوش از آنیم دایم ز موج  
 بستی گرفتار می بینمت  
 ز قوت فرو ماند چنگال تو  
 در افکند از پا بسر باریم  
 بشیمانم از هر چه زین پیش رفت  
 همه از غرور جوانی رسید  
 ز آزار هر جانور توبه کار  
 چرا جویم از حرص آزار کس  
 گرم لقمه ماهی نباشد چه باک  
 که در وی نهان کرده صد سوز است  
 زمانی بهم از صفا دم ز نیم  
 بآیین عدلت تلافی کنیم  
 وزین نکته در دل گشادیت نیست  
 ز بس تافتن محکمی راه  
 که تا باشی ایمن در راه



نماند از فریبنده هیچش نهیب  
 گذرگاه خود جز گلویش نیافت  
 فکندش بجایی که گویی نبود  
 نهان ساخت در غله دان عدم  
 که شب را نهد از بر روی روز  
 نماند زما هیچ مگری نهان  
 که می داند از نبض حال سقیم  
 بداندرد پنهان هر سینه ریش

چو بیچاره ماهی شنید آن فریب  
 گرفت آنکیار او سویش شتافت  
 بیک جستن او را زجا در بود  
 ربود از کف بحر مستی درم  
 بیاساقی آنجام گیتی فروز  
 بده تا ز مکر آوران جهان  
 بیامطر با همچو دانا حکیم  
 بنه بر رک چنگ انگشت خویش

### غردنایه بقراط

باو گشت قانون آن استوار  
 دو صد خرقه تن رفویافتست  
 بسی صورت نادر آورده است  
 یکی پادشاه بختش آموزگار  
 ندادش خداوند جز بیک پسر  
 ولی شد ز کاهش تنش چون هلال  
 نشد دورش آن انحراف از مزاج  
 سبب دان تعدیل اخلاط را  
 بیالین آندار بایش نشاند  
 سوی ساعدش برد چون نمود دست  
 نوایی نیامد برون ز اعتدال  
 ندیدش تن از هیچ علت علیل  
 تنش لاغر و چهره زرد از دلست  
 با فسانه عشق نبضش فشرد  
 برانلحن رقصی عجب ساز کرد

بقراط شد علم طب آشکار  
 ز هرتار حکمت که او تافتست  
 ز نقشی که در خاطر آورده است  
 شنیدم که بود اندران روزگار  
 ازین چارمار و وزین نه پدر  
 رخس بود بدر سپهر جمال  
 حکیمان سپردند راه علاج  
 شه نامور خواند بقراط را  
 سر و زر همه زیر پایش فشاند  
 چو خینا گر چست پیشش نشست  
 بر اوتار نبضش شد انگشت مال  
 ز قاروره اش جست از ان پس دلیل  
 بدانست کانرنج و درد از دلست  
 دگر باره دستش سوی نبض برد  
 بنوعی دگر جنبش آغاز کرد

یقین شد که عشقش ره دل زداست  
 بخلوت درون دایه اش را بخواند  
 دران نکته از وی بیانی نیافت  
 بشه گفت تا پرده داران راز  
 کشایند پرده زهر پردگی  
 کنیزان پوشیده رخ چون پری  
 بکف نبض شهزاده بقراط داد  
 بسا سرو گلرخ که بروی گذشت  
 زنا که یکی ماه مشکین نقاب  
 نگاری ز سر نا قدم جان پاک  
 چو شهزاده را چشم بروی فتاد  
 پهلوی او دل طپیدن گرفت  
 ز نبضش قرار از دل آرام رفت  
 بدانست بقراط کان مهوش است  
 از انجا قدم جانب شاهزد  
 ز خورشید روی در آفاق طاق  
 بدان شوخ دارد گرفتارئی  
 پیرسید کان شه دل آرام کیست  
 بگفتا بجایی دل از دست داد  
 بصیدی کمند امید افکن است  
 درین کهنه ویرانه گنج من اوست  
 بدو گفت شه کای گرامی حکیم  
 فرود آی ازین تنگ رو بارگی  
 ازین بارگی گرتابی عنان  
 بشه گفت بقراط کای شهریار

قدم در ره می سخت مشکل زداست  
 ز شه زاده با او بسی قصه راند  
 وزان راز باوی نشانی نیافت  
 که بودند بر راز او پرده ساز  
 چو برک گل از ناز پروردگی  
 در ایند در عرض جولانگری  
 نظر بر بتان پری رخ نهاد  
 که نبض وی از جنبش خود نگشت  
 برون آمد از پرده چون آفتاب  
 زهرتن مخاطب بروی فداک  
 تو گویی مگر شعله در نی فتاد  
 ز رخسار او خون چو کیدن گرفت  
 بهمراهی آن گل اندام رفت  
 که شهزاده را سینه بر آتش است  
 که شهزاده را دلبری راهزد  
 فتادست همچون مه اندر محاق  
 جز این نبودش هیچ بیمارئی  
 مرا از را نشیمن کجا نام چیست  
 که انگشت نتوان بر انجا نهاد  
 که هم خوابه مهده ناز من است  
 سرور سرای سبج من اوست  
 دلی بهر فرزند دارم دو نیم  
 رهان خاطر م راز غمخوارگی  
 کشم مرکبی بهتوت زیر دان  
 کس از جان خود می نگیرد کنار

مرا او چو جانست و جانرا خلل  
 میانشان ازینسان جواب و سؤال  
 چو شهرا برون نامد آنمه زمیغ  
 که کام پسر زان سمنبر بده  
 بگفتا که عمری بهر داوری  
 نباشد درین معدلت بوی خیر  
 اگر قبله میل آن سرو بن  
 شمش آفرین گفت کای رهنمون  
 وجودت زهر آفت آباد باد  
 گذشتم من از صحبت آن کنیز  
 دل از صورت مهر او ساده کرد  
 چو شهزاده از لعل او کام یافت  
 شب وی از آن مه شب قدر گشت  
 بیا ای ترا دل بحکمت گرو  
 بنه گوش دل را بفهم سلیم  
 چه خوش گفت کای مانده در تاب و پیچ  
 کششهای حاجت زخود دور کن  
 چو بی حاجتست آنکه مقصودتست  
 کسی را که بی حاجتی بیشتر  
 بقوتی که از خوان کیتی بساز  
 کم ناگوار اندک پر گزند  
 چرا ایمت از فقر و بی سیمی است  
 تهی دست با ایمنی خفته جفت  
 مزن پشت پا بخت فیروز را  
 یکی را بتحصیل دانش گزار

چو افتد نیابد کس آنرا بدل  
 بسی رفت و کوته نشد قیل و قال  
 چو خورشید آهیخت رخشنده تیغ  
 و با زیر شمشیر من سر بنه  
 کنی دعوی مغلط گشتی  
 که خود ندهی انصاف جویی زغیر  
 کنیز تو باشد همین حکم کن  
 که عقل تو از علمت آمد فرو  
 زعقلت جهان حکمت آباد باد  
 اگر چه مرا بود چون جان عزیز  
 فرستاد و تسلیم شهزاده کرد  
 زبی صبری خویش آرام یافت  
 هلالش بیک چند شب بدر گشت  
 دمی بر کشا گوش حکمت شنو  
 بدان نکتههایی که گفت این حکیم  
 قناعت کن از خوان کیتی بهیچ  
 زبی حاجتی سینه بر نور کن  
 بدین نسبت خود باو کن درست  
 قدمگاه قریش بود بیشتر  
 مکن ریخت از بیش خوردن دراز  
 به از بیش اگر خود بود سودمند  
 که بی سیمیت عین بی سیمی است  
 به از مالداری که ایمن نخفت  
 بقسمت سه کن هر شبان روز را  
 که بی دانشی نیست جز عیب و عار

بدانش شو اندر دوم کارگر  
 بدین نکته دانا و بخرد شدم  
 نگویم ندانم که این اعتراف  
 بود پیش دانای مشکل گشای  
 بخور هرچه پیشت نهد میزبان  
 و گر هیچ ندهد تقاضا مکن  
 نعیمی است دینی که پاینده نیست  
 چو دستت دهد خیر میکن درو  
 و گر نی ز ناداری خود ، نال  
 نه بیند یکی حال بزندان شناس  
 زادپار شررونه اندر گریز  
 مروری در شغل شرچون خسان  
 همی دار ازان طرف دامان نگاه  
 برادر بکار نکو در جهان  
 بصد نام اگر مرد نام آور است  
 بهره زین خان که دست آوری  
 ترا او خورد چون بود ناگوار  
 ترسد زمرگ آنکه تسلیم اوست  
 مبر چیزها را برون ز اعتدال  
 گر آبت زلال است و نقلت شکر  
 فراش از حر بر است و همخوا به حور  
 میان دو کس معنی زیرکی  
 همه زیرکان زان بهم دوستند  
 ولی هست در دیده اعتبار  
 دو جاهل بهم متحد نیستند

سیوم را به بی دانشان بر بسر  
 که دانا بنادانی خود شدم  
 ز دانائی خود بود محض لاف  
 تو مهمان جهان همچو مهمان سرای  
 همه تن بشکرانه اش شو زبان  
 خیال طلب را بدل جا مکن  
 بجز رنج و محنت فزاینده نیست  
 نوا بخشی غیر میکن درو  
 بود عرصه شکر واسع مجال  
 که واجب نباشد برانش سپاس  
 باقبال هر خیر شو زود خیز  
 و گر خیر باشد بغایت رسان  
 وزین بر سر خویش می نه کلاه  
 بعرض زمین نام و طول زمان  
 طلبکار خیر از همه بهتر است  
 ترا او خورد یا تو او را خوری  
 تو او را خوری چون بود سازگار  
 اگر تلخی هست در بیم اوست  
 مکن تارك طبع را باعمال  
 باندازه نوش و باندازه خور  
 منه یای بیرون ز خیر الامور  
 بود مایه اتحاد و یکم  
 یکی مغز را کشته صد بوستند  
 طریق جهالت هزاران هزار  
 ره عقل را معتقد نیستند

ره هریکی زان دگر کوتاه است  
بهم هست پیوندشان پندشان

ز عاقل بسی تا بجاهل ره است  
کی آید بهم راست پیوندشان

### حکایت اراض پدر حکیم از تربیت پسرانیم

که در علم حکمت نبودش بدل  
که با مردم سفله پیوند داشت  
پدر بود از آئین حکمت تمام  
ز نقد مروت تهی مشت او  
زادبار او بار بیگانه را  
بمستان قوی پنجه در عربده  
به پیش پدر کوفت در سینه سنگ  
ز خوی نکو خویش و بیگانگان  
فروغ ضمیرت چراغ سبل  
کمالاتش از عقل تو مستفاد  
محرر بر آئین اقلیدسی  
مباهی با آداب افلاکیان  
بدو هست پیوندت از جمله پیش  
ز لوح دلش حرف علت زدای  
چرا جزو خود را نباشی ادیب  
ولی جان او نی ز جان منست  
چه سودش کند نسیب آب و خاک  
که سازد مرا یکدم از من خلاص  
بارواح قدسم کند متصل  
که باشد خروشش پیام سروش  
ازین دون نشیمن بعالم مقام

یونان حکیمی فلاطون محل  
ز گیتی یکی سفله فرزند داشت  
نمیزد براه پدر نیم گام  
ز حرف ادب دور انگشت او  
ز اقبال او عار همخانه را  
حریفان از و رنجه در میکده  
ز خوی بدش مادر آمد بتنگ  
که ای پیر تعلیم فرزنانگان  
یکی جزو از دفرت عقل کل  
بشاگردیت عقل فعال شاد  
ز فکر تو حل مشکل هندسی  
مؤدب بتأدیب تو خاکیان  
بتو هست فرزندت از جمله پیش  
بتعلیم آداب او لب کشای  
نیند از تو بیرونیان بی نصیب  
بگفتا کل او ز کان منست  
چو جانش نباشد زمن بهره ناک  
بیا ساقیا در ده آن جام خاص  
ببرد زمن نسبت آب و گل  
بیا مطربا در نی افکن خروش  
کشد شایدم جذبه آن پیام

## خردنامه فیثاغورس

ز فیثاغورس آن الهی حکیم  
 جهانرا گهر ریز ازین راز کرد  
 گشایک نفس گوش حکمت نیوش  
 بلندی ده قدر هر پستی اوست  
 وز ویافت نور آفتاب وجود  
 کز وزندگی یافت این آب و خاک  
 رهش در سرا پرده راز ده  
 وزان پس کنش سوی آن پاک روی  
 بگردون شدن قوت خاک نیست  
 کسی گر نبشناسد زان چه پاک  
 بکردار نیکو نه گفتار نیک  
 بگفتار کس را بدو راه نیست  
 که ناید ز باکان نیکو سرشت  
 تو دانستی آنرا به تنها و بس  
 ز خود از همه بیشتر شرم دار  
 مشو همچو بی حکمتان ز ازخای  
 بی فهم حکمت همه گوش باش  
 از آن بیش کافتی ز بامست خواب  
 بین در فروغش عملهای روز  
 در اشغال روح و جسد چون گذشت  
 ز سرحد راه سلامت فناد  
 بآمرزش از ایزد کار ساز  
 عنایت بطاعت شدت رهنمون  
 فزایش ده آنرا بخدمت گری

چنین است در سفرهای قدیم  
 که چون قفل درج سخن باز کرد  
 که ای چون صدف جمله تن گشته گوش  
 خدایی که آغاز هر هستی اوست  
 از و شد بما فتح باب وجود  
 ز آلودگی داد جانیت پاک  
 چنان پاک کامد بدو بازده  
 ز آلابش طبع پاکش بشوی  
 سزاوار آن پاک جز پاک نیست  
 چو گشتی شناسای یزدان پاک  
 بقریش توانی رسیدن و لبک  
 چو کردار همراه گفتار نیست  
 نگهدار خود را زهر کار زشت  
 مشو غره کانرا ندانست کس  
 ترا دیده بینا و دل هوشیار  
 اگر لب گشایی بحکمت گشای  
 و گرنه ز گفتار خاموش باش  
 چو بندد شب تیره مشکین نقاب  
 زمانی چراغ خرد بر فروز  
 که روز تو در نیک و بد چون گذشت  
 کجا کامت از استقامت فناد  
 تلافی کن آنرا بعجز و نیاز  
 کجا پانفتادت از ره برون  
 زیادت کن آنرا بشکر آوری



اگر هر شب این صورت آری بجای  
اگر چون شکوفه ز باران غیب  
چو شاخ شکوفه میباش از کرم  
چنان هم مشوممسک و زرپرست  
بضرب طیانچه ترا آن ز کف  
مزن ناخوش و خوش ز نابود و بود  
هر آن کس که در دوستی راست نیست  
چو در عقل و دین نیستش روشنی  
نهی کن ز اندیشه اش مغز و پوست  
مکن چون فرومایگان دل گران  
چو باشد دو صد حاجت با خدای  
درین پردعا گنبد نیلگون  
مشو غره حسن گفتار او  
بسا کس که گفتار او دلکش است  
چو زاید ز فعلش همه درد و رنج  
گرفتم که بر خلق شاهی کنی  
بکن آنچه باید و کرفی المثل  
نه از خرده دانست جان کاستن  
مخواه آنچه کم داد بی بخت دست  
بهر جا وزد باد احسان وجود  
منه دیده بر مهر خوان سپهر  
مکن پیش دندان بران طعمه تیز  
مشو چون خسان سخره حرص و آرز  
مخورغم که فردا چه پیش آیدت  
زهی طفل نادان که در دست نان

شوی خاص در گاه قرب خدای  
درمهای سیمت بروید ز جیب  
که برخاک خاشاک ریزی درم  
که چون افتد تنگ زر بدست  
نگردد جدا چون جلاجل زدف  
طریق وسط درز در بخل و جود  
بدو دشمنی جز کم و کاست نیست  
حذر کن که با وی کنی دشمنی  
نه با خویش دشمن شمارش نه دوست  
ز حاجت روایی حاجت و ران  
بر ارباب حاجت مزن پشت پای  
چو خواهی که کس را کنی آزمون  
نظر کن که چو نست کردار او  
وای فعل و خویش همه ناخوش است  
چه حاصل که دارد زبان سحر سنج  
نشاید ز تو کانچه خواهی کنی  
در ارکان جاهت فتد صد خلل  
بآن گنج و مال جهان خواستن  
بخت توان پای او سخت بست  
فروریزدش شاخ و برگ وجود  
بگردان رخ از کرده ماه و مهر  
که ناخورده يك لقمه گویند خیز  
بچیزی که امروز داری بساز  
در رزق بر رو که بکشایدت  
بود بهر نان دگر خونفشان

## حکایت آن طفل خرد که نان بزرگ در دست داشت میخورد

### و میگریست که این نان اندکست و اشتهای من بسیار

دو چارش فتاد از قضا کودکی  
چوروی خودش کرده نان بدست  
بدو گفت زیرک کین گریه چیست  
ز خوان امل معده گرسنه  
کجا راه سیری توانم سپرد  
که میدانم این زود گردد تمام  
نه در دست من نان و نی معده سیر  
درین یشدام زور شیری دهد  
بهم بر زخم کار سود و زیان  
که از رشته جان زهش برد تاب  
بمن چون شکاری نفیری فکن

بیفداد شد کام زن زیرکی  
زدور رخش قرص مه را شکست  
همی خورد از آن کرده و میگریست  
بگفتمم کودک یک تنه  
بسی اشتهاسخت و این کرده خرد  
ز گریه از آنم چنین تلخکام  
بمانم ز بی توشه گی سر بزیر  
یا ساقی آن می که سیری دهد  
بده تا درایم چو شیر زبان  
یا مطربا وز کمان رباب  
زهر نغمه زیر تبری فکن

### خرد نامه اسقلینوس

زمین بوسی اسقلینوس را  
ز طبع کهر بارش این نکته زاد  
گرفتار کفران ز نابخردی  
بین ذلت و دل ز ذلت بشوی  
اگر مرد راهی ره شکر گیر  
فرو بندش از رشته شکر پای  
چه گردنده کاوند کرد خراس  
نمیداند آن گردش از بهر چیست  
به از حاجت از ناکسان خواستن  
مدار آبرود را کم از آب جوی

خرد جمله لب شد زمین بوس را  
حکیمی که چون لب بعکمت کشاد  
که ای غرقه نعمت ایزدی  
بین نعمت و شکر نعمت بگوی  
ز شکرست نعمت فزایش پذیر  
مبادارود پای نعمت ز جای  
عبادت گران خدا ناشناس  
که هر چند خالی ز گردش بزبست  
بصد وایه محتاج جان کاستن  
بنخواستن از ایشان مریز آبروی

مدد کاری او مکن در فجور  
 ز تو می فروشی وقوادگی است  
 بحق ناشناسان حق ناگزار  
 که در کیسه سفله زر ریختن  
 که تعلیم او نیست دانش فزای  
 بسک آب ریزی نجس تر شود  
 ز گفتار بیهوده خاموش باش  
 بجز راستی زیور آن مجوی  
 سخن را به از راستی زیوری  
 چه حاصل چو خالیست از راستی  
 حصار تن و حرز جانست صدق  
 ز شیری زنی دم پلنگی مکن  
 ز گج باز بهتر بود راست باز  
 و با کن برون را برنگ درون

نه زرده بمحتاج فاجر نه زور  
 می و شاهدش را که آمادگی است  
 مکن ضایع انعام خود زینهار  
 بیحر اندرون به گهر ریختن  
 بتعلیم ناکس زبان کم گشای  
 ز دانش دانش کی منور شود  
 سلامت اگر بابت گوش باش  
 و گرزانکه گوی سخن راست گوی  
 نداند دل هیچ دانشوری  
 بصنعت سخن را که آراستی  
 نه تنها شعار زبانست صدق  
 درین کهنه پیشه دو رنگی مکن  
 درون و برون را بهم راست ساز  
 درون را بیارای همچون برون

سرایت آن ز خاصه نر بجایه آراسته گه جامه ایش نغز و

سینه نازش، پیمز بون

بشاهانه خلعت تن آراسته  
 بخلوت سرای قناعت مقیم  
 بیلا و بر صدر مجلس نشاند  
 در گفت و گو پیش او باز کرد  
 ولی جمله بیرون ز هنجار گفت  
 بهر لفظ و معنی خطابی صریح  
 بدو گفت پیر کهن کای جوان  
 مکن جامه نغز از اکسون و خز

یکی تازه برنای نو خاسته  
 درآمد بر آزاد مردی حکیم  
 حکیمس چو دید آنچه آن بگذراند  
 چو برنا نوای سخن ساز کرد  
 زهرجا سخنهای بسیار گفت  
 نه لفظش فصیح و نه معنی صحیح  
 به بیهوده چون شد زبانش روان  
 بدیک سخن چون نه نغز پز

برون میدهی از زبان عیب خویش  
 چو جامه سخن بی کم و کاست کن  
 بیا ساقیا بین بدل تنگیم  
 چو جام بلور از می لاله کون  
 بیا مطربا برکش آهنگ را  
 ز ترکیبهای موافق نغم

## خردنامه هرمس

ز هرمس که هرمس زرناب کرد  
 بما درس حکمت چنین آمدست  
 که ای مہیبط فضل جان آفرین  
 ز دانشور شکر نعمت گزار  
 نباشد چنان هیچ شکری شگرف  
 نهد لقمه از خوان فضل خدای  
 تمنای دنیا و سودای دین  
 چو دین بابت رخ ز دینی بتاب  
 بهر پیشه آن کس که دانا بود  
 چو گیرد بکف دوك ریسندگی  
 در آغاز نامه نوشتن کند  
 نیاید بیک دست کردن دو کار  
 چو پرهیزکاری شود پیشهات  
 حذر کن ز راهی که رو در شریعت  
 قدم را نگه دار ازین تیره راه  
 بسوگند ناراست مگشا زبان  
 بهر سفلاش نیز تلقین مکن  
 همیدانم از خوی ناساز او

ز جامه چه میگیری این برده پیش  
 و یا جامه را با سخن راست کن  
 بیخشی از می لعل يك رنگیم  
 برونم برادر برنگ درون  
 ره صلح کن نوبت جنگ را  
 شود صد مخالف موافق بهم

جهان پر گهرهای نایاب کرد  
 سزادار صدا آفرین آمدست  
 نمودار صنع جهان آفرین  
 که صد شکر بر نعمت کردگار  
 که نعمت شود در حق خلق صرف  
 بکام فقیران بی دست و پای  
 بیک سینه باهم نگردد قرین  
 کز آبادی این شود آن خراب  
 بجمع همه کی توانا شود  
 کشد نوك كلك از نویسندگی  
 کی آهنگ بشمینه رشتن کند  
 نشاید بیک دل گرفتن دو بار  
 بود خیرخواهی در اندیشهات  
 که آن ره سوی چه ترا رهبرست  
 مبادا که ناگه درافتی بچاه  
 که دل را گزندست و جانرا ازیان  
 وزان خویش را در خنه در دین مکن  
 که گردی به بشکستن انباز او

براه جهالت مشو تیز گام  
 که گر کیسه‌ات را دهد فریبی  
 مکن میل دنیا و لذات او  
 گرفتار دنیا بدریاست غرق  
 بساحل نیفکنده زان موج رخت  
 باخلاق اهل کرم روی کن  
 باکرام نیکان به نیکی گرای  
 بتعظیم شو با بدان سزگار  
 اگر بابی آگاهی از عیب کس  
 تو هستی بشر دیگران هم بشر  
 ز خیر بشر شرش افزون تر است  
 مبادا که چون عیبی از جیب تو  
 تری دستی و زهد و طاعت وری  
 چو آید بسر نوبت مال و جاه  
 دو مردن بود آدمی زاد را  
 یکی مردن از شهوت حرص و آرز  
 دوم رشته جان بریدن ز تن  
 کسی گو بمرگ نخستین شتافت  
 درین موج زن لجه رنج و بیم  
 که خود را کشید دست بر ساحلی  
 گشاده ز دل دیده اعتبار  
 که چون دیگران غرق دریا شوند  
 متاع خود آخر بطوفان دهند  
 چو با تو شود مدعی سخت گوی  
 شود چون ز انصاف خیزد خطاب

میر دست مکنت بکسب حرام  
 کند سینه‌ات را ز ایمان تپی  
 که نعمت خوشی نیست در ذات او  
 گران سنگ باری نهاده بفرق  
 دهد جان شیرین دران موج سخت  
 باکرام هر نیک و بد خوی کن  
 که خشنود باشد ز نیکان خدای  
 بدایشان بنیکی ز خود باز دار  
 بهر کس ازان بر میاور نفس  
 نباشد بشر پای تا سر هنر  
 حروف بشر بیشتر زان شراست  
 زند سر کند دیگری عیب تو  
 به از مال بسیار و جرم آوری  
 رود مالت از دست و ماند گناه  
 گرفتار این محنت آباد را  
 ز بایسته‌ها داشتن دست باز  
 گسستن کوششهای روح از بدن  
 ز مرگ دوم عمر جاوید یافت  
 ندارد جز این بهره مرد حکیم  
 گرفته ز هوجش برون منزلی  
 بنظاره بنشسته لیل و نهار  
 بموج اندرون زیر و بالا شوند  
 جگر تشنه و خشک لب جان دهند  
 بجز راه حلم و مدارا میوی  
 خطا پیشگان را دلیل صواب

بود راحت کف به از رنج مشت  
بسوهان توان سود نی چوبسای  
مکن زینت جامه و جا طلب  
برون را چه حاصل که آراستی  
تف افکن بروی تو دانشوران

اگر نرم خواهی حریف درشت  
خشونت ز پولاد مرد آزمای  
نیاراسته دل بفضل و ادب  
چو نقش ادب از درون کاستی  
تو در بند زیور پی دیگران

سویکات آن زشت روی خانه آرای که حکیمی در خانه وی

منزل صاغت و بوقت ساخت آب زهان در رویش انداخت

زدیدار او چشم مردم نفور  
بمصری عمامه سر او بلند  
به از غرقه حور کاشانه  
مزین چو گردون بفیروزه خشت  
زهرچه آن نه زیبا دران استوار  
وزو جهل را دست کوتاه بود  
شد آن خانه يك لحظه منزلگمش  
بحکمت نواسازی آغاز کرد  
که بر گفت و گو بر نیامد دمش  
نشد باوت جایی که بتوان فکند  
فکندش برخسار آن سفله مرد  
چنینم چرا تف فکندی بروی  
نیبود از تو چیزی دران زشت تر  
که تف بر نکو افکندی پیش زشت  
ده آن می که در چشم میخوارگان  
ازو بد نماید بد و خوب خوب  
بزن بر رک پیر خمگشته پشت

یکی سفله با شکلی ازطبع دور  
ز زربفت جامه تنش بهره مند  
بیاراست بس دلگشا خانه  
زمینش چو فردوس عنبر سرشت  
همه سقف و دیوار او پر نگار  
حکیمی که از حکمت آگاه بود  
بران سفله افتاد ناگه رهش  
سخن را نوایی ز سر باز کرد  
چنان شد گره در گلو بلفمش  
ز راه گلو آن گره را چو کند  
به پیچد رخ زان همه سرخ و زرد  
ازو تافت رو کای پسندیده خوی  
بگفتا درین خانه کردم نظر  
نشايد ز دانای نیکو سرشت  
بیا ساقی ای یار بیچارگان  
درین زرکش آینه نقره کوب  
بیا مطرب از زخمه زخم درشت



رساند بگوش من آنسانکه هست

که هر حرف دشوار آسان که هست

دانشان جهان گیری اسکندر و مهارت شهرها و اختراع کارهای

### وی بر سبیل اجمال

چنین میدهد از سکندر نشان  
 بدل تخم اقبال جاوید کشت  
 بحرف ضلالت قلم درکشید  
 ز کشور ستانان سنان آب داد  
 فروغ جمالش بران ملک تافت  
 سپه تاخت بر لشکر زنگبار  
 ز آینه مصریان زنگشان  
 وزو کین خود بی مدارا کشید  
 ز ظلمات ظلمش جهان پاک کرد  
 سراپرده زد بر بلاد شمال  
 در آمد علم زد به شرق زمین  
 وزان ناحیت تیرگی دور شد  
 جنیبت بحد جنوبی کشید  
 سرانجام کاش چو آغاز کشت  
 چو پرگار بر اولین نقطه پای  
 بملکیت دلتش نامزد  
 فرو ریخت باران احسان وجود  
 جهانرا رهاند از دریغ و فسوس  
 گهی ساخت بردشت خوارزم رزم  
 بدو نور ظلمت مباحات کرد  
 بزردشت و زردشتی آتش فکند

گهر سنج این گنج گوهر فشان  
 که چون این خرد نامها را نوشت  
 بملک عدالت علم برکشید  
 بکشورستانی عنان تاب داد  
 نخستین چو خورسوی مغرب شتافت  
 بکف تیغ آتش فشان صبح وار  
 ز دود از پی رستن از ننگشان  
 وز آنجا سپه سوی دار کشید  
 لباس بقا برتنش چاک کرد  
 وزان پس بتأیید عز و جلال  
 شمالش چو در سلك ملک یهین  
 به شرق زمین مطلع نور شد  
 ولی چون خور آنجانه دیر آرمید  
 وز آنجا به مغرب زمین باز کشت  
 در آخر نهاد اندرین تنگنای  
 شد این چار دیوار با چار حد  
 بمحدود آورد روی از حدود  
 ز سرحد چین تا در روم و روس  
 گهی آخت بر هند شمشیر عزم  
 که از نور آهنگ ظلمات کرد  
 صنم خانها راز بنیاد کند

ز هر دین بجز دین یزدان پاک  
 بنا کرد بس شهرها در جهات  
 پی بستن سد بمشرق نشست  
 چو طی کرد یکسر بساط بسیط  
 تپ گشته از خویش بر روی آب  
 تو کوبی مگر گوهر افشان قلم  
 چو ملک جهان یافت بروی قرار  
 ز روسیم نقش ردایی گرفت  
 باهن چوره یافت زو روشنی  
 ازو زرگران زرگری یافتند  
 بهره که زد کوس بهر رحیل  
 ازو نوبتی نوبت آغاز کرد  
 بلفظ دری هرچه بر عقل تافت  
 بسی از حکیمان و دانشوران  
 در آن خوش سفر همدمش بوده اند  
 یکی زان حکیمان بلنیاس بود  
 چو پیش آمدی مشکلی در رهش  
 ز هر یک دران خواستی یاوری  
 بخود هم دل حکمت اندیش داشت  
 چو از دیگران کار نگشادیش  
 بلی حکمت آن به که زاید ز دل  
 زمین دل مرد را در سرشت  
 نه تاراج مرگش تواند ربود  
 ز دستش درین دیر دبرینه پای

فرو شست یکبارگی لوح خاک  
 بسان سمرقند و مرو و هرات  
 در فتنه بر روی یاجوج بست  
 ز خشکی درآمد با خضر محیط  
 همی رفت گنبد زنان چون حباب  
 بلوح زمرد همیزد رقم  
 چه نادر اثرها که گشت آشکار  
 که با سکه اش آشنایی گرفت  
 بآیینگی آمد از آهنی  
 وزو سیم و زر زیوری یافتند  
 ازو گشت پیموده فرسنگ و میل  
 ز نام وی ابن زمزمه ساز کرد  
 یونانی الفاظ ازو نقل یافت  
 نه تنها حکیمان که پیغمبران  
 بتدبیر در همدمش بوده اند  
 ز پیغمبران خضر و الیاس بود  
 برون از وقوف دل آگوش  
 بفکرت گزاری و حیلت گری  
 که حکمت دری از همه پیش داشت  
 کشادی ز تدبیر خود دادیش  
 زهاب درایت گشاید ز دل  
 بود از حکیم ازل دست گشت  
 نه تیغ هلاکش تواند زدود  
 رود هرچه هست آن ماند بجای

حکایت آن قاضی فریب که پادشاه بر وی غضب کرد و گفت  
که خانه اش را بغارت از هرچه دارد پردازند و خانه اش را  
بیرون کرده خصی سازند

غریبی ز فضل و هنر بهره ور  
بشهری دگر شد ز تنگی مقیم  
بخلق کریمانه بنواختش  
بسر برد یکچند مشغول کار  
شد از تهمت حاسد پرستیز  
بغارت گران گفت اشارت کنند  
چو بیند تهی خانه خوبش  
چو مسکین دلی باد و صد غصه خفت  
نرنجم که بر خانه آرد شکست  
من این را ز شهر خود آورده ام  
ز شهر شما هرچه اندوختم  
شما هم ره لطف گیرید پیش  
چو شه لطف گفتار او را شنید  
بفرمود تا دست از او داشتند  
ز سیم و زر و خانه دامن فشاند  
بیا ساقی آن آتشین می بیار  
زر ناب ما گردد افروخته  
بیا مطرب و باد در دم به نی  
بدور افکند گاه پیکانه را

تن از جامه خالی کف از سیم وزر  
که بود اندرون شهر یاری کریم  
بشغل قضا محترم ساختش  
ز ناگه برو تیره شد روزگار  
بنا کرده جرمی برو شاه تیز  
کش از سیم و زر خانه غارت کنند  
ببرند تصحیف آتش ز تن  
شنید از لب شاه این قصه گفت  
ز تصحیف آنم بدارید دست  
نه حاصل بشهر شما کرده ام  
ازان چشم امید بردوختم  
بدوزید از آورده ام چشم خویش  
ز خشمی که بودش فرو آرמיד  
چنانش که میخواست بگذاشتند  
بشد عارضیها و ذاتی بماند  
که سوزد ز ما آنچه ناید بکار  
شود هرچه نی زر بود سوخته  
که از خرمن هستیم باد وی  
گذارد پی مرغ جان دانه را

خرد نامه اسکندر

سکندر که کنجینه راز بود  
در گنج حکمت بدو باز بود

ز حکمت بسا گوهر شب فروز  
 بیا گوش را قاید هوش کن  
 چو داری دل و هوش حکمت گرو  
 ارسطو کش استاد تعلیم بود  
 بدو گفت روزی که ای خرده جوی  
 چو ملک جهان مسلم شود  
 چه باشد به پیش تو مقدار من  
 بگفتا که باشد ترا برتری  
 بطاعت ترا تا قدم بیشتر  
 ارسطو چو از وی شنید این جواب  
 بگفتا شد اکنون یقینم درست  
 بتاج کیانی شوی سر بلند  
 همی بود دایم بفرهنگ و رای  
 کسی گفت چونی چنین رنج بر  
 بگفتا زد این نقش آب کلم  
 ازین شد تن من پذیرای جان  
 ازین یافتم یک دو روزه وجود  
 ازین بحر گفتن زبان ور شدم  
 ز شهوت شد این یک زمان کامیاب  
 ز فکرت شد آن سالها سحر کار  
 ازین پا کشادم ز قید عدم  
 یکی روز بر تخت شاهی بسی  
 بگفتا که امروز را کز درم  
 بدان روزش را چه آسایشست  
 نریزد بدامان خواهند سیم

کزو مانده پیداست بر روی روز  
 وزان گوهر آویزه گوش کن  
 بکش پنبه از گوش حکمت شنو  
 بدو نقد خود کرده تسلیم بود  
 بدانش ز اقران خود برده گوی  
 دران پایه پای تو محکم شود  
 چه رونق پذیرد ز تو کار من  
 بر من بمقدار فرمان بری  
 بود قدر تو پیش من بیشتر  
 بمعیار حکمت نمودش صواب  
 که این جامه بر قامت تست چیست  
 ز تخت جم و ملک او بهره مند  
 بتعظیم استاد کوشش نمای  
 بتعظیم استاد پیش از پدر  
 وزان تربیت یافت جان و دلم  
 وزان آمدم زنده جاودان  
 وزان یک شدم بحر افضال وجود  
 وزان در سخن کان گوهر شدم  
 بی تخم من ریخت یک قطره آب  
 که در علم حکمت شدم نامدار  
 وزان رو نهادم بملک قدم  
 بسر برد و بیگانه نامد کسی  
 نیاید کس از عمر خود نشمرم  
 که از وی ز بخشش نه بخشایشست  
 نشوید ز جان پناهنده بیم

عنایت نه بیند نکو کار ازو  
 چه خوش گفت روزی که قول حکیم  
 که بیند درو سیرت و خوی را  
 خرد را اثر در دل عاقلان  
 بماند مدام آن اثر در ضمیر  
 کمان اجل گر خدنگ افکن است  
 چو سالم زید مرغ شیرین نفس  
 چو مجرم شود از گنه عذرخواه  
 برس از عقاب شدید العقاب  
 توان زندگانرا فکندن ز پای  
 فراوان همی بخش و کم می شمار  
 همی گیر کم لیک می بین بسی  
 چو دارا با آن رای و فرهنگ خویش  
 ازان زخم در خاک و خون افتاد  
 پس پرده بودش یکی طرفه دخت  
 وصیت چنین کرد کان در پاك  
 نگردد جز او هیچکس جفت او  
 سکندر چو کرد آن وصیت قبول  
 بدو گفت کس کین ملالت ز چیست  
 بگفتا ازان باشد اندیشه ام  
 ز سودای عشقش در اتم ز پای  
 نیارم ز کس کردن آنرا نهان  
 سکندر ز دارا جهان را گرفت  
 زبون ساز مردان صاحب نگین

سیاست نیابد دل آزار ازو  
 بود آینه پیش مرد کریم  
 بدانسان که در آینه روی را  
 فزون باشد از تیغ بر جاهلان  
 شود این بیک چند درمان پذیر  
 میازار کازار آن بر تن است  
 چه غم گر شکستی رسد بر نفس  
 گنه دان تغافل ز عذر گناه  
 مکن در عقوبت گرابی شتاب  
 ولی کشته هرگز نخیزد ز جای  
 ز منت نهادن همی کن کنار  
 کزین شکر پیوند گردد کسی  
 شد آزرده تیغ سرهنگ خویش  
 ز ملك سلامت برون افتاد  
 ز پاکیزگی میوه تازه پخت  
 ز فر سکندر شود تابناک  
 گشاینده درج ناسفت او  
 ولی از قبول وصیت ملول  
 ازو بهترت در جهان جیف کیست  
 که بر پازند عشق او تیشه ام  
 شود بر سرم شاه فرمان روای  
 بگویند فرزنانگان جهان  
 ولی دخترش از وی آنرا گرفت  
 زبون شد زنی را نه عقل و نه دین

## سزاکت صیب نا رسیدن خلیفه بدان گنیزک نو رسیده

خلیفه که سلطان آفاق بود  
 یکی نوش لب بود اندر حرم  
 بدو خاطرش میل بسیار داشت  
 بوی محرمی گفت کای کامکار  
 بگفتا که تاج خلافت بفرق  
 نشاید که در پیش این عشوه ساز  
 ز طفلی هم آغوش بسته کنم  
 بیاساقی آن طلق محلول را  
 بده تا نشینم ز هر جفت طاق  
 بیامطرب و تاب ده گوش عود  
 که رندان آزاده را در نکاح  
 بفرمان دهی در جهان طاق بود  
 همه جان شیرین ز سر تا قدم  
 ولی زاجر عقل بر کار داشت  
 ازین نوش لب کام خاطر برار  
 همه زیر فرمان من غرب و شرق  
 درایم بزانوی عجز و نیاز  
 بوی خویشتن را برابر کنم  
 که زبرک کند غافل و گول را  
 دهم جفت و طاق جهانرا طلاق  
 بگوش حریفان رسان این سرود  
 نباشد بجز دختر زرمباح

در نصیحت سجدان که بصعبت زنان آب خوردن بریزند و صحبت

## کدخدایان که از فرمان برداری زنان پیر میزند

یا ای چو عیسی تجرد نهاد  
 چو عیسی عنان از تجرد نتافت  
 تعلق بزین دست و پا بستن است  
 کسی را که بندست بر دست و پای  
 ز شهوت اگر مرد دیوانه نیست  
 چرا بند بر دست و پا می نهد  
 چه خوش گفت دانا حکیمی که گفت  
 بدوزن که دختر بچشمش نکوست  
 بود بردش دختر آنسان گران  
 ترا زین تجرد نمرد مباد  
 سوی آسمان از تجرد شتافت  
 تجرد ازان بند و ارستن است  
 چه امکان که آسان بچنیدز جای  
 ز رسم دره عقل بیگانه نیست  
 دل و دین بیاد هوامی دهد  
 که دارم ز خواهنده زن شکفت  
 دل و دیده اش هر دو روشن بادست  
 که صد کوه اندوه بر دیگران



کند سیم و زر و ام بهر جویز  
 زنا که سلیمی ز تدبیر پاک  
 دو صد حيله در خاطر آویزدش  
 ز جان پدر گیرد آن بار را  
 یکی شاد کانش ز گردن فتاد  
 خرد نام آنکس نه بخرد نهد  
 دو زن چون بهم همنشینی کنند  
 بشو دست امید از خیرشان  
 زن از زن چو در مشورت یافت کام  
 (ز زهر مکرر حذر کن حذر  
 مکن زن و گر زن کنی زینهار  
 چو در گرانمایه روشن گهر  
 جمال وی از چشم بیگانه دور  
 ز حنای کس بر کفش رنگ نی  
 بجز سبزه نبسوده انگشت او  
 ز کالکونه عصمتش سرخ روی  
 ز کردند گانش بخلوت سرای  
 ز تاب کفش رشته خیط الشعاع  
 نکرده به پیوند کس سرنگون  
 چنین زن نیابی بجز در خیال  
 غنیمت شمر دامن پاک او  
 ولی آنچه آنهم ز بونش مشو  
 همی زن بدورای و میکن خلاف  
 برای زنان کار بهبود نیست

که سویت شود رغبت شوی تیز  
 نهد پا در آن تنگنای هلاک  
 که تا از دل آن بار برخیزدش  
 شود طوق کش غل ادمبار را  
 یکی خوش که آنرا بگردن نهاد  
 که این بار بیهوده بر خود نهد  
 بکار جهان خرده بینی کنند  
 که در وادی شر بود سیرشان  
 گرفت افغنی ز افغنی زهر و ام  
 و گرنی ز جان و جهان در گذر  
 زنی کن بری از همه عیب و عار  
 صدف وار بر تیرکان بسته در  
 ز نزدیکی آشنایان نفور  
 چو طفلان بهر رنگش آهنگ نی  
 بخاریده جز ناخنش پشت او  
 رخس از خوی شرم کلگونه شوی  
 نکرده بجز چرخ گردنده جای  
 ز آواز چرخش فلک در سماع  
 نرفته چو سوسن درون و برون  
 و گر زانکه یابی بفرض محال  
 که از خون صد مرد به خاک او  
 که داری بفرمان او دل گرد  
 که اینست رأی درونهای صاف  
 و رای زبان هیچ ازان بود نیست

## حکایت پرویز با آن ماهی گیر که چون ماهی درم ریزش کرد و

### بصیحت تلخ شیرین آن درم ریزی مضاف شد

نشسته چو خورشید و پروین بهم  
 در آورد دریایی ماهی  
 نموداری از صنع دانا حکیم  
 ربوده دل از دست پیر و جوان  
 همه پشت و پهلوئی او پردرم  
 بیفشاند دست گهر ریز را  
 هزاران درم در کنارش شمرد  
 بدو گفت کای قبله سروری  
 بود پیش ارباب احسان خطا  
 کجا آیدش اینقدر در نظر  
 چه لایق بچود شهنشاهی است  
 کم از نرخ يك ماهیم داد شاه  
 که رد درمهایش فرمان کنم  
 شکلاتو ماده است یا خود نرست  
 بگو نیست خوردن از انم صواب  
 درمهای منجیده را باز ده  
 بدانت از زیر کی سر حال  
 نه نرست و نه ماده خنثی است این  
 که گردد مضاف برو آن نوال  
 بی نرمی روزگار درشت  
 فتادش ز انبان فرو يك درم  
 نهاد آن درم را بجایی که بود

یکی روز پرویز و شیرین بهم  
 ز ناگه برسم هوا خواهنی  
 نه ماهی که زیبا طلسمی ز سیم  
 تر و تازه چون ساعد نیکوان  
 چو روز جزا ممسک بی کرم  
 خوش آمد بسی طبع پرویز را  
 که تا خازنش راه احسان سپرد  
 چو شیرین بدید آن کرم گتری  
 بماهی فروشی بدینسان عطا  
 بهر کس که بخشش کنی اینقدر  
 بگوید که این نرخ يك ماهی است  
 و گر کم از انش دهی گوید آه  
 شوش گفت اکنون چه درمان کنم  
 بگفتا پیر منش که ای خود پرست  
 بهر يك که گوید ازین دو جواب  
 بتدبیر این مایه را ساز ده  
 چو بشنید ماهی فروش این سؤال  
 بگفتا برون زیندو معنی است این  
 بخندید پرویز و دادش مثال  
 يك انبان درم شد گرفتش به پشت  
 چو برداشت از بهر رفتن قدم  
 فکند از سر دوش انبان و زود

چها میکند بهریک قطعه سیم  
 سزد گر ستانیم انبان ازو  
 وزان بخل ورزی بدو قصه راند  
 زنام تو بود آن درم سکه دار  
 نساید بران بی ادب وار پای  
 نکوکاری و نغز گفتاریش  
 زگنج نوالش درم پاش کرد  
 منادی کنند این سخن در جهان  
 زیان بر زیان و خلل بر خلل  
 مباحثید از زن نصیحت نبوش  
 بز جام برسنگ و پیمانده  
 برای زن اینسان فروتن مباحث  
 بز آشکار این نوای نهفت  
 که مأمور زن کمتر از زن بود

بشه گفت شیرین به بین کان لثیم  
 چو شد ظاهر این بخل پنهان ازو  
 سوی خویش پرویش از ره بخواند  
 زمین را ببوسید کای شهریار  
 گرفتم که ناگه یکی تیره رای  
 چو بشنید حسن ادب داریش  
 دگر باره رسم کرم فاش کرد  
 وزان پس بگفتا که کار آگهان  
 که باشد بفرموده زن عمل  
 ز گفتار ایشان به بندید گوش  
 بیاساقی و جام مردانه ده  
 زن آمد جهان سخره زن مباحث  
 بیامطرب و زیر و بم ساز جفت  
 که بر بخرد این نکته روشن بود

راستان شاهان چنین گاه نماند مستغیر با سگندر فرمان و به کمتی

### شریفش آگاهی دان

سپه راند بر قصد خاقان چین  
 زتسکین آن فتنه درمان ندید  
 رسولی روان گردد همراه او  
 یکی دست جامه یکی خوان طعام  
 سرانگشت حیرت بدندان گزید  
 نمی افتد از وی مرا دلپذیر  
 نه لایق بوی باشد و نی بمن  
 که در چشمش آنرا بیاراسته است

سکندر ز اقصای یونان زمین  
 چو آوازه او بخاقان رسید  
 ز لشکر که خود بدرگاه او  
 کنیزی فرستاد و یک تن غلام  
 سکندر چو آن تحفه را بدید  
 بخود گفت کاین تحفه های حقیر  
 فرستادن آن بدین انجمن  
 همانا نهان نکته خواسته است

حکیمان که در لشکر خویش داشتند  
 بخلوتی که خاص خود خواندشان  
 فرو خواند راز دل خویش را  
 یکی زانمیان گفت کز شاه چین  
 که چون آدمی را مرتب بود  
 غلامی توانا بن خدمت گری  
 یکی دست جامه بسالی تمام  
 چرا هر زمان رنج دیگر کشد  
 نه درو بهر ملک تاراج را  
 گرفتم که گیتی بگیرد تمام  
 بکوشش برآید بچرخ بلند  
 همان به که کوس قناعت زند  
 سکندر چو از وی شنید این سخن  
 بگفت آنکه رو در هدایت بود  
 وزان پس بخاقان در صلح کوفت  
 شد از خاطر صافش انصاف ده  
 جهان بادشاهها در انصاف کوش  
 بانصاف و عدالت گیتی پهای  
 اگر ملک خواهی ره عدل پوی  
 تهی قبضه از تیر تدبیر باش  
 چنان زی که گر باشد شرق جای  
 نه ز انسان که در ری شوی جایگیر  
 شد از دست ظلم تو کشور خراب  
 بملک خودت نیست جز ظلم خوی  
 رعیت بظلم تو چون عالمند

کزیشان دل حکمت اندیش داشت  
 بصدگونه تعظیم بنشاندهشان  
 که تا حل کند مشکل خویش را  
 پیامیست پوشیده سوی تو این  
 کنیزیکه هم خوابه شب بود  
 که در کار سخت دهد یآوری  
 پی طعمه هر روز یک خوان طعام  
 بهر کشور از دور لشکر کشد  
 رباید ز فرق شهان تاج را  
 بدستش دهد ملک و ملت زمام  
 نخواهد شدن بیش ازین بهره مند  
 در دستگیری و طاعت زند  
 درخت انانی شکستن زین  
 نصیحت همینش کفایت بود  
 ز راعش غیر خصومت بروفت  
 که از هر چه جوید شه انصاف به  
 ز جام عدالت هر صاف نوش  
 سپاهی چو آن نیست گیتی کشای  
 و گرنی ز دل آن هوس را بشوی  
 به تبع عدالت جهان گیر باش  
 کنندت طالب اهل غرب از خدای  
 بنفرینت از روم خیزد نفیر  
 بملک دیگر با مکن در رکاب  
 چه آری با قلم بیگانه روی  
 ز ظلم تو بر یکدیگر ظالمند

همه با تو در عدل یکدل شوند  
 عنایت بمردم سرایت کند  
 شوند اهل عالم همه ظلم کیش

بعدل آرزو تا که عادل شوند  
 دل شه چو میل عنایت کند  
 وگر شیوه ظلم گیرد به پیش

حکایت شخصی که زمینی خرید و در آنجا گنجی یافت  
 بر داشت که از آن فروشنده است و فروشنده قبول نکرد که

من زمین را و هر چه در آن بوده فروخته‌ام

که گیتی چو تن بود و عدلش روان  
 که هنگامه ظالمان بر شکست  
 سزای نشستن سرایی نداشت  
 که در کندش گنجی آمد پدید  
 بصورت کلید در گنج زر  
 پی رد آن گنج کوشنده رفت  
 پر از سیم و زر مخزنی یافتم  
 ز سیم و زرش بهره گیرنده شو  
 ز سیم و زرش کیسه افروختم  
 در و هر چه یابی همه حق تست  
 بداور رساندند این داوری  
 بلشکر که عدل اسپهبدان  
 و یا لوح ازین نقشتان ساده است  
 ز حال پسر زد نفس دیگری  
 وزان گنجشان کرد خوردن مباح  
 رسد راحت آن بحال پدر  
 بر آوردی از گنج هر یک دمار

شنیدم که در عهد نوشیروان  
 چنان عدل در مغز جانها نشست  
 فقیری در آن عرصه جایی نداشت  
 برای عمارت زمینی خرید  
 کلندش شد اندر کف رنج بر  
 روانی بسوی فروشنده رفت  
 بگفت آن زمین را چو بشکافتم  
 بیا گنج خود را پذیرنده شو  
 بگفتا من آنرا چو بفروختم  
 تصرف در آن نیست از من درست  
 نه بایع گرفت آن و نی مشتری  
 پرسید از ایشان که ای بخردان  
 خدا هیچ فرزندان داده است  
 یکی گفت دارم بلی دختری  
 بهم هردو را بست عقد نکاح  
 که فرزندان چون شود بهره‌ور  
 گر آن قصه بودی درین روزگار

بیردی بعنف از میان داورش  
 که فیروزی آمد سرانجام عدل  
 که چندان بقانیست در دور جور  
 که آرام جان بنخشد و انس دل  
 ز تشویش بی اعتدالی رهیم

شدی بایع و مشتری در سرش  
 بیاساقیا در ده آن جام عدل  
 بکش بازوی مکنت از جور دور  
 بیا مطربا پرده معتدل  
 بزنی تا زآشفته حالی رهیم

داستان کافذ نوشتن مادر اسکندر و بجزا هر حکمت دران

پیچیدن و با اسکندر فرستادن

بسیط زمین و زمان را گرفت  
 بکشور گشایی سفر ساز کرد  
 برو گشت ایام دوری دراز  
 خراشید مشحون بغم نامه  
 فرحبخش دلهای اندوهناک  
 فروزنده طلعت مه شان  
 حرارت بر هر دل آتشین  
 بر اسکندر آن بنده حق شناس  
 رسوم کرم رازدیش نوی  
 بتعلیم او واقف هر نهان  
 بخود نیست در هستیش بهره مند  
 بجز راه اهل خرد نسپرد  
 که بیرون زحکم خرد راه نیست  
 که بر خاک خواری فتد خود پسند  
 که هست این صفت بر عزیزی دلیل  
 که خواهد گرفتن بزودی زوال  
 که دست گشاده است از بسته به

سکندر که سیتش جهان را گرفت  
 چو کرد جهان گشتن آغاز کرد  
 زدیدار او مادرش ماند باز  
 تراشید مشکین رقم خامه  
 سر نامه نام خداوند پاک  
 فرازنده افسر سرکشان  
 بصبح آوری شام هر شب نشین  
 وزان پس ز مادر هزاران سیاس  
 ضعیفی بتأیید یزدان قوی  
 باعزاز ایزد عزیز جهان  
 بخود پست و از لطف او سر بلند  
 برو باد کز حد خود نگذرد  
 بجز حکمت مرد آگاه نیست  
 خیال بزرگی بخود کو میند  
 بچشم خود آن به که باشد ذلیل  
 چرا دل نهد کس بران ملک و مال  
 سوی خویش گو بخل را ره مده



کف بسته مشتست و آید درشت  
دل اهل حاجت جراحی بود  
مکن عجب را گو بدل آشیان  
بود روز اقبال را عجب شب  
بسا مرد دو دم ز تدبیر زد  
زدارنده بر روی خواهند مشت  
برو دست بگشاده راحت بود  
که دین را گزند است و جان را زبان  
ز اقبالیان عجب باشد عجب  
ولی بر خود از عجب خود تیر زد

سزای آن جوان و زنا که جامهای دید پوشید و بنظر عجب

در خرد ز گریست و با آن تیر زهر آورد از پای در افتاد

جوانی بیر جامه خسروی  
همی شد ز خواب سحر خامته  
ز آغاز چون صبح دولت نوید  
بیالای دراعه صبح رنگ  
چو ماه از شفق کرد بر خود تمام  
ز آینه دار آنکه آینه جست  
بدانسان خوش آمد جمال خودش  
بخود گفت من شاه و شهزاده ام  
ز مه تا بمانی که باشد چو من  
بگفت این و بر بارگی شد سوار  
قدم نانهاده بمیدان عید  
ببانش خدنک هازک او فتاد  
خوش آنکس که بینایی از سر گرفت  
همه نیک را دید و بد را ندید  
بیا ساقیا آن بلورینه جام  
بده تا علی رغم هر خودنما  
بیا مطربا در نوامو شکاف  
رخش نسخه خامه مانوی  
بی عید که رفتن آراسته  
پوشید دراعه بس سفید  
ز مرد قبایی بیر کرد تنگ  
فراز قباحله لعل فام  
کز آینه شد کار خود بین درست  
که بر شد ضمیر از خیال خودش  
ز شهزادگان نادر افتاده ام  
سزادار شاهی که باشد چو من  
سپاه از قفایش هزاران هزار  
شد از لغزش رخس قربان عید  
ز تیری که خود زد بخاک او فتاد  
نظر همچو دیده ز خود بر گرفت  
بدو نیک بگذار و خود را ندید  
که از روشنی دارد آینه نام  
نماید خرد عیب ما را بما  
وزان مو که بشکافتی پرده باف

که تا پرده بر چشم خود گستریم      چو خود بین حریفان بخود بنگریم

داستان طلب وصیت کردن اسکندر از ارسطو و وصیت

نوشتن وی

سکندر بسوی ارسطو نوشت  
 دلم تختۀ کلک تعلیم تست  
 منم بیتوای گنج سوز و سرور  
 ازان چشمه ام رشیح آبی فرست  
 خطی چند بفرست خاطر بسند  
 بود هر خطش چون صدفهای در  
 ارسطو چو خواند از وی آن نامه را  
 که ای نقد دل گنج یونان ترا  
 ز انعام تست این سخن سازیم  
 ز بندم بآب حیا نامه شوی  
 جهان کهنه زالیست زبرک فریب  
 نداند کس از صلح او جنگ او  
 بغارت برد عاقبت هر چه داد  
 نشد خانه در حریمش پهای  
 بنایی بر آورده در چل چله  
 کرا ساخت اقبال او تاجور  
 کرا گرد از تخت فرخنده تخت  
 بهر کس که در بند احسان شود  
 کند ریش جان صد آزاده را  
 دهد قطره جوید کهرهای ناب  
 رساند بجان بخردی را خلل

که ای فرخ استاد نیکو سرشت  
 سرم خاک میدان تعظیم تست  
 ز سرچشمۀ حکمت افتاده دور  
 بوالی که دارم جوای فرست  
 که باشد بهر خطه ام سودمند  
 ز اندرزهای حکیمانۀ پر  
 بدین نکته برنامه زد خامه را  
 حکیمان یونان ز یونان ترا  
 چه لایق بتو مدح بردازیم  
 و ایکن بگویم چو گفتی بگوی  
 بزرق و دغا خویش را داده زیب  
 به نیرنگ سازیت آهنک او  
 بیاد اجل بردهد هر چه زاد  
 که سیل حوادث نکندش ز جای  
 نگونسار سازد بیک زازاه  
 که نهاد بر خاک ادبار سر  
 که نازد رختش تختۀ ز تخت  
 چو طفلان ز داده پشیمان شود  
 ستاند با فرونی آن داده را  
 فشاند بگل آب و گیرد کلاب  
 ز نابگردان سازد آنرا بدل

کندرخنه در سد اسکندری  
 نشاند بجای سمن خار را  
 درو یکسر موی تمیز نیست  
 چو دونان از وجاه دولت مغواه  
 چو نبود ز تمییز بخشش گری  
 نیرزد بهیچ ارنه آگاهی است

کند از گل آنکه مرمت گری  
 ز افسونگر آرد عوض مار را  
 تفاوت کن چیز و ناچیز نیست  
 بجاهش مکن جز بعبرت نگاه  
 چه بخشش گری و چه بخل آوری  
 عطا کر همه دولت شاهی است

### حکایت پادشاه فرزانه با دیوانه از نبرد بیگانه

ز شاهان پیشین ستم بیشه  
 بدیوانه گفت آشفته خوی  
 اگر مال خواهی و بگزیده گنج  
 و گر جفت خواهی و ایوان کاخ  
 و گر خواهی از تاج شاهی رواج  
 بخدمت دیوانه کای ساده دل  
 فلک کیست سرگشته هرزه کرد  
 بجز کج روی نیست اندیشه اش  
 ستاند ز نوشیروان تاج و تخت  
 من از وی چه نیکی توقع کنم  
 ز کج غیر چشم کجی داشتن  
 بیا ساقیا تاکی این بخردی  
 چنان فارغم کن ز ملک و ملک  
 بیا مطربا کز غم افسرده ام  
 چنان گرم کن در سماع دماغ

در آزار نیکن بداندیشه  
 که از دور گردون چه خواهی بگوی  
 کشد پیش روی تو نادیده رنج  
 کند بر تو ایوان عشرت فراخ  
 نهد بر سرت از سر شاه تاج  
 برین کار بازیچه بنهاد، دل  
 شب و روز با اهل دل در نبرد  
 جز آزدن راستان پیشه اش  
 دهد با چو تو ظالم دیده سخت  
 که چون سفلگانش تو اضع کنم  
 بود خاک در دیده انباشتن  
 بنه بر کفم مایه بیخودی  
 که سر در نیارم بچرخ فلک  
 ز پژمردگی گویا مرده ام  
 که بخشد ز دور سپهرم فراغ

## داستان حکمت نکتہای راندن شاگردان ارسطو و خیر یافتن

## اسکندر ازان و همدای گوهر برایشان نثار کردن

ارسطو که در حکمت استاد بود  
 پی طالبان بود دور از حرم  
 ازان خانه هر که برون آمدی  
 بشاگردیش صف کشیدی همه  
 یکی روز نامد برون تا بدیر  
 بیایید گفتند تا یک یک  
 دو سه نکته از حکمت آریم پیش  
 یکی گفت کای کم براه هوس  
 که نبود امید تو در هیچ کار  
 بکار آر علمی که آموختی  
 چو دانش بسوی کنش رهبر است  
 بکش بر جهان عطف دامان ناز  
 بود این جهان زاغ مردار خوار  
 بتن مایه قوت آن زاغ باش  
 دوم گفت کیتی یکی گلشن است  
 خدا را باد بین واد را مبین  
 بود خانه دل حریم خدای  
 چه لایق بقانون فرزاندگی  
 سوم گفت کاین چند روزه حیات  
 خوش آنکس که از خرد را گزید  
 چهارم بدین نکته لب را گشود  
 خوش آنکس که آب رخ خود نربخت

وزو کشور حکمت آباد بود  
 یکی خانه اش نام بیت الحکم  
 ز هر سو دو صد ذوفنون آمدی  
 می صرف حکمت چشیدی همه  
 شد از انتظارش دل جمله سیر  
 ز نیم از سخن نقد خود بر محک  
 نمایم ازان حاصل کار خویش  
 همین گمراهیت اندرین راه بس  
 بفضل خداوند کار استوار  
 مکش مشعلی را که افروختی  
 کنش مایه دانش دیگر است  
 که پیش تو افتد بخاک نیاز  
 جهان دگر رشک باغ و بهار  
 بجان طایر شاخ این باغ باش  
 خدا جوی را دیده روشن است  
 به بی رنگ شورنگ بو را مبین  
 مکن جز خدا را دران خانه جای  
 که با حق کند خلق همخانگی  
 بود نقد گنجینه کائنات  
 بداد آن و عمر ابد را خرید  
 که آینده آید چه دیر و چه زود  
 به نیکش رخ آورد و از بد گریخت

ازو نیست در دست، تو غیر نام  
 بکلی ز فکر وی آزاد باش  
 که هر کس بحق راست با خلق راست  
 نیاید ازو هیچ جا راستی  
 زدربا که آن پیر دانا رسید  
 کدامین سخن بودتان اختیار  
 نوا بخش گوش و زبان گشته بود  
 چو غنچه بختید و چو نگل شگفت  
 بفرمود تا عقد های گهر  
 بفرق فلک سایشان ریختند  
 نظر در گهرهای والا نکرد  
 که این ثقل و دین از جهان کم مباد  
 ز همت بلندی گوا ساختید  
 بگیریید دامان آنکار سخت  
 رخ همت از به به بهتر کنید  
 سبک باش و جام گرانتر بده  
 چوبه دادی از به بهتر درای  
 مکن کین عجب جانفزا پرده ایست  
 که آنرا ندانند جز اهل راز

گذشته چو مرغیست جسته بدام  
 برایش نه غمگین و نه شاد باش  
 ز جان و دل بنجم این نکته خاست  
 چو با حق کند بنده ناراستی  
 مساق سخن چون بدینجا رسید  
 بگفتا که در وقت این انتظار  
 بگفتند آنها که بگذشته بود  
 چو پیر آنچه گفتند با او شفقت  
 بگوش سکندر رسید این خیر  
 ببردند وزان رشته بگسیختند  
 ازیشان کسی سر بیلا نکرد  
 ارسطو بتحسینشان لب کشاد  
 برانچند دعوی که برداختید  
 بهر کار کاینجا رساندید رخت  
 بآنصید اقبال دیگر کنید  
 بیا ساقیا می روانتر بده  
 بکف باده در ساغر زرد رای  
 بیا مطربا بر یکی پرده ایست  
 بهر پرده رازی بود دلنواز

داستان رسیدن اسکندر بر زمین هند و اوقات وی با

### حکیمان ایشان

خردمندی بر همانانشید  
 بریده ز گیتی امید و هراس  
 ز تقصیرشان گرم شد خوی او

سکندر چو بر هند لشکر کشید  
 گروهی خدادان و حکمت شناس  
 نیامد از ایشان کسی سوی او

بر انگیخت لشکر پی قهرشان  
 چوزان بر همانان خبر یافتند  
 رسیدند پیشش در اثنای راه  
 گروهی فقیریم حکمت پژوه  
 نه مارا سر صلح نی تاب جنگ  
 چوموریم پیشت تواضع نمای  
 نداریم جز گنج حکمت متاع  
 اگر گنج حکمت همی بایدت  
 بود کلاش گنج طاعت وری  
 میازار مارا که آزرده ایم  
 سکندر چو بشنید این عرضحال  
 فزوندید از انسویشان میل خویش  
 بآنچند تن راه جان بر گرفت  
 زرو زینت خویش یکسو نهاد  
 پس از قطع هامون بکوهی رسید  
 گروهی نشسته در انغارها  
 رد او ازار از کیا بافته  
 زن و بیچه فقر پروردشان  
 گشادند باهم زبان خطاب  
 بسارمز حکمت که برداختند  
 چو آمد بسر منزل گفت و گوی  
 که هر چه از جهان احتیاج شماست  
 بگفتند مارا درین خاکدان  
 مرادی کزان برتر امید نیست  
 بگفتا که این نیست مقدور من

شتابانرخ آورد در شهرشان  
 بتدبیر آنکار بشتافتند  
 بعرضش رساندند کای پادشاه  
 چه تابی رخ مرحمت زین گروه  
 درین کار به گرنمایی درنگ  
 چه مالی صف موررا زیر پای  
 نشاید زکس بر سر آن نزاع  
 بجز کنجکای نمی شایدت  
 نه کشور گشایی و غارت گری  
 مکش تیغ بر ما که ما مرده ایم  
 ز لشکر کشیدن کشید انفعال  
 تنی چند بگزید از خیل خویش  
 دل از ملک و مال جهان بر گرفت  
 بآنقوم بی با و سر رونهاد  
 دروکنده هر سو بسی غار دید  
 فرو شسته دست از همه کارها  
 عمامه بفرق از کیا تافته  
 کیاچین بهامون پی خوردشان  
 بسی شد زهر سو سوال و جواب  
 بسا سر مشکل که حل ساختند  
 سکندر دران حاضران کرد روی  
 بخواید از من که یک سرور است  
 نباید بجز هستی جاودان  
 بجز زندگانی جاوید نیست  
 وزین حرف خالیست منشور من



کسی گونیارد که در عمر خویش  
چسان بخشش زندگانی کند  
بگفتند چوندانی این راز را  
بی ملک تاچند خون ریختن  
گرفتم که کیتی همه آن تست  
شده بر تو دور زمانگنج سنج  
چه حاصل چو میباید آخر گذاشت  
بگفتا من این نی بخود میکنم  
• را ایزد این منزلت داده است  
که تا دین او را کنم آشکار  
دهم قدر بتخانها را شکست  
من آنموج جنبش نهادم زباد  
زباد اذن آرام اگر دیدمی  
ولی چون ز پیش منست اختیار  
اسیرم درین جنبش نو بنو  
زدست اجل چونشوم پای بست  
روم عور ازین دیر از خیر دور  
ولی نبودم زین تن عور باک  
دلا از لباس بدن عور باش  
چو جان تو گنج و طلسم است جسم  
ولی باشد آنگاه جان تو گنج  
بود همزه او کهرهای راز  
بدان جاودان شاد و خرم بود

کند لحظه بلکه کم نیز بیش  
بقای کسی جاودانی کند  
چرا بنده شهوت و آرزو را  
بهر کشوری لشکر انگیختن  
جهانسر بسر زیر فرمان تست  
نمانده است بر تو نهان هیچ گنج  
بدل تخم اندوه جاوید کاشت  
نه تنها به حکم خرد میکنم  
بخلق جهانم فرستاده است  
برارم زجان مخالف دمار  
کنم هر کرا هست یزدان پرست  
که یکدم ز جنبش نیارم ستاد  
سرمویی از جانجنیدمی  
نیارم گرفتن بیکجا قرار  
روم تا مرا گوید ایزد برو  
کشم پای ازین جنبش دور دست  
چنان کامدستم ز آغاز عور  
چو در ستر حکمت بود جان پاک  
ز آرایش ما و من دور باش  
برین گنج پر مایه بشکن طلسم  
که چون بگذرد زین سرای سپنج  
کزان تا ابد باشدش برک ساز  
بهر جا که باشد مکرّم بود

## حکایت آن حکیم کشتی شکسته رخت بدریا فکنده که بعد از

### نجات بواسطه حکمت بدرجات رسید

نفورند از صحبت جاهلان  
 برون بر درخت از دیاری که داشت  
 زمانه چو نوحش بکشتی نشاند  
 برو حمله کردند و کشتی شکست  
 يك نخته چسبید همچون الف  
 وطن بر کنار یکی شهر کرد  
 کزان خلق را حیرت آمد بدید  
 خبر داد از رازهای نهفت  
 بعدل و کرم رونق افزای شهر  
 بتعظیم بر کرسی زر نشاند  
 ز دریا دلی بیش ازانش بداد  
 ز احباب نسیان نه از راه دید  
 وزان نی نوایی نوانگیز کرد  
 ز مطلوب قانع بدرد طلب  
 بگوید طبع خرد کوب را  
 که از موج دریا نیابد خلل  
 و گر کشتی افتد بطوفان غرق  
 يك نخته گیرید راه کنار  
 انیس دل و جان آگاهتان  
 چه سود از متاعی که جاوید نیست  
 بجام بلور تر انداخته  
 بشویم دست از نو آیندگان

حکیمی ازان جا که روشندان  
 پی شستن از دل غباریکه داشت  
 چو رنج بیابان پایان رساند  
 ز موج اشتران کف انداز مست  
 ز حرف سلامت ولی منحرف  
 ز ملاحی باد دریا نورد  
 بانگشت بر ريك رملی کشید  
 بسی حال پوشیده را باز گفت  
 رسید این حکایت بداری شهر  
 بعد گونه لطفش سوی خویش خواند  
 بدریا درون هر چه از کف نهاد  
 حکیم آن عنایت چو از شاه دید  
 بنامه نویسی قلم تیز کرد  
 که ای راست بازان ایزد طلب  
 بکشید تحصیل مطلوب را  
 بمطلوبی آرید روی امل  
 اگر بگذرد موج دریا ز فرق  
 فتاده بدریا همه رخت و بار  
 بود حاصل عمر همراهمان  
 زفانی وفاداری امید نیست  
 یا ساقیا لعل بگداخته  
 بده تا باقبال پابندگان

بیا مطربا زخمه بر تراش  
که سرمایه زندگانی بسوخت

رک چنگ را زین نواده خراش  
هر آنکس که باقی بفانی فروخت

داستان رسیدن اسکندر بشهر بکه همه مردم پاکیزه روزگار  
بودند و مژال و سزاب ایشان

سکندر چو میگشت کرد جهان  
در انای رفتن بشهری رسید  
ز کفار بیهوده لبها خموش  
نجسته بید هرگز آزار هم  
به زبانش توانگر کسی نی فقیر  
برابر هم قسمت مالشان  
نه از محنت قحطشان سال تنگ  
ز یک خانه هریک شده بهره مند  
بهر در فرو برده گوری مفاک  
سکندر چو شد واقف طورشان  
بگفتا زاول که در وقت زیست  
بگفتند از بهر آن کنده ایم  
نه بندد لب خود ز ارشاد ما  
کشاده بدین نکته دایم دهان  
زهر کام برکنده دندان درو  
زبان و ارمان چون بزندان کنند  
دگر گفت چون خانها بی درست  
بگفتند در شهر ما نیست دزد  
همه مردم صادقند و امین  
بخاک از سپاری یکی دانه جو

خبر پرس هر آشکار و نهان  
دران شهر قومی پسندیده دید  
فرو بسته از نامز چشم و گوش  
بهر کار نیکو مدد کار هم  
بریشان نه سلطان کسی نی امیر  
موافق بهم صورت حالشان  
نه بر صفحه صلحشان حرف جنگ  
نه در بر در خانهاشان نه بند  
که بیننده را زان شدی سینه چاک  
شد از گفت و گو طالب غورشان  
فرو بردن گور از بهر چیست  
که تا در فضای جهان زنده ایم  
دهد مردم از مردگی یاد ما  
که ما و تویم آن دهان را زبان  
ز دندان خشت دندان کنند  
در باز مردزد را رهبر ست  
که از کسب دزدی خورد دست مزد  
چو خاکند امینان روی زمین  
دهد هفصدت باز وقت درو

دگر گفت چون بهر مال و متاع  
 بگفتند ما بنده صنایعیم  
 رسد بی نزاع آنچه باشد کفاف  
 دگر گفت چون شاه فرمان روی  
 بی دفع ظلمت گفتند شاه  
 زر عدل از ظلم گیرد عیار  
 دگر گفت چون در دیار شما  
 بگفتند ناید ز طبع کریم  
 نسازد درین تنگنای مجاز  
 دگر گفت چون از صرف زمان  
 بگفتند بیگناه و گناهی که هست  
 شود آدمی را درین دیو لایخ  
 دگر گفت کین شیوه خاص شماست  
 و یا از بدر بر بدر آمده است  
 بگفتند کین خاصه از ما نخواست  
 نداریم از نخل کاری خبر  
 سکندر چو پرداخت این گنگوی  
 بد کانچه درزی بر گذشت  
 بمقراض تجرید بریده دل  
 فرو برده سر همچو سوزن بکار  
 چو رشته سر از جاهلان تافته  
 سکندر بدو گفت کای خیره سر  
 چو رشته سر از ما چرا تافتی  
 بگفتا که من مرد آزاده ام  
 نیاید خوشم فرو اقبال تو

میان شما نیست جنگ و نزاع  
 بقوت و لباسی زوی قانعیم  
 ازان در غلافت تیغ خلاف  
 درین شهر بی شور نگرفته جای  
 ز ظلم این ولایت بود در پناه  
 چو ظالم نباشد بعادل چکار  
 غنی نیست کس در شمار شما  
 حربی نمودن بی زر و سیم  
 زر و سیم را جمع جز حرص و آرز  
 ز محرومی قحط دارید امان  
 در آمرزشیم از گناهی که هست  
 ز آمرزش اسباب روزی فراخ  
 که سرمایه بخش خلاص شماست  
 کهر وار از کان بدر آمده است  
 اباعن جداین گشته میراث ماست  
 ز نخل بدر چیده ایم این ثمر  
 باهنگ بر گشتن آورد روی  
 که چشم از فروغ ویش خیره گشت  
 زیبوند این عالم آب و گل  
 گذشته ز در آعه عیب و عار  
 سر رشته معرفت یافته  
 چو آید بگوش تو از ما خبر  
 چو سوزن بسر تیز نشنافتی  
 براه هوس پای ننهادام  
 چه سازم سر خویش با مال تو

ندارم طمع گنج سیم و زرت  
 ازین بیش در شهر ما بکدوکس  
 برید آن امید خود از تاج و تخت  
 کفن بر آن زخز و حریر  
 ازین بی وفا کاخ ناپایدار  
 بریشان چو بگذشت یکچندروز  
 زهر دیدم آن هر دورا یخته  
 نشد روشنم بعد صد اهتمام  
 عوی جهان بر دام سرد شد  
 بدو گفت شه کای بدانشوری  
 ز هر کار می بینم آگه ترا  
 بگمنا که شاهان آن درزیم  
 بی خویش دلچ بقا دوختن  
 بیخوام این خلعت مستعد

چو ما را چه حلقه زخم بر دوت  
 پیریدشان مرغ جان از قفس  
 کشید این ز بیغولۀ فقر رخت  
 برین از کهن دلچ ناپذیر  
 نهادندشان در یکی کنج غار  
 گذشتم دران غار با درد و سوز  
 بهم استخوانها در آمیخته  
 که آن یک کدامست و این یک کدام  
 ز پیوند آن خاطرم فرد شد  
 ترا از همه پایه برتری  
 یا تا برینان کنم شه ترا  
 که باشد بی خود عمل و ززیم  
 به از اطمس فانی اندوختن  
 بعور دگر کن عطا این شعار

گر از آن حکیم از سرد آبر کرازه و سوال و جواب

از پادشاه زمانه

حکیمی ز مردم کناری گرفت  
 جز آن غار آرامگاهی نداشت  
 چو گرم بریشم گیا خوار بود  
 گروهی بآن تار دور از گزند  
 شه کشور از مسند عز و ناز  
 لقای حکیمش خوش آمد چنان  
 بدو گنت کای قبله مقبلان  
 دل من اسیر کمند تو شد

ز غارتگران کنج غاری گرفت  
 غذی غیر بر کک گیاهی نداشت  
 بتن از لعابش یکی تار بود  
 بقید ارادت شده پای بند  
 بدان غار شد سینه پر نیاز  
 که از عشق وی رفتش از کف عنان  
 قبول تو اقبال صاحبان  
 سرم بست قدر بلند تو شد

جدا از تو بودن چه امکان من  
 که از بیم مردم درو کرده جاست  
 چه حاجت که آری باینجا پناه  
 متاع اقامت سوی شهر کش  
 کنم بهرت آماده باغ و سرای  
 کنیزان سیمین برنوش لب  
 که یابند از آن جسم و جان انتعاش  
 که تا بگذرد عمر من خوش ولی  
 که از دامنم بگسلی دست مرگ  
 چو تو هر چه بخشی ستاند اجل  
 که مپذیر چیزیکه گیرند باز  
 زدن مرغ بگشاده پر را صغیر  
 نه مرغ دگر را بدام آورد  
 که صید طرب را کند ناوکی  
 به بندیم گوش از صغیر فریب  
 که بر رخس عشرت کند فارسی  
 کنیم از بیان محنت گذار

حیات ابدار تویی جان من  
 بن غار منزلکه ازدهاست  
 تویی خلق را گشته امیدگاه  
 تو شاهی و از روی تو شهر خوش  
 اگر رنجه سازی سوی شهر پای  
 غلامان خدمتگر با ادب  
 دگر از سببهای طیب معاش  
 بگفتا که میخواهم اینها بلی  
 بشرطی ز تو بگیرم این ساز و برگ  
 ز بخشش چه سودای ببخشش مثل  
 چه خوش گفت این نکته دانای راز  
 فریبست از مرغ در دام اسیر  
 به آنست گر دام خود بر درد  
 یا ساقیا زان می راوکی  
 بده تا درین دام دل ناشکیب  
 یا مطربا وان می فارسی  
 بزنی تا بهمراهی آن سوار

داستان ملاقات اسکندر با آن پادشاه زاده گریزان از نینت

رانسر و ملاقات ایشان با یکدیگر

ز پشمینه ابریشم چنگ و فر  
 که خسروست دیباچه خسروی  
 نوای غنا را فراموش کرد  
 بملک جهان آستین وداع  
 کشید از پی فتح شهری ستان

مغنی چو بندد در آهنگ فقر  
 دهد این نوای کهن رانوی  
 خوش آن شه که این نغمه را گوش کرد  
 برافشانند از لذت این سماع  
 چو اسکندر آن شاه کشورستان



بران شهر زد حمله بار نخست  
 ازان گل شد آن شهر خندان چو باغ  
 دران روشنی خلق جمع آمدند  
 ازیشان پرسید شاه جهان  
 ز شاهان پیشین کسی زنده هست  
 بگفتند آری کسی مانده است  
 ز سر کرده بیرون تمنای تاج  
 ز خر بشته کورها کرده جاست  
 چنان گشته آن شیردل صید گور  
 گرفته ز شاهی ره بندگان  
 چو در موعظت گوهر افشان کند  
 شود کاسه گیر از سر مردگان  
 ز تنهای فرسودگان سرمه و ش  
 بفرمود شه تا بفر حضور  
 سوی شاه بعد از زمانی دو سه  
 سکندر بدو گفت ازین سبزه خوان  
 بگفتا که کردم درین دشتگاه  
 نشد استخوانهای شاهان جدا  
 چو آخر گرفتار یکرنگی اند  
 دگر باره گفتش که ای ارجمند  
 بیا تا بشاهی رسانم ترا  
 بگفتا نه زان گونه دون همتم  
 ز همت بلندیم سرمایه ایست  
 نخواهد دلم فارغ از هر هوس  
 یکی عمر پاینده سرمدی

ز خار سنانش گل فتح دست  
 وزان یافت آن تیره زندان چراغ  
 چو پروانگان سوی شمع آمدند  
 که ای آکهان ز اشکارو نهان  
 که بر تخت شاهی تواند نشست  
 که از نقد شاهی کف افشاند است  
 فرو بسته دست از قبول خراج  
 زالوا احشان خوانده حرف فناست  
 ز آهوی چین ست طبعش نفور  
 نیاید بمنزله زندگان  
 سخنهایش تاثیر در جان کند  
 دهد شربت وعظ افسردگان  
 شود دیده خالق را سرمه کش  
 دهد مجلسش را چو خورشید نور  
 درآمد بدست استخوانی دو سه  
 چه گیری بدست این دوسه استخوان  
 بگور کدایان و شاهان نگاه  
 بچشم من از استخوان کدا  
 ز آغاز باهم چرا جنگی اند  
 اگر هوشیاری و همت بلند  
 وزین خیره کردی رهانم ترا  
 که گردد ز شاهی فزون قیمتم  
 کزان تخت شاهی کمین پایه ایست  
 بجز چار چیز از دو گیتی و بس  
 ز طاعت وری حاصل و بخردی

حیاتی بقای ابد دامنش  
 دوم نوبهار جوانی کزان  
 خزان بهار شبابست شب  
 سوم شادی پایه‌اش پست نی  
 همه راحت و رنجها دور ازو  
 چهارم غنایی چنان دلپسند  
 نهد مایه خرمی در مزاج  
 بدو گفت شه کای بدانش عزیز  
 درین کار که هر که جز کردگار  
 بگفت اذن ده تا روم بر دری  
 براید ز احسان او کام من  
 سکندر چو آن نکته را گوش کرد  
 رسوم تکلف زوی دور داشت  
 بیا ساقیا می بکشتی فکن  
 سلامت کشم رخت خود بر کنار  
 بیا مطربا زخمه بر چنگ زن  
 که خوش وقت آن بیسرو پاکدای  
 ز خود هر که خالی رود چون حباب

فنا رخت بسته ز پیرامنش  
 بیکسو بود دست برد خزان  
 جوان رازپیری فزون نیست عیب  
 غم این جهانرا برو دست نی  
 دل و دیده جاوید پرنور ازو  
 که از ذل فقرش نباشد گزند  
 بشوید ز خاطر غم احتیاج  
 نه مقدور من باشد این چارچیز  
 ندارد درین چار چیز اختیار  
 کزین نخل مقصود یابم بری  
 ز بام فلك بگذرد نام من  
 ز چیزی که میگفت خاموش کرد  
 ز تکلیف شاهیش معذور داشت  
 کزین موج زن بحر کشتی شکن  
 وزین بیقراریم زاید قرار  
 وزان پرده این دلکش آهنگ زن  
 که زد افسر شاه را پشت پای  
 سزد گر نهد پای بر روی آب

داستان رسیدن اسکندر در سفر دریا بفرشته گوه تاف و طلب

### نصیحت از وی

رهد هر که باشد سبک رو چوکف  
 سکندر شهنشاه اقلیم راز  
 سپاهش ز خشکی بر آورد کرد  
 چو کشتی لبخوبش را خشک بافت

درین قلم از بیم موج تلف  
 باقلیم گیری چو شد سرفراز  
 ز خشکی سوی تری آهنگ کرد  
 زمام عزیمت سوی بحر تافت

سپه را بساحل که آرام داد  
 قدم گیر شد آب همچون زمین  
 همی رفت بر آب بی ترس و باک  
 پس از آب شد کوه قافش مطاف  
 قوی پیکری دید بس باشکوه  
 بدو گفت این کوه را نام چیست  
 چه اندیشه در خاطر آورده  
 بگفتا که این را بود قاف نام  
 ازان دستها در کمر دارمش  
 بهر بقعه در عالم آب و گل  
 چو بر بقعه خشم گیرد خدای  
 يك لحظه زیر و زبر سازمش  
 بدینسان سخن را چو شد فتحباب  
 سوالات مشکل در انداختند  
 بلطف مقالات و حسن سماع  
 سکندر بدو گفت کای سرفراز  
 درین راه میسندم از واپسان  
 بگو نکته چند دانا پسند  
 ازان پی بگنج معانی برم  
 بگفت ای سکندر درین کهنه کاخ  
 بچشم خرد ناظر وقت باش  
 چو شب در رسد یاد فردا مکن  
 مغرور غم که فردا چه پیش آیدم  
 ز خوان سپهرم چه روزی شود  
 چو زرین علم بر کشد صبحدم

بتنها روی پا بدریا نهاد  
 نشد خاطر از بیم غرقش غمین  
 بدانسان که پوینده بر روی خاک  
 چو طفلان رسید از الف بی بقاف  
 زده دستها در کمر گاه کوه  
 ترا نزد این کوه آرام چیست  
 که دستش چنین در کمر کرده  
 زمین را کند لنگری صبح و شام  
 که جنییدن از جای نگذارمش  
 ازین کوه يك رك بود متصل  
 ازان رك بجنبانم آنرا ز جای  
 زبنیاد هستی بر اندازمش  
 گشادند باهم زبان خطاب  
 جوابات روشن پرداختند  
 رساندند صحبت بعد وداع  
 که باشد برویت در فیض باز  
 بمن زین در باز فیضی رسان  
 که در دین و دنیا بود سودمند  
 باصحاب خود ارمغانی برم  
 که رخسار امل راست میدان فراخ  
 بحسن عمل حاضر وقت باش  
 بدل فکر بیهوده را جا مکن  
 ز ایام بر دل چه نیش آیدم  
 کز اسباب دولت فروزی شود  
 سپر بکنند شاه انجام حشم

مگو چون رسد شب چسان بگذرد  
 خداوند گاری که شب میبرد  
 شب و روز هر يك بتقدیر اوست  
 چو خواهد چنان بگذارند شب  
 و گر خواهد انسان کند روز تو  
 بکن هر چه امروزت آید زدست  
 بکار آنچه خواهی چه گندم چه جو  
 مقامات فردوس عنبر سرشت  
 بود صورت فعلهای جمیل  
 باسباب گیتی مکن خرمی  
 بشادی درو غنچه کم شکفت  
 ز آهن دلی بگسل و موم باش  
 بهر کس ره چرب نرمی سپر  
 چو سبزه لطیفی درشتی مکن  
 غضب را بر آتش زن از حلم آب  
 منه پابره جز بتدبیر و رای  
 بسا کار کاذب نماید صواب  
 بلوح جبین از شکاف قلم

بسوزد جهان یا زیان بگذرد  
 چو شب میبرد روز می آورد  
 گرفتار زنجیر تسخیر اوست  
 که ناید ز خنده فراهم لبت  
 که از حد رود گریه و سوز تو  
 که خواهد اجل دستت از کار بست  
 که امروز کشتست و فردا درو  
 که باشد نظر گاه اهل بهشت  
 بسوی ریاض جنانشان دلیل  
 که بسیار او راست رو در کمی  
 که آخربصد غصه درخون نخفت  
 پناه اسیران مظلوم باش  
 منه پای چون شمع ازین ره بدر  
 چو گل نازکی خارپشتی مکن  
 مکن در بد و نیک گیتی شتاب  
 بر افتد برو قاصد تیز پای  
 ولیکن چو برداری ازوی حجاب  
 ز خط خطایینی آنرا رقم

حکایت خصومت فلام و خاتون مرزبان مرو با یکدیگر و

پنهان آموختن فلام مرطوطیان را و ظاهر شدن آن پنهان

یکی مرزبان بود در مرز مرو  
 ز خیل غلامان سیاهیش بود  
 بسی در میان شور و غوغا گذشت  
 بکین شد بدل مهر مدبر غلام

زنی داشت عارض چو گل قد چو سرو  
 که پنهان بآن مه نگاهیش بود  
 که با وی یکی کرد دامانگشت  
 کمر بست در معرض انتقام

دو طوطی ز بازار مرغان خرید  
 بتعلیم هر يك زبان برگشاد  
 یکی را نرفتی جزین بر زبان  
 دگر گفتی اینحال بس دوشنست  
 چو مرغان بدین نغمه دانا شدند  
 بخلوتنگه مرزبان بردشان  
 جزین نکته‌شان هیچ‌دستان نبود  
 بعشرت همیخورد می صبح و شام  
 ز ناگه ظریفی ز اعیان ری  
 بمهمان نوازی طرب ساز کرد  
 چو شد گرمش از آتش می دماغ  
 بگفت آن دو مرغ سخن ساز را  
 ز خلوت سرا سوی جمع آوردند  
 چو راز مقالات ایشان شنید  
 بدو مرزبان گفت حال تو چیست  
 تعلل بسی برد ازان تاب و پیچ  
 چو شد مرزبان آگاه از سر کار  
 غلام سیه را سوی خویش خواند  
 بران جمله وی هم گواهی بداد  
 که ای خیره سر این چه دل تیر کیست  
 من اینجا تمنای هر کس که چه  
 بدامن زدش دست کای کامیاب  
 منه پا برون از ره عقل و هش  
 غلام ترا آرزوی محال  
 میسر ندید از لبم کام خویش

کزان گونه مرغان سلیمان ندید  
 برای زبان نکته یاد داد  
 که شد یار حاجب زن مرزبان  
 ولی گفتن آن نه کار منست  
 بدین نکته گفتن توانا شدند  
 بمحجوبه خاص بسپردشان  
 ولی مرد مسکین زبان‌دان نبود  
 بدان نغمه خوش خاطر و شاد کام  
 در اثنای آن گشت مهمان وی  
 می آورد و می خوردن آغاز کرد  
 برافروخت طبعش چو روشن چراغ  
 دوخنیاکر نغمه پرداز را  
 که از صوتشان جمع جان پرورند  
 سر خجالت اندر گریبان کشید  
 وزین خوش نوایان ملال تو چیست  
 ندادش خلاصی بجز راست هیچ  
 بر آورد غیرت ز جانش دمار  
 وزان قصه باوی سخن باز راند  
 بکف تیغ رو جانب زن نهاد  
 که بر تیر کیت اینهمه جیر کیست  
 بیستان گل آویزش خس که چه  
 عنان ترحم ز حالم متاب  
 پیرس آنکه آزاد کن یا بکش  
 فتاد ازمن بی گنه در خیال  
 بگسترده در راه من دام خویش

گرفتار خشمت بکام ویم  
ز وی حرف جان سوزی آموختند  
جز این حرف هیچشان یاد نیست  
که در کار من از وی افتاد بند  
دگر باره رد مهر او گرم شد

کنون بسته پر مرغ دام ویم  
مرا این دو طوطی که جان سوختند  
در بن حرفشان جز وی استاد نیست  
بداند ازین خاطر هوشمند  
دل مرزبان زین سخن نرم شد

دگر باره در مهر او گرم شد  
که بروی زنیفش خطائی نرفت  
بآب زر این طرفه پاسخ نوشت  
خردمند را به درنگ از شتاب  
که سازد سبکبار را بردبار  
بعمر شتابان درنگ آورد  
ز کارش بانگشت بکشا کره  
نباشد جز آن کارها را کشاد

دل مرزبان زین سخن نرم شد  
بلب غیر شکرش نوائی نرفت  
پی نکته دانان فرخ سرشت  
که مجرم چو گردد سزای عقاب  
بیا ساقیا رطل سنگین ببار  
برخسار امید رنگ آورد  
بیا مطربا بر نی انگشت نه  
ز تو هر کشادش که خواهد فتاد

ظاهر شدن علامات وفات بر اسکندر و زاده نوشتن وی بسوی مادر

ز مشکل کشای سپهر کهن  
ز حال سکندر چنین زدر قوم  
بگیرد ترو خشک کیتی تمام  
زمین آهن و آسمان زر بود  
بیالای سر سایه بان زرش  
سپه را سوی روم شد رهنمون  
چو عمر گرانمایه با صد شتاب  
بهر روز از کشوری میگذشت  
بجز خانه زنیش آرامگاه

چنین داد داننده داد سخن  
که از وضع افلاک و سیر نجوم  
که چون صبح اقبالش آید بشام  
بجایی که مرگش مقدر بود  
بود زیر پا آهنین بسترش  
سکندر چو آمد ز در با برون  
همبرفت آورده پا در رکاب  
همبراند لشکر بهر کوه و دشت  
نبودی در آن جنبش کوه گاه



یکی روز در گرمگاه تموز  
 بدشتی رسید آتشین ریک و خاک  
 هوایش چو آه ستم دیده گرم  
 بهر راهش از نعلهای مذاب  
 سمندر اگر کردی آنجا گذر  
 چو تابه زمین آتش افشان درو  
 اگر بر درم مشت بستنی لثیم  
 سکندر دران دشت پرتاب و تف  
 ز آسیب ره در خراش و خروش  
 ز جوشش چو ز دبر تنش موج خون  
 فرو ریختش بر سر زین زر  
 بسی کرد در دفع خون حیل ساز  
 ز سیل اجل بروی آمد شکست  
 برو تنگ شد خانه پشت زین  
 ز خاصان یکی سوی ادرفت زود  
 ز جوشن پیا مفرش انداختش  
 بیالای جوشن بزیر سپر  
 چو بگشاد از آن بیخودی چشم هوش  
 که اینست جایی که دانا حکیم  
 چو از مردن خویش آگاه شد  
 دبیری طلب کرد روشن ضمیر  
 نویسد کتابی سوی مادرش  
 چو بهر نوشتن ورق کرد باز  
 بنام خداوند پست و بلند  
 ازو عقل را رو در آوارگی

گرفته جهان خسرو نیم روز  
 چو طشتی پر از اخگر تابناک  
 ز بس گرمیش سنگ چون موم نرم  
 نشان سم باد پایان بر آب  
 چو پروانه اش سوختی بال و پر  
 چو ماهی شده مار بریان درو  
 فرو ریختی همچو سیماب سیم  
 همیراند از پردلان بسته صف  
 بتن خونش از گرمی خور بجوش  
 ز راه دماغش شد از سر برون  
 ز ماشوره عاج مرجان تر  
 ولی خون نیستاد از آن حیل باز  
 بران سیل رخنه نیارست بست  
 شد از خانه مایل بسوی زمین  
 بتدریجش آورد از آن زین فرود  
 ز زرین سپر سایبان ساختش  
 زمانی فتاد از جهان بیخبر  
 بگوشش فرو گفت پنهان سرورش  
 در آنجا زمرگ خودت داد بیم  
 برو راه امید کوتاه شد  
 که بر لوح کافور ریزد عبیر  
 تسلی ده جان غم پرورش  
 سر نامه را ساخت مشکین طراز  
 حکیم خرد بخش بخرد پسند  
 و زو عشق را چاره بیچارگی

هراسندگانرا بدو صد امید  
 بسا شهریاران و شاهنشهان  
 ز زین پای ننهاده بالای تخت  
 یکی زان قبل بنده اسکندر است  
 سفر کرد کرد جهان سالها  
 چو آورد رو در ره تخت گاه  
 دو صد تحفه شوق ازان ناتوان  
 چراغ دل و دیده فیلقوس  
 نمیکویم از مهربان مادر است  
 ازو دیده ام کار خود را رواج  
 درینا که رفتم بتاراج دهر  
 درینا که خفتم بدل داغ مرگ  
 بسی بهر آسانیم رنج برد  
 ازین چشمه لیک آبرویی ندید  
 جهان دیده دهقان درختی نشاند  
 پس از سالها داد چون میوه بار  
 ز ناگه برآمد یکی باد سخت  
 درخت نوم من که اسکندرم  
 اگر من فتادم ز پای از نخست  
 چه از جنس حیوان چه نوع بشر  
 که آخر بصد نامرادی بمرد  
 چو از من برد قاصد نامه بر  
 وزین غم بسوزد دل و جان او  
 همان به که حکمت شناسی کند  
 قدم در طریق صبوری نهاد

شناسندگانرا ازو صد نوید  
 که کردند تسخیر ملک جهان  
 بتاراج آفاتشان داد رخت  
 که اکنون بگرداب مرگ اندر است  
 زفتح و ظفر یافت اقبالها  
 اجل زد بروره در اثنای را  
 نثار ره بانوی بانوان  
 فرو زنده کشور روم و روس  
 که از مادری پایه اش بر تراست  
 و زو گشته ام صاحب تخت و تاج  
 ز دیدار او هیچ نگرفته بهر  
 نه از باغ او شاخ دیده نه برگ  
 پی راحتم راه محنت سپرد  
 ز خارم گل آرزویی نجید  
 بیایش ز جوی جگر آب راند  
 بآن میوه دهقان شد امیدوار  
 هم آن میوه بر باد شده درخت  
 جهان دیده دهقان من مادرم  
 قبای بقا هم برو نیست چست  
 که زاد اندرین کهنه دیر دو در  
 ازین ورطه کس جان بشادی نبرد  
 بآن مادر مهربان این خبر  
 شود خونفشان چشم گریان او  
 نه چون سفلگان ناسپاسی کند  
 جزع را برخ داغ دوری نهاد

نپوشد چو مه جامه نیلوفری  
 نه بیند زمین فرش خاکسترش  
 نه از ناخنان چشمه در گل کند  
 نه نالد بخاک سیه روی زرد  
 شود پست از اندوه چون کوه خویش  
 بخوان سوی آن مرد و زن را تمام  
 که بر باید از دست رغبت عنان  
 ز سو کند بر دستشان بند نه  
 ز مرگ عزیزی کشید دست رنج  
 کند چشم امید ازینها فراز  
 بیک لقمه بر خوانش آرد شکست  
 که با طعمه خواران خوش است اتفاق  
 که در مجلس جمع تنها خورد  
 چو زاغاز میداند انجام کار  
 بخواری بخاک اندرون رفتن است  
 پی دیگران از چه غمگین بود  
 جز این کوفتد اندکی پیش و پس  
 ازین چند روزه تفاوت چه سود  
 زمیقات سی کرده رو در چل است  
 بهر روز ملکی مجدد رسد  
 ز چنگک اجل رستن امید نیست  
 که ملک جهان بود بر من قفس  
 ولی دل بجان آرزومند باغ  
 جدا کرد نور چراغم ز دود  
 نهادم بره دیده انتظار

نکوشد چو خورد در گریبان دری  
 اگر شعله دل کند اخگرش  
 نه از پنجه کیسوی سنبل کند  
 نه نالد ز رنج و نه موید ز درد  
 و گر بس نیاید بازنده خویش  
 مکش کو چو شاهان یکی خوان عام  
 طعامی بنه پیش هر يك چنان  
 وزان پس بران جمع سو کندده  
 که هر کس درین تنگنای سپنج  
 نیارد بدین طعمها دست آرز  
 اگر يك تن آرد سوی طعمه دست  
 سزد گر خورد غم ز خوان فراق  
 و گر نی نشاید ز صاحب خرد  
 چرا غم خورد زیرك هوشیار  
 سرانجام گیتی بخون خفتن است  
 کسی را که انجام کار این بود  
 تفاوت ندارد درین کس ز کس  
 چو آخر درین مهل ماند غنود  
 گرانمایه عمرم که مستعجل است  
 گرفتم که از سی بسیصد رسد  
 چه حاصل از آن هم چو جاوید نیست  
 نیم من جز آن مرغ شیرین نفس  
 تنم در قفس بود با درد و داغ  
 خوش آن کز قفس ره بیایم نمود  
 رخ آوردم اینک بیایم و بهار

وزین تیره کلخن بگلشن رسد  
 برین ختم شد نامه‌ام والسلام  
 چو منشور عمرش بیایان رسید  
 ز داغ جگر سوز مهرش نهاد  
 پی بردن آنجا بقاصد سپرد  
 کنیم از میان قاصد و نامه طی  
 گشاییم در بارگاه وصال  
 به بندیم بر خامه صوت صریر  
 بسوزیم هم خامه هم نامه را

بود کان زمن مانده درمن رسد  
 بیکجای گیریم با هم مقام  
 چو نامه زمضمون بعنوان رسید  
 بعنوانش از خون دل رنگ داد  
 بیوسید و مقصود را نام برد  
 یا ساقیا تابعی برده پی  
 به بندیم بار از مضیق خیال  
 یا مطربا کز نوای نفیر  
 ز نیم آتش از آه هنگامه را

داستان وصیت گردن اسکندر که دستش را بعد از وفات

از تابوت بیرون گذارند تا تپه دستنی وی بر همه گیس ظاهر گردد

به نیک و بدش نیکخویی بود  
 رود روزگارش بفرخندگی  
 بجز نامه موعظت در نوشت  
 بهر سینه گنجی و دبعت نهاد  
 زنا حاضران نیز غافل نماند  
 که ای از جهالت تپی خاطران  
 تن ناتوانم بمحمل نهید  
 کنید آشکاراش بر مرد وزن  
 بهر مرزو بوم این منادی زنید  
 ربود از سر تاجداران کلاه  
 نگین خلافت در انگشت او  
 قوی بازوان را بسی پنجه تافت  
 همه دستها پیش او پست بود

خوش آنکس که کارش نکویی بود  
 چه در وقت مردن چه در زندگی  
 سکندر چو نامه بمادر نوشت  
 بیاران زبان نصیحت گشاد  
 چو بر حاضران گنج گوهر فشاند  
 وصیت چنین کرد با حاضران  
 چو بر داغ هجران من دل نهید  
 گذارید دستم برون از کفن  
 ز حال دم نامرادی زنید  
 که این دست دستت کز عز و جاه  
 کلید کرم بود در مشت او  
 ز شیر فلک قوت پنجه یافت  
 ز حشمت زبردست هر دست بود

ز عالم کند رحلت اینک تہی  
 چه امکان زوی این سفر را بسیج  
 بجز دست خالیت چیزی نداد  
 بود زاد راه تو دست تہی  
 بچیزی کہ گویند بگذار و رو  
 کہ از خویشتن بند بگشادنت  
 کہ در وجہ فردات خواهد نشست  
 نہ آن تو آن کسی دیگرست

ز نقد گنایی و شاهنشہی  
 چو بحر ش بکف نیست جز بادھیج  
 چو زاول ترا مادر دہر زاد  
 ازین ورطہ چون پای بیرون تہی  
 مکن در میان دست خود را کرو  
 بدہ ہرچہ داری کہ این دادنت  
 بود آن تو ہرچہ داری بدست  
 ترا کر بمخزن زرو گوہرست

حکایت آن حکیم کہ بازن گنت کہ ہر چہ فقہ کردی بہرہ  
 تو آنست و آنچه برای خود بگذاشتی نہیب دیگران است

بزن داد روزی یکی کیسہ سیم  
 وزان کیسہ سیم کردش سؤال  
 چو آمد چو زر کردم آنرا دونیم  
 یکی کردمش حرفہ از بہر خویش  
 بگفت ای نہ دانا براز نہفت  
 نہ آن کش ز گنجینہ کردی حصار  
 کہ داند کہ انجام آن چون بود  
 کہ آن بہرہ تست یا دیگری  
 برندان لب تشنہ انعام کن  
 نخواہد جز آن از جہان باتوماند  
 بہنچار نیکو و گفتار نیک  
 کہ اینست آیین نیکان و بس

شنیدم کہ فرزانه مردی حکیم  
 پس از چند روزش پرسید حال  
 بگفتا بدست من آن کیسہ سیم  
 یکی صرف کردم بہر سینہ ریش  
 حکیم آن حکایت چو از وی شنفت  
 بود بہرہات آنچه کردی نثار  
 بگنجینہ نقدی کہ مخزون بود  
 نیارد برون کس ازین سر سری  
 بیا ساقا بادہ در جام کن  
 بہر کس کہ یکجرعہ خواہی فشاند  
 بیا مطربا پردہ ساز لیک  
 بگیتی مزن جز بہ نیکی نفس

داستان وفات اسکندر و ندبہ حکیمان بروی

ز عالم نصیبش همان بود و بس

سکندر چو زد از وصیت نفس

بملك دگر تافت عزمش زمام  
 چه بی غم چه باغم بخواهم رفت  
 رود عاقبت گرچه ماند بسی  
 ولی آن درین عالم امید نیست  
 که زنده از روی امید تافت  
 جدا زو چو تنهای بی سر شدند  
 چو تنهای سر رفته در خون و خاک  
 که بدرود شاهان عالم کنند  
 بچشم کواکب چو چرخ کبود  
 زهاب سرشک از سمک در گذشت  
 پر از دود گشت از سماتنا سمک  
 در صبح بر روی خورشید بست  
 نیارند بر درد و غم بست راه  
 بتدبیر تجهیز بشتافتند  
 ز خزو کتان ساختندش کفن  
 ز دیبای چین مفرش انداختند  
 بزرگ سپه خاست گریان بیای  
 بدانان حکیمان سخن در گرفت  
 درین قصه وقت سخن گستر بست  
 کنید املتی موعظت نامه  
 مثال مثبت بعقبی دهد

شد انفاس او با وصیت تمام  
 برفت او وما هم بخواهم رفت  
 درین کاخ دلکش نماند کسی  
 متاعی به از عمر جاوید نیست  
 در وزیر کی هم جاوید یافت  
 چو اسپهبدان بی سکندر شدند  
 فتادند در جیب جان کرده چاک  
 بکردند آنچه اهل ماتم کنند  
 ز جامه کبودان زمین می نمود  
 نوای نفیر از فلک بر گذشت  
 ز بس خاست درد از دل يك يك  
 ز بس ظلمت دور بر هم نشست  
 چو دیدند آخر که از اشک و آه  
 ز آیین ماتم عنان تافتند  
 ز مشک گلایش بشتند تن  
 ز تابوت زر محملش ساختند  
 چو مهند زرش گشت آرام جای  
 بدانش حجاب از میان بر گرفت  
 که امروز روز زبان آور بست  
 ز حکمت بسازید هنگامه  
 که غمدیده گانرا تسلی دهد

### ندبه حکیم اول

که گیریم از حال شاه اعتبار  
 سپهر کج اندام با او چه کرد

یکی گفت وقتست ای هوشیار  
 به بینیم کایام با او چه کرد



لباس بزرگی کشید از برش  
 ز اقبال دولت برو داشت پشت  
 بیای سریرش پی آورده است  
 نمود اندر ایام شاهیش چهر  
 به تیغ غمش زهره بشکافتست  
 سزد گر کند مرد دانا شکفت  
 بخون گر بگریند بروی رواست  
 برو گریه زا بر بهاران چه سود

فلک تاج دولت ربود از سرش  
 هران سختی کز سرای درشت  
 کنون رو بسوی وی آورده است  
 هر آسانی کز مدار سپهر  
 کنون روی اقبال از و تافتست  
 ازان بخت بیدار از اینسانکه خفت  
 چنین کز شکر خنده اش لبجد است  
 ولی گل چو صرصر ز شاخش ربود

### ندبه حکیم دوم

رسیدیم نادان بدین تنگ کاخ  
 کفی خالی از ورزش پیشها  
 نه در چشم ما آب از آتش جدا  
 فتادیم در دام امید و بیم  
 نهی خاطر از فکر به بود خویش  
 بمقصود اصلی نبردیم پی  
 بهیچ از همه روی بر تافتیم  
 دل ما ازین ورطه نگرفت هیچ  
 دل و دیده زین درد پر خون رویم  
 کزین سخت منزل بسختی رود

بگفت آن دگر کز جهان فراخ  
 ولی ساده از نقش اندیشها  
 نه در عقل ما خوش ز ناخوش جدا  
 چو یکچند بودیم آنجا مقیم  
 نشستیم غافل ز مقصود خویش  
 بیابان غفلت نکردیم طی  
 درین پرده یک عقده نشکافتیم  
 عجب آنکه با اینهمه تاب و پیچ  
 بروزی کزین ورطه بیرون رویم  
 کی آنکس ده نیکبختی رود

### ندبه حکیم سوم

بدانشوری در جهان نامدار  
 به تیغ زر اندود چون خور گرفت  
 ولی دولت او بقایی نداشت

حکیمی دگر گفت کای کامکار  
 زمین را که کشور بکشور گرفت  
 جهان همچو او پادشاهی نداشت

زانا که چو ابری رسید و گذشت  
نه در سایه اش خفته خواب کرد  
چنان رفت کز وی اثر هم نماند  
ازو چند قطره چکید و گذشت  
نه از قطره اش تشنه آب خورد  
اثر خود چه باشد خبر هم نماند

### ندبه حکیم چهارم

حکیم چهارم ز کار آکهان  
بتری از آن رویش آهنگ بود  
کنون کرده ز آنجا سفر اختیار  
از آن عرصه چون رخت بیرون برد  
بدینسان مثل زد که شاه جهان  
که میدان خشکی برو تنگ بود  
بسوی دو کز منزل تنگ و تار  
درین تنگ منزل بسر چون برد

### ندبه حکیم پنجم

بدانای پنجم چونوبت فتاد  
که ای برده رنج سرای سپنج  
دریغاً که بیهوده شد رنج تو  
بکف سودی از گنج و مالت نماند  
زبان باسکندر بدینسان گشاد  
بسی جمع کرده بهم مال و گنج  
نشد مرهم رنج تو گنج تو  
بگردن ازان جز و بابت نماند  
به پشت تو از گنج رنج کران

### ندبه حکیم ششم

حکیم ششم چون سخن ساز کرد  
که میراند این شه بسی زنده را  
فروشد سر او درین سر گذشت  
سخن را بدین لهجه آغاز کرد  
که مالک شود ملک پاینده را  
بمرگ کسان مرگ ازو بر گذشت

### ندبه حکیم هفتم

بهفتم چو آمد سخن لب گشود  
ز آرام نتوان دگر کام یافت  
که آرام بخش جهان شاه بود  
کز آرام بخشی شه آرام یافت

### ندبه حکیم هشتم

ز هشتم جز این نکته سر بر نزد  
که کس کوس ملک سکندر نزد

نکرده کس از خیل شاهنشهان  
ره آن بزور سپه باز کرد  
جنیبت بمنزلگه کور راند

سفرها که او کرد کرد جهان  
ولیکن بهر سو سفر ساز کرد  
جز این يك سفر کز همه دوزماند

### ندبه حکیم نهم

بشادی قدح زد درین بزمگاه  
بتلخی کشد جرعه جام او  
پی هر که مرگ ویش بود کام

نهم گفت هر کس که از مرگ شاه  
بزودی نهد کام بر کام او  
بدانسان که برداشت شهزود کام

### ندبه حکیم دهم

که اسکندر آورد بایکدگر  
بس از مرگ کی خواهدش سود داشت

دهم گفت هر مخزن سیم و زر  
چو درزند کی رنج بروی گماشت

راستان بردن تابوت اسکندر با مکندرید و تعزیت گفتن حکیمان

### مادرش را

فرو کوفت طبال طبال رحیل  
به پشت هیونان که پیکرش  
وزان مهد کوهانشان کوه زر  
امینان لشکر امینان راه  
بسوی وطن راه برداشتند  
به تنهایی آزرده می ساختند  
نه از روز کردند روزی طلب  
باقلیم خویش او فکندند رخت  
رساندند بر اوج گردون خروش  
همه کازران جامه بر نیل زن

چو آمد بسر نوبت قال و قیل  
نقیبان نهادند مهد زرش  
هیونان هامون بر کوه فر  
بروز سفید و بشام سیاه  
ز جور زمن آه برداشتند  
دو منزل یکی کرده میتاختند  
شتابان نه شب را شمردند شب  
پس از چند گاهی از آن راه سخت  
رسید این خبر رو میانرا بگوش  
شدند از پی مصریان زین سخن

که بودی فروغ خرد رهبرش  
 شد از شعله آه گیتی فروز  
 ز سر منزل صبر بیرون نشست  
 گریبان تاب و توان بر درد  
 زدست فلک سینه کوبد بسنگ  
 کند تازه از خون دل غازه را  
 سمن را دهد رنگ نیلوفری  
 کند مویه بر خوبستن زارزار  
 کند طوق گردن زپشمین پلاس  
 در آن شیوه و شیونش یاوری  
 بصبر و خرد طبع را بار کرد  
 چه از شام و مصر و چه از روس و روم  
 بگردن نهادند مهد زرش  
 در اسکندریه بخاکش چو گنج  
 حکیمان خرد نامها ساختند  
 پس پرده بر مادرش خواندند  
 ز پرده شنیدند نیکو جواب

باسکندریه درون مادرش  
 چو بشنید این قصه راسینه سوز  
 ز رشخ و دل و دیده در خون نشست  
 همی خواست تاجیب جان بر درد  
 کند همچو شب معجر صبح رنگ  
 بناخن خراشد رخ تازه را  
 بزخم طبانچه دران داوری  
 کند موی مشکین زسرتارنار  
 بیندازد از تن حریری لباس  
 ولی کرد مکتوب اسکندری  
 بمضمون مکتوب او کار کرد  
 بفرمود تا اهل آن مرز و بوم  
 برفتند مستقبل اشکرش  
 نهفتند دلها بر اندوه رنج  
 چو از شغل دفنش پیرداختند  
 ز گنج خرد گوهر افشاندند  
 چو در پرده کردند با او خطاب

### تعزیت گفتن حکیم اول

بدینسان برون داد از پرده راز  
 بلندش ز تو پایه سروری  
 و گر رفت مه مهر تابنده باد  
 چسان راه آرام بنمایم  
 رخت سوی آرام بنموده است  
 نکرده ز فرمودهش هیچ کم

حکیم نخستین چو شد پرده ساز  
 که ای مطلع نور اسکندری  
 اگر ریخت گل باغ باینده باد  
 ندانم که چون صبر فرمایم  
 سکندر ترا صبر فرموده است  
 چو مردان دران ره نهادی قدم

چه حاجت بفرموده من ترا  
تویی بهترین همه مادران  
نگشتی ز حکم خداوند خویش  
دلت خیمه در ملک دیگر زده است  
که هر گز نه بیند چنان مزدکس

شد از قول او کار روشن ترا  
درین محنت آباد ماتم گران  
کد در مرگ فرزانه فرزند خویش  
زجان تو نور یقین سر زده است  
بمزدیت فردا بود دست رس

### تهزیت گفتن حکیم دوم

نهاد آن دگر یک سخن را اساس  
نیارد چو تو بانویی کس بجای  
خداوندی بادت از وی خلف  
که در حکم یزدان بود ناسپاس  
بدامان عیشش گریبان درد  
ز شاخ رضا دست دل بگسلد  
ز خوان رضا نقل تحقیق یافت  
دم از بردباری و تسلیم زد  
نه جز راه تسلیم راهی گزیر  
بسرحد دانش رسانندگان  
زبانرا بشکر خدا برکشای

چو خامش شد آن پیر یزدان شناس  
که ای بانوی این مسدس مرای  
سکندر گرت تافت دامن ز کف  
تسای کسی را دهد حق شناس  
ز محنت غیازی اگر بگذرد  
بیایش اگر نیش خاری خلد  
وای بخت یاری که توفیق یافت  
قضاگر برو خنجر بیم زد  
نه از نیر تقدیر آهی کشید  
چه محتاج تعلیم دانندگان  
باین دین و دانش که دادت خدای

### تهزیت گفتن حکیم سوم

سوم این شکر طوطی آساشکست  
مه و مهر از آن خشت سیم و زرت  
باقبال تو ملکش آباد باد  
که سختست داغ جدایی زیار  
که بیرون ز یزدان شناسی بود

حکیم دوم چون لب از نطق بست  
که ای عرش بلفیس فرش درت  
سلیمان اگر عمر برباد داد  
رسد بانگ ازین طارم ز رنگار  
وزان سخت تر ناسپاسی بود

شود نیز مزد مصیبت تلف  
کشد بر در صبر و آرام رخت  
نه از مزد ماند در آینده دور  
که باشد ترا آگهی در سرشت  
روی راست بر موجب آگهی  
همی زی ز آفات گیتی سلیم

بآن دامن یار ناید بکف  
چه زیرک بود هر که زین درد سخت  
نه تلخ از جزع گردد امروز شور  
بحمدالله ای آگه از خوب وزشت  
ز افراط و تفریط خاطر تهی  
همیرو برین سیرت مستقیم

### تعمیرت گفتن، حکیم چهارم

چهارم چراغ فصیحت فروخت  
که ای بخرد بند بخرد پسند  
برین کشت بازنده ابرت دهد  
بآرامشش آخر انجامش ست  
قدمگاه هر جنبش آمد سکون  
بتسکین مرگش بود باز کشت  
چو دورش با آخر رسد سر نهد  
ز ازل بود جنبش آخر قرار  
که کرد این کرامت خردمند را  
برون نهاد از حکم حق کم خویش  
مر او را در آغاز آن همدم است

ازین گفت و گو چون سوم لب بدوخت  
نخست از دعا کرد آغاز بند  
چو ایزد بدل تخم صبرت نهاد  
هر آن مضطرب کش نه آرامش ست  
درین تیزه رو گنبد با سکون  
ز جان هر چه جنبد درین بهن دشت  
بدین دایره هر که با در نهد  
چو بر صید خنجر زنی در شکار  
سپاس فراوان خداوند را  
که بیند در آغاز انجام خویش  
شکیبی که انجام هر ماتم است

### تعمیرت گفتن، حکیم پنجم

ز باغ دل پنجم این گل شکفت  
که ماست دامنات از گل تهی  
بیاد دیت باد خرسندی  
ز فوت کلی شخ عیشش شکست

حکیم چهارم چو گفت آنچه گفت  
که ای گلبن باغ شاهنشهی  
اگر کرد گل مست پیوندی  
کسی را که شد میوه دل ز دست



نهد عقل راه تسلیش پیش  
 بکام تو این طعمه زان خوان رسید  
 تمتع کش از فیض انعام اوست  
 ز تسکین تو روی بر تافتند  
 چه بر دهد مشعل خانه تاب  
 بروح جنان روحش آباد باد

ز بند حکیمان شود صبر کیش  
 ترا این تسلی ز یزدان رسید  
 دلت روشن از نور الهام اوست  
 حکیمان چو این نکته دریافتند  
 ز مشرق چو طالع شود آفتاب  
 روان سکندر ز تو شاد باد

### هزر خواستن مادر اسکندر حکیمان را

سنای جمیل و ثواب جزیل  
 شنید آنچه بشنید از هر حکیم  
 پیرده درون این نوا ساز کرد  
 کشاینده مشکل هر گروه  
 دل بخردان حق شناس از شماست  
 شدید از خرد مرهم داغ من  
 نشانید زاب سخن آتشم  
 ز دور فلک مشکلی داشتم  
 بسرحد جمعیت آمد دلم  
 جهان جمله کورند و بینا شما  
 بره کور را از فتادن بچاه

بجز دو کیتیت بادا کفیل  
 چو آن در پس ستر عصمت مقیم  
 بر ایشان در معذرت باز کرد  
 که ای راز دانان دانش بژوه  
 بنای خرد را اساس از شماست  
 ز دید از کرم خیمه بر باغ من  
 بگفتید صد نکته دلکشم  
 ز گیتی پریشان دلی داشتم  
 ز انفاستان کشت حل مشکلم  
 درین نیلگون کاخ مینا نما  
 چو بینا نباشد که دارد نگاه

### تعزیت نامه ارسطو بمادر اسکندر

وزان نور چشم بدان دور باد  
 که بر گنج یونانیان بود امین  
 سکندر از ویافت نقدی که یافت  
 دلش همدم ناله و آه شد

جهان از شما مطرح نور باد  
 ارسطو گهر سنج یونان زمین  
 چو کلکش سر گنج حکمت شکافت  
 ز مرگ سکندر چو آگاه شد

پس از عنبرین خامه پیراستن  
 ز خونابه دل سیاهی سرشت  
 که بایستی از فرق پاکردمی  
 درین ماتم ازدیده خون راندمی  
 ولی ضعف پیریم بستست پای  
 سکندر که سلطان آفاق بود  
 اگرچه ازین تنگنارخت بست  
 برخ پرده شرمساری نرفت  
 نه از نادرستان شکستن رسید  
 بتیغ قضای خداوند پاک  
 بشاهی و فرماندهی جان سپرد  
 که رسنت ازین درد تا او رهد  
 درین باغ یک شاخ و یک برگ نیست  
 اگر مرده افتاده تیر اوست  
 گذشته ازو خفته در زیر خاک  
 چه نامهربانی که گردون نکرد  
 اگر شه و گر کمترین چاکرست  
 خوشحال آن زیرک بندگیر  
 ز مرگ کسانش رسد زندگی  
 بی راحت جان آگاه خویش  
 فن خویش نیکی کن ای نیکزن  
 همه کارها را بیزدان گذار  
 سکندر بشاهی ازو راه یافت  
 ز عالم نه از بهر سختیش برد  
 نگویم که بر مردنش صبرکن

بنام خدا نامه آراستن  
 سوی مادرش عذرخواهی نوشت  
 بخاک حریم تو جا کردمی  
 بتسکین دردت فسون خواندمی  
 نیارم که یک گام جنبم ز جای  
 بسلطانی اندر جهان طاق بود  
 منخورغم که رخت ازسرتخت بست  
 بگام حسودان بخواری نرفت  
 نه از ناکسان زخم دستش رسید  
 که باشد روان از سمک تا سماک  
 بجز بر همه خلق سلطان نبرد  
 که جستست ازین داغ تا او جهد  
 که لرزنده از صرصر مرگ نیست  
 و گر زنده در بند تدبیر اوست  
 وزو مانده آینه در ترس و باک  
 که یک سر ازین حلقه بیرون نکرد  
 گذارش در آخر برین جنبراست  
 که از مرگ غیرست عبرت پذیر  
 کند زندگی صرف در بندگی  
 مهیا کند توشه راه خویش  
 که به کر بود نیک زن نیک فن  
 که بیرون ز تقدیر او نیست کار  
 بتوفیق او جان آگاه یافت  
 بفیروزی و نیک بختیش برد  
 که بر نزد خود بردنش صبرکن

دهد نام نیکت سرانجام نیک  
بی نام نیکو بود والسلام

بصبر از براید ترا نام نیک  
نگین دار این چرخ فیروزه فام

### جواب ترهتن دار اسکندر نامه ارسطو را

کز بود همچون صدف گوهری  
بسی داروی صبر بیچیده دید  
دوای دل و جان بیمار کرد  
بوی از شفاخانه عیسوی  
سر نامه را عنبر آمیز کرد  
بحکم ویست از ازل تا ابد  
سر آورده در ربه بندگیست  
بحکمت بود حکم ران بر همه  
بجز حکم او حکم کس نشنوند  
نیارست از حکم او سر کشید  
چو فرمان مرگ آمدش خون گریست  
بان آب دفع غباری نکرد  
شد آن سرمه دیده اعتبار  
که بر چست آخر قرار همه  
صد اندوه بر جان آگه رسید  
نجنید ازین ماتم پر ستوه  
که از بیخ و بن بر کند کوه را  
چرا گرید از ماتم دیگران  
ازان به که بر مرده زاری کنم  
که آمد خطی از تو عنبر شمیم  
بهر حرف ازو صد فرح کرده بند

چو سرچشمه فیض اسکندری  
دران کاعذی کز ارسطو رسید  
ز داروی او دفع بیمار کرد  
بلی شرفی بود آن معنوی  
وزان پس یکی نامه انگیز کرد  
بنام حکیمی که هر نیک و بد  
اگر بر درش مرگ اگر زندگیست  
بود حکمت او نهان در همه  
بحکم وی آیند خلق و روند  
سکندر که بر چرخ افسر کشید  
فرمان او زیست چندانکه زیست  
ولی گریه اش هیچ کاری نکرد  
مرا گرچه بردل شست آن غبار  
بدیدم سرانجام کار همه  
مرا زین مصیبت که ناگه رسید  
دلیم بود در صبر لیکن چو کوه  
چه امکان بود سیل انبوه را  
کسی کز غم خود بود دل گران  
اگر مرگ را سازگاری کنم  
مرا خود چنین بود حال ای حکیم  
بهر نقطه زو نکته دل پسند

بدل مزرع صبر ازان آب یافت  
 غم و محنت آوردرو در کمی  
 نظام ادب نظم سلك تو باد  
 نم حسرت از چشم گریان فشانند  
 کتم قصه کوتاه چندان نزیست  
 کمینگاه مرگیم هر جا زیم  
 که این خاصه کرد کار است و بس  
 زده دست در دست پیمانہ است

بجان اختر هوش ازان تاب یافت  
 اساس خرد دید ازان محکمی  
 حیات ابد رشح کلك تو باد  
 چو آن نامه غم بیابان رسانند  
 وزان پس یکی لحظه خندان نزیست  
 نه او زیست جاوید نی ما زیم  
 مکن هستی جاودانی هوس  
 بیا ساقیا کانکه فرزانه است

در بیوفایی این رباط دودر و بساط آن گذرگه آینده دروی

به محنت زید و رونده از وی به حسرت رود

نگیرد کسی غیر پیمانہ دست  
 ببریم چون بخردان تار مهر  
 بنا خواست این رشته خواهد برید  
 بی رهروان رهگذر ساخته  
 ولیکن بخونجگر می رود  
 ولی کیست زین غم که صد باره نیست  
 اقامت دران باشد از راه دور  
 چسان در وطن گستراند بساط  
 زاول طریق وطن پیش گیر  
 عمارت مکن باغ و ایوان و کاخ  
 برایشان نگر باغ را کشته داغ  
 نه در باغشان شاخ ماندونه برک  
 بی قطعشان کشته بران اره  
 ازین باغ ویرانشان بیخ بن

بیا ساقیا کانکه فرزانه است  
 بیا مطربا تا زچنگ سپهر  
 که آخر اجل تیغ خواهد کشید  
 رباطیست گیتی دو در ساخته  
 یکی می رسد و اندگر می رود  
 ازین رفتن و آمدن چاره نیست  
 رباط ارچه باشد سراسر سرور  
 چو گردد مسافر مقیم رباط  
 ده زیرک آخر اندیش گیر  
 گر آدم نژادی درین دیولاخ  
 کسانی که گشتند پیش از تو باغ  
 نگرک آمده زاہر نی آب مرگ  
 بر ایوانشان طاق پرکنگره  
 بریده بسان درخت کهن

بود دور ازیشان پراندوه کاخ  
 کلوخی کزان کاخ افتاده بست  
 خوش آن مرغ زیرک درین طرفه باغ  
 نه هر گز یکی دانه کردست کشت  
 چو مرغی که آید زبالا بزیر  
 ادیم زمین رازده پشت پای  
 بدیدست از آغاز انجام را  
 درین مرحله بر نشیب و فراز  
 مرا و ترا نیز دادند چشم  
 بیا تا بعبرت نگاهی کنیم  
 به بینیم از آغاز کادم چه کرد  
 چه شد نوح و بهر چه بودش نشست  
 که باشد خلیل و نمکدان او  
 چه شد حال یعقوب و یوسف کجاست  
 ز مصر از چه رو کوس تحویل زد  
 سلیمان کجا خفت و کو آصفش  
 کلیم و عصا کو و آن طور نور  
 مسیحا که در مرده جان می دمید  
 محمد که خورشید افلاک بود  
 شنیدی سرانجام پیغمبران  
 حکیمان که دانشوران بوده اند  
 نیارست ازان زیرکان هیچکس  
 همه سر درین ورطه بنهاده اند  
 چه گویم ز شاهان که چون رفته اند  
 بتاراج داده اجل رختشان

از انش دو حرف از سه حرفست آخ  
 نکرده برو جز کلاغی بیست  
 که نشیندش بر کلوخی کلاغ  
 نه خشتی نهادست بالای خشت  
 بود صبحگه کرسنه شام سیر  
 شده بر سر چرخ نعلین سای  
 گزیدست بر کام ناکام را  
 بجز چشم عبرت نکردست باز  
 براحوال کیتی کشادند چشم  
 وزین کوچگه رو براهی کنیم  
 چه زد خیمه بیرون ز عالم چه کرد  
 بکشتی که طوفان مرگش شکست  
 که از مرگ شد بی نمک خوان او  
 کزو جز نفیر تأسف کجاست  
 که مصر از غمش جامه در نیل زد  
 چرا خاتم ملک رفت از کفش  
 بفرعونیان از وی آشوب و شور  
 به بین تا ازان مرده جانان چه دید  
 در آخر مقامش ته خاک بود  
 بیا بشنو افسانه دیگران  
 بهر کار حیلت گران بوده اند  
 که تأخیر مردن کند بکنفس  
 بصد درد و اندوه جان داده اند  
 درونها بر از خون برون رفته اند  
 شده پایمال خسان تختشان

توی گشته مخزن زمال و خراج  
اجل عاقبت کوفت طبل رحیل  
ازان قالب خشت پر کرده اند  
بهر دور ادبار اقبالشان  
که بابی و کردی از آن باخبر  
بتیغ عدو آن دگر جان سپرد  
که چرخش بزخم غرامت نخست  
درو بخردان را چه تسکین بود  
نگویم بر ایشان که بر خود گری  
وای از همه بر خود ادلی ترست

برهنه شده تارك سر زجاج  
زدی کوششان دولت از پشت پیل  
بصدناز قالب که پرونده اند  
اگر بایدت صورت حالشان  
بتاریخهای جهان درنگر  
که آن بر سر بستر خویش مرد  
یکی تن از ایشان سلامت نجست  
جهانی که پایان او این بود  
زیبیداد این سبز گنبد گری  
برین رفتگان گریه بس درخورست

سگایب هم گذرانیدن دیوانه بلخی از گریه بسیار و مر بشوری

### و تلخی

که بر مردگان گریه تلخ داشت  
بخون بهر هر مرده بگریستی  
ز اشک چو لعلش نگین ساختی  
که ای هر کس از حال تو در شکفت  
نه مزدوری این گونه پیکار چیست  
که این آب چشم است نی آب جوی  
که شاخ قبولت بود بیخ رد  
نه از مرگ هر نیک و بد میکنم  
ازان مردن خویشم آمد بیاد  
شد از دود پر چشم گریبان من  
وزان دودم این آب ریزد ز چشم  
نگردد جگر باره و سینه ریش

سراسیمه خانه در بلخ داشت  
دران شهر بی گریه کم زیستی  
بهر حلقه غم که پرداختی  
نصیحت گری گفت با او نهفت  
ترا اینهمه گریه زار چیست  
هریز اشک خود را بهر خاک کوی  
بخندید دیوانه کای بیخرد  
من این گریه از بهر خود میکنم  
بمردن هران زنده کز یا فتاد  
زغم آتش افتاد در جان من  
ازان آتشم دود خیزد ز چشم  
زهی مرد نادان که از مرگ خویش



نگرید ز درد دل خود بخون  
بیا ساقیا تا جگر خون کنیم  
که غم دیده را آه وزاری بهست  
بیا مطربا کز طرب بگذریم  
غم دل بان گریه ندهد برون  
وزین می قدح راجگر کون کنیم  
جگر خواری از میگساری بهست  
ز چنگ طرب تارها بردریم

بختم پنجمین انگشت این پنجگانه که دست قوی بازوان سخن

را ناب میدهد بخاتم خاتمه

ز چنگ اجل چون نشاید گریخت  
بیا جامی ای عمرها برده رنج  
شد این بیخت آن پنجه زوریاب  
عجب ازدهائیست کلك دوسر  
کند ازدها بر در کنج جای  
شد آن ازدها کنج درمشت تو  
چه گوهر فشانند این کنج و مار  
ولی بینم از کلك هر کنج سنج  
بان پنجهها کی رسد پنج تو  
بتخصیص پنجیکه سر پنجه زد  
بترکی زبان نقشی آمد عجب  
ز چرخ آفرینها بران کلك باد  
ببخشید بر فارسی گوهران  
که گر بودی آنهم بنظم دری  
بمیزان آن نظم معجز نظام  
چو او بر زبان دگر نکته راند  
زهی طبع تو او استاد سخن  
سخن را که از رونق افتاده بود  
ز چنگ طرب تار باید گسیخت  
ز خاطر برون داده این پنج کنج  
کز دست دریا کفان دیده تاب  
که ریزد برون کنجهای کهر  
ولی کم بود ازدها کنج زای  
برو حلقه زد مار انگشت تو  
که شد پر کهر دامن روزگار  
براز پنج کنج این سرای سپنج  
که يك کنجشان به زصد کنج تو  
بشیری که سر پنجه از گنجه زد  
که جا دود ما نرا بود مهر لب  
که این نقش مطبوع ازان کلك زاد  
بنظم دری در نظم آوران  
نماندی مجال سخن گستری  
نظامی که بودی و خسرو کدام  
خرد را به تمیزشان ره نماند  
ز مفتاح کلکت کشاد سخن  
بگنج هوان رخت بنهاده بود

کشیدی ببولانگه گفت و گوی  
 نوایی ز لطف نوای تو شد  
 بخون دلش در بر آورده ام  
 بدستور دانش سخن دانیت  
 نه احسان نه تحسین ز کس خواستم  
 چه آید ز تحسین که نادان کند  
 حد دانش خود نمودم ترا  
 کمال سخن از همه بهترست  
 ولی تاجهان هست ماند سخن  
 خموشی عجب دلکش و جانفزاست  
 می گرم و روشن چو آتش بیار  
 همه کلک و دفتر بر آتش نیم  
 بلندی ده از زخمه آهنگ را

تو دادی دگر باره این آبروی  
 صفایاب از نور رای تو شد  
 برین نخل نظامی که پرورده ام  
 نشد باغم جز سخن دانیت  
 و گرنی من آنرا چو آراستم  
 چه خیزد ز مدخل که احسان کند  
 بلطف سخن گر ستودم ترا  
 که این مال و جاه ارچه جان پرورست  
 رود یکسر ارسیر چرخ کهن  
 سخن نیز اگر چند دایم بقاست  
 بیا ساقیا جام دلکش بیار  
 که تالب بر آن جام دلکش نیم  
 بیا مطربا تیزکن چنگ را

که تا پنبه از گوش دل بر کشیم  
 همه گوش کردیم و دم در کشیم

## فهرست دفتر اول سلسله الذهب

	صفحه
در توحید و ثنای خداوند	۲
اشاره تنزیهیه و تقدیس حضرة حق سبحانه و تعالی	۳
در بیان آنکه حقیقت حق هستی ساذج است و وجود مطلق	۴
لمحارة بمعنی تنزیه که مقتضای عقل و تشبیه که موجب سمع است .	۵
مناجات در تضرع و ابتهال بحضرة ذی الجلال و الافضال جل جلاله و عم نواله	۶
در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین	۸
در خطاب به پیامبر اکرم	۱۰
گفتار در ستایش سلطان حسین باقر	۱۲
خطاب پادشاه مذکور در شفقت بر رعیت	۱۴
شفقت و رزیدن موسی بر برهه گریخته	۱۵
در بیان حکمت وجود پادشاه	۱۶
در صفت عدل و داد	۱۶
در بیان آنکه طمع مخالف با عدلت است	۱۷
بند مأمون با فرزند خویش	۱۷
در قطع سخن و ختم بر دعاء	۱۷
در ترغیب بر تکرار کلمة لا اله الا الله	۱۸
اشاره بآنچه گفته اند که الصوفی کاین باین	۲۰

	صفحه
اشاره بذکر خفی که گفته اند لا یطلع علیه ملک فی کتبه ولا نفس فتعجب به	۲۰
در بیان آنکه در نفس کلمه طیبه اشارتست بستر و اخفای آن	۲۱
اشاره بآنکه در ترکیب کلمه طیبه اشعار است بستر توحید	۲۱
معنی لا اله الا الله لیس شیء مما یدعی الیها غیر الله	۲۲
در مذمت صوفی نمایان مجلس آرا	۲۲
تمثیل در حال متظاهران	۲۳
در بیان فرق میان رقص ارباب نقص و حال اهل کمال	۲۴
در ذکر قلبی آنان که دم از ذکر قلبی زنند	۲۶
حکایت آن غوری که در مناره پنهان شده بود	۲۸
در بیان آنکه مذمت ذکر سر و جهر نیست بلکه مذمت متظاهرانست	۲۹
در بیان آنکه از خودی خود رستن جز در خدمت صاحب تصرف دست ندهد	۲۹
در بیان معنی رباعی که منسوبست بیکمی از خواجگان نقشبندی	۳۱
در برانگیختن طاب بر مراقبه که نسیان رؤیة مخلوق است بدوام نظر بنخالق	۳۲
خواجه بهاء الدین نقشبند گوید: دوام مراقبه نادرست و حقیقت آن مخالفت	۳۲
نفس است	
در مقالات پیر کار دیده با جوان نورسیده	۳۳
خواجه بهاء الدین گوید: بنای کار را بر نفس می باید نهاد	۳۳
امام شافعی رض گفته از صوفیه دو سخن پسندیدم یکی آنکه الوقت سیف	۳۴
قاطع و دیگر من العصمة ان لا تقدر	
عارفی گفت: دوستان این جهان همه دشمن اند و دشمنان همه دوست	۳۵
در شرح حدیث اعدی عدوک نفسک التی بین جنییک	۳۶
در بیان معنی ان من العصمة ان لا تقدر	۳۶
در آنچه ذکر شد منافی اثبات اختیار نیست و معنی جبر و اختیار	۳۸

	صفحه
هر گاه بنده مختار در اختیار مجبور باشد اختیار وی بجبر راجع شود پس تکلیف امر و نهی چه باشد	۳۹
حکایت برسبیل تمثیل	۴۰
امتحان کردن شاه آن دو غلام را	۴۱
بجای آوردن غلام مقبول بانقیاد امر پادشاه	۴۱
ابا کردن غلام دیگر از امتثال فرمان پادشاه	۴۲
گفتن شاه مقصود از این امر بجای آوردن فعل نبود	۴۳
اشاره بآنکه امر دو قسم است ایجابی و ایجابی	۴۴
سؤال غلام گناهکار از شاه صاحب اقتدار	۴۴
جواب پادشاه از سؤال غلام	۴۴
سؤال دیگر از زبان غلام	۴۵
جواب از سؤال آن غلام	۴۵
سؤال دیگر از اختیار و اجبار	۴۵
جواب از آن سؤال	۴۶
مخاطبه مع المکاشفین بسر القدر	۴۶
معنی قوله تعالی یا ایها الناس اتقوا ربکم	۴۷
اشاره الی قوله تعالی حکایة عن الخلیل واذا مرضت فهو یشفین	۴۸
تحریر علی طلب الادب و تحریر علی ادب الطالب	۴۸
در مذمت اهل رفض	۴۹
گریستن شاعری که قصیده او را جز نادانی تحسین نکرد	۶۹
سؤال در اینکه چه مناسبتی میان نادان و داناست	۵۰
حکایت آن رافضیکه از یکی از فضلاء پرسید علی را تعریف کن	۵۰
در بیان آنکه اکثر خلق عالم روی پرستش در موهوم و مخیل خود دارند	۵۲
اشاره الی تفسیر قوله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله	۵۳

صفحہ	
۵۴	ملازمت مصلی مسجد حرام را بنا بانقیاد است
۵۴	در جهت بودن حق باعتبار تنزلت بمرتبہ جسم والا مبراست من حیث هو
۵۵	تسییح موجودات بلسان حال میباشد .
۵۶	معنی کلام و مراتب آن و آنکہ کدام قدیم است و کدام حادث .
۵۷	در مذمت آنانکہ در احکام الاهی و نبوی چیزها می افزایند .
۵۸	حکایت سادہ دلی کہ بخواب دزد دستار و جامہ ہایش ببرد و از ارش گذاشت .
۵۹	در وسوسہ نماز و نیت برای کسب جمعیت .
۶۰	حکایت شیخ محقق بامرید موسوس .
۶۰	در ذکر اصحاب تفرقہ علی طبقاتہم .
۶۲	انصاف بعیب خود برداختن صحت و نظر بر عیب دیگران نینداختن .
۶۴	انتقال از نکوہش شعر و سخنوری بمذمت شعرای روزگار .
۶۵	حکایت برسبیل تمثیل .
۶۶	در بیان آنکہ آدمی کمال و نقصان خود را نمی داند زیرا کہ او مخلوق از برای غیر خود است .
۶۷	نشأ ملکبہ ادراک این معنی نمیکرد و اہذا طعن بر آدم گشادند .
۶۸	در بیان آنکہ آدمی کل است و سایر اشیاء بمشابہ اجزاء
۶۹	داود برسید لم خلقت الخلق گفت : کنت کثیرا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف .
۷۰	تقسیم علم بعامی کہ مضاف بمرتبہ جمع است و بعلمی کہ مضاف بمرتبہ فرق .
۷۰	اندراج اعتبارات فی اول رتب الذات وعدم تمایز آنها از یکدیگر .
۷۲	اشارہ الی بعض بطون قولہ تعالی انا عرضنا الامانۃ علی السمات والارضاء .
۷۲	مراد بانسان کامل افراد انسانست نہ اناسی حیوانین .
۷۳	حکایت نحوی و عامی و صوفی .
۷۴	تمثیل حال انسان بگندم .



	صفحه
در تأسف بر نایافتن صحبت بزرگان	۷۵
در ترغیب بر تلاوت قرآن و وصف مصحف که محل کتابت آنست	۷۷
معنی استعادت و حقیقت آن، و بیان آنکه شیطان مظهر اسم مفضل است	۷۹
در مناجات با خداوند پاک	۸۰
انتقال از استعاذه بسمله	۸۰
اشارات حرفیه الی الباء .	۸۱
اشاره حرفیه الی الالف .	۸۲
در بیان معنی اسم الله	۸۲
در بیان معنی اسم الرحمان الرحیم	۸۳
در انتقال از بسمله بتلاوت کلام الله	۸۳
فی بیان قوله ع رب تال للقرآن والقرآن یلعنه	۸۴
حکایت عاشق و معشوق در خلوت نشسته	۸۵
در آنکه حکم لعنت مخصوص بتالین قرآن نیست بلکه هر عملی که از عجب و ریا خیزد	۸۶
در بیان مخلص مکسور اللام و مفتوح آن	۸۷
تالی قرآن بر دوام سعاده مشاهده ویرا دست دهد	۸۸
قصه کلنگی که او را هوس شکار باز بود	۹۱
رحم الله امرء اعرف قدره ولم یتجاوز طوره	۹۳
قصه غوری و حج رفتن او بیک تک و باز گشتن او از منزل اول	۹۴
قصه آن پهلوان که مخنی را در کعبه دیده بود	۹۵
تتمه قصه غوری	۹۶
چون بار موافق یافت نشود عزلت به از آمیزش است	۹۶
در قسمت عزلت نزد مریدان و محققان .	۹۷
در بیان آنکه ارباب عزلت سه طبقه اند اولی بنیت .	۹۷

	صفحہ
تمثیل .	۹۹
طبقة نانية آنکه شر ایشان بغیر تعدی نشود .	۹۹
سؤال و جواب راجب .	۱۰۰
در مذمت آنانکه بنای مذهب خود بر کم آزاری نهادہ اند .	۱۰۱
در مذمت آنان کہ شرع را بہانہ آزار مسلمانان سازند .	۱۰۲
قصہ زاہد و عارف	۱۰۳
طبقة نالہ آنکہ نیت ایشان در عزلت ایثار صحبت حق است بر صحبت خلق	۱۰۴
قصہ کلی کہ عاشق کلکی بود	۱۰۵
در بیان آنکہ عزلت و اقسامش کہ مذکور شد یکی از آن چہار رکن است	۱۰۵
اشارہ بر رکن دوم از ارکان مقام ابدال کہ دوام صمت است	۱۰۷
قصہ مفسدی کہ در تحصیل ہشتہای نفس حیلہ برانگیخت	۱۰۹
در بیان آنکہ انسانرا قابلیت جمیع صفات متقابلہ ہست	۱۰۹
اشارہ الی قولہ ص من کان یؤمن باللہ والیوم الآخر فلیقل خیرا اولی صمت	۱۱۰
در بیان آنکہ قول خیر کدام است و قول شر کدام	۱۱۱
در تحریر بر پاس داشتن انفاس و منع از تباہ ساختن آن	۱۱۱
رفتن اسکندر بظلمات و بند گفتن سپاہ خود را	۱۱۳
نسبت حال مؤمنان و کافران بانبیاء مانند حال سپاہ اسکندر است با اسکندر	۱۱۴
سؤال و جواب	۱۱۵
التفات من الغیبہ الی الخطاب بلسان المناجات	۱۱۷
اشارہ الی معنی قولہ تعالی : قل انما اعوذالی اللہ علی بصیرة انا ومن ابتغی :	۱۱۷
جواب دیگر بر سبیل تنزل از سؤال لزوم انقلاب حقایق	۱۱۸
در بیان آنکہ مردیست پیامبر لیلۃ الاسری با ابراہیم گفتگو کرد	۱۱۹
اشارہ بر رکن سیم از ارکان ولایت کہ جوع است	۱۱۹
قال رسول اللہ یؤجر ابن آدم فی نفقته کلما الاشیاء و ضمه فی الماء والطين	۱۲۰

	صفحه
اشاره الى قوله تعالى ما عندكم بنفدوا وما عند الله باق .	۱۲۱
قال رسول الله يكفى ابن آدم ليقمات يقلمن صلبه .	۱۲۲
در مذمت آنانکه همت ایشان بتمام مصروف شراست و طعام .	۱۲۲
مهمان شدن عارف معرفت شمار خردمندی خدمت گزار را .	۱۲۳
اشاره بتقسيم جوع باختیاری و اضطراری .	۱۲۴
در بیان آنکه چون سالک خلیع العذار در آرزوها افتاد نشانه بعداوست	۱۲۵
در مذمت صوفی نمایان ظاهر آرای .	۱۲۶
حکایت بر سبیل تمثیل .	۱۲۷
تمه سخن سابق .	۱۲۸
حکایت بر سبیل تمثیل .	۱۲۸
تمه سخن .	۱۲۸
حکایت بر سبیل تمثیل .	۱۲۹
در بیخوابی که رکن چهارم ولایت و مقام ابدالست .	۱۳۰
اشاره الى بعض بطون قوله تعالى و جنة عرضها السماوات والارض .	۱۳۱
فی بیان معنی قوله ص الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا .	۱۳۲
حکایت بر سبیل تمثیل .	۱۳۳
تنبيه للغافلین و ايقاظ للنائمین .	۱۳۵
قصه روستائی که دراز گوشی داشت .	۱۳۷
قال رسول الله : احثوا التراب فی وجوه المداحین .	۱۳۹
داستان هشام بن عبدالملك در طواف کعبه .	۱۴۱
تمام شدن انشاء قصیده فرزوق .	۱۴۳
خمر یافتن امام زین العابدین از مدیح فرزوق .	۱۴۴
در بیان آنکه مدح اهل بیت رسول الله مدح مادح است .	۱۴۵
شعر للام الشافی رض .	۱۴۶

	صفحه
مذموم بودن مذهب رفض بواسطة بغض اصحاب رسول است ص	۱۴۶
آنانکه صحابه را مذمت میکنند در حقیقت مذمت خود میکنند .	۱۴۷
تفسیر انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا .	۱۴۸
در مذمت آن طائفة شقاوت مآل که خود را آل نبی و اهل بیت او شمرند .	۱۴۹
آنانکه خود را از جمله آل رسول الله میدارند و نیستند حب ریاستست .	۱۵۱
کسیکه بار رسول الله نسبت دینی درست نباشد دعوی نسبت طینی سودی ندارد .	۱۵۲
تفسیر قوله تعالی قران کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله .	۱۵۳
هر چه را با معشوق مشابهتی باشد بقدر مشابهت عاشق را بدو میلی باشد .	۱۵۳
قصه خلاص کردن مجنون آهورا از دست صیاد بسبب مشابه بودن وی لیلی را .	۱۵۵
اشاره بمحبت و مراتب عشق و اصل و فرع آن .	۱۵۶
سر آنکه ابی سعید ابی الخیر از خود بایشان تعبیر کردی	۱۵۷
نکته چه بود که بایشان تعبیر کردی نه باو .	۱۵۷
سؤال و جواب .	۱۵۸
کاملان را ملاحظه صورته کثرت از مشاهده سر وحدة باز نمیدارد	۱۵۸
اشاره ببعضی از اوصاف خواجه و اصحاب ایشان	۱۶۱
حکایت برسبیل تمثیل	۱۶۳
در بیان سرفضیلت نماز به جماعت بر نماز متفرقه .	۱۶۳
حکایتی از سعدالدین الکاشغری از نظام الدین خاموش	۱۶۴
شرط صحبت آنست که همه اصحاب در معرض آن باشند .	۱۶۶
قصه آن خرس که آبش میبرد	۱۶۸
رجوع بآنچه پیش ازین اشارتی بآن رفته بود .	۱۷۰
آغاز اعتقاد نامه	۱۷۰
فی وجوده سبحانه و تعالی .	۱۷۱
فی وحدته سبحانه و تعالی	۱۷۱

اشارہ الى صفاته سبحانه .	۱۷۲
اشارہ بحیاء	۱۷۲
اشارہ بعلم .	۱۷۲
اشارہ بارادہ	۱۷۲
اشارہ بقدرہ .	۱۷۳
اشارہ بسمع و بصر .	۱۷۳
اشارہ بکلام .	۱۷۳
اشارہ الى افعاله سبحانه .	۱۷۴
اشارہ بوجود ملائکہ .	۱۷۴
اشارہ الى الايمان بالانبياء ع .	۱۷۵
فہرست دفتر روزہ مسالک الذهب	
اشارہ الى افضلیۃ بیننا .	۱۷۵
اشارہ الى ختمیتہ ص .	۱۷۶
فی شریعتہ ص .	۱۷۶
اشارہ الى معراجہ ص .	۱۷۶
اشارہ بمعجزات انبیاء ص .	۱۷۶
اشارہ بکتابہای خدای تعالیٰ .	۱۷۷
اشارہ بآنکہ کتاب اللہ قدیم است .	۱۷۷
اشارہ بفضیلت امت و شرف آل و اصحاب او ص .	۱۷۸
اشارہ بآنکہ تکبیر اہل قبلہ جایز نیست .	۱۷۹
اشارہ بعذاب قبر و سؤال منکر و نکیر .	۱۷۹
اشارہ بنفختین .	۱۸۰
اشارہ بتطایر صحایف .	۱۸۰
اشارہ بمیزان .	۱۸۰

صفحه	
۱۸۰	اشاره بصراط .
۱۸۱	اشاره بمواقف عرصات .
۱۸۱	اشاره بخلود کفار در نار و خروج بعض عصاة بشفاعت .
۱۸۱	اشاره بحوض کوثر .
۱۸۲	اشاره بدرجات بهشت و خلود در آن ورؤیت حق سبحانه .
۱۸۲	ختم دفتر اول از کتاب سلسله الذهب وحواله آنچه تقریب سخن بآن رسیده بود .
۱۸۳	دفتر دوم از سلسله الذهب
۱۸۵	در توحید خداوند پاک .
۱۸۶	محبت هر چند از جانبین است اصل آن محبت حق است .
۱۸۷	اشاره بملائکه مهینین که لایزال در شهود جمال حق مستهلک اند .
۱۸۷	دیدن با یزید بسطامی کله ایرا که بروی نوشته خسرالدنیا والاخره .
۱۸۸	اشاره بقصه امتحان ملائکه ابراهیم خلیل را .
۱۸۹	اجازه دادن حق فرشته را در امتحان کردن ابراهیم .
۱۹۱	اشاره بتقسیم محبت بذاتی و صفاتی و افعالی و آناری .
۱۹۲	حکایت .
۱۹۵	حکایت شیخ ذوالنون و ابو یزید بسطامی
۱۹۶	حکایت شاه شجاع کرمانی .
۱۹۶	رجوع بنعمای قصه .
۱۹۸	خواب کردن حبشی و بردن دایه ویرایخانه .
۲۰۰	سؤال پسر صاحب جمال از پدر صاحب کمال و جواب دی از آن سؤال
۲۰۱	جواب گفتن پدر پسر را .
۲۰۳	پرسیدن پسر از سبب نقصان عشق عارف که عاشق معنی بود بواسطه .
۲۰۴	اشاره بحال جماعتی که شراب عشق از جام خورده اند و بی معنی نبرده اند
۲۰۴	اشاره بحال جماعتی که بی بکمال معنی برده اند اما شراب عشق جز از جام



	صفحہ
صورتہ نخورده .	
گفتگوی شمس الدین تبریزی با اوحد الدین کرمانی .	۲۰۵
اشارہ بحال جماعتی کہ اگر چہ بمشاهدہ صورتہ گرفتار شدند لکن ازان ترقی کردند .	۲۰۵
اشارہ بجماعتی کہ در مظاہر صورتی و معنوی بودہ اند .	۲۰۶
حاصل جواب عارف از سؤال پسر .	۲۰۶
سؤال دیگر از جانب پسر و جواب عارف .	۲۰۶
حکایت بر سبیل تمثیل .	۲۰۷
تعلق خاطر طالبان راہ حق بآثار کونیه .	۲۰۸
روش عارف بخلاف اہل فکر از مؤثرست بانر .	۲۰۹
حکایت بر سبیل تمثیل .	۲۰۹
قصہ حکیمی کہ بواسطہ مشاہدہ خرق عادت از اولیاء علم وی بزبان بر آمد	۲۱۰
رجوع بتمامی تمثیل .	۲۱۰
اشارہ باصحاب مکاشفہ کہ تجلی صفاتست .	۲۱۱
اشارہ بارباب مشاہدہ کہ تجلی دانست	۲۱۱
اشارہ بہ قربات ازبع کہ قرب نوافل و قرب فرائض و مقام جمع الجمع و مقام جمع احدیہ .	۲۱۲
حکایت بر سبیل تمثیل .	۲۱۳
اشارہ بتقسیم حیرت بمحمود و مذموم .	۲۱۴
حکایت آن زن کہ در دیار مصر سی سال در مقام حیرت بر یکجای ماند .	۲۱۵
دل عاشق اول بسوی خویش است بعد از آن سوی معشوق و در آخر بعشوق	۲۱۵
قصہ آن مخنث کہ از روزن در منظری افتاد .	۲۱۶
رسول اللہ گفته دنیا لمعونۃ و ملعون ما فیہا الا ذکر اللہ سبحانہ .	۲۱۷
پرسیدن پیر ہمدانی از پسر کہ ہرگز ریش کاو بودہ .	۲۱۸

	صفحه
چون عاشق ظلمت نفس بداند روی از خود بگرداند و در معشوق آورد .	۲۱۹
قصه آن گلخنی که از مشاهده جمال شاهزاده آتش در ژنده اش گرفت .	۲۱۹
چون عشق بمرتبه کمال رسد روی عاشق را از معشوق نیز بگرداند و در خود کند	۲۲۰
حکایت مجنون .	۲۲۰
مناجات .	۲۲۱
قصه عاشق شدن مؤلف فتوحات مکيه بر معشوق غير معلوم .	۲۲۲
خواب دیدن علی بن موفق معروف کرخی و بشر حافی و احمد حنبل را	۲۲۲
مشاهده کردن ابوعلی رودباری مردن مرقع بوش را	۲۲۳
قصه عاشق شدن آن دختر ترسا بر آن جوان مسلمان	۲۲۵
عاشق شدن کنیزك خلیفه بغداد بر غلام وی	۲۲۷
عاشق شدن جوانی بر دختر عم خود	۲۲۸
قصه عینه و ریا	۲۳۰
حیران شدن معتمر در آن که زاری کننده که بود	۲۳۱
رفتن معتمر دنبال آواز نالنده بار دوم و یافتن عینه را	۲۳۲
باز نمودن عینه صورت حال خود را پیش معتمر	۲۳۳
غزل گفتن عینه در حسب حال خود	۲۳۴
عزیمت کردن معتمر و عینه بجانب مسجد احزاب در طلب ریا	۲۳۵
برخاستن معتمر بچاره سازی	۲۳۶
مشورت کردن پدر ریا با ریا	۲۳۷
قبول کردن معتمر آنچه پدر ریا خواسته بود	۲۳۸
فرستادن پدر ریا را با عینه	۲۳۹
رسیدن معتمر بعد از مدتی بسر فبرایشان	۲۴۱
قصه تحفه مغنیه	۲۴۱
خریدن تاجر تحفه را و بهانه بردن و جذبہ رسیدن او را	۲۴۲

رسیدن شیخ سری سقطی بسر وقت تحفه و آگاهی یافتن از حال وی .	۲۴۴
بهم رسیدن شیخ سری و تاجر و خریدن شیخ تحفه را .	۲۴۶
ملاقات ذوالنون مصری در مکه بآن کنیزك	۲۳۹
قصه آن جوان معشوق و پیرعاشق .	۲۵۱
مناجات شیخ ابوعلی دقاق بر بالای منبر .	۲۵۱
پیام بر آمدن وی در آخر روز و بافتاب خطاب کردن .	۲۵۲
دیدن بعضی از اصحاب بعد از وفات ویرا بخواب .	۲۵۳
در ذکر موت و احوال آن .	۲۵۳
قال رسول الله من اراد ان ينظر الى ميت يمشی على وجه الارض فلينظر الى ابن ابي قحافة .	۲۵۴
حکایت بر سمیل تمثیل .	۲۵۵
قال ص مثل المؤمن مثل النحلة لا تأكل الا طيبا ولا تضع الا طيبا	۲۵۵
مشکل شدن مصاحبت زاغ و کبوتر بر آن حکیم و حل گشتن آن .	۲۵۶
قال رسول ص و من تشبه بقوم فهو منهم .	۲۵۶
رهائی یافتن مسخره فرعون بواسطه مانند ساختن بموسی .	۲۵۷
عذرخواستن از اختصار این دفتر از سلسله الذهب بر همین مقدار .	۲۵۷
دفتر سوم از سلسله الذهب	۲۵۹
در حمد و ستایش و توحید .	۲۶۰
قاصد فرستادن قیصر روم بنوشیروان .	۲۶۱
در مدح سلطان بایزید الدرر پادشاه عثمانی .	۲۶۳
ظلم پادشاه چون سیلی حبیب است .	۲۶۵
پیغام فرستادن سلطان محمود غزنوی بقصر روم .	۲۶۶
تعریف عادل و عدالت .	۲۶۷
حکایت آن پادشاه صاحب شکوه که بر باغی گذر کرد .	۲۶۸

	صفحہ
حکایت پیر دھقان و خم پر خوشہ گندم .	۲۶۸
در وصف عدل و داد .	۲۶۹
حکایت بیوہ زنی از نسا و باورد کہ سخنی درشت بسلطان محمود گفت .	۲۷۰
در مذمت ظالم و ظالم .	۲۷۱
حکایت پیر زالی کہ راہ بر سنجر گرفت .	۲۷۲
بخواب دیدن عبداللہ عمر پدر خود را بعد از دوازدہ سال .	۲۷۴
حکایت سلطان غازان خان کہ ظالمی را برای تو برہ گاہ کشت .	۲۷۴
حکایت ہر مزین کسری کہ سپاہ خود را از عبور بر کشت مردم نہی کر .	۲۷۵
حکایت پادشاهی کہ گوش وی گرفتہ بود .	۲۷۶
شہوت پست پایہ سلطنت است .	۲۷۷
حکایت شب روی سلطان محمود غزنوی .	۲۷۸
دعا کردن پادشاہ ترمز از عشق کنیز کی .	۲۷۹
در مذمت خشم گرفتن .	۲۸۱
گذر کردن پیامبر بگروہی و برسیدنش از آنان .	۲۸۱
شکایت پادشاہ از صفت خشم نزد حکیمی .	۲۸۲
حکایت آن ساقی کہ در مجلس نوشیروان گستاخی کرد .	۲۸۳
گفتار در فضیلت جود و کرم .	۲۸۴
حکایت معاملہ و مقاولہ حکیم بازن .	۲۸۵
حکایت رحم کردن نوشیروان بر آن پیرزن .	۲۸۵
حکایت سنجر و بخشیدن منقل پر لعل و گوہر .	۲۸۶
حکایت حاتم و بند از پای اسیری کشادن .	۲۸۷
گفتار در مذمت بخل .	۲۸۷
حکایت آنچه رسول ص در حق زن بخیل گفتہ است .	۲۸۸
قصہ پسر یحیی برمکی و صفت بخل وی .	۲۸۸

	صفحه
پادشاه را از دو کس گزیر نیست عالم دین و وزیر کاردان .	۲۸۹
حکایت امیر خوارزمی که ظلم و فسق خود را بشریعت راست کردی .	۲۹۰
حکایت محتسب بغداد که منکر پیش او معروف بود و معروف منکر .	۲۹۱
پادشاه را از وزیر کاردان گزیر نیست .	۲۹۲
جواب صاحب بن عباد بشخص مغرض .	۲۹۳
نصیحت منجی از فضیحت و ملامت مفضی سلامت .	۲۹۳
حکایت سیاست یعقوب سلطان آن عوان شیرازی را .	۲۹۴
پادشاه بحکیم و منجم نیازمند است .	۲۹۵
حکایت نظام الملک و منجم موصلی .	۲۹۶
در نیازمندی بطیب حاذق .	۲۹۷
امام شافعی رض فرموده می بایستی طیب مسلمانان دانایان پارسا بودی نه یهود و ترسا .	۲۹۸
قصه طیبی که آفت رسیده را بی وجود اسباب معالجه کرد .	۲۹۸
معالجه ابن سینا صاحب مالینخولیارا .	۲۹۹
تعریف شعر بآنکه آسایش جانست و قسمی از آن کاهش آن .	۳۰۰
اشاره ببعضی از شعرای گذشته .	۳۰۱
حکایت عنصری با سلطان محمود .	۳۰۳
مقاله شاعر مادح با خواجه ممدوح .	۳۰۵
منت نهادن سفاک بازاری با عارفی .	۳۰۶
خاتمه کتاب .	۳۰۷
<b>اورنگ دوم مثنوی سلامان</b>	۳۱۰
در حمد و توحید خداوند پاک .	۳۱۱
حکایت آن ساده که در انبوهی شهر کدویی برپای خود بسته بود .	۳۱۲
نعت رسول اکرم <small>صلی الله علیه و آله و سلم</small> .	۳۱۳

	صفحه
حکایت آن غلام نخوت کیش .	۳۱۴
در مدح پادشاه یعقوب سلطان .	۳۱۴
حکایت آن شاعر که دعوی مدح شاه کرد .	۳۱۶
اظهار عجز در استیفای ثناء .	۳۱۶
در مدح پادشاه روزگار .	۳۱۷
در صفت ضعف و پیری .	۳۱۸
حکایت پیر هشتاد ساله	۳۱۹
سبب نظم کتاب .	۳۱۹
حکایت مجنون که در بادیه چیزی می نوشت .	۳۲۰
در توفیق یافتن مدوح از ترك مناهي	۳۲۱
حکایت آن پاره دوز که هر ساله یکبار میوه تازه میخرد .	۳۲۲
عزیمت ترك گناه در مشیت حقست .	۳۲۲
حکایت آن می پرست که بمراتب کمال پیوست .	۳۲۳
اشاره بخوابی که ناظم در اثنای نظم دید .	۳۲۳
حکایت تعبیر کردن معبر خواب آن ساده را .	۳۲۴
آغاز مقال در شرح صورت حال سلمان و اقبال .	۳۲۵
اشاره بآنچه حق در پادشاهان عجم بداد و وحی کرده .	۳۲۶
ظاهر شدن آرزو فرزند بر شاه .	۳۲۶
حکایت آن اعرابی که بر فرزندان خود نام سباع نهاده بود .	۳۲۸
در مذمت فرزند ناخلف .	۳۲۷
حکایت شخصیکه در ولادت فرزند از بزرگی استمداد کرد .	۳۲۷
در مذمت حکیم شهوت را .	۳۲۹
حکایت کریمی که دعوت سعاد را اجابت کرد .	۳۲۹
در مذمت زنان که محل شهوت اند .	۳۳۰
حکایت سلیمان و بلقیس .	۳۳۰



	صفحہ
تدبیر کردن حکیم در ولادت فرزند .	۳۳۱
حکایت آن موسوس سودایی .	۳۳۲
قیام اہسال بدایگی سلامان .	۳۳۳
در صفت حدت فہم و جودت نثر و نظم وی .	۳۳۵
در صفت بزم عیش سازی وی .	۳۳۵
صفت چوگان باختن وی .	۳۳۶
در صفت کمان داری و تیر اندازی وی .	۳۳۷
در صفت جود و سخا و بذل وی .	۳۳۷
حکایت گریختن قطران شاعر از بسیاری عطای محدود خود فضلون .	۳۳۸
اشارہ بانکہ مقصود ازین مدحتہا پادشاہ روزگار است .	۳۳۸
بکمال رسیدن اسباب جمال سلامان .	۳۳۹
حکایت زلیخا کہ بر اطراف منزل خود تصویر یوسف کردہ بود .	۳۴۰
تأثیر کردن حیلہ های اہسال در سلامان .	۳۴۱
حکایت آن زاغ کور بر لب آب شور بود .	۳۵۱
رفتن اہسال چون در پیش سلامان و تمتع یافتن .	۳۴۲
بیدار شدن سلامان از خواب شب .	۳۴۳
حکایت آن اعرابی کہ خوان خلیفہ را پسندید .	۳۴۳
حکایت آگاہ شدن حکیم و پادشاہ از کار سلامان و اہسال .	۳۴۴
نصیحت کردن پادشاہ سلامانرا .	۳۴۵
اشارہ بخونریزی شیردہہ خسرو را .	۳۴۵
جواب گفتن سلامان پادشاہرا .	۳۴۵
حکایت روباہ با روباہ بیچہ .	۳۴۶
نصیحت کردن حکیم سلامانرا .	۳۴۶
حکایت آن خروس و مؤذن .	۳۴۸

	صفحہ
جواب گفتن سلامان حکیم را .	۳۴۷
حکایت پیر روستائی با پسر .	۳۴۷
تنگ شدن کار بر سلامان از ملامت شاه و حکیم .	۳۴۸
حکایت فراخ بودن زندان .	۳۴۹
در دریا نشستن سلامان و ابسال .	۳۴۹
حکایت جواب گفتن وامق .	۳۵۱
آگاہ شدن شاه از رفتن سلامان .	۳۵۱
حکایت مکافات یافتن پرویز .	۳۵۲
اندوہگین شدن شاه از تمادی شعف سلامان با بسال .	۳۵۲
حکایت سوال و جواب آن حکیم کہ حلال زادہ کیست و حلال زادگی چیست	۳۵۳
رسیدن سلامان پیش بادشاہ و اظہار شعف نمودن شاہ بوی .	۳۵۴
در بیان چہار خصلت کہ از شرایط سلطنت است .	۳۵۴
تنگدل شدن سلامان از ملامت پدر .	۳۵۵
حکایت آن منافق و آن مؤمن صادق .	۳۵۵
باز ماندن سلامان از ابسال .	۳۵۶
حکایت آن اعرابی اشتر کم کردہ .	۳۵۷
شنیدن بادشاہ حال سلامان را و فرو ماندن از کار وی .	۳۵۸
منقاد شدن سلامان حکیم را و تدبیر کار او کردن .	۳۵۹
بیعت دادن بادشاہ ارکان دولت خود را با سلامان .	۳۶۰
وصیت کردن بادشاہ سلامان را .	۳۶۰
اشارہ بآنکہ مراد از این قصہ صورتہ قصہ نیست .	۳۶۲
در بیان آنکہ مقصود از اینہا کہ مذکور شد چیست .	۳۶۳
اورنگ سورۃ نوحۃ الاحرار	۳۶۵

در توحید و ستایش خداوند پاک .	۳۶۶
در وصف بسملہ .	۳۶۷
در تمجید و تجمید .	۳۶۹
مناجات اول متضمن اشارہ بشواہد وجود .	۳۷۲
مناجات دوم در آنکہ حقیقت حق وجود صرفست .	۳۷۳
مناجات سوم در آنکہ غفلت انسان از حق وجود اوست .	۳۷۴
مناجات چہارم در اعتصام بخداوند .	۳۷۵
نعت اول رسول اکرم ﷺ .	۳۷۶
نعت دوم در معراج وی .	۳۷۷
نعت سوم در معجزات وی .	۳۷۹
نعت چہارم در اقتباس از حضور او .	۳۸۰
نعت پنجم در آداب ضراعت و طلب شفاعت .	۳۸۱
در مدح خواجہ بہاء الدین محمد بخاری نقشبند .	۳۸۲
مدح خواجہ ناصر الدین عبید اللہ احرار .	۳۸۴
در فضیلت سخن .	۳۸۴
در فضیلت کلام موزون .	۳۸۶
در تمیہ سخنوران ہنر پرور .	۳۸۷
در کشف پردہ از حقیقت دل .	۳۸۸
صحبت اول با پیر روشن ضمیر .	۳۸۹
صحبت دوم با پیر صاحب تمکین .	۳۹۱
صحبت سوم با پیر حقیقت بین .	۳۹۳
مقالہ اول در آفرینش عالم .	۳۹۵
حکایت شیخ روزبہان با بیوہ زن .	۳۹۶
مقالہ دوم در بیان آفرینش آدم .	۳۹۷

	صفحه
حکایت مسافرت کنعانی که آینه برای یوسف آورد .	۳۹۹
مقاله سوم حقیقت آدم بصورة اوست نه ماده .	۳۹۹
حکایت تیز بصری حسن بصری .	۳۴۱
مقاله چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه .	۴۰۲
حکایت کشیدن پیکان از پای خلیفه علی رض .	۴۰۳
مقاله پنجم در اثبات رمضان که نوربست کثیرالفیضان .	۴۰۴
حکایت زشت روئی که خریدار کور یافته بود .	۴۰۵
مقاله ششم در زکاة است .	۴۰۶
حکایت آن صاحب کرم از بخشش باز نایستاد .	۴۰۸
مقاله هفتم در زیارة بیت الله .	۴۰۸
حکایت علی بن موفق و مناجات وی .	۴۱۰
مقاله هشتم در عزلت .	۴۱۱
حکایت زنده دلی کد با مرده ها انس گرفته بود .	۴۱۳
مقاله نهم در صمت که سرمایه نجات است .	۴۱۳
حکایت کشفی که بیال مرغابی ها پرید .	۴۱۵
مقاله دهم در زنده داری .	۴۱۶
حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار .	۴۱۷
مقاله یازدهم در حال صوفیان .	۴۱۸
حکایت صوفی که در سماع حقیقت رسید ،	۴۱۹
مقاله دوازدهم در شرح حال علماء .	۴۲۰
حکایت آن عالم در چاه افتاده .	۴۲۱
مقاله سیزدهم در مخاطبه پادشاهان .	۴۲۲
حکایت عمر عبدالعزیز .	۴۲۴
مقاله چهاردهم در حال وزیران و دبیران .	۴۲۵

	صفحه
حکایت دراز دستی که بدار آویخته شد .	۴۲۶
مقاله پانزدهم در تنبیه به پیری رسیدگان .	۴۲۷
حکایت سرد شدن پیر سفید موی از نفس آن جوان .	۴۲۸
مقاله شانزدهم در شرح حال نو رسیدگان .	۴۲۹
حکایت زاغی که تقلید کبک نتوانست و روش خود نیز فراموش کرد .	۴۳۱
مقاله هفدهم در اشاره بحسن خوبان .	۴۳۲
حکایت زنگی که روی خود را در آینه دینه بود .	۴۳۳
مقاله هژدهم در عشق و خواص آن .	۴۳۴
حکایت عاشقی که در حضور معشوق بدیگری دیده گشاد .	۴۳۶
مقاله نوزدهم در شعر و شاعری .	۴۳۷
حکایت لاغری شاعر با خواجه فربه	۴۳۹
مقاله بیستم در بند دادن فرزند خود یوسف ضیاءالدین .	۴۳۹
حکایت پیر هوشیار و مرید فراموشکار .	۴۴۱
ختم خطاب و خاتمه کتاب .	۴۴۲
<b>اورنگ چهارم سبحة الابرار</b>	
در توحید و تحمید خداوند باک .	۴۴۵
در اسماء و صفات حق .	۴۴۶
در توحید و یگانگی خداوند .	۴۴۷
در مناجات با خداوند بی نیاز .	۴۴۹
در طلب مغفرت از گناهان .	۴۵۱
در مدح رسول اکرم <small>صلی الله علیه و آله و سلم</small>	۴۵۴
در مدح پادشاه زمان خود .	۴۵۶
سبب نظم جواهر آبدار سبحة الابرار .	۴۵۷
عقد اول در تصفیه نفس .	۴۵۹

	صفحه
حکایت عین القضاة همدانی .	۴۶۱
مناجات خداوند جهان .	۴۶۲
عقد دوم شرح سخن و فوائد آن .	۴۶۲
حکایت مظلوم باحجاج بن يوسف ثقفی .	۴۶۴
مناجات با خداوند پاك .	۴۶۵
عقد سیم در توصیف شعر که افضل از نثر است .	۴۶۵
حکایت سعدی با منکر وی .	۴۶۷
مناجات در شکر گزاری خداوند .	۴۶۸
عقد چهارم استدلال از آثار بمؤثر .	۴۶۸
حکایت آن متکلم و صوفی .	۴۷۰
مناجات با هستی آفریدگار .	۴۷۱
عقد پنجم در یگانگی حق سبحانه .	۴۷۱
حکایت آن پادشاه مریض که از دو طبیب بجان آمده بود .	۴۷۳
مناجات در طلب توفیق .	۴۷۴
عقد ششم در بیان آنکه ذات حق وجود صرفست .	۴۷۵
حکایت آن ماهیان که در جستجوی آب بودند .	۴۷۶
مناجات عموم سربان وجود و مراتب آن .	۴۷۷
عقد هفتم در شرح تصوف .	۴۷۸
حکایت مناظره کلیم با آن کلیم بوش .	۴۸۰
مناجات در سعادت ذوق و وجدان .	۴۸۰
عقد هشتم در بیان ارادت است .	۴۸۱
حکایت آن مرید گرم رو .	۴۸۳
مناجات در آنکه اراده نخست از جانب مراد است .	۴۸۳
عقد نهم در مقام توبه است .	۴۸۴



صفحه	
۴۸۶	حکایت آن مغرور بجاه دنیا .
۴۸۶	مناجات در طلب توبه و استقامت بر تقوی .
۴۸۷	عقد دهم در کشف سر ورع .
۴۸۹	حکایت آن متورع آبی .
۴۸۹	مناجات در آنکه حقیقت ورع اعراض از دنیا است .
۴۹۰	عقد یازدهم در مقام زهد است .
۴۹۲	حکایت آن خفته چشم بیدار .
۴۹۲	مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقیق بمقام زهد .
۴۹۳	عقد دوازدهم در سر فقر .
۴۹۵	حکایت آن شیر زن موصلی .
۴۹۵	مناجات در توجه بمقام صبر بعد از تحقیق بمقام فقر .
۴۹۶	عقد سیزدهم در بیان صبر .
۴۹۸	حکایت عیار زیر شکنجه شکنه .
۴۹۹	مناجات در شکر .
۴۹۹	عقد چهاردهم در حقیقت شکر که عجز از ادای آنست .
۵۰۱	حکایت آن حکیم ناصح .
۵۰۲	مناجات در انتقال از شکر بخوف .
۵۰۲	عقد پانزدهم در خوف است .
۵۰۴	حکایت آن حاجی غریب بآن جنی .
۵۰۴	مناجات در خوف بمأمن رجاء .
۵۰۵	عقد شانزدهم در رجاء است .
۵۰۷	حکایت حق از ابراهیم خلیل .
۵۰۷	مناجات در تضرع و رجاء توکل .
۵۰۸	عقد هفدهم در توکل است .

	صفحه
حکایت شیخ ابوتراب نسفی .	۵۱۰
مناجات در توکل و رضا.	۵۱۰
عقد هیزدهم در رضا و خواص آن .	۵۱۱
حکایت آن بنده گنه کار.	۵۱۳
مناجات در مقام رضا طلبیدن.	۵۱۳
عقد نوزدهم در محبت .	۵۱۴
حکایت آن پیر خمیده پشت.	۵۱۵
مناجات در طلب شوق .	۵۱۶
عقد بیستم در شوق و خواص آن .	۵۱۸
حکایت آن کنیزک و غلام عاشق.	۵۱۸
مناجات در اظهار شوق و حیرت.	۵۱۹
عقد بیست و یکم در غیرت و رک داری.	۵۲۰
حکایت دیده وری که عاشق شده بود .	۵۲۱
مناجات در طلب آتش غیرت .	۵۲۲
عقد بیست و دوم در قرب که استغراق در عین جمع است	۵۲۴
حکایت سؤال و جواب ذوالنون با آن عاشق مفتون	۵۲۴
مناجات در انتقال از حال قرب بحیاء .	۵۲۴
عقد بیست و سوم در حیاء که نگاهداری ظاهر و باطن است .	۵۲۵
حکایت یوسف و زلیخا که پرده برت خود پوشید .	۵۲۶
مناجات در طلب از نقایص بشری .	۵۲۷
عقد بیست و چهارم در حریت که طوق حق بگردن نهادنست .	۵۲۷
حکایت آن پیر خارکش که از خواریش بعزت رسید .	۵۲۸
مناجات در توجه از مقام حریت بفتوت.	۵۲۹
عقد بیست و پنجم در جوانمردیست .	۵۳۰

	صفحه
حکایت آن جوانمرد که چشم خود کور نمود برای معشوق .	۵۳۱
مناجات در انتقال از فتوت بصدق .	۵۳۲
عقد بیست و ششم در صدق است .	۵۳۲
حکایت کعبه روی از راست گوئی استفاده کرد .	۵۳۴
مناجات در انتقال از صدق باخلاص .	۵۳۴
عقد بیست و ششم در اخلاص است .	۵۳۵
حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنید و دعا پنداشت .	۵۳۶
مناجات در انتقال از اخلاص بجدود .	۵۳۷
عقد بیست و هشتم در بذل وجود .	۵۳۷
حکایت اعرابی و جوانمردی او	۵۳۹
مناجات در انتقال از جود بقناعت .	۵۴۰
عقد بیست و نهم در قناعت است .	۵۴۰
حکایت آن حکیم که از تره زار جهان بشاخی تره قناعت کرد .	۵۴۱
مناجات در انتقال از قناعت بتواضع .	۵۴۲
عقد سی ام در تواضع است .	۵۴۲
حکایت آن پیر آزاده با جوان محترم زاده .	۵۴۴
عقد سی و یکم در بعض دیگر از فضائل انسان .	۵۴۵
حکایت راهبی که فریب شیطان نخورد .	۵۴۶
مناجات در انتقال از حام به طلاق وجه .	۵۴۷
عقد سی و دوم در طلاق وجه .	۵۴۸
حکایت آن پیرزن که از رسول اکرم پرسید پیران بهشت می روند .	۵۴۹
مناجات در انتقال از طلاق وجه و تالف .	۵۴۹
عقد سی و سوم در تالف و آمیزش .	۵۵۰
حکایت آن زاغ و کبوتر که باهم انیس بودند .	۵۵۱

	صفحہ
مناجات در تقریب سماع	۵۵۲
عقد سی و چہارم در سماع کہ از خود گذشتن است	۵۵۲
حکایت صوفی و اعرابی	۵۵۳
مناجات در تقریب نصایح انگیزختن	۵۵۵
عقد سی و پنجم در مدح بادشاہان دادگر	۵۵۵
حکایت آبادی مملکت نوشیروان	۵۵۷
مناجات در انتقال از مدح بادشاہان بمدح وزیران	۵۵۸
عقد سی و ششم واسطۃ میان دولت و ملت	۵۵۸
حکایت بند پذیرفتن عمر عبدالعزیز از غلام خود	۵۶۰
مناجات در انتقال از ارکان دولت بر عایا	۵۶۱
عقد سی و ہفتم در حق شناسی رعایا	۵۶۱
حکایت مناجات موسی با پروردگار	۵۶۳
مناجات در انتقال از نصیحت رعایا بوصیت فرزند خود	۵۶۴
عقد سی و ہشتم در وصیت فرزند خود ضیاء الدین یوسف	۵۶۵
حکایت حسن بن علی با جوان میرور	۵۶۶
مناجات در انتقال از وصیت فرزند بنصیحت نفس خود	۵۶۷
عقد سی و نہم در نصیحت نفس خود	۵۶۸
حکایت حکیم سنائی ہنگم وفات خود	۵۶۹
عقد چہلم در معذرت از مطالعہ کنندگان	۵۷۰
حکایت شہری با روستائی	۵۷۲
مناجات در انتقال بخاتمہ	۵۷۳
ختم کتاب و خاتمہ خطاب	۵۷۳
خاتمہ کتاب	۵۷۵
اورنگ پنجم بر صنف وزاہنوا	۵۷۷

	صفحہ
در توحید و ستایش پروردگار	۵۷۸
در ستایش خداوند پاک	۵۷۹
ترتیب دلایل ہستی واجب تعالیٰ	۵۸۰
دست بمناجات برداشتن	۵۸۱
تخصیص مناجات بناظم بیدستیار	۵۸۱
مدح رسول اکرم ﷺ	۵۸۳
در معراج رسول اکرم ﷺ	۵۸۴
در امیدواری شفاعت از وی	۵۸۶
در مدح خواجہ عبیداللہ احرار نقشبند	۵۸۸
در مدح سلطان حسین بایقرا	۵۹۰
در وصف جمال و عشق	۵۹۱
در فضیلت عشق	۵۹۳
سبب نظم کتاب یوسف و زلیخا	۵۹۵
در وصف جمال یوسف بن یعقوب	۵۹۶
توصیف یوسف در زمان کودکی	۵۹۸
وصف نسب زلیخا و اصل آن	۶۰۱
بخواب دیدن زلیخا یوسف را	۶۰۴
گرفتار شدن زلیخا بعشق یوسف	۶۰۶
پرسیدن دایہ از زلیخا علت افسردگی ویرا	۶۰۸
بخواب دیدن زلیخا یوسف را بار دوم	۶۱۱
بخواب دیدن زلیخا یوسف را بار سوم	۶۱۴
آمدن پادشاہ بخواستگاری زلیخا	۶۱۷
نامزد کردن پدر زلیخا زلیخا را بعزیز مصر	۶۱۹
بردن زلیخا را بمصر برای عزیز	۶۲۱

	صفحه
آمدن عزیز مصر باستقبال زلیخا	۶۲۴
دیدن زلیخا عزیز مصر را و ناراحت شدن	۶۲۵
آمدن زلیخا با عزیز بمصر	۶۲۷
رنج بردن زلیخا از عشق یوسف	۶۳۰
رشک بردن برادران یوسف بروی	۶۳۳
خواب دیدن یوسف که آفتاب و ماه و یازده ستاره ویرا سجده کردند	۶۳۴
مشورت کردن برادران با یکدیگر برای تباهی یوسف	۶۳۶
خواستن برادران یوسف از پدر تا ویرا بگردش برند	۶۳۷
بردن برادران یوسف را از پیش پدر و در چاه افکندن	۶۳۹
بیرون آوردن کاروان یوسف را از چاه	۶۴۲
رسانیدن مالک یوسف را بحوالی مصر	۶۴۳
شستن یوسف خود را با آب نیل	۶۴۵
رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه و جمال یوسف را دیدن	۶۴۶
بمعرض بیع در آوردن مالک یوسف را و خریدن زلیخا ویرا	۶۴۸
داستان دختری بزغنه نام که غایبانه عاشق یوسف شده بود	۶۵۰
خدمت کردن یوسف زلیخا را	۶۵۴
شرح دادن یوسف قصه محنت خود را	۶۵۶
تعمنا کردن یوسف شبانی را	۶۵۷
مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را	۶۵۹
پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن ویرا	۶۶۱
فرستادن زلیخا دایه را بنزدیک یوسف	۶۶۲
رفتن زلیخا خود پیش یوسف و تضرع کردن	۶۶۴
فرستادن زلیخا یوسف را بجانب باغ	۶۶۶
رسیدن شب و عرضه کردن کنیزکان جمال خود را بروی	۶۶۹



صفحہ	
۶۷۱	تضرع کردن زلیخا پیش دایہ برای وصال یوسف
۶۷۳	عمارت کردن دایہ خانہ کہ در آن تصویر یوسف و زلیخا کردن
۶۷۵	خواندن زلیخا یوسف را بخانہ و مطالبہ وصال کردن
۶۷۸	در آوردن زلیخا یوسف را بخانہ ہفتم
۶۷۴	پیش رسیدن عزیز یوسف را و آشکار کردن زلیخا را از را
۶۸۷	بزدان فرستادن عزیز یوسف را
۶۸۹	ملامت کردن زنان مصر زلیخا را
۶۹۳	معذور داشتن زنان مصر بعد دیدن یوسف زلیخا را
۶۹۶	واداشتن زنان مصر زلیخا را برای فرستادن یوسف را بزدان
۶۹۹	بشیمانشدن زلیخا از فرستادن یوسف بزدان
۷۰۷	بی تاب شدن زلیخا در مفارقت یوسف
۷۰۵	رفتن زلیخا در روز بیام قصر خود و مشاہدہ کردن یوسف را
۷۰۸	نیکویی کردن یوسف با اہل زندان
۷۰۹	طالب کردن پادشاہ مصر یوسف را برای تعبیر خواب
۷۱۲	برہن آمدن یوسف از زندان
۷۱۵	شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر
۷۱۵	حال زلیخا بعد از مرگ عزیز
۷۱۸	آمدن زلیخا بسر راہ یوسف و از خانہ نی بست نگر بستن او را
۷۲۰	گرفتن زلیخا سر راہ یوسف را و التفات نیافتن از او
۷۲۲	آمدن زلیخا بخلوتخانہ یوسف و بدعای وی بینایی و جمال و جوانی یافتن
۷۲۵	تکاح بستن یوسف زلیخا را
۷۲۸	غلبہ کردن محبت زلیخا بر یوسف
۷۳۰	خواب دیدن یوسف مادر و پدر را و از خدای مرگ خود خواستن
۷۳۲	مردن یوسف و نابود شدن زلیخا از دوری وی

صفحہ	
۷۳۷	در شکایت از روزگار
۷۴۰	در بند دادن فرزند خود ضیاء الدین یوسف
۷۴۴	در مخاطبہ نفس
۷۴۶	خاتمہ در شکر و اتمام کتاب
۷۴۹	فہرست اورنگ ششم لیلی و مجنون
۷۵۰	در توحید و ستایش خداوند پاک
۷۵۲	خطبہ دیگر در توحید و یگانگی خداوند
۷۵۳	در مدح رسول اکرم ﷺ
۷۵۵	وصف معراج رسول اکرم ﷺ
۷۵۷	در معنی عشق صادقان و صدق عاشقان
۷۵۹	سبب نظم این کتاب لیلی و مجنون
۷۶۰	در ذکر بعضی گذشتگان
۷۶۳	داستان لیلی و مجنون
۷۶۶	مایل شدن مجنون بیکی از خوبان قبایل
۸۶۸	گرم شدن مجنون از استماع آواز لیلی
۷۷۰	شب گذرانیدن مجنون با لیلی
۷۷۲	شرح حال مجنون با لیلی
۷۷۵	داستان مجنون و سواری وی بر ناقہ
۷۷۸	آزمودن لیلی مجنون را
۷۸۰	عهد ریافتن لیلی با مجنون
۷۸۳	دین عامریان بفر حال مجنون را
۷۸۵	خبر یافتن بدر مجنون از بیوند وی بالیلی
۷۸۷	دلالت کردن بزرگان بنی عامر بدر مجنون را بیوندی بدو کہ

	صفحه
غمازی کردن غمازان پیش لیلی از مجنون	۷۹۰
رفتن مجنون پیش لیلی .	۷۹۳
رفتن مجنون بحج بعد از اجازه گرفتن از لیلی	۷۹۵
واقف شدن قبیله لیلی از عشق مجنون باوی	۷۹۷
خبر یافتن پدر لیلی از ملاقات کردن شب وی با مجنون .	۸۰۱
رفتن مجنون بخانه بیوه زنی برای دیدن لیلی .	۸۰۲
خشم گرفتن پدر لیلی از آمدن مجنون و پیش خلیفه شکایت بردن .	۸۰۵
پیام فرستادن مجنون پیش پدر تالیلی را برای وی بستاند .	۸۰۸
خود داری کردن پدر لیلی از پیوند با مجنون .	۸۱۲
دیدن نوفل مجنون را در بادیه	۸۱۵
در صحراگردیدن مجنون و خطابش با گردباد .	۸۲۲
باز خریدن مجنون غزالی را از صیاد	۸۲۵
ملاقات مجنون باشبان لیلی	۸۲۸
حکایت کردن کثیر شاعر از مجنون پیش خلیفه .	۸۳۲
رسیدن کثیر بزمین پر آهوان و خبر آوردن پیش مجنون .	۸۳۴
شنیدن خلیفه آوازه مجنون را در عشقبازی با لیلی .	۸۳۷
صفت تابستان و خبر یافتن مجنون از رفتن لیلی بحج .	۸۴۱
رسیدن مجنون در قافله لیلی بکعبه .	۸۴۴
دیدن جوانی از ثقیف لیلی را در راه کعبه .	۸۴۶
شنیدن مجنون شوهر کردن لیلی را .	۸۵۱
اندوهناک شدن مجنون از آن خبر و سر در بیابان نهادن	۸۵۴
مهمان شدن مجنون شخصی را و هم آواز گشتن بمرغی .	۷۵۷
نامه نوشتن لیلی بمجنون و عذر خواستن از شوهر کردن .	۸۶۱
رساندن قاصد نامه لیلی را بمجنون .	۸۶۴

	صفحہ
جواب نوشتن مجنون نامہ لیلی را .	۸۶۸
بیمار شدن شوهر لیلی و مردنش	۸۷۱
شنیدن مجنون خبر مرگ شوهر لیلی را و گریستن وی .	۸۷۳
رفتن مجنون بحوالی دیار لیلی و ملاقات باوی	۸۷۵
پوست پوشیدن مجنون و بمیان کوسفندان لیلی در آمدن و بخیمه آوردن آمدن	۸۸۹
رفتن مجنون بطاقیل گدایان بخیمه لیلی و شکستن لیلی کاسه ویرا	۸۸۴
ملاقات مجنون بالیلی در یکی از راهها	۸۸۹
خبر یافتن اعرابی از حال مجنون و بزیارت وی رفتن .	۸۹۰
رفتن بار دیگر اعرابی بزیارت مجنون و دیدن مرده وی را .	۸۹۲
حال مجنون که از مجاز بحقیقت رسیده بود .	۸۹۶
رفتن آن اعرابی بدیار لیلی و خبر مرگ مجنون را بوی رسانیدن .	۸۹۷
بیمار شدن لیلی از خبر مرگ مجنون .	۸۹۹
وصیت کردن لیلی که ویرا در زیر پای مجنون در خاک کنند .	۹۰۱
در بیوفائی عالم و سرعت زوال حیات فانی .	۹۰۵
در بند فرزند خود یوسف ضیاء الدین .	۹۰۶
در ختم کنار و خاتمه خطاب .	۹۰۸
<b>فہرست اورنگ ہفتم خوردنہ اسکندری</b>	۹۱۱
در توحید خداوند پاک .	۹۱۲
مناجات در عجز و افتادگی	۹۱۳
در مدح رسول اکرم ﷺ	۹۱۵
در وصف معراج پیامبر ﷺ	۹۱۶
در مدح خواجہ عبید اللہ احرار	۹۱۸
در مدح سلطان حسین بایقرا	۹۲۰
چرا دعای مظلوم مستجاب نمیشود .	۹۲۱

صفحه	
۹۲۲	در بند فرزند خود ضیاالدین یوسف .
۹۲۳	در نصیحت بنفس خود .
۹۲۵	حکایت یکی از قافله دور افتاده .
۹۲۶	در مدح سخن و سخنوری .
۹۳۳	وفات یافتن فیلقوس یونانی و پادشاهی اسکندر
۹۲۹	حکایت آن جغد که گوش با فسانه غوک نهاد
۹۳۰	آغاز سخن گستری بشروع در خردنامه اسکندری
۹۳۹	معارضه حکیم و لثیمی
۹۳۵	حکایت آن پیر که جوان گریان را دید و موجب گریه را پرسید .
۹۳۷	داستان اسکندر که خود را بخاک تواضع انداخت .
۹۳۸	حکایت پسر مهتر ده که باید در شهر آمده بود
۹۳۹	خردنامه ارسطالیس
۹۴۱	حکایت آن شتر که بمشورت روباه در آب خمبید
۹۴۳	خرد نامه افلاطون
۹۴۶	حکایت آن راستگوی که از راستگویی خویش برنج افتاد
۹۴۷	خردنامه سقراط
۹۵۰	حکایت آن مرغ ماهی گیر که بحیله ماهی میگرفت
۹۵۲	خردنامه بقراط
۹۵۶	حکایت اعراض پدر حکیم از تربیت پسر لثیم
۹۵۷	خردنامه فیثاغورس
۹۵۹	حکایت آن طفل خرد که از کم شدن نان میگریست
۹۵۹	خردنامه اسقلینوس
۹۶۰	حکایت آن نوخاسته تن بجامه آراسته
۹۶۱	خردنامه هرمس

	صفحه
حکایت آن زشت روی خانه آرای	۹۶۳
داستان جهانگیری اسکندر	۹۶۴
حکایت آنقاضی غریب که پادشاه بروی خشم گرفت	۹۶۶
خردنامه اسکندر	۹۶۶
حکایت سبب نارسیدن خلیفه بدان کنیزک نورسیده	۹۶۹
در نصیحت مجردان که بصحبت زنان آب خود نریزند	۹۶۹
حکایت پرویز با ماهیگیر	۹۷۱
داستان خاقان چین که تحفه حقیر با اسکندر فرستاد	۹۷۲
حکایت شخصی که زمینی خرید و در آنجا گنجی یافت	۹۷۴
داستان نامه نوشتن مادر اسکندر بوی	۹۷۵
حکایت آن جوان رعنا که بنظر عجب در خود نگریست	۹۷۶
داستان طلب وصیت کردن اسکندر از ارسطو و وصیت نوشتن وی	۹۷۷
حکایت پادشاه فرزانه با دیوانه	۹۷۸
داستان حکمت راندن شاگردان ارسطو	۹۷۹
داستان رسیدن اسکندر بر زمین هند و ملاقات وی با حکماء ایشان	۹۸۰
حکایت آن حکیم که بدریا غرق شد	۹۸۳
داستان رسیدن اسکندر بشهر بکه مردمش پاکیزه روزگار بودند	۹۸۴
حکایت آن حکیم از مردم بر کرانه	۹۸۶
داستان ملاقات اسکندر با پادشاه زاده	۹۸۷
داستان رسیدن اسکندر در سفر دریا بفرشته کوه قاف	۹۸۹
حکایت خصومت غلام و خانوان	۹۹۱
ظاهر شدن علامات وفات بر اسکندر و نامه نوشتن بمادر خود	۹۹۳
داستان وصیت کردن اسکندر که دستش را بعد از وفات از تابوت بیرون آرند	۹۹۷
حکایت حکیمی با زن خود	۹۹۸



	صفحہ
داستان وفات اسکندر و ندبہ حکماء بر وی	۹۹۸
ندبہ حکیم اول	۹۹۹
ندبہ حکیم دوم	۱۰۰۰
ندبہ حکیم سوم	۱۰۰۰
ندبہ حکیم چہارم	۱۰۰۱
ندبہ حکیم پنجم	۱۰۰۱
ندبہ حکیم ششم	۱۰۰۱
ندبہ حکیم ہفتم	۱۰۰۱
ندبہ حکیم ہشتم	۱۰۰۱
ندبہ حکیم نہم	۱۰۰۲
ندبہ حکیم دہم	۱۰۰۲
داستان بردن تابوت اسکندر با اسکندریہ	۱۰۰۲
تعزیت گفتن حکیم اول	۱۰۰۳
تعزیت گفتن حکیم دوم	۱۰۰۴
تعزیت گفتن حکیم سوم	۱۰۰۴
تعزیت گفتن حکیم چہارم	۱۰۰۵
تعزیت گفتن حکیم پنجم	۱۰۰۵
عذر خواستن مادر اسکندر از حکماء	۱۰۰۶
تعزیت نامہ ارسطو بمادر اسکندر	۱۰۰۶
جواب نوشتن مادر اسکندر نامہ ارسطو را	۱۰۰۸
در بیوفائی این جہان	۱۰۰۹
حکایت عمر گذرانیدن دیوانہ بلخی	۱۰۱۱
فرجام خردنامہ اسکندری	۱۰۱۲

در صفحہ ۱۰۲۴ سطر ۱۲ زائد است . ص ۷۵۰ س ۱۹ دوی و ہم صحیح توہم

## آثار جامی

- ۱ - کتاب شواهد النبوه  
 ۲ - کتاب لوايح در سير وسلوك  
 ۳ - کتاب ارکان حج در اعمال آن  
 ۴ - کتاب اشعة اللمعات در سلوك  
 ۵ - کتاب نقد النصوص در تصوف  
 ۶ - کتاب لوامع فی شرح الخمریہ  
 ۷ - کتاب تجنیس خط  
 ۸ - کتاب حایة حلل در معنی  
 ۹ - کتاب صغیر در معنی  
 ۱۰ - کتاب الوافیہ در قافیہ  
 ۱۱ - کتاب نفحات الانس  
 ۱۲ - کتاب چهل حدیث  
 ۱۳ - کتاب سخنان خواجہ پارسیا  
 ۱۴ - کتاب بہارستان بشیوۃ گلستان  
 ۱۵ - کتاب شرح رباعیات دز توحید  
 ۱۶ - کتاب نای شرح بیت اول مثنوی  
 ۱۷ - کتاب منشآت نوشتہ ہای جامی  
 ۱۸ - کتاب تفسیر قرآن تا آیہ و ابای  
 فارہبون  
 ۱۹ - کتاب شرح بیٹی چند از مثنوی بلخی  
 ۲۰ - کتاب حدیث ابی ذرغفاری  
 ۱۲ - کتاب وجود رسالہ ایست در وجود
- ۲۲ - کتاب لا الہ الا اللہ  
 ۲۳ - کتاب مناقب خواجہ عبداللہ انصاری  
 ۲۴ - کتاب تحقیق مذہب صونی و متکلم  
 حکیم  
 ۲۵ - کتاب سوال و جواب ہندوستان  
 ۲۶ - کتاب متوسط در معنی  
 ۲۷ - کتاب اصغر در معنی  
 ۲۸ - کتاب عروض  
 ۲۹ - کتاب موسیقی  
 ۳۰ - کتاب بعضی از مفتاح الغیب  
 ۳۱ - کتاب نقد النصوص  
 ۳۲ - کتاب طریق صوفیان باخو اجگان  
 ۳۳ - کتاب نقد النصوص  
 ۳۴ - کتاب شرح بیت خسرو دہلوی  
 ۳۵ - کتاب مناقب جلال الدین بلخی  
 ۳۶ - کتاب شرح ابی رزین عقیلی  
 ۳۷ - کتاب در واحد  
 ۳۸ - کتاب صرف فارسی منظوم و منثور  
 ۳۹ - کتاب اعتقاد نامہ منظوم  
 ۴۰ - کتاب نظم متن عوامل منہ بفارسی  
 ۴۱ - کتاب الفوائد الضیائیہ  
 ۴۲ - کتاب دیوان جامی  
 ۴۳ - کتاب ہفت اورنگ

## نغز ش قلم

از بین تودہ های افراد بشر گروهی در نهانخانه خویش انگیزه ای را احساس مینمایند که در کمترین افراد جامعه شعله ور میگردد، انگیزه او را به کودالهای هولناک و دره های نیستی سوق می دهد ولی او باز آغوش گشوده حوادث هر خطر را برای نائل شدن به آرزو در بر می کشد. پس از سالیانی دراز در حالیکه داغهای گوناگونی بر پیشانی خورده است مدال پرافتخاری را که دیگران از داشتن آن محرومند بر سینه خویش نصب شده می یابند و بسان حباب در جامعه می درخشند، بانور افشانی خویش فرد و اجتماع را از ظلمت و نیستی رهایی می بخشند. آن چهره های درخشان رامیتوان «فقیه، مفسر، مورخ، یا مخترع، کاشف، فیلسوف، حکیم، ریاضیدان، فیزیکدان، شیمی دان و...» دانست که هر کدام بنوعی بشریت را از جنگال نیستی و نابودی نجات داده اند منجمله از آنان نویسنده گانی هستند که کنجی دنج و عزلت را اختیار نموده انسانها را از مفسده انگیزی منع مینمایند. البته ناگفته نماند گاهی برخی از آنان بر اثر انحراف و اجیر استعمارگران شدن قلم خود را در راه اضمحلال فرد و جامعه بکار میبرند که خوشبختانه افرادی شناخته شده اند، همچنین شعرا که بدون کوچکترین توجهی به حالات و اثرات وجودی افرادی فالایق و ناشایسته گروهی راستایش نموده و به جامعه افرادی پاکدامن و بزرگ معرفی مینمایند، از بیکر آنان دکوری بنا میسازند تا بخواسته های خویش برسند در حالیکه بشریت را از مسیر خود منحرف گردانیده اند مثلاً خود «جامی» شاعر نامی مرتکب چنین اشتباه بزرگی شده است آنجا که می گوید:

کز همه بهترند در هر باب  
بخلافت کسی به از صدیق ۱  
کس جو فاروق ۲ لایق آن کار  
کار ملت نیافت زینت وزین ۳

خاصه آل پیمبر و اصحاب  
وز میان همه نبود حقیق  
وز بی او نبود از آن احرار  
بعد فاروق جز بزی النورین ۴

خود منصفانه قضاوت کنید «جامی» شاعر نامی ما چطور گروهی بیسواد را برگردۀ اجتماع سوار نموده که بزرگترین جنایت است. انسان حق و حقیقت را بدون کوچکترین دلیل خانه نشین سازد و گروهی اخلاک را سودجو را مقدم دارد.

اگر در آنروز در دناک که آخرین سفیر الهی حضرت محمد «ص» لحظات و دقائق حساس عمرش را می گذراند و میخواست سر نوشت مسلمانان را بعد از خود نظم دهد و سامان بخشد اگر حلقومی آلوده بگناه و هوس فریاد نمی زد «حسینا کتاب الله» و گروهی بی تجربه و ابله هم برگرد وجودش حلقه نمی زدند یا هر کدام او را با جمله «صحیح است و درست میفرمائید» تشویق نمی کردند امروز بین مسلمانان یک دره عمیق وجود نداشت که حقوق خدا دادی «علی بن ابیطالب» (ع) و اهل بیت رسول خدا «ص» را با پیشرفت علوم و بی بردن به حقایق تحریف شده و امتیاز خاندان رسالت باز آنهمه فضائل را انکار نمایند. اعتراض آن مرد هوسباز و دنیاخواه در حضور مرد آسمانی و ملکوتی بسان حضرت «محمد» (ص) که مانع گشت آخرین پیام «رسول خدا» (ص) در قلبها بیار آمد، امواج گوناگونی پدید آورد که امروز زبان آنرا در جوامع مسلمانان با اندکی اندیشه مشاهده میفرمائید چنان این اعتراض آلوده به عوامفریبی اختلاف را شعله ور کرد که امروز «علی» (ع) را باز مظلوم می یابیم. استعمارگران که از گل آلود نمودن آب در هر زمان ماهی میگیرند گروهی را اجیر نموده تا انقلاباتی در بین او و مسلمانان پدید آورد. آنها در آن قلب و انقلاب به آرزوی خویش نائل آیند، اجیر شدگان در هر زمان بچشم می خورند و انحرافات قلمی آنان که حق را تحت الشعاع باطل نموده بوی گند آن به شام بیداران اجتماع می خورد، منجمله از آن سمهای کشنده که در پابان مزدور گروهی اجنبی پرست در نیش قلم عده ای تازه کار سرازتخم در آورده ریخته اند «اسلام حضرت ابوطالب» (ع) میباشد که هر کس ادعای فهم نموده مطالبی در این زمینه میسکارد، البته گروهی می گویند اشتباه کرده است ولی من معتقد هستم که آنان مأموریت دارند زیرا باشهامت هر چه تمامتر در اجتماع شهبان، در محیطی که از سهم مبارک امام (ع) نباشد (خسینیه ا...)) می گوید: «ابوطالب و عبدالمطلب

۱- منظور ابوبکر میباشد

۲- منظور عمر بن خطاب است

۳- منظور عثمان بوده

۴- هفت اورنگ «همین اثر» ص ۱۷۸

بت پرست بوده اند<sup>۱</sup> . باید شیعیان هوشیار باشند که اسیر این نوع انحرافات و کج رویها نگردند، خود را پل پیروزی اجنبی و مزدور و استعمارگر ننمایند همانطور که نام یادداشت را «لغزش قلم» نهاده ام آرزویم این است که باین طرز عقیده بتوانم خود را قانع کنم که «جامی» نیز در این زمینه قلمش لغزیده است که حق را در پس لکه های خواسته های عده ای هوسباز و دنیا طلب پنهان نموده است زیرا او می گوید :

بود بوطالب ۲ آن تهی ز طلب  
خویش نزدیک بود با ایشان  
عیج سودی نداشت آن نسبی

مرنبی را عم و علی را اب  
نسبت دین نیافت با خویش  
شد مقرر در سقر ۳ چو بولهب ۴

«جامی» در این شعر «ابوطالب» را با ابولهب یکی دانسته و او را ساکن در «سقر» می داند در الیکه اگر شیمه در باره حضرت «ابوطالب» می گوید: «انه قد آمن بالنبی فی اول الامر»<sup>۵</sup> ابن ابی الحدید دانشمند اهل تسنن می گوید: «پیامبر فرمود ناوکافل الیتیم کفالتین فی الجنة»<sup>۶</sup> که بعد از اضافه می کند: «بدیهی است هر از فرمایش آنحضرت هر کافل یتیم نمی باشد زیرا چه بسیار کافل یتیم که فاسق و فاجر و بی دین و مستحق آتش می باشد پس مراد آنحضرت ابوطالب وجد بزرگوارش عبدالمطلب بوده اند که کفیل زندگانی پیامبر بوده اند»<sup>۷</sup> یا «میرسید علی همدانی» در «مودة القربی» و «شیخ سلیمان بلخی حنفی» در «ینابیع الموده» و «قاضی شوکانی» در «حدیث قدسی» نوشته اند که «رسول خدا (ص) فرمود جبرئیل بر من نازل شده گفت: ان الله یقرک السلام و یقول انی حرمت النار علی صلب ائزک و بطن حملک و حجر کفک»<sup>۸</sup> آیا میتوان آن اشعاری را که «ابن ابی الحدید» سنی نوشته که حضرت «ابوطالب» (ع) فرموده:

یا شاهد الله علی فاشهد  
انی علی دین السبی احمد

من ضل فی الدین فانی مهتد

انکار نمود که خود حاکی است «ابوطالب» مسلمان بوده است یا اینکه «سید محمد رسولی سمرقانی» و «حافظ ابو نعیم» و «بدیهی» که از بزرگان اهل تسنن هستند می نویسند: «ابوطالب در بستر فتاده بود و آخرین دقیق عمر خود را می گذراند که کفار قریش از قبیل «ابوجهل» و «عبدالله بن ابی امیه» به عیادت آنحضرت رفتند در آن حال «رسول خدا» (ص) به عم بزرگوارش میفرمود: بگو کلمه لا اله الا الله را تا من بر آن شاهد باشم نزد پروردگار» آیا میتوان این شعر را انکار کرد که ابوطالب مسلمان نبوده و از تهمتی که بر او میزنند تساراحت نیست در صورتیکه خود «ابوطالب» (ع) فرموده:

اعوذ برب البيت من کل طاعن  
علینا بسوء او یلوح بیاطل<sup>۱۰</sup>

البته در این زمینه هزاران دلیل داریم که برادران سنی بیان کرده اند و از حوصله این یادداشت دور است.

در خانه:

به روشنفکری مدیران عالیقدر مؤسسه مطبوعاتی سمدی (آقایان حاج علی شفیع حائمی و حاج محمود پهلوی) تبریک می گویم که مایل نیستند مطالبی مسموم بخورد مردم مسلمان بدهند میزاد همین چند جمله باعث گمراهی خوانندگان گردد . آرزو مندم که در صف مدافعان حقوق ولایت مطلقه الهیه باشند .

تهران : محمد مقیمی

۱۸ آذرماه ۱۳۵۱

- ۱- اسلام شناسی ص ۴۶۲
- ۲- ابوطالب پند حضرت علی و عم حضرت رسول خدا (ص)
- ۳- مکانی است در جهنم
- ۴- هفت اورنگ ص ۱۵۱
- ۵- یعنی به تحقیق که ابوطالب در همان اول امر ایمان آورد به پیامبر.
- ۶- دو انگشت را حضرت محمد بهم چسبانیده فرمود: «من و کفایت کننده یتیم مانند این دو انگشت که بهم چسبیده اند در بهشت هستیم»
- ۷- شرح نهج البلاغه ج ۴ ص ۳۱۲
- ۸- یعنی خداوند حرام کرده است بر آتش پشت و شکمی که ترا آورده و بر خود حمل نموده و پستانی که ترا شیر داده و پهلو و کناری که ترا کفایت نموده»
- ۹- یعنی «ای گواهان خدا شاهد باشید که من بر دین پیغمبر خدا احمد و محمد (ص) استوارم هر کسی از آن خارج است باشد من با او هدایت شدم»
- ۱۰- پناه می برم بخالق کعبه از گروهی که به بدی بر ما طعن میزنند و یا ما را بیاطل نسبت می دهند.







